کتاب : نغمه‌ای از آتش و یخ

نویسنده : جرج ریموند ریچارد مارتین

مترجم : سحر مشیری

با تشکر فراوان از : شفق ملازاده

طراح صفحه و لوگو : میلاد مهربانی‌فر

ترجمه و نشر برای اولین‌بار از وبسایت فارسی توآیلایت (twilight.ir)

سرآغاز

وقتی جنگل در اطرافشان شروع به تاریک شدن کرد، گرد[1] با اصرار گفت: «دیگه باید برگردیم. وحشی‌ها مرده‌اند.»

سِر ویمار رویس[2] با مختصری لبخند پرسید: «مرده‌ها تو رو می‌ترسونن؟»

گرد دم به تله نداد. پیرمردی با بیش از پنجاه سال سن بود و آمدن و رفتن این بچه اشرافی‌ها را دیده بود. «مرده، مرده است. ما کاری با مرده‌ها نداریم.»

رویس به آرامی پرسید: «اونا مرده‌ند؟ چه مدرکی داریم؟»

«ویل[3] اونا رو دیده. حرفش که می‌گه مرده‌اند، برای من مدرک کافیه.»

ویل می‌دانست که دیر یا زود او را به بحث خواهند کشاند. آرزو داشت که دیرتر می‌شد. اظهار نظر کرد: «مادرم به من گفته که مرده‌ها حرفی برای گفتن ندارند.»

رویس جواب داد: «دایه‌ی من هم همینو بهم گفته، ویل. هیچ وقت چیزی رو که در آغوش زن‌ها می‌شنوی، باور نکن. حتی از مرده‌ها هم می‌شه چیزهایی یاد گرفت.» انعکاس صدایش در هوای نیمه روشن، زیادی بلند بود.

گرد خاطر نشان کرد: «راه طولانی در پیش داریم. هشت، یا شاید نه روز. و داره شب می‌شه.»

سر ویمار رویس بی‌علاقه به آسمان نگاه کرد. «هر روز حدود این موقع شب میشه. از تاریکی می‌ترسی، گرد؟»

ویل متوجه تنش دور دهان گرد شد، و خشمی که به زحمت در چشم‌های زیر کلاه سیاهش مهار شده بود. گرد چهل سال از عمرش را در خدمت نگهبانان شب گذرانده بود، از پسربچگی و کل مردانگی، و عادت نداشت که حرفش سبک شمرده شود. اما موضوع بیش از این بود. پشت غرور جریحه‌دار شده، ویل می‌توانست چیز دیگری را در پیرمرد حس کند. می‌شد آن را چشید؛ فشار عصبی که داشت به مرز ترس نزدیک می‌شد.

---

[1] Gared
[2] Ser Waymar Royce
[3] Will

ویل در بی‌قراری او شریک بود. چهار سال را روی دیوار گذرانده بود. اولین بار که به آن طرف دیوار فرستاده شده بود، تمام قصه‌های قدیمی به سرعت به یادش آمده بود و دل و روده‌اش را آب کرده بود. بعداً به این موضوع خندیده بود. اکنون تجربه‌ی صدها گشتزنی را داشت و سرزمین تاریک بی‌انتهایی که جنوبی‌ها جنگلِ اشباح می‌نامیدند، دیگر چیزی نداشت که او را بترساند.

تا امشب. امشب چیزی فرق داشت. این تاریکی شدتی داشت که موهایش را سیخ می‌کرد. نه روز بود که می‌رفتند؛ به شمال و شمال غرب و سپس دوباره به سمت شمال، دورتر و دورتر از دیوار، به دنبال رد یک گروه از مهاجمین وحشی. هر روز بدتر از روزی بود که قبل آن گذشته بود. امروز بدترین بود. باد سردی از سمت شمال می‌وزید و درختان را مانند موجوداتی زنده به جنبش می‌انداخت. ویل تمام روز حس کرده بود که چیزی تماشایش می‌کند؛ چیزی سرد و آشتی‌ناپذیر که از او خوشش نمی‌آمد. گرد نیز آن را حس کرده بود. ویل با تمام وجود می‌خواست که چهارنعل به سمت امنیت دیوار بتازد، اما این احساسی نبود که با فرمانده‌ی خودش مطرح کند.

مخصوصاً با همچین فرمانده‌ای.

سر ویمار رویس کوچک‌ترین پسر خاندانی کهن با تعداد زیادی وارث بود. جوانی بود خوش‌قیافه، هجده ساله، با چشمان خاکستری، موقر و به باریکی چاقو. شوالیه، روی اسب جنگی سیاه خود بالای ویل و گرد که روی اسب‌های کوچک‌تری بودند، قد کشیده بود. پوتین چرمی سیاه، شلوار پشمی سیاه، دستکش سیاه پوست موش‌کور و روی لایه‌های چرم و پشم سیاه، زره‌ای با حلقه‌های ظریف سیاه پوشیده بود. سر ویمار کمتر از نیم سال بود که از برادران قسم خورده‌ی شب شده بود، ولی کسی نمی‌توانست بگوید که برای حرفه‌اش آماده نشده بود. حداقل تا جایی که به کمد لباس مربوط می‌شد.

پالتوی او اوج افتخاراتش بود؛ پوست سمور، ضخیم و سیاه، به دلپذیری گناه. گرد سر میز شراب به بقیه سربازان گفته بود: «شرط می‌بندم که خودش همه‌ی اونا رو کشته. جنگجوی قهار ما، کله‌ی کوچولوی سمورها رو پیچونده و کنده.» همه خندیده بودند.

ویل با خودش فکر کرد که دستور گرفتن از مردی که موقع باده‌گساری به او می‌خندی، سخت است. گرد نیز حتماً چنین احساسی داشت.

گرد گفت: «مورمونت[4] گفت که باید اونا رو ردگیری کنیم و ما کردیم. اونا مرده‌ند. دیگه مزاحم ما نمی‌شن. سواری سختی پیش روی ماست. از این هوا خوشم نمیاد. اگه برف بباره، برگشتنمون دو هفته طول می‌کشه و برف بهترین اتفاقیه که می‌تونیم امیدوار باشیم. هیچ وقت توفان یخ دیدید، قربان؟»

به نظر نمی‌رسید که بچه اشرافی حرف‌های گرد را می‌شنود. با رفتاری حاکی از بی‌علاقگی و بی‌اعتنایی، تیره شدن شفق را بررسی می‌کرد. ویل به حد کافی به همراه شوالیه سواری کرده بود که متوجه باشد وقتی او چنین رفتار می‌کند، بهتر است که مزاحمش نشد. «دوباره بهم بگو چی دیدی، ویل. تمام جزئیات. چیزی رو از قلم نینداز.»

ویل قبل پیوستن به نگهبانان شب، شکارچی بوده. خوب، در واقع صید قاچاق می‌کرده. در جنگل ملیستر[5]، در حالی که پوست یکی از گوزن‌های ملیستر را می‌کند، توسط سوارکارهای ملیستر دستگیر شده بود و مجبور شده بود بین پوشیدن لباس سیاه یا قطع دست یکی را انتخاب کند. هیچ کس نمی‌توانست در جنگل بی‌صداتر از ویل حرکت کند و برادران سیاهپوش خیلی زود این استعداد او را کشف کرده بودند.

ویل گفت: «اردوگاه، دو کیلومتر جلوتر، پشت لبه‌ی اون تپه و کنار یک رودخونه است. تا جایی که جرات داشتم نزدیک شدم. هشت نفر هستند، هم مرد و هم زن. بچه ندیدم. یک سایه‌بان روی صخره درست کردند. برف اونو کاملاً پوشونده، ولی هنوز قابل تشخیص بود. آتش نمی‌سوخت، ولی محل چاله‌ی آتش کاملاً معلوم بود. هیچ کس حرکت نمی‌کرد. خیلی تماشا کردم. هیچ انسان زنده‌ای این قدر بی‌حرکت دراز نمی‌کشه.»

«اثری از خون دیدی؟»

ویل اقرار کرد: «خوب، نه.»

«اسلحه‌ای دیدی؟»

---

[4] Mormont
[5] Mallister

«چند شمشیر، چند کمان. یک مرد تبر داشت. با ظاهر سنگین، دو لبه، یه سلاح خشن. روی زمین، درست کنار دست مرد بود.»

«به وضعیت بدن‌ها توجه کردی؟»

ویل شانه بالا انداخت. «دو نفر به صخره تکیه دادند. بیشترشون روی زمین هستند. مثل اینکه افتادند.»

رویس پیشنهاد کرد: «یا خوابیدند.»

ویل با اصرار گفت: «افتادند. یه زن بالای درخت بین شاخه‌ها بود. یه دیده‌بان.» لبخند سستی زد. «نگذاشتم که منو ببینه. وقتی نزدیک شدم، دیدم که اون هم حرکت نمی‌کنه.» برخلاف میلش لرزید.

رویس پرسید: «لرز داری؟»

ویل آهسته گفت: «یه کمی. به خاطر باده، سرورم.»

شوالیه جوان به سرباز مسنش رو کرد. برگ‌های یخ‌زده را باد می‌برد و اسب رویس بی‌قرار جلو می‌رفت. سر ویمار راحت پرسید: «فکر می‌کنی چی ممکنه این آدم‌ها رو کشته باشه، گرد؟»

گرد با اطمینان کامل گفت: «کار سرما بوده. من زمستون قبلی یخ زدن یه نفر رو دیدم، همین طور زمستون قبل از اون، وقتی که بچه بودم. همه درباره‌ی برف پونزده متری و باد منجمدکننده‌ای که زوزه‌کشان از سمت شمال می‌وزه، حرف می‌زنند، اما دشمن واقعی سرماست. سرما بی‌صداتر از ویل سراغتون میاد. اولش می‌لرزی، دندون‌هات صدا می‌ده، پات رو به زمین می‌کوبی و خواب شراب شیرین و آتش گرم رو می‌بینی. می‌سوزونه، واقعاً می‌سوزونه. هیچ چیز مثل سرما نمی‌سوزونه. اما فقط برای مدتی. بعدش به شما نفوذ می‌کنه و شروع به انباشته شدن در بدنتون می‌کنه؛ بعد یه مدت قدرت جنگیدن نداری. نشستن یا خوابیدن راحت‌تره. میگن که نزدیک آخر کار درد حس نمی‌کنی. اولش بی‌حال و خواب‌آلود می‌شی، همه چیز در نظرت محو میشه و بعد مثل فرو رفتن به دریایی از شیر گرم می‌شه. آرامش‌بخش.»

«چه فصاحتی، گرد. فکر نمی‌کردم استعدادش رو داشته باشی.»

«سرما منو هم گرفته، ارباب‌زاده.» گرد کلاهش را عقب کشید و به سر ویمار فرصت کافی داد که جاهایی را که زمانی گوش‌هایش متصل بودند تماشا کند. «دو گوش، سه انگشت پا و انگشت کوچک دست چپم. غافلگیر شدم. برادرم رو سر کشیکش پیدا کردیم؛ منجمد و با یک لبخند روی صورتش.»

سر ویمار شانه بالا انداخت. «باید لباس گرم‌تر بپوشی، گرد.»

گرد به بچه اشرافی چشم‌غره رفت. زخم‌های دور سوراخ‌های گوش، جایی که استاد ایمون[6] لاله‌های گوش را بریده بود، از خشم قرمز شدند. «وقتی زمستون برسه، می‌بینیم که چقدر گرم می‌تونی بپوشی.» کلاهش را بالا کشید، ساکت و عبوس روی اسبش قوز کرد.

ویل شروع به صحبت کرد: «اگه گرد می‌گه که سرما بوده...»

«هفته گذشته قرعه‌ی نگهبانی به تو رسیده، ویل؟»

«بله، قربان.» هفته‌ای نبود که چندین نوبت نگهبانی به ویل نرسد. پسره چه منظوری داشت؟

«و دیوار رو چطور دیدی؟»

ویل اخم کرد. «گریه می‌کرد.» حالا که بچه اشرافی این موضوع را گوشزد کرده بود، ویل به وضوح متوجه شد. «اونا ممکن نیست یخ زده باشند. نه وقتی که دیوار آب می‌شه. هوا به حد کافی سرد نبود.»

رویس سر تکان داد. «باهوشی. طی هفته‌ی گذشته چند بار یخبندان مختصر و گاه به گاه بوران کوتاه مدت داشتیم، اما مطمئناً سرمایی به اون حد شدید که هشت انسان بالغ رو بکشه نداشتیم. بگذار یادآوری کنم، انسان‌هایی که پوستین و چرم پوشیدند، سرپناه و امکان روشن کردن آتش دم دستشونه.» شوالیه به خودش می‌نازید. «ویل، ما رو به اونجا راهنمایی کن. این مرده‌ها رو باید به چشم خودم ببینم.»

و دیگر کاری نمی‌شد کرد. دستور داده شده بود و شرف آن‌ها را به اطاعت کردن مقید می‌کرد.

ویل در جلو به راه افتاد؛ اسب ژولیده‌ی کوچک او، راه را با احتیاط بین بوته‌ها انتخاب می‌کرد. برف مختصری شب پیش نشسته بود و سنگ‌ها و ریشه‌ها و چاله‌های مخفی، درست زیر لایه‌ی برف در انتظار افراد بی‌احتیاط

[6] Maester Aemon

بودند. سپس سر ویمار با اسب سیاه بی‌حوصله‌اش می‌آمد. اسب جنگی برای گشتزنی انتخاب مناسبی نبود، اما سعی کنید که این را به بچه اشرافی بگویید. گرد عقب صف می‌آمد. سرباز پیر ضمن سواری زیر لب با خودش حرف می‌زد.

شفق تیره‌تر شد. آسمان بی‌ابر به رنگ بنفش تیره – رنگ خونمردگی کهنه – درآمد، سپس بنفش محو شد تا سیاه شد. ستاره‌ها درآمدند. ماه نیم‌هلال طلوع کرد. ویل به خاطر نور سپاسگزار بود.

وقتی ماه کاملاً بالا آمد، رویس گفت: «حتماً می‌تونیم با سرعت بیشتری حرکت کنیم.»

«نه با این اسب.» ترس ویل را گستاخ کرده بود. «شاید شما دوست داشته باشید از جلو برید؟»

سر ویمار منت پاسخ دادن را دریغ کرد.

جایی در جنگل یک گرگ زوزه کشید.

ویل اسبش را به زیر یک درختِ آهن قدیمی هدایت کرد و پیاده شد.

سر ویمار پرسید: «چرا ایستادی؟»

«بهتره که بقیه راه رو پیاده بریم، قربان. همین بغل پشت اون تپه است.»

رویس مدتی ایستاد و متفکرانه به دور خیره شد. باد سردی بین درختان زمزمه کرد. پالتوی خز سمور پشت سرش به مانند چیزی که نصفه جانی دارد به حرکت درآمد.

گرد زمزمه کرد: «یه چیزی ایراد داره.»

شوالیه جوان با تحقیر به او لبخند زد. «واقعا؟»

گرد پرسید: «نمی‌تونی حسش کنی؟ به تاریکی گوش بده.»

ویل می‌توانست حسش کند. در چهار سالی که نگهبان شب بوده، هیچ وقت این قدر نترسیده بود. چه چیز بود؟

«باد. خش خش درختا. یه گرگ. کدوم یکی زهره ترکت کرده، گرد؟» وقتی گرد جواب نداد، رویس با وقار از زین پایین آمد. اسبش را با فاصله‌ی زیاد از دو اسب دیگر محکم به یک شاخه بست و شمشیر درازش را از غلاف بیرون کشید. جواهرات روی دسته‌ی آن می‌درخشیدند و مهتاب روی فولاد برق می‌زد. سلاح باشکوهی بود و از ظاهرش معلوم بود که تازه‌ساز است. ویل شک داشت که تا به حال از روی خشم به حرکت در آمده باشد.

ویل هشدار داد: «اینجا درخت‌ها به هم نزدیک هستند. شمشیر دست و پا گیره، قربان. بهتره به جاش چاقو در بیارید.»

ارباب جوان گفت: «اگه راهنمایی لازم داشته باشم، می‌پرسم. گرد، اینجا بمون. از اسب‌ها مراقبت کن.»

گرد پیاده شد. «آتش لازم داریم. ترتیبشو می‌دم.»

«چقدر احمقی، پیرمرد. اگه در این جنگل دشمنی وجود داشته باشه، آتش خبردارشون می‌کنه.»

«دشمنان دیگه‌ای هستند که آتش دور نگهشون می‌داره. خرس‌ها، دایرولف‌ها[7] و... و چیزای دیگه...»

دهان سر ویمار سفت شد. «آتش بی آتش.»

کلاه گرد روی صورتش سایه می‌انداخت، اما ویل می‌توانست برق خشمی را که متوجه شوالیه بود در چشمان او ببیند. برای یک لحظه نگران شد که پیرمرد شمشیرش را خواهد کشید. شمشیر، سلاح کوتاه و زشتی بود، رنگ دسته‌اش بر اثر عرق رفته بود، لبه‌اش به خاطر استفاده‌ی زیاد دندانه برداشته بود؛ اما در صورت بیرون کشیده شدنش از غلاف، ویل سر زنده ماندن بچه اشرافی یک سکه‌ی سیاه هم شرط نمی‌بست.

سرانجام گرد به پایین نگاه کرد. زیر لب آهسته گفت: «آتش بی آتش.»

رویس این را موافقت تلقی کرد و به سمت ویل برگشت: «راه رو نشون بده.»

ویل راهشان را از بین درختان پیدا کرد، سپس شروع به بالا رفتن از تپه‌ای کرد که در ستیغ آن، زیر یک درخت کاج بلند نقطه‌ی دید خوبی پیدا کرده بود. زیر لایه‌ی نازک برف، زمین مرطوب و گلی بود؛ جای پا لیز بود و

---

[7] Direwolf. فصل بعد با دایرولف‌ها آشنا می‌شویم

سنگ‌ها و ریشه‌های مخفی برای سرنگون کردن آدم آماده بودند. ویل موقع صعود صدایی در نمی‌آورد. پشت سرش می‌شنید که بچه اشرافی به شاخه‌هایی که به شمشیرش گیر می‌کردند و پالتو خز گرانبهایش را می‌کشیدند، آهسته فحش می‌داد.

درخت بزرگ درست در بالای ستیغ تپه بود، جایی که ویل می‌دانست پیدایش خواهد کرد. پایین‌ترین شاخه‌هایش تنها یک قدم از زمین فاصله داشتند؛ ویل به شکم روی برف و گل دراز کشید، به زیر شاخه‌ها خزید و به محوطه‌ی خالی در پایین نگاه کرد.

قلبش از ضربان ایستاد. برای یک لحظه جرات نفس کشیدن نداشت. مهتاب در پایین محوطه، خاکسترهای چاله‌ی آتش، سایه‌بان پوشیده از برف، صخره‌ی بزرگ و نهر نیمه یخ‌زده را روشن می‌کرد. همه دقیقاً به همان شکل چند ساعت پیش بودند.

آن‌ها رفته بودند. همه‌ی جسدها رفته بودند.

ویل پشت سرش شنید: «ای خدا!». سر ویمار رویس با شمشیر شاخه‌ای را برید و به لبه رسید. بادی که از پایین می‌آمد، پالتویش را بالا می‌زد؛ کنار درخت، شمشیر در دست، در زمینه‌ای از ستارگان، با شکوه تمام در معرض دید همه ایستاد.

ویل مصرانه زمزمه کرد: «دراز بکش! یه چیزی ایراد داره.»

رویس حرکت نکرد. به محوطه‌ی خالی نگاه کرد و خندید. «به نظر می‌رسه که مرده‌های تو به اردوگاه دیگه‌ای رفتند، ویل.»

صدای ویل در نیامد. دنبال کلماتی گشت که به ذهنش نمی‌رسیدند. امکان نداشت. چشمانش جلو و عقب اردوگاه را گشتند و روی تبر ثابت شدند. یک تبر جنگی دولبه، هنوز در همان جایی که آخرین بار آن را دیده بود روی زمین بود. یک سلاح باارزش... سر ویمار دستور داد: «بلند شو، ویل. کسی اینجا نیست. قایم شدن زیر بوته‌ها، قابل قبول نیست.»

ویل با اکراه اطاعت کرد.

سر ویمار با نارضایتی او را برانداز کرد. «من با شکست در اولین ماموریت گشتزنی خودم به کسل بلک[8] برنمی‌گردم. این آدما رو پیدا می‌کنیم.» اطراف را دید زد. «برو بالای درخت. عجله کن. دنبال آتش بگرد.»

ویل بدون حرفی برگشت. بحث کردن فایده نداشت. باد تحرک داشت؛ درست از بدن ویل می‌گذشت. به طرف درخت رفت و شروع به بالا رفتن کرد. شیره به زودی دست‌هایش را چسبناک کرده بود و بین سوزن‌ها مخفی شده بود. ترس روده‌اش را مثل غذایی غیرقابل هضم، مسدود کرده بود. دعایی برای خدایان بی‌اسم جنگل زمزمه کرد و خنجرش را از غلاف درآورد. آن را بین دندان‌هایش گذاشت تا دو دستش برای بالا رفتن آزاد باشند. مزه‌ی سرد آهن در دهانش به او احساس آسودگی بخشید.

آن پایین، بچه اشرافی ناگهان داد زد: «کی اونجاست؟» ویل عدم اطمینان را در این سوال حس کرد. بالاتر نرفت؛ گوش داد؛ تماشا کرد.

جنگل پاسخ داد: خش خش برگ‌ها، صدای آب همراه شکستن یخ از نهر، هوهوی یک جغد برفی در دوردست.

دیگران صدایی در نیاوردند.

ویل در گوشه‌ی چشمش حرکت دید. اشکال سفید که بین درختان حرکت می‌کردند. سرش را برگرداند، یک لحظه سایه‌ی سفیدی در تاریکی دید. سپس اثری از آن نبود. شاخه‌ها با باد به ملایمت تکان می‌خوردند و یکدیگر را با انگشتان چوبی می‌خاراندند. ویل برای اخطار دادن دهانش را باز کرد، ولی انگار صدا در گلویش یخ زد. شاید اشتباه کرده بود. شاید تنها یک پرنده بوده، یا انعکاس روی برف، یا خطای دید به علت مهتاب. به هر حال، مگر چه دیده بود؟

سر ویمار داد زد: «ویل، کجایی؟ چیزی می‌بینی؟» ناگهان دچار دلهره شده بود و شمشیر در دست، آرام دور یک دایره می‌چرخید. حتماً مثل ویل حسشان کرده بود. چیزی برای دیدن وجود نداشت. «بهم جواب بده! چرا یک دفعه این همه سرد شده؟»

سرد بود. ویل می‌لرزید؛ شاخه را محکم‌تر گرفت. صورتش سفت به تنه‌ی درخت فشرده شد. شیره‌ی چسبناک را روی گونه‌اش حس می‌کرد.

---

[8] Castle Black

سایه‌ای از ظلمات جنگل خارج شد. جلوی رویس ایستاد. بلندقد و لاغر و به خشکی استخوان قدیمی با پوستی به سفیدی شیر بود. زره‌اش انگار با حرکت تغییر رنگ می‌داد؛ یک جا به سفیدی برف تازه به زمین نشسته، جای دیگر به سیاهی سایه، همه جا با لکه‌های خاکستری-سبز درختان. با هر قدم که بر می‌داشت، طرح‌ها مثل حرکت مهتاب روی آب تغییر می‌کردند.

ویل خروج طولانی نفس از سینه‌ی سر ویمار رویس را شنید. بچه اشرافی اخطار داد: «جلوتر نیا.» صدایش مثل یک پسربچه دورگه بود. پالتوی درازش را روی شانه‌هایش انداخت تا دست‌هایش آزاد باشند و شمشیر را با هر دو دست گرفت. باد متوقف شده بود. خیلی سرد بود.

آدر[9] با قدمی بی‌صدا جلو آمد. در دستش شمشیر درازی بود که نظیرش را ویل به عمر ندیده بود. هیچ فلز محصول بشر در ساخت آن تیغ به کار نرفته بود. با مهتاب روشن بود، نور را عبور می‌داد، کریستالی چنان باریک که وقتی از کنار دیده می‌شد تقریباً از نظر ناپدید می‌شد. درخشش آبی محوی در اطراف لبه داشت و به نحوی ویل فهمید که از هر تیغی برنده‌تر است.

سر ویمار با شجاعت به مقابله با او رفت. «پس برقص تا برقصیم.» شمشیرش را کاملاً بالای سر برد. دستش از وزن شمشیر لرزید؛ شاید هم به خاطر سرما. اما در این لحظه به فکر ویل رسید که او دیگر یک پسربچه نیست، بلکه عضوی از نگهبانان شب است.

آدر مکث کرد. ویل چشم‌هایش را دید؛ آبی، رنگی عمیق‌تر از هر چشم آبی در انسان‌ها، یک آبی که مثل یخ می‌سوزاند. چشم‌ها روی شمشیری ثابت شدند که لرزان بالای سر گرفته شده بود و درخشش سرد مهتاب روی فلز را تماشا کردند. به مدت یک ضربان قلب، ویل اجازه‌ی امیدوار بودن را به خودش داد.

همسان‌های اولی، بی‌صدا از سایه‌ها خارج شدند. سه نفر... چهار... پنج... سر ویمار شاید سرمای همراه آن‌ها را حس کرده بود، اما هیچ وقت آن‌ها را ندید و صدایشان را نشنید. ویل باید خبر می‌داد. این وظیفه‌اش بود. و اگر انجامش می‌داد، علت مرگش می‌شد. لرزید، درخت را بغل کرد و ساکت ماند.

---

[9] The Other. چون اسم خاص شده، سو استفاده می‌کنم و ترجمه نمی‌کنم

شمشیر بی‌رنگ، به حرکت در آمد. سر ویمار با فولاد به مقابله با آن رفت. وقتی تیغ‌ها به هم خورند، صدای برخورد فلز روی فلز به گوش نرسید؛ تنها صدایی زیر، در آستانه‌ی شنوایی انسان بلند شد که به جیغ یک حیوان از روی درد شباهت داشت. رویس جلوی ضربه‌ی دوم را گرفت، سپس سومی، سپس یک قدم عقب رفت. چند ضربه دیگر رد و بدل شد و باز عقب رفت.

پشت او، در چپ و راست، در همه طرف، تماشاگران صبورانه و ساکت ایستاده بودند. طرح‌های متغیر زره ظریفشان آن‌ها را در جنگل عملاً نامرئی می‌ساخت. با این وجود، برای دخالت اقدامی نکردند.

دوباره و دوباره شمشیرها به هم خوردند، تا اینکه ویل می‌خواست گوش‌هایش را از صدای زاری برخورد آن‌ها بپوشاند. سر ویمار دیگر داشت نفس نفس می‌زد؛ بخار تنفسش زیر مهتاب دیده می‌شد. تیغه‌ی شمشیرش برفک زده بود؛ نور آبی روشن روی تیغ آدر می‌رقصید.

بعد شمشیر رویس کمی دیر بالا آمد. شمشیر بی‌رنگ، زره را زیر بازوی او برید. ارباب جوان از درد داد کشید. خون روی حلقه‌های زنجیر جمع شد. خون در سرما بخار می‌شد و قطرات هر جا که روی برف افتادند، مثل آتش سرخ به نظر رسیدند. انگشت‌های سر ویمار روی پهلویش کشیده شد. دستکشش آغشته به خون از بدنش فاصله گرفت.

آدر چیزی به زبانی گفت که ویل متوجه نشد؛ صدایش شبیه به شکستن یخ روی دریاچه بود و کلمات مسخره می‌کردند.

سر ویمار شجاعتش را یافت. داد کشید: «به خاطر رابرت!» شمشیر پوشیده از برفک را با دو دست بلند کرد و با تمام توان از پهلو ضربه زد. حرکت آدر برای دفاع، بدون زحمت بود.

وقتی تیغه‌ها به هم رسیدند، فولاد خرد شد.

فریادی در تاریکی جنگل منعکس شد و از شمشیر صدها تکه‌ی تیز، مانند بارانی از سوزن پخش شد. رویس به زانو افتاد و چشم‌هایش را پوشاند. خون بین انگشتانش جمع شد.

انگار که علامتی داده شده باشد، تماشاچی‌ها با هم جلو رفتند. در سکوتی مرگبار، شمشیرها بالا و پایین رفتند. سلاخی سنگدلانه‌ای بود. شمشیرهای بی‌رنگ، زنجیر را به سادگی ابریشم می‌بریدند. ویل چشم‌هایش را بست. در آن پایین، صدا و خنده‌های به تیزی یخ آن‌ها را می‌شنید.

وقتی شهامت نگاه دوباره را یافت، وقت زیادی گذشته بود و کسی در پایین نبود.

در حالی که ماه به آرامی روی آسمان سیاه می‌خزید، بالای درخت باقی ماند و به زحمت جرات تنفس داشت. سرانجام، در حالی که عضلاتش گرفته بودند و انگشتانش از سرما کرخت بودند، پایین آمد.

بدن رویس به صورت روی برف افتاده بود. پالتوی سمور در چندین جا بریده شده بود. به این شکل بی‌جان روی زمین، می‌شد دید که چقدر جوان بود. یک پسر.

چند قدم دورتر، آنچه از شمشیر باقی مانده بود را یافت؛ تیغه‌ی کوتاه آن به مانند درختی صاعقه‌زده، شامل چندین تراشه‌ی کج بود. ویل زانو زد، با احتیاط به اطراف نگاه کرد و شمشیر را برداشت. شمشیر شکسته، مدرک او می‌شد. گرد متوجه مفهوم آن خواهد شد و اگر او نشود، مطمئناً آن خرس پیر، مورمونت، یا استاد ایمون متوجه می‌شدند. گرد هنوز با اسب‌ها انتظار می‌کشید؟ باید عجله می‌کرد.

ویل برخاست. سر ویمار رویس بالای او ایستاد.

لباس‌های اعلایش پاره پاره بودند، جای سالم روی صورتش نبود. یک تکه از شمشیرش در مردمک سفید چشم چپش فرو رفته بود.

چشم راست باز بود. مردمک به رنگ آبی می‌سوخت. می‌دید.

شمشیر شکسته از انگشتانِ بی‌اراده افتاد. ویل برای دعا کردن چشمانش را بست. دست‌های درازی روی گونه‌هایش کشیده شدند، سپس دور گلویش سفت شدند. آن‌ها زیر بهترین دستکش پوست موش کور و آغشته به خون بودند، با این وجود تماسشان به سردی یخ بود.

۱- برن[۱۰]

صبح با هوایی روشن و سرد شروع شده بود که طراوتش مطرح کننده‌ی پایان تابستان بود. با آغاز سحر راه افتاده بودند که اعدام شدن یک مرد را تماشا کنند. در کل بیست نفر بودند و برن با آن‌ها سواری می‌کرد. از هیجان آرام و قرار نداشت؛ اولین بار بود که سنش به منظور تماشای اجرای عدالت پادشاه، برای همراهی با پدر و برادرانش کافی محسوب شده بود. نهمین سال تابستان و هفتمین سال عمر برن بود.

مرد به قلعه‌ی کوچکی روی تپه‌ها برده شده بود. راب[۱۱] فکر می‌کرد که آن مرد یک وحشی است و سوگند خورده که شمشیرش در خدمت منس ریدر[۱۲] – پادشاه سرزمین پشت دیوار – باشد. فکرش باعث مور مور شدن پوست برن می‌شد. داستان‌هایی که ننه‌ی پیر به آن‌ها تعریف کرده بود به خاطر آورد. به گفته‌ی ننه، وحشی‌ها مردان سنگدلی از قماش برده‌دارها، قاتلین و دزدها بودند. با غول‌ها و دیوها معاشرت داشتند، دختربچه‌ها را در ظلمات شب می‌دزدیدند و از جام شاخی خون می‌نوشیدند. و زن‌هایشان به هنگام «شب طولانی» با آدرها می‌خوابیدند و صاحب فرزندان نیمه‌انسان هولناکی می‌شدند.

اما مردی که دست و پا بسته منتظر عدالت پادشاه دید، پیر و نحیف بود و چندان قدش بلندتر از راب نبود. به خاطر سرمازدگی هر دو گوش و یک انگشت را از دست داده بود. مثل یکی از نگهبانان شب همه‌ی لباس‌هایش سیاه بود، با این تفاوت که ژنده و کثیف بود.

وقتی منتظر اجرای دستور پدرش برای باز کردن مرد از دیوار و آوردنش به مقابل آن‌ها بودند، بخار نفس انسان و اسب در سرمای صبح به هم می‌آمیخت. راب و جان راست و بی‌حرکت روی اسب‌هایشان نشسته بودند. برن بین آن دو روی اسب کوچکش تلاش می‌کرد که بزرگتر از هفت سال به نظر برسد و تظاهر کند که تمام این اتفاقات را قبلاً هم دیده است. باد خفیفی از میان ورودی می‌وزید. بالای سرشان پرچم استارک[۱۳]های وینترفل[۱۴] تکان می‌خورد: دایرولفی خاکستری که روی زمین یخ بسته‌ی سفید می‌دوید.

---

[10] Bran
[11] Robb
[12] Mance Rayder
[13] Stark
[14] Winterfell

پدر برن با ابهت روی اسبش بود و موی دراز قهوه‌ای‌اش با باد تکان می‌خورد. ریش کوتاهش چند تار سفید داشت که او را مسن‌تر از سی و پنج سال نشان می‌داد. امروز چشمان خاکستریش نگاه عبوسی داشتند و اصلاً به نظر نمی‌رسید همان مردی باشد که عصر مقابل آتش می‌نشیند و با ملاطفت داستان‌های عصر قهرمانان و فرزندان جنگل را تعریف می‌کند. قیافه‌ی پدر را کنار گذاشته بود و قیافه‌ی لرد استارک وینترفل را گرفته بود.

سوال‌هایی پرسیده شد و جواب‌هایی داده شد، اما چیز زیادی از این حرف‌ها به یاد برن نماند. سرانجام پدرش دستوری داد و دو نفر از نگهبان‌ها مرد ژنده‌پوش را به سمت کنده‌ی درخت در وسط میدان کشیدند. به زور سر مرد را روی چوب سخت سیاه گذاشتند. لرد ادارد[۱۵] استارک از اسب پایین آمد و ملازمش، تیان گریجوی[۱۶]، شمشیر را تقدیم کرد. آن شمشیر آیس[۱۷] نام داشت. به پهنای دست یک مرد بود و از راب هم بلندتر بود. تیغِ به سیاهی دود آن از جنس فولاد والریائی[۱۸] و قالب گرفته شده توسط جادو بود. هیچ چیز به برندگی فولاد والریائی نبود.

پدرش دستکش‌هایش را درآورد و آن‌ها را به فرمانده‌ی نگهبانان خانواده‌اش، جوری کسل[۱۹]، داد. آیس را با دو دست گرفت و گفت: «به نام رابرت[۲۰] از خاندان برتیون[۲۱]، نخستین با اسم او، پادشاه اندل‌ها و راین‌ها و نخستین انسان‌ها، فرمانروای هفت پادشاهی و حافظ سرزمین، با حکم ادارد از خاندان استارک، حکمران وینترفل و مدافع شمال، تو را محکوم به مرگ می‌کنم.» شمشیر بزرگ را بالای سرش برد.

برادر حرامزاده‌ی برن، جان اسنو[۲۲]، نزدیک شد و زمزمه کرد: «کنترل اسبت رو خوب حفظ کن و چشم‌هات رو کنار نکش. پدر می‌فهمه که نگاه نکردی.»

برن کنترل اسبش را خوب حفظ کرد و نگاهش را کنار نکشید.

---

15 Eddard
16 Theon Greyjoy
17 Ice (یخ)
18 Valyria
19 Jory Cassel
20 Robert
21 Baratheon
22 Jon Snow

پدرش با تک ضربه‌ی بدون تزلزلی سر مرد را قطع کرد. خون به اطراف روی برف پاشید. یکی از اسب‌ها به عقب رفت و باید مهار می‌شد تا فرار نکند. برن نمی‌توانست از خون چشم بردارد. برف اطراف کنده با ولع خون را می‌نوشید و سرخ می‌شد.

سر از روی ریشه‌ی ضخیم افتاد و غلت خورد. نزدیک پای گریجوی آمد. تیان جوان نوزده ساله‌ی لاغراندامی بود که همه چیز را به شوخی می‌گرفت. او خندید، چکمه‌اش را روی سر گذاشت و آن را به دور فرستاد.

جان با صدایی آهسته که گریجوی نشنود گفت: «الاغ.» دستش را روی شانه‌ی برن گذاشت و برن به برادر حرامزاده‌اش نگاه کرد. جان به او صمیمانه گفت: «خوب از عهده‌اش بر اومدی.» جان چهارده ساله بود؛ تجربه‌ی زیاد در تماشای عدالت داشت.

هنگام سواری طولانی برای بازگشت به وینترفل، با وجود فروکش کردن باد و بالاتر بودن خورشید، هوا سردتر به نظر می‌رسید. برن همراه برادرانش، خیلی جلوتر از گروه اصلی می‌رفت و اسب کوچکش تقلا می‌کرد که پا به پای اسب‌های دو برادر برن برود.

راب گفت: «فراری شجاعانه مرد.» راب درشت و شانه پهن بود و هر روز رشد می‌کرد. به رنگ‌های مادرش بود: پوست روشن، موی قرمز مایل به قهوه‌ای و چشمان آبی تالی‌های[23] ریورران[24]. «حداقل تهور داشت.»

جان اسنو گفت: «نه، اون تهور نبود. اون مرد از ترس داشت می‌مرد. در چشم‌هاش می‌تونستی ببینی، استارک.» چشم‌های خاکستری جان آن قدر تیره بودند که سیاه به نظر می‌رسیدند، اما چیز زیادی از دیدشان مخفی نمی‌ماند. همسن راب بود، اما به هم شباهت نداشتند. جان باریک اندام بود اما راب عضلانی بود، پوستش تیره بود اما پوست راب روشن بود، با وقار و چابک بود اما برادر ناتنی‌اش نیرومند و سریع بود.

راب تحت تاثیر قرار نگرفته بود. «آدرها چشم‌هاش رو بکنند. مرگش شایسته بود. تا پل مسابقه بدیم؟»

جان به اسبش لگد زد و گفت: «قبول.» راب ناسزا گفت و به دنبال او راه افتاد. در مسیر تاختند، راب می‌خندید و هو می‌کرد، جان ساکت و مصمم بود، سم اسب‌هایشان برف را به اطراف می‌پاشید.

---

[23] Tully
[24] Riverrun

برن سعی نکرد که دنبالشان کند. اسب کوچک او به پای آن‌ها نمی‌رسید. چشم‌های مرد ژنده‌پوش را دیده بود و حالا به آن‌ها فکر می‌کرد. بعد مدتی صدای خنده‌ی راب محو شد و جنگل دوباره ساکت شد.

آن قدر غرق تفکر شده بود که تا وقتی پدرش سرعت گرفت تا به کنار او بیاید، متوجه نزدیک شدن بقیه نشد. پدرش پرسید: «حالت خوبه، برن؟» صدایش بی‌محبت نبود.

«بله، پدر.» به بالا نگاه کرد. پوشیده در خز و چرم و بر روی اسب جنگی بزرگ، پدرش مثل یک غول روی او قد کشیده بود. «راب می‌گه که اون مرد شجاعانه مرد، اما جان می‌گه که اون ترسیده بود.»

پدرش پرسید: «تو چی فکر می‌کنی؟»

برن روی این موضوع فکر کرد. «ممکنه یک نفر با وجود اینکه ترسیده، شجاع باشه؟»

«این تنها زمانیه که یک نفر می‌تونه شجاع باشه. متوجه هستی که چرا من این کار رو کردم؟»

«اون یه وحشی بود. اونا زن‌ها رو می‌دزدند و به آدرها می‌فروشند.»

پدرش لبخند زد. «ننه‌ی پیر باز داشت بهت قصه تعریف می‌کرد. در واقع، اون مرد سوگندشکن بود، از خدمت نگهبانان شب فرار کرده بود. هیچ کس خطرناک‌تر نیست. یه فراری می‌دونه که اگه گیر بیفته، جونش رو از دست میده. برای همین از هیچ جرمی هر چقدر هم که قبیح باشه، پروا نداره. ولی تو سوالم رو اشتباه متوجه شدی. سوال این نبود که اون مرد چرا باید می‌مرد، بلکه چرا من شخصاً باید اونو می‌کشتم.»

برن جوابی برای این سوال نداشت. با شک گفت: «پادشاه رابرت جلاد داره.»

پدرش تایید کرد: «داره. همون طور که پادشاه‌های تارگرین[۲۵] قبل از رابرت داشتند. اما سنت ما قدیمی‌تره. خون نخستین انسان‌ها هنوز در رگ‌های استارک‌ها جریان داره و به باور ما، کسی که حکم صادر می‌کنه باید خودش شمشیر رو فرود بیاره. اگه قراره زندگی یک انسان رو بگیری، بهش مدیونی که به چشمش نگاه کنی و آخرین حرف‌هاش رو بشنوی. اگه طاقت این کار رو نداری، پس شاید اون شخص شایسته مرگ نیست.

[25] Targaryen

برن، تو یه روزی پرچمدار راب میشی و به نیابت از برادرت و شاهت از یه قلعه محافظت می‌کنی. وقتی اون روز برسه، نباید از وظیفه‌ی اعدام لذت ببری، اما نباید هم ازش شانه خالی کنی. حکمرانی که پشت جلادهای مزدور قایم میشه، به زودی واقعیت مرگ رو فراموش می‌کنه.»

این زمان بود که جان روی ستیغ تپه مقابل آن‌ها ظاهر شد. دست تکان داد و داد کشید: «پدر، برن، زود بیایید، ببینید راب چی پیدا کرده!» سپس دوباره رفته بود.

جوری به کنار آن دو آمد. «مشکلی هست، سرورم؟»

پدرش گفت: «بدون شک. بیایید، بذارید ببینیم این بار پسرهای من چه شری به پا کردند.» اسبش را به یورتمه انداخت. جوری و برن و بقیه به دنبال او سرعت گرفتند.

راب را در شمال پل و در ساحل رودخانه یافتند. جان کنار او هنوز سوار اسب بود. در این دور ماه، بارش برف اواخر تابستان سنگین بود. راب تا زانو در سفیدی برف فرو رفته بود، کلاه ردایش عقب کشیده شده بود و آفتاب روی مویش می‌درخشید. چیزی را به آغوش گرفته بود و دو پسر با صدای آهسته و هیجان‌زده صحبت می‌کردند.

سوارکاران روی زمین ناهموار با احتیاط جای پای مطمئن انتخاب کردند. جوری کسل و تیان گریجوی اولین کسانی بودند که به پسرها رسیدند. گریجوی حین سواری می‌خندید و جوک می‌گفت. برن شنید که نفس او بند آمد. «خدای من!» در حالی که به شمشیرش دست می‌برد، سعی می‌کرد کنترل اسبش را از دست ندهد.

جوری زودتر شمشیرش را کشیده بود. در حالی که اسبش عقب می‌کشید، او داد زد: «راب، ازش دور شو!» راب لبخند زد و به بالا نگاه کرد. «جوری، اون نمی‌تونه به تو صدمه بزنه. مرده.» برن دیگر داشت از کنجکاوی می‌سوخت. می‌خواست به اسبش برای حرکت سریع‌تر مهمیز بزند، اما پدرش گفت که کنار پل از اسب پایین بیایند و پیاده بروند. برن از اسب پایین پرید و دوید.

تا این موقع، جان، جوری و تیان گریجوی هم پیاده شده بودند. گریجوی می‌گفت: «به حق هفت جهنم، این دیگه چیه؟»

راب به او گفت: «یه گرگ.»

گریجوی گفت: «یه هیولا. اندازه‌اش رو ببین.»

قلب برن تند تند می‌زد. در بین برفی که تا کمرش بود، راهش را به کنار برادرهایش باز می‌کرد.

در میان برفِ آغشته به خون، هیکل عظیم تیره‌ای نیمه مخفی بود. موهای خاکستری‌اش یخ زده بود و بوی خفیف فساد مثل عطر زن‌ها دورش را گرفته بود. برن چشم‌های کوری را دید که پر از کرم بودند و دهانی گشاد که پر از دندان‌های زرد بود. اما این اندازه‌ی جانور بود که نفسش را بند آورد. از اسب خودش بزرگتر بود، دو برابر اندازه‌ی بزرگترین سگ شکاریِ سگخانه‌ی پدرش بود.

جان با خونسردی گفت: «هیولا نیست و یه دایرولفه. اونا بزرگتر از گرگ می‌شن.»

تیان گریجوی گفت: «در دویست سال اخیر هیچ دایرولفی در جنوب دیوار دیده نشده.»

جان جواب داد: «حالا من یکی رو می‌بینم.»

برن از هیولا چشم برداشت. این وقت بود که متوجه کلاف مو در آغوش راب شد. از شوق داد کشید و نزدیک‌تر رفت. توله‌ی دایرولف توپ نحیفی پوشیده از موی خاکستری و سیاه بود و چشم‌هایش هنوز بسته بود. کورکورانه پوزه‌اش را روی سینه‌ی راب می‌مالید و در لباس چرمی او دنبال شیر بود، ناله‌های غم‌انگیز ضعیفی می‌کرد. برن با دودلی دستش را دراز کرد. راب گفت: «بیا، می‌تونی بهش دست بزنی.»

برن با اضطراب توله را نوازش کرد. سپس با صدای جان به عقب برگشت. «این هم مال تو.» برادر ناتنی‌اش توله‌ی دیگری را در آغوش او گذاشت. «پنج تا هستند.» برن روی برف نشست و توله گرگ را روی گونه‌اش فشرد. موی آن ظریف و گرم بود.

هالن[۲۶]، استاد تربیت اسب، زیر لب گفت: «بعد این همه سال دایرولف‌ها در قلمروی ما پرسه می‌زنن. خوشم نمیاد.»

جوری گفت: «یه علامته.»

---

[26] Hullen

پدر اخم کرد. «این فقط یه حیوون مرده است، جوری.» با این حال مضطرب به نظر می‌رسید. جسد را دور زد و برف زیر چکمه‌هایش له شد. «می‌دونیم که چه چیزی مادر رو کشته؟»

راب، مغرور از اینکه قبل پرسش پدرش جواب را یافته بود، گفت: «یه چیزی به گلوش فرو رفته. اینجا، درست زیر آرواره.»

پدرش زانو زد و با دست زیر سر حیوان را گشت. چیزی را بیرون کشید و بالا گرفت تا همه ببینند. یک شاخ گوزن خون‌آلود به طول سی سانت بود که شاخک‌هایش شکسته شده بودند.

ناگهان همه ساکت شدند. مردها با دلواپسی به شاخ خیره شدند و کسی جرات حرف زدن نداشت. برن نیز می‌توانست ترس آن‌ها را حس کند، گرچه علتش را درک نمی‌کرد.

پدرش شاخ را دور انداخت و دست‌هایش را با برف پاک کرد. «متحیرم که چطور تا زمان زایمان دوام آورده.» صدای پدرش طلسم را شکست.

جوری گفت: «شاید دوام نیاورده. داستان‌هایی شنیدم... شاید مادر قبل از تولد توله‌ها مرده بوده.»

مرد دیگری اضافه کرد: «متولد شده از مرده. شگون بدتر.»

هالن گفت: «مهم نیست. اونا هم خیلی زود می‌میرند.»

برن از نگرانی نالید.

«هر چه زودتر بهتر.» تیان گریجوی شمشیرش را کشید. «جونور رو بده به من، برن.»

موجود کوچولو در بغل او وول خورد؛ انگار که می‌فهمید. برن با حرارت داد زد: «نه! اون مال منه.»

راب گفت: «شمشیرت رو غلاف کن گریجوی.» برای یک لحظه مثل پدرش، مثل اربابی که روزی می‌شد، با اقتدار شده بود. «ما این توله‌ها رو نگه می‌داریم.»

هاروین[27] که پسر هالن بود گفت: «نمی‌تونید این کار رو بکنید، پسر.»

[27] Harwin

هالن گفت: «با کشتنشون بهشون ترحم می‌کنید.»

برن به امید نجات به پدرش نگاه کرد، اما تنها یک اخم و قیافه‌ی عبوس تحویل گرفت. «هالن راست می‌گه، پسرم. مرگ سریع بهتر از مرگ به خاطر سرما و گرسنگیه.»

«نه!» جمع شدن اشک در چشم‌هایش را حس کرد و نگاهش را کنار کشید. نمی‌خواست جلوی پدرش گریه کند.

راب با سرسختی پافشاری کرد: «ماده سگ قرمز سِر رودریک[۲۸] هفته‌ی پیش باز توله زایید. فقط دو توله زنده موندند. شیر کافی داره.»

«وقتی سعی کنند که شیر بخورند، سگ اونا رو می‌دره.»

جان گفت: «لرد استارک» شنیدن اینکه جان چنین رسمی پدرشان را مخاطب قرار بدهد عجیب بود. برن، سخت امیدوار، به جان نگاه کرد. جان ادامه داد: «توله‌ها پنج تا هستند. سه نر و دو ماده.»

«که چی، جان؟»

«شما پنج فرزند قانونی دارید؛ سه پسر و دو دختر. دایرولف نشان خانوادگی شماست. برای فرزندان شما مقدر شده که این توله‌ها رو نگه دارند، سرورم.»

برن دید که قیافه‌ی پدرش تغییر کرد و بقیه‌ی مردها به هم نگاه کردند. در این لحظه از ته دل جان را دوست داشت. حتی با وجود سن کم، برن درک می‌کرد که برادرش چه کرده. شمارش تنها به خاطر اینکه جان خودش را حساب نکرده بود، صحیح از آب در آمده بود. او دختران را محسوب کرده بود، و حتی ریکان[۲۹] که بچه بود، اما نه حرامزاده‌ای را که نام خانوادگی اسنو را یدک می‌کشید. اسنو نامی بود که در شمال طبق رسوم به همه‌ی افراد بدشانسی که خودشان فاقد اسم بودند داده می‌شد.

پدرشان نیز درک می‌کرد. با ملاطفت پرسید: «برای خودت توله نمی‌خوای، جان؟»

---

[28] Ser Rodrik
[29] Rickon

«دایرولف زینت دهنده‌ی پرچم خاندان استارکه. من استارک نیستم، پدر.»

پدرشان متفکرانه جان را برانداز کرد. راب با عجله سکوتی را که جان به جا گذاشته بود پر کرد: «من خودم ازش مراقبت می‌کنم، پدر. یه حوله رو با شیرِ گرم خیس می‌کنم و به دهنش می‌گذارم تا بمکه.»

برن تقلید کرد: «من هم!»

ارباب پسرهایش را به دقت ارزیابی کرد. «گفتنش آسون ولی انجام دادنش مشکله. اجازه نمی‌دم وقت خدمتکاران رو برای این کار تلف کنید. اگه توله‌ها رو می‌خواهید، خودتون باید بهشون غذا بدید. مفهومه؟»

برن مشتاقانه با سرش بله گفت. توله وول خورد و صورت او را با زبان گرمش لیسید.

پدرشان گفت: «باید تربیتشون هم بکنید. شما تربیتشون می‌کنید. بدونید که نمی‌گذارم استاد تربیت سگ ما هیچ کاری با این هیولاها داشته باشه. خدا بهتون رحم کنه اگه از رسیدگی بهشون غفلت کنید، باهاشون بدرفتاری کنید یا بد تربیتشون کنید. اینا سگ نیستند که برای غذا التماس کنند و با لگد دور بشن. یه دایرولف به همون راحتی که سگ موش می‌کشه، بازوی آدم رو از شونه می‌کَنه. مطمئنید که حاضرید تربیتشون رو به عهده بگیرید؟»

برن گفت: «بله، پدر.»

«بله.» راب هم موافقت کرد.

«هر چقدر هم سعی کنید، توله‌ها به هر حال می‌میرند.»

راب گفت: «اونا نمی‌میرند. ما اجازه نمی‌دیم.»

«پس نگهشون دارید. جوری، دسموند[۳۰]، توله‌های دیگه رو بردارید. تا حالا باید به وینترفل می‌رسیدیم.»

[30] Desmond

تا وقتی سوار نشده بودند و در راه بازگشت نبودند، برن هنوز جرات لذت بردن از پیروزی را نداشت. تا آن موقع دیگر زیر پوشش چرمی او جای توله امن بود و گرمای بدن توله را حس می‌کرد. برن در فکر نامی برای او بود.

وسط پل ناگهان جان ایستاد.

پدرشان پرسید: «چی شده، جان؟»

«نمی‌شنوید؟»

برن صدای باد در بین درختان، تلق تلق سم اسب روی الوارهای پل و ناله‌های توله‌ی گرسنه خودش را می‌شنید، اما توجه جان به صدای دیگری بود.

جان گفت: «اونجا.» اسبش را برگرداند و چهارنعل از روی پل بازگشت. آن‌ها تماشا کردند که در محلی که دایرولف مرده روی برف افتاده بود، جان از اسب پیاده شد و زانو زد. مدتی بعد، او داشت لبخندزنان پیششان برمی‌گشت.

جان گفت: «حتما از بقیه جدا شده و به کنار خزیده.»

پدرشان که توله‌ی ششم را تماشا می‌کرد گفت: «یا اینکه به زور رانده شده.» برخلاف بقیه که مویشان خاکستری بود، این یکی سفید بود. چشمانش به سرخی خون مرد ژنده‌پوشی بود که امروز صبح مرده بود. به نظر برن عجیب رسید که تنها این توله چشم گشوده بود، در حالی که بقیه هنوز کور بودند.

تیان گریجوی با لودگی نابهنجاری گفت: «یه زال. این یکی از بقیه هم زودتر می‌میره.»

جان اسنو نگاه طولانی به ملازم پدرش انداخت که انسان را به لرز می‌انداخت. «فکر نکنم، گریجوی. این یکی مال منه.»

۲- کتلین[۳۱]

کتلین هیچ وقت از این جنگلِ خدایان خوشش نیامده بود.

او یک تالی متولد شده بود؛ در ریورران، خیلی دور در جنوب در کنار رد فورک ترای‌دنت[۳۲]. در آنجا جنگل خدایان یک باغ روشن و دلگشا بود که در آن صنوبرهای بلند روی نهرهای خنک سایه می‌انداختند، پرنده‌ها در لانه‌های پنهان خود آواز می‌خواندند و هوا آکنده از عطر گل‌ها بود.

خدایان وینترفل از نوع دیگری از جنگل مراقبت می‌کردند. سه جریب جنگل وحشی و تاریک که در درون این قلعه‌ی حزن‌آور، ده هزار سال دست نخورده بود. بوی رطوبت و فساد می‌داد. اینجا صنوبر نمی‌رویید. اینجا جنگل درختان سرسختِ پوشیده در زره‌ی سوزن‌های سبز و خاکستری بود؛ جنگل کاج‌ها و درخت‌های آهن سترگ، با قدمتی به اندازه‌ی خود سرزمین. اینجا تنه‌های ضخیم تیره به فاصله‌ی کمی از یکدیگر قرار داشتند، شاخه‌ها در بالای سر سایبان ضخیمی می‌بافتند و ریشه‌های کج زیر خاک با یکدیگر دست و پنجه نرم می‌کردند. اینجا مکان سکوت عمیق و سایه‌های گسترده بود و خدایانی که ساکن اینجا بودند، اسم نداشتند.

اما می‌دانست که امشب کجا می‌تواند شوهرش را بیابد. او هر وقت که جان انسانی را می‌گرفت، آرامش را در سکوت جنگل خدایان می‌یافت.

کتلین زیر رنگین‌کمانی از نور که سپت[۳۳] ریورران را روشن می‌کرد، با هفت روغن تقدیس و نامگذاری شده بود. او به مذهبی اعتقاد داشت که پدرش و پدربزرگش و پدر پدربزرگش قبل از او اعتقاد داشتند. خدایان او اسم داشتند و چهره‌هایشان به آشنایی چهره‌ی والدینش بودند. عبادت به همراه یک سپتون با مجمر، بوی اسفند و عود، انکسار نور توسط کریستال هفت وجهی و آواز بود. تالی‌ها مانند هر خاندان بزرگ از یک جنگل خدایان مراقبت می‌کردند، اما فقط محلی برای قدم زدن و مطالعه و دراز کشیدن زیر نور خورشید بود. محل عبادت، سپت بود.

---

[31] Catelyn
[32] Red Fork of the Trident
[33] Sept سپت، سپتون و سپتا کلمات ابداعی نویسنده، در ارتباط با مذهب جنوبی‌هاست. به ترتیب معادل معبد، کاهن مرد، کاهن زن.

ند به خاطر او یک سپت کوچک ساخته بود که بتواند در آن به هفت چهره‌ی خدا نیایش کند، اما در رگ‌های استارک‌ها هنوز خون نخستین انسان‌ها جاری بود و ایمان ند به خدایان باستانیِ فاقد اسم و فاقد چهره‌ای بود که فرزندان مفقود شده‌ی جنگل و نخستین انسان‌ها به آن‌ها اعتقاد داشتند.

در مرکز درخت‌ها، یک درختِ چهره‌ی کهنسال، روی آب تیره و سردِ برکه‌ی کوچکی سایه می‌انداخت. ند به آن «درخت نیایش» می‌گفت. تنه‌ی درخت به سفیدی استخوان و برگ‌هایش به مانند هزاران دست خون‌آلود به رنگ قرمز تیره بود. یک صورتِ مغموم با دقت در جزئیات روی تنه‌ی درخت عظیم حک شده بود. چشم‌های گودش پر از شیره‌ی خشک قرمز بودند و به شکل ناراحت‌کننده‌ای به دقت تماشا می‌کرد. آن چشم‌ها مسن بودند؛ کهنسال‌تر از خود وینترفل. اگر داستان‌ها صحت داشتند، گذاشته شدن اولین سنگ توسط برندون معمار را دیده بودند و برخاستن دیوارهای گرانیتی قلعه در اطرافشان را تماشا کرده بودند. گفته می‌شد که در سپیده‌ی قرون، قبل از ورود نخستین انسان‌ها از سمت دیگر دریای باریک، فرزندان جنگل صورت‌ها را روی درخت‌ها کنده بودند.

در جنوب آخرین جنگل‌های چهره‌ها هزاران سال پیش بریده شده یا سوزانده شده بودند؛ جز در جزیره‌ی چهره‌ها که جنگلبان‌ها از درخت‌ها مراقبت می‌کردند. این بالا اوضاع متفاوت بود. اینجا هر قلعه، جنگلِ خدایان خودش را داشت و هر جنگل خدایان، درخت نیایش خودش را داشت و هر درخت نیایش، نقش چهره‌ی خودش را داشت.

کتلین شوهرش را نشسته روی سنگی پوشیده از خزه زیر درخت نیایش یافت. آیس در دامانش بود و داشت با آب آن برکه که به تیرگی شب بود، تیغه را تمیز می‌کرد. کف جنگلِ خدایان، پوشیده از هزاران سال خاکِ برگ بود و صدای قدم‌هایش را خفه می‌کرد، اما به نظر می‌رسید که چشم‌های سرخ درختِ نیایش آمدنش را تماشا می‌کنند. به آرامی گفت: «ند».

ند سرش را بلند کرد و به او نگاه کرد. «کتلین» صدایش سرد و خشک بود. «بچه‌ها کجان؟»

ند همیشه این سوال را از او می‌پرسید. «در آشپزخانه؛ درباره‌ی اسم توله گرگ‌ها بحث می‌کنند.» شنلش را روی کف جنگل پهن کرد و کنار برکه پشت به درخت نشست. می‌توانست نگاه چشم‌ها را حس کند، اما سعی

کرد که اعتنا نکند. «آریا[34] کاملاً عاشق توله‌اش شده، و سنسا[35] مجذوب شده و بهش محبت می‌کنه. اما ریکان چندان مطمئن نیست.»

«ترسیده؟»

کتلین اقرار کرد: «یه کمی. اون فقط سه سالشه.»

ند اخم کرد. «باید روبرو شدن با ترس رو یاد بگیره. همیشه سه ساله نمی‌مونه. و زمستون داره میاد.»

«بله.» کتلین موافقت کرد. این جمله مثل همیشه او را لرزاند. تکیه کلام استارک‌ها. هر خاندانی جملات خودش را داشت. انواع شعارها و اندرزها و دعاهای خانوادگی. همه لاف شرف و افتخار می‌زدند، وفاداری و صداقت وعده می‌دادند، به ایمان و شجاعت سوگند می‌خوردند. همه جز استارک‌ها. استارک‌ها می‌گفتند: زمستان دارد می‌رسد. اولین بار نبود که کتلین پیش خودش فکر کرد که این شمالی‌ها چه آدم‌های عجیبی هستند.

ند گفت: «اون مرد با سربلندی مرد، تا این حد رو در موردش قبول دارم.» تکه چرم آغشته به روغنی را در دست داشت. حین صحبت آن را به آرامی روی شمشیر می‌کشید و فلز درخشش تیره‌ای می‌یافت. «به خاطر برن از این موضوع خوشحال شدم. به برن افتخار می‌کردی.»

کتلین پاسخ داد: «من همیشه به برن افتخار می‌کنم.» شمشیری را که ند نوازش می‌کرد تماشا کرد. می‌توانست امواج درون فولاد را ببیند؛ جایی که هنگام قالب‌گیری، فلز را صدها بار روی خودش خم کرده بودند. کتلین به شمشیرها علاقه‌ای نداشت، اما نمی‌توانست زیبایی خاص آیس را انکار کند. آیس در والریا، قبل نزول فلاکت ساخته شده بود؛ در زمانی که آهنگران علاوه بر پتک، جادو نیز روی فلز به کار می‌بردند. اسمی که داشت از آن هم قدیمی‌تر بود؛ یادگاری از عصر قهرمانان که استارک‌ها در شمال پادشاه بودند.

ند با قیافه‌ی گرفته گفت: «امسال چهارمین نفر بود. مرد بیچاره نیمه دیوانه بود. چیزی آن چنان ترس عمیقی در وجودش کاشته بود که حرف‌های من تاثیری روش نداشت.» آه کشید. «بن نوشته که قوای نگهبانان شب به زیر هزار نفر رسیده. تنها به خاطر ترک خدمت نیست. موقع گشتزنی هم سرباز از دست می‌دن.»

---

[34] Arya
[35] Sansa

«کار وحشی‌هاست؟»

«چه کس دیگه‌ای؟» ند آیس را بلند کرد و درازای فولاد سرد را تماشا کرد. «و تنها بدتر می‌شه. شاید روزی برسه که چاره‌ای جز بسیج کردن قشونم و تاختن به شمال برای یکسره کردن کار این "پادشاه پشت دیوار" نداشته باشم.»

«پشت دیوار؟» فکرش کتلین را لرزاند.

ند دلهره را در صورت او دید. «منس ریدر چیزی نیست که ازش بترسیم.»

«چیزهای شوم‌تری پشت دیوار وجود دارند.» کتلین به درخت نیایش در پشت سرش نگاه کرد؛ با پوست روشن و چشمان سرخ نگاه می‌کرد، گوش می‌کرد، به آرامی و طولانی فکر می‌کرد.

لبخند ند توام با مهربانی بود. «زیاد به قصه‌های ننه‌ی پیر گوش می‌کنی. آدرها به همون اندازه‌ی فرزندان جنگل مرده محسوب می‌شن. هشت هزار ساله که اثری ازشون نیست. استاد لوین می‌گه که اصلاً هیچ وقت وجود نداشتند. هیچ انسان زنده‌ای هرگز یکیشون رو ندیده.»

کتلین به او یادآوری کرد: «تا امروز صبح، هیچ انسان زنده‌ای دایرولف ندیده بود.»

ند با لبخند ندامت گفت: «باید می‌دونستم که نباید با یک تالی بحث کرد.» آیس را به غلافش برگرداند. «تو برای تعریف قصه‌های وقت خواب به اینجا نیومدی. می‌دونم که چندان علاقه‌ای به این محل نداری. موضوع چیه، بانوی من؟»

کتلین دست شوهرش را گرفت. «خبر غم‌انگیزی رسیده، سرورم. نمی‌خواستم تا خودت رو تمیز نکردی غصه‌دارت کنم.» راهی برای تخفیف شدت ضربه نبود، پس رک گفت: «متاسفم، عشق من. جان ارن[۳۶] مرده.»

چشم‌های ند بالا آمدند و کتلین می‌توانست ببیند که تحملش چقدر برای او سخت است؛ همان طور که انتظار داشت. ند در نوجوانی به همراه رابرت برتیون در ایری[۳۷] بزرگ شده بود و لرد ارن که بچه نداشت، برای دو

[36] Jon Arryn
[37] Eyrie

ملازمش مشابه پدری دوم شده بود. وقتی پادشاه دیوانه، ایریس تارگرین دوم[۳۸]، سرهای آن دو را خواسته بود، لرد ارن به جای تسلیم کسانی که متعهد به محافظت کردن بود، پرچم‌های ماه و باز خود را بلند کرده و شورش کرده بود.

و پانزده سال پیش، این پدر دوم، برادر نیز شده بود؛ روزی که او و ند در سپت ریورران کنار هم ایستادند تا با دو دختر لرد هاستر تالی[۳۹] ازدواج کنند.

ند گفت: «جان... خبر قطعیه؟»

«نامه مهر شاه رو داشت و به خط خود رابرته. برات نگهش داشتم. گفته که لرد ارن خیلی سریع مرد. حتی استاد پایسل کاری نمی‌تونست بکنه، ولی شیره خشخاش به جان داد تا حداقل زیاد درد نکشه.»

«پس حداقل کمی لطف شده.» ماتم را در صورت ند می‌دید، اما حتی در این وضعیت کتلین را به یاد داشت. «خواهرت. و پسر جان. چه خبر از اونا؟»

«پیغام فقط گفته که حالشون خوبه و به ایری برگشتند. ایکاش به ریورران رفته بودند. ایری، مرتفع و دورافتاده است و همیشه خونه‌ی شوهرش بوده، نه مال اون. هر سنگ، خاطره‌ی لرد جان رو زنده خواهد کرد. خواهرمو می‌شناسم. به دلداری خانواده و دوستان احتیاج داره.»

«عموی تو در دره مستقره، مگه نه؟ شنیدم که جان اونو به مقام شوالیه‌ی دروازه منسوب کرده.»

«بریندن هر چه در توانش باشه، برای خواهرم و پسرش انجام می‌ده. کمی خیال رو راحت می‌کنه، اما هنوز...»

ند با اصرار گفت: «برو پیش خواهرت. بچه‌ها رو ببر. تالارها رو با صدا و فریاد و خنده پر کن. اون پسر به بودن بچه‌های دیگه در کنارش احتیاج داره و لایسا[۴۰] نباید تنها سوگواری کنه.»

«اگه می‌تونستم، می‌کردم. نامه خبر دیگه‌ای هم داشت. پادشاه برای دیدن تو داره به وینترفل میاد.»

---

[38] Aerys II Targaryen
[39] Lord Hoster Tully
[40] Lysa

مدتی طول کشید که ند مفهوم گفته‌ی او را بفهمد، اما وقتی درک کرد، افسردگی از چشم‌هایش محو شد. «رابرت داره به اینجا میاد؟» وقتی کتلین با سر تایید کرد، لبخند به صورت ند نشست.

کتلین آرزو داشت که می‌توانست در شادی او شریک باشد. اما پچ پچ‌ها را شنیده بود؛ دایرولف مرده‌ای روی برف، با شاخ گوزن در گلو. خوف مانند مار به درونش خزید، اما خودش را وادار به لبخند زدن به مرد محبوبش کرد؛ مردی که ارزشی برای شگون قائل نبود. کتلین گفت: «می‌دونستم خوشحالت می‌کنه. باید به برادرت در دیوار خبر بدیم.»

«بله، البته. بن می‌خواد که اینجا باشه. به استاد لوین میگم که تیزبال‌ترین پرنده‌اش رو بفرسته.» ند برخاست و کتلین را بلند کرد. «لعنت، چند سال گذشته؟ و بهمون بیشتر از این خبری نمی‌ده؟ چند نفر همراهش هستند، در نامه نگفته؟»

«فکر کنم حداقل صد شوالیه با تمام پیشخدمت‌هاشون و حداقل نصف این تعداد، سرباز مزدور. سِرسِی[41] و بچه‌ها با اونا هستند.»

«به خاطر اونا رابرت آهسته سفر می‌کنه. چه بهتر. به ما کمی فرصت تدارک دیدن می‌ده.»

«برادرهای ملکه هم از ملازمین هستند.»

قیافه ند در هم رفت. کتلین می‌دانست که بین او و خانواده‌ی ملکه علاقه‌ی چندانی وجود ندارد. لنیسترهای «کسترلی راک»[42] خیلی دیر به رابرت پیوسته بودند، وقتی که پیروزی کاملاً قطعی بود، و ند هیچ وقت آن‌ها را نبخشیده بود. «خوب، اگه بهای در کنار رابرت بودن، آفت لنیسترهاست، مشکلی نیست. ظاهراً رابرت نصف دربارش رو با خودش میاره.»

«هر جا که پادشاه بره، سرزمینش دنبالش می‌کنه.»

«خوبه که بچه‌ها رو دوباره می‌بینیم. آخرین بار که کوچک‌ترینشون رو دیدم، هنوز پستان اون زن لنیستری رو می‌مکید. حالا چند سالش می‌شه؟ پنج؟»

---

41 Cersei
42 Lannisters of Casterly Rock

«پرنس تامن هفت سالشه، همسن برن. ند، لطفاً مواظب زبونت باش. زن لنیستری ملکه ماست و می‌گن هر سال که می‌گذره، باد غرورش بیشتر می‌شه.»

ند دست او را فشرد. «یه ضیافت رو که حتماً باید ترتیب بدیم و رابرت خواهد خواست که به شکار بره. جوری رو با گارد احترام به جنوب می‌فرستم که در جاده‌ی شاهی از اونا استقبال کنه و به اینجا اسکورتشون کنه. چطور قراره همه‌ی اونا رو سیر کنیم؟ گفتی که راه افتاده؟ لعنت به اون پوست سلطنتی‌اش.»

۳- دنریس[۴۳]

برادرش لباس را جلوی چشم او بالا نگه داشت. «به این می‌گن زیبایی. لمسش کن. بیا. پارچه رو نوازش کن.» دنی لمسش کرد. پارچه چنان نرم بود که به نظر از بین انگشتانش مثل آب رد می‌شد. به یاد نمی‌آورد که هیچ وقت چیزی به این لطافت پوشیده باشد. او را می‌ترساند. دستش را عقب کشید. «واقعاً مال منه؟»

ویسریس[۴۴] با لبخند گفت: «هدیه‌ای از طرف وکیل ایلیریو[۴۵].» روحیه‌ی برادرش امشب بالا بود. «رنگش باعث جلوه‌گر شدن بنفش چشم‌های تو می‌شه. و طلا و هر جور جواهری هم خواهی داشت. ایلیریو قول داده. امشب باید شبیه یه پرنسس باشی.»

یک پرنسس. دنی فراموش کرده بود که پرنسس بودن به چه شباهت دارد. شاید هیچ وقت واقعاً نمی‌دانست. «چرا این همه چیز به ما می‌ده؟ از ما چی می‌خواد؟» قریب به نیم سال در خانه‌ی وکیل زندگی کرده بودند، غذای او را می‌خوردند، خدمتکاران او لوسشان می‌کردند. دنی سیزده سال داشت؛ به حد کافی بزرگ بود که بداند اینجا در شهر آزاد پنتاس[۴۶]، چنین هدایایی به ندرت در عوض هیچ هستند.

ویسریس گفت: «ایلیریو احمق نیست.» ویسریس مرد جوان نزاری بود که دست‌هایش لرز داشتند و چشم‌های بنفش کم رنگ او پر تب و تاب بودند. «می‌دونه که وقتی من به سلطنتم برسم، دوست‌هام رو فراموش نمی‌کنم.» دنی چیزی نگفت. وکیل ایلیریو در تجارت ادویه، سنگ‌های قیمتی، استخوان اژدها و چیزهای با بهره‌ی کمتر دیگری دست داشت. گفته می‌شد در همه‌ی نه شهر آزاد دوستانی دارد، حتی در ماورای آن‌ها در وییِس داترک[۴۷] و سرزمین‌های افسانه‌ای پشت دریای یشمی. همچنین گفته می‌شد دوستی نداشت که در عوض بهایی مناسب حاضر به فروش نمی‌شد. دنی به صحبت‌های کوچه‌ها گوش می‌داد و این چیزها را شنیده بود، اما می‌دانست که صلاح نیست وقتی برادرش رویابافی می‌کند حرف او را مورد تردید قرار بدهد. خروش خشم برادرش هولناک بود. ویسریس آن را «بیدار شدن اژدها» می‌نامید.

---

[43] Daenerys
[44] Viserys
[45] Illyrio
[46] Pentos
[47] Vaes Dothrak

برادرش لباس را کنار در آویزان کرد. «ایلیریو برده‌ها رو می‌فرسته تا تو رو بشورند. حواست باشه که بوی اسطبل رو از خودت پاک کنی. کال دروگو[48] هزار اسب داره. امشب دنبال نوع متفاوتی از سواری می‌گرده.» ویسریس او را منتقدانه برانداز کرد. «باز قوز می‌کنی. راست بایست.» با دست شانه‌های او را عقب داد. «بذار ببینند که حالا بدن یه زن رو داری.» انگشتان ویسریس به آرامی روی پستان او، که داشت جوانه می‌زد، کشیده شد و دور نوک پستان سفت شد. «امشب منو سرافکنده نمی‌کنی. اگه بکنی، روزگارت سیاه می‌شه. نمی‌خوای که اژدها رو بیدار کنی، می‌خوای؟» انگشت‌ها پیچ خوردند؛ به خاطر پارچه‌ی زبر لباس دنی، درد نیشگون شدیدتر بود. ویسریس تکرار کرد: «می‌خوای؟»

دنی مطیعانه گفت: «نه.»

برادرش لبخند زد. «خوبه.» موی او را نوازش کرد. این کارش بدون محبت نبود. «خواهر نازنین، وقتی تاریخ سلطنت منو می‌نویسند، خواهند گفت که از امشب شروع شد.»

وقتی او رفته بود، دنی به کنار پنجره‌اش رفت و با حسرت به آب‌های خلیج نگاه کرد. برج‌های پنتاس که با آجرهای مربع ساخته شده بودند، در برابر خورشید در حال غروب نیم‌رخ‌های سیاهی بودند. دنی می‌توانست بشنود که روحانیونِ سرخ حین روشن کردن آتش‌های شبانگاهی آواز می‌خوانند و بر سر بچه‌های ژنده‌پوش فریاد می‌کشند که خارج از دیوارهای عبادتگاه آن‌ها بازی کنند. برای لحظه‌ای، دنی آرزو کرد که می‌توانست با آن بچه‌ها باشد، پا برهنه و با لباس‌های پاره پاره، بدون گذشته و بدون آینده و مجبور به حضور در مهمانی ویلای کال دروگو نباشد.

جایی در جهت غروب خورشید، پشت «دریای باریک»، سرزمینی بود با تپه‌های سبز و دشت‌های پر از گل و رودخانه‌های بزرگ پر شتاب؛ سرزمینی که برج‌های ساخته شده با سنگ‌های تیره رنگ در میان کوه‌های با شکوه آبی و خاکستری قد برافراشته بودند و شوالیه‌های زره‌پوش زیر پرچم لردشان برای شرکت در جنگ می‌تاختند. داترک‌ها به آن سرزمین «رییِش اندلی» می‌گفتند، یعنی سرزمین اندل‌ها. در شهرهای آزاد به اسامی وستروس و پادشاهی‌های مغرب معروف بود. برادرش برای آن اسم ساده‌ای داشت: «سرزمین ما». این دو کلمه برای او به مانند دعا بود. انگار که اگر به حد کافی تکرارش می‌کرد، خدایان حتماً می‌شنیدند. «طبق حق اصالت،

[48] Khal Drogo

مال ماست و با خیانت از ما گرفته شده؛ اما هنوز مال ماست، تا ابد مال ماست. نمی‌تونی از اژدها بدزدی، اوه نه. اژدها یادش می‌مونه.»

و شاید اژدها واقعاً به یاد داشت، اما دنی نمی‌توانست به خاطر بیاورد. هرگز این سرزمینی را که برادرش می‌گفت مال آن‌هاست، ندیده بود. این مکان‌ها که برادرش از آن‌ها می‌گفت، کسترلی راک و ایری، های‌گاردن و دره‌ی ارن، دورن و جزیره‌ی چهره‌ها، برای دنی تنها کلمه بودند. وقتی از «بارانداز پادشاه» فرار کردند تا ازقشون در حال پیشرفت شخص غاصب بگریزند، ویسریس هشت سال داشت. اما دنریس تنها یک نطفه در رحم مادرش بود.

اما از بس که برادرش داستان را تعریف کرده بود، دنی گاهی رخدادها را در ذهنش تصور می‌کرد. فرار در نیمه شب به درگون‌استون؛ درخشش مهتاب روی بادبان‌های سیاه کشتی. جنگ برادرشان، ریگار، با غاصب در آب‌های خونین ترای‌دنت و مرگ او به خاطر زنی که دوست داشت. غارت بارانداز پادشاه توسط کسانی که ویسریس آن‌ها را سگ‌های «غاصب» می‌خواند، یعنی لرد لنیستر و لرد استارک. التماس پرنسس الیای دورنی برای ترحم، وقتی که وارث ریگار از آغوش او به زور گرفته شد و جلوی چشم مادر کشته شد. نگاه بدون چشمِ جمجمه‌های صیقل داده شده‌ی آخرین اژدهاها از روی دیوارهای اتاق تخت سلطنتی وقتی که «شاه‌کش» با شمشیری طلایی گلوی پدرشان را برید.

او نه ماه بعد از فرارشان در درگون‌استون متولد شده بود؛ وقتی که یک توفان شدید تابستانی تهدید می‌کرد که قلعه‌ی جزیره را ویران کند. می‌گفتند که توفان مهیب بود. ناوگان تارگرین که لنگر انداخته بود، خرد شد و سنگ‌های عظیم از دیوارهای قلعه کنده شدند و به آب‌های خروشان «دریای باریک» پرت شدند. مادر سر زایمان او مرده بود و ویسریس هرگز او را به این خاطر نبخشیده بود.

درگون‌استون را نیز به یاد نداشت. درست قبل اینکه برادر «غاصب» با ناوگان تازه‌ساز خودشان لنگر بکشد، آن‌ها دوباره گریختند. تا آن زمان دیگر از هفت پادشاهی تنها خود درگون‌استون – پایتخت باستانی خاندانشان – در اختیار آن‌ها باقی مانده بود. این هم زیاد باقی نمی‌ماند. پادگان آماده فروختن آن‌ها به غاصب بود، اما یک

شب سرِ ویلم دری[۴۹] و چهار مرد وفادار به محل خوابشان نفوذ کردند و آن دو را به همراه دایه‌شان ربودند و تحت پوشش تاریکی شب به ساحل امن براوس بادبان گشودند.

خاطره‌ی گنگی از سر ویلم داشت؛ مردی بزرگ با ریش خاکستری و نیمه کور که بیمار روی تخت افتاده بود و دستور عربده می‌زد. خدمتکاران از او وحشت داشتند، اما همیشه نسبت به دنی مهربان بود. دنی را «پرنسس کوچک» و گاهی «بانوی من» صدا می‌زد و دست‌هایش به نرمی چرم کهنه بودند. ولی هیچ وقت تختش را ترک نمی‌کرد و بوی تند و مرطوب مریضی هیچ وقت از او جدا نمی‌شد. این زمانی بود که در براوس در خانه‌ی بزرگ با در قرمز زندگی می‌کردند. آنجا دنی اتاق خودش را داشت و بیرون پنجره یک درخت لیمو دیده می‌شد. بعد مرگ سر ویلم، خدمتکاران اندک پول باقیمانده‌ی آن دو را دزدیده بودند و آن دو به زودی از خانه‌ی بزرگ بیرون انداخته شدند. وقتی در قرمز برای همیشه پشت سرشان بسته شد، دنی گریه کرده بود.

از آن زمان آواره بودند؛ از براوس به میر، از میر به تایروش و بعد به کوهور و ولنتیس و لایس؛ هیچ وقت در یک محل زیاد باقی نمی‌ماندند. برادرش نمی‌گذاشت. اصرار داشت که آدمکش‌های اجیر شده توسط غاصب پشت سرشان هستند، اگر چه دنی هیچ وقت یکی را هم ندیده بود.

ابتدا حاکمان و والیان و تاجرین بزرگ از استقبال از آخرین تارگرین‌ها در خانه‌ها و سر میزشان خشنود بودند، اما با گذشت سال‌ها و ادامه‌ی اشغال «تخت آهنین» توسط غاصب، درها به رویشان بسته شد و زندگیشان محقرانه‌تر شد. سال‌ها از زمانی که به اجبار آخرین گنجینه‌های اندکشان را فروختند گذشت و حتی سکه‌هایی که از فروش تاج مادرشان به دست آورده بودند ته کشید. در پس‌کوچه‌ها و میخانه‌های پنتاس، برادرش را شاهِ گدا می‌نامیدند. دنی نمی‌خواست بداند که به خودش چه می‌گفتند.

برادرش به او قول می‌داد: «خواهر نازنینم، روزی همشو پس می‌گیریم.» گاهی وقتی در این باره صحبت می‌کرد دست‌هایش می‌لرزید. «جواهرات و ابریشم، درگون‌استون و بارانداز پادشاه، تخت آهنین و هفت پادشاهی، همه چیزهایی که از ما گرفته‌اند پس می‌گیریم.» ویسریس به امید آن روز زنده بود. تنها چیزی که دنریس می‌خواست پس بگیرد، خانه‌ی بزرگ با در قرمز و درخت لیموی بیرون پنجره بود، و بچگی که هیچ وقت تجربه نکرده بود.

[49] Willem Darry

ضربه‌ی آهسته‌ای به در وارد شد. دنی از پنجره رو برگرداند و گفت: «بیایید تو.» خدمتکاران ایلیریو وارد شدند، تعظیم کردند و مقدمات کارشان را چیدند. آن‌ها برده بودند، هدیه‌ای از جانب یکی از دوستان زیاد داترکی وکیل. در شهر آزاد پنتاس بردگی وجود نداشت. با این حال، آن‌ها برده بودند. پیرزن که کوچک و مثل موش خاکستری بود، هیچ حرفی نزد، اما دختر جبران کرد. او محبوب ایلیریو بود؛ دخترکی شانزده ساله با موی روشن و چشمان آبی که مدام حین کار وراجی می‌کرد.

با آب داغ که از آشپزخانه آورده می‌شد، وان او را پر کردند و با روغن خوشبو معطرش کردند. دختر لباس زیر کتانی را از روی سر دنی درآورد و کمک کرد که داخل وان شود. آب می‌سوزاند، اما دنی عقب نکشید یا داد نزد. گرما را دوست داشت. باعث می‌شد که احساس تمیزی بکند. بعلاوه، برادرش زیاد به او گفته بود که هیچ چیز برای یک تارگرین زیادی داغ نیست. «خاندان ما خاندان اژدهاست. آتش در خون ماست.»

پیرزن موی دراز و نقره‌ای روشن او را شست و به ملایمت با شانه صافش کرد. باز هیچ حرفی نزد. دخترک پشت و پاهای او را کیسه کشید و به او گفت که چقدر خوش اقبال است. «دروگو اون قدر ثروتمنده که حتی گردنبند برده‌هاش از طلاست. صد هزار مرد در کالاسارش[50] اسب می‌تازند و قصرش در وییس داترک دویست اتاق داره و درها نقره خالص هستند.» تعریف‌های مشابه بیشتری شنید، خیلی بیشتر: کال چه مرد خوش‌قیافه‌ایه، چه قدی داره و چقدر قاطعه، دلاورانه می‌جنگه، ماهرترین کسی که تا به حال سوار اسب شده، تیرش خطا نمیره. دنریس چیزی نگفت. همیشه تصور می‌کرده که بعد بلوغ با ویسریس ازدواج خواهد کرد. بین تارگرین‌ها قرن‌ها بود که برادر با خواهر ازدواج کرده بود. از زمانی که اگان[51] فاتح، خواهرش را به همسری برگزیده بود. ویسریس هزاران بار به او گفته بود که نسل باید پاک بماند؛ نسل آن‌ها تبار شاهی بود، نسل طلایی والریای کهن، خون اژدها. اژدها با حیوانات حقیر آمیزش نمی‌کرد و تارگرین‌ها خونشان را با خون انسان‌های پست نمی‌آمیختند. با این وجود، ویسریس اکنون نقشه می‌کشید که او را به یک غریبه بفروشد؛ به یک بربر.

وقتی تمیز شد، برده‌ها کمک کردند از آب خارج شود و با حوله خشکش کردند. دخترک آن قدر مویش را شانه کشید که مثل نقره‌ی مذاب می‌درخشید. در این مدت، پیرزن عصاره‌ی گل‌های معطر دشت‌های داترک را روی او مالید: کمی روی هر مچ، پشت گوش‌ها، روی نوک پستان‌ها، و آخری آن پایین بین پاها. لباس‌های زیر را که

[50] Khalasar
[51] Aegon

وکیل ایلیریو فرستاده بود و لباس ابریشمی قرمز را که برای جلوه‌گری چشم‌هایش بود، به او پوشاندند. دخترک دمپایی مطلا به پاهای او فرو برد و پیرزن تاج را روی موهایش ثابت کرد، سپس النگوهای طلای یاقوت‌نشان به مچ دست‌هایش انداخت. آخر از همه نوبت گردنبند رسید؛ حلقه‌ی طلایی سنگینی مزین با نشان‌های کهن والریائی.

وقتی کارشان تمام شد دخترک با هیجان گفت: «حالا شبیه یه پرنسس شدی.» دنی در شیشه‌ای که پشتش نقره مالیده بودند و ایلیریو با ملاحظه‌کاری فراهم کرده بود، ظاهر خودش را تماشا کرد. با خودش فکر کرد که پرنسس شده، اما گفته‌ی دخترک به یادش افتاد: اینکه کال دروگو چقدر ثروتمند بود که حتی برده‌هایش گردنبند طلا داشتند. ناگهان احساس لرز کرد و به بازوهای لختش سوزن‌های سردی فرو رفت.

برادرش در هوای خنک تالار ورودی به انتظار او روی لبه‌ی حوض نشسته بود و دستش را به داخل آب برده بود. وقتی دنی ظاهر شد، او ایستاد و منتقدانه برانداز کرد. «بچرخ. بله. خوبه. ظاهرت...»

«... شاهانه است.» وکیل ایلیریو که از راهرویی وارد می‌شد، این را گفت. با توجه به جثه‌ی بزرگش، ظرافت حرکاتش شگفت‌آور بود. وقتی راه می‌رفت، زیر لباس‌های گشاد ابریشمی، طبقاتی از چربی می‌جنبیدند. روی هر انگشتش جواهری می‌درخشید و خدمتکارش به ریش زرد دو شاخه‌ی او آن قدر روغن زده بود که ریشش مثل طلای واقعی برق می‌زد. وکیل وقتی دست دنی را می‌گرفت گفت: «در این مبارک‌ترین روز، خالق روشنایی شما رو غرق رحمت خودش بکنه، پرنسس دنریس.» سرش را برای احترام خم کرد و یک لحظه بین ریش طلایی خود دندان‌های زرد فاسدی را نشان داد. به ویسریس گفت: «یه رویاست، عالیجناب، چه زیبا. دروگو شیفته‌اش میشه.»

ویسریس گفت: «زیادی لاغره.» موی او که به همان رنگ نقره‌ای روشن موی دنی بود، محکم به پشت سرش کشیده شده بود و با سنجاقی از جنس استخوان اژدها بسته شده بود. قیافه‌ی تندخویانه‌ای به او می‌داد که چین‌های سخت و خشک صورتش را بیشتر بروز می‌داد. دستش را روی دسته‌ی شمشیری که ایلیریو امانت داده بود گذاشت و گفت: «مطمئنی که کال دروگو زن‌های این همه کم سن رو ترجیح می‌ده؟»

«پرنسس قاعدگی دیده. در نظر کال سنش کافیه.» اولین بار نبود که ایلیریو این جواب را می‌داد. «بهش نگاه کن. اون موی نقره–طلایی، اون چشم‌های ارغوانی... شکی نیست که از نسل کهن والریاست، هیچ شکی، هیچ شکی... و اشراف‌زاده است، دختر پادشاه قبلی، خواهر پادشاه جدید. ممکن نیست دروگوی ما رو مفتون نکنه.» وقتی حاکم دستش را رها کرد، دنریس دید که بدنش می‌لرزد.

برادرش با تردید گفت: «فکر می‌کنم که وحشی‌ها کج سلیقه هستند. پسرها، اسب‌ها، گوسفندها...»

ایلیریو گفت: «بهتره که جلوی کال دروگو اینو مطرح نکنی.»

خشم در چشم برادرش برق زد. «منو ابله فرض می‌کنی؟»

حاکم تعظیم مختصری کرد. «شما رو پادشاه فرض می‌کنم. پادشاهان فاقد احتیاط مردم عادی هستند. اگه باعث رنجش خاطر شما شدم عذر می‌خوام.» برگشت و با دست زدن باربرها را صدا کرد.

وقتی سوار بر تخت روانِ پر نقش و نگار ایلیریو عازم شدند، خیابان‌های پنتاس کاملاً تاریک شده بود. دو خدمتکار برای روشن کردن راه با دو فانوس نفتی جلوتر می‌رفتند و یک دوجین مرد نیرومند تخت را روی شانه‌هایشان حمل می‌کردند. پشت پرده‌ها در درون، هوا گرم و خفه بود. دنی پشت عطر غلیظ ایلیریو، بوی بدن او را حس می‌کرد.

برادرش بی‌توجه به این چیزها، کنار دنی روی بالش دراز کشید. ذهن او متوجه سمت دیگر «دریای باریک» بود. ویسریس گفت: «ما به تمام کالاسارش نیاز نخواهیم داشت.» با انگشتانش دسته‌ی شمشیر امانتی را نوازش می‌کرد، اما دنی می‌دانست که هیچ وقت به شکل جدی از شمشیر استفاده نکرده است. «ده هزار نفر کافیه. با ده هزار داترکی نعره‌کش، می‌تونم کل هفت پادشاهی رو درو کنم. مملکت به پشتیبانی از پادشاهِ برحق قیام خواهد کرد. تایرل، ردواین، دری، گریجوی، این‌ها بیشتر از من به غاصب علاقمند نیستند. دورنی‌ها در آتش انتقام‌خواهی برای الیا و بچه‌هاش می‌سوزند. و مردم عادی با ما خواهند بود. اونا خواستار برگشت پادشاهشون هستند.» با اضطراب به ایلیریو نگاه کرد. «خواسته‌شون اینه، مگه نه؟»

وکیل ایلیریو با مهربانی گفت: «اونا ملت شما هستند و کاملاً دوستتون دارند. در سراسر مملکت، سربازها مخفیانه در پادگان‌ها به سلامتی شما شراب می‌نوشند؛ زن‌ها پرچم اژدها می‌دوزند و به انتظار روزی که شما از اون طرف آب برگردید، قایمشون می‌کنند.» شانه‌ی حجیمش را بالا انداخت. «حداقل جاسوس‌های من این طور می‌گن.»

دنی جاسوس یا راهی برای اطلاع از اعمال و تفکرات اشخاص در آن سمت دریای باریک نداشت، اما به سخنان شیرین ایلیریو مشکوک بود، همان طور که به هر چیز ایلیریو مشکوک بود. اما برادرش با اشتیاق سر تکان داد. «همون طور که برادرم رو کشت، من خودم غاصب رو می‌کشم.» برادرش که هیچ وقت کسی را نکشته بود، این وعده را داد. «همین طور لنیستر شاه‌کش رو، به خاطر کاری که با پدرم کرد.»

وکیل ایلیریو گفت: «شایسته‌ترین کاره.» دنی بازیِ کم‌ترین حد لبخند را روی لب‌های درشت ایلیریو دید، اما برادرش متوجه نشد. ویسریس سر تکان داد، پرده را کنار کشید و به شب خیره شد؛ و دنی می‌دانست که او دارد یک بار دیگر نبرد ترای‌دنت را مرور می‌کند.

کاخ نه طبقه‌ی کال دروگو کنار آب‌های ساحل بود. پیچک‌ها دیوارهای بلند آجری آن را کاملاً پوشانده بودند. ایلیریو به آن‌ها گفته بود که وکلای پنتاس این کاخ را به کال داده‌اند. شهرهای آزاد همیشه نسبت به روسای قبایل اسب‌سوار، سخاوتمند بودند. ایلیریو با لبخند توضیح می‌داد: «موضوع این نیست که از این بربرها می‌ترسیم. خالقِ روشنایی دیوارهای شهر رو در برابر یک میلیون داترک حفظ خواهد کرد. حداقل روحانی‌های سرخ این چنین می‌گن... ولی وقتی جلب دوستی اونا این همه ارزون تمام می‌شه، چرا خطر کنیم؟»

تخت روان جلوی دروازه متوقف شد و یکی از نگهبان‌های کاخ با خشونت پرده را کنار کشید. او پوست مسی و چشم قهوه‌ای تیره‌ی داترک‌ها را داشت، اما صورتش بی‌مو بود و کلاه برنزی لکه‌دار نشده‌ها را به سر داشت. نگاه سردی به آن‌ها انداخت. وکیل ایلیریو چیزی به زبان ناهنجار داترکی گفت؛ نگهبان با صدایی مشابه جواب داد و با دست علامت داد که از دروازه بگذرند.

دنی متوجه شد که دست برادرش محکم به دسته‌ی شمشیر امانتی چنگ زده است. به نظر به همان اندازه‌ی دنی ترسیده بود. وقتی تخت روان به سمت ورودی کاخ به راه افتاد، ویسریس زمزمه کرد: «خواجه‌ی گستاخ.»

سخنان ایلیریو به مانند عسل بود. «اشخاص مهم زیادی امشب در مهمانی حضور دارند. چنین اشخاصی دشمن دارند. کال باید از مهمان‌هاش محافظت کنه. شخص شما مهم‌ترین بین اونا، اعلی‌حضرت. شکی نیست که غاصب برای سر شما پاداش خوبی می‌ده.»

ویسریس با خشم گفت: «آه بله، اون سعی کرده، ایلیریو بهت با اطمینان می‌گم که سعی کرده. آدمکش‌های اجیرش به همه جا ما رو تعقیب کردند. من آخرین اژدها هستم و تا زنده‌ام، اون خواب راحت نداره.»

حرکت تخت روان کند شد و بعد متوقف شد. پرده کنار کشیده شد و یک برده دستش را برای کمک به دنریس دراز کرد. دنی دید که گردنبند او برنز عادی است. برادرش به دنبال او بیرون آمد؛ یک دستش هنوز محکم دسته شمشیر را گرفته بود. برای پایین گذاشتن وکیل ایلیریو روی پاهایش، دو مرد نیرومند لازم بود.

داخل کاخ، هوا آکنده از بوی ادویه و لیمو و دارچین بود. به سمت دیگر تالار ورودی مشایعت شدند که روی کف آن مجموعه‌ای از شیشه‌های رنگی، صحنه نابودی والریا را به تصویر کشیده بود. نفت در سراسر طول دیوارها در فانوس‌های آهنی می‌سوخت. زیر یک تاق از برگ‌های در هم پیچیده‌ی سنگی، خواجه‌ای با صدایی زیر و ملیح ورودشان را اعلام کرد: «ویسریس از خاندان تارگرین، سومین با نام او، پادشاه اندل‌ها و راین‌ها و نخستین انسان‌ها، فرمانروای هفت پادشاهی و حافظ سرزمین. خواهر ایشان، دنریس استورم‌بورن، پرنسس درگون‌استون. میزبان محترمشان، ایلیریو موپاتیس، وکیل شهر آزاد پنتاس.»

از کنار خواجه گذشتند و وارد حیاطی شدند که ستون‌هایش را پیچک پوشانده بود. مهتاب سایه‌هایی از رنگ سفید تا خاکستری روی برگ‌ها می‌انداخت. بسیاری از مهمان‌ها روسای قبایل داترک بودند؛ مردانی بزرگ با پوست قهوه‌ای مایل به سرخ که به سبیل‌های آویزانشان حلقه‌های فلزی متصل بود؛ موی روغن‌زده‌ی سیاهشان در عقب بافته شده بود و زنگ‌هایی از آن آویزان بودند. با این حال براوسی‌ها و سربازان مزدور پنتاسی و میری و تایروشی، یک روحانی سرخ که از ایلیریو هم چاق‌تر بود، مردانی پر مو از بندر ایبن و اربابانی از جزایر تابستان که پوستشان به سیاهی آبنوس بود، بین مهمان‌ها به چشم می‌خوردند. دنریس با شگفتی آن‌ها را تماشا می‌کرد... و ناگهان ترس برش داشت؛ متوجه شد که تنها زن حاضر است.

ایلیریو به آن‌ها زمزمه کرد: «اون سه نفر که اونجا ایستادند، برادران قسم خورده‌ی دروگو هستند. کنار ستون، کال مورو با پسرش روگورو ایستاده. مردی که ریش سبز داره، برادر حاکم تایروشه و مردی که پشت سرشه، سر جورا مورمونته[۵۲].»

آخرین اسم، توجه دنی را جلب کرد. «یه شوالیه؟»

ایلیریو زیر ریشش لبخند زد. «نه چیزی کمتر. تقدیس شده با هفت روغن توسط شخص سپتون اعظم.»

«اینجا چکار می‌کنه؟» از دهانش پرید.

ایلیریو به آن‌ها گفت: «غاصب سرش رو می‌خواست. به خاطر یه خلاف ناچیز. به جای اینکه چند صیاد قاچاق رو به نگهبانان شب تحویل بده، اونا رو به یه برده‌فروش تایروشی فروخته. قانون مزخرفیه. یه مرد باید اجازه انجام هر کاری با اموال خودش رو داشته باشه.»

برادرش گفت: «مایلم که قبل خاتمه‌ی مهمانیِ شب با سر جورا صحبت کنم.» دنی متوجه شد که خودش دارد با کنجکاوی شوالیه را برانداز می‌کند. مرد نسبتاً مسنی بود که از چهل سال گذشته بود و داشت کچل می‌شد، اما هنوز نیرومند و تندرست بود. به جای ابریشم و کتان، پشم و چرم به تن داشت. روی نیم‌تنه‌ی سبز سیر او، نقش یک خرس سیاه که روی دو پا ایستاده بود دیده می‌شد.

دنی هنوز این مرد غریبه از وطن ناشناخته‌اش را تماشا می‌کرد که وکیل ایلیریو کف دست خیسش را روی شانه‌ی برهنه او گذاشت و زمزمه کرد: «پرنسس عزیز، اونجا، این هم خود کال.»

دنی میل به فرار و قایم شدن داشت، اما ویسریس به او نگاه می‌کرد و می‌دانست که اگر موجب ناخشنودی برادرش شود، اژدها بیدار خواهد شد. با اضطراب برگشت و به مردی که ویسریس امیدوار بود قبل پایان شب از او خواستگاری کند نگاه کرد. دخترک برده زیاد اغراق نکرده بود. کال دروگو از بلندترین مردان حاضر در اتاق یک سر و گردن بلندتر بود، با این وجود راه رفتنش به چابکی و وقار پلنگی بود که در باغ ایلیریو دیده بود. از آنچه انتظار داشت جوان‌تر بود و بیش از سی سال نداشت. پوستش به رنگ مس جلادار بود. به سبیل کلفتش حلقه‌های طلا و برنز متصل بود.

---

[52] Ser Jorah Mormont

وکیل ایلیریو گفت: «باید برای ادای احترام برم. اینجا منتظر بمونید. اونو پیش شما میارم.»

در حالی که ایلیریو با قدم‌های بدقواره‌اش به سمت کال می‌رفت، برادرش به بازوی او چنان چنگ زد که دردش گرفت. «موی کال رو می‌بینی، خواهر نازنینم؟»

موی دروگو به سیاهی نیمه شب و آغشته به روغن معطر بود. زنگ‌های ریزی از آن آویزان بودند که وقتی دروگو حرکت می‌کرد به آرامی صدا می‌دادند. کاملاً از کمرش می‌گذشت، حتی به زیر باسنش می‌رسید و انتهای آن به پشت ران‌های دروگو مالیده می‌شد.

ویسریس گفت: «می‌بینی چه درازه؟ وقتی داترک‌ها در جنگ شکست می‌خورند، از روی شرم موهاشون رو می‌برند تا همه لکه‌ی ننگ رو ببینند. کال دروگو هیچ وقت در نبرد شکست نخورده. اون اگان، ارباب اژدهاست که دوباره زنده شده و تو ملکه‌اش خواهی بود.»

دنی به کال دروگو نگاه کرد. صورتش خشن و بی‌رحم بود. چشم‌هایش به سردی و تیرگی سنگ بود. برادرش وقتی باعث بیدار شدن اژدها می‌شد گاهی او را می‌زد، اما ترس از برادرش به حد ترسی که از این مرد داشت نمی‌رسید. «نمی‌خوام ملکه‌اش بشم.» دنی صدای آهسته و ضعیف خودش را شنید. «ویسریس لطفاً، من نمی‌خوام، می‌خوام به خونه برگردم.»

«خونه؟» ویسریس صدایش را آهسته نگه داشت، اما می‌شد از لحنش متوجه خشمش شد. «چطور قراره به خونه بریم، خواهر نازنینم؟ اونا خونه‌مون رو از ما گرفتند!» ویسریس، او را به سایه و دور از چشم دیگران کشید. تکرار کرد: «چطور قراره به خونه بریم؟» منظورش بارانداز پادشاه و درگون‌استون و تمام قلمروی از دست رفته‌شان بود.

منظور دنی تنها برگشتن به اتاق‌هایشان در ویلای ایلیریو بود؛ مطمئناً خانه‌ای واقعی برایشان نبود، ولی تمام چیزی بود که داشتند. اما برادرش حاضر به قبول آن نمی‌شد؛ آنجا برایش خانه محسوب نمی‌شد. حتی به خانه‌ی بزرگ با در قرمز راضی نمی‌شد. ویسریس به انتظار جواب، با انگشتانش محکم بازوی او را فشرد. دنی سرانجام گفت: «نمی‌دونم...» صدایش می‌لرزید. اشک در چشم‌هایش جمع شد.

ویسریس با خشونت گفت: «من می‌دونم. ما با یه ارتش به خونه می‌ریم، خواهر نازنینم. با ارتش کال دروگوست که ما به خونه می‌ریم. و اگه برای به دست آوردنش، تو باید با کال ازدواج کنی و باهاش بخوابی، انجامش می‌دی.» لبخند زد. «اگه لازم بود، می‌گذاشتم همه‌ی کالاسارش تو رو بکنند، خواهر نازنینم؛ همه‌ی چهل هزار سرباز و حتی اسب‌هاشون، اگه برای به دست آوردن ارتشم لازم بود. ممنون باش که فقط دروگوئه. به موقعش شاید حتی یاد بگیری که ازش خوشت بیاد. حالا چشم‌هاتو پاک کن. ایلیریو داره دروگو رو پیش ما میاره و اون نباید ببینه که گریه می‌کنی.»

دنی برگشت و دید که صحت دارد. وکیل ایلیریو با لبخند و تعظیم مداوم، داشت کال دروگو را به جایی که آن‌ها ایستاده بودند مشایعت می‌کرد. اشک‌ها را که هنوز جاری نشده بودند با پشت دستش پاک کرد.

دست ویسریس به دسته‌ی شمشیرش رفت و با اضطراب زمزمه کرد: «لبخند بزن و راست بایست تا ببینه که پستون داری. خدایان می‌دونن چیزی که داری، چقدر کمه.»

دنریس لبخند زد و راست ایستاد.

۴- ادارد

رودخانه‌ای از طلا و نقره و فولاد براق از دروازه به داخل می‌ریخت؛ مهمان‌ها شامل پرچمداران و شوالیه‌های مغرور، سربازهای قسم‌خورده و آزاد بودند و سیصد نفر می‌شدند. بالای سرشان چندین پرچم طلایی مزین به نقش گوزن تاجدار برتیون با باد شمالی تکان می‌خورد.

ند بسیاری از سوارکارها را می‌شناخت. آن، سر جیمی لنیستر[۵۳] با موی روشن طلایی خود بود که می‌آمد و آن، سندور کلگان[۵۴] بود که صورتش به شکل بدی سوخته بود. پسر بلندقد کنار او تنها می‌توانست ولیعهد باشد و مرد کوتوله‌ای که پشت سر آن‌ها می‌آمد، مطمئناً تیریون لنیستر[۵۵] بود.

با این وجود، در جلوی ردیف بین دو شوالیه با رداهای سفیدِ گارد شاهنشاهی، مردی بود که به نظر ند غریبه می‌رسید... تا اینکه مرد با قهقهه‌ای آشنا از روی اسب جنگی به پایین پرید و کم مانده بود در آغوش او استخوان‌های ند بشکنند. «ند! آه، دیدن صورت خشک تو چه لذتی داره.» پادشاه سر تا پای او را برانداز کرد و خندید. «اصلاً تغییر نکردی.»

کاش می‌شد که ند همین حرف را بزند. پانزده سال پیش که برای تصاحب یک تاج با هم تاخته بودند، فرمانروای استورمز اند[۵۶] مردی تیزچشم با اصلاح صاف بود که بدنی عضلانی به مانند رویای یک دوشیزه داشت. با دو متر قد، کنار بیشتر مردها به مانند یک برج بود و وقتی زره و کلاهخود شاخدار خاندانش را می‌پوشید، غولی واقعی می‌شد. او قدرت یک غول را نیز داشت؛ سلاح مورد علاقه‌اش پتک آهنی خارداری بود که ند به زحمت بلند می‌کرد. در آن روزها بوی چرم و خون مثل عطری بود که از رابرت جدا نمی‌شد.

اکنون بوی عطر بود که مثل عطر از او جدا نمی‌شد و دور شکمش با قدش رقابت می‌کرد. آخرین بار، ند پادشاه را نه سال پیش ضمن شورش بیلان گریجوی دیده بود؛ وقتی که برای پایان بخشیدن به ادعاهای کسی که خودش را پادشاه جزایر آهن نامیده بود، گوزن و دایرولف متحد شده بودند. در قلعه سقوط کرده‌ی گریجوی، رابرت تسلیم شدن لرد شورشی را پذیرفت و ند پسر او، تیان، را به اسم ملازم گروگان خود نگه داشت. از آن

[53] Ser Jaime Lannister
[54] Sandor Clegane
[55] Tyrion Lannister
[56] Storm's End

شب که شانه به شانه هم ایستاده بودند، پادشاه حداقل بیست کیلو وزن گرفته بود. ریشی زبر و سیاه، چانه‌ی دو طبقه و غبغب سلطنتی‌اش را مخفی می‌ساخت، اما هیچ چیز قادر به پنهان کردن شکم و یا حلقه‌های تیره‌ی زیر چشم‌هایش نبود.

با این وجود، رابرت اکنون پادشاهِ ند بود، نه اینکه تنها یک دوست باشد، پس ند تنها گفت: «اعلی‌حضرت. وینترفل در خدمت شماست.»

دیگر بقیه مهمانان نیز داشتند از اسب پیاده می‌شدند و مهترها اسب‌های آن‌ها را تحویل می‌گرفتند. ملکه‌ی رابرت، سِرسِی لنیستر، به همراه بچه‌های کوچکترش پیاده وارد شد. خانه‌ی چرخداری که با آن سفر کرده بودند، کالسکه‌ی عظیم دو طبقه‌ای از چوب بلوط و ورقه‌های طلاکاری شده بود که چهل اسب تنومند آن را می‌کشیدند و برای عبور از دروازه‌ی قلعه زیادی عریض بود. ند در برف برای بوسیدن انگشتری ملکه زانو زد، در حالی که رابرت به مانند خواهری که مدت‌هاست ندیده، کتلین را بغل کرد. سپس بچه‌ها را جلو آوردند، معرفی کردند و به شکل مناسب هر دو طرف تحسینشان کردند.

به محض اتمام تشریفاتِ خوش‌آمدگویی، پادشاه به میزبانش گفت: «منو به سرداب ببر، ادارد. می‌خوام ادای احترام کنم.»

ند به این خاطر او را دوست داشت؛ به خاطر اینکه بعد این همه سال هنوز به یاد داشت. دستور داد که فانوس بیاورند. حرف دیگری لازم نبود. ملکه شروع به اعتراض کرده بود. آن‌ها از اول صبح تاخته بودند، همه خسته بودند و سردشان بود، مطمئناً ابتدا باید تجدید قوا کنند. مرده‌ها می‌توانستند صبر کنند. ملکه بیش از این نگفت؛ رابرت به او نگاهی انداخت و برادر دوقلویش، جیمی، به آرامی بازوی او را گرفت و ملکه دیگر حرفی نزد.

ند و این پادشاه که به زحمت تشخیصش می‌داد، با هم به سرداب رفتند. پله‌های سنگی، باریک بودند و پیچ می‌خوردند. ند با فانوس از جلو رفت. رابرت حین پایین رفتن شروع به شکایت کرد: «دیگه داشتم فکر می‌کردم که هیچ وقت به وینترفل نمی‌رسیم. اون طور که در جنوب درباره‌ی هفت پادشاهی من صحبت می‌کنند، آدم فراموش می‌کنه که سهم تو به بزرگی مجموع شش تای دیگه است.»

«امیدوارم که از سفر لذت برده باشید، اعلی‌حضرت؟»

رابرت باد به دماغ انداخت. «همش مرداب و جنگل و دشت، بدون یه مسافرخانه‌ی درست و حسابی در شمال تنگه. سرزمین خالی از سکنه‌ی به این وسعت ندیده بودم. رعیت‌هات کجا قایم شدن؟»

ند به شوخی گفت: «احتمالاً خجالت می‌کشیدند که خودشون رو نشون بدن.» بادی را که از پله‌ها مانند بازدم سردی از اعماق زمین بالا می‌آمد، حس می‌کرد. «در شمال دیدن پادشاه‌ها اتفاق نادریه.»

«بیشتر احتمال می‌دم که زیر برف قایم شده بودند. برف، ند!» پادشاه هنگام پایین رفتن برای حفظ تعادل دستش را روی دیوار گذاشت.

ند گفت: «اواخر تابستان، بارش برف اینجا کاملاً عادیه. امیدوارم باعث زحمت شما نشده باشه. معمولاً بارش سبک می‌شه.»

«آدرها برف سبک رو از شما بگیرند! زمستون اینجا چه شکلی می‌شه؟ از فکرش بدنم می‌لرزه.»

«زمستون‌ها سخت می‌شن.» ند اقرار کرد. «اما استارک‌ها دوام میارن. همیشه دوام آوردیم.»

«باید به جنوب بیای. باید قبل اینکه تابستون فرار کنه، مزه‌اش رو بچشی. در «های‌گاردن» باغ‌های رز طلایی تا جایی که چشم می‌بینه امتداد دارند. میوه‌ها اون قدر رسیده‌اند که در دهنت می‌ترکند؛ هندوانه، هلو، شفتالو، تو همچین شیرینی‌هایی رو نچشیدی. خودت می‌بینی، نمونه‌اش رو برات آوردم. حتی در «استورمز اند» با اون بادهای شدید که از سمت خلیج می‌وزه، روزها اون قدر گرم می‌شه که حال تکون خوردن نداری. و باید شهرها رو ببینی، ند! همه جا پر از گله، بازارها پر از غذا هستند، شراب تابستانی اون قدر ارزون و خوبه که تنها با نفس کشیدن مست می‌شی. همه چاق و مست و ثروتمند هستند.» خندید و با دست روی شکم فربه‌اش کوبید. «و دخترها، ند!» چشمانش برق می‌زدند. «قسم می‌خورم که زن‌ها با گرما حیا رو فراموش می‌کنند. درست زیر قلعه، لخت در رودخانه شنا می‌کنند. هوا برای پشم و خز زیادی گرمه، پس حتی در خیابان‌ها با لباس‌های کوتاهی رفت و آمد می‌کنند که اگه پولشو داشته باشند ابریشمیه و اگه نداشته باشند کتانیه، اما وقتی عرق می‌کنند فرقی نمی‌کنه و لباس به بدنشون می‌چسبه، انگار که لباس نپوشیدند.» پادشاه از ته دل خندید.

رابرت برتیون همیشه پراشتها بود، کسی که می‌دانست چگونه خوش بگذراند. کسی نمی‌توانست ادارد استارک را به خوشگذرانی متهم کند. با این حال، ممکن نبود که ند متوجه بهای این خوشی‌ها برای پادشاه نشود. وقتی به پایین پله‌ها رسیدند، رابرت نفس نفس می‌زد و در تاریکی سرداب، چهره‌اش زیر نور فانوس سرخ بود.

ند با احترام گفت: «اعلی‌حضرت». فانوس را در یک نیم‌دایره‌ی وسیع چرخاند. سایه‌ها تکان خوردند و کج شدند. نور لرزان، زیر پا روی سنگ می‌تابید و در جلو ردیف طولانی از ستون‌های گرانیتی را نمایان می‌ساخت که دو تا دو تا به داخل تاریکی ادامه داشتند. بین ستون‌ها، مرده‌ها روی تخت سنگی خود پشت به دیوار نشسته بودند و دهانه‌ی آرامگاه بقایای فاسدشدنی خود را مسدود می‌کردند. «جای اون در آخر، پیش پدر و برادرمه.»

راه را بین ستون‌ها نشان داد. رابرت که از سوز زیرزمینی می‌لرزید، ساکت دنبال کرد. هوا این پایین سرد بود. صدای قدم‌هایشان از سنگ برمی‌خاست و از تاق‌های بالای سرشان منعکس می‌شد. لردهای وینترفل عبورشان را تماشا می‌کردند. تندیس آن‌ها روی سنگ‌های مسدود کننده‌ی قبرها تراشیده شده بود. در ردیف‌های طولانی نشسته بودند و با چشم‌های کور به تاریکی دایمی خیره بودند، در حالی که دایرولف‌های سنگی بزرگی زیر پایشان دراز کشیده بودند. با جابجایی سایه‌ها موقع عبورِ زنده‌ها به نظر می‌رسید که پیکره‌ها تکان می‌خورند.

طبق رسوم کهن، برای محبوس نگه داشتن ارواح کینه‌جو در دخمه‌ی خودشان، یک شمشیر دراز آهنی روی پای هر پیکره‌ای گذاشته می‌شد که صاحبش لرد وینترفل بوده. قدیمی‌ترین‌ها خیلی وقت پیش زنگ زده بودند و از آن‌ها تنها لکه‌هایی قرمز در جایی که فلز روی سنگ قرار داشت باقی مانده بود. ند فکر کرد که آیا به این معنا است که اکنون آن ارواح برای ول گشتن در قلعه آزادند. امیدوار بود که چنین نباشد. لردهای قدیمی وینترفل مردانی به خشونت سرزمینی بوده‌اند که بر آن حکومت می‌کردند. در قرون پیش از ورود اربابان اژدها از آن طرف دریا، آن‌ها به هیچ کس سوگند وفاداری نمی‌خوردند و به خود لقب پادشاه شمال را داده بودند.

ند بالاخره ایستاد و فانوس نفتی را بالا برد. پیش رویشان سرداب به درون تاریکی هنوز ادامه داشت، اما بعد این نقطه مقبره‌ها خالی و گشوده بودند؛ حفره‌هایی تاریک که منتظر او و فرزندانش بودند. ند فکر کردن در این باره را دوست نداشت. به پادشاهش گفت: «اینجا.»

رابرت بدون اینکه حرفی بزند، زانو زد و سرش را خم کرد.

سه مقبره در کنار هم بودند. لرد ریکارد استارک، پدر ند، صورتی دراز و جدی داشت. سنگ‌تراش او را خوب می‌شناخته. ساکت و با وقار نشسته بود، با انگشت‌های سنگی‌اش محکم شمشیر روی پایش را نگه داشته بود، اما در زندگی شمشیر به او کمک نکرده بود. مقبره‌های کوچکتر دو طرفش، مال فرزندانش بودند.

برندون وقتی که مرد، بیست ساله بود؛ تنها چند روز به عروسی‌اش با کتلین تالی مانده بود که به دستور پادشاه دیوانه، ایریس تارگرین، خفه‌اش کردند. پدرش را وادار کرده بودند که مرگ او را تماشا کند. او وارث حقیقی و بزرگترین پسر بود و برای حکمرانی متولد شده بود.

لیانا تنها شانزده سال عمر کرده بود؛ زنی که هنوز بچه بود و زیبایی خیره‌کننده‌ای داشت. ند با تمام وجود دوستش داشت. رابرت حتی بیش از آن دوستش داشت. لیانا قرار بود عروسش شود.

بعد مدتی سکوت، پادشاه گفت: «از این زیباتر بود.» از نگاهش به صورت لیانا، به نظر می‌رسید که می‌تواند او را به زندگی برگرداند. با کمی زحمت به خاطر وزنش، سرانجام به روی پا بلند شد. «اَه، لعنت به تو ند، مجبور بودی همچین جایی دفنش کنی؟» با یادآوری غم، صدایش گرفته بود. «حقش بیش از تاریکی بود...»

ند آرام گفت: «اون یه استارک وینترفلی بود. جاش اینجاست.»

«باید جایی روی تپه زیر یه درخت میوه باشه، با خورشید و ابرها بالای سرش و بارون که قبرش رو تمیز بشوره.»

ند به پادشاه یادآوری کرد: «وقتی مرد من پیشش بودم. خواسته‌اش بازگشت به خونه برای آرام گرفتن کنار برندون و پدر بود.» گاهی هنوز صدای لیانا را می‌شنید. در آن اتاق که بوی خون و رز می‌داد، با گریه می‌گفت: به من قول بده. به من قول بده، ند. تب، توان لیانا را گرفته بود و صدایش به آرامی یک زمزمه بود، اما وقتی ند قول داد، ترس از چشمان خواهرش محو شده بود. ند به یاد می‌آورد که بعد آن چگونه خواهرش در زمانی که تسلیم مرگ می‌شد، لبخندزنان انگشت‌های او را فشرده بود. بعد آن چیزی به یاد نداشت. او را در حالی که هنوز لیانا را گرفته بود، ماتم‌زده یافته بودند. آن مرد کوچک، هاولند رید[۵۷]، دست لیانا را از دست او جدا کرده بود. ند نمی‌توانست این را به یاد بیاورد. «هر وقت فرصت کنم براش گل میارم. لیانا... عاشق گل‌ها بود.»

[57] Howland Reed

پادشاه روی گونه‌ی لیانا دست کشید؛ نوازشش چنان ملایم بود که انگار سنگ سخت، گوشت زنده است. «من قسم خوردم که ریگار[58] رو به خاطر کاری که با لیانا کرد، بکشم.»

ند یادآوری کرد: «و اونو کشتی.»

رابرت به تلخی گفت: «فقط یک بار.»

آن دو در گدار ترای‌دنت[59] در حالی که اطرافشان جنگ شعله‌ور بود با هم روبرو شده بودند؛ رابرت با پتک جنگی و کلاهخود شاخدارش و شاهزاده‌ی تارگرینی تماماً سیاهپوش. روی سینه‌ی زره‌ی شاهزاده، نقش اژدهای سه سر خاندانش وجود داشت که یاقوت‌های تزئین کننده‌اش زیر آفتاب مثل آتش برق می‌زدند. آب‌های سرخ از خون ترای‌دنت زیر سم اسب‌هایشان جاری بود و آن‌ها چند بار دور هم چرخیدند و به هم حمله کردند تا سرانجام پتک رابرت، اژدها و سینه‌ی زیر آن را له کرد. وقتی ند به صحنه رسید، ریگار مرده در رودخانه افتاده بود و سربازانی از هر دو جناح در آب دنبال یاقوت‌های جدا شده از زره او می‌گشتند.

رابرت اقرار کرد: «در خواب من هر شب می‌کشمش. هزاران بار مردن، هنوز از چیزی که سزاوارشه کمتره.»

ند جوابی برای این حرف نداشت. بعد مدتی سکوت گفت: «باید برگردیم، اعلی‌حضرت. همسرتون منتظر شماست.»

رابرت با اوقات تلخی زمزمه کرد: «آدرها همسرم رو بگیرند.» اما با قدم‌های سنگین، شروع به برگشتن از راهی که آمده بودند کرد. «و اگه یه بار دیگه اعلی‌حضرت بشنوم، دستور میدم سرتو روی نیزه فرو کنند. ارزشی که ما بهم قائلیم بیش از این چیزهاست.»

ند آهسته جواب داد: «فراموش نکردم.» وقتی شاه پاسخ نداد، گفت: «درباره‌ی جان بگو.»

رابرت سرش را تکان داد. «هرگز ندیده بودم کسی به این سرعت مریض بشه. یه مسابقه به مناسب روز نامگذاری پسرم داشتیم. اگه اون موقع جان رو می‌دیدی، قسم می‌خوردی که تا ابد زندگی می‌کنه. دو هفته بعد

[58] Rhaegar
[59] Trident

مرد. بیماری مثل آتش از روده‌ها شروع و تمام بدنشو سوزوند.» کنار یک ستون، مقابل مقبره‌ی استارکی که مدت‌ها پیش مرده بود، ایستاد. «پیرمرد رو دوست داشتم.»

«هر دوی ما دوستش داشتیم.» ند لحظه‌ای مکث کرد. «کتلین نگران خواهرشه. لایسا چطور با غم کنار اومده؟»

دهان رابرت با اوقات تلخی کج شد. «در واقع خوب نیست. فکر کنم از دست دادن جان، زنه رو خل کرده. پسرش رو به ایری برگردونده. برخلاف میل من. می‌خواستم پسره رو تحت سرپرستی تایوین لنیستر در کسترلی راک بسپارم. جان برادر نداشت، پسر دیگه‌ای هم نداشت. انتظار داشتی بگذارم یه زن بزرگش کنه؟»

ند سپردن یک بچه به یک افعی را به سپردنش به لرد تایوین ترجیح می‌داد، اما شکش را به زبان نیاورد. بعضی زخم‌های کهنه هیچ وقت واقعاً بهبود نمی‌یابند و با کمترین حرفی دوباره به خونریزی می‌افتند. با احتیاط گفت: «همسر، شوهرش رو از دست داده؛ شاید مادر می‌ترسه که پسرش رو از دست بده. بچه خیلی سنش کمه.»

«شش ساله و بیمار، و شده لرد ایری، خدایان رحم کنند.» پادشاه فحش داد. «لرد تایوین هیچ وقت ملازم نپذیرفته بود. لایسا باید که افتخار می‌کرد. لنیسترها خاندان بزرگ و شریفی هستند. لایسا حتی قبول نکرد که به توضیحات گوش بده. بعدش بدون اینکه حتی یه اجازه مرخص شدن ساده از من بخواد، نصفه شبی رفت. سرسی خیلی عصبانی شد.» آه بلندی کشید. «پسره به افتخار من نامگذاری شده، می‌دونستی؟ رابرت ارن. قسم خوردم که ازش محافظت کنم. ولی وقتی مادرش اونو از پیش من دزدکی دور می‌کنه، چطور می‌تونم این کار رو بکنم؟»

«اگه مایل باشی، من سرپرستیش رو قبول می‌کنم. لایسا حتماً به این رضایت می‌ده. اون و کتلین موقع بچگی به هم نزدیک بودند و از خودش هم اینجا به گرمی استقبال می‌شه.»

«پیشنهاد سخاوتمندانه‌ایه، دوست من. اما خیلی دیره. لرد تایوین دیگه رضایتش رو اعلام کرده. سپردن بچه به کس دیگه‌ای رو توهین بزرگی محسوب می‌کنه.»

«من بیشتر نگران سلامت خواهرزاده‌ی زنم هستم، تا غرور لنیستر.»

«به این خاطره که تو با یه لنیستر نمی‌خوابی.» رابرت خندید. صدای خنده بین مقبره‌ها طنین انداخت و از تاق‌های سقف منعکس شد. با لبخندش، دندان‌های سفید در میان انبوه ریش سیاهش برق زدند. «آه ند، تو هنوز خیلی جدی هستی.» بازوی عظیمش را دور شانه‌ی ند انداخت. «نقشه‌ام این بود که قبل صحبت با تو چند روزی صبر کنم، اما می‌بینم که احتیاج نیست. بیا، با هم قدم بزنیم.» دوباره شروع به قدم زدن به سمت انتهای ستون‌ها کردند. چشم‌های سنگی کور به نظر تعقیبشان می‌کردند. پادشاه دستش را دور شانه ند نگه داشت. «حتماً از خودت پرسیدی که چرا بعد این همه مدت من به وینترفل اومدم.»

ند شک‌هایی داشت، اما مطرحشان نکرد. «لابد به خاطر لذت بردن از همنشینی با من. و موضوع دیوار. اعلی‌حضرت، باید ببینیش، روش راه بری و با اون مردها صحبت کنی. نگهبانان شب فقط سایه‌ای از چیزی که زمانی بودند، هستند. بنجن می‌گه...»

«بدون شک، خیلی زود حرف‌های برادرت رو می‌شنوم. دیوار چه مدت تحمل کرده؟ هشت هزار سال! می‌تونه چند روزی هم صبر کنه. من کارهای واجب‌تری دارم. دوران دشواریه. به مردان خوب در کنارم نیاز دارم. مردانی مثل جان ارن. اون در مقام لرد ایری، محافظ شرق و دست پادشاه خدمت می‌کرد. پیدا کردن جایگزین آسان نخواهد بود.»

«پسرش...»

رابرت با بی‌صبری حرفش را قطع کرد. «پسرش ایری و تمام درآمدش رو به ارث می‌بره. نه بیشتر.»

این ند را غافلگیر کرد. ایستاد و به پادشاه نگاه کرد. جملات ناخواسته به زبان آمدند. «ارن‌ها همیشه محافظ شرق بودند. عنوان همراه قلمرو به ارث می‌رسه.»

«شاید بعد بلوغ این افتخار به پسر برگردونده بشه. من باید به فکر امسال و چند سال بعد باشم. یه پسر شش ساله سردار جنگی نیست، ند.»

«این لقب موقع صلح فقط افتخاریه. بذار پسره حفظش کنه. به خاطر پدرش، اگه به خاطر خودش نمی‌کنی. مطمئناً تا این حد به جان به خاطر خدماتش مدیونی.»

پادشاه خرسند نبود. دستش را از دور شانه‌ی ند برداشت. «خدمت جان، وظیفه‌ای بود که به سرورش سوگند خورده بود. من ناسپاس نیستم، ند. بین همه، تو باید اینو بدونی. اما پسر، پدر نیست. یه تنها پسربچه نمی‌تونه شرق رو حفظ کنه.» بعد لحنش ملایم شد. «صحبت از این موضوع بسه. مقام‌های مهم‌تری برای بحث وجود دارند و در مورد اونا من با تو جدل نخواهم کرد.» رابرت آرنج ند را گرفت. «به تو احتیاج دارم، ند.»

«آماده اطاعت هستم، اعلی‌حضرت. همیشه.» حرفی بود که باید می‌زد و بنابراین گفت؛ با وجود نگرانی از آنچه رابرت بعد آن خواهد گفت.

به نظر نمی‌رسید که رابرت حرفش را شنید. «اون سال‌هایی که در ایری گذروندیم... قسم به خدایان که سال‌های خوبی بودند. تو رو دوباره در کنار خودم می‌خوام، ند. تو رو اون پایین در بارانداز پادشاه می‌خوام، نه این بالا در انتهای دنیا که به هیچ دردی نمی‌خوری.» رابرت مدتی با همان سردی یک استارک به تاریکی خیره شد. «بهت قسم می‌خورم که حفظ تاج و تخت، هزار بار سخت‌تر از به دست آوردنشه. اجرای قانون کار شاقیه و شمردن سکه بدتر از اون. و مردم... پایانی ندارند. اون قدر روی اون صندلی آهنی لعنتی می‌شینم و به شکایت‌ها گوش می‌دم تا دیگه چیزی نمی‌فهمم و باسنم درد می‌گیره. همه یه چیزی می‌خوان؛ پول یا زمین یا عدالت. چه دروغ‌هایی می‌گن... و لردها و لیدی‌های من دست کمی ندارند. دور منو چاپلوس‌ها و ابله‌ها گرفتند. می‌تونه یه مرد رو دیوانه کنه، ند. نصفشون شهامت گفتن حقیقت به منو ندارند و نصف دیگه قادر به یافتن حقیقت نیستند. بعضی شب‌ها آرزو می‌کنم که در ترای‌دنت شکست خورده بودیم. آه، نه، واقعاً اینو آرزو نمی‌کنم، اما...»

ند آهسته گفت: «می‌فهمم.»

رابرت به او نگاه کرد. «فکر می‌کنم که می‌فهمی. در این صورت، تو تنها کسی، دوست قدیمی من.» لبخند زد. «لرد ادارد استارک، مایلم تو رو به مقام دست پادشاه منصوب کنم.»

ند به روی یک زانو تعظیم کرد. پیشنهاد متعجش نکرد؛ رابرت چه دلیل دیگری برای این مسافرت طولانی می‌توانست داشته باشد؟ دست پادشاه، دومین شخص قدرتمند در هفت پادشاهی بود. با اعتبار پادشاه حرف می‌زد، به لشکرهای پادشاه فرمان می‌داد، قوانین پادشاه را طرحریزی می‌کرد. حتی گاهی مواقع که پادشاه نبود

یا بیمار بود یا به علتی دیگر در دسترس نبود، روی تخت آهنین می‌نشست و مجری عدالت پادشاه می‌شد. رابرت به او مسئولیتی به سنگینی تمام قلمروی سلطنتی پیشنهاد می‌کرد.

آخرین چیزی بود که در این دنیا می‌خواست.

«اعلی‌حضرت، شایسته این افتخار نیستم.»

رابرت دوستانه غرغر کرد. «اگه می‌خواستم مفتخرت کنم، اجازه می‌دادم که بازنشسته بشی. من دارم نقشه می‌کشم که وقتی می‌خورم و می‌نوشم و با عیاشی یه قبر زودرس برای خودم می‌کنم، تو مملکت رو اداره کنی و بجنگی.» به روی شکمش زد و تبسم کرد. «می‌دونی درباره‌ی پادشاه و دستش چی می‌گن؟»

ند می‌دانست. «چیزی که پادشاه به خواب می‌بینه، دست می‌سازه.»

«یه بار با دختر ماهی‌فروشی خوابیدم و فهمیدم که اشخاص طبقه پایین چطور این مفهوم رو بهتر می‌رسونند. اونا می‌گن که پادشاه می‌خوره، گُه نصیب دست می‌شه.» رابرت قاه‌قاه خندید. در تمام اطراف به نظر می‌رسید که مرده‌های وینترفل با چشم‌هایی سرد و ناراضی تماشا می‌کنند.

سرانجام خنده آرام شد و تمام شد. ند هنوز روی زانو بود و به بالا نگاه می‌کرد. پادشاه شکایت کرد: «لعنت به تو، ند. حداقل می‌تونی برای دلخوشی من لبخند بزنی.»

ند با لحنی یکنواخت گفت: «می‌گن که اینجا هوا در زمستان اون قدر سرد می‌شه که خنده در گلو یخ می‌زنه و آدمو خفه می‌کنه. شاید به این دلیله که استارک‌ها شوخ‌طبع نیستند.»

«با من به جنوب بیا و من بهت یاد می‌دم که چطور دوباره بخندی. تو به من در به دست آوردن این تاج لعنتی کمک کردی، حالا کمک کن که حفظش کنم. مقدر بود که ما با هم حکومت کنیم. اگه لیانا زنده می‌موند، ما برادر می‌شدیم و علاوه بر دوستی، با خون به هم پیوند داشتیم. خوب، خیلی دیر نشده. من یه پسر دارم. تو یه دختر داری. جاف من و سنسای تو باید خاندان ما رو به هم پیوند بدن، همان طور که ممکن بود لیانا و من انجامش بدیم.»

این پیشنهاد دیگر غافلگیرش کرد. «سنسا تنها یازده سالشه.»

رابرت با بی‌صبری دستش را تکان داد. «برای نامزدی سنش کافیه. ازدواج می‌تونه چند سال عقب انداخته بشه.» پادشاه لبخند زد. «لعنت به تو، حالا بایست و بگو بله.»

«هیچ چیز بیش از این نمی‌تونه منو شاد کنه، اعلی‌حضرت.» مردد بود. «این افتخارات خیلی غیرمنتظره هستند. ممکنه برای فکر کردن وقت داشته باشم؟ باید با همسرم مطرحشون کنم...»

«بله، بله، البته، به کتلین بگو، اگه لازمه با فکرش به خواب برو.» پادشاه دست دراز کرد، دست ند را گرفت و با زور بلندش کرد. «فقط زیاد منو منتظر نگذار. من مرد زیاد صبوری نیستم.»

برای یک لحظه، ادارد استارک دچار دلشوره‌ی بدی شد. جای او اینجا در شمال بود. به پیکره‌های سنگی در هر طرف نگاه کرد، در سکوت سرد مقبره نفس عمیقی کشید. نگاه مرده‌ها را حس می‌کرد. می‌دانست که آن‌ها گوش می‌کنند. و زمستان داشت می‌رسید.

۵- جان

گاهی اوقات جان اسنو از حرامزاده بودن خرسند بود. زیاد اتفاق نمی‌افتاد ولی گاهاً چرا. از تنگ شراب که دست به دست می‌شد دوباره داشت پیاله‌اش را پر می‌کرد که به فکرش رسید شاید الان یکی از آن مواقع باشد.

در جایش بین ملازمین جوان روی نیمکت نشست و نوشید. مزه‌ی شیرین و میوه‌ای شراب تابستانی دهانش را پر کرد و خنده به لبش آورد.

تالار بزرگ وینترفل را دود گرفته بود و بوی گوشت سرخ شده و نان تازه، غلیظ بود. دیوارهای سنگی خاکستری مزین به پرچم بودند. سفید، طلایی، زرشکی: دایرولف استارک، گوزن تاجدار برتیون، شیر لنیستر. خواننده‌ای داشت چنگ می‌نواخت و آواز عاشقانه می‌خواند، اما در این انتهای تالار، در میان غرش آتش و تلق تلق بشقاب و فنجان‌ها و صدها گفتگوی مستانه، صدای خواننده به زحمت شنیده می‌شد.

چهارمین ساعت ضیافت استقبالی بود که برای شاه تدارک دیده شده بود. برادرها و خواهرهای جان کنار بچه‌های خانواده‌ی سلطنتی، پایین‌تر از سکویی که لرد و لیدی استارک میزبان شاه و ملکه بودند، جا داده شده بودند. به افتخار این مناسبت، پدرشان بی‌تردید به هر یک از بچه‌ها اجازه‌ی نوشیدن یک گیلاس شراب را می‌داد، اما نه بیشتر از آن. این پایین روی نیمکت‌ها کسی نبود که نگذارد جان آن قدر بنوشد که عطشش سیر شود. و داشت متوجه می‌شد که عطش یک مرد را دارد. جوانان دور او بعد سر کشیدن هر پیاله اصرار می‌کردند که ادامه دهد و وقتی قبول می‌کرد با سر و صدای زیاد تشویقش می‌کردند. همنشین‌های خوبی بودند و جان از داستان‌هایی که درباره‌ی جنگ و هم‌بستری و شکار تعریف می‌کردند لذت می‌برد. اطمینان داشت که هم‌صحبت‌های او خوش‌مشرب‌تر از بچه‌های شاه هستند. حس کنجکاویش را موقع ورود بازدیدکنندگان سیر کرده بود. صف از یک قدمی جایی رد شده بود که روی نیمکت به او داده شده بود و جان فرصت نگاه خوب و طولانی به همه‌ی آن‌ها را کسب کرده بود.

ابتدا پدرش آمده بود که ملکه را مشایعت می‌کرد. ملکه به همان زیبایی بود که تعریف می‌شد. یک تاج جواهرنشان بین موهای دراز طلایی‌اش برق می‌زد و زمردهای تاج کاملا با رنگ سبز چشم‌هایش تناسب داشتند. پدرش کمک کرد که از پله‌های سکو بالا برود و او را به صندلی‌اش راهنمایی کرد، اما ملکه به او حتی

نگاه هم نکرد. با وجود اینکه تنها چهارده سال داشت، جان می‌توانست با وجود لبخندی که ملکه می‌زد احساس واقعی او را متوجه شود.

بعد خود پادشاه رابرت آمده بود، به همراه لیدی استارک که بازوی او را گرفته بود. شاه خیلی جان را مایوس کرده بود. پدرش درباره‌ی او زیاد تعریف کرده بود: رابرت برتیون بی‌همتا، شیطان ترای‌دنت، مخوف‌ترین جنگجوی مملکت، غولی بین پرنس‌ها. جان تنها یک مرد چاق می‌دید که با اندکی فعالیت صورتش سرخ شده بود و لباس‌های ابریشمی‌اش را عرق خیس کرده بود. مثل مردی راه می‌رفت که نصف ظرفیتش تا مست شدن را نوشیده بود.

بعد آن‌ها بچه‌ها آمدند. جلوی همه ریکان کوچولو بود که داشت با حداکثر متانتِ در حد توانِ بچه‌ای سه ساله این راه‌پیمایی طولانی را انجام می‌داد. ریکان برای صحبت با او ایستاده بود و جان مجبور شده بود که او را تشویق به ادامه‌ی مسیر بکند. با فاصله‌ی کمی از ریکان، راب آمد که ردای پشمی خاکستری با حاشیه‌های سفید پوشیده بود، یعنی رنگ‌های استارک‌ها. راب پرنسس میرسلا را در کنارش داشت. پرنسس دختر ظریفی بود که هنوز هشت سالش نشده بود و از زیر یک تور سر جواهرنشان، زلف‌های طلایی‌اش بیرون ریخته بود. حین عبور آن دو از بین میزها، جان متوجه نگاه‌های خجولانه پرنسس به راب شد و اینکه چطور با کمرویی لبخند می‌زد. جان نتیجه گرفت که او دختر بی‌مزه‌ای است. راب حتی آن قدر شعور نداشت که متوجه شود پرنسس چقدر احمق است؛ برادرش مثل یک ابله لبخند می‌زد.

خواهرهای ناتنی‌اش پرنس‌های سلطنتی را مشایعت می‌کردند. آریا با تامن چاق جفت شده بود که موی بلوندش از موی آریا بلندتر بود. سنسا که دو سال بزرگتر بود، ولیعهد را با خود می‌کشید. جافری دوازده ساله بود. از جان و راب جوان‌تر بود، اما از هر دوی آن‌ها بلندتر بود که باعث دلسردی شدید جان شد. پرنس جافری موهای خواهرش را داشت و چشم‌های مادرش که سبز سیر بود. دسته‌های ضخیمی از گیسوهایش، روی شال‌گردن طلایی و یقه‌ی بلند مخملی‌اش ریخته بودند. سنسا در کنار او می‌درخشید، اما جان از لب آویزان و نگاه توام با تحقیر جافری به تالار بزرگ وینترفل خوشش نیامد.

جان بیشتر علاقمند به دیدن زوجی بود که پشت سر او می‌آمد: برادرهای ملکه، لنیسترهای کسترلی راک. شیر و جن؛ امکان نداشت که با هم اشتباه گرفته شوند. سر جیمی لنیستر و ملکه سرسی دوقلو بودند؛ بلندقد و موطلایی

با چشمان براق سبز و لبخندی که مثل چاقو می‌برید. لباس ابریشمی زرشکی با چکمه‌های بلند سیاه و ردای ساتن سیاه پوشیده بود. روی سینه نیم‌تنه‌اش با نخ‌های طلایی، شیر گردنکشی که علامت خاندانش بود دوخته شده بود. جلوی رویش به او شیر لنیستر می‌گفتند و پشت سرش اسم شاه‌کش را زمزمه می‌کردند.

جان کنار کشیدن نگاهش از او را مشکل یافت. حین عبور این مرد با خودش فکر کرد که یک شاه باید این شکلی باشد.

سپس دیگری را دید که در کنار برادرش نیمه پنهان بود. تیریون لنیستر، کوچک‌ترین و به مراتب زشت‌ترین فرزند لرد تایوین. هر چه خدایان به سرسی و جیمی بخشیده بودند، از تیریون دریغ کرده بودند. او کوتوله‌ای با نصف قد برادرش بود که با پاهای لنگش برای حفظ سرعت گام‌های برادرش تقلا می‌کرد. سرش نسبت به بدنش زیادی بزرگ بود؛ صورتی خشن و تخت، زیر پیشانی برآمده داشت. یک چشمش سبز و یکی سیاه بود و موی کم پشتش چنان بلوند بود که به سفیدی می‌زد. جان با شگفتی او را تماشا کرد.

آخرین لردهای عالی مقام که وارد شدند، عمویش بنجن استارک از نگهبانان شب و تیان گریجوی جوان بودند. بنجن حین عبور لبخند گرمی به جان زد. تیان مطلقاً اعتنایی به او نکرد، اما این چیز تازه‌ای نبود. بعد اینکه همه نشسته بودند، به افتخار یکدیگر نوشیدند، تشکرها رد و بدل شد، سپس ضیافت شروع شد.

آن وقت جان شروع به نوشیدن کرده بود و هنوز دست نکشیده بود.

چیزی زیر میز خودش را به پای او مالید. جان چشم‌های سرخی را دید که به او خیره بودند. «باز گرسنه‌ای؟» در وسط میز هنوز تکه‌ای از جوجه آغشته به عسل وجود داشت. دست دراز کرد تا یک پای آن را جدا کند که فکر بهتری به نظرش رسید. با چاقو کل پرنده را برداشت و بین پاهایش روی زمین انداخت. گوست بی‌صدا به آن حمله کرد. به برادرها و خواهرهایش اجازه داده نشده بود که گرگ‌هایشان را به جشن بیاورند، اما در این انتهای تالار تعداد جانورهای پشمالو خارج از شمارش بود و کسی از حضور توله‌ی او ایراد نگرفته بود. با خودش گفت در این مورد نیز خوش شانس است.

چشم‌هایش سوخت. به شدت چشم‌هایش را مالید و دود را نفرین کرد. جرعه‌ی دیگری از شراب نوشید و دایرولفش را تماشا کرد که با اشتها جوجه را می‌خورد.

سگ‌ها بین میزها دخترهای خدمتکار را دنبال می‌کردند. یک ماده سگِ سیاه دورگه، بوی جوجه به مشامش خورد. ایستاد و برای به دست آوردن سهم به زیر نیمکت نزدیک شد. جان رویارویی را تماشا کرد. سگ آرام در گلویش غرید و نزدیک‌تر آمد. گوست بی‌صدا به بالا نگاه کرد و با آن چشم‌های سرخ داغش به سگ چشم دوخت. سگ با خشم پارس کرد. جثه‌اش سه برابر توله دایرولف بود. گوست از جایش تکان نخورد؛ لب‌هایش را عقب کشید و دندان‌هایش را نشان داد. سگ خشکش زد، دوباره پارس کرد، سپس صلاح دید که از این جنگ عقب بکشد. برگشت و حین دور شدن، یک بار دیگر برای حفظ غرور به عقب پارس کرد. گوست سر غذایش برگشت.

جان تبسم کرد و به زیر میز دست برد تا موی سفید پرپشت او را نوازش کند. دایرولف به او نگاه کرد، به ملایمت دست او را گاز گرفت، سپس دوباره مشغول خوردن شد.

صدایی آشنا از نزدیک پرسید: «این یکی از دایرولف‌هاییه که این همه تعریفشون رو شنیدم؟»

جان با خوشحالی به بالا نگاه کرد. عمو بن دستش را روی سر او گذاشت و مثل کاری که جان با گرگ کرده بود، موهای جان را بهم ریخت. جان گفت: «بله، اسمش گوسته.»

یکی از جوان‌ها داستان رکیکی را که تعریف می‌کرد نیمه‌کاره گذاشت و کنار کشید تا جا برای برادر اربابش باز شود. بنجن استارک روی نیمکت نشست و پیاله را از دست جان گرفت. بعد مزه کردن گفت: «شراب تابستانی؛ هیچ چیز گواراتر نیست. چند پیاله خوردی، جان؟»

جان لبخند زد.

بن استارک خندید. «همون طور که می‌ترسیدم. خوب، فکر کنم وقتی برای اولین بار واقعاً و صمیمانه مست کردم، از تو جوان‌تر بودم.» از یک سینی دم دست، پیاز برشته که از آن سس می‌ریخت، برداشت و قرچ قرچ خورد.

صورت عمویش مثل یک صخره‌ی بالای کوه زوایای تند و باریکی داشت، اما چشم‌های آبی او همیشه می‌خندیدند. آن گونه که برازنده‌ی یک نگهبان شب بود، سیاهپوش بود. امشب مخمل سیاه خوشرنگ با

چکمه‌های چرمی پوشیده بود و سگک کمربند پهنش، نقره‌ای بود. زنجیر نقره سنگینی دور گردنش بود. بنجن حین پیاز خوردن، از تماشای گوست لذت برد. «چه گرگ ساکتی.»

«اون شبیه بقیه نیست. هیچ وقت ازش صدا در نمیاد. به این خاطر اسمش رو گوست[60] گذاشتم. این، و چون که سفیده. بقیه به رنگ خاکستری تیره یا سیاه هستند.»

«پشت دیوار هنوز دایرولف‌ها وجود دارند. موقع گشتزنی صداشون رو می‌شنویم.» به دقت به جان نگاه کرد. «معمولاً سر میز کنار برادرهات غذا نمی‌خوری؟»

جان با لحن یکنواخت پاسخ داد: «بیشتر وقت‌ها. اما امشب لیدی استارک فکر کرد که شاید خاندان سلطنتی نشستن یه حرامزاده بین خودشون رو توهین محسوب کنند.»

«که این طور.» عمویش به میزی که در انتهای دیگر تالار بالاتر از بقیه‌ی میزها قرار داشت، از روی شانه نگاهی انداخت. «برادرم امشب زیاد شنگول به نظر نمی‌رسه.»

جان هم متوجه شده بود. یک حرامزاده باید یاد می‌گرفت که دقت داشته باشد؛ که حقایقی را که مردم پشت چهره‌شان مخفی می‌کنند متوجه شود. پدرش کاملاً ادب را مراعات می‌کرد، اما چنان برخوردش رسمی بود که جان نظیرش را به ندرت دیده بود. کم حرف می‌زد، با چشم‌های خیره به اطراف تالار نگاه می‌کرد، بدون اینکه چیزی ببیند. دو صندلی آن طرف‌تر، پادشاه تمام شب نوشیده بود. صورت پهنش زیر ریش سیاه انبوهش برافروخته بود. مدام به سلامتی این و آن می‌نوشید، به هر شوخی با صدای بلند می‌خندید، و مثل شخصی قحطی کشیده به هر ظرف غذا یورش می‌برد. اما کنار دستش ملکه به سردی مجسمه‌ای یخی به نظر می‌رسید. جان با صدای آهسته به عمویش گفت: «ملکه هم عصبانیه. پدر امروز بعدازظهر پادشاه رو به سرداب برد. ملکه نمی‌خواست که پادشاه بره.»

بنجن با دقت جان را ارزیابی کرد. «چیز زیادی از چشم تو مخفی نمی‌مونه، مگه نه، جان؟ کسی مثل تو روی دیوار خیلی به درد می‌خوره.»

---

[60] Ghost. یعنی شبح

جان از غرور باد کرد. «راب با نیزه بهتر از منه، اما من شمشیرباز ماهرتری هستم و هالن می‌گه که سوارکاریم به خوبی بهترین اشخاص در قلعه است.»

«موفقیت‌های چشمگیریه.»

جان ناگهانی گفت: «وقتی به دیوار برمی‌گردی، منو با خودت ببر. اگه تو از پدر بخوای، اجازه‌ی رفتن به من می‌ده. می‌دونم که می‌ده.»

عمو بنجن با دقت صورت او را بررسی کرد. «دیوار برای یه پسر جای سختیه، جان.»

جان اعتراض کرد: «من دیگه تقریباً بزرگ شدم. روز نامگذاری بعدی، پانزده ساله می‌شم و استاد لوین می‌گه که حرامزاده‌ها سریع‌تر از بقیه بچه‌ها بالغ می‌شن.»

«کاملاً درسته.» بنجن فنجان جان را از روی میز برداشت، از یک پارچ دم دست پرش کرد و جرعه‌ای طولانی نوشید.

جان گفت: «دارن تارگرین وقتی دورن رو فتح کرد، تنها چهارده سالش بود.» اژدهای جوان یکی از قهرمان‌های او بود.

عمویش متذکر شد: «فتحی که تنها یه تابستون دوام آورد. پسربچه‌ی شاه تو، برای گرفتن اون سرزمین ده هزار سرباز و برای نگه داشتنش پنجاه هزار نفر دیگه از دست داد. کسی باید بهش می‌گفت که جنگ بازی نیست.» باز یک جرعه شراب نوشید. وقتی دهانش را پاک می‌کرد، ادامه داد: «همچنین، دارن تارگرین وقتی مرد، تنها هجده سالش بود. نکنه این قسمت رو فراموش کردی؟»

«من چیزی رو فراموش نمی‌کنم.» شراب جان را بی‌ملاحظه کرده بود و لاف می‌زد. سعی کرد کاملاً راست بایستد تا بلندقدتر به نظر برسد. «من می‌خوام که در نگهبانی شب خدمت کنم، عمو.»

شب‌ها در تختخواب وقتی برادرهایش در اطرافش خواب بودند، به دقت و طولانی روی این موضوع فکر کرده بود. راب روزی وینترفل را به ارث می‌برد و ارتش قدرتمندی را در مقام محافظ شمال فرماندهی می‌کرد. برن و ریکان پرچمدار راب خواهند بود و به نیابت از او قلعه‌هایی را اداره خواهند کرد. آریا و سنسا با وارثین

خاندان‌های بزرگ دیگر ازدواج خواهند کرد و به جنوب خواهند رفت تا بانوی قلعه‌ی خودشان باشند. اما یک حرامزاده امید دست یافتن به چه چیزی را می‌توانست داشته باشد؟

«نمی‌دونی چی درخواست می‌کنی، جان. نگهبانان شب برادران قسم خورده هستند. ما خانواده نداریم. هیچ کدوم هیچ وقت صاحب پسر نمی‌شیم. وظیفه، همسر ماست. شرافت، معشوقه‌ی ما.»

«یه حرامزاده هم می‌تونه شرافتمند باشه. حاضرم که سوگند شما رو بخورم.»

«تو یه پسر چهارده ساله‌ای. نه یه مرد، هنوز مرد نشدی. تا وقتی آغوش یه زن رو تجربه نکردی، نمی‌تونی بفهمی که از چه چیزی دست می‌کشی.»

جان با حرارت گفت: «اهمیتی بهش نمی‌دم.»

«اگه مفهومش رو درک می‌کردی، شاید اهمیت می‌دادی. اگه بدونی که قسم خوردن به چه قیمتی تمام می‌شه، شاید این همه مشتاق پرداخت بها نباشی، پسرم.»

جان خروش خشم را در درونش حس کرد. «من پسر تو نیستم!»

بنجن استارک بلند شد. «چه بدتر.» دستش را روی شانه‌ی او گذاشت. «وقتی خودت پدر چند حرامزاده شدی، پیش من بیا تا اون وقت ببینیم چه احساسی داری.»

جان لرزید. «من هرگز پدر یه حرامزاده نمی‌شم. هرگز!» مثل این بود که از دهانش زهر پاشید.

ناگهان متوجه شد که میز ساکت شده است و همه به او نگاه می‌کنند. جمع شدن اشک در چشم‌هایش را حس کرد. خودش را وادار به برخاستن کرد.

با آخرین ذره‌ای که از آبرو برایش باقی بود گفت: «عذر می‌خوام، باید برم.» برگشت و قبل اینکه بتوانند گریه‌اش را ببینند با شتاب دور شد. حتماً بیش از آنچه توجه کرده بود، شراب نوشیده بود. بین راه نتوانست درست قدم بردارد و به یک دختر خدمتکار خورد؛ یک تنگ شراب به زمین افتاد و شکست. خنده از هر طرف

برخاست و جان اشک‌های داغ را روی گونه‌هایش حس کرد. کسی سعی کرد که برای راست قدم برداشتن به او کمک کند. به زور از چنگ او فرار کرد و نیمه کور به سمت در دوید. گوست درست پشت سرش بیرون آمد.

حیاط ساکت و خلوت بود. نگهبانی تنها، روی یکی از کنگره‌های بلند دیوار داخلی قلعه نگهبانی می‌داد. ردایش را برای محافظت از سرما محکم دور خودش کشیده بود. آن طور که آن بالا تنها کز کرده بود، خسته و رقت‌انگیز به نظر می‌رسید، اما جان با کمال میل حاضر به تعویض جایش با او بود. غیر از آن، قلعه تاریک بود و کسی دیده نمی‌شد. جان یک بار دژ متروکه‌ای را دیده بود؛ جای دلگیری بود که جز باد چیزی حرکت نمی‌کرد و سنگ‌ها اسرار مردمی را که زمانی ساکن آنجا بودند، فاش نمی‌کردند. وینترفل امشب او را به یاد آنجا انداخت.

صدای موسیقی و آواز از پنجره‌های باز پشت سرش می‌آمد. آخرین چیزی بود که به شنیدنش تمایل داشت. اشک‌ها را با آستین پیراهنش پاک کرد؛ از اینکه به آن‌ها اجازه ریخته شدن داده بود، خیلی خشمگین بود.

«پسر» کسی صدایش کرد. جان برگشت.

تیریون لنیستر روی تاقچه‌ی بالای در تالار نشسته بود و مانند یک گارگویل[۶۱] دنیا را نظاره می‌کرد. کوتوله به او لبخند زد. «اون حیوون یه گرگه؟»

«یه دایرولف؛ اسمش گوسته.» به مرد کوچک در بالا خیره شد. پکر بودن فراموش شده بود. «اون بالا چکار می‌کنی؟ چرا در مهمانی نیستی؟»

«خیلی گرمه، سر و صدا خیلی زیاده، و من زیادی شراب نوشیدم. خیلی وقت پیش یاد گرفتم که بالا آوردن روی برادر خودت بی‌ادبی محسوب می‌شه. می‌تونم از نزدیک یه نگاه به گرگت بندازم؟»

جان مردد بود، ولی بعد با سر موافقتش را نشان داد. «می‌تونی پایین بیای، یا باید برات نردبان بیارم؟»

مرد کوچک گفت: «زحمت نکش.» از تاقچه به جلو پرید. جان با دهان باز تماشا کرد که چگونه تیریون لنیستر مثل یک توپ دور خودش چرخید، با چالاکی روی دست‌هایش فرود آمد و سپس به عقب به روی پاهایش پرید.

---

[61] Gargoyle کله اژدری. از این مجسمه‌های بالدار که بالای سقف قصرهای ترسناک می‌بینیم.☺

گوست با تردید از او دور شد.

کوتوله خاک را از خودش پاک کرد و خندید. «فکر کنم که گرگت رو ترسوندم. عذر می‌خوام.»

«نترسیده.» جان زانو زد و او را صدا کرد. «گوست، بیا اینجا. بیا اینجا. خوبه.»

توله گرگ بی‌صدا نزدیک شد و پوزه‌اش را به صورت جان مالید، اما با یک چشم تیریون لنیستر را زیر نظر نگه داشت. وقتی کوتوله برای نوازش او دست دراز کرد، عقب کشید و بی‌صدا دندان نشان داد. لنیستر گفت: «خجالتیه؟»

جان فرمان داد: «بشین گوست... خوبه. تکون نخور.» به کوتوله نگاه کرد. «الان می‌تونی بهش دست بزنی. تا بهش نگم حرکت نمی‌کنه. تربیتش کردم.»

«که این طور.» موهای بین گوش‌های گوست را به هم ریخت و گفت: «گرگ خوب.»

«اگه من اینجا نبودم، گلوت رو پاره می‌کرد.» در واقع هنوز صحت نداشت، اما به زودی می‌شد.

«در این صورت، بهتره که نزدیک من بمونی.» سر نامتناسبش را به یک سمت خم کرد و با چشم‌های ناهمرنگش به جان نگاه کرد. «من تیریون لنیسترم.»

«می‌دونم.» جان ایستاد. ایستاده قدش بلندتر از کوتوله بود. احساس عجیبی به او دست داد.

«تو حرامزاده‌ی ند استارکی، مگه نه؟»

جان عبور موج سردی را از بدنش حس کرد. لب‌هایش را روی هم فشرد و حرفی نزد. لنیستر گفت: «ناراحتت کردم؟ متاسفم. کوتوله‌ها نیازی به مردم‌داری ندارند. نسل‌ها جست و خیز در نقش دلقک به من حق می‌ده که بد لباس بپوشم و هر چی به ذهنم می‌رسه بگم.» لبخند زد. «اما به هر حال تو حرامزاده‌ای.»

«لرد ادارد استارک پدر منه.» جان خیلی خشک اقرار کرد.

لنیستر صورت او را بررسی کرد. «بله، می‌تونم تشخیص بدم. تو بیش از بقیه‌ی برادرهات مشخصات شمالی‌ها رو داری.»

جان تصحیح کرد: «برادرهای ناتنی.» از این حرف کوتوله خشنود شده بود، اما آشکار نکرد.

«حرامزاده، بذار نصیحتی بهت بکنم. هرگز فراموش نکن چه کسی هستی، چون مطمئناً دنیا فراموش نمی‌کنه. اونو نقطه‌ی قوت خودت بکن. اون وقت نمی‌تونه عامل ضعف تو باشه. اونو مثل زره بپوش تا نشه برای صدمه زدن به تو ازش استفاده کرد.»

جان در وضعی نبود که حوصله‌ی نصیحت پذیرفتن داشته باشد. «آخه تو در مورد حرامزاده بودن چی می‌دونی؟»

«همه‌ی کوتوله‌ها در چشم پدرشون حرامزاده هستند.»

«تو پسر قانونی مادرت از یه لنیستری.»

کوتوله با طعنه جواب داد: «هستم؟ اینو به پدرم بگو. مادرم موقع زایمان من مرد و پدرم هیچ وقت از این موضوع مطمئن نبوده.»

«من حتی نمی‌دونم مادرم کی بوده.»

«شکی نیست که یه زنی بوده. بیشترشون این کاره‌اند.» لبخند محزونی به جان زد. «اینو به یاد داشته باش، پسر. همه‌ی کوتوله‌ها شاید حرامزاده باشند، اما همه‌ی حرامزاده‌ها لازم نیست که کوتوله باشند.» و بعد این حرف برگشت و سوت‌زنان به ضیافت برگشت. وقتی در را باز کرد، نور از داخل سایه‌ی او را روی حیاط انداخت و برای یک لحظه تیریون لنیستر به بلندی یک پادشاه شده بود.

۶- کتلین

اتاق خواب کتلین گرم‌ترین در بین تمام اتاق‌های برج بزرگ وینترفل بود. به ندرت روشن کردن آتش ضروری می‌شد. برج روی چشمه‌های طبیعی جوشان ساخته شده بود و آب داغی که بین دیوارها و اتاق‌ها مثل خون جریان داشت، سرما را از تالارهای سنگی می‌گرفت، گلخانه‌ها را از گرمای مرطوب پر می‌کرد و جلوی انجماد زمین را می‌گرفت. برکه‌هایی در چند حیاط کوچک وجود داشتند که شب و روز بخار از آن‌ها برمی‌خاست. این موضوع در تابستان اهمیتش اندک بود؛ در زمستان موضوع مرگ و زندگی می‌شد.

حمام کتلین همیشه داغ بود و بخار می‌کرد. دیوارهایش همیشه موقع لمس گرم بودند. گرما او را به یاد ریورران و روزهایی که زیر خورشید با لایسا و ادمور گذرانده بود می‌انداخت، اما ند هیچ وقت طاقت گرما را نداشت. به کتلین می‌گفت که استارک‌ها برای سرما خلق شده‌اند. کتلین می‌خندید و جواب می‌داد که در این صورت مطمئناً قلعه‌شان را در مکان نادرستی بنا کرده‌اند.

به این خاطر وقتی که تمام کردند، ند مانند هزاران دفعه‌ی پیش روی تخت غلتید و بلند شد. به طرف دیگر اتاق رفت، پرده‌های ضخیم را کنار زد، پنجره‌های باریک بلند را یکی یکی باز کرد و هوای آزاد شب را به اتاق راه داد.

ند لخت و با دست خالی رو به تاریکی ایستاد. باد از دو طرف او به داخل وزید. کتلین خزها را تا چانه بالا کشید و او را تماشا کرد. تا حدی کوچک‌تر و آسیب‌پذیرتر به نظر می‌رسید؛ مثل جوانی که پانزده سال طولانی پیش از این، با او در سپت ریورران ازدواج کرده بود. پایین کمر کتلین هنوز از حرارت عشق ورزیدن او درد می‌کرد. درد خوشایندی بود. می‌توانست تخم او را در خودش حس کند. دعا کرد که در آنجا جان بگیرد. سه سال از به دنیا آمدن ریکان می‌گذشت. هنوز زیاد پیر نشده بود. می‌توانست او را صاحب پسر دیگری بکند.

ند به او رو کرد و گفت: «پیشنهادش رو قبول نمی‌کنم.» چشم‌ها و صدایش پر از شک بود.

کتلین روی تختخواب نشست. «نمی‌تونی. نباید رد کنی.»

«وظایف من، اینجا در شمالند. علاقه‌ای به دست رابرت بودن ندارم.»

«اینو نمی‌فهمه. اون الان شاهه و شاه‌ها شبیه بقیه مردم نیستند. اگه خدمت کردن بهش رو رد کنی، با خودش فکر می‌کنه که چرا و دیر یا زود مشکوک می‌شه که تو قصد سرکشی داری. متوجه نیستی که تو رو در چه موقعیت خطرناکی قرار می‌ده؟»

ند امتناعش از قبول این موضوع را با سر تکان دادن نشان داد. «رابرت هیچ وقت صدمه‌ای به من یا یکی از نزدیکان من نمی‌زنه. ما از برادر نزدیک‌تر بودیم. منو دوست داره. اگه قبول نکنم، غرغر می‌کنه و فحش می‌ده و داد می‌زنه، اما بعد یه هفته ما با هم به این کار می‌خندیم. من این مرد رو می‌شناسم!»

«تو مرد رو می‌شناختی. پادشاه برات غریبه است.» کتلین دایرولف مرده روی برف‌ها با یک شاخ گوزن فرو رفته در گلو را به یاد آورد. باید کاری می‌کرد که ند درک کند. «غرور همه چیز یه پادشاهه، سرورم. رابرت این همه راه رو برای دیدن تو و تقدیم این همه افتخار به تو اومده، نمی‌تونی جواب رد بهش بدی.»

«افتخار؟» ند به تلخی خندید.

«در چشم رابرت، بله.»

«و در چشم تو؟»

«و در چشم من.» حالا با عصبانیت جواب می‌داد. چرا ند درک نمی‌کرد؟ «اون پسر خودش رو برای ازدواج با دختر ما پیشنهاد می‌کنه، چه اسم دیگه‌ای روی این می‌گذاری؟ سنسا شاید یه روزی ملکه بشه. پسرهای دخترمون ممکنه از دیوار تا دورن حکومت کنند. این چه ایرادی داره؟»

«خدایا، کتلین، سنسا تنها یازده سالشه. و جافری... جافری...»

کتلین از عوض او جمله را تمام کرد: «ولیعهد و وارث تخت آهنینه. و وقتی پدرم قول منو به برادر تو داد، تنها دوازده سالم بود.»

دهان ند از اوقات تلخی کج شد. «برندون. بله. برندون می‌دونست که چکار باید کرد. همیشه می‌دونست. همه این چیزها برای برندون در نظر گرفته شده بود. تو، وینترفل، همه چیز. اون زاده شده بود تا دست پادشاه و پدر ملکه بشه. من هیچ وقت نخواستم که این پیاله رو به من رد کنند.»

«شاید به میل خودت نبوده، اما برندون مرده و پیاله به تو رسیده و مجبوری که ازش بنوشی، چه دوست داشته باشی، چه نداشته باشی.»

ند دوباره به او پشت کرد و به شب رو کرد. به تاریکی خیره شد؛ شاید ماه و ستارگان را تماشا می‌کرد؛ شاید هم نگهبانان روی دیوار.

دل کتلین با دیدن رنج او به رحم آمد. ادارد استارک طبق رسوم به عوض برندون با او ازدواج کرده بود، اما شبح برادر مرده‌اش هنوز بینشان فاصله می‌انداخت؛ و همین طور شبحی دیگر، شبح زنی که حاضر نبود اسمش را بگوید، زنی که برایش یک حرامزاده زاییده بود.

کم مانده بود به سمت ند برود که غیرمنتظره و بلند در زدند. ند با اخم برگشت. «موضوع چیه؟»

صدی دسموند از سمت دیگر در به گوش رسید. «سرورم، استاد لوین بیرون منتظره و درخواست اجازه‌ی ملاقات فوری داره.»

«بهش گفتی که دستور دادم کسی مزاحم نشه؟»

«بله قربان. اصرار می‌کنه.»

«خیله خوب. بفرستش تو.»

ند به سمت کمد لباس رفت و لباس کلفتی به تن کرد. کتلین ناگهان متوجه شد که هوا چقدر سرد شده است. در تختخواب نشست و لحاف خز را تا چانه‌اش بالا کشید. پیشنهاد کرد: «شاید بهتر باشه که پنجره رو ببندیم.»

ند با بی‌توجهی سر تکان داد. استاد لوین به داخل هدایت شد.

استاد مرد خاکستری کوچکی بود. چشمان خاکستری‌اش سریع و تیزبین بودند. آنچه گذشت سال‌ها از موهایش باقی گذاشته بود، خاکستری بود. ردایش به رنگ‌های استارک‌ها، پشم خاکستری با حاشیه‌های سفید بود. درون آستین‌های گشادش جیب‌هایی مخفی بود. لوین به طور مداوم چیزهایی به آن آستین‌ها فرو می‌برد و چیزهای

دیگری را ظاهر می‌کرد: کتاب، پیغام، ابزار عجیب، اسباب‌بازی برای بچه‌ها. با این همه چیز که در آستین‌هایش نگه می‌داشت، کتلین حیرت می‌کرد که استاد لوین قادر به بلند کردن دست‌هایش بود.

استاد قبل صحبت صبر کرد که در پشت سرش بسته شود. به ند گفت: «سرورم، عفو کنید که مزاحم استراحت شما شدم. یه پیغام به من سپرده شده.»

ند رنجیده خاطر به نظر می‌رسید. «سپرده شده؟ توسط چه کسی؟ قاصدی اومده؟ به من خبر داده نشده.»

«قاصدی نیومده، سرورم. فقط یه جعبه‌ی منبت که موقع استراحت کردنم، روی یه میز در رصدخانه‌ی من گذاشته شده. خدمتکارهای من کسی رو ندیدند، اما حتماً توسط شخصی از همراهان پادشاه آورده شده. ملاقاتی دیگه‌ای از جنوب نداشتیم.»

کتلین گفت: «گفتید یه جعبه‌ی چوبی؟»

«داخلش ذره‌بین اعلای تازه‌ای بود. از ظاهرش مشخصه که ساخت میره. عدسی‌سازهای میر نظیر ندارند.»

ند اخم کرد. کتلین می‌دانست که او حوصله‌ی این نوع بازی‌ها را ندارد. ند گفت: «ذره‌بین؟ باهاش چی کار باید بکنم؟»

استاد لوین گفت: «من هم همین سوال رو پرسیدم. واضحه که معنایی بیش از ظاهر داره.»

کتلین زیر وزن سنگین خز می‌لرزید. «ذره‌بین ابزاری برای بهتر دیدنه.»

«کاملاً همین طوره.» استاد به گردنبندی که نشان صنف او بود، دست کشید. زنجیر سنگینی بود که هر حلقه‌اش از جنس فلز متفاوتی بود و زیر ردا دور گردنش را سفت گرفته بود.

کتلین باز در درونش احساس خوف کرد. «چه چیزی رو می‌خوان که ما دقیق‌تر ببینیم؟»

«دقیقاً سوالی بود که من هم از خودم پرسیدم.» استاد لوین تکه کاغذ لوله شده‌ای را از آستینش درآورد. «پیغام واقعی رو زیر کف کاذب جعبه‌ی ذره‌بین پیدا کردم. اما محرم متنش نیستم.»

ند دست دراز کرد. «پس بده به من.»

لوین حرکت نکرد. «عفو کنید، سرورم. پیغام برای شما هم نیست. نوشته شده که تنها و تنها برای مطالعه توسط لیدی کتلینه. می‌تونم نزدیک بیام؟»

کتلین با سر بله گفت؛ به صدایش اطمینان نداشت. استاد کاغذ را روی میز کنار تخت گذاشت. با قطره‌ی کوچکی از موم آبی مهر شده بود. لوین تعظیم کرد و می‌خواست از اتاق خارج شود.

ند دستور داد: «بمون.» به کتلین نگاه کرد. «موضوع چیه، بانوی من. می‌لرزی؟»

«ترسیدم.» اقرار کرد. دست لرزانش را دراز کرد و نامه را برداشت. خز، فراموش شده از روی بدن برهنه‌اش افتاد. روی موم آبی، نشان ماه و باز خاندان ارن دیده می‌شد. «از طرف لایساست.» به شوهرش نگاه کرد. «ما رو شاد نخواهد کرد. در این پیغام ماتم نهفته است، ند. حسش می‌کنم.»

ند اخم کرد. «بازش کن.»

کتلین مهر را شکست.

چشمش روی کلمات حرکت کرد. ابتدا معنایی برای او نداشتند. سپس به یاد آورد. «لایسا خطر نکرده. وقتی دختر بودیم، یه زبان خصوصی برای خودمون داشتیم؛ فقط اون و من.»

«می‌تونی بخونی؟»

«بله.»

«پس به ما بگو.»

استاد لوین گفت: «شاید بهتر باشه که من برم.»

کتلین گفت: «نه. به مشورت با شما نیاز خواهیم داشت.» خز را کنار زد و از تختخواب بلند شد. به سمت دیگر اتاق رفت. هوای شب روی پوست برهنه‌اش به سردی قبر بود.

استاد لوین نگاهش را کنار کشید. ند جا خورده بود. پرسید: «چی کار می‌کنی؟»

«آتش روشن می‌کنم.» یک لباس خواب پیدا کرد و سریع پوشید، سپس کنار بخاری خاموش زانو زد.

ند شروع به صحبت کرد: «استاد لوین...»

«استاد لوین تمام بچه‌های منو به دنیا آورده. الان وقت حیای بی‌مورد نیست.» کاغذ را بین زغال‌هایی که جان می‌گرفتند فرو برد و تکه چوب‌های سنگین‌تری را روی آن گذاشت.

ند به سمت دیگر اتاق آمد، بازوی او را گرفت و بلندش کرد. او را نگه داشت؛ صورتشان تنها کمی از هم فاصله داشت. «بانوی من، به من بگو. پیغام چی بود؟»

بدنش در چنگ ند سفت شد. آهسته گفت: «یک اخطار، اگه برای گوش کردن عاقل باشیم.»

چشم‌های ند صورت او را مطالعه کرد. «ادامه بده.»

«لایسا می‌گه که جان ارن به قتل رسیده.»

انگشتان ند روی بازوی او سفت شد. «توسط چه کسی؟»

«لنیسترها، ملکه.»

ند بازوی او را رها کرد. قرمزی عمیقی روی پوست او ایجاد شده بود. ند با صدایی دورگه زمزمه کرد: «خدایا، خواهر تو از غصه دیوانه شده. نمی‌فهمه که چی می‌گه.»

کتلین گفت: «می‌فهمه. لایسا گاهی عجولانه اقدام می‌کنه، قبول، اما این پیغام با دقت طرح‌ریزی شده و زیرکانه به شکل مخفی فرستاده شده. می‌دونست که در صورت افتادن به دست‌های اشتباه، به قیمت مرگ براش تموم می‌شه. برای این درجه خطر کردن، حتماً چیزی که می‌دونه بیشتر از یه شک خالیه.» به شوهرش نگاه کرد. «حالا دیگه تو واقعاً چاره‌ای نداری. باید دست رابرت باشی. باید باهاش به جنوب بری و حقیقت رو کشف کنی.»

بلافاصله متوجه شد که ند به نتیجه‌ی خیلی متفاوتی رسیده است. «تنها حقایقی که می‌دونم، اینجا هستند. جنوب پر از افعی‌هاییه که به صلاحه ازشون اجتناب کنم.»

استاد لوین به زنجیر دور گردنش دست برد؛ زیر آن پوست ظریف گلویش خراشیده شده بود. «دست پادشاه صاحب قدرت زیادیه، سرورم. قدرت یافتن حقیقت مرگ لرد ارن و تسلیم کردن قاتلینش به عدالت پادشاه. قدرت محافظت از لیدی ارن و پسرش، در صورتی که بدترین حالت صحت داشته باشه.»

ند با عجز به اطراف اتاق خواب نگاه کرد. دل کتلین برایش سوخت، اما می‌دانست که در این لحظه نباید او را در آغوش بگیرد. ابتدا باید به خاطر فرزندانش پیروز می‌شد. «تو می‌گی که رابرت رو مثل برادر دوست داری. آیا برادرت رو در محاصره‌ی لنیسترها رها می‌کنی؟»

ند با دلخوری زمزمه کرد: «آدرها شما دو نفر رو بگیرند.» از آن‌ها دور شد و به سمت پنجره رفت. نه کتلین، نه استاد حرفی نزدند. در حالی که ادارد استارک از وطنی که دوستش داشت خداحافظی می‌کرد، ساکت منتظر ماندند. وقتی سرانجام از پنجره برگشت، صدایش خسته و پر از اندوه بود و نم در گوشه‌ی چشمش برق خفیفی می‌زد. «پدرم یه بار در پاسخ به دعوت یه پادشاه به جنوب رفت. هرگز به خونه باز نگشت.»

استاد لوین گفت: «زمانه‌ی متفاوتی بود، با پادشاهی متفاوت.»

ند با صدای گرفته گفت: «بله» روی یک صندلی کنار آتش نشست. «کتلین تو اینجا در وینترفل می‌مونی.»

صدای او مانند باد سردی از قلب کتلین گذشت. ناگهان ترسید. «نه» این قرار بود تنبیهی برای او باشد؟ هیچ وقت دوباره قیافه‌ی ند را نبیند و آغوش او را حس نکند؟

ند با لحنی که جای بحث باقی نمی‌گذاشت گفت: «بله. تو باید وقتی من نوکری رابرت رو می‌کنم، به نیابت از من در شمال حکومت کنی. باید همیشه یک استارک در وینترفل باشه. راب چهارده سالشه. به زودی مرد بالغی می‌شه. باید حکومت کردن رو یاد بگیره و من اینجا برای آموزشش نخواهم بود. اونو جزء مشاورینت کن. باید وقتی که نوبتش می‌رسه، آماده باشه.»

استاد لوین زمزمه کرد: «به امید خدایان، نه تا چندین سال.»

«استاد لوین، من به تو به اندازه‌ی یه خویشاوند خونی اعتماد دارم. درباره‌ی هر چیز مهم یا ناچیزی نظرت رو به همسرم بگو. به پسرم چیزهایی که باید بیاموزه، یاد بده. زمستون داره میاد.»

استاد لوین با اخم سرش را به نشانه‌ی موافقت تکان داد. سپس سکوت شد، تا زمانی که کتلین شهامتش را یافت و سوالی را پرسید که بیش از هر چیز از جواب آن می‌ترسید. «بچه‌های دیگه چطور؟»

ند ایستاد، او را در آغوش گرفت و صورتش را نزدیک صورت خودش نگه داشت. با ملایمت گفت: «ریکان خیلی سنش کمه، باید اینجا پیش تو و راب بمونه. بقیه رو با خودم می‌برم.»

کتلین با لرز گفت: «طاقتش رو ندارم.»

«باید تحمل کنی. دیگه مشخصه که سنسا باید با جافری ازدواج کنه، نباید به دست اونا دلیلی برای شک نسبت به وفاداریمون بدیم. و آریا دیگه باید راه و رسم یه دربار جنوبی رو یاد بگیره. بعد چند سال، اون هم به سن ازدواج می‌رسه.»

کتلین با خودش فکر کرد که سنسا در جنوب خواهد درخشید و حتی خدایان می‌دانستند که آریا به تربیت محتاج است. با اکراه به قلبش اجازه‌ی دست کشیدن از آن‌ها را داد. اما برن نه. برن هرگز. «بله، اما لطفاً ند، به خاطر عشقت نسبت به من، بذار که برن اینجا در وینترفل بمونه. اون تنها هفت سالشه.»

«وقتی پدرم منو برای تربیت شدن به ایری فرستاد، هشت سالم بود. سر رودریک می‌گه که رابطه‌ی راب و پرنس جافری خوب نیست. این مضره. برن می‌تونه فاصله رو پر بکنه. اون پسری شیرین و دوست داشتنیه که راحت به خنده میفته. بذار با پرنس‌های جوان بزرگ بشه و همون طور که رابرت دوست من شد، با اونا دوست بشه. این به امنیت خاندان ما کمک می‌کنه.»

حق با او بود؛ کتلین می‌دانست. اما تحمل درد را آسان‌تر نمی‌کرد. پس هر چهار نفر را از دست می‌داد: ند، هر دو دختر، و برن شیرین و عزیزش. تنها راب و ریکان کوچولو برایش باقی می‌ماند. هیچی نشده، احساس تنهایی می‌کرد. وینترفل چه مکان وسیعی بود. شجاعانه گفت: «از دیوارها دور نگهش دار. می‌دونی که برن چقدر عاشق بالا رفتن از دیواره.»

ند قبل اینکه اشک او بغلتد، چشمش را بوسید. زمزمه کرد: «متشکرم، بانوی من. می‌دونم که سخته.»

استاد لوین پرسید: «سرنوشت جان اسنو چی می‌شه، سرورم؟»

با ذکر این اسم، بدن کتلین سفت شد. ند خشم را حس کرد و عقب کشید.

مردهای زیادی حرامزاده صاحب می‌شدند. کتلین از بچگی از این موضوع مطلع بود. وقتی در اولین سال ازدواجش فهمید که ند هنگامی که درگیر جنگ بود از دختری به شکل تصادفی صاحب فرزند شده، اصلاً تعجب نکرد. به هر حال او احتیاجات یک مرد را داشت و آن‌ها آن سال را جدا از هم گذرانده بودند؛ ند مشغول نبرد در جنوب بود، در حالی که جای خودش در قلعه‌ی پدرش در ریورران امن بود. افکارش بیشتر متوجه راب بود که از سینه‌اش شیر می‌خورد تا شوهری که به زحمت می‌شناخت. اهمیت نمی‌داد که شوهرش در فاصله‌ی نبردها خودش را چگونه تسکین می‌داد. حتی کتلین انتظار داشت که اگر تخم او ریشه بگیرد، احتیاجات بچه را تامین کند.

اما او کاری بیش از آن کرد. استارک‌ها به سایر مردها شباهت نداشتند. ند حرامزاده‌اش را با خودش به خانه آورد و مقابل چشم همه‌ی شمالی‌ها او را پسر خودش اعلام کرد. وقتی سرانجام جنگ‌ها خاتمه یافت و کتلین به وینترفل آمد، جان و دایه‌اش دیگر مقیم اینجا شده بودند.

زخم عمیق بود. ند حاضر نبود حتی یک کلمه درباره‌ی مادر چیزی بگوید، اما در یک قلعه چیزی سری نمی‌ماند و کتلین تکرار داستان سربازهای شوهرش را از خدمتکارهایش شنید. آن‌ها اسم سر آرتور دین، ملقب به شمشیر صبح و مرگبارترین بین هفت شوالیه‌ی گارد شاهنشاهی را زمزمه می‌کردند و اینکه چطور ارباب جوانشان او را در نبرد تن به تن کشت. و تعریف می‌کردند که چگونه بعد آن ند شمشیر سر آرتور را به خواهر جوان زیبای او برگرداند. لیدی آشارا دین، بلند قد و بور با چشم‌های بنفش مسحورکننده، در قلعه‌ی استارفال در ساحل دریای تابستان منتظر بازگشت برادرش بود. دو هفته طول کشیده بود تا کتلین شهامتش را بیابد، اما سرانجام یک شب در تختخواب از شوهرش بی‌واسطه صحت این داستان را پرسیده بود.

آن تنها بار در تمام این سال‌ها بود که ند او را ترساند. او با لحنی به سردی یخ جواب داده بود: «هرگز درباره‌ی جان از من نپرس. اون همخون منه و این تنها چیزیه که تو لازمه بدونی. و بانوی من، حالا بهم بگو از کجا این اسم رو شنیدی.» کتلین قول داده بود که اطاعت کند؛ به او گفته بود؛ و از آن روز به بعد زمزمه‌ها متوقف شده بودند و اسم آشارا دین دیگر هرگز در وینترفل شنیده نشد.

مادر جان هر کس که بوده ند حتماً او را خیلی دوست داشته، چون کتلین هر چه که می‌گفت شوهرش راضی به فرستادن جان به جایی دیگر نمی‌شد. این چیزی بود که کتلین هیچ وقت نمی‌توانست ببخشد. با گذشت زمان از ته دل عاشق شوهرش شده بود، اما هرگز در خودش توانایی محبت کردن به جان را پیدا نکرده بود. شاید از یک دوجین حرامزاده به خاطر ند چشم می‌پوشید، اما تنها در صورتی که چشمش به آن‌ها نمی‌افتاد. جان هیچ وقت خارج از دید نبود و هر چه بزرگتر می‌شد، شباهتش به ند بیش از هر پسری می‌شد که کتلین برای ند به دنیا آورده بود. و این موجب بدتر شدن مساله می‌شد. اکنون کتلین ساکت نمی‌ماند: «جان باید بره.»

ند گفت: «اون و راب صمیمی هستند. امیدوار بودم...»

کتلین حرف او را قطع کرد: «اون نمی‌تونه اینجا بمونه. اون پسر توئه، نه من. من ازش مراقبت نمی‌کنم.» می‌دانست که سنگدلانه است، اما حقیقت داشت. اگر ند آن پسر را اینجا در وینترفل می‌گذاشت، در حقش جفا می‌کرد.

ند با اندوه به او نگاه کرد. «می‌دونی که نمی‌تونم اونو با خودم به جنوب ببرم. جایی در دربار نخواهد داشت. یه پسر با اسم یه حرامزاده... می‌دونی که درباره‌اش چی می‌گن. همه ازش دوری می‌کنند.»

کتلین قلبش را در برابر تمنای چشم‌های شوهرش مقاوم کرد. «می‌گن که دوست تو، رابرت، خودش صاحب یه دوجین حرامزاده است.»

ند برآشفت. «و هیچ کدوم در دربار هیچ وقت دیده نشده‌اند! زن لنیستری از این موضوع اطمینان حاصل کرده. چطور می‌تونی این همه ظالم باشی، کتلین؟ اون فقط یه پسربچه است. اون...»

ند در اختیار خشم بود. ممکن بود حرف‌های بیشتر و بدتری بزند، اما استاد لوین با صدایی آرام مداخله کرد: «راه حل دیگه‌ای وجود داره. برادر شما، بنجن، چند روز پیش با من درباره‌ی جان صحبت کرد. به نظر می‌رسه که پسره رویای به تن کردن لباس سیاه رو در سر داره.»

ند متحیر به نظر رسید. «اون درخواست ملحق شدن به نگهبانان شب رو کرده؟»

کتلین چیزی نگفت. گذاشت ند خودش در ذهن خودش موضوع را ارزیابی کند؛ دخالت او در این لحظه خوشایند نمی‌شد. با این حال، در صورت امکان در همان لحظه استاد را می‌بوسید. راه حل او بهترین بود. بنجن استارک از برادران قسم خورده‌ی شب بود. جان مانند پسری برای او می‌شد، پسری که هیچ وقت نداشت. و به وقت خود، پسرک نیز سوگند می‌خورد. او صاحب پسری نخواهد شد که شاید روزی بر سر وینترفل با نوه‌های کتلین رقابت کند.

استاد لوین گفت: «خدمت در دیوار افتخار بزرگیه، سرورم.»

ند متوجه اصل مطلب بود: «و حتی یه حرامزاده می‌تونه بین نگهبانان شب به مقام‌های بالا برسه.» با این وجود در صدایش دلواپسی مشهود بود. «جان خیلی جوانه. اگه وقتی مرد بالغی شده بود این درخواست رو می‌کرد، مساله متفاوت بود، اما یه پسر چهارده ساله...»

استاد لوین موافقت کرد: «فداکاری سختیه، اما در دوران حساسی هستیم، سرورم. مسیر اون ظالمانه‌تر از مال شما و بانو نیست.» کتلین به سه فرزندی که باید از دست می‌داد فکر کرد. دیگر ساکت ماندن آسان نبود.

ند نگاهش را از آن‌ها کنار کشید و از پنجره با قیافه‌ای ساکت و متفکر به بیرون خیره شد. سرانجام آه کشید و برگشت. به استاد لوین گفت: «خیله خوب، فکر کنم بهترین کاره. با بن صحبت می‌کنم.»

استاد لوین گفت: «کی باید به جان بگیم؟»

«وقتی دیگه مجبور باشم. تدارکات باید مهیا بشن. دو هفته طول می‌کشه تا ما آماده‌ی عزیمت بشیم. ترجیح می‌دم که بذارم جان این چند روز آخر رو خوش بگذرونه. تابستون خیلی زود تموم می‌شه و بچگی هم همین طور. وقتی موقعش رسید، خودم بهش می‌گم.»

۷- آریا

کوک‌های آریا باز کج و معوج از آب در آمده بودند.

با دلسردی به آن‌ها اخم کرد. به خواهرش سنسا که پیش سایر دخترها نشسته بود، نگاه کرد. گلدوزی سنسا بی‌نقص بود. همه چنین می‌گفتند. سپتا موردان یک بار به مادرشان گفته بود: «کار سنسا به زیبایی خودشه. چه دست‌های دقیق و ظریفی داره.» وقتی لیدی کتلین درباره‌ی آریا پرسیده بود، سپتا دماغ بالا کشیده بود. «آریا دست‌های یه آهنگر رو داره.»

نگران شد که نکند سپتا موردان افکارش را بخواند و دزدکی به سمت دیگر اتاق نگاهی انداخت، اما امروز سپتا به او توجهی نداشت. سپتا با لبخند و ابراز تحسین دایمی پیش پرنسس میرسلا نشسته بود. زیاد پیش نمی‌آمد که افتخار آموزش هنرهای زنانه به یک پرنسس سلطنتی را داشته باشد؛ همان طور که وقتی میرسلا را برای ملحق شدن به آن‌ها آورده بودند، به ملکه گفته بود. به نظر آریا کوک‌های میرسلا هم کمی کج بودند، اما با تعریف‌هایی که سپتا موردان می‌کرد، نمی‌شد متوجه آن موضوع شد.

دوباره کار خودش را بررسی کرد و به دنبال راهی برای ترمیم آن گشت، سپس آه کشید و سوزن را کنار گذاشت. با دلخوری به خواهرش نگاه کرد. سنسا حین کار با سرزندگی صحبت می‌کرد. بث کسل، دختر کوچک سر رودریک، کنار پای او نشسته بود و به هر کلمه از حرف‌های او گوش می‌کرد؛ جین پول خم شده بود تا چیزی در گوش او زمزمه کند.

آریا ناگهان پرسید: «درباره‌ی چی صحبت می‌کنید؟» جین جا خورد، بعد خندید. سنسا به نظر خجالت‌زده رسید. بث سرخ شد. کسی جواب نداد.

«به من بگید.»

جین به سپتا موردان نگاه کرد که مطمئن شود گوشش به آن‌ها نیست. میرسلا چیزی گفت و سپتا با بقیه‌ی بانوها خندید.

سنسا با صدایی به لطافت یک بوسه گفت: «ما درباره‌ی پرنس صحبت می‌کنیم.»

آریا می‌دانست که منظورش کدام پرنس است؛ البته که جافری. آن یکی که بلند و خوش‌قیافه بود. سهم سنسا نشستن با او در مهمانی بود. آریا مجبور بود با آن دیگری که کوتاه و چاق بود بنشیند. مسلماً.

جین انگار که نقشی در این موضوع داشته باشد، با غرور زمزمه کرد: «جافری خواهرت رو دوست داره.» او دختر پیشکار وینترفل و صمیمی‌ترین دوست سنسا بود. «بهش گفته که خیلی خوشگله.»

بث کوچولو رویاگونه گفت: «جافری باهاش ازدواج می‌کنه. بعد سنسا ملکه‌ی تمام مملکت می‌شه.»

سنسا آن قدر نزاکت داشت که سرخ شود. سرخ شدن زیبایش می‌کرد. آریا با دلخوری فکر کرد که سنسا هر کاری را زیبا انجام می‌دهد. «بث، تو نباید داستان ببافی.» سنسا برای کاستن از تندی، موقع این تذکر موهای دختر کوچک را با مهربانی نوازش کرد. به آریا نگاه کرد. «نظرت درباره‌ی پرنس جاف چیه، خواهر؟ خیلی مودبه، این طور فکر نمی‌کنی؟»

آریا گفت: «جان می‌گه که شبیه دخترهاست.»

سنسا حین دوختن آه کشید. «بیچاره جان. چون حرامزاده است، حسودی می‌کنه.»

«اون برادر ماست.» زیادی بلند گفت. صدایش آرامش عصرگاهی را از اتاق بالای برج گرفت.

سپتا موردان چشم‌های تیزش را بلند کرد. صورتی استخوانی با لب‌هایی باریک داشت که برای اخم کردن خلق شده بود. اکنون اخم کرده بود. «در مورد چی صحبت می‌کنید، بچه‌ها؟»

سنسا آهسته و کاملاً دقیق متذکر شد: «برادر ناتنی ما.» به سپتا لبخند زد. «آریا و من داشتیم می‌گفتیم از اینکه امروز پرنسس با ماست چقدر خوشحالیم.»

سپتا موردان با سر موافقتش را نشان داد. «البته. افتخار بزرگی برای همه‌ی ماست.» پرنسس میرسلا با دودلی به این تعریف‌ها لبخند زد. سپتا پرسید: «آریا، چرا تو مشغول کارت نیستی؟» بلند شد و به این طرف اتاق آمد. دامن آهاردارش خش خش می‌کرد. «بذار کوک‌های تو رو ببینم.»

آریا می‌خواست داد بکشد. جلب توجه سپتا دقیقاً کاری بود که از سنسا انتظار می‌رفت. «اینجاست.» کارش را تسلیم کرد.

سپتا پارچه را معاینه کرد. «آریا، آریا، آریا، این قابل قبول نیست. اصلاً قابل قبول نیست.»

همه به او نگاه می‌کردند. دیگر قابل تحمل نبود. تربیت سنسا بیش از آن خوب بود که به روسیاهی خواهرش لبخند بزند، اما جین به عوض او پوزخند می‌زد. حتی به نظر می‌رسید که پرنسس میرسلا دلسوزی می‌کند. آریا حس کرد که چشم‌هایش از اشک پر شد. از صندلی بلند شد و با شتاب به سمت در رفت.

سپتا موردان صدایش کرد. «آریا، برگرد اینجا! دیگه یه قدم هم برندار. مادرت از این موضوع خبردار می‌شه. اون هم جلوی پرنسس ما! همه‌ی ما رو شرمنده می‌کنی!»

آریا جلوی در ایستاد، لبش را گاز گرفت و برگشت. اکنون اشک روی گونه‌هایش جاری بود. تعظیم خشک و مختصری به میرسلا کرد. «اجازه‌ی مرخص شدن می‌طلبم، بانوی من.»

میرسلا پلک زد و برای راهنمایی به خدمتکارهایش نگاه کرد. اما اگر او مردد بود، سپتا موردان تردید نداشت. سپتا با قاطعیت گفت: «به خیالت کجا داری می‌ری، آریا؟»

آریا به او خیره شد. با ملاحت گفت: «باید برم اسب نعل کنم.» مدت کوتاهی ایستاد تا از دیدن بهت روی صورت سپتا لذت ببرد. سپس چرخید، بیرون رفت و با حداکثر سرعتی که در توان پاهایش بود از پله‌ها پایین دوید.

منصفانه نبود. سنسا همه چیز داشت. سنسا دو سال بزرگتر بود؛ شاید تا وقتی خودش متولد شود دیگر چیزی باقی نمانده بود. اغلب چنین حسی داشت. سنسا می‌توانست بدوزد و برقصد و آواز بخواند. شعر می‌گفت. می‌دانست چطور آرایش کند. چنگ می‌نواخت. بدتر از همه اینکه زیبا بود. سنسا لپ‌های درشت و موی انبوه قرمز مادرشان را به ارث برده بود. آریا به پدرشان شباهت داشت. موی او قهوه‌ای بدون فروغی بود و صورتش کشیده و جدی بود. جین عادت داشت که او را صورت اسبی صدا بزند و موقع عبور آریا شیهه بکشد. خیلی درد داشت که تنها کاری که آریا بهتر از خواهرش بلد بود اسب‌سواری بود. خوب، اداره‌ی خانه هم بود. سنسا

هیچ وقت مخِ جمع و تقسیم نداشته. اگر با پرنس جاف ازدواج می‌کرد، آریا به خاطر خود پرنس امیدوار بود که پیشکار خوبی داشته باشد.

در پایین پله‌ها، نایمریا[۶۲] در اتاقک نگهبانی منتظر او بود. به محض دیدن آریا برخاست. آریا لبخند زد. حتی اگر هیچ کس دوستش نداشت، حداقل توله گرگ دوستش داشت. همه جا با هم می‌رفتند و نایمریا در اتاق او کنار تختخوابش می‌خوابید. اگر مادرش ممنوع نکرده بود، آریا با خوشحالی او را به سر کلاس گلدوزی می‌برد. آن وقت بگذار که سپتا موردان از کوک زدن او شکایت کند.

موقعی که بازش می‌کرد، نایمریا با اشتیاق دست او را لیسید. چشم‌هایش زرد بودند. زیر آفتاب مثل دو سکه‌ی طلا می‌درخشیدند. آریا اسم ملکه‌ی جنگجوی راین که قومش را از دریای باریک به این سرزمین هدایت کرده بود، برای او انتخاب کرده بود. این هم جنجال آفریده بود. سنسا البته که اسم توله‌اش را لیدی[۶۳] گذاشته بود. آریا قیافه گرفت و محکم توله گرگ را بغل کرد. نایمریا گوشش را لیسید و او خندید. تا این زمان دیگر سپتا موردان حتماً برای مطلع ساختن مادرش اقدام کرده بود. اگر به اتاقش می‌رفت، پیدایش می‌کردند. آریا علاقه‌ای به گیر افتادن نداشت. فکر بهتری در سر داشت. پسرها در حیاط تمرین می‌کردند. می‌خواست ببیند که چگونه راب پرنس جافری مودب را به پشت روی خاک می‌اندازند. به نایمریا زمزمه کرد: «بیا.» بلند شد و دوید. گرگ درست پشت سرش آمد.

پنجره‌ای در پل سرپوشیده‌ی بین اسلحه‌خانه و برج بزرگ وجود داشت که از آن می‌شد تمام حیاط را دید. مقصدشان آنجا بود.

وقتی برافروخته و نفس نفس زنان رسیدند، دیدند که جان روی لبه‌ی پنجره نشسته و با بی‌تفاوتی یک پایش را روی سینه‌اش جمع کرده است. چنان مجذوب تماشا بود که تا قبل از حرکت گرگ سفیدش برای استقبال از آن‌ها، متوجه نزدیک شدن آریا نبود. نایمریا با احتیاط نزدیک شد. گوست که دیگر از بقیه‌ی توله‌ها بزرگتر بود، او را بو کرد، با احتیاط گوشش را گاز گرفت، دوباره روی زمین نشست.

جان با کنجکاوی به آریا نگاه کرد. «نباید مشغول تمرین گلدوزی باشی، خواهر کوچولو؟»

---

[62] Nymeria
[63] Lady. یعنی خانم

آریا قیافه گرفت. «می‌خواستم جنگیدن اونا رو تماشا کنم.»

جان لبخند زد. «پس بیا اینجا.»

آریا خودش را روی لبه‌ی پنجره بالا کشید و کنار جان نشست. از پایین صدای ضربه و تقلا می‌آمد.

حیف؛ نوبت تمرین پسرهای کوچک‌تر بود. آن قدر لباس محافظشان ضخیم بود که انگار دور برن تشکی از پر پیچیده بودند و پرنس تامن چاق کاملاً گرد به نظر می‌رسید. آن‌ها نفس نفس می‌زدند و زیر نگاه دقیق سر رودریک با شمشیرهای رویه‌دار چوبی به هم حمله می‌کردند. سر رودریک کسل، فرمانده‌ی نظامی قلعه، مردی تنومند با سبیل‌های سفید باشکوهی بود که تا بناگوش می‌رسیدند. چند پسر و مرد تماشاچی با صدای بلند تشویق می‌کردند. بینشان صدای راب بلندترین بود. تیان گریجوی را کنار راب تشخیص داد؛ نیم‌تنه‌ی سیاه او مزین به هشت‌پای طلایی خاندانش بود و با تحقیر تماشا می‌کرد. هر دو حریف تلوتلو می‌خوردند. آریا نتیجه گرفت که از شروع مبارزه‌شان مدتی گذشته است.

جان گفت: «کمی از گلدوزی خسته‌کننده‌تره.»

«کمی تفریحش از گلدوزی بیشتره.» آریا پاسخش را داد. جان لبخند زد، دست دراز کرد و موی او را بهم ریخت. آریا سرخ شد. آن‌ها همیشه به هم نزدیک بوده‌اند. جان مثل او شبیه پدرشان بود. آن‌ها تنها کسان بودند. راب و سنسا و برن و حتی ریکان کوچولو همه با لبخند دایمی و موی قرمز به تالی‌ها رفته بودند. وقتی آریا کوچک بود، دلواپسی داشت که معنایش حرامزاده بودن خودش باشد. کسی که برای مطرح کردن ترسش انتخاب کرد جان بود و جان نگرانی او را رفع کرده بود.

آریا از او پرسید: «چرا تو در حیاط نیستی؟»

جان نیم لبخندی زد. «حرامزاده‌ها اجازه‌ی آسیب زدن به پرنس‌های جوان رو ندارند. هر کوفتگی اونا در میدان تمرین باید به دست شمشیر شرعی باشه.»

«اوه.» آریا احساس خجالت کرد. باید خودش متوجه می‌شد. برای بار دوم امروز فکر کرد که زندگی منصفانه نیست.

ضربه‌ی برادر کوچکش به تامن را تماشا کرد. «من می‌تونم به خوبی برن بجنگم. اون تنها هفت سالشه. من نه سالمه.»

جان با تمام خرد چهارده ساله‌اش او را برانداز کرد. «تو خیلی لاغری.» بازوی آریا را برای لمس عضلاتش گرفت. بعد آه کشید و سر تکان داد. «خواهر کوچولو، شک دارم که بتونی یه شمشیر رو حتی بلند کنی، چه برسه که باهاش ضربه بزنی.»

آریا دستش را عقب کشید و به او چشم‌غره رفت. جان باز موهای او را بهم ریخت. دور هم چرخیدن برن و تامن را تماشا کردند.

جان پرسید: «پرنس جافری رو می‌بینی؟»

در نگاه اول ندیده بود، اما وقتی دوباره نگاه کرد او را در عقب زیر سایه‌ی دیوار بلند سنگی یافت. اطرافش را ملازمین جوانی با لباس‌های لنیستری و برتیونی گرفته بودند که هیچ کدام را نمی‌شناخت. مردان بزرگتری هم بودند؛ حدس زد که شوالیه باشند.

جان توصیه کرد: «به نشان روی پالتو نگاه کن.»

آریا نگاه کرد. روی پالتوی شاهزاده نقش یک سپر دوخته شده بود. شکی در ظرافت سوزن‌دوزی نبود. نشان در وسط به دو نیم تقسیم شده بود؛ در یک طرف گوزن تاجدار خاندان سلطنتی و در طرف دیگر شیر لنیستر دیده می‌شد.

جان نتیجه‌گیری کرد: «لنیسترها افتخار می‌کنند. به نظر هر کسی نشان سلطنتی کافیه، اما نه در نظر جافری. اون خاندان مادرش رو در مقام خاندان پادشاه شریک کرده.»

آریا اعتراض کرد: «زن‌ها هم مهم هستند!»

جان خندید. «شاید تو هم باید همین کار رو بکنی، خواهر کوچولو. در نشانت تالی و استارک رو تلفیق کن.»

«یه گرگ با یه ماهی در دهنش.» فکرش آریا را به خنده انداخت. «احمقانه می‌شه. بعلاوه، اگه دخترها اجازه‌ی جنگیدن ندارند، چرا باید نشان رزمی داشته باشند؟»

جان شانه بالا انداخت. «به دخترها نشان می‌رسه، اما شمشیر نه. حرامزاده‌ها صاحب شمشیر می‌شن، اما نشان ندارند. من قوانین رو وضع نکردم، خواهر کوچولو.»

صدای فریاد از سمت حیاط بلند شد. پرنس تامن در خاک می‌غلتید، سعی می‌کرد بلند شود و موفق نمی‌شد. نرم‌پوش‌ها او را شبیه یک لاک‌پشت کرده بودند که روی لاکش افتاده باشد. برن روی او ایستاده بود، شمشیر چوبی‌اش را بالای سرش برده بود و آماده بود که وقتی تامن به روی پاها بلند شد، دوباره او را بزند. مردها به خنده افتادند.

سر رودریک داد زد: «کافیه!» دست پرنس را گرفت و کمک کرد که بلند شود. «خوب جنگیدید. لئو، دنیس، کمک کنید که زره‌هاشون رو در بیارند.» به اطراف نگاه کرد. «پرنس جافری، راب، یه دور دیگه مبارزه می‌کنید؟»

راب که هنوز به خاطر دور قبل عرق می‌ریخت، با اشتیاق جلو آمد. «با کمال میل.»

جاف در پاسخ به دعوت رودریک به زیر آفتاب آمد. مویش مثل طلا می‌درخشید. به نظر حوصله‌اش سر رفته بود. «این بازی بچه‌هاست، سر رودریک.»

تیان ناگهان خندید. با تمسخر گفت: «شما بچه‌اید.»

جافری گفت: «راب شاید بچه باشه. من یک شاهزاده‌ام. و از زدن استارک‌ها با شمشیر چوبی خسته شدم.»

راب گفت: «تو بیشتر از اون که زده باشی، ضربه خوردی. می‌ترسی؟»

پرنس جافری به او نگاه کرد. «آه، چه ترسناکی. خیلی از من بزرگتری.» بعضی از لنیسترها خندیدند.

جان با اخم به منظره نگاه کرد. به آریا گفت: «جافری واقعاً بچه‌ی مزخرفیه.»

سر رودریک متفکرانه سبیلش را کشید. از پرنس پرسید: «پیشنهادت چیه؟»

«فولاد برنده.»

راب سریع جواب داد: «قبوله. پشیمون می‌شی!»

فرمانده دستش را روی شانه‌ی راب گذاشت تا ساکتش کند. «فولاد برنده خیلی خطرناکه. بهتون اجازه‌ی مبارزه با شمشیرهای مسابقه رو می‌دم که لبه‌شون کنده.»

جافری حرفی نزد، اما یک مرد که آریا نمی‌شناخت به مقابل پرنس آمد. شوالیه‌ای بلندقد با موی سیاه بود و روی صورتش زخم سوختگی داشت. «این شاهزاده‌ی توئه. سِر، تو کی هستی که بهش بگی شمشیرش نباید تیز باشه؟»

«فرمانده‌ی نظامی وینترفل، کلگان، بهتره فراموشش نکنی.»

«اینجا به زن‌ها آموزش می‌دی؟» مرد سوخته، عضلات یک گاو نر را داشت.

سر رودریک با طعنه گفت: «من شوالیه آموزش می‌دم. وقتی آماده بودند، فولاد به دست می‌گیرند. وقتی به سن لازم رسیدند.»

مرد سوخته به راب نگاه کرد. «چند سالته، پسر؟»

راب گفت: «چهارده.»

«من وقتی دوازده سالم بود، یه مرد رو کشتم. مطمئن باش که با شمشیر کند نبوده.»

آریا می‌توانست بگوید که راب خشمگین شده است. غرور او جریحه‌دار شده بود. راب به سر رودریک رو کرد. «بذار انجامش بدم. می‌تونم شکستش بدم.»

سر رودریک گفت: «پس با شمشیر مسابقه شکستش بده.»

جافری شانه بالا انداخت. «وقتی بزرگ شدی پیش من بیا، استارک. اگه زیادی پیر نشده باشی.» از سمت لنیسترها صدای خنده بلند شد.

فحش‌های راب در حیاط منعکس شد. آریا با بهت دهانش را پوشاند. تیان گریجوی بازوی راب را گرفت تا از پرنس دور نگه‌اش دارد. سر رودریک با نگرانی سبیلش را کشید.

جافری به دروغ خمیازه کشید و به برادر کوچکترش رو کرد. «بیا، تامن. وقت بازی تموم شد. بذار بچه‌ها تفریح کنند.»

این باعث خنده‌های بیشتر از سمت لنیسترها و فحش‌های بیشتر از طرف راب شد. صورت سر رودریک زیر سفیدی سبیل‌هایش برافروخته شده بود. تیان تا زمانی که پرنس‌ها و گروهشان کاملاً دور نشده بودند، راب را در چنگ آهنین خودش نگه داشت.

جان رفتن آن‌ها را تماشا کرد و آریا جان را تماشا کرد. صورت او به بی‌حرکتی برکه‌ی مرکز جنگل خدایان شده بود. بلاخره جان از لبه‌ی پنجره پایین آمد و گفت: «نمایش تموم شد.» خم شد و پشت گوش‌های گوست را خاراند. گرگ سفید بلند شد و خودش را به پاهای او مالید. «خواهر کوچولو، تو بهتره به اتاقت برگردی. سپتا موردان حتماً به کمین نشسته. هر چی بیشتر قایم شدنت طول بکشه، کفاره‌ات سنگین‌تر می‌شه. مجبور می‌شی تمام طول زمستون گلدوزی کنی. وقتی بهار شروع به آب کردن برف‌ها کنه، جسد تو رو با یه سوزن بین انگشت‌های یخزده‌ات پیدا می‌کنند.»

به نظر آریا خنده‌دار نبود. با حرارت گفت: «من از گلدوزی متنفرم! منصفانه نیست!»

«هیچ چیز منصفانه نیست.» باز موی او را بهم ریخت و بعد از پیشش رفت. گوست ساکت کنار جان قدم می‌زد. نایمریا مدتی آن‌ها را دنبال کرد، بعد وقتی دید که آریا نمی‌آید، ایستاد و برگشت.

با اکراه به جهت مخالف رفت.

بدتر از آنچه بود که جان فکر کرده بود. سپتا موردان در اتاق او منتظر ننشسته بود. بلکه سپتا موردان و مادرش منتظرش بودند.

۸- برن

گروه شکار موقع سحر رفت. پادشاه برای ضیافت امشب گراز وحشی می‌خواست. پرنس جافری پدرش را همراهی می‌کرد، پس به راب نیز اجازه‌ی همراهی با شکارچی‌ها داده شده بود. عمو بنجن، جوری، تیان گریجوی، سر رودریک و حتی برادر کوتوله‌ی مضحک ملکه، همگی همراه آن‌ها رفته بودند. به هر حال این آخرین شکار بود. فردا صبح به جنوب عازم می‌شدند.

برن با جان و دخترها و ریکان جا گذاشته شده بود. اما ریکان تنها یک بچه بود و دخترها تنها دختر بودند و اثری از جان و گرگش نبود. برن خیلی هم دنبال جان نگشته بود. فکر می‌کرد جان از دستش ناراحت است. او این روزها از دست همه ناراحت به نظر می‌رسید. برن علتش را نمی‌دانست. او همراه عمو بن به دیوار می‌رفت تا به نگهبانان شب ملحق شود. این تقریباً به همان خوبی رفتن به جنوب به همراه پادشاه بود. راب کسی بود که تنها گذاشته می‌شد، نه جان.

روزها بود که برای رفتن بی‌تابی می‌کرد. قرار بود در جاده‌ی شاهی روی اسبی متعلق به خودش بتازد. آن هم نه یک اسب کوچک، بلکه اسبی واقعی. پدرش قرار بود دست پادشاه شود و آن‌ها قرار بود در بارانداز پادشاه ساکن قلعه‌ی سرخ شوند؛ در قلعه‌ای که اربابان اژدها ساخته بودند. ننه‌ی پیر می‌گفت که آنجا روح دارد و سیاهچال‌هایی که اعمال هولناکی در آن‌ها انجام گرفته است و روی دیوارها جمجمه اژدها وجود دارد. فکرش برن را به لرز می‌انداخت، اما نمی‌ترسید. چطور ممکن بود که بترسد؟ پدرش با او خواهد بود؛ و پادشاه با تمام شوالیه‌ها و سربازانش.

برن خودش می‌خواست روزی شوالیه شود، آن هم یکی از محافظین پادشاه. ننه‌ی پیر می‌گفت که آن‌ها بهترین شمشیرزنان در تمام مملکت هستند. تنها هفت نفر از آن‌ها وجود داشت و زره‌ی سفید می‌پوشیدند و زن و بچه نداشتند، بلکه تنها برای خدمت به پادشاه زندگی می‌کردند. برن تمام داستان‌ها را می‌دانست. اسامی آن‌ها به گوشش مانند موسیقی خوشایند بود. سروین سپر آینه‌ای. سر ریام ردواین. پرنس ایمون، شوالیه‌ی اژدها. دوقلوهای سر اِریک و سر اَریک که صدها سال پیش، در جنگی که آوازخوان‌ها رقص اژدهاها نامیده بودند، با شمشیر یکدیگر کشته شده بودند. گاو سفید، جرالد های‌تاور. سر آرتور دین، شمشیر صبح. باریستان بی‌باک.

دو نفر از گارد شاهنشاهی با پادشاه رابرت به شمال آمده بودند. برن مجذوب تماشای آن‌ها شده بود؛ هیچ وقت جرات نکرده بود که با آن‌ها صحبت کند. سر بارس[۶۴] مردی تاس با صورتی تپل بود و سر مرین[۶۵] چشمانی مغموم و ریشی به رنگ زنگ آهن داشت. سر جیمی لنیستر بیشتر به شوالیه‌های داستان‌ها شباهت داشت و از اعضای گارد شاهنشاهی هم بود، اما راب گفته بود که او پادشاه دیوانه‌ی قبلی را کشته است و نباید دیگر حساب شود. بزرگترین شوالیه‌ی زنده سر باریستان سلمی، باریستان بی‌باک، فرمانده‌ی گارد شاهنشاهی بود. پدر قول داده بود که در بارانداز پادشاه سر باریستان را خواهند دید و برن بی‌قرار هر روزی که می‌گذشت را روی دیوار علامت گذاشته بود تا روز عزیمت برسد و دنیایی که تنها رویایش را دیده بود به چشم خودش ببیند و زندگی را که تنها تصور مبهمی از آن داشت آغاز کند.

اما اکنون که روز آخر نزدیک بود، برن ناگهان احساس دلتنگی می‌کرد. وینترفل تنها خانه‌ای بود که در عمرش می‌شناخت. پدرش گفته بود که باید امروز از همه وداع کند و او سعی کرده بود. بعد اینکه گروه شکار رفته بودند، می‌خواست که با گرگش همه‌ی قلعه را بگردد. قصدش ملاقات با همه‌ی کسانی بود که ترکشان می‌کرد: ننه‌ی پیر و گِیج[۶۶] آشپز، میکن[۶۷] در آهنگری، هودور[۶۸] در اسطبل که همیشه لبخند داشت و از اسب کوچک او مراقبت می‌کرد و هیچ وقت چیزی جز «هودور» نمی‌گفت، آن مرد در گلخانه که هر وقت پیشش می‌رفت به او تمشک می‌داد...

اما فایده‌ای نداشت. ابتدا به اسطبل رفته بود تا اسب کوچکش را ببیند، اما او دیگر آنجا نبود. قرار بود این اسب بزرگ مال او باشد، اما ناگهان برن تنها می‌خواست بنشیند و گریه کند. قبل اینکه هودور و سایر خدمتکارهای اسطبل بتوانند اشک را در چشم‌هایش ببینند، برگشت و دوید. این انتهای وداع او بود. به جایش صبح را در جنگل خدایان با گرگش گذرانده بود و سعی کرده بود که به او برگرداندن یک شاخه چوب را یاد بدهد، اما موفق نشده بود. توله گرگ از هر سگ شکاری پدرش باهوش‌تر بود و برن حاضر بود قسم بخورد که هر حرفی را می‌فهمد، اما هیچ علاقه‌ای به شاخه‌هایی که برن پرتاب می‌کرد نشان نداد.

---

[64] Boros Blount
[65] Meryn Trant
[66] Gage
[67] Mikken
[68] Hodor

هنوز نتوانسته بود اسمی انتخاب کند. راب مال خودش را چون خیلی سریع می‌دوید، «گری ویند»[69] صدا می‌کرد. سنسا اسم مال خودش را لیدی گذاشته بود و آریا اسم ساحره‌ی ملکه‌ای را از آوازها انتخاب کرده بود. ریکان اسم توله‌اش را «شگی‌داگ»[70] گذاشته بود که به نظر برن اسم مسخره‌ای برای یک دایرولف بود. گرگ جان، آن یکی که سفید بود، گوست نام داشت. برن آرزو داشت که این اسم به فکر خودش رسیده بود، اگر چه گرگ خودش سفید نبود. در دو هفته‌ی اخیر صدها اسم را امتحان کرده بود، اما هیچ کدام مناسب به نظر نمی‌رسیدند.

سرانجام از بازی با چوب خسته شد و تصمیم گرفت که صعود کند. با این همه اتفاق که رخ داده بود، چند هفته‌ای بود که بالای برج مخروبه نرفته بود و این شاید آخرین فرصت باشد.

در جنگل خدایان راه طولانی را برای اجتناب از برکه‌ی درخت نیایش انتخاب کرد. درخت همیشه او را می‌ترساند؛ به اعتقاد برن، درخت‌ها نباید چشم داشته باشند، یا برگ‌هایی که به دست شباهت دارند. گرگش پا به پای او دوید. در قاعده‌ی درخت نزدیک دیوار اسلحه‌خانه به گرگ گفت: «اینجا بمون. دراز بکش. درسته. حالا همینجا بمون...»

گرگ طبق دستورات عمل کرد. برن پشت گوش‌های او را خاراند، سپس برگشت، پرید، یک شاخه را گرفت و خودش را بالا کشید. نصف راه تا بالای درخت را به سادگی از یک شاخه به شاخه‌ی دیگر رفته بود که گرگ به روی پاهایش برخاست و شروع به زوزه کشیدن کرد.

برن به پایین نگاه کرد. گرگش ساکت شد و با چشم‌های زردش به او خیره شد. لرز عجیبی به بدن برن افتاد. دوباره شروع به بالا رفتن کرد. گرگ باز زوزه کشید. برن داد زد: «ساکت. بشین. همون جا بمون. تو از مامان بدتری.» زوزه‌ها تمام مسیر تا بالای درخت او را دنبال کردند، تا سرانجام به روی سقف اسلحه‌خانه پرید و از دید خارج شد.

---

[69] Grey Wind باد خاکستری
[70] Shaggydog سگ پشمالو

پشت‌بام‌های وینترفل خانه‌ی دوم برن بودند. مادرش زیاد گفته بود که برن بالا رفتن را قبل از راه رفتن یاد گرفت. برن اولین بار که راه رفتن را یاد گرفت به خاطر نمی‌آورد، اما زمانی که شروع به بالا رفتن کرد را نیز به یاد نداشت، پس به گمانش حرف مادرش درست بود.

وینترفل برای یک پسر هزارتویی خاکستری متشکل از دیوارها و برج‌ها و حیاط‌ها و تونل‌ها بود که در هر جهت گسترش می‌یافت. راهروها در بخش‌های قدیمی‌تر به بالا و پایین چنان شیب داشتند که نمی‌شد با اطمینان گفت که در چه طبقه‌ای هستی. استاد لوین یک بار به او گفته بود که این مکان در طی قرن‌ها مانند درخت سنگی غول‌آسایی رشد کرده و شاخه‌هایش گره و پیچ و تاب خورده و ریشه‌هایش به اعماق زمین فرو رفته‌اند.

وقتی از زیر آن درخت بیرون می‌آمد و به آسمان صعود می‌کرد، می‌توانست تمام وینترفل را با یک نگاه ببیند. منظره‌ای را که پیش رویش گسترده می‌شد دوست داشت. تنها پرندگان بالای سرش می‌چرخیدند و بقیه‌ی زندگی قلعه زیر پای او جریان داشت. برن می‌توانست ساعت‌ها بین گارگویل‌های فرسوده از باران بنشیند و همه‌ی فعالیت‌های قلعه را تماشا کند: سربازانی که با چوب و فولاد در میدان تمرین می‌کنند، آشپزهایی که به سبزیجات در گلخانه رسیدگی می‌کنند، سگ‌هایی که بی‌قرار در سگخانه به این طرف و آن طرف می‌دوند، سکوت جنگل خدایان، دخترانی که کنار چاه شستشوی لباس غیبت می‌کنند. موجب می‌شد که احساس کند ارباب قلعه است؛ به شکلی که حتی راب هیچ وقت تجربه نخواهد کرد.

این کار به او اسرار وینترفل را نیز فاش می‌کرد. معماران حتی زمین را صاف نکرده بودند؛ پشت دیوارها تپه‌ها و گودی‌هایی وجود داشتند. پل سرپوشیده‌ای وجود داشت که طبقه‌ی چهارم برج ناقوس را به طبقه‌ی دوم برج محل پرورش پرنده‌های نامه‌رسان متصل می‌کرد. برن این را می‌دانست. و می‌دانست که می‌توان از دروازه‌ی جنوبی وارد دیوار داخلی شد، سه طبقه بالا رفت و از طریق تونل باریکی که بین سنگ‌ها وجود دارد، وینترفل را دور زد و در طبقه‌ی همکف دروازه‌ی شمالی خارج شد. برن مطمئن بود که حتی استاد لوین این را نمی‌داند.

مادرش از این وحشت داشت که روزی برن از دیوار لیز خواهد خورد و خودش را خواهد کشت. به مادرش گفته بود که امکان ندارد، اما مادرش باور نمی‌کرد. یک بار به زور از برن قول گرفت که روی زمین می‌ماند. دو هفته‌ای توانسته بود که به آن قول پایبند بماند. هر روزش کسالت‌بار بود تا اینکه یک شب وقتی برادرهایش کاملاً خواب بودند، از پنجره‌ی اتاق خواب بیرون رفته بود.

روز بعد، به خاطر احساس گناه به این جرم اعتراف کرده بود. لرد ادارد دستور داده بود که برای تزکیه به جنگل خدایان برود. نگهبانان گماشته شده بودند تا اطمینان حاصل شود که برن برای تفکر درباره تخلف خود تمام شب را در آنجا به تنهایی می‌گذراند. صبح روز بعد اثری از برن نبود. سرانجام او را خوابیده روی شاخه‌های بلندترین کاج یافته بودند.

پدرشان با وجود عصبانیتِ زیاد خندیده بود. وقتی برن را پایین آوردند به او گفته بود: «تو پسر من نیستی. تو یه سنجابی. بنابراین ایرادی نداره. اگه مجبوری، برو بالا. اما سعی کن که مادرت نبینه.»

برن حداکثر تلاشش را کرد، اما فکر نمی‌کرد که هیچ وقت واقعاً مادرش را فریب داده باشد. از آنجا که پدرش جلوی او را نمی‌گرفت، مادرش به افراد دیگر متوسل شده بود. ننه‌ی پیر قصه‌ی پسر کوچک بدی را تعریف کرد که زیادی بالا رفت و صاعقه او را کشت؛ بعد آن کلاغ‌ها آمدند و با نوکشان چشم‌های او را در آوردند. روی برن موثر نبود. بالای برج‌های مخروبه، در جاهایی که هیچ کس جز او نمی‌رفت، کلاغ‌ها لانه داشتند. همیشه قبل صعود جیب‌هایش را از دانه‌ی ذرت پر می‌کرد و در آن بالا کلاغ‌ها دانه‌ها را روی کف دستش می‌خوردند. هیچ کدام هرگز اندک علاقه‌ای برای نوک زدن به چشم‌های او نشان نداده بود.

بعد نوبت استاد لوین بود. او پسربچه‌ای از رس ساخت، لباس‌هایی شبیه به لباس‌های برن به آن پوشاند و از بالای دیوار آن را به حیاط انداخت تا به برن نشان بدهد که در صورت سقوط چه بلایی سرش می‌آید. تفریح خوبی بود؛ بعدش برن تنها به چشم استاد نگاه کرده بود و گفته بود: «من از رس ساخته نشدم. و به هر حال، محاله سقوط کنم.»

سپس برای مدتی هر وقت نگهبان‌ها او را روی سقف می‌دیدند، دنبالش می‌کردند که او را پایین بیاورند. بهترین دوران بود. مثل یک بازی با برادرهایش بود، جز اینکه همیشه می‌برد. هیچ کدام از نگهبانان، نه حتی جوری، در بالا رفتن از دیوار نصف مهارت برن را نداشتند. به هر حال، بیشتر اوقات اصلاً او را نمی‌دیدند. مردم هیچ وقت به بالا نگاه نمی‌کنند. این یکی دیگر از علت‌های علاقه‌اش به بالا رفتن بود؛ تقریباً مثل این بود که نامرئی است.

از احساسی که داشت نیز خوشش می‌آمد؛ سنگ به سنگ بالا کشیدن خودش از دیوار، محکم فرو بردن انگشت‌های دست و پا به شکاف بین سنگ‌ها. همیشه چکمه‌هایش را در می‌آورد و پابرهنه بالا می‌رفت؛ باعث

می‌شد که احساس کند چهار دست دارد. درد شیرین و عمقی که در عضلاتش باقی می‌ماند را دوست داشت. مزه‌ی لطیف و سرد هوا در آن بالا را دوست داشت. پرندگان را دوست داشت: کلاغ‌ها در برج مخروبه، گنجشک‌های کوچک که در شکاف‌های بین سنگ‌ها لانه داشتند، جغد پیر که بین گرد و خاک در اتاقک بالای سقف اسلحه‌خانه می‌خوابید. برن همه‌شان را می‌شناخت.

بیش از همه از رفتن به جاهایی که هیچ کس نمی‌توانست برود و دیدن گستره‌ی خاکستری وینترفل به شکلی که هیچ کس دیگری نمی‌دید، خوشش می‌آمد. تمام قلعه را مکان سری او می‌ساخت.

پاتوق محبوبش برج مخروبه بود. آن برج زمانی بلندترین برج دیدبانی در وینترفل بوده. خیلی وقت پیش، صد سال پیش از آن که حتی پدرش متولد شده باشد، صاعقه آن را به آتش کشیده بود. یک سوم فوقانی بنا به داخل فرو ریخته بود و برج هرگز دوباره ترمیم نشده بود. گاهی پدرش موش‌گیرها را به پایین برج می‌فرستاد تا لانه‌هایی را که همیشه بین توده‌ی سنگ‌های سقوط کرده و الوارهای سوخته و پوسیده پیدا می‌شد، از بین ببرند. اما حالا دیگر کسی جز برن و کلاغ‌ها به بالای داغون برج نمی‌رفت.

دو راه برای رسیدن به آنجا بلد بود. می‌شد مستقیم از کنار خود برج صعود کرد، اما سنگ‌ها سست بودند و ملاتی که آن‌ها را نگه می‌داشت، خیلی وقت پیش به خاک تبدیل شده بود. برن اصلاً خوشش نمی‌آمد که تمام وزنش را روی آن‌ها بیندازد.

بهترین راه این بود که از جنگل خدایان شروع کنی، از کاج بلند بالا بروی و سپس روی اسلحه‌خانه و خوابگاه نگهبانان از یک سقف به روی سقف دیگر بپری؛ البته پا برهنه تا نگهبانان صدای پایت را بالای سرشان نشنوند. به این ترتیب به نقطه‌ی کور اولین برج می‌رسی که قدیمی‌ترین بخش قلعه است و از آنچه به نظر می‌رسد بلندتر است. اکنون تنها موش‌ها و عنکبوت‌ها آنجا زندگی می‌کردند، اما سنگ‌های قدیمی هنوز دوام خوبی برای صعود کردن داشتند. می‌توانی مستقیم بالا بروی تا به جایی برسی که گارگویل‌ها به خارج خم شده‌اند و سپس دور برج از یک گارگویل به دیگری تاب بخوری تا به ضلع شمالی برسی. از آنجا اگر کاملاً به بدنت کشش بدهی، دستت به برج مخروبه می‌رسد و می‌توانی خودت را بالا بکشی. آخرین مرحله ده قدم بالا رفتن از سنگ‌های سیاه است و بعد کلاغ‌ها دورت را می‌گیرند تا ببینند که آیا برایشان ذرت آورده‌ای.

برن با مهارتی که حاصل تمرین زیاد بود از گارگویلی به گارگویل دیگر می‌رفت که صداها را شنید. چنان غیرمنتظره بود که کم مانده بود دستش رها شود. در تمام عمرش این برج خالی بوده.

زنی می‌گفت: «خوشم نمیاد.» ردیفی از پنجره‌ها زیر او وجود داشت و صدا از آخرین پنجره‌ای می‌آمد که در سمت او بود. «تو باید دست باشی.»

صدای مردی بی‌حوصله جواب داد: «خدایان رحم کنند. به هیچ وجه همچین افتخاری رو نمی‌خوام. کارش خیلی زیاده.»

برن آویزان باقی ماند و گوش کرد. ناگهان از ادامه دادن راهش می‌ترسید. اگر سعی می‌کرد که بگذرد، شاید پاهای او را می‌دیدند.

زن گفت: «متوجه نیستی که چه خطری برای ما داره؟ رابرت اون مرد رو مثل برادر دوست داره.»

«رابرت به زحمت ریخت برادرهاش رو تحمل می‌کنه. نه اینکه سرزنشش کنم. آدمی مثل استنیس[۷۱] باعث دل‌درد هر کسی می‌شه.»

«خل‌بازی در نیار. استنیس و رنلی[۷۲] یه مساله هستند، ادارد استارک موضوع کاملاً متفاوت. رابرت به حرف استارک گوش می‌ده. لعنت به هر دوشون. باید اصرار می‌کردم که تو منصوب بشی، اما مطمئن بودم که استارک پیشنهاد رو رد می‌کنه.»

مرد گفت: «باید خودمون رو خوش‌شانس بدونیم. شاه به همین راحتی ممکن بود که یکی از برادرهاش رو منصوب کنه. یا بدتر، خدایان رحم کردند که لیتل‌فینگر[۷۳] رو انتخاب نکرد. به جای یک دشمن جاه‌طلب به من دشمنی شرافتمند بده تا شب راحت بخوابم.»

برن متوجه شد که درباره‌ی پدرش صحبت می‌کنند. می‌خواست که بیشتر بشنود. کمی نزدیک‌تر... اما اگر پاهایش جلوی پنجره آویزان می‌شدند، آن‌ها می‌دیدند.

---

[71] Stannis
[72] Renly
[73] Littlefinger

زن گفت: «باید اونو به دقت زیر نظر داشته باشیم.»

«من تماشای تو رو ترجیح می‌دم.» به نظر حوصله‌ی مرد سر رفته بود. «برگرد اینجا.»

«لرد ادارد استارک هیچ وقت به اتفاقات جنوب تنگه هیچ علاقه‌ای نشون نداده. هیچ وقت. بهت می‌گم که قصدش اقدام بر علیه ماست. چه انگیزه‌ی دیگه‌ای ممکنه برای ترک مسند قدرتش داشته باشه؟»

«صدها دلیل. وظیفه. شرف. شاید آرزو داره که اسمش در کتاب تاریخ درشت ثبت بشه، یا می‌خواد از زنش دور باشه، شاید هم هر دوی اینا. شاید هم می‌خواد برای یک بار در عمرش گرمش باشه.»

«زنش خواهر لیدی ارنه. خیلی عجیبه که لایسا اینجا نیست تا از ما با اتهاماتش استقبال کنه.»

برن به پایین نگاه کرد. زیر پنجره یک لبه‌ی باریک وجود داشت. عرضش تنها چند سانت بود. سعی کرد که پایش را روی آن بگذارد. زیادی فاصله داشت. امکان نداشت که به آن برسد.

«زیادی جوش می‌زنی. لایسا ارن یه گاو ترسوست.»

«اون گاو ترسو شریک تختخواب جان ارن بود.»

«اگه چیزی می‌دونست، بجای فرار از بارانداز پادشاه، پیش رابرت رفته بود.»

«وقتی که رابرت قبول کرده بود که اون پسر مردنیش به کسترلی راک فرستاده بشه؟ فکر نکنم. می‌دونست که قراره سکوتش ضامن عمر پسرش بشه. حالا که اون بالا در ایری جای پسره امنه، شاید لایسا جسورتر بشه.»

«مادرها.» مرد طوری کلمه را گفت که انگار فحش بود. «فکر می‌کنم زایمان یه بلایی سر عقل شما میاره. همه‌تون دیوانه‌اید.» خندید. صدایش تلخ بود. «بذار لیدی ارن تا دلش می‌خواد جسارتش بیشتر بشه. هر چی می‌دونه، هر چی که فکر می‌کنه می‌دونه، مدرکی نداره.» یک لحظه مکث کرد. «یا داره؟»

«فکر می‌کنی شاه درخواست مدرک می‌کنه؟ چند بار بگم که منو دوست نداره.»

«و این موضوع تقصیر چه کسیه، خواهر عزیز؟»

برن لبه را بررسی کرد. می‌توانست خودش را ول کند. لبه برای فرود آمدن زیادی باریک بود، اما اگر می‌توانست موقع سقوط آن را بگیرد... فقط اینکه ممکن بود صدایی بدهد و توجه آن‌ها را به پنجره جلب کند. مطمئن نبود که چه می‌شنود، ولی می‌دانست که محرم این گفتگو نیست.

زن می‌گفت: «تو به اندازه‌ی رابرت کوری.»

«اگه منظورت اینه که همون چیز رو می‌بینم، بله. من مردی رو می‌بینم که مرگ رو به خیانت به شاهش ترجیح می‌ده.»

«اون قبلاً به یک شاه خیانت کرده، مگه یادت رفته؟ اوه، وفاداریش به رابرت رو انکار نمی‌کنم، اون واضحه. اما وقتی رابرت بمیره و جاف به سلطنت برسه، چی می‌شه؟ هر چی زودتر این اتفاق بیفته، به نفع همه‌ی ماست. شوهر من هر روز که می‌گذره کم‌حوصله‌تر می‌شه. نزدیک استارک بودن تنها بدترش می‌کنه. اون هنوز عاشق خواهره است، اون مرده‌ی شانزده ساله. چه مدت طول می‌کشه که تصمیم بگیره منو کنار بذاره و یه لیانای جدید انتخاب کنه؟»

برن ناگهان خیلی ترسید. تنها می‌خواست که راه آمده را برگردد تا برادرهایش را پیدا کند. فقط اینکه چه باید به آن‌ها می‌گفت؟ برن متوجه شد که باید نزدیک‌تر شود. باید می‌دید که چه کسانی صحبت می‌کنند.

مرد آه کشید. «تو باید کمتر غصه‌ی آینده رو بخوری و به لذت‌های فعلی بیشتر توجه کنی.»

زن گفت: «بس کن!» برن صدای سیلی ناگهانی و بعد صدای خنده‌ی مرد را شنید. خودش را از گارگویل بالا کشید و به روی سقف خزید. راه آسان این بود. روی سقف به سراغ گارگویل بعدی رفت که درست بالای پنجره‌ی اتاق صحبت کننده‌ها بود.

مرد گفت: «این همه صحبت کردن داره خسته‌کننده می‌شه، خواهر. بیا اینجا و ساکت شو.»

برن سوار گارگویل شد، پاهایش را محکم دور آن گرفت، دور آن چرخید و معلق شد. خودش را با پاهایش نگه داشت و به آرامی سرش را به سمت پنجره پایین برد. وارونه دنیا خیلی عجیب شده بود. سنگ‌های حیاط در پایین هنوز به خاطر ذوب برف خیس بودند؛ نگاه به پایین گیجش می‌کرد.

برن از پنجره نگاه کرد.

داخل اتاق، یک مرد و زن کشتی می‌گرفتند. هر دو برهنه بودند. برن نمی‌توانست تشخیص بدهد که چه کسانی هستند. پشت مرد به برن بود، زن را به دیوار فشار می‌داد و بدنش زن را از دید مخفی می‌ساخت.

صداهای آهسته و مرطوبی به گوش می‌رسید. برن متوجه شد که همدیگر را می‌بوسند. با چشمان گشاد و وحشت‌زده تماشا کرد. نفسش در نمی‌آمد. دست مرد بین پاهای زن بود و حتماً داشت زن را اذیت می‌کرد، چون زن از عمق گلویش شروع به نالیدن کرد و گفت: «بسه. بس کن، اوه، لطفاً...» اما صدایش ضعیف و آهسته بود و مرد را از خودش دور نکرد. دستش به موهای انبوه طلایی مرد فرو رفت و صورت او را به روی سینه‌اش پایین کشید.

برن صورتش را دید. چشم‌هایش بسته بودند، دهانش باز بود و می‌نالید. با حرکت سرش به جلو و عقب موهای طلاییش از یک طرف به طرف دیگر تاب می‌خوردند، اما به هر حال ملکه را شناخت.

حتماً صدایی از برن در آمده بود. ناگهان ملکه چشم‌هایش را گشود و مستقیم به او نگاه کرد. ملکه جیغ کشید.

سپس همه چیز یک دفعه اتفاق افتاد. زن سراسیمه مرد را هل داد. داد می‌کشید و اشاره می‌کرد. برن سعی کرد خودش را بالا بکشد و از کمر خم شد تا گارگویل را بگیرد. زیادی عجله داشت. دست‌هایش بدون فایده سنگ صاف را خراشیدند و به خاطر دستپاچگی پاهایش لیز خوردند. ناگهان داشت سقوط می‌کرد. موقعی که پنجره با سرعت از مقابلش رد می‌شد، احساس سرگیجه‌ی تهوع‌آوری به او حمله کرد. دستش را انداخت تا لبه را بگیرد، لیز خورد، دوباره با دست دیگر آن را گرفت. بدنش محکم به دیوار خورد. ضربه هوا را از سینه‌اش بیرون راند. برن یک دستی تاب می‌خورد و نفس نفس می‌زد.

بالای سرش دو صورت در پنجره ظاهر شدند.

ملکه. و اکنون برن مرد کنار او را شناخت. مثل تصویری در آینه خیلی به هم شبیه بودند.

زن با اضطراب گفت: «ما رو دید.»

مرد گفت: «بله، دید.» انگشت‌های برن داشتند سر می‌خوردند. با دست دیگرش لبه را گرفت. ناخن‌هایش سعی کردند که به سنگ سخت فرو بروند. مرد دست دراز کرد و گفت: «دست منو بگیر. قبل از اینکه بیفتی.»

برن دست او را گرفت و با تمام توانش محکم نگه داشت. مرد خیلی نیرومند بود. برن را به روی لبه‌ی پنجره بالا کشید. زن پرسید: «چی کار می‌کنی؟»

مرد به او اعتنا نکرد. «چند سالته، پسر؟»

برن آسوده خیال می‌لرزید. «هفت» انگشت‌هایش ساعد مرد را خراشیده بودند. با خجالت دست او را رها کرد.

مرد به زن نگاه کرد. با انزجار گفت: «چه کارها که برای عشق نمی‌کنم.» برن را هل داد.

برن جیغ کشان از روی پنجره به هوا پرت شد. چیزی برای چنگ زدن نبود. حیاط با سرعت برای استقبال از او بالا آمد.

جایی در دوردست، یک گرگ زوزه می‌کشید. کلاغ‌ها به انتظار ذرت دور برج مخروبه چرخ می‌زدند.

۹- تیریون

جایی در هزارتوی وسیع وینترفل، گرگی زوزه کشید. صدایش مانند پرچم عزایی بود که بر فراز قلعه آویخته باشند.

تیریون لنیستر نگاهش را از کتاب‌هایش برداشت و علی‌رغم اینکه کتابخانه گرم و نرم بود، لرزید. زوزه گرگ چیزی داشت که ذهن انسان را از زمان و مکان فعلی به جنگلی تاریک منتقل می‌کرد که شخص در آنجا برهنه در راس یک گله می‌دوید.

وقتی دایرولف دوباره زوزه کشید، تیریون جلد چرمی ضخیم کتابی را که می‌خواند بست. کتاب مجموعه‌ای از بحث‌های صد ساله در مورد تغییرات فصول بود که استاد نویسنده‌اش مدت‌ها پیش مرده بود. خمیازه‌اش را با پشت دست پوشاند. نور سحر داشت از پنجره‌های مرتفع نفوذ می‌کرد و چراغ مطالعه که نفتش تقریباً تمام شده بود، سوسو می‌زد. تمام شب مشغول مطالعه بوده، اما این موضوع جدیدی نبود. تیریون از اشخاصی نبود که زیاد می‌خوابند.

عضلات پایش گرفته بودند و درد می‌کردند. آن‌ها را کمی مالش داد و لنگ لنگان به کنار میزی رفت که سپتون کتاب مقابل خودش را بالش کرده بود و آرام خر و پف می‌کرد. تیریون به عنوان کتاب نگاه کرد. تعجبی نداشت که زندگی استاد بزرگ اتلمور[۷۴] بود. به آرامی گفت: «شیل.» مرد جوان از خواب پرید و پلک زد؛ کریستال نشان صنف او روی زنجیر نقره به تاب خوردن افتاد. «من برای صبحانه می‌رم. کتاب‌ها رو به قفسه‌ها برگردون. طومارهای والریایی رو خیلی با احتیاط جا به جا کن، کاغذشون خیلی خشکه. کتاب ابزارآلات جنگی آیرمیدون خیلی نادره و اونی که دست توست، تنها نسخه‌ی کاملیه که من به عمرم دیدم.» شیل با دهان باز به او خیره بود؛ هنوز خواب کاملاً از سرش نپریده بود. تیریون تذکراتش را صبورانه تکرار کرد، سپس به روی شانه‌ی سپتون زد و او را برای انجام وظایفش تنها گذاشت.

تیریون بیرون اتاق ریه‌اش را از هوای سرد صبحگاهی پر کرد و کار دشوار پایین رفتن از پله‌های سنگی را آغاز کرد. پیشرفتش آهسته بود؛ پله‌ها که دور سطح خارجی برج کتابخانه پیچ می‌خوردند، ارتفاعشان زیاد

[74] Aethelmure

وعرضشان کم بود، در حالی که پاهای او کوتاه و نامیزان بودند. آفتاب هنوز به بالای دیوارهای وینترفل نرسیده بود، اما در حیاط عده‌ای فعالیت روزانه‌ی خود را دیگر آغاز کرده بودند. صدای ناهنجار سندور کلگان به گوشش رسید: «پسره خیلی وقته که جون می‌کنه. امیدوارم که زودتر تمومش کنه.»

تیریون به پایین نگاه کرد و دید که کلگان کنار جافری جوان ایستاده است و پیشخدمت‌ها آن‌ها را محاصره کرده‌اند. شاهزاده جواب داد: «حداقل جون کندنش بی‌صداست. گرگه است که سروصدا راه می‌اندازه. دیشب نتونستم درست بخوابم.»

در حالی که کلگان سایه‌ی درازی روی زمین انداخته بود، پیشخدمتش کلاهخود سیاه را روی سرش گذاشت. از پشت کلاهخودش که هنوز باز بود، گفت: «اگه مایل باشید، می‌تونم اون حیوون رو ساکت کنم.» پیشخدمت جوانش شمشیرش را به دستش داد. وزن آن را امتحان کرد، ضربه‌ای به هوای سرد صبحگاهی زد. پشت سرش در حیاط صدای تمرین شمشیرها بلند بود.

به نظر این فکر پرنس را سر شوق آورد. «یه سگ بفرستم تا یه سگ رو بکشه! وینترفل اون قدر پر از گرگه که استارک‌ها هیچ وقت متوجه نبود یکی نمی‌شن.»

تیریون پله آخر به حیاط را پرید. «اجازه می‌خوام که مخالفت کنم، خواهرزاده. استارک‌ها می‌تونند بیشتر از شش بشمارند. برخلاف برخی شاهزاده‌ها که من می‌تونم اسم ببرم.»

جافری حداقل آن قدر نزاکت داشت که سرخ شود.

سندور گفت: «صدایی از هیچ کجا! ارواح هوا!» از شکاف کلاهخودش به این طرف و آن طرف نگاه کرد.

پرنس مثل هر دفعه به این لودگی نگهبان شخصی‌اش خندید. تیریون به آن عادت داشت. «این پایین.»

مرد بلندقد به پایین نگاه کرد و تظاهر کرد که تازه متوجه او شده است. «لرد کوچک، تیریون، مرا عفو کنید. ندیدم که آنجا ایستاده‌اید.»

«امروز حوصله‌ی گستاخی تو رو ندارم.» تیریون به خواهرزاده‌اش رو کرد. «جافری، از موقعی که تو باید برای دلداری دادن پیش لرد ادارد و همسرش می‌رفتی، خیلی گذشته.»

جافری چنان قیافه‌ای از بهانه‌گیری گرفت که تنها از عهده‌ی شاهزاده‌ای کوچک برمی‌آید. «دلداری من چه نفعی برای اونا داره؟»

«هیچی. با این حال از تو انتظار می‌ره. غیبت تو رو متوجه شده‌ند.»

«پسر استارک در نظر من بی‌ارزشه. تحمل ناله و زاری زن‌ها رو ندارم.»

تیریون سیلی محکمی به صورت خواهرزاده‌اش زد. گونه‌ی پسر شروع به سرخ شدن کرد.

تیریون گفت: «یه کلمه‌ی دیگه بگو تا دوباره بزنمت.»

جافری با پرخاش گفت: «به مادرم می‌گم!»

تیریون دوباره او را زد. اکنون هر دو گونه می‌سوخت.

تیریون به او گفت: «تو به مادرت می‌گی. اما اولش پیش لرد و لیدی استارک می‌ری و جلوشون زانو می‌زنی و بهشون می‌گی که چقدر متاسفی و اینکه در این غمبارترین لحظات، اگه کمترین کاری باشه که بتونی برای اونا یا نزدیکانشون انجام بدی، در خدمتشون هستی و اینکه به همراه اونا دعا می‌کنی. فهمیدی که؟ هان؟»

پسرک به نظر می‌رسید که می‌خواهد گریه کند. به جایش با تکان مختصر سر نشان داد که فهمیده است. سپس برگشت و در حالی که دستش را روی گونه‌اش گرفته بود، به سرعت از حیاط خارج شد. تیریون دویدن او را تماشا کرد.

اندوه بر چهره‌اش نقش بست. برگشت و دید که کلگان مانند یک صخره بالای سرش ایستاده است. زره‌ی به سیاهی دوده‌ی او آفتاب را محو می‌کرد. روبند کلاهخود را پایین کشیده بود. کلاهخود به شکل یک تازی سیاه ساخته شده بود که می‌غرید. قرار بود مشاهده‌اش خوف به دل بیندازد، اما تیریون همیشه آن را پیشرفتی نسبت به صورت سوخته‌ی کلگان یافته بود.

سندور به او هشدار داد: «پرنس یادش می‌مونه، لرد کوچک.» کلاهخود خنده‌اش را به غرشی پرطنین تبدیل کرد.

تیریون لنیستر جواب داد: «امیدوارم که یادش بمونه. اگه فراموش کرد، سگ خوبی باش و بهش یادآوری کن.» به اطراف حیاط نگاه کرد. «می‌دونی کجا می‌تونم برادرم رو پیدا کنم؟»

«با ملکه صبحانه می‌خوره.»

«آه.» سرش را از روی ادب اجباری جلوی سندور کلگان خم کرد و با حداکثر شتابی که پاهای لنگش اجازه می‌داد، سوت زنان دور شد. برای اولین شوالیه‌ای که امروز با سندور طرف می‌شد، احساس ترحم می‌کرد. او مزاجی آتشین داشت.

غذای سرد بدون لذتی سر میز صبحانه در اتاق مهمانان فراهم بود. جیمی پیش سرسی و بچه‌ها نشسته بود و با صدای آهسته با هم صحبت می‌کردند.

تیریون که بدون دعوت سر میز می‌نشست پرسید: «رابرت هنوز خوابه؟»

خواهرش همان قیافه‌ی حاکی از چندش را گرفت که از بدو تولد تیریون هنگام نگاه به او به چهره‌اش می‌نشست. «شاه هنوز اصلاً نخوابیده. پیش لرد ادارده. از ته قلب شریک غم اونا شده.»

جیمی با لبخندی سست گفت: «رابرت ما خیلی مهربانه.» چیزهایی که جیمی جدی می‌گرفت خیلی کم بودند. تیریون این ویژگی برادرش را می‌دانست و نادیده می‌گرفت. در تمام دوران بچگی طولانی و وحشتناکش، تنها جیمی کمترین حدی از محبت یا احترام به او نشان داده بود و تیریون به این خاطر حاضر بود تقریباً هر عمل جیمی را ببخشد.

پیشخدمتی جلو آمد. تیریون به او گفت: «نون و دو تا از اون ماهی‌های کوچولو؛ و یه لیوان از اون شراب سیاه اعلا برای اینکه غذا از گلو پایین بره. اوه، کمی هم گوشت خوک. اون قدر بپز تا سیاه بشه.» مرد تعظیم کرد و رفت. تیریون به برادر و خواهرش رو کرد. دوقلوهای مذکر و مونث. امروز صبح خیلی بهتر این نقش را بازی می‌کردند. هر دو لباس سبز سیری را انتخاب کرده بودند که با رنگ چشمشان تناسب داشت. آرایش گیسوهای بلوندشان طبق مد روز بود و زیورآلات طلایی روی مچ و انگشت و گلویشان می‌درخشید.

تیریون با خودش فکر کرد که اگر دوقلو داشت چه می‌شد و تصمیم گرفت که ترجیح می‌دهد نداند. هر روز صبح دیدن قیافه‌ی خودش در آینه به حد کافی بد بود. یک نسخه‌ی دایمی در برابر چشم، بیش از آن هولناک بود که در ذهن تصور کند.

پرنس تامن پرسید: «دایی، خبری از برن داری؟»

تیریون گفت: «دیشب به اتاق بیمار سر زدم. تغییری در وضعش نبوده. استاد اینو علامت امیدوارکننده‌ای می‌دونه.»

تامن با ترس گفت: «من نمی‌خوام برن بمیره.» پسربچه‌ی شیرینی بود. به برادرش شباهت نداشت، اما به هر حال جیمی و تیریون نیز دو نخود در یک غلاف نبودند.

جیمی متفکرانه گفت: «لرد ادارد یه برادر داشت که اسم اون هم برندون بود. یکی از گروگان‌هایی که تارگرین‌ها کشتند. به نظر می‌رسه که اسم بدیمنی باشه.»

تیریون گفت: «اوه، مطمئناً اون همه هم بدیمن نیست.» پیشخدمت بشقاب او را آورد. تیریون یک تکه از نان سیاه پاره کرد.

سرسی با دقت به او نگاه می‌کرد. «منظورت چیه؟»

تیریون لبخند کجی به او تحویل داد. «چطور، فقط اینکه ممکنه تامن به آرزوش برسه. به نظر استاد هنوز احتمال داره که پسره زنده بمونه.» جرعه‌ای شراب نوشید.

میرسلا با شادی داد زد و تامن با اضطراب لبخند زد، اما توجه تیریون به بچه‌ها نبود. نگاهی که جیمی و سرسی به هم انداختند بیش از یک لحظه طول نکشید، اما از دید او مخفی نماند. سپس خواهرش به میز چشم دوخت. «این ترحم نیست. خدایان شمالی سنگدل هستند که اجازه می‌دن یک بچه این همه درد بکشه.»

جیمی پرسید: «استاد چی گفت؟»

گوشت خوک زیر دندانش صدا داد. تیریون مدتی حین تفکر جوید و گفت: «اون فکر می‌کنه که اگه قرار بود پسره بمیره، تا به حال مرده بود. چهار روزه که وضعش تغییر نکرده.»

میرسلا کوچولو پرسید: «برن بهتر می‌شه، عمو؟» تمام زیبایی مادرش را داشت و فاقد هیچ یک از خصلت‌های او بود.

تیریون به او گفت: «کمرش شکسته، کوچولو. سقوط استخوان‌های پاهاش رو خرد کرده. با عسل و آب زنده نگهش داشتند، وگرنه از گرسنگی می‌میره. اگه بیدار بشه، شاید بتونه درست غذا بخوره، اما هیچ وقت دوباره راه نمی‌ره.»

«اگه بیدار بشه.» سرسی تکرار کرد. «احتمالش هست؟»

تیریون به سرسی گفت: «تنها خدایان خبر دارند. استاد تنها امیدواره.» باز کمی نان جوید. «قسم می‌خورم که اون گرگ پسره رو زنده نگه می‌داره. شب و روز کنار پنجره‌ی پسره زوزه می‌کشه. هر بار که دورش می‌کنند، برمی‌گرده. استاد گفت یه بار پنجره رو بستند تا جلوی صدا رو بگیرند و برن به نظر ضعیف‌تر شد. وقتی دوباره پنجره رو باز کردند، ضربان قلبش قوی‌تر شد.»

ملکه لرزید. «یه چیز غیرطبیعی در اون جونورها وجود داره. اونا خطرناکند. قبول نمی‌کنم که هیچ کدوم با ما به جنوب بیاد.»

جیمی گفت: «خیلی سخته که جلوشون رو بگیری، خواهر. اونا اون دخترها رو همه جا تعقیب می‌کنند.»

نوبت به ماهی رسید. «پس به زودی می‌رید؟»

سرسی گفت: «نه به حد کافی زود.» سپس اخم کرد. «می‌ریم؟ تو چطور؟ خدایان رحم کنند، نگو که می‌خوای اینجا بمونی؟»

تیریون شانه بالا انداخت. «بنجن استارک با حرامزاده‌ی برادرش پیش نگهبانان شب برمی‌گرده. تصمیم دارم که باهاشون برم و این دیوار که این همه تعریفش رو شنیدیم ببینم.»

جیمی لبخند زد. «برادر عزیزم، امیدوارم به این فکر نباشی که ما رو صاحب یه سیاهپوش بکنی.»

تیریون خندید. «چی، من و پرهیز؟ فاحشه‌ها از دورن تا کسترلی راک به التماس می‌افتند. نه، من فقط می‌خوام بالای دیوار بایستم و از روی لبه‌ی دنیا بشاشم.»

سرسی ناگهان برخاست. «بچه‌ها نباید همچین حرف‌های رکیکی بشنوند. تامن، میرسلا، بیایید.» سرسی با شتاب به همراه بچه‌ها و ردیف ملازمین از اتاق صبحانه بیرون رفت.

جیمی لنیستر متفکرانه با چشم‌های سبز خونسردش برادرش را تماشا کرد. «استارک وقتی پسرش زیر سایه‌ی مرگ تقلا می‌کنه، هیچ وقت حاضر به ترک وینترفل نمی‌شه.»

تیریون گفت: «اگه رابرت فرمان بده، حرکت می‌کنه. و رابرت فرمان خواهد داد. در هر حالت هیچ کاری در حد توان لرد ادارد برای کمک به پسره وجود نداره.»

«می‌تونه عذابش رو پایان ببخشه. اگه پسر من بود، این کار رو می‌کردم. در حقش لطف می‌کنه.»

«توصیه می‌کنم این پیشنهاد رو به لرد ادارد مطرح نکنی، برادر عزیز. دوستانه تلقی نمی‌کنه.»

«حتی اگه پسره زنده بمونه، چلاق می‌شه. بدتر از چلاق. همه مسخره‌اش می‌کنند. من که یه مرگ تمیز رو ترجیح می‌دم.»

تیریون در جواب شانه بالا انداخت که اعوجاج شانه‌هایش را بدتر کرد. «با تجربه‌ای که از تمسخر دارم، اجازه می‌خوام که مخالفت بکنم. مرگ خیلی قطعی و نهاییه، در حالی که زندگی پر از امکاناته.»

جیمی لبخند زد. «تو یه جن منحرفی، درسته؟»

تیریون اقرار کرد: «اوه، بله. من امیدوارم که پسره حتماً بلند بشه. به شنیدن چیزهایی که شاید برای گفتن داشته باشه، خیلی علاقه دارم.»

لبخند برادرش مثل شیر ترش برید. با دلخوری گفت: «تیریون، برادر عزیزم، بعضی وقت‌ها شک می‌کنم که تو طرفدار کدوم جناحی.»

دهان تیریون پر از نان و ماهی بود. برای پایین فرستادن غذا یک جرعه شراب تند سیاه نوشید و مثل یک گرگ به جیمی لبخند زد. «چطور، جیمی، برادر عزیزم. ناراحتم می‌کنی. می‌دونی که چقدر عاشق خانواده‌ام هستم.»

۱۰- جان

جان آهسته از پله‌ها بالا می‌رفت. سعی می‌کرد به اینکه شاید این آخرین بار باشد فکر نکند. گوست بی‌صدا در کنارش می‌آمد. در بیرون، برف با باد از دروازه‌ها وارد می‌شد و حیاط پر از صدا و آشوب بود، اما داخل دیوارهای ضخیم سنگی هنوز گرم و ساکت بود؛ بیش از آن حد ساکت که جان احساس راحتی کند.

به مقابل در رسید و مدتی طولانی ایستاد. نگران بود. گوست دستش را لیسید. این کار به جان شهامت داد. راست ایستاد و وارد اتاق شد.

لیدی استارک آنجا کنار تخت بود. نزدیک به دو هفته شب و روز اینجا مانده بود. حتی یک لحظه برن را ترک نکرده بود. دستور داده بود که غذایش و حتی لگن را به اینجا بیاورند. همچنین، با وجود اینکه گفته می‌شد خیلی به ندرت می‌خوابد، تخت سفت کوچکی برایش مهیا شده بود. خودش به برن عسل و آب و معجون گیاهی را می‌خوراند و زندگی او را حفظ می‌کرد. حتی یک بار هم اتاق را ترک نکرده بود. بنابراین جان نزدیک نشده بود.

اما دیگر فرصتی نمانده بود.

مدتی دم در ایستاد. می‌ترسید که صحبت کند یا جلوتر برود. پنجره باز بود. زیر آن یک گرگ زوزه کشید. گوست شنید و سرش را بلند کرد.

لیدی استارک به او نگاه کرد. برای یک لحظه انگار جان را نشناخت. سرانجام پلک زد. «اینجا چی کار می‌کنی؟» صدایش به شکلی عجیب یکنواخت و عاری از احساس بود.

جان گفت: «اومدم برن رو ببینم. برای وداع.»

چهره‌اش تغییر نکرد. موی قرمز درازش مات و ژولیده بود. به نظر بیست سال پیر شده بود. «دیدی. حالا برو.»

تنها خواسته‌ی بخشی از وجود جان فرار کردن بود، اما می‌دانست که شاید دیگر هرگز برن را نبیند. با دلواپسی به اتاق قدم گذاشت. «لطفاً.»

چیز سردی در چشم‌های لیدی به جنبش افتاد. «گفتم برو. تو رو پیش خودمون نمی‌خوایم.»

زمانی این حرف موجب می‌شد که جان بدود و فرار کند. زمانی حتی شاید او را به گریه می‌انداخت. اکنون تنها خشمگینش کرد. او به زودی یکی از برادران قسم خورده‌ی شب می‌شد و با خطراتی بدتر از کتلین تالی استارک مواجه می‌شد. جان گفت: «اون برادرمه.»

«باید نگهبان‌ها رو صدا کنم؟»

جان با سرسختی گفت: «صداشون کن. حق نداری که اجازه‌ی دیدنش رو به من ندی.» تخت را بین خودشان حفظ کرد و عرض اتاق را پیمود. به برن نگاه کرد که دراز کشیده بود.

لیدی استارک یک دست برن را نگه داشته بود. دست شبیه چنگال پرنده‌ها بود. این برنی نبود که به خاطر می‌آورد. تمام گوشت بدنش آب شده بود. پوستش محکم روی استخوان‌ها کشیده شده بود. پاهایش زیر لحاف آن چنان انحنایی داشتند که با دیدنش جان احساس تهوع کرد. چشم‌هایش به حفره‌های سیاهی فرو رفته بودند؛ باز بودند، اما چیزی نمی‌دیدند. سقوط به نحوی برن را چروکانده بود. شبیه برگ نیمه‌جانی به نظر می‌رسید که اولین باد او را به قبر حمل خواهد کرد.

با این وجود، زیر آن دنده‌های خرد شده، با هر نفس کم‌عمق سینه‌اش بالا و پایین می‌رفت.

«برن، متاسفم که تا حالا پیشت نیومدم. می‌ترسیدم.» ریزش اشک را روی گونه‌هایش حس می‌کرد. جان دیگر اهمیت نمی‌داد. «برن، نمیر. لطفاً. ما همه منتظریم که بیدار بشی. من و راب و دخترها، همه...»

لیدی استارک تماشا می‌کرد. کسی را صدا نکرده بود. جان این را به معنای پذیرش محسوب کرد. گرگ باز بیرون پنجره زوزه کشید. گرگی که برن فرصت نکرده بود اسمی برایش انتخاب کند.

جان گفت: «دیگه باید برم. عمو بنجن منتظره. قراره به دیوار در شمال برم. باید امروز قبل اینکه بارش برف شروع بشه راه بیفتیم.» به یادش افتاد که برن به خاطر انتظار برای سفر تا چه حد هیجان داشت. سنگینی فکر تنها گذاشتن برن در این حالت، بیش از آن بود که طاقت تحملش را داشته باشد. اشک‌هایش را پاک کرد، خم شد و به نرمی لب برادرش را بوسید.

لیدی استارک آهسته گفت: «می‌خواستم که پیش من بمونه.»

جان با احتیاط او را تماشا کرد. به جان حتی نگاه هم نمی‌کرد. داشت با جان حرف می‌زد، اما مثل این بود که جان در اتاق حضور ندارد.

لیدی استارک عاری از احساس گفت: «من دعا کردم. اون بچه‌ی خاص من بود. به سپت رفتم و به هفت چهره‌ی خدا هفت بار دعا کردم که ند نظرش عوض بشه و بذاره که اون پیش من بمونه. گاهی دعاها مستجاب می‌شن.»

جان نمی‌دانست که چه بگوید. «تقصیر شما نبود.» بعد سکوتی ناراحت کننده، تنها چیزی بود که به نظرش رسید.

چشم‌های لیدی استارک به سمت او آمدند. پر از نفرت بودند. «من به تبرئه شدن از دید تو نیازی ندارم، حرامزاده.»

جان نگاهش را پایین انداخت. لیدی استارک یک دست برن را نگه داشته بود. دست دیگر را گرفت و فشرد. انگشت‌ها مانند استخوان پرنده‌ها بودند. «در پناه خدایان.»

جان به در رسیده بود که او صدایش کرد: «جان». جان نباید می‌ایستاد، اما لیدی هیچ وقت او را به اسم صدا نکرده بود. جان برگشت. لیدی استارک طوری به صورت او نگاه می‌کرد که انگار برای اولین بار او را می‌دید.

جان پرسید: «بله؟»

«باید برای تو اتفاق می‌افتاد، نه برن.» سپس نگاهش به برن برگشت و شروع به گریستن کرد. تمام بدنش با ریختن اشک‌ها می‌لرزید. جان هرگز گریه‌ی او را ندیده بود.

تا حیاط راه طولانی به نظر رسید.

بیرون پر از سر و صدا و اغتشاش بود. ارابه‌ها بارگیری می‌شدند، مردان داد می‌زدند، به اسب‌ها افسار و زین گذاشته می‌شد و به خارج از اسطبل راهنمایی می‌شدند. برف سبکی شروع به بارش کرده بود و همه برای حرکت عجله داشتند.

راب در مرکز تمام آشوب‌ها بود. دستوراتش به بلندی بهترین فریادزننده‌ها بود. به نظر اخیراً بلوغ یافته بود؛ انگار که سقوط برن و فروپاشی مادرش او را نیرومندتر ساخته بود. گری‌ویند در کنارش بود.

به جان گفت: «عمو بنجن دنبالت می‌گرده. یک ساعت پیش می‌خواست راه بیفته.»

«می‌دونم. به زودی.» به تمام جنب و جوش اطرافش نگاه کرد. «رفتن از اونی که فکر می‌کردم سخت‌تره.»

راب گفت: «برای من هم جدایی سخته.» برف روی مویش نشسته بود و با گرمای بدنش آب می‌شد. «اونو دیدی؟»

جان با سر بله گفت؛ به صدایش اطمینان نداشت.

راب گفت: «نمی‌میره. من می‌دونم.»

جان موافقت کرد: «شما استارک‌ها جان‌سخت هستید.» لحنش خسته و یکنواخت بود. ملاقات تمام توانش را گرفته بود.

راب متوجه شد که مشکلی وجود دارد. «مادرم...»

«اون... خیلی لطف داشت.»

به نظر خیال راب راحت شد. لبخند زد. «خوبه. دفعه بعد که ببینمت، سر تا پا سیاه پوشیدی.»

جان به زور متقابلاً لبخند زد. «همیشه رنگ دلخواهم بوده. فکر می‌کنی چقدر طول بکشه؟»

راب قول داد: «خیلی زود.» جان را به طرف خودش کشید و محکم بغل کرد. «خدایان حفظت کنند، اسنو.»

جان هم او را بغل کرد. «و همچنین تو رو، استارک. مواظب برن باش.»

«حتماً» جدا شدند و با ناراحتی به هم نگاه کردند. سرانجام راب گفت: «عمو بنجن گفت که اگه دیدمت، به اسطبل بفرستمت.»

«هنوز از یه نفر دیگه باید وداع کنم.»

«پس من تو رو ندیدم.»

جان او را ایستاده روی برف و در محاصره‌ی ارابه و گرگ و اسب تنها گذاشت. تا اسلحه‌خانه مسافت کوتاهی بود. بسته‌ی خودش را از آنجا برداشت و مسیر پل سرپوشیده را انتخاب کرد.

آریا در اتاقش بود و صندوقی را پر می‌کرد که از خودش بزرگتر بود. نایمریا کمک می‌کرد. کافی بود که آریا تنها اشاره کند و گرگ به سمت دیگر اتاق می‌دوید، لباس ابریشمی ظریفی را با دهانش بر می‌داشت و می‌آورد. اما وقتی بوی گوست را حس کرد، روی دمش نشست و واق زد.

آریا به پشت سرش نگاه کرد، جان را دید و به روی پاهایش پرید. دست‌های نحیفش را محکم دور گردن جان انداخت. «نگران بودم که رفته باشی.» آن قدر سریع حریف می‌زد که نفسش گرفت. «اجازه نمی‌دادند که برای خداحافظی پیشت بیام.»

«این بار چی کار کردی؟»

آریا از او جدا شد و قیافه گرفت. «هیچی. من همه چیز رو جمع کرده بودم و آماده بودم.» به صندوق بزرگ که بیش از یک سوم آن پر نشده بود و لباس‌هایی که در تمام اتاق پخش و پلا بودند، اشاره کرد. «سپتا موردان می‌گه که باید همه‌اش رو دوباره جمع کنم. می‌گه وسایل من به شکل مناسب چیده نشده‌ند. می‌گه که یه بانوی شایسته‌ی جنوبی لباس‌هاش رو همین طوری مثل پارچه‌های کهنه به چمدانش پرت نمی‌کنه.»

«این کاری نیست که کردی، خواهر کوچولو؟»

«خوب، به هر حال همه اونا در راه به هم می‌ریزند. کی اهمیت می‌ده که چطور چیده شدند؟»

«سپتا موردان. فکر نکنم از کمک کردن نایمریا هم خوشش بیاد.» گرگ ماده با چشم‌های طلایی تیره‌اش بی‌صدا به جان زل زد. «ولی چه بهتر. چیزی برات دارم که باید خیلی با احتیاط بسته‌بندی بشه.»

چهره‌ی آریا بشاش شد. «یه هدیه؟»

«می‌تونی هدیه حسابش کنی. در رو ببند.»

آریا محتاطانه ولی با هیجان راهرو را دید زد. «نایمریا، بیا اینجا. نگهبانی بده.» گرگ را مامور کرد که در صورت آمدن مزاحمین اخطار دهد و در را بست. در این بین، جان هدیه‌اش را از پارچه در آورده بود. آن را جلوی چشم آریا بالا گرفت.

چشم‌های آریا گشاد شدند. چشم‌هایی تیره، مثل چشم‌های خودش. آریا یک نفس گفت: «یه شمشیر».

غلاف چرمی خاکستری و انعطاف‌پذیر بود. جان شمشیر را آهسته بیرون کشید تا آریا برق آبی تیره‌ی فولاد را ببیند. «این اسباب بازی نیست. مواظب باش که خودتو نبری. لبه‌اش اون قدر تیزه که می‌تونی باهاش اصلاح کنی.»

آریا گفت: «دخترها اصلاح نمی‌کنند.»

«شاید بهتر باشه که بکنند. پاهای سپتا رو دیدی؟»

آریا خنده‌اش گرفت. «خیلی نحیفند.»

«مثل تو. برای ساخت این به میکن سفارش خاصی کردم. براوسی‌ها در پنتاس و میر و سایر شهرهای آزاد از این نوع شمشیر استفاده می‌کنند. باهاش نمی‌تونی سر حریفت رو قطع کنی، ولی اگه به اندازه‌ی کافی فرز باشی می‌تونی سوراخ سوراخش کنی.»

«فرز می‌تونم باشم.»

«باید هر روز تمرین کنی.» شمشیر را در دست او نهاد، طرز گرفتن صحیح را نشان داد و عقب رفت.

«احساست چطوره؟ از توازن راضی هستی؟»

«فکر کنم.»

«اولین درس. نوک تیزشه که حریف رو سوراخ می‌کنه.»

آریا با پهنای شمشیر به دست او زد. محل ضربه می‌سوخت، اما جان مانند یک ابله لبخند زد. آریا گفت: «می‌دونم از کدوم سمتش استفاده کنم.» شک در چهره‌اش ظاهر شد. «سپتا موردان اینو از من می‌گیره.»

«اگه از وجودش خبر نداشته باشه، نمی‌گیره.»

«با کی تمرین کنم؟»

جان به او وعده داد: «کسی رو پیدا می‌کنی. بارانداز پادشاه یه شهر واقعیه، هزار بار بزرگتر از وینترفله. تا وقتی شریک تمرین پیدا نکردی، تمرین بقیه رو در میدان تماشا کن. بدو، سوارکاری کن، خودتو قوی کن. ولی هر کار می‌کنی...»

آریا جمله‌ی بعدی را می‌دانست. با هم گفتند: «به... سنسا... نگو!»

«دلم برات تنگ می‌شه، خواهر کوچولو.»

ناگهان به نظر رسید که آریا می‌خواهد گریه کند. «کاش با ما می‌اومدی.»

«گاهی جاده‌های متفاوت به یک قلعه ختم می‌شن. کسی چه می‌دونه؟» اکنون احساس بهتری داشت. نمی‌گذاشت که باز تسلیم غم شود. «بهتره که برم. اگه بیشتر از این عمو بنجن رو معطل کنم، سال اول خدمتم در دیوار با خالی کردن لگن‌ها می‌گذره.»

آریا دوید تا برای آخرین بار بغلش کند. جان با خنده هشدار داد: «اول شمشیر رو کنار بگذار.» آریا تقریباً با احتیاط شمشیر را کنار گذاشت و جان را بوسه باران کرد.

وقتی جان کنار در دوباره به او رو کرد، او باز شمشیر را برداشته بود و توازنش را امتحان می‌کرد. جان گفت: «کم مونده بود یادم بره. همه‌ی شمشیرهای خوب اسم دارند.»

آریا گفت: «مثل آیس.» شمشیری که در دستش بود را تماشا کرد. «این هم اسم داره؟ اوه، به من بگو.»

جان سر به سر آریا گذاشت: «نمی‌تونی حدس بزنی؟ یه چیز که خیلی بهش علاقه داری.»

آریا ابتدا متوجه نشد. سپس فهمید. این همه ذهنش تیز بود. با هم گفتند: «نیدل[۷۵]!»

خاطره‌ی خنده‌ی آریا، دلگرمی جان در مسافرت طولانی به سمت شمال بود.

[75] Needle. یعنی سوزن

۱۱- دنریس

دنریس تارگرین با ترس و شکوهی وحشیانه در دشتی خارج از دیوارهای پنتاس با کال دروگو ازدواج کرد، چون داترک‌ها معتقد بودند که هر امر مهمی در زندگی یک مرد باید زیر آسمان آزاد صورت بگیرد.

دروگو کالاسارش را به حضور خود فراخوانده بود و آن‌ها آمده بودند؛ چهل هزار جنگجوی داترکی و تعداد بی‌شماری زن، بچه و برده. بیرون دیوارهای شهر با گله‌های وسیع خود اردو زده بودند، قصرهایی با بافتن علف برافراشته بودند، هر چه که در معرض دید بود می‌خوردند و با گذشت هر روز مردم شریف پنتاس را بیشتر مضطرب می‌کردند.

یک شب ایلیریو به آن‌ها گفت: «وکلای همکار من، تعداد نگهبانان شهر رو دو برابر کرده‌ند.» مشغول خوردن اردک عسلی و فلفل برشته در کاخی بودند که قبلاً مال دروگو بود. کال به کالاسارش ملحق شده بود و محل اقامتش تا زمان مراسم عروسی در اختیار دنریس و برادرش گذاشته شده بود.

سر جورا مورمونت به شوخی گفت: «بهتره هر چه سریع‌تر قبل از اینکه نصف ثروت پنتاس رو برای اجیر کردن سرباز و براوسی‌ها هدر بدن، ترتیب ازدواج پرنسس دنریس رو بدیم.» شوالیه‌ی تبعیدی همان شبی که دنی به کال دروگو فروخته شده بود، تقاضا کرده بود که در خدمت ویسریس باشد؛ ویسریس مشتاقانه پذیرفته بود. مورمونت از آن زمان همراه دایمی آن‌ها شده بود.

صدای خنده‌ی شاد وکیل ایلیریو از بین ریش دو شاخه‌اش بلند شد، اما ویسریس حتی لبخند نزد. برادرش گفت: «اگه بخواد، همین فردا دنریس مال اون.» به دنی نگاه کرد و دنی نگاهش را پایین انداخت. «به شرط اینکه بهاش رو بپردازه.»

ایلیریو دستش را به سستی در هوا تکان داد. «گفتم که ترتیب همه چیز داده شده.» انگشترها روی انگشت‌های فربه‌اش برق می‌زدند. «به من اعتماد کنید. کال به شما یک تاج قول داده و شما حتماً تصاحبش می‌کنید.»

«بله، اما کی؟»

«وقتی کال مناسب بدونه. اول دختر رو تصاحب می‌کنه و بعد از اینکه ازدواج کردند، باید از دشت‌ها بگذره و عروسش رو در «وییس داترک» به «دوش کالین» معرفی بکنه. بعدش، شاید. اگه طالع به نفع جنگ باشه.»

ویسریس با بی‌قراری برآشفت. «بشاشم به طالع داترک‌ها. غاصب تخت پدر منو اشغال کرده. چقدر باید انتظار بکشم؟»

ایلیریو شانه‌ی حجیمش را بالا انداخت. «شما بیشتر عمرتون انتظار کشیده‌اید، شاهنشاه. چند ماه یا چند سال دیگه چه فرقی می‌کنه؟»

سر جورا که در مسافرت‌هایش تا وییس داترک به شرق رفته بود، موافقتش را اعلام کرد: «توصیه می‌کنم که صبور باشید، اعلی‌حضرت. داترک‌ها به حرفشون عمل می‌کنند، اما هر کاری رو به وقت خودش انجام می‌دن. شخصی با مقام پایین‌تر می‌تونه لطفی از کال استدعا بکنه، اما هیچ وقت نباید به خودش اجازه‌ی ایراد گرفتن از کال رو بده.»

ویسریس با تشر گفت: «مورمونت، مواظب زبونت باش، وگرنه می‌گم که قطعش کنند. من شخصی پایین‌تر نیستم، من فرمانروای به حق هفت پادشاهی هستم. اژدها استدعا نمی‌کنه.»

سر جورا با احترام چشمانش را پایین انداخت. ایلیریو لبخند مرموزی زد و یک بال اردک را کند. وقتی به گوشت تُرد گاز زد، عسل و روغن از بین انگشتانش به روی ریشش چکید. دنی به برادرش خیره شد و با خودش فکر کرد که دیگر اژدهایی وجود ندارد، اما جرات بلند گفتن آن را نداشت.

با این وجود شب پیش خواب یکی را دید. ویسریس او را می‌زد؛ زخمی‌اش می‌کرد. برهنه بود و از ترس دست و پایش را گم کرده بود. از ویسریس فرار می‌کرد، اما قدم‌هایش تعادل نداشتند. ویسریس باز او را زد. سکندری خورد و افتاد. «تو اژدها رو بیدار کردی.» ویسریس به او لگد می‌زد و داد می‌کشید: «تو اژدها رو بیدار کردی، تو اژدها رو بیدار کردی.» خون ران‌هایش را لیز کرده بود. چشم‌هایش را بست و نالید. صدایی انگار در جواب به او بلند شد؛ صدای گوشخراش شکافته شدن چیزی و سپس شعله‌ور شدن حجم عظیمی از آتش. وقتی دوباره نگاه کرد، ویسریس رفته بود، در هر طرف ستون‌هایی از شعله به هوا برخاسته بود و اژدها در میان آن‌ها بود.

سر عظیمش را به آهستگی برگرداند. وقتی چشم‌های گداخته‌ی اژدها دنی را پیدا کردند، دنی از خواب پرید. می‌لرزید و لایه‌ی نازکی از عرق بدنش را پوشانده بود. هیچ وقت این همه نترسیده بود...

... تا اینکه سرانجام روز عروسی‌اش رسید.

مراسم از سحر شروع شد و تا غروب ادامه داشت؛ یک روز عیش و نوش و دعوای بی‌وقفه. یک سکوی بلند خاکی بین خانه‌های علفی ساخته شده بود و دنی روی آن در کنار کال دروگو بالاتر از دریای پرهیاهوی داترک‌ها نشسته بود. هرگز این همه آدم در کنار هم ندیده بود؛ همچنین هرگز انسان‌هایی چنین عجیب و ترسناک ندیده بود. قبایل اسب‌سوار شاید به هنگام بازدید از شهرهای آزاد لباس‌های گران قیمت بپوشند و عطرهای خوشبو به خودشان بزنند، اما زیر آسمان آزاد طبق سنت‌های کهن‌شان رفتار می‌کردند. مرد و زن به شکل یکسان، نیم‌تنه‌های چرمی پوشیده و سینه‌شان را باز گذاشته بودند؛ شلوارشان که از موی اسب بافته شده بود، با مدال برنزی بزرگی بسته می‌شد؛ و جنگجوها روغن تقطیر شده به موهای بافته‌ی درازشان مالیده بودند. از غذا که گوشت اسب سرخ شده با عسل و فلفل بود، آن قدر می‌خوردند که خفه شوند؛ از شیر اسب تخمیر شده و شراب اعلای ایلیریو آن قدر می‌نوشیدند که کور شوند؛ دور آتش نشسته بودند و با صدایی که به گوش دنی ناهنجار و غریبه بود، یکدیگر را مسخره می‌کردند.

ویسریس درست زیر پای او نشسته بود. روی سینه‌ی لباس سیاه پشمی جدیدش اژدهای سرخ باشکوهی دیده می‌شد. ایلیریو و سر جورا کنار او نشسته بودند. جایگاه آن‌ها درست در کنار سواران همخون کال بود و بسیار بلند مرتبه محسوب می‌شد، اما دنی می‌توانست خشم را در چشمان بنفش برادرش ببیند. ویسریس از نشستن در مکانی پست‌تر از دنی خوشش نمی‌آمد. هر وقت برده‌ها ابتدا ظرف غذا را به کال و عروسش تعارف می‌کردند و آنچه آن دو رد می‌کردند را مقابل او می‌گرفتند، از شدت خشم می‌لرزید. اما قادر به هیچ کاری به جز سرکوب خشم نبود، پس خودخوری می‌کرد و هر ساعت که می‌گذشت، با هر توهین به شخصیتش، خلقش تیره‌تر می‌شد.

دنی هیچ وقت به اندازه‌ی اکنون که در میان این جمع انبوه نشسته بود، احساس تنهایی نکرده بود. برادرش گفته بود که لبخند بزند، بنابراین آن قدر لبخند زد که صورتش درد گرفت و اشک‌ها ناخواسته بیرون زدند. حداکثر تلاشش را برای مخفی کردن آن‌ها انجام داد؛ می‌دانست که اگر ویسریس گریه کردنش را ببیند، چقدر عصبانی خواهد شد و از واکنش احتمالی کال دروگو وحشت داشت. غذا برایش آورده می‌شد: شقه گوشت‌هایی که هنوز

بخار می‌کردند و سوسیس‌های کلفت سیاه و کلوچه‌های قرمز داترکی، و بعداً میوه و آش سبزی و شیرینی‌های لذیذ از آشپزخانه‌های پنتاس، اما دنی همه را رد می‌کرد. معده‌اش در تلاطم بود و می‌دانست که قادر به پایین نگه داشتن غذا نیست.

کسی برای صحبت کردن نبود. کال دروگو با فریاد به سواران همخونش دستور می‌داد و شوخی می‌کرد و به پاسخ‌های آن‌ها می‌خندید، اما به دنی که در کنارش بود به ندرت توجهی می‌کرد. آن‌ها زبان مشترکی نداشتند. داترکی برای دنی نامفهوم بود. کال از زبان والریایی غیر اصیلی که در شهرهای آزاد صحبت می‌شد، تنها چند کلمه بلد بود و از زبان مشترک هفت پادشاهی هیچی نمی‌دانست. دنی حتی از همصحبتی با برادرش و ایلیریو استقبال می‌کرد، اما برای صحبت کردن فاصله‌ی آن‌ها از او زیاد بود.

پس در لباس عروسی ابریشمی خود نشسته بود، از فنجان خود آرام آرام شراب عسلی می‌نوشید، از غذا خوردن هراس داشت، بی‌صدا به خودش می‌گفت: من از تبار اژدها هستم. من دنریس استورم‌بورن، پرنسس درگون‌استون، از نسل اگان فاتح هستم.

خورشید تنها یک چهارم مسیر رو به بالایش را در آسمان پیموده بود که مردن اولین انسان را دید. چند زن با صدای طبل‌ها برای کال می‌رقصیدند. دروگو بدون ابراز احساس تماشا می‌کرد، اما با چشمانش حرکات را دنبال می‌کرد و گاه به گاه مدالی برنزی برای زن‌ها می‌انداخت تا برای تصاحبش با هم نزاع کنند.

جنگجوها هم تماشا می‌کردند. سرانجام یکی از آن‌ها وارد گود شد، بازوی یکی از رقاصه‌ها را گرفت، به روی زمین انداخت و مثل آمیزش اسب‌ها، همان جا سوار زن شد. ایلیریو به دنی گفته بود که شاید این اتفاق رخ بدهد. «داترک‌ها مثل حیوانات گله‌هاشون جفت‌گیری می‌کنند. زندگی خصوصی در کالاسار معنا نداره و درک اونا از گناه و شرم مثل ما نیست.»

دنی وقتی متوجه شد که چه اتفاقی دارد می‌افتد، نگاهش را از آمیزش کنار کشید، اما جنگجوی دومی جلو آمد، و سومی، و به زودی راهی برای حفظ عفت چشم‌هایش باقی نماند. سپس دو مرد زن یکسانی را گرفتند. فریادی شنید، دید که یکدیگر را هل دادند، و در چشم به هم زدنی ارخ‌ها بیرون کشیده شدند. ارخ سلاحی دراز و تیز بود و نیمی به شمشیر و نیمی به داس شباهت داشت. رقص مرگ شروع شد؛ جنگجوها دور هم چرخیدند،

تیغ را بالای سر چرخاندند، به جلو پریدند و ضربه زدند، با برخورد ارخ‌ها با فریاد به هم فحش دادند. کسی اقدامی برای مداخله نکرد.

به همان سرعت که شروع شده بود، خاتمه یافت. حرکت ارخ‌ها سریع‌تر از آنچه بود که چشم‌های دنی قادر به تعقیب بودند. یک مرد پایش سر خورد، دیگری تیغش را در یک قوس مسطح به حرکت انداخت. فولاد گوشت را درست بالای کمر داترکی گاز گرفت، او را از ستون فقرات تا ناف برید و روده‌هایش را روی خاک ریخت. حین جان کندن بازنده، برنده نزدیک‌ترین زن را گرفت و همان جا سوارش شد؛ آن زن حتی همان یکی نبود که دعوا بر سرش آغاز شده بود. برده‌ها جسد را بردند و رقص ادامه یافت.

ایلیریو در این باره نیز به او هشدار داده بود: «ازدواج داترکی بدون حداقل سه مرگ، کسل‌کننده محسوب می‌شه.» عروسی او حتماً به شکل خاصی تبرک یافته بود؛ یک دوجین مرد قبل از پایان روز مرده بودند.

هر چه می‌گذشت، ترس دنی شدت بیشتری می‌یافت و دیگر به زحمت جلوی فریاد کشیدن خودش را می‌گرفت. از داترک‌ها وحشت داشت؛ در نظرش آن چنان شیوه‌ی زندگیشان غریب و وحشیانه بود که انگار حیواناتی در جلد بشر بودند، نه انسان‌های واقعی. از برادرش وحشت داشت؛ از آنچه در صورت برآورده نکردن انتظارش ممکن بود انجام بدهد، می‌ترسید. بیش از همه از آنچه امشب زیر ستارگان رخ خواهد داد، می‌ترسید؛ بعد از اینکه برادرش او را تسلیم این نره غولی کرده باشد که کنار دستش با قیافه‌ای ثابت و بی‌رحم شراب می‌نوشید.

دوباره به خودش گفت که از تبار اژدهاست.

وقتی که خورشید سرانجام به حد پایین خود در آسمان رسیده بود، کال دروگو کف زد و ناگهان صدای طبل و فریاد و خوش‌گذرانی خاموش شد. دروگو برخاست و دنی را در کنار خود بلند کرد. زمان دریافت هدایای عروس رسیده بود.

و دنی می‌دانست که بعد هدایا، بعد اینکه خورشید غروب کرد، زمان اولین سواری و به سرانجام رساندن ازدواج می‌رسد. دنی سعی کرد که این فکر را از ذهنش خارج کند، اما ترکش نمی‌کرد. خودش را بغل کرد تا نلرزد.

برادرش به او سه ندیمه هدیه کرد. دنی می‌دانست که برایش مفت تمام شده است؛ بدون شک، ایلیریو دخترها را تهیه کرده بود. ایری[۷۶] و ژیکوی[۷۷] پوست مسی و موی سیاه و چشم بادامی داترک‌ها را داشتند. دوریا[۷۸] دختری لایسی با موی روشن و چشمان آبی بود. وقتی یکی یکی به حضورش آورده می‌شدند، برادرش به او گفت: «این‌ها خدمتکارهای عادی نیستند، خواهر نازنین. ایلیریو و من شخصاً اونا رو برای تو انتخاب کردیم. ایری بهت سوارکاری و ژیکوی بهت زبان داترکی یاد میده. دوریا قراره بهت هنر عشق ورزیدن زنانه رو آموزش بده.» لبخند محوی زد. «کارش خیلی خوبه. ایلیریو و من هر دو شهادت می‌دیم.»

سر جورا مورمونت به خاطر هدیه‌اش عذرخواهی کرد: «پرنسس من، هدیه‌ی ناچیزیه، اما تمام چیزیه که در حد توان یه تبعیدی فقیره.» و چند کتاب قدیمی را جلوی او گذاشت. دنی دید که موضوعشان تاریخ و آوازهای هفت پادشاهی نوشته شده به زبان مشترک است. از صمیم قلب از سر جورا تشکر کرد.

وکیل ایلیریو دستوری زمزمه کرد و چهار برده‌ی گردن‌کلفت با کمک هم یک جعبه‌ی بزرگ چوبی را به جلو آوردند. وقتی دنی بازش کرد، چند طبق از بهترین مخمل و حریری که در شهرهای آزاد بافته می‌شد پیدا کرد... و روی آن‌ها در میان پارچه‌ای ظریف، سه تخم عظیم قرار داشتند. نفس دنی بند آمد. زیباترین چیزی بودند که به عمر دیده بود. هر کدام با دیگری متفاوت بود و آن چنان طرح‌های رویشان خوشرنگ بود که ابتدا دنی فکر کرد جواهرنشان هستند. آن چنان بزرگ بودند که برای برداشتن یکی به هر دو دست محتاج بود. آن را با دقت برداشت، چون انتظار داشت که از نوعی چینی اعلا یا عاج ظریف و یا حتی شیشه ساخته شده باشد، اما وزنش از این حدس‌ها خیلی سنگین‌تر بود؛ مثل این بود که از سنگ ساخته شده و توپر باشد. سطح پوسته با فلس‌های ظریفی پوشیده شده بود و وقتی تخم را بین انگشتانش چرخاند، فلس‌ها مثل فلز براق زیر آفتاب در حال غروب می‌درخشیدند. یک تخم سبز سیر بود و لک‌های برنزی داشت که بسته به طرز نگه داشتن تخم، ظاهر و غیب می‌شدند. دیگری کرمی روشن با رگه‌های طلایی بود. آخری سیاه بود؛ به سیاهی دریای نیمه شب، و با این وجود پر جنب و جوش با قوس‌ها و منحنی‌های ارغوانی. «اینا چی هستند؟» صدایش گرفته و پر از حیرت بود.

---

[76] Irri
[77] Jhiqui
[78] Doreah

وکیل ایلیریو گفت: «تخم اژدها از سرزمین‌های سایه در ماورای آشائی[۷۹]. گذشت سالیان دراز اونا رو به سنگ تبدیل کرده، با این وجود هنوز زیبایی درخشانی دارند.»

«همیشه برام عزیز خواهند بود.» دنی قصه‌های چنین تخم‌هایی را شنیده بود، اما هیچ وقت یکی را ندیده بود، فکر هم نمی‌کرد که ببیند. هدیه‌ی واقعاً باشکوهی بود، اگر چه می‌دانست که ایلیریو بضاعت ولخرج بودن را دارد. ایلیریو در عوض نقشی که در فروش دنی به کال دروگو ایفا کرده بود، گنجینه‌ای از اسب و برده جمع‌آوری کرده بود.

سواران همخون کال سه سلاح سنتی به او تقدیم کردند و چه سلاح‌های محشری بودند؛ هگو[۸۰] یک شلاق بلند با دسته‌ی نقره‌ای، کوهولو[۸۱] ارخی عالی با کنده‌کاری طلا، و کاتو[۸۲] یک کمان از جنس استخوان اژدها که بلندتر از قد دنی بود. وکیل ایلیریو و سر جورا به او سنت رد کردن این تعارف را آموخته بودند. «آه، همخونان من، این هدیه‌ای درخور یک جنگجوی بزرگ است و من تنها یک زن هستم. بگذارید شوهر من به عوض من آن‌ها را حمل کند.» و به این ترتیب هدایای عروس به کال دروگو رسید.

هدایای دیگر به وفور توسط بقیه‌ی داترک‌ها داده شد: دمپایی و جواهر، حلقه‌ی نقره برای آویختن از مو، کمربندهای مدالیون‌دار و نیم‌تنه‌های طرح‌دار و خزهای لطیف، ابریشم و خمره‌ی ادویه‌های معطر، سوزن و پر و بطری‌های قهوه‌ای شیشه‌ای کوچک، یک لباس خواب که از پوست هزار موش درست شده بود. وکیل ایلیریو بعد از اینکه گفت این آخری از چه ساخته شده است، در وصفش اضافه کرد: «هدیه‌ی زیباییه کالیسی[۸۳]. خوش‌بختی میاره.» ستون‌هایی از هدایا در اطرافش بالا رفتند؛ بیش از آن حد که تصورش را می‌کرد؛ بیش از آن حد که می‌خواست یا می‌توانست استفاده کند.

و آخر از همه، کال دروگو هدیه‌اش را تقدیم کرد. وقتی کال از پیش او رفت، زمزمه دعوت به سکوت از مرکز اردوگاه بلند شد و مانند موجی گسترش یافت تا کل کالاسار ساکت شد. وقتی کال برگشت، جمعیت انبوه داترکی‌ها راه را برایش باز کردند و او اسب را پیش دنی آورد.

---

[79] Asshai
[80] Haggo
[81] Cohollo
[82] Qotho
[83] Khaleesi

مادیانی جوان، و پرشور و باشکوه بود. دنی تنها آن قدر از اسب‌ها سرش می‌شد که تشخیص بدهد این حیوانی عادی نیست. چیزی داشت که نفس را بند می‌آورد. خاکستری مثل دریای زمستان بود و یالش مانند دودی از نقره بود.

دنی با دودلی دست دراز کرد، انگشتانش را به یال فرو برد و گردن اسب را نوازش کرد. کال دروگو چیزی به داترکی گفت و وکیل ایلیریو ترجمه کرد: «کال می‌گه، نقره‌ای به خاطر نقره‌ای موهای تو.»

دنی زمزمه کرد: «زیباست.»

ایلیریو گفت: «گل سرسبد کالاساره. رسم ایجاب می‌کنه که مرکب کالیسی چیزی در خور جایگاهش در کنار کال باشه.»

دروگو جلو آمد و با دست‌هایش دو طرف کمر او را گرفت. دنی را چنان راحت بلند کرد که انگار بچه‌ای را بلند می‌کرد و او را روی زین نازک داترکی گذاشت. زین از آنچه دنی عادت داشت، خیلی کوچکتر بود. دنی مدتی با تردید نشست. در این مورد کسی از قبل به او حرفی نزده بود. از ایلیریو پرسید: «باید چکار کنم؟» سر جورا مورمونت کسی بود که جواب داد: «افسار رو بگیر و سواری کن. لازم نیست زیاد دور بری.»

دنی با اضطراب افسار را در دست‌هایش جمع کرد و پاهایش را در رکاب‌های کوتاه فرو برد. سوارکاری او تنها نسبتاً خوب بود؛ نسبت به مسافرت پشت اسب، مدت زمان خیلی بیشتری را روی کشتی و ارابه و تخت روان گذرانده بود. ضمن دعا برای اینکه نیفتد و آبرویش نرود، به کمترین و ملایم‌ترین حد با زانو به پهلوی مادیان زد.

و برای اولین بار در چندین ساعت اخیر ترس را فراموش کرد. شاید هم اولین بار در عمرش بود.

مادیان خاکستری–نقره‌ای با گام‌های نرم و ملایم حرکت می‌کرد و جمعیت راه را باز می‌کرد؛ همه چشم‌ها به او بود. دنی دید که از آنچه منظورش بوده سریع‌تر می‌رود، اما به جای ترسناک بودن به نوعی هیجان‌انگیز بود. اسب شروع به یورتمه رفتن کرد و دنی لبخند زد. داترکی‌ها به روی هم افتادند تا راه باز کنند. کمترین فشار با ساق، کمترین کشش روی افسار، و مادیان پاسخ می‌داد. دنی آن را به چهارنعل واداشت، و حالا داترکی‌ها با

فریاد تشویقش می‌کردند و می‌خندیدند و از سر راهش به کنار می‌پریدند. وقتی چرخید تا برگردد، یک چاله‌ی آتش درست در سر راهش نمایان شد. آن‌ها در دو طرف جمع شده بودند و راهی برای دور زدن نبود. آن‌گاه احساس شهامت دنی را به شکلی که تجربه نداشت فرا گرفت. سرش را به کنار سر مادیان آورد.

اسب نقره‌ای چنان از روی شعله‌ها پرید که انگار بال داشت.

وقتی مقابل وکیل ایلیریو افسار را کشید، گفت: «به کال دروگو بگید که باد رو به من هدیه داده.» پنتاسی چاق ضمن اینکه با ریش زردش بازی می‌کرد، این حرف را به داترکی تکرار کرد و دنی برای اولین بار لبخند شوهر جدیدش را دید.

آخرین اشعه‌های خورشید درست در این موقع پشت دیوارهای پنتاس در غرب ناپدید شدند. دنی حساب گذشت زمان را از دست داده بود. کال دروگو به سواران همخونش دستور داد که اسب نر قرمز خودش را بیاورند. وقتی کال روی اسب تنومند زین می‌گذاشت، ویسریس یواشکی به کنار اسب نقره‌ای آمد و انگشتش را به ساق پای دنی فرو برد. «خواهر نازنین، کال رو ارضا کن، وگرنه چنان شکلی از بیداری اژدها رو می‌بینی که تا به حال ندیدی.»

با حرف برادرش دوباره ترسش برگشت. یک بار دیگر احساس بچگی می‌کرد؛ سیزده ساله و تک و تنها، بدون آمادگی برای آنچه قرار بود به سرش بیاید.

در حالی که ستارگان طلوع می‌کردند، آن‌ها با هم کالاسار و خانه‌های علفی را ترک کردند. کال دروگو با او حرف نزد، فقط ضمن اینکه هوا تاریک‌تر می‌شد اسبش را با یورتمه تندی راند. زنگ‌های ریز نقره‌ای موی دراز کال به آرامی می‌نواختند. دنی تعقیبش می‌کرد و برای حفظ شهامتش مرتب زمزمه می‌کرد: «من از نسل اژدها هستم. من از نسل اژدها هستم. من از نسل اژدها هستم.» اژدها هیچ وقت نمی‌ترسد. بعد از مدتی دیگر نمی‌دانست چقدر دور شده‌اند یا چه مدت سواری می‌کرده‌اند، اما وقتی در چمنزاری کنار یک نهر کوچک ایستادند، هوا کاملاً تاریک شده بود. دروگو از روی اسبش پایین پرید و او را پایین آورد. در دست‌های او حس می‌کرد که بدنش به شکنندگی شیشه است و اندامش به اندازه‌ی آب سست هستند. وقتی کال افسار اسب‌ها را

می‌بست، دنی در لباس عروسی ابریشمی خود عاجز ایستاده بود و می‌لرزید. و وقتی کال برگشت و به او نگاه کرد، دنی شروع به گریستن کرد.

کال دروگو به اشک‌های او خیره شد. چهره‌اش به طرز عجیبی عاری از احساس بود. کال گفت: «نه.» دستش را بلند کرد و با شست پینه بسته‌اش اشک را از صورت دنی پاک کرد.

دنی با شگفتی پرسید: «تو زبان مشترک رو بلدی؟»

کال دوباره گفت: «نه.»

شاید این تنها کلمه‌ای بود که او می‌دانست، اما یک کلمه بیش از آن چیزی بود که دنی فکر می‌کرد او می‌داند و به شکلی به دنی احساس بهتری داد. دروگو با ملایمت انگشتانش را بین زلف‌های نقره‌ای او کشید و آهسته به زبان داترکی زمزمه کرد. دنی جملات را متوجه نمی‌شد، با این وجود مهربانی و گرمایی در لحن بود که هیچ وقت از این مرد انتظارش را نداشت.

کال انگشتش را زیر چانه‌ی او گذاشت و سرش را آن قدر بلند کرد که نگاهش به چشم‌های او افتاد. دروگو روی او مثل هر کس دیگری قد کشیده بود. با ملایمت او را در آغوش بلند کرد و روی یک سنگ گرد در کنار نهر نشاند. سپس رو به دنی روی زمین چهار زانو نشست؛ سرانجام صورت‌هایشان همسطح بود. کال گفت: «نه.»

دنی پرسید: «تنها کلمه‌ایه که بلدی؟»

دروگو جواب نداد. موی درازش در کنارش روی خاک حلقه زده بود. آن را روی شانه‌ی راستش انداخت و زنگ‌ها را یکی یکی جدا کرد. بعد مدتی دنی برای کمک کردن خم شد. وقتی تمام شد، دروگو اشاره‌ای کرد. دنی متوجه شد. به آرامی و بااحتیاط شروع به باز کردن موی دروگو کرد.

خیلی طول کشید. در تمام این مدت، دروگو ساکت نشسته بود و او را تماشا می‌کرد. وقتی کارش تمام شد، دروگو سرش را تکان داد و مویش مثل رودی از درخشش و تیرگی پشت سرش پهن شد. دنی هیچ وقت مویی چنان دراز، چنان سیاه، چنان پرپشت ندیده بود.

سپس نوبت دروگو بود. او شروع به درآوردن لباس‌های دنی کرد.

کار انگشتانش با مهارت و به طرز عجیبی با ظرافت بود. یکی یکی و بااحتیاط لباس‌ها را درآورد، در حالی که دنی بی‌حرکت و ساکت نشسته بود و به چشم‌های او خیره بود. وقتی دروگو پستان‌های کوچک او را آشکار کرد، نتوانست جلوی خودش را بگیرد. چشم‌هایش را کنار کشید و بدنش را با دست‌هایش پوشاند. دروگو گفت: «نه.» دست‌های دنی را با ملایمت ولی با قاطعیت از سینه‌اش کنار کشید، سپس چانه‌اش را بلند کرد تا دوباره به او نگاه کند. دروگو تکرار کرد: «نه.»

دنی نیز تکرار کرد: «نه.»

سپس دروگو بلندش کرد و او را نزدیک‌تر به خودش کشید تا آخرین ابریشم‌ها را از تن او در بیاورد. هوای شب برای پوست برهنه‌ی دنی سرد بود. لرزید و لکه‌های قرمزی روی دست‌ها و پاهایش ظاهر شدند. از آنچه بعد از این قرار بود اتفاق بیفتد می‌ترسید، اما مدتی هیچ اتفاقی نیفتاد. کال دروگو چهار زانو نشسته بود، با چشم‌هایش بدن او را می‌نوشید.

بعد از مدتی دروگو شروع به لمس او کرد. ابتدا ملایم، سپس محکم‌تر. می‌توانست قدرت زیاد دست‌ها را حس کند، اما دروگو هیچ وقت اذیتش نکرد. دست‌های دنی را در دست‌هایش گرفت و یکی یکی انگشت‌های او را نوازش کرد. یک دستش را به آرامی روی ساق پای دنی کشید. روی صورت او دست کشید، انحنای گوش‌هایش را دنبال کرد، یک انگشتش را با ملایمت دور لب او کشید. هر دو دستش را به موی او فرو برد و با انگشت‌هایش آن را شانه کرد. سپس دنی را برگرداند، شانه‌هایش را مالش داد، یک انگشتش را روی ستون فقرات به پایین کشید.

به نظر ساعت‌ها گذشت، تا اینکه سرانجام دست دروگو به پستان‌های او رفت. دروگو پوست نرم زیر انگشت‌هایش را آن قدر نوازش کرد که به سوزش افتاد. با شست‌هایش دور نوک پستان‌ها را مالش داد، بین شست و انگشت اشاره گرفت، سپس شروع به کشیدن کرد؛ ابتدا آرام، سپس با نیروی بیشتر، تا نوک پستان‌های دنی سفت شد و درد گرفت.

سپس دروگو او را در آغوش خودش نشاند. دنی برافروخته بود؛ نفسش تنگ بود و قلبش در سینه آرامش نداشت. دروگو صورت او را در دست بزرگش گرفت و به چشم‌هایش نگاه کرد. «نه؟» دنی متوجه شد که این یک سوال است.

دست دروگو را گرفت و آن را به سمت خیسی بین پاهایش برد. وقتی انگشت‌های او را به داخل بدن خودش فرو می‌برد زمزمه کرد: «بله»

۱۲- ادارد

بیدارباش یک ساعت قبل از سحر داده شد؛ وقتی که دنیا هنوز ساکن و خاکستری بود.

الن[۸۴] با شدت تکانش داد و از رویا درآورد. ند خواب‌آلود، ناگهان با هوای سوزناک قبل از سحر مواجه شد و فهمید که اسبش آماده شده و پادشاه دیگر بر اسب خودش سوار است. رابرت دستکش‌های ضخیم قهوه‌ای و ردای کلفتی از خز پوشیده بود و یک کلاه گوش‌هایش را می‌پوشاند، و در نظر دنیا شبیه به یک خرس سوار بر اسب شده بود. پادشاه غرید: «پاشو، استارک! بلند شو، بلند شو! باید در مورد مسایل مملکت بحث کنیم.»

ند گفت: «البته. بفرمایید تو، اعلی‌حضرت.» الن پرده‌ی چادر را کنار زده بود.

رابرت گفت: «نه، نه، نه.» با هر کلمه بخار از دهانش خارج شد. «اردوگاه پر از گوشه. بعلاوه من می‌خوام سواری کنم و از این دشت‌های تو لذت ببرم.» ند دید که سر بارس و سر مرین به همراه یک دوجین نگهبان پشت سر او منتظر هستند. چاره‌ای نبود جز مالش دادن چشم‌ها، لباس پوشیدن و سوار اسب شدن.

سرعت حرکت دست رابرت بود و او اسب بزرگ سیاهش را به تاخت انداخته بود. ند در کنارش چهارنعل می‌راند و سعی می‌کرد که عقب نماند. حین سواری سوالی پرسید، ولی باد کلمات را محو کرد و پادشاه نشنید. بعد آن ند ساکت ماند. به زودی از جاده‌ی شاهی خارج شدند و به دشت زدند که هنوز به خاطر مه تاریک بود. تا آن زمان دیگر نگهبانان تا حدی عقب مانده بودند و می‌شد مطمئن بود که صدا به گوششان نمی‌رسد، اما رابرت هنوز از سرعت نمی‌کاست. به بالای تپه‌ی کوتاهی رسیده بودند که سپیده دمید و سرانجام پادشاه افسار کشید. دیگر در چند فرسخی جنوب گروه اصلی بودند. وقتی ند در کنار رابرت ایستاد، دید که او برافروخته و سرحال است. رابرت با خنده گفت: «خدایان شاهدند که به جاده زدن مثل یک مرد چه احساس خوبی داره! ند، قسم می‌خورم که اون شکلی خزیدن، مردها رو دیوانه می‌کنه.» هیچ وقت شخص صبوری نبوده این رابرت برتیون. «اون خونه‌ی چرخدار لعنتی با ناله و زاری‌هاش، بالا رفتنش از هر پشته در جاده مثل اینه که داره از یه کوه صعود می‌کنه... بهت قول می‌دم که اگه اون آشغال یه میل‌محور دیگه بشکنه، می‌سوزونمش و سرسی می‌تونه بقیه راه رو پیاده بیاد!»

---

[84] Alyn

ند خندید. «با کمال میل مشعل رو برات روشن می‌کنم.»

«رفیق خوب!» پادشاه به شانه او زد. «بی‌میل نیستم که همه‌شون رو جا بگذاریم و فقط بتازیم.»

لبخند به لب ند آمد. «مطمئنم که جدی می‌گی.»

پادشاه گفت: «حتماً، حتماً. نظرت چیه، ند؟ فقط تو و من، دو شوالیه‌ی خانه بدوش در جاده‌ی شاهی، شمشیر به کمرمون و خدایان می‌دونن چه چیزی سر راهمون. شاید یه دختر دهقان یا پیشخدمت میخونه تا امشب جامون گرم باشه.»

«کاش می‌تونستیم. اما ما حالا وظایفی داریم، سرورم... نسبت به مملکت، نسبت به فرزندانمون، من نسبت به همسرم و شما نسبت به ملکه. ما دیگه پسرهای نوجوانی که بودیم نیستیم.»

رابرت غرولند کرد. «تو هیچ وقت نوجوان نبودی. چه حیف. با این حال یک بار... اسمش چی بود، اون دختر عامی تو؟ بکا؟ نه اون مال من بود، چه خوشگل بود، موی سیاه و اون چشم‌های درشت که توش غرق می‌شدی. مال تو... الینا؟ نه. اسمش رو یک بار بهم گفتی. مریل بود؟ می‌دونی که منظورم کدومه، مادر پسر حرامزاده‌ات؟»

ند با ادب سردی پاسخ داد: «اسمش وایلا بود. و من بیشتر ترجیح می‌دم که ازش صحبت نشه.»

پادشاه لبخند زد. «وایلا، بله. حتماً دختری استثنایی بوده که تونسته کاری کنه که لرد ادارد استارک شرافتش رو فراموش کنه، حتی اگه تنها برای یک ساعت بوده. هیچ وقت بهم تعریف نکردی که قیافه‌اش...»

دهان ند از خشم سفت شد. «و قصدش رو ندارم. به خاطر علاقه‌ای که می‌گی به من داری، ولش کن رابرت. من در مقابل چشم خدایان و انسان‌ها باعث رسوایی خودم و کتلین شدم.»

«خدایان رحم کنند، آشنایی تو با کتلین خیلی کم بود.»

«من اونو به همسری گرفته بودم. فرزند منو حامله بود.»

«زیادی به خودت سخت می‌گیری، ند. همیشه این طور بودی. لعنت به تو، هیچ زنی در تختخوابش بیلور مقدس[85] نمی‌خواد.» با دست روی زانویش زد. «خوب، اگه این همه برات مهمه زیاد سماجت نمی‌کنم، اما شهادت می‌دم که گاهی مسایل جزئی رو اون قدر جدی می‌گیری که باید نشان خانوادگیت جوجه تیغی باشه.» خورشید در حال طلوع، اشعه‌های نورش را به میان مه سفید صبحگاهی فرستاد. دشت پهنی زیر پایشان گسترده شد؛ بایر و قهوه‌ای بود و روی سطح صافش اینجا و آنجا پشته‌های دراز و کوتاهی دیده می‌شدند. ند آن‌ها را به پادشاهش نشان داد. «قبرهای نخستین انسان‌ها.»

رابرت اخم کرد. «از قبرستان سر در آوردیم؟»

«در شمال همه جا مقبره پیدا می‌شه، اعلی‌حضرت. این سرزمین باستانیه.»

رابرت ردایش را محکم‌تر دور خودش کشید و غرغر کرد. «و سرد.» محافظین در پایین تپه بودند و فاصله زیادی از آن‌ها گرفته بودند. «خوب، تو رو اینجا نکشوندم که درباره‌ی قبرها صحبت کنیم یا سر حرامزاده‌ی تو بگومگو کنیم. دیشب یک قاصد از بارانداز پادشاه از طرف لرد واریس اومد. بگیر.» پادشاه از کمرش کاغذی درآورد و به ند داد.

خواجه واریس، رییس زمزمه‌گرهای پادشاه بود. همان طور که زمانی به ایریس تارگرین خدمت می‌کرد، اکنون در خدمت رابرت بود. ند با فکر لایسا و تهمت وحشتناکش نامه را با دلهره باز کرد، اما نامه ارتباطی با لیدی ارن نداشت. «منبع این اطلاعات چیه؟»

«سر جورا مورمونت یادته؟»

ند رک گفت: «کاش می‌تونستم فراموشش کنم.» مورمونت‌های جزیره‌ی خرس خاندانی قدیمی بودند، مغرور و شرافتمند، اما سرزمینشان سرد و دورافتاده و محروم بود. سر جورا تلاش کرده بود که با فروختن چند صیاد قاچاق به برده‌داران تایروشی بودجه‌ی خانواده را بهبود ببخشد. از آنجا که مورمونت‌ها از پرچمداران استارک‌ها بودند، جرم او مایه‌ی ننگ شمال شده بود. ند سفر طولانی تا جزیره‌ی خرس به غرب را پیمود، اما بعد رسیدن

[85] Baelor the Blessed

دید که جورا سوار کشتی شده و از چنگ آیس و عدالت پادشاه فرار کرده است. پنج سال از آن زمان گذشته بود.

رابرت توضیح داد: «سر جورا الان در پنتاسه و بسیار مشتاق کسب عفو شاهانه است تا اجازه‌ی بازگشت از تبعید رو پیدا کنه. لرد واریس ازش خوب استفاده می‌کنه.»

ند با انزجار گفت: «پس برده‌دار، جاسوس شده.» نامه را پس داد. «من که ترجیح می‌دم جسد بشه.»

«واریس می‌گه که جاسوس‌ها مفیدتر از اجساد هستند. قضیه جورا به کنار، از گزارش چه برداشت می‌کنی؟»

«دنریس تارگرین با یه رییس قبیله‌ی داترکی ازدواج کرده. که چی؟ باید براش هدیه عروسی بفرستیم؟»

پادشاه اخم کرد. «شاید یه چاقو. یکی که کاملاً تیز باشه، به همراه مرد جسوری که ازش استفاده کنه.»

ند وانمود نکرد که غافلگیر شده است؛ نفرت رابرت از تارگرین‌ها تا حد جنون پیش می‌رفت. ند به یاد می‌آورد که وقتی تایوین لنیستر اجساد زن و بچه‌های ریگار را به عنوان نشانه‌ای از وفاداری به رابرت پیشکش کرد، با خشم به هم چه گفتند. ند اسم آن عمل را قتل گذاشت؛ رابرت مقتضای جنگ. وقتی اعتراض کرده بود که پرنس و پرنسس تنها بچه بودند، پادشاه جدیدش پاسخ داده بود: «من بچه نمی‌بینم. تنها توله اژدها می‌بینم.» حتی جان ارن نتوانسته بود آتش آن نزاع را خاموش کند. ادارد استارک همان روز با خشمی فروخورده شهر را ترک کرده بود تا آخرین درگیری‌ها را به تنهایی در جنوب بجنگد. برای آشتی کردن آن‌ها، مرگ دیگری لازم شده بود؛ مرگ لیانا، و سوگی که با درگذشتش به طور مشترک گذرانده بودند.

این بار ند با اراده جلوی غضب را گرفت. «اعلی‌حضرت، دختره به زحمت بیش از یه بچه محسوب می‌شه. شما تایوین لنیستر نیستید که معصومین رو بکشید.» گفته می‌شد که وقتی دختر کوچک ریگار از زیر تختش به مقابل تیغ شمشیر کشیده می‌شد، گریه می‌کرد. پسرش تنها یک شیرخوار در آغوش مادر بود، با این حال سربازان لرد تایوین او را به زور از سینه‌ی مادر جدا کرده و سرش را به دیوار کوبیده بودند.

دهان رابرت سفت شد. «و این یکی چه مدت معصوم باقی می‌مونه؟ این بچه خیلی زود پاهاش رو باز می‌کنه و شروع به زاییدن توله اژدها برای به دردسر انداختن من می‌کنه.»

«به هر حال، کشتن بچه‌ها... عمل خیلی پستیه... غیر قابل تصوره...»

شاه برآشفت. «غیر قابل تصور؟ کاری که ایریس با برادرت برندون کرد، غیر قابل تصور بود. طرز مرگ پدرت غیر قابل تصور بود. و ریگار... فکر می‌کنی چند بار به خواهرت تجاوز کرد؟ چند صد بار؟» صدایش چنان بلند شده بود که اسبش با اضطراب شیهه کشید. پادشاه افسار را محکم کشید و حیوان را ساکت کرد. با عصبانیت انگشتش را به سمت ند اشاره گرفت. «من هر تارگرینی که دستم بهش برسه می‌کشم، تا زمانی که مثل اژدهاهاشون منقرض بشن، بعد روی قبرشون می‌شاشم.»

ند به خوبی می‌دانست که موقع خشم صلاح نیست که با رابرت مخالفت بکند. اگر گذشت این همه سال عطش انتقام‌خواهی رابرت را تسکین نداده بود، هیچ حرفی از جانب ند کمکی نمی‌کرد. آهسته پرسید: «دستت به این یکی که نمی‌رسه؟»

دهان پادشاه با اوقات تلخی کج شد. «نه، لعنت به خدایان. یه پنتاسی آبله‌رو اون و برادرش رو در ویلای خودش با خواجه‌ها در هر طرف تحت محافظت داشت و حالا اونا رو به داترک‌ها تحویل داده. باید سال‌ها پیش که دست یافتن بهشون آسون بود، ترتیب کشتنشون رو می‌دادم، اما جان به بدی تو بود. نشانه‌ی حماقت منه که به حرفش گوش کردم.»

«جان ارن انسان شریف و دستی لایق بود.»

رابرت باد به دماغش انداخت. خشم به همان سرعت که آمده بود، محو می‌شد. «گفته می‌شه که این کال دروگو در قشونش صد هزار سرباز داره. جان چه پاسخی برای این داشت؟»

ند با خونسردی پاسخ داد: «می‌گفت که حتی یک میلیون داترکی تا زمانی که در طرف دیگه‌ی دریای باریک بمونند، تهدیدی برای مملکت نیستند. بربرها کشتی ندارند. از دریای آزاد نفرت دارند و ازش می‌ترسند.»

پادشاه با بی‌قراری روی زین جابجا شد. «شاید. اما در شهرهای آزاد می‌شه صاحب کشتی شد. ند، بهت می‌گم که از این ازدواج خوشم نمیاد. هنوز کسانی در هفت پادشاهی به من غاصب می‌گن. یادت رفته که چند خاندان به نفع تارگرین‌ها جنگیدند؟ فعلاً منتظر فرصتند، اما اگه کوچکترین شانسی دستشون بیفته، منو در تختخوابم

می‌کشند و به پسرهام هم رحم نمی‌کنند. اگه پادشاه گدا با پشتیبانی یک لشکر داترکی از دریا بگذره، خائنین بهش ملحق می‌شن.»

ند وعده داد: «اون نمی‌گذره. و اگه از بخت بد ما بگذره، قشونش رو به دریا می‌ریزیم. وقتی یه مدافع شرق جدید انتخاب کنی...»

پادشاه غرولند کرد. «برای آخرین بار بهت می‌گم، من پسر ارن رو به سمت مدافع منصوب نمی‌کنم. می‌دونم که خواهرزاده‌ی زنته، اما وقتی تارگرین‌ها شریک بستر داترک‌ها شدند، دیوانگیه که دفاع از یک چهارم مملکت رو به دوش یه بچه‌ی مریض بذارم.»

ند آماده‌ی پاسخ دادن بود. «اما تو باید یه مدافع شرق منصوب کنی. اگه رابرت ارن قبول نیست، یکی از برادرهات رو انتخاب کن. مطمئناً استنیس در زمان محاصره‌ی «استورمز اند» شایستگی خودش رو اثبات کرده.»

ساکت شد تا این اسم نفوذ بکند. پادشاه اخم کرد و چیزی نگفت. به نظر ناراحت بود.

ند آهسته حرفش را تکمیل کرد: «البته در صورتی که قبلاً این افتخار رو به کسی وعده نداده باشی.»

برای یک لحظه به نظر رسید که رابرت غافلگیر شده است. سپس به همان سرعت رنجش در قیافه‌اش ظاهر شد. «عیبی داره که داده باشم؟»

«به جیمی لنیستر، مگه نه؟»

رابرت دوباره اسبش را به حرکت واداشت و به سمت مقبره‌ها پایین رفت. ند سرعت قدم‌های او را حفظ کرد. پادشاه مستقیم جلو رفت. سرانجام گفت: «بله»؛ یک کلمه قاطع برای خاتمه دادن به موضوع.

ند گفت: «شاه‌کش.» پس شایعات صحت داشتند. می‌دانست که در مسیر خطرناکی گام بر می‌دارد. محتاطانه گفت: «شکی نیست که شخصی توانا و شجاعه، اما پدرش مدافع غربه، رابرت. به وقتش جیمی به این مقام مفتخر می‌شه. هیچ کس نباید هم شرق هم غرب رو در اختیار داشته باشه.» نگرانی اصلیش را ناگفته گذاشت؛ این انتصاب نصف قوای مملکت را در دست لنیسترها می‌گذاشت.

پادشاه با کله‌شقی گفت: «من وقتی با دشمن می‌جنگم که وارد میدان بشه. فعلاً لرد تایوین به جاودانگی کسترلی راک به نظر می‌رسه، پس شک دارم که به این زودی‌ها جیمی چیزی به ارث ببره. اذیتم نکن ند، مقدمات این انتصاب چیده شده.»

«اعلی‌حضرت، می‌تونم رک صحبت کنم؟»

رابرت غرولند کرد. «این طور که معلومه، نمی‌تونم جلوی حرف زدنت رو بگیرم.» از بین علف‌های دراز قهوه‌ای می‌گذشتند.

«می‌تونی به جیمی لنیستر اعتماد کنی؟»

«اون دوقلوی زن منه، از برادران قسم خورده‌ی گارد شاهنشاهیه، زندگی و آینده و افتخاراتش همه به من وابسته است.»

ند متذکر شد: «همان طور که به ایریس تارگرین وابسته بود.»

«چرا باید بهش مشکوک باشم؟ هر وقت هر چی ازش خواستم، انجام داده. شمشیرش در فتح تختی که روش می‌شینم، کمک کرده.»

ند فکر کرد: شمشیرش به لکه‌دار کردن تختی که روش می‌شینی، کمک کرده. اما نگذاشت که این کلمات از لبش خارج شوند. «اون قسم خورده بود که به قیمت جان خودش از جان پادشاه دفاع کنه. بعد گلوی همون پادشاه رو با شمشیر برید.»

رابرت ناگهان افسار اسبش را کشید و کنار یک قبر قدیمی ایستاد. «به حق هفت جهنم! یکی باید ایریس رو می‌کشت! اگه جیمی نکرده بود، به دوش تو یا من می‌افتاد.»

«ما برادر قسم خورده‌ی گارد شاهنشاهی نبودیم.» ند در جا تصمیم گرفت که رابرت باید اکنون تمام حقیقت را بشنود. «ترای‌دنت خاطرت هست، اعلی‌حضرت؟»

«من تاجم رو اونجا فتح کردم. چطور ممکنه فراموشش کنم؟»

ند یادآوری کرد: «ریگار به تو زخمی زده بود، بنابراین وقتی قشون تارگرین در هم شکست و متواری شد، وظیفه‌ی تعقیب رو به عهده‌ی من گذاشتی. باقیمانده‌ی ارتش ریگار به بارانداز پادشاه عقب‌نشینی کرد. ما دنبالشون کردیم. ایریس با چند هزار نفر که بهش وفادار بودند، در قلعه‌ی سرخ بود. انتظار داشتم که دروازه‌ها رو به روی خودمون بسته ببینم.»

رابرت با بی‌صبری سر تکان داد. «به جاش دیدی که افراد ما قبلاً شهر رو تسخیر کردند. که چی؟»

ند صبورانه گفت: «افراد ما نه. افراد لنیستر. شیر لنیستر بر فراز دیوارها در اهتزاز بود، نه گوزن تاجدار. و اونا شهر رو با خیانت تصرف کرده بودند.»

جنگ نزدیک به یک سال شعله‌ور بود. لردهای بزرگ و کوچک زیر پرچم رابرت جمع شده بودند؛ عده‌ای دیگر به تارگرین وفادار مانده بودند. لنیسترهای قدرتمند کسترلی راک، محافظین غرب، از درگیری کنار مانده بودند و به دعوت از طرف هر دوی شورشیان و وفاداران بی‌اعتنا بودند. وقتی لرد تایوین لنیستر جلوی دروازه‌های بارانداز پادشاه با ارتشی دوازده هزار نفره ظاهر شده بود و ادعای وفاداری کرده بود، ایریس تارگرین حتماً فکر کرده بود که خدایان به دعاهایش پاسخ داده‌اند. پس پادشاه دیوانه آخرین دستور جنون‌آمیزش را داده بود. دروازه‌های شهرش را به روی شیرها گشوده بود.

رابرت گفت: «خیانت تاکتیکی هست که تارگرین‌ها به خوبی باهاش آشنا بودند.» دوباره داشت خشمگین می‌شد. «لنیسترها اون طور که لیاقتشون بود، حقشون رو کف دستشون گذاشتند. این موضوع باعث بدخواب شدن من نمی‌شه.»

«تو اونجا نبودی.» لحن ند تلخ بود. خواب‌های آشفته برای او ناآشنا نبود. با دروغ‌هایش چهارده سال زندگی کرده بود، با این حال آن‌ها هنوز شب‌ها به سراغش می‌آمدند. «اون فتح فاقد شرافت بود.»

«آدرها شرافت رو ازت بگیرند! تارگرین‌ها از شرف چی می‌دونستند؟ برو به سردابت و از لیانا درباره‌ی شرف اژدها سوال کن!»

ند که کنار پادشاه ایستاده بود، گفت: «انتقام لیانا رو در ترای‌دنت گرفتی.» لیانا زمزمه کرده بود: به من قول بده، ند.

«اما لیانا رو برنگردوند.» رابرت به زمین خاکستری در دوردست خیره شد. «لعنت به خدایان. یه پیروزی توخالی نصیب من کردند. یه تاج... من برای دختره بود که دعا می‌کردم. خواهر تو، در امان... و دوباره مال من، همون طور که قرار بود باشه. ند، از تو می‌پرسم فایده‌ی تاج به سر گذاشتن چیه؟ خدایان دعاهای پادشاهان و گاوچرانان رو مثل هم مسخره می‌کنند.»

«نمی‌تونم از عوض خدایان پاسخ بدم، اعلی‌حضرت... فقط می‌تونم تعریف کنم که وقتی اون روز وارد تالار تخت سلطنتی شدم، چی دیدم. ایریس غرق در خون خودش روی زمین افتاده بود. جمجمه‌های اژدهاها از روی دیوارها به پایین خیره بودند. افراد لنیستر همه جا بودند. جیمی ردای سفید گارد شاهنشاهی رو روی زره‌ی طلایی پوشیده بود. هنوز می‌تونم تجسمش کنم. حتی شمشیرش طلاکاری بود. بالاتر از شوالیه‌ها روی تخت آهنین نشسته بود و کلاهخودی به شکل کله‌ی شیر روی سرش بود. چه می‌درخشید!»

پادشاه نق زد: «اینو همه می‌دونند.»

«من هنوز سوار اسب بودم. در سکوت بین ردیف دراز جمجمه‌های اژدها تالار رو طی کردم. احساس می‌کردم که منو تماشا می‌کنند. جلوی تخت ایستادم و به جیمی نگاه کردم. شمشیر طلاییش روی پاهاش بود؛ لبه‌اش از خون پادشاه سرخ بود. افراد من پشت سرم تالار رو پر می‌کردند. افراد لنیستر کنار کشیدند. یک کلمه حرف نزدم. بهش روی تخت خیره شدم و منتظر موندم. بلاخره جیمی خندید و بلند شد. کلاهخودش رو برداشت و به من گفت: نترس، استارک. من فقط برای رفیقمون، رابرت، گرم نگهش می‌داشتم. متاسفانه باید بگم که صندلی راحتی نیست.»

پادشاه ناگهان سرش را به عقب برد و خندید. با بلند شدن صدای خنده، از بین علف‌های دراز یک دسته کلاغ با ضربات سریع بال به هوا پریدند. «فکر می‌کنی نباید به لنیستر اعتماد کنم، چون مدتی روی صندلی من نشست؟» دوباره با خنده لرزید. «جیمی تنها هفده سالش بود، ند. تنها کمی بزرگتر از پسری نوجوان.»

«نوجوان یا بالغ، حقی نسبت به اون تخت نداشت.»

«شاید خسته بود. کشتن شاه‌ها کار خسته کننده‌ایه. خدایان می‌دونند که در اون اتاق نفرین شده هیچ جای دیگه‌ای برای استراحت باسنت نیست. و جیمی راست گفته، اون صندلی به شکل ضایعی ناراحت‌کننده است. به اشکال مختلف.» سرش را تکان داد. «خوب، حالا من گناه اهریمنی جیمی رو دونستم و از موضوع چشم پوشیدم. از اسرار و مشاجره‌ها و امور حکومتی حسابی خسته‌ام، ند. به همون اندازه‌ی سکه شمردن کسالت‌آوره. بیا، بذار بتازیم، قبلاً بلد بودی. می‌خوام دوباره باد رو در موهام حس کنم.» به پهلوی اسبش زد، از روی مقبره پرید و سرعت گرفت، خاک پشت سرش بلند شد.

برای مدتی ند او را دنبال نکرد. حرفی برای گفتن نداشت و احساس ناتوانی تا عمق وجودش نفوذ کرده بود. باز به این فکر افتاد که اینجا چکار می‌کند و چرا آمده است. او جان ارن نبود تا جلوی رفتار بی‌منطق پادشاه را بگیرد و به او خرد بیاموزد. رابرت مثل همیشه هر کار که خوشش می‌آمد انجام خواهد داد و هیچ حرف یا عمل ند این را تغییر نمی‌داد. جای او در وینترفل بود. جای او شراکت در غم کتلین و در کنار برن بود.

اما یک مرد نمی‌تواند همیشه جایی باشد که به آن تعلق دارد. ادارد استارک تسلیم شده بود؛ با چکمه به اسبش زد و به دنبال پادشاه به راه افتاد.

جاده شمال بی‌انتها ادامه داشت.

تیریون به خوبی هر کسی با نقشه‌ها آشنا بود، اما تنها دو هفته مسافرت در راهی وحشی که مثلاً جاده‌ی شاهی نامیده می‌شد، برای جا افتادن این درس کافی بود که نقشه یک چیز و سرزمین واقعی چیز کاملاً متفاوتی است.

آن‌ها در همان روز حرکت پادشاه در میان تمام آشوب ناشی از عزیمت سلطنتی وینترفل را ترک کرده بودند. برف سبکی می‌بارید و صدای فریاد مردها، شیهه اسب‌ها، غژغژ ارابه‌ها و خانه‌ی عظیم چرخدار ملکه بلند بود. جاده‌ی شاهی درست بعد گذشتن از قلعه و شهر آغاز می‌شد. آنجا پرچم‌ها و ارابه‌ها و ستون شوالیه‌ها و سربازها به جنوب می‌پیچیدند و هیاهو را با خود می‌بردند، در حالی که تیریون به همراه بنجن استارک و برادرزاده‌ی او به سمت شمال پیچید.

بعد آن محیط به تدریج سردتر و به مراتب ساکت‌تر شده بود.

سمت غرب جاده را تپه‌های سنگلاخی و ناهمواری گرفته بودند که روی قله‌های سنگیشان برج‌های بلند دیده‌بانی دیده می‌شد. در شرق زمین کم ارتفاع‌تر بود و زمین به دشت‌های پهنی تبدیل می‌شد که تا جایی که چشم می‌دید امتداد داشتند. پل‌های سنگی از روی رودهای پر شتاب کم‌عرضی می‌گذشتند و مزارعی کوچک دور دیوارهای سنگی یا چوبی قلعه‌هایی کوچک حلقه زده بودند. رفت و آمد در جاده زیاد بود و در شب مهمانخانه‌های بدساختی برای استراحت پیدا می‌شد.

اما بعد سه روز دور شدن از وینترفل، مزارع جایشان را به جنگل انبوه دادند و جاده‌ی شاهی خلوت شد. تپه‌های سنگی با گذشت هر فرسنگ بلندتر شدند تا اینکه در روز پنجم دیگر به غول‌های سرد آبی مایل به خاکستری با قله‌هایی ناهموار تبدیل شده بودند و برف شانه‌هایشان را پوشانده بود. وقتی باد از شمال می‌وزید، ستون درازی از کریستال‌های یخی به مانند پرچم از روی ارتفاعات بلند می‌شد.

با وجود این دیوار از کوه‌ها در سمت غرب، جاده از بین جنگل به سمت شمال از شمال شرق پیچ و تاب می‌خورد. جنگل که از بلوط‌ها و همیشه‌سبزها و خاربن‌های سیاه تشکیل شده بود، از هر چه که تیریون به

عمرش دیده بود قدیمی‌تر و تاریک‌تر بود. بنجن استارک آن را «جنگل گرگ‌ها» می‌نامید و به واقع شب‌هایشان با زوزه‌های گله‌های دور و گاهی نه چندان دور پر می‌شد. دایرولف زال جان اسنو با شنیدن زوزه‌های شبانه گوش‌هایش را تیز می‌کرد، اما هیچ وقت صدایش را در جواب بلند نمی‌کرد. به نظر تیریون چیزی در ارتباط با آن حیوان خیلی مضطرب کننده بود.

تا آن زمان بدون احتساب گرگ گروهشان هشت نفره شده بود. تیریون آن طور که شایسته‌ی یک لنیستر بود، با دو محافظ مسافرت می‌کرد. تنها همراهان بنجن استارک برادرزاده‌ی حرامزاده‌اش و چند اسب تازه برای نگهبانان شب بود؛ اما شبی در حاشیه‌ی جنگل پشت دیوارهای چوبی یک پست نگهبانی جنگلی اتراق کردند و در آنجا یکی دیگر از برادران سیاهپوش به نام یارن[۸۶] به آن‌ها ملحق شد. یارن گوژپشت و بداخلاق بود و قیافه‌اش پشت ریشی به سیاهی لباسش پنهان بود، اما به استواری ریشه‌ای کهنسال و به سختی سنگ به نظر می‌رسید. همراهش یک جفت پسر دهقان ژنده‌پوش از ناحیه‌ی فینگرز بودند. یارن نگاهی سرد به زیردست‌هایش انداخت و معرفیشان کرد: «متجاوزین به عنف». تیریون درک می‌کرد. گفته می‌شد که زندگی روی دیوار دشوار است، اما بدون شک نسبت به اخته شدن ارجح بود.

پنج مرد، سه پسر، یک دایرولف، بیست اسب و یک جعبه پر از زاغ که استاد لوین به بنجن استارک داده بود. شکی نبود که در جاده‌ی شاهی، یا هر جاده‌ی دیگری، گروه عجیبی محسوب می‌شدند.

تیریون متوجه شد که موقع تماشای یارن و همراهان عبوسش، قیافه‌ی جان اسنو چنان حالتی می‌گیرد که به طرز ناراحت‌کننده‌ای حاکی از دلسردی بود. یارن شانه‌ی کجی داشت، بوی زننده‌ای می‌داد، مو و ریشش ژولیده و چرب و پر از شپش بود، لباس‌های کهنه و وصله‌دارش به ندرت شسته می‌شدند. دو نفری که به خدمت جذب کرده بود، بوی بدتری می‌دادند و به ظاهر همان طور که بی‌رحم بودند، احمق نیز بودند.

پسرک بدون شک به اشتباه فکر می‌کرد که نگهبانی شب از مردانی مشابه عمویش تشکیل شده است. اگر چنین بود، یارن و همراهانش موجب بیداری تکان‌دهنده‌ای می‌شدند. تیریون برای پسرک احساس دلسوزی می‌کرد. زندگی سختی انتخاب کرده بود... یا شاید باید گفت که زندگی سختی برایش انتخاب شده بود.

[86] Yoren

به عمو احساس علاقه‌ی کمتری داشت. بنجن استارک به نظر می‌رسید که مثل برادرش از لنیسترها بیزار است و وقتی تیریون قصدش را به او گفته بود، اصلاً خشنود نشده بود. از نوک دماغ به تیریون نگاه کرده بود و گفته بود: «بهت هشدار می‌دم لنیستر، کنار دیوار مهمانخانه پیدا نمی‌شه.»

تیریون جواب داده بود: «مطمئناً یه گوشه‌ای برای جا دادن من پیدا می‌کنید. شاید متوجه شده باشی که من کوچکم.»

البته که کسی جواب رد به برادر ملکه نمی‌داد، بنابراین موضوع قطعی شده بود، اما استارک خرسند نبود. رک گفته بود: «بهت قول می‌دم که از سواری خوشت نخواهد اومد.» و استارک از لحظه‌ی عزیمتشان هر کار که می‌توانست برای برآورده کردن آن وعده انجام داده بود.

در انتهای هفته‌ی اول، ران‌های تیریون از سواری مداوم زخمی بودند، عضلات ساق‌هایش به شکل بدی گرفته بودند و تا مغز استخوان سرما به بدنش نفوذ کرده بود. شکایت نمی‌کرد. لعنت به او اگر که موجب خشنودی بنجن استارک می‌شد.

تیریون سر موضوع پالتوی استارک کمی دلش خنک شده بود. پالتوی مندرس، از جنس پوست خرس بود و بوی کپک می‌داد. استارک به نشانه‌ی بزرگواری نگهبانان شب آن را به او تعارف کرده بود و بدون شک انتظار داشت که او با متانت ردش کند. تیریون با لبخند آن را پذیرفته بود. موقع خروج از وینترفل گرم‌ترین لباس‌هایش را با خودش آورده بود، اما به زودی فهمیده بود که به هیچ وجه حتی نزدیک به کافی نیستند. این بالا هوا سرد بود و سردتر می‌شد. اکنون شب‌ها دمای هوا راحت به زیر نقطه‌ی انجماد می‌رسید و باد وقتی می‌وزید، مثل چاقویی بود که مستقیم به گرم‌ترین لباس‌های پشمی نفوذ می‌کرد. اکنون دیگر استارک حتماً از ژست جوانمردانه‌ی خودش تاسف می‌خورد. شاید درسی آموخته بود. لنیسترها هیچ وقت چیزی را رد نمی‌کردند، حتی اگر دور از ادب باشد. لنیسترها چیزی که تعارف می‌شد، بر می‌داشتند.

هر چه بیشتر به سمت شمال می‌رفتند و بیشتر به اعماق تاریک جنگل گرگ‌ها نفوذ می‌کردند، مزارع و قلعه‌ها کم‌تر و کوچک‌تر می‌شدند، تا اینکه سرانجام دیگر سقفی برای پناه بردن پیدا نمی‌شد و به استفاده از امکانات خودشان تنزل کردند.

تیریون هیچ وقت کمکی در برافراشتن یا جمع کردن محل اتراق نبود. زیادی کوچک، زیادی لنگ، زیادی دست و پا گیر. پس عادت کرده بود که در مدتی که استارک و یارن و بقیه مردها مشغول فراهم کردن سرپناه‌های ابتدایی و رسیدگی به اسب‌ها و روشن کردن آتش بودند، پالتو و مشک شرابش را بردارد و برای مطالعه به گوشه‌ی خلوتی برود.

در هجدهمین شب مسافرتشان نوبت شراب سرخ کمیابی از جزایر تابستان بود که این همه راه از کسترلی راک با خودش آورده بود و کتابی که شامل تفکراتی در مورد تاریخچه و ویژگی‌های اژدهاها بود. تیریون با اجازه‌ی لرد ادارد استارک چند کتاب نادر از کتابخانه‌ی وینترفل قرض گرفته و برای مسافرت شمال نگه داشته بود.

کمی دورتر از سر و صدای اردوگاه، کنار نهری با آب زلال و به سردی یخ، گوشه‌ی دنجی پیداکرد. یک بلوط کهنسال در برابر باد گزنده از او محافظت می‌کرد. تیریون لنیستر پشتش را به تنه‌ی درخت تکیه داد، پالتویش را محکم دور خودش پیچید، جرعه‌ای شراب نوشید و شروع به مطالعه درباره‌ی خصوصیات استخوان اژدها کرد. کتاب به او یاد داد: استخوان اژدها به علت مقدار آهن زیادی که دارد، سیاه است. استحکامش به اندازه‌ی فولاد است، با این حال سبک‌تر و خیلی انعطاف پذیرتر است؛ و البته که کاملاً در برابر آتش مقاوم است. عجیب نیست که کمان‌های استخوان اژدها برای داترکی‌ها بسیار گرانبها هستند. کماندار مجهز به یکی از آن‌ها بردش از هر کمان چوبی بیشتر است.

تیریون علاقه‌ی دیوانه‌واری به اژدهاها داشت. وقتی موقع ازدواج خواهرش با رابرت برتیون برای اولین بار به بارانداز پادشاه آمد، مصرانه دنبال جمجمه‌هایی گشته بود که از دیوار اتاق تخت سلطنتی تارگرین‌ها آویزان بوده‌اند. پادشاه رابرت پرچم و تابلو جایگزین آن‌ها کرده بود، اما تیریون آن قدر پافشاری کرده بود که انبار آن‌ها در یک سرداب نمور را یافته بود.

انتظارش را داشت که آن‌ها را خیره‌کننده و شاید حتی رعب‌انگیز بیابد. اما فکر نمی‌کرد که زیبا باشند. با این حال بودند. سیاه، صاف و براق چنان که زیر نور مشعل می‌درخشیدند. علاقه‌شان به آتش را حس می‌کرد. مشعل را به داخل دهان یکی از جمجمه‌های بزرگتر برده بود و سایه‌ها را روی دیوار پشت سرش به رقص انداخته بود. دندان‌ها چاقوهای خمیده‌ی درازی از جنس الماس سیاه بودند. شعله‌ی مشعل برایشان هیچ بود؛

آن‌ها برای گرمای آتش به مراتب مهیب‌تری ساخته شده بودند. وقتی کنار می‌کشید، می‌توانست قسم بخورد که چشم خالی حیوان رفتن او را تماشا می‌کند.

نوزده جمجمه وجود داشت. قدیمی‌ترین مال بیش از سیصد سال پیش بود؛ تازه‌ترین تنها یک قرن و نیم. جدیدترین‌ها همچنین کوچک‌ترین بودند؛ یک جفت که بزرگتر از جمجمه‌ی سگ نبودند و تنها بقایای آخرین بچه اژدهاهای متولد شده در درگون‌استون بودند. آن‌ها آخرین اژدهاهای تارگرین‌ها بودند، شاید هم آخرین در کل دنیا، و زیاد عمر نکرده بودند.

از آن به بعد اندازه‌ی جمجمه‌ها به تدریج زیاد می‌شد تا نوبت به سه هیولای آوازها و داستان‌ها می‌رسید؛ سه اژدهایی که اگان تارگرین و خواهرهایش به جان هفت پادشاهی کهن انداخته بودند. آوازخوان‌ها اسامی خدایان را به آن‌ها داده بودند: بلریون[87]، مراکسس[88]، وگار[89]. تیریون مات و مبهوت بین آرواره‌های گشوده‌ی آن‌ها ایستاده بود. وقتی زنده بود، می‌توانستی سوار بر اسب وارد گلوی وگار شوی، گرچه دیگر خارج نمی‌شدی. مراکسس از آن هم بزرگتر بود. و بزرگتر از همه، بلریون، رعب سیاه بود که می‌توانست یک گاو میش را درسته ببلعد؛ حتی شاید یکی از آن ماموت‌های پشمالو که گفته می‌شد در دشت‌های سرد پشت بندر ایبن می‌پلکند.

تیریون در آن سرداب نمور مدت طولانی به جمجمه‌ی عظیم فاقد چشم بلریون خیره شده بود تا مشعلش کم مانده بود خاموش شود. سعی کرده بود که از جثه‌ی حیوان وقتی که زنده بود درکی داشته باشد، تصوری از زمانی داشته باشد که او بال‌های بزرگ سیاهش را می‌گشود و در آسمان چرخ می‌زد و آتش می‌دمید.

جد دور خودش، پادشاه لارن راکی، با پادشاه مرن ریچی به منظور مقابله با کشورگشایی تارگرین‌ها متحد شده بود و سعی کرده بود در مقابل آتش مقاومت کند. این نزدیک به سیصد سال پیش و در زمانی بود که هفت پادشاهی هر کدام یک پادشاهی بودند، نه استانی از یک مملکت بزرگتر. دو پادشاه روی هم ششصد پرچم افراشته، پنج هزار شوالیه سوار بر اسب، و ده برابر آن سرباز سواره و پیاده داشتند. واقعه‌نگاران می‌گویند که لشکر اگانِ اژدهاسالار شاید یک پنجم آن تعداد بود و بیشتر آن‌ها بقایای ارتش آخرین پادشاهی بود که اگان کشته بود و وفاداریشان مشکوک بود.

---

[87] Balerion
[88] Meraxes
[89] Vhaghar

دو لشکر در دشتی وسیع در میان مزارع طلایی آماده برای دروی گندم به هم رسیدند. وقتی دو شاه حمله را آغاز کردند، ارتش تارگرین لرزید و از هم پاشید و شروع کرد به گریختن. واقعه‌نگاران می‌نویسند که برای چند لحظه کشورگشایی به انتهای خود رسیده بود... اما فقط به مدت آن چند لحظه، قبل از اینکه اگان تارگرین و خواهرانش به نبرد ملحق شوند.

این تنها مرتبه‌ای بود که وگار، مراکسس و بلریون با هم رها شده بودند. آوازخوان‌ها آن را میدان آتش نامیدند.

آن روز نزدیک به چهار هزار نفر سوختند، از جمله پادشاه مرن. پادشاه لارن فرار کرده بود و آن قدر زنده مانده بود که تسلیم شود، به تارگرین‌ها سوگند وفاداری بخورد، و صاحب فرزندی شود که تیریون بدون اشتیاق به خاطرش سپاسگزار بود.

«چرا این همه مطالعه می‌کنی؟»

تیریون با شنیدن صدا سرش را بلند کرد. جان اسنو چند قدم دورتر ایستاده بود و با کنجکاوی او را برانداز می‌کرد. کتاب را روی انگشتش بست و گفت: «به من نگاه کن و بگو که چی می‌بینی.»

پسرک با شک به او نگاه کرد. «دستم می‌ندازی؟ تو رو می‌بینم. تیریون لنیستر.»

تیریون آه کشید. «نسبت به یه حرامزاده به طور قابل توجهی مودب هستی، اسنو. چیزی که می‌بینی، یه کوتوله است. چند سالته، دوازده؟»

«چهارده.»

«چهارده. با این حال از حداکثر قدی که من تا آخر عمرم بهش می‌رسم، بلندتری. پاهای من کوتاه و نامیزان هستند و با زحمت راه می‌رم. به زین خاصی نیاز دارم تا از پشت اسبم نیفتم. شاید بدت نیاد بدونی که خودم اون زین رو طراحی کردم. وگرنه باید سوار یه اسب کوچولو می‌شدم. دست‌های من به اندازه‌ی کافی نیرومند هستند، اما باز خیلی کوتاه هستند. هیچ وقت شمشیرباز قابلی نمی‌شم. اگه رعیت به دنیا اومده بودم، شاید منو به حال خودم گذاشته بودند تا بمیرم، شاید هم به بردگی فروخته بودند تا مردم از تماشای نمایش من بخندند. افسوس که یه لنیستر کسترلی راکی به دنیا اومدم و دلقک‌ها همه از بین مردم فقیر هستند. انتظاراتی از من هست.

پدرم به مدت بیست سال دست پادشاه بود. از قضا برادرم بعداً همون پادشاه رو کشت، اما زندگی پر از این اتفاقات طعنه‌آمیزه. خواهرم با پادشاه جدید ازدواج کرد و خواهرزاده‌ی نفرت‌انگیز من پادشاه بعدیه. من مجبورم که سهمم در افتخارات خاندانم رو به دست بیارم، موافق نیستی؟ اما چطور؟ خوب، شاید پاهام نسبت به بدنم خیلی کوچک باشند، اما کله‌ام خیلی گنده است، گرچه من ترجیح می‌دم که اندازه‌اش رو تنها به اندازه‌ی ذهنم بزرگ در نظر بگیرم. من ارزیابی واقع‌گرایانه از توانایی‌ها و ضعف‌های خودم دارم. ذهن من، سلاح منه. برادرم شمشیرش رو داره، پادشاه رابرت پتکش رو داره، و من ذهنم رو دارم... و همان طور که شمشیر به سنگ برای تیز باقی موندن نیاز داره، ذهن هم برای حفظ تیزی به کتاب نیاز داره.» تیریون به روی جلد چرمی کتاب زد. «به این خاطره که این همه مطالعه می‌کنم، جان اسنو.»

پسر ساکت این توضیح را به دقت شنید. گرچه اسم استارک را نداشت، قیافه‌ی آن‌ها را داشت: کشیده، جدی، تدافعی، قیافه‌ای که چیزی بروز نمی‌داد. مادرش هر که بوده، در ظاهر پسرش از خودش چیز زیادی باقی نگذاشته بود. جان پرسید: «درباره‌ی چی مطالعه می‌کنی؟»

«اژدها.»

پسر با قطعیت بی‌ریای جوانان گفت: «چه فایده‌ای داره؟ دیگه اژدهایی وجود نداره.»

«این طور می‌گن. غم‌انگیزه، مگه نه؟ وقتی به سن تو بودم، آرزوی داشتم که صاحب یه اژدها بودم.»

پسر با شک گفت: «همچین آرزویی داشتی؟» شاید هنوز فکر می‌کرد که تیریون دستش می‌اندازد.

«اوه، بله. حتی یه پسربچه‌ی چلاق زشت وقتی سوار اژدها باشه، می‌تونه از نوک دماغش به دنیا نگاه کنه.» تیریون مشک شراب را کنار گذاشت و به روی پاهایش بلند شد. «عادت داشتم که در زیرزمین‌های کسترلی راک آتش روشن کنم و ساعت‌ها با تظاهر به اینکه آتش اژدهاست به شعله‌ها خیره بشم. گاهی در ذهنم تصور می‌کردم که پدرم داره می‌سوزه. گاهی خواهرم.» جان اسنو با نگاهی که نیمی حاکی از وحشت و نیمی حاکی از بهت بود، به او خیره شده بود. تیریون قاه قاه خندید. «این طوری به من نگاه نکن، حرامزاده. من راز تو رو می‌دونم. تو هم همچین خیالبافی‌هایی داشتی.»

جان اسنو با وحشت گفت: «نه، من هیچ وقت...»

«نه؟ هیچ وقت؟» تیریون ابرو بالا برد. «خوب، پس شکی نیست که استارک‌ها خیلی با تو خوش رفتار بودند. مطمئنم که لیدی استارک با تو مثل بچه‌های خودش رفتار می‌کنه. و برادرت، راب، همیشه مهربان بوده، و چرا که نه؟ سهم اون وینترفله، سهم تو دیوار. و پدرت... حتماً دلیل خوبی داره که با فرستادنت پیش نگهبانان شب تو رو از سرش باز می‌کنه.»

صورت جان اسنو از خشم تیره شده بود. «بس کن. نگهبانی شب حرفه‌ی شریفیه.»

تیریون خندید. «زرنگ‌تر از اونی که باورش کنی. نگهبانان شب ترکیب نابهنجاری از وصله‌های ناجور سرتاسر مملکته. دیدم که چطور به یارن و پسرها نگاه می‌کردی. اونا برادرهای جدیدت‌اند، جان اسنو، چقدر بهشون علاقه داری؟ زارعین، بدهکارها، قاچاقچی‌ها، متجاوزین، دزدها، و حرامزاده‌هایی مثل خودت، همه کنار دیوار جمع شدند و مراقب گرامکین‌ها و اسنارک‌ها و تمام هیولاهای دیگه‌ای هستند که دایه‌ات تو رو از اونا ترسونده. خوبیش اینه که گرامکین و اسنارک واقعیت ندارند، پس به زحمت کار خطرناکی محسوب می‌شه. بدیش اینه که خایه‌هات رو به خاطر سرمازدگی از دست می‌دی، اما چون به هر حال اجازه‌ی جفتگیری نداری، فکر نکنم مساله‌ی مهمی باشه.»

پسرک داد کشید: «بس کن!» یک قدم به جلو برداشت. دست‌هایش مشت شده بود و کم مانده بود که اشک‌هایش بریزند.

تیریون غیرمنتظره و نامعقول احساس گناه کرد. یک قدم به جلو برداشت، با این قصد که برای دلجویی به روی شانه‌ی پسر بزند یا چند کلمه برای عذرخواهی زمزمه کند.

اصلاً گرگ را ندید، اینکه از کجا یا چگونه به رویش پرید. یک لحظه داشت به سمت اسنو قدم بر می‌داشت و لحظه‌ی بعد روی زمین سخت سنگلاخی به شکم افتاده بود. ضربه‌ی ناگهانی نفسش را بند آورده بود، موقع افتادن کتاب از دستش به کناری پرت شده بود، دهانش پر از خاک و خون و برگ‌های پوسیده بود. وقتی سعی کرد که بلند شود، عضلات پشتش دردناک منقبض شدند. حتماً موقع افتادن کمرش ضرب دیده بود. از روی عجز

دندان‌هایش را روی هم فشرد، به یک ریشه چنگ زد و کشید تا به وضعیت نشسته در آمد. دستش را دراز کرد و به پسر گفت: «کمکم کن.»

و ناگهان گرگ بینشان بود. نغرید. جانور لعنتی هیچ وقت صدایی در نمی‌آورد. تنها با آن چشمان سرخ روشنش به تیریون خیره شد و دندان‌هایش را نشان داد. این بیش از اخطار کافی بود. تیریون با ناله روی زمین ولو شد. «پس کمکم نکن. اون قدر اینجا می‌مونم تا شما برید.»

جان اسنو موی پرپشت سفید گوست را نوازش کرد. دیگر لبخند می‌زد. «مودبانه ازم بخواه.»

تیریون حس کرد که خشم دارد در درونش ریشه می‌گیرد و با قدرت اراده سرکوبش کرد. اولین بار در عمرش نبود که تحقیر می‌شد و آخرین بار نخواهد بود. شاید حتی این بار سزاوارش بود. با ملایمت گفت: «اگه لطف کنی و بهم کمک کنی، خیلی ازت ممنون می‌شم، جان.»

«بشین، گوست.» دایرولف روی دمش نشست. آن چشم‌های سرخ یک لحظه از او کنار نکشیدند. جان به پشت سرش آمد، دست‌هایش را زیر بغل او برد و به راحتی به روی پا بلندش کرد. سپس کتاب را برداشت و به او داد.

تیریون که گوشه چشمی به دایرولف داشت، پرسید: «چرا به من حمله کرد؟» خون و خاک را با پشت دست از دهانش پاک کرد.

«شاید تو رو با یه گرامکین اشتباه گرفت.»

تیریون نگاه تندی به او انداخت. سپس صدای خنده‌ای انفجاری بدون هیچ اجازه‌ای از دماغش خارج شد. در حالی که خنده نفسش را بند آورده بود و سرش را تکان می‌داد، گفت: «اوه، خدایان شاهدند که من شبیه گرامکینم. با اسنارک‌ها چکار می‌کنه؟»

«از دونستنش خوشت نمیاد.» مشک شراب را برداشت و به دست تیریون داد.

تیریون مشک را باز کرد، سرش را عقب برد و جرعه‌ی بلندی از آن به دهانش ریخت. شراب مانند آتشی سرد از گلویش پایین رفت و شکمش را گرم کرد. مشک را به سمت جان اسنو گرفت. «کمی می‌خوای؟»

پسر مشک را گرفت و با احتیاط جرعه‌ای نوشید. بعد گفت: «درسته، مگه نه؟ حرف‌هایی که درباره‌ی نگهبانان شب گفتی.»

تیریون با سر تایید کرد.

جان اسنو با قیافه‌ای جدی گفت: «همینه که هست، کاریش نمی‌شه کرد.»

تیریون لبخند زد. «خوبه، حرامزاده. بیشتر اشخاص ترجیح می‌دن واقعیت‌های تلخ رو انکار بکنند تا اینکه قبولشون کنند.»

پسر گفت: «بیشتر مردم. اما تو از اونا نیستی.»

تیریون اقرار کرد: «نه، من نه. حتی دیگه به ندرت خواب اژدها می‌بینم. اژدهایی وجود نداره.» مشک را که دوباره روی زمین بود، برداشت. «بیا، بهتره قبل از اینکه عموت گروه جستجو تشکیل بده برگردیم.»

پیاده‌روی کوتاه بود، اما زمین زیر پا سخت بود و وقتی رسیدند پاهایش خیلی درد می‌کرد. جان اسنو برای گذشتن از روی توده انبوهی از ریشه‌ها دستش را برای کمک به سمت او دراز کرد، اما تیریون نپذیرفت. راهش را خودش می‌پیمود، همچنان که تمام عمرش این کار را کرده بود. با این حال منظره‌ی اردوگاه برایش دلپذیر بود. برای محفوظ ماندن از باد، سرپناه‌ها را کنار دیوار مخروبه‌ی قلعه‌ای متروکه ساخته بودند. به اسب‌ها غذا داده شده بود و آتش روشن شده بود. یارن روی سنگی نشسته بود و پوست یک سنجاب را می‌کند. بوی خوش غذا دماغ تیریون را پر کرد. خودش را به پیش یکی از افرادش کشید که به ظرف غذا رسیدگی می‌کرد. مورک بدون اینکه حرفی بزند، ملاقه را به دستش داد. تیریون چشید، ملاقه را پس داد و گفت: «بیشتر فلفل بریز.»

بنجن استارک از سرپناهی که با برادرزاده‌اش شریک بود، خارج شد. «برگشتی. لعنت، جان، این طوری بی‌خبر نرو. فکر کردم آدرها تو رو گرفتند.»

تیریون با خنده گفت: «گرامکین‌ها بودند.» جان اسنو لبخند زد. استارک با سردرگمی به یارن نگاهی انداخت. پیرمرد غرغر کرد، شانه بالا انداخت و به کار خونین خودش مشغول شد.

سنجاب به ارزش غذای آن شب افزود و دور آتش آن را به همراه نان سیاه و پنیر سفت خوردند. تیریون گذاشت که مشک شرابش دست به دست بگردد تا اینکه حتی یارن هم شنگول شد. یکی یکی همسفران کنار کشیدند و جز جان اسنو که قرعه‌ی اولین نوبت نگهبانی به او رسیده بود، رفتند که بخوابند. مثل همیشه تیریون آخرین نفر بود که بلند شد. وقتی وارد سرپناهی می‌شد که افرادش برای او بنا کرده بودند، مکثی کرد و نگاهی به جان اسنو انداخت. پسرک کنار آتش ایستاده بود، صورتش عبوس و مصمم بود، به عمق شعله‌ها چشم دوخته بود.

تیریون لنیستر لبخند تلخی زد و به رختخواب رفت.

۱۴- کتلین

از روز عزیمت ند و دخترها هشت روز گذشته بود که یک شب استاد لوین به همراه چراغ مطالعه و دفترهای حساب پیش او به اتاق برن آمد. استاد گفت: «بانوی من، از موقع رسیدگی به حساب‌ها گذشته. شما مایلید از خرجی که به خاطر بازدید سلطنتی متحمل شدیم، مطلع بشید.»

کتلین به برن که دراز کشیده بود نگاه کرد و موها را از پیشانی او کنار زد. متوجه شد که موی او خیلی دراز شده. به زودی باید کوتاهش می‌کرد. بدون اینکه یک لحظه چشم از برن بردارد، به استاد گفت: «من احتیاجی به ارقام ندارم، استاد لوین. می‌دونم که بازدیدشون به چه قیمتی تمام شده. دفترها رو ببر.»

«بانوی من، همراهان پادشاه اشتهای سالمی داشتند. باید تجدید آذوقه کنیم، قبل از اینکه...»

کتلین حرف او را قطع کرد. «گفتم دفترها رو ببر. پیشکار به احتیاجات ما رسیدگی می‌کنه.»

استاد لوین یادآوری کرد: «ما پیشکار نداریم.» کتلین با خودش فکر کرد که استاد مانند یک موش کوچک خاکستری سمج است. «پول برای بنای اساس زندگی لرد ادارد در بارانداز پادشاه به جنوب رفته.»

کتلین با بی‌توجهی سر تکان داد. «اوه، بله. یادم هست.» برن خیلی رنگ پریده به نظر می‌رسید. فکر کرد که شاید بهتر باشد تخت او را به کنار پنجره ببرند تا آفتاب صبح‌ها به روی او بیفتد.

استاد لوین چراغ را روی تاقچه‌ی کنار در گذاشت و با فتیله ور رفت. «چندین انتصاب محتاج توجه عاجل شما هستند، بانوی من. علاوه بر پیشکار، ما به یه فرمانده‌ی نگهبانان برای پر کردن سمت جوری، یک استاد اسب...»

چشمانش ناگهان برخاستند و استاد را پیدا کردند. «استاد اسب؟» صدایش مثل شلاق بود.

استاد جا خورده بود. «بله، بانوی من. هالن با لرد ادارد به جنوب رفته، پس...»

«پسرم اینجا با بدن شکسته دراز کشیده و داره می‌میره، اون وقت تو می‌خوای درباره‌ی استاد جدید اسب با من بحث کنی؟ فکر می‌کنی اهمیت می‌دم که چه اتفاقی در اسطبل‌ها میفته؟ فکر می‌کنی کوچک‌ترین ارزشی برای

من داره؟ من با کمال میل با دست‌های خودم گلوی همه‌ی اسب‌های وینترفل رو می‌برم، به شرط اینکه برن چشم‌هاش رو باز کنه، فهمیدی لوین؟ حالیت شد؟»

استاد سرش را خم کرد. «بله بانوی من، اما انتصاب‌ها...»

راب گفت: «من به انتصاب‌ها رسیدگی می‌کنم.»

کتلین متوجه ورود او نشده بود، با این حال راب آنجا در چهارچوب در ایستاده بود و به مادرش نگاه می‌کرد. متوجه شد که داد می‌کشیده و ناگهان از شرم سرخ شد. چه بلایی داشت به سرش می‌آمد؟ خیلی خسته بود و سرش دایم درد می‌کرد.

نگاه استاد لوین از کتلین به پسرش معطوف شد. کاغذی را از آستینش درآورد و به راب تقدیم کرد. «من فهرستی از کسانی که احتمالاً می‌شه برای پر کردن سمت‌های خالی در نظرشون گرفت، تهیه کردم.»

پسرش فهرست را از نظر گذراند. کتلین متوجه شد که از خارج برج آمده؛ گونه‌هایش از سرما سرخ بود و باد موهایش را آشفته کرده بود. راب گفت: «مردان شایسته‌ای هستند. فردا درباره‌شون صحبت می‌کنیم.» فهرست اسامی را پس داد.

«خیله خوب، سرورم.» کاغذ در آستین ناپدید شد.

راب گفت: «حالا ما رو تنها بگذار.» استاد لوین تعظیم کرد و رفت. راب در را پشت سر استاد بست و به او رو کرد. کتلین متوجه شد که به کمرش شمشیر بسته است. «مادر، هیچ معلومه که چکار می‌کنی؟»

کتلین همیشه فکر کرده بود که راب شبیه خودش است؛ مثل برن و ریکان و سنسا، او با موی قرمز و چشمان آبی رنگ‌آمیزی تالی‌ها را داشت. با این حال در این لحظه برای اولین بار چیزی از ادارد استارک در چهره‌ی او دید؛ چیزی به قاطعیت و خشونت شمال. با حیرت تکرار کرد: «چکار می‌کنم؟ چطور می‌تونی همچین سوالی بپرسی؟ به گمانت مشغول چه کاری هستم؟ از برادرت مراقبت می‌کنم. از برن مراقبت می‌کنم.»

«به این مراقبت می‌گی؟ از وقتی برن مصدوم شده، این اتاق رو ترک نکردی. حتی موقع حرکت پدر و دخترها به جنوب، به دروازه نیومدی.»

«اینجا باهاشون وداع کردم و از اون پنجره عزیمتشون رو تماشا کردم.» به ند التماس کرده بود که نرود، نه حالا، نه بعد آنچه اتفاق افتاده بود؛ اکنون همه چیز تغییر کرده بود، ند متوجه نبود؟ فایده‌ای نداشت. ند به او گفته بود چاره دیگری ندارد و رفتن را انتخاب کرده بود. «من نمی‌تونم حتی یک لحظه تنها بگذارمش، حتی برای یک لحظه، نه وقتی که هر لحظه ممکنه آخرین لحظه‌ی عمرش باشه. اگه... اگه... باید پیشش باشم.» دست شل پسرش را گرفت، انگشت‌هایش را به بین انگشت‌های او فرو برد. خیلی شکننده و لاغر بود، هیچ قدرتی در دستش باقی نمانده بود، اما هنوز می‌توانست از پوستش حرارت زندگی را حس کند.

لحن راب نرم شد. «اون قرار نیست بمیره، مادر. استاد لوین می‌گه که لحظه‌ی بیشترین خطر گذشته.»

«و اگه استاد لوین اشتباه کنه؟ چی می‌شه اگه برن محتاج من باشه و اینجا نباشم؟»

راب با تندی گفت: «ریکان بهت احتیاج داره. اون تنها سه سالشه، از وقایع درک درستی نداره. فکر می‌کنه همه تنهاش گذاشتند، پس تمام روز منو دنبال می‌کنه، به پام می‌چسبه و گریه می‌کنه. نمی‌دونم باهاش چکار کنم.» مدتی مکث کرد، مثل عادت بچگی‌اش لب پایینش را جوید. «مادر، من هم به تو احتیاج دارم. سعی می‌کنم، اما... اما تنهایی از عهده‌اش بر نمیام.» با هجوم ناگهانی عاطفه، صدای راب شکست و کتلین به یاد آورد که او تنها چهارده سال دارد. می‌خواست بلند شود و به سمت راب برود، اما برن هنوز دستش را گرفته بود و نمی‌توانست برخیزد.

بیرون برج، گرگی شروع به زوزه کشیدن کرد. کتلین لرزید؛ تنها یک لحظه.

راب پنجره را باز کرد و به هوای شب اجازه ورود به اتاق خفه را داد. زوزه بلندتر شد. صدایی سرد و تنها بود؛ پر از افسردگی و یاس.

کتلین گفت: «نکن. برن باید گرم بمونه.»

راب گفت: «باید آواز خوندن اونا رو بشنوه.» جایی در وینترفل، گرگ دومی شروع به همنوایی با اولی کرد. سپس سومی، از جایی نزدیک‌تر. حین افت و خیز هماهنگ صدای آن‌ها راب گفت: «شگی‌داگ و گری ویند. اگه به دقت گوش بدی، می‌تونی از هم متمایزشون کنی.»

کتلین می‌لرزید. به خاطر اندوه، سرما، زوزه‌ی دایرولف‌ها. هر شب بعد شب قبل، زوزه و باد سرد و قلعه‌ی خالی خاکستری تکرار می‌شد، بدون اینکه هیچ وقت تغییری باشد، و پسر او، شیرین‌ترین بچه‌اش، مهربان‌ترین، با بدن شکسته دراز کشیده بود، برنی که دوست داشت بخندد و بالا برود و رویای شوالیه شدن در سر می‌پروراند؛ همه از دست رفته بود و کتلین هیچ وقت دوباره خنده‌ی او را نخواهد شنید. گریه‌کنان دستش را از دست برن بیرون کشید و گوش‌هایش را پوشاند تا آن زوزه‌های وحشتناک را نشنود. فریاد زد: «کاری کن که بس کنند! تحملش رو ندارم، جلوشون رو بگیر، جلوشون رو بگیر، اگه لازمه همه‌شون رو بکش، فقط خفه‌شون کن!»

افتادن به زمین را به یاد نداشت، اما روی زمین بود و راب با دستان نیرومندش داشت او را بلند می‌کرد. «نترس، مادر. اونا هیچ وقت آزاری به تو نمی‌رسونند.» کمک کرد که روی تخت باریکش در گوشه‌ی اتاق دراز بکشد. با مهربانی گفت: «چشم‌هات رو ببند. استراحت کن. استاد لوین می‌گه که از وقتی که برن افتاده، خیلی کم خوابیدی.»

گریه می‌کرد. «نمی‌تونم. خدایان منو ببخشند، راب، نمی‌تونم، اگه وقتی خواب هستم اون بمیره... چی می‌شه اگه وقتی خوابم بمیره...» گرگ‌ها هنوز زوزه می‌کشیدند. جیغ کشید و دوباره گوش‌هایش را گرفت. «آه، تو رو به خدایان قسم پنجره رو ببند!»

«به شرط اینکه قول بدی که می‌خوابی.» راب به سمت پنجره رفت، اما وقتی دستش را به سمت کرکره دراز می‌کرد صدای دیگری به زوزه‌ی سوزناک دایرولف‌ها اضافه شد. راب گوش داد و گفت: «سگ‌ها، همه‌ی سگ‌ها پارس می‌کنند. هیچ وقت این کار رو نکرده بودند...» کتلین صدای بند آمدن نفس راب در گلویش را شنید. وقتی به بالا نگاه کرد، صورت او زیر نور چراغ سفید بود. راب زمزمه کرد: «آتش.»

آتش، به فکر کتلین رسید، و سپس، برن! بلافاصله برخاست و گفت: «کمکم کن. کمک کن که برن رو جا به جا کنیم.»

راب به نظر نمی‌رسید که حرفش را شنیده باشد. او گفت: «برج کتابخونه آتش گرفته.»

کتلین اکنون سو سو زدن نور قرمز را از پنجره‌ی باز می‌دید. بدنش با آسودگی خیال سست شد. برن در امان بود. کتابخانه در طرف دیگر حیاط بیرونی بود، آتش راهی برای گسترش به اینجا نداشت. زمزمه کرد: «خدایان را شکر.»

راب چنان به او نگاه کرد که انگار او دیوانه شده است. «مادر، اینجا بمون. به محض اطفای حریق برمی‌گردم.» سپس دوید. کتلین شنید که او با فریاد نگهبانان خارج از اتاق را صدا زد، شنید که آن‌ها همگی با شتاب پایین رفتند، در حالی که هر بار از روی دو یا سه پله می‌پریدند.

از بیرون صدای فریاد «آتش!»، قدم‌هایی که می‌دویدند، شیهه‌ی وحشت‌زده‌ی اسب‌ها و پارس سراسیمه‌ی سگ‌های قلعه به گوش می‌رسید. متوجه شد که زوزه جزیی از این مخلوط گوشخراش نیست. دایرولف‌ها ساکت شده بودند.

کتلین بی‌صدا به هفت چهره‌ی خدا دعایی خواند و به سمت پنجره رفت. طرف دیگر حیاط زبانه‌های دراز شعله از پنجره‌ی کتابخانه بر می‌خاست. برخاستن دود به آسمان را تماشا کرد و با اندوه به یاد تمام کتاب‌هایی افتاد که استارک‌ها در طی قرون جمع‌آوری کرده بودند. سپس کرکره‌ها را بست.

وقتی صورتش را از پنجره برگرداند، مرد با او در اتاق بود.

مرد به تلخی زمزمه کرد: «قرار نبود اینجا باشی. هیچ کس قرار نبود اینجا باشه.»

مرد کوچک‌اندامی بود با لباس‌های کثیف قهوه‌ای، و بوی اسب می‌داد. کتلین همه‌ی کسانی را که در اسطبل‌ها کار می‌کردند می‌شناخت و او یکی از آن‌ها نبود. نحیف بود، با موی بلوند کم‌پشت و چشم‌هایی روشن و گودافتاده روی صورتی استخوانی؛ و خنجری در دست داشت.

کتلین به خنجر و سپس به برن نگاه کرد. «نه» کلمه در گلویش گیر کرد و فقط زمزمه‌ی گنگی خارج شد.

مرد حتماً شنیده بود، چون گفت: «ترحمه. اون مرده محسوب می‌شه.»

صدای کتلین برگشت و این بار بلندتر گفت: «نه. نه، نمی‌تونی.» به سمت پنجره برگشت تا با فریاد کمک بخواهد، اما حرکت مرد سریع‌تر از آنچه بود که کتلین باور می‌کرد. یک دست دهان کتلین را گرفت و سرش را عقب کشید، دست دیگر خنجر را به روی حنجره او بالا آورد. بوی مرد خفه‌کننده بود.

کتلین با هر دو دست تیغه را گرفت و با تمام قدرت آن را از گلویش دور کرد. دم گوشش شنید که مرد ناسزا می‌گوید. انگشتانش با خون لیز شده بودند، اما خنجر را رها نمی‌کرد. دست روی دهان کتلین محکم‌تر فشار آورد و راه ورود هوا را بست. کتلین سرش را از یک طرف به طرف دیگر تکان داد و موفق شد که کمی از گوشت او را با دندان‌هایش بگیرد. محکم کف دست را گاز گرفت. مرد از روی درد غرید. کتلین دندان‌هایش را روی هم فشار داد و ناگهان مرد او را رها کرد. مزه‌ی خون دهان کتلین را پر کرده بود. هوا بلعید و داد کشید. مرد موی او را گرفت و کشید، و کتلین به زمین افتاد. سپس مرد بالای سر او ایستاده بود، نفس‌نفس می‌زد و می‌لرزید. خنجر آغشته به خون را هنوز محکم با دست راستش گرفته بود. ابلهانه تکرار کرد: «قرار نبود اینجا باشی.»

کتلین دید که پشت سر مرد یک سایه از در به داخل خزید. صدای آهسته‌ای به گوش رسید، کمتر از حد غرش، تنها یک زمزمه از روی تهدید، اما مرد لابد چیزی شنیده بود که درست موقع آغاز جهش گرگ شروع به چرخیدن کرد. آن دو با هم به روی کتلین افتادند. گرگ زیر آرواره را گرفته بود. فریاد مرد کمتر از یک ثانیه طول کشید، بعد حیوان با تکانی به سرش نصف گلوی مرد را درید.

خون مرد مانند باران گرمی به روی صورت کتلین پاشید.

گرگ به او نگاه می‌کرد. آرواره‌اش سرخ و مرطوب بود و چشم‌هایش در اتاق تاریک درخشش طلایی داشتند. متوجه شد که گرگ برن است. البته که او بود. کتلین با صدای مبهم و ضعیف زمزمه کرد: «متشکرم.» دست لرزانش را بلند کرد. گرگ جلو آمد، انگشتان او را بو کرد، سپس با زبان زبر و مرطوبش خون لیسید. وقتی تمام خون را از دست او پاک کرده بود، بی‌صدا برگشت و روی تخت برن پرید، کنار او دراز کشید. کتلین مهار نشدنی خندید.

وقتی راب و استاد لوین و سر رودریک به همراه نصف نگهبانان وینترفل با شتاب وارد اتاق شدند، او را در این حالت یافتند. وقتی سرانجام خنده در گلویش خاموش شد، پتوی گرم دور او پیچیدند و او را به اتاق خودش در برج اصلی هدایت کردند. ننه‌ی پیر لباس‌هایش را درآورد و کمک کرد که داخل تشت آب داغ شود تا با حوله‌ای نرم خون را از روی کتلین پاک کند.

بعد استاد لوین برای پانسمان زخم‌هایش آمد. بریدگی انگشتانش عمیق بود و تقریباً به استخوان رسیده بود. جایی که مرد مشتی از موهای او را کنده بود، پوست سرش زخمی بود و خونریزی داشت. استاد گفت که درد واقعی تازه دارد آغاز می‌شود و به او شیره‌ی خشخاش داد تا راحت به خواب برود.

سرانجام چشمانش را بست.

وقتی دوباره بازشان کرد، گفتند که چهار روز خواب بوده است. کتلین سر تکان داد و روی تختخواب نشست. اکنون از زمان سقوط برن به بعد همه چیز برایش مانند یک کابوس بود، رویایی هولناک پر از خون و اندوه، اما دردی که در دستش حس می‌کرد واقعیت آن وقایع را به او یادآوری می‌کرد. احساس ضعف و سرگیجه می‌کرد؛ اما به شکل عجیبی مصمم بود، انگار که وزن سنگینی از روی دوشش برداشته شده بود.

به خدمتکارانش گفت: «برام کمی نان و عسل بیارید و به استاد لوین خبر بدید که بانداژ دستم احتیاج به تعویض داره.» خدمتکارها با حیرت به او نگاه کردند و به دنبال اجرای دستورش دویدند.

کتلین به یاد وضع سابقش افتاد و احساس شرم کرد. فرزندانش، شوهرش، خاندانش، همه را سرافکنده کرده بود. دوباره اتفاق نمی‌افتاد. به این شمالی‌ها نشان می‌داد که یک تالی ریوررانی چقدر مستحکم می‌تواند باشد.

راب قبل از غذا رسید. همراه او رودریک کسل و تیان گریجوی آمدند. آخر از همه هالیس مولن وارد شد که نگهبانی قوی‌هیکل با ریش قهوه‌ای مربع شکل بود. راب گفت که او فرمانده‌ی جدید نگهبانان است. پسرش نیم‌تنه‌ی چرمی و زره‌ی زنجیرباف پوشیده بود و شمشیری از کمرش آویزان بود.

کتلین از آن‌ها پرسید: «اون کی بود؟»

هالیس مولن گفت: «کسی اسمش رو نمی‌دونه. از اهالی وینترفل نبوده بانوی من، اما بعضی‌ها می‌گن که در چند هفته‌ی اخیر اونو اینجا و در اطراف قلعه دیده‌اند.»

کتلین گفت: «پس یکی از همراهان پادشاه یا لنیسترها بوده. حتماً وقتی بقیه رفتند، اینجا مونده.»

هال گفت: «شاید. با این همه غریبه که اخیراً وینترفل رو پر کرده بودند، نمی‌شه گفت که از کجا اومده.»

گریجوی گفت: «در اسطبل‌های شما منتظر فرصت بوده. از بویی که می‌داد، معلوم بود.»

کتلین با پرخاش گفت: «و چطور ممکنه متوجه حضورش نشده باشید؟»

شرمندگی در قیافه‌ی هالیس مولن ظاهر شد. «به خاطر اسب‌هایی که لرد ادارد به جنوب برده و اونایی که به شمال برای نگهبانان شب فرستادیم، نصف جایگاه‌های اسطبل‌ها خالیه. پنهان موندن از دید خدمه‌ی اسطبل کار مشکلی نبود. احتمالش هست که هودور اونو دیده بوده، چون می‌گن رفتارش عجیب بوده، اما با هوش کمی که داره...» هال سرش را تکان داد.

رابرت اضافه کرد: «ما جایی که می‌خوابید پیدا کردیم. نود سکه‌ی نقره داخل یک کیف چرمی زیر کاه‌ها قایم کرده بود.»

کتلین به تلخی گفت: «خوبه که بدونیم زندگی پسر من ارزون فروخته نشده.»

هالیس مولن با سردرگمی به او نگاه کرد. «عفو کنید بانوی من، منظورتون اینه که این مرد برای کشتن پسرتون اومده بود؟»

گریجوی نیز مشکوک بود. «دیوانگیه.»

کتلین گفت: «هدفش برن بود. مدام زمزمه می‌کرد که قرار نبود من اینجا باشم. کتابخونه رو با این فکر آتش زده بود که من با همه‌ی نگهبان‌ها با عجله برای خاموش کردن آتش می‌رم. اگه به خاطر غصه نیمه‌دیوانه نبودم، نقشه‌اش عملی می‌شد.»

راب گفت: «چرا کسی بخواد که برن رو بکشه؟ اون یک بچه‌ی ناتوانه که بیهوش دراز کشیده...»

کتلین به اولین فرزندش نگاهی انداخت که به تفکر دعوتش می‌کرد. «اگه قراره در شمال حکومت کنی، باید این چیزها رو خوب ارزیابی کنی، راب. به سوال خودت جواب بده. چرا کسی ممکنه مرگ یه بچه‌ی بیهوش رو بخواد؟»

قبل اینکه راب فرصت پاسخ داشته باشد، خدمتکارها با ظرف غذای تازه از آشپزخانه برگشتند. خیلی بیشتر از آنچه بود که درخواست کرده بود: نان داغ، کره و عسل و مربای تمشک، کتلت و تخم مرغ عسلی، یک برش پنیر، یک قوری چای. و به همراه آن استاد لوین آمد.

«پسرم چطوره، استاد؟» کتلین به آن همه غذا نگاه کرد و دید که اشتها ندارد.

استاد لوین نگاهش را پایین انداخت. «فرقی نکرده، بانوی من.»

همان جوابی بود که انتظارش را داشت؛ نه بیشتر و نه کمتر. دستش از درد می‌سوخت. انگار چاقو هنوز داشت عمیق‌تر دستش را می‌برید. خدمتکاران را مرخص کرد و دوباره به راب نگاه کرد. «بالاخره به جوابی رسیدی؟»

راب گفت: «کسی نگرانه که برن شاید بیدار بشه. از چیزی که شاید بگه یا انجام بده نگرانه، از چیزی که برن می‌دونه نگرانه.»

کتلین به او افتخار می‌کرد. «خیلی خوب بود.» به فرمانده‌ی جدید نگهبانان رو کرد. «باید برن رو در امان نگه داریم. اگه یه آدمکش وجود داشته، ممکنه باز هم باشه.»

هال پرسید: «چند نگهبان می‌خواید، بانوی من؟»

کتلین گفت: «تا وقتی شوهرم نیست، پسرم ارباب وینترفله.»

راب کمی راست‌تر ایستاد. «یک نفر در اتاق شب و روز بگذار، یکی بیرون در، دو تا در پایین پله‌ها. هیچ کس بدون اجازه‌ی من یا مادرم به ملاقات برن نمی‌ره.»

«اطاعت، قربان.»

کتلین پیشنهاد کرد: «همین حالا انجامش بدید.»

راب اضافه کرد: «و بذارید گرگ پیشش در اتاق بمونه.»

کتلین گفت: «بله.» و سپس دوباره: «بله.»

هالیس مولن تعظیم کرد و اتاق را ترک کرد. بعد رفتن نگهبان سر رودریک گفت: «لیدی استارک، فرصت داشتید به چاقوی آدمکش دقت بکنید؟»

کتلین با خنده‌ی خشکی جواب داد: «شرایط اجازه‌ی معاینه‌ی دقیق نمی‌داد، اما می‌تونم به تیز بودنش شهادت بدم. چرا می‌پرسی؟»

«چاقو رو در دست اون آدم ناکس پیدا کردیم. به نظرم رسید برای همچین آدمی چنین اسلحه‌ای زیادی مرغوبه، پس به دقت بررسی کردم. تیغه‌اش از فولاد والریاییه، دسته استخوان اژدهاست. همچین سلاحی جاش در دست امثال اون آدم نیست. کسی اونو بهش داده.»

کتلین متفکرانه سر تکان داد. «راب، در رو ببند.»

راب نگاه عجیبی به او انداخت، اما خواسته‌اش را انجام داد.

«چیزی که می‌خوام بهتون بگم، نباید از این اتاق خارج بشه. می‌خوام که قسم بخورید. اگه حتی بخشی از شک من صحیح باشه، ند و دخترهای من در معرض خطر مرگ هستند و اگه یک کلمه به گوش‌های اشتباه برسه، می‌تونه به قیمت جان اونا تموم بشه.»

تیان گریجوی گفت: «لرد ادارد برای من مثل پدر دومه. من قسم می‌خورم.»

استاد لوین گفت: «قسم می‌خورم.»

سر رودریک نیز قسم خورد: «من هم همین طور، بانوی من.»

به پسرش نگاه کرد. «و تو، راب؟»

راب با تکان دادن سر موافقتش را نشان داد.

کتلین به آن‌ها شرح داد: «خواهر من لایسا اعتقاد داره که لنیسترها شوهرش، لرد ارن، رو به قتل رسوندند. یادم هست که روز سقوط برن، جیمی لنیستر به گروه شکار ملحق نشد. اینجا در قلعه موند.» اتاق کاملاً ساکت بود. «فکر نمی‌کنم که برن از برج افتاده باشه، فکر می‌کنم پرتش کردند.»

بهت روی صورت‌ها مشهود بود. رودریک کسل گفت: «بانوی من، این فرضیه خیلی هولناکه. حتی شاه‌کش از کشتن یه بچه‌ی معصوم اکراه داره.»

تیان گریجوی پرسید: «واقعاً؟ شک دارم.»

کتلین گفت: «غرور و جاه‌طلبی لنیسترها حد و مرز نداره.»

استاد لوین متفکرانه گفت: «پسره همیشه قدم‌هاش با ثبات بوده. هر سنگی در وینترفل رو می‌شناسه.»

خشم صورت جوان راب را تیره کرده بود. «قسم به خدایان، اگه این حرف درست باشه، سزاش رو می‌بینه.» شمشیرش را کشید و در هوا تکان داد. «خودم می‌کشمش.»

سر رودریک به او با پرخاش گفت: «اونو غلاف کن! لنیسترها فرسنگ‌ها دور هستند. هیچ وقت شمشیرت رو بدون قصد استفاده ازش بیرون نکش. چند بار باید بهت بگم، پسر احمق؟»

راب با خجالت شمشیرش را غلاف کرد. ناگهان دوباره یک بچه شده بود. کتلین به سر رودریک گفت: «می‌بینم که پسرم حالا شمشیر فولادی می‌بنده.»

فرمانده‌ی پیر گفت: «فکر کردم که وقتش رسیده.»

راب با اضطراب به کتلین نگاه می‌کرد. کتلین گفت: «از وقتش گذشته. وینترفل به زودی ممکنه محتاج هر شمشیرش باشه و خیلی بهتره که چوبی نباشند.»

تیان گریجوی دستش را روی دسته شمشیرش گذاشت و گفت: «بانوی من، اگه کار به اونجا بکشه، خاندان من به شما خیلی مدیون هستند.»

استاد لوین با انگشتش زنجیر دور گردنش را کشید. «حدس تنها چیزیه که داریم. کسی که می‌خوایم متهم کنیم، برادر عزیز ملکه است. ملکه با خوشرویی برخورد نخواهد کرد. یا باید مدرک داشته باشیم، یا برای همیشه ساکت بمونیم.»

سر رودریک گفت: «مدرک این چاقوست. صاحب همچین سلاح اعلایی حتماً مورد توجه قرار گرفته.»

کتلین متوجه شد که حقیقت را تنها در یک جا می‌توان یافت. «یکی باید به بارانداز پادشاه بره.»

راب گفت: «من می‌رم.»

«نه، جای تو اینجاست. همیشه باید یک استارک در وینترفل باشه.» سر رودریک با سبیل بلند سفیدش، استاد لوین با ردای خاکستریش، و گریجوی جوان و ورزیده و عجول را از نظر گذراند. چه کسی را بفرستد؟ حرف چه کسی را باور می‌کردند؟ سپس متوجه شد. انگشتان باندپیچی شده‌اش مثل سنگ خشک و سفت بودند؛ با زحمت پتو را کنار زد. از تخت بلند شد. «خودم باید برم.»

استاد لوین گفت: «بانوی من، عاقلانه است؟ مطمئناً لنیسترها با شک از شما استقبال می‌کنند.»

راب پرسید: «برن چی می‌شه؟» طفلک پسرش اکنون کاملاً سردرگم به نظر می‌رسید. «منظورت نمی‌تونه تنها گذاشتن اون باشه.»

«من هر کار که در توانم بود برای برن انجام دادم.» دست زخمیش را روی بازوی راب گذاشت. «زندگی اون در دست خدایان و استاد لوینه. همون طور که خودت بهم یادآوری کردی، من بچه‌های دیگه‌ای هم دارم که باید به فکرشون باشم، راب.»

تیان گفت: «شما به یک گروه محافظ نیرومند احتیاج خواهید داشت، بانوی من.»

راب گفت: «هال رو با یک گردان از نگهبانان می‌فرستم.»

کتلین گفت: «نه، یه گروه بزرگ باعث جلب توجه می‌شه. مایل نیستم که لنیسترها از اومدنم باخبر باشند.»

سر رودریک اعتراض کرد: «بانوی من، حداقل اجازه بدید من با شما بیام. برای یه زن تنها جاده‌ی شاهی می‌تونه خطرناک باشه.»

کتلین پاسخ داد: «من از راه جاده‌ی شاهی نمی‌رم.» مدتی فکر کرد، سپس موافقت کرد: «دو سوار به همون سرعت یک سوار می‌تونن حرکت کنند و خیلی سریع‌تر از ستونی دراز که ارابه‌ها و خونه‌ی چرخدار حرکتش رو کند می‌کنه. از همسفر بودن با شما استقبال می‌کنم، سر رودریک. ما در امتداد رودخانه‌ی وایت نایف[۹۰] به کنار دریا می‌ریم و در وایت هاربر[۹۱] کشتی کرایه می‌کنیم. اسب‌های تیزرو و باد موافق حتماً باعث می‌شه که خیلی زودتر از ند و لنیسترها به بارانداز پادشاه برسیم.» با خودش فکر کرد: و بعد ببینیم که چه باید کرد.

[90] White Knife
[91] White Harbor

۱۵- سنسا

ادارد استارک قبل از سپیده‌دم رفته بود. این موضوع را سپتا موردان موقع صرف صبحانه به اطلاع سنسا رساند. «پادشاه دنبالش فرستاد. به گمانم برای یه شکار دیگه. به من گفته شده که در این سرزمین هنوز گاو وحشی زندگی می‌کنه.»

سنسا در حالی که یک تکه از گوشت خوک را زیر میز برای لیدی گرفته بود، گفت: «من به عمرم گاو وحشی ندیدم.» دایرولف با ظرافت یک ملکه گوشت را از دستش گرفت.

سپتا موردان به نشانه‌ی نارضایتی دماغ بالا کشید. تکه‌ی دیگری از شانه را شکست و حین چکیدن عسل به روی نان گفت: «یه بانوی نجیب سر سفره به سگ‌ها غذا نمی‌ده.»

در حالی که لیدی با زبان زبرش انگشت او را می‌لیسید، سنسا متذکر شد: «اون سگ نیست، دایرولفه. به هر حال، پدر گفته که اگه خواستیم، می‌تونیم پیش خودمون نگهشون داریم.»

سپتا راضی نبود. «سنسا، تو دختر خوبی هستی، اما قسم می‌خورم که وقتی پای اون حیوون به میان میاد، به اندازه‌ی خواهرت خودسری.» اخم کرد. «و آریا امروز صبح کجا تشریف داره؟»

سنسا گفت: «گرسنه نبود.» اما به خوبی آگاه بود که خواهرش احتمالاً چندین ساعت پیش دزدکی به آشپزخانه رفته و با چرب‌زبانی صبحانه‌اش را از پسر آشپز گرفته است.

«حتماً بهش یادآوری کن که لباس مناسب بپوشه. شاید مخمل خاکستری بد نباشه. همه‌ی ما دعوت شدیم که همراه ملکه و پرنسس میرسلا در خانه‌ی چرخدار سلطنتی مسافرت کنیم و باید بهترین ظاهر رو داشته باشیم.» سنسا همین حالا هم بهترین ظاهرش را داشت. موی بلند قرمزش را آن قدر شانه کشیده بود که برق می‌زد و بهترین لباس آبی ابریشمی‌اش را انتخاب کرده بود. بیش از یک هفته برای رسیدن امروز انتظار کشیده بود. مسافرت به همراه ملکه افتخار بزرگی بود و بعلاوه ممکن بود که جافری آنجا باشد. نامزدش. تنها فکر این موضوع باعث احساس غلغله‌ی عجیبی می‌شد، اگر چه قرار نبود تا گذشت چندین و چند سال با هم ازدواج کنند. سنسا هنوز شناخت واقعی از جافری نداشت، اما از قبل عاشق شده بود. با قد بلند و قیافه‌ی زیبا و مویی

نظیر طلا، او تمام خصوصیاتی که سنسا برای شاهزاده‌اش رویا دیده بود را داشت. هر لحظه از اندک فرصت‌های با او بودن را غنیمت می‌شمرد. تنها چیزی که امروز از آن وحشت داشت، آریا بود. آریا شگرد خاصی برای ضایع کردن همه چیز داشت. نمی‌شد حدس زد که او چه خواهد کرد. سنسا با شک گفت: «بهش می‌گم، اما اون مثل همیشه لباس می‌پوشه.» امیدوار بود که زیادی خجالت‌آور نباشد. «اجازه رفتن دارم؟»

«اجازه داری.» سپتا موردان مقدار دیگری نان و عسل برای خودش برداشت و سنسا از روی نیمکت برخاست. با شتاب از تالار مهمانخانه بیرون رفت و لیدی درست پشت سرش تعقیبش کرد.

در بیرون مدتی در بین صدای فریاد و فحش و جیرجیر چرخ‌های چوبی ایستاد. مردها چادرها را جمع می‌کردند و گاری‌ها برای یک روز پیاده‌روی دیگر بار می‌زدند. مهمانخانه یک بنای سه طبقه‌ی ساخته شده از سنگ سفید و بزرگ‌ترین مهمانخانه‌ای بود که سنسا در عمرش دیده بود، اما با این وجود تنها برای کمتر از یک سوم همسفران پادشاه جا داشت. علاوه بر اضافه شدن گروه پدر سنسا، چند سرباز سواره‌ی مزدور نیز در بین راه به آن‌ها ملحق شده بودند و تعدادشان به بیش از چهارصد نفر رسیده بود.

آریا را کنار ساحل ترای‌دنت پیدا کرد. خواهرش تقلا می‌کرد که هنگام شستن گل از موهای نایمریا، او را بی‌حرکت نگه دارد. دایرولف از این کار لذت نمی‌برد. آریا همان لباس چرمی سوارکاری را پوشیده بود که دیروز و روز قبل از آن به تن داشت.

سنسا به او گفت: «بهتره لباس قشنگ بپوشی. سپتا موردان گفته. قراره امروز با پرنسس میرسلا توی خونه‌ی چرخدار ملکه سفر کنیم.»

آریا در حالی که سعی می‌کرد گره‌خوردگی‌های موی خاکستری نایمریا را صاف کند، گفت: «من نه. مایکا و من می‌خوایم با اسب به بالای رودخونه بریم و در گدار دنبال یاقوت بگردیم.»

سنسا با سردرگمی گفت: «یاقوت؟ کدوم یاقوت؟»

آریا نگاهی به او انداخت که می‌گفت خیلی احمق است. «یاقوت‌های ریگار. اینجا جاییه که پادشاه رابرت اونو کشت و فاتح تاج شد.»

سنسا با ناباوری خواهر مردنی‌اش را برانداز کرد. «تو نمی‌تونی دنبال یاقوت بری، پرنسس منتظر ماست. ملکه هر دوی ما رو دعوت کرده.»

«اهمیت نمی‌دم. خونه‌ی چرخدار پنجره هم نداره، هیچی نمی‌تونی ببینی.»

سنسا با رنجش گفت: «چی می‌خوای ببینی؟» به خاطر دعوت ذوق‌زده بود، ولی همان طور که نگران بود خواهرش می‌خواست همه چیز را ضایع کند. «فقط دشت و مزرعه و قلعه است.»

آریا با کله‌شقی گفت: «این طور نیست. اگه گاهی با ما بیای، می‌بینی.»

سنسا با حرارت گفت: «من از سواری بدم میاد. تنها فایده‌اش کثیف و خاکی و زخمی شدنه.»

آریا شانه بالا انداخت. با تشر به نایمریا گفت: «تکون نخور! اذیتت که نمی‌کنم.» سپس به سنسا گفت: «وقتی از تنگه می‌گذشتیم، من سی و شش گل شمردم که قبلاً ندیده بودم و مایکا یه سوسمار بهم نشون داد.»

سنسا به خود لرزید. دوازده روز گذرشان از تنگه تازه تمام شده بود. روی جاده‌ی سنگی پر پیچ و خم از میان مرداب‌های سیاه بی‌انتهایی گذشته بودند و سنسا از هر لحظه‌ی آن بدش آمده بود. هوا مرطوب و سرد بود، جاده چنان باریک بود که شب‌ها قادر به برپا کردن اردوگاهی مناسب نبودند و اجباراً درست روی جاده‌ی شاهی توقف می‌کردند. بیشه‌های انبوهی از درختان نیمه فرو رفته در آب، دو طرفشان را می‌گرفتند و از شاخه‌ها پرده‌هایی از قارچ‌های رنگ پریده آویزان بود. گل‌های عظیمی روی لجن شکفته بودند و روی برکه‌های آب گند شناور بودند، اما اگر آن قدر ابله بودی که برای چیدنشان جاده‌ی سنگی را ترک کنی، باتلاق برای پایین کشیدن تو آماده بود. مارها از روی درخت‌ها تماشا می‌کردند و سوسمارها مثل الوارهایی که چشم و دندان داشته باشند، روی آب غوطه‌ور بودند.

و البته که هیچ کدام جلوی آریا را نمی‌گرفتند. یک روز وقتی او با تبسم اسب‌وار خودش برگشت، موهایش پریشان و لباس‌هایش پوشیده از گِل بود و توده‌ی بدقواره‌ای از گل‌های بنفش و سبز را به آغوش گرفته بود که برای پدرشان چیده بود. سنسا انتظار داشت که پدر به آریا متذکر شود که مواظب اعمالش باشد و مثل بانوی

نجیب‌زاده‌ای رفتار کند که از او انتظار می‌رفت. اما پدر به هیچ وجه آن کار را نکرد؛ او تنها آریا را بغل کرد و به خاطر گل‌ها تشکر کرد. این تنها باعث جسورتر شدن آریا می‌شد.

بعد معلوم شد که گل‌های بنفش، بوسه‌ی سمی نام دارند و لکه‌های قرمزی روی دست‌های آریا ظاهر شد. سنسا فکر می‌کرد که شاید او درسی آموخته باشد، ولی آریا موضوع را به شوخی گرفت و روز بعد مانند یکی از زنان لجنزار به روی تمام سطح دست‌هایش گل مالید، تنها به این دلیل که مایکا گفته بود این کار خارش را خوب می‌کند. روی بازو و دست‌هایش خونمردگی نیز دیده می‌شد؛ لکه‌های بنفش تیره یا سبز و زرد کمرنگی که سنسا موقع تعویض لباس برای خواب روی بدن خواهرش دیده بود. فقط هفت خدا می‌دانستند که چگونه آن‌ها را کسب کرده بود.

آریا هنوز داشت نایمریا را برس می‌کشید و درباره‌ی چیزهایی که در راه دیده بود حرف می‌زد. «هفته‌ی پیش اون برج نگهبانی رو پیدا کردیم که روح داشت و دیروز یه گله اسب وحشی رو تعقیب کردیم. باید می‌دیدی که وقتی بوی نایمریا به مشامشون رسید چطور فرار کردند.» گرگ در چنگ او وول خورد و آریا سرزنشش کرد: «نکن، باید اون طرفت رو برس بکشم، همه جات گلیه.»

سنسا به او یادآوری کرد: «نباید از صف دور بشی، پدر اینو گفته.»

آریا شانه بالا انداخت. «زیاد دور نشدم. به هر حال، نایمریا همیشه با من بوده. تازه همیشه از گروه جدا نمی‌شم. بعضی وقت‌ها آدم خوشش میاد که کنار ارابه‌ها اسب برونه و با مردم صحبت کنه.»

سنسا به خوبی می‌دانست که آریا ترجیح می‌دهد با چه نوع اشخاصی صحبت کند: ملازمین و مهترها و دخترهای پیشخدمت، پیرمردها و کودکان برهنه، سربازان مزدور بددهن با نسب مشکوک. آریا با هر کسی دوست می‌شد. این مایکا بدترین بود؛ پسر یک قصاب، سیزده ساله و وحشی، محل خوابش ارابه‌ی گوشت و بوی محله‌ی کشتارگاه را می‌داد. تنها دیدن قیافه‌ی او کافی بود که سنسا احساس تهوع کند، اما به نظر می‌رسید که آریا همصحبتی با او را به سنسا ترجیح می‌دهد.

دیگر داشت طاقت سنسا سر می‌آمد. با قاطعیت به خواهرش گفت: «تو باید با من بیای. نمی‌تونی دعوت ملکه رو رد کنی. سپتا موردان منتظر توست.»

آریا به او توجه نکرد. برس را محکم کشید. نایمریا غرید و رنجیده خاطر از آریا دور شد. «برگرد اینجا!»

سنسا با لحن یک بالغ و کاملاً منطقی ادامه داد: «قراره با کیک لیمو و چای پذیرایی بشیم.» لیدی خودش را به پای او مالید. سنسا آن طور که خوشش می‌آمد، گوش‌های او را خاراند. لیدی کنار سنسا روی دمش نشست و به تماشای تعقیب نایمریا توسط آریا مشغول شد. «چرا ترجیح می‌دی که سوار یه اسب پیر بدبو بشی تا در نهایت عرق کرده باشی و همه بدنت درد کنه، در حالی که می‌تونی روی بالش پَر لم بدی و همراه ملکه کیک بخوری؟»

آریا خیلی راحت گفت: «از ملکه خوشم نمیاد.» سنسا نفس عمیقی کشید، مبهوت از امکان اینکه حتی کسی مثل آریا چنین حرفی به زبان بیاورد، اما خواهرش با گستاخی ادامه داد: «حتی بهم اجازه نمی‌ده که نایمریا رو بیارم.» برس را به کمرش فرو برد و پاورچین به گرگش نزدیک شد. نایمریا با دقت مواظب نزدیک‌تر شدن او بود.

سنسا گفت: «کالسکه‌ی سلطنتی جای گرگ نیست و می‌دونی که پرنسس میرسلا از اونا می‌ترسه.»

«میرسلا یه بچه کوچولوست.» آریا دور گردن نایمریا را گرفت، اما درست لحظه‌ای که برس را دوباره بیرون کشید، دایرولف با تقلا خودش را آزاد کرد و در رفت. آریا از روی استیصال برس را انداخت و داد کشید: «گرگ بد!»

سنسا نتوانست جلوی لبخندی مختصر را بگیرد. استاد سگ‌ها یک بار به او گفته بود که حیوان رفتار صاحبش را تقلید می‌کند. لیدی را سریع بغل کرد. لیدی لپ او را لیسید. سنسا خندید. آریا شنید و با چشم‌غره برگشت. «اهمیتی به حرف تو نمی‌دم، من برای سواری می‌رم.» صورت دراز اسبی او آن قیافه‌ای از کله‌شقی را گرفت که می‌گفت خودسرانه عمل خواهد کرد. سنسا گفت: «آریا، خدایان شاهدند که تو گاهی مثل یه بچه رفتار می‌کنی. بنابراین من تنها می‌رم. این طوری خیلی بهتره. لیدی و من همه‌ی کیک‌های لیمو رو می‌خوریم و بدون تو خوش می‌گذرونیم.»

برگشت که برود، اما آریا از پشت سر داد کشید: «اونا به تو هم اجازه آوردن لیدی رو نمی‌دن.» قبل اینکه سنسا بتواند پاسخی بیندیشد، آریا در طول رودخانه در تعقیب نایمریا دور شده بود.

تنها و سرافکنده، سنسا راه طولانی برگشت به مهمانخانه را در پیش گرفت؛ جایی که می‌دانست سپتا موردان منتظر اوست. لیدی بی‌صدا در کنارش قدم بر می‌داشت. اشک‌هایش کم مانده بود که بریزند. تنها خواسته‌ی او این بود که هر چیزی به مانند آوازها خوب و زیبا باشد. چرا آریا نمی‌توانست مثل پرنسس میرسلا شیرین و با ظرافت و مهربان باشد؟ از داشتن همچین خواهری خوشش می‌آمد.

سنسا هیچ وقت نتوانسته بود درک کند که دو خواهر متولد شده تنها با دو سال فاصله چگونه می‌توانند این چنین متفاوت باشند. اگر آریا مثل برادر ناتنی‌شان حرامزاده بود، موضوع ساده‌تر می‌شد. او حتی با صورت کشیده و موی قهوه‌ای استارک‌ها به جان شباهت داشت و هیچ اثری از ظاهر و رنگ‌آمیزی مادرشان در او نبود. و مادر جان یک شخص عامی بود؛ حداقل شایعات چنین می‌گفتند. سنسا وقتی کوچک‌تر بود، حتی یک بار از مادرش پرسیده بود که شاید نوعی اشتباه رخ داده است. شاید گرامکین‌ها خواهر واقعی او را دزدیده‌اند. اما مادرش خندیده بود و گفته بود که نه، آریا دختر او و خواهر شرعی سنسا و همخون آن‌هاست. به فکر سنسا دلیلی برای دروغگویی مادرش نمی‌رسید، پس به گمانش حقیقت را گفته بود.

درماندگی‌اش را با نزدیک شدن به مرکز اردوگاه سریعاً فراموش کرد. گروهی دور خانه‌ی چرخدار ملکه جمع شده بودند. سنسا شنید که صدای گفتگوهای پر از هیجان، شبیه به وزوز کندویی از زنبورهای عسل بلند است. دید که درها باز شده‌اند و ملکه بالای پله‌های چوبی ایستاده و به کسی در پایین لبخند می‌زند. شنید که ملکه می‌گوید: «شورا ما رو بسیار مفتخر کرده، سروران بزرگوار.»

از یک ملازم که می‌شناخت پرسید: «چه خبره؟»

«شورا یک گروه از بارانداز پادشاه فرستاده که در ادامه‌ی مسیر ما رو همراهی کنند؛ یه گارد احترام برای پادشاه.»

سنسا که برای تماشا بی‌قرار بود، گذاشت که لیدی راهی از بین جمعیت باز کند. مردم از سر راه دایرولف سراسیمه کنار می‌کشیدند. وقتی نزدیک‌تر شد، دید که دو شوالیه جلوی ملکه زانو زده‌اند. زره‌هایشان چنان ظریف و زیبا بود که سنسا مات تماشا شد.

یکی از شوالیه‌ها زره‌ای پوشیده بود که از اتصال پیچیده‌ی ورقه‌هایی با لعاب سفید تشکیل شده بود؛ مانند زمینی که تازه برف رویش نشسته باشد می‌درخشید و بندها و قلاب‌های نقره‌ای زیر آفتاب برق می‌زدند. وقتی کلاهخودش را برداشت، سنسا دید که او پیرمردی با موهایی به سفیدی زره‌اش است، ولی هنوز هم نیرومند و چالاک به نظر می‌رسید. از شانه‌هایش ردای سفید خالص گارد شاهنشاهی آویزان بود.

همراه او مردی تقریباً بیست ساله بود که زره‌اش از ورقه‌های سبز تیره‌ی فولاد ساخته شده بود. خوش قیافه‌ترین مردی بود که سنسا به عمرش دیده بود؛ بلند و قوی هیکل، موهای سیاه براق که به روی شانه‌هایش می‌ریختند و دور صورتی را می‌گرفتند که اصلاح صافی داشت، و چشم‌های خندان سبزی که متناسب با زره بودند. زیر بغلش کلاهخودی را گرفته بود که دو شاخ باشکوه آن به رنگ طلا می‌درخشیدند.

ابتدا سنسا متوجه غریبه سوم نشد. او با بقیه زانو نزده بود. مرد نحیف و عبوسی بود که کنار اسب‌ها در یک گوشه ایستاده بود و مراسم را ساکت تماشا می‌کرد. صورتش بی‌مو و آبله‌رو بود و چشم‌ها و لپ‌هایی گودافتاده داشت. گرچه پیر نبود، تنها چند تار مو برایش باقی مانده بود که بالای گوش‌هایش بیرون زده بودند، اما مثل زن‌ها گذاشته بود که آن‌ها بلند شوند. زره‌ی زنجیرباف ساده و بی‌پیرایه‌اش، به رنگ خاکستریِ آهن بود که در ظاهر آن کهنگی و استفاده‌ی زیاد آشکار بود. دسته‌ی رنگی شمشیری که به پشتش بسته بود، بالای شانه‌ی راستش دیده می‌شد؛ شمشیری دولبه که برای بستن به کمر زیادی دراز بود.

ملکه به دو شوالیه که جلویش زانو زده بودند می‌گفت: «پادشاه برای شکار رفته، اما می‌دونم که وقتی برگرده از دیدن شما خوشحال می‌شه،» اما سنسا نمی‌توانست از مرد سوم چشم بردارد. به نظر رسید که وزن نگاه او را حس کرد. مرد به آرامی سرش را برگرداند. لیدی غرید. ناگهان وحشتی شدیدتر از هر چه که سنسا استارک در عمرش تجربه کرده بود، وجودش را فراگرفت. یک قدم به عقب برداشت و به کسی خورد.

دست‌هایی نیرومند شانه‌هایش را گرفتند و برای یک لحظه فکر کرد که پدرش است، اما وقتی برگشت، صورت سوخته‌ی سندور کلگان بود که به پایین نگاه می‌کرد و دهانش با تقلید وحشتناکی از لبخند، کج شده بود. تازی با صدای خشنش گفت: «می‌لرزی دختر، این همه می‌ترسونمت؟»

می‌ترساند؛ از همان دفعه‌ی اول که چشمش به ویرانه‌ای افتاد که آتش از صورت او باقی گذاشته بود، گرچه اکنون در نظرش او به اندازه‌ی نصف آن شخص دیگر ترسناک نمی‌رسید. با این وجود، سنسا از او کنار کشید و تازی خندید. لیدی به بینشان آمد و با غرش اخطار داد. سنسا به زانو افتاد و دست‌هایش را دور گردن گرگ انداخت. عده‌ی زیادی با دهان باز دورشان جمع شده بودند؛ می‌توانست نگاهشان را حس کند و زمزمه‌ها و خنده‌ها را از این طرف و آن طرف می‌شنید.

مردی گفت: «یه گرگ.» و یکی دیگر گفت: «به حق هفت جهنم، یه دایرولفه.» مرد اول گفت: «اینجا در اردوگاه چکار می‌کنه؟» صدای خش‌دار تازی جواب داد: «استارک‌ها اونا رو به عنوان دایه استفاده می‌کنند.» و سنسا متوجه شد که دو شوالیه غریبه شمشیر در دست به او و لیدی نگاه می‌کنند، و بعد دوباره ترسید و خجالت کشید. اشک چشم‌هایش را پر کرد.

شنید که ملکه گفت: «جافری، بهش کمک کن.»

و شاهزاده‌اش آنجا بود.

جافری گفت: «باهاش کاری نداشته باش.» جافری بالای سر سنسا ایستاد. در لباس‌های پشمی آبی و چرمی سیاه چه زیبا بود؛ زلف طلایی‌اش زیر آفتاب مثل یک تاج می‌درخشید. دست سنسا را گرفت و به روی پا بلندش کرد. «موضوع چیه، بانوی عزیز؟ چرا ترسیدید؟ کسی شما رو اذیت نمی‌کنه. شمشیرها رو غلاف کنید، همه‌تون. اون گرگ حیوون دست‌آموز این خانمه، فقط همین.» به سندور کلگان نگاه کرد. «و تو، سگ، گم شو، نامزدم رو می‌ترسونی.»

تازی با وفاداری همیشگی‌اش، تعظیم کرد و بدون حرفی بین جمعیت خزید. سنسا تقلا کرد که راست بایستد. احساس حماقت می‌کرد. او یک استارک وینترفلی بود، یک خانم نجیب‌زاده، و روزی یک ملکه خواهد شد. سعی کرد که توضیح بدهد: «اون نبود شاهزاده‌ی گرامی. اون یکی مرد بود.»

دو شوالیه‌ی غریبه به هم نگاهی انداختند. مرد جوان که زره‌ی سبز پوشیده بود، به خنده افتاد. «پین؟»

مرد پیرتر سفیدپوش با مهربانی به سنسا گفت: «خیلی وقت‌ها سر ایلن منو هم می‌ترسونه، بانوی گرامی. چهره‌ی ترسناکی داره.»

«باید هم داشته باشه.» ملکه از خانه پایین آمده بود. ناظرین کنار کشیدند تا راه را برای او باز کنند. «اگه نابکارها از عدالت پادشاه خوف نداشته باشند، معلومه که اون منصب به شخص مناسبی سپرده نشده.»

سرانجام ذهن سنسا جملات مناسبی پیدا کرد. «پس به یقین منصب به شخص مناسبی سپرده شده، علیاحضرت.» صدای خنده در اطرافش بلند شد.

پیرمرد سفیدپوش گفت: «آن چنان که شایسته‌ی دختر ادارد استارکه، حرف زدی. آشنایی با شما مایه‌ی افتخاره، هر چقدر هم که شیوه‌ی ملاقات ما غیرعادی باشه. من سر باریستان سلمی از گارد شاهنشاهی هستم.» تعظیم کرد.

سنسا با این اسم آشنا بود و اکنون آداب معاشرتی که سپتا موردان طی سال‌ها به او آموخته بود، به کمکش آمد. «فرمانده‌ی گارد شاهنشاهی و مشاور پادشاه ما رابرت و ایریس تارگرین قبل از ایشان. افتخار از جانب منه، شوالیه‌ی شریف. حتی در شمال دورافتاده هم آوازخوان‌ها از اعمال باریستان بی‌باک ستایش می‌کنند.»

شوالیه‌ی سبز باز خندید. «منظورت باریستان پیره. زیادی ازش تعریف نکن، همین طوری هم زیادی به خودش مغروره.» به سنسا لبخند زد. «حالا دختر گرگ، اگه بتونی روی من هم اسم بگذاری، اون وقت باید اذعان کنم که حقیقتاً دختر دست پادشاهی.»

جافری کنار دست سنسا خودش را گرفت. «مواظب باش که چطور نامزد منو مورد خطاب قرار می‌دی!»

سنسا برای آرام کردن خشم شاهزاده‌اش سریعاً گفت: «می‌تونم جواب بدم.» به شوالیه‌ی سبز لبخند زد. «کلاهخود شما شاخ گوزن طلایی داره، سرورم. گوزن نشان خاندان سلطنتیه. پادشاه رابرت دو برادر داره. با توجه به جوانی زیاد، شما تنها ممکنه رنلی برتیون، فرمانروای «استورمز اند» و مشاور پادشاه باشید. و این چنین روی شما اسم می‌گذارم.»

سر باریستان به خنده افتاد. «با توجه به جوانی زیادش، تنها ممکنه آدم گستاخی باشه که جفتک می‌ندازه. و این اسمیه که من روش می‌گذارم.»

با پیشقدمی خود لرد رنلی، همه حاضرین خندیدند. تنش چند لحظه پیش از میان رفته بود و کم کم سنسا داشت احساس راحتی می‌کرد... تا اینکه سر ایلن پین دو مرد دیگر را کنار زد و بدون لبخند جلوی سنسا ایستاد. لیدی دندان نشان داد و شروع به غریدن کرد. صدایی زیر و پر از تهدید بود، اما این بار سنسا با گذاشتن دستش به روی سر گرگ، به ملایمت او را ساکت کرد و گفت: «اگه شما رو رنجوندم، عذر می‌خوام، سر ایلن.»

منتظر جواب ماند، اما دریافت نکرد. جلاد با چشمان بی‌رنگش به نظر داشت لباس‌ها را از تن سنسا می‌کند، و سپس پوست را تا اینکه روح سنسا برهنه مقابل او ایستاده بود. سر ایلن بدون اینکه حرفی بزند برگشت و رفت.

سنسا متوجه نشد. به شاهزاده‌اش نگاه کرد. «حرف ناشایستی زدم، والاحضرت؟ چرا با من حرف نزد؟»

لرد رنلی با لبخند بازیگوشانه‌ای اظهار داشت: «سر ایلن در چهارده سال گذشته علاقه‌ای به وراجی نداشته.»

جافری نگاهی از روی نفرت مطلق به عمویش انداخت، سپس دست‌های سنسا را در دست‌های خودش گرفت. «به دستور ایریس تارگرین زبانش رو با انبر داغ کندند.»

ملکه گفت: «اما به فصاحت تمام با شمشیرش حرف می‌زنه و در وفاداریش به مملکت شکی نیست.» با مهربانی به سنسا لبخند زد و گفت: «سنسا، تا وقتی که پادشاه با پدرت برنگشته، لازمه که مشاورین شریف و من با هم صحبت کنیم. متاسفانه مجبوریم که وقت تو با میرسلا رو عقب بیندازیم. لطفاً از طرف من از خواهر شیرینت عذرخواهی کن. جافری، ممکنه لطف کنی و امروز میزبان مهمان ما باشی؟»

جافری کاملاً رسمی گفت: «با کمال میل، مادر.» بازوی سنسا را گرفت و او را از خانه‌ی چرخدار دور کرد؛ و قلب سنسا به پرواز در آمد. یک روز کامل همراه شاهزاده‌اش! با ستایش به جافری خیره شد. چه دلیر بود. شیوه‌ای که جافری او را از چنگ سر ایلن و تازی نجات داد، چقدر به آوازها شباهت داشت؛ مثل وقتی بود که سروین سپر آینه‌ای، پرنسس دریسا را از چنگ غول‌ها نجات داد، یا وقتی که شوالیه اژدها، پرنس ایمون، از شرافت ملکه نئریس در برابر تهمت‌های سر مورجیل خبیث دفاع کرد.

تماس از روی آستین با دست جافری موجب سریع‌تر تپیدن قلبش شد. «دوست داری چکار کنیم؟»

سنسا فکر کرد: با تو باشم، اما گفت: «هر کاری که مایل باشید، شاهزاده‌ی من.»

جافری مدتی به فکر فرو رفت. «می‌تونیم بریم اسب‌سواری.»

«اوه، من عاشق اسب‌سواری هستم.»

جافری به لیدی نگاهی انداخت که پشت سرشان می‌آمد. «گرگت احتمال داره که باعث وحشت اسب‌ها بشه و سگ من به نظر می‌رسه که تو رو می‌ترسونه. بذار هر دوشون رو جا بذاریم و تنهایی راهی بشیم، نظرت چیه؟»

سنسا دودل بود. با تردید گفت: «اگه شما بخواهید. فکر کنم که بشه لیدی رو ببندم.» اما کاملاً درک نکرده بود. «نمی‌دونستم که یه سگ دارید...»

جافری خندید. «در واقع سگ مادرمه. مادرم اونو مامور مراقبت از من کرده و بنابراین چشم اون روی منه.»

«منظور شما تازیه؟» می‌خواست به خاطر کند ذهن بودن خودش را بزند. اگر احمق به نظر می‌رسید، شاهزاده‌اش هیچ وقت عاشق او نمی‌شد. «خطری نداره که اونو جا بذاریم؟»

پرنس جافری از اینکه او همچین سوالی می‌پرسد رنجیده خاطر به نظر رسید. «بیم نداشته باشید، بانو. من تقریباً مرد هستم و مثل برادرهای شما با شمشیر چوبی نمی‌جنگم. تنها چیزی که لازم دارم، اینه.» شمشیرش را کشید و به او نشان داد؛ یک شمشیر دولبه که اندازه‌اش با مهارت توسط آهنگر یک قلعه، کوچک گرفته شده بود تا مناسب پسری دوازده ساله باشد. تیغه‌ی فولادیش درخششی آبی و دسته‌اش روکش چرمی و روی دسته یک کله شیر طلایی داشت. سنسا آن را تحسین کرد. جافری با خشنودی گفت: «بهش می‌گم دندانِ شیر.»

و این چنین شد که دایرولف و نگهبان شخصی را جا گذاشتند و بی‌هیچ همراهی جز دندان شیر در طول ساحل شمالی ترای‌دنت برای گشتزنی به شرق رفتند.

روزی باشکوه بود، روزی مسحور کننده. هوا گرم و آکنده از عطر گل‌ها بود و اینجا جنگل، زیبایی بی‌آزاری داشت که هیچ وقت در شمال ندیده بود. اسب کهر پرنس جافری مثل باد تیزپا بود و پرنس چنان بی‌مهابا سریع

می‌تاخت که سنسا و مادیانش برای همراهی کردن سخت تحت فشار بودند. روز ماجراجوها بود. غارهای ساحل رودخانه را گشتند و رد یک گربه وحشی را تا لانه‌اش تعقیب کردند، و وقتی گرسنه شدند جافری به کمک دود یک پست نگهبانی را پیدا کرد و به آن‌ها گفت که برای شاهزاده‌شان و بانویش غذا و شراب بیاورند. برای نهار قزل‌آلای تازه صید شده از رودخانه خوردند و سنسا بیش از مقداری که عادت داشت شراب نوشید. به شاهزاده‌اش اقرار کرد: «پدرم به ما اجازه‌ی نوشیدن تنها یک فنجان رو می‌ده، اون هم فقط در مهمانی‌ها.»

جافری شروع به پر کردن دوباره‌ی فنجان او کرد و گفت: «نامزد من می‌تونه هر چقدر که دوست داره بنوشه.»

بعد خوردن آهسته‌تر حرکت کردند. جافری حین سواری برای او آواز خواند. صدایش زیر و خوشایند و بی‌نقص بود. سنسا به خاطر شراب کمی منگ بود. پرسید: «دیگه نباید برگردیم؟»

جافری گفت: «به زودی. میدان جنگ کمی بالاتره، جایی که رودخونه می‌پیچه. می‌دونی که پدرم اونجا بود که ریگار تارگرین رو کشت. سینه‌ی اونو له کرد، درست روی زره کوبید.» جافری پتکی خیالی را در دستش تکان داد تا به او طریقه‌ی زدن ضربه را نشان بدهد. «بعد دایی جیمی، ایریس پیر رو کشت و پدرم شاه شد. این چه صداییه؟»

سنسا نیز آن را شنید. از میان جنگل نوعی صدای تلق تلق برخود چند شاخه‌ی چوبی به گوش می‌رسید. «نمی‌دونم.» اما صدا باعث دلشوره‌ی او شد. «جافری، بذار برگردیم.»

«می‌خوام ببینم که چیه.» اسبش را به جهت صداها برگرداند و سنسا چاره‌ای جز دنبال کردن نداشت. صداها بلندتر و واضح‌تر شدند و با نزدیک‌تر شدن، صدای نفس نفس زدن و گاه و بی‌گاه غرولند کردن را نیز شنیدند.

سنسا با اضطراب گفت: «کسی اونجاست.» متوجه شد که فکرش لیدی است و آرزویش اینکه دایرولف همراهش باشد.

«پیش من در امانی.» دندان شیر را از غلافش بیرون کشید. صدای فولاد روی چرم لرز به بدن سنسا انداخت. جافری به میان ردیف چند درخت زد و گفت: «از این طرف.»

پشت درخت‌ها، در یک محوطه‌ی مشرف به رودخانه، با پسر و دختری روبرو شدند که ادای شوالیه‌ها را در می‌آوردند. شمشیرهایشان شاخه‌های چوبی بود که ظاهراً در اصل دسته‌ی جارو بودند، و روی علفزار جست و خیز می‌کردند و با اشتیاق به هم حمله می‌کردند. پسر چند سالی بزرگ‌تر، یک سر و گردن بلندتر و خیلی نیرومندتر بود و عرصه را بر دختر تنگ کرده بود. دختر که بچه‌ای نحیف با لباس‌های چرمی خاکی بود، جاخالی می‌داد و با موفقیت بیشتر ضربات پسر را دفع می‌کرد، اما نه همه را. وقتی شانسش را در حمله امتحان کرد، پسر جلوی ضربه را با چوب خودش گرفت، آن را روی شاخه‌ی دختر سر داد و روی انگشتان دختر کوبید. دختر جیغ کشید و اسلحه‌اش را از دست داد.

پرنس جافری خندید. پسر جا خورد، با چشم‌های گشاد به اطراف نگاه کرد و شاخه‌اش را به روی چمن انداخت. دختر که برای کاستن از سوزش، انگشتانش را می‌مکید به آن‌ها چشم‌غره رفت و سنسا وحشت کرد. با ناباوری گفت: «آریا؟»

آریا داد زد: «از اینجا برید.» اشک خشم در چشم‌هایش جمع شده بود. «اینجا چکار می‌کنید؟ ما رو تنها بذارید.»

نگاه جافری به سنسا رفت و بعد دوباره به سمت آریا برگشت. «خواهرت؟» سنسا سرخ شد و با سر تایید کرد. جافری پسرک بدقواره را ارزیابی کرد که صورتی کک‌مک‌دار و موی قرمز انبوهی داشت. «و پسر، تو چه کسی هستی؟» تحکم لحنش نشان می‌داد که اعتنایی به یک سال بزرگ‌تر بودن پسر ندارد.

پسر آهسته گفت: «مایکا.» شاهزاده را تشخیص داد و چشم‌هایش را پایین انداخت. «سرورم.»

سنسا گفت: «پسر قصابه.»

آریا با تندی گفت: «دوست منه، کاری بهش نداشته باشید.»

«پسر قصابی که می‌خواد شوالیه بشه؟ که این طور.» شمشیر در دست از روی اسب پایین پرید. چشم‌هایش از ذوق می‌درخشیدند. «شمشیرت رو بردار، پسر قصاب. بذار ببینیم چقدر مهارت داری.»

مایکا حرکتی نکرد؛ از ترس خشکش زده بود.

جافری به طرف او قدم برداشت. «زود باش، برش دار. یا اینکه فقط با دختربچه‌ها می‌جنگی؟»

مایکا گفت: «اون از من خواست، سرورم. اون از من خواست.»

کافی بود که سنسا نگاهی به آریا بیندازد و برافروختگی صورتش را ببیند تا بفهمد که پسرک حقیقت را می‌گوید، اما جافری در وضعی نبود که مایل به شنیدن توضیح باشد. شراب او را بی‌پروا کرده بود. «شمشیرت رو بر می‌داری یا نه؟»

مایکا سر تکان داد. «اون فقط یه شاخه چوبه، سرورم. شمشیر نیست، فقط یه شاخه است.»

«و تو فقط یه پسر قصابی، نه شوالیه.» جافری دندان شیر را بلند کرد و نوک آن را زیر چشم روی گونه‌ی مایکا گذاشت. پسر قصاب ایستاده بود و می‌لرزید. «هیچ می‌دونی که داشتی خواهر بانوی منو می‌زدی؟» یک غنچه از خون روشن در جایی که شمشیر روی پوست مایکا فشار می‌آورد شکفت و خطی قرمز به آهستگی سرازیر شد.

آریا داد زد: «بس کن!» شاخه‌ی خودش را از زمین برداشت.

سنسا ترسیده بود. «آریا در این موضوع دخالت نکن.»

پرنس جافری بدون اینکه لحظه‌ای چشمش را از پسر قصاب بردارد، به آریا گفت: «اذیتش نمی‌کنم... فقط یه خرده.»

آریا او را هدف گرفت.

سنسا از روی مادیانش به پایین سر خورد، اما خیلی کند بود. آریا با هر دو دست به شاخه تاب داد. با برخورد آن به پشت سر شاهزاده، صدای بلند ترک برداشتن به گوش رسید و بعد همه چیز خیلی سریع مقابل چشمان وحشت‌زده‌ی سنسا رخ داد. جافری در حالی که فحش می‌داد، تلوتلو خورد و برگشت. مایکا با حداکثر سرعت پاهایش به سمت درخت‌ها دوید. آریا باز به شاهزاده حمله کرد، اما این بار جافری با دندان شیر جلوی ضربه را گرفت و شاخه‌ی شکسته آریا از دستش به دور پرت شد. پشت سر جافری تماماً خونی بود و چشمانش سرخ بودند. سنسا داد می‌کشید: «نه، نه، بس کنید، هر دوی شما بس کنید، دارید خرابش می‌کنید.» اما کسی به او گوش نمی‌کرد. آریا یک سنگ قاپید و به سمت سر جافری پرت کرد که به جای او به اسبش خورد، و اسب

سرخ رمید و چهارنعل به دنبال مایکا رفت. سنسا جیغ کشید: «بس کنید، نکنید، بس کنید!» جافری با شمشیرش آریا را عقب می‌راند و با فریاد ناسزا می‌گفت؛ حرف‌هایی هولناک، حرف‌هایی زشت. آریا که اکنون ترسیده بود فرار کرد، اما جافری تا جنگل دنبالش کرد، تا اینکه پشت آریا به یک درخت بود. سنسا که اشک‌ها تقریباً کورش کرده بودند، عاجزانه تماشا می‌کرد.

سپس برقی خاکستری از کنار او رد شد، و ناگهان نایمریا حاضر بود و آرواره‌اش دور دست شمشیر جافری قفل شده بود. تیغ از دست جافری افتاد و گرگ او را به زمین انداخت. روی علف غلت خوردند، گرگ می‌غرید و حمله می‌کرد، پرنس با درد داد می‌کشید: «دورش کن، دورش کن!»

فریاد آریا مثل شلاق صدا داد: «نایمریا!»

دایرولف جافری را رها کرد و به کنار آریا آمد. شاهزاده روی علف افتاده بود، می‌نالید و دست زخمی‌اش را به دقت بالا نگه داشته بود. پیراهنش آغشته به خون بود. آریا گفت: «اذیتت نکرد... فقط یه خرده.» از جایی که افتاده بود دندان شیر را برداشت، شمشیر را با دو دست گرفت و بالای سر جافری ایستاد.

جافری به او نگاه کرد و وحشت‌زده نالید: «نه، اذیتم نکن. به مادرم می‌گم.»

سنسا سر خواهرش داد کشید: «باهاش کاری نداشته باش!»

آریا به بدنش تاب داد و با تمام قدرت بدنش شمشیر را به آسمان انداخت. شمشیر بالای رودخانه چرخ زد و فولاد آبی زیر آفتاب برق زد. شمشیر به آب برخورد کرد و با صدای شالاپ ناپدید شد. جافری نالید. آریا به سمت اسبش دوید؛ نایمریا درست پشت سرش تعقیبش کرد.

بعد رفتن آن‌ها، سنسا پیش پرنس جافری رفت. از روی درد چشم‌هایش را بسته بود و تنفسش بریده بریده بود. سنسا کنار او زانو زد و با گریه گفت: «جافری، اوه، ببین چکار کردند، ببین چکار کردند. شاهزاده‌ی بیچاره من. نترس. به پست نگهبانی می‌رم و برات کمک میارم.» با ملایمت دست دراز کرد و موی بلوند ظریف او را کنار زد.

چشم‌های شاهزاده ناگهان باز شدند و به او نگاه کردند. جز نفرت هیچ چیز در آن‌ها نبود، هیچ چیز جز زشت‌ترین نگاه از روی تحقیر. «پس برو و به من دست نزن.»

۱۶- ادارد

«پیداش کردند، سرورم.»

ند سریعاً برخاست. «افراد ما یا لنیسترها؟»

پیشکارش، ویون پول، پاسخ داد: «جوری پیداش کرده. آسیبی بهش نرسیده.»

«خدایان را شکر.» چهار روز بود که افرادش دنبال آریا می‌گشتند، اما افراد ملکه نیز سرگرم شکار بوده‌اند. «کجاست؟ به جوری بگو که اونو فوراً به اینجا بیاره.»

«متاسفم، سرورم. نگهبانان دروازه از افراد لنیسترها بودند و وقتی جوری آریا رو آورد، به ملکه خبر دادند. آریا مستقیم به حضور پادشاه برده شده...»

ند به سمت در به راه افتاد و گفت: «لعنت به اون زن! سنسا رو پیدا کن و به تالار بارِ عام بیارش. حرف‌هاش شاید لازم باشند.» غرق در خشمی گرم از پله‌های برج پایین آمد. سه روز اول، خودش جستجوها را رهبری کرده بود و از زمان ناپدید شدن آریا به زحمت یک ساعت خواب به چشمانش آمده بود. امروز صبح آن قدر دل‌شکسته و خسته بود که به زحمت قادر به سرپا ایستادن بود، اما اکنون غضبش به او توان می‌بخشید.

وقتی از حیاط قلعه می‌گذشت کسانی صدایش کردند، اما با عجله‌ای که داشت به آن‌ها اعتنایی نکرد. می‌خواست بدود، اما او هنوز دست پادشاه بود و یک دست باید وقارش را حفظ کند. از چشم‌هایی که تعقیبش می‌کردند و زمزمه‌هایی که در مورد عکس‌العمل او کنجکاوی می‌کردند، آگاه بود. این قلعه یک بنای محقر به فاصله‌ی نیم روز سواری از جنوب ترای‌دنت بود. در مدتی که جستجو برای آریا و پسر قصاب در دو سمت رودخانه ادامه داشت، گروه سلطنتی خودش را مهمان ناخوانده‌ی ارباب قلعه، سر ریمون دری[92]، کرده بود. ملاقتشان مورد استقبال نبود. سر ریمون تحت صلح با پادشاه زندگی می‌کرد، اما خانواده‌اش تحت پرچم اژدها در ترای‌دنت جنگیده بود و سه برادر بزرگش در آنجا کشته شده بودند؛ حقیقتی که نه رابرت فراموش کرده بود، نه سر ریمون. با انباشته شدن این همه از افراد دری، لنیستری و استارکی در قلعه‌ای که برایشان زیادی کوچک بود، فضا داغ و سنگین شده بود.

[92] Raymun Darry

پادشاه تالار بار عام سر ریمون را به خودش اختصاص داده بود و در آنجا بود که ند او را پیدا کرد. وقتی با شتاب وارد اتاق شد، دید که پر از جمعیت است. زیادی شلوغ؛ او و رابرت اگر تنها بودند، شاید می‌توانستند که مساله را دوستانه حل کنند.

رابرت در انتهای اتاق روی صندلی دری‌ها ولو بود. قیافه‌اش در هم و عبوس بود. سرسی لنیستر و پسرش کنار او ایستاده بودند. ملکه دستش را روی شانه‌ی جافری گذاشته بود. دست پسر هنوز بانداژ ضخیم ابریشمی داشت.

آریا در وسط اتاق ایستاده بود، تنها جوری کسل پیشش بود و تمام چشم‌ها روی او بود. ند با صدای بلند صدا کرد: «آریا.» به سمت آریا به راه افتاد و صدای چکمه‌هایش از کف سنگی اتاق بلند شد. وقتی آریا او را دید، داد کشید و شروع به گریستن کرد.

ند روی زانویش نشست و او را بغل کرد. او می‌لرزید. با گریه گفت: «متاسفم، متاسفم، متاسفم.»

«می‌دونم.» آریا در بغلش خیلی کوچک به نظر می‌رسید؛ تنها یک دختربچه‌ی نحیف بود. مشکل می‌شد درک کرد که چگونه این همه دردسر ایجاد کرده بود. «زخمی که نشدی؟»

«نه.» صورتش کثیف بود و اشک‌ها ردی صورتی روی گونه‌هایش به جا می‌گذاشتند. «کمی گشنه‌ام. یه خورده توت خوردم، اما چیز دیگه‌ای نبود.»

ند قول داد: «خیلی زود بهت غذا می‌دیم.» بلند شد تا با پادشاه روبرو شود. «معنی این کار چیه؟» چشم‌هایش اتاق را به دنبال قیافه‌های دوستانه گشتند. اما جز افراد خودش چندان چیزی پیدا نکرد. سر ریمون دری به خوبی جلوی بروز احساسش را گرفته بود. لرد رنلی نیم لبخندی داشت که می‌توانست هر معنایی بدهد و سر باریستان پیر اخم کرده بود؛ بقیه افراد لنیستر و دشمن بودند. تنها خوش‌شانسی‌شان این بود که جیمی لنیستر و سندور کلگان که گروه‌های جستجو را در شمال ترای‌دنت رهبری می‌کردند، هر دو غایب بودند. صدای ند در اتاق طنین انداخت: «چرا من مطلع نشدم که دخترم پیدا شده؟ چرا بلافاصله پیش من آورده نشده؟»

مخاطبش رابرت بود، اما سرسی لنیستر شخصی بود که جواب داد: «چطور جرات می‌کنی که با پادشاهت این طور صحبت کنی!»

پادشاه به این واکنش نشان داد. «ساکت، زن.» در صندلی‌اش راست نشست. «متاسفم، ند. به هیچ وجه قصد ترسوندن دخترت رو نداشتم. به نظر رسید که بهتره به اینجا آورده بشه و به مساله سریعاً خاتمه داده بشه.»

ند لحنش را سرد کرد. «کدوم مساله؟»

ملکه قدم جلو گذاشت. «کاملاً خوب می‌دونی، استارک. این دختر تو به پسر من حمله کرده. اون و پسر قصاب رفیقش. و حیوونش می‌خواست دست پسرم رو بکنه.»

آریا بلند گفت: «درست نیست. نایمریا فقط یک کم گازش گرفت. جافری داشت مایکا رو اذیت می‌کرد.»

ملکه گفت: «جاف به ما گفته که چه اتفاقی افتاد. تو گرگت رو به جونش انداختی و با اون پسر قصاب با چماق زدینش.»

اشک‌های آریا کم مانده بود دوباره بریزند. «این طوری نبود.» ند دستش را روی شانه‌ی او گذاشت.

پرنس جافری اصرار کرد: «بله، بود! اونا همه با هم به من حمله کردند و آریا دندان شیر رو به رودخونه انداخت!» ند متوجه شد که او موقع صحبت هیچ وقت به آریا نگاه نکرد.

آریا داد کشید: «دروغگو!»

پرنس متقابلاً داد کشید: «خفه شو!»

پادشاه موقع بلند شدن از روی صندلی‌اش غرید: «کافیه!» آزردگی خاطر از صدایش کاملاً مشهود بود. سکوت شد. از میان ریش انبوهش به آریا با خشم گفت: «حالا بچه، به من ماجرا رو تعریف می‌کنی. همه‌اش رو تعریف می‌کنی و راستش رو می‌گی. دروغ گفتن به پادشاه جرم سنگینیه.» بعد به پسرش نگاه کرد. «بعد اون نوبت به تو می‌رسه. تا اون موقع جلوی زبونت رو بگیر.»

وقتی آریا داستانش را شروع کرد، ند صدای باز شدن در را شنید. نگاهی به پشت انداخت و دید که ویون پول با سنسا وارد شد. آن‌ها در ته تالار بی‌صدا ایستادند. وقتی آریا به جایی از داستان رسید که شمشیر جافری را به وسط ترای‌دنت پرت کرده بود، رنلی برتیون شروع کرد به خندیدن. پادشاه با تشر گفت: «سر باریستان، برادرم رو قبل از اینکه خفه بشه به بیرون از تالار هدایت کن.»

لرد رنلی خنده‌اش را خفه کرد. «برادر من خیلی لطف داره. خودم می‌تونم در رو پیدا کنم.» به جافری تعظیم کرد. «شاید بعداً بهم تعریف کنی که چطور یه دختر نه ساله قد موش خیس، تونست با دسته جارو تو رو خلع سلاح کنه و شمشیرت رو به رودخونه بندازه.» وقتی در پشت سر او بسته می‌شد، ند شنید که گفت: «دندان شیر.» و دوباره قاه قاه خندید.

وقتی پرنس جافری روایت کاملاً متفاوتش از وقایع را شروع کرد، رنگ به صورتش نمانده بود. پادشاه بعد اتمام صحبت پسرش با سنگینی تمام بلند شد. قیافه‌اش می‌گفت که می‌خواهد هر جایی باشد جز اینجا. «به حق هفت جهنم، من چه برداشتی باید از این داشته باشم؟ پسره یه چیز می‌گه، دختره یه چیز دیگه.»

ند گفت: «اونا تنها شاهدین نبودند. سنسا، بیا اینجا.» ند روایت سنسا از داستان را در همان شب ناپدید شدن آریا شنیده بود. حقیقت را می‌دانست. «تعریف کن که چه اتفاقی افتاد.»

دختر بزرگش با اکراه جلو آمد. لباسی از مخمل آبی با حاشیه‌های سفید پوشیده بود و زنجیری نقره‌ای به گردن انداخته بود. موی انبوه قرمزش آن قدر شانه شده بود که می‌درخشید. سنسا به روی خواهرش و سپس به روی شاهزاده جوان پلک زد و گفت: «نمی‌دونم.» اشک در چشم‌هایش جمع شده بود و به نظر می‌رسید که می‌خواهد فرار کند. «یادم نمیاد. همه چیز خیلی سریع اتفاق افتاد، ندیدم...»

آریا جیغ کشید: «پست فطرت!» مثل یک تیر به سمت خواهرش پرید، او را به زمین انداخت و مشت بارانش کرد. «دروغگو، دروغگو، دروغگو، دروغگو.»

ند داد زد: «آریا، بس کن!» جوری او را از روی خواهرش کنار کشید. آریا در بغل جوری لگد می‌زد. وقتی ند سنسا را بلند می‌کرد، او رنگش پریده بود و می‌لرزید. پرسید: «صدمه که ندیدی؟» اما سنسا به آریا خیره بود و به نظر سوال را نشنید.

سرسی لنیستر گفت: «دختره به اندازه‌ی اون حیوون کثیفش وحشیه. رابرت، من می‌خوام که تنبیه بشه.»

«لعنت به هفت جهنم! سرسی، بهش نگاه کن. اون یه بچه است. چه انتظاری از من داری؟ شلاق‌زنان از بین کوچه‌ها بگذرونمش؟ بچه‌ها دعواشون می‌شه. ختم کلام. کسی صدمه‌ی دایمی ندیده.»

ملکه از خشم کف کرد: «جای اون زخم‌ها برای بقیه‌ی عمر روی بدن جاف می‌مونه.»

رابرت برتیون به پسر ارشدش نگاه کرد. «همین طوره. شاید درسی بیاموزه. ند، دخترت رو ادب کن. من هم همین کار رو با پسرم می‌کنم.»

ند با احساس آسودگی فراوان، گفت: «با کمال میل، اعلی‌حضرت.»

رابرت شروع کرد به دور شدن، اما ملکه دست بردار نبود. از پشت سر به رابرت گفت: «و دایرولف چی میشه؟ با حیوانی که به پسرت حمله کرد چکار می‌کنی؟»

پادشاه ایستاد و با اخم برگشت. «اون گرگ لعنتی رو فراموش کرده بودم.»

ند دید که بدن آریا در آغوش جوری سفت شد. جوری سریع گفت: «ردی از دایرولف پیدا نکردیم، اعلی‌حضرت.»

رابرت ناراضی به نظر نمی‌رسید. «نه؟ پس مساله حل شد.»

ملکه صدایش را بلند کرد. «صد سکه اژدهای طلایی به شخصی که پوست اونو برای من بیاره!»

رابرت با غرولند گفت: «چه پوستین گرانبهایی. من هیچ سهمی در این کار ندارم، زن. تو آزادی که پالتو پوست‌هات رو با طلای لنیسترها بخری.»

ملکه نگاه سردی به او انداخت. «تصور نمی‌کردم این همه خسیس باشی. پادشاهی که من به تصور خودم باهاش ازدواج کردم، قبل از غروب خورشید روی تختم پوستین گرگ می‌انداخت.»

خشم قیافه‌ی رابرت را تیره کرد. «بدون وجود گرگ، کلک خیلی جالبی می‌شد.»

سرسی لنیستر گفت: «گرگ رو داریم.» صدایش خیلی آهسته بود، اما چشم‌های سبزش پیروزمندانه می‌درخشیدند.

برای همه چند لحظه طول کشید تا منظور ملکه را متوجه شوند، اما بعد آن، پادشاه با رنجش خاطر شانه بالا انداخت. «هر طور مایلی. به سر ایلن بسپار که ترتیبش رو بده.»

ند اعتراض کرد: «رابرت، ممکن نیست که جداً چنین دستوری بدی.»

پادشاه حوصله‌ی بحث نداشت. «کافیه، ند. تمایل به شنیدن حرف دیگه‌ای ندارم. دایرولف جانوری وحشیه. دیر یا زود به همون شکل که به پسر من حمله کرد، به دختر تو حمله می‌کنه. براش یه سگ پیدا کن، راضی‌تر می‌شه.»

در این لحظه به نظر رسید که سنسا سرانجام فهمید. وقتی چشم‌هایش به سمت پدرش رفتند، پر از وحشت بودند. «منظورش که لیدی نیست؟» حقیقت را در قیافه‌ی پدرش دید. «نه، نه، لیدی نه. لیدی کسی رو گاز نگرفته، اون گرگ خوبیه...»

آریا با خشم داد زد: «لیدی اونجا نبود، باهاش کاری نداشته باشید!»

سنسا التماس کرد: «جلوشون رو بگیر، نگذار این کار رو بکنند، لطفاً، لطفاً، کار لیدی نبود، نایمریا بود، تقصیر آریا بود، نمی‌تونید، لیدی نبود، نگذار لیدی رو اذیت کنند، کاری می‌کنم که رفتارش خوب باشه، قول می‌دم، قول می‌دم...» شروع به گریه کرد.

تنها کاری که ند می‌توانست انجام بدهد این بود که او را در آغوش بگیرد و موقع گریستن نگهش دارد. به رابرت در سمت دیگر اتاق نگاه کرد؛ دوست قدیمی‌اش، نزدیک‌تر از برادر. «لطفاً، رابرت. به خاطر علاقه‌ای که به من داری. به خاطر عشقت نسبت به خواهرم. لطفاً.»

پادشاه مدتی طولانی به آن‌ها نگاه کرد، سپس چشم‌هایش را به سمت زنش برگرداند و با نفرت گفت: «لعنت به تو، سرسی.»

ند با ملایمت خودش را از چنگ سنسا جدا کرد و راست ایستاد. تمام خستگی چهار روز گذشته دوباره سراغش آمد. با لحنی به سردی و برندگی فولاد گفت: «پس خودت انجامش بده، رابرت. حداقل شجاعتش رو داشته باش که خودت انجامش بدی.»

رابرت با چشمان مرده‌ی بی‌حالت به ند نگاه کرد، سپس بدون حرفی با قدم‌هایی به سنگینی سرب اتاق را ترک کرد. سکوت اتاق را فرا گرفت.

وقتی شوهرش رفته بود، سرسی لنیستر پرسید: «دایرولف کجاست؟» کنار او پرنس جافری لبخند به لب داشت.

سر باریستان سلمی با اکراه جواب داد: «حیوون بیرون دروازه به زنجیر بسته شده، علیاحضرت.»

«ایلن پین رو صدا کنید.»

ند گفت: «نه. جوری، دخترها رو به اتاق‌هاشون برگردون و آیس رو بیار.» کلمات مثل زهر گلویش را می‌سوزاند، اما آن‌ها را با زور بیرون فرستاد. «اگه باید انجام بشه، خودم انجامش می‌دم.»

سرسی لنیستر با شک او را برانداز کرد. «تو، استارک؟ این یه جور حقه است؟ چرا همچین کاری رو انجام بدی؟» همه به او نگاه می‌کردند، اما تنها نگاه نافذ مال سنسا بود. «اون گرگ اهل شماله. لیاقتش بیش از یه قصابه.»

اتاق را ترک کرد؛ چشم‌هایش می‌سوخت و شیون‌های دخترش در گوش‌هایش منعکس بود. توله دایرولف را در جایی که بسته شده بود، پیدا کرد. مدتی کنار او نشست. «لیدی»؛ اسم را امتحان کرد. هیچ وقت به اسم‌هایی که بچه‌هایش برگزیده بودند زیاد توجه نکرده بود، اما با برانداز کردن لیدی متوجه شد که سنسا انتخاب شایسته‌ای کرده است. او کوچک‌ترین، زیباترین، ملایم‌ترین و ساده‌دل‌ترین توله بود. با چشم‌های براق طلایی به ند نگاه کرد و ند به موی ضخیم خاکستری او دست کشید.

به زودی جوری آیس را برایش آورد.

وقتی کار تمام شد، گفت: «چهار مرد انتخاب کن و بهشون بسپار که جسد رو به شمال ببرند. اونو در وینترفل دفن کنند.»

جوری با حیرت پرسید: «تمام راه؟»

ند با تاکید گفت: «تمام راه. زن لنیستری صاحب این پوست نمی‌شه.»

به برج برمی‌گشت تا سرانجام خود را به خواب تسلیم کند که سندور کلگان و سوارانش از دروازه‌ی قلعه به داخل ریختند.

چیزی در پشت اسب جنگی او آویزان بود؛ هیکلی سنگین که در ردایی خونین پیچیده شده بود. تازی گفت: «اثری از دخترت پیدا نکردیم، دست. اما روزمون کاملاً هم تلف نشد. دوست کوچولوش رو پیدا کردیم.» به عقب دست برد، بار را به پایین جلوی ند انداخت.

وقتی ند برای کنار زدن ردا خم می‌شد، با دلهره به این فکر می‌کرد که به آریا چه خواهد گفت، اما معلوم شد که نایمریا نیست. پسر قصاب، مایکا، بود و بدنش پوشیده از خون خشک بود. از شانه تا کمر با نوعی ضربه‌ی هولناک تقریباً به دو نیم تقسیم شده بود.

ند گفت: «با اسب بهش زدی.»

از پشت کلاهخود کریه‌اش به نظر رسید که چشم‌های تازی برق زدند. «فرار کرد.» به صورت ند نگاه کرد و خندید. «اما نه خیلی سریع.»

۱۷- برن

چنین به نظر می‌رسید که سقوطش چندین سال طول کشیده است.

صدایی در تاریکی زمزمه کرد: پرواز کن. اما برن پرواز بلد نبود، پس تنها کاری که از دستش بر می‌آمد سقوط بود.

استاد لوین پسربچه‌ای از رس ساخت و پخت تا سفت و ترد شد، لباس‌هایی مشابه برن به او پوشاند و از روی پشت‌بام به پایین انداخت. برن طرز خرد شدن او را به یاد داشت. حین سقوط گفت: «اما محاله که من بیفتم.»

آن قدر فاصله‌اش از پایین زیاد بود که از میان مهی که دور او چرخ می‌زد، به زحمت زمین را می‌دید، اما می‌توانست حس کند که چقدر سریع دارد سقوط می‌کند و می‌دانست که چه سرنوشتی در آن پایین در انتظارش است. حتی در رویاها نمی‌شد که تا ابد سقوط کرد. می‌دانست که همیشه درست لحظه‌ی پیش از برخورد به زمین از خواب می‌پرد. درست در لحظه‌ی پیش از برخورد به زمین، همیشه از خواب بیدار می‌شوی.

صدا پرسید: و اگه بیدار نشدی؟

اکنون زمین نزدیک‌تر بود؛ هنوز خیلی خیلی دور بود، فرسنگ‌ها دورتر، اما نزدیک‌تر از آنچه که چند لحظه پیش بود. این بالا در میان تاریکی، هوا سرد بود. خورشید نبود، ستارگان نبودند، تنها زمین در پایین که برای له کردن او بالا می‌آمد، و مه خاکستری و صدایی که زمزمه می‌کرد. می‌خواست که گریه کند.

گریه نکن. پرواز کن.

برن گفت: «من نمی‌تونم پرواز کنم. نمی‌تونم، نمی‌تونم...»

از کجا معلوم؟ هیچ وقت سعی کردی؟

صدا زیر و نازک بود. برن برای پیدا کردن منشای آن به اطراف نگاه کرد. یک کلاغ درست در خارج از دسترسش، حین سقوط تعقیبش می‌کرد. «کمکم کن.»

دارم سعی می‌کنم. ببینم، همراهت ذرت داری؟

برن در حالی که از چرخش در تاریکی سرگیجه گرفته بود، به جیبش دست برد. وقتی دستش را بیرون آورد، چند دانه‌ی طلایی از بین انگشتانش لیز خوردند. آن‌ها همراه او سقوط کردند.

کلاغ روی کف دست او نشست و شروع به خوردن کرد.

برن پرسید: «واقعاً یه کلاغی؟»

کلاغ متقابلاً پرسید: تو واقعاً در حال سقوطی؟

برن گفت: «فقط یه رویاست.»

کلاغ پرسید: واقعاً؟

برن به پرنده گفت: «وقتی به زمین بخورم، از خواب بیدار می‌شم.»

کلاغ گفت: وقتی به زمین بخوری، می‌میری. و دوباره مشغول خوردن ذرت شد.

برن به پایین نگاه کرد. حالا می‌توانست کوه‌ها را ببیند. قله‌ها از برف سفید بودند و رشته‌های نقره‌ای رودها از جنگل‌ها می‌گذشتند. چشم‌هایش را بست و گریست.

کلاغ گفت: فایده‌ای نداره. بهت گفتم که راه حل پرواز کردنه، نه گریه کردن. مگه چقدر سخته؟ من می‌پرم. کلاغ به هوا بلند شد و دور دست برن چرخ زد.

برن متذکر شد: «تو بال داری.»

شاید تو هم داری.

برن روی شانه‌هایش به دنبال پر دست کشید.

کلاغ گفت: انواع مختلفی از بال وجود دارند.

برن به دست و پاهایش نگاه می‌کرد. خیلی نحیف بود؛ تنها پوست بود که روی استخوان کشیده شده بود. همیشه این طور بوده؟ سعی کرد که به خاطر بیاورد. چهره‌ای در میان مه خاکستری ظاهر شد که با نوری طلایی می‌درخشید؛ گفت: «چه کارها که برای عشق نمی‌کنم.»

برن جیغ کشید.

کلاغ قارقار کنان به هوا پرید. با فریاد به برن گفت: اون نه. اونو فراموش کن، فعلاً بهش احتیاج نداری، بگذارش کنار، بگذارش کنار. روی شانه‌ی برن نشست و به او نوک زد. صورت طلایی رفت.

برن داشت سریع‌تر از همیشه سقوط می‌کرد. به سمت زمین کشیده می‌شد و مه خاکستری اطرافش را گرفته بود. با چشمان گریان از کلاغ پرسید: «با من چکار می‌کنی؟»

بهت یاد می‌دم که چطور پرواز کنی.

«من نمی‌تونم پرواز کنم!»

همین حالا داری پرواز می‌کنی.

«من دارم سقوط می‌کنم!»

هر پروازی با سقوط شروع می‌شه. به پایین نگاه کن.

«می‌ترسم...»

به پایین نگاه کن!

برن به پایین نگاه کرد و حس کرد که دلش ریخت. زمین داشت با شتاب به سمتش می‌آمد. کل دنیا به شکل فرشی از سفید و قهوه‌ای و سبز زیر پایش گسترده شده بود. همه چیز را چنان واضح می‌دید که مدتی ترس را فراموش کرد. می‌توانست کل مملکت و هر کس در آن را ببیند.

وینترفل را آن گونه که عقاب‌ها می‌بینند، دید؛ برج‌های بلند از بالا کوتاه و زمخت به نظر می‌رسیدند و دیوارهای قلعه تنها به صورت خط‌هایی روی خاک بودند. دید که استاد لوین روی ایوان با یک لوله‌ی براق برنزی آسمان

را مطالعه می‌کند و حین یادداشت برداشتن اخم به چهره دارد. برادرش، راب، را دید؛ بلندتر و قوی‌تر از آنچه به یاد داشت و موقع تمرین شمشیرزنی در حیاط، فولاد حقیقی در دست داشت. هودور، غول ساده‌دلی که از خدمه‌ی اسطبل بود، را دید؛ او داشت سندانی را به کوره‌ی میکن می‌برد. چنان راحت آن را روی شانه حمل می‌کرد که انگار توده‌ای از یونجه بود. در مرکز جنگل خدایان، درخت عظیم سفید روی انعکاس تصویر خودش در چشمه‌ی سیاه خم شده بود و برگ‌هایش در باد سرد خش خش می‌کردند. وقتی نگاه برن را حس کرد، چشم‌هایش را از روی آب‌های ساکن برداشت و به برن نگاهی از روی دانایی انداخت.

به شرق نگاه کرد و یک کشتی پارویی در حال گذر از آب‌های خلیج بایت را دید. مادرش را دید که تنها در کابینی نشسته و به چاقویی روی میزی در مقابلش خیره شده است. پاروزن‌ها پارو می‌زدند، سر رودریک به نرده‌ای تکیه داده بود و به زحمت سر پا بود. طوفانی در پیش رویشان شکل می‌گرفت، همهمه تیره‌ی وسیعی که با رعد به جلو رانده می‌شد، اما به دلیلی آن‌ها قادر به دیدنش نبودند.

به جنوب نگاه کرد و خروش عظیم آبی–سبز ترای‌دنت را دید. پدرش را دید که غم روی چهره‌اش نقش بسته و به پادشاه تمنا می‌کند. سنسا را دید که موقع شب آن قدر گریه کرد تا خوابش برد و آریا را دید که در سکوت تماشا کرد و رازش را در سینه کاملاً محفوظ نگه داشت. هر طرفشان را سایه‌هایی گرفته بودند. یک سایه به تیرگی خاکستر بود و صورتی به ترسناکی یک تازی داشت. دیگری زره‌اش مثل خورشید بود؛ طلایی و زیبا. روی آن دو، غولی با زره‌ای ساخته شده از سنگ قد کشیده بود، اما وقتی روبند کلاهخودش را باز کرد، در داخل چیزی جز تاریکی و خون غلیظ سیاه نبود.

چشم‌هایش را بلند کرد و به وضوح آن طرف دریای باریک، شهرهای آزاد و دریای سبز داترک‌ها را دید و بعد، در ماورای آن وییس داترک زیر کوهش، سرزمین‌های افسانه‌ای کناره‌ی دریای یشمی، و سرانجام آشائی در همسایگی سرزمین سایه را دید که در آنجا زیر خورشید در حال طلوع، اژدهاها در آسمان چرخ می‌زدند.

سرانجام به شمال نگاه کرد. دید که دیوار به مانند کریستالی آبی می‌درخشد. برادر حرامزاده‌اش روی تختی سرد به تنهایی خوابیده بود و با فراموش شدن هر خاطره‌ای از گرما، پوستش رنگ پریده و سخت می‌شد. و به پشت دیوار نگاه کرد؛ نگاهش از جنگل‌های بی‌انتهای پوشیده از برف گذشت، از سواحل یخ‌زده و رودخانه‌های بزرگ منجمد و دشت‌های مرده که در آن‌ها چیزی نمی‌رویید و چیزی زندگی نمی‌کرد. به دورتر و دورتر و دورتر در

شمال نگاه کرد و پرده‌ی نور در انتهای دنیا، و سپس ماورای آن پرده را دید. به عمق قلب زمستان نگاه کرد و سپس با وحشت جیغ کشید، و گرمای اشک‌هایش گونه‌هایش را سوزاند.

کلاغ روی شانه‌اش نشست و زمزمه کرد: حالا می‌دونی. حالا تو می‌دونی که چرا باید زنده بمونی.

برن متوجه نمی‌شد، فقط سقوط می‌کرد و سقوط می‌کرد. «چرا؟»

چون زمستون داره میاد.

برن به کلاغ روی شانه‌اش نگاه کرد و کلاغ به او نگاه کرد. سه چشم داشت و نگاه چشم سوم حاکی از دانشی هولناک بود. برن به پایین نگاه کرد. اکنون در زیر چیزی نبود، جز برف و سرما و مرگ؛ دشت یخ‌زده‌ای با ستون‌های ناهموار آبی-سفید یخی که منتظر بودند تا او را به آغوش بکشند. آن‌ها مثل نیزه به سمت او نشانه گرفته شده بودند. استخوان‌های هزاران شخص در رویای دیگر را دید که به نوک آن‌ها فرو رفته بودند. مایوسانه اسیر ترس شده بود.

صدای ضعیف خودش را از دوردست شنید که می‌گفت: «ممکنه یک نفر با وجود اینکه ترسیده، شجاع باشه؟»

و صدای پدرش جواب داد: «این تنها زمانیه که یک نفر می‌تونه شجاع باشه.»

کلاغ مصرانه گفت: حالا، برن. انتخاب کن. پرواز کن یا بمیر.

مرگ، سخت مشتاق جان او دستش را دراز کرد.

برن بازوانش را گشود و پرواز کرد.

بال‌هایی نامرئی، با باد پر شدند و او را به بالا کشیدند. در زیر، سوزن‌های مخوف یخی عقب کشیدند. آسمان بالای سرش گشوده شد. برن اوج گرفت. از بالا رفتن از دیوار بهتر بود. از هر چیزی بهتر بود. زیر پایش دنیا کوچک شد.

با ذوق داد زد: «من پرواز می‌کنم!»

کلاغ سه چشم گفت: متوجه شدم. کلاغ به هوا برخاست و با بال زدن جلوی صورت او، سرعتش را کم کرد و جلوی دیدش را گرفت. با برخورد نوک پرهای کلاغ به گونه‌هایش، برن در آسمان دچار تزلزل شد. نوک کلاغ محکم به او خورد و برن دردی شدید و ناگهانی روی پیشانیش بین دو چشم حس کرد.

فریاد کشید: «چکار می‌کنی؟»

کلاغ نوکش را باز کرد و قارقار کرد؛ صدایش، فریاد بلندی از روی ترس بود و مه خاکستری دور برن لرزید و ناگهان مانند یک پرده، دریده شد. و برن دید که کلاغ در واقع یک زن است؛ زنی خدمتکار با موهای دراز سیاه که او را جایی دیده بود. در وینترفل، بله، همین بود، حالا زن را به یاد می‌آورد و سپس متوجه شد که در وینترفل، روی یک تخت در اتاقی سرد بالای یک برج است. و زن سیاه‌مو یک تشت آب را انداخت که روی کف اتاق خرد شد، و با فریادهای «بیداره، بیداره، اون بیداره.» از پله‌ها پایین دوید.

برن به بین چشم‌هایش روی پیشانی دست زد. جایی که کلاغ نوک زده بود هنوز می‌سوخت، اما نه خونی، نه زخمی، چیزی آنجا نبود. احساس ضعف و سرگیجه می‌کرد. سعی کرد از روی تخت بلند شود، اما اتفاقی نیفتاد.

و آن وقت چیزی کنار تختش حرکت کرد و با ملایمت روی پاهایش نشست. چیزی حس نکرد. یک جفت چشم براق زرد مثل خورشید به چشم‌های او نگاه کرد. پنجره باز بود و هوای اتاق سرد بود، اما گرمایی که از گرگ ساطع می‌شد برن را مثل حمامی گرم در برگرفت. برن فکر کرد که توله‌ی خودش است... اما آیا واقعاً او بود؟ خیلی بزرگ شده بود. برای نوازش او دست دراز کرد؛ دستش مثل برگ می‌لرزید.

وقتی راب با شتاب وارد اتاق شد، دایرولف صورت برن را لیس می‌زد. به خاطر دویدن از پله‌های برج به بالا، نفس راب بریده بود. برن با آرامش به او نگاه کرد و گفت: «اسمش سامره[۹۳].»

[93] Summer یعنی تابستان

۱۸- کتلین

«ظرف یک ساعت به بارانداز پادشاه می‌رسیم.»

کتلین از نرده برگشت و به زور لبخند زد. «پاروزن‌هات خوب به ما خدمت کردند، ناخدا. به عنوان نشانه‌ای از سپاسگزاری خودم به هر کدوم یک سکه گوزن نقره‌ای می‌دم.»

ناخدا موریو تورمتیس تعظیم نصف و نیمه‌ای به او لطف کرد. «شما خیلی سخاوتمندید، لیدی استارک. افتخار حامل بانوی بزرگواری نظیر شما بودن، تنها پاداشیه که نیاز دارند.»

«ولی به هر حال سکه‌ی نقره می‌گیرند.»

موریو لبخند زد. «هر طور که شما بگید.» زبان مشترک را کاملاً روان و تنها با مختصری لهجه‌ی تایروشی صحبت می‌کرد. به کتلین گفته بود که سی سال در دریای باریک رفت و آمد کرده است، ابتدا پاروزن، سپس سکاندار، و سرانجام ناخدای کشتی‌های خودش بوده است. استون‌دنسر که کشتی‌ای دو دکله با شصت پارو بود، چهارمین قایق او و سریع‌ترین بود.

زمانی که کتلین و سر رودریک کسل بعد تاختن بی‌مهابا در مسیر رودخانه به بندر رسیده بودند، استون‌دنسر بدون شک سریع‌ترین کشتی موجود در وایت‌هاربر بود. تایروشی‌ها به طماعی مشهور بودند و سر رودریک به نفع کرایه کردن یک کشتی ماهیگیری از جزایر سه خواهران بحث کرده بود، اما کتلین روی این کشتی اصرار کرده بود. خوب شد. در بیشتر مسیر سفر، باد مخالف بوده و بدون پاروهای این کشتی، آن‌ها به جای خرامیدن به سمت بارانداز پادشاه و اتمام سفرشان، هنوز با زحمت در حال گذر از سواحل فینگرز بودند.

چقدر نزدیک شده بود؛ کتلین با خودش فکر کرد. انگشت‌هایش هنوز در محل بریدگی خنجر زیر بانداژ کتانی گزگز می‌کردند. کتلین تصور می‌کرد که درد تنبیه اوست که مبادا فراموش کند. دو انگشت آخر دست چپ را نمی‌توانست خم کند و بقیه دیگر هرگز قادر به کارهای ظریف نمی‌شدند. با این وجود، بهای ناچیزی در قبال جان برن بود.

سر رودریک این لحظه را برای آمدن به روی عرشه انتخاب کرد. موریو از میان ریش سبز دو شاخه‌اش گفت: «دوست خوب من.» تایروشی عاشق رنگ‌های روشن بود، حتی در موهای صورتش. «چه خوبه که تو رو با حال بهتری ببینیم.»

سر رودریک موافقت کرد: «بله، الان دو روزه که دیگه آرزوی مرگ ندارم.» سرش را جلوی کتلین خم کرد. «بانوی من.»

ظاهرش بهتر بود. مختصری لاغرتر از روزی بود که مسافرتشان از وایت‌هاربر شروع شد، اما دیگر تقریباً همان شخص سابق بود. بادهای نیرومند خلیج بایت و سختی‌های دریای باریک با او نساخته بودند و زمانی که غیرمنتظره اسیر توفانی از طرف درگون‌استون شدند، کم مانده بود که او از عرشه پرت شود، اما به هر زحمتی که بود به طنابی چسبیده بود تا اینکه سه نفر از افراد موریو موفق به نجات او شدند و او را سالم به زیر عرشه بردند.

کتلین گفت: «ناخدا داشت می‌گفت که سفر ما تقریباً به انتها رسیده.»

سر رودریک با موفقیت لبخند زد. «به این زودی؟» بدون سبیل‌های سفید درازش عجیب به نظر می‌رسید؛ به نحوی کوچک‌تر، کم شور و اشتیاق‌تر، و ده سال پیرتر. با این حال وقتی که در خلیج بایت برای سومین بار روی نرده خم شد و عق زد، باد چنان سبیلش را کثیف کرد که تسلیم شدن به تیغ یکی از ملوانان، مصلحت‌آمیز به نظر می‌رسید.

ناخدا موریو گفت: «تنهاتون می‌گذارم تا حرف‌های بین خودتون رو بزنید.» تعظیم کرد و از پیششان رفت.

پاروهای کشتی با هماهنگی بی‌نقصی بالا و پایین می‌رفتند و او مثل یک سنجاقک روی آب سر می‌خورد. سر رودریک نرده را گرفت و نگاهش را به ساحل دوخت. «من به هیچ وجه محافظ دلیری نبودم.»

کتلین دستش را روی بازوی او گذاشت. «ما اینجا هستیم و سالم رسیدیم، سر رودریک. این تنها چیزیه که اهمیت داره.» با انگشت‌های سفتش زیر ردایش را گشت. خنجر هنوز در پهلویش بود. احساس می‌کرد که برای

اطمینان قلبش نیاز دارد گاه و بی‌گاه به خنجر دست بزند. «حالا باید با فرمانده‌ی نظامی پادشاه تماس بگیریم و دعا کنیم که بشه بهش اعتماد کرد.»

«سر اران سنتاگار مرد مغرور ولی قابل اعتمادیه.» دستش برای نوازش سبیل‌هایش به سمت صورتش رفت و یک بار دیگر کشف کرد که آن‌ها از دست رفته‌اند. به نظر دستپاچه‌اش می‌کرد. «شاید خنجر رو بشناسه، بله... اما بانوی من، به محض پا گذاشتن روی ساحل در معرض خطر هستیم. و کسانی در دربار وجود دارند که با یک نگاه شما رو می‌شناسند.»

دهان کتلین سفت شد و زمزمه کرد: «لیتل‌فینگر.» قیافه‌ی او به جلوی دید کتلین آمد؛ قیافه‌ی یک پسر، گرچه او دیگر پسربچه نبود. پدر او سال‌ها پیش مرده بود، پس او اکنون لرد بیلیش[۹۴] بود، با این حال هنوز او را لیتل‌فینگر صدا می‌کردند. برادر کتلین، ادمور، خیلی وقت پیش در ریورران آن اسم را روی او گذاشته بود. املاک محقر خانواده‌ی او در کوچک‌ترین شبه‌جزیره‌ی ناحیه‌ی فینگرز واقع بود و پتایر نسبت به سنش باریک و کوتاه بود.

سر رودریک گلویش را صاف کرد. «لرد بیلیش زمانی، آه...» صدایش قطع شد و با دودلی دنبال کلمه‌ی مودبانه گشت.

کتلین دیگر از خیر ملاحظه‌کاری گذشته بود. «اون ملازم پدرم بود. ما در ریورران با هم بزرگ شدیم. به چشم برادر می‌دیدمش، اما احساس اون نسبت به من... بیش از احساس برادرانه بود. وقتی اعلام شد که قراره با برندون استارک ازدواج کنم، پتایر به خاطر حق گرفتن دست من، دعوت به مبارزه کرد. دیوانگی بود. برندون بیست سالش بود، پتایر هنوز پانزده سالش نشده بود. مجبور شدم به برندون التماس کنم تا از جان پتایر بگذره. برندون به باقی گذاشتن جای یه زخم اکتفا کرد. بعدش پدرم پتایر رو به جای دیگه‌ای فرستاد. از اون زمان ندیدمش.» صورتش را به سمت قطرات آب دراز کرد، انگار که باد قادر به شستن خاطرات بود. «بعد کشته شدن برندون، یه نامه به ریورران برای من فرستاد، اما من نامه رو بدون مطالعه سوزوندم. تا اون زمان دیگه فهمیده بودم که قراره با ند به جای برادرش ازدواج کنم.»

---

[94] Petyr Baelish

انگشتان سر رودریک دوباره با سبیلی ور رفتند که وجود نداشت. «الان لیتل‌فینگر عضو شورای کوچکه.»

«خبر دارم که به مقام بالا رسیده. همیشه زرنگ بود، حتی وقتی بچه بود، اما زرنگی یک چیزه و خردمند بودن چیز دیگه. نمی‌دونم که گذشت این همه سال چه تغییراتی در او به وجود آورده.»

بالای سرشان، دیده‌بان‌ها از روی طناب‌ها فریاد زدند. ناخدا موریو در حالی که دستور می‌داد، از روی عرشه رد شد و در هر طرف ناگهان روی استون‌دنسر فعالیت‌های سراسیمه شروع شد. بارانداز پادشاه روی سه تپه‌ی مرتفع به دیدشان وارد می‌شد.

کتلین می‌دانست که سیصد سال پیش، آن ارتفاعات پوشیده از جنگل بودند و تنها چند خانواده‌ی ماهیگیر در ساحل شمالی «بلک‌واتر راش» در جایی که آن رودخانه‌ی عمیق خروشان به دریا می‌ریخت، زندگی می‌کردند. سپس اگان فاتح از درگون‌استون بادبان گشوده بود. در اینجا بود که ارتش او در ساحل پیاده شده بود و روی بلندترین تپه بود که او اولین قلعه‌ی ابتدایی را با چوب و سنگ ساخته بود.

حالا تا جایی که چشم کتلین می‌دید، ساحل را شهر پوشانده بود؛ ویلاها و باغ‌ها و سیلوها، انبارهای آجری و مهمانخانه‌های چوبی و دکه‌های تاجرین، میخانه‌ها و قبرستان‌ها و فاحشه‌خانه‌ها، یکی یکی بالای هم دیده می‌شدند. هیاهوی بازار ماهی را حتی از این فاصله می‌توانست بشنود. بین ساختمان‌ها، راه‌های عریض با ردیفی از درخت در دو طرفشان، خیابان‌های پیچ در پیچ یا کوچه‌هایی چنان باریک که دو مرد کنار هم نمی‌توانستند از آن‌ها رد شوند، وجود داشت. تاج تپه‌ی ویسنیا معبد بزرگ بیلور بود که هفت برج بلورین داشت. در طرف دیگر شهر، تپه‌ی رینیس پایه‌ی دیوارهای سیاه چاله‌ی اژدها بود که گنبد عظیمش در حال ریختن بود و درهای برنزی‌اش یک قرن بود که بسته بودند. خیابان خواهران مثل یک تیر مستقیم بین آن دو تپه کشیده شده بود. در دور دیوارهای بلند و مستحکم شهر به بالا برخاسته بودند.

یکصد بارانداز در ساحل صف کشیده بودند و بندر پر از کشتی بود. قایق‌های ماهیگیریِ آب‌های عمیق یا رودخانه‌ها در رفت و آمد بودند، کلک‌های باربر از عرض «بلک‌واتر راش» می‌گذشتند، کشتی‌های تجاری کالاهایی از براوس و پنتاس و لایس تخلیه می‌کردند. کتلین کشتی تفریحی مجلل ملکه را شناخت. کنار آن یک کشتی با بدنه‌ای چاق از بندر ایبن بسته شده بود که مخصوص شکار نهنگ بود و سطح خارجی‌اش را قیر سیاه

کرده بود. بالای رودخانه، چند کشتی جنگی طلایی در محل استراحتشان لنگر انداخته بودند؛ بادبان‌هایشان جمع شده بود و دماغه‌های آهنی سهمگینشان در آغوش آب بود.

و بالاتر از همه، قلعه‌ی سرخ بود که از روی تپه‌ی مرتفع اگان بر بقیه‌ی شهر مشرف بود. هفت برج عظیم گرد با تاج‌های آهنین، یک دروازه‌ی عریض تسلیم ناپذیر، تالارهای گنبددار و پل‌های سرپوشیده، سربازخانه‌ها و سیاهچال‌ها و انبارهای غله، دیوارهای ضخیم با آشیانه‌های کمانداران، همه با سنگ سرخ روشن ساخته شده بودند. اگان فاتح دستور ساختش را داده بود. پسرش، میگور ظالم، به اتمام آن رسیدگی کرده بود. بعد آن، سر هر سنگ‌تراش، نجار و معمار را که در ساخت آن نقش داشت، قطع کرده بود. سوگند خورده بود که تنها نسل اژدها از اسرار دژی که اربابان اژدها ساخته‌اند، آگاه خواهند بود.

با این وجود، پرچم‌های روی باروها طلایی بودند، نه سیاه، و اکنون به جای اژدهای سه سری که آتش می‌دمید، گوزن تاجدار خاندان برتیون جست و خیز می‌کرد.

یک کشتی با طرح قو از جزایر تابستان، باد به بادبان‌های سفیدش انداخته بود و داشت از بندر خارج می‌شد. استون‌دنسر از کنارش گذشت و با سرعتی ثابت به ساحل نزدیک شد.

سر رودریک گفت: «بانوی من، در این مدت که در بستر بودم روی این موضوع فکر می‌کردم که برای ما بهترین روش اقدام چیه. شما نباید وارد قلعه بشید. من به جای شما می‌رم و سر اران رو در جایی امن پیش شما میارم.»

در حالی که کشتی به اسکله نزدیک می‌شد شوالیه‌ی پیر را ارزیابی کرد. موریو به زبان والریایی غیراصیل شهرهای آزاد فریاد می‌زد. کتلین گفت: «تو به اندازه‌ی من در معرض خطر خواهی بود.»

سر رودریک لبخند زد. «فکر نکنم. کمی قبل از این، به قیافه‌ام در آب نگاه کردم و به زحمت خودم رو شناختم. مادرم آخرین کسی بوده که منو بدون سبیل دیده و اون چهل ساله که مرده. به گمانم به اندازه‌ی کافی امنیت دارم، بانوی من.»

موریو دستوری عربده کشید. کاملاً هماهنگ، شصت پارو از رودخانه بیرون کشیده شدند، سپس وارونه شده و در خلاف جهت به آب زدند. سرعت کشتی کم شد. فریادی دیگر. پاروها به درون بدنه کشیده شدند. با برخورد به اسکله، ملوانان تایروشی برای گره زدن به بیرون پریدند. موریو با شتاب و لبخند به لب آمد. «بارانداز پادشاه، بانوی من، طبق دستور شما. و هیچ کشتی‌ای تا به حال این مسیر رو سریع‌تر و مطمئن‌تر طی نکرده. برای حمل وسایلتون به قلعه احتیاج به کمک دارید؟»

«ما به قلعه نمی‌ریم. شاید بتونید یه مهمانخانه توصیه بکنید، جایی که تمیز و راحت باشه و از رودخونه زیاد دور نباشه.»

تایروشی با ریش دو شاخه‌ی سبزش بازی کرد. «دقیقاً می‌تونم. چندین جا رو می‌شناسم که احتمالاً مناسب نیاز شما هستند. اما اگه گستاخی نباشه، اول موضوع نصفه‌ی دوم بهایی که در موردش توافق کردیم حل بشه. و البته، نقره اضافی که شما با سخاوت تمام قول دادید. فکر کنم شصت گوزن نقره‌ای بود.»

کتلین یادآوری کرد: «برای پاروزن‌ها.»

«آه، البته. گرچه شاید بهتر باشه که تا موقع برگشت به تایروش پیش من بمونه. به خاطر زن و بچه‌های اونا. اگه نقره رو اینجا بهشون بدید، همه‌اش رو با تاس حروم می‌کنند یا صرف لذت‌های شبانه می‌کنند، بانوی من.»

سر رودریک مداخله کرد: «راه‌های بدتری برای صرف پول وجود داره. زمستون داره میاد.»

کتلین گفت: «هر شخص مسئول انتخاب‌های خودشه. اونا شایسته‌ی دریافت نقره هستند. چطور خرجش می‌کنند، به من مربوط نیست.»

موریو با لبخند تعظیم کرد. «هر طور که شما بگید، بانوی من.»

برای اطمینان، کتلین خودش به پاروزن‌ها پاداش را پرداخت کرد؛ یک گوزن به هر مرد و یک سکه‌ی مسی به دو مردی که صندوق‌های آن‌ها را تا نیمه راه قله‌ی تپه‌ی ویسنا، به مهمانخانه‌ای که موریو پیشنهاد کرده بود حمل کردند. مهمانخانه، ساختمانی قدیمی و پرت در محله‌ی ایل بود. زنی که صاحبش بود، عجوزه‌ای عبوس با چشمانی سرگردان بود که با شک براندازشان کرد و سکه‌ی کتلین را برای اطمینان از تقلبی نبودن گاز زد. اما

اتاق‌های او بزرگ و دلباز بودند و موریو قسم می‌خورد که کباب ماهی او لذیذترین در هفت پادشاهی است. بهترین چیز اینکه علاقه‌ای به اسامی آن‌ها نداشت.

بعد اینکه مستقر شدند، سر رودریک گفت: «فکر کنم بهتر باشه که از اتاق عمومی اجتناب کنید. حتی در همچین مکانی نمی‌شه مطمئن بود که چه کسی تماشا می‌کنه.» زیر ردای تیره‌اش که کلاهش تا بالای سر می‌رسید، خنجر و شمشیر بسته بود. قول داد: «قبل تاریک شدن هوا با سر اران برمی‌گردم. حالا استراحت کنید، بانوی من.»

کتلین خسته بود. مسافرتشان طولانی و خسته‌کننده بود و دیگر مثل سابق جوان نبود. پنجره به کوچه و پشت‌بام‌ها باز می‌شد و در پشت به بلک‌واتر دید داشت. گام برداشتن سریع سر رودریک از بین خیابان‌های شلوغ را تماشا کرد تا اینکه او در بین جمعیت گم شد، سپس تصمیم گرفت که به توصیه‌ی او عمل کند. رختخواب به جای پر از کاه پر شده بود، اما مشکلی در به خواب رفتن نداشت.

صدای کوبیدن در بیدارش کرد.

کتلین با شتاب برخاست. غروب بود و بیرون پنجره، پشت‌بام‌های بارانداز پادشاه زیر نور خورشید سرخ بودند. بیش از مدتی که قصدش را داشت خوابیده بود. مشتی دوباره به در کوبیده شد و صدایی با فریاد گفت: «به نام پادشاه، باز کنید.»

داد زد: «یه لحظه.» ردایش را دور خودش پیچید. خنجر روی میز کنار تخت بود. قبل از باز کردن در چوبی سنگین، آن را قاپید.

مردانی که وارد اتاق شدند، زره بافته شده از حلقه‌های سیاه و ردای طلایی نگهبانان شهر را پوشیده بودند. رئیسشان با دیدن خنجر در دست او لبخند زد و گفت: «احتیاجی بهش نیست، بانوی من. ما ماموریت داریم که شما رو تا قلعه همراهی کنیم.»

«به اختیار چه کسی؟»

نگهبان روبانی را به او نشان داد. نفس کتلین بند آمد. نشان روی آن، مرغ مقلد روی موم خاکستری بود. «پتایر.» چه زود. حتماً برای سر رودریک اتفاقی رخ داده بود. به نگهبان ارشد نگاه کرد. «می‌دونید که من چه کسی هستم؟»

«نه، بانوی من. سرورم، لیتل‌فینگر، تنها گفت که شما رو پیشش ببریم و مواظب باشیم که با شما بدرفتاری نشه.»

کتلین سر تکان داد. «بیرون منتظر باشید تا لباس بپوشم.»

دست‌هایش را در تشت شست و دورشان نوار کتانی تمیز پیچید. با انگشت‌های سفتش به زحمت بندهای پیراهنش را بست و ردای قهوه‌ای روشنش را دور گردنش گره زد. چگونه ممکن بود که لیتل‌فینگر مکان او را کشف کرده باشد؟ محال بود که سر رودریک گفته باشد. او شاید که پیر باشد، ولی سرسخت بود و آن قدر وفادار بود که عیب محسوب می‌شد. آیا خیلی دیر رسیده بودند و لنیسترها قبل از آن‌ها وارد بارانداز پادشاه شده بودند؟ نه، آن وقت ند نیز اینجا بود و مطمئناً پیشش می‌آمد. چطور...؟

سپس به فکرش رسید... موریو. تایروشی هویت و محل اقامتشان را می‌دانست، لعنت به او. امیدوار بود که او در عوض اطلاعات پاداش خوبی گرفته باشد.

برایش یک اسب آورده بودند. وقتی به راه افتادند، چراغ‌های کنار مسیر کوچه‌ها را داشتند روشن می‌کردند و کتلین که در محاصره‌ی نگهبانانِ با ردای طلایی اسب می‌راند، نگاه شهر را روی خودش حس می‌کرد. وقتی به قلعه‌ی سرخ رسیدند، دروازه‌ی اصلی برای شب بسته شده بود، اما در پنجره‌های قصر نورها سوسو می‌زدند. نگهبان‌ها اسب‌ها را بیرون دیوار گذاشتند و او را از در عقبی باریکی به داخل و سپس از پله‌های بی‌شماری به بالای برجی هدایت کردند.

او در اتاق تنها بود. سر میز چوبی سنگینی نشسته بود و زیر نور چراغ نفتی مشغول نوشتن بود. وقتی کتلین را به داخل راهنمایی کردند، قلمش را کنار گذاشت و به کتلین نگاه کرد. آهسته گفت: «کت.»

«چرا به این شکل به اینجا آورده شدم؟»

بلند شد و اشاره‌ای به نگهبان‌ها کرد. «تنهامون بگذارید.» سربازها رفتند. بعد رفتن آن‌ها گفت: «امیدوارم که با تو بدرفتاری نشده باشه. دستور اکید دادم.» متوجه بانداژ کتلین شد. «دست‌هات...»

کتلین به سوال ضمنی اعتنا نکرد. با لحنی سرد گفت: «من عادت ندارم که مثل یک دختر پیشخدمت احضار بشم. وقتی نوجوان بودی، حداقل معنی ادب رو می‌دونستی.»

«عصبانیتون کردم، بانوی من. اصلاً همچین قصدی نداشتم.» پشیمان به نظر می‌رسید. قیافه‌اش خاطرات واضحی را برای کتلین زنده کرد. او پسری بازیگوش بود، اما بعد شیطنت همیشه قیافه‌ی پشیمانی به خود می‌گرفت؛ این استعداد او بود. گذشت سال‌ها چندان تغییرش نداده بود. پتایر پسری کوچک بوده و به مردی کوچک‌اندام رشد کرده بود که یک یا دو سانت از کتلین کوتاه‌تر بود، لاغر و چابک بود و کتلین مشخصات چهره‌اش را با همان چشم‌های سرزنده‌ی سبز خوب به خاطر می‌آورد. اکنون ریش کوتاه نوک تیزی روی چانه‌اش داشت و گرچه هنوز سی سالش نشده بود، بین موی تیره‌اش رشته‌های نقره‌ای به چشم می‌خورد. آن‌ها با مرغ نقره‌ای که ردایش را سنجاق می‌کرد متناسب بودند. حتی در زمان بچگی هم عاشق رنگ نقره‌ای خاندانش بود.

«چطور فهمیدی که من در شهرم؟»

پتایر با لبخندی رندانه گفت: «لرد واریس از همه چیز خبر داره. به زودی به ما ملحق می‌شه، اما اول می‌خواستم تنهایی باهات ملاقات کنم. خیلی وقت پیش بود، کت. چند سال؟»

کتلین به خودمانی بودن او اعتنایی نکرد. سوالات مهمتری وجود داشتند. «پس عنکبوت پادشاه بود که منو پیدا کرد.»

لیتل‌فینگر اخم کرد. «به نفع خودته که با این اسم صداش نکنی. اون خیلی حساسه. فکر کنم به خاطر خواجه بودنه. هیچ چیز در این شهر بدون اطلاع واریس اتفاق نمی‌افته. خیلی وقت‌ها قبل رخ دادن از اتفاق خبر داره. خبرچین‌هاش همه جا هستند. به اونا می‌گه پرنده‌های کوچولو. یکی از این پرنده‌ها از بازدید تو مطلع شده. خوشبختانه، واریس اول به سراغ من اومد.»

«چرا تو؟»

شانه بالا انداخت. «چرا که نه؟ من خزانه‌دار هستم، مشاور شخص پادشاه. سلمی و لرد رنلی برای استقبال از رابرت به شمال رفتند. من همیشه از دوستان خواهرت، لایسا، بودم. واریس اینو می‌دونه.»

«واریس می‌دونه که...»

«لرد واریس همه چیز رو می‌دونه... جز علت اومدن تو به اینجا.» ابرو بالا برد. «چرا اینجایی؟»

«همسر حق داره که دلش برای شوهرش تنگ شده باشه و اگه مادری بخواد دخترهاش رو ببینه، کی حق داره که بگه نه؟»

لیتل‌فینگر خندید. «اوه، خیله خب بانوی من، اما انتظار نداشته باش که باورش کنم. من تو رو خیلی خوب می‌شناسم. یادآوری کن که شعار تالی‌ها چی بود؟»

گلویش خشک بود. «خانواده، وظیفه، شرف.» پتایر به واقع او را خوب می‌شناخت.

«خانواده، وظیفه، شرف. همه این‌ها از تو مطالبه می‌کردند که در وینترفل بمونی، جایی که دست ما تو رو باقی گذاشته بود. نه بانوی من، اتفاقی افتاده. این مسافرت ناگهانی شما نشان دهنده‌ی نوعی نیاز فوریه. استدعا می‌کنم که بذاری کمکت کنم. دوست‌های صمیمی قدیمی نباید از اعتماد کردن به همدیگه اکراه داشته باشند.» ضربه‌ی ملایمی به در زده شد. لیتل‌فینگر گفت: «بیایید تو.»

مردی که از در وارد شد، چاق بود و به خودش عطر و پودر زده بود و به اندازه‌ی تخم مرغ عاری از مو بود. روی پیرهن گشاد ابریشمی بنفشش، نیم‌تنه‌ای بافته شده از رشته‌های طلایی پوشیده بود و دمپایی‌های نوک‌تیزی از جنس مخمل نرم به پاهایش داشت. دست کتلین را با دو دستش گرفت و گفت: «لیدی استارک، بعد این همه سال ملاقات دوباره با شما چه لذت بخشه.» پوست او لطیف و خیس بود و نفسش بوی گل یاس می‌داد. «آه، طفلکی دست‌های شما. خودتون رو سوزوندید، بانوی عزیز؟ چه انگشت‌های ظریفی... استاد پایسل ما پماد معجزه‌گری داره، دنبال یه ظرف بفرستم؟»

کتلین انگشت‌هایش را از چنگ او بیرون کشید. «متشکرم سرورم، اما استاد لوین خودم قبلاً به زخم‌هام رسیدگی کرده.»

واریس سرش را خم کرد. «از شنیدن خبر پسرتون متاثر شدم. و چه سنش کمه. خدایان ظالم هستند.»

«در این مورد توافق داریم، لرد واریس.» لقب لرد تنها به نشانه‌ی احترام برای عضویتش در شورا بود؛ واریس مالک هیچ چیزی نبود جز شبکه‌ی تار عنکبوتش، و رییس کسی نبود جز زمزمه‌گرهایش.

خواجه دست‌های لطیفش را گشود. «امیدوارم که سر مسایل بیشتری توافق داشته باشیم، بانوی عزیز. من احترام زیادی برای شوهر شما، دست جدید ما، قائل هستم و می‌دونم که هر دوی ما پادشاه رابرت رو دوست داریم.»

مجبور شده بود که بگوید: «بله، یقیناً.»

لیتل‌فینگر با طعنه گفت: «هرگز هیچ شاهی به اندازه‌ی رابرت ما مورد علاقه نبوده.» لبخند رندانه‌ای زد. «حداقل وقتی که لرد واریس می‌شنوه.»

واریس با نگرانی زیاد گفت: «بانوی نجیب، در شهرهای آزاد اشخاصی با قدرت شفابخشی حیرت‌انگیزی وجود دارند. کافیه بگید تا من ترتیب فرستاده شدن یکی رو برای برن عزیز بدم.»

«استاد لوین داره هر کاری که ممکنه برای برن انجام می‌ده.» کتلین نمی‌خواست در مورد برن صحبت کند، نه اینجا در مقابل این مردان. به لیتل‌فینگر تنها کمی اعتماد داشت و به واریس اصلاً اعتماد نداشت. نمی‌گذاشت غم او را ببینند. «لرد بیلیش می‌گه که برای آورده شدنم به اینجا باید از شما تشکر کنم.»

واریس مثل یک دختربچه هرهر خندید. «اوه، بله. به گمانم گناهکار من باشم. امیدوارم که عفوم کنید، بانوی مهربان.» روی یک صندلی نشست و انگشت‌هایش را در هم فرو برد. «نمی‌دونم که آیا ممکنه از شما تقاضا کنیم که خنجر رو به ما نشون بدید؟»

کتلین استارک مات و مبهوت به خواجه خیره شد. سراسیمه به فکرش رسید که او یک عنکبوت است، یک ساحر یا بدتر. امکان نداشت که واریس بداند، مگر اینکه: «چه بلایی سر سِر رودریک آوردید؟»

لیتل‌فینگر سردرگم بود. «احساسم مثل شوالیه‌ایه که بدون نیزه به میدان نبرد رسیده. درباره‌ی کدوم خنجر صحبت می‌کنید؟ سر رودریک کیه؟»

واریس او را مطلع کرد: «سر رودریک کسل فرمانده‌ی نظامی وینترفله. لیدی استارک، به شما اطمینان می‌دم که به شوالیه‌ی شریف آزاری نرسیده. در واقع، اوایل بعدازظهر به اینجا سر زد. با سر اران سنتاگار در اسلحه‌خانه ملاقات کرد و در مورد خنجر به خصوصی صحبت کردند. حوالی غروب، با هم قلعه رو ترک کردند و تا آلونک هولناکی که شما مقیم بودید قدم زدند. اونا هنوز اونجا هستند، به انتظار بازگشت شما در اتاق نشیمن شراب می‌نوشند. سر رودریک خیلی دلواپسه که شما رفته‌اید.»

«چطور ممکنه این چیزها رو بدونید؟»

واریس با لبخند گفت: «زمزمه‌ی پرنده‌های کوچک. من از چیزها اطلاع دارم. این ماهیت شغل منه.» شانه بالا انداخت. «خنجر همراهتونه، درسته؟»

کتلین آن را از زیر ردایش بیرون کشید و روی میز جلوی او انداخت. «بفرمایید. شاید پرنده‌های کوچکتون اسم صاحب اینو زمزمه کرده باشند.»

واریس با دقتی اغراق شده چاقو را برداشت و شستش را روی لبه‌ی آن کشید. خون بیرون زد و واریس با جیغ خنجر را دوباره روی میز انداخت.

کتلین به او گفت: «مراقب باشید، تیزه.»

لیتل‌فینگر گفت: «هیچ چیز به برندگی فولاد والریایی نیست.» واریس شستش را می‌مکید و با نگاهش از کتلین شاکی بود. لیتل‌فینگر خنجر را در دستش سبک سنگین کرد. آن را به بالا انداخت و دوباره با دست دیگرش گرفت. «چه توازن خوشایندی. می‌خوای صاحبش رو پیدا کنی، به این خاطر اینجا اومدی؟ شخصی که لازم داری سر اران نیست، بانوی من. باید پیش من می‌اومدی.»

«و اون وقت به من چی می‌گفتی؟»

«بهت می‌گفتم که تنها یه چاقوی مشابه این در بارانداز پادشاه وجود داره.» تیغ را با شست و انگشت اشاره گرفت، به روی شانه برد و با ضربه‌ی مچ تمرین شده‌ای آن را به سمت دیگر اتاق پرت کرد. تیغ به در خورد، به عمق چوب بلوط فرو رفت و لرزان باقی ماند. «اون مال من بود.»

«مال تو؟» بی‌معنی بود. پتایر در وینترفل نبوده.

«تا روز مسابقه‌ی سالگرد نامگذاری پرنس جافری.» پتایر برای بیرون کشیدن خنجر به طرف دیگر اتاق رفت. «من به همراه نصف دربار در مسابقه‌ی نیزه روی سر جیمی شرط بستم.» تبسم خجالتی پتایر باعث می‌شد که باز پسربچه به نظر برسد. «وقتی لوراس تایرل، جیمی رو از روی اسب انداخت، خیلی از ما یه خرده فقیرتر شدیم. سر جیمی صد سکه اژدهای طلایی از دست داد، ملکه یه گوشواره‌ی زمرد، و من این چاقو. علیاحضرت زمردش رو پس گرفت، اما برنده بقیه رو نگه داشت.»

دهان کتلین از ترس خشک شده بود. «کی؟» انگشتانش با یادآوری خاطره دوباره درد گرفتند.

در حالی که واریس از قیافه‌ی کتلین چشم بر نمی‌داشت، لیتل‌فینگر گفت: «جن. تیریون لنیستر.»

۱۹- جان

صدای شمشیرها در حیاط طنین انداخته بود.

زیر پشم سیاه، چرم سفت و زنجیر، عرق سینه‌ی جان را می‌سوزاند و او میدان را بر حریف تنگ کرده بود. گرن[۹۵] به عقب قدم برمی‌داشت و ناشیانه از خودش دفاع می‌کرد. وقتی شمشیرش را بلند کرد، جان از زیر آن با ضربه‌ای چرخشی به ساق پای پسرک زد و او باز تلوتلو خوران عقب رفت. ضربه‌ی رو به پایین گرن با ضربه‌ای از رو جواب داده شد که روی کلاهخودش دندانه انداخت. وقتی ضربه از پهلو را امتحان کرد، جان با شمشیر دفاع کرد و با ساعد دستش به سینه‌ی او کوبید. گرن تعادلش را از دست داد و محکم روی باسنش افتاد. جان با ضربه‌ای به مچ، شمشیر را از دست او انداخت و ناله‌ی درد او بلند شد.

«کافیه.» سر آلیسر تورن[۹۶] صدایی داشت که به برندگی فولاد والریایی بود.

گرن مچ دستش را با احتیاط ثابت نگه داشته بود. «حرومزاده مچ دستم رو شکست.»

«حرومزاده چلاقت کرد، جمجمه‌ی خالیت رو شکست و دستت رو قطع کرد. یا اگه این شمشیرها تیز بودند، این کارها رو کرده بود. خیلی خوش‌شانسی که نگهبانان به اندازه گشتی به مهتر هم احتیاج دارند.» سر آلیسر به جرن[۹۷] و وزغ اشاره‌ای کرد. «گاو رو به روی پاهاش بلند کنید. قراره ترتیب مجلس ختمش رو بده.»

وقتی دو پسر داشتند گرن را به روی پاهایش بلند می‌کردند، جان کلاهخودش را برداشت. احساس هوای سرد صبحگاهی روی صورتش نشاط‌آور بود. روی شمشیرش تکیه داد، نفس عمیقی کشید و به خودش اجازه‌ی یک لحظه لذت بردن از پیروزی را داد.

سر آلیسر با تندی گفت: «اون یه شمشیره، نه عصای یه پیرمرد. پاهات درد می‌کنند، لرد اسنو؟»

جان از آن اسم بدش می‌آمد. لقبی که سر آلیسر همان روز اول تمرین روی او چسبانده بود. پسرها آن را قاپیده بودند و اکنون هر جایی آن را می‌شنید. شمشیر را به غلافش برگرداند و جواب داد: «نه.»

---

[95] Grenn
[96] Ser Alliser Thorne
[97] Jeren

تورن به سمت او آمد. لباس‌های چرمی سیاه خشکش، موقع حرکت آهسته خش خش می‌کردند. مرد پنجاه ساله‌ی کوچک، لاغر و نیرومندی بود، با رگه‌های خاکستری بین موی سیاهش و چشمانی مثل دو تکه زغال. دستور داد: «این بار، راستش رو بگو.»

جان اقرار کرد: «خسته‌ام.» دستش از وزن شمشیر به سوزش افتاده بود و اکنون که نبرد خاتمه یافته بود، درد کوفتگی‌های بدنش کم کم شروع می‌شد.

«چیزی که هستی، یه آدم ضعیفه.»

«من بردم.»

«نه. گاوها باختند.»

یکی از پسرها زیر لب خندید. جان عاقل‌تر از آن بود که پاسخ بدهد. هر کسی را که سر آلیسر به جنگش فرستاده بود شکست داده بود، با این وجود هیچ چیز عایدش نشده بود. تمسخر تنها پاداش از طرف مربی بود. جان به این نتیجه رسیده بود که تورن از او متنفر است؛ البته نفرتش از پسرهای دیگر از آن هم شدیدتر بود.

تورن به آن‌ها گفت: «دیگه کافیه. برای یک روز فقط همین قدر می‌تونم بی‌عرضگی رو تحمل کنم. اگه یه موقع آدرها سراغمون اومدند، امیدوارم کماندار داشته باشند، چون شما لایق چیزی جز طعمه‌ی تیر شدن نیستید.»

جان بقیه را تا اسلحه‌خانه تعقیب کرد؛ تنها قدم می‌زد. اینجا به طور معمول تنها قدم می‌زد. گروهی که با او آموزش می‌دیدند، حدود بیست نفر بودند، با این وجود نمی‌توانست اسم دوست روی هیچ کدام بگذارد. اکثرشان دو یا سه سال از او بزرگتر بودند، اما هیچ کدام نصف مهارت جنگی راب در چهارده سالگی را نداشتند. درین[۹۸] سریع بود، اما دایم نگران این بود که ضربه‌ای بخورد. پیپ[۹۹] از شمشیرش چنان استفاده می‌کرد که انگار خنجر است، جرن به اندازه‌ی دخترها ضعیف بود، گرن دست و پا چلفتی بود. قدرت ضربه‌های هالدر[۱۰۰] خیلی زیاد بود، اما موقع حمله، دفاعش باز بود. هر چقدر که بیشتر با آن‌ها وقت می‌گذراند، شدت نفرتش از آن‌ها بیشتر می‌شد.

---

[98] Dareon
[99] Pyp
[100] Halder

در داخل، جان شمشیر و غلاف را از قلابی روی دیوار سنگی آویزان کرد، بدون اینکه به اشخاص دیگری که در اطرافش بودند اعتنایی بکند. به ترتیب زره، لباس‌های چرمی و سرانجام پشمی آغشته به عرق را از بدنش در آورد. تکه‌هایی از زغال در مشعل‌های آهنی دو انتهای اتاق دراز می‌سوختند، اما با این وجود جان دید که می‌لرزد. اینجا لرز همدم همیشگی‌اش بود. ظرف چند سال فراموش خواهد کرد که گرم بودن چه احساسی داشت.

در حالی که لباس‌های زبر سیاهی را می‌پوشید که پوشش هر روزشان بود، ناگهان احساس ضعف او را فرا گرفت. روی یک نیمکت نشست، انگشت‌هایش با دکمه‌ها ور رفتند. تالارهای گرم وینترفل را به یاد آورد که در آن‌ها آب داغ در دیوارها به مانند خون در رگ‌های یک انسان جریان داشت و فکر کرد اینجا چقدر سرد است. گرمای ناچیزی در کسل بلک یافت می‌شد؛ اینجا دیوارها سرد و انسان‌ها سردتر بودند.

هیچ کس به او نگفته بود که نگهبانی شب این چنین خواهد بود؛ هیچ کس جز تیریون لنیستر. کوتوله سر راه به شمال، حقیقت را به او ارزانی کرده بود، اما دیگر خیلی دیر شده بود. جان با خودش فکر کرد که آیا پدرش می‌دانسته که دیوار این چنین خواهد بود. او حتماً می‌دانسته؛ این موجب رنج کشیدن بیشتر جان می‌شد.

حتی عمویش در این مکان سرد در آخر دنیا او را به حال خودش رها کرده بود. این بالا، بنجن استارکِ خوش‌مشربی که می‌شناخته، به آدم متفاوتی تبدیل شده بود. او گشتی ارشد بود و روز و شبش را با فرمانده‌ی کل مورمونت و استاد ایمون و سایر افسرهای بلندمرتبه می‌گذراند، در حالی که جان تحت سرپرستی پر از خشونت سر آلیسر تورن سپرده شده بود.

جان سه روز بعد از رسیدنشان شنیده بود که قرار است بنجن استارک نیم دوجین مرد را در یک گشتزنی در درون جنگل اشباح رهبری کند. آن شب عمویش را در اتاق بزرگ غذاخوری گیر انداخته بود و استدعا کرده بود که همراهی‌اش کند. بنجن در حالی که با چنگال و خنجر از غذایش گوشت می‌برید، خیلی رک جواب رد داده بود: «اینجا وینترفل نیست. کنار دیوار، یه مرد تنها به اندازه‌ی لیاقتش نصیبش می‌شه. تو یه گشتی نیستی، جان؛ فقط یه پسر نوآموزی که هنوز بوی تابستون می‌ده.»

جان ابلهانه با او بحث کرده بود: «روز تولدم پونزده سالم می‌شه. دیگه تقریباً مرد حساب می‌شم.»

بنجن استارک اخم کرده بود. «تو بچه‌ای و تا زمانی که سر آلیسر نگفته که شایستگی عضوی از نگهبانان شب بودن رو داری، بچه حساب می‌شی. اگه فکر می‌کردی که با استارک‌ها نسبت داشتن باعث می‌شه که برات استثنا قائل بشن، اشتباه می‌کردی. ما وقتی سوگند می‌خوریم، از خانواده‌ی سابقمون دست می‌کشیم. پدرت همیشه در قلب من جا داره، اما حالا برادرهای من اینا هستند.» با خنجرش به مردانی که در اطرافشان نشسته بودند اشاره کرد؛ همه‌ی آن مردان خشن سرد.

جان روز بعد موقع سحر برای تماشای عزیمت عمویش از خواب برخاست. یکی از گشتی‌ها، یک مرد درشت زشت، سوار بر اسبش آواز رکیکی می‌خواند. بن استارک با شنیدن آن لبخند می‌زد، اما در برابر برادرزاده‌اش خبری از لبخند نبود. «چند بار باید بهت بگم، جان؟ وقتی برگشتم، با هم حرف می‌زنیم.»

وقتی عمویش را تماشا می‌کرد که اسبش را به داخل تونل هدایت می‌کرد، جان به یاد حرف‌های تیریون لنیستر در جاده‌ی شاهی افتاده بود و با چشم ذهنش بن استارک را درازکش روی زمین تصور کرده بود؛ خون برف را سرخ کرده بود. حالش بهم خورده بود. به چه چیزی داشت تبدیل می‌شد؟ بعد آن در خلوت اتاقش به سراغ گوست رفته بود و صورتش را در موی سفید ضخیم او پنهان کرده بود.

اگر قرار بود تنها باشد، تنهایی را زره خودش می‌کرد. «کسل بلک» جنگل خدایان نداشت، تنها یک سپت کوچک داشت با سپتونی دایم‌الخمر، اما جان اشتیاقی در خودش برای پرستش هیچ خدایی حس نمی‌کرد، چه قدیمی چه جدید. اگر خدایان واقعیت داشتند، به اندازه‌ی زمستان بی‌رحم و سازش ناپذیر بودند.

دلش برای برادران حقیقی‌اش تنگ می‌شد: ریکان کوچک که با چشم‌های روشن براقش برای آب‌نبات خواهش می‌کرد؛ راب، حریف و بهترین دوست و همدم همیشگی‌اش؛ برن، کله‌شق و کنجکاو، همیشه می‌خواست در هر ماجرایی به جان و راب ملحق شود. دلش برای دخترها نیز تنگ بود، حتی برای سنسا که بعد از رسیدن به سنی که مفهوم حرامزادگی را درک می‌کرد، هرگز اشاره‌ای به جان جز با گفتن «برادر ناتنی من» نمی‌کرد. و آریا... برای او حتی بیش از راب دلش تنگ بود؛ چه جانور نحیف و کوچکی بود، با زانوهای خراشیده و موهای آشفته و لباس‌های پاره، و چه پر شور و خیره‌سر بود. آریا هیچ وقت به نظر نمی‌رسید که جایی در جمع داشته باشد، مثل خود جان... با این حال همیشه لبخند به لب جان می‌آورد. حاضر به دست کشیدن از هر چیز بود تا اکنون

پیش او باشد، یک بار دیگر موهای او را به هم بریزد و قیافه گرفتن او را تماشا کند، بشنود که یک بار دیگر جمله‌ای را با هم تمام بکنند.

«تو مچ منو شکستی، حرامزاده.»

با شنیدن این صدای ترش، جان چشم‌هایش را بلند کرد. گرن با گردن کلفتش و صورت سرخش، بالای سر او ایستاده بود و سه تا از دوست‌هایش پشت سرش بودند. تادر را می‌شناخت؛ پسری کوتاه و زشت با صدایی ناخوشایند. همه به او وزغ می‌گفتند. دو تای دیگر همان‌هایی بودن که یارن به همراهشان به شمال آورده بود؛ کسانی که بعد تجاوز به یک دختر در فینگرز به دام افتاده بودند. اسمشان را فراموش کرده بود. تا آنجا که مقدور بود، با آن‌ها حرف نمی‌زد. آن‌ها قلچماق و زورگو بودند و مجموع شرافت دو نفرشان، قد نوک سوزن نمی‌شد.

جان برخاست. «اگه مودبانه بخوای، اون یکی هم برات می‌شکنم.» گرن شانزده ساله و یک سر و گردن بلندتر از جان بود. هر چهار تای آن‌ها بزرگتر از او بودند، اما او را نمی‌ترساندند. هر کدامشان را در میدان تمرین شکست داده بود.

یکی از متجاوزین گفت: «شاید ما تو رو بشکنیم.»

«سعی کنید.» جان به شمشیرش دست برد، اما یکی از آن‌ها دستش را گرفت و به پشت پیچید.

وزغ شاکی بود: «تو باعث می‌شی که ما بد به نظر برسیم.»

«قبل از اینکه چشم من به روی شما بیفته، بدقیافه بودید.» پسری که دستش را گرفته بود، آن را محکم به بالا کشید. درد به شانه‌اش تیر کشید، اما صدایی از جان در نیامد.

وزغ جلو آمد. «بچه ننه‌ی اشرافی چه دهن گشادی داره.» چشم‌های یک خوک را داشت؛ ریز و براق. «از مامانت بهت رسیده، حرامزاده؟ اون کی بود؟ یه جنده؟ اسمش رو بهم بگو. شاید یکی دو بار باهاش وقت گذرونده باشم.» خندید. جان مثل مارماهی پیچ و تاب خورد و با پاشنه پایش روی پای پسری کوبید که نگهش داشته بود. فریادی از درد بلند شد و جان آزاد شد. به روی وزغ پرید، او را از روی نیمکتی که در پشتش بود

به زمین انداخت، در حالی که با هر دو دست گلوی او را گرفته بود روی سینه‌اش فرود آمد و سرش را به زمینِ سفت کوبید.

دو نفری که اهل فینگرز بودند، او را به عقب کشیدند و با خشونت به زمین انداختند. گرن لگد بارانش کرد. جان داشت با غلت زدن از ضربات فرار می‌کرد که ناگهان از گوشه‌ای تاریک، فریادی در اسلحه‌خانه طنین انداخت: «بس کنید! فوراً.»

جان به روی پاهایش بلند شد. دانل نوی[۱۰۱] بود که به آن‌ها چشم‌غره می‌رفت. اسلحه‌ساز گفت: «جای جنگیدن، حیاطه. دعواهاتون رو برای بیرون از اسلحه‌خونه‌ی من نگه دارید، وگرنه دعوای شخصی خودم می‌کنمش. اصلاً خوشتون نخواهد اومد.»

وزغ روی زمین نشست و با احتیاط به پشت سرش دست زد. وقتی بلندش کرد، انگشت‌هایش خونی بودند. «می‌خواست منو بکشه.»

یکی از متجاوزین حمایتش کرد: «درسته. من شاهد بودم.»

گرن دستش را برای معاینه جلوی چشم نوی گرفت و باز گفت: «مچ منو شکست.»

اسلحه‌ساز کمترین حد یک نگاه را به مچ او انداخت. «کوفتگی. شاید هم رگ به رگ شدگی. استاد ایمون بهت مرهم می‌ده. تادر، تو هم باهاش برو، اون کله به مراقبت احتیاج داره. بقیه شما به اتاق‌هاتون برگردید... تو نه، اسنو. تو اینجا بمون.»

در حالی که بقیه ترکشان می‌کردند، جان بی‌اعتنا به نگاه‌هایی که بدون صحبت، وعده‌ی تلافی در آینده را می‌دادند، آهسته روی نیمکت دراز چوبی نشست. دستش گزگز می‌کرد.

وقتی تنها شدند، دانل نوی گفت: «نگهبان‌ها به هر شخصی که بتونند به خدمت در بیارند، احتیاج دارند. حتی امثال وزغ. با کشتنش هیچ افتخاری نصیبت نمی‌شه.»

خشم جان شعله کشید. «اون گفت که مادر من...»

---

[101] Donal Noye

«... فاحشه بوده. شنیدم. که چی؟»

جان به سردی گفت: «لرد ادارد استارک مردی نبود که با فاحشه‌ها بخوابه. شرفش...»

«... مانع حرامزاده زاییدن نشد. شد؟»

جان دچار خشمی سرد بود. «می‌تونم برم؟»

«وقتی می‌ری که من بگم.»

جان با لجاجت به دودی که از مشعل برمی‌خاست خیره شد تا اینکه نوی زیر چانه او را گرفت و با انگشت‌های کلفتش سر او را چرخاند. «وقتی باهات صحبت می‌کنم به من نگاه کن، پسر.»

جان نگاه کرد. اسلحه‌ساز سینه‌ای شبیه به بشکه‌ی آبجو داشت و شکمی که با آن رقابت می‌کرد. دماغش پهن و تخت بود و همیشه به نظر می‌رسید که محتاج اصلاح صورت است. آستین چپ لباس پشمی سیاهش، با سوزنی نقره‌ای که به شکل یک شمشیر بود به شانه سنجاق شده بود. «کلمات، مادرت رو فاحشه نمی‌کنند. کسی بود که بود، و هیچ حرف وزغ نمی‌تونه عوضش کنه. می‌دونی که مردانی در خدمت دیوار داریم که مادرشون فاحشه بوده.»

جان با کله‌شقی فکر کرد: مادر من نه. از مادرش هیچ چیز نمی‌دانست؛ ادارد استارک حرفی درباره‌ی او نمی‌زد. با این وجود، گاهی او را در خواب می‌دید؛ آن قدر زیاد که تقریباً می‌توانست چهره‌ی او را تصور کند. در رویاهایش، او زیبا و اشراف‌زاده بود و چشم‌هایش مهربان بودند.

اسلحه‌ساز ادامه داد: «فکر می‌کنی به خاطر حرامزاده‌ی اربابی بلند مرتبه بودن، به تو سخت گذشته؟ اون پسر، جرن، کار یه روحانیه و کاتر پایک پسر یه دختر پیشخدمت میخونه است. حالا اون فرمانده‌ی ایست‌واچ در کنار ساحل دریاست.»

«اهمیت نمی‌دم. به اونا اهمیت نمی‌دم و تو یا تورن یا بنجن استارک یا هیچ چیز نگهبانان شب اهمیتی برام ندارند. از اینجا متنفرم. خیلی... خیلی سرده.»

«بله. سرد و سخت و خشن، این واقعیت دیوار و مردانیه که روش راه می‌رن. نه شبیه قصه‌هایی که دایه‌ات بهت تعریف کرده. خوب، گور بابای قصه‌ها و دایه‌ات. واقعیتش اینه و تو بقیه‌ی عمرت اینجایی، مثل همه‌ی ما.»

جان به تلخی تکرار کرد: «عمر.» اسلحه‌ساز می‌توانست درباره‌ی زندگی صحبت کند. او یکی داشته. او تنها بعد اینکه در زمان محاصره‌ی *استورمز اند* یک دستش را از دست داد، لباس سیاه را انتخاب کرد. قبل آن برای استنیس برتیون آهنگری می‌کرده. او هفت پادشاهی را از یک انتها تا انتهای دیگر دیده بود؛ عیاشی کرده بود و در صدها نبرد جنگیده بود. گفته می‌شد که دانل نوی بوده که پتک جنگی پادشاه رابرت را ساخته؛ همان که در ترای‌دنت زندگی ریگار تارگرین را له کرد. او همه‌ی کارهایی که جان هرگز نخواهد کرد انجام داده بود، و بعد وقتی پیر شده بود و سنش از سی سالگی کاملاً گذشته بود، یک تبر بازویش را خراشیده بود و زخم چرک کرده بود، تا اینکه چاره‌ای جز قطع دست باقی نمانده بود. فقط بعد معلول شدن بود که دانل نوی به دیوار آمده بود، وقتی که زندگی‌اش را کرده بود.

نوی گفت: «بله، عمر. عمری که طولانی یا کوتاه بودنش دست خودته، اسنو. راهی که الان می‌ری، آخرش یکی از برادرهات یه شب گلوت رو می‌بره.»

«اونا برادرهای من نیستند. از من متنفرند، چون از اونا بهترم.»

«نه. از تو متنفرند، چون طوری رفتار می‌کنی که انگار از اونا بهتری. به تو نگاه می‌کنند و حرامزاده‌ی بزرگ شده در قلعه‌ای رو می‌بینند که فکر می‌کنه اشراف‌زاده است.» اسلحه‌ساز به جلو خم شد. «تو اشراف‌زاده نیستی، یادت باشه. تو اسنوئی، نه استارک. تو حرامزاده‌ای و یه قلدر.»

«قلدر؟» کلمه در گلویش گیر کرد. تهمت چنان غیرمنصفانه بود که نفسش بند آمد. «اونا بودند که سراغ من اومدند. چهار نفری.»

«چهار نفری که تو در میدان تمرین تحقیر کرده بودی. چهار نفری که احتمالاً از تو می‌ترسند. مبارزه‌ی شما رو تماشا کردم. مقابل تو، تمرین آموزشی نیست. اگه شمشیرت تیز باشه، کار اونا تمومه؛ تو می‌دونی، من می‌دونم، اونا می‌دونن. چیزی براشون باقی نمی‌گذاری. باعث شرمشون می‌شی. به خودت افتخار می‌کنی؟»

جان مردد بود. وقتی می‌برد، واقعاً احساس غرور می‌کرد. چرا نباید بکند؟ اما اسلحه‌ساز این را هم از او می‌گرفت و کاری می‌کرد که عمل اشتباهی به نظر برسد. تدافعی گفت: «اونا همه بزرگتر از من هستند.»

«سن بیشتر و جثه‌ی بزرگتر دارند و قوی‌تر هستند، این واقعیت داره. اما شرط می‌بندم که مربی تو در وینترفل بهت یاد داده که چطور با مردهای بزرگتر از خودت بجنگی. کی بود، یه شوالیه‌ی پیر؟»

جان با احتیاط گفت: «سر رودریک کسل.» در اینجا دامی نهفته بود. جان قفل شدنش را حس می‌کرد.

دانل نوی بیشتر خم شد و با جان صورت به صورت شد. «حالا روی این فکر کن، پسر. بقیه‌ی شما هیچ کدوم قبل از سر آلیسر مربی نظامی نداشتند. پدرهاشون زارع و گاریچی و قاچاقچی، آهنگر و معدنچی و یا پاروزن یه کشتی تجاری بودند. هر چی که درباره‌ی جنگیدن می‌دونند، بین اسکله‌ها، در پس‌کوچه‌های اولدتاون[۱۰۲] و لنیسپورت[۱۰۳]، یا فاحشه‌خانه‌ها و مهمانخانه‌های کنار جاده‌ی شاهی یاد گرفتند. شاید با شاخه‌های چوب چند ضربه به هم زده باشند، اما بهت قول می‌دم که یک نفر در بیست، پول کافی برای خرید شمشیر واقعی نداشتند.» قیافه‌اش گرفته بود. «حالا از مزه‌ی این پیروزی‌ها چقدر خوشت میاد، لرد اسنو؟»

جان با لحنی تند گفت: «منو با اون اسم صدا نکن!» اما قدرت از خشمش گرفته شده بود. ناگهان احساس شرم و گناه کرد. «من هیچ... به فکرم نرسیده بود...»

نوی هشدار داد: «بهتره که دیگه عقلت رو به کار بندازی. یا شب‌ها با یه خنجر بخوابی. حالا برو.»

وقتی جان اسلحه‌خانه را ترک کرد، دیگر تقریباً ظهر شده بود. خورشید ابرها را کنار زده بود. به آن پشت کرد و چشم‌هایش را به روی دیوار بلند کرد که زیر آفتاب، درخششی آبی و بلورین داشت. حتی بعد گذشت این همه هفته، منظره‌ی آن هنوز لرز به بدنش می‌انداخت. قرن‌ها ضربه‌ی خاک با قدرت باد، لایه‌ای روی آن کشیده بود، و آبله‌رو و فرسوده‌اش کرده بود. در نتیجه همانند آسمانی ابری، رنگش اغلب خاکستری روشن بود... اما وقتی آفتاب در روزی روشن به شکلی مناسب بر آن می‌تابید، مثل یک تپه‌ی غول‌آسای نورانی با رنگ آبی می‌شد که نصف آسمان را می‌پوشاند.

---

[102] Oldtown
[103] Lannisport

اولین بار که در دوردست دیوار را دیده بودند، بنجن استارک در جاده‌ی شاهی به جان گفته بود: «بزرگترین بنایی که به دست بشر ساخته شده.» تیریون لنیستر با لبخند اضافه کرده بود: «و بدون شک، بی‌فایده‌ترین.» اما جن هم هر چه نزدیک‌تر شدند، ساکت‌تر شد. از فرسنگ‌ها دورتر می‌شد آن را دید؛ خط آبی روشن در افق شمال که به شرق و غرب امتداد داشت و در دور ناپدید می‌شد؛ با عظمت و بی‌هیچ شکاف. به نظر می‌رسید که می‌گوید این آخر دنیاست.

وقتی سرانجام «کسل بلک» به دیدشان وارد شد، پناهگاه‌های چوبی و برج‌های سنگی آن در زمینه‌ی دیوار یخی بیش از چند اسباب‌بازی پخش شده روی برف‌ها به نظر نمی‌رسیدند. مقر فرماندهی باستانی برادران سیاه شباهتی به وینترفل نداشت؛ اصلاً قلعه‌ای حقیقی نبود. به خاطر عدم وجود دیوار، از جنوب یا شرق یا غرب قابل دفاع نبود؛ اما تنها شمال بود که برای نگهبانان شب اهمیت داشت و در شمال، دیوار روی هر چیز سایه انداخته بود. ارتفاعش تقریباً به هفتصد قدم می‌رسید؛ سه برابر بلندتر از بلندترین برجی که تحت پناهش داشت. عمویش گفته بود که در بالا آن قدر عریض است که دوازده شوالیه‌ی زره‌پوش می‌توانند در کنار هم اسب برانند. چند منجیق عظیم و بالابرهای چوبی غول‌پیکر مثل اسکلت چند پرنده آن بالا نگهبانی می‌دادند و بین آن‌ها مردان سیاهپوشی قدم می‌زدند که به کوچکی مورچه بودند.

در حالی که بیرون اسلحه‌سازی ایستاده بود و نگاهش به بالا بود، تقریباً به همان اندازه‌ی روزی که در جاده‌ی شاهی آن را دیده بود، مسحور عظمت آن شده بود. دیوار این چنین بود. گاهی می‌شد وجودش را فراموش کرد، به همان شکل که به آسمان یا زمین زیر پا توجه نمی‌کنی، اما مواقع دیگری بود که به نظرت تنها چیز موجود در دنیا می‌رسید. قدمتش از هفت پادشاهی بیشتر بود، و وقتی جان زیرش می‌ایستاد و به بالا نگاه می‌کرد، سرگیجه می‌گرفت. می‌توانست فشار وزن عظیم آن همه یخ را حس کند، انگار که کم مانده بود دیوار واژگون شود و جان می‌دانست که در صورت فرو ریختن آن، دنیا به همراهش متلاشی خواهد شد.

صدایی آشنا گفت: «باعث کنجکاوی در این مورد می‌شه که چه چیزی پشتشه.»

جان به اطراف نگاه کرد. «لنیستر. ندیدمت... منظورم اینه که فکر می‌کردم تنهام.»

تیریون لنیستر آن قدر در لایه‌های پوستین فرو رفته بود که شبیه بچه خرس شده بود. «خیلی چیزها می‌شه درباره‌ی فواید غافلگیر کردن مردم گفت. معلوم نیست که از چه چیزی با خبر می‌شی.»

«از من خبری گیرت نمیاد.» از زمان به انتها رسیدن سفرشان، کوتوله را خیلی کم دیده بود. به عنوان برادر شخص ملکه، تیریون مهمان افتخاری نگهبانان شب محسوب شده بود. فرمانده‌ی کل به او اتاقی در برج پادشاه داده بود؛ برجی که چنین اسمی داشت، اما صدها سال بود که هیچ پادشاهی از آن بازدید نکرده بود؛ و لنیستر سر میز خود مورمونت غذا می‌خورد؛ و روزش را با سواری در طول دیوار می‌گذراند، و شب‌ها شریک قمار و شراب سر آلیسر و بوئن مارش و سایر افسران بلند پایه بود.

«اوه، من هر جا که می‌رم چیزی یاد می‌گیرم.» مرد کوچولو به دیوار با عصای سیاه پرگره‌اش اشاره کرد. «داشتم می‌گفتم... چرا وقتی که یه نفر دیواری می‌سازه، نفر بعدی بلافاصله مشتاق این موضوع می‌شه که چه چیزی در طرف دیگه وجود داره؟» سرش را به یک طرف خم کرد و با چشم‌های ناهمسانش به جان نگاه کرد. «تو هم می‌خوای بدونی که چه چیزی پشتشه، مگه نه؟»

«چیز خاصی نیست.» می‌خواست که در کنار بنجن استارک به اعماق اسرار جنگل اشباح بتازد، می‌خواست که با وحشی‌های منس ریدر بجنگد و از مملکت در برابر آدرها دفاع کند، اما صلاح این بود که خواسته‌هایت را به زبان نیاوری. «گشتی‌ها می‌گن که جز جنگل و کوه و دریاچه‌های منجمد، و کلی برف و یخ چیزی پیدا نمی‌کنی.»

«و گرامکین‌ها و اسنارک‌ها. اونا رو فراموش نکنیم، لرد اسنو، وگرنه اون چیز گنده چه فایده‌ای داره؟»

«به من نگو لرد اسنو.»

کوتوله ابرو بالا برد. «ترجیح می‌دی که جن صدات کنند؟ اگه اجازه بدی که ببیند حرفشون آزارت می‌ده، اون وقت دیگه هیچ وقت از تمسخر راحت نمی‌شی. اگه دلشون می‌خواد روی تو اسم بگذارند، قبولش کن و اونو اسم خودت کن. اون وقت دیگه نمی‌تونند با اون آزارت بدن.» با عصایش اشاره‌ای کرد. «بیا، همراه من قدم بزن. وقتشه که غذای گندی در غذاخوری عمومی سرو کنند و من حاضرم که یه کاسه از هر چیزی بخورم؛ فقط داغ باشه.»

جان هم گرسنه بود، پس با قدم‌هایی آهسته که با پاهای نامتوازن و لنگ کوتوله متناسب بودند، کنار لنیستر به راه افتاد. باد برمی‌خاست و می‌توانستند غژغژ ساختمان‌های قدیمی چوبی را در اطرافشان بشنوند و در دوردست، پنجره‌ای سنگین که فراموش شده بود، پشت سر هم کوبیده می‌شد و بسته می‌شد. یک بار، توده‌ای از برف از روی سقف لغزید و با صدای گنگی کنار آن‌ها فرود آمد.

حین قدم زدنشان لنیستر گفت: «گرگت رو نمی‌بینم.»

«موقع تمرین در اسطبل قدیمی زنجیرش می‌کنم. الان دیگه همه‌ی اسب‌ها رو در اسطبل‌های شرقی جا می‌دن، برای همین کسی مزاحمش نمی‌شه. بقیه‌ی مواقع پیش منه. اتاق خواب من در برج هاردینه.»

«اونی که کنگره‌اش ریخته؟ همون که سنگ‌های شکسته حیاطش رو پر کرده و قامتش شبیه پادشاه نجیب ما بعد یه شب شرابخواریه؟ فکر می‌کردم تمام اون ساختمان‌ها متروکه‌اند.»

جان شانه بالا انداخت. «کسی اهمیت نمی‌ده که کجا می‌خوابی. بیشتر قلعه‌های قدیمی خالی هستند، می‌تونی هر اتاقی که خواستی برداری.» زمانی کسل بلک محل اسکان پنج هزار مرد جنگی به همراه اسب‌ها و خدمتکارها و سلاح‌های آن‌ها بود. اکنون خانه‌ای برای یک دهم آن تعداد بود و بخش‌هایی از آن در حال تخریب بود.

از دهان لنیستر با خنده‌اش در هوای سرد بخار برخاست. «حتماً به پدرت می‌گم که قبل از اینکه برج تو بریزه، سنگتراش‌های بیشتری رو دستگیر کنه.»

جان تمسخر را حس می‌کرد، اما نمی‌شد حقیقت آن را انکار کرد. نگهبانان نوزده دژ مستحکم در طول دیوار ساخته بودند، اما تنها سه تا از آن‌ها هنوز مسکونی بود: «ایست‌واچ» در کنار ساحل خاکستری و بادخیزش، «شدو تاور» چسبیده به کوهستان در جایی که دیوار خاتمه می‌یافت، و «کسل بلک» در بین آن دو در انتهای جاده‌ی شاهی. قلعه‌های دیگر که خیلی وقت بود خالی از سکنه بودند، مکان‌هایی دلگیر و هراس‌آور بودند که باد سرد از بین پنجره‌های تاریک می‌وزید و ارواح مرده‌ها روی باروها نگهبانی می‌دادند.

جان با کله‌شقی گفت: «تنها بودن برام خیلی بهتره. بقیه از گوست می‌ترسند.»

لنیستر گفت: «پسرهای عاقل.» بعد موضوع را عوض کرد. «می‌گن که غیبت عموت زیادی طول کشیده.»

جان به یاد آرزویش موقع خشم افتاد، منظره‌ی بنجن استارک که مرده روی برف افتاده، و فوراً به سمت دیگر نگاه کرد. کوتوله مهارت خاصی در پی بردن به چیزها داشت و جان نمی‌خواست که او گناه را در چشم‌هایش ببیند. اقرار کرد: «گفته بود که تا قبل از روز تولد من برمی‌گرده.» دو هفته پیش روز تولدش آمده و رفته بود، بدون توجه از طرف کسی. «اونا دنبال سر ویمار رویس می‌گشتند که پدرش پرچمدار لرد ارنه. عمو بنجن گفت که شاید به دنبالش تا «شدو تاور» هم رفتند. یعنی تمام راه تا کوه‌ها.»

در حالی که از پله‌های غذاخوری عمومی بالا می‌رفتند، لنیستر گفت: «می‌شنوم که اخیراً عده‌ی زیادی از گشتی‌ها ناپدید شدند.» لبخند زد و در را باز کرد. «شاید امسال گرامکین‌ها گرسنه هستند.»

فضای داخل غذاخوری زیاد و بادگیر بود، حتی در بخاری عظیم آن آتش می‌غرید. کلاغ‌ها روی الوارهای سقف رفیعش لانه داشتند و وقتی جان از آشپزهای صبحگاهی یک کاسه سوپ و یک قرص نان سیاه تحویل می‌گرفت، بالای سرش داد و بیداد می‌شنید. گرن و وزغ و چند نفر دیگر روی نیمکتی که از همه به آتش نزدیک‌تر بود نشسته بودند، می‌خندیدند و با صدای خشنشان به هم ناسزا می‌گفتند. جان مدتی متفکرانه به آن‌ها نگاه کرد. سپس مکانی را در گوشه‌ی دیگر میز، با فاصله‌ی کاملاً زیاد از بقیه انتخاب کرد.

تیریون مقابل او نشست و غذا را با شک بو کرد. زیر لب گفت: «جو، پیاز، هویج. یکی باید به آشپزها بگه که شلغم جای گوشت رو نمی‌گیره.»

«سوپ گوسفنده.» جان دستکش‌هایش را درآورد و دست‌هایش را با بخاری که از کاسه برمی‌خاست گرم کرد. بو دهانش را آب انداخت.

«اسنو.»

جان صدای آلیسر تورن را می‌شناخت، اما با لحن خاصی بود که تا به حال نشنیده بود. به عقب نگاه کرد.

«فرمانده می‌خواد که تو رو ببینه. حالا.»

برای لحظه‌ای جان از شدت ترس قادر به حرکت نبود. چرا فرمانده‌ی کل بخواهد که او را ببیند؟ با سراسیمگی به فکرش رسید که حتماً خبری از بنجن رسیده، او مرده، رویایش تحقق یافته. از دهانش پرید: «درباره‌ی عموی منه؟ سالم برگشته؟»

«فرمانده‌ی کل به انتظار کشیدن عادت نداره.» جواب سر آلیسر بود. «و من به مورد سوال قرار گرفتن دستوراتم از طرف حرامزاده‌ها عادت ندارم.»

تیریون لنیستر از روی نیمکت برخاست. «بس کن، تورن. پسره رو می‌ترسونی.»

«در مسائلی که به تو مربوط نیست دخالت نکن، لنیستر. تو اینجا مقامی نداری.»

کوتوله با لبخند گفت: «اما من مقامی در دربار دارم. حرفی به گوش مناسب برسه، تو قبل از اینکه فرصت تعلیم پسر دیگه‌ای رو داشته باشی، مثل یه پیرمرد غرغرو می‌میری. حالا به اسنو بگو چرا لازمه که خرس پیر اونو ببینه. خبری از عموش رسیده؟»

سر آلیسر گفت: «نه، موضوع کاملاً متفاوتیه. امروز صبح، یک پرنده از وینترفل به همراه نامه‌ای رسید که در مورد برادرشه.» جمله‌اش را اصلاح کرد: «برادر ناتنی‌اش.»

«برن.» جان با شتاب برخاست. «اتفاقی برای برن افتاده.»

تیریون دستش را روی بازوی او گذاشت. «جان، واقعاً متاسفم.»

جان به زحمت صدای او را می‌شنید. خودش را از زیر دست او کنار کشید و به سمت دیگر تالار به راه افتاد. وقتی به در رسید، دیگر داشت می‌دوید. از بین انبوهی از برف قدیمی به سمت برج فرمانده شتافت. وقتی نگهبان‌ها اجازه ورود به او دادند، پله‌های برج را دو تا یکی کرد. وقتی به حضور فرمانده‌ی کل رسید، آب به چکمه‌هایش نفوذ کرده بود و چشم‌هایش سراسیمه بودند و نفس نفس می‌زد. «برن، چه خبری از برن رسیده؟»

جئور مورمونت، فرمانده‌ی کل نگهبانان شب، پیرمردی حاضرجواب با کله‌ی تاس بزرگ و ریش انبوه خاکستری بود. یک زاغ روی دستش نشسته بود و به آن دانه ذرت می‌خوراند. «بهم گفتند که خوندن بلدی.»

زاغ را پراند، و آن بال زد و به سمت پنجره پرید، آنجا نشست و تماشا کرد که مورمونت یک کاغذ لوله شده از کمربندش درآورد و به دست جان داد. زاغ آهسته با صدایی خشن گفت: «ذرت، ذرت، ذرت.»

انگشتش حاشیه‌ی طرح دایرولف روی موم شکسته‌ی سفید را دنبال کرد. دستخط راب را شناخت، اما وقتی سعی می‌کرد کلمات را بخواند، آن‌ها محو می‌شدند و فرار می‌کردند. متوجه شد که دارد گریه می‌کند. و بعد از بین اشک‌ها متوجه مفهوم جملات شد و سرش را بلند کرد. «بیدار شده. خدایان اونو پس دادند.»

مورمونت گفت: «فلج شده. متاسفم، پسر. بقیه‌ی نامه رو بخون.»

به کلمات نگاه کرد، اما مهم نبودند. هیچ چیز مهم نبود. برن زنده می‌ماند. به مورمونت گفت: «برادر من زنده می‌مونه.» فرمانده‌ی کل سرش را تکان داد، یک مشت ذرت برداشت و سوت زد. زاغ روی شانه‌ی او نشست و داد زد: «زنده! زنده!» جان با لبخند روی صورتش و نامه‌ی راب در دستش از پله‌ها به پایین دوید. به نگهبان‌ها گفت: «برادر من زنده می‌مونه.» آن‌ها به هم نگاه کردند. به تالار عمومی دوید و در آنجا دید که تیریون لنیستر کم مانده است غذایش را تمام کند. زیربغل مرد کوچک را گرفت، او را به بالا انداخت و سپس یک دور او را چرخاند. فریاد زد: «برن زنده می‌مونه!» لنیستر جا خورده بود. جان او را پایین گذاشت و کاغذ را در دستش گذاشت. «بیا، بخونش.»

اشخاص دیگری داشتند دورشان جمع می‌شدند و با کنجکاوی سرک می‌کشیدند. جان در چند قدم دورتر متوجه گرن شد. بانداژ پشمی ضخیمی دور یک دستش پیچیده شده بود. مضطرب به نظر می‌رسید و آسایش نداشت؛ ظاهرش اصلاً تهدیدآمیز نبود. جان به سمت او رفت. گرن عقب کشید و دست‌هایش را بلند کرد. «فاصله‌ات رو از من حفظ کن، حرومزاده.»

جان به او لبخند زد. «به خاطر مچت متاسفم. راب یک بار همین شگرد رو روی من به کار برد، البته با شمشیر چوبی. دردش مثل عذاب هفت جهنم بود، اما مال تو باید بدتر باشه. ببین، اگه دلت بخواد می‌تونم طرز دفاع رو بهت نشون بدم.»

آلیسر تورن حرفش را شنید. با پوزخند گفت: «حالا لرد اسنو می‌خواد جای منو بگیره. کار من برای اینکه به یه گرگ پشتک زدن یاد بدم راحت‌تره، تا کار تو در آموزش این گاوها.»

جان گفت: «شرط رو قبول می‌کنم، سر آلیسر. خیلی دوست دارم که پشتک زدن گوست رو تماشا کنم.»

جان شنید که از حیرت نفس گرن بند آمد. سکوت شد.

سپس تیریون لنیستر قاه قاه خندید. سه نفر از میزی در نزدیکی به او پیوستند. خنده در طول نیمکت‌ها به بالا و پایین گسترش یافت تا اینکه آشپزها هم ملحق شدند. پرنده‌ها از روی تیر سقف پریدند و سرانجام گرن نیز می‌خندید.

سر آلیسر هیچ گاه چشم از جان برنداشت. با گسترش خنده، قیافه‌اش تیره‌تر شد و دستش مشت شد. سرانجام با لحن تلخ یک دشمن گفت: «اشتباه بزرگی بود، لرد اسنو.»

۲۰- ادارد

ادارد استارک از درهای مرتفع قلعه‌ی سرخ وارد شد؛ با بدن رنجور، خسته، گرسنه و آماده برای خشمگین شدن. هنوز سوار اسب بود و رویای حمام طولانی داغ، بره کباب و تشک پَر می‌دید که پیشکار پادشاه به اطلاعش رساند که استاد بزرگ پایسل تقاضای تشکیل فوری شورای کوچک را کرده است. افتخار تشریف‌فرمایی دست به محض اینکه برایشان راحت بود درخواست شده بود. ند موقع پیاده شدن از اسب با لحن تند گفت: «فردا برام راحته.»

پیشکار تعظیم خیلی بلندی کرد. «به اطلاع مشاورین می‌رسونم که شما پوزش خواستید، سرورم.»

«نه، لعنت.» به صلاح نبود که قبل از اینکه حتی شروع به کار کرده باشد شورا را برنجاند. «به حضورشون می‌رم. لطفاً چند لحظه‌ای به من فرصت بدید تا لباس مناسب‌تری بپوشم.»

پیشکار گفت: «بله، سرورم. اگه راضی باشید، اتاق‌های سابق لرد ارن در برج دست رو به شما اختصاص دادیم. ترتیب انتقال وسایل شما به اونجا رو می‌دم.»

«متشکرم.» ند دستکش‌های سوارکاری را از دستش کند و به کمربندش فرو برد. بقیه اهل خانه‌ی او داشتند پشت سرش از دروازه وارد می‌شدند. ند پیشکار خودش، ویون پول، را دید و صدایش کرد. «ظاهراً شورا به من نیاز فوری داره. رسیدگی کن که دخترهای من اتاق خوابشون رو پیدا کنند و به جوری بگو که همون جا نگهشون داره. آریا اجازه‌ی اکتشاف قلعه رو نداره.» پول تعظیم کرد. ند به پیشکار سلطنتی رو کرد. «ارابه‌های من هنوز دارند راهشون رو در شهر پیدا می‌کنند. به لباس مناسب نیاز دارم.»

پیشکار گفت: «خدمت به شما، افتخار بزرگی برای منه.»

و این چنین بود که خسته تا مغز استخوان و با لباس‌های قرضی وارد تالار شورا شد و در آنجا دید که چهار نفر از اعضای شورای کوچک منتظر او هستند.

مبلمان تالار اشرافی بود. به جای حصیر، کف اتاق را فرش‌های میری پوشانده بود و در یک گوشه چند صد حیوان افسانه‌ای روی تابلویی از جزایر تابستان کنده‌کاری شده بودند و رنگ‌های روشنشان آن‌ها را به جست و

خیز می‌انداخت. به دیوارها تابلوفرش‌هایی از نوروس و کوهور و لایس آویزان بود. یک جفت ابوالهول والریایی با چشم‌های سرخ سوزان و صورت‌های سیاه مرمرین در دو طرف در نگهبانی می‌دادند.

خواجه واریس، مشاوری که از او کمتر از همه خوشش می‌آمد، به محض ورود جلویش سبز شد. «لرد استارک، از شنیدن مشکلات شما در جاده‌ی شاهی عمیقاً متاسف شدم. همه‌ی ما برای روشن کردن شمع به خاطر جافری به سپت می‌رفتیم. من برای بهبودش دعا می‌کنم.» دستش روی آستین ند ردی از پودر بجا گذاشت و بویی که می‌داد، به زندگی و لطافت گل‌های روی یک قبر بود.

ند با لحن سرد اما مودبانه جواب داد: «خدایان شما دعاتون رو مستجاب کردند. شاهزاده هر روز نیرومندتر می‌شه.» خودش را از چنگ خواجه آزاد کرد و به سمت دیگر اتاق نزد لرد رنلی رفت. او کنار پرده با مرد کوتاهی صحبت می‌کرد که تنها می‌توانست لیتل‌فینگر باشد. وقتی رابرت سلطنت را فتح کرد رنلی تنها هشت سالش بود، اما اکنون به مردی رشد کرده بود که شباهت زیادش به برادرش، ند را دستپاچه می‌کرد. وقتی او را می‌دید، مثل این بود که سالیان گذشته از دست رفته‌اند و رابرت فاتح ترای‌دنت مقابلش ایستاده است.

رنلی گفت: «می‌بینم که به سلامت رسیده‌اید، لرد استارک.»

«شما هم همین طور. باید منو ببخشید، اما گاهی شما تصویر بی‌نقصی از برادرتون رابرت به نظر می‌رسید.»

رنلی شانه بالا انداخت. «یه نسخه‌ی ضعیف.»

لیتل‌فینگر طعنه زد: «ولی خیلی شیک پوش‌تر. لرد رنلی از نصف بانوهای دربار وقت بیشتری صرف لباس‌هاش می‌کنه.»

صحیح بودنش واضح بود. لرد رنلی لباس مخمل سبز تیره‌ای پوشیده بود که حاشیه‌هایش مزین به گوزن‌های طلایی بود. شنلی زربافت روی یک شانه‌اش با سنجاقی زمردنشان نگه داشته شده بود. رنلی با خنده گفت: «جرم‌های سنگین‌تری وجود دارند. بعنوان مثال، طرز لباس پوشیدن تو.»

لیتل‌فینگر به تمسخر اعتنایی نکرد. ند را با لبخندی گستاخانه برانداز کرد. «چند ساله که مشتاق ملاقات با شما هستم، لرد استارک. بدون شک لیدی کتلین از من تعریف کرده.»

ند با لحنی سرد پاسخ داد: «تعریف کرده.» تکبر زیرکانه‌ی او ند را رنجاند. «فکر می‌کنم که برادرم برندون رو هم می‌شناختید.»

رنلی برتیون خندید. واریس برای گوش دادن نزدیک شد.

لیتل‌فینگر گفت: «زیادی خوب. هنوز یادگاری از احترام گذاشتنش رو دارم. برندون هم از من تعریف کرده؟»

«زیاد و اغلب با کمی حرارت.» ند امیدوار بود که به انتها رسیده باشند. حوصله‌ی این بازی، این جنگ با کلمات را نداشت.

لیتل‌فینگر گفت: «فکر می‌کردم حرارت برای سلامت شما استارک‌ها مناسب نیست. اینجا در جنوب می‌گن که شما از یخ ساخته شدید و وقتی از تنگه به جنوب می‌آیید، ذوب می‌شید.»

«قصد ندارم به این زودی ذوب بشم، لرد بیلیش. می‌تونید از این موضوع مطمئن باشید.» ند به سمت میز شورا رفت و گفت: «استاد پایسل، امیدوارم که حالتون خوب باشه.»

استاد بزرگ که روی صندلی بلندش در انتهای میز نشسته بود، با محبت لبخند زد. «نسبت به به سنم بد نیست. متاسفانه زود خسته می‌شم.» بالای صورت مهربانش پیشانی پهنی داشت و در حاشیه‌ی کله‌ی تاسش چند تار پراکنده‌ی سفید مو به چشم می‌خورد. گردنبند استادی او حلقه فلزی ساده‌ای نظیر مال لوین نبود، بلکه از دو دوجین زنجیر سنگین تشکیل می‌شد که از گردن تا سینه‌ی او را می‌پوشاند. حلقه‌ها، ساخته شده از هر فلز شناخته شده‌ای برای بشر بودند: آهن سیاه و طلای سرخ، مس روشن و سرب کدر، فولاد و قلع و نقره، برنج و برنز و پلاتین. لعل و مروارید، و گاه و بی‌گاه زمرد یا یاقوت زینت دهنده‌ی فلزات بودند. استاد بزرگ روی شکمش انگشت‌هایش را در هم فرو برد و گفت: «شاید بهتر باشه که زود شروع کنیم. اگه بیش از این صبر کنیم، می‌ترسم که خوابم ببره.»

«هر طور که مایلید.» صندلی پادشاه در راس میز خالی بود. روی بالشتک آن گوزن تاجدار برتیون‌ها زردوزی شده بود. ند در مقام دست راست پادشاه، صندلی کنار آن را اشغال کرد. با لحن رسمی گفت: «سروران من، متاسفم که شما رو معطل گذاشتم.»

واریس گفت: «شما دست پادشاهید. هر وقت شما راحت باشید ما در خدمتیم، لرد استارک.»

در حالی که بقیه روی صندلی‌های معمول خود می‌نشستند، ناگهان به فکرش خطور کرد که به اینجا، به این اتاق پیش این اشخاص، تعلق ندارد. به یاد آورد که رابرت در سرداب زیر وینترفل چه گفته بود. پادشاه به صراحت گفته بود که توسط چاپلوس‌ها و ابله‌ها احاطه شده است. به اطراف میز شورا نگاه کرد و با خودش فکر کرد که کدام‌ها چاپلوس و کدام‌ها ابله هستند. نتیجه گرفت که جواب را می‌داند. متذکر شد: «تنها پنج نفر هستیم.»

واریس گفت: «لرد استنیس اندکی بعد از حرکت پادشاه به شمال، به درگون‌استون تشریف بردند و سر باریستان دلاور ما بدون شک همان طور که شایسته‌ی فرمانده‌ی گارد شاهنشاهیه، داره در کنار پادشاه اسب‌سواری می‌کنه.»

ند پیشنهاد کرد: «شاید بهتر باشه صبر کنیم تا سر باریستان و پادشاه به ما ملحق بشن.»

رنلی برتیون بلند خندید. «خیلی باید صبر کنیم تا برادرم با حضور شاهانه‌اش ما رو مفتخر کنه.»

واریس گفت: «پادشاه عزیز ما مشغولیت‌های زیادی داره. برای سبک کردن مسئولیتش بعضی از مسایل جزئی رو به عهده‌ی ما می‌سپاره.»

لرد رنلی گفت: «منظور لرد واریس اینه که این مسائل مربوط به سکه و غله و عدالت خاطر ملوکانه‌ی برادر منو مکدر می‌کنه، پس حکومت بر مملکت به گردن ما میفته. البته گاه به گاه دستوری برای ما می‌فرسته.» یک کاغذ لوله‌شده را از آستینش درآورد و روی میز گذاشت. «امروز صبح به من دستور داد که با تمام سرعت از جلو بتازم و از استاد بزرگ پایسل بخوام که این شورا بلافاصله تشکیل بشه. یک کار فوری به ما سپرده.»

لیتل‌فینگر لبخند زد و کاغذ را به ند داد. مهر سلطنتی روی طومار به چشم می‌خورد. ند موم را با شست شکست و برای مطالعه‌ی دستور عاجل پادشاه نامه را پهن کرد. با خواندن هر جمله به بهتش اضافه می‌شد. پایانی برای حماقت رابرت نبود؟ و قرار بود این کار به اسم او تمام شود؛ نمک به زخم می‌پاشید. «خدایان رحم کنند.»

لرد رنلی اعلام کرد: «منظور لرد ادارد اینه که به ما دستور می‌ده به افتخار انتصابش به مقام دست پادشاه ترتیب برگزاری یک مسابقه‌ی باشکوه رو بدیم.»

لیتل‌فینگر با آرامش پرسید: «چقدر؟»

ند از روی نامه جواب را خواند. «چهل هزار سکه‌ی اژدهای طلایی به قهرمان. بیست هزار به نفر دوم، بیست تای دیگه به برنده‌ی مبارزه‌ی آزاد و ده هزار به برنده‌ی مسابقه‌ی تیراندازی.»

«نود هزار سکه‌ی طلا.» لیتل‌فینگر آه کشید. «و نباید از خرج‌های دیگه غافل باشیم. رابرت انتظار یک ضیافت مفصل رو داره. این یعنی آشپز، نجار، دختر پیشخدمت، آوازخوان، تردست، دلقک...»

لرد رنلی گفت: «احمق به حد کافی داریم[۱۰۴].»

استاد بزرگ پایسل به لیتل‌فینگر نگاه کرد و پرسید: «خزانه همچین خرجی رو می‌کشه؟»

دهان لیتل‌فینگر کج شد. «کدوم خزانه؟ ادای احمق‌ها رو در نیار، استاد. به خوبی من اطلاع داری که خزانه سال‌هاست که خالیه. مجبورم پول قرض بگیرم. بدون شک لنیسترها کنار میان. در حال حاضر ما به لرد تایوین سه میلیون اژدها مقروضیم، صد هزارتای دیگه چه فرقی می‌کنه؟»

ند با حیرت پرسید: «ادعا می‌کنید که سلطنت سه میلیون سکه‌ی طلا مقروضه؟»

«سلطنت بیش از شش میلیون سکه‌ی طلا مقروضه، لرد استارک. لنیسترها بخش عمده‌اش هستند، اما ما همچنین از لرد تایرل، بانک آهن براوس و چندین کارتل تجاری تایروشی قرض گرفته‌ایم. اخیراً مجبور شدم دست به دامن مذهب بشم. سپتون اعظم بدتر از ماهی‌فروش‌های دورنی چانه می‌زنه.»

ند مبهوت بود. «ایریس تارگرین خزانه‌ای لبریز از طلا باقی گذاشت. چطور ممکنه اجازه‌ی همچین چیزی رو داده باشید؟»

لیتل‌فینگر شانه بالا انداخت. «کار خزانه‌دار فراهم کردن پوله. پادشاه و دست خرجش می‌کنند.»

ند با حرارت گفت: «من باور نمی‌کنم که جان ارن اجازه داده باشه که رابرت مملکت رو به گدایی بکشونه.»

۱Fool. اینجا نویسنده کلمه انگلیسی را در دو معنی دلقک و احمق به کار برده

استاد بزرگ پایسل سر بزرگ تاسش را تکان داد. حلقه‌های زنجیرش به آرامی صدا دادند. «لرد ارن شخص محتاطی بود، اما متاسفانه اعلی‌حضرت همیشه به مشورت‌های خردمندانه گوش نمی‌کنه.»

رنلی برتیون گفت: «برادر والامقام من به مسابقه و ضیافت علاقمنده و از چیزی که اسمش رو شمردن سکه می‌گذاره متنفره.»

ند گفت: «من با اعلی‌حضرت صحبت می‌کنم. این مسابقه، ولخرجی خارج از حد توان مملکته.»

لرد رنلی گفت: «هر چقدر مایلید با ایشون صحبت کنید، ولی بهتره که ما طرحریزی برنامه‌ها رو شروع کنیم.»

ند گفت: «یه روز دیگه.» با توجه به نگاه دیگران، زیادی تند گفته بود. باید یادش باشد که دیگر در وینترفل نیست؛ جایی که تنها پادشاه مقامش از او بالاتر بود. اینجا تنها در راس چند نفر بود که شان یکسان داشتند. با لحن ملایم‌تری گفت: «عفو کنید سروران من، من خسته‌ام. اجازه بدید که انتهای جلسه‌ی امروز رو اعلام کنیم و وقتی خستگی رفع شد ادامه بدیم.» از آن‌ها تقاضای موافقت نکرد، بلکه بلافاصله برخاست، با سر به همه‌ی آن‌ها ادای احترام کرد و به سمت در به راه افتاد.

بیرون، ارابه‌ها و سوارکاران هنوز از دروازه‌های قلعه وارد می‌شدند و در حیاط آشوبی بود از گل و اسب و مردهایی که فریاد می‌زدند. به او اطلاع دادند که پادشاه هنوز نرسیده است. از زمان درگیری‌های ترای‌دنت، گروه استارک‌ها خیلی جلوتر از ستون اصلی تاخته بود تا بین خودشان و لنیسترها فاصله بیندازند و تا حد امکان از فضای پر تنش دور باشند. رابرت خیلی کم دیده شده بود؛ گفته می‌شد که او در خانه‌ی چرخدار سفر می‌کند و بیشتر اوقات مست است. در این صورت او احتمالاً چندین ساعت عقب بود، اما به هر حال زودتر از وقتی می‌رسید که خوشایند ند بود. کافی بود تا به صورت سنسا نگاه کند و خروش خشم را در درونش دوباره احساس کند. دو هفته‌ی آخر سفرشان پر از محنت بود. سنسا آریا را ملامت می‌کرد و می‌گفت که نایمریا بود که باید کشته می‌شد. و آریا بعد شنیدن سرنوشت پسر قصابش در خود فرو رفته بود. سنسا آن قدر می‌گریست تا به خواب می‌رفت، آریا تمام مدت روز غرق در افکار خودش بود و ادارد استارک رویای جهنم منجمدی را می‌دید که برای استارک‌های وینترفل کنار گذاشته شده بود. از عرض حیاط بیرونی گذشت، از جلوی دری آهنی

گذشت که به حیاط درونی باز می‌شد. وقتی جهتی را انتخاب کرد که فکر می‌کرد به برج دست می‌رسد، لیتل‌فینگر جلویش ظاهر شد. «به جهت اشتباه می‌ری، استارک. با من بیا.»

ند با اکراه دنبال او راه افتاد. لیتل‌فینگر او را به یک برج، پایین یک راه پله و به سمت دیگر یک حیاط گودافتاده هدایت کرد تا به راهروی متروکه‌ای رسیدند که در طول دیوارهای دو سمت، زره‌های خالی نگهبانی می‌دادند. آن‌ها باقیمانده‌ی زمان تارگرین‌ها بودند؛ ساخته شده از فولاد سیاه و با نقش اژدها روی تاج کلاهخود؛ و حالا زنگ‌زده و فراموش شده بودند. ند گفت: «این راه محل اقامت من نیست.»

لیتل‌فینگر با لحنی سرشار از تمسخر جواب داد: «گفتم که هست؟ دارم تو رو به سیاهچال هدایت می‌کنم تا گلوت رو ببرم و جسدت رو پشت دیوار قایم کنم. برای این حرف‌ها وقت نداریم، استارک. زنت منتظره.»

«این چه بازی‌ایه، لیتل‌فینگر؟ کتلین در وینترفل، صدها فرسنگ دور از اینجاست.»

«اوه؟» برق چشمان خاکستری-سبز لیتل‌فینگر نشان می‌داد که دارد تفریح می‌کند. «پس به نظر می‌رسه که شخصی به شکل حیرت‌انگیزی خودش رو به ظاهر شخص دیگه‌ای در آورده. برای آخرین بار می‌گم: بیا. یا اگه نمی‌خوای نیا و من اونو برای خودم نگهش می‌دارم.» با شتاب از پله‌ها پایین رفت.

ند با هوشیاری دنبالش کرد. در حیرت بود که آیا سرانجام امروز به پایان خواهد رسید یا نه. هیچ علاقه‌ای به این دسیسه چیدن‌ها نداشت، اما کم کم داشت متوجه می‌شد که برای امثال لیتل‌فینگر مثل شراب گوارا هستند.

در پایین پله‌ها به در سنگینی ساخته شده از بلوط و آهن رسیدند. پتایر بیلیش چفت در را برداشت و به ند اشاره کرد که از در بگذرد. در بیرون، روی یک پرتگاه مرتفع مشرف به رودخانه، به نور سرخ غروب قدم گذاشتند. ند گفت: «از قلعه خارج شدیم.»

لیتل‌فینگر با پوزخند گفت: «کلک زدن به تو سخته، استارک. از خورشید فهمیدی یا از آسمون؟ منو دنبال کن. فرو رفتگی‌هایی در صخره وجود داره. مواظب باش که نیفتی گردنت بشکنه. کتلین محاله قبول کنه که تقصیر من نبوده.» بعد گفتن این، به سمت دیگر صخره رفت و با چالاکی یک میمون شروع به پایین رفتن کرد.

ند مدتی سطح صخره‌ای پرتگاه را مطالعه کرد، سپس با سرعتی آهسته‌تر دنبال او به راه افتاد. همان طور که لیتل‌فینگر قول داده بود فرو رفتگی‌هایی وجود داشتند؛ بریدگی‌های کم‌عمقی که نامرئی بودند، مگر اینکه می‌دانستی که کجا باید دنبالشان گشت. رودخانه در فاصله‌ای زیاد و سرگیجه‌آور در پایین بود. ند صورتش را به صخره می‌فشرد و سعی می‌کرد که جز مواقع ضروری به پایین نگاه نکند.

وقتی سرانجام در پایین به کوره‌راه گل‌آلود باریکی در لبه‌ی آب رسید، دید که لیتل‌فینگر به صخره لم داده داده و سیب می‌خورد. تقریباً به هسته‌ها رسیده بود. سیب را با بی‌قیدی به آب خروشان انداخت و گفت: «داری پیر و تنبل می‌شی، استارک. مهم نیست، بقیه راه رو با اسب می‌ریم.» دو اسب آماده داشت. ند سوار شد و پشت سر او در امتداد مسیر به داخل شهر یورتمه رفت.

سرانجام بیلیش جلوی یک ساختمان سه طبقه‌ی قدیمی افسار اسبش را کشید. با تاریک شدن هوا، نور چراغ پنجره‌ها را روشن کرده بود؛ صدای موسیقی و خنده‌های جنجالی از آن‌ها خارج می‌شد و روی آب طنین می‌انداخت. کنار در از زنجیری سنگین یک چراغ نفتی پر نقش و نگار آویزان بود که شیشه‌ی قرمز کروی داشت.

ند خشمگین از اسب پیاده شد. شانه لیتل‌فینگر را چنگ زد و او را به طرف خودش برگرداند. «یه فاحشه‌خانه. این همه راه منو آوردی تا به یه فاحشه‌خانه برسیم.»

لیتل‌فینگر گفت: «زنت اینجاست.»

توهین نهایی بود. ند پشت مرد کوچک را محکم به دیوار کوبید و خنجرش را زیر ریش کوچک نوک تیز او گرفت. «برندون زیادی با تو مهربون بوده.»

«سرورم، نه.» فریادی بلند شد. «داره حقیقت رو می‌گه.» پشت سرش صدای پا شنید.

ند تیغ در دست برگشت. پیرمرد سفید مویی داشت به سمتشان می‌دوید. لباس زبر قهوه‌ای پوشیده بود و موقع دویدن غبغبش تاب بر می‌داشت. «این مساله به تو مربوط نیست...» ند شروع کرد و سپس ناگهان او را شناخت. با حیرت خنجر را پایین آورد. «سر رودریک؟»

رودریک کسل با سر تایید کرد. «بانو در طبقه‌ی بالا منتظر شماست.»

ند سردرگم بود. «کتلین واقعاً اینجاست؟ این یه نوع مزاح عجیب لیتل‌فینگر نیست؟» تیغ را غلاف کرد.

لیتل‌فینگر گفت: «کاش بود، استارک. دنبالم بیا و سعی کن که کمی بیشتر شبیه یه مرد شهوتران باشی و کمتر به دست پادشاه شباهت داشته باشی. به صلاح نیست که شناخته بشی. شاید بد نباشه که بین راه به چند پستان دست بندازی.»

به داخل رفتند، از سرسرای شلوغی گذشتند که در آن زنی چاق آوازهای هرزه می‌خواند و دخترهای جوان زیبا که لباس‌های رنگارنگ گشاد کتانی و نازک ابریشمی به تن داشتند، در آغوش معشوق‌هایشان عشوه می‌رفتند و خودشان را به آن‌ها می‌فشردند. هیچ کس کوچک‌ترین توجهی به ند نکرد. سر رودریک در پایین ماند و لیتل‌فینگر او را به طبقه‌ی سوم و سپس در طول یک راهرو و سرانجام به یک در راهنمایی کرد.

در داخل، کتلین منتظرش بود. وقتی ند را دید، داد زد، به سمتش دوید و محکم بغلش کرد.

ند با حیرت زمزمه کرد: «بانوی من.»

لیتل‌فینگر داشت در را می‌بست. «آه، چه خوب. می‌شناسیش.»

کتلین روی سینه‌ی ند زمزمه کرد: «نگران بودم که هیچ وقت نرسی، سرورم. پتایر برام گزارش‌ها رو می‌آورد. دردسر تو در مساله‌ی آریا و شاهزاده‌ی جوان رو بهم تعریف کرده. دخترهای من چطورند؟»

«هر دو غصه‌دار و پر از خشم. کت، متوجه نمی‌شم. اینجا در بارانداز پادشاه چکار می‌کنی؟ چه اتفاقی افتاده؟ برنه؟ اون...» مرده، کلمه‌ای بود که به نوک زبانش آمد، اما نتوانست بلند بگوید.

کتلین گفت: «به خاطر برنه، اما نه اون طور که تو فکر می‌کنی.»

ند سردرگم بود. «پس چطور؟ چرا تو اینجایی، عشق من؟ اینجا چه نوع مکانیه؟»

لیتل‌فینگر روی یک صندلی کنار پنجره نشست و گفت: «دقیقاً همون ظاهرش. یک فاحشه‌خانه. مکانی با احتمال کمتر برای پیدا کردن کتلین تالی به فکرت می‌رسه؟» لبخند زد. «از قضا، من صاحب این موسسه‌ی

خاص هستم، پس ترتیب دادن جا آسون بود. نگرانی بزرگ من مخفی نگه داشتن حضور کت در بارانداز پادشاه از لنیسترهاست.»

ند پرسید: «چرا؟» بعد متوجه دست‌های او، طرز عجیبی که آن‌ها را نگه داشته بود، زخم‌های تازه‌ی سرخ و سفتی دو انگشت آخر دست چپ او شد. «زخمی شدی.» دست‌هایش را گرفت و برگرداند. «عجب زخم‌های عمیقی... بریدگی شمشیر یا... چطور اتفاق افتاد، بانوی من؟»

کتلین از زیر ردایش خنجری را بیرون کشید و در دست او نهاد. «این تیغ فرستاده شده بود تا گلوی برن رو ببره و خون حیات‌بخشش رو به زمین بریزه.»

سر ند به بالا جهید. «اما... کی... چرا کسی...»

کتلین انگشتش را روی لب او گذاشت. «بذار همه ماجرا رو تعریف کنم، عشق من. این طوری سریع‌تر باخبر می‌شی. گوش کن.»

پس گوش کرد و کتلین همه‌ی ماجرا را از آتش‌سوزی برج کتابخانه تا واریس و نگهبانان و لیتل‌فینگر تعریف کرد. وقتی تمام شد، ادارد استارک خنجر در دست و منگ کنار میز نشست. با کرختی به این فکر کرد که گرگ برن جان پسرش را نجات داده است. وقتی توله‌ها را در میان برف‌ها یافتند، جان چه گفته بود؟ برای فرزندان شما مقدر شده که این توله‌ها رو نگهدارند، سرورم. و او مال سنسا را کشته بود، و به چه دلیل؟ آیا احساس گناه می‌کرد؟ یا ترس؟ اگر خدایان این گرگ‌ها را فرستاده بودند، چه حماقتی مرتکب شده بود؟

ند با رنج افکارش را وادار به تمرکز دوباره روی خنجر و معنای آن کرد. تکرار کرد: «خنجر جن.» مفهومی نداشت. دستش را دور دسته‌ی صاف از جنس استخوان اژدها گرفت، تیغه را به روی میز کوبید، حس کرد که به داخل چوب فرو رفت. خنجر برای تمسخر او سرپا باقی ماند. «چرا تیریون لنیستر بخواد که برن بمیره؟ پسرم هیچ وقت گزندی بهش نرسونده.»

لیتل‌فینگر پرسید: «چیزی جز برف بین گوش‌های استارک‌ها پیدا نمی‌شه؟ جن هیچ وقت تنهایی وارد عمل نمی‌شه.»

ند برخاست و در طول اتاق به قدم زدن مشغول شد. «اگه ملکه نقشی در این ماجرا داشته، یا... خدایان رحم کنند، خود پادشاه... نه، این یکی رو باور نمی‌کنم.» با این حال، درست زمانی که این حرف را می‌گفت، به یاد آن صبح سوزناک در کنار قبرها افتاد که رابرت درباره‌ی ارسال چاقوکش مزدور به دنبال پرنسس تارگرین صحبت می‌کرد. به یاد پسر شیرخوار ریگار و جمجمه‌ی له شده‌ی او افتاد و اینکه چگونه پادشاه از آن رویش را برگرداند، همان طور که همین چند روز پیش در اتاق بار عام دری‌ها رویش را برگرداند. هنوز می‌توانست به مانند خواهش‌های لیانا، خواهش کردن سنسا را بشنود.

لیتل‌فینگر گفت: «به احتمال زیاد پادشاه خبر نداشت. اولین بار نیست. رابرت نجیب ما مهارت زیادی در بستن چشم‌هاش به روی چیزهایی داره که ترجیح می‌ده نبینه.»

ند پاسخی برای این حرف نداشت. صورت پسر قصاب که بدنش با سم اسب تقریباً دو نیم شده بود، به مقابل دیدش آمد و به یاد آورد که پادشاه حتی یک کلمه در نکوهش آن عمل نگفت. چیزی در سرش می‌کوبید.

لیتل‌فینگر روی میز خم شد و چاقو را از چوب بیرون کشید. «در هر دو حالت با متهم کردن، خائن محسوب می‌شی. شاه رو متهم کن و قبل از خروج کلمات از دهنت، داری با ایلن پین می‌رقصی. ملکه... اگه مدرکی پیدا کنی و رابرت رو وادار به گوش دادن بکنی، اون وقت شاید...»

ند گفت: «مدرک داریم. خنجر رو داریم.»

«این؟» لیتل‌فینگر چاقو را با بی‌قیدی بالا انداخت و دوباره گرفت. «یه کار فلزی ظریف، اما دو لبه است، سرورم. جن بدون تردید قسم می‌خوره که خنجر وقتی در وینترفل بوده گم شده یا ازش دزدیدند. و حالا که اجیر شده‌اش مرده، چه کسی می‌تونه ثابت کنه که جن دروغ می‌گه؟» چاقو را آهسته به ند پرت کرد. «توصیه من اینه که اونو به رودخانه بندازی و فراموش کنی که اصلاً همچین چیزی ساخته شده.»

ند نگاه سردی به او انداخت. «لرد بیلیش، من یک استارک وینترفلی هستم. پسرم فلج شده و بیهوشه، شاید هم در حال مرگه. اون می‌مرد، و کتلین هم به همراهش، ولی توله گرگی که در برف‌ها پیدا کردیم نگذاشت. اگه واقعاً فکر می‌کنی که می‌تونم فراموش کنم، هنوز هم به اندازه‌ی وقتی که به روی برادرم شمشیر کشیدی، ابلهی.»

«ابله شاید باشم، استارک... با این حال من هنوز وجود دارم، در حالی که برادرت چهارده سالی می‌شه که در قبر منجمدش می‌پوسه. اگه این همه به پوسیدن در کنارش مشتاقی، من کی باشم که منصرفت کنم، اما علاقه‌ای به پیوستن به جمع شما ندارم، خیلی ممنون.»

«تو آخرین کسی هستی که اگه به اختیار خودم باشه در یک جمع بهش ملحق می‌شم، لرد بیلیش.»

«احساسم رو عمیقاً جریحه‌دار کردی.» لیتل‌فینگر دستش را روی قلبش گذاشت. «من به سهم خودم همیشه شما استارک‌ها رو جماعتی خسته‌کننده دیدم، اما به دلایلی که نمی‌تونم درک کنم، کت به شماها وابسته شده. به خاطر کت سعی می‌کنم تو رو زنده نگه دارم. اقرار می‌کنم که کار ابلهانه‌ایه، اما چه کنم که نمی‌تونم چیزی از همسرت دریغ کنم.»

«لیتل‌فینگر...»

«استارک، بهت هشدار بدم که ما در اینجا معمولاً چیزی در عوض همچین کاری مطالبه می‌کنیم.»

کتلین گفت: «فقط ازت می‌خوام که چند لحظه ما رو تنها بگذاری.»

لیتل‌فینگر به سمت در به راه افتاد. «خیله خب. زیاد طولش نده. دیگه داره وقتش می‌شه که دست و من باید به قلعه برگردیم، وگرنه متوجه غیبت ما می‌شن.»

کتلین به سمت او رفت و دست‌های او را در دست‌هایش گرفت. «فراموش نمی‌کنم که چه کمکی به من کردی، پتایر. وقتی افرادت سراغم اومدن، نمی‌دونستم که منو پیش دوست می‌برند یا دشمن. دیدم که تو از دوست بالاتری. دیدم که برادری هستی که فکر می‌کردم از دست دادم.»

پتایر بیلیش لبخند زد. «عمیقاً اسیر عاطفه شدم، بانوی عزیز. بهتره به کسی نگیم. برای قانع کردن دربار به اینکه ناکس و بی‌رحم هستم، سال‌هاست که زحمت می‌کشم و متنفرم که این همه زحمت در عوض هیچ حرام بشه.»

ند یک کلمه از این حرف‌ها را باور نمی‌کرد، اما لحنش را مودب نگه داشت. «من هم از شما سپاسگزارم، لرد بیلیش.»

لیتل‌فینگر موقع خروج گفت: «اوه، این یکی با ارزشه.»

وقتی در پشت سر او بسته شد، ند به زنش رو کرد: «وقتی به خونه رسیدی، با مهر من به هلمن تالهارت[105] و گالبرت گلاور[106] پیام می‌فرستی. هر کدوم باید صد کماندار به خدمت بگیرند و در *موت کیلین* سنگر بگیرند. دویست کماندار مصمم می‌تونند تنگه رو به روی یک لشکر مسدود کنند. به لرد مندرلی دستور بده که تمام استحکامات *وایت هاربر* رو ترمیم و تقویت کنه و اطمینان حاصل کنه که تعداد مدافعین کافی باشه. و از امروز به بعد، می‌خوام که با دقت مواظب تیان گریجوی باشید. اگه جنگ شروع بشه، به ناوگان پدرش نیاز شدیدی خواهیم داشت.»

«جنگ؟» ترس در صورت کتلین آشکار بود.

ند قول داد: «کار به اونجا نمی‌کشه.» در دل دعا می‌کرد که حقیقت داشته باشد. دوباره کتلین را در آغوش گرفت. «همون طور که ایریس تارگرین در کمال تاسف یاد گرفت، لنیسترها در صورت مشاهده‌ی ضعف بی‌رحم هستند، اما اونا بدون حمایت تمام مملکت در پشت سرشون جرات حمله به شمال رو ندارند و این حمایت رو کسب نخواهند کرد. من باید به این خیمه‌شب بازی ابلهانه ادامه بدم، انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده. یادت باشه که چرا اینجا اومدم، عشق من. اگه مدرکی پیدا کنم که لنیسترها جان ارن رو به قتل رسوندند...»

لرزش کتلین در آغوشش را حس کرد. کتلین با دست‌های زخمی‌اش به او چنگ زد و گفت: «عشق من، اگه پیدا کردی، اون وقت؟»

ند می‌دانست که آن خطرناک‌ترین بخش بازی است. «منشای هر عدالتی پادشاهه. وقتی حقیقت رو دونستم، باید پیش رابرت برم.» در ذهنش ادامه داد: و دعا کنم که همون مردیه که فکر می‌کنم هست، نه مردی که می‌ترسم شده باشه.

---

[105] Helman Tallhart
[106] Galbart Glover

۲۱- تیریون

«مطمئنی که به این زودی باید از پیش ما بری؟»

تیریون پاسخ داد: «کاملاً مطمئن، لرد مورمونت. برادرم جیمی ممکنه که نگران بشه چه بلایی سر من اومده. شاید به این نتیجه برسه که شما منو متقاعد کردید لباس سیاه بپوشم.»

«کاش می‌تونستم.» مورمونت چنگال یک خرچنگ را برداشت و در مشتش خرد کرد. فرمانده‌ی کل هر چند که پیر بود، هنوز قدرت خرس را داشت. «تو مرد زیرکی هستی، تیریون. به امثال تو در کنار دیوار نیاز داریم.»

تیریون لبخند زد. «پس هفت پادشاهی رو به دنبال کوتوله‌ها زیر پا می‌گذارم و همه رو برای شما می‌فرستم، لرد مورمونت.» در حالی که بقیه می‌خندیدند، از ساق پای خرچنگ گوشت بیرون مکید و دست دراز کرد که یکی دیگر را جدا کند. خرچنگ‌ها همین امروز صبح از «ایست‌واچ» رسیده بودند و در بشکه‌های پر از برف ارسال شده بودند، در نتیجه لذیذ بودند.

سر آلیسر تورن تنها شخص حاضر در سر میز بود که حداقل یک لبخند به لبش ننشسته بود. «لنیستر ما رو مسخره می‌کنه.»

تیریون گفت: «تنها تو رو، سر آلیسر.» این بار خنده‌های دور میز کیفیتی مضطرب داشت و همراه با دودلی بود.

چشم‌های سیاه تورن با نفرت روی تیریون دوخته شدند. «نسبت به کسی که از یک نصفه مرد هم پست‌تره، زبون درازی داری. شاید که بهتر باشه در حیاط با هم روبرو بشیم.»

تیریون پرسید: «چرا؟ خرچنگ‌ها اینجا هستند.» نتیجه‌ی این حرف قهقهه‌های بیشتر بود. سر آلیسر برخاست. دهانش سفت شده بود. «بیا بیرون و وقتی که تیغ در دستت داری طعنه بزن.»

تیریون به دست راستش نگاه کرد. «چطور؟ سر آلیسر، من که در دستم تیغ دارم، البته ظاهراً چنگال خرچنگه. باید دعوا کنیم؟» روی صندلی پرید و چنگال ظریف را به سینه‌ی تورن فرو برد. صدای خنده اتاق را پر کرد. تکه‌هایی از گوشت خرچنگ از دهان فرمانده‌ی کل به بیرون پرید. حتی زاغ او به آن‌ها ملحق شد و از بالای پنجره با صدای بلند گفت: «دعوا! دعوا! دعوا!»

سر آلیسر چنان شق از اتاق خارج شد که انگار خنجری به نشیمنگاهش فرو رفته بود.

مورمونت هنوز برای نفس گرفتن تقلا می‌کرد. تیریون به پشت او کوبید و گفت: «غنایم به برنده می‌رسه. سهم تورن از خرچنگ‌ها مال منه.»

سرانجام فرمانده‌ی کل خودش را جمع و جور کرد. با اخم گفت: «تو آدم خبیثی هستی که سر آلیسر ما رو این طوری تحریک می‌کنی.»

تیریون نشست و جرعه‌ای شراب نوشید. «اگه شخصی روی سینه‌اش یه مرکز هدف نقاشی کنه، باید انتظار داشته باشه که دیر یا زود کسی بهش تیراندازی کنه. من اشخاصی رو دیدم که حس شوخ‌طبعی بیشتری از سر آلیسر داشتند، ولی کشته شدند.»

جانشین فرمانده مخالفت کرد: «چندان درست نیست.» بوئن مارش مردی بود به گردی و سرخی انار. «باید بشنوی که چه اسم‌های مضحکی روی پسرهایی می‌گذاره که آموزش می‌ده.»

تیریون چند تا از آن اسامی مضحک را شنیده بود. «شرط می‌بندم که پسرها هم در عوض چند اسم روی سر آلیسر گذاشتند. یخ جلوی چشم‌هاتون رو بشکنید، سروران من. سر آلیسر تورن باید اسطبل تمیز کنه، نه اینکه جنگجوهای تازه‌کار شما رو آموزش بده.»

لرد مورمونت با غرولند گفت: «نگهبان‌ها کمبود مهتر ندارند. تنها چیزیه که این روزها برای ما می‌فرستند: مهتر و دزد و متجاوز. سر آلیسر شوالیه‌ی قسم خورده است؛ از معدود مواردی که در دوران فرماندهی من لباس سیاه انتخاب کردند. اون در بارانداز پادشاه شجاعانه جنگید.»

سر جارمی رایکر با لحنی خشک اظهار کرد: «در سمت اشتباه. من باید بدونم، چون اونجا بالای باروی قلعه پیش سر آلیسر بودم. تایوین لنیستر حق انتخاب چشمگیری در اختیار ما گذاشت. سیاه بپوشیم یا قبل غروب آفتاب سرمون روی نیزه می‌ره. قصد توهین ندارم، تیریون.»

«دلخور نشدم، سر جارمی. پدرم به زدن کله روی نیزه علاقه‌ی زیادی داره، خصوصاً کله‌ی کسانی که به نحوی ناراحتش کرده باشند. و در مورد چهره‌ای به زیبایی مال شما، خوب، حتماً به نظرش رسید که بالای دروازه‌ی پادشاه، زینت‌بخش دیوار شهر می‌شه. به نظر من اون بالا خیلی منظره‌ی چشمگیری می‌شدید.»

سر جارمی با لبخندی تلخ جواب داد: «متشکرم.»

فرمانده‌ی کل، مورمونت، گلویش را صاف کرد. «گاهی ترس برم می‌داره که سر آلیسر ذات واقعی تو رو دیده، تیریون. تو به واقع ما و آرمان والای ما رو مسخره می‌کنی.»

تیریون شانه بالا انداخت. «همه‌ی ما لازمه که گاهی مورد تمسخر قرار بگیریم، لرد مورمونت، تا مبادا خودمون رو زیادی جدی بگیریم. لطفاً باز هم شراب.» فنجانش را بالا گرفت.

در حالی که رایکر فنجان را پر می‌کرد، بوئن مارش گفت: «نسبت به یه شخص کوچک، عطشت زیاده.»

«اوه، من فکر می‌کنم که لرد تیریون فرد واقعاً بزرگیه.» صدای استاد ایمون بود که از انتهای دور میز بلند شد. او آهسته صحبت می‌کرد، اما افسران بلندپایه‌ی نگهبانی شب همه ساکت شدند تا حرف‌های مرد باستانی را بهتر بشنوند. «فکر می‌کنم اون یه غوله که پیش ما به اینجا در انتهای دنیا اومده.»

تیریون با مهربانی جواب داد: «سرورم، اسم‌های زیادی روی من گذاشته شده، اما غول به ندرت یکی از اونا بوده.»

چشم‌های به سفیدی شیر استاد ایمون به سمت صورت تیریون حرکت کردند. «به هر حال، به نظر من حقیقت داره.»

تیریون لنیستر برای یک بار هم که شده حرفی در جواب نداشت. تنها مودبانه سرش را خم کرد و گفت: «شما خیلی مهربانید، استاد ایمون.»

مرد کور لبخند زد. هیکل نحیفی داشت؛ چروکیده و عاری از مو، آب شده زیر فشار صد سال عمر به طوری که گردنبند استادیش با زنجیرهای فراوان فلزی که داشت، دور گردنش شل آویزان بود. «اسم‌های زیادی روی من گذاشته شده، اما مهربان به ندرت یکی از اونا بوده.» این بار خود تیریون اولین کسی بود که خندید.

خیلی بعد از آن، وقتی که به وظیفه‌ی جدی غذا خوردن رسیدگی شده بود و بقیه تنهایشان گذاشته بودند، مورمونت به تیریون کنار آتش صندلی تعارف کرد و به او یک فنجان از شرابی را داد که از شدت تندی اشک به چشم‌هایش آورد. حین نوشیدن، فرمانده به او گفت: «در این فاصله‌ی دور در شمال، جاده‌ی شاهی می‌تونه خطرناک باشه.»

«من جیک و مورک رو دارم و یارن باز به جنوب میاد.»

«یارن تنها یک نفره. نگهبان‌ها شما رو تا وینترفل مشایعت خواهند کرد.» لحن مورمونت جای بحث باقی نمی‌گذاشت. «سه مرد باید کافی باشه.»

«حالا که اصرار دارید، بد نیست که اسنوی جوان رو بفرستید، سرورم. از فرصت ملاقات با برادرهاش خوشحال می‌شه.»

مورمونت زیر ریش انبوه خاکستریش اخم کرد. «اسنو؟ آه، حرامزاده‌ی استارک. فکر نکنم. لازمه که جوان‌ها زندگی که پشت سر گذاشتند، برادر و مادر و غیره رو فراموش کنند. بازدید از خانه تنها باعث تحریک احساساتی می‌شه که بهتره فراموش بشن. من با این عواطف آشنایی دارم. خویشاوندهای خونی خودم... از زمان بی‌آبرویی پسرم، خواهرم میج[107] داره در جزیره‌ی خرس فرمانروایی می‌کنه. خواهرزاده‌هایی دارم که هرگز اونا رو ندیدم.» جرعه‌ای نوشید. «بعلاوه، جان اسنو هنوز بچه است. شما سه شمشیرزن نیرومند به همراه خواهید داشت تا در امان باشید.»

«از توجه شما تحت تاثیر قرار گرفتم، لرد مورمونت.» شراب داشت تیریون را منگ می‌کرد، اما آن قدر مست نبود که متوجه نشود خرس پیر از او انتظاری دارد. «امیدوارم که بتونم محبت شما رو جبران کنم.»

مورمونت رک گفت: «می‌تونی. خواهرت بغل پادشاه می‌شینه. برادرت شوالیه‌ی بزرگیه و پدرت نیرومندترین فرمانروا در هفت پادشاهیه. باهاشون در طرفداری از ما صحبت کن. از نیاز ما در اینجا بگو. به چشم خودت دیدی، سرورم. نگهبانی شب در حال مرگه. تعداد ما الان کمتر از هزار نفره. ششصد در اینجا، دویست در شدو

[107] Maege Mormont

تاور، در *ایست‌تاور* از اون هم کمتر، و از این‌ها کمتر از یک سومشون مرد جنگی هستند. طول دیوار یکصد فرسنگه. بهش فکر کن. اگه مورد تهاجم قرار بگیریم، من تنها سه نفر برای دفاع از هر فرسنگ دارم.»

تیریون با خمیازه گفت: «سه و یک سوم.»

به نظر نمی‌رسید که گوش مورمونت به او باشد. پیرمرد دست‌هایش را جلوی آتش گرم کرد. «من بنجن استارک رو به دنبال پسر یان رویس فرستادم که در اولین ماموریت گشتش ناپدید شده. پسر رویس به کل فاقد تجربه بود، اما اصرار داشت که افتخار فرماندهی رو داشته باشه. می‌گفت که به خاطر شوالیه بودن، حقشه. نمی‌خواستم پدرش رو برنجونم، پس تسلیم شدم. با دو مردی که به نظرم بین نگهبان‌ها به اندازه‌ی هر کسی شایستگی داشتند، اونو به شمال فرستادم. چه احمقی بودم.»

زاغ موافقت کرد: «احمق.» تیریون به بالا نگاه کرد. پرنده با آن چشمان ریز سیاهش به او زل زد و بال‌هایش را باز کرد. دوباره گفت: «احمق.» اگر خفه‌اش می‌کرد، مورمونت پیر مطمئناً متوجه غیبت پرنده‌اش می‌شد. حیف.

فرمانده‌ی کل به پرنده‌ی آزاردهنده اعتنایی نداشت. ادامه داد: «گرد تقریباً همسن من بود و بیشتر از من در دیوار خدمت کرده بود. با این حال ظاهراً قسمش رو شکست و فرار کرد. امکان نداشت باور کنم، نه در مورد گرد، اما لرد استارک سرش رو از وینترفل برام فرستاد. از رویس خبری نیست. یک فراری و دو گمشده، و حالا بن استارک هم ناپدید شده.» آه عمیقی کشید. «چه کسی رو باید به دنبالش بفرستم؟ دو سال دیگه هفتاد سالم میشه. خیلی پیر و خیلی خسته برای وظیفه‌ای که به دوشمه، با این حال اگه این بار رو زمین بگذارم، چه کسی برش می‌داره؟ آلیسر تورن؟ بوئن مارش؟ باید به کوری استاد ایمون باشم تا واقعیت شخصیت اونا رو نبینم. نگهبانی شب به ارتشی از پسربچه‌های عبوس و پیرمردهای خسته تبدیل شده. به جز این چند نفر که امشب سر میز من بودند، تنها شاید بیست نفر از افرادم خوندن بلد هستند و تعداد کسانی که قادر به تفکر، طرح نقشه و فرماندهی هستند، از اون هم کمتره. زمانی بود که نگهبانان تابستون رو صرف ساخت و ساز می‌کردند و هر فرمانده‌ی کل ارتفاع دیوار رو از اونی که تحویل گرفته بود بالاتر می‌برد. حالا تمام سعی ما این شده که زنده بمونیم.»

تیریون متوجه شد که او واقعاً جدی است. کمی در برابر پیرمرد احساس شرم کرد. لرد مورمونت بخش عمده‌ای از عمرش را صرف خدمت در دیوار کرده بود و لازم بود که باور کند آن سال‌ها مفهومی داشتند. تیریون موقرانه گفت: «قول می‌دم. پادشاه از نیاز شما مطلع می‌شه و با پدر و برادرم هم صحبت می‌کنم.» و انجامش خواهد داد. تیریون لنیستر به حرفش عمل می‌کرد. اما بقیه را نگفته گذاشت؛ اینکه پادشاه رابرت اعتنایی نخواهد کرد، لرد تایوین خواهد پرسید که آیا عقلش را از دست داده، و جیمی تنها خواهد خندید.

«تو مرد جوانی هستی، تیریون. چند زمستون دیدی؟»

شانه بالا انداخت. «هشت، نه. درست یادم نیست.»

«و همه کوتاه بودند.»

«همون طوره که می‌گید، قربان.» او در اوج سرمای زمستانی بسیار سخت به دنیا آمده بود که به گفته‌ی استادها نزدیک به سه سال طول کشید، اما اولین خاطرات تیریون از بهار بودند.

«بچه که بودم می‌گفتند که تابستان طولانی همیشه به معنای رسیدن یه زمستان طولانیه. این تابستان نه سال طول کشیده، تیریون، و به زودی دهمین سالش شروع می‌شه. روش فکر کن.»

«بچه که بودم دایه‌ام بهم گفت که اگه انسان‌ها خوب باشند، یه روز خدایان به دنیا تابستان بی‌انتها اعطا خواهند کرد. شاید از اونی که فکر می‌کنیم بهتر بودیم و بالاخره تابستان کبیر رسیده.» لبخند زد.

به نظر نمی‌رسید که فرمانده‌ی کل خوشش آمده باشد. «اون قدر احمق نیستی که اینو باور کنی، سرورم. روزها دارند کوتاه‌تر می‌شن. احتمال اشتباه نیست. ایمون از دژ نامه‌هایی دریافت کرده که منطبق بر مشاهدات خودش هستند. انتهای تابستان به صورت ما زل زده.» مورمونت دست دراز کرد و محکم دست تیریون را گرفت. «باید کاری کنی که بفهمند. سرورم، بهت می‌گم که تاریکی داره از راه می‌رسه. موجودات وحشی در جنگل می‌پلکند، دایرولف‌ها و ماموت‌ها، خرس‌های برفی به بزرگی گاو میش، و در رویاها موجودات پلیدتری دیده‌م.»

تیریون تکرار کرد: «در رویاهاتون.» فکر کرد که چقدر محتاج جرعه دیگری از آن شراب تند است.

مورمونت اعتنایی به طعنه‌ی لحن صدای او نکرد. «ماهیگیرهای حوالی *ایست‌واچ* از دور آدرها رو در ساحل دیدند.»

این بار تیریون نتوانست جلوی زبانش را بگیرد. «ماهیگیرهای لنیسپورت زیاد گزارش می‌کنند که پری دریایی دیدند.»

«دنیس ملیستر[108] می‌نویسه که کوه‌نشین‌ها دارند به جنوب کوچ می‌کنند. در گروه‌هایی که تعداد نفراتشون از قبل بیشتر شده، از کنار *شدوتاور* دزدکی رد می‌شن. سرورم، اونا فرار می‌کنند... اما از چی؟» لرد مورمونت به کنار پنجره رفت و به شب خیره شد. «لنیستر، استخون‌های من پیر هستند، اما همچین سرمایی رو هرگز حس نکرده بودند. به پادشاه حرف‌های منو بگو، بهت التماس می‌کنم. زمستون داره میاد و وقتی شب طولانی برسه، تنها مانع بین مملکت و سیاهی‌ای که از شمال پیشرفت می‌کنه، نگهبانان شب هستند. اگه آماده نباشیم، خدایان به دادمون برسند.»

«اگه نتونم امشب کمی بخوابم، خدایان به دادم برسند. یارن مصممه که موقع اولین نور سحر راه بیفتیم.» تیریون برخاست؛ شراب خواب‌آلودش کرده بود و از گوش دادن به عاقبت فلاکت‌بار خسته شده بود. «از این همه محبت که نسبت به من داشتید سپاسگزارم، لرد مورمونت.»

«بهشون بگو، تیریون. بهشون بگو و کاری کن که باور کنند. این تنها تشکریه که من نیاز دارم.» سوت زد، و زاغش پرید و روی شانه‌اش نشست. مورمونت با لبخند از جیبش به پرنده چند دانه‌ی ذرت داد و در این وضع بود که تیریون تنهایش گذاشت.

بیرون وحشتناک سرد بود. تیریون که در پالتوهای ضخیمش فرو رفته بود، دستکش پوشید و به بدبخت‌های مفلوکی که بیرون برج فرمانده نگهبانی می‌دادند سر تکان داد. به سمت اتاق خودش در برج پادشاه با حداکثر سرعتی که در توان پاهایش بود به راه افتاد. چکمه‌اش یخبندان شب را می‌شکست و برف زیر پایش له می‌شد، بخار نفسش مانند پرچمی در جلویش تاب می‌خورد. دست‌هایش را زیر بغلش برد و سریع‌تر راه رفت. دعا می‌کرد که مورک فراموش نکرده باشد که با آجر داغ رختخواب او را گرم کند.

---

[108] Denys Mallister

پشت برج پادشاه، دیوار زیر مهتاب با عظمت و مرموز برق می‌زد. تیریون یک لحظه برای تماشا ایستاد. پاهایش از سرما و شتاب درد می‌کردند.

ناگهان اسیر فکر جنون‌آمیزی شد؛ تمایل به اینکه یک بار دیگر از روی لبه‌ی دنیا نگاه کند. آخرین فرصتش می‌شد؛ فردا قرار بود که به جنوب برود و برای برگشت به این تبعیدگاه منجمد دلیلی به نظرش نمی‌رسید. برج پادشاه با وعده‌ی گرما و رختخواب نرم در مقابلش بود، با این وجود تیریون از کنار آن گذشت و به سمت دیواره‌ی وسیع سفید رفت.

از دیواره‌ی جنوبی پله‌هایی چوبی بالا می‌رفتند که در دو طرف به تیرک‌های فرو رفته در یخ تکیه داشتند. مسیرش رو به بالا مانند صاعقه پر پیچ و خم بود. برادران سیاه به او اطمینان می‌دادند که مستحکم‌تر از ظاهرش است، اما درد پاهای تیریون بدتر از آن بود که بالا رفتن در فکرش بگنجد. در عوض به سمت قفس آهنی کنار دیوار رفت، وارد آن شد و سه بار محکم طناب زنگ را کشید. به نظر باید آنجا ایستاده در داخل میله‌ها تا ابد صبر می‌کرد. آن قدر طول کشید که به این فکر افتاد که چرا این کار را می‌کند. تازه به این نتیجه رسیده بود که این هوس ناگهانی را فراموش کند و به رختخواب برود که قفس تکان خورد و بالا کشیده شد.

آهسته بالا می‌رفت، ابتدا با مکث و شروع‌های دوباره، سپس به شکلی روان‌تر. زمین از زیر پایش فاصله می‌گرفت، قفس تاب می‌خورد و تیریون میله‌های آهنی را با دست‌هایش گرفت. سرمای فلز را حتی با وجود دستکش‌هایش حس می‌کرد. با رضایت متوجه شد که مورک در اتاق او آتش روشن کرده، اما برج فرمانده‌ی کل تاریک بود. ظاهراً خرس پیر از او عاقل‌تر بود.

سپس بالای برج‌ها بود و هنوز بالاتر می‌رفت. کسل بلک زیر پایش در نور ماه نقش بسته بود. از این بالا می‌شد دید که چقدر لخت و خالی است؛ برج‌های بی‌پنجره، دیوارهای در حال ریزش، حیاط‌های پر از سنگ شکسته. در دورتر می‌توانست روشنایی *مولز تاون* را ببیند؛ دهکده‌ی کوچکی که به فاصله‌ی نیم فرسنگ در جنوب در کنار جاده‌ی شاهی بود. اینجا و آنجا بازتاب مهتاب از آب نهرهای سردی دیده می‌شد که راهشان را از بلندای کوه‌ها به دشت‌ها باز می‌کردند. بقیه‌ی دنیا برهوت سوزناکی بود از تپه‌های فرسوده از باد و دشت‌های صخره‌ای پوشیده شده از برف.

سرانجام صدایی خشن در پشت سرش گفت: «به حق هفت جهنم، کوتوله است.» و قفس با تکانی ناگهانی ایستاد، معلق باقی ماند و آهسته به جلو و عقب تاب خورد.

«لعنتی رو بیار جلو.» صدای غرولند شخصی و ناله‌ی چوب به گوش رسید، قفس به کنار کشیده شد و سپس دیوار زیر پایش بود. تیریون تا اتمام تاب خوردن‌های قفس صبر کرد، سپس در قفس را باز کرد و روی یخ پرید. هیکل درشت سیاهپوشی به چرخ بالابر تکیه داده بود و دیگری با دست دستکش پوشیده‌اش قفس را نگه داشته بود. صورت‌هایشان را شال پشمی چنان پوشانده بود که تنها چشم‌هایشان دیده می‌شد و چندین لایه از پشم و چرم، سیاه روی سیاه، آن‌ها را فربه کرده بود. آن یک که کنار چرخ بود پرسید: «این موقع شب چه چیزی ممکنه بخوای؟»

«یه نگاه برای آخرین بار.»

دو مرد نگاه تلخی به هم انداختند. دومی گفت: «هر چقدر دوست داری نگاه کن، فقط مواظب باش نیفتی، کوچولو. خرس پیر پوست ما رو می‌کنه.» آلونک چوبی کوچکی زیر بالابر عظیم وجود داشت که وقتی مردها در آن را باز کردند، تیریون کورسوی مشعلی را دید و مختصر وزش گرما را حس کرد. مردها به داخل برگشتند و سپس او دوباره تنها شد.

این بالا سرما می‌سوزاند و باد مانند معشوقی سمج مرتب به لباس‌هایش چنگ می‌انداخت. بالای دیوار از جاده‌ی شاهی در بیشتر مسیرش عریض‌تر بود، پس تیریون از بابت سقوط نگرانی نداشت، گرچه جا پایش لیزتر از آنچه بود که خوشش می‌آمد. برادران روی پیاده‌روها سنگ خردشده می‌پاشیدند، اما وزن پاهای بی‌شماری که می‌گذشتند، دیوار را ذوب می‌کرد و به نظر می‌رسید که یخ رشد می‌کند و خرده‌سنگ‌ها را می‌بلعد، تا اینکه مسیر باز لخت می‌شد و دوباره باید سنگ می‌شکستند.

با این حال تا آن حد اوضاع وخیم نبود که تیریون از عهده‌اش بر نیاید. به شرق و غرب، به دیواری که مقابلش کشیده شده بود نگاه کرد؛ جاده‌ی وسیع سفیدی بدون ابتدا و بدون انتها، با دره‌ای تاریک در دو طرف. بدون دلیل خاصی غرب را انتخاب کرد و شروع به قدم زدن در آن مسیر کرد. مسیر نزدیک به لبه‌ی شمالی را انتخاب کرد، چون خرده‌سنگ‌ها تازه‌تر به نظر می‌رسیدند.

گونه‌های لختش را سرما کرخت کرده بود و با هر قدم که بر می‌داشت پاهایش با صدای بلندتری اعتراض می‌کردند، اما تیریون به آن‌ها اعتنا نکرد. باد در اطرافش زوزه می‌کشید، زیر چکمه‌هایش خرده‌سنگ‌ها صدا می‌دادند، مقابل رویش مسیر سفید در امتداد تپه‌ها بالا و بالاتر می‌رفت، تا اینکه در افق غرب ناپدید می‌شد. از کنار منجنیق عظیمی گذشت که به بلندی دیوار یک شهر بود و قاعده‌اش در دیوار فرو رفته بود. بازوی پرتابی آن برای تعمیر جدا شده بود و سپس فراموش شده بود؛ مثل اسباب‌بازی شکسته‌ای در یخ نیمه‌مدفون بود.

در طرف دیگر منجنیق صدای گرفته‌ای او را به چالش طلبید. «چه کسی اونجاست؟ ایست!»

تیریون ایستاد. «اگه زیاد اینجا بایستم یخ می‌زنم، جان.» جانوری پشمالو و سفید بی‌صدا به او نزدیک شد و پالتویش را بو کرد. «سلام، گوست.»

جان اسنو نزدیک‌تر آمد. با این همه خز و چرم که پوشیده بود و کلاه ردایش که تا روی صورتش بالا کشیده شده بود، بزرگ‌تر و سنگین‌تر به نظر می‌رسید. شال را از روی دهانش کنار زد و گفت: «لنیستر، اینجا آخرین جا در دنیاست که انتظار دیدن تو رو دارم.» نیزه‌ی سنگینی حمل می‌کرد که نوکش آهنی بود و درازتر از خودش بود. شمشیری در غلاف چرمی از کمرش آویزان بود. روی سینه‌اش یک شیپور جنگی سیاه برق می‌زد که بندش نقره‌ای بود.

تیریون اقرار کرد: «این آخرین مکانیه که انتظار مشاهده من می‌ره. یهو هوس کردم. اگه به گوست دست بزنم، بازوم رو از جا می‌کنه؟»

جان قول داد: «نه حالا که من کنارتم.»

تیریون پشت گوش‌های گرگ سفید را خاراند. چشم‌های سرخ با بی‌تفاوتی تماشایش کردند. قد جانور حالا تا سینه‌ی او می‌رسید. تیریون احساس شومی داشت که بعد یک سال برای دیدن صورت گوست مجبور خواهد بود که به بالا نگاه کند. از جان پرسید: «شب این بالا چکار می‌کنی؟ به جز سرما دادن به آلت مردانگیت...»

«قرعه‌ی کشیک شب به اسم من در اومده. دوباره. سر آلیسر لطف کرده و کاری کرده که مسئول کشیک‌ها محبت خاصی به من داشته باشه. ظاهراً فکر می‌کنه که اگه نصف مدت شب بیدار نگهم داره، موقع تمرین صبح خوابم می‌بره. تا به حال مایوسش کردم.»

تیریون لبخند زد. «گوست هنوز پشتک زدن یاد نگرفته؟»

جان با لبخند گفت: «نه، اما امروز صبح گرن با موفقیت از خودش در برابر هالدر دفاع کرد و دیگه مثل سابق شمشیر دایماً از دست پیپ نمی‌افته.»

«پیپ؟»

«اسم واقعیش پیپاره. اون پسر ریزه با گوش‌های بزرگ. دید که با گرن کار می‌کنم و از من خواست که کمکش کنم. تورن حتی طرز درست گرفتن شمشیر رو بهش نشون نداده بود.» برگشت و به شمال نگاه کرد. «نگهبانی از یک فرسنگ دیوار به گردن منه. با من قدم می‌زنی.»

«اگه یواش راه بری.»

«فرمانده‌ی نگهبان‌ها می‌گه که باید راه برم تا خونم یخ نزنه، اما نگفته که با چه سرعتی قدم بزنم.»

به راه افتادند. گوست مانند سایه‌ای سفید در کنار جان قدم بر می‌داشت. تیریون گفت: «من فردا می‌رم.»

«می‌دونم.» جان به طرز عجیبی مغموم به نظر می‌رسید.

«قصد دارم که در سر راهم به جنوب در وینترفل توقف کنم. اگه پیامی داری که مایلی من برسونم...»

«به راب بگو که من قصد دارم فرمانده‌ی نگهبانان شب بشم و چنان امنیت رو براش تامین کنم که از بی‌کاری با دخترها گلدوزی کنه و به میکن دستور بده که شمشیرها رو برای ساختن نعل ذوب کنه.»

تیریون خندید. «برادرت هیکلش از من درشت‌تره. حاضر نیستم پیامی بهش برسونم که باعث کشته شدنم می‌شه.»

«ریکان ازت خواهد پرسید که من کی به خونه بر می‌گردم. اگه می‌تونی سعی کن بهش توضیح بدی که کجا رفتم. بگو در این مدت که نیستم می‌تونه وسایل منو برداره؛ خوشحالش می‌کنه.»

به فکر تیریون لنیستر رسید که امروز مردم از او انتظارات زیادی دارند. «می‌دونی که می‌شه همه‌ی این‌ها رو در یه نامه نوشت.»

«ریکان هنوز خوندن بلد نیست. برن...» ناگهان مکث کرد. «نمی‌دونم چه پیامی به برن بفرستم. بهش کمک کن، تیریون.»

«چه کمکی می‌تونم بهش بکنم؟ من استاد نیستم که دردش رو تسکین بدم. هیچ سحری بلد نیستم که پاهاش رو بهش برگردونه.»

«وقتی من نیاز داشتم، تو بهم کمک کردی.»

«کاری نکردم. فقط حرف بود.»

«پس حرف‌هات رو به برن هم بزن.»

«تو از یه مرد لنگ می‌خوای که به یه چلاق رقصیدن یاد بده. هر چقدر هم که درس صادقانه باشه، نتیجه به شکل فجیعی مضحک می‌شه. با این حال من معنی عشق به برادر رو می‌دونم، لرد اسنو. هر کمک ناچیزی که در حد توانم باشه، به برن می‌کنم.»

«متشکرم، ارباب لنیستر.» دستکشش را در آورد و دست برهنه‌اش را جلوی او گرفت. «دوست من.»

تیریون به طرز عجیبی تحت تاثیر قرار گرفته بود. با لبخندی کج گفت: «بیشتر خویشاوندهای من حرامزاده هستند، اما تو اولین هستی که باهاش دوست می‌شم.» با دندان دستکشش را درآورد و دست اسنو را گرفت؛ پوست روی پوست. چنگ پسرک محکم و پرقدرت بود.

جان اسنو بعد از اینکه دوباره دستکشش را پوشید، ناگهان برگشت و به سمت دیواره‌ی شمالی رفت. زیر پایش دیوار با شیب تندی پایین می‌رفت؛ زیر پایش تنها تاریکی بود و سرزمینی وحشی. تیریون رفت و کنار او روی لبه‌ی دنیا ایستاد.

نگهبانان شب به جنگل اجازه نمی‌دادند که بیش از نیم فرسنگ به سطح شمالی دیوار نزدیک شود. انبوه درختان آهن و کاج و بلوط که زمانی در آنجا روییده بود، قرن‌ها پیش قطع شده بود تا نوار پهنی از زمین باز ایجاد شود که هیچ دشمنی نتواند امید مخفیانه نزدیک شدن را داشته باشد. تیریون شنیده بود که در جاهای دیگر مسیر دیوار در بین سه قلعه، جنگل وحشی طی دهه‌ها دوباره به جلو خزیده بود و در جاهایی همیشه سبزها و درخت‌های آهن سفید در سایه‌ی خود دیوار ریشه گرفته بودند، اما کسل بلک اشتهای سیری ناپذیری برای هیزم داشت و در اینجا جنگل توسط تبرهای برادران سیاه هنوز عقب نگه داشته شده بود.

ولی هیچ وقت زیاد دور نبود. از این بالا تیریون می‌توانست ردیف درختان تاریک را پشت زمین باز ببیند، مانند دیوار دومی که به موازات اولی ساخته شده باشد؛ دیواری از شب. آن جنگل سیاه به ندرت مزه‌ی تبر را چشیده بود. آنجا حتی مهتاب نیز نمی‌توانست به میان انبوه ریشه‌ها و خارها و شاخه‌های در هم فرورفته نفوذ کند. آن بیرون درختان تا اندازه‌های عظیمی رشد می‌کردند و گشتی‌ها می‌گفتند که به نظر می‌رسد غرق در تفکر هستند ولی انسان را نمی‌شناسند. تعجبی نداشت که نگهبانان شب اسمش را جنگل اشباح گذاشته بودند.

در حالی که آنجا ایستاده بود و نظاره‌گر آن همه تاریکی بدون روشنایی شعله‌ی آتش در هیچ گوشه‌ای بود، در حالی که باد می‌وزید و سرما به مانند نیزه به شکمش فرو می‌رفت، تیریون لنیستر حس کرد که می‌تواند صحبت وجود آدرها، وجود دشمنی در پشت پرده‌ی شب را باور کند. شوخی‌هایش در مورد گرامکین‌ها و اسنارک‌ها دیگر آن همه مضحک به نظر نمی‌رسید.

«عموی من اون بیرونه.» جان به نیزه‌اش تکیه داده بود، به تاریکی خیره بود و صدایش آهسته بود. «شب اولی که منو این بالا فرستادند، با خودم فکر کردم که امشب عمو بنجن بر می‌گرده، و من اولین کسی هستم که اونو می‌بینه و با شیپور اعلام می‌کنه. اما هیچ وقت نیومد. نه اون شب، نه هیچ کدوم از شب‌های دیگه.»

«بهش فرصت بده.»

در دوردست شمال، یک گرگ شروع به زوزه کشیدن کرد. صدایی دیگر به آن ندا پاسخ داد، سپس یکی دیگر. گوست گوش تیز کرد. جان گفت: «اگه برنگرده، گوست و من می‌ریم و پیداش می‌کنیم.» دستش را روی سر دایرولف گذاشت.

تیریون گفت: «باور می‌کنم.» اما در ذهنش ادامه داد که: و چه کسی برای پیدا کردن تو میاد؟ بدنش به لرز افتاد.

۲۲- آریا

باز پدرش درگیر مشاجره با شورا بوده؛ آریا این را از قیافه‌ی پدرش می‌خواند. همان طور که این روزها زیاد اتفاق می‌افتاد، او دیر سر میز آمد. وقتی ند استارک وارد تالار کوچک شد، اولین دور غذا را که سوپ غلیظ کدو بود دیگر جمع کرده بودند. علت انتخاب این اسم برای اینجا، افتراق آن از تالار بزرگ بود که در آن می‌شد ضیافتی برای پادشاه با هزار نفر ترتیب داد، اما تالار کوچک در واقع اتاقی دراز با گنبدی رفیع بود و نیمکت‌هایش در کنار میزهای چوبی گنجایش دویست نفر را داشتند.

وقتی پدر وارد شد، جوری گفت: «سرورم.» و با بقیه‌ی محافظین به پا خاست. هر کدام ردای پشمی ضخیم جدیدی پوشیده بود که خاکستری با حاشیه‌ی ساتن سفید بود. گیره‌ای نقره‌ای به شکل دست هر یک از رداها را بسته بود و نشانه‌ی این بود که صاحب ردا یکی از اعضای محافظین خانواده‌ی دست است. تنها پنجاه نفر بودند، بنابراین بیشتر نیمکت‌ها خالی بودند.

ادارد استارک گفت: «بشینید. می‌بینم که بدون حضور من شروع کردید. خوشحالم که هنوز اشخاص عاقل در این شهر پیدا می‌شن.» علامت داد که صرف غذا ادامه یابد. خدمتکارها بشقاب‌هایی پر از کباب دنده آوردند که با سس سیر و سبزی سرخ شده بود.

جوری دوباره در جای خودش نشست و گفت: «صحبت از اینه که به زودی یه مسابقه خواهیم داشت، سرورم. می‌گن که از سراسر مملکت شوالیه‌ها میان که به افتخار انتصاب شما به مقام دست پادشاه رقابت کنند و جشن بگیرند.» آریا می‌توانست ببیند که پدرش از این موضوع چندان راضی نیست. «اینم می‌گن که آخرین خواسته‌ی من در این دنیاست؟»

چشم‌های سنسا به درشتی بشقاب‌ها شده بود. «یه مسابقه.» او بین سپتا موردان و جین پول نشسته بود، بیشترین فاصله از آریا که موجب سرزنش از جانب پدر نمی‌شد. «اجازه رفتن داریم، پدر؟»

«تو از احساس من خبر داری، سنسا. من باید ترتیب تفریح رابرت رو بدم و تظاهر کنم که افتخار بزرگی از طرفش نصیبم شده. ولی به این معنی نیست که باید دخترهای خودمو درگیر این حماقت بکنم.»

سنسا گفت: «اوه، لطفاً. من می‌خوام ببینم.»

صدای سپتا موردان بلند شد. «سرورم، پرنسس میرسلا حضور خواهد داشت و ایشون از لیدی سنسا جوان‌تر هستند. در چنین رویدادهای بزرگی از تمام بانوان دربار انتظار می‌ره که حاضر باشند. و مسابقه به افتخار شماست؛ اگه خانواده‌ی شما حاضر نباشند، خیلی مشکوک به نظر می‌رسه.»

پدرش آزرده خاطر به نظر می‌رسید. «فکر کنم حق با شماست. خیله خب، ترتیب یک جا برای تو رو می‌دم، سنسا.» آریا را دید. «برای هر دوی شما.»

آریا گفت: «اهمیتی به مسابقه‌ی احمقانه‌ی اونا نمی‌دم.» می‌دانست که پرنس جافری حضور خواهد داشت و از پرنس جافری متنفر بود.

سنسا سرش را بالا گرفت. «قراره مراسم باشکوهی باشه. کسی علاقه‌ای به حضور تو نخواهد داشت.»

خشم در قیافه‌ی پدرشان برق زد. «کافیه، سنسا. اگه باز از این حرف‌ها بشنوم، نظرم عوض می‌شه. تا حد مرگ از این دعوای دایمی شما دو نفر خسته‌ام. شما خواهرید. انتظار دارم مثل خواهرها رفتار کنید، مفهومه؟»

سنسا لبش را گاز گرفت و با سر پاسخ مثبت داد. آریا سرش را پایین انداخت و با اخم به بشقابش خیره شد. اشک چشم‌هایش را می‌سوزاند. با عصبانیت آن‌ها را با پشت دستش پاک کرد، مصمم برای اینکه گریه نخواهد کرد.

تنها صدا، تلق تلق چاقو و چنگال بود. پدرش به میز اعلام کرد: «لطفاً منو عفو کنید. امشب اشتهای خیلی کمی دارم.» از تالار خارج شد.

بعد رفتن او، سنسا و جین پول با هیجان مشغول پچ پچ شدند. جوری در انتهای میز به یک جوک خندید و هالن صحبت درباره‌ی اسب‌ها را آغاز کرد. «حالا اسب جنگی تو شاید برای مسابقه‌ی نیزه مناسب نباشه. با هم فرق دارند، اوه نه، اصلاً یه چیز نیست.» همه‌ی مردها این صحبت‌ها را قبلاً شنیده بودند؛ دسموند، جکز[۱۰۹]، هاروین پسر هالن با فریاد او را ساکت کردند و پورتر[۱۱۰] داد زد که باز برایش شراب بریزند.

---

[۱۰۹] Jacks

[110] Porther

هیچ کس با آریا حرف نمی‌زد. اهمیت نمی‌داد. ترجیح می‌داد که این چنین باشد. اگر می‌گذاشتند، غذایش را در اتاق خوابش به تنهایی می‌خورد. گاهی اجازه‌اش را می‌دادند؛ وقتی که پدرش مجبور بود با پادشاه یا اربابی یا فرستاده‌ای از مکانی غذا بخورد. بقیه‌ی مواقع در حضور پدرش غذا می‌خورد؛ فقط پدر و او و سنسا. در آن اوقات بود که بیش از هر زمان برای برادرهایش احساس دلتنگی می‌کرد. می‌خواست که سر به سر برن بگذارد و با ریکان فسقلی بازی کند و راب به او لبخند بزند. می‌خواست که جان موهایش را بهم بریزد و او را «خواهر کوچولو» صدا کند و با هم جملات را تمام کنند. اما همه آن چیزها از دست رفته بود. کسی برایش نمانده بود جز سنسا، و سنسا با او حرف نمی‌زد، مگر اینکه پدرشان وادارش کند.

در وینترفل که بودند، تقریباً نصف مواقع در تالار بزرگ غذا می‌خوردند. پدرش زیاد گفته بود که یک حکمران اگر می‌خواهد وفاداری افرادش را حفظ کند، باید با آن‌ها غذا بخورد. یک بار شنید که پدرش به راب گفت: «اشخاصی که در خدمتت هستند بشناس و کاری کن که اونا هم تو رو بشناسند. از افرادت نخواه که برای یه غریبه بمیرند.» در وینترفل پدرش همیشه یک صندلی اضافه سر میز خودش داشت و هر روز از شخص متفاوتی می‌خواست که سر سفره‌ی او بنشیند. شبی نوبت ویون پول بود و صحبت از سکه و ذخیره‌ی غله و خدمتکارها می‌شد. دفعه‌ی بعد، میکن بود و پدرش به صحبت‌های او در مورد زره و شمشیر و دمای مناسب کوره و بهترین روش تفت آهن گوش می‌داد. روز دیگر شاید هالن بود با گفتگوی بی‌انتها در مورد اسب، یا سپتون شیل از کتابخانه، یا جوری، یا سر رودریک، یا حتی ننه‌ی پیر با قصه‌هایش.

آریا از هیچ چیز بیش از نشستن سر میز پدرش و گوش دادن به صحبت‌ها خوشش نمی‌آمد. همچنین شیفته‌ی شنیدن حرف‌های اشخاص روی نیمکت‌ها بود؛ سربازان مزدور به سرسختی چرم، شوالیه‌های بانزاکت و ملازمین جسور، سربازهای پیر باتجربه. عادت داشت که به آن‌ها گلوله برفی بیندازد و در سرقت کیک از آشپزخانه همدستشان شود. همسرهای آن‌ها به او کلوچه می‌دادند و او برای نوزادهای آن‌ها اسم پیدا می‌کرد و با بچه‌های آن‌ها قایم‌باشک و هیولاها-و-دوشیزه‌ها و مهمون-قلعه-من-شو بازی می‌کرد. تام چاق به او آریای زیرپا می‌گفت، چون می‌گفت که او همیشه زیر پاست. از آن اسم خیلی بیشتر از صورت اسبی خوشش می‌آمد.

فقط اینکه آن وینترفل بود، به اندازه‌ی یک دنیا دورتر، و حالا همه چیز عوض شده بود. از وقتی که به بارانداز پادشاه رسیده بودند، اولین بار بود که با مردها غذا می‌خوردند. آریا از آن بدش می‌آمد. حالا از صدای آن‌ها، از

نحوه‌ی خندیدنشان، از داستان‌هایی که تعریف می‌کردند نفرت داشت. پیش از این، آن‌ها دوستانش بودند، پیش آن‌ها احساس امنیت می‌کرد، اما حالا می‌دانست که همه‌اش دروغ بود. آن‌ها اجازه دادند که ملکه لیدی را بکشد. این به حد کافی هولناک بود، اما بعد تازی مایکا را یافت. جین پول به آریا تعریف کرده بود که بدن او آن قدر قطعه قطعه شده بود که در یک گونی به قصاب تحویلش داده بودند و مرد بیچاره ابتدا گمان کرده بود که یک خوک سلاخی شده به او داده‌اند. و صدای هیچ کس بلند نشده بود، شمشیری کشیده نشده بود، هیچ اعتراضی. نه هاروین که همیشه لاف می‌زد، نه الن که می‌خواست شوالیه شود، نه جوری که فرمانده‌ی محافظین بود. نه حتی پدرش.

«اون دوست من بود.» آریا به بشقابش چنان آهسته زمزمه کرد که کسی نشنید. کباب دنده‌اش دست‌نخورده مانده بود؛ دیگر سرد شده بود و زیر دنده‌ها لایه‌ی نازکی از روغن روی بشقاب بسته شده بود. نگاهش به آن افتاد و احساس تهوع کرد. بشقاب را کنار زد. «ببخشید، فکر می‌کنید کجا دارید تشریف می‌برید، بانوی جوان؟»

سپتا موردان بود. آریا به یاد آوردن آداب معاشرت را دشوار یافت. «گشنه نیستم. اجازه هست که مرخص بشم، لطفاً؟»

سپتا گفت: «اجازه نداری. اصلاً به غذا دست نزدی. می‌شینی و تمام بشقابت رو تمیز می‌کنی.»

«خودت تمیزش کن!» قبل از اینکه کسی بتواند جلویش را بگیرد، آریا به سمت در دوید. پشت سرش خنده‌ی مردها و فریادهای سپتا موردان را که بلندتر و بلندتر می‌شد، می‌شنید.

تام چاق سر پست خود، از در ورودی برج دست محافظت می‌کرد. وقتی دید که آریا با سرعت به طرفش می‌دود و شنید که سپتا داد می‌زند، پلک زد. شروع به صحبت کرد: «یه لحظه، صبر کن ببینم، کوچولو...» و دست دراز کرد، اما آریا از بین پاهای او سر خورد و بعد داشت از پله‌های چرخان برج به بالا می‌دوید. پاهایش روی سنگ صدا می‌دادند و از پشت سر، نفس نفس زدن تام چاق را می‌شنید.

اتاقش تنها مکان در کل بارانداز پادشاه بود که از آن خوشش می‌آمد و چیزی که بیش از همه دوست داشت، درِ آن بود؛ قطعه‌ای بزرگ از چوب تیره‌ی بلوط و نوارهای سیاه آهنی. وقتی آن در را می‌بست و کلون سنگین را

می‌انداخت، هیچ کس نمی‌توانست وارد اتاقش شود، سپتا موردان یا تام خپل یا سنسا یا جوری یا تازی، هیچ کس! حالا آن را محکم بست.

سرانجام وقتی کلون انداخته شد، آریا آن قدر احساس امنیت کرد که گریه کند.

به سمت صندلی کنار پنجره رفت و آنجا نشست، دماغ بالا می‌کشید و از همه متنفر بود، از خودش بیشتر از همه. همه چیز تقصیر او بود، همه چیزهای بدی که اتفاق افتاده بود. سنسا چنین می‌گفت و جین نیز همین طور.

تام چاق داشت در می‌زد. «آریا، دختر خانم، موضوع چیه؟ اینجایی؟»

داد زد: «نه!» در زدن متوقف شد. مدتی بعد، صدای دور شدن او را شنید. تام چاق همیشه راحت گول می‌خورد.

آریا سراغ صندوق کنار پایه‌ی تختش رفت. زانو زد، درش را باز کرد و با دو دست شروع کرد به بیرون کشیدن لباس‌های ابریشمی و ساتن و مخمل و پشمی و ریختن آن‌ها روی زمین. در ته صندوق بود، همان جایی که قایمش کرده بود. آریا آن را با دقت برداشت و تیغ باریک را از غلاف بیرون کشید.

نیدل.

دوباره به یاد مایکا افتاد و چشم‌هایش پر اشک شد. تقصیر او بود، تقصیر او، تقصیر او. اگر از مایکا نخواسته بود که با او تمرین شمشیرزنی کند...

محکم‌تر از دفعه‌ی پیش به در کوبیدند. «آریا استارک، فوراً این در رو باز می‌کنی، می‌شنوی؟»

آریا نیدل در دست به سمت در برگشت. اخطار داد: «به نفعته که وارد نشی!» با خشونت ضربه‌ای به هوا زد.

سپتا موردان برآشفت. «عالی‌جناب دست از این کارت مطلع می‌شه!»

آریا داد کشید: «اهمیت نمی‌دم. برو.»

«از این رفتار گستاخانه پشیمان می‌شی خانم جوان، بهت قول می‌دم.»

آریا دم در گوش داد تا صدای پایین رفتن سپتا از پله‌ها را شنید.

نیدل در دست، به کنار پنجره برگشت و به حیاط چشم دوخت. تنها اگر مثل برن بلد بود که از دیوار بالا برود؛ از پنجره خارج می‌شد و از برج پایین می‌رفت، از این مکان هولناک می‌گریخت، از سنسا و سپتا موردان و پرنس جافری، از همه‌ی آن‌ها دور می‌شد. می‌توانست از آشپزخانه کمی غذا کش برود، نیدل را به همراه چکمه‌های خوب و ردایی گرم با خودش می‌برد. می‌توانست که نایمریا را در جنگل وحشی پایین ترای‌دنت پیدا کند و با هم به وینترفل برمی‌گشتند، یا به دیوار پیش جان می‌رفتند. آرزو کرد که جان اینجا در پیشش بود. آن وقت شاید این همه احساس تنهایی نمی‌کرد.

صدای ضربه‌ای آرام به در باعث شد که از پنجره رو برگرداند و خیالاتش بگریزند. «آریا» صدای پدرش بود. «در رو باز کن. باید حرف بزنیم.»

آریا به طرف دیگر اتاق رفت و کلون را برداشت. پدر تنها بود. قیافه‌اش بیشتر غمگین بود تا خشمگین. باعث شد که آریا از آنچه که بود هم احساس بدتری داشته باشد. «می‌تونم بیام تو؟» آریا با سرش بله گفت، سپس از روی خجالت چشم به زمین دوخت. پدر در را بست. «اون شمشیر مال کیه؟»

«مال من.» آریا فراموش کرده بود که نیدل در دستش است.

«بده به من.»

آریا با اکراه شمشیرش را تسلیم کرد. نمی‌دانست که آیا هرگز آن را دوباره در دست خواهد گرفت یا نه. پدرش آن را زیر نور چرخاند و هر دو سمت تیغه را معاینه کرد. تیزی نوک را با شستش امتحان کرد. «یه شمشیر براوسی، با این حال فکر کنم که علامت سازنده‌اش رو می‌شناسم. این کار میکِنه.»

آریا نمی‌توانست به او دروغ بگوید. نگاهش را پایین انداخت.

لرد ادارد استارک آه کشید. «دختر نه ساله‌ی من از آهنگری خودم مسلح می‌شه و من کاملاً بی‌خبرم. از دست پادشاه انتظار می‌ره که به هفت پادشاهی حکومت کنه، با این حال ظاهراً من از اداره‌ی خونه‌ی خودم هم عاجزم. چطور شده که تو صاحب شمشیر شدی، آریا؟ اینو از کجا آوردی؟»

آریا لبش را جوید و چیزی نگفت. جان را لو نمی‌داد، نه حتی به پدرشان.

بعد مدتی، پدر گفت: «فکر نکنم واقعاً اهمیت داشته باشه.» با اخم به شمشیری که در دستش بود نگاه کرد. «این اسباب‌بازی بچه‌ها نیست، مخصوصاً برای دخترها. سپتا موردان اگه می‌فهمید با شمشیر بازی می‌کنی، چی می‌گفت؟»

آریا مصرانه گفت: «من بازی نمی‌کردم. از سپتا موردان متنفرم.»

«کافیه.» لحن پدرش رک و قاطع بود. «سپتا کاری جز وظیفه‌اش انجام نمی‌ده، گرچه به شهادت خدایان، تو این کار رو برای زن بیچاره به جنگ تبدیل کردی. مادرت و من وظیفه‌ی غیرممکن ساختن یه بانو از تو رو به عهده‌ی اون گذاشتیم.»

آریا برآشفت: «من نمی‌خوام یه بانو باشم!»

«باید همین حالا و در همین جا این اسباب‌بازی رو با زانو بشکنم و به این یاوه‌ها خاتمه بدم.»

آریا با لجاجت گفت: «نیدل نمی‌شکنه.» اما صدایش لو می‌داد که مطمئن نیست.

«پس اسم هم داره؟» پدرش آه کشید. «آه، آریا. تو روح سرکشی داری، دخترم. پدرم بهش خون‌گرگ می‌گفت. در وجود لیانا کمی ازش وجود داشت و در برادرم بیش از یک کم. حاصلش برای هر دوی اونا قبر زودرس بود.» آریا غم را در صدای او حس کرد؛ خیلی کم اتفاق می‌افتاد که او از پدر خودش یا برادر و خواهری که قبل تولد آریا مرده بودند صحبت کند. «اگه پدرم اجازه می‌داد، لیانا شاید شمشیر می‌بست. گاهی منو به یاد اون می‌ندازی. حتی بهش شباهت ظاهری داری.»

«لیانا خوشگل بود.» آریا جا خورده بود. همه این طور می‌گفتند. ولی هیچ وقت در مورد آریا گفته نمی‌شد.

ادارد استارک موافق بود. «بود. خوشگل و خودسر، و قبل از موعد مُرد.» شمشیر را بلند کرد و نگه داشت.
«آریا، به خیالت با این... نیدل چکار می‌خواستی بکنی؟ امیدوار بودی که چه کسی رو به سیخ بکشی؟
خواهرت؟ سپتا موردان؟ اصلاً اولین اصل مبارزه با شمشیر رو بلدی؟»

تنها چیزی که به نظرش رسید، درسی بود که جان داده بود. «نوک تیزشه که حریف رو سوراخ می‌کنه.»

پدرش به خنده افتاد. «فکر کنم که چکیده‌اش همینه.»

آریا مایوسانه می‌خواست که توضیح دهد، کاری کند که پدرش متوجه شود. «سعی می‌کردم که یاد بگیرم، اما...» چشم‌هایش را اشک پر کرد. «از مایکا خواستم که با من تمرین کنه.» کاملاً ناگهانی اسیر غم شد. رویش را برگرداند. می‌لرزید. با گریه گفت: «من ازش خواستم. تقصیر من بود، من بودم که...»

ناگهان در آغوش پدرش بود. به سمت او برگشت و روی سینه‌ی او گریه کرد. او با محبت نگهش داشت و زمزمه کرد: «نه عزیزم. برای دوستت عزاداری کن، اما هرگز خودت رو سرزنش نکن. تو پسر قصاب رو نکشتی. خونش به گردن تازی و زن بی‌رحمیه که بهش خدمت می‌کنه.»

آریا با صورتی قرمز، دماغ بالا کشید و درد دلش را گفت: «ازشون متنفرم، تازی و ملکه و پادشاه و پرنس جافری. از همشون متنفرم. جافری دروغ گفت، اون طور نبود که تعریف کرد. از سنسا هم متنفرم. یادش بود، تنها برای این دروغ گفت که جافری ازش خوشش بیاد.»

«ما همه دروغ می‌گیم. مگه فکر می‌کنی واقعاً باور کردم که نایمریا فرار کرده؟»

احساس شرم صورت آریا را سرخ کرد. «جوری قول داد که نگه.»

پدرش با لبخند گفت: «جوری سر حرفش مونده. بعضی چیزها هست که لازم نیست به من گفته بشه. حتی یه آدم کور هم می‌دید که اون گرگ هرگز تو رو به میل خودش ترک نخواهد کرد.»

فلک‌زده گفت: «مجبور شدیم سنگ بندازیم. بهش گفتم که فرار کنه، بره آزاد باشه، دیگه نمی‌خوامش. گرگ‌های دیگه‌ای بودند که می‌تونست باهاشون بازی کنه، صدای زوزه‌هاشون رو می‌شنیدیم. جوری گفت که جنگل پر از حیوانه و می‌تونه آهو شکار کنه. اما باز هم دنبالمون می‌کرد و آخرش مجبور شدیم بهش سنگ بندازیم. دو بار بهش خورد. نالید و به من نگاه کرد. خیلی احساس شرم کردم، اما کار درستی بود، مگه نه؟ ملکه کاری می‌کرد که اونو بکشند.»

«کار درستی بود. حتی می‌شه گفت که دروغ هم... از روی شرافت بوده.» پدرش قبل از در آغوش گرفتن او نیدل را کنار گذاشته بود. اکنون شمشیر را دوباره برداشت و به سمت پنجره رفت، در آنجا مدتی ایستاد و به حیاط خیره شد. وقتی برگشت، چشم‌هایش متفکر بودند. روی صندلی کنار پنجره نشست و نیدل را روی پاهایش گذاشت. «آریا، بشین. باید سعی کنم که چیزهایی رو به تو توضیح بدم.»

با اضطراب روی لبه‌ی تختش نشست. پدرش گفت: «تو کوچک‌تر از اونی که از تمام نگرانی‌های خودم مطلعت کنم، اما همچنین یه استارک وینترفلی هستی. شعار ما رو می‌دونی.»

آریا زمزمه کرد: «زمستون داره میاد.»

«روزگار خیلی ظالمانیه، دخترم. مزه‌اش رو در ترای‌دنت چشیدیم؛ و وقتی که برن افتاد. تو موقع تابستانی طولانی متولد شدی، عزیزم. هیچ وقت چیز دیگه‌ای تجربه نکردی، اما حالا زمستون واقعاً داره می‌رسه. علامت خاندان ما رو بیاد بیار، آریا.»

با فکر نایمریا گفت: «دایرولف.» ناگهان ترس برش داشت و پاهایش را به روی سینه جمع کرد.

«بذار چیزی در مورد گرگ‌ها بهت بگم، دخترم. وقتی برف می‌باره و بادهای سفید می‌وزند، گرگِ تنها می‌میره، اما گله زنده می‌مونه. تابستون وقت مشاجره است. موقع زمستون ما باید از همدیگه حمایت کنیم، همدیگه رو گرم نگه داریم، قدرت همدیگه رو شریک بشیم. پس اگه لازمه که متنفر باشی، از کسانی متنفر باش که واقعاً قصد صدمه زدن به ما رو دارند. سپتا موردان زن خوبیه و سنسا... سنسا خواهرته. شما شاید به اندازه‌ی خورشید و ماه متفاوت باشید، اما خون یکسانی در قلب شما جریان داره. تو به اون محتاجی، همون طور که اون به تو محتاجه... و من به هر دوی شما محتاجم، خدایان به من کمک کنند.»

پدرش چنان خسته به نظر می‌رسید که آریا را غمگین کرد. «از سنسا متنفر نیستم، نه واقعاً.» دروغ نمی‌گفت.

«نمی‌خوام بترسونمت، اما نمی‌خوام بهت دروغ بگم. ما به جای خطرناکی اومدیم، دخترم. اینجا وینترفل نیست. ما دشمنانی داریم که نیت خیر نسبت به ما ندارند. نباید بین خودمون دعوا باشه. سرکشی تو، فرار کردن،

حرف‌های از روی عصبانیت، نافرمانی... در وطن اینا بازی‌های تابستانی یه بچه بودند. اینجا و حالا، با رسیدن قریب زمستون، موضوع فرق می‌کنه. وقت بزرگ شدنه.»

آریا قول داد: «بزرگ می‌شم.» هیچ وقت بیش از این لحظه به پدرش احساس عشق نکرده بود. «قوی هم می‌تونم باشم. به اندازه‌ی راب.»

پدرش دسته‌ی نیدل را به سمتش گرفت. «بگیر.»

با حیرت به شمشیر چشم دوخت. مدتی از دست زدن به آن هراس داشت. می‌ترسید که اگر دست دراز کند، دوباره از دسترس خارج خواهد شد، اما پدرش گفت: «بگیرش، مال توست.» و آریا آن را در دست گرفت.

«می‌تونم نگهش دارم؟ واقعاً؟»

«واقعاً.» پدرش لبخند زد. «اگه ازت بگیرمش، بعد دو هفته حتماً زیر بالشت یه گرز پیدا می‌کنم. سعی کن که خواهرت رو سوراخ نکنی، حالا هر قدر هم که تحریک شدی.»

«نمی‌کنم. قول می‌دم.» وقتی پدرش از اتاق خارج می‌شد، نیدل را محکم بغل کرد.

صبح روز بعد، موقع صبحانه از سپتا موردان عذر خواست و از او خواست که رفتارش را ببخشد. سپتا با شک به او خیره شد، اما پدر سرش را با رضایت تکان داد.

سه روز بعد، موقع ظهر پیشکار پدرش، ویون پول، او را به تالار کوچک فرستاد. میزهای چوبی جمع شده بودند و نیمکت‌ها کنار دیوارها چیده شده بودند. به نظرش تالار خالی رسید تا اینکه صدایی ناآشنا گفت: «دیر کردی، پسر.» مردی لاغر با سری تاس و دماغی بزرگ شبیه منقار، از سایه بیرون آمد که در دستش دو شمشیر چوبی باریک داشت. «فردا تو سر ظهر اینجا باید باشی.» لهجه‌ی آهنگین شهرهای آزاد را داشت؛ براوس، شاید هم میر.

آریا پرسید: «تو کی هستی؟»

«من مربی رقص تو هستم.» یکی از شمشیرهای چوبی را به سمت آریا انداخت. آریا دست دراز کرد، نتوانست آن را بگیرد، صدای افتادن آن به روی زمین را شنید. «فردا می‌گیریش. حالا برش دار.»

تنها یک شاخه چوب نبود، بلکه شمشیر واقعی چوبی با دسته و محافظ دسته بود. آریا آن را برداشت و با اضطراب در جلوی خودش با هر دو دست نگه داشت. سنگین‌تر از ظاهرش بود، خیلی سنگین‌تر از نیدل.

مرد تاس دندان‌هایش را روی هم کوبید. «راهش این نیست، پسر. این یه شمشیر دو لبه نیست که برای ضربه زدن لازم باشه که با دو دست بگیریش. شمشیر رو باید با یک دست بگیری.»

آریا گفت: «خیلی سنگینه.»

«لازمه که سنگین باشه چون باید نیرومند بشی، و همین طور برای توازن لازمه. تو خالیه و داخلش با سرب پر شده. باید فقط با یک دست بگیری.»

آریا دست راستش را از روی دسته برداشت و عرق کف دستش را روی شلوارش پاک کرد. شمشیر را با دست چپش نگه داشت. ظاهراً مورد تایید مرد قرار گرفت. «چپ خوبه. همه چیز وارونه است، کار دشمنت رو ناخوشایندتر می‌کنه. حالا ایستادنت غلطه. بدنت رو به یک طرف بچرخون، بله، این طوری. تو به لاغری دسته‌ی نیزه هستی، می‌دونستی که. این هم خوبه، هدف کوچک‌تری هستی. حالا دسته رو چطور گرفتی. بذار ببینم.» نزدیک‌تر آمد و به دست او نگاه کرد، انگشت‌های آریا را بلند کرد و دوباره بست. «این طوری، بله. این همه محکم نگیرش، نه، دستت باید چالاک و باظرافت باشه.»

«اگه بندازمش؟»

مرد تاس گفت: «تیغ باید جزئی از دستت باشه. می‌تونی یه قسمت از دستت رو بندازی؟ نه. سیریو فورل[111] نُه سال بهترین شمشیرزن دریاسالار براوس بوده، این چیزها رو می‌دونه. به حرفش گوش کن، پسر.»

سومین بار بود که به او «پسر» گفته بود. آریا اعتراض کرد: «من دخترم.»

[111] Syrio Forel

سیریو فورل گفت: «پسر، دختر، تو فقط یه شمشیری.» دندان‌هایش را روی هم زد. «این طوری، دسته رو این طور باید بگیری. دستت تبر نگرفتی که، دستت یه...»

«... سوزن گرفتم.» آریا قاطعانه حرف او را تکمیل کرد.

«درسته. حالا رقصیدن رو شروع می‌کنیم. بچه، یادت باشه که رقص آهنین وستروس، بریدن و کوبیدن، رقص شوالیه‌ها، نیست که ما یاد می‌گیریم، نه. این رقص براوسی‌هاست، رقص آب، چابک و ناگهانی. همه انسان‌ها از آب درست شدند، می‌دونستی؟ وقتی سوراخشون کنی، آب ازشون نشت می‌کنه و می‌میرند.» یک قدم به عقب برداشت، شمشیر چوبی خودش را بلند کرد. «حالا سعی می‌کنی که به من حمله کنی.»

آریا سعی کرد که به او ضربه بزند. چهار ساعت تلاش کرد، تا اینکه همه‌ی عضلات بدنش گرفته بودند و درد می‌کردند. و در این مدت، سیریو فورل دندان‌هایش را روی هم می‌زد و به او می‌گفت که چکار کند.

تمرین واقعی روز بعد شروع شد.

۲۳- دنریس

سر جورا مورمونت افسار اسبش را کشید، بالای تپه در کنار او ایستاد و گفت: «دریای داترک‌ها.»

زیر پای آن‌ها دشتی وسیع و خالی تا افق در دور و پشت آن گسترش یافته بود. دنی موافق بود که یک دریاست. از اینجا به بعد، تپه و کوه و درخت وجود نداشت، شهر یا جاده‌ای نبود، فقط علفزار بی‌انتهایی که با وزش باد، ساقه‌ها مثل سطح دریا موج بر می‌داشتند. «چه سبزه.»

سر جورا موافق بود. «اینجا و در این موقع. باید در فصل شکوفه‌ها ببینیش؛ گل‌های قرمز تیره، افقی تا افق دیگه رو مثل دریایی از خون پر می‌کنند. اگه فصل خشکسالی بیای، می‌بینی که دنیا به رنگ برنز کهنه در اومده. و این فقط هرانا است، دخترم. صدها نوع از علف در این دشت‌ها وجود داره، علف به زردی لیمو و به تیرگی نیل، علف آبی و علف نارنجی و علف به رنگ‌های رنگین‌کمان. گفته می‌شه که در سرزمین‌های سایه دریاهایی از علف شبح وجود داره که بلندتر از یه مرد سوار بر اسبه و ساقه‌اش به شفافی شیشه است. همه‌ی علف‌های دیگه رو می‌کشه و در تاریکی، با روشنایی ارواح ملعونین می‌درخشه. داترک‌ها ادعا دارند که روزی علف شبح تمام دنیا رو می‌پوشونه و هیچ شکل از زندگی باقی نمی‌گذاره.»

این فکر بدن دنی را به لرز انداخت. «فعلاً نمی‌خوام در این مورد صحبت بشه. اینجا خیلی زیباست، نمی‌خوام به مرگ همه چیز فکر کنم.»

سر جورا با احترام گفت: «هر طور که مایلید، کالیسی.»

صدای گفتگو شنید و برگشت تا به پشت نگاه کند. او و مورمونت از همراهانشان فاصله گرفته بودند و اکنون بقیه داشتند از تپه بالا می‌آمدند. کنیزش، ایری، و کماندارهای جوان خاص او موقع سواری به سنتورها شباهت داشتند، اما ویسریس هنوز با رکاب کوتاه و زین تخت مشکل داشت. اینجا در دشت، برادرش شخص عاجزی بود. آمدنش کار صحیحی نبود. وکیل ایلیریو از او خواهش کرده بود که در پنتاس منتظر بماند و پیشنهاد کرده بود که در ویلای خودش میزبان او باشد، اما گوش ویسریس بدهکار نبود. تا زمانی که بدهی پرداخت نشده و به تاجی که به او وعده داده شده نرسیده، پیش دروگو می‌ماند. ویسریس دست روی شمشیر قرضی‌اش گذاشته

بود و سوگند خورده بود: «و اگه سعی کنه که کلاه سر من بگذاره، افسوس خواهد خورد که معنای بیداری اژدها رو درک کرده.» ایلیریو با شنیدن این حرف تنها پلک زده بود و برای او آرزوی سلامتی کرده بود.

دنی متوجه شد که در حال حاضر هیچ علاقه‌ای به شنیدن نق زدن‌های برادرش ندارد. امروز زیادی بی‌نقص بود. آسمان آبی خوش‌رنگ بود و آن بالا یک باز به دنبال شکار چرخ می‌زد. با هر نفس باد، دریای چمن آه می‌کشید و سر خم می‌کرد. هوا را روی صورتش گرم حس می‌کرد و احساس آرامش داشت. اجازه‌ی ضایع کردنش را به ویسریس نمی‌داد.

دنی به سر جورا گفت: «اینجا صبر کنند. بهشون بگو که بایستند. بگو که من دستور می‌دم.»

شوالیه لبخند زد. سر جورا مرد خوش قیافه‌ای نبود. گردن و شانه‌ای شبیه به گاو نر داشت و دست‌ها و سینه‌اش را موی زبر سیاه چنان پوشانده بود که چیزی برای سرش باقی نمانده بود. با این حال، لبخندش باعث آسایش خیال دنی می‌شد. «داری یاد می‌گیری که شبیه ملکه‌ها صحبت کنی، دنریس.»

«ملکه نه؛ کالیسی.» اسبش را برگرداند و به تنهایی به پایین تپه تاخت.

شیب زیاد و سنگلاخ بود، اما بدون ترس می‌راند و لذت از هیجان آن، در قلبش مانند آواز بود. تمام عمرش، ویسریس به او گفته بود که یک پرنسس است، اما دنریس تارگرین تا زمانی که سوار نقره‌ای نشده بود، هرگز احساس پرنسس بودن نکرده بود.

آسان به دست نیامده بود. کالاسار درست صبح روز بعد از عروسی او اردوگاهش را جمع و به شرق به سمت وییس داترک به راه افتاده بود، و با رسیدن روز سوم دنی فکر می‌کرد که به زودی خواهد مرد. زین روی نشیمنگاهش زخم‌های زشت و خونین باز کرده بود. پوست ران‌هایش ساییده شده بود، افسار روی دست‌هایش تاول انداخته بود، عضلات ساق و پشتش چنان درد می‌کرد که به زحمت خودش را راست نگه می‌داشت. وقتی غروب می‌شد، برای پیاده شدن از اسب محتاج کمک کنیزهایش بود.

حتی رسیدن شب نیز آسایش نمی‌آورد. کال دروگو موقع سواری اعتنایی به او نمی‌کرد، همان طور که موقع جشن عروسی به او بی‌اعتنا بود، و عصرهایش را با نوشیدن به همراه جنگجویان و سواران همخونش، مسابقه

دادن با اسب‌های گرانبهایش و تماشای رقص زنان و مرگ مردان می‌گذراند. دنی جایی در این بخش از زندگی او نداشت. رها می‌شد تا به تنهایی یا به همراه سر جورا و برادرش شام بخورد و بعد آن قدر گریه کند تا خوابش ببرد. اما هر شب قبل از سحر، دروگو به چادر او می‌آمد و در تاریکی بیدارش می‌کرد تا به همان بی‌مهابایی که اسب می‌تاخت، از دنی سواری بگیرد. همیشه به سبک داترکی از پشت او را تصاحب می‌کرد که دنی از آن خشنود بود؛ به این شکل، شوهرش قادر به دیدن اشک‌هایی نبود که صورتش را خیس می‌کردند و می‌توانست ناله‌های درد را با بالش خفه کند. دروگو وقتی کارش تمام می‌شد، چشم‌هایش را می‌بست و آهسته خر و پف می‌کرد، دنی کنار او دراز می‌کشید و بدن کوفته و زخمی‌اش بیش از آن درد داشت که بتواند بخوابد.

روز پشت روز، و شب پشت شب سپری شد تا دنی دانست که نمی‌تواند بیش از این تحمل کند. یک شب تصمیم گرفت که ترجیح می‌دهد خودش را بکشد تا اینکه ادامه دهد...

اما وقتی آن شب به خواب رفت، باز رویای آن اژدها را دید. این بار ویسریس حاضر نبود. تنها خودش بود و اژدها. فلس‌هایش به سیاهی شب بودند و خون آن‌ها را خیس و لزج کرده بود. دنی حس کرد که خون خودش است. چشم‌های اژدها چشمه‌هایی از گدازه‌ی مذاب بودند و وقتی دهانش را باز کرد، شعله‌ی داغ به بیرون غرید. دنی می‌شنید که دعوتش می‌کند، آغوشش را به روی آتش باز کرد و گذاشت که تمام بدنش را ببلعد، گذاشت که پاکش کند و شکل جدیدی به او بدهد. حس کرد که پوستش سوخت و سیاه شد و کنده شد، حس کرد که خونش جوشید و بخار شد، با این حال دردی حس نمی‌کرد. احساس قدرت و نشاط و استحکام کرد.

و روز بعد با شگفتی دید که آن قدر هم بدنش درد نمی‌کند. مثل این بود که خدایان دعایش را شنیده بودند و دلشان به رحم آمده بود. حتی کنیزهایش نیز متوجه تغییر شدند. ژیکوی پرسیده بود: «کالیسی، موضوع چیه؟ ناخوش هستید؟»

«بودم.» کنار تخم‌های اژدهایی ایستاده بود که ایلیریو موقع جشن عروسی به او داده بود. یکی را لمس کرد، بزرگ‌ترین در بین سه تا، و با ملایمت دستش را روی پوسته کشید. دنی به این فکر می‌کرد که سیاه و سرخ است، درست مثل اژدهای رویایش. سنگ زیر انگشت‌هایش به شکل عجیبی گرم حس می‌شد... یا اینکه هنوز خواب می‌دید؟ با اضطراب دستش را کنار کشید.

از آن ساعت به بعد، هر روز برایش آسان‌تر از روز قبل می‌شد. ساق‌هایش نیرومندتر شدند؛ تاول‌هایش شکافتند و دست‌هایش پینه بستند؛ ران‌های نرمش به استحکام چرم شدند.

کال به کنیزش، ایری، دستور داده بود که به او سواری به سبک داترکی را بیاموزد، اما مربی واقعی‌اش مادیان بود. به نظر می‌رسید که اسب از تغییرات روحی او آگاه بود، انگار که هر دو شریک یک ذهن بودند. هر روز که می‌گذشت، دنی روی زین احساس اعتماد بیشتری می‌کرد. داترک‌ها قوم خشن و بی‌عاطفه‌ای بودند و اسم گذاشتن روی حیوانات از رسومشان نبود، پس دنی به او خیلی ساده نقره‌ای می‌گفت. هیچ وقت به چیزی این همه علاقمند نشده بود.

با پشت سر گذاشتن آزمون دشوار سوارکاری، دنی شروع به توجه به سرزمین اطرافش کرد. او با دروگو و سواران همخونش در راس کالاسار سفر می‌کرد، بنابراین به هر منطقه‌ای که وارد می‌شد، بکر و دست نخورده بود. در پشت سرشان شاید که قشون عظیم زمین را زیر و رو، و رودخانه‌ها را گلی می‌کرد و ستون خفه‌کننده‌ای از غبار به آسمان بلند می‌کرد، اما سرزمین جلوی رویشان همیشه سبز و خرم بود.

از تپه‌های کم ارتفاع نوروس گذشتند، از کنار مزرعه‌های کرت‌بندی شده و دهکده‌های کوچکی رد شدند که اهالی با نگرانی از بالای دیوارهای گچکاری‌شده تماشایشان می‌کردند. از سه رودخانه‌ی عریض آرام رد شدند، اما چهارمی باریک و خروشان بود و عبور از آن توام با خطر. کنار آبشاری بلند و آبی اردو زدند، ویرانه‌های شهر وسیع مرده‌ای را دور زدند که گفته می‌شد در میان ستون‌های مرمر سیاه شده‌ی آن ارواح می‌نالند. از جاده‌های والریائی رد شدند که قدمتشان به هزار سال می‌رسید و مثل تیر داترکی مستقیم بودند. به مدت نصف دوره‌ی ماه از جنگل کوهور می‌گذشتند که در آن برگ‌ها بالای سرشان سایبانی طلایی کشیده بودند و تنه‌ی درختان به عریضی دروازه‌ی یک شهر بود. در آن جنگل، گوزن بزرگ و ببر خال‌خالی و میمون‌هایی با موی نقره‌ای و چشم‌های درشت ارغوانی زندگی می‌کردند، اما همه قبل از رسیدن کالاسار می‌گریختند و چشم دنی به هیچ کدامشان نیفتاد.

تا آن زمان دیگر خاطره‌ی عذاب کشیدنش داشت محو می‌شد. هنوز بعد یک روز طولانی سواری کردن، بدنش به درد می‌افتاد، اما درد حالا نوعی شیرینی داشت و هر روز صبح با کمال میل سوار زین می‌شد، به شوق اینکه

از شگفتی‌های سرزمین پیشرو آگاه خواهد شد. حتی شروع به لذت بردن از شب‌ها کرده بود، و اگر موقع تصاحب بدنش توسط دروگو باز می‌نالید، همیشه از روی درد نبود.

در پایین تپه، علف‌های بلند و انبوه محاصره‌اش کردند. دنی سرعتش را به یورتمه آهسته کرد و خودش را در تنهایی دریای سبز غرق کرد. در کالاسار هیچ وقت تنها نبود. کال دروگو تنها بعد غروب پیشش می‌آمد، اما کنیزهایش به او غذا می‌دادند و او را می‌شستند و کنار ورودی چادرش می‌خوابیدند. سواران همخون دروگو و مردانی که محافظ خاص او بودند، هیچ وقت زیاد دور نبودند و برادرش شب و روز مانند سایه‌ای ناخوشایند تعقیبش می‌کرد. صدای او را که از خشم می‌لرزید، در بالای تپه شنید. ادامه داد و به عمق بیشتری از دریای داترک‌ها فرو رفت.

همه‌ی اطرافش سبز بود. هوا آکنده از عطر خاک و علف، مخلوط با بوی عرق اسب و بدن دنی و روغن مویش بود. رایحه‌های داترکی. متناسب با اینجا به نظر می‌رسیدند. دنی نفس عمیقی کشید و خندید. ناگهان هوس کرد که زمین را زیر پایش حس کند و شستش را در خاک سیاه فرو کند. از زین پایین پرید و موقع در آوردن چکمه‌های بلندش، گذاشت که نقره‌ای برای خودش بچرد.

ویسریس مانند توفان تابستانی ناگهان جلویش ظاهر شد. افسار اسبش را کشید و اسب عقب عقب رفت. سر دنی داد کشید: «با چه جراتی! به من دستور می‌دی؟ به من؟» از روی اسب پایین پرید و سکندری خورد. موقعی که سعی می‌کرد دوباره روی پا بایستد، صورتش برافروخته بود. دنی را گرفت و تکان داد. «فراموش کردی که کی هستی؟ به خودت نگاه کن. نگاه کن!»

دنی نیازی به نگاه کردن نداشت. پا برهنه بود و مویش چرب بود و از روی لباس سوارکاری چرمی داترکی، جلیقه‌ی نقش‌داری را پوشیده بود که هدیه‌ی عروسی‌اش بود. ظاهرش چنان بود که انگار به اینجا تعلق داشت. ویسریس آلوده به ابریشم شهری و زره‌ی زنجیربافت بود.

هنوز داد می‌کشید: «تو حق دستور دادن به اژدها رو نداری. می‌فهمی؟ من فرمانروای هفت پادشاهی هستم، من از زن هرزه‌ی رییس قبیله دستور نمی‌گیرم، گوش می‌کنی؟» دستش به زیر جلیقه‌ی دنی رفت، انگشت‌هایش محکم به پستان او چنگ زدند. «گوش می‌کنی؟»

دنی او را هل داد؛ محکم.

ویسریس به او خیره شد. چشم‌های بنفشش باور نمی‌کردند. دنی هیچ وقت در برابر او نایستاده بود. هیچ وقت با او مقابله نکرده بود. قیافه‌اش از خشم در هم رفت. دنی می‌دانست که حالا کتک خواهد خورد، و خیلی بد.

شترق.

شلاق مثل رعد صدا داد. حلقه دور گلوی ویسریس پیچ خورد و او را به عقب کشید. ویسریس روی علف‌ها خزید، داشت خفه می‌شد. داترک‌ها او را که برای رهایی تقلا می‌کرد، هو کردند. جاگوی جوان که شلاق در دست او بود، سوالی پرسید. دنی متوجه نشد، اما تا آن وقت دیگر ایری به همراه سر جورا و بقیه همراهان رسیده بود. ایری گفت: «جاگو می‌پرسه که می‌خواهید اونو بکشه، کالیسی؟»

دنی پاسخ داد: «نه، نه.»

جاگو این را فهمید. یکی دیگر با صدای بلند چیزی گفت و داترک‌ها خندیدند. ایری گفت: «کارو فکر می‌کنه که شما باید یک گوشش رو قطع کنید تا احترام گذاشتن یادش نره.»

ویسریس روی زانوهایش بود، انگشت‌هایش را به زیر حلقه‌ی شلاق فرو برده بود، حرف‌های نامفهومی می‌زد و برای تنفس تقلا می‌کرد. شلاق سفت دور نای او را گرفته بود.

دنی گفت: «بگو که نمی‌خوام صدمه‌ای ببینه.»

ایری حرف او را به داترکی تکرار کرد. جاگو شلاق را کشید، ویسریس مثل عروسکی که به نخ متصل باشد دور خودش چرخید. حالا که از بند چرمی آزاد شده بود، دوباره روی زمین خزید. جایی که شلاق زیر چانه‌اش را بریده بود، خط نازکی از خون دیده می‌شد. سر جورا گفت: «من بهش هشدار دادم که چه اتفاقی میفته، بانوی من. بهش گفتم که طبق دستور شما روی تپه بمونه.»

دنی در حالی که ویسریس را تماشا می‌کرد، گفت: «می‌دونم که گفتید.» ویسریس با صورت سرخ روی زمین دراز کشیده بود، با صدا هوا می‌بلعید و ناله می‌کرد. موجود رقت‌انگیزی بود. همیشه رقت‌انگیز بوده. چرا قبلاً هرگز متوجه نشده بود؟ جایی از درون دنی را که قبلاً ترس پر کرده بود، اکنون تهی بود.

دنی به سر جورا دستور داد: «اسبش رو بگیر.» ویسریس با دهان باز به او خیره شد. نمی‌توانست آنچه را که می‌شنید باور کند؛ و نه اینکه دنی کاملاً باور می‌کرد که دارد این حرف‌ها را می‌زند. با این حال به زبان آورد: «بذار برادرم پشت سر ما پیاده به کالاسار بیاد.» بین داترک‌ها مردی که سوار اسب نبود اصلاً مرد محسوب نمی‌شد، پست‌ترین بین پست‌ها بود، بدون شرف یا غرور. «بذار همه واقعیتش رو ببینند.»

ویسریس داد کشید: «نه!» به سر جورا رو کرد و برای اینکه سوارکارها متوجه نشوند، به زبان مشترک التماس کرد: «بزنش، مورمونت. پادشاهت دستور می‌ده. این سگ‌های داترک رو بکش و دختره رو ادب کن.»

نگاه شوالیه‌ی تبعیدی از دنی به سمت برادرش رفت؛ دنی پا برهنه بود، با خاک بین انگشت‌ها و موهای روغنی؛ برادرش لباس ابریشمی و زره به تن داشت. دنی از قیافه‌ی او می‌توانست تصمیمش را متوجه شود. «اون قدم می‌زنه، کالیسی.» وقتی دنی سوار نقره‌ای می‌شد، سر جورا افسار اسب برادرش را گرفت.

ویسریس با بهت به سر جورا خیره شد و روی خاک نشست. ساکت ماند، اما حرکت نمی‌کرد و با چشم‌های پر از نفرتش دور شدن آن‌ها را تماشا کرد. به زودی بین علف‌های دراز ناپدید شد. وقتی دیگر نمی‌توانستند او را ببینند، دنی نگران شد. از سر جورا پرسید: «راه برگشت رو پیدا می‌کنه؟»

«حتی شخصی به کوری برادر شما هم توانایی دنبال کردن رد ما رو داره.»

«اون مغروره. شاید بیش از اندازه از برگشت شرم داشته باشه.»

جورا خندید. «چه جای دیگه‌ای می‌تونه بره؟ اگه کالاسار رو پیدا نکنه، کالاسار حتماً پیداش می‌کنه. غرق شدن در دریای داترک‌ها مشکله، دخترم.»

دنی متوجه حقیقت آن شد. کالاسار مانند شهری در حال حرکت بود، اما حرکتش کور نبود. همیشه دیده‌بان‌هایی خیلی جلوتر از ستون اصلی گشت می‌زدند و مراقب هر نشانه‌ای از وجود شکار یا دشمن بودند. سوارکارانی از دو پهلو می‌تاختند و از آن‌ها محافظت می‌کردند. اینجا چیزی از چشمشان مخفی نمی‌ماند، نه در اینجا در این سرزمین، جایی که وطنشان بود. این دشت‌ها جزئی از آن‌ها بود... و اکنون جزئی از او.

«من زدمش.» شگفتی در صدای دنی مشهود بود. اکنون که پایان یافته بود، به نظرش رویای عجیبی می‌رسید که به خواب دیده باشد. «سر جورا، فکر می‌کنی... اون قدر عصبانی باشه که وقتی برگرده...» لرزید. «من اژدها رو بیدار کردم، مگه نه؟»

سر جورا پوزخند زد. «مگه می‌تونی مرده رو بیدار کنی، دختر؟ برادرت ریگار آخرین اژدها بود و در ترای‌دنت مرد. ویسریس کمتر از سایه‌ی ماره.»

از این حرف رک او جا خورد. ظاهراً همه‌ی باورهای عمرش ناگهان داشتند مورد تردید قرار می‌گرفتند. «تو... تو به ویسریس قسم خوردی که شمشیرت در خدمتش باشه...»

«این کار رو کردم، دختر. اگه برادرت از سایه‌ی مار کمتر باشه، خدمتکارهاش چه چیزی هستند؟» لحنش تلخ بود.

«اون هنوز شاه به حقه. اون...»

جورا افسار اسبش را کشید و به او نگاه کرد. «راستش رو بگید. مایلید که ویسریس رو نشسته روی تخت سلطنت ببینید؟»

دنی روی این موضوع فکر کرد. «پادشاه چندان خوبی نمی‌شه، مگه نه؟»

«پادشاه بدتر از ویسریس داشتیم... اما زیاد نه.» شوالیه به پهلوی اسبش زد و دوباره به راه افتاد.

دنی درست در کنار او می‌راند. «با این حال، مردم عادی منتظر اون هستند. وکیل ایلیریو می‌گه که پرچم اژدها می‌دوزند و دعا می‌کنند که ویسریس از دریای باریک برای آزاد کردنشون بگذره.»

«مردم عادی برای باران، بچه‌های سالم و تابستانی که هیچ وقت تموم نمی‌شه، دعا می‌کنند. تا زمانی که به حال خودشون رها شده باشند، بازی سلطنتی ارباب‌های بلندمرتبه براشون اهمیتی نداره.» شانه بالا انداخت. «منتهی هیچ وقت به حال خودشون رها نمی‌شن.»

دنی مدتی ساکت روی معمای حرف‌های او فکر کرد. فکر اینکه مردم این همه نسبت به سلطنت شاهی برحق یا غاصب بی‌اعتنا باشند، برخلاف تمام حرف‌هایی بود که یک عمر از ویسریس شنیده بود. با این حال هر چه بیشتر روی حرف‌های جورا فکر می‌کرد، حقیقتشان آشکارتر می‌شد.

«تو چه دعایی می‌کنی، سر جورا؟»

«خونه.» صدایش پر از غم دوری بود.

حرفش را باور می‌کرد. «من هم آرزوی خونه رو دارم.»

سر جورا خندید. «پس به اطرافت نگاه کن، کالیسی.»

اما آنچه دنی در ذهن داشت، دشت‌ها نبودند. بارانداز پادشاه و قلعه‌ی سرخ عظیمی بود که اگان فاتح ساخته بود. درگون‌استونی بود که در آن متولد شده بود. در چشم ذهنش آن‌ها با هزاران نور روشن بودند و در هر پنجره شعله‌ای می‌درخشید. در چشم ذهنش همه درها سرخ بودند.

«برادرم هیچ وقت هفت پادشاهی رو پس نمی‌گیره.» متوجه شد که خیلی وقت است این را می‌داند. تمام عمرش می‌دانسته. تنها به خودش اجازه‌ی به زبان آوردنش را نداده بود، حتی به صورت زمزمه، اما حالا بلند به سر جورا مورمونت و تمام دنیا می‌گفت.

سر جورا او را برانداز کرد. «تو باورش نداری.»

«حتی اگه شوهرم بهش یه ارتش بده، توانایی رهبری نداره. اون سکه نداره و تنها شوالیه‌ای که ازش پیروی می‌کنه، در حد کمتر از سایه‌ی مار حقیرش می‌دونه. داترک‌ها ضعیف بودنش رو مسخره می‌کنند. اون هیچ وقت ما رو به خونه نمی‌بره.»

شوالیه لبخند زد. «بچه‌ی عاقل.»

با قاطعیت گفت: «من بچه نیستم.» با پاشنه به پهلوی اسبش فشار آورد و نقره‌ای را به چهارنعل انداخت. تندتر و تندتر تاخت، از جورا و ایری و بقیه فاصله‌ی زیادی گرفت، گرمای باد را در موهایش و سرخی خورشید را روی صورتش حس می‌کرد. وقتی به کالاسار رسید، موقع غروب رسیده بود.

برده‌ها چادرش را کنار برکه‌ای برافراشته بودند که از یک چشمه تغذیه می‌شد. صداهای خشنی را از خانه‌های بافته شده از علف می‌شنید. به زودی خنده خواهد شنید، وقتی که محافظینش داستان وقایع امروز در دشت را تعریف کردند. وقتی ویسریس لنگ لنگان به پیششان برگردد، هر مرد و زن و بچه در اردوگاه او را به عنوان یک پیاده می‌شناسد. در کالاسار چیزی مخفی نمی‌ماند.

نقره‌ای را برای قشو کشیدن به برده‌ها داد و وارد چادرش شد. زیر سقف ابریشمی، هوا خنک و نیمه‌تاریک بود. وقتی پرده‌ی چادر را ول کرد تا پشت سرش بسته شود، دید که شعاعی از نور قرمز در طول چادر کشیده شده و روی تخم‌های اژدها افتاده است. برای یک لحظه هزاران جرقه‌ی سرخ جلوی چشمش رقصیدند. پلک زد؛ و آن‌ها رفته بودند.

با خودش گفت، سنگ. آن‌ها تنها سنگ بودند، حتی ایلیریو چنین عقیده‌ای داشت، اژدهاها همه مرده‌اند. کف دستش را روی تخم سیاه گذاشت و انگشتانش را با ملایمت روی انحنای پوسته کشید. سنگ گرم بود. می‌شد گفت که داغ بود. دنی زمزمه کرد: «خورشید. موقعی که ما سواری می‌کردیم، خورشید اینا رو گرم کرده.»

به کنیزهایش دستور داد که مقدمات حمام را فراهم کنند. دوریا بیرون چادر آتش روشن کرد. ایری و ژیکوی تشت بزرگ مسی – یکی دیگر از هدایای عروسی – را از پشت یکی از اسب‌های بارکش برداشتند و از برکه آب آوردند. وقتی آب بخار می‌کرد، ایری به او کمک کرد که وارد تشت شود و خودش بعد او داخل شد.

در حالی که ایری پشتش را کیسه می‌کشید و ژیکوی شن‌ها را از مویش می‌شست، پرسید: «هیچ کدومتون اژدها دیده؟» شنیده بود که اولین اژدهاها از شرق، از سرزمین سایه در ماورای آشائی و جزایر دریای یشمی آمدند. شاید آنجا در سرزمین‌های غریب و وحشی هنوز چندتایی زندگی می‌کردند.

ایری گفت: «دیگه اژدهایی نیست، کالیسی.»

ژیکوی موافقت کرد: «مرده‌اند، خیلی خیلی وقت پیش.»

ویسریس به او گفته بود که آخرین اژدهاها همین یک قرن و نیم پیش، در دوران حکومت اگان سوم که لقبش مرگ اژدها بود، مردند. به نظر دنی چندان هم خیلی وقت پیش نمی‌رسید. ناامید پرسید: «همه جا؟ حتی در شرق؟» وقتی فلاکت بر والریا و سرزمین‌های تابستان طولانی نازل شده بود، جادو در غرب مرده بود و نه فولاد قالب گرفته شده با جادو، نه ساحرین طوفان و نه اژدهاها نتوانسته بودند جلویش را بگیرند، اما دنی همیشه شنیده بود که شرق متفاوت است. گفته می‌شد که مانتیکورها در جزایر دریای یشمی پرسه می‌زنند، جنگل‌های *یی تی* پر از باسیلیسک است، اینکه در آشائی جادوگران و ائرومنسرها آشکارا به کسب درآمد از هنر خویش مشغولند، در حالی که ساحرین تاریکی و خون در خفای شب طلسم‌های هولناکشان را اجرا می‌کنند. با این حساب چرا اژدها نباشد؟

ایری گفت: «اژدهایی نمونده. مردان شجاع اونا رو می‌کشتند، چون اژدها حیوان خبیث هولناکیه. همه می‌دونن.»

ژیکوی موافقت کرد: «همه می‌دونن.»

دوریای بلوند که حوله‌ای را روی آتش گرم می‌کرد، گفت: «یک بار بازرگانی اهل کارت به من گفت که اژدهاها از ماه اومدند.» ژیکوی و ایری هم سن و سال دنی بودند، دختر بچه‌های داترکی که وقتی دروگو کالاسار پدرهایشان را از بین برده بود، به بردگی گرفته شدند. دوریا بزرگتر بود، تقریباً بیست ساله. وکیل ایلیریو او را در یک خانه‌ی شهوت در لایس یافته بود.

دنی با کنجکاوی سرش را برگرداند و موی نقره‌ای خیس روی چشم‌هایش ریخت. «ماه؟»

دختر لایسی گفت: «به من گفت که ماه تخمه، کالیسی. زمانی دو ماه در آسمان بودند، اما یکی زیادی به خورشید نزدیک شد و از شدت حرارت ترک برداشت. هزاران هزار اژدها بیرون ریختند و از آتش خورشید نوشیدند. برای همینه که از نفس اژدها آتش بیرون می‌زنه. یه روزی، اون یکی ماه هم خورشید رو می‌بوسه و بعد ترک بر می‌داره و اژدهاها برمی‌گردند.»

دو دختر داترکی به خنده افتادند. ایری گفت: «تو یه برده‌ی احمق کله‌پوکی. ماه تخم نیست. ماه خداست، همسر خورشید. همه می‌دونن.»

ژیکوی موافقت کرد: «همه می‌دونن.»

وقتی از تشتش بیرون آمد، پوستش گر گرفته بود. ژیکوی او را نشاند تا به بدنش روغن بمالد و چرک را از گوشه‌های بدنش پاک کند. بعد آن ایری عطر گل و دارچین به او پاشید. وقتی دوریا مویش را شانه می‌زد تا مثل نقره بدرخشد، به ماه و تخم‌ها و اژدهاها فکر می‌کرد.

شامش غذایی ساده شامل میوه و پنیر و نان برشته بود ، به همراه شراب عسلی برای پایین فرستادن همه‌ی این‌ها. دنی موقعی که کنیزهایش را مرخص می‌کرد، دستور داد: «دوریا، بمون و با من غذا بخور.» دختر لایسی مویی به رنگ عسل و چشمانی به رنگ آسمان تابستان داشت.

وقتی تنها شدند، او چشم‌هایش را پایین انداخت. «افتخار بزرگی به من دادید، کالیسی.» اما افتخاری در کار نبود، کالیسی تنها انتظار خدمت از او داشت. تا مدت‌ها بعد از طلوع ماه، نشستند و با هم حرف زدند. آن شب وقتی کال دروگو آمد، دنی منتظرش بود. دم در چادر ایستاد و با تعجب به دنی نگاه کرد. دنی آهسته برخاست و لباس خواب ابریشمی‌اش را باز کرد و گذاشت که به روی زمین بیفتد. «ما امشب باید بیرون بریم، سرورم.» چون طبق اعتقاد داترک‌ها هر کار مهم زندگی یک مرد باید زیر آسمان باز انجام می‌گرفت.

کال دروگو او را به زیر نور مهتاب دنبال کرد. زنگ‌های آویزان از مویش به آهستگی صدا می‌دادند. چند قدم دورتر از چادر، بستری از علف نرم وجود داشت و در آنجا بود که دنی او را نشاند. وقتی دروگو خواست که او را بچرخاند، دنی دستش را روی سینه‌ی او گذاشت. «نه. امشب می‌خوام به صورتت نگاه کنم.»

در قلب کالاسار زندگی خصوصی مفهومی نداشت. وقتی دنی لباس‌های او را در می‌آورد، نگاه‌ها را حس می‌کرد. وقتی کارهایی که از دوریا آموخته بود را انجام می‌داد، زمزمه‌ها را می‌شنید. اهمیتی برایش نداشت. مگر او کالیسی نبود؟ تنها نگاهی که اهمیت داشت مال دروگو بود و وقتی دنی روی او نشست، چیزی در چشم‌هایش دید که قبلاً هیچ وقت ندیده بود. دنی با همان شور و اشتیاقی که از نقره‌ای سواری می‌گرفت، روی او تاخت و کال دروگو موقع اوج اسم او را صدا زد.

به انتهای دور دریای داترک‌ها رسیده بودند که ژیکوی روی برجستگی خفیف شکم دنی دست کشید و گفت:

«کالیسی، بچه‌دار شدید.»

«می‌دونم.»

چهاردهمین سالگرد تولدش بود.

۲۴- برن

در حیاط زیرین ریکان با گرگ‌ها می‌دوید.

برن از صندلی کنار پنجره‌ی خود تماشا می‌کرد. به هر سمت که پسربچه می‌رفت، گری ویند زودتر از او به مقصد می‌رسید و راهش را قطع می‌کرد، تا اینکه ریکان او را می‌دید و با شوق داد می‌کشید، سپس با شتاب به سمتی دیگر می‌رفت. شگی‌داگ درست پشت سر او می‌دوید و اگر گرگ‌های دیگر زیادی نزدیک می‌شدند، سعی می‌کرد که گازشان بگیرد. مویش تیره شده بود تا اینکه سر تا پا سیاه شده بود، و چشم‌هایش به رنگ سبز می‌سوختند. سامر برن آخر از همه می‌آمد. به رنگ دود و نقره‌ای بود، با چشمان زرد که هر چیز دیدنی را می‌دیدند. کوچک‌تر از گری‌ویند و محتاط‌تر. برن فکر می‌کرد که سامر زیرک‌ترین بین برادرها و خواهرهایش است. صدای خنده‌ی بی‌وقفه‌ی ریکان را می‌شنید که با پاهای کوچکش با تمام سرعت روی زمین سخت می‌دوید.

چشم‌هایش می‌سوخت. دلش می‌خواست آن پایین سرگرم خندیدن و دویدن باشد. برن خشمگین از این فکر، اشک‌هایش را قبل اینکه فرصت ریختن داشته باشند، با پشت انگشت‌هایش پاک کرد. هشتمین سالگرد تولدش رسیده و گذشته بود. حالا دیگر تقریباً یک مرد بود، بزرگ‌تر از آنکه گریه کند.

کلاغ رویایش به یادش آمد و به تلخی گفت: «فقط یه دروغ بود. من نمی‌تونم پرواز کنم. حتی نمی‌تونم بدوم.»

ننه‌ی پیر موافق بود: «کلاغ‌ها همه دروغگو هستند.» روی صندلی نشسته بود و می‌بافت. «من یه قصه درباره‌ی یه کلاغ بلدم.»

برن با کله‌شقی گفت: «دیگه قصه نمی‌خوام.» زمانی از ننه‌ی پیر و قصه‌هایش خوشش می‌آمد. قبلاً. اما حالا فرق می‌کرد. حالا تمام روز او را با ننه تنها می‌گذاشتند که از او مراقبت کند، تمیزش کند و نگذارد که برن تنها باشد، اما حضور ننه فقط تنهایی را بدتر می‌کرد. «از قصه‌های احمقانه‌ی تو متنفرم.»

پیرزن لبخند بدون دندانی به او زد. «قصه‌های من؟ نه ارباب کوچولو، قصه‌های من نه. قصه‌ها قبل از من بودند و بعد من هستند. قبل از تو هم بودند.»

برن با لجبازی به این فکر کرد که او پیرزن بسیار زشتی است؛ آب رفته و چروکیده، تقریباً کور، آن قدر ضعیف که نمی‌توانست از پله‌ها بالا برود، تنها چند تار موی پراکنده برای پوشاندن کله‌ی صورتی لک‌دارش باقی مانده. هیچ کس نمی‌دانست که او واقعاً چند سالش است، اما پدرش می‌گفت که حتی وقتی خودش پسربچه بوده، او را ننه‌ی پیر صدا می‌کردند. یقیناً پیرترین فرد در وینترفل بود، شاید هم پیرترین فرد در هفت پادشاهی. ننه برای این به قلعه آمده بود تا دایه‌ی برندون استارکی باشد که مادرش سر زایمان او مرده بود. او برادر بزرگ‌تر لرد ریکارد، پدربزرگ برن، یا شاید برادر کوچک‌تر بوده، شاید هم برادر پدر لرد ریکارد بوده. ننه‌ی پیر هر دفعه به شکل متفاوتی تعریف می‌کرد. در همه‌ی آن روایت‌ها، آن پسر کوچک در سه سالگی بر اثر سرمای اواخر تابستان می‌مرد، اما ننه‌ی پیر به همراه بچه‌های خودش در وینترفل می‌ماند. موقع فتح سلطنت توسط پادشاه رابرت، هر دوی پسرهایش را از دست داده بود و زمان شورش بیلان گریجوی، نوه‌اش روی دیوارهای پایک کشته شده بود. دخترهایش خیلی وقت پیش ازدواج کرده بودند و از او جدا شده بودند و مرده بودند. تنها خویشاوند خونی که برایش مانده بود هودور بود، غول کم‌هوشی که در اسطبل کار می‌کرد، اما ننه‌ی پیر تنها به زندگی ادامه می‌داد و ادامه می‌داد، و می‌بافت و قصه‌هایش را تعریف می‌کرد.

برن به او گفت: «اهمیت نمی‌دم که قصه‌های چه کسی هستند، ازشون بدم میاد.» قصه نمی‌خواست و ننه‌ی پیر نمی‌خواست. مادر و پدرش را می‌خواست. می‌خواست که بدود و سامر در کنارش بجهد. می‌خواست که از برج مخروبه بالا برود و به کلاغ‌ها ذرت بدهد. می‌خواست دوباره با برادرهایش اسب‌سواری کند. می‌خواست که زندگی به شکل سابق باشد.

ننه‌ی پیر با لبخند ابلهانه‌اش گفت: «قصه‌ای درباره‌ی پسری بلدم که از قصه‌ها بدش می‌اومد.» سوزن‌هایش تمام مدت حرکت می‌کردند، کلیک کلیک کلیک، تا آنجا که برن دلش می‌خواست که سر او داد بکشد.

هرگز مثل سابق نمی‌شد؛ می‌دانست. کلاغ او را فریب داده بود که پرواز کند، اما وقتی بیدار شده بود، بدنش شکسته بود و دنیا عوض شده بود. همه تنهایش گذاشته بودند، پدرش و مادرش و خواهرهایش و حتی برادر حرامزاده‌اش. پدرش قول داده بود که با اسبی واقعی به بارانداز پادشاه سفر خواهد کرد، اما بدون او رفته بودند. استاد لوین یک پرنده برای لرد ادارد، یکی دیگر برای مادر و پیام سومی برای جان فرستاده بود، اما هیچ جوابی نگرفته بود. استاد به او گفته بود: «خیلی وقت‌ها پرنده‌ها به مقصد نمی‌رسند، پسرم. بین اینجا و بارانداز

فرسنگ‌ها راهه و کلی پرنده‌ی شکاری در کمین. شاید پیام به دستشون نرسیده.» اما احساس برن این بود که انگار با به خواب رفتنش همه‌ی آن‌ها مرده بودند... یا شاید برن مرده بود و آن‌ها فراموشش کرده بودند. جوری و سر رودریک و ویون پول هم رفته بودند، و هالن و هاروین و تام چاق و یک چهارم نگهبانان.

تنها راب و ریکان کوچولو هنوز اینجا بودند و راب عوض شده بود. اکنون او راب فرمانروا بود، یا اینکه سعی می‌کرد باشد. شمشیر واقعی می‌بست و هرگز لبخند نمی‌زد. روزهایش صرف آموزش نگهبانان و تمرین دادن مهارت خودش در شمشیربازی می‌شد. در حالی که برن با حسرت از پنجره تماشا می‌کرد، صدای فولاد در حیاط قطع نمی‌شد. و شب‌ها راب با استاد لوین خلوت می‌کرد و حساب‌های جدید را بررسی یا قدیمی‌ها را مرور دوباره می‌کردند. گاهی با هالیس مولن برای سرکشی به پست‌های نگهبانی دوردست می‌رفت و هر چند وقت یک بار، چند روزی غایب می‌شد. هر وقت که غیبتش بیش از یک روز طول می‌کشید، ریکان گریه می‌کرد و از برن می‌پرسید که آیا راب برخواهد گشت یا نه. حتی مواقعی که در وینترفل بود، راب فرمانروا به نظر وقت بیشتری برای هالیس مولن و تیان گریجوی داشت تا برادرهایش.

ننه‌ی پیر گفت: «می‌تونم قصه‌ی برندون معمار رو برات تعریف کنم. همیشه بهش علاقه داشتی.»

چندین هزار سال پیش، برندون معمار وینترفل و به گفته‌ی برخی دیوار را بنیان نهاده بود. برن قصه‌اش را می‌دانست، اما هیچ وقت از مورد علاقه‌هایش نبود. شاید یکی دیگر از برندون‌ها از این قصه خوشش می‌آمده. گاهی ننه طوری با او صحبت می‌کرد که انگار او نوزادی بوده که آن همه سال پیش شیر داده و گاهی او را با عمویش اشتباه می‌گرفت که قبل از تولد برن به دست پادشاه دیوانه کشته شده بود. یک بار مادرش گفته بود که ننه آن قدر عمر کرده که همه‌ی برندون استارک‌ها در ذهنش به یک شخص تبدیل شده‌اند.

«من از اون خوشم نمیاد. من از ترسناک‌ها خوشم میاد.» هیاهویی از بیرون شنید و به سمت پنجره برگشت. ریکان داشت به سمت دروازه می‌دوید و گرگ‌ها تعقیبش می‌کردند، اما جهت این برج برای دیدن آنچه در کنار دروازه اتفاق می‌افتاد مناسب نبود. با ناراحتی به پایش مشت زد و چیزی حس نکرد.

ننه‌ی پیر آهسته گفت: «آه، بچه‌ی شیرین تابستونی، تو از ترس چی می‌دونی؟ ترس مال زمستونه، ارباب کوچولو، مال وقتی که صد قدم برف می‌باره و باد یخ از سمت شمال زوزه می‌کشه. ترس مال زمان شب طولانیه،

وقتی که خورشید گاهی برای چند سال چهره‌اش رو قایم می‌کنه، و بچه‌های کوچک تولد و زندگی و مرگشون همه در تاریکی می‌گذره، و دایرولف‌ها لاغر و همیشه گرسنه هستند، و رنگ پریده‌ها در جنگل‌ها پرسه می‌زنند.»

برن نق زد: «منظورت آدرهاست.»

ننه‌ی پیر موافقت کرد: «آدرها. چندین هزار سال پیش، زمستانی رسید سردتر و سخت‌تر و بی‌انتهاتر از هر چی که انسان‌ها به خاطر داشتند. شبی شد که یک نسل طول کشید و پادشاه‌ها در قلعه همپای خوک‌چران‌ها در آغل لرزیدند و مردند. زن‌ها بچه‌هاشون رو خفه کردند تا گرسنگی کشیدنشون رو نبینند و موقع گریه کردن، منجمد شدن اشک روی گونه‌هاشون رو حس می‌کردند.» صدا و سوزن‌هایش ساکت شدند. با چشم‌های سفید و تار به برن نگاه کرد و پرسید: «پس پسر، از این جور قصه خوشت میاد؟»

برن با دودلی گفت: «خوب، بله، فقط...»

ننه‌ی پیر سر تکان داد. «در میان اون تاریکی بود که آدرها برای اولین بار پیداشون شد.» سوزن‌هایش شروع کردند به کلیک کلیک کلیک کردن. «اونا موجودات سرد و مرده‌ای بودند که از آهن و آتش و اشعه‌ی خورشید، و از هر موجودی که خون گرم در رگ‌هاش جریان داره، نفرت داشتند. اونا سوار بر اسب‌های مرده‌ی سفیدشون و در راس کسانی که کشته بودند، قلعه‌ها و شهرها و پادشاهی‌ها رو درو کردند، قشون قشون اسب و ارتش از پا انداختند. اتحاد تمام شمشیرهای انسان‌ها قادر به جلوگیری از پیشروی اونا نبود و اونا حتی به دوشیزه‌ها و شیرخوارها رحم نمی‌کردند. زن‌ها رو در جنگل‌های یخ‌زده شکار می‌کردند و خدمتکارهای مرده‌ی خودشون رو با گوشت بچه‌ها سیر می‌کردند.»

صدای او خیلی پایین آمده بود، تقریباً تا حد زمزمه، و برن متوجه شد که برای شنیدن صدای او به جلو خم شده است.

«و این دوران پیش از اومدن اندل‌ها بود، و خیلی قبل از فرار زن‌ها از شهرهای راین و گذشتن‌شون از دریای باریک. و صدها پادشاهی اون موقع، پادشاهی‌های نخستین انسان‌ها بودند که این زمین‌ها رو از دست فرزندان جنگل در آورده بودند. با این حال اینجا و اونجا در پناه جنگل‌ها، هنوز فرزندان جنگل در شهرهای چوبی و

تپه‌های توخالی خودشون زندگی می‌کردند و صورت‌های روی درخت‌ها مراقب بودند. بنابراین وقتی که سرما و مرگ سراسر زمین رو فرا گرفت، آخرین قهرمان تصمیم گرفت که جنگلی‌ها رو پیدا کنه، با این امید که جادوی باستانی اونا بتونه قوای از دست رفته‌ی انسان‌ها رو برگردونه. اون با یه شمشیر، یه اسب، یه سگ و چند همراه به قلب زمین‌های مرده زد و سال‌ها گشت، تا اینکه از یافتن فرزندان جنگل در شهرهای مخفی‌شون ناامید شد. یکی بعد دیگری دوست‌هاش مردند، و اسبش، و سرانجام سگش، و شمشیرش اون قدر سفت یخ زد که وقتی خواست اونو بیرون بکشه، شکست. و بوی خون گرم بدنش به مشام آدرها رسید و اونا بی‌صدا با چند گله از عنکبوت‌های سفیدی به بزرگی سگ شکاری، ردش رو تعقیب کردند...»

ناگهان در با صدای بلند باز شد و دل برن ریخت، اما تنها استاد لوین بود، به همراه هودور که پشت سر او در راهرو ایستاده بود. کارگر اصطبل طبق عادت ورودش را اعلام کرد: «هودور!» و به همه لبخند گشادی زد.

استاد لوین لبخند نمی‌زد. «ملاقاتی داریم و حضور تو لازمه، برن.»

برن شاکی بود: «دارم به قصه گوش می‌دم.»

ننه‌ی پیر گفت: «قصه‌ها منتظر می‌مونند، ارباب کوچولو. و هر وقت پیششون برگردی، برای تعریف شدن آماده‌اند. ملاقاتی‌ها اون همه صبور نیستند و خیلی وقت‌ها با خودشون قصه‌ای میارند.»

برن از استاد لوین پرسید: «کی اومده؟»

«تیریون لنیستر و چند نفر از نگهبانان شب. با خودشون از برادرت، جان، خبر آوردند. راب حالا پیش اوناست. هودور، به برن کمک می‌کنی که به تالار بره؟»

«هودور!» هودور با شادمانی موافقت کرد. خم شد تا سر پر موی بزرگش از در رد شود. قد هودور تقریباً هفت قدم بود. باور همخون بودنش با ننه سخت بود. برن به این فکر افتاد که نکند خودش وقتی پیر شد، قدش به اندازه‌ی مادر مادربزرگش آب برود. در مورد هودور ممکن به نظر نمی‌رسید، حتی اگر هزار سال عمر کند.

هودور به سادگی توده‌ای از یونجه، برن را بلند کرد و روی سینه‌ی عظیمش نگه داشت. او همیشه به شکل خفیفی بوی اسب می‌داد، اما بوی بدی نبود. دست‌های پوشیده از موی قهوه‌ای‌اش را عضلات بسیار کلفت کرده

بودند. دوباره گفت: «هودور.» تیان گریجوی یک بار اظهار کرده بود که هودور زیاد نمی‌داند، اما هیچ کس نمی‌تواند شک کند که او اسم خودش را نمی‌داند. ننه‌ی پیر وقتی برن این را برایش تعریف کرد مانند مرغ قات قات زد و اعتراف کرد که اسم واقعی هودور، والدر است. گفت کسی نمی‌داند که «هودور» از کجا آمده، اما وقتی شروع به تکرار آن کرد، او را با آن صدا زدند. تنها کلمه‌ای بود که می‌گفت.

آن‌ها ننه‌ی پیر را در اتاق با سوزن‌ها و خاطراتش تنها گذاشتند. وقتی هودور برن را به پایین پله‌ها و سمت دیگر سرسرا حمل می‌کرد، آهنگ بی‌کلامی را زیر لب می‌خواند و استاد لوین در پشت سر با شتاب قدم بر می‌داشت تا همپای قدم‌های بلند مهتر بیاید.

راب ملبس به زره و چرم آب دیده روی صندلی رفیع پدرشان نشسته بود و قیافه‌ی جدی راب فرمانروا را گرفته بود. تیان گریجوی و هالیس مولن پشت سرش ایستاده بودند. زیر پنجره‌های باریک دراز، یک دوجین نگهبان کنار دیوارهای خاکستری صف ایستاده بودند. کوتوله به همراه خدمتکارهایش و چهار غریبه که لباس‌های سیاه نگهبانان شب را داشتند، در مرکز اتاق ایستاده بود. برن درست همان لحظه که در آغوش هودور از در گذشت، متوجه‌ی فضای خصمانه‌ی تالار شد.

«وینترفل پذیرای هر عضوی از نگهبانان شبه، تا هر مدت که مایل به اقامت باشه.» راب با لحن راب فرمانروا حرف می‌زد. شمشیرش روی زانوهایش بود؛ فولاد لخت در معرض دید همه‌ی دنیا. حتی برن معنای استقبال از مهمان با شمشیر کشیده را می‌دانست.

«هر عضوی از نگهبانان شب» کوتوله تکرار کرد. «اما نه من، درست متوجه منظورت شدم، پسر.»

راب ایستاد و نوک شمشیر را به سمت مرد کوچک گرفت. «وقتی مادر و پدرم حضور ندارند، اینجا من فرمانروا هستم، لنیستر. برای تو پسر نیستم.»

مرد کوچک بی‌اعتنا به شمشیر گرفته شده به روی صورتش جواب داد: «اگه تو یک فرمانروایی، بهتره ادب فرمانرواها رو یاد بگیری. به نظر می‌رسه که همه‌ی نزاکت پدرتون به برادر حرامزاده‌ات رسیده.»

برن در آغوش هودور با اشتیاق گفت: «جان.»

کوتوله چرخید تا به او نگاه کند. «پس درسته، پسره زنده مونده. باورش برام سخته. شما استارک‌ها خیلی سخت‌جان هستید.»

راب شمشیرش را پایین آورد و گفت: «بهتره شما لنیسترها اینو به خاطر داشته باشید. هودور، برادرم رو بیار اینجا.»

هودور «هودور» گفت، با لبخند جلو رفت و برن را روی صندلی رفیع استارک‌ها نشاند. جایی که لردهای وینترفل از زمانی که خودشان را پادشاهان شمال اعلام کرده بودند، رویش جلوس کرده بودند. جنسش سنگ سردی بود که تحمل تعداد بی‌شماری نشیمنگاه، سطحش را صاف و براق کرده بود. کله‌های تراشیده‌ی دایرولف‌ها روی دسته‌های عظیم آن می‌غریدند. برن موقع نشستن به آن‌ها چنگ زد. پاهای بی‌مصرفش آویزان شدند. صندلی عظیم باعث می‌شد که احساس بچه بودن بکند.

راب دستش را روی شانه‌ی او گذاشت. «گفتی که کاری با برن داری. خوب، اون اینجاست، لنیستر.»

برن زیر نگاه تیریون لنیستر احساس آسایش نمی‌کرد. یکی از چشم‌ها سیاه و یکی سبز بود و هر دو به او نگاه می‌کردند، ارزیابی‌اش می‌کردند، سبک سنگینش می‌کردند. مرد کوچک سرانجام گفت: «به من گفته شده که تو در بالا رفتن خیلی مهارت داشتی، برن. چه عجب که اون روز افتادی؟»

برن مصرانه گفت: «من نیفتادم.» امکان نداشت، هرگز هرگز هرگز.

استاد لوین با مهربانی گفت: «پسرک چیزی از سقوط به یاد نمیاره، یا از بالا رفتن قبل از اون.»

تیریون لنیستر گفت: «جالبه.»

راب با تندی گفت: «برادرم نیومده که سوال جواب بده، لنیستر. کارت رو تموم کن و از اینجا برو.»

کوتوله به برن گفت: «برات یه هدیه دارم. از سواری خوشت میاد، پسر؟»

استاد لوین جلو آمد. «سرورم، پسرک کارایی پاهاش رو از دست داده. قادر به نشستن روی زین نیست.»

لنیستر گفت: «چرنده. با اسب مناسب و زین مناسب، یه چلاق هم می‌تونه سواری کنه.»

کلمه مانند چاقو به قلب برن فرو رفت. اشک ناخواسته به چشمش آمد. «من چلاق نیستم!»

کوتوله با پوزخند گفت: «پس من هم کوتوله نیستم. پدرم با شنیدنش بشکن می‌زنه.» گریجوی خندید.

استاد لوین پرسید: «چه نوع اسب و زینی رو پیشنهاد می‌کنید؟»

«یه اسب باهوش. پسره نمی‌تونه از پاهاش برای هدایت حیوون استفاده کنه، پس باید اسب رو مناسب سوار شکل بدیم و بهش یاد بدیم که به افسار و صدا جواب بده. من باشم با اسب یک ساله‌ی رام نشده‌ای شروع می‌کنم تا لازم نباشه که تربیت قدیمیش رو فراموش کنه.» از کمرش کاغذ لوله شده‌ای درآورد. «اینو به زین‌سازتون بدید. ترتیب بقیه‌ی کار رو می‌ده.»

استاد لوین با کنجکاوی سنجابی کوچک، کاغذ را از دست کوتوله گرفت. بازش کرد و مطالعه‌اش کرد. «متوجه شدم. شما خوب طراحی می‌کنید، سرورم. بله، این باید جواب بده. خودم باید به این فکر می‌افتادم.»

«برای من راحت‌تر بود، استاد. بی‌شباهت به زین خودم نیست.»

برن پرسید: «واقعاً می‌شه که سواری کنم؟» می‌خواست حرفشان را باور کند، اما می‌ترسید. شاید فقط دروغی دیگر بود. کلاغ قول داده بود که او می‌تواند پرواز کند.

کوتوله گفت: «سواری می‌کنی و پسر، بهت قول می‌دم که روی اسب قدت به بلندی هر کسی می‌شه.»

راب استارک به نظر سردرگم بود. «این یه جور تله است، لنیستر؟ برن چه اهمیتی برای تو داره؟ چرا باید بخوای که بهش کمک کنی؟»

«برادرت جان از من خواسته. و ته قلبم علاقه‌ی خاصی به چلاق‌ها و حرامزاده‌ها و در هم شکسته‌ها دارم.» تیریون لنیستر دستش را روی قلبش گذاشت و لبخند زد.

در حیاط ناگهان باز شد. آفتاب سراسر تالار را روشن کرد و ریکان با نفس بریده وارد شد. دایرولف‌ها با او بودند. پسربچه با چشم‌های گشاد دم در ایستاد، اما گرگ‌ها راهشان را ادامه دادند. چشم‌هایشان لنیستر را یافت،

یا شاید بوی او به مشامشان خورد. سامر قبل از همه شروع به غریدن کرد. گری‌ویند از او پیروی کرد. یکی از سمت راست و دیگری از چپ به مرد کوچک نزدیک شدند.

تیان گریجوی گفت: «گرگ‌ها از بوی تو خوششون نمیاد، لنیستر.»

تیریون گفت: «شاید وقتش رسیده که من برم.» یک قدم به عقب برداشت... و معلوم نشد از کجا، شگی‌داگ به پشت سر او آمد و شروع کرد به غریدن. لنیستر به جای اولش برگشت و سامر از سمت دیگر به رویش پرید. تیریون تعادلش را از دست داد، گری‌ویند به دستش قاپ زد و با دندان‌هایش یک تکه از لباس او را پاره کرد.

دست محافظین لنیستر به شمشیر رفت. برن از جایگاه بلندش داد زد: «نه! سامر، اینجا. سامر، بیا پیش من.»

دایرولف صدا را شنید، به برن و سپس دوباره به لنیستر نگاه کرد. به عقب خزید، از مرد کوچک دور شد و زیر پاهای آویزان برن نشست.

راب نفسش را نگه داشته بود. با آه بیرونش داد و صدا کرد: «گری‌ویند.» دایرولف او بی‌صدا و سریع پیشش آمد. حالا فقط شگی‌داگ مانده بود که به کوتوله می‌غرید و چشم‌هایش مانند آتش سبز می‌سوخت. برن به برادر خردسالش با فریاد گفت: «ریکان، صداش کن.» و ریکان به خود آمد و داد زد: «خونه، شگی، فوراً برگرد.» گرگ سیاه یک بار دیگر به لنیستر غرید و به سمت ریکان دوید که محکم گردنش را بغل کرد.

تیریون شالش را باز کرد، پیشانیش را پاک کرد و با لحن یکنواخت گفت: «چه جالب.»

یکی از افرادش پرسید: «خوبید، سرورم؟» شمشیر در دست داشت و با اضطراب دایرولف‌ها را می‌پایید.

«آستینم پاره شده و برای خیسی شلوارم بهانه ندارم، اما به جز غرورم چیزی صدمه ندیده.»

حتی راب هم جا خورده بود. «گرگ‌ها... نمی‌دونم چرا این کار رو کردند...»

«حتماً منو با شام اشتباه گرفتند.» لنیستر تعظیم خشکی به برن کرد. «ممنون که صداشون کردید، ارباب جوان. بهتون قول می‌دم که سوءهاضمه می‌گرفتند. حالا دیگه واقعاً مرخص می‌شم.»

استاد لوین گفت: «یک لحظه، سرورم.» پیش راب رفت، سرهایشان را نزدیک کردند و زمزمه کردند. برن سعی کرد که حرف‌هایشان را بشنود، ولی صدایشان خیلی آهسته بود.

راب استارک سرانجام شمشیرش را غلاف کرد. «من... شاید من شتاب‌زده در مورد شما قضاوت کردم. شما لطفی در حق برن کردید و خوب...» راب با زحمت خودش را جمع و جور کرد. «اگه مایل باشید، وینترفل از شما پذیرایی می‌کنه، لنیستر.»

«این احترام گذاشتن دروغین رو برای خودت نگه دار، پسر. تو از من خوشت نمیاد و نمی‌خوای که اینجا بمونم. بیرون دیوارها در شهر یه مهمانخانه دیدم. اونجا برای خودم تخت پیدا می‌کنم و هر دوی ما شب راحت می‌خوابیم. حتی شاید در عوض چند سکه یه دختر ملیح برای گرم کردن بسترم پیدا کردم.» به پیرمردی با پشت خمیده و ریش ژولیده که از برادران سیاه بود گفت: «یارن، ما با روشن شدن هوا به سمت جنوب راه می‌افتیم. حتماً در جاده منو پیدا می‌کنی.» بعد این حرف، با پاهای کوچکش به هر زحمتی که بود به انتهای تالار رفت، از کنار ریکان گذشت و از در خارج شد. افرادش دنبالش کردند.

چهار نگهبان شب باقی ماندند. راب با دودلی به آن‌ها رو کرد. «گفتم که اتاق آماده کنند و برای شستن غبار جاده از خودتون کمبود آب داغ نخواهید داشت. امیدوارم که امشب سر میز به ما افتخار حضور بدید.» چنان با دستپاچگی حرف می‌زد که برن نیز متوجه شد؛ این حرف‌ها را حفظ کرده بود، نه اینکه از روی میل خودش باشد، اما برادران سیاه به هر حال از او تشکر کردند.

سامر به بالای پله‌های برج برن و هودور را تعقیب کرد. ننه‌ی پیر روی صندلی به خواب رفته بود. هودور «هودور» گفت، مادر مادربزرگش را بلند کرد و او را که آهسته خر و پف می‌کرد با خودش برد. برن دراز کشیده فکر می‌کرد. راب قول داده بود که او می‌تواند در تالار بزرگ با نگهبانان شب غذا بخورد. صدا کرد: «سامر.» گرگ روی تخت پرید. برن چنان محکم بغلش کرد که می‌توانست نفس گرم او را روی گونه‌اش حس کند. به دوستش زمزمه کرد: «حالا من می‌تونم سوار اسب بشم. به زودی برای شکار به جنگل می‌ریم، صبر کن و ببین.» بعد یک مدت به خواب رفت.

در رویایش دوباره داشت بالا می‌رفت؛ انگشتانش را به میان سنگ‌های کدر شده فرو می‌برد، پاهایش دنبال تکیه‌گاه می‌گشتند، خودش را از برج فاقد پنجره‌ی قدیمی بالا می‌کشید. بالاتر و بالاتر صعود کرد، از میان ابرها گذشت و آسمان شب بالا را پوشاند، و برج هنوز جلوی رویش بالاتر می‌رفت. وقتی برای نگاه کردن به پایین ایستاد، سرش به دوران افتاد و حس کرد که انگشتانش دارند لیز می‌خورند. برن جیغ کشید و برای حفظ جان عزیزش محکم برج را گرفت. زمین صدها فرسنگ در زیر بود و او نمی‌توانست پرواز کند. نمی‌توانست پرواز کند. صبر کرد تا تپش قلبش آرام شد، تا دوباره تنفسش منظم شد، و بعد دوباره شروع به بالا رفتن کرد. راه دیگری نبود، جز به سمت بالا. خیلی بالاتر در زمینه‌ی یک ماه وسیع سفید، به نظرش رسید که اشکال چند گارگویل را می‌بیند. دست‌هایش زخمی بودند و درد می‌کردند، اما جرات توقف نداشت. خودش را وادار کرد که سریع‌تر بالا برود. گارگویل‌ها صعودش را تماشا می‌کردند. چشمانشان مانند زغال داغ به رنگ سرخ می‌درخشید. شاید زمانی شیر بودند، اما اکنون بدقواره و کریه بودند. برن صدای زمزمه‌های آن‌ها را می‌شنید که حرف‌های هولناکی به یکدیگر می‌گفتند. با خودش گفت که نباید گوش کند، نباید بشنود، تا زمانی که متوجه حرف‌های آن‌ها نشود در امان است. اما وقتی گارگویل‌ها خودشان را از سنگ جدا کردند و روی دیواره‌ی برج به پایین به سمت جایی که برن چنگ زده بود به راه افتادند، دانست که به هیچ وجه امنیت ندارد. آن‌ها نزدیک‌تر و نزدیک‌تر می‌شدند و او گریه می‌کرد. «من نشنیدم. من نشنیدم.»

ناگهان بیدار شد. احساس خفگی می‌کرد و همه جا تاریک بود. سایه‌ی عظیمی بالای سرش بود. زمزمه کرد: «من نشنیدم.» از ترس می‌لرزید، اما سایه گفت: «هودور» و شمع کنار تخت را روشن کرد، و برن نفسی با آسایش خیال کشید.

هودور با حوله‌ی گرم عرق را از بدن او پاک کرد و با دست‌های ماهر و با ظرافتش به او لباس پوشاند. موقعش که شد، او را تا تالار بزرگ حمل کرد که در آن میزی دراز را نزدیک آتش گذاشته بودند. صندلی ارباب در بالای میز خالی نگه داشته شد و راب در سمت راست آن روبروی برن نشست. آن شب غذایشان بچه خوک و کتلت کبوتر و شلغم سرخ شده در کره بود و آشپز برای بعد، شانه‌ی عسل وعده داده بود. سامر از دست برن اضافات میز را می‌گرفت، گری‌ویند و شگی‌داگ در گوشه‌ی تالار سر یک استخوان دعوا می‌کردند. سگ‌های

وینترفل دیگر به تالار نزدیک نمی‌شدند. در ابتدا به نظر برن عجیب می‌رسید، اما داشت به غیبت سگ‌ها عادت می‌کرد.

یارن بین برادران سیاه ارشد محسوب می‌شد، بنابراین پیشکار او را بین راب و استاد لوین نشانده بود. پیرمرد بوی گندی می‌داد، انگار که خیلی وقت بود خودش را نشسته بود. با دندانش گوشت پاره می‌کرد و دنده‌ها را برای مکیدن مغز استخوان می‌شکست. وقتی اسم جان اسنو برده شد، شانه بالا انداخت و با غرولند گفت: «مصیبت سرِ آلیسر.» و دو تا از همراهانش با هم خندیدند. برن متوجه مفهوم آن نشد، اما وقتی راب درباره‌ی خبری از عمویشان پرسید، برادران سیاه به شکل مرموزی ساکت شدند.

برن پرسید: «موضوع چیه؟»

یارن انگشت‌هایش را روی لباسش پاک کرد. «سروران من، خبرهایی هست که شنیدنش سخته و راه سنگدلانه‌ای برای جبران نان و گوشتیه که به ما دادید، اما مردی که سوال می‌پرسه باید طاقت جواب رو داشته باشه. استارک ناپدید شده.»

یکی دیگر از مردها گفت: «خرس پیر اونو برای پیدا کردن ویمار رویس فرستاد، ولی از وقت برگشتنش گذشته، سرورم.»

یارن گفت: «خیلی گذشته. به احتمال زیاد مرده.»

راب استارک بلند گفت: «عموی من نمرده.» خشم در لحنش مشهود بود. از روی نیمکت برخاست و دستش را روی دسته‌ی شمشیرش گذاشت. «شنیدی؟ عموی من نمرده!» صدایش بین دیوارهای سنگی طنین انداخت و برن ناگهان ترسید.

یارن بدبوی پیر، بدون اینکه تحت تاثیر قرار گرفته باشد به راب نگاه کرد و گفت: «هر چی شما بگید، سرورم.» یک تکه استخوان را که بین دندان‌هایش گرفته بود مکید.

جوان‌ترین فرد بین برادران سیاه با عدم آسایش روی نیمکت جابجا شد. «از کسانی که در خدمت دیوار هستند، هیچ کس جنگل ارواح رو بهتر از بنجن استارک نمی‌شناسه. راه برگشت رو پیدا می‌کنه.»

یارن گفت: «خوب، شاید بکنه شاید نکنه. قبل از این مردهای خوب زیادی به اون جنگل‌ها وارد شدند و هیچ وقت برنگشتند.»

تنها چیزی که به فکر برن رسید، قصه‌ی ننه پیر درباره‌ی آدرها بود که در جنگل‌های منجمد به دنبال آخرین قهرمان با مرده‌ها و عنکبوت‌هایی به بزرگی سگ شکاری بودند. یک لحظه ترس برش داشت تا اینکه نحوه‌ی خاتمه‌ی قصه را به یاد آورد. از دهانش پرید: «جنگلی‌ها کمکش می‌کنند، فرزندان جنگل کمکش می‌کنند!»

تیان گریجوی پوزخند زد و استاد لوین گفت: «برن، فرزندان جنگل هزاران ساله که مرده‌اند و دیگه وجود ندارند. تنها یادگار اونا صورت‌های روی درخت‌هاست.»

یارن گفت: «این پایین شاید حرف شما درست باشه استاد، اما پشت دیوار کسی چه می‌دونه؟ اون بالا همیشه نمی‌شه گفت که چه چیزی زنده است و چه چیزی مرده.»

آن شب بعد جمع شدن بشقاب‌ها، راب خودش برن را به تختخواب برد. گری‌ویند راه را نشان داد و سامر درست پشت سرشان آمد. برادرش نسبت به سن نیرومند بود و برن به سبکی یک قالیچه، اما شیب پله‌ها زیاد و تاریک بود و وقتی به بالا رسیدند، تنفس راب سنگین شده بود.

او برن را در تختخواب گذاشت، رویش را با ملافه پوشاند و شمع را فوت کرد. مدتی راب در کنارش در تاریکی نشست. برن می‌خواست با او حرف بزند، اما نمی‌دانست چه بگوید. سرانجام راب زمزمه کرد: «ما برات یه اسب پیدا می‌کنیم، قول می‌دم.»

برن از او پرسید: «اونا هیچ وقت برمی‌گردند؟»

«بله.» امید آن چنان در صدای راب مشهود بود که برن متوجه شد برادرش است که پاسخ می‌دهد، نه راب فرمانروا. «مامان به زودی به خونه می‌رسه. شاید امکانش پیش بیاد که از اینجا خارج بشیم و در جاده به استقبالش بریم. دیدن تو سوار اسب شگفت‌زده‌اش نمی‌کنه؟» حتی با وجود تاریکی اتاق، برن می‌توانست لبخند برادرش را حس کند. «و بعد با هم به شمال می‌ریم. به جان اصلاً خبر اومدنمون رو نمی‌دیم. یک روز می‌بینه که ما اونجاییم، تو و من. خیلی سفر مهیجی می‌شه.»

برن با آرزو تکرار کرد: «سفر مهیج.» شنید که برادرش گریه می‌کند. اتاق آن قدر تاریک بود که نمی‌توانست اشک‌های روی صورت راب را ببیند، پس دست دراز کرد و دست او را پیدا کرد. انگشت‌هایشان در هم فرو رفت.

۲۵- ادارد

«مرگ لرد ارن برای همه ما خیلی تاسف‌بار بود، سرورم. با کمال میل درباره نحوه‌ی مرگش هر چه که بتونم به شما تعریف می‌کنم. لطفاً بشینید. چیزی میل دارید؟ شاید چند تا خرما؟ خرمالوی بسیار اعلا هم دارم. متاسفانه شراب دیگه با مزاج من سازگار نیست، اما می‌تونم یک فنجان شیر یخدار، شیرین شده با عسل به شما تعارف کنم. در این گرما منو خیلی سرحال میاره.»

نمی‌شد گرما را انکار کرد؛ ند حس می‌کرد که پیرهن ابریشمی به سینه‌اش چسبیده. هوایی مرطوب و سنگین مانند پتوی پشمی شهر را پوشانده بود و ساحل رودخانه دچار آشوب بود، چون فقرا از خرابه‌های داغ و فاقد تهویه‌ی خود به دنبال مکانی برای خواب به کنار آب هجوم آورده بودند که تنها جا با کمی وزش باد بود. ند موقع نشستن گفت: «خیلی لطف دارید.»

پایسل زنگ نقره‌ای ریزی را با شست و انگشت اشاره برداشت و به آرامی تکانش داد. دختر جوان ظریفی فوری حاضر شد. «لطف کن و شیر یخدار برای دست پادشاه و خودم بیار، دخترم. خوب شیرین شده باشه.»

دخترک برای آوردن نوشیدنی رفت. استاد بزرگ انگشت‌هایش را در هم فرو برد و دست‌هایش را روی شکمش گذاشت. «مردم عامی می‌گن که آخرین سال تابستان همیشه گرم‌ترین می‌شه. این حرف درست نیست، ولی خیلی وقت‌ها آدم چنین احساسی داره، مگه نه؟ در همچین روزهایی من حسودی شما شمالی‌ها رو به خاطر برف تابستانی‌تون می‌کنم.» روی صندلی جابجا شد و زنجیر سنگین جواهرنشان دور گردنش آهسته صدا داد. «شکی نیست که تابستان پادشاه میکر[۱۱۲] از این یکی گرم‌تر بوده و تقریباً به اندازه‌ی این یکی طول کشید. حتی بین استادها هم احمق‌هایی بودند که تصور می‌کردند بالاخره تابستان کبیر رسیده، تابستانی که هیچ وقت تموم نمی‌شه. اما در هفتمین سال یک دفعه هوا سرد شد و بعدش پاییزی کوتاه و زمستان طولانی سختی داشتیم. با این حال تا وقتی هوا گرم بود، طاقت‌فرسا بود. *اولدتاون* موقع روز می‌پخت و عرق می‌کرد و فقط موقع شب زنده می‌شد. ما در باغ‌های کنار رودخانه قدم می‌زدیم و درباره‌ی خدایان بحث می‌کردیم. رایحه‌های اون شب‌ها یادمه، سرورم؛ عطر و عرق، هندوانه‌هایی که از فرط رسیدن ترکیده بودند، هلو و انار، گل‌ها و شکوفه‌هایی که شب باز می‌شدند. اون موقع مرد جوانی بودم و هنوز زنجیر به گردنبندم اضافه می‌کردم. گرما اون قدر که الان

[112] Maekar

منو از نفس می‌ندازه، اون موقع نمی‌کرد.» پلک‌های پایسل چنان سنگین بود که آماده‌ی به خواب رفتن به نظر می‌رسید. «عفو کنید، لرد ادارد. شما اینجا نیومدید تا پرت و پلا درباره‌ی تابستانی بشنوید که قبل از تولد پدرتون از یادها رفته. اگه ممکنه وراجی این پیرمرد رو ببخشید. با نهایت حسرت من، ذهن شبیه شمشیره. ذهن‌های پیر زنگ می‌زنند. آه، شیرمون اومد.» دختر خدمتکار سینی را بین آن‌ها گذاشت و پایسل به او لبخند زد. «دختر شیرین.» یکی از فنجان‌ها را برداشت، چشید، سر تکان داد. «ممنون. می‌تونی بری.»

بعد رفتن دختر، پایسل با چشم خسته و اشک‌آلود به ند نگاه کرد. «حالا کجا بودیم؟ آه، بله. در مورد لرد ارن سوال کردید...»

«درسته.» ند مودبانه شیر یخدار را چشید. سرمایش مطبوع بود، اما شیرین‌تر از سلیقه‌ی او بود.

پایسل گفت: «راستش رو بخواهید، یک مدت به نظر می‌رسید که حال دست گرفته است. من و اون سال‌های زیادی در کنار هم سر میز شورا نشستیم و علایم جلوی چشمم بودند، اما اونا رو به حساب سنگینی وظیفه‌ای گذاشتم که این همه مدت با صداقت به دوش می‌کشید. شانه‌های پهنش به خاطر وزن مشغله‌های مملکتی و چیزهای اضافی دیگه، پایین افتاده بودند. پسرش مدام بیمار بود و زنش اون قدر نگران بود که هیچ وقت نمی‌گذاشت پسرش از جلوی چشمش دور بشه. اینا برای از پا در آوردن یه مرد قوی هم کافی بودند و لرد جان دیگه جوان نبود. افسردگی و خستگی عجیب به نظر نمی‌رسید. حداقل اون موقع این طور فکر می‌کردم. اما حالا زیاد مطمئن نیستم.» به کندی سرش را تکان داد.

«در مورد بیماری آخر عمرش چه چیزی می‌تونید به من بگید؟»

استاد بزرگ به نشانه‌ی تاسف از ناتوانی دست‌هایش را گشود. «یک روز پیشِ من به دنبال کتاب خاصی اومد، به اندازه‌ی همیشه سالم و تندرست بود، البته به نظرم رسید که چیزی عمیقاً اذیتش می‌کنه. صبح روز بعد از درد به خودش می‌پیچید و قادر به برخاستن از بستر نبود. استاد کولمن[113] فکر کرد که معده‌اش سردی کرده. هوا مدتی بود که گرم بود و دست اغلب در شرابش یخ می‌نداخت که می‌تونه سوءهاضمه بیاره. وقتی وضعیت لرد جان وخیم شد، خودم شخصاً سر بالینش رفتم، اما خدایان توانایی معالجه‌ی اونو به من عطا نکردند.»

[113] Maester Colemon

«شنیدم که شما استاد کولمن رو مرخص کردید.»

استاد بزرگ به آهستگی کوهی از یخ سر تکان داد. «بله و افسوس می‌خورم که لیدی لایسا هیچ وقت منو نخواهد بخشید. شاید خطا کردم، اما اون موقع فکر می‌کردم بهترین کاره. استاد کولمن مثل پسر خودمه و از شایستگی‌هاش در برابر هر کسی دفاع می‌کنم، اما اون جوانه و خیلی وقت‌ها جوان‌ها شکنندگی بدن پیرها رو درک نمی‌کنند. اون داشت بدن لرد ارن رو با معجون‌های مسهل و شیره‌ی فلفل، تمیز می‌کرد و من نگران بودم که شاید موجب مرگ لرد ارن بشه.»

«لرد ارن در ساعات آخر عمرش چیزی به شما نگفت؟»

پیشانی پایسل چین برداشت. «در آخرین مرحله‌ی ناخوشی، دست چندین بار اسم رابرت رو صدا کرد، اما نمی‌تونستم متوجه بشم که پسرش رو می‌خواست یا پادشاه رو. لیدی لایسا به پسرش اجازه‌ی ورود به اتاق بیمار رو نمی‌داد، از ترس اینکه شاید بیماری بهش سرایت کنه. ولی پادشاه اومد و چندین ساعت کنار تخت نشست، به امید بالا بردن روحیه‌ی لرد جان از گذشته‌ها تعریف کرد و جوک گفت. مشاهده‌ی شدت علاقه‌ی ایشان به لرد جان دردناک بود.»

«اتفاق دیگه‌ای نیفتاد؟ حرفی در لحظه‌ی آخر؟»

«وقتی دیدم که هر گونه امیدی از دست رفته، به دست شیره‌ی خشخاش دادم تا درد نکشه. درست قبل از بسته شدن چشم‌ها برای آخرین بار، چیزی به گوش پادشاه زمزمه کرد و برای زنش آرزوی سلامت پسرش رو کرد. گفت که تبار حفظ می‌شه. اواخر صحبتش چنان گنگ بود که قابل فهم نبود. مرگ تا صبح روز بعد نیومد، اما لرد جان با آرامش به استقبالش رفت. هیچ حرف دیگه‌ای نزد.»

ند یک جرعه دیگر از شیر نوشید و سعی کرد که از شیرینی آن حالش بهم نخورد. «هیچ نکته‌ی غیرعادی درباره‌ی مرگ لرد ارن به نظرتون نرسید؟»

«غیرعادی؟» صدای استاد پیر به آهستگی زمزمه بود. «نه، همچین چیزی نمی‌تونم بگم. مطمئناً تاسف‌بار بود. با این حال، مرگ به شکل خودش طبیعی‌ترین واقعه است، لرد ادارد. جان ارن اکنون در آرامشه، سرانجام بار از دوشش برداشته شده.»

«بیماری که اونو از پا در آورد، نظیرش رو قبلاً در اشخاص دیگه دیده بودید؟»

«نزدیک چهل ساله که من استاد بزرگ هفت پادشاهی هستم. در دوره‌ی پادشاه شریف رابرت و ایریس تارگرین قبل از اون و جهریس[۱۱۴] دوم قبل از اون؛ حتی یک مدت کوتاه در خدمت پدر جهریس بودم، یعنی اگان خوشبخت، پنجمین با نام او. من ناخوشی بیش از اون حد دیدم که علاقه به یادآوری داشته باشم، سرورم. اینو بهتون می‌گم: هر مورد متفاوته و هر مورد شباهت‌هایی به بقیه داره. مرگ لرد جان عجیب‌تر از هیچ مورد دیگه‌ای نبود.»

«زنش عقیده‌ی دیگه‌ای داشت.»

استاد بزرگ سر تکان داد. «حالا به یادم افتاد که بیوه، خواهر زن بزرگوار شماست. اگه این پیرمرد رو به خاطر رک‌گویی ببخشید، باید بگم که غصه می‌تونه حتی قوی‌ترین و سازمان‌یافته‌ترین ذهن رو به هم بریزه و لیدی لایسا هیچ وقت دارای همچین ذهنی نبوده. از زمان آخرین مرده‌زایی در هر گوشه‌ای دشمنی به کمین دیده و با مرگ شوهرش سردرگم شد و در هم شکست.»

«پس شما کاملاً اطمینان دارید که جان ارن به خاطر بیماری ناگهانی مرد؟»

پایسل با قاطعیت جواب داد: «مطمئنم. اگه بیماری نبوده، پس علتش چی ممکنه باشه، سرورم؟»

ند آهسته مطرح کرد: «سم.»

چشمان خواب‌آلود پایسل ناگهان کاملاً باز شدند. استاد مسن با عدم آسایش روی صندلی جابجا شد. «فکر ناراحت کننده‌ایه. ما مثل شهرهای آزاد نیستیم که در اونا همچین چیزهایی زیاد اتفاق میفته. استاد بزرگ اتلمور نوشته که هر شخصی ته قلبش به قتل علاقمنده، با این وجود استفاده کننده از سم، حقیرترین شخصه.» مدتی

---

[۱۱۴] Jaehaerys

ساکت شد، چشم‌هایش غرق تفکر بودند. «چیزی که پیشنهاد می‌کنید امکانش هست، سرورم. با این حال بعید می‌دونم. هر استاد درجه سومی سم‌های رایج رو می‌شناسه و لرد ارن هیچ علامتی به نفع مسمومیت نشان نداد. و همه دست رو دوست داشتند. چه هیولایی در پوست یک مرد جرات می‌کنه که همچین شخص نجیبی رو به قتل برسونه؟»

«شنیدم که سم اسلحه‌ی زنانه است.»

پایسل متفکرانه دست روی ریشش کشید. «بله، این طور می‌گن. زن‌ها، بزدل‌ها... و خواجه‌ها.» گلویش را صاف کرد و روی حصیر، خلط تف کرد. بالای سرشان یک زاغ در پرنده‌خانه سر و صدا راه انداخت. «لرد واریس در لایس از موقع تولد برده بوده، می‌دونستید؟ به عنکبوت‌ها اعتماد نکنید، سرورم.»

به زحمت اخطاری برای ند محسوب می‌شد؛ چیزی در مورد واریس بود که پوست ند را مور مور می‌کرد. «یادم می‌مونه، استاد. و به خاطر کمک از شما ممنونم. زیاد وقتتون رو گرفتم.» بلند شد.

استاد بزرگ پایسل به آرامی از روی صندلی بلند شد و ند را تا در مشایعت کرد. «امیدوارم که برای بر طرف کردن نگرانی شما کمک ناچیزی کرده باشم. اگه خدمت دیگه‌ای باشه که از عهده‌ی من بر بیاد، کافیه مطرح کنید.»

«یه خواهش. کنجکاوم که نگاهی به اون کتاب بندازم که جان روز قبل مریض شدنش از شما قرض گرفت.»

«متاسفانه اونو چندان قابل توجه نخواهید یافت. کتابی کسالت‌بار بود، نوشته‌ی استاد بزرگ ملیون[115]، درباره‌ی تبار خاندان‌های بزرگ.»

«با این حال دوست دارم که ببینمش.»

پیرمرد در را گشود. «هر طور مایلید. اینجا یه جایی در خونه‌ی منه. وقتی پیداش کردم، بلافاصله ترتیب ارسالش به اقامتگاه شما رو می‌دم.»

[115] Malleon

«شما نهایت ادب رو دارید.» سپس انگار که فکری تازه به ذهنش خطور کرده باشد، اضافه کرد: «اگه باز لطف داشته باشید، یک سوال دیگه دارم. گفتید که موقع مرگ لرد ارن، پادشاه کنار تختش بوده. کنجکاوم که آیا ملکه هم اونجا بود؟»

«چطور؟ نخیر. ملکه و بچه‌ها اون موقع به همراه پدر ملکه در راه کسترلی راک بودند. لرد تایوین برای مسابقه‌ی روز تولد پرنس جافری با کلی همراه به شهر ما اومده بود. بدون تردید به امید تماشای اینکه پسرش، جیمی، تاج قهرمانی رو می‌بره، اما با کمال تاسف ناامید شد. فرستادن خبر مرگ ناگهانی لرد ارن به گردن من افتاد. هیچ وقت پرنده‌ای با قلبی اندوهگین‌تر نفرستاده بودم.»

ند زمزمه کرد: «بال سیاه، خبر سیاه.» ضرب‌المثلی بود که از ننه‌ی پیر در بچگی آموخته بود.

«زن‌های ماهی‌فروش این طور می‌گن، اما می‌دونیم که همیشه این چنین نیست. وقتی پرنده‌ی استاد لوین خبر برن شما رو آورد، پیام موجب شادمانی تمام قلب‌های پاک در قلعه شد، مگه نه؟»

«حق با شماست، استاد.»

«خدایان رحیم هستند.» پایسل سر خم کرد. «هر چقدر مایلید به ملاقات من بیایید، لرد استارک. در خدمت هستم.»

وقتی در بسته می‌شد ند با خودش فکر کرد: بله، اما در خدمت چه کسی؟

در راه برگشت به اتاقش روی پله‌های چرخان برج دست به دخترش برخورد. آریا دست‌هایش را در دو طرف بلند کرده بود و سعی می‌کرد که تعادلش را روی یک پا حفظ کند. سنگ زیر پای لخت او را ساییده بود. ند ایستاد و به او خیره شد. «آریا، چکار می‌کنی؟»

«سیریو می‌گه که رقاص آب باید بتونه که ساعت‌ها روی شستش وایسته.» دست‌هایش برای حفظ تعادل به جنبش افتادند.

ند مجبور شد که لبخند بزند. «کدوم شست؟»

با عصبانیت گفت: «هر کدوم از شست‌ها.» از روی پای راست به چپ پرید، یک لحظه به شکل خطرناکی تاب خورد تا اینکه دوباره تعادلش را به دست آورد.

«مجبوری که اینجا تمرین ایستادن بکنی؟ تا پایین پله‌ها راه زیاده و سقوط سختی می‌شه.»

«سیریو می‌گه که رقاص آب هیچ وقت نمیفته.» ساقش را پایین آورد و روی دو پا ایستاد. «پدر، حالا برن میاد که پیش ما زندگی کنه؟»

«نه به این زودی، عزیزم. احتیاج به تجدید قدرتش داره.»

آریا لبش را گاز گرفت. «برن وقتی بالغ شد چکار می‌کنه؟»

ند کنارش زانو زد. «چندین سال برای یافتن جواب وقت داره، آریا. فعلاً دونستن اینکه زنده می‌مونه، کافیه.» شبی که پرنده از وینترفل رسیده بود، ادارد استارک دخترها را به جنگل خدایان قلعه برده بود که زمینی به وسعت یک هکتار در کنار رودخانه با درختان نارون و توسکا و سپیدار بود. درخت نیایش در آنجا یک کاج تنومند بود که روی شاخه‌های قدیمی آن بوته‌های تمشک پیچ خورده بودند. به مانند درخت‌های شمالی در مقابل آن برای سپاسگزاری زانو زدند. با برخاستن ماه سنسا خوابش برد و چند ساعت بعد نوبت به آریا رسید که بدنش را زیر ردای ند جمع کرد و خوابید. در تمام ساعات تاریکی به تنهایی شب را زنده نگه داشت. وقتی نور سحر روی شهر تابید، دور دخترهایش که دراز کشیده بودند، با نفس اژدها گل‌های قرمز باز شدند. سنسا به او زمزمه کرده بود: «خواب برن رو دیدم. دیدم که لبخند می‌زنه.»

اکنون آریا می‌گفت: «می‌خواست شوالیه بشه. از شوالیه‌های گارد شاهنشاهی. هنوز می‌تونه شوالیه بشه؟»

«نه.» فایده‌ای در دروغ گفتن به او نمی‌دید. «اما یه روزی شاید حکمران قلعه‌ای عظیم شد و به عضویت شورای پادشاه دراومد. شاید مثل برندون معمار قلعه بنا کرد، یا به سیاحت در دریای باختر رفت، یا به مذهب مادرت ایمان آورد و سپتون اعظم شد.» با غمی عمیق که اجازه‌ی به زبان آوردن نمی‌داد در ذهنش اضافه کرد: اما هیچ وقت دوباره همپای گرگش نخواهد دوید، یا با زنی نخواهد خوابید، یا پسرش را در آغوش نخواهد گرفت.

آریا سرش را به یک سمت خم کرد. «من می‌تونم مشاور پادشاه بشم و قلعه بسازم و سپتون اعظم بشم؟»

«تو...» بوسه‌ی نرمی به پیشانی به او زد. «با یک شاه ازدواج می‌کنی و به قلعه‌ی اون حکومت می‌کنی، و پسرهات شوالیه و پرنس و لرد می‌شن، و بله، شاید هم یکی سپتون اعظم شد.»

قیافه‌ی آریا در هم رفت. «نه، اون سنساست.» ساق راستش را جمع کرد و تمرین تعادل را از سر گرفت. ند آه کشید و او را تنها گذاشت.

داخل اتاقش، لباس ابریشمی آلوده به عرق را درآورد و از تشت کنار تخت، آب سرد روی سرش ریخت. وقتی صورتش را خشک می‌کرد، الن وارد شد و گفت: «سرورم، لرد بیلیش بیرون منتظره و اجازه‌ی ملاقات می‌خواد.»

«به اتاق مهمان‌های من هدایتش کن.» نازک‌ترین لباس کتانی تمیز موجود را برداشت. «فوراً به ملاقاتش می‌رم.»

وقتی ند وارد شد، لیتل‌فینگر روی صندلی کنار پنجره نشسته بود و تمرین شمشیربازی شوالیه‌های گارد شاهنشاهی در حیاط زیرین را تماشا می‌کرد. «تنها اگه ذهن سلمی پیر به تیزی شمشیرش بود، گردهمایی‌های شورای ما به مراتب پر هیجان‌تر می‌شد.»

«سر باریستان به اندازه‌ی هر مردی در بارانداز پادشاه دلیر و قابل احترامه.» ند احترام عمیقی نسبت به فرمانده‌ی سفیدموی گارد شاهنشاهی کسب کرده بود.

لیتل‌فینگر اضافه کرد: «و به همون اندازه خسته‌کننده. البته باید بگم که در مسابقه نتیجه‌ی خوبی می‌گیره. سال پیش تازی رو از اسب انداخت و همین چهار سال پیش بود که قهرمان شد.»

ادارد استارک کمترین علاقه‌ای به این پرسش نداشت که چه کسی برنده‌ی احتمالی مسابقه است. «این ملاقات دلیل خاصی داره، لرد پتایر، یا اینکه شما فقط برای لذت بردن از منظره‌ی پنجره‌ی من اومدید.»

لیتل‌فینگر لبخند زد. «به کت قول دادم که در پرس و جو به تو کمک کنم، پس کارهایی کردم.»

ند جا خورد. حتی اگر قول هم داده باشد، برای ند قبولش سخت بود که می‌توان به لرد پتایر بیلیش اعتماد کرد. رفتار او زیادی زیرکانه به نظر می‌رسید. «خبری برام داری؟»

لیتل‌فینگر تصحیح کرد: «کسی. راستش رو بخوای، چهار کس. به فکرت رسیده که از خدمتکارهای لرد جان بازجویی کنی؟»

ند اخم کرد. «کاش می‌تونستم. لیدی ارن همه‌ی اهل خونه‌ی جان رو با خودش به ایری برده.» در این مورد لایسا به او لطف نداشته. تمام کسانی که نزدیک شوهر او زندگی می‌کردند، همراه او گریخته بودند: استادِ جان، پیشکارش، فرمانده‌ی نگهبان‌هایش، شوالیه‌ها و نوکرهایش.

«بیشتر اهل خونه، نه همه. چند نفری موندند. یه پیشخدمت آشپزخونه‌ی حامله که با عجله ترتیب ازدواجش با یکی از مهترهای لرد رنلی داده شد، یکی از خدمه‌های اسطبل که به نگهبانان شهر پیوست، مسئول شراب که به خاطر دزدی از خدمت مرخص شد، و ملازم لرد ارن.»

«ملازمش؟» غافلگیری خوشایندی برای ند بود. ملازم یک شخص معمولاً اطلاعات بسیاری از ملاقات‌های او داشت.

«سر هیو از ویل[116].» لیتل‌فینگر اسم او را گفت. «بعد مرگ لرد ارن، پادشاه پسره رو شوالیه کرد.»

«به دنبالش می‌فرستم. و به دنبال بقیه.»

قیافه‌ی لیتل‌فینگر در هم رفت. «سرورم، لطف کن و اینجا به کنار پنجره بیا.»

«چرا؟»

«بیا تا بهت نشون بدم، سرورم.»

ند با اخم به کنار پنجره آمد. پتایر بیلیش اشاره‌ای کرد. «اونجا، سمت دیگه‌ی حیاط، کنار در اسلحه‌خانه، پسری که روی پله‌ها با سنگ داره شمشیر تیز می‌کنه، دیدی؟»

«چه ایرادی داره؟»

[116] Ser Hugh of the Vale

«اون به واریس گزارش می‌ده. عنکبوت به شما و کارهای شما علاقه‌ی خیلی زیادی پیدا کرده.» روی صندلی جابجا شد. «حالا به دیوار نگاه کن. به سمت غرب، بالای اسطبل‌ها. نگهبانی که به بارو تکیه داده؟»

ند آن مرد را دید. «یکی دیگه از زمزمه‌گرهای خواجه؟»

«نه، این یکی مال ملکه است. دقت کن که چه دید خوبی روی ورودی این برج داره و راحت متوجه می‌شه که چه کسانی به ملاقاتت میان. باز هم هستند، خیلی‌ها رو من هم نمی‌شناسم. قلعه‌ی سرخ پر از جاسوسه. فکر می‌کنی چرا کت رو در فاحشه‌خانه مخفی کردم؟»

ادارد استارک علاقه‌ای به این دسیسه‌ها نداشت. «لعنت به هفت جهنم.» به نظرش رسید که مرد روی دیوار واقعاً دارد او را تماشا می‌کند. ند ناگهان احساس عدم آسایش کرد و از جلوی پنجره کنار کشید. «در این شهر نفرین‌شده هر کسی خبرچین یه کس دیگه است؟»

«شاید که نه، بذار ببینم.» لیتل‌فینگر با انگشت‌هایش شروع به شمردن کرد. «من، تو، شاه... گرچه فکرش رو که می‌کنم، پادشاه زیادی خبرها رو به ملکه می‌ده و من از تو ابداً مطمئن نیستم.» بلند شد. «کسی در خدمت داری که کاملاً و به شکل مطلق بهش اعتماد داشته باشی؟»

«بله.»

«در این صورت من یک قصر دلباز در والریا دارم که خیلی دوست دارم به تو بفروشم.» لبخند لیتل‌فینگر مسخره می‌کرد. «سرورم، جواب خردمندانه خیر بود، با این حال جوابتون رو قبول می‌کنیم. این نوکر سرمشق خودتون رو سراغ سر هیو و بقیه بفرستید. آمد و رفت خودتون مورد توجه خواهد بود، اما حتی واریس عنکبوت هم نمی‌تونه هر شخص تحت خدمت شما رو همه‌ی مدت روز تحت نظر داشته باشه.» به سمت در به راه افتاد.

«لرد پتایر» ند صدایش کرد. «من... از شما به خاطر این کمک‌ها سپاسگزارم. شاید عدم اعتمادم به شما خطا بوده.»

لیتل‌فینگر با ریش نوک‌تیز کوچکش ور رفت. «خیلی دیر یاد می‌گیری، لرد ادارد. عدم اعتماد به من عاقلانه‌ترین کارت از لحظه‌ی پایین اومدن از اسب در این شهر بوده.»

۲۶- جان

جان داشت به درین بهترین روش ضربه از پهلو را نشان می‌داد که عضو تازه به میدان تمرین وارد شد. جان درین را تشویق می‌کرد: «پاهات باید کمی بیشتر از هم فاصله داشته باشند. نباید تعادلت رو از دست بدی. خوبه. حالا با ضربه بدنت رو بچرخون، تمام وزنت رو روی شمشیر بنداز.»

درین کنار کشید و کلاهخودش را بالا زد. زمزمه کرد: «به حق هفت خدا. اینو ببین، جان.»

جان برگشت. از میان شکاف چشم کلاهخودش، چاق‌ترین پسری را که به عمر دیده بود، ایستاده در چارچوب در اسلحه‌خانه مشاهده کرد. با قضاوت از ظاهر، حداقل صد و سی کیلو وزن داشت. یقه‌ی خز کاپشن گلدوزی‌شده‌اش زیر غبغبش گم شده بود. روی صورت فربه به گردی قرص ماه، چشم‌های کم‌نوری با اضطراب اطراف را دید می‌زدند و انگشت‌ها عرقشان را روی مخمل نیم‌تنه پاک می‌کردند. بدون مخاطب خاصی گفت: «بهم... بهم گفتند که باید به اینجا بیام... برای... برای آموزش.»

پیپ به جان گفت: «یه بچه اشرافی. اهل جنوب، به احتمال زیاد جایی نزدیک های‌گاردن.» پیپ با یک گروه بازیگرِ دوره‌گرد هفت پادشاهی را گشته بود و لاف می‌زد که تنها از روی لحن صدای اشخاص می‌تواند پی ببرد که چه کاره بوده‌اند و کجا متولد شده‌اند.

روی سینه‌ی کاپشن پسر چاق با نخ ارغوانی طرحی از یک شکارچی دوخته شده بود که قدم می‌زد. جان این نشان خانوادگی را تشخیص نمی‌داد. سر آلیسر زیردست جدیدش را برانداز کرد و گفت: «به نظر می‌رسه که در جنوب دچار قحطی دزد و قاچاقچی شدند. حالا خوک‌ها رو برامون به دیوار می‌فرستند. تصور شما از زره، خز و مخمله، لرد ژامبون؟»

به زودی آشکار شد که تازه وارد زره‌اش را با خودش آورده است؛ جلیقه از چرم سخت و زره نرمپوش‌دار و کلاهخود، حتی یک سپر چوبی با رویه‌ی چرمی که همان نقش شکارچی روی کاپشن را داشت. اما از آنجا که هیچ کدام از آن‌ها سیاه نبود، سر آلیسر اصرار کرد که او خودش را از اسلحه‌خانه مجهز کند. این کار نصف صبح طول کشید. دور کمر او دانل نویل را وادار کرد که دو طرف بدنه زره را بشکافد و دوباره با صفحات چرمی به هم وصل کند. برای فرو کردن یک کلاهخود به سر او، زره‌ساز مجبور شد که روبند را جدا کند. بندهای چرمی

دور ساق و زیربغل چنان سفت بودند که به زحمت قادر به حرکت بود. در لباس نبرد، پسر جدید به سوسیس بیش از حد پخته‌ای شباهت پیدا کرده بود که نزدیک بود پوستش بترکد. سر آلیسر گفت: «خدایان رحم کنند و تو به اندازه ظاهرت بی‌عرضه نباشی. هالدر، ببین که سِر خوک چی در چنته داره.»

جان اسنو اخم کرد. هالدر در معدن سنگ متولد شده بود و شاگردی یک سنگتراش را کرده بود. شانزده ساله، قدبلند و عضلانی بود و ضرباتش سهمگین‌ترین ضربه‌هایی بود که جان تجربه‌اش را داشت. پیپ زمزمه کرد: «نمایش زشت‌تر از کون یه فاحشه می‌شه.» و چنین هم شد.

نبرد کمتر از یک دقیقه تا سرنگون شدن پسر چاق طول کشید. تمام بدنش می‌لرزید و خون از کلاهخود شکافته شده‌اش به میان انگشت‌های کلفتش نفوذ می‌کرد. جیغ کشید: «تسلیمم. دیگه بسه، تسلیمم، منو نزن.» رَست[117] و چند تا از پسرهای دیگر می‌خندیدند.

سر آلیسر حتی حالا هم قصد اعلام پایان نداشت. «روی پاها، سِر خوک. شمشیرت رو بردار.» وقتی پسر چسبیده به زمین باقی ماند، تورن به هالدر اشاره داد. «اون قدر با پهنای شمشیرت بزنش که روی پاهاش بلند شه.» هالدر با دودلی به ته حریفش که بالا گرفته شده بود ضربه‌ای زد. تورن طعنه زد: «محکم‌تر می‌تونی بزنی.» هالدر شمشیرش را با دو دست گرفت و چنان محکم زد که حتی پهنای شمشیر برای شکافتن چرم کافی بود. پسرِ تازه وارد از درد زوزه کشید.

جان اسنو یک قدم به جلو برداشت. پیپ دستش را روی بازوی او گذاشت. پسر کوچک زمزمه کرد: «جان، نه.» نگاه نگرانش به سر آلیسر تورن بود.

تورن تکرار کرد: «بلند شو.» پسر چاق با زحمت بلند شد، سر خورد و دوباره محکم به زمین افتاد. «سِر خوک کم کم داره معنی ایستادن رو می‌فهمه. دوباره.»

هالدر برای ضربه‌ای دیگر شمشیر را بالا برد. رست با خنده گفت: «برامون یه تکه گوشت ببر!»

جان دست پیپ را کنار زد. «هالدر، بسه.»

---

[117] Rast

هالدر به سر آلیسر نگاه کرد.

مربی با آن صدای سرد و بُرنده‌اش گفت: «حرامزاده عنایت می‌کنه، رعیت می‌لرزه. بهت یادآوری می‌کنم که اینجا من مربی نظامی هستم، لرد اسنو.»

جان مصرانه گفت: «بهش نگاه کن، هالدر.» تا حد امکان به تورن اعتنا نمی‌کرد. «هیچ افتخاری با زدن حریف مغلوب کسب نمی‌شه. اون تسلیم شده.» کنار پسر خپل زانو زد.

هالدر شمشیرش را پایین آورد. تکرار کرد: «اون تسلیم شده.»

چشم‌های سیاه سر آلیسر روی جان اسنو دوخته شده بود. وقتی جان به پسر چاق کمک می‌کرد که برخیزد، او گفت: «به نظر می‌رسه که حرامزاده‌ی ما عاشق شده. شمشیرت رو بهم نشون بده، لرد اسنو.»

جان شمشیرش را کشید. تنها تا یک حد جرات سرپیچی از سر آلیسر را داشت و ترسش از آن بود که اکنون زیادی از آن حد گذشته باشد.

تورن لبخند زد. «حرامزاده می‌خواد که از بانوش دفاع کنه، پس ما برای تمرین ازش استفاده می‌کنیم. موش، جوش، به کله سنگی کمک کنید.» رَست و آلبت[118] به هالدر پیوستند. «سه نفر شما باید برای به ضجه انداختن خوک بانو کافی باشید. فقط کافیه که از حرامزاده رد بشید.»

جان به پسر چاق گفت: «پشت من بمون.» سر آلیسر زیاد دو حریف به مقابله با او فرستاده بود، اما هیچ وقت سه تا نفرستاده بود. می‌دانست که امشب به احتمال زیاد با بدن کوفته و زخمی به خواب خواهد رفت. برای مقابله با حمله آماده شد.

ناگهان پیپ در کنارش بود. پسر کوچک با نشاط گفت: «سه در برابر دو تفریحش بیشتره.» کلاهخودش را پایین کشید و شمشیرش را درآورد. قبل از اینکه جان حتی فرصت اندیشیدن درباره‌ی مخالفت داشته باشد، گرن جلو آمده بود تا سه نفر شوند.

[118] Albett

حیاط کاملاً ساکت شده بود. جان می‌توانست نگاه سر آلیسر را حس کند. از رست و دو همراهش با صدایی که به شکلی تمسخرآمیز ملایم بود پرسید: «چرا منتظرید؟» اما این جان بود که قبل از همه جنبید. هالدر به زحمت شمشیرش را به موقع بالا آورد.

جان با هر ضربه حمله کرد، پسر بزرگتر را مشغول نگه داشت و به عقب راند. یک بار سر رودریک به او آموخته بود: حریف را بشناس؛ جان هالدر را می‌شناخت: به شکل مهیبی نیرومند اما کم طاقت، بدون کوچکترین علاقه به دفاع. مستاصلش کن و به همان قطعیت غروب خورشید، دفاعش را باز رها خواهد کرد.

با پیوستن بقیه به نبرد، صدای فولاد حیاط را پر کرد. جان جلوی یک ضربه بی‌مهابا را در بالای سرش گرفت. موج ضربه تا بالای بازویش رفت. یک ضربه از پهلو به قفسه سینه هالدر زد و پاداشش ناله‌ی خفه‌ای از روی درد بود. ضد حمله روی شانه‌ی جان فرود آمد. درد تا گردنش تیر کشید، اما برای یک لحظه هالدر تعادل نداشت. جان به پای چپ زد و او ناسزاگویان سرنگون شد.

گرن داشت همان طور که از جان آموخته بود مقاومت می‌کرد و تعداد ضرباتی که به آلبت می‌زد، بیش از آنی بود که دفاع می‌شد، اما پیپ تحت فشار بود. رَست دو سال سن و بیست کیلو وزن برتری داشت. جان به پشت سر او رفت و کلاهخود متجاوز به دختر را مثل زنگ به صدا درآورد. رست تلو تلو خورد و پیپ از زیر به دفاعش نفوذ کرد، سرنگونش کرد و تیغ را روی گلویش گذاشت. تا آن زمان، جان سراغ بعدی رفته بود. آلبت با مواجه شدن با دو شمشیر عقب کشید و داد زد: «تسلیم.»

سر آلیسر با چندش صحنه را بررسی کرد. «نمایش دلقک‌ها امروز به حد کافی طول کشیده.» برگشت و دور شد. این جلسه از آموزش خاتمه یافته بود.

درین به هالدر کمک کرد که بلند شود. فرزند سنگ‌تراش کلاهخودش را درآورد و به طرف دیگر حیاط پرت کرد. «یه لحظه فکر کردم که بلاخره کارت رو می‌سازم، اسنو.»

«یه لحظه فرصتش رو داشتی.» زیر زنجیر و چرم، شانه‌اش گز گز می‌کرد. شمشیرش را غلاف کرد و سعی کرد که کلاهخودش را بردارد، اما وقتی دستش را بلند کرد، درد باعث شد که دندان‌هایش را روی هم بفشارد.

صدایی گفت: «بذار من در بیارم.» دست‌هایی با انگشتان خپل گیره‌های کلاهخود را باز کردند و آن را با ملایمت بلند کردند. «صدمه دیدی؟»

«تجربه کوفتگی بدن رو دارم.» به شانه‌اش دست زد و از درد قیافه‌اش در هم رفت. در اطرافشان، حیاط داشت خلوت می‌شد.

در جایی که هالدر کلاهخود پسر خپل را شکافته بود، روی مویش خون لخته زده بود. «اسم من سمول تارلی[119]، از هورن...» مکث کرد و لب‌هایش را لیسید. «منظورم اینه که اهل هورن هیل[120] بودم، تا اینکه... تا اینکه ترکش کردم. اومدم تا سیاه بپوشم. پدرم لرد رندله[121]، یکی از پرچمدارهای تایرل‌های های‌گاردن. سابق بر این، من وارثش بودم، اما...» صدایش محو شد.

«من جان اسنو هستم، حرامزاده‌ی ند استارک وینترفلی.»

سمول تارلی سر تکان داد. «من... اگه دوست دارید، می‌تونید منو سم صدا کنید. مادرم سم صدام می‌کنه.»

پیپ وقتی می‌آمد تا به آن‌ها ملحق شود گفت: «می‌تونی لرد اسنو صداش کنی. دوست نداری که بدونی مادرش چی صداش می‌کنه.»

جان گفت: «این دو نفر گرن و پیپار هستند.»

پیپ گفت: «گرن اون زشته‌ست.»

گرن اخم کرد. «تو از من زشت‌تری. حداقل گوش‌های من شبیه خفاش نیست.»

پسر چاق با جدیت گفت: «از همه‌ی شما متشکرم.»

گرن پرسید: «چرا بلند نشدی تا بجنگی؟»

«می‌خواستم، واقعاً می‌خواستم. فقط... نتونستم. نمی‌خواستم باز هم منو بزنه.» به زمین نگاه کرد. «من... متاسفانه من ترسو هستم. پدرم اینو همیشه می‌گه.»

---

[119] Samwell Tarly
[120] Horn Hill
[121] Lord Randyll

گرن مبهوت مانده بود. حتی پیپ حرفی در جواب نداشت و پیپ همواره حاضرجواب بود. چه جور مردی خودش را بزدل اعلام می‌کند؟

سمول تارلی حتماً از قیافه‌ها متوجه افکارشان شد. چشمش به چشم جان افتاد و به سرعت حیوانی وحشت‌زده، نگاهش را از نگاه جان کنار کشید. «من... من متاسفم. من نمی‌خوام... نمی‌خوام این طور که هستم باشم.» با قدم‌های سنگین به سمت اسلحه‌خانه به راه افتاد.

جان صدایش زد: «تو خسته بودی، فردا بهتر عمل می‌کنی.»

سم با ماتم از روی شانه‌اش به عقب نگاه کرد. «نه، نمی‌کنم.» برای پاک کردن اشک‌ها پلک زد. «هیچ وقت بهتر عمل نمی‌کنم.»

بعد رفتن او، گرن اخم کرد و با ناراحتی گفت: «هیچ کس از بزدل‌ها خوشش نمیاد. کاش کمکش نمی‌کردیم. اگه فکر کنند که ما هم بزدلیم، چی می‌شه؟»

پیپ گفت: «تو احمق‌تر از اونی که بزدل باشی.»

«نیستم.»

«بله، هستی. اگه یه خرس در جنگل بهت حمله کنه، احمق‌تر از اونی که فرار کنی.»

گرن مصرانه گفت: «نیستم، سریع‌تر از تو فرار می‌کنم.» ناگهان با دیدن لبخند پیپ مکث کرد، متوجه معنای حرفش شد و اخم کرد. گردن کلفتش، رنگ سرخ تندی گرفت. جان آن دو را برای مشاجره تنها گذاشت و به اسلحه‌خانه برگشت، شمشیرش را آویزان کرد و زره له‌شده‌اش را درآورد.

زندگی در «کسل بلک» از الگوی خاصی پیروی می‌کرد؛ صبح‌ها موقع تمرین شمشیرزنی بود، بعد از ظهرها موعد کار. برادران سیاه وظایف مختلفی را به اعضای تازه‌وارد محول می‌کردند تا معلوم شود که در چه کاری مهارت دارند. بعد از ظهرهای نادری که به همراه گوست در کنارش فرستاده می‌شد تا صیدی برای میز فرمانده‌ی کل تهیه کنند، برایش بسیار عزیز بودند. اما در عوضِ هر روز که به شکار می‌گذشت، چندین روز را پیش دانل نوی در اسلحه‌خانه می‌گذراند و وقتی آهنگر تک‌دست، تبری را که از فرط استفاده کند شده را تیز می‌کرد،

سنگ را برایش می‌چرخاند یا وقتی نویل با پتک به یک شمشیر جدید شکل می‌داد، با دم آهنگری باد می‌زد. مواقع دیگر پیغام می‌رساند، نگهبانی می‌داد، اسطبل تمیز می‌کرد، به تیرها پر می‌زد، به استاد ایمون در نگهداری از پرنده‌ها یا به بوئن مارش در رسیدن به حساب اموال و تجهیزات کمک می‌کرد.

آن بعدازظهر، مسئول کشیک‌ها او را به همراه چهار بشکه از سنگ تازه خرد شده به بالابر فرستاد تا روی مسیرهای یخی بالای دیوار سنگریزه بپاشد. حتی با وجود همراهی مثل گوست، کار خسته‌کننده و کسالت‌باری بود، اما جان اهمیت نمی‌داد. در روزهایی که آسمان صاف بود، می‌شد از بالای دیوار نصف دنیا را دید و هوا همیشه سرد و فرح‌بخش بود. جای مناسبی برای تفکر بود و دید که افکارش معطوف به سمول تارلی است... و عجیب که به تیریون لنیستر. نمی‌دانست که تیریون درباره‌ی پسر چاق چه عقیده‌ای خواهد داشت. کوتوله با لبخند به او گفته بود که بیشتر اشخاص ترجیح می‌دهند واقعیت‌های تلخ را انکار کنند تا اینکه قبولشان کنند. دنیا پر از بزدل‌هایی بود که تظاهر به قهرمان بودن می‌کردند؛ اقرار به بزدلی به شیوه سمول تارلی، نوع عجیبی از شجاعت احتیاج داشت. درد شانه باعث کندی پیشرفت کار بود. وقتی ریختن سنگریزه‌ها را تمام کرد، به عصر نزدیک شده بود. معطل کرد تا غروب خورشید و به رنگ خون در آمدن افق غرب را از آن بالا تماشا کند. سرانجام وقتی که تاریکی از سمت شمال داشت مسلط می‌شد، جان بشکه‌های خالی را به داخل قفس غلتاند و به مسئول بالابر علامت داد که او را به پایین بفرستد.

وقتی که او و گوست به غذاخوری رسیدند، بقیه غذای عصر را تقریباً تمام کرده بودند. یک گروه از برادران سیاه نزدیک آتش سر شراب شیرین تاس‌بازی می‌کردند. رفقای او سر میز نزدیک دیوار غربی بودند و می‌خندیدند. پیپ در وسط یک داستان بود. پادوی هنرپیشه‌های دوره‌گرد با گوش‌هایی بزرگ، دروغگویی مادرزاد با صدها صدای مختلف بود و به جای تعریف داستان، در متن آن‌ها زندگی می‌کرد و توانایی اجرای هر نقش ضروری را داشت. یک لحظه پادشاه بود و بعد خوک‌چران می‌شد. وقتی به دخترک میخانه یا پرنسس باکره تبدیل می‌شد، صدای زیری به کار می‌برد که از شدت خنده‌های ناگزیر، اشک همه را در می‌آورد و خواجه‌هایش همواره به شکل مرموزی تقلید دقیقی از سر آلیسر بودند. جان به اندازه‌ی هر کسی از دلقک‌بازی‌های پیپ لذت می‌برد... با این حال امشب برگشت و به انتهای نیمکت به جایی رفت که سمول تارلی با بیشترین فاصله ممکن از دیگران تنها نشسته بود.

او داشت آخرین کتلت خوکی را که آشپزها برای شام تدارک دیده بودند تمام می‌کرد که جان روبروی او نشست. چشم پسر خپل از دیدن گوست گشاد شد. «گرگه؟»

«یه دایرولف. اسمش گوسته. دایرولف نشان خانوادگی پدرمه.»

«مال ما یه شکارچیه که قدم می‌زنه.»

«از شکار خوشت میاد؟»

پسر چاق لرزید. «ازش متنفرم.» کم مانده بود که دوباره گریه‌اش بگیرد.

«این دفعه مشکلت چیه؟ چرا همیشه این همه وحشت‌زده‌ای؟»

سم به آخرین تکه از کتلت خوک خودش خیره شد و به سستی سرش را تکان داد؛ حتی از حرف زدن هراس داشت. شلیکی از خنده تالار را پر کرد. جان شنید که پیپ با صدایی زیر صدای خوک در می‌آورد. ایستاد. «بیا بریم بیرون.»

صورت گرد فربه با شک به او زل زد. «چرا؟ بیرون چکار می‌کنیم؟»

«صحبت می‌کنیم. دیوار رو دیدی؟»

«من چاقم، کور که نیستم. البته که دیدمش، هفتصد قدم ارتفاع داره.» اما به هر حال برخاست، پالتو پوستش را به روی شانه‌هایش انداخت و جان را به خارج از غذاخوری دنبال کرد. هنوز محتاط بود، انگار مشکوک بود که در شب حقه‌ای کثیف در انتظارش است. گوست کنارشان قدم می‌زد. سم گفت: «هیچ فکر نمی‌کردم که این طور باشه.» سخن گفتنش به هوای سرد بخار می‌فرستاد. هیچی نشده، به خاطر تلاش برای همراهی با جان به نفس نفس افتاده بود. «همه ساختمان‌ها در حال ریزشند و چقدر... چقدر...»

«سرده؟» زمین قلعه داشت به سختی یخ می‌بست و جان صدای ظریف خرد شدن بوته‌های خاکستری در زیر چکمه‌هایش را می‌شنید.

سم با حالتی رقت‌بار سر تکان داد. «از سرما متنفرم. شب قبل در تاریکی بیدار شدم و آتش خاموش شده بود. مطمئن بودم که تا صبح تا حد مرگ یخ می‌زنم.»

«جایی که ازش اومدی، حتماً از اینجا گرم‌تره.»

«تا ماه پیش به عمرم برف ندیده بودم. از تپه‌ها می‌گذشتیم، من و مردانی که پدرم برای رسوندن من به شمال فرستاده بود، که این چیزهای سفید مثل بارانی نرم شروع کردند به ریختن. اولش فکر کردم که چه قشنگه، مثل پرهایی که در آسمون شناورند. اما ریخت و ریخت، تا اینکه مغز استخونم منجمد شد. همراهانم روی ریششون و بیشتر از اون مقدار روی شانه‌هاشون برف نشسته بود، با این حال هنوز می‌بارید. می‌ترسیدم که هیچ وقت تموم نشه.»

جان لبخند زد.

دیوار مقابلشان قد برافراشته بود و زیر نورِ قرص نصفه‌ی ماه با نور ضعیفی می‌درخشید. در آسمان بالای سر، ستارگان واضح چشمک می‌زدند. سم پرسید: «مجبورم می‌کنند که به اون بالا برم؟» با دیدن پله‌های عریض چوبی، قیافه‌اش مثل شیر کهنه ترشید. «اگه مجبور به بالا رفتن از اون بشم، تلف می‌شم.»

جان ضمن اشاره گفت: «بالابر داریم. با قفس بالا می‌کشنت.»

سمول تارلی دماغ بالا کشید. «از جاهای بلند بدم میاد.»

دیگر قابل تحمل نبود. جان با ناباوری اخم کرد. «از همه چیز می‌ترسی؟ نمی‌فهمم، اگه واقعاً این همه ترسو هستی، چرا اینجایی؟ چرا یه بزدل بخواد که به نگهبانان شب ملحق بشه؟»

سمول تارلی مدتی طولانی به او چشم دوخت و به نظر می‌رسید که هر لحظه ممکن است صورت گردش فرو بریزد. روی زمین یخزده نشست و شروع کرد به گریستن، ناله‌های خفه‌کننده‌ای سر داد که تمام بدنش را به لرز می‌انداخت. جان اسنو تنها می‌توانست که بایستد و تماشا کند. مانند ریزش برف روی تپه‌ها، به نظر می‌رسید که اشک‌ها پایانی ندارند.

این گوست بود که عمل صحیح را می‌دانست. دایرولف سفید، ساکت مثل سایه نزدیک شد و شروع به لیسیدن اشک‌های گرم از روی صورت سمول تارلی کرد. پسر چاق که جا خورده بود، داد کشید... و در مدت یک تپش قلب، نالیدنش به نحوی به خنده تبدیل شد.

جان اسنو با او خندید. بعد روی زمین منجمد نشستند. گوست بینشان بود و پالتوهایشان را محکم دور خودشان پیچیدند. جان تعریف کرد که چطور او و راب توله‌های تازه متولدشده را در میان برف اواخر تابستان پیدا کرده بودند. اکنون هزار سال پیش به نظر می‌رسید. زیاد طول نکشید که صحبت به وینترفل کشید. «گاهی خوابش رو می‌بینم. دارم در یه راهروی خالی طولانی قدم می‌زنم. صدام از هر طرف منعکس می‌شه، اما کسی جواب نمی‌ده، پس سریع‌تر قدم برمی‌دارم، درها رو باز می‌کنم و اسم‌ها رو صدا می‌کنم. حتی نمی‌دونم که دنبال چه کسی هستم. بیشتر شب‌ها پدرمه، اما گاهی به جاش رابه، یا خواهر کوچکترم آریا، یا عموم.» فکر بنجن استارک اندوهگینش کرد؛ عمویش هنوز پیدا نشده بود. خرس پیر گشتی‌هایی به جستجوی او فرستاده بود. سر جارمی رایکر دو جستجو را رهبری کرده بود و کورن هفهند[۱۲۲] از شدوتاور پیشروی کرده بود، اما جز چند خراشیدگی روی درختان که عمویش برای علامت زدن مسیر آن‌ها را باقی گذاشته بود، چیزی نیافته بودند. در زمین‌های سنگلاخ شمال غرب، برجا گذاشتن علایم ناگهان متوقف و هر گونه اثر از بنجن استارک ناپدید شده بود.

سم پرسید: «هیچ وقت در خوابت به کسی برخورد می‌کنی؟»

جان سرش را تکان داد. «هیچ کس. قلعه همیشه خالیه.» هیچ وقت این رویا را به کسی تعریف نکرده بود و نمی‌فهمید که چرا حالا دارد به سم تعریفش می‌کند، با این حال احساس خوبی از صحبت درباره‌ی آن داشت. «حتی زاغ‌ها هم در پرنده‌خانه نیستند و اسطبل‌ها پر از استخونه. این همیشه منو می‌ترسونه. بعدش شروع به دویدن و باز کردن درها و بالا رفتن از برج‌ها می‌کنم، داد می‌کشم و صدا می‌کنم، یه کسی، هر کسی. و بعد می‌بینم که جلوی در سرداب هستم. داخل تاریکه و من می‌بینم که پله‌ها به پایین پیچ می‌خورند. به نحوی می‌دونم که باید به اون پایین برم، اما نمی‌خوام. از چیزی که شاید اون پایین در انتظارم باشه، می‌ترسم.
پادشاهان قدیم زمستان اون پایین روی تخت‌هاشون نشستند، دایرولف‌های سنگی کنار پاشون دراز کشیدند و

[122] Quorin Halfhand

روی پاشون شمشیرهای آهنی دارند، اما ترسم از اونا نیست. داد می‌کشم که من یک استارک نیستم، به اینجا تعلق ندارم، اما فایده نداره، به هر حال باید وارد بشم، پس شروع به پایین رفتن می‌کنم. مشعلی برای روشن کردن مسیر نیست، پس دستم روی دیواره. تاریک و تاریک‌تر میشه، تا اینکه می‌خوام داد بکشم.» خجالت‌زده، با اخم مکث کرد. «اینجاست که همیشه بیدار می‌شم.» با پوستی سرد و مرطوب و بدنی لرزان در تاریکی اتاق. گوست به کنارش می‌پرد؛ گرمای او به مانند روشنایی سحر آرامش‌بخش است. صورتش را به موی سفید انبوه دایرولف فرو می‌برد و دوباره به خواب می‌رود. «تو هم خواب هورن هیل رو می‌بینی؟»

«نه.» دهان سم سفت و سخت شد. «از لحظات اونجا متنفر بودم.» به فکر فرو رفت و شروع کرد به خاراندن پشت گوش گوست. جان به سکوت اجازه‌ی جولان داد. بعد مدتی طولانی، سمول تارلی شروع به تعریف کرد. جان اسنو ساکت گوش داد و خبردار شد که چطور سرنوشت، شخصی معترف به بزدلی را به کنار دیوار کشیده است.

تارلی‌ها خاندانی با افتخارات دیرین و از پرچمداران میس تایرل، فرمانروای های‌گاردن و مدافع جنوب، بودند. سمول، پسر بزرگ لرد رندل تارلی، وارث زمین‌هایی حاصلخیز، قلعه‌ای مستحکم و شمشیری دو لبه به نام هارتزبین[۱۲۳] متولد شده بود که از جنس فولاد والریایی بود، سرگذشت خودش را داشت و نزدیک به پانصد سال بود که از پدر به پسر رسیده بود.

هر چه غرور که پدر سمول با تولد او کسب کرده بود، با چاق و ملایم و خجالتی شدن پسر محو شد. سم دوست داشت که موسیقی گوش کند و آوازهای خودش را بسراید، مخمل نرم بپوشد، در آشپزخانه قلعه در کنار آشپزها بازی کند و وقتی کیک لیمو و تارت تمشک کش می‌رود، بوهای تند آنجا را استشمام کند. عشق او کتاب‌ها و بچه گربه‌ها و علی‌رغم دست و پا چلفتی بودن، رقصیدن بود. اما تا چشمش به خون می‌افتاد حالش بهم می‌خورد و با مشاهده بریدن سر حتی یک جوجه گریه‌اش می‌گرفت. برای تبدیل سمول به شوالیه‌ی دلخواه پدرش، چندین و چند مربی نظامی به «هورن هیل» آمدند و رفتند. پسرک فحش شنید و چوب خورد، سیلی چشید و گرسنگی کشید. یک نفر وادارش کرد که با زره بخوابد تا مشتاق جنگیدن شود. یکی دیگر لباس مادرش را به او پوشاند و در حیاط رژه برد تا از شدت شرم دلیر شود. او فقط چاق‌تر و هراسان‌تر شد، تا اینکه

[123] Heartsbane

یاس لرد رندل به خشم و سپس به تنفر تبدیل شد. صدای سم تا حد زمزمه افت کرد. «یک بار دو مرد به قلعه اومدند؛ ساحرین اهل کارت با پوست سفید و لب آبی. اونا یه گاو میش ذبح کردند و منو وادار کردند که با خون گرم خودمو بشورم. اما اون طور که قول داده بودند، منو شجاع نکرد. حالم بهم خورد و بالا آوردم. پدرم گفت که اونا رو شلاق بزنند.»

سرانجام پس از سه دختر در همان تعداد سال، لیدی تارلی به شوهرش پسر دومی اهدا کرد. از آن روز به بعد، لرد رندل به سم اعتنایی نداشت و تمام وقتش را وقف پسر کوچک‌تر می‌کرد که طبق دلخواهش نیرومند و پر جنب و جوش بود. سمول چندین سال آرامش شیرین در کنار موسیقی و کتاب‌هایش تجربه کرده بود.

تا سحر پانزدهمین سالگرد تولدش که بیدارش کردند و اسبش را زین شده و آماده یافت. سه سرباز او را به جنگلی در نزدیکی هورن هیل هدایت کرده بودند؛ در آنجا پدرش داشت پوست یک آهو را می‌کند. لرد رندل تارلی به پسر بزرگش گفته بود: «تو حالا تقریباً مرد بالغی شدی و وارث منی.» چاقوی درازش داشت لاشه را لخت می‌کرد.

«تو تا به حال بهانه‌ای برای عاق کردن به من ندادی، اما من اجازه نخواهم داد که زمین‌ها و لقبی که باید به دیکن[۱۲۴] برسه، تو به ارث ببری. هارتزبین باید نصیب مردی بشه که توانایی به کار بردنش رو داشته باشه، در حالی که تو لیاقت لمس کردن دسته‌اش رو هم نداری. پس من تصمیم گرفتم که امروز تو تمایلت برای سیاه پوشیدن رو اعلام کنی. تو از هر گونه ادعا نسبت به ارثیه‌ی برادرت دست می‌کشی و قبل از تاریک شدن هوا به سمت شمال راه می‌افتی.

اگه این کار رو نکنی، اون وقت فردا با هم به شکار می‌ریم و یه جایی در جنگل اسبت سکندری می‌خوره و تو از زین می‌افتی، می‌میری... حداقل مادرت داستان رو این طور می‌شنوه. اون دل زن‌ها رو داره و توانایی عزیز شمردن شخصی در حد تو رو داره، اما من نمی‌خوام باعث رنج کشیدنش بشم. اگه به فکرت برسه که از دستور من سرپیچی کنی، لطفاً یادت باشه که به همین راحتی نیست. هیچ چیز منو بیش از این خوشحال نمی‌کنه که تو رو واقعاً مثل یه خوک تعقیب و شکار کنم.» وقتی چاقوی کندن پوست را کنار می‌گذاشت، دست‌هایش تا آرنج

[124] Dickon

سرخ بود. «پس انتخاب با خودته. نگهبانی شب...» به درون لاشه‌ی آهو دست برد، قلب را کند و در حالی که از آن خون می‌چکید، در مشت نگهش داشت. «یا این.»

سم چنان آرام و بی‌احساس داستان را تعریف می‌کرد که انگار این وقایع برای کس دیگری اتفاق افتاده‌اند، نه اینکه سرگذشت خودش باشد. و جان فکر کرد چه عجیب است که حتی یک بار هم گریه‌اش نگرفت. وقتی داستان تمام شد، با هم نشستند و مدتی به صدای باد گوش دادند. هیچ صدای دیگری برایشان در دنیا وجود نداشت.

سرانجام جان گفت: «بهتره به غذاخوری برگردیم.»

سم پرسید: «چرا؟»

جان شانه بالا انداخت. «اونجا شراب تند سیب یا اگه ترجیح می‌دی آبجوی شیرین برای نوشیدن پیدا می‌شه. بعضی شب‌ها درین اگه حسش باشه برامون آواز می‌خونه. اون قبلاً خواننده بوده... خوب، نه واقعاً، اما شاگرد بوده.»

سم پرسید: «چطور کارش به اینجا کشیده؟»

«لرد روون از گولدن‌گرو[125] اونو در تختخواب دخترش پیدا کرد. دختره دو سال بزرگتره و درین قسم می‌خوره که برای ورود از پنجره بهش کمک کرده، اما جلوی پدرش گفت که به زور بوده، برای همین درین اینجاست. وقتی استاد ایمون آواز خوندن درین رو شنید، گفت که صداش مثل عسلیه که با طوفان پخش می‌شه.» جان لبخند زد. «وزغ هم گاهی آواز می‌خونه، البته اگه بشه بهش آواز گفت. آوازهای موقع مستی که در مشروب‌فروشی پدرش یاد گرفته. پیپ می‌گه که صدای اون مثل شاشیه که با گوز پخش می‌شه.» با هم خندیدند.

سم اقرار کرد: «حتماً از شنیدن صدای هر دوشون خوشم میاد، اما اونا منو پیش خودشون نمی‌خوان.» قیافه‌اش نگران بود. «فردا باز منو وادار به جنگیدن می‌کنه، مگه نه؟»

[125] Lord Rowan of Goldengrove

جان مجبور بود که بگوید: «بله.»

سم با زحمت برخاست. «بهتره که شانسم رو برای خوابیدن امتحان کنم.» شنلش را محکم دور خودش پیچید و با قدم‌های سنگین دور شد.

جان با تنها همراهش، گوست، برگشت و دید که بقیه هنوز در غذاخوری هستند. پیپ پرسید: «کجا بودی؟»

«با سم حرف می‌زدم.»

گرن گفت: «واقعاً بزدله. موقع شام وقتی سهمش رو گرفت، روی نیمکت هنوز جا داشتیم، اما می‌ترسید که بیاد و پیش ما بشینه.»

جرن مطرح کرد: «لرد ژامبون خودش رو برتر از اون می‌دونه که با امثال ما غذا بخوره.»

وزغ با پوزخند گفت: «دیدید که کتلت خوک می‌خورد. فکر می‌کنید برادرش بود؟» و شروع کرد به درآوردن صدای خوک.

جان با خشم گفت: «بس کن!»

بقیه‌ی پسرها که از برآشفتن ناگهانی او جا خورده بودند، ساکت شدند. جان در میان سکوت آن‌ها گفت: «حرفم رو گوش کنید.» و به آن‌ها گفت که اوضاع چگونه خواهد بود. همان طور که انتظار داشت پیپ از او حمایت کرد، اما نظر موافق هالدر غافلگیری خوشایندی بود. گرن ابتدا مضطرب بود، اما جان می‌دانست که چگونه او را راضی کند. یکی یکی بقیه نیز به آن‌ها پیوستند. جان برخی را مجاب کرد، به برخی چرب‌زبانی کرد، عده‌ای را شرمگین کرد، هر جا که تهدید لازم بود تهدید کرد. در نهایت همه موافقت کرده بودند... همه جز رست.

رست گفت: «شما دخترها هر کاری دوست دارید بکنید، اما اگه تورن منو به جنگ خانم خوک بفرسته، حتماً برای خودم یه لایه گوشت می‌برم.» به روی جان خندید و ترکشان کرد.

چند ساعت بعد که قلعه به خواب رفته بود، سه نفر به اتاق او سر زدند. پیپ روی پاهای او نشست و گرن دست‌هایش را نگه داشت. وقتی گوست روی سینه‌ی رست پرید، جان صدای تنفس سریع او را می‌شنید.

چشم‌های دایرولف مثل زغال به رنگ سرخ می‌سوخت. با دندان پوست نرم گلوی پسرک را خراشید، فقط تا آن حد که خون بیرون بزند. جان آهسته گفت: «یادت باشه، ما می‌دونیم کجا می‌خوابی.»

صبح روز بعد جان شنید که رست به آلبت و وزغ تعریف می‌کند که چطور موقع اصلاح خودش را با تیغ برید.

از آن روز به بعد، نه رست نه هیچ کس دیگر سمول تارلی را اذیت نمی‌کرد. وقتی سر آلیسر آن‌ها را رو در رو می‌کرد، سر جایشان می‌ایستادند و ضربات آهسته و ناشیانه‌ی سم را دفع می‌کردند. اگر مربی‌شان فرمان حمله می‌داد، چند ضربه‌ی نمایشی آهسته به سینه‌ی زره یا کلاهخود یا ساق سم می‌زدند. سر آلیسر با خشم تهدیدشان می‌کرد و آن‌ها را بزدل و زن و چیزهای بدتری می‌نامید، با این حال به سم آسیبی نمی‌رسید. چند شب بعد، با اصرار جان سر شام به آن‌ها ملحق شد و روی نیمکت کنار هالدر نشست. دو هفته‌ی دیگر طول کشید تا شهامت پیوستن به آن‌ها در گفتگو را پیدا کند، اما بعد آن پا به پای همه به ادا در آوردن‌های پیپ می‌خندید و سر به سر گرن می‌گذاشت.

شاید سمول تارلی چاق و دست و پا چلفتی و هول بود، اما احمق نبود. یک شب به جان در اتاقش سر زد. «نمی‌دونم چکار کردی، اما می‌دونم که کار توست.» با خجالت نگاهش را کنار کشید. «تا به حال هیچ وقت یه دوست نداشتم.»

«ما دوست نیستیم.» دستش را روی شانه پهن سم گذاشت. «برادریم.»

و بعد رفتن سم با خودش فکر کرد که واقعاً برادرند. راب و برن و ریکان پسرهای پدرش بودند و هنوز آن‌ها را دوست داشت، با این حال جان می‌دانست که هیچ وقت حقیقتاً یکی از آن‌ها نبوده است. کتلین استارک از این موضوع اطمینان حاصل کرده بود. دیوارهای خاکستری وینترفل شاید هنوز رویاهایش را آشفته کنند، اما اکنون کسل بلک زندگی واقعی او بود و برادرهایش سم و گرن و هالدر و پیپ و سایر تبعیدی‌هایی بودند که لباس سیاه نگهبانان شب را می‌پوشیدند.

به گوست زمزمه کرد: «عموی من حق داشت.» نمی‌دانست که آیا هرگز بنجن استارک را دوباره خواهد دید تا این را به او بگوید.

۲۷- ادارد

«مسابقه‌ی دسته که باعث همه این مشکلاته، سروران من.» فرمانده‌ی نگهبانان شهر برای شکایت به حضور شورای پادشاه آمده بود.

ند با اخم حرف او را تصحیح کرد: «مسابقه‌ی پادشاه. بهتون اطمینان می‌دم که دست هیچ سهمی از اون نمی‌خواد.»

«اسمش رو هر چی دوست دارید بذارید، سرورم. از هر گوشه مملکت شوالیه‌ها می‌رسند و در ازای هر شوالیه، دو سوارکار مزدور، سه صنعتگر، شش سرباز پیاده، یه دوجین بازرگان، دو دوجین فاحشه و اون قدر دزد که جرات برآورد کردن ندارم، وارد شهر می‌شن. این هیجان لعنتی نصف شهر رو سر شوق آورده بود و حالا با این همه مسافر... دیشب یه غرق‌شدگی، یه آشوب در میخانه، سه چاقوکشی، یه تجاوز، دو آتش‌سوزی، سرقت‌های غیر قابل شمارش و یه مسابقه‌ی سوارکاری مستانه در خیابان خواهران داشتیم. شب قبل از اون در سپت جامع، کله‌ی یه زن غوطه‌ور در حوض رنگین‌کمان پیدا شده. ظاهراً هیچ کس نمی‌دونه که چطور از اونجا سر درآورده یا اینکه متعلق به چه کسیه.»

واریس با لرز گفت: «چه هولناک.»

لرد رنلی برتیون احساس همدردی کمتری داشت. «اگه نمی‌تونی امنیت سلطنتی رو حفظ کنی، جینس، شاید بهتر باشه که نگهبانی شهر توسط شخصی فرماندهی بشه که می‌تونه.»

جینس اسلینت[۱۲۶] قوی‌هیکل، مثل قورباغه‌ای عصبانی باد کرد و سر تاسش سرخ شد. «شخص اگان اژدهاسالار هم نمی‌تونست آرامش رو حفظ کنه، لرد رنلی. من به نفرات بیشتری احتیاج دارم.»

ند به جلو خم شد و پرسید: «چند نفر؟» مثل همیشه رابرت به خود زحمت حضور در جلسه‌ی شورا را نداده بود، پس حرف زدن از جانب او به گردن دست بود.

«هر چقدر که بشه، عالیجناب دست.»

---

[126] Janos Slynt

ند به او گفت: «پنجاه نفر تازه استخدام کن. لرد بیلیش رسیدگی می‌کنه که مخارجش به دستت برسند.»

لیتل‌فینگر گفت: «همچین کاری می‌کنم؟»

«می‌کنی. تو چهل هزار اژدهای طلایی برای جیب یه قهرمان پیدا کردی، مطمئناً می‌تونی برای حفظ امنیت سلطنتی چند سکه مسی فراهم کنی.» دوباره به جینس اسلینت رو کرد. «بعلاوه بهت بیست سرباز خوب از بین محافظین شخصی خودم می‌دم که تا زمان خلاصی از دست این جمعیت در خدمت نگهبانی شهر باشند.»

اسلینت تعظیم کرد و گفت: «خیلی ممنون، عالیجناب دست. قول می‌دم که به طرز مناسبی ازشون استفاده بشه.»

بعد رفتن فرمانده، ادارد استارک به بقیه‌ی شورا رو کرد. «این بلاهت هر چه زودتر تموم بشه، بیشتر ازش خوشم میاد.» انگار که مخارج و دردسرها به اندازه‌ی کافی آزاردهنده نبود و هر کسی اصرار داشت با «مسابقه‌ی دست» خواندن آن نمک به زخم ند بپاشد. انگار که او عاملش بود. و رابرت صادقانه فکر می‌کرد که باید افتخار کند!

استاد بزرگ پایسل گفت: «مملکت از همچین رویدادهایی رونق می‌گیره، سرورم. برای بزرگان فرصتیه برای کسب افتخار و برای زیردست‌ها فرصتیه برای فراموشی موقت گرفتاری‌ها.»

لیتل‌فینگر اضافه کرد: «و پول به جیب‌های زیادی می‌ریزه. تمام مسافرخانه‌های شهر پره، و فاحشه‌ها با پاهای خمیده راه می‌رند و با هر قدم کیف پولشون صدا می‌ده.»

لرد رنلی خندید. «خیلی خوش شانسیم که برادرم استنیس پیش ما نیست. یادتونه یک بار پیشنهاد کرد که فاحشه‌خانه‌ها غیرقانونی بشن؟ پادشاه ازش پرسید که شاید بد نباشه به همراهش به فکر طرحی برای غیرقانونی کردن خوردن و اجابت مزاج و نفس کشیدن هم باشه. راستش رو بخواید خیلی به این معما فکر می‌کنم که چطور استنیس صاحب اون دختر زشتش شده. اون به تختخواب زنش چنان می‌ره که انگار داره برای حضور در میدان جنگ رژه می‌ره، با قیافه‌ی عبوس و مصمم برای انجام وظیفه‌اش.»

ند به خنده دیگران ملحق نشد. «من هم به برادر شما فکر می‌کنم. نمی‌دونم که کی قصد داره به بازدیدش از درگون‌استون خاتمه بده و به سر جایگاهش در شورا برگرده.»

لیتل‌فینگر پاسخ داد: «حتماً به محض اینکه ما تمام این فاحشه‌ها رو با تازیانه به دریا ریختیم.» و موجب خنده‌ی بیشتر شد.

ند در حالی که برمی‌خاست گفت: «امروز به حد کافی از فاحشه‌ها شنیدم. بمونه برای فردا.»

وقتی ند به برج دست برگشت، هاروین بود که در را برایش باز نگه داشته بود. ند با بی‌حوصلگی گفت: «جوری رو به اتاق من احضار کن و به پدرت بگو که اسبم رو زین کنه.»

«اطاعت، سرورم.»

وقتی بالا می‌رفت به این فکر می‌کرد که قلعه‌ی سرخ و مسابقه دست دارند کلافه‌اش می‌کنند. حسرت آرامش آغوش کتلین، صدای تمرین شمشیرزنی راب و جان در میدان تمرین، و روزهای خنک و شب‌های سرد شمال را داشت.

در اقامتگاهش لباس ابریشمی شورا را درآورد و در مدتی که منتظر رسیدن جوری بود، سر کتاب نشست؛ نسب و تاریخچه‌ی خاندان‌های بزرگ هفت پادشاهی، حاوی توصیف چندین و چند لرد بلندمرتبه و بانوهای نجیب و فرزندانشان، نوشته‌ی استاد بزرگ ملیون. پایسل حق داشت؛ مطالعه‌اش کسالت‌آور بود. با این حال جان ارن تقاضایش کرده بود و ند احساس اطمینان می‌کرد که جان برای این کار دلیلی داشت. چیزی در آنجا بود، حقیقتی مدفون در این صفحات زرد شکننده، فقط مانده بود که پیدایش کند. اما چه چیزی؟ کتاب بیش از یک قرن قدمت داشت. از اشخاصی که در زمان حاضر زندگی می‌کردند، به زحمت کسی پیدا می‌شد که وقتی ملیون این فهرست بی‌ارزش از ازدواج‌ها، تولدها و فوت‌ها را جمع‌آوری می‌کرد، هنوز متولد شده باشد.

یک بار دیگر، بخش مربوط به خاندان لنیستر را باز کرد و با این امید به آهستگی ورق زد که چیزی برایش ناگهانی آشکار شود. لنیسترها خاندانی باستانی بودند که نسبشان به لن زیرک[۱۲۷] می‌رسید، حیله‌گری از عصر قهرمانان که بدون شک به اندازه‌ی برن معمار افسانه‌ای بود، البته خیلی بیشتر مورد علاقه‌ی آوازخوان‌ها و قصه‌گوها بود. در آوازها، لن شخصی بود که بدون هیچ اسلحه‌ای و تنها با کمک زیرکی‌اش، کسترلی‌ها را از

[127] Lann

کسترلی راک بیرون کشید و برای برق انداختن موهای فرفری‌اش، از خورشید طلا دزدید. ند آرزو کرد که او الان در اینجا حضور داشت تا حقیقت را از این کتاب لعنتی بیرون بکشد.

صدای تیز کوبیدن در، مقدمه‌ی ورود جوری کسل شد. ند کتاب ملیون را بست و به او اجازه‌ی ورود داد و به اطلاعش رساند: «من به نگهبانان شهر قول بیست نفر از محافظین خودم تا پایان مسابقه رو دادم. برای انتخاب به تو اتکا می‌کنم. فرماندهی رو به الن بسپار و مطمئن شو که افراد توجیه بشند که کارشون خاتمه دادن به دعواست، نه شروع کردنش.» ند بلند شد، از صندوق چوبی لباسی کتانی درآورد. «مهتر اسطبل رو پیدا کردی؟»

جوری گفت: «نگهبان، سرورم. اون قسم می‌خوره که دیگه حاضر نیست دست به اسب‌ها بزنه.»

«چی برای گفتن داشت؟»

«ادعا می‌کنه که لرد ارن رو خوب می‌شناخت.» جوری باد به دماغش انداخت. «رفیق صمیمی بودند. دست همیشه به پسره در روز تولدش یک سکه‌ی مسی هدیه می‌داده. دست با اسب‌ها خوب کنار می‌اومد. هیچ وقت اونا رو به زحمت نمی‌نداخت و براشون هویج و سیب می‌آورد، برای همین اسب‌ها همیشه از دیدنش خوشحال می‌شدند.»

ند تکرار کرد: «هویج و سیب.» به نظر می‌رسید که فایده‌ی این پسر حتی از بقیه کمتر باشد. و او آخرین از چهار نفری بود که لیتل‌فینگر رو کرده بود. جوری به نوبت با هر کدامشان صحبت کرده بود. سر هیو برخوردش تند بود و اطلاعات پس نمی‌داد، و رفتارش آن قدر متکبرانه بود که تنها از عهده‌ی تازه شوالیه‌ها برمی‌آمد. اگر دست مایل به صحبت با او بود، با کمال میل پذیرای او بود، اما به بازجویی توسط شخصی در حد یک فرمانده‌ی محافظین تن نمی‌داد... حتی اگر فرمانده‌ی مذکور ده سال بزرگتر و صد مرتبه شمشیرزن ماهرتری از او باشد. دختر خدمتکار حداقل خوش برخورد بود. گفته بود که لرد جان بیش از آن اندازه که برایش مضر نباشد مطالعه می‌کرد، نگران سلامت شکننده‌ی پسر کوچکش بود و برایش غصه می‌خورد، و رفتارش با همسرش تند بود. ساقی که اکنون گاریچی شده بود، هرگز یک کلمه هم با لرد جان صحبت نکرده بود، اما انواع و اقسام شایعات آشپزخانه را داشت: ارباب با پادشاه مشاجره کرده بود، ارباب به غذا لب نمی‌زده، ارباب قصد داشت که پسرش را برای تربیت به درگون‌استون بفرستد، ارباب به پرورش سگ شکاری خیلی علاقمند شده

بود، ارباب به یک استاد اسلحه‌ساز سر زده بود تا سفارش زره‌ای با لعاب تماماً نقره را بدهد که روی سینه‌اش نقش باز آبی رنگی از یاقوت، و ماهی از مروارید داشت. پسرک گفته بود که برادر خود پادشاه برای کمک در انتخاب طرح همراه او رفته بود. نه، لرد رنلی نه، آن یکی، لرد استنیس.

«این نگهبان ما هیچ چیز با اهمیت دیگه‌ای به یاد میاره؟»

«پسره قسم می‌خوره که لرد جان به سلامت مردی با نصف سنش بوده. می‌گه که مدام با لرد استنیس برای سواری می‌رفته.»

باز استنیس. عجیب به نظر می‌رسید. جان ارن و او رابطه‌شان همیشه محترمانه بوده، اما هیچ وقت صمیمی نبودند. و وقتی رابرت برای رسیدن به وینترفل به شمال سفر می‌کرد، استنیس به درگون‌استون نقل مکان کرده بود؛ به جزیره‌ی مستحکم تارگرین‌ها که استنیس به نام برادرش فتح کرده بود. هیچ خبری از زمان احتمالی برگشت خود نداده بود. ند پرسید: «موقع این سواری‌ها به کجا می‌رفتند؟»

«پسره می‌گه که به یه فاحشه‌خانه سر می‌زدند.»

«فاحشه‌خانه؟ لرد ایری و دست پادشاه به همراه استنیس برتیون از یه فاحشه‌خانه بازدید می‌کرد؟» با ناباوری سرش را تکان داد، در شگفت از اینکه این خبر چه خوراک چربی برای لرد رنلی فراهم خواهد کرد.
شهوت‌پرستی رابرت در سراسر مملکت موضوعی برای آوازهای مستهجن موقع مستی بود، اما استنیس به کل نوع متفاوتی از یک مرد بود؛ کمتر از یک سال جوان‌تر از پادشاه، با این حال مطلقاً متفاوت از او، جدی، بدون حس شوخ‌طبعی، فاقد بخشش، کاملاً مصمم در وظیفه‌شناسی.

«پسره اصرار می‌کنه که واقعیت داره. دست سه محافظ با خودش می‌برد و پسره می‌گه که بعد برگشت جوک‌های اونا رو موقع تحویل گرفتن اسب‌هاشون می‌شنیده.»

«کدوم فاحشه‌خانه؟»

«پسره نمی‌دونه. محافظ‌ها می‌دونستند.»

ند بدون احساس گفت: «و حیف که لایسا اونا رو به ویل برده. خدایان برای آزار ما حداکثر همتشون رو به کار بستند. لیدی لایسا، استاد کولمن، لرد استنیس... هر کسی که شاید از واقعیت اتفاقی که برای جان ارن افتاده اطلاع داشته باشه، هزارها فرسنگ از اینجا دوره.»

«لرد استنیس رو از درگون‌استون احضار نمی‌کنید؟»

«نه هنوز. نه تا وقتی که از حقیقت این وقایع و موضع لرد استنیس درک بهتری داشته باشم.» این موضوع آزارش می‌داد. چرا استنیس رفت؟ آیا نقشی در قتل جان ارن داشته؟ یا می‌ترسیده؟ ند تصور اینکه چه چیزی ممکن است استنیس برتیون را بترساند دشوار یافت، کسی که یک بار «استورمز اند» را در مدت یک سال محاصره با خوردن موش‌ها و چرم چکمه‌ها حفظ کرده بود، در حالی که لرد تایرل و لرد ردواین با قشونشان بیرون دیوارها هر شب جلوی دید اهالی شهر ضیافتی داشتند.

«لطف کن و نیم‌تنه‌ی منو بیار. اون خاکستری با نشان دایرولف. می‌خوام این اسلحه‌ساز متوجه باشه که من کی هستم. شاید باعث بشه که زبانش باز بشه.»

جوری سراغ قفسه‌ی لباس رفت. «لرد رنلی هم برادر لرد استنیس و پادشاهه.»

«اما ظاهراً محرم این سواری‌ها نبوده.» ند مطمئن نبود که چه قضاوتی در مورد رنلی با رفتار دوستانه و خنده‌های بی‌ریایش داشته باشد. چند روز پیش، او ند را به کناری کشیده بود تا گردنبند طلایی نفیسی را به او نشان دهد. در داخل آن، مینیاتوری به سبک زنده‌ی میری از دختر دوست‌داشتنی جوانی رسم شده بود که چشمان آهو و آبشاری از موی ظریف قهوه‌ای داشت. ظاهراً رنلی بی‌تاب بود که بداند آیا دختر، او را به یاد کسی می‌اندازد و وقتی ند جوابی جز شانه بالا انداختن نداشت، یاس در قیافه‌اش مشهود شد. اقرار کرده بود که آن دوشیزه، خواهر لوراس تایرل، مارجری[۱۲۸]، است، اما کسانی بودند که می‌گفتند او به لیانا شباهت دارد. ند سردرگم به او گفته بود: «نه». آیا امکانش بود که لرد رنلی، کسی که این همه شبیه به رابرت در جوانی بود، در تخیلاتش علاقه به دختری را پرورانده بود که فکر می‌کرد شبیه به لیانا است؟ بیش از هوسی گذرا به نظر می‌رسید.

[128] Margaery

جوری نیم‌تنه را برایش نگه داشت و ند دست‌هایش را از سوراخ‌ها گذراند. وقتی جوری بندهای لباس در پشت را می‌بست، ند گفت: «شاید لرد استنیس برای مسابقه‌ی رابرت برگرده.»

جوری گفت: «جرقه‌ای از خوش‌شانسی می‌شه، سرورم.»

ند شمشیر به کمر بست. «به عبارت دیگه، خیلی بعیده.» لبخندش تیره بود.

جوری شنل ند را روی شانه‌هایش انداخت و جلوی گلو با گیره‌ای که نشان مقام دست بود، آن را بست. «اسلحه‌ساز بالای مغازه‌اش در یه خونه‌ی بزرگ بالای خیابان فولاد زندگی می‌کنه. الن راه رو بلده، سرورم.»

ند سر تکان داد. «خدایان به اون پسرک ساقی رحم کنند، اگه منو به دنبال نخود سیاه فرستاده باشه.» عصای خیلی نازکی برای اتکا بود، اما جان ارنی که ند استارک می‌شناخته، کسی نبود که زره جواهرنشان با لعاب نقره بپوشد. فولاد فولاد بود؛ به منظور محافظت بود، نه تزئین. مطمئناً احتمال تغییر در طرز دید او وجود داشت. به هیچ وجه اولین شخصی نمی‌شد که بعد از چند سال دربارنشینی، نگرشش تغییر می‌کرد... اما این تغییر آن قدر برجسته بود که کنجکاوی ند را برانگیزد.

«خدمت دیگه‌ای از دستم بر میاد؟»

«فکر کنم بد نباشه که یکی یکی به فاحشه‌خانه‌ها سر بزنی.»

جوری تبسم کرد. «افراد با کمال میل کمک خواهند کرد. پورتر از قبل شروع خوبی داشته.»

اسب محبوب ند در حیاط زین شده و آماده بود. وقتی از حیاط می‌گذشت، وارلی[۱۲۹] و جکز اسبشان را به دو طرف او کشاندند. در کلاه فولادی و پیراهن زنجیری حتماً داشتند می‌پختند، اما شکایتی نکردند. وقتی لرد ادارد با شنل خاکستری و سفید آویزان از شانه‌هایش از دروازه‌ی پادشاه به میان بوی بد شهر وارد شد، در هر طرف چشم می‌دید و اسبش را به یورتمه واداشت. محافظینش دنبالش کردند.

در حالی که راهشان را از میان جمعیت خیابان‌های شلوغ شهر باز می‌کردند، مرتب به پشت سرش نگاه می‌کرد. تامارد[۱۳۰] و دسموند صبح زود قلعه را ترک کرده بودند تا در مسیری که باید پیموده می‌شد جاگیری کنند و

---

[۱۲۹] Varly

[130] Tomard

مراقب تعقیب‌کننده‌های احتمالی باشند، اما به هر صورت ند مطمئن نبود. سایه‌ی عنکبوت پادشاه و پرنده‌های کوچکش باعث می‌شد که مثل دوشیزه‌ای در شب زفافش بی‌قرار باشد.

خیابان فولاد از میدان بازار در کنار دروازه‌ای شروع می‌شد که روی نقشه‌ها دروازه‌ی رودخانه و بین عوام دروازه لجن نام داشت. یک دلقک روی چوب پا مانند حشره‌ای عظیم از بین جمعیت می‌گذشت و لشکری از بچه‌های پا برهنه، هو کنان دنبالش می‌کردند. در گوشه دیگری دو پسر ژنده‌پوش که سنشان بیش از برن نبود، داشتند در میان تشویق برخی و فحش‌های آتشین گروهی دیگر از تماشاچیان با شاخه‌های چوب مبارزه می‌کردند. پیرزنی با خم شدن از پنجره و خالی کردن سطلی پر از ته‌مانده‌های غذا روی سر دو حریف به مبارزه خاتمه داد. در پناه سایه‌ی دیوار، دهقان‌ها در کنار ارابه‌های خود ایستاده بودند و داد می‌زدند: «سیب، سیب اعلا، نصف قیمت» و «هندوانه قرمز، به شیرینی عسل» و «شلغم، پیاز، ریشه، بیا اینجا، شلغم و پیاز دارم.»

دروازه لجن باز بود و یک جوخه از نگهبانان شهر با ردای طلایی‌شان زیر در آهنی به نیزه تکیه داده بودند. وقتی ستونی از سوارکارها از سمت غرب ظاهر شد، نگهبان‌ها به جنبش افتادند و با فریاد ارابه‌ها و پیاده‌ها را به کناری راندند تا شوالیه با همراهانش وارد شود. اولین سوار که از دروازه وارد شد، پرچم دراز سیاهی را حمل می‌کرد. ابریشم مانند موجودی زنده با باد تاب برمی‌داشت؛ نقش روی پارچه، آسمان شب با صاعقه‌ای ارغوانی بود. سوار داد کشید: «راه را برای لرد بریک باز کنید! راه را برای لرد بریک باز کنید!» و با فاصله‌ای اندک، خود لرد جوان وارد شد، هیبتی باشکوه روی اسب جنگی سیاه که موی سرخ داشت و روی ردای سیاه ساتنش چندین ستاره چشمک می‌زدند. یکی از نگهبان‌ها پرسید: «برای شرکت در مسابقه‌ی دست اومدید، قربان؟» لرد بریک با فریاد پاسخ داد: «برای بردن مسابقه‌ی دست اومدم.» و جمعیت هورا کشید.

ند در محل شروع خیابان فولاد، میدان را دور زد و راه پر پیچ و خم طولانی به بالای تپه را دنبال کرد. از مقابل آهنگرهایی که جلوی کوره‌های باز کار می‌کردند، سوارکاران مزدوری که سر زره چانه می‌زدند، و دستفروش‌هایی که شمشیر و چاقوی کهنه می‌فروختند، گذشت. هر چه بیشتر بالا می‌رفت، ساختمان‌ها بزرگتر می‌شدند. مردی که آن‌ها طالبش بودند، در آخر راه بالای تپه، در خانه‌ای عظیم زندگی می‌کرد که طبقات بالای آن به روی خیابان باریک پیشروی کرده بودند. روی در دو لنگه‌ی سیاه از جنس چوب آهن، منظره‌ای از شکار حک شده بود. یک جفت شوالیه‌ی سنگی در دو طرف ورودی نگهبانی می‌دادند، با زره‌هایی از جنس فولاد

براق سرخ که آن‌ها را به شکل شیردال و تک‌شاخ درآورده بود. ند اسبش را به جکز سپرد و با شانه در را باز کرد.

دختر خدمتکار باریک‌اندام، نگاه سریعی به گیره‌ی ند و نشان روی نیم‌تنه‌اش انداخت، و استاد با شتاب و لبخند حاضر شد و تعظیم کرد. در حالی که با دست ند را دعوت به نشستن روی کاناپه می‌کرد، به دختر دستور داد: «برای دست پادشاه شراب بیار.» و به ند گفت: «من تابهو مات[131] هستم، سرورم. لطفاً، لطفاً راحت باشید.» او جلیقه‌ی مخملی سیاه پوشیده بود که روی آستین‌هایش، پتکی با نخ نقره‌ای دوخته شده بود. دور گردنش زنجیر نقره‌ی سنگینی انداخته بود که یاقوتی به درشتی تخم کبوتر داشت. «اگه برای مسابقه‌ی دست به زره‌ی جدید نیاز دارید، به مغازه‌ی صحیح اومدید.» ند سعی نکرد که او را از اشتباه در بیاورد. او در حالی که دو فنجان نقره‌ای مشابه را پر می‌کرد، ادامه داد: «مزد من گرونه و به خاطرش عذرخواهی نمی‌کنم، سرورم. به شما قول می‌دم که در هیچ جای هفت پادشاهی، هیچ ساخته‌ی هم‌تراز با کار من پیدا نمی‌کنید. اگه مایلید، به هر کارگاه در بارانداز پادشاه سر بزنید و خودتون مقایسه کنید. آهنگر هر دهکده‌ای می‌تونه یک ردیف زنجیر سرهم کنه؛ کار من هنره.»

ند از شراب نوشید و به مرد اجازه داد که ادامه بدهد. تابهو لاف می‌زد که شوالیه‌ی گل‌ها، همه زره‌هایش را از اینجا خریداری کرده، همین طور اشراف بلند مرتبه‌ای که کار نفیس با فولاد را تشخیص می‌دهند، و حتی لرد رنلی، برادر شخص پادشاه. شاید عالیجناب دست، زره‌ی جدید لرد رنلی را دیده باشد، آن که صفحات سبز داشت با شاخ‌های طلایی؟ هیچ اسلحه‌ساز دیگری در شهر نمی‌توانست به رنگ سبزی با آن عمق دست یابد؛ او راز رنگ دادن به خود فولاد را می‌دانست، رنگ و لعاب، کلک‌های اسلحه‌سازهای مبتدی بود. شاید هم دست یک شمشیر می‌خواست؟ تابهو وقتی بچه بود در کنار کوره‌های کوهور طریقه‌ی کار با فولاد والریایی را آموخته بود. تنها شخصی وارد به فنون می‌توانست سلاح‌های قدیمی را بردارد و از آن‌ها جدیدش را بسازد. قسم خورد: «نشان خاندان استارک دایرولف بود، مگه نه؟ می‌تونم کلاهخودی با طرح دایرولف بسازم که اون قدر طبیعی باشه که در خیابون‌ها بچه‌ها با دیدنش از شما فرار کنند.»

[131] Tobho Mott

ند لبخند زد. «شما برای لرد ارن کلاهخودی با طرح باز ساختید؟» تابهو مات مدتی طولانی مکث کرد و شرابش را کنار گذاشت. «عالیجناب دست در واقع به همراه برادر پادشاه، لرد استنیس، به من سر زد. در نهایت تاسف باید بگم که به بنده‌نوازی‌شون منو مفتخر نکردند.»

ند بدون بروز احساس به مرد خیره شد، حرفی نزد، منتظر ماند. طی سال‌ها به این نتیجه رسیده بود که گاهی سکوت بیش از پرسش نتیجه‌بخش می‌شود. و این بار هم یکی از آن مواقع بود.

اسلحه‌ساز گفت: «اونا خواستند که پسره رو ببینند، پس بردمشون به پشت کارگاه کنار کوره.»

ند تکرار کرد: «پسره» هیچ ایده‌ای از اینکه این پسر چه کسی ممکن است باشد نداشت. «پس من هم مایلم این پسر رو ببینم.»

تابهو مات با خونسردی و احتیاط او را برانداز کرد. «هر طور مایلید، سرورم.» اثری از صمیمیت سابق در صدایش نمانده بود. ند را از در عقب و حیاطی باریک به انبار سنگی بزرگی راهنمایی کرد که کار آنجا صورت می‌گرفت. وقتی اسلحه‌ساز در را باز کرد، هجوم هوای داغ این تصور را در ند به وجود آورد که به دهان یک اژدها قدم می‌گذارد. در داخل در هر گوشه کوره‌ای روشن بود و هوا بوی دود و گوگرد می‌داد. کارگرهای اسلحه‌سازی در مدت پاک کردن عرق پیشانی‌شان، از پتک و انبرهایشان چشم برداشتند و به آن‌ها نگاهی انداختند، اما در کار دمیدن شاگردهای سینه‌برهنه وقفه‌ای نیفتاد.

استاد پسر بلندقدی را که حدوداً همسن راب بود و عضلات روی بازوها و سینه‌اش برجسته بود، صدا کرد. «ایشون لرد استارکه، دست جدید پادشاه.» پسرک با چشم‌های عبوس آبی به ند زل زد و با انگشت، موهای خیس عرقش را به عقب شانه کرد. موهای کلفت پرپشت و ژولیده، به سیاهی جوهر. سایه‌ی ریشی جدید، آرواره‌اش را تیره کرده بود. «این جندری[۱۳۲]. نسبت به سنش نیرومنده و سخت‌کوشه. کلاهخودی که ساختی به دست نشون بده، پسر.» پسر با کمی خجالت آن‌ها را به نیمکتش هدایت کرد و کلاهخودی را نشان داد که شبیه کله‌ی گاو با دو شاخ دراز قوسدار بود.

[132] Gendry

ند کلاهخود را در دستش چرخاند. فولاد خالص بود، صیقل نخورده بود اما با مهارت به آن شکل داده بودند.

«کار ظریفیه. اگه قبول کنی، خوشحال می‌شم که بخرمش.»

پسر آن را از دستش قاپید. «برای فروش نیست.»

تابهو از ترس خشکش زد. «پسر، ایشون دست پادشاهه. اگه این کلاهخود رو می‌خوان، بهشون پیشکش کن. با این درخواست، منت سرت می‌ذاره.»

پسر با کله‌شقی گفت: «برای خودم ساختمش.»

استاد با دستپاچگی به ند گفت: «صدها بار پوزش، سرورم. پسره به خامی فولاد تازه است و مثل فولاد تازه، کمی کتک خوردن به نفعشه. اون کلاهخود در بهترین حالت تنها در حد ساخته‌ی کارگرهاست. ببخشیدش و من قول می‌دم که برای شما کلاهخودی بسازم که نظیرش رو ندیده باشید.»

«کاری نکرده که محتاج بخشش من باشه. جندری، وقتی لرد ارن به ملاقاتت اومد، در چه مورد صحبت کردید؟»

«فقط ازم چند تا سوال پرسید، قربان.»

«چه نوع سوالاتی؟»

پسر شانه بالا انداخت. «حالم چطوره و آیا باهام خوش‌رفتاری می‌شه، از کار خوشم میاد، و یه چیزایی درباره‌ی مادرم. کی بوده و چه قیافه‌ای داشته و از این قبیل.»

«تو بهش چی گفتی؟»

پسر یک دسته موی سیاه را که تازه روی پیشانی‌اش افتاده بود، کنار زد. «مادرم وقتی بچه بودم مرد. موهاش زرد بود و یادمه که گاهی برام آواز می‌خوند. در یه آبجوفروشی کار می‌کرد.»

«لرد استنیس هم ازت سوالی پرسید؟»

«کچله؟ نه، اون نه. تمام مدت اصلاً حرفی نزد، فقط طوری به من زل زده بود که انگار من کسیم که دخترش رو کرده.»

استاد گفت: «مواظب زبون کثیفت باش، ایشون دست شخص پادشاهه.» پسر چشمانش را پایین انداخت. «پسر زرنگیه، اما کله‌شقه. اون کلاهخود... بقیه کله‌گاوی صداش می‌کردند، برای همین این طوری دهنشون رو بست.»

ند دستش را روی سر پسر گذاشت و انگشت‌هایش را به موی انبوه سیاه او فرو برد. «به من نگاه کن، جندری.» کارآموز صورتش را بلند کرد. ند شکل آرواره، چشم‌های آبی به رنگ یخ را بررسی کرد. با خودش فکر کرد: بله، می‌بینم. «سر کارت برگرد، پسر. ببخش که مزاحمت شدم.» همراه استاد به خانه برگشت. با ملایمت پرسید: «چه کسی حق شاگردی پسره رو پرداخت کرد؟»

مات به نظر بی‌تاب می‌رسید. «پسره رو دیدید. دیدید که چقدر قویه. چه دست‌هایی داره، اون دست‌ها برای چکش به دست گرفتن خلق شدند. آینده‌اش درخشان به نظر می‌رسید، من بدون پول اونو به شاگردی قبول کردم.»

ند مصرانه گفت: «راستش رو بگو. خیابون‌ها پر از پسرهای نیرومنده. روزی که تو کسی رو بدون پول به شاگردی قبول کنی، روز فرو ریختن دیواره. چه کسی حق شاگردی این پسر رو پرداخت کرد؟»

استاد با اکراه گفت: «یکی از اشراف. اسمی نبرد و پالتوش فاقد نشان بود. سکه طلا داد، دو برابر مقدار رایج، و گفت که یک بار برای پسر و یک بار برای ساکت موندن منه که پرداخت می‌کنه.»

«توصیفش کن.»

«تنومند و چهارشانه بود، قدش به شما نمی‌رسید. ریشش قهوه‌ای بود، اما مطمئنم که چند تار قرمز هم داشت. پالتوی گرانبهاش به خاطرم مونده، مخمل کلفت ارغوانی با گلدوزی‌های نقره‌ای بود، اما صورتش رو کلاه پالتو پوشونده بود و هیچ وقت قیافه‌اش رو درست ندیدم.» لحظه‌ای مکث کرد. «سرورم، من گرفتاری نمی‌خوام.»

«هیچ کدوم از ما طالب گرفتاری نیست، اما متاسفانه این دوران پر از گرفتاریه، استاد مات. تو می‌دونی که این پسر چه کسیه.»

«من فقط یک اسلحه‌سازم، سرورم. تنها چیزهایی رو می‌دونم که بهم گفته شده.»

ند صبورانه تکرار کرد: «تو می‌دونی که این پسر چه کسیه. این یک سوال نیست.»

«پسره شاگرد منه.» با کله‌شقی یک تکه آهن کهنه به چشم‌های ند نگاه کرد. «اینکه قبل از اومدن به پیش من چه کسی بوده، اهمیتی برام نداره.»

ند سر تکان داد. به این نتیجه رسید که از تابهو مات، استاد اسلحه‌ساز، خوشش می‌آید. «اگه روزی رسید که جندری به جای ساختن شمشیر تصمیم گرفت که اونو به کار ببره، بفرستش پیش من. ظاهر جنگجوها رو داره. تا اون موقع از تو متشکرم، استاد مات. و بهت قول می‌دم، اگه یه زمانی کلاهخودی برای ترسوندن بچه‌ها خواستم، اینجا اولین جاییه که مراجعه می‌کنم.»

محافظینش بیرون کنار اسب‌ها منتظرش بودند. وقتی ند سوار می‌شد، جکز پرسید: «چیزی پیدا کردید، سرورم؟»

ند جواب داد: «بله». در حیرت بود، جان ارن از یکی از حرامزاده‌های پادشاه چه می‌خواسته و آیا ارزش داشته که به بهای جانش تمام شود؟

۲۸- کتلین

«بانوی من، باید سرتون رو بپوشونید. سرما می‌خورید.» اسب‌هایشان داشتند به زحمت راه شمال را می‌رفتند.

کتلین جواب داد: «فقط آبه، سر رودریک.» مویش خیس و سنگین شده بود، یک دسته از آن به پیشانی‌اش چسبیده بود و می‌توانست تصور کند که قیافه‌اش چقدر پریشان و ژولیده است، اما یک بار هم که شده اهمیتی نمی‌داد. باران جنوب ملایم و گرم بود. کتلین دوست داشت آن را روی صورتش حس کند، مانند بوسه‌های مادر با محبت بود. او را به زمان بچگی برمی‌گرداند، به روزهای طولانی خاکستری در ریوررن. جنگل خدایان را با شاخه‌هایی که از رطوبت سنگین شده بودند و خنده‌های برادرش که او را از میان توده‌ی برگ‌های خیس تعقیب می‌کرد، به خاطر می‌آورد. ساختن کلوچه‌ی گلی با لایسا را به خاطر می‌آورد، وزن آن‌ها، چسبیدن گل قهوه‌ای به میان انگشت‌هایشان. با خنده، آن‌ها را به لیتل‌فینگر داده بودند و او آن قدر گل خورده بود که یک هفته مریض شده بود. همه‌شان چقدر بچه بودند.

کتلین این حس را تا حد زیادی فراموش کرده بود. در شمال، ریزش باران سرد و سخت بود و گاهی در شب‌ها به تگرگ تبدیل می‌شد. همان قدر که محصول را تغذیه می‌کرد، احتمال داشت که آن را بکشد. مردهای بالغ از زیر آن به سرپناه می‌گریختند. باران مناسبی برای بازی دختربچه‌ها نبود.

سر رودریک شاکی بود: «کاملاً خیسم، استخون‌هام هم آب کشیدند.» جنگل از اطراف به آن‌ها فشار می‌آورد و چک چک مداوم باران روی برگ‌ها با صدای بیرون کشیده شدن سم اسب‌ها از گل همراهی می‌کرد. «بانوی من، امشب حتماً آتش لازم داریم و یک غذای داغ به هر دومون می‌چسبه.»

کتلین گفت: «کنار تقاطع بعدی، یه مسافرخونه است.» موقع نوجوانی در سفرهایی که با پدرش می‌کرد، شب‌های زیادی آنجا خوابیده بود. لرد هاستر تالی در زمان اوج قدرت خودش مرد بی‌قراری بود و دایماً به جایی سفر می‌کرد. کتلین هنوز مسافرخانه را به یاد داشت؛ زنی چاق به نام ماشا هدل[۱۳۳] که شب و روز برگ تلخ می‌جوید و ظاهراً منبع بی‌انتهایی از لبخند و کیک خوشمزه برای بچه‌ها داشت. عسل از کیک‌های شیرین می‌چکید و

[133] Masha Heddle

مزه‌اش روی زبان می‌ماند، اما چقدر از آن لبخندها می‌ترسید. برگ‌ها به دندان‌های ماشا رنگ قرمز تیره داده بودند و لبخندش منظره‌ی خونین هولناکی بود.

«یه مسافرخونه.» سر رودریک با حسرت تکرار کرد. «فقط... اما جرات خطر کردن نداریم. اگه مایلیم که ناشناس باقی بمونیم، به نظرم بهتره که دنبال جایی مثل یه قلعه‌ی کوچک بگردیم...» با شنیدن صدا از سمت بالای جاده، حرفش قطع شد؛ شالاپ شلوپ آب، تلق تلوق زره، شیهه اسب. هشدار داد: «چند سوارکار.» دستش به دسته‌ی شمشیر رفت. حتی در جاده‌ی شاهی نیز احتیاط شرط عقل بود.

به دنبال منشای صداها از یکی از پیچ‌های کم‌زاویه‌ی جاده گذشتند و چشمشان به آن‌ها افتاد؛ ستونی از مردان زره‌پوش که با سروصدای تمام از یک نهر پر از آب می‌گذشتند. کتلین افسار کشید تا به آن‌ها اجازه‌ی عبور بدهد. پرچمی که در دست سوار جلوی ستون بود، خیس و شل پایین افتاده بود، اما محافظین رداهای نیلی پوشیده بودند و روی شانه‌ی برخی از آن‌ها عقاب سیگارد دیده می‌شد. سر رودریک به او زمزمه کرد: «ملیسترها.» انگار که خودش نشناخته بود. «بانوی من، بهتره کلاهتون رو بالا بکشید.»

کتلین حرکتی نکرد. شخص لرد جیسون ملیستر[۱۳۴] در محاصره‌ی شوالیه‌هایش بین آن‌ها بود. پسرش، پاتریک[۱۳۵]، در کنارش و ملازمینشان با فاصله‌ی اندکی در پشت سرشان بودند. می‌دانست که مقصد آن‌ها بارانداز پادشاه برای شرکت در مسابقه‌ی دست است. طی هفته‌ی گذشته، مسافرین مثل لایه‌ای از مگس جاده‌ی شاهی را پوشانده بودند؛ شوالیه‌ها، سواران مزدور، آوازخوان‌ها با چنگ‌ها و طبل‌هایشان، ارابه‌های سنگین با بار آبجو یا ذرت یا ظرف عسل، بازرگانان و صنعتگران و فاحشه‌ها، و همه به جنوب می‌رفتند.

جسورانه لرد جیسون را برانداز کرد. آخرین بار که کتلین او را دیده بود، او داشت در جشن عروسی کتلین به عمویش جوک تعریف می‌کرد؛ ملیسترها پرچمدار تالی‌ها بودند و در نتیجه با گشاده‌دستی هدیه داده بود. اکنون بین موی قهوه‌ای، رگه‌های سفید داشت، صورتش توسط چاقوی زمان تکیده شده بود، با این حال گذشت عمر تاثیری روی غرورش نگذاشته بود. مانند مردی سواری می‌کرد که از چیزی هراس ندارد. کتلین به او رشک می‌برد؛ خودش اکنون از خیلی چیزها هراس داشت. وقتی سوارها می‌گذشتند، لرد جیسون به نشانه‌ی احترام

[134] Jason Mallister
[135] Patrek

برایشان سر خم کرد، ولی آن تنها از روی ادب اربابی بلند مرتبه نسبت به چند غریبه بود که تصادفی در جاده به هم برخورده بودند. در آن چشم‌های مصمم نشانه‌ای از شناختن نبود و پسرش حتی برای یک نگاه وقت تلف نکرد.

سر رودریک بعد عبور آن‌ها متفکرانه گفت: «شما رو نشناخت.»

«چیزی که دید، یک جفت مسافر گل‌آلود بود که خیس و خسته کنار جاده ایستادند. اصلاً به ذهنش خطور نکرد که شاید یکی از اونا دختر سرور خودش باشه. فکر کنم در مسافرخونه به اندازه‌ی کافی امنیت خواهیم داشت، سر رودریک.»

نزدیک غروب بود که در شمال تلاقی رودهای عظیم ترای‌دنت، در تقاطع چند جاده به آنجا رسیدند. ماشا هدل از آنچه کتلین به یاد داشت چاق‌تر و سفید موتر بود، هنوز برگ تلخ می‌جوید، اما به آن‌ها تنها یک نگاه بدون دقت انداخت و هیچ اثری از لبخند سرخ زننده‌اش نبود. بدون اینکه لحظه‌ای جویدن را متوقف کند گفت: «دو اتاق بالای پله‌ها، فقط همینو دارم. اونا زیر برج زنگ هستند، علامت برای وقت صرف غذا رو از دست نمی‌دید، اما کسانی هستند که به نظرشون صداش زیادی بلنده. چاره‌ای نیست. جا نداریم، یا درست‌تر اینکه فقط برای کسانی که اهمیت نمی‌دن جا داریم. اون اتاق‌ها یا کنار جاده، انتخاب کنید.»

انتخابشان آن دو اتاق زیرشیروانی غبارگرفته در بالای راه‌پله‌ای باریک بود. ماشا بعد از اینکه سکه‌هایشان را گرفت، گفته بود: «چکمه‌هاتون رو همین پایین دربیارید. پسره تمیزشون می‌کنه. نمی‌ذارم پله‌های منو گلی کنید. حواستون به زنگ باشه. کسانی که برای غذا دیر می‌رسند، چیزی بهشون نمی‌رسه.» خبری از لبخند و کیک‌های لذیذ نبود.

وقتی زنگ شام زده شد، صدایش کرکننده بود. کتلین لباس خشک پوشیده بود. کنار پنجره نشسته بود و ریزش باران و چکیدنش از روی کرکره را تماشا می‌کرد. شیشه تار و پر از حباب بود، و هوای مرطوب بیرون داشت تاریک می‌شد. کتلین به سختی تقاطع گل‌آلود دو رود عظیم را می‌دید.

تقاطع جاده‌ها او را به فکر انداخت. اگر اینجا به غرب می‌پیچید، مسافرت راحتی تا ریورران می‌شد. هر وقت واقعاً محتاج بود، پدرش همیشه خردمندانه نصیحتش کرده بود و سخت مشتاق صحبت با او بود تا از طوفانی که

شکل می‌گرفت، مطلعش سازد. اگر وینترفل باید برای جنگ مهیا می‌شد، ریورران که به بارانداز پادشاه خیلی نزدیک‌تر بود و سایه‌ی قدرت کسترلی راک از غرب روی آن می‌افتاد، نیازش برای آمادگی شدیدتر بود. تنها اگر پدرش تندرست‌تر بود، شاید کتلین به آن جهت می‌رفت، اما در دو سال گذشته هاستر تالی روی تخت افتاده بود و با این وضع، کتلین خوشش نمی‌آمد که او را نگران کند.

جاده‌ی شرقی وحشی‌تر و خطرناک‌تر بود؛ باید از تپه‌های سنگلاخ و جنگل انبوه به کوهستان ماه می‌رسیدند، از گذرگاه‌های مرتفع و شکاف‌های عمیق می‌گذشتند تا به دره‌ی ارن‌ها و ستون‌های سنگی پشت آن می‌رسیدند. بالای دره، ایری نفوذ ناپذیر در ارتفاع زیاد قرار داشت و برج‌هایش سر به فلک کشیده بودند. آنجا خواهرش را خواهد یافت... و شاید به برخی از جواب‌هایی که ند جستجو می‌کرد. مطمئناً لایسا از آنچه که جرات نوشتن در نامه داشت، بیشتر می‌دانست. شاید دقیقاً همان مدرکی را در اختیار داشت که ند برای پایین کشیدن لنیسترها نیاز داشت، و اگر کار به جنگ می‌کشید، آن‌ها به ارن‌ها و حکمران‌های شرقی در خدمت ارن‌ها محتاج بودند.

با این حال جاده‌ی کوهستان پرخطر بود. گربه‌ی وحشی در آن راه‌ها به دنبال طعمه می‌پلکید، ریزش سنگ شایع بود، و قبایل کوهستان، دزدهای سرگردنه‌ای بودند که از ارتفاعات برای چپاول و کشتار نازل می‌شدند و هر وقت که شوالیه‌ها از ویل در جستجوی آن‌ها به خارج می‌تاختند، مثل برف ذوب و غیب می‌شدند. حتی جان ارن که از مقتدرترین فرمانرواهای تاریخ ایری بوده، همیشه موقع عبور از کوهستان با قشونی نیرومند سفر می‌کرد. توان رزمی کتلین محدود به شوالیه‌ای پیر بود که زره‌اش وفاداری بود.

با خودش فکر کرد که نه، ریورران و ایری باید که منتظر بمانند. مسیر او به شمال بود، جایی که پسرها و وظیفه‌اش چشم به راه او بودند. به محض اینکه به سلامت از تنگه بگذرند، می‌توانست حضورش را به یکی از پرچمداران ند آشکار کند و سوارانی از جلو با دستور گماشتن محافظین در جاده‌ی شاهی اعزام شوند.

باران زمین‌های آن طرف تقاطع را از نظر می‌پوشاند، اما کتلین در حافظه‌اش سرزمین را به وضوح می‌دید. بازار درست کنار مسیر بود و یک فرسنگ بالاتر دهکده‌ای بود که از یک سپت کوچک سنگی و پنجاه کلبه در اطرافش تشکیل یافته بود. اکنون احتمالاً جمعیت بیشتری داشت؛ تابستان طولانی و توام با صلح بوده. شمال اینجا، جاده‌ی شاهی در امتداد شاخه‌ی سبز ترای‌دنت از میان دره‌های حاصلخیز و جنگل‌های سبز، و از کنار شهرهای آباد و قلعه‌های مستحکم حکمران‌های ساحل رودخانه می‌گذشت.

کتلین همه‌ی آن‌ها را می‌شناخت: بلک‌وودها[۱۳۶] و برکن‌ها که از قدیم دشمن هم بودند و پدرش وادار به حل مشاجرات آن‌ها می‌شد؛ لیدی ونت[۱۳۷]، آخرین بازمانده‌ی خاندانش که با ارواح در دخمه‌های غارمانند هارن‌هال[۱۳۸] زندگی می‌کرد؛ لرد فِری[۱۳۹] تندخو که از هفت همسر بیشتر عمر کرده بود و برج‌های دوقلویش را با فرزندان، نوه‌ها، نتیجه‌ها، حرامزاده‌ها و حرامزاده‌ی حرامزاده‌ها پر کرده بود. آن‌ها همه پرچمدار تالی‌ها بودند، قسم خورده بودند که شمشیرشان در خدمت ریورران باشد. کتلین نمی‌دانست که آیا در صورت وقوع جنگ آن سوگند کافی خواهد بود. پدرش باوفاترین مرد تاریخ بود و کتلین شک نداشت که به نفع آن‌ها پرچمدارهایش را صدا خواهد کرد... اما آیا پرچمدارها خواهند آمد. دری‌ها و رایگرها و مونتن‌ها هم به ریورران سوگند خورده بودند، اما در ترای‌دنت در کنار ریگار تارگرین جنگیده بودند، در حالی که لرد فری با قشونش وقتی رسیده بود که جنگ خاتمه یافته بود و اینکه قصد داشته به کدام جناح ملحق شود مشکوک بود (به فاتحین بعداً از صمیم قلب اطمینان داده بود که به آن‌ها، اما از آن به بعد پدرش همیشه به او لرد فری متاخر می‌گفت). کتلین با حرارت تمام فکر کرد که نباید کار به جنگ بکشد. نباید اجازه بدهند.

سر رودریک درست وقتی که نواخته شدن زنگ متوقف شد، سراغ او آمد. «اگه می‌خوایم که امشب چیزی بخوریم، بهتره که عجله کنیم، بانوی من.»

«شاید اگه تا وقتی از تنگه نگذشتیم شوالیه و بانو نباشیم، امنیتمون بیشتر باشه. مسافرین عامی کمتر جلب توجه می‌کنند. فرضاً پدر و دختری که به خاطر یه موضوع خانوادگی عازم جایی هستند.»

سر رودریک موافقت کرد: «هر چی شما بگید، بانوی من.» تنها بعد خنده‌ی کتلین بود که متوجه خطایش شد. «آداب قدیمی سخت فراموش می‌شن، ب... دخترم.» خواست که سبیل از دست رفته‌اش را بکشد، و با عصبانیت آه کشید.

کتلین بازوی او را گرفت. «بیا، بابا، فکرکنم که می‌بینی ماشا هدل چه خوب میز می‌چینه، اما سعی نکن که ازش تعریف بکنی. از دیدن لبخندش هیچ خوشت نمیاد.»

---

[۱۳۶] Blackwood
[۱۳۷] Lady Sheila Whent
[۱۳۸] Harrenhal
[139] Walder Frey

اتاق نشیمن دراز و جادار بود، یک ردیف بشکه‌ی عظیم چوبی در یک انتها و یک بخاری در انتهای دیگر به چشم می‌خورد. پسر پیشخدمت با سیخ‌های کباب از این طرف به آن طرف می‌دوید و ماشا بدون اینکه لحظه‌ای از جویدن برگ تلخ دست بردارد، از بشکه‌ها شراب می‌ریخت.

نیمکت‌ها پر بودند، شهرنشین‌ها و دهقان‌ها، انواع مسافرین، آزادانه با هم مخلوط شده بودند. تقاطع جاده‌ها ترکیب عجیبی از همسفرها را به وجود آورده بود؛ رنگرزها با دست‌های سیاه و ارغوانی، یک نیمکت را با صیادهایی که بوی گند ماهی می‌دادند شریک شده بودند، آهنگری با بدنی عضلانی کنار سپتون پیر نحیفی نشسته بود، سربازهای سختی کشیده و بازرگان‌های چاق مثل چند دوست صمیمی با هم خبر مبادله می‌کردند.

تعداد شمشیر به کمرهای جمعیت بیش از آن بود که کتلین خوشش بیاید. سه نفر کنار آتش، نشان برکن‌ها که اسب سرخ بود را داشتند و یک گروه بزرگ با زره آبی و کلاه نقره‌ای به چشم می‌خورد. آن‌ها روی شانه‌شان، نشان آشنای دیگر داشتند: برج‌های دوقلوی خاندان فری. صورت‌هایشان را بررسی کرد، اما جوان‌تر از آن بودند که او را بشناسند. مسن‌ترین‌شان وقتی کتلین به شمال رفته بود، بزرگتر از برن نبود.

سر رودریک یک جای خالی روی نیمکت نزدیک آشپزخانه پیدا کرد. طرف دیگر میز، جوانی خوشرو روی چنگی چوبی انگشت می‌کشید. موقعی که آن دو می‌نشستند، گفت: «برکت هفت خدا بر شما، مردم شریف.» فنجان خالی شراب، جلویش روی میز بود.

کتلین پاسخ داد: «و بر تو، ای آوازخوان.» سر رودریک با لحنی که می‌گفت همین حالا، دستور نان و گوشت و شراب داد. آوازخوان که جوانی حدوداً هجده ساله بود، با جسارت آن‌ها را برانداز کرد و پرسید که مقصدشان کجاست و از کجا آمده‌اند و چه خبرهایی دارند. سوالات را با سرعت عبور تیر مطرح کرد و برای شنیدن پاسخ مکث نکرد. کتلین به بی‌خطرترین سوال پاسخ داد: «دو هفته پیش از بارانداز پادشاه در اومدیم.»

جوانک گفت: «من عازم اونجا هستم.» همان طور که کتلین ظنین بود، او بیشتر علاقه به تعریف داستان خودش داشت تا شنیدن مال آن‌ها. آوازخوان‌ها به کمتر چیزی به اندازه‌ی شنیدن صدای خودشان علاقه داشتند.
«مسابقه‌ی دست به معنای اشراف ثروتمند با کیف پر پوله. آخرین بار، من اون قدر سکه نقره کاسبی کردم که

نمی‌تونستم با خودم حمل کنم... البته اگه همش رو به خاطر شرط‌بندی به نفع برد نهایی شاه‌کش از دست نداده بودم.»

سر رودریک با اخم گفت: «قماربازها نزد خدایان مذموم هستند.» او از اهالی شمال بود و به مسابقات نگرش استارکی داشت.

آوازخوان گفت: «به من که مطمئناً اخم کردند. خدایان ظالم شما و شوالیه‌ی گل‌ها با کمک هم منو به خاک سیاه نشوندند.»

سر رودریک گفت: «حتماً ازش درس گرفتی.»

«بله. این بار سکه‌های من از سر لوراس طرفداری خواهند کرد.»

سر رودریک دست برد که سبیلی را که وجود نداشت بکشد، اما قبل از اینکه سرزنشی به ذهنش برسد، پسر پیشخدمت با شتاب آمد. چند سینی نان جلویشان چید و از یک سیخ، نان‌ها را با چند قطعه گوشت برشته پر کرد. به سیخ دیگر چند پیاز کوچک، فلفل تند و قارچ چاق فرو کرده بودند. پسرک برای آوردن شراب دوید و سر رودریک با ولع به غذا حمله کرد.

«اسم من ملریونه[۱۴۰].» آوازخوان روی سیم چنگ انگشت کشید. «حتماً آواز خوندن منو یه جایی شنیدید؟»

رفتارش لبخند به لب کتلین آورد. آوازخوان‌های دوره‌گرد به ندرت تا حد رسیدن به وینترفل به شمال می‌آمدند، اما امثال او را از زمان بچگی‌اش در ریورران به یاد می‌آورد. «متاسفانه نشنیدم.»

صدایی سوزناک از چنگ در آورد. «ضرر کردید. بهترین آوازخوانی که صداش رو به عمرتون شنیدید، چه کسیه؟»

سر رودریک بلافاصله جواب داد: «آلیا از براوس.»

ملریون گفت: «اوه، من از اون هالوی پیر خیلی بهترم. اگه نقره برای شنیدن آواز دارید، با کمال میل به شما نشون می‌دم.»

---

[140] Marillion

سر رودریک غر زد: «شاید یکی دو تا سکه مسی داشته باشم، اما ترجیح می‌دم به ته چاه بندازمشون تا اینکه در عوض زوزه‌های تو بپردازم.» عقیده‌ی او درباره‌ی آوازخوان‌ها را همه می‌دانستند؛ موسیقی یک چیز دوست‌داشتنی در دخترها بود، اما نمی‌توانست درک کند که چرا یک پسر سالم چنگ در دستش بگیرد، در حالی که می‌تواند به جایش شمشیر بردارد.

ملریون به کتلین گفت: «پدربزرگت چقدر بدعنقه، می‌خواستم شما رو مفتخر کنم. برای تجلیل از زیبایی شما. در واقع من برای آواز خوندن در حضور شاه‌ها و اشراف بلند مرتبه ساخته شدم.»

کتلین گفت: «اوه، می‌تونم ببینم. شنیدم که لرد تالی شیفته‌ی موسیقیه. حتماً در ریورران بودی.»

آوازخوان با سرزندگی گفت: «صدها بار. اونا برای من یه اتاق اختصاصی کنار گذاشتند و ارباب جوان برای من مثل یه برادره.»

کتلین لبخند زد. به این فکر می‌کرد که اگر ادمور این را بشنود، چه نظری خواهد داشت. یک بار، آوازخوانی دیگر با دختر مورد علاقه‌ی برادرش خوابیده بود؛ از آن زمان از این نژاد متنفر بود. «و وینترفل؟ به شمال هم سفر کردی؟»

«چرا اونجا برم؟ اون بالا چیزی جز کولاک و پوست خرس پیدا نمی‌شه، و استارک‌ها جز زوزه‌ی گرگ شناختی از موسیقی ندارند.» کتلین شنید که در انتهای دیگر اتاق کسی در را با شتاب باز کرد.

صدای یک خدمتکار را از پشت سرش شنید. «مهمانخانه‌چی، ما برای اسب‌هامون جایی در اسطبل می‌خوایم و سرورم، لنیستر، اتاق و حمام داغ لازم داره.»

قبل از اینکه دست کتلین برای ساکت کردن سر رودریک برسد، او گفت: «اوه، خدایان رحم کنند.» انگشت‌های کتلین دور بازوی او سفت شد.

ماشا هدل داشت تعظیم می‌کرد و لبخند سرخ کریه‌اش را نشان می‌داد. «متاسفم سرورم، واقعاً، کاملاً پر هستیم، همه اتاق‌ها رو گرفتند.»

کتلین دید که چهار نفر هستند. پیرمردی در لباس سیاه نگهبانان شب، دو خدمتکار... و او، کوتوله با پررویی تمام در آنجا مقابل چشم همه ایستاده بود. «افراد من در اسطبل شما خیس می‌خورند و اما خود من، خوب، همون طور که به وضوح می‌بینید، یه اتاق بزرگ لازم ندارم.» با تمسخر لبخند زد. «تا زمانی که آتش گرم باشه و رختخواب به شکل معقولی عاری از کک باشه، من راضی هستم.»

ماشا هدل خودش را باخته بود. «سرورم، هیچ جایی نمونده، به خاطر مسابقه است، کاری نمی‌شه کرد، اوه...»

تیریون لنیستر از کیفش یک سکه‌ی طلا درآورد و به بالای سرش پرت کرد، گرفت و دوباره بالا انداخت. حتی در سمت دیگر اتاق که کتلین نشسته بود، اشتباه در تشخیص برق طلا غیر ممکن بود.

یک سوارکار مزدور با ردای مندرس آبی به سرعت برخاست. «اتاق من در اختیار شماست، سرورم.»

لنیستر گفت: «این هم یه مرد عاقل.» سکه را به سمت دیگر اتاق پرت کرد. سوارکار آن را در هوا قاپید. «و فرز هم هست.» کوتوله دوباره به ماشا هدل رو کرد. «امیدوارم که از عهده‌ی غذا بر بیایید؟»

مهمانخانه‌چی وعده داد: «هر چی که دوست داشته باشید، سرورم، هر چی.» کتلین با خودش فکر کرد: کاش خفه‌اش کنه. اما در ذهنش برن را می‌دید که در خون خودش خفه می‌شد.

لنیستر به نزدیک‌ترین میز نگاهی انداخت. «افراد من از همون چیزی که به این آدما سرو می‌کنید، می‌خورند. دو برابر سهمیه‌ی معمول؛ راه طولانی و سختی اومدیم. من پرنده‌ی سرخ شده می‌خورم، حالا جوجه، اردک یا کبوتر فرقی نمی‌کنه. و یه مشک از بهترین شرابت رو بفرست بالا. یارن، با من غذا می‌خوری؟»

برادر سیاه جواب داد: «بله، سرورم، می‌خورم.»

کوتوله به انتهای دور اتاق زیاد دقت نکرده بود و کتلین در ذهنش از جمعیت روی نیمکت‌ها ممنون بود که ناگهان ملریون به روی پاهایش برخاست و داد زد: «ارباب لنیستر! سرافرازم کنید و بگذارید که موقع غذا خوردن، سرگرمتون کنم. بگذارید آواز صحنه‌ی پیروزی بزرگ پدرتون در بارانداز پادشاه رو براتون بخونم!»

کوتوله رک گفت: «هیچ چیز بدتر از اون برای ضایع کردن شامم وجود نداره.» با چشم‌های ناهمسانش یک لحظه‌ی کوتاه آواز خوان را برانداز کرد، شروع به دور شدن کرد... و نگاهش روی کتلین متوقف شد. یک لحظه

با سردرگمی به کتلین خیره شد. کتلین صورتش را برگرداند، اما خیلی دیر شده بود. کوتوله لبخند می‌زد. «لیدی استارک، چه افتخار غیرمنتظره‌ای. متاسف بودم که شما رو در وینترفل ملاقات نکردم.»

ملریون با دهان باز به کتلین خیره شد. وقتی کتلین به آهستگی برمی‌خاست، دلخوری جای بهت را می‌گرفت. کتلین شنید که سر رودریک ناسزایی گفت. تنها اگر مردک کمی بیشتر در دیوار معطل کرده بود، تنها اگر...

ماشا هدل با صدای گرفته گفت: «لیدی... استارک؟»

به مهمانخانه‌چی گفت: «آخرین بار که اینجا اتاق گرفتم، هنوز کتلین تالی بودم.» زمزمه‌ها را می‌شنید، نگاه‌ها را حس می‌کرد. کتلین نگاهی به هر طرف اتاق و به قیافه‌های شوالیه‌ها و سربازهای قسم‌خورده انداخت، و برای آرام کردن ضربان سراسیمه‌ی قلبش نفسی عمیق کشید. شهامت برای خطر را داشت؟ فرصت ارزیابی دقیق نبود، تنها چند لحظه فرصت داشت. صدای خودش در گوشش پیچید: «شما در اون گوشه.» پیرمردی را مخاطب قرار داده بود که تازه چشمش به او افتاده بود. «آیا اون طرح خفاش سیاه هارن‌هاله که روی پالتوی شما می‌بینم، قربان؟»

مرد برخاست. «بله، بانوی من.»

«و آیا لیدی ونت دوستی حقیقی و صادق برای پدر من، لرد هاستر تالی ریورران هست؟»

مرد بدون ترس پاسخ داد: «بله.»

سر رودریک بی‌صدا برخاست و شمشیرش را در غلاف شل کرد. کوتوله با قیافه‌ای سردرگم به روی آن‌ها پلک زد. تعجب در چشم‌های ناهمسانش مشهود بود.

کتلین به سه نفر کنار آتش گفت: «از اسب سرخ همیشه در ریورران به گرمی استقبال شده. پدرم جونوس برکن[141] رو جز قدیمی‌ترین و وفادارترین پرچمدارهاش محسوب می‌کنه.»

سه سرباز با تردید به هم نگاه کردند. یکی از آن‌ها با دودلی گفت: «اعتماد ایشان، افتخار ارباب ماست.»

[141] Jonos Bracken

لنیستر با کنایه گفت: «به پدرتون به خاطر این همه دوست صمیمی حسودیم می‌شه، اما منظور از این کار شما رو درک نمی‌کنم، لیدی استارک.»

کتلین به او اعتنا نکرد و به بزرگترین گروه رو کرد که آبی و خاکستری پوشیده بودند. آن‌ها در این مساله تعیین کننده بودند؛ تعدادشان بیش از بیست نفر بود. «من نشان شما رو هم می‌شناسم: برج‌های دوقلوی فِرِی. حال ارباب شما چطوره، سروران؟»

فرمانده‌ی آن‌ها بلند شد. «لرد والدر خوب هستند، بانوی من. قصد دارند که به مناسبت نودمین سالگرد تولدشون همسر جدیدی بگیرند و از پدر شما درخواست کرده‌اند که جشن عروسی رو با حضورشون مفتخر کنند.»

تیریون لنیستر هرهر خندید. در این زمان بود که کتلین مطمئن شد که او را گیر انداخته است. کتلین با اشاره به تیریون، حضار را خطاب قرار داد: «این مرد به عنوان مهمان به خانه‌ی من اومد و در اونجا برای کشتن پسر من که تنها هفت سالشه، توطئه چید.» سر رودریک، شمشیر در دست به کنارش آمد. «به نام پادشاه رابرت و حاکمان شرافتمندی که به اونا خدمت می‌کنید، از شما درخواست می‌کنم که دستگیرش کنید و در برگرداندنش به وینترفل به من کمک کنید تا در اونجا منتظر اجرای عدالت پادشاه باشه.»

نمی‌دانست که کدام رضایت‌بخش‌تر بود: صدای چندین شمشیر که همزمان کشیده شد یا منظره‌ی صورت تیریون لنیستر.

۲۹- سنسا

سنسا به همراه سپتا موردان و جین پول به محل مسابقه‌ی دست با تخت روانی رفت که پرده‌های ابریشمی زرد آن، چنان ظریف بودند که می‌شد پشت را دید. تمام دنیا طلایی شده بود. بیرون دیوارهای شهر، صدها خیمه در کنار رودخانه برافراشته بودند و مردم عامی در گروه‌های هزار نفره برای تماشا می‌آمدند. شکوه آن نفس سنسا را بند آورد؛ زره‌های درخشان، اسب‌های تنومند با پوشش نقره‌ای و طلایی، همهمه‌ی جمعیت، پرچم‌هایی که با باد تکان می‌خوردند... و خود شوالیه‌ها، مخصوصاً خود شوالیه‌ها.

وقتی در جمع لردها و لیدی‌های والامقام، جایگاهی که پدرش وعده داده بود را یافتند، سنسا زمزمه کرد: «از ترانه‌ها بهتره.» امروز به زیبایی لباس پوشیده بود؛ پیرهن سبزش موجب جلوه‌گری موهای خرمایی‌اش می‌شد و می‌دانست که دیگران با دیدن او لبخند می‌زنند.

آن‌ها عبور قهرمان‌های صدها آواز را تماشا کردند، هر یک شگفت‌انگیزتر از قبلی. هفت شوالیه‌ی گارد شاهنشاهی، همه جز جیمی لنیستر، با زره‌ای به رنگ شیر و ردایی به سفیدی برفِ تازه به زمین نشسته، وارد میدان شدند. سر جیمی نیز ردای سفید به دوش داشت، اما زیر آن از سر تا پا درخشش طلایی داشت، کلاهخودش به شکل سر شیر و شمشیرش نیز طلایی بود. سر گرگور کلگان[۱۴۲] –کوهی که می‌تازد – مانند بهمن از مقابلشان با شتاب رد شد. سنسا لرد یان رویس[۱۴۳] را به خاطر می‌آورد که دو سال پیش مهمان وینترفل شده بود. به جین زمزمه کرد: «زره‌اش از برنزه، چند هزار سال قدمت داره، علایم جادویی برای محافظت از آسیب روش حک شده.» سپتا موردان لرد جیسون ملیستر نیلی پوش را به آن‌ها نشان داد که یک عقاب روی کلاهخودش بال گشوده بود. او سه نفر از پرچمداران ریگار را در ترای‌دنت کشته بود. دخترها با دیدن روحانی جنگجو، توروس از میر، که عبایی سرخ و کله‌ای تراشیده داشت، به خنده افتادند، تا اینکه سپتا به آن‌ها گفت که توروس[۱۴۴] یک بار با شمشیری مشتعل بر دیوارهای پایک غلبه کرده است.

سنسا سوارکاران دیگر را نمی‌شناخت؛ شوالیه‌های خانه به دوش از فینگرز و های‌گاردن و کوه‌های دورن، سوارکاران ناشناس مزدور و ملازمین تازه‌کار، پسرهای جوان‌تر ارباب‌های بزرگ و وارثین خاندان‌های

---

[142] Ser Gregor Clegane
[143] Yohn Royce
[144] Thoros

کوچک‌تر. آن مردان جوان هنوز عمل قهرمانانه‌ای انجام نداده بودند، اما سنسا و جین توافق داشتند که روزی در سراسر هفت پادشاهی بلندآوازه خواهند شد. سر بیلان سوان[۱۴۵]. لرد برایس کرون[۱۴۶] از مارچز. وارث یان برنزی، سر اندار[۱۴۷] رویس و برادر کوچکش سر روبار[۱۴۸]، که روی صفحات زره‌ی فولادی آن‌ها همان طلسم‌های باستانی محافظ پدرشان حک شده بود. سر هارس و سر هابر[۱۴۹]، دوقلوهایی که سپرهای آبی‌شان خوشه‌ی سرخ انگور را به نمایش می‌گذاشت که نشان ردواین‌ها بود. پاتریک ملیستر، پسر لرد جیسون. شش فری از کراسینگ: سر جرد، سر هاستین، سر دنول، سر امون، سر تیو، سر پِروین[۱۵۰]، پسرها و نوه‌های لرد والدر پیر، به همراه پسر حرامزاده‌اش، مارتین ریورز[۱۵۱].

جین پول اقرار کرد که هیبت جالابار زو[۱۵۲] او را می‌ترساند، شاهزاده‌ای تبعیدی از جزایر تابستان که روی پوست به سیاهی شبش، سربندی سبز بسته بود و پر سرخ به آن فرو کرده بود. اما وقتی لرد بریک داندریون[۱۵۳] جوان را با آن موهای به رنگ طلای سرخ و سپری سیاه با نقش صاعقه دید، اعلام کرد که حاضر است در همین جا و همین لحظه با او ازدواج کند.

تازی نیز به جمع شرکت‌کنندگان وارد شد، و همچنین لرد رنلی خوش قیافه، برادر پادشاه و فرمانروای «استورمز اند». جوری، الن و هاروین نمایندگان وینترفل و شمال بودند. وقتی وارد شدند، سپتا دماغ بالا کشید: «جوری بین بقیه مثل گداها می‌مونه.» سنسا چاره‌ای جز موافقت نداشت. زره‌ی آبی-خاکستری جوری، ساده و بی‌پیرایه بود و شنل نازک خاکستری‌اش مانند لباسی مندرس از شانه‌اش آویزان بود. با این حال، با از اسب انداختن هارس ردواین در اولین دور و یکی از فری‌ها در دومین دور، خودش را تبرئه کرد. در سومین مسابقه‌اش، بعد سه نوبت مبارزه با سوارکار آزادی به نام لوتار برون که زره او به کهنگی مال خودش بود، هیچ کدام موفق به سرنگون کردن دیگری نشدند، اما نیزه‌ی برون با استحکامی بیشتر به اهدافی دقیق‌تر خورده بود و پادشاه او را برنده اعلام کرد. الن و هاروین عملکرد ضعیف‌تری داشتند؛ هاروین در همان اولین تاخت توسط سر مرین از گارد شاهنشاهی سرنگون شد، در حالی که الن مغلوب سر بیلان سوان شد.

---

[145] Balon Swann
[146] Bryce Caron
[147] Andar
[148] Robar
[149] Ser Horas and Ser Hobber Redwyne
[150] Jared, Hosteen, Danwell, Emmon, Theo, Perwyn
[151] Martyn Rivers
[152] Jalabhar Xho
[153] Beric Dondarrion

مبارزه با نیزه تمام روز و بعد از غروب ادامه یافت، سم اسب‌های بزرگ جنگی میدان را شخم زد و ویرانه‌ی ناهمواری از آن ساخت. چندین بار در میان تشویق مردم عامی، با برخورد سوارها به هم و شکسته شدن ناگهانی نیزه‌ها به صدها تکه، جین و سنسا با هم جیغ کشیدند. هر بار که مردی می‌افتاد، جین مانند دختربچه‌های ترسو چشم‌هایش را می‌پوشاند، اما طبیعت سنسا مقاوم‌تر بود. یک بانوی اصیل‌زاده می‌دانست که چگونه باید در مسابقات رفتار کند. سپتا موردان نیز متوجه خویشتن‌داری او شد و به نشانه‌ی تایید سر تکان داد.

نمایش شاه‌کش باشکوه بود. او سر اندار رویس و لرد برایس کرون را به راحتی یک مبارزه‌ی تمرینی مغلوب کرد، سپس در برابر باریستان سفید مو، که در دو دور اول خود از مردانی سی و چهل سال جوان‌تر برده بود، به سختی جنگید و سربلند بیرون آمد.

سندور کلگان و برادر غول‌پیکرش نیز توقف ناپذیر به نظر می‌رسیدند، با سبک خشن خود یکی یکی حریف‌ها را از سر راه برمی‌داشتند. ترسناک‌ترین لحظه‌ی روز، در دومین دور سر گرگور اتفاق افتاد؛ نیزه‌ی او به بالا کج شد و به زیر کلاهخود شوالیه‌ی جوانی از ویل چنان با قدرت کوبیده شد که گلو را سوراخ کرد و سوار را درجا کشت. جوان در کمتر از ده قدمی جایی که سنسا نشسته بود به زمین افتاد. نوک شکسته‌ی نیزه‌ی سر گرگور در گلوی او باقی مانده بود و خون با ضربان‌هایی به بیرون می‌پاشید که هر کدام از قبلی ضعیف‌تر می‌شد. زره‌ی او از تازگی برق می‌زد؛ از روی یک دستش که باز افتاده بود، آفتاب مانند خطی آتشین منعکس می‌شد. خورشید به پشت ابر رفت و انعکاس خاموش شد. ردایش آبی بود، به رنگ آسمان یک روز صاف تابستانی، و در حاشیه‌های آن، هلال‌های ماه دوخته شده بود که با نفوذ خون یکی یکی به رنگ سرخ در می‌آمدند.

جین پول آن چنان متاثر شد که سپتا موردان او را به خارج برد تا کنترلش را به دست آورد، اما سنسا دست‌هایش را در دامانش جمع کرده بود و به طرز عجیبی مجذوب شده بود. تا به حال هرگز مرگ یک انسان را ندیده بود. فکر کرد که اصولاً باید گریه کند، اما اشک‌ها در نمی‌آمدند. شاید تمامشان را برای لیدی و برن مصرف کرده بود. به خودش گفت که اگر جوری یا سر رودریک یا پدر بود، واکنشش فرق می‌کرد. شوالیه‌ی جوان با ردای آبی اهمیتی برای او نداشت، غریبه‌ای از دره‌ی ارن‌ها بود که اسمش را به محض شنیدن فراموش

کرده بود. سنسا متوجه شد که حالا دنیا نیز اسم او را فراموش خواهد کرد؛ آوازی برای او سروده نخواهد شد. چه غم‌انگیز.

بعد اینکه جسد به بیرون برده شد، پسری با بیل به میان میدان دوید و روی جایی که شوالیه سقوط کرده بود خاک پاشید تا خون را بپوشاند. سپس مبارزه با نیزه از سر گرفته شد.

سر بیلان سوان نیز مغلوب گرگور شد و رنلی از تازی شکست خورد. رنلی چنان با شدت از روی اسبش پرت شد که به نظر رسید به عقب و به دور از حریفش با پاهای باز پرواز کرد. وقتی سرش به زمین خورد، صدای بلند شکستن، نفس همه را بند آورد، اما معلوم شد که صدا از شاخ طلایی کلاهخود بود. یکی از شاخک‌ها شکسته و جدا شده بود. وقتی لرد رنلی به روی پا برخاست، مردم عامی با هیجان هورا کشیدند، چون برادر خوش‌قیافه‌ی پادشاه رابرت محبوب همه بود. او شاخک شکسته را با تعظیمی موقرانه به فاتح تقدیم کرد. تازی خرناس کشید و تکه شاخ را به میان جمعیت انداخت. مردم عامی برای تصاحب آن تکه‌ی کوچک طلا شروع به کتک‌کاری کردند تا اینکه لرد رنلی به میانشان رفت و آرامش را دوباره برقرار کرد. تا آن موقع، سپتا موردان برگشته بود، البته به تنهایی. توضیح داده بود که جین احساس ناخوشی می‌کرد و ترتیب برگشتش به قلعه را داده بود. سنسا دیگر چندان به فکر جین نبود.

مدتی بعد، یک شوالیه‌ی خانه به دوش با ردایی شطرنجی، خودش را با کشتن اسب بریک داندریون بی‌آبرو کرد و بازنده اعلام شد. لرد بریک زینش را به اسب جدیدی منتقل کرد، تنها برای اینکه بلافاصله توسط توروس میری از روی آن سرنگون شود. سر اران سنتاگار و لوتار برون، بدون کسب نتیجه سه بار به سمت هم تاختند؛ بعد آن سر اران توسط لرد جیسون ملیستر و برون توسط پسر کوچکتر یان رویس از مسابقه خارج شدند.

در نهایت تعداد به چهار نفر کاهش یافت؛ تازی و برادر غول‌آسایش، جیمی لنیستر شاه‌کش، و سر لوراس تایرل، جوانی که به او شوالیه‌ی گل‌ها می‌گفتند.

سر لوراس کوچک‌ترین پسر میس تایرل، فرمانروای های‌گاردن و مدافع جنوب، بود. با شانزده سال سن، او جوان‌ترین سوارکار حاضر در میدان بود، با این وجود امروز صبح در سه دور اول خود، سه نفر از شوالیه‌های گارد شاهنشاهی را از اسب انداخته بود. سنسا به عمرش کسی به زیبایی او ندیده بود. زره‌ی او ساخت

پیچیده‌ای داشت و دسته‌هایی از نقش هزاران گل مختلف، سطح آن را رنگارنگ کرده بود. به پوشش اسب به سفیدی برف او، رزهای قرمز و سفید دوخته بودند. بعد هر پیروزی، سر لوراس کلاهخودش را برمی‌داشت، به آهستگی دور حصار می‌تاخت، و سرانجام یکی از آن رزهای سفید را می‌چید و به یکی از دوشیزه‌های زیبای حاضر در جمعیت پرت می‌کرد.

آخرین مسابقه‌ی امروز او در برابر رویس جوان‌تر بود. طلسم‌های خانوادگی سر روبار در برابر سر لوراس محافظ ضعیفی از آب درآمد، و سپرش خرد شد و با صدایی ناهنجار از زین به روی خاک افتاد. در حالی که روبار روی زمین می‌نالید، فاتح دورِ پیروزی خود را می‌زد. سرانجام تخت روان آوردند و مغلوب را که گیج بود و تکان نمی‌خورد، از میدان بیرون بردند. سنسا این‌ها را نمی‌دید. نگاه او روی سر لوراس دوخته شده بود. وقتی اسب سفید مقابل او ایستاد، فکر کرد که قلبش از سینه بیرون خواهد زد.

به دوشیزه‌های دیگر رز سفید داده بود، اما برای سنسا قرمز انتخاب کرد. سر لوراس گفت: «بانوی عزیز، جلوه‌ی هیچ پیروزی به اندازه‌ی نصف زیبایی شما نیست.» سنسا با کمرویی گل را گرفت، ادب او مبهوتش کرده بود. موی او توده‌ای از زلف‌های بی‌قید قهوه‌ای بود، چشمش طلای مذاب بود. سنسا بوی لطیف رز را استشمام کرد و بعد دور شدن سر لوراس، مدت‌ها گل را محکم نگه داشت.

وقتی سرانجام به بالا نگاه کرد، مردی بالای سرش ایستاده بود و زل زده بود. او کوتاه بود، با ریش نوک تیز و رگه‌های خاکستری در مویش. تقریباً همسن پدرش بود. مرد گفت: «تو حتماً یکی از دخترهای کتی.» دهانش لبخند می‌زد، اما چشم‌های خاکستری‌اش خندان نبودند. «قیافه‌ی تالی‌ها رو داری.»

سنسا بدون احساس آسایش گفت: «من سنسا استارک هستم.» مرد شنل ضخیمی با یقه‌ی خز پوشیده بود که گیره‌اش مرغ مقلد نقره‌ای بود و رفتار بدون تکلف اشرافی‌های بلند مرتبه را داشت، اما سنسا او را نمی‌شناخت. «افتخار آشنایی با شما رو ندارم، سرورم.»

سپتا موردان فوراً مداخله کرد: «دخترم، ایشون لرد پتایر بیلیش، عضو شورای کوچک سلطنتیه.»

مرد آهسته گفت: «مادرت یه موقع ملکه‌ی زیبایی من بود.» نفسش بوی نعناع می‌داد. «تو موی اونو داری.» به یک حلقه از موهای خرمایی سنسا دست برد و نوک انگشتانش روی گونه‌ی او کشیده شد. سپس ناگهان برگشت و دور شد.

دیگر ماه کاملاً طلوع کرده بود و جمعیت خسته بودند، بنابراین پادشاه اعلام کرد که سه مبارزه‌ی نهایی، فردا قبل از مبارزه‌ی آزاد صورت خواهند گرفت. مردم عامی در حالی که گرم صحبت درباره‌ی مبارزه‌های امروز و رقابت فردا بودند، به خانه‌هایشان راهی شدند، اما درباریان برای شروع ضیافت به کنار رودخانه رفتند. شش گاو میش بزرگ، ساعت‌ها بود که روی سیخ‌های چوبی به آرامی می‌چرخیدند و سرخ می‌شدند، و در این حین پسرهای خدمتکار روی آن‌ها کره و ادویه می‌ریختند؛ گوشت دیگر جلز و ولز می‌کرد. کنار خیمه‌ها روی میزها و نیمکت‌ها چندین طبق سبزی و توت‌فرنگی و نان تازه چیده شده بود.

به سنسا و سپتا موردان مکانی بالا در سمت چپ سکویی که شخص پادشاه کنار ملکه نشسته بود، اختصاص داده بودند. وقتی پرنس جافری در سمت راستش نشست، حس کرد که گلویش گرفت. جافری از زمان آن حادثه‌ی هولناک یک کلمه هم با او حرف نزده بود و او هم جرات آغاز صحبت را نداشت. ابتدا فکر می‌کرد که از جافری به خاطر کاری که با لیدی کرده‌اند متنفر است، اما بعد از اینکه آن قدر گریست تا چشم‌هایش خشک شدند، با خودش گفت که در واقع تقصیر جافری نبوده است. ملکه شخص مقصر بود؛ ملکه شخصی بود که باید هدف تنفر باشد، او و آریا. اگر آریا نبود، هیچ کدام از اتفاقات بد رخ نمی‌داد.

نمی‌توانست امشب از جافری متنفر باشد. برای نفرت، بیش از اندازه زیبا بود. نیم‌تنه‌ی آبی سیری پوشیده بود که در حاشیه‌هایش دو ردیف کله‌ی طلایی شیر دوخته شده بود و روی پیشانیش نیم‌تاجی ساخته شده از طلا و یاقوت داشت. مویش درخشش فلزی داشت. سنسا به او نگاه کرد و لرزید؛ می‌ترسید که شاید جافری به او بی‌اعتنایی کند، یا دوباره حرف‌های نفرت‌انگیز بزند و او را گریان از سر میز فراری دهد.

به جایش جافری لبخند زد و دست او را با ادب و ظرافت شاهزاده‌های آوازها بوسید و گفت: «سر لوراس چشم تیزی برای یافتن زیبایی داره، بانوی گرامی.»

سنسا با کمی تاخیر گفت: «خیلی لطف داشت.» در حالی که قلبش آواز می‌خواند، سعی داشت که موقر و متین باقی بماند. «سر لوراس یه شوالیه‌ی واقعیه. فکر می‌کنید که فردا ببره، سرورم؟»

«نه، سگ من ترتیبش رو می‌ده، شاید هم عمو جیمی. و بعد چند سال که سن من برای شرکت در مسابقه کافی شد، خودم حساب همه‌شون رو می‌رسم.» با بلند کردن دست، یکی از پیشخدمت‌ها را احضار کرد و از خمره‌ی او برای سنسا یک فنجان شراب تابستانی یخدار پر کرد. سنسا با اضطراب به سپتا موردان نگاه کرد، تا اینکه جافری خم شد و فنجان سپتا را نیز پر کرد، سپتا هم بزرگ‌منشانه تشکر کرد و اعتراضی نکرد.

پیشخدمت‌ها تمام مدت شب فنجان‌ها را پر نگه داشتند، با این وجود بعد مهمانی سنسا به یاد نمی‌آورد که شراب چشیده باشد. او محتاج شراب نبود. از جادوی شب مست بود، از شکوه سرگیجه گرفته بود، غرق در زیبایی‌هایی شده بود که تمام عمر در رویاها دیده بود و هرگز جرات نداشت که امید تجربه کردن داشته باشد. آوازخوان‌ها جلوی خیمه‌ی پادشاه فضای شب را با موسیقی پر می‌کردند. یک تردست، ردیفی از چوب‌های مشتعل را در هوا می‌چرخاند. دلقک شخص پادشاه، شخصی کودن با صورتی گرد به نام مون بوی، با لباسی رنگارنگ می‌رقصید و چنان زیرکانه هر کسی را مسخره می‌کرد که سنسا در مورد کودن بودن او به شک افتاد. حتی سپتا موردان در برابر او عاجز بود؛ وقتی مون بوی آوازش درباره‌ی سپتون اعظم را می‌خواند، سپتا آن چنان به خنده افتاد که شراب را به روی خودش ریخت.

و جافری نهایت نزاکت را داشت. تمام مدت شب با سنسا صحبت کرد، او را غرق ستایش کرد، خنداند، شایعات دربار را به گوشش رساند، طعنه‌های مون بوی را توضیح داد. سنسا چنان مجذوب شده بود که رعایت ادب از جانب خودش را فراموش کرد و اعتنایی به سپتا موردان که در سمت چپش نشسته بود نداشت.

تمام مدت، سری غذاها می‌آمد و جمع می‌شد. سوپ غلیظ جو به همراه گوشت آهو. سالاد سبزیجات و اسفناج و خرما که به میانش آجیل پاشیده بودند. حلزون پخته شده با عسل و سیر. سنسا قبلاً حلزون نخورده بود؛ جافری به او طرز بیرون آوردن حلزون از صدف را نشان داد و اولین لقمه‌ی شیرین را خودش در دهان او گذاشت. بعد نوبت قزل‌آلای تازه صید شده از رودخانه، کباب شده در میان رس بود؛ شاهزاده‌اش در شکستن پوشش سخت و آشکار کردن گوشت پولک‌دارِ سفید به او کمک کرد. و وقتی نوبت به گوشت رسید، برای سنسا

سهمی در خور یک ملکه از ران گاو برید و با لبخند در بشقاب او گذاشت. سنسا از طرز استفاده از دست راست، متوجه شد که او هنوز کاملاً بهبود نیافته است، اما جافری یک کلمه هم شکایت نکرد.

کمی بعد، نان شیرین و کتلت کبوتر و مربای سیبِ دارچین‌دار و کیک لیمو با رویه‌ای از شکر آوردند، اما سنسا دیگر آن قدر خورده بود که نتوانست بیش از دو کیک لیموی کوچک بخورد، هر چند که عاشق آن‌ها بود. با خودش فکر می‌کرد که شاید برای سومی هنوز جا داشته باشد که پادشاه شروع کرد به فریاد کشیدن.

صدای پادشاه رابرت با هر دور غذا بلندتر شده بود. سنسا گاهاً خنده یا دستور دادن او را در میان صدای موسیقی و برخورد کارد و چنگال به بشقاب شنیده بود، اما نامفهوم‌تر از آن بودند که معنایشان را متوجه شود.

حالا همه می‌شنیدند. «نه.» غرش پادشاه تمام صحبت‌های دیگر را خاموش کرد. سنسا از دیدن پادشاه که با صورت قرمز ایستاده بود و تلو تلو می‌خورد، حیرت کرد. او جام شراب در یک دست گرفته بود و در اوج مستی یک مرد بود. سر ملکه سرسی داد کشید: «تو به من نمی‌گی که چکار باید بکنم، زن. اینجا پادشاه منم، می‌فهمی؟ من اینجا سلطنت می‌کنم و اگه بگم که فردا مبارزه می‌کنم، حتماً مبارزه می‌کنم!»

همه خیره بودند. سنسا چشمش به سر باریستان و برادر پادشاه و مرد کوتاهی که آن قدر عجیب با او صحبت کرده بود و به مویش دست زده بود، افتاد، اما هیچ کدام اقدامی برای مداخله نکردند. صورت ملکه چنان رنگ پریده بود که انگار نقابی تراشیده شده از برف بود. او برخاست، دامنش را مرتب کرد و بدون هیچ حرفی با شتاب دور شد، خدمتکارها دنبالش راه افتادند.

جیمی لنیستر دست روی شانه‌ی پادشاه گذاشت، اما پادشاه با خشونت او را هل داد. لنیستر سکندری خورد و افتاد. پادشاه قهقهه زد. «شوالیه‌ی بزرگ. من هنوز می‌تونم تو رو به خاک بندازم. این یادت باشه، شاه‌کش.» با دستی که جام جواهرنشان را گرفته بود، به روی سینه‌اش زد و روی پیرهن ساتنش شراب پاشیده شد. «کافیه پتکم دستم باشه تا هیچ مردی در تمام مملکت نتونه جلوم وایسته!»

جیمی لنیستر برخاست و خاک را از روی خودش پاک کرد. «حق با شماست، اعلیحضرت.» صدایش گرفته بود.

لرد رنلی با لبخند جلو آمد. «شرابت رو ریختی، رابرت. بذار برات یه جام تازه حاضر کنم.»

جافری با گذاشتن دستش روی بازوی سنسا، توجه او را به خودش جلب کرد. شاهزاده گفت: «داره دیر می‌شه.» قیافه‌ی مرموزی داشت، انگار که سنسا را نمی‌دید. «محافظ برای برگشتن به قلعه لازم داری؟»

«نه» سنسا شروع به پاسخ دادن کرد، اما وقتی دید که سپتا موردان سرش را روی میز گذاشته و مانند یک بانو به آرامی خروپف می‌کند، جا خورد. «منظورم اینه که... بله، ممنون، خیلی لطف می‌کنی. خسته‌ام و راه تاریکه. از داشتن محافظ، خیلی خوشحال می‌شم.»

جافری صدا کرد: «سگ!»

سندور کلگان چنان سریع ظاهر شد که انگار ناگهان از تاریکی خلق شد. زره‌اش را با لباس پشمی سرخی عوض کرده بود که کله‌ی چرمی یک سگ به جلوی آن دوخته شده بود. زیر نور مشعل‌ها، صورت سوخته‌اش درخشش قرمز مات داشت. «بله، والاحضرت؟»

شاهزاده با بی‌حوصلگی گفت: «نامزد منو به قلعه برگردون و مواظب باش که صدمه‌ای نبینه.» و بدون حرفی برای وداع، جافری رفت و سنسا را تنها گذاشت.

حس می‌کرد که تازی تماشایش می‌کند. «فکر کردی که جاف خودش تو رو می‌رسونه؟» خندید. خنده‌ی او مانند خرناس سگ‌هایی بود که در گودال گیر افتادند. «احتمالش خیلی کم بود.» سنسا را بدون مقاومت به روی پا بلند کرد. «بیا، تو تنها کسی نیستی که محتاج خوابه. من خیلی شراب نوشیدم و شاید لازم باشه که فردا برادرم رو بکشم.» دوباره خندید.

سنسا که ناگهان دچار ترس شده بود، شانه‌ی سپتا موردان را به این امید که بیدار شود هل داد، اما او تنها خروپفش بلندتر شد. پادشاه رابرت رفته بود و نصف نیمکت‌ها به سرعت خالی شده بودند. ضیافت به انتها رسیده بود و رویای زیبا خاتمه یافته بود.

تازی مشعلی را برای روشن کردن مسیرشان برداشت. سنسا با فاصله‌ی کم تعقیبش کرد. زمین سنگلاخ و ناهموار بود؛ لرزش نور موجب این تصور می‌شد که زمین زیر پایش جابجا می‌شود. نگاهش را پایین نگه داشت

و مراقب جای قدم‌هایش بود. از میان خیمه‌ها می‌گذشتند، جلوی هر یک پرچم و زره‌ای آویزان بود، با هر قدم سکوت سنگین‌تر می‌شد. سنسا طاقت نگاه کردن به او را نداشت، این همه از او هراس داشت، با این وجود سنسا برای رعایت کامل ادب تربیت شده بود. یک بانوی راستین به صورت او توجه نمی‌کرد. خودش را وادار به صحبت کرد: «امروز دلاورانه جنگیدید، سر سندور.»

سندور کلگان با تشر گفت: «تحسین‌های توخالی رو برای خودت نگه دار، دختر... و سِر گفتن‌ها رو. من شوالیه نیستم. من به روی اونا و سوگندشون تف می‌کنم. برادرم شوالیه است. امروز مبارزه‌اش رو دیدی؟»

سنسا با لرز گفت: «بله، اون...»

«دلاورانه جنگید.» تازی تکمیل کرد.

سنسا متوجه شد که او دارد مسخره‌اش می‌کند. سرانجام به زحمت حرفی به ذهنش رسید: «هیچ کس نمی‌تونه در برابرش مقاومت کنه.» به خودش افتخار می‌کرد. دروغ نگفته بود.

سندور کلگان ناگهان در وسط تاریکی و زمین خالی ایستاد. سنسا چاره‌ای جز ایستادن در کنار او نداشت. «یه سپتایی تو رو خوب تربیت کرده. تو مثل یکی از اون پرنده‌های جزایر تابستانی، مگه نه؟ یه پرنده‌ی سخنگوی کوچک و خوشگل، که حرف‌هایی که بهش یاد دادند، تکرار می‌کنه.»

«ظالمانه است.» سنسا تپش قلب در سینه‌اش را حس می‌کرد. «منو می‌ترسونی. می‌خوام که راه بیفتیم.»

«کسی نمی‌تونه در برابرش مقاومت کنه، کاملاً درسته. هیچ کس هیچ وقت جلوش نتونسته وایسته. اون پسر، امروز در دومین دور، چه کار تمیزی بود. حتماً دیدی؟ پسره‌ی احمق، جاش در بین ما نبود. پول نداشت، ملازمی نداشت، کسی نبود که در پوشیدن اون زره بهش کمک کنه. اون کلاهخود درست بسته نشده بود. به خیالت گرگور متوجه نبود؟ فکر می‌کنی نیزه‌ی سر گرگور تصادفی به بالا منحرف شد؟ دختر کوچولوی وراج، باورش می‌کنی، تو واقعاً به اندازه‌ی یه پرنده بی‌عقلی. نیزه‌ی گرگور درست به جایی می‌ره که گرگور می‌خواد. به من نگاه کن. به من نگاه کن!» سندور کلگان دست بزرگش را زیر چانه‌ی او گذاشت و به زور صورت او را بلند کرد. جلوی او نشست و مشعل را نزدیک آورد. «این هم یه منظره‌ی زیبا برای تو. خوب نگاه کن. می‌دونی

که دلت می‌خواد. دیدم که چطور در تمام مسیر جاده‌ی شاهی نگاهت رو برمی‌گردوندی. به ترست بشاش. خوب نگاه کن.»

انگشت‌های او چانه‌ی سنسا را در دامی آهنین نگه داشتند. چشم‌های او تماشایش می‌کردند. چشم‌های مست، اخم کرده با خشم. چاره‌ای جز تماشا نداشت.

سمت راست صورت او نحیف، با زاویه گونه‌ی تیز و چشمی خاکستری زیر ابرویی کلفت بود. دماغش بزرگ و خمیده، مویش تیره و کم‌پشت بود. می‌گذاشت که مو دراز شود و آن را به طرف دیگر شانه می‌کرد، چون در سمت دیگر آن صورت چیزی نمی‌رویید.

سمت چپ صورتش ویران شده بود. گوشش کاملاً سوخته بود؛ چیزی جز یک سوراخ باقی نمانده بود. چشمش هنوز سالم بود، اما هر طرف چشم را جای زخم از شکل انداخته بود؛ پوستی براق و سیاه به سختی چرم، پر از چاله‌های گود و شیارهای عمیق که درخشش مرطوب و قرمزی داشتند. زیر چانه، جایی که گوشت به طور کامل سوخته بود، می‌شد مختصری از استخوان را دید.

سنسا به گریه افتاد. کلگان بالاخره رهایش کرد و مشعل را روی خاک خاموش کرد. «برای این، از اون حرف‌های قشنگ نداری، دختر؟ سپتا حرف ستایش‌آمیزی بهت یاد نداده؟» وقتی جوابی نگرفت، ادامه داد: «بیشتر مردم فکر می‌کنند که زخم جنگ بوده. زمان محاصره، آتش سوزی در برج، مشعل یه دشمن. یه احمق ازم پرسید که کار نفس اژدها بوده؟» این بار خنده‌اش آرام‌تر بود، اما به همان تلخی. «بهت می‌گم که چی شد، دختر.» صدایش از تاریکی می‌آمد. سایه‌ای آن قدر به جلو خم شد که سنسا می‌توانست بوی تند شراب را در نفس او حس کند. «از تو کوچکتر بودم، شش، شاید هم هفت سالم بود. یه چوب‌تراش در دهکده‌ی کنار قلعه‌ی پدرم مغازه باز کرد و برای جلب عنایت، برامون هدیه فرستاد. پیرمرد اسباب‌بازی‌های تحسین برانگیزی می‌ساخت. یادم نیست که چی به من رسید، اما چیزی که می‌خواستم، هدیه‌ی گرگور بود. یه شوالیه‌ی چوبی که دقیقاً رنگ‌آمیزی شده بود و هر مفصل متحرک بود، طوری که می‌شد باهاش بازیِ جنگ کرد. گرگور پنج سال بزرگتر از منه، اسباب‌بازی براش اهمیتی نداشت، اون موقع دیگه مشغول آموزش دیدن بود، نزدیک شش قدم قد داشت و بدنش مثل یه گاو نر بود. برای همین شوالیه‌اش رو برداشتم، اما باور کن که لذتی نداشت. تمام مدت از چیزی وحشت داشتم که به حقیقت پیوست؛ اون مچم رو گرفت. یه منقل در اتاق بود. گرگور یه کلمه هم نگفت،

فقط زیربغلم رو گرفت، بلندم کرد، کنار صورتم رو گذاشت روی زغال‌های داغ، و وقتی داد می‌کشیدم و داد می‌کشیدم، ثابت نگهم داشت. دیدی که چه زوری داره. حتی اون موقع هم برای جدا کردنش از من، سه مرد گنده لازم شد. سپتون‌ها درباره‌ی هفت جهنم موعظه می‌کنند. مگه چی می‌دونند؟ تنها کسانی که سوختند، می‌دونند که جهنم واقعاً به چی شباهت داره.

پدرم به همه گفت که رختخوابم آتش گرفته و استادمون برام روغن تجویز کرد. روغن! به گرگور هم روغن خاص خودش رسید. چهار سال بعد، با هفت روغن تقدیس شد و مراسم سوگند شوالیه‌ها رو بجا آورد و ریگار تارگرین به روی شونه‌اش زد و گفت: بلند شو، سر گرگور.»

صدای خش‌دار خاموش شد. ساکت جلوی سنسا نشست. هیکلی سیاه پوشیده شده توسط شب، مخفی از دید او. سنسا نفس‌های بریده بریده‌ی او را می‌شنید. متوجه شد که برای او متاسف است. به شکلی ترس از بین رفته بود.

سکوت ادامه یافت و ادامه یافت، آن قدر که خوف دوباره به دل سنسا راه یافت، اما این بار برای تازی نگران بود، نه خودش. با دستش شانه‌ی حجیم او را پیدا کرد. زمزمه کرد: «اون شوالیه واقعی نبود.»

تازی سرش را عقب برد و بلند خندید. سنسا به عقب رفت، از او دور شد، اما تازی بازویش را گرفت. «نه، نه، پرنده‌ی کوچولو، اون شوالیه‌ی واقعی نبود.»

سندور کلگان در بقیه‌ی راه تا شهر حرفی نزد. او را به جایی که کالسکه‌ها منتظر بودند راهنمایی کرد، به یکی از کالسکه‌چی‌ها گفت که آن‌ها را به قلعه‌ی سرخ برساند و به دنبال سنسا سوار شد. در سکوت از دروازه‌ی پادشاه و کوچه‌های روشن با مشعل گذشتند. تازی درِ عقب را باز کرد و او را به داخل قلعه مشایعت کرد. صورت سوخته و چشم‌هایش متفکر بودند، و موقع بالا رفتن از پله‌های برج، یک قدم عقب‌تر از سنسا می‌آمد. تمام راه تا راهروی بیرون اتاق خوابش به سلامت او را رساند.

سنسا سر به زیر گفت: «متشکرم، سرورم.»

تازی بازوی او را گرفت و به جلو خم شد. «چیزهایی که امشب بهت گفتم» صدایش از همیشه خشن‌تر بود.

«اگه هرگز به جافری بگی... به خواهرت، پدرت... هر کسی...»

سنسا زمزمه کرد: «نمی‌گم. قول می‌دم.»

کافی نبود. «اگه به کسی بگی، می‌کشمت.»

۳۰- ادارد

«خودم براش شب زنده‌داری کردم.» سر باریستان سلمی به جسد روی ارابه خیره شده بود. «کس دیگه‌ای نداشت. بهم گفتند که تنها خویشاوندش، مادرش در ویله.»

زیر نور محو سحر، به نظر می‌رسید که شوالیه‌ی جوان خواب است. زمان زندگی خوش‌قیافه نبوده، اما مرگ مشخصات خشن صورتش را لطیف کرده بود و خواهران صامت بهترین جامه‌ی مخملش را به تنش کرده بودند؛ با یقه‌ای بلند برای مخفی کردن کاری که نیزه با گلویش کرده بود. ادارد استارک به صورت او نگاه کرد و فکر کرد که شاید پسرک به خاطر او مرده است. قتل به دست یکی از پرچمداران لنیسترها قبل از اینکه ند بتواند با او صحبت کند؛ می‌توانست تصادف محض باشد؟ گمان می‌کرد که هیچ وقت پی نخواهد برد.

سلمی ادامه داد: «هیو چهار سال ملازم جان ارن بود. پادشاه قبل از سفر به شمال، اونو به یاد جان شوالیه کرد. پسره از ته قلب آرزوش رو داشت، اما متاسفانه آمادگیش رو نداشت.»

ند دیشب بد خوابیده بود و بیش از تمام تجربه‌ی عمرش احساس خستگی می‌کرد. «هیچ کدوم از ما هرگز آماده نیستیم.»

«برای شوالیه شدن؟»

«برای مردن.» ند با ملایمت روی پسرک را با ردایش پوشاند؛ ردایی آبی آغشته به خون با هلال‌های ماه در حاشیه‌ها. ند به تلخی فکر کرد که وقتی مادرش بپرسد چرا پسرش مرده، جواب خواهند داد که به افتخار دست پادشاه، ادارد استارک، مبارزه کرد. «این بی‌مورد بود. جنگ نباید تفریح باشه.» به زنی که کنار ارابه بود، رو کرد. صورت زن با روبند خاکستری پوشیده شده بود و تنها چشم‌هایش دیده می‌شد. خواهران صامت، مرده‌ها را برای تدفین آماده می‌کردند و نگاه کردن به چهره‌ی مرگ، بدشگون محسوب می‌شد. «زره‌اش رو به خونه‌اش در ویل بفرستید. مادر حتماً می‌خواد که اونو داشته باشه.»

سر باریستان گفت: «قیمتش مقدار قابل توجهی نقره است. پسره مخصوصاً برای مسابقه سفارشش داده. کار بی‌پیرایه، اما خوب. مطمئن نیستم که هنوز به آهنگر بهای کاملش رو پرداخته باشه.»

ند پاسخ داد: «دیروز پرداخته، سرورم، بهایی خیلی سنگین.» و به خواهر صامت گفت: «زره رو به دست مادر برسونید. من با این آهنگر تسویه حساب می‌کنم.» زن سرش را خم کرد.

بعد آن سر باریستان با ند تا خیمه‌ی پادشاه قدم زد. اردوگاه داشت به جنب و جوش می‌افتاد. سوسیس‌های کلفت روی آتش جلز ولز می‌کردند و هوا را با بوی سیر و فلفل معطر می‌کردند. ملازمین جوان با شتاب برای اجرای دستور به اطراف می‌دویدند، در حالی که ارباب‌های آن‌ها تازه خمیازه می‌کشیدند و به اندامشان کشش می‌دادند و برای یک روز جدید آماده می‌شدند. یک خدمتکار مرد با یک غاز در زیر بغلش، وقتی چشمش به آن‌ها افتاد زانوهایش را خم کرد و زمزمه کرد: «سروران من.» غاز از فرصت برای نوک زدن به انگشت‌های او استفاده کرد. سپرهای به نمایش گذاشته شده در بیرون هر خیمه، صاحب آن را معرفی می‌کرد: عقاب نقره‌ای سیگارد، بلبل‌های برایس کرون، خوشه انگور ردواین‌ها، گراز راه‌راه، گاو قرمز، درخت مشتعل، مارپیچ سه‌گانه، تک‌شاخ ارغوانی، دوشیزه‌ی رقصان، افعی سیاه، برج‌های دوقلو، جغد شاخدار، و آخر از همه طرح سفید خالص گارد شاهنشاهی که به روشنی سحر می‌درخشید.

سر باریستان گفت: «پادشاه مصممه که امروز در مبارزه‌ی آزاد شرکت کنه.» از مقابل سپر سر مرین می‌گذشتند که شکاف عمیقی یکنواختیِ رنگ‌آمیزی آن را به هم ریخته بود. نیزه‌ی لوراس تایرل موقعی که او را از زین انداخت، این زخم را روی چوب باقی گذاشته بود.

ند با اخم گفت: «بله.» شب پیش جوری او را از خواب بیدار کرده بود تا از این خبر مطلعش کند. چندان تعجبی نداشت که خوب نخوابیده بود.

سر باریستان نگران به نظر می‌رسید. «می‌گن که زیبایی‌های شب در سحر محو می‌شن و بچه‌های شراب با طلوع خورشید انکار می‌شن.»

«می‌گن، اما نه در مورد رابرت.» مردهای دیگر شاید در مورد حرف‌هایی که بر اثر بی‌مهابایی مستی گفته‌اند تجدید نظر کنند، اما رابرت برتیون به خاطر می‌آورد و بعد به خاطر آوردن، هرگز عقب نمی‌نشست.

خیمه‌ی پادشاه کنار آب بود و مه صبحگاهی از طرف رودخانه، آن را در لایه‌هایی خاکستری پوشانده بود. همه‌اش از ابریشم طلایی بود؛ بزرگترین و باشکوه‌ترین بنا در اردوگاه. بیرون ورودی، پتک جنگی رابرت در کنار سپر آهنی عظیم با نقش گوزن تاجدار خاندان برتیون به چشم می‌خورد.

ند امیدوار بود که پادشاه هنوز تحت تاثیر شراب در خوابی عمیق باشد، اما شانس با او یار نبود. وقتی رابرت را دیدند، داشت از یک جام براق شراب می‌نوشید و با نارضایتی سر دو ملازم جوانی داد می‌کشید که سعی داشتند او را در زره‌اش جا دهند. یکی که کم مانده بود به گریه بیفتد، داشت می‌گفت: «اعلیحضرت، کوچک ساخته شده، بسته نمی‌شه.» او با بند دور گردن کلفت رابرت ور رفت، اما زره لیز خورد و روی زمین پخش شد.

رابرت ناسزا گفت. «لعنت به هفت جهنم! خودم باید انجامش بدم؟ بشاشم به ریخت هر دوتون. برش دارید. با دهن باز نایست، لنسل، برش دار!» پسرک از جا پرید و پادشاه متوجه حضور ند و همراهش شد. «به این پخمه‌ها نگاه کن، ند. همسرم اصرار داشت که این دو ملازم من باشند و اونا بدتر از بی‌فایده هستند. حتی نمی‌تونن زره‌ی یه مرد رو درست بهش بپوشونن. به خودشون می‌گن ملازم. من می‌گم که خوک‌چران‌هایی در لباس ابریشمی هستند.»

ند برای درک مشکل تنها محتاج نیم‌نگاه بود. به پادشاه گفت: «پسرها گناهی ندارند. تو چاق‌تر از اونی که در اون زره جا بگیری، رابرت.»

رابرت برتیون یک جرعه‌ی طولانی از شراب نوشید، جام خالی را روی خزهای رختخوابش انداخت، دهانش را با پشت دست پاک کرد و با لحن تیره گفت: «چاق؟ پس من چاقم؟ این طوری با پادشاهت صحبت می‌کنی؟» ناگهان، مثل شروع بی‌مقدمه‌ی طوفان، خندید. «آه، لعنت به تو ند، چرا همیشه حق با توست؟»

ملازم‌ها با اضطراب لبخند به لب داشتند تا اینکه پادشاه متوجه آن دو شد. «شما. بله، هر دوی شما. شنیدید که دست چی گفت. پادشاه چاق‌تر از اونه که در زره‌ش جا بگیره. برید سر اران سنتاگار رو پیدا کنید. بهش بگید که من گشاد کننده‌ی صفحه سینه احتیاج دارم. همین حالا! منتظر چی هستید؟»

پسرها بر اثر عجله‌ای که برای ترک خیمه داشتند، به هم خوردند و کم مانده بود بیفتند. رابرت تا زمانی که آن دو نرفته بودند، قیافه‌ی عبوس را حفظ کرد. سپس در حالی که از شدت خنده می‌لرزید، روی یک صندلی ولو شد.

سر باریستان سلمی با او خندید. حتی ادارد استارک نیز از عهده‌ی یک لبخند برآمد. با این وجود همواره افکار شوم به ذهن می‌خزیدند. نتوانست از توجه دقیق‌تر به دو ملازم خودداری کند: پسرهای خوش‌قیافه، ظریف و با بدنی سالم. یکی همسن سنسا بود و زلف‌های دراز طلایی داشت؛ دیگری شاید پانزده ساله بود، موهایش حنایی بود، سبیلش تازه داشت در می‌آمد و چشم‌های به سبزی زمرد ملکه را داشت.

رابرت گفت: «آه، چقدر دوست داشتم که اونجا باشم تا قیافه‌ی سنتاگار رو ببینم. امیدوارم اون قدر عقل داشته باشه که اونا رو پیش یه نفر دیگه بفرسته. اونا رو باید تمام روز بدوونیم.»

ند پرسید: «اون پسرها، لنیستری هستند؟»

رابرت در حالی که اشک‌ها را از چشمش پاک می‌کرد، با سر تایید کرد. «برادرزاده‌ها. پسرهای برادر لرد تایوین. یکی از برادرهای مرده. شاید هم اونی که زنده است، درست نمی‌دونم. یادم نمیاد. زن من از یه خاندان خیلی بزرگه، ند.»

خاندانی بسیار جاه‌طلب؛ ند با خودش فکر کرد. چیزی بر علیه ملازمین نداشت، اما دیدن رابرت در محاصره‌ی خویشاوندان ملکه، به هنگام خواب و بیداری، دلواپسش می‌کرد. اشتهای لنیسترها برای مقام و افتخار به نظر حدی نمی‌شناخت. «شنیدم که تو و ملکه دیشب با هم مشاجره کردید.»

نشاط از صورتش محو شد. «اون زن سعی کرد نذاره که در مبارزه شرکت کنم. حالا در قلعه به یه گوشه خزیده، لعنت به اون. خواهرت هیچ وقت منو به این شکل شرمگین نمی‌کرد.»

«تو لیانا رو به اندازه‌ی من نمی‌شناختی، رابرت. تو زیبایی‌اش رو می‌دیدی، نه استحکام درونی. اون بهت می‌گفت که تو جایی در مبارزه‌ی آزاد نداری.»

«تو هم؟» پادشاه اخم کرد. «تو مرد عبوسی هستی، استارک. زیادی در شمال موندی، همه شیره‌ی وجودت یخ زده. خوب، مال من هنوز جریان داره.» برای اثبات به روی سینه‌اش کوبید.

ند یادآوری کرد: «تو پادشاهی.»

«من وقتی لازم باشه روی اون تخت آهنی لعنتی می‌نشینم. معنی‌ش اینه که من عطش سایر مردها رو ندارم؟ گاه و بی‌گاه یه جرعه شراب، دختری که در تختخوابم ناله می‌کنه، احساس زین اسب بین پاهام؟ به هفت جهنم قسم ند، می‌خوام یکی رو بزنم.»

سر باریستان سلمی به حرف درآمد. «اعلیحضرت، شرکت پادشاه در مبارزه‌ی آزاد صورت خوشی نداره. مبارزه‌ی منصفانه‌ای نمی‌شه. کی جرات می‌کنه به شما حمله کنه؟»

به نظر رسید که رابرت حقیقتاً جا خورد. «چطور، همه‌ی اون ناکس‌ها. اگه بتونند. و آخرین مردی که سرپا می‌مونه...»

«... تو هستی.» ند تکمیل کرد. فوراً تشخیص داده بود که حق با سلمی است. برای رابرت به خطر انداختن خودش در مبارزه‌ی آزاد تنها به منظور تفریح کردن بود، اما مطرح شدن موضوع به این شکل غرورش را جریحه‌دار می‌کرد. «سر باریستان حق داره. در تمام هفت پادشاهی کسی پیدا نمی‌شه که شهامت پذیرفتن خطر غضب تو رو با صدمه زدن به تو داشته باشه.»

پادشاه با صورت برافروخته برخاست. «دارید بهم می‌گید که اون بزدل‌های خودنما عمداً می‌ذارند که من ببرم؟»

ند گفت: «قطعاً.» و سر باریستان سلمی بدون حرفی سرش را به نشانه‌ی موافقت خم کرد.

برای مدتی رابرت از شدت خشم قادر به صحبت نبود. با گام‌های بلند به سمت دیگر خیمه رفت، چرخید، با قیافه‌ای تیره به جای اولش برگشت. صفحه سینه‌ی زره‌اش را از زمین قاپید و به سمت باریستان پرت کرد. سلمی جا خالی داد. آن وقت پادشاه با لحنی سرد گفت: «برو بیرون. قبل از اینکه بکشمت، از اینجا برو.»

سر باریستان بلافاصله خیمه را ترک کرد. ند می‌خواست به دنبال او خارج شود که پادشاه دوباره حرف زد: «تو نه، ند.»

ند برگشت. رابرت دوباره جامش را برداشت، آن را از یک بشکه در گوشه‌ای از شراب پر کرد و جلوی ند گرفت. «بنوش.»

«الان میل به نوشیدن...»

«بنوش. پادشاهت دستور می‌ده.» ند جام را گرفت و نوشید. شراب سیاه و غلیظ بود، آن چنان تند که چشم را می‌سوزاند.

رابرت دوباره نشست. «لعنت به تو، ند استارک. تو و جان ارن، هر دوی شما رو دوست داشتم. چه بلایی سر من آوردید؟ شما اشخاصی بودید که باید شاه می‌شدید، تو یا جان.»

« در این ادعا صلاحیت شما بیشتر بود، اعلیحضرت.»

«گفتم بنوش، نگفتم بحث کن. تو منو پادشاه کردی، حداقل اون قدر ادب داشته باش که موقع صحبت کردن من ساکت باشی، لعنت به تو. به من نگاه کن، ند. ببین که سلطنت با من چه کرده. خدایان منو بکشند، اون قدر چاقم که تو زرهم جا نمی‌شم، چه طور عاقبتم این شد؟»

«رابرت...»

«بنوش و ساکت بمون، پادشاه صحبت می‌کنه. قسم می‌خورم که هیچ وقت به اندازه‌ی وقتی که این تاج رو فتح می‌کردم، سرزنده نبودم، و هیچ وقت به اندازه‌ی الان که فتحش کردم دل‌مرده نبودم. و سرسی... اینو مدیون جان ارن هستم. بعد اینکه لیانا ازم گرفته شد هیچ علاقه‌ای به ازدواج نداشتم، اما جان گفت که مملکت به وارث نیاز داره. بهم گفت که سرسی لنیستر جفت شایسته‌ای می‌شه، در صورتی که ویسریس تارگرین یه موقعی سعی کنه که تاج پدرش رو پس بگیره، لرد تایوین متحد من خواهد بود.» پادشاه سرش را تکان داد. «قسم می‌خورم که عاشق اون پیرمرد بودم، اما حالا فکر می‌کنم که ابله‌تر از مون بوی بوده. اوه، سرسی قیافه‌ی دلپذیری برای تماشا داره، حرفی نیست، اما سرده... اون طور که از کسش محافظت می‌کنه، آدم فکر می‌کنه که تمام طلای کسترلی راک رو بین پاهاش قایم کرده. ببینم، اگه اون شراب رو نمی‌خوری، بده به من.» جام را گرفت، سر کشید، آروغ

زد، دهانش را پاک کرد. «به خاطر دخترت متاسفم، ند. واقعاً. منظورم در مورد گرگه است. پسرم دروغ می‌گفت، حاضرم سر روحم شرط ببندم. پسرم... تو بچه‌هات رو دوست داری، مگه نه؟»

«از ته دل.»

«بذار رازی رو بهت بگم، ند. خیلی پیش اومده که خواب ترک سلطنت رو دیده باشم. با اسب و پتکم سوار کشتی بشم و به شهرهای آزاد برم، وقتم رو با جنگیدن و خوشگذرونی بگذرونم؛ من برای اون زندگی ساخته شدم. پادشاه مزدور؛ چقدر ترانه‌سازها خوششون میاد. می‌دونی چه چیزی جلوم رو می‌گیره؟ فکر جافری در مقام سلطنت، به همراه سرسی که از پشت سر تو گوشش می‌خونه. پسر من. چطور ممکنه که من همچین پسری تربیت کرده باشم، ند؟»

«اون فقط یه پسربچه است.» موقعیت ناراحت‌کننده‌ای بود. ند چندان علاقه‌ای به پرنس جافری نداشت، اما می‌توانست از لحن رابرت متوجه رنج او بشود. «فراموش کردی که در اون سن چقدر سرکش بودی؟»

«اگه پسره سرکش بود، ناراحت نمی‌شدم، ند. تو اونو به اندازه‌ی من نمی‌شناسی.» آه کشید و سرش را تکان داد. «شاید حق داشته باشی. زیاد اتفاق افتاد که جان از من ناامید بشه، اما من به پادشاه خوبی تبدیل شدم.» رابرت به ند نگاه کرد و با دیدن سکوت او اخم کرد. «می‌دونی که الان اجازه‌ی صحبت و موافقت کردن با من رو داری.»

ند محتاطانه شروع کرد: «اعلیحضرت...» رابرت به پشت ند زد. «آه، بگو که من پادشاه بهتری از ایریس هستم و تمومش کن. تو هیچ وقت نمی‌تونی به خاطر عشق یا شرافت دروغ بگی، ند استارک. من هنوز جوانم و حالا که تو اینجا پیش منی، همه چیز عوض می‌شه. ما این دوره از سلطنت رو به چیزی لایق ترانه‌ها تبدیل می‌کنیم و لنیسترها رو به هفت جهنم می‌فرستیم. بوی صبحانه میاد. به نظرت چه کسی امروز قهرمان می‌شه؟ پسر میس تایرل رو دیدی؟ بهش می‌گن شوالیه‌ی گل‌ها. فرزندی مثل اونه که هر مردی به داشتنش افتخار می‌کنه. مسابقه‌ی قبلی، شاه‌کش رو روی باسن طلایی‌ش پرت کرد، باید قیافه‌ی سرسی رو می‌دیدی. اون قدر خندیدم که پهلوهام درد گرفت. رنلی می‌گه که اون یه خواهر داره، دوشیزه‌ای چهارده ساله، دوست داشتنی مثل سحر...»

روی میزی چوبی در حاشیه‌ی رودخانه، برای صبحانه نان سیاه و تخم آبپز غاز و ماهی سرخ شده با پیاز و گوشت خوک خوردند. به همراه محو شدن مه صبحگاهی، بدخلقی پادشاه نیز برطرف شده بود و زیاد طول نکشید که رابرت داشت موقع خوردن پرتقال با اشتیاق تمام از خاطره‌ی یک صبحگاه در ایری وقتی که پسربچه بودند تعریف می‌کرد. «... به جان یه بشکه پرتقال پیشکش شده بود، یادته؟ تنها مشکل این بود که گندیده بودند، پس مال خودم رو به طرف دیگه‌ی میز پرت کردم و درست به روی دماغ دکز خورد. ملازم آبله‌روی ردفورتی که یادت هست؟ اون هم یکی به من انداخت و قبل از اینکه جان ارن بگوزه، از هر طرف تالار پرتقال پرتاب می‌شد.» با صدای بلند خندید و حتی ند هم با یادآوری آن خاطره لبخند زد.

فکر کرد که این پسری است که با او بزرگ شده؛ این رابرت برتیونی بود که می‌شناخت و دوستش داشت. اگر می‌توانست ثابت کند که لنیسترها پشت حمله به برن بودند، ثابت کند که آن‌ها جان ارن را به قتل رسانده‌اند، این مرد گوش خواهد داد. سپس سرسی سقوط می‌کرد و شاه‌کش به همراه او، و اگر لرد تایوین جرات می‌کرد که غرب را بشوراند، رابرت او را همانند ریگار تارگرین له خواهد کرد. ند به وضوح این‌ها را می‌دید.

صبحانه از هر چه ادارد استارک اخیراً خورده بود طعم بهتری داشت و بعد آن لبخند راحت‌تر و بیشتر به لبش می‌نشست، تا اینکه وقت از سرگیری مسابقه رسید.

ند به همراه پادشاه به میدان مسابقه رفت. قول داده بود که دورهای نهایی را همراه سنسا تماشا کند؛ سپتا موردان امروز ناخوش بود و دخترش مصمم بود که پایان مبارزه با نیزه را از دست ندهد. موقع مشایعت رابرت تا جایگاهش، متوجه شد که سرسی لنیستر تصمیم گرفته که خودش را نشان ندهد؛ جایگاه کنار پادشاه خالی بود. این موضوع هم علت دیگری برای امیدواری ند بود.

از بین تماشاچی‌ها راهش را به جایی که دخترش نشسته بود باز کرد و وقتی شیپورها آغاز اولین دور را اعلام کردند، او را پیدا کرد. سنسا چنان مجذوب تماشا بود که به نظر نرسید متوجه رسیدن او شده باشد.

سندور کلگان اولین سواری بود که وارد شد. روی زره‌ی مشکی-خاکستری خود، ردایی سبز رنگ پوشیده بود. آن و کلاهخود به شکل سر تازی، تنها تجملاتی بودند که به پوشیدنشان تن داده بود.

موقع ورود جیمی لنیستر سوار بر اسب کهری باشکوه، لیتل‌فینگر با صدای بلند اعلام کرد: «صد اژدهای طلایی روی شاه‌کش.» پوشش اسب از حلقه‌های طلایی بافته شده بود و جیمی از سر تا پاشنه می‌درخشید. حتی نیزه‌اش از چوب طلایی محصول جزایر تابستان ساخته شده بود.

لرد رنلی در جواب فریاد زد: «قبوله. تازی امروز قیافه‌ی گرسنه‌ی خاصی داره.»

لیتل‌فینگر ساده جواب داد: «حتی سگ‌های گرسنه هم می‌دونند که نباید دستی که بهشون غذا می‌ده گاز بگیرند.»

صدای پایین کشیده شدن روبند سندور کلگان به گوش رسید و او موضع گرفت. سر جیمی به یک زن در میان مردم عامی بوسه فرستاد، به آهستگی روبندش را پایین کشید و به انتهای نرده‌ها رفت. هر دو مرد سر نیزه‌هایشان را پایین آوردند.

ند استارک از هیچ چیز بیش از مشاهده‌ی باخت هر دو نفر خوشش نمی‌آمد، اما سنسا با چشم مرطوب و با اشتیاق تمام تماشا می‌کرد. با به تاخت در آمدن اسب‌ها، ایوان که با شتاب برپا شده بود به لرزه افتاد. تازی به جلو خم شده بود و نیزه‌اش را با ثبات کامل گرفته بود، اما جیمی درست در لحظه‌ی قبل از برخورد، با مهارت روی زین جابجا شد. سر نیزه‌ی کلگان بدون گزند رساندن روی سطح سپر طلایی با نقش شیر سُر خورد، در حالی که ضربه وارد شده به سپر خودش عمودی بود. چوب تکه تکه شد، تازی برای باقی ماندن روی اسب به تقلا افتاد. نفس سنسا برید. صدای تشویق مردم عامی بلند شد.

لیتل‌فینگر خطاب به لرد رنلی گفت: «دارم نقشه می‌کشم که چطور پول تو رو خرج کنم.»

تازی هر طور که بود خودش را روی زین حفظ کرد. با خشونت اسبش را چرخاند و برای دور دوم به جای اولش برگشت. جیمی لنیستر نیزه‌ی شکسته‌اش را پرت کرد و در حالی که با ملازمش شوخی می‌کرد، نیزه‌ای تازه برداشت. تازی با تمام سرعت چهارنعل هجوم برد. لنیستر به مقابله با او آمد. این بار وقتی جیمی روی زین جابجا شد، سندور کلگان همزمان با او حرکت کرد. هر دو نیزه شکافتند و وقتی تکه‌های ریز روی زمین نشستند، اسب کهر بدون سوار به دنبال علف می‌گشت، سر جیمی لنیستر طلایی روی خاک غلت می‌خورد.

سنسا گفت: «می‌دونستم که تازی می‌بره.»

به گوش لیتل‌فینگر رسید. با صدای بلند به سنسا گفت: «اگه برنده‌ی دور دوم مسابقه رو می‌دونی، قبل از اینکه لرد رنلی منو مفلس کنه حرف بزن.» ند لبخند زد.

لرد رنلی گفت: «چه حیف که جن اینجا پیش ما نیست. دو برابر این می‌بردم.»

جیمی لنیستر دوباره سرپا بود، اما کلاهخود سر شیر مجللش بر اثر سقوط به یک سمت چرخیده و دندانه برداشته بود و حالا نمی‌توانست آن را بردارد. مردم عامی همراه با اشاره‌ی انگشت داشتند هو می‌کردند، لردها و لیدی‌ها سعی می‌کردند خنده‌شان را سرکوب کنند، و از زمان سقوط تا به حال، ند می‌شنید که پادشاه رابرت بلندتر از هر کسی می‌خندد. سرانجام مجبور شدند که شیر لنیستر را کور و لنگ لنگان به نزد آهنگر هدایت کنند.

تا آن موقع دیگر سر گرگور کلگان سر موضع خود در کنار نرده‌ها بود. او عظیم بود، بزرگترین مردی که ادارد استارک به عمر دیده بود. رابرت برتیون و برادرهایش درشت‌هیکل بودند، و همچنین تازی. در وینترفل مهتر کودنی به نام هودور بود که همه در برابرش کوتوله به نظر می‌رسیدند، اما شوالیه‌ای که ملقب به کوهی که می‌تازد بود، یک سر و گردن بلندتر از هودور بود. قدش راحت از هفت قدم می‌گذشت، به هشت قدم نزدیک‌تر بود، با شانه‌هایی حجیم و بازوانی به کلفتی تنه درخت‌های کوچک. اسب جنگی او بین پاهای زره‌پوشش به کره اسب شباهت داشت و نیزه‌ای که در دست داشت به کوچکی دسته‌ی جارو به نظر می‌رسید.

برخلاف برادرش، سر گرگور ساکن دربار نبود. او مرد گوشه‌گیری بود که به جز برای شرکت در جنگ و مسابقه، ندرتاً زمین‌هایش را ترک می‌کرد. موقع سقوط بارانداز پادشاه از همراهان لرد تایوین بود؛ جوان هفده ساله‌ای که تازه شوالیه شده بود و حتی آن موقع هم به خاطر جثه‌اش و سبعیت مهارنشدنی‌اش مشهور بود. برخی می‌گفتند گرگور بود که کله‌ی نوزاد شیرخوار، اگان تارگرین، را به دیوار کوبید و زمزمه می‌کردند که بعد آن مادر، یعنی پرنسس الیای دورنی را قبل کشتن مورد هتک حرمت قرار داد. این چیزها جلوی گوش گرگور گفته نمی‌شد.

ند استارک یادش نمی‌آمد که یک کلمه هم با او صحبت کرده باشد، گرچه در زمان شورش بیلان گریجوی یکی از هزارها شوالیه‌ای بوده که در حمله همراه آن‌ها بودند. با دلواپسی او را تماشا کرد. ند ندرتاً به شایعات اهمیت

قائل می‌شد، اما چیزهایی که در مورد سر گرگور گفته می‌شد وخیم‌تر از خبر ناخوشایند بود. او به زودی برای سومین بار ازدواج می‌کرد و زمزمه‌های شومی در مورد دو زن اول او به گوش‌ها می‌رسید. گفته می‌شد که قلعه‌ی او قصر مخوفی بود که در آن خدمتکارها بدون توجیه ناپدید می‌شدند و حتی سگ‌ها از ورود به تالار او می‌ترسیدند. و خواهری بوده که تحت شرایط مرموز در نوجوانی مرده، و آتش‌سوزی که برادرش را از ریخت انداخته، و سانحه‌ی شکاری که پدرشان را کشته. گرگور قلعه، ثروت و زمین‌های خانوادگی را به ارث برده و برادر کوچکترش همان روز رفته بود تا به خدمت لنیسترها در بیاید. گفته می‌شد که هرگز برنگشته، نه حتی برای یک دیدار ساده.

وقتی شوالیه‌ی گل‌ها وارد شد، زمزمه‌ی جمعیت بلند شد و شنید که سنسا با شوق زمزمه کرد: «اوه، چه خوشگله!»

سر لوراس تایرل به باریکی نی بود، زره‌ی نقره‌ای بی‌نظیری پوشیده بود که برقش کور کننده بود و زینت‌دهنده‌اش پیچک‌های سیاه در هم فرو رفته و گل‌های ریز و آبی رنگِ فراموشم-نکن بودند. مردم عامی همزمان با ند بی‌درنگ متوجه شدند که آبی گل‌ها برقِ یاقوت است؛ صداهای حیرت از هزاران گلو بلند شد. روی شانه‌ی پسر ردای ضخیمی آویزان بود. پر از فراموشم-نکن بود، گل‌های حقیقی، صدها غنچه‌ی تازه شکفته که به یک شنل ضخیم ابریشمی دوخته شده بودند.

اسب او به ظرافت سوارش بود، مادیانی زیبا و خاکستری که اندامش متناسب برای سرعت گرفتن بود. بوی او، نریان درشت‌هیکل سر گرگور را سر شوق آورد. پسر اهل های‌گاردن با پاهایش کاری کرد و اسبش با ظرافت یک رقاصه به کنار خرامید. سنسا به بازوی ند چنگ زد. «پدر، نذار سر گرگور بهش آسیبی برسونه.» ند دید که سنسا رزی را که دیروز از دست سر لوراس گرفته بود، به مویش زده. جوری ماجرای گل را هم تعریف کرده بود.

به دخترش گفت: «اینا نیزه‌های مسابقه هستند. طوری ساخته شدند که موقع برخورد بترکند، تا کسی صدمه نبینه.» با این حال در ذهنش پسرک مرده روی ارابه با ردای هلال‌های ماه را می‌دید و کلمات به زور از گلویش خارج شدند.

سر گرگور در کنترل اسبش دچار مشکل شده بود. نریان شیهه می‌کشید و روی زمین سم می‌کشید، سرش را تکان می‌داد. کوه با خشونت با چکمه‌ی فولادی به حیوان لگد زد. اسب به روی پاهای عقبش برخاست و کم مانده بود که او را بندازد.

شوالیه‌ی گل‌ها به پادشاه ادای احترام کرد، به انتهای نرده‌ها رفت و آماده، نوک نیزه‌اش را پایین آورد. سر گرگور با کشیدن افسار، مرکب خودش را به زور به روی مسیر آورد. و ناگهان شروع شد. نریان کوه با سرعت تمام به حرکت در آمد، با گردن‌کشی هجوم برد، اما مادیان مثل موجی روی ابریشم به نرمی می‌تاخت. سر گرگور سپرش را به موقعیت دفاعی پایین کشید، سعی کرد که نیزه‌اش را مستقیم نگه دارد، و در تمام این مدت تقلا می‌کرد که اسب سرکش خود را در مسیر مستقیم نگه دارد، و ناگهان لوراس تایرل به او رسید، نوک نیزه‌اش درست به هدف خورد و در یک چشم به هم زدن، کوه داشت سقوط می‌کرد. او چنان غول‌پیکر بود که اسب را با خودش در میان توده درهمی از فلز و گوشت به پایین کشید.

ند تشویق، هورا، سوت، جیغ، زمزمه‌های پر از هیجان و بلندتر از همه‌ی این‌ها، خنده‌ی خشن تازی را شنید. شوالیه‌ی گل‌ها در انتهای مسیر توقف کرد. نیزه‌اش ترک هم برنداشته بود. یاقوت‌هایش زیر آفتاب چشمک می‌زدند، با لبخند روبندش را بلند کرد. مردم عامی دیوانه‌وار تشویقش کردند.

در وسط میدان، سر گرگور خودش را از بند رها کرد و با خشم برخاست. کلاهخودش را درآورد و به زمین کوبید. غضب چهره‌اش را تیره کرده بود و موهایش روی چشم‌هایش ریخته بود. به ملازمش داد کشید: «شمشیرم.» و پسرک دوان دوان آن را آورد. تا آن موقع اسبش نیز برخاسته بود و روی پاهایش بود.

گرگور کلگان اسب را با تک ضربه‌ی چنان شدیدی کشت که نصف گلوی حیوان بریده شد. تشویق‌ها در یک چشم بهم زدن به جیغ تبدیل شد. نریان به روی زانوهایش افتاد، حین جان کندن ضجه کشید. در آن موقع گرگور دیگر با شمشیری خونین در دستش به سمت سر لوراس در انتهای دیگر نرده‌ها می‌رفت. ند داد کشید: «جلوش رو بگیرید!» اما در میان همهمه‌ها صدایش محو شد. همه داشتند داد می‌کشیدند و سنسا گریه می‌کرد.

همه چیز خیلی سریع اتفاق افتاد. شوالیه‌ی گل‌ها با فریاد شمشیر خودش را می‌خواست که سر گرگور ملازم او را به کناری پرت کرد و افسار اسبش را گرفت. بوی خون به مشام مادیان رسید و روی پاهای عقبش بلند شد.

لوراس تایرل به هر زحمتی که بود، خودش را روی زین حفظ کرد. سر گرگور شمشیرش را به حرکت درآورد؛ ضربه‌ای شدید با دو دست که به سینه‌ی پسر خورد و او را از روی زین پرت کرد. اسب تیزپا وحشت‌زده گریخت، سر لوراس گیج روی خاک‌ها افتاده بود. اما وقتی گرگور شمشیرش را برای ضربه‌ی کشنده بلند کرد، صدای خشداری اخطار داد: «باهاش کاری نداشته باش.» و دستی زره‌پوش با قدرت او را از بالای سر پسر کنار کشید.

کوه بدون هیچ حرفی روی پاشنه‌اش چرخید، شمشیرش را با تمام قدرت مهیبش در یک ضربه‌ی قوسی کشنده به حرکت درآورد، اما تازی دفاع کرد و متقابلاً حمله کرد، و برای مدتی که پایان ناپذیر به نظر رسید، دو برادر به هم ضربه می‌زدند و در این حین لوراس تایرل گیج به جای امنی برده می‌شد. ند دید که سر گرگور سه بار ضربه‌های وحشیانه‌ای با هدف کلاهخود تازی شکل زد، اما سندور حتی یک بار هم سر بی‌حفاظ برادرش را هدف نگرفت.

صدای پادشاه بود که به این نزاع خاتمه داد... صدای پادشاه و بیست شمشیر. جان ارن به آن‌ها گفته بود که یک فرمانده به صدایی رسا در میدان جنگ نیاز دارد و رابرت در ترای‌دنت حقیقت آن را به اثبات رسانده بود. او اکنون از صدایش بهره برد. «**این دیوانگی رو تموم کنید. پادشاهتون دستور می‌ده!**»

تازی به روی زانو تعظیم کرد. سر گرگور به هوا ضربه‌ای زد و سرانجام عقلش برگشت. شمشیرش را انداخت و به رابرت در محاصره‌ی گارد شاهنشاهی و چند شوالیه و محافظ دیگر خیره شد. بدون حرفی برگشت، به باریستان سلمی شانه زد و از او گذشت. رابرت گفت: «بذارید بره.» و به همان سرعت که شروع شده بود، تمام شد.

سنسا از ند پرسید: «حالا تازی قهرمانه؟»

«نه. یک دور مبارزه‌ی نهایی بین تازی و شوالیه‌ی گل‌ها برگزار می‌شه.»

اما معلوم شد که سنسا درست متوجه شده است. چند لحظه بعد سر لوراس تایرل با نیم‌تنه‌ای ساده به میدان برگشت و به سندور کلگان گفت: «من جانم رو به شما مدیونم. فاتح امروز شما هستید، سر.»

تازی جواب داد: «من سِر نیستم.» اما پیروزی و جایزه‌ی قهرمان را قبول کرد و احتمالاً برای اولین بار در عمرش محبوب عوام بود. وقتی میدان را برای برگشت به خیمه‌اش ترک می‌کرد، برایش هورا می‌کشیدند.

وقتی ند به همراه سنسا به میدان تیراندازی می‌رفت، لیتل‌فینگر و لرد رنلی و چند نفر دیگر به آن‌ها پیوستند. لیتل‌فینگر داشت می‌گفت: «تایرل حتماً می‌دونست که نریان فحله. قسم می‌خورم که از قبل نقشه کشیده بود. گرگور همیشه به اسب‌های گنده‌ی بداخلاق علاقمند بوده که بیش از عقل تابع احساس باشند.» ظاهراً این موضوع باعث تفریحش بود.

برای سر باریستان سلمی خنده‌دار نبود. پیرمرد با جدیت گفت: «کلک زدن، شرافتمندانه نیست.»

لرد رنلی با لبخند گفت: «ولی بیست هزار سکه‌ی طلا عایدت می‌کنه.»

آن بعد از ظهر پسری به نام آنگوی، ناشناسی عامی از سرحدهای دورن، با غلبه بر سر بیلان سوان و جالابار زو در یکصد قدمی بعد از آنکه همه‌ی کمانداران دیگر در فواصل کوتاه‌تر حذف شده بودند، فاتح رقابت تیراندازی شد. ند الن را به دنبالش فرستاد تا به او پیشنهاد مقامی در بین محافظین دست بدهد، اما پسرک برافروخته از شراب و سرمست از فتح و ثروتی که در رویا هم نمی‌دید، پیشنهاد را رد کرد.

مبارزه‌ی آزاد سه ساعت طول کشید. نزدیک به چهل نفر از جمله سوارکاران آزاد و شوالیه‌های خانه به دوش و ملازمین تازه‌کار جویای نام شرکت داشتند. با سلاح‌های کند در میان آشوبی از گل و خون می‌جنگیدند، دسته‌های کوچک در کنار هم و سپس در مقابل هم قرار می‌گرفتند و اتحادها به طور دایم تشکیل می‌شد و می‌گسست، تا اینکه تنها یک مرد سرپا باقی ماند. برنده روحانی سرخ، توروس از میر بود؛ مردی دیوانه که سرش را می‌تراشید و با شمشیری مشتعل می‌جنگید. او سابقه‌ی برد در مسابقه‌های آزاد را داشت؛ شمشیر آتشین مرکب‌های سوارهای دیگر را می‌ترساند و چیزی توروس را نمی‌ترساند. آمار نهایی سه اندام شکسته، یک جناغ خرد شده، یک دوجین انگشت له شده بود و دو اسب که چاره‌ای جز راحت کردنشان نبود، و بیش از آن حد زخم، رگ به رگ شدگی و خونمردگی که کسی اهمیتی برای ثبت کردنشان قائل شود. ند از ته قلب شادمان بود که رابرت شرکت نکرده بود.

آن شب موقع ضیافت، ند استارک بیش از هر زمانی در چندین ماه اخیر امیدوار بود. رابرت بذله‌گویی می‌کرد، از لنیسترها هیچ اثری نبود، و حتی دخترهایش خوش رفتار بودند. جوری آریا را پیش آن‌ها آورده بود و سنسا با خواهرش با محبت صحبت می‌کرد. «مسابقه باشکوه بود.» آه کشید. «تو باید برای تماشا می‌اومدی. تمرین رقص تو چطور بود؟»

آریا با شادمانی گزارش داد: «تمام بدنم درد می‌کنه.» و با غرور یک خونمردگی بزرگ را روی ساقش به نمایش گذاشت.

سنسا با تردید گفت: «تو باید رقاص افتضاحی باشی.»

بعد، وقتی که سنسا به گروهی از خوانندگان گوش می‌داد که یک سری از آوازهای پیچیده‌ی مرتبط با هم به نام «رقص اژدهاها» را اجرا می‌کردند، ند خودش خونمردگی را معاینه کرد. «امیدوارم که فورل به تو زیادی سخت نگرفته باشه.»

آریا روی یک پا ایستاد. اخیراً مهارتش در این کار بیشتر شده بود. «سیریو می‌گه که هر زخمی یه درسه و هر درسی مهارت منو بیشتر می‌کنه.» ند اخم کرد. این مرد، سیریو فورل، با سابقه‌ای عالی معرفی شده بود و سبک خودنمایانه‌ی براووسی او با شمشیر باریک آریا تناسب کامل داشت، با این وجود... چند روز پیش دیده بود که آریا چشم‌هایش را با روبان ابریشمی سیاه بسته است و در اطراف می‌پلکد. سیریو دیدن با گوش‌ها و دماغ و پوست را به او می‌آموخت؛ آریا چنین توضیح داد. قبل آن، سیریو او را به پشتک وارو زدن واداشته بود. «آریا، مطمئنی که می‌خوای به این کارها ادامه بدی؟»

آریا با سر بله گفت. «فردا قراره گربه بگیریم.»

«گربه!» ند آه کشید. «شاید استخدام این براوسی اشتباه بوده. اگه دوست داری، از جوری بخوام که آموزش تو رو به عهده بگیره. یا شاید بتونم در خلوت ترتیبش رو با سر باریستان بدم. اون در جوانی خودش بهترین شمشیرزن در هفت پادشاهی بوده.»

«من اونا رو نمی‌خوام. سیریو رو می‌خوام.»

ند انگشت‌هایش را به موهایش برد. هر مربی نظامی قابلی می‌توانست اصول اولیه‌ی حمله و دفاع را بدون مزخرفاتی از قبیل چشمبند، کله معلق زدن و از یک پا به روی دیگری پریدن، به آریا بیاموزد، اما آن قدر از کوچکترین دخترش شناخت داشت که بداند جای بحثی با آن آرواره‌ی کله‌شق نیست. «هر طور دوست داری.» مطمئناً به زودی از این کارها خسته می‌شد. «سعی کن که محتاط باشی.»

قاطعانه قول داد: «حتماً.» و با چالاکی از روی پای راست به چپ پرید.

خیلی بعد که دخترها را از میان شهر برگردانده بود و هر دو را سالم به تختخواب رسانده بود، سنسا را با رویاهایش و آریا را با خونمردگی‌هایش تنها گذاشت و به اتاق خودش در بالای برج دست رفت. روز گرمی بود و اتاق خفه و دم‌کرده بود. ند به کنار پنجره رفت و کرکره‌های سنگین را باز کرد تا به هوای خنک شب اجازه‌ی ورود بدهد. در سمت دیگر حیاط بزرگ متوجه‌ی سوسو زدن نور شمع از پنجره‌ی لیتل‌فینگر شد. از نیمه‌شب خیلی گذشته بود. آن پایین در کنار رودخانه، جشن و پایکوبی تازه داشت آرام می‌شد و خاتمه می‌یافت.

خنجر را درآورد و مطالعه کرد. تیغ لیتل‌فینگر که تیریون لنیستر در شرط‌بندی روی مسابقه برده بود، برای کشتن برن در تختخواب فرستاده شده بود. چرا؟ چرا کوتوله مرگ برن را می‌خواست؟ اصلاً چرا کسی مرگ برن را بخواهد؟

خنجر، سقوط برن، همه به نحوی با قتل جان ارن مرتبط بودند، احساسش چنین می‌گفت. اما حقیقت مرگ جان به همان اندازه‌ی زمانی که تحقیق را شروع کرده بود، بر او پوشیده بود. لرد استنیس برای مسابقه به بارانداز پادشاه برنگشته بود. لایسا ارن پشت دیوارهای بلند ایری سکوتش را حفظ کرده بود. ملازم مرده بود و جوری هنوز فاحشه‌خانه‌ها را می‌گشت. جز حرامزاده‌ی رابرت چه چیز در دست داشت؟

ند به این که شاگرد بداخلاق زره‌ساز، پسر پادشاه است هیچ شکی نداشت. قیافه‌ی برتیون‌ها روی صورت او مهر شده بود؛ آرواره او، چشم‌هایش، آن موی سیاه. رنلی جوان‌تر از آن بود که پدر پسری به آن سن باشد، استنیس زیادی سرد و مغرور به شرافتش بود. جندری حتماً مال رابرت بود.

با این حال از کشف این موضوع چه چیز عایدش شده بود؟ پادشاه فرزندان نامشروع دیگری در سراسر هفت پادشاهی داشت. او آشکارا اعلام کرده بود که پدر یکی از آن حرامزاده‌ها است، پسری همسن برن که مادرش از اشراف بود. پسر تحت سرپرستی قائم مقام لرد رنلی در «استورمز اند» بود.

ند فرزند اول رابرت را نیز به خاطر داشت؛ دختری متولد شده در ویل در زمانی که رابرت خودش به زحمت بالغ محسوب می‌شد. دختری کوچک و شیرین؛ وارث جوان «استورمز اند» شیفته‌ی او بود. مدت‌ها بعد از اینکه علاقه‌اش به مادر را از دست داده بود، هنوز هر روز برای بازی با طفل سر می‌زد. ند اغلب به جمع آن‌ها کشانده می‌شد، چه دلش می‌خواست چه نمی‌خواست. متوجه شد که آن دختر اکنون هفده یا هجده ساله است؛ بزرگتر از سن پدر شدن رابرت. چه فکر عجیبی.

ممکن نبود که سرسی از این شیطنت‌های شوهر والامقام خود دل خوشی داشته باشد، با این حال در نهایت اهمیت ناچیزی داشت که پادشاه یک حرامزاده داشته باشد یا صد تا. قانون و سنت برای فرزندان غیرشرعی حقوق ناچیزی قائل بودند. جندری، دختر اهل ویل، پسر ساکن استورمز اند، هیچ یک تهدیدی برای فرزندان شرعی رابرت نبودند...

تفکراتش با ضربه‌ای آهسته به در دچار وقفه شد. صدای هاروین آمد: «سرورم، یه مرد می‌خواد شما رو ببینه. اسمش رو نمی‌گه.»

ند با کنجکاوی گفت: «بفرستش تو.»

ملاقاتی مردی تنومند با چکمه‌های ترکدارِ پوشیده از گل و خرقه‌ی قهوه‌ای ضخیم از جنس نامرغوب‌ترین کتان بود، چهره‌اش را باشلقِ خرقه پوشانده بود، دست‌هایش را آستین‌های گشاد پوشانده بودند.

ند پرسید: «شما چه کسی هستید؟»

مرد با صدای زیر عجیبی گفت: «یه دوست. باید تنهایی صحبت کنیم، لرد استارک.»

کنجکاوی نیرومندتر از احتیاط بود. فرمان داد: «هاروین، تنهامون بگذار.» تا وقتی که پشت درهای بسته تنها نشدند، ملاقاتی باشلق را عقب نکشید.

ند با حیرت گفت: «لرد واریس؟»

واریس موقع نشستن، مودبانه گفت: «لرد استارک، ممکنه لطف کنید و نوشیدنی بهم بدید؟»

ند دو فنجان شراب تابستانی پر کرد و یکی را به واریس داد. همچنان با ناباوری گفت: «از یه قدمی هم ممکن بود نشناسمت.» هیچ وقت خواجه را در لباسی غیر از ابریشم و مخمل و گرانبهاترین حریر ندیده بود و این مرد به جای گل یاس بوی عرق می‌داد. واریس گفت: «با دلواپسی امیدوار بودم که شناخته نشم. اگه افراد خاصی باخبر بشن که ما خصوصی صحبت کردیم، عاقبت خوشی نداره. ملکه با دقت مراقب شماست. شراب خیلی اعلاست. متشکرم.»

«چطور از سایر محافظین من رد شدید؟ پورتر و کین[۱۵۴] بیرون برج موضع گرفتند و الن در راه‌پله است.»

«قلعه‌ی سرخ همواره تنها برای ارواح و عنکبوت‌ها شناخته شده بوده.» واریس با لبخند عذرخواهی کرد. «زیاد وقتتون رو نمی‌گیرم، سرورم. چیزهایی هست که شما باید مستحضر باشید. شما دست پادشاه هستید و پادشاه فردی ابلهه.» اثری از لحن چندش‌آور خواجه نبود؛ صدایش حالا به ظرافت و تیزی شلاق بود. «می‌دونم که دوست شماست، با این حال ابلهه... و عاقبت شومی در انتظارشه، مگر اینکه شما نجاتش بدید. امروز کم مونده بود اتفاق بیفته. امیدوار بودند که اونو حین مبارزه‌ی آزاد بکشن.»

بهت لحظه‌ای زبان ند را بند آورد. «چه کسانی؟»

واریس از شراب چشید. «اگه واقعاً لازمه که بهتون بگم، شما از رابرت ابله‌تر هستید و من طرف جناح اشتباهی رو گرفتم.»

«لنیسترها، ملکه... نه، باور نمی‌کنم، نه حتی در مورد سرسی. اون از رابرت خواست که نجنگه.»

«اون جلوی چشم برادر و شوالیه‌های پادشاه و نصف دربار، رابرت رو از شرکت در مبارزه منع کرد. صادقانه به من بگید که آیا راه مطمئن‌تری برای واداشتن پادشاه رابرت برای شرکت در مبارزه‌ی آزاد می‌شناسید؟ ازتون می‌پرسم.»

[154] Cayn

ند احساس ناخوشایندی در دلش داشت. خواجه کاملاً صحیح به مطلبی اشاره کرده بود؛ کافی بود به رابرت برتیون گفته شود که نمی‌تواند، نباید یا صحیح نیست که کاری را انجام دهد و باید دیگر آن کار را انجام یافته تلقی کرد. «حتی اگه می‌جنگید، چه کسی شهامت کشتن پادشاه رو داشت؟»

واریس شانه بالا انداخت. «چهل سوار در میدان بودند. لنیسترها دوست‌های زیادی دارند. در بحبوحه‌ی اون آشوب، در میان شیهه‌ی اسب‌ها و شکستن استخون‌ها و توروس با اون شمشیر مشتعل مضحکش، اگه ضربه‌ای اتفاقی اعلیحضرت رو می‌کشت چه کسی می‌تونست اسمش رو قتل بگذاره؟» به کنار خمره رفت و دوباره فنجانش را پر کرد. «بعد رخ دادن واقعه، قاتل غرق اندوه می‌شد. می‌تونم صدای گریستنش رو بشنوم. چه غم‌انگیز. اما شکی نیست که بیوه‌ی سخاوتمند و مهربان دلش به رحم می‌اومد، بدشانس بینوا رو به روی پا بلند می‌کرد و با بوسه‌ای ملایم می‌بخشید. برای پادشاه جافری نجیب چاره‌ای جز عفو او باقی نمی‌موند.» خواجه دست روی لپش کشید. «شاید هم سرسی می‌گذاشت که سر ایلن سر مجرم رو قطع کنه. به این شکل برای لنیسترها خطر کمتری داشت، البته برای دوست کوچکشون غافلگیری ناخوشایندی می‌شد.»

ند احساس کرد که دارد خشمگین می‌شود. «شما از این دسیسه اطلاع داشتید، و با این وجود هیچ کاری نکردید.»

«من به زمزمه‌گرها دستور می‌دم، نه جنگجوها.»

«می‌تونستید زودتر پیش من بیایید.»

«آه، بله، به این خطا معترفم. و شما با عجله مستقیم پیش پادشاه می‌رفتید، بله؟ و وقتی رابرت از خطری که در انتظارشه باخبر می‌شد، چکار می‌کرد؟ در شگفتم.»

ند روی این موضوع فکر کرد. «اون می‌گفت که گور بابای همه‌شون و در هر صورت وارد مبارزه می‌شد تا نشون بده که ازشون نمی‌ترسه.»

واریس دست‌هایش را گشود. «پس اعتراف دیگه‌ای می‌کنم، لرد ادارد. کنجکاو بودم که عکس‌العمل شما رو ببینم. چرا پیش شما نیومدم؟ می‌پرسید و من باید جواب بدم که چرا. چون به شما اعتماد نداشتم، سرورم.»

«به من اعتماد نداشتید؟» بهت ند آشکار بود.

واریس گفت: «قلعه‌ی سرخ دو نوع از اشخاص رو در خودش جا داده، لرد ادارد. کسانی که به مملکت وفادار هستند و اونایی که تنها به خودشون وفادارند. تا امروز صبح نمی‌تونستم بگم که شما از کدوم دسته هستید... پس منتظر موندم تا ببینم... و حالا با قاطعیت می‌دونم.» لبخند تنگی به روی صورت تپلش نشست و برای یک لحظه قیافه‌ی شخصی و ظاهر عمومی‌اش یکی شدند. «کم کم می‌فهمم که چرا ملکه این همه از شما می‌ترسه. اوه، آره، می‌دونم.»

ند گفت: «شما کسی هستید که اون ازش هراس داره.»

«نه. من کسی هستم که هستم. پادشاه از من بهره می‌بره، اما ازش شرم داره. پادشاه ما جنگجوی مقتدریه و چنین مردهای مردصفتی به آب زیر کاه‌ها و جاسوس‌ها و خواجه‌ها علاقه‌ی کمی دارند. اگه روزی برسه که سرسی زمزمه کنه: «اون مرد رو بکش» در یک چشم به هم زدن ایلن پین سرم رو قطع می‌کنه و اون وقت کی برای واریس بیچاره سوگواری می‌کنه؟ شمال یا جنوب، در هیچ جایی در مدح عنکبوت‌ها ترانه‌سرایی نمی‌کنند.» دست دراز کرد و با دست لطیفش ند را لمس کرد. «اما شما، لرد استارک... به نظرم... نه، مطمئنم که شما رو نمی‌کشه، نه حتی به خاطر ملکه‌اش، و کلید نجات ما در این مساله نهفته است.»

دیگر داشت تحمل ناپذیر می‌شد. برای یک لحظه ادارد استارک آرزویی جز بازگشت به وینترفل و سادگی بی‌حد شمال نداشت، جایی که دشمن‌ها زمستان و وحشی‌های پشت دیوار بودند. اعتراض کرد: «مطمئناً رابرت دوست‌های وفادار دیگه‌ای هم داره، برادرهاش...»

«... زنش؟» واریس با لبخندی برنده فهرست را تمام کرد. «برادرهاش از لنیسترها متنفرند، شکی نیست، اما تنفر از ملکه و دوست داشتن پادشاه دقیقاً مترادف هم نیستند، هستند؟ عشق سر باریستان افتخاراتشه، عشق استاد بزرگ پایسل مقامشه، و عشق لیتل‌فینگر لیتل‌فینگره.»

«گارد شاهنشاهی...»

خواجه گفت: «یک حفاظ کاغذی. قیافه‌تون این همه مبهوت نباشه، لرد استارک. خود جیمی لنیستر از برادران قسم خورده‌ی شمشیرهای سفیده و همه ما از ارزش سوگندش خبر داریم. روزگاری که مردانی مشابه ریام ردواین و پرنس ایمون، شوالیه‌ی اژدها، ردای سفید می‌پوشیدند، به غبار تاریخ و آوازها پیوسته. از این هفت نفر، تنها سر باریستان سلمی شوالیه‌ی حقیقیه و سلمی پیر شده. سر بارس و سر مرین تا مغز استخوان غلام ملکه هستند و نسبت به بقیه شک عمیق دارم. نه سرورم، وقتی شمشیرها به شکل جدی از غلاف کشیده بشن، شما تنها دوست حقیقی برای رابرت برتیون خواهید بود.»

«رابرت باید مطلع بشه. اگه حرف شما درست باشه، حتی اگه تنها بخشی ازش درست باشه، پادشاه باید با گوش خودش بشنوه.»

«و چه مدرکی پیش روی پادشاه بگذاریم؟ حرف من در برابر حرف اونا؟ پرنده‌های کوچک من در برابر ملکه و شاه‌کش، در برابر برادرها و شورای پادشاه، در برابر مدافعین شرق و غرب، در برابر قدرت کسترلی راک؟ خواهش می‌کنم که مستقیم به دنبال سر ایلن بفرستید، در وقت همه‌مون کلی صرفه‌جویی می‌شه. من از انتهای اون مسیر آگاهم.»

«با این حال اگه چیزی که می‌گید صحیح باشه، اونا تنها منتظر فرصت می‌مونند و باز سعی می‌کنند.»

«حتماً می‌کنند، و متاسفانه حالا زودتر. شما کاملاً مضطربشون می‌کنید، لرد ادارد. اما پرنده‌های کوچک من گوش می‌دن و به کمک هم شاید بتونیم پیشدستی کنیم؛ شما و من.» برخاست و باشلق را دوباره آن قدر بالا کشید که صورتش باز پنهان شد. «تشکر به خاطر شراب. باز هم صحبت می‌کنیم. دفعه‌ی بعد که منو در شورا دیدید، حتماً با همون تحقیر معمول با من رفتار کنید. فکر نکنم براتون سخت باشه.»

به در رسیده بود که ند صدایش زد: «واریس.» خواجه برگشت. «جان ارن چطور مرد؟»

«نمی‌دونستم که کی بالاخره مطرحش می‌کنید.»

«بهم بگو.»

«بهش می‌گن اشک لایس. یک چیز کمیاب و گرانبها، شفاف و گوارا مثل آب، و از خودش اثری بجا نمی‌گذاره. من به لرد ارن التماس کردم که کسی غذا و نوشیدنی‌هاش رو قبل مصرف بچشه، در همین اتاق بهش التماس کردم، اما حاضر نبود که قبول کنه. بهم گفت که تنها شخصی پست‌تر از یک مرد به همچین روش‌هایی متوسل می‌شه.»

ند باید بقیه‌اش را می‌فهمید. «چه کسی زهر رو بهش داد؟»

«حتماً یکی از دوستان صمیمی که زیاد سر یک سفره گوشت و آبجو می‌خوردند. اوه، اما کدوم یکی؟ چنین اشخاصی تعدادشون زیاد بود.» خواجه آه کشید. «یه پسری بود که همه چیزش رو مدیون جان ارن بود، اما وقتی بیوه به همراه اهل خانه به ایری گریخت، اینجا در بارانداز پادشاه موند و ترقی کرد. تماشای پیشرفت جوان‌ها در این دنیا همیشه منو شاد می‌کنه.» برندگی باز به صدایش برگشته بود؛ هر کلمه یک ضربه. «حتماً با زره‌ی درخشان جدیدش، با اون طرح‌های هلال ماه روی رداش، جلوه‌ی دلاورها رو در مسابقه داشته. واقعاً حیف که این همه بی‌موقع مرد، قبل از اینکه شما فرصت صحبت کردن با اونو داشته باشید...»

ند احساس می‌کرد که خودش دارد مسموم می‌شود. «ملازم. سر هیو.» دسیسه در دسیسه در دسیسه. سر ند نوسان داشت. «چرا؟ چرا حالا؟ جان ارن چهارده سال دست بوده. مشغول چه کاری بود که اونا مجبور به کشتنش شدند؟»

واریس در حالی که از در خارج می‌شد گفت: «سوال پرسیدن.»

۳۱- تیریون

تیریون لنیستر در حالی که ایستاده در سوز قبل از سحر، سلاخی شدن اسبش به دست چیگن[۱۵۵] را تماشا می‌کرد، یک چوب‌خط دیگر به حسابش با استارک‌ها اضافه کرد. وقتی سربازِ مزدورِ خپل، شکم را با چاقوی کندن پوست باز کرد، از درون لاشه بخار برخاست. دست‌های او با مهارت حرکت می‌کردند، هیچ برشی را تلف نمی‌کردند؛ کار باید به سرعت انجام می‌گرفت، قبل از اینکه بوی خون، گربه‌های وحشی را از ارتفاعات به پایین جلب کند.

بران[۱۵۶] گفت: «امشب هیچ کدوممون گشنه نمی‌خوابه.» او خودش دست کمی از وحشی‌ها نداشت؛ بدنی ظریف اما مستحکم داشت، با چشمان سیاه و موی سیاه و ته ریش.

تیریون گفت: «بعضی‌هامون چرا. من علاقه‌ای به خوردن اسب‌ها ندارم. مخصوصاً اسب خودم.»

بران شانه بالا انداخت: «گوشت، گوشته. داترک‌ها از اسب بیشتر از گاو و خوک خوششون میاد.»

تیریون به تلخی پرسید: «منو با داترک‌ها مقایسه می‌کنی؟» واقعیت داشت که داترک‌ها اسب‌خوار بودند؛ آن‌ها همچنین نوزادان ناقص‌الخلقه را برای سگ‌های وحشی‌ای باقی می‌گذاشتند که کالاسارهایشان را دنبال می‌کنند. رسوم داترکی جذابیت ناچیزی برایش داشتند.

چیگن برش نازکی از گوشت خونین را جلوی چشم او نگه داشت. «می‌خوای بچشی، کوتوله؟»

تیریون با لحنی یکنواخت گفت: «این اسب رو برادرم جیمی در بیست و سومین سالگرد تولدم بهم هدیه داد.»

«پس از طرف ما ازش تشکر کن. اگه دوباره اونو دیدی.» چیگن لبخند زد و دندان‌های زردی را به نمایش گذاشت، سپس با دو بار جویدن، گوشت خام را قورت داد. «تربیت خوبش از مزه‌اش معلومه.»

بران نظر داد: «اگه با پیاز سرخش کنی بهتر هم می‌شه.»

---

[155] Chiggen
[156] Bronn

بدون هیچ حرفی، تیریون لنگ لنگان دور شد. سرما به عمق استخوان‌هایش نشسته بود و ساق‌هایش چنان درد می‌کردند که به زحمت قادر به راه رفتن بود. شاید نریان مرده‌اش شخص خوش‌شانس بوده. هنوز ساعات بیشتری از سواری در پیش رو داشت، به دنبالش چند لقمه غذا و خوابی کوتاه و سرد روی زمین سخت، بعد شب مشابه دیگر، و بعدی و بعدی، و تنها خدایان می‌دانستند که چگونه به انتها خواهد رسید. به خاطر آورد و زیر لب گفت: «زن لعنتی.» با زحمت از جاده بالا می‌رفت تا به اسیرکنندگانش ملحق شود. «لعنت بهش و به همه‌ی استارک‌ها.»

یادآوری خاطره هنوز تلخ بود. یک لحظه داشت دستور شام می‌داد و در چشم بهم زدنی با اتاقی پر از مردان مسلح مواجه شد که در آن جیک داشت دست به شمشیر می‌برد و مهمانخانه‌چی چاق جیغ می‌کشید: «شمشیر نه، اینجا نه، لطفاً، سرورهای من.»

تیریون با شتاب دست جیک را پایین کشید، قبل از اینکه باعث تکه‌تکه شدن هر دویشان شود. «ادبت کجاست، جیک؟ میزبان شریف ما گفت که شمشیر نکشیم. طبق خواسته‌اش عمل کن.» به زور لبخندی زد که ظاهرش حتماً به اندازه‌ی حسش چندش‌آور بود. «شما دارید اشتباه فاحشی مرتکب می‌شید، لیدی استارک. من هیچ نقشی در هیچ سوءقصدی به جان پسر شما نداشتم. سر شرافتم قسم...»

«شرافت لنیستری.» تنها جواب او بود. دستش را برای تماشای همه حضار بالا گرفت. «خنجرش این زخم‌ها رو بجا گذاشته. تیغی که برای بریدن گلوی پسر من فرستاد.»

تیریون خشم را غلیظ و سوزان از هر طرف حس کرد، خشمی که از بریدگی‌های عمیق روی دست زن استارک قدرت می‌گرفت. «بکشینش» زن هرزه‌ی مستی از پشت این را گفت و صداهای دیگر سریع‌تر از آنچه که تیریون باور می‌کرد به حمایت برخاستند. همه غریبه، چند لحظه پیش به اندازه‌ی مطلوب رفتارشان دوستانه، اما حالا مانند سگ شکاری که به دنبال رد باشد خواستار خون او بودند.

تیریون بلند صحبت کرد؛ سعی داشت که صدایش نلرزد. «اگه به باور لیدی استارک باید بابت جرمی جواب پس بدم، حاضرم که همراهش برم و از خودم دفاع کنم.»

تنها طرز برخورد ممکن بود. تلاش برای در رفتن با توسل به زور، استقبال حتمی بود از جوان‌مرگ شدن. حداقل دوازده شمشیر به تقاضای کمکِ زن استارک پاسخ داده بودند: مرد هارن‌هالی، سه برکنی، دو نفر سرباز مزدور چندش‌آور که به نظر می‌رسید به همان راحتی که تف می‌کنند از کشتن او ابایی نداشته باشند، و چند محلی احمق که بدون شک ایده‌ای از آنچه انجام می‌دادند نداشتند. در مقابل، تیریون چه داشت؟ خنجری به کمر و دو مرد. شمشیرزنی جیک بد نبود، اما مورک به زحمت جنگجو محسوب می‌شد؛ او بخشی مهتر، بخشی آشپز، بخشی خدمتکار بود، ولی از سرباز بودن سهمی نداشت. و اما یارن، صرف از نظر از احساسات احتمالی شخصی‌اش، برادران سیاه قسم خورده بودند که در دعواهای مملکتی جانبداری نکنند. یارن دخالت نمی‌کرد.

و به واقع وقتی شوالیه‌ی پیرِ همراه کتلین استارک گفت: «سلاح‌هاشون رو بگیرید»، برادر سیاه بدون هیچ حرفی کنار کشید و بران جلو آمد تا شمشیر را از انگشتان جیک بیرون بکشد و خنجرهای هر سه نفرشان را بگیرد. پیرمرد گفت: «خوبه»، سنگینی فضای اتاق به شکل محسوس فروکش کرد. «عالیه.» تیریون صدای خشن را تشخیص داد؛ فرمانده‌ی نظامی وینترفل، محروم شده از سبیل‌هایش.

مهمانخانه‌چی چاق، در حالی که تف‌های سرخ رنگ از دهانش پاشیده می‌شد به کتلین استارک تمنا کرد: «اینجا نکشینش!»

تیریون اصرار داشت که: «هیچ جا نکشینش!»

«ببرینش یه جای دیگه، لطفاً اینجا خونی ریخته نشه، بانوی من، من نمی‌خوام در دعواهای اشراف دخالتی داشته باشم.»

استارک گفت: «ما اونو به وینترفل برمی‌گردونیم.» و تیریون فکر کرد: خوب، شاید... تا آن زمان فرصتی برای نگاه به اتاق و ارزیابی بهتر از موقعیت کسب کرده بود. از آنچه دید چندان هم ناراضی نبود. اوه، زن استارک زیرکی کرده بود، شکی نبود. واداشتن آن‌ها به تایید آشکار قسمی که ارباب‌هایشان به پدر او خورده بودند و سپس تقاضای کمک از آن‌ها، و البته که او یک زن بود، چه شیرین. با این حال آن قدر هم که استارک احتمالاً امید داشت، پیروزی کامل نبود. به تخمین نسبی نزدیک پنجاه نفر در اتاق نشیمن حضور داشتند. تقاضای کتلین استارک تنها چند نفری را از جا بلند کرده بود؛ بقیه گیج یا هراسیده یا عبوس بودند. تنها دو نفر از فری‌ها

جنبیده بودند و وقتی فرمانده‌شان حرکتی نکرد، آن‌ها خیلی سریع دوباره نشسته بودند. تیریون اگر جرات داشت، لبخند می‌زد.

به جایش گفت: «پس مقصد وینترفله.» شاهد خوبی برای طولانی بودن آن سفر بود، چون تازه عکس آن مسیر را پیموده بود. اتفاقات زیادی ممکن بود در طی راه رخ بدهند. به چشم‌های مردی که اتاقش را به او واگذار کرده بود نگاه کرد و افزود: «پدرم حیرت می‌کنه که چه بلایی سرم اومده. اون جایزه‌ی سخاوتمندانه‌ای به هر کسی می‌ده که از اتفاق امروز در اینجا مطلعش کنه.» البته لرد تایوین چنین کاری نمی‌کرد، اما تیریون اگر آزاد می‌شد، خودش جبران می‌کرد.

سر رودریک با چشمانی نگران به بانویش نگاهی انداخت. شوالیه‌ی پیر گفت: «افرادش با ما میان. و از باقی شما متشکر می‌شیم اگه درباره‌ی چیزی که اینجا دیدید، ساکت بمونید.»

تیریون به هر زحمتی که بود جلوی خنده‌اش را گرفت. ساکت؟ پیر خرفت. مگر اینکه کل مهمانخانه را اسیر کنند، به محض خروجشان از اینجا خبر شروع به پخش شدن می‌کرد. سوارکار آزادی که سکه طلای تیریون را در جیب داشت، مانند تیر به کسترلی راک پرواز خواهد کرد. اگر او نه، پس شخصی دیگر. یارن خبر را به جنوب خواهد برد. آوازخوان ابله شاید ترانه‌ای از آن بسازد. فری‌ها به اربابشان گزارش خواهند داد، و تنها خدایان از واکنش احتمالی او باخبر بودند. لرد والدر فری شاید که به ریورران قسم خورده باشد، اما مردی محتاط بود که با اطمینان حاصل کردن از اینکه همیشه جانب برنده را می‌گیرد، این همه عمر کرده بود. کمترین کاری که می‌کرد، فرستادن خبر با پرنده به بارانداز پادشاه بود، شاید هم بیشتر از آن را جرات کند.

کتلین استارک وقت تلف نکرد. «فوراً راه می‌افتیم. اسب تازه‌نفس و آذوقه برای راه لازم داریم. شما مردان بدونید که سپاس ابدی خاندان استارک رو کسب کردید. هر کسی که در محافظت از اسیرمون و سالم رسوندنش به وینترفل به ما کمک کنه، قول می‌دم که پاداش خوبی می‌گیره.» کافی بود؛ ابله‌ها با شتاب جلو آمدند. تیریون صورت‌هایشان را بررسی کرد؛ با خودش قسم خورد که آن‌ها حتماً پاداش خوبی بگیرند، البته شاید نه به آن صورت که تصور داشتند.

با این شرایط، وقتی او را به خارج کشاندند، زیر باران اسب‌ها را زین کردند و دست‌هایش را با تکه طناب زبری بستند، تیریون لنیستر چندان نترسیده بود. حاضر به شرط بستن بود که هرگز به وینترفل نخواهند رسید. در کمتر از یک روز، سوارکاران در تعقیبشان خواهند بود، پرنده‌ها بال خواهند گشود و مطمئناً یکی از اربابان کنار رودخانه آن قدر طالب کسب محبوبیت نزد پدر تیریون بود که دخالت بکند. تیریون به خاطر ظرافت‌اندیشی به خودش تبریک می‌گفت که کسی کیسه‌ای را روی چشم‌هایش کشید، بلندش کرد و روی زین گذاشت.

در میان باران چهارنعل به راه افتادند، و طولی نکشید که عضلات ساق تیریون گرفته بودند و درد می‌کردند و باسنش گزگز می‌کرد. حتی وقتی به فاصله‌ی امنی از مهمانخانه رسیدند و کتلین استارک سرعتشان را به یورتمه کاهش داد، برای تیریون مسافرتی مشقت‌بار روی زمینی سخت بود که کور بودنش بدترش می‌کرد. موقع هر چرخش و دور زدن، در معرض خطر افتادن از اسب بود. کیسه صداها را محو می‌کرد، در نتیجه صحبت‌هایی که در اطرافش می‌شد را درست تشخیص نمی‌داد، و باران به پارچه نفوذ می‌کرد و موجب چسبیدن آن به صورتش می‌شد تا آنجا که نفس کشیدن هم دشوار شد. طناب مچ‌هایش را می‌خراشید و به نظر هر چه هوا تاریک‌تر می‌شد، گره سفت‌تر شد. با غصه فکر می‌کرد که: کم مونده بود کنار آتش داغ بشینم و جوجه کباب بخورم، اون آوازخوان عوضی مگه مجبور بود که دهنش رو باز کنه. آوازخوان عوضی همراه آن‌ها آمده بود. وقتی قصدش برای سفر با آن‌ها برای مشاهده‌ی سرانجام این «ماجراجویی باشکوه» را اعلام کرده بود، به کتلین استارک گفته بود: «ترانه‌ی مشهوری از آن سروده خواهد شد و سراینده‌اش من خواهم بود.» تیریون در شگفت بود که وقتی تیزپاهای لنیسترها به آن‌ها رسیدند، به گمان پسرک ماجراجویی چقدر شکوهمند خواهد بود.

باران بلاخره متوقف شده بود و نور سحر از لای پارچه‌ی خیسِ روی چشمانش نفوذ می‌کرد که کتلین استارک دستور توقف داد. دست‌هایی خشن او را از اسب پایین کشیدند، دست‌هایش را باز کردند و کیسه را از روی سرش کشیدند. وقتی جاده‌ی سنگی باریک، دامنه‌های تپه‌هایی که اوج می‌گرفتند و سرزمین وحشی اطرافشان و قله‌های ناهموارِ پوشیده از برف در افق دوردست را دید، امید به سرعت در وجودش خشکید. با دهان باز و چشم‌هایی شاکی به لیدی استارک خیره شد. «این جاده‌ی مرتفعه، جاده‌ی شرقی. شما گفتید که عازم وینترفل هستیم!»

کتلین استارک با لبخند محوی موافقت کرد: «چندین بار و با صدای بلند. شک ندارم که دوستان تو به دنبال ما به اون مسیر می‌تازند. سفر سریعی رو براشون آرزو می‌کنم.»

حتی حالا با وجود گذشت چندین روز، آن خاطره خشم تلخی را برمی‌انگیخت. تیریون همه عمرش به مکاری خودش نازیده بود، تنها هدیه‌ای بود که خدایان برای اعطا به او مناسب تشخیص داده بودند، با این وجود این ماده گرگ در هر حرکت به او رو دست زده بود؛ هفت بار لعنت بر کتلین استارک. آگاهی از این موضوع بیش از حقیقت ساده‌ی ربوده شدنش آزاردهنده بود.

تنها به مدت لازم برای آب و غذا دادن به اسب‌ها توقف کردند و سپس دوباره راه افتادند. این بار تیریون از کیسه معاف شد. بعد شب دوم دیگر دست‌هایش را نمی‌بستند و بعد از رسیدن به ارتفاعات، چندان برای نگهبانی از او به خودشان زحمت نمی‌دادند. ظاهراً ترسی از گریز او نداشتند. و چرا باید بترسند؟ این بالا سرزمین خشن و وحشی بود و جاده‌ی مرتفع چندان تفاوتی با کوره‌راهی سنگی نداشت. اگر به واقع درمی‌رفت، تنها و بدون تجهیزات تا کجا امید داشت که برود؟ لقمه‌ی چربی برای گربه‌های وحشی می‌شد و قبیله‌هایی که ساکن پناهگاه‌های کوهستانی بودند، راهزنان و قاتلینی بودند که در مقابل هیچ قانونی جز شمشیر گردن خم نمی‌کردند.

با این وجود، زن استارک بی‌وقفه آن‌ها را به جلو رانده بود. تیریون مقصدشان را می‌دانست. همان لحظه که کیسه را از سرش برداشته بودند، فهمیده بود. این کوه‌ها قلمروی خاندان ارن بودند و بیوه‌ی دست سابق از تالی‌ها بود؛ خواهر کتلین استارک... و رفاقتی با لنیسترها نداشت. تیریون آشنایی اندکی با لیدی لایسا در دوران اقامت در بارانداز پادشاه کسب کرده بود و اشتیاقی برای تجدید دیدار نداشت.

اسیرکنندگانش در فاصله‌ی اندکی از جاده‌ی مرتفع دور یک نهر جمع شده بودند. اسب‌ها سهمشان از آب خنک را نوشیده بودند و داشتند از علف‌هایی قهوه‌ای می‌چریدند که بین شکاف‌های صخره‌ها روییده بودند. جیک و مورک نزدیک آن‌ها با قیافه‌های عبوس و رقت‌انگیز قوز کرده بودند. موهور بالای سر آن‌ها به نیزه‌اش تکیه داده بود. کلاه گرد آهنی‌اش روی سر مانند کاسه‌ای وارونه به نظر می‌رسید. مرلیون آوازخوان در کناری نشسته بود، به چنگش روغن می‌زد و نق می‌زد که رطوبت چه بلایی سر زه‌های سازش آورده است.

شوالیه‌ی آواره، سر ویلیس ود داشت به کتلین می‌گفت: «ما باید کمی استراحت کنیم، بانوی من.» که تیریون پیششان رسید. شوالیه از افراد لیدی ونت بود، گردن کلفت و عاری از احساس، و اولین کسی که در مهمانخانه برای کمک به کتلین استارک برخاست.

سر رودریک گفت: «سر ویلیس حق داره، بانوی من. این سومین اسب بود که از دست دادیم...»

بانویشان یادآوری کرد: «اگه لنیسترها بهمون برسند، تلفاتمون سنگین‌تر از اسب می‌شه.» صورت او بادخورده و نحیف شده بود، اما از قاطعیتش چیزی کاسته نشده بود.

تیریون اظهار نظر کرد: «احتمالش خیلی کمه.»

کرلکت با تندی گفت: «بانو نظر تو رو نپرسید، کوتوله.» او کودن فربه‌ای با موهای کوتاه و قیافه‌ی خوک بود. یکی از برکن‌ها، از سربازان در خدمت لرد جونوس. تیریون توجه ویژه‌ای برای یادگیری اسامی همه‌ی آن‌ها داشت، به این منظور که بعدها بتواند از رفتار بامحبتی که با او داشتند سپاسگزاری کند. یک لنیستر همیشه بدهی‌اش را می‌پرداخت. کرلکت این را روزی می‌آموخت، همچنان که رفقایش لاریس و موهور، و سر ویلیس نجیب، و بران و چیگن مزدور. خصوصاً درس سختی برای مرلیون در نظر داشت، صاحب چنگ و صدایی لطیف، که با جدیت بسیار سعی داشت هم‌قافیه‌هایی برای جن و چلاق جور کند تا که ترانه‌ای برای این اهانت بسراید.

لیدی استارک دستور داد: «بذارید صحبت کنه.»

تیریون لنیستر روی یک صخره نشست. «تعقیب‌گران ما به دنبال دروغ شما، حالا دیگه دارند از تنگه رد می‌شن... با این فرض که تعقیب‌کننده‌ای باشه که به هیچ وجه قطعی نیست. اوه، شکی نیست که موضوع به گوش پدرم رسیده... اما پدرم چندان علاقه‌ای به من نداره و من اصلاً مطمئن نیستم که به خودش زحمت تکون خوردن بده.» تنها نیمی از آن دروغ بود؛ لرد تایوین لنیستر برای پسر علیلش پشیزی ارزش قائل نبود، اما کوچکترین اهانتی به آبروی خاندانش را تحمل نمی‌کرد. «این سرزمین خشنه، لیدی استارک. هیچ کمکی تا رسیدن به ویل پیدا نمی‌کنید و هر اسب که از دست می‌دید، بار بقیه رو سنگین‌تر می‌کنه. بدتر اینکه خطر از

دست دادن من هست. من کوچکم و قوی نیستم، اگه بمیرم چه چیزی به دست آوردید؟» به هیچ وجه دروغ نبود؛ تیریون نمی‌دانست که تا چه مدت دیگر می‌تواند این سرعت را تحمل کند.

کتلین پاسخ داد: «شاید خلاصی از دست تو برام مطلوب باشه، لنیستر.»

تیریون پاسخ داد: «فکر نکنم. اگه مرده‌ی منو می‌خواستید، کافی بود لب تر کنید تا یکی از این دوستان وفادارتون با کمال میل به من لبخند سرخ بزنه.» به کرلکت نگاه کرد، اما مردک نفهم‌تر از آن بود که متوجه‌ی طعنه بشود.

«استارک‌ها کسی رو وقتی که عاجزه نمی‌کشند.»

«من هم. باز هم می‌گم که هیچ نقشی در سوءقصد به جان پسرتون نداشتم.»

«آدمکش با خنجر تو مجهز شده بود.»

تیریون احساس خروش خشم کرد. مصرانه گفت: «اون خنجر من نبود. چند بار باید قسم بخورم؟ لیدی استارک، هر چی هم درباره‌ی من فکر بکنید، من آدم احمقی نیستم. تنها یه احمق یه سرباز پیاده‌ی عادی رو با سلاح خودش مسلح می‌کنه.»

برای یک لحظه تیریون فکر کرد که برق شک را در چشمان او دید، اما آنچه او گفت این بود: «چرا پتایر به من دروغ بگه؟»

«چرا یه خرس جنگل رو به گه می‌کشه؟ چون طبیعتشه. دروغگویی برای کسی مثل لیتل‌فینگر به آسانی نفس کشیدنه. بین همه مردم، شما باید بدونید.»

استارک با قیافه‌ای عبوس، یک قدم به جلو برداشت. «و این چه معنایی داره، لنیستر؟»

تیریون سرش را به یک طرف خم کرد. «چطور، هر مردی در دربار داستانش رو شنیده که چطور بکارت شما رو گرفته، بانوی من.»

کتلین استارک گفت: «دروغه!»

مرلیون با بهت گفت: «اوه، جن خبیث کوچولو.»

کرلکت دشنه‌اش را درآورد؛ سلاحی با ظاهری شوم، ساخته شده از آهن سیاه. «کافیه دستور بدید تا زبون دروغگوش رو جلوی پاتون بندازم، بانوی من.» چشم‌های خوکش از هیجان خیس بودند.

کتلین استارک با قیافه‌ی خونسردی که تیریون نظیرش را ندیده بود، به او خیره شد. «پتایر بیلیش یه زمانی عاشق من بود. تنها یه پسربچه بود. احساساتش برای همه‌مون غم‌انگیز بود، اما واقعی و بی‌آلایش بود و نباید مسخره بشه. اون طالب دست من برای ازدواج بود. حقیقت ماجرا اینه. تو حقیقتاً مرد خبیثی هستی، لنیستر.»

«و شما حقیقتاً ابله هستید، لیدی استارک. لیتل‌فینگر هیچ وقت عاشق کسی جز لیتل‌فینگر نبوده، و بهتون قسم می‌خورم که لافی که می‌زنه در مورد دست شما نیست، بلکه در مورد اون پستان‌های درشت، دهان شیرین و حرارت بین پاهاتونه.»

کرلکت به موی او چنگ برد، سرش را عقب کشید و گلویش را آشکار ساخت. تیریون بوسه‌ی سرد فلز را زیر چانه‌اش حس کرد. «خونش رو بریزم، بانوی من؟»

تیریون گفت: «منو بکشید و حقیقت با من می‌میره.»

کتلین استارک دستور داد: «بذار حرف بزنه.»

کرلکت با اکراه موی تیریون را رها کرد.

تیریون نفس عمیق کشید. «لیتل‌فینگر گفته که چطور خنجرش رو صاحب شدم؟ به این جواب بدین.»

«تو در یک شرط‌بندی موقع مسابقه‌ی سالگرد تولد پرنس جافری، اونو از لیتل‌فینگر بردی.»

«وقتی برادرم جیمی توسط شوالیه‌ی گل‌ها از اسب سرنگون شد، داستانش این بود، درسته؟»

کتلین اقرار کرد: «بله.» پیشانیش چین برداشته بود.

«چند سوار!»

فریاد از تیغه‌ی فرسوده از بادِ بالای سر آن‌ها آمد. سر رودریک، لاریس را برای دیده‌بانی روی جاده در مدت استراحتشان به بالای دیواره‌ی صخره‌ای فرستاده بود.

مدتی طولانی هیچ کس حرکتی نکرد. کتلین استارک اولین کسی بود که واکنش نشان داد. او فریاد کشید: «سر رودریک، سر ویلیس، سوار اسب بشید. بقیه اسب‌ها رو به پشت سرمون ببرید. موهور، مراقب اسرا باش...»

«ما رو مسلح کنید!» تیریون پرید و بازوی استارک را گرفت. «به همه شمشیرها احتیاج خواهید داشت.»

استارک می‌دانست که حق با اوست، تیریون در قیافه‌ی او می‌دید. قبایل کوهستان هیچ اهمیتی به اختلافات خاندان‌های بزرگ نمی‌دادند؛ با همان شور و اشتیاق که همدیگر را می‌کشتند، موقع کشتار فرقی بین استارک و لنیستر قائل نبودند. شاید خود کتلین را زنده می‌گذاشتند؛ او هنوز آن قدر جوان بود که پسر بزاید. با این وجود، استارک دودل بود.

سر رودریک داد زد: «صداشون رو می‌شنوم!» تیریون سرش را برای گوش دادن برگرداند و شنید: صدای سم یک دوجین اسب یا بیشتر که نزدیک می‌شدند. ناگهان همه در تکاپو بودند، دست به سلاح می‌بردند، به سمت اسبشان می‌دویدند.

سنگریزه کنارشان ریخت و لاریس روی دیواره به پایین سر خورد، نفس نفس زنان جلوی کتلین استارک فرود آمد. مرد بدقواره‌ای بود که دسته‌های پریشانی از موی به رنگ زنگ آهنش از زیر کلاه فلزی مخروطی‌اش بیرون زده بود. همچنان نفس نفس زنان گفت: «بیست مرد، شاید هم بیست و پنج. حدس می‌زنم از قبیله‌ی میلک اسنیکز یا مون برادرز. حتماً این اطراف مراقب دارند، بانوی من... دیده‌بان‌های مخفی... می‌دونند که ما اینجاییم.»

سر رودریک کسل برای سوار اسب شدن و شمشیر کشیدن معطل نکرده بود. موهور که نیزه‌ای با نوک آهنی را با دو دست و خنجری را بین دندان‌هایش گرفته بود، پشت یک صخره پناه گرفت. سر ویلیس ود داد زد: «تو، مطرب، کمک کن این صفحه سینه رو ببندم.» مرلیون چنگش را محکم گرفته بود، صورتش به سفیدی شیر بود، خشکش زده بود، اما محافظ تیریون، مورک، به سرعت بلند شد و رفت تا به شوالیه در پوشیدن زره‌اش کمک کند.

تیریون چنگش روی کتلین استارک را حفظ کرد. «چاره‌ی دیگه‌ای ندارید. ما سه نفر و نفر چهارمی که برای محافظت از ما به هدر می‌ره... چهار نفر می‌تونه فرق بین زنده موندن و مرگ باشه.»

«قسم بخور که بعد خاتمه‌ی درگیری، دوباره شمشیرهاتون رو تسلیم می‌کنید.»

«قسم من؟» صدای سم اسب بلندتر شده بود. تیریون لبخند رندانه‌ای زد. «اوه، براتون قسم می‌خورم، بانوی من... سر شرافت لنیسترها.»

یک لحظه فکر کرد که استارک به رویش تف خواهد کرد، اما به جایش با تشر گفت: «مسلحشون کنید.» و به همان سرعت دور شد. سر رودریک به جیک شمشیر و غلاف خود او را پرت کرد و برای رویارویی با دشمن برگشت. مورک کمان و تیردانی را برداشت و کنار جاده روی یک زانو نشست. تیراندازی او بهتر از شمشیرزنی‌اش بود. و بران به کنار تیریون آمد و یک تبر دو لبه به دستش داد. «من هیچ وقت با تبر نجنگیدم.» اسلحه در دستش احساس ناآشنایی داشت و راحت نبود. دسته‌ای کوتاه و سری سنگین داشت، با گلمیخی در راس.

بران موقعی که شمشیر درازش را از غلاف پشتش بیرون می‌کشید، گفت: «تظاهر کن که الوار می‌بری.» تف کرد و با یورتمه برای تشکیل یک صف به کنار چیگن و سر رودریک رفت. سر ویلیس برای ملحق شدن به آن‌ها سوار اسب شد؛ با کلاهخودش ور می‌رفت که شبیه یک قوری آهنی بود با شکافی باریک برای چشم‌ها و کاکل ابریشمی دراز سیاه.

تیریون بدون مخاطب خاصی گفت: «الوارها خونریزی نمی‌کنند.» بدون زره احساس برهنگی می‌کرد. اطراف را به دنبال یک صخره گشت و به جایی دوید که مرلیون مخفی شده بود. «بکش کنار.»

پسرک با فریاد جواب داد: «برو یه جای دیگه! من خواننده هستم، هیچ نقشی در این دعوا نمی‌خوام!»

«چی؟ اشتهات برای ماجراجویی رو از دست دادی؟» آن قدر به جوانک لگد زد تا به او جا داد. و درست به موقع؛ یک لحظه بعد سوارها به آن‌ها رسیده بودند.

خبری از پیش قراول، پرچم، شیپور، طبل نبود، فقط صدای زه کمان وقتی که مورک و لاریس تیرها را رها کردند، و ناگهان کوه‌نشین‌ها به تاخت به معرض دید او وارد شدند؛ مردان لاغر سبزه با چرم سفت و زره‌های ناهماهنگ که صورت‌هایشان پشت کلاهخودهای ناقص مخفی بود و در دست‌هایشان هر نوع سلاحی داشتند: شمشیر پهن و نیزه و داس تیز، چماق میخدار و خنجر و چنگک‌های سنگین آهنی. در راسشان مرد تنومندی مسلح با شمشیری دولبه می‌تاخت که پوستین راه راه گربه وحشی پوشیده بود.

سر رودریک فریاد کشید: «وینترفل!» و رفت تا با او رو در رو شود. بران و چیگن فریادهای جنگی بی‌کلام کشیدند و در کنار او هجوم بردند. سر ویلیس ود در حالی که گرز خارداری را بالای سرش می‌چرخاند، به دنبال آن‌ها یورش برد و فریاد زد: «هارن‌هال!». تیریون اشتیاق ناگهانی برای بیرون پریدن و تبر تکان دادن همراه با فریاد «کسترلی راک!» در خودش حس کرد، اما جنون به سرعت سپری شد و در جایش بیشتر خم شد.

شیهه‌های وحشت‌زده‌ی اسب‌ها و چکاچک فلز به گوشش رسید. شمشیر چیگن صورت لخت یک سوار زره‌پوش را خراشید، بران مانند گردباد به میان کوه‌نشینان زد و چپ و راست حریف درو کرد. سر رودریک راه مرد تنومندی را که پوستین گربه وحشی داشت بسته بود، اسب‌هایشان دور یکدیگر می‌رقصیدند و آن دو ضربه پشت ضربه مبادله می‌کردند. جیک به روی یک اسب پرید و بدون دفاعی در پشت به صف مهاجمین زد. تیریون دید که تیری از گلوی مرد پوستین گربه‌پوش بیرون زد. وقتی دهانش را برای فریاد کشیدن باز کرد، تنها خون بیرون ریخت. قبل از اینکه به زمین بیفتد، سر رودریک با شخص دیگری درگیر شده بود.

ناگهان اسبی از روی صخره‌ی آن‌ها پرید. مرلیون جیغ کشید و سرش را با چنگش پوشاند. تیریون به روی پاهایش برخاست، سوار داشت چوب میخ‌داری را دور سرش می‌چرخاند و دور می‌زد تا به سراغ آن‌ها بیاید. تیریون با هر دو دست تبرش را به حرکت درآورد. تیغ با زاویه‌ای رو به بالا به گلوی اسبی که می‌تاخت، فرو رفت. موقع سقوط حیوان کم مانده بود تبر از دستش در بیاید. هر طور که بود، تبر را بیرون کشید و از سر راه به کنار پرید. مرلیون آن قدر خوش‌شانس نبود. اسب و سوار روی سر آوازخوان نازل شدند. وقتی که پای راهزن هنوز زیر مرکب مرده‌اش گیر کرده بود، تیریون برگشت و تبر را درست در بالای شانه در گردن مرد دفن کرد.

داشت برای بیرون کشیدن تبر تقلا می‌کرد که صدای نالیدن مرلیون را از زیر اجساد شنید. «یکی کمکم کنه. خدایان رحم کنند، داره خون ازم می‌ریزه!»

تیریون گفت: «فکر کنم که خون اسبه.» دست آوازخوان مانند عنکبوتی پنج پا در میان خاک از زیر حیوان مرده به بیرون خزید. تیریون پاشنه‌اش را روی انگشت‌ها گذاشت و صدای خرد شدن مسرت‌بخشی را شنید. به آوازخوان توصیه کرد: «چشم‌هات رو ببند و تظاهر کن که مُردی.» تبر را به روی دوش انداخت و رویش را از او برگرداند.

بعد آن، وقایع به سرعت رخ دادند. سحر آکنده از جیغ‌ها و فریادها و آلوده به بوی خون شده بود و همه چیز در دنیا به هم ریخته بود. تیرها صفیرکشان از کنار گوشش می‌گذشتند و روی صخره‌ها می‌شکستند. بران را دید که از اسب پایین کشیده شده و با شمشیری در هر دو دست می‌جنگد. تیریون خودش را در حاشیه‌ی نبرد حفظ کرد، از صخره‌ای به صخره‌ای خزید، گاهی از سایه به بیرون جهید تا ساق پای اسبی را که از کنارش می‌گذشت ببرد. به کوه‌نشینی زخمی برخورد، کلاهخود او را برای خودش برداشت و رهایش کرد تا بمیرد. کلاهخود زیادی تنگ بود، اما تیریون از داشتن هر نوع محافظی استقبال می‌کرد. جیک را دید که وقتی مردی را در مقابل خودش از پا درآورده بود، از پشت ضربه خورده بود و بعد، کم مانده بود که جسد کرلکت تیریون را واژگون کند. صورت شبیه خوک او را یک گرز له کرده بود، اما تیریون دشنه‌ای را که از انگشتان مرد مرده درآورد می‌شناخت. آن را به کمربندش فرو می‌برد که صدای فریاد زنی را شنید.

سه مرد مقابل کتلین استارک بودند و در پشت، دیواره‌ی سنگی کوه او را به دام انداخته بود. یکی از مهاجمین هنوز سوار اسب بود و دو نفر دیگر پیاده بودند. استارک با دست معیوبش به زحمت خنجری را نگه داشته بود، اما اکنون که پشتش به صخره بود آن‌ها از سه طرف گیرش انداخته بودند. تیریون با خودش فکر کرد که «بذار خدمت جنده رو برسند»، با این وجود داشت هجوم می‌برد. قبل از اینکه حتی متوجه حضور او باشند، به پشت زانوی اولین مرد زد و سر سنگین تبر، گوشت و استخوان را مانند چوب پوسیده برید. وقتی مرد دوم به او حمله کرد، تیریون به این فکر می‌کرد که آن‌ها تنها الوارهایی هستند که خونریزی می‌کنند. تیریون سرش را از ضربه‌ی شمشیر پایین کشید، با تبر خودش ضربه‌ای زد، مرد چند قدم عقب رفت... و کتلین استارک جلو آمد و از پشت سر گلوی او را برید. اسب‌سوار ظاهراً به یاد گرفتاری فوری در جایی دیگر افتاد و ناگهان چهارنعل دور شد.

تیریون به اطراف نگاه کرد. دشمنان همه مغلوب یا ناپدید شده بودند. وقتی حواسش نبود، نبرد به نحوی خاتمه یافته بود. اسب‌هایی که جان می‌کندند و مردهای زخمی در هر طرف افتاده بودند، داد می‌کشیدند یا می‌نالیدند. خیلی باعث حیرتش شد که خودش یکی از آن‌ها نبود. انگشتانش را باز کرد و گذاشت که تبر محکم به زمین بیفتد. دست‌هایش را خون لزج کرده بود. می‌توانست قسم بخورد که نبرد بیش از نصف روز طول کشیده، اما خورشید به نظر اصلاً جابجا نشده بود.

کمی بعد، بران وقتی که روی جسد جیک خم شده بود و چکمه‌های او را درمی‌آورد، پرسید: «اولین جنگته؟» چکمه‌های مرغوبی بودند، آن چنان که برازنده‌ی یکی از افراد لرد تایوین بود؛ چرم ضخیم، جلادار و بادوام، خیلی بهتر از آنچه که بران به پا داشت.

تیریون با سر تایید کرد. «پدرم خیلی افتخار خواهد کرد.» عضلات پاهایش آن قدر درد می‌کردند که به زحمت خودش را سرپا نگه داشته بود. عجیب بود، حین نبرد حتی یک بار هم درد توجهش را جلب نکرده بود.

بران گفت: «حالا زن لازم داری.» چشم‌های سیاهش برق می‌زدند. چکمه‌ها را در کیسه‌ی زینش فرو برد. «هیچ چیز مثل زن‌ها یه مرد رو بعد اینکه دستش به خون آلوده شد سرحال نمیاره، حرفم رو قبول کن.»

چیگن چند لحظه‌ای دست از غارت اجساد راهزنان برداشت و با پوزخند لبش را لیسید.

تیریون به لیدی استارک که داشت زخم‌های سر رودریک را پانسمان می‌کرد، نگاهی انداخت و گفت: «اگه اعتراضی نداشته باشه، من هم حرفی ندارم.» سربازهای مزدور به خنده افتادند و تیریون تبسم کرد؛ بالاخره روزنه‌ای دیده شد.

بعد آن، کنار نهر زانو زد و با آبی به سردی یخ، خون را از صورتش شست. وقتی لنگ لنگان پیش بقیه برمی‌گشت، باز کشته‌ها را بررسی کرد. کوه‌نشین‌های مرده، مردهای لاغر و ژولیده‌ای بودند، اسب‌هایی نحیف با جثه‌ای کوچک داشتند که هر یک از دنده‌هایشان دیده می‌شد. آنچه از تجهیزات که بران و چیگن برایشان باقی گذاشته بودند، دندان‌گیر نبود؛ چنگک، چماق، داس... مرد تنومند با پوستین گربه‌ی وحشی که با شمشیر دو لبه با سر رودریک درگیر شده بود، به خاطر آورد، اما وقتی جسد او را ولو شده روی زمین سنگی یافت، آن همه

هم تنومند نبود، اثری از پوستین نبود و دید که تیغه‌ی شمشیر به شکل بدی دندانه برداشته و فولاد نامرغوب آن پوشیده از زنگ است. چندان شگفت‌آور نبود که کوه‌نشین‌ها نه جسد روی زمین باقی گذاشته بودند.

آن‌ها تنها سه نفر تلفات داده بودند؛ دو نفر از افراد لرد برکن، کرلکت و موهور، و محافظ خودش جیک که با آن یورش بدون داشتن دفاعی در پشت، نمایش جسورانه‌ای به تماشا گذاشته بود. تا آخر ابله بود.

سر ویلیس ود گفت: «لیدی استارک، استدعا می‌کنم که با تمام شتاب ممکن بلافاصله راه بیفتیم.» چشمانش از پشت روزنه‌ی کلاهخود با نگرانی ستیغ قله‌ها را دید می‌زدند. «ما عجالتاً اونا رو عقب روندیم، اما زیاد دور نشدن.»

استارک گفت: «باید مرده‌هامون رو دفن کنیم، سر ویلیس. مردان شجاعی بودند. حاضر نیستم اونا رو برای کلاغ‌ها و گربه‌های وحشی باقی بگذارم.»

سر ویلیس گفت: «زمین برای کندن زیادی سنگلاخه.»

«پس سنگ جمع می‌کنیم و روشون رو می‌پوشونیم.»

بران گفت: «هر چقدر که دوست دارید سنگ جمع کنید، اما بدون من یا چیگن. من کارهای واجب‌تری از چیدن سنگ روی اجساد دارم... مثلاً نفس کشیدن.» به باقی نجات‌یافتگان نگاه کرد. «هر کدومتون که می‌خواد موقع غروب هنوز زنده باشه، با ما بیاد.»

سر رودریک با خستگی گفت: «بانوی من، فکر کنم که راست می‌گه.» شوالیه‌ی پیر در جنگ زخمی شده بود، بریدگی عمیق روی بازوی چپ و خراش نیزه روی گردن، و گذشت سالیان عمر از صدایش مشهود بود. «اگه اینجا معطل کنیم، مطمئناً باز به ما حمله می‌کنند و از یه یورش دیگه جان بدر نمی‌بریم.»

تیریون خشم را در قیافه‌ی کتلین می‌دید، اما او چاره‌ای نداشت. «پس خدایان ما رو ببخشند. فوراً راه می‌افتیم.»

دیگر کمبود اسب نداشتند. تیریون زینش را روی اسب خال‌خالی جیک انداخت که به نظر می‌رسید حداقل سه یا چهار روز دیگر دوام بیاورد. می‌خواست سوار شود که لاریس جلو آمد و گفت: «اون دشنه رو دیگه بده به من، کوتوله.»

«بذارید نگهش داره.» کتلین استارک از روی اسبش به پایین نگاه می‌کرد. «و تبرش رو هم بهش پس بدید. شاید در صورت حمله‌ی دوباره بهش احتیاج داشته باشیم.»

تیریون موقع سوار شدن گفت: «از شما متشکرم، بانوی من.»

او رک جواب داد: «تشکر رو برای خودت نگه دار. بیشتر از سابق به تو اعتماد ندارم.» قبل از اینکه تیریون بتواند پاسخی بیاندیشد، او رفته بود.

تیریون کلاهخود مسروقه‌اش را تنظیم کرد و تبر را از دست بران گرفت. نحوه‌ی شروع سفر را با دست‌های بسته و کیسه‌ای روی سر به خاطر آورد و نتیجه گرفت که قطعاً وضعیتش بهبود یافته. لیدی استارک می‌توانست به بی‌اعتمادی‌اش بچسبد؛ تا زمانی که تیریون تبرش را حفظ کرده باشد، خود را در بازی جلو می‌شمرد.

سر ویلیس ود راهنمایشان شد. بران محافظت از پشت سر را به عهده گرفت، لیدی استارک جای امنی در وسط داشت، به همراه سر رودریک که مانند سایه‌ای در کنار او حرکت می‌کرد. مرلیون چندین بار با اخم نگاهی به تیریون انداخت. همراه چندین دنده‌ی آوازخوان، چنگش و هر چهار انگشت دستی که با آن می‌نواخت شکسته بودند، اما امروز شکست کاملی برای او نشده بود؛ از جایی پوستین گربه وحشیِ باشکوهی به دست آورده بود، سیاه و ضخیم با خطوط سفید. زیر چین‌های آن ساکت قوز کرده بود و برای یک بار هم که شده حرفی برای گفتن نداشت.

نصف فرسنگ هم دور نشده بودند که غرش بم گربه‌های وحشی را از پشت سر شنیدند، و بعدش صدای دعوایشان سر اجسادی که برجا مانده بود. مرلیون به وضوح رنگش پرید. تیریون اسبش را به کنار او کشید: «ترسو و هالو هم‌قافیه‌های خوبی هستند.» به پهلوی اسبش زد، از آوازخوان گذشت و به کنار سر رودریک و کتلین استارک رسید. استارک با لب‌های محکم به هم فشرده به او نگاه کرد.

تیریون شروع کرد: «قبل از اینکه چنان بی‌ادبانه صحبتمون رو قطع کنند، داشتم می‌گفتم که داستان لیتل‌فینگر ایرادی اساسی داره. لیدی استارک، باورتون در مورد من هر چی هم که باشه، قسم می‌خورم که... من هرگز ضد خانواده‌ی خودم شرط نمی‌بندم.»

۳۲- آریا

گربه سیاه تک‌گوش، پشتش را قوس داد و فش‌فش کرد.

آریا آهسته به انتهای کوچه نزدیک شد. سبک روی پنجه‌ی پاهای برهنه‌اش راه می‌رفت، تپش قلبش را می‌شنید، آهسته نفس‌های عمیق می‌کشید. با خودش گفت: بی‌صدا مثل سایه، سبک مثل پر. گربه‌ی نر با چشم‌های نگران نزدیک شدن او را تماشا می‌کرد.

گرفتن گربه‌ها دشوار بود. دست‌هایش پوشیده از خراش‌های نیمه بهبود یافته بود و هر دو زانویش بر اثر زمین خوردن‌های مکرر ساییده شده بودند. ابتدا حتی گربه‌ی چاق آشپز نیز از دستش در می‌رفت، اما سیریو او را شب و روز به این کار واداشته بود. وقتی با دست‌های خونی به پیشش دویده بود، او گفته بود: «این قدر کندی؟ فرز باش، دختر. دشمن‌هات بیش از اون خراش‌ها بهت وارد می‌کنند.» روی زخم‌های آریا آتش میری مالیده بود و چنان سوزاند که آریا برای خودداری از فریاد کشیدن، مجبور به گاز گرفتن لبش شد. سپس باز او را دنبال گربه‌ها فرستاده بود.

قلعه‌ی سرخ پر از گربه بود: پیرهایی که زیر آفتاب چرت می‌زدند، موش‌گیرهای چشم آبی که دم‌هایشان را می‌جنباندند، بچه گربه‌های فرز با چنگال‌هایی مثل سوزن، گربه‌های بانوهای دربار که شانه شده بودند و به آدم کاملاً اعتماد داشتند، سیاه‌موهای ژولیده که بین زباله‌ها دنبال غذا می‌گشتند. آریا یکی بعد دیگری همه‌شان را تعقیب و گیر انداخته بود و با غرور به محضر سیریو فورل برده بود... همه جز این یکی، این آتش‌پاره‌ی سیاه، گربه‌ی نر تک‌گوش. یکی از ردا طلایی‌ها به او گفته بود: «پادشاه واقعی این قلعه ایشونه. قدیمی‌تر از گناه و چندین برابر پلیدتر. یک بار پادشاه داشت با پدر ملکه غذا می‌خورد و اون حرومزاده‌ی سیاه روی میز پرید، بلدرچین سرخ شده رو درست از انگشت‌های لرد تایوین قاپید. رابرت چنان شدید خندید که کم مونده بود بترکه. به این یکی نزدیک نشو، بچه.»

او آریا را در نصف قلعه دوانده بود؛ دو بار دور برج دست، عرض حیاط درونی، از بین اسطبل‌ها، به پایین راه‌پله مارپیچ، از آشپزخانه‌ی کوچک و خوکدانی و خوابگاه نگهبانان ردا طلایی، در امتداد دیوار کنار رودخانه و این

بار به بالای یک راه‌پله‌ی طولانی‌تر و چند بار به جلو و عقب برج خائنین و بعد دوباره به پایین و از یک دروازه به کنار یک چاه و بعد به داخل و خارج بنایی ناشناس و سرانجام آریا دیگر نمی‌دانست که کجاست.

سرانجام او را به دام انداخته بود. دیوارهای بلند به فاصله‌ی اندک دو طرف را گرفته بودند و در مقابل، توده‌ی فاقد پنجره‌ای از سنگ، راه را بسته بود. تکرار کرد: بی‌صدا مثل سایه، و جلو رفت، سبک مثل پر.

سه قدم با او فاصله داشت که گربه رم کرد. او به چپ، بعد به راست رفت؛ و آریا به راست، بعد به چپ رفت، راه فرار او را بست. او هیسید و سعی کرد که از بین پاهای آریا بگریزد. سریع مانند مار. دست‌های آریا دور او بسته شدند. او را به روی سینه بغل کرد، و وقتی گربه با چنگال‌هایش جلیقه‌ی چرمی را شخم می‌زد، دور خودش چرخید و بلند خندید. به سرعت، او را بین چشم‌ها بوسید و درست قبل از اینکه چنگال‌ها صورتش را بخراشند، سرش را عقب کشید. گربه میو کرد و فیسید.

«با اون گربه چکار داره می‌کنه؟»

آریا جا خورد، گربه را از دستش انداخت و به سمت صدا چرخید. گربه در یک چشم بهم زدن دررفت. در ابتدای کوچه دختری ایستاده بود که صاحب انبوهی از زلف‌های طلایی بود و در لباس ساتن آبی‌اش به زیبایی عروسک بود. کنارش پسر کوچک چاق بلوندی ایستاده بود که در جلوی نیم‌تنه‌اش یک گوزن مرواریددوزی شده بود و شمشیری کوچک به کمرش داشت. پرنسس میرسلا و پرنس تامن. یک سپتا به بزرگی اسبی بارکش، بالای سر آن دو ایستاده بود و پشت سر او دو مرد تنومند با ردای زرشکی محافظین خانگی لنیسترها ایستاده بودند.

میرسلا با اخم پرسید: «با اون گربه چکار داشتی، پسر؟» به برادرش گفت: «لباس‌هاش چه کثیفه، مگه نه؟ بهش نگاه کن.» به خنده افتاد.

تامن موافق بود: «یه پسر بدبوی کثیف.»

اونا منو نشناختند، حتی نفهمیدند که دخترم؛ آریا متوجه شد. تعجبی نداشت؛ او پابرهنه و کثیف بود، مویش به خاطر دویدن طولانی از میان قلعه به هم ریخته بود، جلیقه‌ای پوشیده بود که پنجه‌ی گربه پاره‌پاره کرده بود و

زانوهای شلوار قهوه‌ای‌اش ساییده شده بودند. دامن و ابریشم، لباس مناسب برای گرفتن گربه نیست. به سرعت سرش را خم کرد و روی یک زانو تعظیم کرد. شاید او را نشناسند. اگر می‌شناختند، هرگز از عواقبش راحت نمی‌شد. سپتا موردان سرافکنده می‌شد و سنسا به خاطر شرم دیگر هرگز با او حرف نمی‌زد.

سپتای چاق پیر جلو آمد. «پسر، چطور به اینجا رسیدی؟ این بخش از قلعه جای تو نیست.»

یکی از ردای قرمزپوش‌ها گفت: «امثال اینو نمی‌شه دور نگه داشت. مثل اینه که بخوای جلوی ورود موش‌ها رو بگیری.»

سپتا پرسید: «سرپرستت کیه، پسر؟ جواب بده. مشکلت چیه، لالی؟»

صدای آریا در گلویش گیر کرد. اگر جواب می‌داد، تامن و میرسلا مطمئناً او را می‌شناختند.

سپتا گفت: «گودواین، بیارش اینجا.» نگهبان بلندقدتر شروع به پیشروی به انتهای کوچه کرد.

هراس مانند دستی عظیم گلویش را فشرد. آریا قادر به صحبت نبود، حتی اگر زندگی‌اش به آن بستگی داشت. بی‌صدا با لب‌هایش گفت: آرام مثل آب.

گودواین دستش را به سمت او دراز می‌کرد که آریا حرکت کرد. سریع مثل مار. به سمت چپ خم شد تا انگشت‌های او تنها از کنار بازویش رد شوند، او را دور زد؛ با ظرافت ابریشم تابستانی. تا او بچرخد، آریا با شتاب تمام به سمت ورودی کوچه راه افتاده بود. چالاک مثل آهو. سپتا داشت سر او داد می‌کشید. آریا از بین پاهایی به کلفتی و سفیدی ستون‌های مرمر سر خورد، برخاست، به پرنس تامن شانه زد و وقتی او محکم به زمین افتاد و «آخ» گفت، از روی او پرید، نگهبان دوم را دور زد، و سپس از همه‌ی آن‌ها رد شده بود و داشت با سرعت تمام می‌دوید.

از پشت، صدای فریادها و سپس قدم‌های سنگینی را که نزدیک می‌شد شنید. صاحب ردای سرخ، یک‌وری از بالای سرش گذشت و سکندری خورد. آریا دوباره به روی پا بلند شد. پنجره‌ای را در بالا دید؛ بلند و باریک بود، تنها کمی از شکاف کماندارها گشادتر بود. آریا پرید و لبه را گرفت، خودش را بالا کشید. نفسش را نگه داشت و به داخل خزید. لغزنده مثل مارماهی. جلوی یک زن نظافتچی روی زمین فرود آمد و او را ترساند.

خاک را از روی لباسش پاک کرد و دوباره راه افتاد، از در و راهرویی دراز گذشت، از پله‌ها پایین رفت، سپس از حیاط خلوت گذشت و از روی یک دیوار در یک گوشه پرید و از یک پنجره باریک نزدیک به سطح زمین، وارد سردابی تاریک شد. صداها در پشت سرش گنگ‌تر و گنگ‌تر شده بودند.

نفس آریا بریده بود و اصلاً نمی‌دانست کجاست. اگر او را شناخته بودند کارش زار بود، اما فکر نمی‌کرد که شناسایی شده باشد. خیلی سریع دررفته بود. چابک مثل آهو.

در تاریکی، پشت به دیوار نمور سنگی کز کرد و گوشش را برای شنیدن صدای تعقیب‌کننده‌ها تیز کرد، اما تنها صدا، تپش قلب خودش و چک‌چک آب از جایی در دور بود. بی‌صدا مثل سایه. به این فکر کرد که اینجا کجاست. اوایل آمدنشان به بارانداز پادشاه، مرتب خواب‌های بد می‌دید که در قلعه گم شده است. پدر گفته بود که قلعه‌ی سرخ از وینترفل کوچک‌تر است، اما در رویاهایش اینجا عظیم بود، مارپیچ بی‌انتهای سنگی با دیوارهایی که پشت سرش تکان می‌خوردند و تغییر می‌کردند. می‌دید که در راهروهای نیمه‌تاریک از مقابل تابلوهای رنگ و رو رفته می‌گذرد، از پله‌های مارپیچ بی‌انتها پایین می‌رود، در حیاط‌ها یا روی پل‌ها می‌دود، فریادهایش بدون پاسخ منعکس می‌شوند. در برخی اتاق‌ها از دیوارهای سرخ خون می‌چکید و هیچ جا پنجره‌ای یافت نمی‌شد. گاهی صدای پدرش را می‌شنید، اما همیشه از مسافتی خیلی دور، و هر چقدر هم که سریع به آن جهت می‌دوید، باز صدا محوتر و محوتر می‌شد تا کاملاً خاموش می‌شد و آریا در تاریکی تنها می‌ماند.

متوجه شد که همین حالا در تاریکی شدید نشسته است. زانوهایش را روی سینه‌اش بغل کرد و لرزید. بی‌صدا منتظر می‌ماند و تا ده هزار می‌شمرد. تا آن وقت دیگر به بیرون خزیدن و پیدا کردن راهش به خانه بی‌خطر می‌شد.

وقتی به هشتاد و هفت رسیده بود، به خاطر تطابق چشم‌هایش با تاریکی، اتاق روشن‌تر شده بود. اشکال دورش به آرامی شروع به شکل گرفتن کرده بودند. چشم‌های عظیم توخالی، از میان تاریکی با گرسنگی به او خیره شده بودند و سایه‌ی محو دندان‌های دراز اره‌مانندی را می‌دید. حساب از دستش در رفت. چشم‌هایش را بست و لبش را گاز گرفت و ترس را سرکوب کرد. وقتی دوباره نگاه بکند، هیولاها رفته‌اند. هیچ وقت وجود

نداشته‌اند. تظاهر کرد که سیریو در تاریکی پیش او نشسته و در گوشش زمزمه می‌کند. آرام مثل آب ساکن. قوی مثل خرس. درنده مثل گرگ. دوباره چشم‌هایش را گشود.

هیولاها هنوز آنجا بودند، اما ترس رفته بود.

آریا برخاست و با احتیاط حرکت کرد. کله‌ها در هر طرف بودند. یکی را از روی کنجکاوی لمس کرد تا ببیند که آیا واقعی است. نوک انگشتانش روی آرواره‌ی عظیمی کشیده شد. کاملاً واقعی به نظر می‌رسید. استخوان زیر دستش صاف بود و سرد و سخت حس می‌شد. انگشتانش را روی یک دندان سیاه و تیز به پایین کشید؛ خنجری ساخته شده از سیاهی. لرز به اندامش افتاد.

با صدای بلند گفت: «اون مرده. فقط یه جمجمه است، نمی‌تونه به من صدمه بزنه.» با این حال به نظرش می‌رسید که هیولا از حضور او باخبر است. می‌توانست حس کند که چشم‌های خالی از میان تاریکی به او زل زده‌اند و چیزی در این اتاق کم‌نور وسیع وجود دارد که از او خوشش نمی‌آید. از جمجمه فاصله گرفت و پشتش به یکی دیگر خورد که از اولی بزرگتر بود. یک لحظه حس کرد که دندان آن به شانه‌اش فرو رفت، انگار که می‌خواست گوشت او را گاز بگیرد. آریا چرخید، جلیقه‌اش به نوک یک چنگال عظیم گیر کرد و پاره شد، و بعد او داشت می‌دوید. جمجمه‌ای دیگر در مقابلش ظاهر شد، بزرگترین هیولا بین همه، اما آریا حتی از سرعت دویدنش کم نکرد. از روی ردیفی از دندان‌های سیاه به درازی شمشیر پرید، به میان آرواره‌های گرسنه دوید و خودش را روی در انداخت.

دست‌هایش حلقه‌ی آهنی سنگینی را روی چوب یافتند و آن را کشید. در یک لحظه مقاومت کرد، سپس به آرامی با صدایی چنان بلند روی لولا چرخید که آریا مطمئن بود که همه‌ی شهر شنیدند. تنها آن قدر در را باز کرد که برای لغزیدن از میان آن به راهروی پشتی جا داشته باشد.

اگر اتاق هیولاها تاریک بود، راهرو سیاه‌ترین چاله در هفت جهنم محسوب می‌شد. به خودش گفت: آرام مثل آب ساکن، اما حتی بعد اینکه به چشم‌هایش فرصت برای تطابق داد، چیزی جز طرح محوی از دری که از آن وارد شده بود، نمی‌دید. انگشت‌هایش را جلوی صورتش تکان داد، جریان هوا را حس کرد، چیزی ندید. کور

بود. به خودش یادآوری کرد که رقاص آب با تمام حس‌هایش می‌بیند. چشم‌هایش را بست و به سه شماره تنفسش را آرام کرد، خودش را به سکوت سپرد، دست‌هایش را دراز کرد.

انگشت‌هایش در سمت چپ روی سنگ صیقل‌کاری نشده‌ی زبری کشیده شدند. دستش را روی سطح کشید، دیوار را با قدم‌هایی کوتاه دنبال کرد. همه‌ی راهروها به جایی می‌رسیدند. هر جا که ورودی دارد، راه خروج هم دارد. ترس عمیق‌تر از شمشیر می‌برد. آریا تسلیم ترس نخواهد شد. به نظرش خیلی راه آمده بود که ناگهان دیوار خاتمه یافت و جریان سرد هوا از کنار گونه‌اش وزید. چند تار مو به نرمی روی پوستش کشیده شدند.

صداهایی از جایی در پایین به گوش می‌رسید. خش خش چکمه‌ها، صحبت‌های مبهم. نور لرزانی خیلی محو روی دیوار دیده می‌شد و دید که بالای چاه بزرگ سیاهی ایستاده است؛ دیواره‌ای به عرض بیست قدم که به عمق زمین فرو می‌رفت. سنگ‌های عظیمی روی دیوارهای انحنادار تعبیه شده بود که به پایین و پایین‌تر پیچ می‌خوردند، به همان تاریکی پله‌های جهنم بودند که ننه‌ی پیر زیاد برایشان تعریف کرده بود. و چیزی داشت از تاریکی بالا می‌آمد، به بیرون از روده‌های زمین...

آریا از روی لبه نگاه کرد و سوز سرد تاریکی را روی صورتش حس کرد. خیلی پایین، نور تک مشعلی را به ضعیفی شعله شمع می‌دید. دو مرد تشخیص داد. سایه‌هایشان به درازی سایه‌ی غول‌ها روی دیوارهای دو طرف افتاده بود. انعکاس صداهای آن‌ها از دیواره را می‌شنید.

یکی‌شان گفت: «... یکی از حرامزاده‌ها رو پیدا کرده. بقیه‌اش رو زود کشف می‌کنه. یک روز، دو روز، دو هفته...»

صدای دومی با لهجه‌ی سلیس شهرهای آزاد پرسید: «و وقتی حقیقت رو متوجه شد، چکار می‌کنه؟»

صدای اول گفت: «تنها خدایان می‌دونن.» آریا بالا رفتن و درهم پیچیدن باریکه‌ی دود خاکستری از مشعل را می‌دید. «احمق‌ها سعی کردند که پسرش رو بکشند و بدتر اینکه گند بالا آوردند. اون مردی نیست که از این بگذره. بهت هشدار می‌دم که گرگ و شیر به زودی با چنگ و دندان به گلوی هم حمله می‌کنند، چه ما مایل باشیم چه نباشیم.»

صدای لهجه‌دار شکایت کرد: «خیلی زوده، خیلی زوده. جنگ حالا چه فایده‌ای داره؟ ما آماده نیستیم. معطل کن.»

«مثل اینه که ازم بخوای زمان رو متوقف کنم. منو با یه جادوگر اشتباه گرفتی؟»

دیگری به خنده افتاد. «کمتر نیستی.» شعله‌ها هوای سرد را می‌لیسیدند. سایه‌هایی بلند تقریباً روی آریا افتاده بودند. یک لحظه بعد، مرد مشعل به دست با رفیقش در بغل، به دید آریا وارد شد. آریا به دور از چاه خزید، به روی شکم دراز کشید و خودش را روی دیوار پهن کرد. مردها داشتند به بالای پله‌ها می‌رسیدند؛ نفسش را نگه داشت.

مشعل‌دار که مرد تنومندی با جلیقه‌ی چرمی بود، پرسید: «چه انتظاری از من داری؟» با وجود به پا داشتن چکمه‌های سنگین، به نظر می‌رسید که بی‌صدا روی زمین می‌خرامد. زیر کلاه آهنی، صورت گرد زخم‌دار و ته‌ریش تیره‌ای دیده می‌شد و روی چرم سفت، زره زنجیرباف پوشیده بود و به کمرش دشنه و شمشیر کوتاهی بسته بود. به شکلی عجیب، به نظر آریا آشنا می‌رسید.

مردی که ریش زرد دو شاخه داشت، با لهجه‌اش جواب داد: «اگه ممکنه یه دست بمیره، چرا دومی نمیره؟ تو سابقه‌ی اون رقص رو داری، دوست من.» آریا مطمئن بود که او را قبلاً ندیده است. خیلی چاق بود، اما سبک راه می‌رفت؛ به مانند یک رقاص آب، وزنش را روی جلوی پاها می‌انداخت. انگشتری‌هایش زیر نور مشعل می‌درخشیدند؛ سرخ طلا و سفید نقره، با تاج یاقوت سرخ و آبی یا چشم زرد ببر. هر انگشت یکی داشت؛ برخی دو تا.

مرد زخم‌دار موقع ورود به راهرو گفت: «قبل، حالا نیست و این دست، اون یکی نیست.» آریا به خودش گفت: بی‌حرکت مثل سنگ، بی‌صدا مثل سایه. ظاهراً درخشش مشعل خودشان کورشان کرده بود و آریا را که تنها به فاصله‌ی چند قدمی روی سنگ خوابیده بود، نمی‌دیدند.

مرد با ریش دوشاخه ایستاد تا بعد آن بالا آمدن طولانی، نفسش آرام شود. «شاید این طور باشه. اما به هر صورت ما محتاج کسب زمان هستیم. پرنسس بچه‌داره. کال تا پسرش متولد نشده جنب نمی‌خوره. این وحشی‌ها رو که می‌شناسی.»

مرد مشعل‌دار چیزی را فشار داد. آریا صدای بمی را شنید. تکه سنگ عظیمی که زیر نور مشعل سرخ بود، از سقف به پایین لغزید. با بلند شدن صدای برخورد آن به زمین، کم مانده بود که جیغ بکشد. جایی که قبلاً ورودی چاه بود، اکنون چیزی جز سنگ یک‌پارچه دیده نمی‌شد.

مرد تنومند با کلاه فلزی گفت: «اگه زود نجنبه، ممکنه خیلی دیر بشه. این دیگه یه بازی بین دو نفر نیست، حالا انگار قبلاً بوده. استنیس برتیون و لایسا ارن به خارج از دسترس من گریختند و زمزمه‌ها می‌گن که دارند نیرو جمع می‌کنند. شوالیه‌ی گل‌ها به های‌گاردن نامه می‌نویسه و از پدرش می‌خواد که هر چه زودتر خواهرش رو به دربار بفرسته. دختره یه دوشیزه‌ی چهارده ساله‌ی شیرین و خوشگل و سربراهه، و لرد رنلی و سر لوراس قصد دارند که ترتیب خوابیدن رابرت با اونو بدن تا باهاش ازدواج کنه و ملکه‌ی جدید داشته باشیم. لیتل‌فینگر... تنها خدایان از بازی لیتل‌فینگر سر درمیارند. با این حال، لرد استارک تنها کسیه که خواب منو آشفته می‌کنه. حرامزاده رو داره، کتاب رو داره، و خیلی زود به حقیقت پی می‌بره. و حالا با تشکر از دخالت لیتل‌فینگر، زنش تیریون لنیستر رو دزدیده. لرد تایوین اینو گستاخی محسوب می‌کنه و جیمی علاقه‌ی عجیبی به جن داره. اگه لنیسترها به شمال لشکر بکشند، تالی‌ها هم درگیر می‌شن. می‌گی معطل کن. جواب می‌دم عجله کن. حتی ماهرترین تردست هم نمی‌تونه صد توپ رو برای همیشه در هوا بچرخونه.»

«تو بیش از یه تردستی، دوست قدیمی. تو یه جادوگر واقعی هستی. تنها چیزی که می‌خوام اینه که جادوت رو یه مدت دیگه به کار بگیری.» در راهرو به همان جهت که آریا بعد گذشتن از اتاق هیولاها آمده بود، راه افتادند.

مشعل‌دار به آرامی گفت: «هر چه که در توانم باشه، انجام می‌دم. به طلا و پنجاه پرنده‌ی دیگه احتیاج دارم.»

گذاشت که خیلی دور شوند، بعد به دنبالشان خزید. ساکت مثل سایه.

«این همه؟» صداها به مانند نور کم‌سوی مقابلش، ضعیف‌تر شده بودند. «پیدا کردن کسانی که تو لازم داری سخته... اون همه جوان و باسواد... شاید آدم‌های بزرگ‌تر... این همه راحت نمیرند...»

«نه. کوچک‌ترها کم خطرتر هستند... با ملایمت باهاشون رفتار کن، اگه زبون داشته باشن...»

آریا مدت‌ها بعد محو کامل صدای آن‌ها، هنوز نور مشعل را می‌دید؛ ستاره‌ی دودزایی بود که او را دعوت به تعقیب می‌کرد. دو بار ظاهراً ناپدید شد، اما آریا به حرکت مستقیم ادامه داد و هر دو بار خودش را در بالای راه‌پله‌هایی باریک و پرشیب یافت که مشعل در خیلی پایین می‌درخشید. با شتاب دنبالش می‌کرد، پایین و پایین‌تر. یک بار پایش به یک سنگ گیر کرد و به روی دیوار افتاد، و دید که برخلاف سابق، به جای سنگ، تونل را زمین خاکی حمایت شده توسط الوار پوشانده است.

مطمئناً مسافتی خیلی طولانی آن‌ها را تعقیب کرده بود. سرانجام آن‌ها را گم کرد، اما مسیری جز مستقیم وجود نداشت. با دستش دیوار را دوباره پیدا کرد و کور و بی‌هدف دنبالش کرد. تظاهر می‌کرد که نایمریا در تاریکی در کنار او قدم برمی‌دارد. سرانجام تا زانو در آبی بدبو فرو رفته بود. آرزو می‌کرد که کاش می‌توانست به مانند سیریو روی آن برقصد و نمی‌دانست که آیا هرگز دوباره به روشنایی خواهد رسید. سرانجام آریا از تونل به هوای آزاد خارج شد و دید که شب شده است.

خودش را ایستاده در دهانه‌ی فاضلاب یافت، در جایی که به رودخانه خالی می‌شد. چنان بوی بدی می‌داد که همان جا لخت شد، لباس‌های کثیفش را روی ساحل رودخانه انداخت و به آب‌های عمیقِ تیره شیرجه رفت. آن قدر شنا کرد که احساس تمیز بودن کرد و با بدنی لرزان از آب خارج شد. موقعی که لباس‌هایش را می‌شست، چند سوار از کنار روخانه گذشتند، اما اگر هم متوجه دختر برهنه‌ی نحیفی شدند که لباس‌هایش را زیر مهتاب می‌سابید، اعتنایی نکردند.

از قلعه خیلی دور شده بود، اما در بارانداز پادشاه کافی بود به بالا نگاه کنی تا قلعه‌ی سرخ را بالای تپه‌ی اگان ببینی، پس خطر گم کردن راه وجود نداشت. وقتی به دروازه رسید، لباس‌هایش تقریباً خشک شده بودند. در آهنی پایین کشیده شده بود و کلون دروازه انداخته شده بود، پس راهش را به سمت در عقب کج کرد. ردا طلایی‌هایی که نوبت نگهبانی با آن‌ها بود، وقتی که گفت به داخل راهش بدهند پوزخند زدند. یکی‌شان گفت: «از اینجا برو. ته‌مونده‌های آشپزخونه تموم شده و بعد تاریکی اجازه‌ی گدایی نمی‌دیم.»

«من گدا نیستم. اینجا زندگی می‌کنم.»

«گفتم از اینجا برو. باید سیلی به گوشت بزنم تا بشنوی؟»

«می‌خوام بابام رو ببینم.»

نگهبان‌ها نگاهی به هم انداختند. آن یک که جوان‌تر بود، گفت: «من هم می‌خوام ملکه رو بکنم، انگار فایده‌ای برام داره.»

نگهبان مسن‌تر اخم کرد: «این پدرت کیه، پسر، موش‌گیر شهر؟»

آریا گفت: «دست پادشاه.»

مردها هر دو خندیدند، اما سپس مرد مسن‌تر با همان بی‌قیدی زدن یک سگ، مشتش را به سمت آریا پرت کرد. آریا حتی قبل از شروع، ضربه را دید. بدون آسیب از مسیر آن کنار کشید. با تشر به آن‌ها گفت: «من پسر نیستم. من آریا استارک وینترفلی هستم و اگه شما روی من دست بلند کنید، پدرم کله‌ی هر دوتون رو به نیزه می‌زنه. اگه حرفم رو باور نمی‌کنید، جوری کسل یا ویون پول رو از برج دست صدا بزنید.» دست‌هایش را روی باسنش گذاشت. «حالا دروازه رو باز می‌کنید یا باید سیلی به گوشتون بزنم تا بشنوید؟»

وقتی هاروین و تام چاق او را تا داخل اتاق مشایعت کردند، پدرش در گوشه‌ای تنها نشسته بود، کنار دستش یک چراغ نفتی با نور ضعیفی روشنایی می‌داد و او روی بزرگ‌ترین کتابی که آریا به عمر دیده بود خم شده بود. کتاب کلفتی بود با ورق‌های زرد ترک خورده و نوشته‌های ناخوانا، صحافی شده بین جلدهای چرمیِ رنگ و رو رفته، اما پدرش آن را برای گوش دادن به گزارش هاروین بست. وقتی مردها را با تشکر مرخص کرد، اخم کرده بود.

وقتی تنها شدند، ادارد استارک پرسید: «متوجه هستی که نصف محافظینم دنبال تو می‌گشتند؟ سپتا موردان از ترس آرام و قرار نداره. داره در سپت برای سالم برگشتن تو دعا می‌کنه. آریا، می‌دونی که نباید هرگز بدون اجازه‌ی من از محدوده‌ی دروازه‌های قلعه خارج بشی.»

با عجله جواب داد: «من از دروازه بیرون نرفتم. خوب، نمی‌خواستم. پایین در سیاهچال‌ها بودم که وارد اون تونل شدم. همه جا تاریک بود و من مشعل یا شمع برای دیدن نداشتم، پس مجبور بودم مسیر رو دنبال کنم. به خاطر هیولاها نمی‌تونستم از راهی که اومدم برگردم. پدر، اونا در مورد کشتن تو صحبت می‌کردند! هیولاها نه،

دو تا مرد. منو ندیدند، من به بی‌حرکتی سنگ و بی‌صدایی سایه بودم، اما حرف‌هاشون رو شنیدم. گفتند که تو یه کتاب و یه حرامزاده داری و اگه احتمال مرگ یه دست هست، چرا دومی نشه؟ منظور این کتابه؟ شرط می‌بندم که حرامزاده جانه.»

«جان؟ آریا درباره‌ی چی داری صحبت می‌کنی؟ کی اینو گفته؟»

«اونا. یکی‌شون چاق بود با کلی انگشتر و یه ریش دو شاخه‌ی زرد، و اون یکی زره‌ی زنجیرباف و کلاه آهنی داشت. چاقه گفت که باید معطل بکنند، اما اون یکی گفت که نمی‌تونه به شعبده‌بازی ادامه بده و گرگ و شیر به زودی همدیگه رو می‌خورند و گند زدند.» سعی کرد که بقیه را به خاطر بیاورد. همه چیزهایی را که شنیده بود متوجه نشده بود، و اکنون همه چیز در ذهنش قاطی شده بود. «چاقه گفت که پرنسس بچه‌دار شده. اونی که کلاه آهنی داشت، مشعل هم داشت، گفت که باید عجله کنند. من فکر می‌کنم که اون جادوگره.»

ند بدون لبخند گفت: «جادوگر. ریش دراز سفید هم داشت، با کلاه نوک‌تیز که روش ستاره نقاشی شده؟»

«نه! شبیه قصه‌های ننه‌ی پیر نبود. قیافه‌اش شبیه جادوگرها نبود، اما چاقه گفت که اون جادوگره.»

«بهت اخطار می‌دم، آریا، اگه داری آسمون ریسمون می‌بافی تا...»

«نه، گفتم که، در سیاهچال بود، کنار دیوار مخفی. من گربه‌ها رو دنبال می‌کردم و خوب...» قیافه‌اش درهم شد. اگر اقرار می‌کرد که پرنس تامن را به زمین انداخته، پدر واقعاً از دستش خشمگین می‌شد. «... خوب، من از اون پنجره رفتم تو. اونجا بود که هیولاها رو پیدا کردم.»

«هیولاها و جادوگرها. به نظر می‌رسه که ماجراجویی حسابی داشتی. این مردها که حرف‌هاشون رو شنیدی، می‌گی که درباره‌ی شعبده‌بازی و نمایش صحبت می‌کردند؟»

آریا اقرار کرد: «بله، فقط...»

«آریا، اونا بازیگر دوره‌گرد بودند. حالا چندین گروه از اونا در بارانداز پادشاه حضور دارند، برای کاسبی از تماشاچیان مسابقه اومدند. دقیقاً نمی‌دونم که این دو تا در قلعه چکار می‌کردند، اما شاید پادشاه خواسته که نمایششون رو ببینه.»

«نه.» آریا با قاطعیت سرش را تکان داد. «اونا...»

«در هر صورت تو نباید مردم رو دنبال کنی و جاسوسی‌شون رو بکنی. همچنین من از این موضوع که دخترم به دنبال گربه‌های ولگرد وارد پنجره‌های ناشناخته بشه، دل خوشی ندارم. به خودت نگاه کن، عزیزم. دست‌هات پر از جای چنگه. این کارها به اندازه‌ی کافی طول کشیدند. به سیریو فورل بگو که می‌خوام دو کلمه باهاش حرف بزنم...»

حرف‌هایش با یک ضربه‌ی کوتاه ناگهانی به در قطع شد. «لرد ادارد، عفو کنید.» دسموند بود که در را کمی باز کرد. «اما یکی از برادران سیاه اینجا اجازه‌ی حضور می‌طلبه. می‌گه که موضوع فوریه. فکر کردم که مایلید مطلع بشید.»

پدر گفت: «در من همیشه به روی نگهبانان شب بازه.»

دسموند مرد را به داخل راهنمایی کرد. او گوژپشت و زشت بود، با ریشی ژولیده و لباس‌های نشسته، اما پدر با روی گشاده از او استقبال کرد و اسمش را پرسید.

«یارن، در خدمت شما هستم قربان. ببخشید که دیروقت مزاحم شدم.» به آریا سر خم کرد. «و این باید پسرتون باشه. قیافه‌ی شما رو داره.»

آریا رنجیده خاطر گفت: «من دخترم.» اگر پیرمرد از دیوار آمده بود، حتماً از مسیر وینترفل بوده. با هیجان پرسید: «برادرهای منو می‌شناسی؟ راب و برن در وینترفل هستند و جان در دیواره. جان اسنو، اون هم از نگهبانان شبه، حتماً می‌شناسیش، یه دایرولف سفید با چشم‌های قرمز داره. جان هنوز گشتی نشده؟ من آریا استارکم.» پیرمردِ با لباس‌های سیاه بدبو به طرز عجیبی به او خیره شده بود، اما آریا نمی‌توانست صحبت‌هایش را متوقف کند. «وقتی به دیوار برمی‌گردی، اگه یه نامه بنویسم به دست جان می‌رسونی؟» آرزو داشت که جان اکنون اینجا بود. او حرف‌هایش درباره‌ی مرد چاق با ریش دوشاخه و جادوگر با کلاه فلزی را باور می‌کرد.

ادارد استارک با لبخندی محو برای کاستن از تندی حرف‌هایش گفت: «دخترم اغلب ادب رو فراموش می‌کنه. اونو ببخش، یارن. برادرم تو رو فرستاده؟»

«من فرستاده کسی نیستم، جز مورمونت پیر، سرورم. به خاطر پیدا کردن نیرو برای دیوار اینجا اومدم و دفعه بعد که رابرت بارعام می‌ده، جلوش به زانو می‌افتم و نیازمون رو مصرانه اطلاع می‌دم تا ببینم پادشاه و دست در سیاهچال اشخاص لجنی دارند که بخوان از شرشون خلاص بشن یا نه. اما می‌شه گفت که به خاطر بنجن استارکه که دارم به شما اطلاع می‌دم. خون اون سیاه شده. به اندازه‌ی شما برادر من هم حساب می‌شه. به خاطر اونه که اومدم. با سرعت تمام تاختم، کم مونده بود اسبم رو بکشم، اما از بقیه خیلی جلو افتادم.»

«بقیه؟»

یارن تف کرد. «سربازهای پیاده و سواره‌ی مزدور و آشغال‌های مشابه. اون مهمانخانه پر از اونا بود و دیدم که بو به مشامشون رسیده. بوی خون یا بوی پول براشون فرقی نداره. همه‌شون هم به بارانداز پادشاه نیومدند. بعضی چهارنعل به کسترلی راک رفتند و اونجا نزدیک‌تره. می‌تونید مطمئن باشید که خبر تا حالا به لرد تایوین رسیده.»

پدر اخم کرد. «کدوم خبر؟»

یارن نگاهی به آریا انداخت. «با عرض پوزش قربان، بهتره خصوصی گفته بشه.»

«هر طور مایلی. دسموند، دخترم رو به اتاقش مشایعت کن.» پیشانی آریا را بوسید. «بقیه حرف‌هامون بمونه برای فردا.»

آریا در جایش میخکوب باقی ماند. از یارن پرسید: «اتفاق بدی که برای جان نیفتاده؟ یا عمو بنجن؟»

«خوب، چیزی در مورد استارک نمی‌تونم بگم. اسنو وقتی دیوار رو ترک کردم، حالش بد نبود. نگرانی من به خاطر اونا نیست.»

دسموند دستش را گرفت. «بیایید، بانوی من. شنیدید که پدرتون چی گفت.»

آریا چاره‌ای جز رفتن به همراه او نداشت. کاش تام چاق جای دسموند بود؛ آن وقت شاید می‌توانست به بهانه‌ای جلوی در معطل کند و حرف‌های یارن را بشنود، اما دسموند کله‌شق‌تر از آن بود که فریب بخورد. موقع پایین رفتن از پله‌ها به سمت اتاق خواب پرسید: «پدرم چند نفر محافظ داره؟»

«اینجا در بارانداز پادشاه؟ پنجاه.»

«نمی‌گذارید که کسی اونو بکشه؟»

دسموند خندید. «از اون بابت نگران نباشید، بانوی کوچک. لرد ادارد شب و روز محافظت می‌شه. آسیبی بهش نمی‌رسه.»

آریا متذکر شد: «لنیسترها بیشتر از پنجاه سرباز دارند.»

«درسته، اما هر شمالی ارزشش به اندازه ده تا از این سربازهای جنوبیه، پس شما می‌تونید با خیال راحت بخوابید.»

«چطور اگه یه جادوگر برای کشتنش فرستاده بشه؟»

دسموند به همراه کشیدن شمشیرش پاسخ داد: «خوب، در جواب به این یکی باید گفت که وقتی سر جادوگرها رو ببری، مثل همه‌ی انسان‌های دیگه می‌میرن.»

۳۳- ادارد

ند التماس کرد: «رابرت، تمنا می‌کنم، گوش کن که چی داری می‌گی. تو داری درباره‌ی کشتن یه بچه صحبت می‌کنی.»

«جنده حامله است!» مشت پادشاه با صدایی به بلندی صاعقه روی میز کوبیده شد. «بهت هشدار دادم که این اتفاق میفته، ند. در اون قبرستان، بهت هشدار دادم، اما تو اعتنایی به شنیدنش نکردی. خوب، حالا گوش می‌دی. من اونا رو مرده می‌خوام، هم مادر هم بچه، و همین طور اون ویسریس ابله. کاملاً واضحه؟ من می‌خوام که اونا بمیرن.»

سایر مشاورین حداکثر تلاششان را می‌کردند تا تظاهر کنند که آنجا حضور ندارند. شکی نبود که از او عاقل‌تر بودند. ادارد استارک ندرتاً تا این حد احساس تنهایی کرده بود. «اگه این کار رو بکنی تا ابد خودت رو بی‌آبرو کردی.»

«پس بذار گردن من باشه، فقط انجام بشه. من اون قدر کور نیستم که سایه‌ی تبر رو وقتی روی گردنمه نبینم.»

«تبری وجود نداره. تنها یک سایه از سایه‌ای که بیست ساله برطرف شده... اگه اصلاً همین هم وجود داشته باشه.»

واریس دست‌های پودر زده‌اش را روی هم مالید و آهسته گفت: «اگه؟ سرورم، در حق من بی‌انصافی می‌کنید. مگه من دروغ به اطلاع پادشاه و شورا می‌رسونم؟»

ند نگاه سردی به خواجه انداخت. «شما زمزمه‌های یه خائن رو به ما اطلاع می‌دید که نصف دنیا از اینجا دوره، سرورم. شاید مورمونت اشتباه می‌کنه. شاید دروغ می‌گه.»

واریس با لبخندی رندانه گفت: «سر جورا جرات فریب دادن منو نداره. اطمینان داشته باشید، سرورم. پرنسس حامله است.»

«شما این طور می‌گید. اگه اشتباه کنید، نیازی به نگرانی ما نیست. اگه دختره سقط کنه، نیازی به نگرانی ما نیست. اگه به جای پسر دختر به دنیا بیاره، نیازی به نگرانی ما نیست. اگه بچه در خردسالی بمیره، نیازی به نگرانی ما نیست.»

رابرت مصر بود: «اما اگه پسر باشه؟ اگه زنده بمونه؟»

«دریای باریک هنوز بین ما قرار خواهد داشت. من روزی از داترک‌ها می‌ترسم که به اسب‌هاشون تاختن روی آب رو یاد بدن.»

پادشاه جرعه‌ای شراب نوشید و از سمت دیگر میز شورا به ند چشم‌غره رفت. «پس توصیه‌ی تو به من اینه که تا توله اژدها با ارتشش در ساحل من پیاده نشده، هیچ کاری نکنم، اینو می‌گی؟»

«این توله اژدها در شکم مادرشه، حتی اگان فاتح هم قبلِ از شیر گرفته شدن، کشورگشایی نکرد.»

«به حق خدایان! تو به کله‌شقی یه گاو نری، استارک.» به حاضرین در میز شورا نگاهی انداخت. «بقیه‌ی شما زبونتون رو خوردید؟ هیچ کدوم حرفی ندارید که این ابله با اون قیافه‌ی منجمد رو سر عقل بیاره؟»

واریس لبخند ریاکارانه‌ای به پادشاه زد و دست لطیفش را روی آستین ند گذاشت. «من دلواپسی‌های شما رو درک می‌کنم، لرد ادارد، حقیقتاً. از اطلاع دادن این خبرهای جانگداز به شورا هیچ لذتی نمی‌برم. داریم روی موضوع هولناکی تعمق می‌کنیم، موضوعی ناپسند. با این حال، کسانی که خیال حکومت کردن دارند باید اعمال ناپسندی رو به خاطر منفعت مملکت انجام بدن، هر چقدر هم که دردناک باشه.»

لرد رنلی شانه بالا انداخت. «موضوع به نظر من به اندازه کافی واضحه. ما باید چندین سال پیش ترتیب کشته شدن ویسریس و خواهرش رو می‌دادیم، اما برادر والامقام من مرتکب اشتباهِ گوش دادن به جان ارن شد.»

ند پاسخ داد: «بخشندگی هرگز خطا نیست، لرد رنلی. سر باریستان که اینجا حاضره، در ترای‌دنت چندین مرد خوب رو کشت که دوست رابرت و من بودند. وقتی اونو پیش ما آوردند، زخم‌های شدیدی برداشته بود و دم مرگ بود. روس بولتون[۱۵۷] به ما اصرار کرد که گلوش رو ببریم، اما برادر شما گفت: «من کسی رو به جرم

[157] Roose Bolton

وفاداری یا خوب جنگیدن نمی‌کشم.» و استاد خودش رو برای رسیدگی به زخم‌های سر باریستان فرستاد.» نگاه طولانی و سردی به پادشاه انداخت. «کاش اون مرد امروز اینجا بود.»

رابرت هنوز آن قدر شرم داشت که سرخ شود. شکایت کرد: «یکی نیستند. سر باریستان از شوالیه‌های گارد شاهنشاهی بود.»

«در حالی که دنریس دختری چهارده ساله است.» ند می‌دانست که پافشاری‌اش دارد از حد خردمندی می‌گذرد، اما نمی‌توانست ساکت بماند. «رابرت، ازت می‌پرسم، اگه برای پایان بخشیدن به کشتار بچه‌ها نبود، ما به چه دلیلی علیه ایریس تارگرین شورش کردیم؟»

پادشاه با غرولند گفت: «برای پایان بخشیدن به تارگرین‌ها!»

«اعلیحضرت، هیچ وقت این تصور رو از شما نداشتم که از ریگار می‌ترسید.» ند تلاش کرد لحنش سرزنش‌آمیز نباشد و نتوانست. «گذشت عمر این همه جسارت رو از شما گرفته که از سایه‌ی یه بچه‌ی متولد نشده می‌لرزید؟»

رابرت سرخ شد. با اشاره‌ی انگشت اخطار داد: «دیگه بسه، ند. دیگه یه کلمه هم نگو. فراموش کردی که اینجا پادشاه کیه؟»

«نه، اعلیحضرت. شما چطور؟»

پادشاه برآشفت. «بسه! از بحث خسته شدم. این موضوع تموم بشه یا فراموش بشه. بقیه نظرشون چیه؟»

لرد رنلی اعلام کرد: «باید کشته بشه.»

واریس زمزمه کرد: «ما چاره‌ای نداریم، متاسفانه، متاسفانه...»

سر باریستان سلمی نگاه چشم‌های آبی‌اش را از روی میز بلند کرد و گفت: «اعلیحضرت، رویارویی با دشمن در میدان نبرد شرافتمندانه است، اما کشتنش در رحم مادرش نه. عفو کنید، اما در این مورد من باید از لرد ادارد جانبداری کنم.»

استاد بزرگ پایسل گلویش را صاف کرد؛ فرایندی که ظاهراً چند دقیقه‌ای وقت نیاز داشت. «صنف من در خدمت مملکته، نه فرمانروا. زمانی من با همون وفاداری کنونی‌ام به پادشاه رابرت، توصیه‌های خودمو به پادشاه ایریس تقدیم می‌کردم، پس هیچ غرضی نسبت به این دختربچه ندارم. با این وجود از شما می‌پرسم... اگه باز کار به جنگ بکشه، چند سرباز کشته می‌شن؟ چند شهر می‌سوزه؟ چند بچه از آغوش مادرشون به زور جدا می‌شن تا قربانی نیزه‌ها بشن؟» روی ریش انبوه سفیدش دست کشید؛ نهایت تاسف، نهایت بی‌زاری. «پس نه تنها عاقلانه‌تر، بلکه محبت‌آمیزتر نیست که دنریس تارگرین بمیره تا در عوض ده‌ها هزار نفر فرصت زندگی داشته باشند؟»

واریس گفت: «محبت‌آمیز. اوه، چه خوب و صحیح گفتید، استاد بزرگ. درسته. اگه خدایان با بوالهوسی خودشون به دنریس تارگرین یه پسر اعطا کنند، مملکت به خون آلوده می‌شه.»

لیتل‌فینگر نفر آخر بود. وقتی ند به او نگاه کرد، لرد پتایر تظاهر به خمیازه کشیدن کرد. «وقتی می‌بینی که شریک بستر زنی زشت شدی، بهترین کار اینه که چشم‌هات رو ببندی و کار رو تموم کنی. انتظار کشیدن دوشیزه رو خوشگل‌تر نمی‌کنه. ببوسش و تمومش کن.»

سر باریستان با بهت تکرار کرد: «ببوسیمش؟»

لیتل‌فینگر گفت: «بوسه‌ای آهنین.»

رابرت به دست رو کرد. «خوب، این هم نتیجه، ند. تو و سلمی در این موضوع تنها هستید. تنها سوالی که می‌مونه اینه که کشتن دختره رو به چه کسی بسپاریم؟»

لرد رنلی یادآوری کرد: «مورمونت آرزوی عفو سلطنتی رو داره.»

واریس گفت: «شدیداً. اما بیشتر از اون طالب زنده مونده. تا حالا، پرنسس دیگه به نزدیکی وییس داترک رسیده که در اونجا سلاح کشیدن مجازاتش مرگه. اگه بهتون بگم که داترک‌ها با بدبختی که روی کالیسی شمشیر بکشه چکار می‌کنند، هیچ کدومتون امشب خوابش نمی‌بره.» لپ پودر زده‌اش را نوازش کرد. «اما سم... فرض کنیم اشک لایس. لازم نیست کال دروگو بفهمه که مرگ طبیعی نبوده.»

چشم‌های خواب‌آلود استاد بزرگ پایسل ناگهان باز شدند. با شک به خواجه از گوشه‌ی چشمش نگاه کرد.

پادشاه شاکی بود: «سم اسلحه‌ی بزدل‌هاست.»

ند به اندازه‌ی کافی گوش کرده بود. «تو برای کشتن یه دختر چهارده ساله آدم اجیر می‌کنی و با این حال در مورد شرافت نق می‌زنی؟» صندلی‌اش را عقب داد و برخاست. «خودت انجامش بده، رابرت. مردی که حکم صادر می‌کنه، خودش باید شمشیر رو فرود بیاره. به چشم‌های دختره نگاه کن، قبل از اینکه اونو بکشی. اشک‌هاش رو ببین، حرف آخرش رو بشنو. تا این حد رو بهش مدیونی.»

«به حق خدایان.» پادشاه چنان در کنترل خشمش دچار مشکل شده بود که به نظر کلمات از دهانش پرتاب می‌شدند. «واقعاً جدی می‌گی، لعنت به تو.» دستش را به تنگ شراب در کنار آرنجش دراز کرد، آن را خالی یافت و پرتش کرد؛ تنگ با برخورد به دیوار، خرد شد. «شراب و صبرم ته کشیده. دیگه کافیه. زودتر تمومش کن.»

«من شریک قتل نمی‌شم، رابرت. هر کار دوست داری بکن، اما از من نخواه که مهرم رو به پاش بزنم.»

مدتی به نظر رسید که رابرت متوجه مفهوم حرف ند نشد. زیاد اتفاق نمی‌افتاد که او مزه‌ی سرپیچی را بچشد. به همراه درک، به تدریج قیافه‌اش تغییر کرد. چشم‌هایش باریک شدند و برافروختگی، روی گردنش به بالای یقه‌ی مخملی خزید. با انگشت خشمگینش به ند اشاره کرد. «تو دست پادشاهی، لرد استارک. تو طبق دستور من عمل می‌کنی، یا من برای خودم دستی پیدا می‌کنم که بکنه.»

«صمیمانه براش آرزوی موفقیت می‌کنم.» ند گیره‌ی سنگینی که ردایش را می‌بست گشود: دست نقره‌ای جواهرنشانی که نشان منصب او بود. آن را روی میز مقابل پادشاه گذاشت؛ غمگین از خاطره‌ی مردی که آن را به او اعطا کرده بود، کسی که دوستش داشت. «تو رو مردی بهتر از این تصور می‌کردم، رابرت. فکر می‌کردم که پادشاه بزرگواری منصوب کردیم.»

صورت رابرت ارغوانی شده بود. «بیرون» غضب داشت خفه‌اش می‌کرد. «بیرون، لعنت به تو، دیگه کاری با تو ندارم. منتظر چی هستی؟ برو، به وینترفل فرار کن. و مواظب باش که دیگه هرگز چشمم به تو نیفته، وگرنه قسم می‌خورم که سرت رو روی نیزه می‌زنم!»

ند تعظیم کرد، و بدون هیچ حرف دیگری روی پاشنه چرخید. نگاه رابرت را روی پشتش حس می‌کرد. در حالی که او از اتاق شورا خارج می‌شد، بحث بدون تاخیر چندانی از سرگرفته شد. استاد بزرگ پایسل پیشنهاد کرد: «در براوس جمعیتی هست به نام مردان بی‌نام.»

لیتل‌فینگر معترض شد: «هیچ می‌دونید چقدر دستمزدشون زیاده؟ با نصف اون پول می‌شه یه لشکر سرباز عادی اجیر کرد، تازه اون بها برای بازرگان‌هاست. جرات تصورش رو ندارم که برای یه پرنسس چقدر می‌خوان.»

صداها با بسته شدن در در پشت سرش خاموش شدند. سر بارس بلانت در ردای دراز و زره‌ی سفید گارد شاهنشاهی، بیرون اتاق موضع گرفته بود. از گوشه‌ی چشم به ند نگاه سریعی از روی کنجکاوی انداخت، اما سوالی نپرسید.

وقتی به قصد برج پادشاه از حیاط می‌گذشت، هوا سنگین و خفه‌کننده بود. حس می‌کرد که احتمال ریزش باران هست. از آن استقبال می‌کرد. شاید باعث می‌شد که اندکی کمتر احساس ناپاکی بکند. وقتی به اتاقش رسید، ویون پول را احضار کرد. پیشکار فوراً آمد. «منو خواستید، حضرت دست؟»

«دیگه دست نیستم. پادشاه و من مشاجره داشتیم. ما به وینترفل برمی‌گردیم.»

«فوراً تدارک دیدن رو آغاز می‌کنم، سرورم. برای آماده شدن همه چیز برای سفر، دو هفته وقت لازمه.»

«شاید دو هفته وقت نداشته باشیم. شاید یک روز هم وقت نداشته باشیم. پادشاه یه چیزی در مورد زدن سر من روی نیزه گفت.» اخم کرد. واقعاً باور نداشت که پادشاه گزندی به او برساند، ممکن نبود رابرت چنین کاری بکند. او فعلاً خشمگین بود، اما وقتی ند به مدت کافی دور از چشم بماند، مانند همیشه غضب او فروکش خواهد کرد.

همیشه؟ ناگهان به طرز ناخوشایندی به یاد ریگار تارگرین افتاد. پانزده سال است که او مرده، با این وجود شدت نفرت رابرت کاهش نیافته. فکر مضطرب کننده‌ای بود... و موضوع دیگری هم وجود داشت، مساله‌ی کتلین و کوتوله که شب پیش یارن به او اطلاع داده بود. به زودی بر همه آشکار می‌شد، به همان قطعیت طلوع خورشید، و با این وضعیت خشم شدید پادشاه... رابرت شاید پشیزی برای تیریون لنیستر ارزش قائل نباشد، اما غرورش جریحه‌دار می‌شد، و معلوم نبود که ملکه چه عکس‌العملی نشان بدهد.

به پول گفت: «شاید مصلحت باشه که من پیشاپیش برم. دخترهام رو با چند محافظ می‌برم. بقیه شما وقتی آماده بودید به دنبالمون بیایید. به جوری اطلاع بده، اما به هیچ کس دیگه نگو، و تا قبل رفتن دخترها و من تدارک برای رفتن رو شروع نکن. قلعه پر از چشم و گوشه، و ترجیح می‌دم نقشه‌هام آشکار نباشند.»

«اطاعت، سرورم.»

بعد رفتن او، ادارد استارک کنار پنجره نشست و غرق تفکر شد. رابرت هیچ چاره‌ی قابل مشاهده‌ای برایش باقی نگذاشته بود. به او مدیون بود. خیلی خوب می‌شد اگر که به وینترفل باز می‌گشت. اصلاً هرگز نباید آنجا را ترک می‌کرد. پسرهایش آنجا منتظرش بودند. شاید بعد بازگشت، او و کتلین صاحب پسر دیگری شوند، هنوز چندان مسن نشده بودند. و این اواخر اغلب رویای برف و سکوت ژرف جنگل گرگ‌ها در شب را می‌دید.

و با این حال، فکر رفتن نیز خشمگینش می‌کرد. خیلی چیزها هنوز نافرجام مانده بودند. رابرت و شورای بزدلان و چاپلوسانش اگر به حال خود رها می‌شدند، مملکت را به گدایی می‌کشیدند... یا بدتر، آن را در عوض بدهی‌هایشان به لنیسترها می‌فروختند. و حقیقت مرگ جان ارن همچنان از دست او گریزان بود. آه، چند قطعه از معما را یافته بود، آن قدر که قانع شود که جان واقعاً به قتل رسیده است، اما این بیش از یافتن ردپای حیوان روی کف جنگل نبود. خود حیوان را هنوز ندیده بود، گرچه حضورش را حس می‌کرد؛ پنهان، در کمین نشسته، فریبنده.

ناگهان به فکرش رسید که می‌تواند از راه دریا به وینترفل برسد. ند دریانورد نبود و در شرایط عادی جاده‌ی شاهی را ترجیح می‌داد، اما اگر سوار کشتی می‌شد امکانش فراهم می‌شد که توقفی در درگون‌استون به منظور صحبت با استنیس برتیون داشته باشد. پایسل زاغی را به همراه نامه‌ای مودبانه از ند به آن طرف آب فرستاده

بود که در آن از لرد استنیس درخواست شده بود به جایگاه خودش در شورای کوچک برگردد. تا این زمان پاسخی نداشته، اما سکوت تنها شک ند را تشدید می‌کرد. لرد استنیس محرم رازی بود که جان ارن به خاطرش مرده؛ از این موضوع مطمئن بود. حقیقتی که می‌جست چه بسا در دژ باستانی خاندان تارگرین در انتظارش باشد.

و وقتی به آن دست یافت، آن وقت؟ بعضی اسرار بهتر است که نهفته باقی بمانند. بعضی اسرار حتی خطرناک‌تر از آن هستند که با اشخاصی در میان بگذاری که دوستشان داری و به آن‌ها اعتماد داری. ند خنجری را که کتلین برایش آورده بود از غلاف روی کمرش بیرون کشید. چاقوی جن. چرا جن مرگ برن را بخواهد؟ مطمئناً برای ساکت کردن او. رازی دیگر یا تنها رشته‌ای دیگر از یک تار؟

آیا ممکن بود که رابرت نقشی در آن داشته باشد؟ زمانی چنین گمان نمی‌کرد، اما آن زمان همچنین گمان نمی‌کرد که رابرت بتواند دستور قتل زن‌ها و بچه‌ها را صادر کند. کتلین سعی کرده بود که به او هشدار دهد: تو مرد رو می‌شناختی، پادشاه برات غریبه است. هر چه زودتر بارانداز پادشاه را ترک می‌کرد، به نفعشان بود. اگر همین فردا یک کشتی عازم شمال بود، مصلحت‌آمیز بود که سوارش شوند.

دوباره ویون پول را احضار کرد و او را برای پرس‌وجویی بی‌صدا ولی سریع، به اسکله‌ها فرستاد. به پیشکار گفت: «برام یه کشتی سریع با ناخدایی ماهر پیدا کن. اهمیتی به اندازه‌ی کابین‌ها یا کیفیت اثاثیه نمی‌دم، فقط سریع و امن باشه. می‌خوام که فوراً حرکت کنم.»

پول تازه رفته بود که تامارد حضور یک ملاقاتی را اطلاع داد. «لرد بیلیش تقاضا داره که شما رو ببینه، سرورم.»

ند وسوسه شد که او را نپذیرد، اما صلاح ندید. هنوز آزاد نشده بود؛ تا آن وقت، باید طبق قوانین آن‌ها بازی می‌کرد. «راهنمایی‌شون کن، تام.»

لرد پتایر چنان بی‌خیال وارد اتاق شد که انگار امروز صبح هیچ اتفاق خاصی رخ نداده بود. جلیقه‌ی مخمل کرمی و نقره‌ای، با شنلی خاکستری پوشیده بود که حاشیه‌هایش از خز روباه سیاه بود، و لبخند طعنه‌آمیز همیشگی‌اش را به لب داشت.

ند به سردی از او استقبال کرد. «ممکنه دلیل این ملاقات رو بپرسم، لرد بیلیش؟»

«زیاد معطلتون نمی‌کنم، برای شام مهمان لیدی تاندا[۱۵۸] هستم. کتلت ماهی و بچه خوک برشته. نقشه می‌کشه که منو به ازدواج دختر کوچکترش دربیاره، برای همین سفره‌اش همیشه حیرت‌انگیزه. راستش رو بخوای، من ازدواج با خوک رو ترجیح می‌دم، اما به لیدی نگید. عاشق کتلت ماهی‌شم.»

ند با تحقیر مطلق گفت: «به خاطر من از خوردن ماهی نمونید، سرورم. در حال حاضر، هیچ کس به ذهنم نمی‌رسه که کمتر از شما مایل به همصبحتی باهاش باشم.»

«اوه، مطمئنم که اگه فکرتون رو به کار بندازید چند اسم به ذهنتون می‌رسه. واریس، مثلاً. سرسی. یا رابرت. اعلیحضرت کاملاً نسبت به شما خشمگینه. بعد اینکه امروز صبح از پیشمون رفتید، سخنرانی مفصلی در مورد شما کرد. اون طور که خاطرم هست، کلماتی نظیر گستاخ و قدرنشناس زیاد به کار رفتند.»

ند افتخار پاسخ نداد. همچنین به مهمانش صندلی تعارف نکرد، اما لیتل‌فینگر به هر حال نشست. بی‌هیچ غمی ادامه داد: «بعد خروج با شتاب شما، قانع کردن اونا که مردان بی‌نام رو اجیر نکنند، گردن من افتاد. به جاش واریس مخفیانه خبرش رو پخش می‌کنه که هر کس دختر تارگرینی رو بکشه، ما لردش می‌کنیم.»

ند چندشش شد. «پس حالا به آدمکش‌ها لقب اعطا می‌کنیم.»

لیتل‌فینگر شانه بالا انداخت. «القاب مفت هستند. مردان بی‌نام گرونند. حقیقتش رو بخوای، من بیش از شما با همه دم زدتون از شرافت، به دختر تارگرینی کمک کردم. بگذار یه سرباز مست با رویای ارباب شدن سعی کنه دختره رو بکشه. احتمالاً شکست مفتضحانه‌ای می‌شه و بعدش، داترک‌ها حواسشون جمع می‌شه. اگه یکی از بی‌نام‌ها رو به دنبال دختره بفرستیم، دختره رو می‌شه دفن‌شده حساب کرد.»

ند اخم کرد. «تو سر میز شورا از زن‌های زشت و بوسه‌های آهنین حرف می‌زنی، اون وقت حالا انتظار داری که باور کنم قصدت حفاظت از دختره بوده؟ منو تا چه حد ابله فرض می‌کنی؟»

لیتل‌فینگر با خنده گفت: «خوب، در واقع به منتهی درجه.»

---

[158] Lady Tanda

«همیشه با موضوع قتل این همه تفریح می‌کنید، لرد بیلیش؟»

«قتل نیست که برام جذابه، لرد استارک، بلکه شمایید. شما مثل مردی هستید که روی یخ در حال ذوب می‌رقصه. باید بگم که سقوطتون خیلی محشر می‌شه. به باورم اولین صداهای شکستن رو امروز صبح شنیدم.»

«اولین و آخرین. من دیگه هیچ دخالتی نمی‌کنم.»

«و کی قصد دارید به وینترفل برگردید، سرورم؟»

«به محض اینکه بتونم. چه ربطی به شما داره؟»

«هیچ... اما اگه تصادفاً موقع غروب هنوز اینجا باشید، خوشحال می‌شم که شما رو به این فاحشه‌خانه ببرم که جوریِ شما بدون هیچ نتیجه‌ای دنبالش می‌گشته.» لیتل‌فینگر لبخند زد. «تازه به لیدی کتلین هم نمی‌گم.»

۳۴- کتلین

«بانوی من، باید اومدنتون رو اطلاع می‌دادید. براتون اسکورت می‌فرستادیم. جاده‌ی مرتفع برای یه گروه به کوچکی مال شما به اندازه‌ی سابق ایمن نیست.»

کتلین داشت سوار بر اسب در کنار سِر دانل وینوود[۱۵۹] از گذرگاه بالا می‌رفت. «خودمون در کمال تاسف فهمیدیم، سر دانل.» گاهی این احساس را داشت که قلبش سنگ شده است؛ شش مرد شجاع برای رساندن او به اینجا مرده بودند و حس گریستن برای آن‌ها را هم در خودش نمی‌یافت. حتی اسمشان داشت از خاطر محو می‌شد. «کوه‌نشین‌ها شب و روز راحتمون نگذاشتند. در اولین حمله سه نفر از دست دادیم، و دو نفر دیگه در دومی، و خدمتکار لنیستر از تب عفونت زخم مرد. وقتی صدای نزدیک شدن شما رو شنیدیم، فکر کردم که دیگه این بار کارمون تمومه.» سلاح در دست و پشت به کوه، مایوسانه برای مقاومت آماده شده بودند. کوتوله لبه‌ی تبرش را روی سنگ تیز می‌کرد و جوک نیشداری تعریف می‌کرد که بران پرچم سوارکارانی که نزدیک می‌شدند را تشخیص داد؛ ماه و باز خاندان ارن، سفید در زمینه‌ی آبی آسمانی. کتلین به عمرش از مشاهده‌ی هیچ چیز این همه شادمان نشده بود.

سر دانل گفت: «قبیله‌ها از زمان مرگ لرد جان جسورتر شدند.» او جوان بیست ساله‌ی خپل، صادق و بی‌ریایی بود، با دماغی پهن و انبوهی از موی پرپشت قهوه‌ای. «اگه با من بود، صد مرد به کوهستان می‌بردم، استحکامات‌شون رو ریشه‌کن می‌کردم و گوشمالی حسابی می‌دادم، اما خواهر شما قدغنش کرده. حتی حاضر نشد به شوالیه‌هاش اجازه شرکت در مسابقه‌ی دست رو بده. می‌خواد که همه‌ی جنگجوهای ما نزدیک وطن باشند، تا از ویل دفاع کنند... در برابر چه چیزی، کسی مطمئن نیست. بعضی می‌گن در برابر سایه‌ها.» با اضطراب نگاهی به کتلین انداخت؛ انگار ناگهان یادش افتاده بود که با چه کسی صحبت می‌کند. «امیدوارم از حدم تجاوز نکرده باشم، بانوی من. قصد اهانت نداشتم.»

«حرف رک منو نمی‌رنجونه، سر دانل.» کتلین می‌دانست که خواهرش از چه چیزی بیم دارد. از سایه‌ها نه، از لنیسترها. به پشت سرش به کوتوله نگاه کرد که در کنار بران می‌آمد. آن دو از زمان مرگ چیگن به تدریج خیلی با هم صمیمی شده بودند. مرد کوچولو از آنچه کتلین خوش داشت زیرک‌تر بود. موقع ورود به کوهستان، کوتوله

[159] Donnel Waynwood

اسیر او، و دربند و عاجز بود. حالا؟ هنوز اسیر او بود، اما دشنه‌ای به کمر و تبری به زین داشت، پوستین گربه‌ی وحشی پوشیده بود که از آوازخوان سر تاس برده بود و زره زنجیربافی داشت که از تن جسد چیگن درآورده بود. دو ستون از شوالیه‌ها و سربازان تحت خدمت خواهرش لایسا و پسر کوچک جان ارن، در دو سمت کوتوله و بقیه‌ی گروه فرسوده‌ی او می‌آمدند، اما در ظاهر تیریون هیچ نشانه‌ای از ترس مشهود نبود. ممکنه که اشتباه کرده باشم؟ اولین بار نبود که کتلین این سوال‌ها را از خودش می‌پرسید. ممکنه که بعد این همه اتفاقات مشخص بشه که اون در قضیه برن و جان ارن بی‌گناهه؟ و اگر این چنین باشد، کتلین چه قضاوتی باید از خودش داشته باشد؟ شش مرد برای آوردن او به اینجا کشته شده بودند.

کاملاً مصمم، شک‌هایش را کنار گذاشت. «وقتی به قلعه‌ی شما برسیم، اگه فوراً به دنبال استاد کولمن بفرستید خیلی به من لطف می‌کنید. سر رودریک به خاطر زخم‌هاش تب کرده.» چندین بار ترس برش داشته بود که این سفر، جانِ شوالیه‌ی پیر دلاور را خواهد گرفت. نزدیک به انتها، سر رودریک به زحمت خودش را روی زین حفظ می‌کرد و بران اصرار کرده بود که او را به حال خود رها کنند، اما کتلین حاضر به پذیرش نبود. به جایش او را به زین بسته بودند و کتلین به مریلیون آواز خوان دستور داده بود که مراقب او باشد.

سر دانل قبل از پاسخ دادن مکث کرد. «لیدی لایسا دستور داده که استاد برای مراقبت از لرد رابرت تمام مدت در ایری باشه. در دروازه یه سپتون داریم که به زخمی‌ها می‌رسه. اون می‌تونه به جراحات شوالیه‌ی شما رسیدگی بکنه.»

کتلین به آموخته‌های یک استاد بیش از دعاهای یک سپتون باور داشت. می‌خواست همین را بگوید که چشمش به استحکامات مقابلش افتاد؛ ستون‌هایی دراز ساخته شده از خود دیواره‌ی سنگی کوهستان در دو طرف، در جایی که مسیر آن قدر تنگ می‌شد که چهار نفر به زحمت می‌توانستند در کنار هم از آن بگذرند؛ دو برج نگهبانی دوقلو روی شیب صخره‌ها، که پلی سرپوشیده، تراشیده شده از سنگ‌های خاکستری، روی جاده قوس زده بود و آن دو را به هم متصل می‌کرد. صورت‌هایی ساکت از شکاف تیراندازهای برج‌ها، کنگره‌ها و پل مراقب نزدیک شدن آن‌ها بودند. وقتی تقریباً دیگر به بالا رسیده بودند، شوالیه‌ای از دروازه به بیرون تاخت. اسب و زره‌اش خاکستری بودند، اما ردایش به رنگ امواج آبی و قرمز ریورران بود و یک ماهی براق سیاه،

مزین به طلا و لعل سیاه، چین‌های ردا را به روی شانه سنجاق می‌کرد. «چه کسانی قصد عبور از دروازه‌ی خونین را دارند؟»

شوالیه‌ی جوان پاسخ داد: «سر دانل وینوود، در کنار لیدی کتلین استارک و همراهان ایشان.»

شوالیه‌ی دروازه روبند کلاهخودش را بلند کرد. «می‌گفتم که بانو چقدر آشناست. از خونه خیلی دوری، کت کوچولو.»

علی‌رغم تمام سختی‌هایی که کشیده بود، با لبخند گفت: «شما هم همین طور، عمو.» شنیدن آن صدای خشنِ گرفته، کتلین را بیست سال به عقب، به دوران بچگی برد.

عمویش رک گفت: «خونه‌ی من روی دوشمه.»

«خونه‌ی شما در قلب منه. کلاهخودتون رو بردارید. دوست دارم دوباره قیافه‌تون رو ببینم.»

بریندن تالی گفت: «گذشت عمر متاسفانه باعث بهبودش نشه.» اما وقتی کلاهخودش را برداشت، کتلین دید که او دروغ می‌گوید. مشخصات صورتش آب رفته و چروکیده شده بودند و زمان رنگ خرمایی را از موهایش دزدیده بود و برایش تنها خاکستری باقی گذاشته بود، اما لبخند، ابروهای پرپشت هزارپا مانند، و خنده‌ی چشم‌های آبی سیر، همان بود که به خاطر داشت. «لایسا از اومدنت خبر داشت؟»

«فرصت اطلاع دادن نبود.» بقیه داشتند پشت سرش جمع می‌شدند. «می‌ترسم که ما طلایه‌دار توفان باشیم، عمو.»

سر دانل پرسید: «اجازه‌ی ورود به ویل را داریم؟» وینوودها همیشه عاشق تشریفات بودند.

سر بریندن پاسخ داد: «به نام رابرت ارن، فرمانروای ایری، مدافع ویل، مدافع راستین شرق، به شما اجازه‌ی ورود می‌دهم و می‌سپارم که به صلح ایشان احترام بگذارید. بیایید.»

و بدین ترتیب، کتلین پشت او راه افتاد و از زیر سایه‌ی دروازه‌ی خونین گذشت، مکانی که در عصر قهرمانان چند ارتش یکدیگر را قتل‌عام کرده بودند. در سمت دیگر بناهای سنگی، کوهستان ناگهان به منظره‌ای از دشت‌های سبز، آسمان آبی و قله‌های برفی باز شد که نفس کتلین را بند آورد؛ دره‌ی ارن‌ها غرق در نور سحر.

مقابلش به سمت شرقِ مه‌آلود گسترده شده بود؛ زمینی با خاک سیاه حاصلخیز، رودخانه‌های عریض با جریانی آهسته، صدها دریاچه‌ی کوچک که در آفتاب مثل آینه می‌درخشیدند، و همه از هر طرف تحت حفاظت قله‌ها بودند. گندم و ذرت و جو در مزارع سر برافراشته بودند و حتی در های‌گاردن نیز کدوهایی بزرگتر و میوه‌هایی شیرین‌تر از محصول اینجا پیدا نمی‌شد. آن‌ها در انتهای غربی دره ایستاده بودند، جایی که جاده‌ی مرتفع به آخرین گذرگاهش می‌رسید و سقوط پیچ در پیچش به زمین‌های پستِ دو فرسنگ پایین‌تر را شروع می‌کرد. دره در اینجا باریک بود، عرضش بیش از نیم روز سواری نبود، و کوه‌های شمالی چنان نزدیک به نظر می‌رسیدند که کتلین می‌خواست دست دراز کند و لمسشان کند. بالای سر همه، قله‌ی ناهمواری به نام نیزه‌ی غول دیده می‌شد، کوهی که حتی کوه‌های دیگر برای دیدنش به بالا نگاه می‌کردند. تاج آن که پشت مه مخفی بود، سه و نیم فرسنگ از کف دره بالاتر بود. روی دیواره‌ی وسیع غربی آن، شبحی از یک رودخانه، *اشک‌های آلیسا*، به پایین جاری بود. کتلین حتی از این فاصله هم برق نقره‌ای درخشان آن در زمینه‌ی سنگ تیره را می‌دید.

عمویش وقتی دید که او توقف کرده، اسبش را به کنار اسب او آورد و با اشاره گفت: «اونجاست، کنار *اشک‌های آلیسا*. از اینجا تنها چیزی که دیده می‌شه برق زدن‌های سفید پراکنده است، اون هم اگه خیلی دقت کنی و آفتاب با زاویه‌ی مناسب روی دیوارها بتابه.»

تعریفش را از ند شنیده بود؛ هفت برج، مانند خنجرهایی که به شکم آسمان فرو رفته‌اند، آن قدر مرتفع که می‌توانی روی ایوان بایستی و به ابرها در پایین نگاه کنی. «چقدر راهه؟»

عمو بریندن گفت: «می‌تونیم قبل غروب به کوهستان برسیم، اما صعود یک روز دیگه وقت می‌بره.»

صدای سر رودریک از پشت بلند شد: «بانوی من، در کمال شرمندگی من امروز بیش از این قادر به جلو رفتن نیستم.» صورتش پشت سبیل‌های نامرتب تازه درآمده، پایین افتاده بود و چنان خسته به نظر می‌رسید که کتلین نگران شد مبادا از اسب سقوط کند.

«و مجبورتون نمی‌کنم. شما چند صد برابر انتظار من زحمت کشیدید. عموی من ترتیب رسیدنم به ایری رو می‌ده. لنیستر باید با من بیاد، اما دلیلی نداره که شما و بقیه، همین جا استراحت و تجدید قوا نکنید.»

سر دانل با نزاکت جدی جوان‌ها گفت: «اگه مهمان ما بشن، بر ما منت گذاشتند.» جز سر رودریک، تنها بران، سر ویلیس ود و مریلیون آوازخوان از گروهی باقی مانده بود که برای یاری او از مهمانخانه‌ی کنار تقاطع جاده‌ها راه افتاده بودند.

مریلیون جلو آمد و گفت: «بانوی من، استدعا دارم که اجازه بدید همراهتون تا ایری بیام، تا سرانجام داستان رو به مانند آغازش ببینم.» پسر نزار، اما به طرز عجیبی مصمم به نظر می‌رسید؛ چشم‌هایش با اشتیاق برق می‌زدند.

کتلین هیچ وقت از آوازخوان درخواست نکرده بود که با آن‌ها بیاید؛ انتخاب گردن خود او بود و کتلین نمی‌دانست که او چگونه با وجود این همه مرد شجاع که دفن نشده باقی گذاشته بودند، در این سفر زنده مانده بود. به هر حال، اینجا حاضر بود، با ریشی ژولیده که تا حدی ظاهرش را مردانه می‌کرد. شاید به خاطر اینکه تا اینجا آمده بود، کتلین چیزی به او مدیون بود. «ایرادی نداره.»

بران اعلام کرد: «من هم میام.»

از همسفری با بران کمتر خوشش می‌آمد. می‌دانست که بدون او هرگز به ویل نمی‌رسید؛ سرباز مزدور از سرسخت‌ترین جنگجوهایی بود که به عمرش دیده بود و شمشیرش در باز کردن راهشان کمک کرده بود. با این همه، کتلین از آن مرد خوشش نمی‌آمد. شجاعت را داشت، و همین طور قدرت، اما در وجودش از مهربانی هیچ اثری نبود، و وفاداری‌اش اندک بود. و خیلی وقت‌ها دیده بود که کنار لنیستر سواری می‌کند، و با صدایی آهسته به جوک‌های خصوصی می‌خندند. ترجیح می‌داد که او را همین حالا و همین جا از کوتوله جدا کند، اما بعد موافقت با همراهی مریلیون تا ایری، راه مودبانه‌ای برای دریغ کردن همان اجازه از بران به نظرش نمی‌رسید.

«هر طور مایلید.» متوجه شد که بران در واقع از او اجازه نخواسته بود.

سر ویلیس ود پیش سر رودریک ماند، سپتونی با صدایی ظریف با زخم‌های آن‌ها مشغول شد. اسب‌های خودشان را نیز باقی گذاشتند؛ حیوان‌های نحیف بیچاره. سر دانل قول داد که پرنده به ایری و دروازه‌ی ماه بفرستد و آمدن آن‌ها را اطلاع دهد. از اسطبل اسب‌های تازه نفس برایشان آوردند که از نژاد کوهستان با بدنی پرمو بودند، و در عرض چند ساعت دوباره به راه افتادند. کتلین در کنار عمویش به سمت کف دره پایین رفت. پشت سرشان، بران، تیریون لنیستر، مریلیون و شش نفر از افراد بریندن می‌آمدند.

بریندن تالی آن قدر صبر کرد تا یک سوم مسیر به پایین سپری و فاصله از گوش دیگران کافی شد، بعد به او رو کرد و پرسید: «خب، بچه، از این توفانی که گفتی برام تعریف کن.»

کتلین گفت: «چندین ساله که دیگه بچه نیستم، عمو.» اما به هر حال به او تعریف کرد. تعریفش بیش از باور کتلین طول کشید: نامه‌ی لایسا و سقوط برن، خنجر آدمکش و لیتل‌فینگر و برخورد تصادفی با تیریون لنیستر در مسافرخانه‌ی بین راهی.

عمویش در سکوت گوش داد؛ ابروهای کلفتْ روی چشم‌هایش با عمیق‌تر شدن اخم سایه انداختند. بریندن تالی همیشه شنونده‌ی خوبی بوده... به حرف‌های هر کسی جز پدر کتلین. او برادر لرد هاستر بود، پنج سال کوچکتر، اما از زمانی که کتلین به خاطر می‌آورد آن دو با هم نزاع داشتند. وقتی که کتلین هشت سال داشت، در یکی از مشاجرات شدیدتر از معمولشان بود که لرد هاستر به بریندن «بز سیاه گله‌ی تالی‌ها» گفت. بریندن با خنده متذکر شده بود که نشان خاندان آن‌ها قزل‌آلا است، برای همین او باید به جای بز سیاه ماهی سیاه باشد، و از آن روز به بعد آن را به عنوان نشان اختصاصی خودش برگزیده بود.

نزاع تا روز ازدواج او و لایسا ادامه یافته بود. در جشن عروسی آن‌ها بود که بریندن به برادرش قصدش برای ترک ریورران به منظور خدمت به لایسا و شوهر جدیدش، لرد ایری، را اعلام کرد. طبق نامه‌های اندکی که ادمور به کتلین می‌نوشت، لرد هاستر از آن زمان به بعد هرگز نام برادرش را به زبان نیاورده بود.

با این وجود، در تمام سال‌های بچگی کتلین، بریندن بلک‌فیش کسی بود که بچه‌های لرد هاستر با اشک برای تعریف دلتنگی‌هایشان به نزدش می‌شتافتند، در حالی که پدرشان زیادی سرش مشغول بود و مادرشان زیادی ناخوش. کتلین، لایسا، ادمور... و بله، حتی پتایر بیلیش، ملازم پدرشان... بریندن به درد دل همه‌شان صبورانه

گوش داده بود، همان طور که اکنون داشت گوش می‌داد، و در موفقیت‌ها همراه آن‌ها خندیده بود و در زمان بدبیاری‌های بچگانه‌شان با آن‌ها همدردی کرده بود.

وقتی داستانش تمام شد، عمویش مدت طولانی ساکت ماند و در این مدت اسب او خودش راهش را در شیب تند جاده می‌یافت. سرانجام گفت: «پدرت باید قاطعانه برخورد کنه. در صورت حرکت لنیسترها، وینترفل دوره و ویل پشت کوهستان پناه گرفته، اما ریورران درست سر راهه.»

کتلین اقرار کرد: «من هم همین نگرانی رو دارم. وقتی به ایری رسیدیم، از استاد کولمن می‌خوام که یه پرنده بفرسته.» پیام‌های دیگری نیز باید می‌فرستاد؛ دستورهایی که ند رساندنشان را به پرچمدارهایش، به منظور تقویت مواضع دفاعی شمال، به او سپرده بود. «روحیه‌ی جمعی در ویل چطوره؟»

بریندن اقرار کرد: «خشمگین. لرد جان خیلی محبوب بود و وقتی پادشاه جیمی لنیستر رو به مقامی منصوب کرد که نزدیک به سیصد سال در اختیار ارن‌ها بوده، توهین سختی حس شد. لایسا به ما دستور داده که به پسرش مدافع راستین شرق بگیم، اما کسی رو گول نمی‌زنه. و خواهرت تنها کسی نیست که در مورد نحوه‌ی مرگ دست مشکوکه. کسی جرات نداره که آشکارا بگه جان به قتل رسیده، اما سایه‌ی شک درازه.» با دهانی سفت نگاهی به کتلین انداخت. «و موضوع پسره هم هست.»

«پسره؟ مگه چشه؟» برای رد شدن از زیر یک صخره که روی پیچ تندی را گرفته بود، سرش را پایین آورد.

صدای عمویش مضطرب بود. آه کشید. «لرد رابرت، شش ساله، ناخوش، اگه عروسکش رو بگیری احتمالاً گریه‌اش می‌گیره. وارث حقیقی جان ارن به شهادت تمام خدایان، اما کسانی هستند که به باورشون برای اشغال مقام پدرش زیادی ضعیفه. این چهارده سال گذشته که لرد جان در بارانداز پادشاه خدمت می‌کرده، نستور رویس[۱۶۰] قائم مقام بوده و خیلی از زمزمه‌ها می‌گن که باید تا زمان بالغ شدن پسره به حکومت ادامه بده. بقیه اعتقاد دارند که لایسا باید دوباره ازدواج کنه، و خیلی زود. خواستگارها مثل کلاغ‌های میدان نبرد جمع شدند. ایری پر از اونا شده.»

[160] Nestor Royce

«انتظارش رو باید داشت.» تعجبی نداشت؛ لایسا هنوز جوان بود و قلمروی کوهستان و دره، جهیزیه‌ای گرانبها.

«لایسا به عقد شوهر دیگه‌ای در میاد؟»

«خودش می‌گه که بله، به شرط اینکه مرد مناسبش رو پیدا کنه. اما تا حالا درخواست لرد نستور و چندین مرد شایسته‌ی دیگه رو رد کرده. قسم می‌خوره که این بار خودش باید شوهرش رو انتخاب کنه.»

«بین همه‌ی مردم تو کسی هستی که نمی‌تونه از لایسا به این خاطر ایراد بگیره.»

«و ازش ایراد نمی‌گیرم، اما... به نظرم لایسا تنها ادای جستجوی خواستگار مناسب رو در میاره. از بازی لذت می‌بره، اما به باورم خواهرت قصد داره خودش حکمرانی کنه، تا زمانی که پسرش به سنی برسه که بتونه در عمل هم اسم لرد ایری رو داشته باشه.»

«یه زن هم می‌تونه با خردمندی یه مرد حکومت کنه.»

عمویش از گوشه چشم به او نگاهی انداخت. «زن مناسب می‌تونه. اشتباه نکن، کت، لایسا به تو شباهت نداره.» یک لحظه مکث کرد. «راستش رو بخوای، می‌ترسم که ببینی خواهرت اون قدر که دوست داری به حالت مفید نیست.»

متوجه نشده بود. «منظورت چیه؟»

«لایسایی که از بارانداز پادشاه برگشت، همون دختری نیست که بعد انتصاب شوهرش به مقام دست به جنوب رفت. اون سال‌ها براش سخت بوده. باید که بدونی. لرد ارن شوهر وظیفه‌شناسی بود، اما ازدواجشون مقتضای سیاست بوده، نه از روی علاقه.»

«مثل مال خود من.»

«شبیه به هم شروع شدند، اما سرانجام تو از خواهرت شادتر بوده. دو بار مرده‌زایی، دو برابر اون سقط، مرگ لرد ارن... کتلین، خدایان به لایسا تنها یک فرزند اعطا کردند و اون طفلکی تنها چیزیه که حالا لایسا به خاطرش زنده است. تعجبی نداره که گریختن رو به تحویل دادن پسره به لنیسترها ترجیح داد. خواهرت می‌ترسه، دخترم، و لنیسترها بدترین چیزی هستند که ازشون می‌ترسه. اون مثل یه دزد در تاریکی شب از

قلعه‌ی سرخ گریخت و تا ویل دوید، تنها برای اینکه پسرش رو از دهن شیر بیرون بکشه... و حالا تو شیر رو به دم درش آوردی.»

«در زنجیر.» دهان یک دره در سمت راستش به درون تاریکی باز بود. افسار اسبش را کشید و هر قدم را با احتیاط انتخاب کرد.

«اوه؟» عمویش به عقب نگاه کرد. تیریون لنیستر پشت سرشان به آهستگی پایین می‌آمد. «من یه تبر روی زینش و یه خنجر روی کمرش می‌بینم و یه سرباز گرسنه‌ی پول که مثل سایه دنبالش می‌کنه. زنجیرها کجان، عزیزم؟»

کتلین با عدم آسایش روی زین جا به جا شد. «کوتوله اینجاست و به انتخاب خودش نبوده. زنجیر داشته باشه یا نه، به هر صورت اسیر منه. لایسا کمتر از من خواستار پاسخگویی اون در قبال گناه‌هاش نیست. شوهر لایسا بود که لنیسترها به قتل رسوندند و نامه‌ی لایسا بود که اولین هشدار بر علیه اونا رو به ما داد.»

بریندن بلک‌فیش به او لبخند زد. «امیدوارم حق با تو باشه.» آهی کشید که می‌گفت شک دارد.

خورشید به آسمان غرب رسیده بود که شیب زیر سم اسب‌هایشان شروع به راست شدن کرد. جاده عریض و مستقیم شد و برای اولین بار چشم کتلین به گل‌های وحشی و رویش علف افتاد. بعد رسیدن به کف دره، سرعت حرکتشان افزایش یافت و خوش می‌گذشت؛ چهارنعل از میان جنگل‌های سبز و دهکده‌هایی کوچک با ساکنینی تنبل گذشتند، از باغ‌های میوه و مزارع طلایی گندم رد شدند، چند بار به رودخانه‌های درخشان زیر آفتاب زدند. عمویش طبق رسم یک سوار با پرچمی دوگانه را مامور تاختن در جلویشان کرده بود؛ پرچم بالا ماه و باز خاندان ارن و زیری ماهی سیاه خودش بود. ارابه‌های مزرعه‌داران و تاجرین و سوارکاران خاندان‌های کوچکتر کنار می‌کشیدند و راه را برایشان باز می‌کردند.

با این وجود وقتی به قلعه‌ی مستحکمی رسیدند که در دامنه‌ی نیزه‌ی غول بود، هوا کاملاً تاریک شده بود. مشعل‌ها روی باروها می‌سوختند و ماه شاخدار روی آب‌های تاریک خندق می‌رقصید. پل متحرک بالا کشیده شده و دروازه‌ی آهنین پایین بود، اما کتلین بالای دروازه و پنجره‌های برج‌های مربع شکلِ پشت آن روشنایی می‌دید.

وقتی گروهشان برای توقف افسار می‌کشید، عمویش گفت: «دروازه‌ی ماه.» پرچمدار او به لبه‌ی خندق رفت تا با فریاد ماموران دروازه را مطلع کند. «مقر لرد نستور. حتماً منتظر ماست. نگاه کن.»

کتلین چشم‌هایش را بلند کرد، بالا و بالا و بالاتر. ابتدا چیزی جز سنگ و درخت ندید؛ بدنه‌ی عظیم کوه که در تاریکی شب پنهان شده و به سیاهی آسمان بی‌ستاره بود. سپس نور آتش در خیلی بالا را دید؛ یک برج که روی شیب کوه ساخته شده و روشنایی‌هایش مثل چشم‌هایی نارنجی به آن‌ها خیره بود. بالای آن، مرتفع‌تر و دورتر، یکی دیگر بود و همچنان بالاتر، سومی به چشم می‌خورد که بیش از کورسویی در آسمان نبود. سرانجام، در ارتفاع پرواز بازها، برق سفیدی زیر مهتاب دیده می‌شد. با خیره شدن به بالا به برج‌های سفید، کتلین دچار سرگیجه شد؛ چقدر بالا.

شنید که مریلیون با بهت زمزمه کرد: «ایری.»

صدای تیز تیریون لنیستر طلسم را شکست. «ارن‌ها ظاهراً چندان علاقه‌ای به مهمان ندارند. اگه قصد داری ما رو در تاریکی وادار به صعود از اون کوه بکنی، ترجیح می‌دم همین جا خودم رو بکشم.»

بریندن گفت: «شب رو اینجا می‌گذرونیم و فردا به محض طلوع، صعود رو شروع می‌کنیم.»

کوتوله پاسخ داد: «طاقت انتظار ندارم. چطور به اون بالا می‌ریم؟ من در بزسواری تجربه ندارم؟»

بریندن با لبخند گفت: «با قاطر.»

کتلین گفت: «روی سطح کوه، پله تراشیده شده.» ند موقع تعریف خاطرات جوانیش به همراه رابرت برتیون و جان ارن در اینجا، آن پله‌ها را ذکر کرده بود.

عمویش با سر تایید کرد. «اون قدر تاریکه که پله‌ها دیده نمی‌شن، اما وجود دارند. برای اسب‌ها زیادی باریکند و شیبشون زیاده، اما قاطرها از عهده‌ی بیشتر مسیر بر میان. مسیر توسط سه قلعه‌ی بین راهی محافظت می‌شه: استون و اسنو و اسکای. قاطرها ما رو تا اسکای بالا می‌برن.»

تیریون با تردید به بالا نگاه کرد. «و بعد اون؟»

بریندن لبخند زد. «بعدش شیب مسیر حتی برای قاطرها هم زیاده. بقیه راه رو پیاده بالا می‌ریم. یا شاید شما سواری با سبد رو ترجیح بدید. ایری درست بالای اسکای به کوهستان چسبیده و در سرداب‌هاش شش بالابر عظیم با زنجیرهای آهنی دراز به منظور بالا کشیدن تدارکات وجود داره. اگه جناب لنیستر ترجیح می‌دن، می‌تونم ترتیب سواری‌شون تا بالا به همراه نان و شراب و سیب رو بدم.»

کوتوله با صدای بلند خندید. «کاش من کدو بودم. حیف، پدر والامقام من اگه پسرش مثل یک توده شلغم به استقبال سرنوشتش بره، مطمئناً خیلی سرافکنده می‌شه. اگه شما پیاده بالا می‌رید، متاسفانه من هم باید همون کار رو بکنم. ما لنیسترها غرور خاصی داریم.»

کتلین با تندی گفت: «غرور؟» لحن تمسخرآمیز و رفتار بی‌تکلف او، کتلین را خشمگین می‌کرد. «بعضی‌ها بهش تکبر می‌گن. تکبر و طمع و شهوت برای قدرت.»

تیریون لنیستر پاسخ داد: «برادرم بدون تردید متکبره، پدرم مظهر طمعکاریه، خواهر عزیزم، سرسی، با هر نفسی که می‌کشه به شهوتش برای قدرت اضافه می‌شه. اما من به اندازه‌ی یه بره‌ی کوچولو معصوم هستم. لازمه که براتون بع بع کنم؟» تبسم کرد.

قبل اینکه فرصت پاسخ داشته باشد، صدای زنجیرهای روغن‌کاری‌شده بلند شد و پل متحرک غژغژ کنان پایین آمد. سربازان برای روشن کردن مسیر آن‌ها مشعل به بیرون آوردند و عمویش آن‌ها را به سمت دیگر خندق راهنمایی کرد. لرد نستور رویس، پیشکار اعظم ویل و محافظ دروازه‌ی ماه، در حیاط در محاصره‌ی شوالیه‌ها منتظر بود تا از آن‌ها استقبال کند. تعظیم کرد. «لیدی استارک.» مرد تنومندی با سینه‌ای بشکه‌ای شکل بود و تعظیمش بدقواره بود.

کتلین پیاده شد تا جلوی او بایستد. «لرد نستور»، این مرد را تنها از روی شهرتش می‌شناخت؛ پسرخاله‌ی یان برنزی، از شاخه‌ی کم اهمیت‌تری از خاندان رویس، با این وجود اربابی مقتدر در حد خود. «ما سفر طولانی و خسته‌کننده‌ای داشتیم. اگه ممکنه، لطف کنید و امشب زیر سقفتون پذیرای ما باشید.»

لرد نستور گفت: «سقف من در اختیار شماست، بانوی من، اما خواهر شما، لیدی لایسا، از ایری دستور فرستاده. می‌خواد که شما رو بلافاصله ببینه. بقیه‌ی گروه شما اینجا اسکان داده می‌شن و به محض روشن شدن هوا به بالا فرستاده می‌شن.»

عمویش از اسب پایین پرید. رک گفت: «این چه دیوانگیه؟» بریندن تالی هیچ وقت مردی نبود که در حرف‌هایش ملاحظه‌کار باشد. «صعود در شب، اون هم وقتی ماه کامل نیست؟ حتی لایسا هم باید بدونه که نتیجه‌اش یه گردن شکسته است.»

«قاطرها راه رو می‌شناسن، سر بریندن.» دختر هفده هجده ساله‌ی باریک اندامی به کنار لرد نستور آمد. موی تیره‌اش کوتاه اصلاح شده بود و لباس سواری چرمی و جلیقه‌ی زنجیرباف سبکی پوشیده بود. به کتلین موقرانه‌تر از رئیسش تعظیم کرد. «بانوی من، بهتون قول می‌دم که هیچ آسیبی به شما نمی‌رسه. باعث افتخارمه که شما رو به بالا برسونم. من صدها بار در تاریکی صعود کردم. مایکل می‌گه که پدرم حتماً بز بوده.»

او آن قدر به خودش می‌نازید که کتلین چاره‌ای جز لبخند زدن نداشت. «تو اسم هم داری، دخترم؟»

«مایا استون[۱۶۱]، اگه باب طبعتون باشه، بانوی من.»

باب طبعش نبود؛ کتلین به زحمت لبخند را روی صورتش حفظ کرد. در ویل، استون نامی برای حرامزاده‌ها بود، همانند اسنو در شمال و فلاورز در های‌گاردن؛ در هر یک از هفت پادشاهی‌ها، سنت برای بچه‌هایی که بدون اسمی از جانب خودشان متولد می‌شدند نام فامیلی متداول کرده بود. کتلین چیزی بر علیه این دختر نداشت، اما ناگهان بی‌اختیار به یاد حرامزاده‌ی ند در دیوار افتاد و آن فکر خشمگینش کرد؛ و همچنین همزمان احساس گناه کرد. سعی کرد کلمات را برای پاسخ گفتن سرهم کند.

لرد نستور سکوت را پر کرد. «مایا دختر زیرکیه و اگه قسم می‌خوره که شما رو سالم پیش لیدی لایسا می‌بره، من باور می‌کنم. تا به حال منو شرمنده نکرده.»

کتلین گفت: «پس خودم رو در اختیار تو می‌گذارم، مایا استون. لرد نستور، به شما می‌سپارم که به دقت مراقب زندانی من باشید.»

---

[161] Mya Stone

لنیستر گفت: «و من به شما می‌سپارم که برای زندانی یک فنجان شراب و جوجه به دقت کباب شده بیارید، قبل از اینکه از گشنگی هلاک شه. بد نمی‌شه اگه یه دختر هم فراهم کنید، اما فکر کنم که از شما درخواست زیادی محسوب بشه.» بران با صدای بلند خندید.

لرد نستور اعتنایی به شوخی نکرد. «طبق گفته‌ی شما عمل می‌شه، بانوی من.» فقط بعد آن بود که به کوتوله نگاه کرد. «حضرت لنیستر رو به سلولی در برج ببرید و براش گوشت و شراب فراهم کنید.»

وقتی تیریون لنیستر را می‌بردند، کتلین از عمو و سایرین وداع کرد، سپس دختر حرامزاده را از میان قلعه دنبال کرد. دو قاطر در حیاط بالایی زین شده، و حاضر و آماده بودند. وقتی یک نگهبان با ردایی به رنگ آبی آسمانی دروازه‌ی پشتی باریک را باز می‌کرد، مایا کمک کرد که سوار یکی از قاطرها شود. پشت دروازه، جنگل کاج‌ها و صنوبرها انبوه بود و کوه مانند دیواری سیاه بود، اما پله‌ها آنجا بودند، به عمق صخره تراشیده شده و به آسمان صعود می‌کردند. مایا وقتی که قاطرها را از دروازه به میان جنگل تاریک هدایت می‌کرد، گفت: «بعضی‌ها می‌بینند که اگه چشم‌هاشون رو ببندند، راحت‌ترند. وقتی هول برشون می‌داره یا سرگیجه می‌گیرند، زیادی محکم قاطر رو می‌گیرند. قاطرها از اون کار خوششون نمیاد.»

«من یه تالی متولد شدم و با یه استارک ازدواج کردم، آسون مغلوب ترس نمی‌شم. قصد داری مشعل روشن کنی؟» پله‌ها به سیاهی قیر بودند.

دخترک قیافه گرفت: «مشعل کورت می‌کنه. در شب‌های صافی مثل امشب، ماه و ستاره‌ها کافی هستند. مایکل می‌گه که من چشم‌های جغد رو دارم.» او خودش سوار شد و قاطرش را به بالا رفتن از اولین پله واداشت. مرکب کتلین سرخود به دنبال آن‌ها راه افتاد.

«قبلاً از این مایکل اسم بردی.» قاطرها سرعتشان را تثبیت کردند؛ آهسته اما پیوسته. کتلین کاملاً از آن راضی بود.

مایا شرح داد: «مایکل عشق منه، مایکل ردفورت[۱۶۲]. ملازم سر لین کوربریه[۱۶۳]. قراره به محض اینکه سال بعد یا سال بعد از اون شوالیه شد، ازدواج کنیم.»

---

[162] Mychel Redfort

چنین شاد و معصوم با رویاهایش خیلی به سنسا شباهت داشت. کتلین لبخند زد، اما لبخند آغشته به غصه بود. می‌دانست که ردفورت‌ها فامیلی با سابقه‌ی کهن در ویل هستند، با خون نخستین انسان‌ها در رگ‌هایشان. او شاید عشق مایا باشد، اما هیچ ردفورتی هرگز با یک حرامزاده ازدواج نخواهد کرد. خانواده‌ی او ترتیب یافتن زوج مناسب‌تری را خواهند داد، با یک کوربری یا وینوود یا رویس، یا شاید دختر خاندانی بزرگتر خارج از ویل. اگر هم مایکل ردفورت با این دختر بخوابد، روی بستر خطاکارها خواهد بود.

صعود از آنچه کتلین شهامت امیدوار بودن را داشت، آسان‌تر بود. درختان از دو طرف فضا را تنگ کرده و روی مسیر خم شده بودند تا سقف سبزی بسازند که ماه را هم خاموش می‌کرد، آن چنان که به نظر می‌رسید دارند از تونل دراز تاریکی بالا می‌روند. ولی قاطرها قدم‌هایشان استوار بود و خستگی ناپذیر بودند، و مایا استون ظاهراً به واقع نعمت دید در شب داشت. بالا می‌رفتند، همراه چرخش و دور زدن پله‌ها، به جلو و عقب سطح کوهستان می‌رفتند. لایه‌ی ضخیمی از سوزن‌های فرو ریخته، مسیر را چنان پوشانده بودند که سم قاطرها کمترین حد صدا روی صخره را می‌داد. سکوت رخوت‌انگیز بود و حرکت ملایم باعث آهسته تاب خوردن کتلین روی زین می‌شد. زیاد طول نکشید که باید با خواب مبارزه می‌کرد.

شاید چند لحظه‌ای چرت زده بود، چون ناگهان دروازه‌ی عظیمی با ستون‌های آهنین جلویشان ظاهر شد. مایا با شادمانی اعلام کرد: «استون» و پیاده شد. سرنیزه‌های آهنی روی دیوارهای سنگیِ مستحکم تعبیه شده بودند و دو برج مدور کلفت روی قلعه تسلط داشتند. در پاسخ به فریاد مایا دروازه باز شد. در داخل، شوالیه‌ی تنومندی که فرمانده‌ی این قلعه‌ی بین راهی بود خیلی خودمانی احوال مایا را جویا شد و به آن‌ها سیخ کباب سوخته و پیاز تعارف کرد که هنوز داغ بودند. کتلین متوجه نبود که چقدر گرسنه است. در مدتی که در حیاط سرپا غذا می‌خورد، مهترها زین‌ها را به قاطرهای تازه‌نفس منتقل کردند. شیره‌ی داغ از روی چانه‌اش به لباسش چکید، اما مثل قحطی‌کشیده‌ها اعتنا نکرد.

بعد دوباره زیر نور ستارگان بر قاطری جدید سوار بود. بخش دوم صعود به نظر کتلین خطرناک‌تر می‌رسید. شیب تندتر بود، پله‌ها فرسوده‌تر بودند و اینجا و آنجا سنگریزه و سنگ‌های شکسته به چشم می‌خورد. مایا چند بار مجبور شد که پیاده شود تا تکه سنگ‌های سقوط کرده را از روی مسیر کنار بزند. «اصلاً خوب نیست که

[163] Lyn Corbray

این بالا پای قاطرتون بشکنه.» کتلین چاره‌ای جز موافقت نداشت. اکنون ارتفاع را بیشتر حس می‌کرد. درخت‌ها پراکنده‌تر بودند و باد با شدت بیشتری می‌وزید، با ضربات تیزی که لباس‌هایش را می‌کشید و مویش را روی چشم‌هایش می‌ریخت. گاهاً شیب پله‌ها رو به پایین می‌شد و استون را در زیر، و دروازه‌ی ماه را خیلی پایین‌تر از آن می‌دید. روشنایی مشعل‌های آن‌ها بیشتر از چند شمع نبود.

اسنو از استون کوچکتر بود و تنها یک تک برج مستحکم و سربازخانه‌ای با دیوارهایی از الوار داشت. همچنین پشت دیوار کوتاهی که سنگ‌هایش بدون ملات روی هم چیده شده بودند، اسطبلی از دیدها مخفی بود. با این حال، موقعیتش روی دیواره‌ی نیزه‌ی غول چنان بود که بر تمام مسیر پله‌های سنگی قلعه‌ی بین راهی پایین‌تر اشراف داشت. دشمنی با قصد هجوم به ایری، مجبور بود که برای رسیدن به استون پله به پله بجنگد، در حالی که تمام مدت از اسنو سنگ و تیر می‌بارد. فرمانده که شوالیه‌ی جوان مضطربی با صورت آبله‌رو بود، نان و پنیر، و همچنین فرصتی برای گرم کردن خود در برابر آتش به آن‌ها تعارف کرد، اما مایا نپذیرفت. «اگه مخالفتی ندارید، بهتره به مسیرمون ادامه بدیم، بانوی من.» کتلین با سر تایید کرد.

باز به آن‌ها قاطر تازه‌نفس دادند. مال او سفید بود. مایا وقتی قاطر را دید لبخند زد. «برفک پسر خوبیه، بانوی من. روی یخ هم قدم‌هاش باثباته، اما باید مراقب باشید. اگه از شما خوشش نیاد جفتک می‌ندازه.»

ظاهراً کتلین مورد پسند قاطر سفید بود؛ شکر خدایان، جفتک‌پرانی در کار نبود. اثری از یخ هم نبود و کتلین از این هم خشنود بود. مایا گفت: «مادرم می‌گه که صد سال پیش مرز شروع برف از اینجا بود. از اینجا به بالا همیشه سفید بود و یخ هیچ وقت ذوب نمی‌شد.» شانه بالا انداخت. «یادم نمیاد که جایی این قدر پایین کوه برف دیده باشم، اما شاید زمانی این طور بوده، در دوران نسل قدیم.»

چه جوان؛ کتلین سعی کرد به خاطر بیاورد که آیا زمانی خودش این چنین بوده. دخترک نصف عمرش را در تابستان گذرانده بود و تنها چیزی بود که با آن آشنایی داشت. دلش می‌خواست به او بگوید که زمستون داره می‌رسه، دخترم. کلمات نوک زبانش بودند؛ کم مانده بود که بگوید. شاید سرانجام داشت به یک استارک تبدیل می‌شد.

بالاتر از اسنو، باد آرام نمی‌گرفت، مانند گرگی در بیابان در اطرافشان زوزه‌اش بلند می‌شد، سپس به تدریج تا حد نیستی آرام می‌شد؛ انگار که آن‌ها را به انجام همین عمل اغوا می‌کرد. این بالا ستارگان روشن‌تر بودند، چنان نزدیک که انگار کم مانده بود دستش به آن‌ها برسد، و هلال ماه عظیمی در زمینه‌ی آسمان صاف سیاهی دیده می‌شد. همین طور بالاتر که می‌رفتند، کتلین دید که نگاه به بالا از نگاه به پایین ساده‌تر است. پله‌ها بر اثر قرن‌ها یخ زدن و آب شدن و عبور تعداد بی‌شماری قاطر، ترک برداشته بودند و حتی با وجود تاریکی هوا، تماشای ارتفاع باعث بالا آمدن دل و روده‌اش می‌شد. وقتی به ستیغی مرتفع رسیدند که دو تیغه از صخره‌ها را به هم وصل می‌کرد، مایا پیاده شد. «اینجا بهتره که جلوی قاطر حرکت کنیم. باد ممکنه یه کمی ترسناک باشه، بانوی من.»

کتلین از تاریکی به مسیر روبرویش نگاه کرد؛ طولش تنها بیست قدم بود و نزدیک به سه قدم عرض داشت، اما هر دو طرفش را پرتگاهی با شیب تند گرفته بود. جیغ باد را می‌شنید. مایا با قدم‌های سبک به راه افتاد، قاطرش با آرامش دنبالش کرد، انگار که از یک حیاط می‌گذشتند. نوبت او بود. اما بیش از یک قدم برنداشته بود که اسیر آرواره‌های ترس شد. فضای خالی را حس می‌کرد، حجم عظیم هوای سیاه که اطرافش را گرفته بود. ایستاد؛ از ترس می‌لرزید و جرات قدم برداشتن نداشت. باد در گوشش داد کشید و با چنگ انداختن به ردایش سعی کرد که او را از لبه پرت کند. کتلین خیلی با احتیاط به عقب قدم برداشت، اما قاطر پشت سرش بود و امکان عقب‌نشینی نبود. با خودش فکر کرد: اینجا می‌میرم. جریان عرق سرد روی پشتش را حس کرد.

مایا از سمت دیگر صدا کرد: «لیدی استارک، حالتون خوبه؟» صدای دخترک به نظر از هزار فرسنگ دورتر می‌آمد.

کتلین تالی استارک آنچه از غرورش باقی بود را قورت داد. «من... من از عهده‌اش برنمیام، دخترم.»

«چرا، می‌تونید، می‌دونم که می‌تونید. ببینید چقدر عرض مسیر زیاده.»

«نمی‌خوام نگاه کنم.» دنیا داشت دور سرش می‌چرخید، کوه و آسمان و قاطرها مثل فرفره‌ی بچه‌ها شده بودند. کتلین چشم‌هایش را بست وسعی کرد تنفسش را منظم کند.

مایا گفت: «الان برای کمک می‌رسم. تکون نخورید، بانوی من.»

تکان خوردن، آخرین کاری بود که کتلین قصد انجامش را داشت. به زوزه‌ی باد و کشیده شدن چرم روی سنگ گوش داد. سپس مایا پیشش بود و با ملایمت دستش را گرفت. «اگه دوست دارید چشم‌هاتون رو ببندید. طناب رو ول کنید، برفک خودش راهش رو میاد. خیلی خوبه، بانوی من. شما رو راهنمایی می‌کنم، آسونه، می‌بینید. حالا به خاطر من یه قدم بردارید. همینه، پاتون رو حرکت بدید، فقط به جلو سُرش بدید. دیدید. حالا یکی دیگه. هول نشید. دلتون بخواد می‌تونید بدوید. یکی دیگه، جلو برید. بله.» و به این ترتیب، هر یک از پاها به نوبت، قدم بعد قدم، دختر حرامزاده کتلین را کور و لرزان از آن مسیر گذراند، در حالی که قاطر سفید بی‌اعتنا دنبالشان می‌کرد.

قلعه‌ای که اسکای نام داشت، تنها دیوار بلند هلالی شکلی بود که از چیده شدن بدون ملات سنگ‌ها برافراشته شده بود، اما به چشم کتلین استارک از برج‌های سر به فلک کشیده‌ی والریا هم زیباتر بود. اینجا سرانجام تاج برفی آغاز می‌شد؛ سنگ‌های فرسوده از بادِ اسکای یخ زده بودند و قندیل‌های درازی از صخره‌های بالا آویزان بودند.

سپیده داشت از شرق می‌دمید که مایا با فریاد به نگهبان‌ها صبح بخیر گفت و دروازه در برابرشان گشوده شد. پشت دیوارها چیزی جز چند ردیف سکو و توده‌ی بزرگی از سنگ‌ها در هر اندازه به چشم نمی‌خورد. شکی نبود که در اینجا آغاز کردن بهمنی از سنگ، ساده‌ترین کار در دنیا بود. در دیواره‌ی صخره مقابلشان، یک غار دهان گشوده بود. مایا گفت: «اسطبل و سربازخونه اونجا هستند. داخل خود کوه. ممکنه کمی تاریک باشه، اما حداقل از باد در امانیم. اینجا آخرین حدیه که قاطرها می‌تونن بالا بیان. از اینجا به بعد، مسیر بیشتر شبیه یه جور نردبان سنگیه تا راه‌پله، اما زیاد هم بد نیست. تنها یک ساعت دیگه و بعدش ما به مقصد رسیدیم.»

کتلین به بالا نگاه کرد. درست در بالای سر، در نور محو سحر می‌توانست پایه‌های ایری را ببیند. فاصله بیش از ششصد قدم به نظر نمی‌رسید. از پایین به کندوی عسل سفید کوچکی شباهت داشت. به یاد حرف‌های عمویش درباره‌ی سبد و بالابر افتاد. به مایا گفت: «لنیسترها شاید غرور داشته باشند، اما تالی‌ها عاقل‌تر به دنیا میان. تمام روز و بیشتر شب سواری می‌کردم. بگو که یه سبد پایین بفرستند. من با شلغم‌ها می‌رم.»

وقتی کتلین استارک سرانجام به ایری رسید، خورشید کاملاً طلوع کرده بود. مرد تنومندی با ردای آبی آسمانی و نقش ماه و باز روی سینه‌اش به کتلین کمک کرد که از سبد خارج شود؛ او سر واردیس ایگن[۱۶۴]، فرمانده‌ی محافظین خانواده‌ی جان ارن بود. در کنارش استاد کولمنِ لاغر و مضطرب ایستاده بود که کمبود مو و اضافی پهنای آرواره داشت. سر واردیس گفت: «لیدی استارک، افتخار به همون اندازه که غیرمنتظره است، بزرگه.» استاد کولمن سرش را به نشانه‌ی موافقت جنباند. «البته بانوی من، افتخار بزرگیه. خبرش رو به خواهرتون فرستادم. دستور داده بودند که به محض رسیدنِ شما بیدارشون کنیم.»

«امیدوارم که شب راحت خوابیده باشه.» ظاهراً کسی متوجه نیش لحن کتلین نشد.

مردها او را از اتاق بالابر به یک راه‌پله‌ی مارپیچ راهنمایی کردند. در مقیاس خاندان‌های بزرگ، ایری قلعه‌ی کوچکی بود؛ هفت برج باریک که روی شانه‌ی کوه عظیم، مانند تیرهای یک تیردان، سفت کنار هم چیده شده بودند. نیازی به اسطبل یا آهنگری یا سگ‌خانه نداشت، اما ند می‌گفت که سیلوی آن به بزرگی مال وینترفل است و برج‌هایش گنجایش پانصد سرباز را دارند. با این وجود وقتی کتلین از میان آن می‌گذشت، راهروهای سنگی صدای خالیِ قدم‌ها را برمی‌گرداند و به شکل غریبی خالی از سکنه احساس می‌شد.

لایسا در اتاق شخصی‌اش منتظر او بود. هنوز لباس خواب به تن داشت، موی خرمایی درازش روی شانه‌های برهنه و پشتش ریخته بود. کنیزی پشتش ایستاده بود و گره‌خوردگی‌های شب را با شانه باز می‌کرد، اما وقتی کتلین وارد شد، خواهرش با لبخند برخاست. «کت، اوه کت، از دیدنت خوشحالم، خواهر عزیزم.» طول اتاق را دوید و بازوانش را دور کتلین انداخت. لایسا در گوشش زمزمه کرد: «چه مدته همدیگه رو ندیدیم. اوه، خیلی خیلی وقت پیش بود.»

در واقع پنج سال گذشته بود؛ پنج سال ظالمانه برای لایسا. گذشت آن‌ها تاثیرش را گذاشته بود. خواهرش دو سال جوان‌تر بود، با این حال مسن‌تر به نظر می‌رسید. قدش کوتاه‌تر از کتلین بود، اما بدنش فربه شده بود و صورتش رنگ‌پریده و پف‌آلود بود. چشمان آبی تالی‌ها را داشت، اما مال او مات و خیس بودند و هیچ گاه آرامش نداشتند. دهان کوچکش بهانه‌گیر شده بود. همچنان که در آغوش او بود، کتلین دختر ظریف با سینه‌ای بالا گرفته را به خاطر آورد که آن روز در سپت ریوررن در کنارش ایستاده بود؛ چقدر دوست‌داشتنی و سرشار

[164] Vardis Egen

از امید بود. تمام چیزی که از زیبایی خواهرش باقی مانده بود، انبوه موی خرمایی پرپشتی بود که تا کمرش ریخته بود.

کتلین دروغ گفت: «تو ظاهراً سالمی، اما... خسته‌ای.»

خواهرش از آغوش او کنار کشید. «خسته. بله، بله.» ظاهراً آن وقت متوجه بقیه‌ی حاضرین شد؛ کنیزش، استاد کولمن، سر واردیس. «ما رو تنها بگذارید. می‌خوام با خواهرم خصوصی صحبت کنم.» موقع خروج آن‌ها دست کتلین را نگه داشته بود...

... و به محض بسته شدن در رهایش کرد. کتلین تغییر قیافه‌ی او را دید. مانند پنهان شدن خورشید پشت ابر بود. لایسا با تشر گفت: «عقلت رو از دست دادی؟ بدون اجازه اونو اینجا آوردی، بدون حتی یه اطلاع دادن ساده، ما رو به دعوای خودت با لنیسترها می‌کشونی...»

«دعوای من؟» کتلین به سختی آنچه می‌شنید را باور می‌کرد. آتش بزرگی در آتشدان می‌سوخت، اما در صدای لایسا هیچ اثری از گرمی نبود. «اولش تو بودی که درگیر دعوا شدی، خواهر. تو بودی که اون نامه‌ی لعنتی رو برای من فرستادی، تو بودی که نوشتی لنیسترها شوهرت رو به قتل رسوندن.»

«به منظور هشدار دادن به تو تا از اونا برحذر باشی! هیچ قصد مقابله با اونا رو نداشتم! به حق خدایان، کت، می‌دونی چکار کردی؟»

صدای ضعیفی گفت: «مامان؟» لایسا چرخید، لباس گشاد ضخیمش دور بدنش پیچ خورد. رابرت ارن، لرد ایری، با عروسکی در دستش در چهارچوب در ایستاده بود و با چشمانی درشت به آن‌ها زل زده بود. به طرز رقت‌انگیزی لاغر بود، جثه‌اش نسبت به سنش کوچک بود، تمام عمرش ناخوشی کشیده بود و گاه به گاه بدنش می‌لرزید. استاد آن را بیماری لرز می‌نامید. «صدا شنیدم.»

کتلین فکر کرد که تعجبی نداشت؛ لایسا تقریباً داشت داد می‌زد. با این حال خواهرش سرزنش را با نگاه متوجه او کرد. «این خاله کتلینه، عزیزم. خواهر من، لیدی استارک. یادت میاد؟»

پسرک بدون هیچ علاقه‌ای به او نگاه کرد و گفت «فکر کنم»، گرچه آخرین بار که کتلین را دیده بود، کمتر از یک سال سن داشت.

لایسا کنار آتش نشست و گفت: «بیا پیش مامان، شیرینم.» ملافه‌های رختخواب او را مرتب کرد و با موی ظریف قهوه‌ای او ور رفت. «خوشگل نیست؟ قوی هم هست، چیزهایی که می‌شنوی باور نکن. جان می‌دونست. به من گفت که تبار حفظ می‌شه. آخرین حرفش. مرتب اسم رابرت رو می‌گفت و دست منو اون قدر محکم چنگ زد که جاش موند. گفت: بهشون بگو که تبار حفظ می‌شه. تبار خودش. می‌خواست همه بدونند که بچه من چه پسر قوی و خوبی می‌شه.»

«لایسا، اگه در مورد لنیسترها حق با تو باشه، اتفاقاً بیشتر واضح می‌شه که باید سریع اقدام کنیم. ما...»

لایسا گفت: «جلوی بچه نه. طبیعت حساسی داره، مگه نه عزیزم؟»

کتلین به او یادآوری کرد: «پسرت فرمانروای ایری و مدافع دره است، و الان وقت ملاحظه‌کاری نیست. ند فکر می‌کنه که شاید کار به جنگ بکشه.»

لایسا با تشر ساکتش کرد: «ساکت! پسرم رو می‌ترسونی.» رابرت کوچولو از روی شانه نگاهی به کتلین انداخت و شروع کرد به لرزیدن. عروسکش روی حصیرها افتاد و خودش را سفت به مادرش فشرد. لایسا زمزمه کرد: «نترس، شیرین من. مامان اینجاست، هیچی اذیتت نمی‌کنه.» سینه‌ی لباسش را گشود و یکی از پستان‌هایش را بیرون کشید؛ سفید و سنگین بود، با نوکی سرخ. پسر با اشتیاق آن را گرفت، صورتش را روی سینه‌ی مادرش مخفی کرد و شروع کرد به مک زدن. لایسا موی او را نوازش کرد.

کتلین نمی‌دانست که چه بگوید. ناباورانه فکر کرد: پسر جان ارن. بچه‌ی خودش به یادش آمد، ریکان سه ساله، با سنی نصف این پسر اما چندین برابر شَرتر. تعجبی نداشت که حکمران‌های ویل بی‌قرار بودند. برای اولین بار متوجه شد که چرا پادشاه قصد داشت بچه را از مادر جدا کند و سرپرستی‌اش را به لنیسترها بسپارد...

لایسا داشت می‌گفت: «ما اینجا در امانیم.» کتلین مطمئن نبود که مخاطبش او بود یا پسرش.

کتلین گفت: «احمق نباش.» خشمش داشت برانگیخته می‌شد. «هیچ کس در امان نیست. اگه فکر می‌کنی قایم شدن در اینجا باعث می‌شه که لنیسترها فراموشت کنند، در کمال تاسف اشتباه می‌کنی.»

لایسا گوش پسرش را با دستش گرفت. «حتی اگه اونا بتونند یه ارتش از کوهستان رد کنند و از دروازه‌ی خونین هم رد بشن، ایری تسخیر ناپذیره. خودت دیدی. هیچ دشمنی دستش به ما در این بالا نمی‌رسه.»

کتلین می‌خواست به او سیلی بزند. متوجه شد که عمو بریندن می‌خواسته که اخطار بدهد. «هیچ قلعه‌ای تسخیر ناپذیر نیست.»

لایسا پافشاری کرد: «این یکی هست. همه این طور می‌گن. تنها مساله اینه که با این جن که تو برام آوردی، چکار باید کنم؟»

لرد ایری در حالی که از پستان مادرش دهان برمی‌داشت پرسید: «آدم بدیه؟» نوک پستان خیس و سرخ بود.

لایسا سینه‌اش را پوشاند. «یه آدم خیلی بد، اما مامان نمی‌گذاره که بچه کوچولوش رو اذیت کنه.»

رابرت با اشتیاق گفت: «پروازش بده.»

لایسا موی پسرش را نوازش کرد و گفت: «شاید همین کار رو کردیم. شاید دقیقاً کاری باشه که می‌کنیم.»

۳۵- ادارد

در اتاق نشیمن فاحشه‌خانه، لیتل‌فینگر را گرم صحبت با زنی قدبلند و خوش‌هیکل یافت. زن روی پوستی به سیاهی جوهر، جامه‌ای پوشیده بود که با پر تزئین شده بود. کنار آتش، هیوارد[۱۶۵] و دختری خوش‌پستان داشتند بازی می‌کردند. ظاهراً هیوارد فعلاً کمربند، ردا، زره‌ی زنجیرباف و چکمه‌ی راستش را از دست داده بود، در حالی که دخترک مجبور شده بود دکمه‌هایش را تا کمر باز کند. جوری کسل لبخند به لب کنار پنجره‌ی خیس از باران ایستاده بود، تماشا می‌کرد که چگونه هیوارد کارت‌هایش را رو می‌کند و از منظره لذت می‌برد.

ند پایین راه‌پله مکث کرد و انگشت‌های دستکشش را کشید. «وقت رفتنه. کار من اینجا تموم شده.»

هیوارد به سرعت برخاست و با شتاب وسایلش را جمع کرد. جوری گفت: «اطاعت می‌شه، قربان. می‌رم به ویل[۱۶۶] در آماده کردن اسب‌ها کمک کنم.» به سمت خروجی رفت.

لیتل‌فینگر بدون هیچ عجله‌ای آداب زمان جدایی را بجا آورد. دست زن سیاهپوست را بوسید، یک شوخی خصوصی زمزمه کرد که زن را به خنده انداخت، سپس پیش ند آمد. با بی‌قیدی گفت: «کار شما یا رابرت؟ می‌گن که دست رویاهای پادشاه رو در خواب می‌بینه، با صدای پادشاه صحبت می‌کنه و با شمشیر پادشاه حکومت می‌کنه. به این معناست که شما معشوقه‌های پادشاه رو هم شریک هستید...»

ند حرفش را قطع کرد. «لرد بیلیش، توقع زیادی دارید. از کمکتون ناسپاسی نمی‌کنم. بدون شما پیدا کردن این فاحشه‌خانه شاید چند سال طول می‌کشید. به این معنا نیست که حاضرم تمسخر شما رو تحمل کنم. و من دیگه دست پادشاه نیستم.»

لیتل‌فینگر با دهانی کج گفت: «دایرولف باید حیوون بداخلاقی باشه.»

وقتی به اسطبل می‌رفتند، باران گرمی از آسمان سیاه بی‌ستاره می‌ریخت. ند کلاه شنلش را بالا کشید. جوری اسبش را آورد. ویل جوان درست پشت سر جوری افسار مادیان لیتل‌فینگر را با یک دست گرفته بود و با دست

---

[165] Heward
[166] Wyl

دیگرش با کمربند و دکمه‌های شلوارش ور می‌رفت. فاحشه‌ای پابرهنه، به در اسطبل تکیه داده بود و به او می‌خندید.

جوری پرسید: «حالا به قلعه برمی‌گردیم، سرورم؟» ند سر تکان داد و به روی زین نشست. لیتل‌فینگر سوار شد و به کنار او آمد. جوری و بقیه دنبالشان کردند.

بین راه، لیتل‌فینگر گفت: «شاتایا کاسبی موفقی رو اداره می‌کنه، بی‌میل نیستم که اونو ازش بخرم. به این نتیجه رسیدم که فاحشه‌خانه‌ها سرمایه‌گذاری عاقلانه‌تری از کشتی هستند. فاحشه‌ها ندرتاً غرق می‌شن و وقتی دزددریایی سراغشون میاد، خوب، پول دزدها فرقی با پول بقیه‌ی مردم نداره.» لرد پتایر به شوخی خودش خندید.

ند به او اجازه‌ی وراجی داد. بعد مدتی او ساکت شد و در سکوت از خیابان‌های تاریک و خلوت بارانداز پادشاه گذشتند. باران همه را به زیر سقف‌هایشان رانده بود. روی سر ند به گرمی خون و بی‌وقفه مانند یاد گناه‌های قدیم می‌چکید. قطرات درشت آب روی صورتش به پایین جاری می‌شدند.

«رابرت امکان نداره خودش رو به یه تخت محدود کنه.» لیانا این را شبی در وینترفل، خیلی وقت پیش، زمانی که پدرشان دست او را به فرمانروای جوان «استورمز اند» وعده داده بود، به ند گفته بود. «شنیدم که از یه دختری در ویل صاحب بچه شده.» ند آن بچه را در آغوشش نگه داشته بود؛ انکار کردن دشوار بود و حاضر به دروغگویی به خواهرش نبود، اما به او اطمینان داد که اعمال رابرت پیش از نامزدی اهمیتی ندارند، اینکه او مردی شریف و صادق است که از صمیم قلب دوستش خواهد داشت. لیانا تنها لبخند زده بود. «ند عزیزم، عشق شیرینه، اما نمی‌تونه ذات یک مرد رو تغییر بده.»

دخترک آن قدر جوان بود که ند شهامت پرسیدن سنش را نداشت. بدون شک باکره بوده؛ در صورت چرب بودن پیشنهاد مشتری، فاحشه‌خانه‌های سطح بالاتر همواره قادر به فراهم کردن یک باکره بودند. مویش قرمز روشن بود و روی پل بینی‌اش کک‌مک‌ها مثل نمک پاشیده شده بودند. وقتی پستانش را درآورد تا نوک آن را در دهان نوزاد بگذارد، ند دید که سینه‌اش نیز کک‌مکی است. وقتی به بچه شیر می‌داد گفت: «اسمش رو بارا گذاشتم. خیلی به ایشون شباهت داره، مگه نه، سرورم؟ دماغش، موها...»

«بله، شباهت داره.» ادارد استارک موی ظریف تیره‌ی نوزاد را نوازش کرده بود. بین انگشتانش به مانند ابریشمِ سیاه بود. به خاطر آورد که اولین فرزند رابرت نیز همین موی ظریف را داشت.

«وقتی ایشون رو دیدین، بهش بگین، سرورم، اگه... اگه ایرادی نداره. بهش بگید که بچه‌اش چقدر خوشگله.»

ند قول داده بود: «بهش می‌گم.» ند این چنین نفرین شده بود. رابرت می‌توانست به عشق پایان ناپذیر سوگند بخورد و قبل غروب فراموشش کند، اما ند استارک به حرفش عمل می‌کرد. به یاد قولی افتاد که به لیانا وقتی که جان می‌داد، داده بود و بهایی که به خاطر حفظ آن قول پرداخته بود.

«و بهش بگید که با هیچ کس دیگه‌ای نبودم. به خدایان قدیم و جدید قسم می‌خورم، سرورم. شاتایا گفته که به خاطر بچه می‌تونم نصف سال مرخصی داشته باشم، همین طور به این امید که ایشون برگرده. پس حتماً بهشون می‌گید که من منتظرم؟ جواهر یا هیچ چیز دیگه نمی‌خوام، فقط ایشون. همیشه واقعاً به من محبت داشت.»

ند پکر فکر کرد که خوش به حالت. «بهش می‌گم، دخترم، و قول می‌دم که بارا محتاج نباشه.»

سپس دخترک لبخند زده بود؛ لبخندی چنان همراه با امید که قلب ند را از سینه‌اش بیرون کشید. سوار بر اسب در دل شب بارانی، ند صورت جان اسنو را در مقابل خودش می‌دید؛ چقدر به نسخه‌ی جوان‌تری از خودش شباهت داشت. اگر خدایان این چنین بر حرامزاده‌ها سخت می‌گیرند، چرا چنین شهوتی را در مردها کاشته‌اند؟

«لرد بیلیش، از حرامزاده‌های رابرت چی می‌دونید؟»

«خوب، برای شروع، بیشتر از تو داره.»

«چند تا؟»

لیتل‌فینگر شانه بالا انداخت. جوی‌هایی از آب به پشت شنلش سرازیر شدند. «اهمیتی داره؟ اگه با تعداد کافی از زن‌ها بخوابی، از بعضی‌هاشون هدیه دریافت می‌کنی، و اعلیحضرت در این مورد هیچ وقت شرم نشون نداده. می‌دونم که اون پسر در استورمز اند رو رسماً پذیرفته، همونی که شب ازدواج لرد استنیس صاحب شد. چاره‌ی دیگه‌ای نداشت. مادر یه فلارنت بود، دخترخاله و از خدمتکارهای لیدی سلیس. رنلی می‌گه که رابرت وسط جشن، وقتی که استنیس و عروسش می‌رقصیدند، دختره رو به طبقه‌ی بالا برده و قفل درِ اتاق تخت زفاف رو

شکونده. ظاهراً لرد استنیس اینو لکه‌ی ننگی برای شرافت خاندان زنش می‌دونه، برای همین وقتی پسره متولد شد، اونو پیش رنلی فرستاد.» از گوشه‌ی چشم به ند نگاهی انداخت. «شایعاتی شنیدم که سه سال پیش، وقتی رابرت برای حضور در مسابقات لرد تایوین به غرب رفته بود، از یه پیشخدمت در کسترلی راک صاحب دوقلو شد. سرسی ترتیبش رو داد که نوزادها رو بکشند و مادر رو به یه برده‌فروشی که از اونجا می‌گذشت دادند. اون همه نزدیک به خونه‌شون، اهانت شدیدی به غرور لنیسترها بوده.»

ند استارک اخم کرد. داستان‌های شنیعی نظیر این در مورد هر فرمانروای بزرگی در مملکت تعریف می‌شد. به راحتی در مورد سرسی باورش می‌کرد... اما آیا پادشاه کنار می‌ایستاد و فقط تماشا می‌کرد؟ رابرتی که می‌شناخت حتماً مداخله می‌کرد، اما رابرتی که می‌شناخت این چنین در بستن چشم به روی چیزهایی که مایل به دیدنشان نبود، مهارت نداشت. «چرا جان ارن بی‌مقدمه به بچه‌های غیرشرعی پادشاه علاقمند شد؟»

مرد کوتاه، شانه‌ی خیسش را بالا انداخت. «اون دست پادشاه بود. حتماً رابرت ازش خواسته بود که به تامین بودن بچه‌ها رسیدگی کنه.»

ند تا مغز استخوان آب کشیده بود و روحش سرد شده بود. «حتماً یه مساله‌ی مهم‌تری بوده، وگرنه چرا اونو بکشن؟»

لیتل‌فینگر با تکان دادن سرش باران را از موهایش به اطراف پاشید و خندید. «متوجه شدم. لرد ارن کشف کرد که اعلیحضرت شکم چند فاحشه و زن ماهی‌فروش رو پر کرده و به این خاطر باید ساکتش می‌کردند. تعجبی نداره. اگه به همچین مردی اجازه‌ی ادامه‌ی زندگی بدی، بعدش به همه فاش می‌کنه که خورشید از شرق طلوع می‌کنه.»

ند استارک جوابی جز اخم کردن نداشت. برای اولین بار در چندین سال اخیر، دید که به ریگار تارگرین فکر می‌کند. آیا ریگار مشتری دایم فاحشه‌خانه‌ها بوده؛ چنین فکر نمی‌کرد.

اکنون ریزش باران شدت بیشتری یافته بود، چشم‌هایش را می‌سوزاند و صدای برخورد قطرات به زمین بلند شده بود. به جوی‌های آب سیاه که به پایین تپه سرازیر بودند نگاه می‌کرد که جوری صدایش بلند شد: «سرورم.» صدایش با نگرانی هشدار می‌داد. و بلافاصله خیابان پر از سرباز شد.

ند زره‌ی زنجیرباف روی چرم، دستکش و ساق‌پوش فلزی، کلاهخودهای آهنی با شیرهای طلایی روی تاجشان دید. رداهایشان، خیس از باران، از پشتشان آویزان بود. فرصت شمارش نداشت، اما حداقل ده نفر بودند که پیاده در یک صف، خیابان را با شمشیر و نیزه سد کرده بودند. فریاد ویل را شنید: «پشت سر!» و وقتی اسبش را برگرداند، عده‌ی بیشتری از سربازان را دید که راه عقب‌نشینی را می‌بستند. شمشیر جوری از غلاف بیرون کشیده شد. «راه رو باز کنید، وگرنه می‌میرید!»

فرمانده‌ی آن‌ها گفت: «گرگ‌ها زوزه می‌کشن.» ند جریان باران روی صورت او را می‌دید. «اما گله‌شون خیلی کوچیکه.»

لیتل‌فینگر محتاطانه با اسبش چند قدم جلو رفت. «این چه معنایی داره؟ ایشون دست پادشاه هستند.»

«دست پادشاه بودند.» گل صدای سم اسب کهر را محو می‌کرد. صف برای او راه باز کرد. روی صفحه سینه‌ی طلایی، شیر لنیستر با گردنکشی می‌غرید. «راستش رو بخوای، حالا دیگه مطمئن نیستم چه کسی هستند.»

لیتل‌فینگر گفت: «لنیستر این دیوانگیه، بذار ما رد شیم. در قلعه منتظر برگشت ما هستند. فکر می‌کنی چکار داری می‌کنی؟»

ند با خونسردی گفت: «می‌دونه که چکار می‌کنه.»

جیمی لنیستر لبخند زد. «کاملاً درسته. من دنبال برادرم می‌گردم. برادرم که یادتون هست، لرد استارک؟ در وینترفل با ما بود. موی روشن، چشم‌های ناهمسان، زبون تند. یه مرد کوتاه قد.»

«خوب به خاطر دارم.»

«ظاهراً در جاده دچار گرفتاری شده. پدر والامقامم کاملاً آشفته خاطر شده. شما تصادفاً ایده‌ای ندارید که چه کسی ممکنه بد برادرم رو بخواد؟»

«برادرت به دستور من برای پاسخگویی در قبال جرایمش اسیر گرفته شده.»

لیتل‌فینگر با نگرانی غرید. «سروران من...»

سر جیمی شمشیرش را از غلاف کشید و اسبش را به جلو راند. «شمشیرت رو بهم نشون بده، لرد ادارد. لازم باشه، گلوت رو مثل ایریس می‌برم، اما ترجیح می‌دم که شمشیر در دست بمیری.» نگاه سرد تحقیرآمیزی به لیتل‌فینگر انداخت. «لرد بیلیش، اگه جای شما بودم، با عجله از اینجا می‌رفتم، چون دوست نداشتم لباس‌های گرانبهام خونی بشن.»

لیتل‌فینگر نیازی به ترغیب بیشتر نداشت. به ند قول داد: «نگهبان‌های شهر رو با خودم میارم.» صف لنیسترها گشوده شد و به او اجازه‌ی عبور داد، سپس پشت سر او بسته شد. لیتل‌فینگر به مادیانش مهمیز زد و پشت یک پیچ ناپدید شد.

افراد ند شمشیرهایشان را کشیده بودند، اما آن‌ها سه در برابر بیست بودند. چشم‌ها از پنجره‌ها و درهای اطراف تماشایشان می‌کردند، اما هیچ کس قصد مداخله نداشت. گروه او سواره بود، لنیسترها جز خود جیمی پیاده بودند. یک تاخت به جلو ممکن بود که آزادشان سازد، اما به نظر ادارد استارک چنین رسید که تاکتیک امن‌تری در اختیار دارند. به شاه‌کش هشدار داد: «منو بکشی کتلین حتماً تیریون رو می‌کشه.»

جیمی لنیستر نوک شمشیر طلاکاری شده‌ای را به سینه ند گرفت که خون آخرین پادشاه اژدهاسالار را چشیده بود. «همچین کاری می‌کنه؟ کتلین تالی شرافتمند یه گروگان رو می‌کشه؟ به نظرم... نه.» آه کشید. «اما حاضر نیستم با جان برادرم، سرِ شرف یه زن قمار کنم.» جیمی شمشیر طلایی را به غلافش برگرداند. «پس فکر کنم که باید بذارم به پیش رابرت فرار کنی و تعریف کنی که چقدر ترسوندمت. نمی‌دونم که اهمیتی می‌ده یا نه.» جیمی موهای خیسش را با انگشت به پشت شانه کرد و اسبش را چرخاند. وقتی پشت ردیف سربازانش رسید، رو به عقب به فرمانده‌اش نگاه کرد. «ترگار، مواظب باش که صدمه‌ای به لرد استارک نرسه.»

«اطاعت، سرورم.»

«اما... نمی‌تونیم اجازه بدیم که بدون هیچ تنبیهی رد شه، پس...» ند از میان تاریکی شب و باران، سفیدی لبخند جیمی را دید. «افرادش رو بکشید.»

ند دست به شمشیر برد و داد کشید: «نه!» جیمی دیگر داشت چهارنعل دور می‌شد که ند فریاد ویل را شنید. از دو طرف سربازها به آن‌ها نزدیک شدند. ند به اشباحی با ردای سرخ ضربه می‌زد که از سر راهش کنار

می‌کشیدند؛ یکی را کشت. جوری کسل به پهلوی اسبش زد و یورش برد. سم فلزی با صدایی چندش‌آور صورت یکی از محافظین لنیسترها را له کرد. سرباز دوم کنار کشید و برای لحظه‌ای جوری آزاد بود. ویل داشت فحش می‌داد و از روی اسبش که در حال مرگ بود پایین کشیده می‌شد. ند به سمت او تاخت، شمشیرش را روی کلاهخود ترگار فرود آورد. ترگار به زانو افتاد، تاج شیر از وسط نصف شده بود، خون روی صورتش به پایین می‌ریخت. هیوارد به دست‌هایی که افسار اسبش را گرفته بودند ضربه می‌زد که یک نیزه به شکمش فرو رفت. ناگهان جوری دوباره کنار آن‌ها بود، از شمشیرش باران سرخ می‌ریخت. ند داد کشید: «نه! جوری، فرار کن!» اسب ند سر خورد و روی گل سرنگون شد. درد مدتی کورش کرد و در دهانش مزه خون را چشید.

دید که آن‌ها ساق اسب جوری را بریدند و او را به پایین کشیدند، محاصره‌اش کردند، شمشیرها برخاستند و فرود آمدند. وقتی اسب ند به روی پاهایش برخاست، ند سعی کرد که بلند شود، اما با فریادی بلند دوباره افتاد. بیرون‌زدگی نوک استخوان شکسته از ساق پایش را می‌دید. برای مدتی، آخرین چیزی بود که دید. باران می‌ریخت و می‌ریخت و می‌ریخت.

وقتی لرد ادارد استارک دوباره چشم‌هایش را گشود، با مرده‌ها تنها بود. اسبش نزدیک شد، بوی تند خون به مشامش خورد، چهارنعل دور شد. ند خودش را در میان گل به جلو کشید، دندان‌هایش را از شدت درد روی هم فشرد. به نظر سال‌ها طول کشید. صورت‌ها از پنجره‌های روشن با شمع تماشا می‌کردند و مردم شروع به خروج از درها و کوچه‌ها کردند، اما هیچ کس برای کمک پا پیش نگذاشت.

لیتل‌فینگر و نگهبانان شهر او را در خیابان در وضعی یافتند که جسد جوری کسل را به آغوش گرفته بود.

ردا طلایی‌ها از جایی یک تخت روان حاضر کردند، اما از بازگشت به قلعه برایش جز خاطره‌ای محو از رنج کشیدن باقی نماند و چندین بار هوشیاریش را از دست داد. به یاد می‌آورد که زیر نور خاکستری اوایل سحر، هیکل قلعه‌ی سرخ را در مقابلش دید. باران سنگ‌های صورتی روشن دیوارهای عظیم را به رنگ خون درآورده بود.

سپس استاد بزرگ پایسل با یک فنجان بالای سرش بود و زمزمه می‌کرد: «بنوشید، سرورم. شیره‌ی خشخاش برای تسکین درد.»

بلعیدن را به یاد می‌آورد و سپس پایسل به شخصی می‌گفت که شراب را بجوشاند و مقداری پارچه‌ی ابریشمی تمیز بیاورد؛ و این آخرین چیزی بود که درک کرد.

۳۶- دنریس

دروازه‌ی اسب وییس داترک از دو اسب غول‌آسای برنزی تشکیل شده بود که روی پاهای عقب برخاسته بودند و سم‌هایشان صد قدم بالاتر از جاده به هم می‌رسید تا یک تاقِ نوک‌تیز تشکیل دهند.

دنی نمی‌دانست که چرا وقتی شهری دیوار ندارد، محتاج دروازه است... و بنایی به چشم نمی‌خورد. با این وجود جلویش قد کشیده بودند، اسب‌های عظیم، باشکوه و زیبا، و کوه ارغوانی در زمینه‌ی دروازه در دوردست دیده می‌شد. نریان‌های برنزی روی علفزار مواج سایه‌های درازی انداخته بودند که کال دروگو در کنار سواران همخونش، کالاسارش را از زیر سم آن دو به جاده‌ی خدایان هدایت کرد.

دنی روی نقره‌ای دنبال آن‌ها در مشایعت سر جورا و برادرش وارد شد. ویسریس سوار اسب بود؛ بعد آن روز در علفزار که دنی او را رها کرد تا پای پیاده به کالاسار برگردد، داترک‌ها به استهزا او را «کال رائه مار» صدا می‌زدند، یعنی پادشاه پا زخمی. کال دروگو روز بعد جایی در یک ارابه به او پیشنهاد کرده بود و ویسریس پذیرفته بود. با تکبر پایان ناپذیری که داشت، متوجه نشده بود که تمسخرش می‌کنند؛ ارابه‌ها برای خواجه‌ها، معلولین، زن‌های نزدیک به زایمان، خیلی کوچک‌ها و خیلی مسن‌ها بودند. این باعث کسب لقب دیگری شد: «کال راگات»، پادشاه ارابه‌سوار. برادرش تصور کرده بود که آن روش عذرخواهی کال است از آنچه که دنی کرده بود. دنی از سر جورا تمنا کرده بود که به ویسریس حقیقت را نگوید که مبادا باعث شرم او گردد. شوالیه پاسخ داده بود که کمی شرمساری به نفعِ خودِ پادشاه است... اما مطابق خواست دنی عمل کرده بود. دنی مقدار فراوانی التماس و تمام حقه‌های هم‌آغوشیِ دوریا را صرف کرده بود تا دروگو نرم شود و اجازه دهد که ویسریس دوباره در راس صف به آن‌ها ملحق شود.

وقتی از زیر تاق برنزی رد می‌شدند، پرسید: «شهر کجاست؟» هیچ بنا یا انسانی به چشم نمی‌خورد، فقط علف بود و جاده‌ای که دو طرفش را مجسمه‌های باستانی از تمام سرزمین‌هایی گرفته بودند که داترک‌ها در طی قرون چپاول کرده بودند.

سر جورا پاسخ داد: «جلوتر، در دامنه‌ی کوه.»

پشت دروازه‌ی اسب، خدایان به تاراج رفته و قهرمانان مسروقه در دو سمت صف کشیده بودند. خداوندهای فراموش گشته‌ی شهرهای مرده، عصاهای شکسته‌ی به شکل صاعقه‌ی خود را به آسمان نشانه گرفته بودند. پادشاهان سنگی از روی مسندشان به دنی نگاه می‌کردند. صورت‌هایشان ترک خورده و رنگ گرفته بود، و حتی نامشان هم در میان غبار زمان ناپدید شده بود. دوشیزه‌های جوانِ چالاک که پوششی جز گُل نداشتند، روی سکوهایی از مرمر می‌رقصیدند یا از جام‌هایی شکسته، هوا می‌ریختند. هیولاها کنار جاده در میان چمن ایستاده بودند؛ اژدهاهای سیاه آهنین با چشمانی از جواهر، شیردال‌های غران، مانتیکورهایی با دم‌های نیش‌دارِ آماده حمله و سایر حیواناتی که اسمشان را نمی‌دانست. برخی از مجسمه‌ها چنان دوست‌داشتنی بودند که نفسش را بند می‌آورند، برخی دیگر چنان بدقیافه و هولناک بودند که دنی به زحمت تماشایشان را طاقت می‌آورد. سر جورا گفت که دسته‌ی دوم احتمالاً از سرزمین سایه در ماورای آشائی هستند.

نقره‌ای آهسته جلو می‌رفت. دنی گفت: «چقدر زیاد. و از کلی سرزمین‌های متفاوت.»

ویسریس چندان تحت تاثیر قرار نگرفته بود. با پوزخند گفت: «زباله‌های شهرهای مرده» ویسریس دقت می‌کرد که به زبان مشترک هفت پادشاهی صحبت کند که تنها عده‌ی اندکی از داترک‌ها متوجه می‌شدند، با این وجود دنی ناخودآگاه به محافظینش در پشت سر نگاهی انداخت تا مطمئن شود که حرف برادرش را نشنیده‌اند. ویسریس با بی‌قیدی ادامه داد: «تنها چیزی که وحشی‌ها بلدند اینه که چیزهایی که انسان‌های برتر از خودشون ساختند رو بدزدند... و کشتار.» خندید. «اونا واقعاً در کشتار مهارت دارند. وگرنه برای من هیچ ارزشی نداشتند.»

دنی گفت: «اونا حالا ملت من هستند، تو نباید وحشی صداشون کنی، برادر.»

ویسریس گفت: «اژدها هر جور که خوشش بیاد حرف می‌زنه.» ... به زبان مشترک. از روی شانه به اگو و راکارو نگاهی انداخت و به لبخندی تمسخرآمیز مفتخرشان ساخت. «ببین، وحشی‌ها ظرفیت فهم صحبت‌های انسان‌های متمدن رو ندارند.» یک مجسمه‌ی سنگیِ پنجاه قدمیِ فرسوده از خزه روی جاده سایه انداخته بود. ویسریس با کسالت به آن چشم دوخت. «چقدر دیگه باید در این خرابه وقت تلف کنم تا دروگو ارتشم رو بهم بده؟ از انتظار کشیدن خسته شدم.»

«پرنسس باید به دوش کالین معرفی بشن...»

برادرش حرف شوالیه را قطع کرد. «عجوزه‌ها، بله، و بعدش اون نمایش مسخره‌ی پیشگویی سرنوشت توله‌ای که در شکمشه، قبلاً بهم گفتی. چه اهمیتی برای من داره؟ از خوردن گوشت اسب خسته شدم و حالم از بوی این وحشی‌ها بهم می‌خوره.» آستین گشاد جلیقه‌اش را بو کرد که همیشه در آنجا کیسه‌ای از پودر معطر را نگه می‌داشت. بعید بود که چندان فایده‌ای داشته باشد. جلیقه کثیف بود. تمام لباس‌های ابریشمی و پشمی ضخیمی که ویسریس با خود از پنتاس آورده بود، در سفر کثیف شده و از شدت عرق رنگ گرفته بودند.

سر جورا مورمونت گفت: «در بازار غربی غذاهایی پیدا می‌شن که بیشتر مورد پسند شما باشن، اعلیحضرت. بازرگان‌های شهرهای آزاد برای فروش کالاهاشون به اینجا میان. کال وقتی خودش مناسب بدونه، به قولش عمل می‌کنه.»

ویسریس با اخم گفت: «به نفعشه بکنه. اون یه تاج به من قول داده و من مصمم هستم که به دستش بیارم. اژدها تمسخر رو تحمل نمی‌کنه.» نگاهش به مجسمه‌ی وقیحی از یک زن افتاد که شش پستان و سر راسو داشت. به کنار جاده رفت تا از نزدیک بررسی‌اش کند.

دنی فعلاً خلاص شده بود، اما اضطرابش کاهش نیافت. وقتی صدا دیگر به برادرش نمی‌رسید، به سر جورا گفت: «دعا می‌کنم که خورشید و ستارگان من زیاد اونو منتظر نگذاره.»

شوالیه با تردید به ویسریس نگاه کرد. «برادر شما باید در پنتاس منتظر می‌موند. کالاسار جای اون نیست. ایلریو سعی کرد که بهش هشدار بده.»

«به محض اینکه ده هزار نفرش رو داشته باشه، می‌ره. شوهرم بهش قول تاجی از طلا داده.»

سر جورا غرولند کرد. «بله، کالیسی، اما... نگاه داترک‌ها به زندگی با ما غربی‌ها متفاوته. همین رو بهشون گفتم، مثل ایلریو، اما برادرتون گوشش بدهکار نیست. اسب‌سالارها تاجر نیستند. ویسریس عقیده داره که شما رو فروخته و الان بهاش رو می‌خواد. اما کال دروگو باورش اینه که شما یه هدیه هستید. در عوض به ویسریس

هدیه‌ای خواهد داد، بله... اما به وقتش. هدیه رو مطالبه نمی‌کنند، اون هم از یه کال. کسی حق مطالبه چیزی از کال رو نداره.»

«منتظر گذاشتنش درست نیست.» دنی علت دفاع از برادرش را نمی‌دانست، با این حال انجامش می‌داد. «ویسریس می‌گه که با ده هزار نعره‌کش داترکی می‌تونه هفت پادشاهی رو درو کنه.»

سر جورا باد به دماغ انداخت. «ویسریس نمی‌تونه با ده هزار جارو یه اسطبل تمیز کنه.»

دنی نمی‌توانست تظاهر کند که از لحن تحقیرآمیز او جا خورده است. «چطور... چطور اگه ویسریس نباشه؟ اگه کس دیگه‌ای رهبر اونا باشه؟ شخصی مقتدرتر؟ اون وقت داترک‌ها توانایی فتح هفت پادشاهی رو دارند؟»

چهره‌ی سر جورا متفکر شد. اسب‌هایشان در کنار هم از جاده‌ی خدایان می‌گذشتند. «اوایل تبعید شدنم، داترک‌ها رو بربرهای نیمه‌لختی می‌دیدم که به اندازه‌ی اسب‌هاشون بی‌تمدن هستند. پرنسس، اگه اون موقع این سوال رو ازم می‌پرسیدید، جواب می‌دادم که هزار شوالیه‌ی خوب، بدون زحمت لشکری صد برابر خودشون از داترک‌ها رو فراری می‌دن.»

«اما اگه حالا بپرسم؟»

«حالا اون همه مطمئن نیستم. اونا سوارکار بهتری از هر شوالیه‌ای هستند، مطلقاً معنای ترس رو نمی‌دونند، برد کمان‌هاشون از مال ما بیشتره. در هفت پادشاهی، بیشتر کماندارها از پشت سپرها یا دیواری از چوب‌های نوک‌تیز در نبرد شرکت می‌کنند. داترک‌ها پشت اسب شلیک می‌کنند، موقع هجوم یا عقب‌نشینی فرقی براشون نداره، به یک میزان مرگبار هستند... و عده‌شون خیلی زیاده، بانوی من. شوهر والامقام شما به تنهایی چهل هزار جنگجو در کالاسارش داره.»

«واقعاً این همه؟»

«برادر شما، ریگار، همین تعداد نفرات با خودش به ترای‌دنت آورد، اما بیش از یک دهم‌شون شوالیه نبودند. بقیه کماندار، سوارکار آزاد و سرباز پیاده‌ی مسلح به نیزه بودند. وقتی ریگار از پا دراومد، خیلی‌هاشون سلاح‌هاشون رو انداختند و از میدان نبرد گریختند. به گمان شما همچین لشکر کم‌ارزشی چقدر در برابر چهل هزار سوار

داترکی که برای کشتار فریاد می‌کشند می‌ایستند؟ جلیقه‌های چرمی و پیراهن‌های زنجیری چقدر از اونا در برابر باران تیر محافظت می‌کنه؟»

«نه زیاد، نه چندان.»

شوالیه با سر تایید کرد. «اینو هم در نظر داشته باشید پرنسس، که اگه حکمران‌های هفت پادشاهی حداقل در حدی که خدایان به یه غاز عقل داده، فکرشون رو به کار بندازند، کار به اونجا نمی‌کشه. قبایل اسب‌سوار هیچ علاقه‌ای به فن محاصره ندارند. شک دارم که بتونند حتی ضعیف‌ترین قلعه در هفت پادشاهی رو تسخیر کنند، اما اگه رابرت برتیون اون قدر ابله باشه که در میدان باز باهاشون رو در رو بشه...»

«هست؟ منظورم اینه که ابله هست؟»

سر جورا مدتی به فکر فرو رفت. سرانجام گفت: «رابرت باید داترکی متولد می‌شد. کال شما عقیده داره که تنها یه بزدل به جای رویارویی با دشمنش پشت دیوار سنگی قایم می‌شه. غاصب با این نظر موافقت می‌کنه. اون مرد نیرومند و شجاعیه... و اون قدر بی‌پرواست که با قشون داترک‌ها در میدان باز مقابله کنه. اما اشخاص دور و برش، خوب، صدای ساز اونا متفاوته. برادرش استنیس، لرد تایوین لنیستر، ادارد استارک...» تف کرد.

«از این لرد استارک متنفری؟»

سر جورا به تلخی گفت: «اون به خاطر چند قاچاقچی شپشو و شرافت گرانبهاش، هر چی که عاشقش بودم رو از من گرفت.» دنی از لحن او می‌توانست بگوید که هنوز از خاطره‌ی آن رنج می‌کشد. سر جورا فوراً موضوع را عوض کرد. با اشاره انگشت گفت: «اونجا. ویس داترک. شهر فرمانرواهای سوارکار.»

کال دروگو و سوارهای همخونش آن‌ها را از میان بازار بزرگ غربی به جاده‌های عریض بعد آن هدایت کردند. دنی با فاصله کم روی نقره‌ای آن‌ها را دنبال می‌کرد و غرق تماشای مناظر غریب اطرافش بود. وییس داترک همزمان بزرگترین و کوچکترین شهری بود که به عمر دیده بود. تخمین می‌زد که ده برابر پنتاس باشد، گستره‌ای وسیع بدون دیوار یا مرز دیگری، با خیابان‌های عریض پوشیده از علف و گِل، و مفروش با گل‌های وحشی. در

شهرهای آزاد غرب، برج‌ها و ویلاها و آلونک‌ها و پل‌ها و مغازه‌ها و تالارها همه در کنار هم جمع بودند، اما وییس داترک با خماری روی زمین پخش بود و حمام آفتاب می‌گرفت؛ باستانی، متکبر، خالی از سکنه.

حتی ساختمان‌ها نیز به چشمش غریب بودند. ایوان‌های تراشیده شده از سنگ، ویلاهایی بافته شده از علف به بزرگی یک قلعه، برج‌های کج و معوج چوبی، هرم‌های پله‌پله‌ی مرمری، تالارهای سرگشوده با دیوارهایی از الوار. دیوارهای برخی از قصرها به جای سنگ از بوته‌های خاردار شکل گرفته بود. «هیچ کدوم به بقیه شباهت نداره.»

سر جورا تایید کرد: «نظر برادر شما چندان هم بی‌جا نیست. داترک‌ها نمی‌سازند. هزار سال پیش، گودالی در زمین می‌کندند و روش رو با علف بافته شده می‌پوشوندند، و خونه‌شون می‌شد. بناهایی که می‌بینید، برده‌هایی ساختند که از سرزمین‌های چپاول شده به اینجا آورده شدن، و هر کدوم به سبک ملت خود معماره.»

بیشتر تالارها، حتی بزرگترین‌ها، ظاهراً خالی از سکنه بودند. «مردمی که اینجا زندگی می‌کنند، کجان؟» بازار پر از بچه‌هایی بود که می‌دویدند و مردهایی که داد می‌کشیدند، اما سایر جاها تنها چند خواجه دیده بود که به دنبال کارشان عازم جایی بودند.

سر جورا پاسخ داد: «تنها پیرزن‌های دوش کالین ساکن دایمی شهر مقدسند، اونا و برده‌ها و خدمتکارهاشون، اما وییس داترک اون قدر وسعت داره که در صورت بازگشت همزمان همه‌ی کال‌ها به آغوش مادر، هر فردی از همه‌ی کالاسارها رو جا بده. پیرزن‌ها پیشگویی کردند که روزی این اتفاق میفته و برای همین وییس داترک باید آمادگی پذیرایی از همه‌ی فرزندانش رو داشته باشه.»

نزدیک به بازار شرقی، جایی که کاروان‌ها از یی‌تی و آشائی و سرزمین سایه برای تجارت جمع می‌شدند و زیر سایه‌ی کوه مادر بود، کال دروگو سرانجام دستور توقف داد. دنی به یادِ کنیزِ وکیل ایلریو و صحبت‌هایش در موردِ قصری با دویست اتاق و درهایی از نقره‌ی خالص افتاد. «قصر» در واقع تالاری عظیم بود که دیوارهایش، توسط الوارهایی با برش نامیزان، تا چهل قدمی بالا رفته بودند. سقفی ابریشمی داشت که در واقع چادری مواج بود و می‌شد برای در امان ماندن از بارش‌های نادر آن را برپا کرد، یا برای آشکار ساختنِ آسمان بی‌انتها پایین کشید. اطراف تالار، محوطه‌های وسیعی از علفزار برای اسب‌ها وجود داشت که پرچین‌های بلندی داشتند.

همچنین گودال‌های آتش و صدها خانه‌ی خاکی گرد دیده می‌شد که مانند تپه‌های مینیاتوری پوشیده از علف، از زمین بیرون زده بودند.

لشکر کوچکی از برده‌ها از جلو برای تدارک دیدن ورود کال دروگو رفته بودند. وقتی هر سوار از زین پایین می‌آمد، ارخش را از کمر باز می‌کرد و آن را به همراه همه‌ی سلاح‌های دیگرش به برده‌ای می‌داد که منتظر تحویل گرفتن آن‌ها بود. حتی خود کال دروگو مستثنی نبود. سر جورا شرح داده بود که حمل سلاح و همچنین ریختن خون انسان‌های آزاد در وییس داترک ممنوع است. حتی کالاسارهای در حال جنگ نیز وقتی در دامان کوه مادر بودند، اختلاف‌های دیرینشان را کنار می‌گذاشتند و سر یک سفره گوشت و شراب می‌خوردند. پیرزنان دوش کالین فتوا داده بودند که در این مکان تمام داترک‌ها از یک خون، از یک کالاسار، از یک گله هستند.

داشت به کمک ایری و ژیکوی از نقره‌ای پایین می‌آمد که کوهولو پیشش آمد. او مسن‌ترین سوار همخون دروگو بود، مرد تاس خپلی بود با دماغی کج و دهانی پر از دندان‌های شکسته که بیست سال پیش، ضربه‌ی گرز خردشان کرده بود؛ وقتی که کالاکای جوان را از دست کسانی که قصد فروش او را به دشمنان پدرش داشتند، نجات داده بود. زندگی کوهولو از آن روز به زندگی دروگو پیوند خورده بود.

هر کال همخون‌های خاص خودش را داشت. ابتدا دنی آن‌ها را نوعی گارد شاهنشاهی داترکی تصور می‌کرد که سوگند خورده‌اند از اربابشان محافظت کنند، اما در واقع فراتر از این بودند. ژیکوی به او آموخته بود که سوار همخون بیش از یک محافظ صرف است؛ آن‌ها برادران کال، سایه‌ی او، صمیمی‌ترین دوستان او بودند. دروگو به آن‌ها «همخونان من» می‌گفت و این چنین بود؛ آن‌ها در یک زندگی واحد شریک بودند. سنت‌های باستانی اسب‌سالارها ایجاب می‌کرد که وقتی کال می‌میرد، سواران همخونش باید با او بمیرند تا در سرزمین شب در کنار او بتازند. اگر کال به دست دشمن کشته می‌شد، آن‌ها تنها آن قدر زندگی می‌کردند که انتقام بگیرند، بعد با افتخار دنبال او به قبر می‌رفتند. ژیکوی گفته بود که در برخی کالاسارها سواران همخون شریک شراب، چادر و حتی همسران کال هستند، البته هیچ وقت شریک اسب‌های او نیستند. مرکب یک مرد مختص خود اوست.

دنریس شادمان بود که کال دروگو پایبند آن رسوم قدیمی نیست. از به اشتراک گذاشته شدن خودش خوشش نمی‌آمد. و با وجود اینکه رفتار کوهولوی پیر با او به حد کافی محبت‌آمیز بود، بقیه او را می‌ترساندند؛ هگوی درشت‌هیکل و ساکت، اغلب طوری با اخم به او نگاه می‌کرد که انگار جایگاهش را فراموش کرده است، و کاتو

نگاه سنگدلی داشت و دست‌های چابکش علاقه‌ی زیادی به آزار دیگران داشتند. هر وقت به دوریا دست می‌زد، روی پوست سفید لطیف او خونمردگی باقی می‌گذاشت و گاهی کاری می‌کرد که ایری تا صبح گریه کند. حتی اسب‌هایش نیز به نظر می‌رسید از او واهمه دارند.

اما آن‌ها زندگی و مرگشان با دروگو پیوند خورده بود، بنابراین دنریس چاره‌ای جز پذیرششان نداشت. و حتی گاهی آرزو می‌کرد که کاش پدرش توسط چنین مردانی محافظت می‌شد. در آوازها شوالیه‌های سفید گارد شاهنشاهی همواره نجیب، دلیر و صادق بودند، و با این حال پادشاه ایریس به دست یکی از آن‌ها، پسر خوش‌قیافه‌ای که اکنون لقبش شاه‌کش بود، به قتل رسیده بود و یکی دیگر از آن‌ها، سر باریستان بی‌باک، به خدمت غاصب درآمده بود. متحیر بود که آیا همه‌ی مردان در هفت پادشاهی ریاکار هستند. وقتی پسرش بر تخت آهنین بنشیند، ترتیبش را خواهد داد که چند سوار همخون محافظت از او را در برابر خیانت‌های گارد شاهنشاهی به عهده داشته باشند.

کوهولو به داترکی گفت: «کالیسی، همخون من دروگو دستور داده به اطلاع شما برسونم که امشب برای تقدیم قربانی به خدایان برای تشکر از به سلامت برگشتنشون، باید به بالای کوهستان مادر برند.»

دنی می‌دانست که تنها مردها اجازه پا گذاشتن روی مادر را دارند. همخون‌های کال همراهش خواهند رفت و موقع سحر برخواهند گشت. با تشکر جواب داد: «به خورشید و ستارگان من بگو که در خواب می‌بینمش و بی‌صبرانه منتظر بازگشتشم.» هر چه بچه در شکمش بزرگتر می‌شد زودتر دچار خستگی می‌شد؛ در واقع، از یک شب استراحت بسیار استقبال می‌کرد. حاملگی ظاهراً تمایل دروگو برای رابطه با او را تشدید کرده بود و اخیراً هم‌آغوشی با دروگو، دنی را از نفس می‌انداخت.

دوریا او را به تپه‌ی توخالی که برای او و محافظینش تدارک دیده شده بود هدایت کرد. داخلش سرد و نمور بود و به چادری شباهت داشت که از خاک درست شده باشد. برای شستن غبار سفر از پوست و استراحت دادن به استخوان‌های خسته‌اش، دستور داد: «ژیکوی، لطفاً حمامم رو آماده کن.» خیلی خوشایند بود که می‌دانست مدتی اینجا اقامت خواهند کرد و فردا لازم نیست دوباره سوار نقره‌ای شود.

آب می‌سوزاند، همان طور که دوست داشت. وقتی ژیکوی موهایش را می‌شست، تصمیم گرفت: «امشب هدایای برادرم رو بهش می‌دم. در شهر مقدس باید ظاهرش شاهانه باشه. دوریا، بدو و پیداش کن، دعوتش کن که با من شام بخوره.» ویسریس با دختر لایسی رفتار بهتری نسبت به کنیزهای داترکی دنی داشت، شاید به این خاطر که در پنتاس وکیل ایلریو گذاشته بود که شبی را با دوریا بگذارند. «ایری، به بازار برو و میوه و گوشت بخر. هر چی باشه مهم نیست، فقط گوشت اسب نباشه.»

ایری گفت: «اسب بهترینه. اسب مردها رو نیرومند می‌کنه.»

«ویسریس از گوشت اسب نفرت داره.»

«هر چی شما بگید، کالیسی.»

او با ران بز و سبدی از میوه و سبزی برگشت. ژیکوی گوشت را با سبزی شیرین و ادویه سرخ کرد و حین پختن رویش عسل چکاند. و همچنین لیمو و انار و خرما و نوعی میوه‌ی شرقی عجیب که دنی نمی‌شناخت، فراهم بود. وقتی کنیزهایش غذا را آماده می‌کردند، دنی لباس‌هایی که به سفارش او به اندازه‌ی برادرش دوخته شده بودند را چید: پیرهن و شلوار کتان سفید، کفش‌های چرمی که بندهایشان تا زانو می‌آمد، کمربندی از مدالیون‌های برنزی، نیم‌تنه‌ی چرمی با نقش اژدهایی که آتش می‌دمید. امیدوار بود که در صورتی که برادرش کمتر به گداها شباهت داشته باشد داترک‌ها احترام بیشتری برایش قائل شوند و کاری را که آن روز دنی در علفزار انجام داده بود، ببخشد. به هر حال، او هنوز پادشاه و برادرش بود. آن‌ها هر دو از تبار اژدها بودند.

آخرین هدیه، ردایی ابریشمی به سبزی چمن با حاشیه‌ی خاکستری روشن بود که نقره‌ای موی برادرش را بروز می‌داد. وقتی آن را درآورد، ویسریس رسید؛ بازوی دوریا را گرفته بود و او را دنبال خودش می‌کشید. دور چشم دوریا سرخ بود؛ جای مشت. «چطور جرات می‌کنی که این جنده رو بفرستی تا به من دستور بدی.» کنیز دنی را با خشونت روی گلیم انداخت. خشم او دنی را کاملاً غافلگیر کرده بود. «من فقط... دوریا، تو چی گفتی؟»

«کالیسی، عفوم کنید. من طبق خواسته‌ی شما پیشش رفتم و بهش گفتم که دستور دادید برای شام به شما ملحق بشه.»

ویسریس با تشر گفت: «هیچ کس به اژدها دستور نمی‌ده، من پادشاه تو هستم! باید سرش رو برات پس می‌فرستادم!»

دختر لایسی نالید، اما دنی با گذاشتن دستش روی او، آرامش کرد. «نترس، اون کاری با تو نداره. برادر عزیزم، لطفاً ببخشش، دختره از روی عادت اشتباه کرده، من بهش گفتم که ازت بخواد اگه خودت مایل باشی با من شام بخوری، اعلیحضرت.» دست ویسریس را گرفت و او را به سمت دیگر اتاق برد. «نگاه کن، اینا برای تو هستند.»

ویسریس با شک اخم کرد. «اینا دیگه چی هستند؟»

«لباس نو. به سفارش من برای تو دوخته شده.» دنی با خجالت لبخند زد.

برادرش به رویش با پوزخند گفت: «رخت چرک‌های داترکی. حالا به خودت اجازه می‌دی که برای من لباس انتخاب کنی؟»

«لطفاً... شیک‌تر می‌شی و راحت‌تری، و فکر کردم... شاید اگه شبیه داترک‌ها لباس بپوشی، اونا...» دنی نمی‌دانست که این را چطور بگوید تا اژدها بیدار نشود.

«بعدش ازم می‌خوای که موهام رو ببافم.»

«من هرگز...» چرا او همیشه این قدر ظالم بود؟ دنی تنها قصد کمک داشت. «تو حق بافتن مو نداری، هنوز هیچ پیروزی کسب نکردی.»

حرف اشتباهی بود. خشم در چشم‌های ارغوانی ویسریس برق زد، اما وقتی کنیزهایش تماشا می‌کردند و محافظین خاصش بیرون بودند، جرات زدن او را نداشت. ویسریس ردا را برداشت و بو کرد. «بوی پهن می‌ده. شاید پتوی اسبم بکنمش.»

رنجیده خاطر گفت: «دوریا به سفارش من اونو مخصوص تو دوخته. اینا لباس برازنده‌ی یه کال هستند.»

ویسریس با تندی جواب داد: «من فرمانروای هفت پادشاهی هستم، نه یه وحشی با زنگ توی موهاش که بوی علف می‌ده.» بازوی دنی را گرفت. «جایگاه خودتو فراموش می‌کنی، هرزه. فکر می‌کنی اگه اژدها رو بیدار کنی اون شکم گنده ازت محافظت می‌کنه؟»

انگشت‌های او دردناک به بازویش فرو رفته بودند و دنی یک لحظه دوباره احساس بچگی کرد، خودش را در برابر خشم او باخت. دست آزادش را دراز کرد و اولین چیزی را که پیدا کرد، برداشت؛ کمربندی که می‌خواست به او هدیه بدهد، زنجیره‌ای سنگین از مدالیون‌های برنزی. با تمام قدرت با آن ضربه زد.

محکم به صورت او خورد. ویسریس دست دنی را رها کرد. لبه‌ی یکی از مدالیون‌ها گونه‌ی او را شکافته بود و خون جاری بود. دنی گفت: «کسی که جایگاهش رو فراموش می‌کنه، تو هستی. اون روز در علفزار هیچی یاد نگرفتی؟ حالا از پیشم برو، قبل از اینکه محافظینم رو برای بیرون انداختنت صدا کنم. و دعا کن که چیزی به گوش کال دروگو نرسه، وگرنه شکمت رو می‌بره و روده‌هات رو به خوردت می‌ده.» ویسریس به روی پاهایش بلند شد. «وقتی به سلطنتم برسم، تو افسوس امروز رو می‌خوری، هرزه.» در حالی که دستش را روی صورت زخمی‌اش گرفته بود و بدون برداشتن هدایایش، رفت.

قطراتی از خون او روی ردای زیبای ابریشمی پاشیده بود. دنی پارچه‌ی لطیف را روی گونه‌اش فشرد و چهارزانو روی رختخوابش نشست.

ژیکوی اطلاع داد: «شامتون حاضره، کالیسی.»

دنی با غصه گفت: «گشنه نیستم.» ناگهان بی‌نهایت احساس خستگی می‌کرد. «غذا رو بین خودتون تقسیم کنید و اگه زحمت نیست، مقداری هم برای سر جورا بفرستید.» بعد مدتی افزود: «لطفاً یکی از تخم‌های اژدها رو برام بیارید.»

ایری تخم سبز سیر را آورد. وقتی دنی با دست‌های کوچکش آن را می‌چرخاند، لک‌های برنزی روی پوسته برق می‌زدند. دنی به پهلو دراز کشید، تخم را بین شکم برجسته و پستان‌های کوچک حساسش بغل کرد و ردای ابریشمی را روی خودش کشید. دوست داشت که آن‌ها را نگه دارد. خیلی زیبا بودند و گاهی با نزدیک نگه

داشتن آن‌ها احساس قدرت و شجاعت می‌کرد، انگار که از اژدهای سنگی محبوس در داخل تخم نیرو می‌گرفت.

آنجا دراز کشیده بود، تخم در آغوشش بود، که تکان خوردن بچه در درونش را حس کرد... انگار که دست دراز می‌کرد، برادر به برادر، به همخونش. دنی به او زمزمه کرد: «تو اژدهایی، اژدهای واقعی. من می‌دونم. مطمئنم.» و لبخند زد و به خواب رفت تا رویای وطن را ببیند.

۳۷- برن

برف سبکی می‌بارید. برن دانه‌ها را روی صورتش و آب شدنشان به محض برخورد به پوستش را حس می‌کرد، انگار که زیر ملایم‌ترین باران باشد. روی اسبش راست ایستاد، بالا کشیده شدن دروازه‌ی آهنین را تماشا کرد. با وجود تلاش شدید برای حفظ ظاهر، قلبش در سینه آرامش نداشت.

راب پرسید: «آماده‌ای؟»

برن که سعی می‌کرد جلوی تظاهر ترسش را بگیرد، با سر جواب مثبت داد. از زمان سقوط از وینترفل خارج نشده بود، اما مصمم بود با غرور برازنده‌ی یک شوالیه بیرون برود.

«پس حرکت کنیم.» راب با پاشنه به پهلوی اسب اخته‌ی بزرگِ خاکستری-سفید خودش زد و اسب به زیر دروازه‌ی آهنی قدم گذاشت.

برن به اسبش زمزمه کرد: «برو». روی گردن او به ملایمت دست کشید و مادیان جوان قهوه‌ای راه افتاد. برن اسمش را دنسر[۱۶۷] گذاشته بود. دو ساله بود و جوزت[۱۶۸] می‌گفت که باهوش‌تر از لیاقت اسب‌هاست. تربیتش خاص بوده، تا به افسار و صدا و لمس پاسخ دهد. تا به حال برن تنها در حیاط سوارش شده بود. اوایل کار، وقتی برن روی زین بزرگش که جن طراحی کرده بود بسته می‌شد، جوزت یا هودور اسب را هدایت می‌کردند، اما در دو هفته‌ی اخیر، خود برن به تنهایی هدایت او را به عهده داشت. دور حیاط یورتمه رفته بود و یورتمه رفته بود، و با گذشت هر دور جسورتر شده بود.

از زیر دروازه، از روی پل متحرک، از دیوار خارجی گذشتند. سامر و گری ویند کنارشان قدم برمی‌داشتند و هوا را بو می‌کردند. درست پشت سرشان، تیان گریجوی با کمان بلند و تیردانش می‌آمد؛ گفته بود که قصد شکار آهو دارد. پشت سر او چهار محافظ زره‌پوش می‌آمدند و جوزت، مهتری به لاغری شاخه‌ای چوب، که راب در غیاب هالن به سمت استاد اسب منصوب کرده بود. آخر از همه استاد لوین سوار بر یک خر می‌آمد. برن بیشتر دوست داشت که راب و خودش تنها بروند، فقط دو نفرشان، اما هال مولن به هیچ وجه نمی‌پذیرفت و استاد لوین از او پشتیبانی کرده بود. اگر برن از اسب می‌افتاد یا زخمی می‌شد، استاد مصمم بود که در کنارش باشد.

---

[167] Dancer
[168] Joseth

بیرون قلعه، ابتدا به میدان بازار می‌رسیدند که حجره‌های چوبی‌اش اکنون خالی بودند. از خیابان‌های گل‌آلود دهکده، از مقابل ردیف خانه‌های کوچک و تمیزِ ساخته شده از الوار و سنگ صیقل نخورده، گذشتند. کمتر از یک پنجم خانه‌ها مسکونی بود و از دودکش‌هایشان باریکه‌های دود هیزم به هوا برمی‌خاست. بقیه با سرد شدن هوا یکی یکی اشغال خواهند شد. به گفته‌ی ننه پیر، وقتی برف ببارد و باد سرد از سمت شمال زوزه بکشد، زارعین ارابه‌هایشان را پر می‌کنند، مزارع یخزده و خانه‌های دورافتاده‌ی خودشان را ترک می‌کنند، و شهر زمستانی دوباره زنده می‌شود. برن هرگز رخ دادنش را ندیده بود، اما استاد لوین می‌گفت که سایه‌ی آن روز دارد نزدیک و نزدیک‌تر می‌شود. تا پایان تابستان وقت چندانی نداشتند. زمستان داشت می‌رسید.

چند نفر از اهالی دهکده با اضطراب دایرولف‌ها را زیر نظر داشتند، و یک مرد هیزم‌هایی را که حمل می‌کرد ریخت و در حالی که از ترس می‌لرزید دور شد، اما بیشتر اهالی دیگر به این منظره عادت داشتند. با دیدن پسرها زانو خم می‌کردند و راب ارباب‌منشانه برایشان سر تکان می‌داد.

بدون توانایی فشردن در پاهایش، حرکت نوساندار اسب ابتدا موجب احساس عدم تعادل می‌شد، اما زین جادار با شاخ ضخیم و پشتی بلند، نشیمنگاه راحتی فراهم می‌کرد و بندهای دور سینه و ران‌هایش نمی‌گذاشتند که سقوط کند. بعد مدتی نوسانات نسبتاً عادی شدند. اضطراب محو شد و لبخند توام با هراسی روی صورتش ظاهر شد.

دو دختر پیشخدمت زیر تابلوی میخانه‌ی محلی، اسموکینگ لوگ، ایستاده بودند. وقتی گریجوی بلند صدایشان زد، دختر جوان‌تر سرخ شد و صورتش را پوشاند. تیان به اسبش مهمیز زد و به کنار راب آمد. با خنده گفت: «کایرا خیلی بانمکه. توی رختخواب مثل راسو وول می‌خوره، اما توی خیابون کافیه یه کلمه بهش بپرونی تا مثل دوشیزه‌ها سرخ بشه. بهت داستان اون شب رو تعریف کردم که کایرا و بسا...»

راب نگاهی به برن انداخت و به تیان هشدار داد: «جلوی گوش برادرم از این حرفا نزن، تیان.»

برن به کنار نگاه کرد و تظاهر کرد که نشنیده، اما نگاه خیره‌ی گریجوی روی خودش را حس می‌کرد. بدون شک لبخند داشت. او آن قدر لبخند می‌زد که انگار زندگی شوخیِ ناشناخته‌ای بود که تنها خودش برای درک

آن به اندازه‌ی کافی خردمند بود. راب ظاهراً تیان را تحسین می‌کرد و از همنشینی با او لذت می‌برد، اما برن هرگز با ملازم پدرش گرم نگرفته بود.

راب به کنار برن آمد. «خوب از عهده‌اش براومدی، برن.»

برن پاسخ داد: «می‌خوام تندتر برم.»

راب لبخند زد. «هر طور که دوست داری.» اسبش را به تاخت انداخت. گرگ‌ها پشت سرش دویدند. افسار برن شترق صدا داد و دنسر سرعت گرفت. برن از پشت سر صدای فریاد تیان گریجوی و سپس سم اسب‌ها را شنید.

شنل برن باد می‌گرفت و موج برمی‌داشت، برف با شتاب به صورتش می‌زد. راب که خیلی جلوتر بود، گاهی از روی شانه نگاهی به پشت می‌انداخت تا مطمئن شود که برن و سایرین گمش نکرده نباشند. برن افسار را به صدا انداخت. سرعت دنسر با ظرافت ابریشم به چهارنعل افزایش یافت. فاصله کاهش یافت. وقتی در حاشیه‌ی جنگل گرگ‌ها، دو فرسنگ گذشته از شهر زمستانی، به راب رسید، از دیگران کاملاً فاصله گرفته بودند. برن با تبسم داد زد: «می‌تونم سواری کنم!» تقریباً به همان خوبی پرواز بود.

«باهات مسابقه می‌دادم، اما می‌ترسم که ازت ببازم.» لحن راب سبک و شوخ بود، با این حال برن متوجه بود که پشت لبخند، برادرش نگران چیزی است.

«نمی‌خوام مسابقه بدم.» برن اطراف را به دنبال دایرولف‌ها گشت. هر دو در جنگل ناپدید شده بودند.
«زوزه‌های دیشب سامر رو شنیدی؟»

«گری ویند هم بی‌قرار بود.» موی خرمایی او بی‌توجه رها شده بود و نامرتب بود، ته‌ریش قرمزی آرواره‌اش را می‌پوشاند و او را پیرتر از پانزده نشان می‌داد. «گاهی فکر می‌کنم که اونا چیزهایی رو می‌فهمند... چیزهایی رو حس می‌کنند...» راب آه کشید. «هیچ وقت نمی‌دونم که چقدر باید مسائل رو به تو اطلاع بدم، برن. کاش بزرگتر بودی.»

«من حالا هشت سالمه! هشت زیاد هم کوچکتر از پونزده نیست و بعد تو من وارث وینترفلم.»

«درسته، هستی.» راب غمگین به نظر می‌رسید، حتی کمی ترسیده بود. «برن، لازمه چیزی رو بهت بگم. یه پرنده دیشب اومد. از بارانداز پادشاه. استاد لوین بیدارم کرد.»

برن ناگهان خوف برش داشت. بال‌های تیره، خبر تیره. ننه‌ی پیر این را دائم می‌گفت و اخیراً زاغ‌های سیاه این ضرب‌المثل را تائید می‌کردند. وقتی راب نامه‌ای به فرمانده‌ی کل نگهبانان شب نوشت، پرنده‌ای که برگشت این خبر را آورد که هنوز اثری از عمو بنجن نیست. سپس پیامی از ایری آمده بود، از مادر، اما آن هم خبر خوشی نبود. مادر نگفته بود که کی قصد بازگشت دارد، فقط اینکه جن را اسیر گرفته. برن به شکلی از مرد کوچک خوشش می‌آمد، اما نام لنیستر لرز به فقراتش می‌انداخت. چیزی در مورد لنیسترها وجود داشت، چیزی که اصولاً باید به خاطرش بیاید، اما وقتی روی آن تمرکز می‌کرد، سرش گیج می‌رفت و معده‌اش مثل سنگ سخت می‌شد. راب بیشتر آن روز را پشت درهای بسته با استاد لوین، تیان گریجوی و هالیس مولن گذرانده بود. بعد آن، قاصدها با اسب‌های تیزرو رفته بودند تا دستورات راب را در سرتاسر شمال پخش کنند. برن صحبت‌هایی در مورد موت کیلن، سنگر مستحکمِ باستانیِ نخستین انسان‌ها که بر تنگه مسلط بود، شنید. هیچ کس به او نمی‌گفت که چه خبر شده، اما می‌دانست که خیر نیست.

و اکنون زاغی دیگر، پیامی دیگر. برن سعی کرد که امیدوار باشد. «پرنده از طرف مادر بود؟ به خونه برمی‌گرده؟»

«پیام از الن در بارانداز پادشاه بود. جوری کسل مرده. و همین طور ویل و هیوارد. به دست شاه‌کش به قتل رسیدند.» راب صورتش را بلند کرد و دانه‌های برف بعد نشستن، روی گونه‌اش آب شدند. «خدایان بهشون آرامش عطا کنند.»

برن نمی‌دانست که چه بگوید. مثل این بود که مشت خورده باشد. جوری فرمانده‌ی محافظین خانواده از زمان قبل تولد برن بود. «جوری رو کشتند؟» به یاد مواقعی افتاد که جوری روی پشت‌بام‌ها تعقیبش کرده بود. می‌توانست در ذهنش او را تصور کند که زره‌پوش در حیاط رژه می‌رود، یا روی نیمکت مورد علاقه‌اش در تالار بزرگ نشسته و موقع غذا خوردن جوک تعریف می‌کند. «چرا کسی جوری رو بکشه؟»

رابرت پکر سرش را تکان داد. رنج در چشمانش مشهود بود. «نمی‌دونم و... برن، خبر بدتری هست. موقع جنگیدن پای پدر زیر اسب مونده. الن می‌گه که ساقش خرد شده و... استاد پایسل بهش شیره‌ی خشخاش داده، اما مطمئن نیستند که کی... پدر کی...» صدای سم اسب توجهش را به پایین جاده به سمت تیان و دیگران جلب کرد. سپس حرفش را تکمیل کرد: «کی بیدار می‌شه.» سپس دستش را روی دسته‌ی شمشیرش گذاشت و با لحن جدی راب فرمانروا گفت: «برن، بهت قول می‌دم که هر اتفاقی هم بیفته، من اجازه نمی‌دم که این ماجرا فراموش بشه.»

چیزی در لحن برن موجب تشدید ترس برن شد. موقعی که تیان گریجوی کنار آن‌ها اسبش را متوقف می‌کرد، برن پرسید: «می‌خوای چکار کنی؟»

«تیان فکر می‌کنه که باید قشون بسیج کنم.»

«خون در عوض خون.» گریجوی دیگر لبخند نمی‌زد. صورت نحیف و سبزه‌اش حالتی گرسنه داشت و موی سیاه روی چشم‌هایش ریخته بود.

برن زیر بارش برف گفت: «فقط فرمانروا می‌تونه پرچمدارها رو احضار کنه.»

تیان گفت: «اگه پدرتون بمیره، راب فرمانروای وینترفل می‌شه.»

برن سر او داد زد: «پدر نمی‌میره.»

راب سر تکان داد. با آرامش گفت: «اون نمی‌میره، پدر نمی‌میره، با این حال... شرافت شمال حالا در دست منه. وقتی پدرمون از ما وداع می‌کرد، به من سپرد که به خاطر تو و ریکان قوی باشم. من تقریباً مرد بالغی هستم، برن.»

برن لرزید. فلک‌زده گفت: «کاش مادر اینجا بود.» اطراف را به دنبال استاد لوین گشت؛ در دور، خر او روی یک تپه دیده می‌شد. «استاد لوین هم موافق بسیج قشونه؟»

تیان گفت: «استاد مثل همه‌ی پیرمردها محتاطه.»

برن به برادرش یادآوری کرد: «پدر همیشه به مشورت اون توجه می‌کرد، مادر هم همین طور.»

راب با تاکید گفت: «من بهش توجه می‌کنم، من به حرف همه توجه می‌کنم.»

خوشی حاصل از سواری زائل شده بود، به مانند دانه‌های برف که روی صورتش آب شده بودند. نه چندان پیش از حالا، فکر بسیج قشون توسط راب و عازم جنگ شدن، برن را ذوق‌زده می‌کرد، اما اکنون تنها احساس خوف می‌کرد. «می‌شه دیگه برگردیم؟ سردمه.»

راب اطراف را گشت. «باید گرگ‌ها رو پیدا کنیم. می‌تونی چند لحظه‌ی دیگه تحمل کنی؟»

«می‌تونم به اندازه‌ی تو سواری کنم.» استاد لوین از ترس زخم زین هشدار داده بود که مدت سواری کوتاه باشد، اما برن جلوی برادرش اقرار به ضعف نمی‌کرد. از طرزی که همه دائماً نگرانش بودند و حالش را می‌پرسیدند، دیگر حالش بهم می‌خورد.

«پس بریم و شکارچی‌ها رو شکار کنیم.» در کنار هم، اسب‌هایشان را از جاده‌ی شاهی منحرف کردند و به جنگل گرگ‌ها زدند. تیان عقب ماند، گرم صحبت و شوخی با محافظین شد و با فاصله‌ای زیاد دنبالشان کرد.

هوای زیر درختان فرحبخش بود. برن افسار را شل گرفت، گذاشت دنسر قدم بزند و سرگرم تماشای محیط اطرافشان شد. این جنگل را می‌شناخت، اما آن قدر در دیوارهای وینترفل محصور بوده که احساسش این بود که دارد برای اولین بار اینجا را می‌بیند. رایحه‌ها شامه‌اش را پر کردند؛ بوی تند سوزن‌های کاج، برگ‌های مرطوب در حال فساد، عطر خفیف برخی حیوانات و آتش‌های دوردستِ طبخ غذا. یک لحظه سنجاب سیاهی را دید که بین شاخه‌های پوشیده از برف یک بلوط جست و خیز می‌کرد، و برای تماشای دقیق تارهای نقره‌ای یک عنکبوتِ امپراتریس مدتی توقف کرد.

تیان و دیگران عقب‌تر و عقب‌تر افتادند، تا اینکه دیگر صدایشان به گوش برن نمی‌رسید. از مقابل صدای محو آب جاری می‌آمد. بلندتر شد تا اینکه به کنار رودخانه رسیدند. اشک چشم‌هایش را سوزاند.

راب پرسید: «برن؟ چی شده؟»

برن سرش را تکان داد. «فقط چیزی یادم افتاد. یه بار جوری ما رو برای صید قزل‌آلا اینجا آورد. تو و من و جان. یادت میاد؟»

«یادم میاد.» صدای راب آهسته و غمگین بود.

«من چیزی نگرفتم، اما موقعی که به وینترفل برمی‌گشتیم، جان ماهیش رو به من داد. هیچ وقت جان رو دوباره می‌بینیم؟»

راب متذکر شد: «ما عمو بنجن رو موقع بازدید پادشاه دیدیم. جان هم برای ملاقات میاد، حالا می‌بینی.»

نهر پرآب و خروشان بود. راب پیاده شد و اسبش را برای گذشتن از گدار هدایت کرد. در عمیق‌ترین قسمت، آب تا وسط ران او می‌رسید. اسبش را به درختی در سمت دیگر بست و برای کمک به برن و دنسر برگشت. نهر اطراف صخره‌ها و ریشه‌های درختان کف می‌کرد و روی صورت برن می‌پاشید. لبخند به لبش آورد. برای مدت کوتاهی دوباره احساس نیرومندی و تندرستی کرد. به بالای درختان نگاه کرد و در خیالش از آن‌ها بالا رفت، تا بالاترین شاخه، و منظره تمام جنگل را زیر پایش تماشا کرد.

در سمت دیگر نهر بودند که صدای زوزه شنیدند، ناله‌ای کشیده و پر افت و خیز که مانند بادی سرد از میان درختان می‌گذشت. برن برای گوش دادن سرش را بلند کرد. «سامر» هنوز حرفش تمام نشده بود که صدای دومی به اولی پیوست.

راب موقعی که دوباره سوار اسب می‌شد گفت: «یه چیزی شکار کردند. بهتره برم و اونا رو با خودم بیارم. اینجا منتظر بمون، تیان و بقیه باید خیلی زودی برسن.»

برن گفت: «من می‌خوام با تو بیام.»

«تنهایی سریع‌تر پیداشون می‌کنم.» راب مهمیز زد و بین درختان ناپدید شد.

بعد رفتن او، جنگل از اطراف رویش فشار می‌آورد. ریزش برف شدیدتر شده بود. هر جا روی خاک می‌افتاد آب می‌شد، اما در هر طرف برن روی صخره‌ها و بوته‌ها و شاخه‌ها لایه‌ی نازک سفیدی نشسته بود. انتظار می‌کشید و احساس آسایش نداشت. هیچ احساسی از پاهایش نداشت که بی‌استفاده در رکاب آویزان بودند، اما

بند دور سینه‌اش سفت و خفه‌کننده بود، و برفی که حالا آب می‌شد، از دستکش‌هایش نفوذ می‌کرد و حرارت را از دست‌هایش می‌گرفت. نمی‌دانست که چرا تیان و استاد لوین و جوزت و دیگران هنوز نرسیده‌اند.

وقتی صدای خش‌خش برگ‌ها را شنید، با این انتظار که دوستانش را خواهد دید با استفاده از افسار دنسر را برگرداند، اما مردان ژنده‌پوشی که به کنار ساحل رودخانه قدم گذاشتند غریبه بودند.

برن با اضطراب گفت: «روز شما بخیر.» تنها یک نگاه کافی بود تا برن متوجه شود که آن‌ها نه جنگلبانند، نه زارع. ناگهان این فکر به ذهنش خطور کرد که خودش چقدر فاخر لباس پوشیده است. جلیقه‌ی نوی او، از پشم خاکستری تیره بود و دکمه‌های نقره‌ای داشت و گیره‌ی نقره‌ای سنگینی شنل خز دوزی‌شده‌اش را روی شانه‌اش نگه می‌داشت.

تنومندترین‌شان گفت: «تنهایی، مگه نه؟» مرد تاسی بود، با صورتی بادخورده. «در جنگل گرگ‌ها گم شده، طفلکی.»

«من گم نشدم.» از طرز نگاه غریبه‌ها خوشش نمی‌آمد. چهار نفر شمرد، اما وقتی سرش را برگرداند، دو نفر دیگر در پشت سرش دید. «برادرم چند لحظه پیش اینجا بود و محافظین من خیلی زود می‌رسن.»

یکی دیگر از مردها گفت: «پس محافظ داری، بله؟» صورت نحیفش را ته‌ریشی خاکستری پوشانده بود. «و اونا از چی محافظت می‌کنن، ارباب کوچولو؟ اون گیره که روی شنلت می‌بینم، نقره‌ست؟»

یکی دیگر از آن‌ها گفت: «چه قشنگه.» صدای یک زن بود. شباهت چندانی به زن‌ها نداشت؛ بلند و لاغر، با قیافه‌ای به خشونت سایرین، مویش پنهان زیر کلاهخودی کاسه‌ای شکل. تنه‌ی نیزه‌اش، شاخه‌ای هشت قدمی از چوب بلوط سیاه بود و نوک آن، فولاد زنگ‌زده.

مرد تنومند تاس گفت: «بذار نگاهی بندازیم.»

برن با اضطراب تماشایش کرد. لباس‌هایش کثیف بود، به نظر می‌رسید که کم مانده از روی او فرو بریزد، اینجا قهوه‌ای و آنجا آبی و در گوشه‌ای دیگر وصله‌ی سبز تیره داشت، همه جا خاکستری بود، اما شاید زمانی سیاه بود. مرد با ته‌ریش خاکستری نیز لباس‌های ژنده‌ی سیاه داشت. برن ناگهان به یاد سوگندشکنی افتاد که پدرش

اعدام کرده بود، همان روزی که توله‌ها را یافتند؛ آن مرد نیز سیاه‌پوش بود و پدر گفته بود که از خدمت نگهبانی شب فرار کرده است. به یاد گفته‌ی لرد ادارد افتاد: هیچ کسی خطرناک‌تر نیست. شخص فراری می‌داند که در صورت گیر افتادن جانش را از دست می‌دهد، پس از هیچ جرمی ابا ندارد، هر چقدر هم شنیع یا بی‌رحمانه باشد.

مرد تنومند گفت: «گیره، پسر.» کف دستش را بلند کرد.

یکی دیگر از آن‌ها گفت: «اسب رو هم برمی‌داریم.» زنی بود کوتاه‌تر از راب، با صورتی پهن و موی کم‌پشت. «زود از اسب بیا پایین.» از آستینش چاقویی درآورد که تیغه‌اش مثل اره دندانه‌دار بود.

«نه، من نمی‌تونم...»

قبل اینکه به فکر برن برسد که دنسر را برگرداند و چهارنعل دور شود، مرد تنومند افسار را گرفت. «می‌تونی، بچه اشرافی... و اگه بدونی که چه چیزی به نفعته، انجامش می‌دی.»

زن دراز با نیزه‌اش اشاره کرد. «استیو[169]، ببین چطور با بند روی اسب بسته شده. شاید داره راستش رو می‌گه.»

«که بند داره؟» استیو خنجرش را از غلاف روی کمرش درآورد. «خلاص شدن از شرشون راه داره.»

زن کوتاه پرسید: «تو چلاقی؟»

برن برآشفت. «من برندون استارک وینترفلی هستم، به نفع خودتونه که اسبم رو ول کنید، وگرنه می‌گم که همه‌ی شما رو بکشن.»

مرد نحیف با ته‌ریش خاکستری، خندید. «معلومه که پسره یه استارکه. فقط یه استارک اون قدر احمقه که در وضعیتی که عاقل‌ها التماس می‌کنن، تهدید کنه.»

زن کوتاه پیشنهاد کرد: «چیز کوچکش رو ببرید و تو دهنش فرو کنید. ساکتش می‌کنه.»

[169] Stiv

زن دراز گفت: «تو همون قدر احمقی که زشتی، هالی[170]. مرده‌ی پسره هیچ ارزشی نداره، اما زنده‌اش... لعنت به خدایان، فکرش رو بکن که منس در عوض گروگانی همخون بنجن استارک، چی حاضره بده!»

مرد تنومند گفت: «گور بابای منس. تو می‌خوای به اونجا برگردی، آشا[171]؟ از همه‌ی ما احمق‌تری. فکر می‌کنی رنگ‌پریده‌ها اهمیتی می‌دن که چه کسی گروگانت باشه؟» دوباره به برن رو کرد و بند چرمی دور ساق او را برید.

برش سریع و بی‌دقت بود، زیادی عمیق برید. برن به پایین نگاه کرد و زیر جایی که پارچه پشمی شلوارش بریده شده بود، پوست رنگ‌پریده خودش را دید. سپس خون شروع کرد به بیرون ریختن. با اندکی احساس سرگیجه، گسترش لکه‌ی قرمز روی شلوارش را تماشا کرد؛ هیچ دردی حس نکرده بود، کوچکترین چیزی حس نکرده بود. مرد تنومند با شگفتی غرولند کرد.

«سلاح‌هاتون رو فوراً زمین بذارید، تا بهتون قول بدم که سریع و بدون درد می‌میرید.» صدای راب بود.

برن سخت امیدوار به بالا نگاه کرد و دید که او آنجاست. نگرانی آشکار در لحنش، از قدرت کلمات کاسته بود. سوار اسب بود، لاشه‌ی خونی یک گوزن از پشت اسبش آویزان بود، شمشیرش را با دست دستکش‌پوشش گرفته بود.

مرد با ته‌ریش خاکستری، گفت: «برادره.»

زن کوتاه، که دیگران هالی صدا می‌زدند، با تمسخر گفت: «چقدر هم مخوفه. می‌خوای با ما بجنگی، پسر؟»

آشا نیزه‌اش را پایین آورد. «احمق نباش، پسر. تو تنهایی، در برابر شش نفر. از اسب بیا پایین و شمشیرت رو بنداز. ما به خاطر اسب و گوشت شکار ازت قدردانی می‌کنیم، و تو و برادرت می‌تونید دنبال کار خودتون برید.»

[170] Hali
[171] Osha

راب سوت زد. صدای گنگ قدم‌های سبکی روی برگ‌های خشک به گوش رسید. بوته‌ها کنار رفتند، شاخه‌های نزدیک به زمینْ بار برف خود را از دست دادند، گری ویند و سامر از مخفیگاه سبزشان بیرون آمدند. سامر هوا را بو کشید و غرید.

هالی با بهت گفت: «گرگ.»

برن گفت: «دایرولف.» هنوز در نیمه‌راه رشدشان بودند، و با این وجود به بزرگی هر گرگی بودند که برن به عمرش دیده بود، اما اگر وارد بودی تشخیص تفاوت‌ها آسان بود. استاد لوین و فارلن[۱۷۲]، استاد سگ‌ها، به او آموخته بودند. دایرولف نسبت به بدن، سری بزرگتر و پاهایی درازتر دارد و پوزه و آرواره‌اش به شکل بارزی باریک‌تر و درازترند. آن طور که آنجا زیر بارش ملایم برف ایستاده بودند، احساس شوم و هولناکی به آدم دست می‌داد. خون تازه، پوزه‌ی گری ویند را لکه‌دار کرده بود.

مرد تنومند با تحقیر گفت: «سگ. البته شنیدم که هیچ چیز یه مرد رو شب‌ها مثل پوستین گرگ گرم نگه نمی‌داره.» با دست علامت داد. «اونا رو بکشید.»

راب داد کشید: «وینترفل!» و به پهلوی اسبش زد. اسب به وسط غریبه‌های ژنده‌پوش شتافت. مردی فریاد کشید و بی‌پروا با تبر حمله کرد. شمشیر راب با صدایی انزجارآور با تمام قدرت روی صورت او فرود آمد و خون روشن به اطراف پاشیده شد. مرد با ته‌ریش دستش را به سمت افسار دراز کرد و یک لحظه آن‌ها را گرفت... و سپس گری ویند روی او پرید و او را به پایین کشید. مرد فریادکشان، در حالی که سراسیمه و بی‌هدف با چاقویش ضربه می‌زد، به میان نهر پرت شد. دایرولف دنبال او به زیر آب رفت، در محلی که ناپدید شده بود آب زلال سرخ شد.

راب و آشا، وسط نهر ضربه رد و بدل می‌کردند. نیزه‌ی دراز، مانند ماری با سری فولادی سعی کرد که سینه‌ی راب را نیش بزند، یک بار، دو بار، سه بار، اما راب همه را با شمشیر دفع کرد. چهارمین، شاید هم پنجمین ضربه بود که زن بلندقد، زیادی به بدنش کشش داد و تعادلش را تنها برای یک لحظه از دست داد. راب حمله کرد و زن افتاد.

---

[172] Farlen

چند قدم آن طرف‌تر، سامر پرید و سعی کرد که هالی را گاز بگیرد. چاقو پهلویش را خراشید. سامر فاصله گرفت، غرید، با شتاب دوباره یورش برد. این بار آرواره‌ها دور ساق پا را گرفتند. زن کوچک چاقو را با دو دست گرفت و به پایین فرود آورد، اما دایرولف ظاهراً تیغه را حس کرد و ناگهان با دهانی پر از چرم و پارچه و گوشت خونین کنار کشید. هالی افتاد، سامر دوباره به او یورش برد، او را به پشت انداخت، دندان‌هایش را در شکم او فرو برد.

نفر ششم از مهلکه گریخت... اما زیاد دور نشد. وقتی او کنار ساحل بر اثر عجله سکندری می‌خورد، گری‌ویند از نهر خارج شد، خودش را تکاند و بعد به دنبال مرد فراری شتافت، به روی او پرید، و وقتی مرد که به پشتش افتاده بود فریاد کشان به سمت آب می‌خزید، دایرولف گلویش را درید.

و سپس کسی نمانده بود جز مرد تنومند، استیو. او بند سینه‌ی برن را برید، دستش را گرفت و کشید. برن ناگهان داشت سقوط می‌کرد. روی زمین ولو شد، یکی از پاهایش به نهر فرو رفت. سردی آب را حس نمی‌کرد، اما وقتی استیو خنجرش را روی گلوی او گذاشت، تیغه را حس می‌کرد. مرد اخطار داد: «نزدیک نشو، وگرنه گلوی پسره رو می‌برم، قسم می‌خورم.»

راب نفس نفس زنان افسار اسبش را کشید. خشم چشم‌هایش پژمرد و دست شمشیرش شل شد.

در آن لحظه، برن همه چیز را می‌دید. سامر داشت هالی را می‌درید و از شکمش مارهای آبی براقی را بیرون می‌کشید. چشم‌های هالی کاملاً باز و خیره بودند. برن تشخیص نمی‌داد که زنده است یا مرده. مرد با ته‌ریش خاکستری و آن یکی که تبر داشت بی‌حرکت روی زمین افتاده بودند، اما آشا روی زانوهایش بود و به سمت نیزه‌اش می‌خزید. گری ویند در حالی که قطرات آب از موهایش می‌چکید، به آشا نزدیک می‌شد.

مرد تنومند فریاد زد: «صداشون کن! هر دوشون رو صدا کن، وگرنه پسر چلاقه می‌میره!»

راب گفت: «گری ویند، سامر، بیایین پیش من.»

دایرولف‌ها ایستادند، سرهایشان را برگرداندند. گری ویند با چند جهش پیش راب برگشت. سامر سرجایش ماند، چشم‌هایش روی برن و مرد کنار او بود. غرید. پوزه‌اش خیس و سرخ بود، چشم‌هایش می‌سوختند.

آشا با استفاده از ته نیزه‌اش به روی پاهایش بلند شد. از زخم بالای بازویش خون بیرون می‌زد. برن چکه کردن عرق از صورت مرد تنومند را می‌دید. متوجه شد که او به اندازه‌ی خودش ترسیده است. مرد زمزمه کرد: «استارک‌ها، استارک‌های ملعون.» صدایش را بلند کرد. «آشا، گرگ‌ها رو بکش و شمشیر پسره رو بگیر.»

«خودت بکششون. من که به اون هیولاها نزدیک نمی‌شم.»

استیو چند لحظه‌ای از تصمیم‌گیری عاجز بود. دست‌هایش می‌لرزیدند؛ برن بیرون زدن قطره‌ای از خون را از جایی که خنجر روی گردنش بود حس کرد. بوی مرد شامه‌اش را پر کرده بود؛ بوی وحشت. او به راب گفت: «تو، تو اسم داری؟»

«من راب استارکم، وارث وینترفل.»

«این برادرته؟»

«بله.»

«اگه زنده‌اش رو می‌خوای، هر چی می‌گم انجام می‌دی. از اسب بیا پایین.»

راب لحظه‌ای مردد بود. سپس، به آهستگی و بدون عجله از زین پایین آمد و شمشیر به دست ایستاد.

«حالا گرگ‌ها رو بکش.»

راب تکان نخورد.

«بکششون. گرگ‌ها یا پسر.»

برن داد کشید: «نه!» اگر راب درخواست آن‌ها را اجرا می‌کرد، استیو بعد از مردن دایرولف‌ها به هر حال هر دوی آن‌ها را می‌کشت.

مرد تاس با دست آزادش موی او را گرفت و با خشونت آن قدر پیچاند که ناله‌ی درد برن بلند شد. «دهنت رو ببند، چلاق، می‌شنوی؟» محکم‌تر پیچاند. «می‌شنوی؟»

صدای کشیده‌ی زیری از جنگل پشت سرشان به گوش رسید. نیم وجب از تیری با نوک اره‌ای، ناگهان از سینه‌ی استیو بیرون زد و صدای او خفه شد. تیر با خون، رنگ سرخ روشن گرفته بود.

خنجر از روی گلوی برن کنار رفت. مرد تنومند با صورت به داخل نهر سقوط کرد. تیر زیر او شکست. برن شسته شدن زندگیِ او با آب را تماشا کرد.

آشا به محافظین پدر نگاه کرد که شمشیر به دست از زیر درختان بیرون آمدند. نیزه‌اش را انداخت و با فریاد به راب گفت: «رحم کنید، سرورم.»

وقتی چشم محافظین به صحنه‌ی کشتار افتاد، قیافه‌ی رنگ‌پریده‌ی عجیبی پیدا کردند. با دودلی مراقب گرگ‌ها بودند و وقتی سامر سر جسد هالی برگشت، جوزت چاقویش را انداخت و پشت یک بوته بالا آورد. حتی استاد لوین نیز وقتی از پشت یک درخت بیرون آمد، ظاهراً غافلگیر شد، اما تنها یک لحظه. سپس سرش را تکان داد، از نهر رد شد و به کنار برن آمد. «زخمی شدی؟»

«اون پای منو برید، اما چیزی حس نکردم.»

استاد برای معاینه‌ی زخم زانو زد، برن سرش را برگرداند. تیان گریجوی کنار درخت کاجی ایستاده بود، کمانش در دستش بود. لبخند می‌زد. مثل همیشه. نیم دوجین تیر، جلوی پایش به زمین نرم فرو رفته بودند، اما تنها یک تیر لازم شده بود. تیان اعلام کرد: «دشمن مرده، منظره‌ی زیباییه.»

راب بلند گفت: «جان همیشه می‌گفت که تو الاغی، گریجوی. باید تو حیاط زنجیرت کنم و بذارم که برن برای تمرین چند تیر به سمتت بندازه.»

«باید ازم به خاطر نجات جان برادرت تشکر کنی.»

«اگه خطا می‌کردی چی؟ اگه تنها زخمیش می‌کردی؟ اگه دستش می‌پرید یا به اشتباه برن رو می‌زدی؟ از کجا می‌دونستی که زره سینه نداره؟ تنها چیزی که می‌دیدی، پشت رداش بود. اون وقت چه بلایی سر برادر من میومد؟ به این چیزا فکر کردی، گریجوی؟»

اثری از لبخند تیان نبود. با اخم شانه بالا انداخت و تیرهایش را یکی یکی از زمین بیرون کشید.

راب به محافظینش چشم‌غره رفت. «کجا بودید؟ خیالم راحت بود که فاصله‌تون از ما زیاد نیست.»

مردها با عدم آسایش به هم نگاه کردند. کوونت، جوان‌ترینشان که ریش نامرتب قهوه‌ای داشت، گفت: «دنبال شما می‌اومدیم، سرورم. فقط اولش منتظر استاد لوین موندیم، و خرش، عفو کنید، بعدش، خوب...» نگاهی به تیان انداخت و با صورتی سرخ، سریعاً چشم‌هایش را به زمین دوخت.

تیان، آزرده خاطر از این سوال، گفت: «من چشمم به یه بوقلمون افتاد. چطور باید می‌دونستم که پسره رو تنها می‌گذاری؟»

راب سرش را برگرداند تا باز به تیان خیره شود. برن هیچ گاه او را چنین خشمگین ندیده بود، با این حال حرفی نزد. سرانجام کنار استاد لوین زانو زد. «زخم برادرم بده؟»

استاد گفت: «چندان بدتر از یه خراش نیست.» برای تمیز کردن زخم، پارچه‌ای را در نهر خیس کرد. موقع کار به راب گفت: «دو تا از اونا سیاهپوش بودند.»

راب به استیو نگاه کرد که روی نهر افتاده بود و ردای سیاهش را آب خروشان می‌کشید. «فراری‌های نگهبانان شب. حتماً احمق بودند که این همه به وینترفل نزدیک شدند.»

استاد لوین گفت: «خیلی وقت‌ها نمی‌شه گفت که کاری از روی حماقت بوده یا استیصال.»

کوونت پرسید: «دفنشون کنیم، سرورم؟»

راب گفت: «اونا ما رو دفن نمی‌کردند. سرشون رو جدا کنید تا به دیوار بفرستیم. باقی جسدشون سهم کلاغ‌های لاشخور.»

کوونت با شست به آشا اشاره کرد. «و این یکی؟»

راب به سمت زن رفت. او یک سر و گردن از راب بلندتر بود، با این وجود جلوی راب به زانو افتاد. «زندگی منو ببخشید، لرد استارک، و من خدمتگزار شما می‌شم.»

«خدمتگزار من؟ و یه سوگندشکن چه فایده‌ای برای من داره؟»

«من هیچ سوگندی نشکستم. استیو و والن از دیوار فرار کرده بودند، نه من. کلاغ سیاه‌ها بین خودشون به زن‌ها جا نمی‌دن.»

تیان گریجوی جلو آمد. کاملاً جدی به راب گفت: «اونو بده به گرگ‌ها.» نگاه زن به آنچه از هالی باقی مانده بود رفت و به همان سرعت چشمانش را برگرداند. لرزید. حتی محافظین نیز چندششان شد.

راب گفت: «اون یه زنه.»

برن گفت: «یه وحشی. گفت که باید منو زنده نگه دارند و پیش منس ریدر ببرند.»

راب از زن پرسید: «اسم داری؟»

به تلخی زمزمه کرد: «آشا، سرورم.»

استاد لوین برخاست. «شاید بازجویی ازش به نفعمون باشه.»

برن از قیافه‌ی برادرش متوجه شد که خیالش راحت شد. «درست می‌گید، استاد. وین، دست‌هاش رو ببند. با خودمون به وینترفل می‌بریمش... و زنده موندن یا مرگش بستگی به این داره که چقدر به ما اطلاعات درست بده.»

۳۸- تیریون

مورد[173] با چشم‌غره پرسید: «غذات رو می‌خوای؟» با انگشت‌های زمختِ یکی از دست‌هایش، بشقابی حاوی لوبیای چرب را نگه داشته بود.

تیریون لنیستر داشت از گرسنگی می‌مرد، اما حاضر نبود که جلوی این نفهم ضعف نشان دهد. نشسته روی حصیر پاره‌پاره و کثیفش در گوشه‌ی سلول، گفت: «ران بره خیلی می‌چسبه. شاید هم یه بشقاب نخود و پیاز، با کمی نان تازه و کره، و یه تنگ شراب شیرین تا همه اینا رو پایین بفرسته. اگه راحت‌تره، شراب تلخ هم ایرادی نداره. من زیاد سختگیر نیستم.»

«لوبیاست. بگیر.» بشقاب را جلوی او گرفت.

تیریون آه کشید. زندانبان صد و بیست کیلو حماقتِ خالص بود، با دندان‌های پوسیده قهوه‌ای و چشمان ریز تیره. سمت چپ صورتش که تبر قسمتی از گونه و گوشش را بریده بود، صاف و براق بود. به همان اندازه که زشت بود، اعمالش قابل پیش‌بینی بودند، اما تیریون گرسنه بود. دستش را به سمت بشقاب دراز کرد.

مورد با تبسم آن را کنار کشید. دور از دسترس تیریون نگه داشت و گفت: «اینجاست.»

کوتوله با بدن خشکش به سختی برخاست؛ هر یک از مفصل‌هایش درد می‌کرد. «هر دفعه موقع غذا باید این بازی ابلهانه رو داشته باشیم؟» یک بار دیگر برای گرفتن لوبیا دست دراز کرد.

مورد آهسته عقب رفت، دندان‌های پوسیده‌اش را به نمایش گذاشت. «اینجاست، کوچولو.» دستش را از روی جایی که سلول خاتمه می‌یافت و آسمان شروع می‌شد دراز کرد و بشقاب را با حداکثر طول دستش، دور نگه داشت. «نمی‌خوای بخوری؟ اینجا. بیا بگیرش.»

دست‌های تیریون کوتاه‌تر از آن بودند که به بشقاب برسند و قصد نداشت که آن همه به لبه نزدیک شود. تنها کافی می‌شد که مورد با شکم گنده‌ی سفیدش او را هل دهد تا مانند بسیاری از زندانی‌های ایری در طی قرون،

[173] Mord

عاقبت تیریون به توده‌ی قرمزِ مشمئزکننده‌ای روی صخره‌های اسکای ختم شود. به گوشه‌ی سلولش خزید و اطلاع داد که: «حالا که فکرش رو می‌کنم، می‌بینم که گشنه نیستم.»

مورد غرولند کرد و انگشت‌های کلفتش را گشود. باد بشقاب را برد، محتویات بشقاب ریخت و سقوط کرد. قبل خارج شدن از دید، باد چند تا از لوبیاها را به روی آن‌ها پراند. زندانبان خندید، شکمش مثل کاسه‌ای از فرنی لرزید.

تیریون برآشفت و با تندی گفت: «تو حرامزاده‌ی یه کودن آبله‌رو، امیدوارم اسهال خونی بگیری و بمیری.»

مورد در جواب موقع خروج با چکمه‌اش که نوکی فلزی داشت به سینه‌ی او لگد زد. تیریون از درد نفسش بند آمد و روی حصیر ولو شد. «تلافی می‌کنم! با دست‌های خودم می‌کشمت، قسم می‌خورم!» در سنگین با چهارچوب فلزی محکم بسته شد. تیریون تلق‌تلق کلیدها را شنید.

وقتی به گوشه‌ی خودش در جایی که ارن‌ها با طعنه سیاه‌چال می‌نامیدند می‌خزید، به این فکر می‌کرد که نسبت به مردی کوچک‌جثه، دهانش به اندازه‌ی خطرناکی گشاد است. زیر پتوی نازکی که تنها ملافه‌اش بود کز کرد، به گستره‌ی آسمان آبی خالی و کوهستان دوردست که پایانی نداشت خیره شد. آرزو می‌کرد که هنوز پوستین گربه‌ی وحشی را داشت، همان که از مریلیون سر تاس برده بود، بعد اینکه آوازخوان آن را از جسد رئیس راهزنان کش رفته بود. پوستین بوی خون و کپک می‌داد، اما گرم و ضخیم بود. مورد به محض اینکه چشمش به آن افتاد برش داشت.

وزش باد مثل چنگال تیزی پتویش را می‌کشید. سلولش به طرز رقت‌انگیزی کوچک بود، حتی برای یک کوتوله. کمتر از پنج قدم دورتر از او، در جایی که اصولاً دیوار باید باشد، در جایی که اصولاً در سیاه‌چالی واقعی دیوار وجود دارد، سلول خاتمه می‌یافت و آسمان شروع می‌شد. هوای تازه و آفتاب تا دلش می‌خواست داشت، و منظره‌ی ماه و ستارگان در شب، اما تیریون در دم همه‌ی این‌ها را با نمورترین و تاریک‌ترین دخمه در عمق کسترلی راک مبادله می‌کرد.

مورد بعد هل دادن او به داخل سلول وعده داده بود: «تو پرواز می‌کنی، بیست روز، سی، شاید پنجاه. بعدش پرواز می‌کنی.»

ارن‌ها صاحب تنها سیاه‌چال در مملکت بودند که زندانی‌ها مختار بودند که هر وقت دلشان خواست بگریزند. روز اول بعد اینکه چندین ساعت شهامتش را جمع کرده بود، روی شکم خوابیده بود و خودش را تا لبه کشیده بود تا سرش را بیرون ببرد و به پایین نگاه کند. اسکای ششصد قدم پایین‌تر بود، بدون هیچ چیز در بینابین جز هوای خالی. اگر تا آنجا که می‌توانست گردن می‌کشید، می‌توانست سلول‌های دیگر را در راست و چپ و بالا ببیند. زنبوری شده بود در کندویی از سنگ، و بال‌هایش را کنده بودند.

سلول سرد بود، باد شب و روز جیغ می‌کشید، و بدتر از همه اینکه کف شیب داشت. خیلی مختصر، اما کافی. از بستن چشم‌هایش هراس داشت، می‌ترسید که شاید در خواب غلت بخورد، و ناگهان با وحشت بیدار شود و ببیند که دارد از لبه می‌افتد. تعجبی نداشت که این سلول‌های آسمانی شخص را دیوانه می‌کردند.

خدایان حفظم کنند، آسمان صدام می‌کنه؛ این را یکی از مستاجرین سابق روی دیوار نوشته بود، با چیزی که به طرز مشکوکی به خون شباهت داشت. ابتدا تیریون کنجکاو بود که بداند او چه کسی بوده و عاقبتش چه شده؛ بعد به این نتیجه رسیده بود که ترجیح می‌دهد نداند.

تنها اگر دهانش را بسته نگه داشته بود...

پسرک عوضی شروعش کرده بود. از روی تخت تراشیده شده از چوب، زیر پرچم باز و ماه خاندان ارن، به تیریون در زیر پایش نگاه کرده بود. در تمام عمرش، به تیریون لنیستر از نوک دماغ نگاه کرده بودند، اما به ندرت توسط پسر شش ساله‌ای با چشمان خیس که به چند بالش ضخیم زیر کونش نیاز داشت تا همقد مردها شود. پسرک در حالی که عروسکش را محکم بغل کرده بود، پرسید: «آدم بده اینه؟»

لیدی لایسا که روی تخت کوچکتر کنار او نشسته بود، گفت: «خودشه.» سر تا پا آبی پوشیده بود، به خودش پودر و عطر زده بود و برای خواستگارهایی که دربارش را پر کرده بودند، آرایش کرده بود.

لرد ایری با خنده گفت: «چه کوچیکه.»

«این تیریونِ جن از خاندان لنیسترهاست که پدرت رو کشته.» صدایش را آن چنان بلند کرد که از دیوارهای به سفیدی شیر و ستون‌های باریک منعکس شد و در تالار بزرگ ایری طنین انداخت، تا به گوش هر شخص حاضر برسد: «اون دست پادشاه رو به قتل رسونده!»

تیریون به مانند احمق‌ها پاسخ داده بود: «اوه، اونو هم من کشتم؟»

وقت خیلی خوبی برای بسته نگه داشتن دهان و پایین انداختن سرش بود. اکنون متوجه بود؛ لعنت به هفت جهنم، همان موقع هم متوجه بود. تالار اصلی ارن‌ها دراز و عاری از تجمل بود، با دیوارهایی از مرمر سفید با رگه‌های آبی که فضای سرد ناخوشایندی ایجاد می‌کردند، اما چهره‌هایی که اطرافش را گرفته بودند به مراتب سردتر بودند. قدرت کسترلی راک از اینجا خیلی دور بود و در دره‌ی ارن‌ها هیچ دوستی برای لنیسترها یافت نمی‌شد. تواضع و سکوت بهترین دفاع او می‌شد.

اما حال تیریون گرفته‌تر از آن بود که منطقی بیاندیشد. در کمال شرمساری، در آخرین مرحله‌ی صعودشان به ایری از توان افتاده بود و پاهای لنگش نتوانسته بودند بیش از آن او را بالا ببرند. بران بقیه مسیر او را حمل کرده بود و احساس تحقیر روی شعله‌های خشمش نفت می‌ریخت. با طعنه‌ی تلخی گفت: «به نظر می‌رسه که آدم کوچولوی پرکاری بودم. نمی‌دونم از کجا برای این همه قتل و توطئه وقت گیر آوردم.»

باید به یاد می‌داشت که با چه کسی درافتاده است. لایسا ارن و پسر نیمه‌خل او در دربار به داشتن طبع بذله‌گویی مشهور نبودند، مخصوصاً وقتی که هدف طعنه خودشان باشند.

لایسا به سردی گفت: «جن، مواظب زبون تیزت باش و مودبانه با پسرم صحبت کن، وگرنه بهت قول می‌دم که افسوسش رو بخوری . یادت باشه کجایی. اینجا ایریه و این‌ها شوالیه‌های ویل هستند که اطرافت رو گرفتند، مردان صادقی که از صمیم قلب عاشق جان ارن بودند. هر کدومشون حاضره که جونش رو برای من فدا کنه.»

«لیدی ارن، اگه آسیبی به من برسه، برادرم جیمی با کمال میل خواسته‌ی اونا رو برآورده می‌کنه.» وقتی کلمات از دهانش خارج می‌شد نیز می‌دانست که نابخردانه هستند.

لیدی لایسا پرسید: «پرواز بلدی، جناب لنیستر؟ کوتوله‌ها بال دارن؟ اگه نه، عاقلانه است که تهدید بعدی که به ذهنت می‌رسه رو ببلعی.»

«من تهدید نکردم، یه قول بود.»

لرد رابرت کوچک با شنیدن این حرف آن قدر ناراحت شد که عروسکش را انداخت، سریع بلند شد و داد کشید: «تو نمی‌تونی ما رو اذیت کنی. هیچ کس نمی‌تونه این بالا ما رو اذیت کنه. بهش بگو مامان، بگو که اینجا نمی‌تونه ما رو اذیت کنه.» پسرک شروع کرد به لرزیدن.

لایسا ارن با آرامش اعلام کرد: «ایری تسخیر ناپذیره.» پسرش را نزدیک کشید و در حلقه‌ی بازوی سفید فربه‌اش نگه داشت. «جن سعی می‌کنه که ما رو بترسونه، عزیزم. لنیسترها همه دروغگو هستند. هیچ کس پسر شیرین منو اذیت نمی‌کنه.»

بدبختی این بود که او بدون شک راست می‌گفت. تیریون که خودش دشواری رسیدن به اینجا را مشاهده کرده بود، می‌توانست تصور کند که برای یک شوالیه‌ی زره‌پوش، باز کردن راه خودش در حالی که سنگ و تیر از بالا می‌بارد و دشمن برای حفظ هر پله مبارزه می‌کند، چقدر دشوار خواهد بود. کابوس شروعی برای توصیف آن نمی‌شد. تعجبی نداشت که ایری هیچ وقت تسخیر نشده بود.

تیریون باز نتوانست که ساکت بماند. «تسخیر ناپذیر نیست، فقط کمی زحمت داره.»

رابرت کوچولو با دست لرزان به پایین اشاره کرد. «تو دروغگویی. مامان، می‌خوام پروازش رو ببینم.» دو محافظ با ردای آبی آسمانی، زیربغل‌های تیریون را گرفتند و از زمین بلندش کردند.

تنها خدایان می‌دانند که اگر کتلین استارک مداخله نکرده بود، چه بلایی سر او می‌آمد. از گوشه‌ای زیر سکوی تخت‌ها صدایش درآمده بود: «خواهر، استدعا دارم که یادت باشه این مرد زندانی منه. نمی‌خوام صدمه‌ای ببینه.»

لایسا ارن مدتی با خونسردی به خواهرش چشم دوخت، سپس برخاست و در حالی که دامن درازش پشت سرش کشیده می‌شد به کنار تیریون خرامید. تیریون چند لحظه‌ای از این بیم داشت که می‌خواهد او را بزند، اما به جایش دستور داد که رهایش کنند. سربازان او را به جلو به روی زمین انداختند، پاهایش تعادل نیافتند و

تیریون افتاد. حتماً وقتی که برای ایستادن تقلا کرد، اما عضلات ساقش گرفت و دوباره روی زمین ولو شد، منظره‌ای تماشایی بوده. خنده در سراسر تالار مرتفع ارن‌ها طنین انداخت.

لیدی لایسا دستور داد: «مهمان کوچک خواهر من اون قدر خسته است که نمی‌تونه بایسته. سر واردیس، اونو به سیاه‌چال ببرید. یک شب استراحت در یکی از سلول‌های هوایی ما براش مفیده.»

نگهبانان او را بلند کردند. تیریون بینشان معلق ماند، بیهوده لگد پراند، با صورتی سرخ از شدت شرم، موقعی که او را بیرون می‌بردند به همه‌ی آن‌ها اعلام کرد: «این یادم می‌مونه.»

و به خاطر آوردنش چقدر برایش مفید بود.

ابتدا به خودش دلگرمی می‌داد که حبس بودنش زیاد طول نخواهد کشید. لایسا ارن قصد خوار کردن او را داشت، همین. دوباره سراغ او خواهد فرستاد، و خیلی زود. اگر هم لایسا ارن این کار را نکند، کتلین استارک خواهان بازجویی از اوست. این بار با دقت بیشتری مراقب زبانش خواهد بود. آن‌ها جرات ندارند که به همین راحتی او را بکشند؛ او هنوز یک لنیستر کسترلی راکی بود و اگر خونش را می‌ریختند، به معنای جنگ بود. یا اینکه پیش از این چنین تصور می‌کرد.

اکنون چندان هم مطمئن نبود.

شاید اسیر کننده‌هایش تنها قصد داشتند که بگذارند او بپوسد و می‌ترسید که طاقت پوسیدن به مدتی طولانی را نداشته باشد. با گذشت هر روز ضعیف‌تر می‌شد و چندان طول نمی‌کشید که لگدها و مشت‌های مورد صدمه‌ای جدی به او بزند، البته اگر زندانبان او را زودتر از آن از گرسنگی نمی‌کشت. چند شب دیگر تحمل سرما و گرسنگی کافی بود تا آسمان او را هم دعوت کند.

خیلی دلش می‌خواست که از وقایع پشت این دیوارها باخبر شود (خوب، ایرادی نداشت که جلوی سلولش دیوار تصور کند). لرد تایوین بدون شک به محض اطلاع، سوارانش را به دنبال آن‌ها فرستاده بود. جیمی ممکن بود که همین حالا در حال گذراندن یک قشون از کوهستان ماه باشد... مگر اینکه به جایش به وینترفل لشکر کشیده باشد. آیا کسی خارج از ویل کوچکترین شکی داشت که کتلین استارک او را به کجا برده؟ سرسی بعد

اطلاع چه می‌کرد؟ پادشاه می‌توانست دستور آزادی او را بدهد، اما آیا رابرت جانب ملکه‌اش را می‌گرفت یا دستش؟ تیریون هیچ خوش‌خیالی بی‌اساسی نسبت به میزان علاقه‌ی پادشاه به خواهرش نداشت.

اگر سرسی عقلش را به کار می‌انداخت، به پادشاه اصرار می‌کرد که شخصاً در مسند قضاوت در مورد تیریون بنشیند. حتی ند استارک نیز نمی‌توانست بدون خدشه‌دار کردن شرافت پادشاه به این موضوع اعتراض بکند. و هیچ چیز تیریون را بیش از امتحان شانسش در یک محاکمه شادمان نمی‌کرد. هر قتلی هم که به گردن او بیندازند، تا آنجا که می‌دانست استارک‌ها هیچ مدرکی از هیچ نوعی در دست نداشتند. بگذار که شکایتشان را جلوی تخت آهنین و فرمانرواهای مملکت مطرح کنند. پایان کارشان می‌شد. تنها اگر سرسی آن قدر زیرک بود که این را متوجه شود...

تیریون آه کشید. خواهرش نوع خاصی از مکاریِ پست را داشت، اما غرور کورش می‌کرد. او اهانت را می‌دید، نه فرصت را. و جیمی از او هم بدتر بود؛ عجول و لجوج و خیلی زود خشمگین می‌شد. برادرش همیشه گره‌ای را که می‌شد با دست باز کرد، با دندان می‌گشود.

نمی‌دانست که کدامشان آن پیاده را برای ساکت کردن پسر استارک فرستاده بود و آیا واقعاً برای قتل لرد ارن توطئه چیده بودند. اگر دست سابق به قتل رسیده بود، با مهارت و ظرافت بوده. مردان به سن او خیلی اتفاق می‌افتاد که با نوعی بیماریِ ناگهانی بمیرند. در مقابل، فرستادن آن کودن با چاقویی مسروقه به سراغ برندون استارک، به طرز غیر قابل باوری ناشیانه به نظر می‌رسید. اما اگر به دقت فکر کنی، چندان هم عجیب نیست...

لرز به بدن تیریون افتاد. شک ناخوشایندی شکل گرفته بود. شاید دایرولف و شیر تنها جانوران این جنگل نبودند، و اگر این صحت داشت، تیریون بازیچه‌ی کسی شده بود. تیریون نفرت داشت که از او استفاده کنند.

ناگزیر بود که از اینجا خارج شود، و خیلی زود. شانسی برای غلبه بر مورد با توسل به زور نداشت، و کسی قرار نبود که طنابی به طول ششصد قدم را دزدکی به او برساند، پس ناگزیر بود که با صحبت کردن خودش را آزاد کند. زبانش او را به این سلول انداخته بود؛ به همان خوبی توانایی رهانیدن او را داشت.

تیریون به هر زحمت که بود به روی پاهایش برخاست. حداکثر تلاشش را می‌کرد که به آن شیب اندک زمین زیر پایش به سمت لبه توجه نکند. با مشت روی در کوبید. داد زد: «مورد! زندانبان! مورد، باهات کار دارم!»

حداقل ده دقیقه باید انتظار می‌کشید تا سرانجام صدای قدم‌ها را بشنود. تیریون درست قبل باز شدنِ با قدرتِ در، کنار کشید.

چشم‌های مورد خونی بودند. غرید: «سر و صدا راه انداختی.» از یکی از دست‌های گوشتی او، شلاقی چرمی آویزان بود، ضخیم بود و کلفت، و چند بار دور مشتش پیچیده شده بود.

تیریون به خودش یادآوری کرد که هیچ وقت نباید ترس را بروز داد. پرسید: «دوست نداری که ثروتمند باشی؟»

مورد او را زد. دستش را با بی‌قیدی تکان داد، اما چرم درست به بالای بازوی تیریون خورد. قدرت ضربه باعث شد که به عقب تلوتلو بخورد و از شدت درد دندان‌هایش را روی هم بفشارد. مورد هشدار داد: «دهنت بسته باشه، کوتوله.»

تیریون ادای لبخند زدن را درآورد و گفت: «طلا، کسترلی راک پر از طلاست... آآآخ...» این بار ضربه جدی بود و مورد مقدار بیشتری از قدرتش را صرف به صدا انداختن شلاق و ضربه زدن کرد. به سینه‌ی تیریون خورده بود و او را نالان به روی زانوهایش انداخته بود. هر طور که بود به زندانبان نگاه کرد. با زاری گفت: «ثروت لنیسترها ضرب المثله، مورد...»

مورد غرولند کرد. شلاق در هوا سوت کشید و با تمام قدرت روی صورت تیریون فرود آمد. درد چنان شدید بود که افتادن را به یاد نداشت، اما وقتی دوباره چشمانش را گشود روی کف سلول بود. گوشش زنگ می‌زد و دهانش پر از خون بود. به دنبال تکیه‌گاهی برای بلند کردن خودش گشت و انگشتانش روی... روی چیزی ننشستند. تیریون چنان سریع دستش را پس کشید که انگار در آب داغ فرو رفته بود و تمام تلاشش را کرد که نفس هم نکشد. درست در کنار لبه، به فاصله‌ی اندکی از آسمان آبی افتاده بود.

«باز هم حرفی داری؟» مورد شلاق را با دو دست گرفت و محکم کشید. صدای شترق آن تیریون را از جا پراند. زندانبان خندید.

تیریون وقتی از لبه به کنار می‌خزید، ناامیدانه با خودش می‌گفت که: منو به بیرون هل نمی‌ده. کتلین استارک زنده‌ی منو می‌خواد، جرات کشتن منو نداره. با پشت دست، خون را از روی لب‌هایش پاک کرد، لبخند زد و گفت: «این یکی خیلی محکم بود، مورد.» زندانبان با اخم به او خیره شد و سعی در تشخیص این داشت که آیا دارد تمسخر می‌شود. «مردی به نیرومندی تو می‌تونه خیلی برای من مفید باشه.» شلاق به سمتش پرید، اما این بار تیریون به موقع کنار کشید. تنها نوک شلاق به شانه‌اش گرفت، نه بیشتر. در حالی که مثل یک خرچنگ عقب می‌کشید، تکرار کرد: «طلا، بیشتر از اون مقدار که به عمرت در اینجا می‌بینی. اون قدر که باهاش زمین، زن، اسب بخری... می‌تونی ارباب باشی. لرد مورد.» تیریون با سرفه خون و خلط بالا آورد و به بیرون تف کرد.

مورد گفت: «طلایی در کار نیست.»

تیریون با خودش فکر کرد که توجه او جلب شده است! «وقتی منو اسیر گرفتند کیف پولم رو ازم گرفتند، اما طلا هنوز مال منه. کتلین استارک شاید یکی رو اسیر بگیره، اما محاله که با دزدیدن پول اون خودش رو خفیف کنه. شرافتمندانه نمی‌دونه. بهم کمک کن و همه‌ی اون طلاها به تو می‌رسه.» شلاق مورد باز تاب برداشت، اما ضربه‌ای بی‌هدف و سرسری بود، آرام و تحقیرآمیز. تیریون چرم را گرفت و در مشتش نگه داشت. «هیچ خطری برای تو نداره. تنها کاری که لازمه بکنی، رسوندن یه پیامه.»

زندانبان شلاق را از چنگ تیریون بیرون کشید. «پیام» طوری گفت که انگار هرگز این کلمه را نشنیده بود. اخمش چین‌های روی پیشانیش را عمیق‌تر کرد.

«درست شنیدی، سرورم. فقط پیام منو به بانو برسون. بهش بگو...» چی؟ چه چیزی می‌توانست لایسا ارن را ترغیب کند؟ به طور ناگهانی به تیریون لنیستر الهام شد. «بهش بگو که من می‌خوام به گناه‌هام اعتراف کنم.»

مورد دستش را بلند کرد و تیریون خودش را برای ضربه‌ای دیگر آماده کرد، اما زندانبان دودل بود. شک و طمع در چشمانش می‌جنگیدند. طلا را می‌خواست، اما از حقه واهمه داشت؛ قیافه‌ی اشخاصی را داشت که زیاد فریب خورده‌اند. با لحن تیره‌ای زمزمه کرد: «دروغه، کوتوله بهم کلک می‌زنه.»

تیریون سوگند خورد: «قسمم رو می‌نویسم.»

برخی از بی‌سوادها دید تحقیرآمیز به نوشته‌ها داشتند؛ برخی دیگر حرمتی خرافی به سخن نوشته قائل بودند، انگار که نوعی جادو است. خوشبختانه مورد از دسته دوم بود. زندانبان شلاق را پایین آورد. «می‌نویسی طلا. یه عالم طلا.»

تیریون به او اطمینان داد: «اوه، یه عالم طلا. کیسه فقط نمونه است، دوست من. برادر من زره‌ای از طلای خالص می‌پوشه.» در واقع زره‌ی جیمی لعاب طلا داشت، اما این گاو امکان نداشت که تفاوت را تشخیص دهد.

مورد متفکرانه روی شلاقش دست کشید، اما سرانجام نرم شد و رفت تا کاغذ و جوهر بیاورد. وقتی نامه نوشته شد، زندانبان با شک به آن اخم کرد. تیریون مصرانه گفت: «حالا پیام منو برسون.»

دیروقت شب، وسط خواب از سرما می‌لرزید که سراغش آمدند. مورد در را باز کرد، اما ساکت ماند. سر واردیس ایگن با نوک چکمه‌اش تیریون را بیدار کرد. «بلند شو، جن. بانو می‌خواد تو رو ببینه.»

تیریون خواب را از چشم‌هایش مالید و کاملاً برخلاف احساسش قیافه‌ی طعنه‌آمیزی گرفت. «شکی ندارم که منو می‌خواد، اما چه چیزی باعث می‌شه که فکر کنی من هم می‌خوام اونو ببینم؟»

سر واردیس اخم کرد. تیریون فرمانده‌ی محافظین خانواده‌ی دست را از زمان طولانی که در بارانداز پادشاه گذرانده بود به خوبی می‌شناخت. صورت کشیده‌ی عادی، موی نقره‌ای، خوش‌هیکل، و بی هیچ بهره‌ای از حس شوخ‌طبعی. «خواسته‌های تو به من مربوط نیست. بایست، وگرنه می‌گم که تو رو بکشونن.»

تیریون به زحمت روی پاهایش برخاست. ساده گفت: «شب سردیه و تالار اصلی خیلی بادگیره. نمی‌خوام سرما بخورم. مورد، می‌شه لطف کنی و پوستینم رو بیاری.»

زندانبان با قیافه‌ای پر از شک به او اخم کرد.

تیریون تکرار کرد: «پوستین من. پوستین گربه‌ی وحشی که برای سالم نگه داشتن ازم گرفتی. یادت که هست.»

سر واردیس گفت: «پوستین لعنتیش رو بیار.»

مورد جرات غرولند کردن نداشت. به تیریون چشم‌غره‌ای رفت که وعده‌ی تلافی در آینده را می‌داد، اما به هر حال به سراغ پوستین رفت. وقتی آن را دور گردن زندانیش انداخت، تیریون لبخند زد. «ازت ممنونم. هر وقت بپوشمش، از تو یاد می‌کنم.» انتهای پوستین دراز را روی شانه‌ی راستش انداخت و برای اولین بار در چندین روز اخیر احساس گرمی کرد. «راه رو نشون بده.»

تالار اصلی ارن‌ها با نور پنجاه مشعل که روی دیوارها می‌سوختند روشن بود. لیدی لایسا ابریشم سیاه پوشیده بود و روی سینه‌اش ماه و باز مرواریددوزی شده بود. از آنجا که او از اشخاصی به نظر نمی‌رسید که نگهبانان شب بپذیرند، تیریون تنها می‌توانست نتیجه بگیرد که او لباس عزا را جامه‌ی مناسب مراسم اعتراف‌گیری می‌داند. موی دراز خرمایی‌اش به طرز باشکوهی بافته شده و روی شانه‌ی چپ انداخته شده بود. تخت بلندتر کنار دست او خالی بود؛ فرمانروای کوچک ایری بدون تردید داشت موقع خواب می‌لرزید. تیریون از این حداقل نیز خشنود بود.

تعظیم بلندی کرد و از فرصت برای نگاه به هر طرف تالار استفاده کرد. لیدی ارن شوالیه‌ها و نوکرهایش را برای شنیدن اعتراف او احضار کرده بود، همان طور که تیریون امیدوار بود. صورت زمخت برندین تالی و قیافه‌ی خشن لرد نستور رویس را دید. کنار نستور مرد جوان‌تری با سبیل‌های کلفت ایستاده بود که تنها می‌توانست وارث او، سر آلبار[۱۷۴]، باشد. از بیشتر خاندان‌های اصلی ویل نماینده‌ای حضور داشت. سر لین کوربریِ باریک به اندازه‌ی شمشیر، لرد هانتر[۱۷۵] با پاهای نقرس گرفته‌اش، لیدی وینوود بیوه در محاصره‌ی پسرهایش را می‌شناخت. بقیه نشان‌هایی داشتند که نمی‌شناخت؛ نیزه‌ی شکسته، برج سوزان، جام بالدار.

بین لردهای ویل چند نفر از همفسرهایش در جاده‌ی مرتفع ایستاده بودند؛ سر رودریک کسل به خاطر زخم‌های هنوز کاملاً بهبود نیافته‌اش رنگ‌پریده بود، سر ویلیس ود کنار او ایستاده بود، مریلیون آوازخوان چنگ تازه‌ای برای خودش فراهم کرده بود. تیریون لبخند زد؛ هر اتفاقی که امشب در اینجا رخ می‌داد، مایل نبود که در خفا باشد و هیچ کس بهتر از یک خواننده داستان را در دور و نزدیک پخش نمی‌کرد.

---

[174] Albar
[175] Hunter

در انتهای تالار، بران به یک ستون لم داده بود. چشم‌های سوار مزدور روی تیریون ثابت بودند و دستش روی دسته‌ی شمشیرش راحت بود. تیریون نگاهی طولانی به او انداخت، با خودش فکر کرد که آیا...

کتلین استارک نخستین کسی بود که حرف زد. «به ما گفتند که مایلی به گناه‌هات اعتراف کنی.»

تیریون پاسخ داد: «بله، بانوی من.»

لایسا ارن به خواهرش لبخند زد. «سلول‌های آسمانی همیشه آدم‌ها رو تسلیم می‌کنند. اونجا همیشه در دید خدایانی و هیچ گوشه‌ی تاریکی برای اختفا پیدا نمی‌کنی.»

لیدی کتلین گفت: «به نظر من که هنوز تسلیم نشده.»

لیدی لایسا توجهی به او نکرد. به تیریون دستور داد: «حرف‌هات رو بزن.»

و بعد نگاه سریع دیگری به بران، تصمیم گرفت که وقت آغاز بازی رسیده است. «از کجا شروع کنم؟ اعتراف می‌کنم که آدم کوچولوی شروری هستم. آقایان و خانم‌ها، جرائم و گناهانم قابل شمارش نیستند. من با فاحشه‌ها خوابیده‌م، اونم نه یک بار، بلکه صدها بار. آرزوی مرگ پدر والامقامم رو کردم، و همچنین آرزوی مرگ خواهرم، ملکه‌ی بزرگوارمون رو.» پشت سرش کسی خنده‌اش را خفه کرد. «همیشه با خدمتکارهامون مهربان نبودم. قمار کردم. سرخ می‌شم، اما باید اقرار کنم که تقلب هم کردم. پشت سر لردها و بانوان نجیب دربار حرف‌های غیرمنصفانه و وقیحی گفتم.» این یکی باعث بلند شدن خنده‌های رک شد. «یک بار...»

«ساکت!» صورت گرد لایسا ارن به رنگ سرخ سوزانی درآمده بود. «به خیالت چکار داری می‌کنی، کوتوله؟»

تیریون سرش را به یک سمت خم کرد. «چطور، دارم به جرائمم اعتراف می‌کنم، بانوی من...»

کتلین استارک یک قدم جلو آمد. «تو متهمی که کسی رو برای کشتن پسر من، برن، اجیر کردی و متهمی که در توطئه‌ی قتل لرد جان ارن، دست پادشاه، مشارکت داشتی.»

تیریون شانه بالا انداخت. «متاسفانه به اون جرائم نمی‌تونم اعتراف کنم. از هیچ اقدام به قتلی اطلاع ندارم.»

لیدی لایسا از تخت چوبیش برخاست. «تمسخر رو تحمل نمی‌کنم. شوخی بی‌مزه‌ات رو کردی، جن. به باورم ازش لذت بردی. سر واردیس، اونو به سیاه‌چال برگردون... اما این بار براش یه سلول کوچک‌تر با شیب تندتر پیدا کن.»

«اینه رسم عدالت در ویل؟» تیریون چنان بلند داد کشیده بود که سر واردیس لحظه‌ای خشکش زد. «آیا شرافت با گذشتن از دروازه‌ی خونین فراموش می‌شه؟ شما منو به جرائمی متهم می‌کنید، من انکار می‌کنم، اون وقت منو به سلول بازی می‌ندازید تا یخ بزنم و گرسنگی بکشم.» صورتش را بلند کرد تا همه به خوبی خونمردگی‌هایی را که مورد روی صورتش بجا گذاشته بود، ببینند. «عدالت پادشاه چی شده؟ مگه ایری جزئی از هفت پادشاهی نیست؟ می‌گید که من متهمم. خیله خب. من تقاضای محاکمه شدن دارم! بگذارید حرف بزنم و بگذارید که جلوی چشم خدایان و انسان‌ها در مورد حقیقت یا نادرستی اونا قضاوت بشه.»

پچ پچ تالار مرتفع را پر کرد. تیریون می‌دانست که لایسا ارن را گیر انداخته است. او اشرافزاده بود، پسر قدرتمندترین فرمانروا در مملکت بود، برادر ملکه بود. نمی‌شد که حق داشتن محاکمه را از او دریغ کرد. محافظین با ردای آبی آسمانی، به سمت تیریون به راه افتادند، اما سر واردیس از آن‌ها خواست که صبر کنند و به لیدی لایسا نگاه کرد.

لبخند بچه‌ای لجباز روی دهان کوچک لایسا ارن شکل گرفت. «اگه محاکمه بشی و به خاطر اتهاماتت گناهکار شناخته بشی، اون وقت طبق قوانین شخص پادشاه باید کفاره‌اش رو با جان خودت پرداخت کنی. ما در ایری جلاد برای قطع سر نداریم، جناب لنیستر. در ماه رو باز کنید.»

صف تماشاچیان باز شد. در سفید چوبی باریکی با نقش هلال ماه، بین دو ستون ظریف مرمرین آشکار شد. اشخاصی که نزدیکتر ایستاده بودند، بیشتر کنار کشیدند و به دو نفر از نگهبان راه دادند. یکی از مردها کلون برنزی سنگین را برداشت؛ دومی در را به داخل کشید. باد شدیدی زوزه‌کشان از در وارد شد و رداهای آبی آن‌ها را از روی شانه‌هایشان بلند کرد. پشت در چیزی جز فضای خالی شب با چند ستاره‌ی سرد پراکنده به چشم نمی‌خورد.

لیدی ارن گفت: «عدالت پادشاه رو تماشا کن.» مشعل‌ها مانند چند پرچم در طول دیوارها به لرزش افتاده بودند و اینجا و آنجا، چند تایی از آن‌ها خفه شدند.

در حالی که بادِ ماتم در تالار دور برداشته بود، کتلین استارک گفت: «لایسا، فکر نکنم عاقلانه باشه.»

خواهرش به او اعتنا نکرد. «تو درخواست محاکمه داری، جناب لنیستر. خیله خب، محاکمه خواهی داشت. پسرم به هر حرفی که داشته باشی گوش می‌ده و تو حکمش رو می‌شنوی. بعدش اجازه داری که بری... از این در یا اون در.»

لیدی ارن خیلی مغرور از خود به نظر می‌رسید و تعجبی نداشت. چطور ممکن بود که محاکمه تهدیدی برای او باشد، وقتی که پسر مردنی او قاضی بود؟ تیریون به در ماه نگاهی انداخت. پسرک گفته بود که: مامان، می‌خوام پروازش رو ببینم! پسرک نق‌نقو تا به حال چند نفر را از آن در بیرون انداخته بود؟

تیریون مودبانه گفت: «از شما متشکرم بانوی من، اما نیازی برای به زحمت انداختن لرد رابرت نمی‌بینم. خدایان از واقعیت بی‌گناهی من اطلاع دارند. حکم اونا رو به جای قضاوت انسان‌ها می‌پذیرم. من تقاضای محاکمه با مبارزه رو دارم.»

ناگهان صدای خنده تالار مرتفع ارن‌ها را پر کرد. لرد نستور رویس با بی‌صبری باد به دماغ انداخت، سر ویلیس زیر لب خندید، سر لین کوربری قهقهه زد، بقیه سرشان را عقب انداختند و از شدت خنده، اشک روی صورتشان جاری شد. مریلیون با انگشت‌های شکسته‌اش صدای شادی از چنگ جدیدش درآورد. حتی صدای بادی که از در ماه می‌وزید نیز تمسخرآمیز به نظر می‌رسید.

چشمان مرطوب لایسا ارن مردد بودند. تیریون او را غافلگیر کرده بود. «مطمئناً این حق رو داری.»

شوالیه جوانی که جلیقه‌اش مزین به نقش افعی سبز بود، به جلو قدم گذاشت و روی یک زانو تعظیم کرد. «بانوی من، تمنا دارم که افتخار مبارزه به نیابت از جانب شما رو داشته باشم.»

لرد هانتر پیر گفت: «این افتخار باید نصیب من بشه. به خاطر علاقه‌ای که به شوهر والامقام شما داشتم، اجازه بدید که انتقام مرگش رو بگیرم.»

سر آلبار رویس با صدای بلند گفت: «پدر من وفادارانه در مقام پیشکار اعظم ویل به لرد جان خدمت کرده. بگذارید من هم به پسر ایشون خدمت کنم.»

سر لین کوربری گفت: «خدایان به اشخاص با نیت خالص لطف دارند، همچنین اونا اغلب اشخاصی با قاطع‌ترین سلاح هستند. همه ما می‌دونیم که در این جمع چه کسی این چنینه.» فروتنانه لبخند زد.

چند دوجین مرد دیگر، همزمان صدایشان بلند شد و تقاضا کردند که به خواسته‌شان توجه شود. تیریون با فهمیدن اینکه این همه غریبه مشتاق کشتن او هستند، کمی دلسرد شد. شاید آن قدر هم نقشه‌ی زیرکانه‌ای نبوده.

لیدی لایسا دستش را برای ساکت کردن آن‌ها بلند کرد. «از شما متشکرم، سروران من، همچنان که پسرم اگه در جمع ما حضور داشت از شما تشکر می‌کرد. هیچ مردی در هفت پادشاهی به دلاوری و صداقت شوالیه‌های ویل نیست. کاش می‌تونستم این افتخار رو به همه‌ی شما اعطا کنم. اما تنها می‌تونم یک نفر رو انتخاب کنم.» اشاره کرد. «سر واردیس ایگن، شما همیشه دست راست وفاداری برای شوهر من بودید. شما قهرمان ما خواهید بود.»

سر واردیس تنها شخصی بود که ساکت مانده بود. روی زانو تعظیم کرد و با صدایی گرفته گفت: «بانوی من، استدعا دارم که این مسئولیت رو به کس دیگه‌ای بسپارید، من تمایلی به قبولش ندارم. این مرد جنگجو نیست. بهش نگاه کنید. یک کوتوله، نصف قد من و لنگ. کشتن این مرد به اسم عدالت، موجب شرمساری می‌شه.»

اوه، چه عالی. تیریون گفت: «موافقم.»

لایسا به او چشم‌زهره رفت. «خودت بودی که تقاضای محاکمه با مبارزه رو داشتی.»

«و حالا من تقاضا دارم همان طور که شما قهرمان مدافع خودتون رو انتخاب کردید، من هم یکی برای خودم انتخاب کنم. برادرم، جیمی، با کمال میل به جای من مبارزه می‌کنه، من مطمئنم.»

لایسا ارن با تشر گفت: «شاه‌کش محبوبت صدها فرسنگ از اینجا دوره.»

«پرنده بفرستید. با کمال میل، منتظر رسیدن برادرم می‌مونم.»

«تو همین فردا با سر واردیس رو در رو می‌شی.»

تیریون به مریلیون رو کرد. «آوازخوان، وقتی آواز این ماجرا رو می‌سازی، یادت باشه که چطور لیدی ارن از کوتوله حق داشتن یه مدافع رو دریغ کرد و اونو خسته و کوفته و زخمی به مقابله با بهترین شوالیه‌اش فرستاد.»

«من چیزی از تو دریغ نمی‌کنم.» صدای لایسا ارن تلخ بود و به خاطر آزردگی لرزش داشت. «مدافعت رو اسم ببر، جن... اگه فکر می‌کنی مردی هست که حاضره به خاطرت بمیره.»

«اگه اجازه بدید، ترجیح می‌دم کسی رو پیدا کنم که حاضره به خاطرم آدم بکشه.» تیریون به تالار دراز چشم دوخت. کسی تکان نخورد. برای مدتی طولانی نگران بود که مبادا مرتکب اشتباه عظیمی شده باشد.

بعد در انتهای دور تالار جنبشی به چشم خورد. «من حاضرم که نماینده‌ی کوتوله باشم.» صدای بران بود.

۳۹- ادارد

رویای کهنه‌ای را می‌دید، رویای سه شوالیه‌ی سفیدپوش و برجی که مدت‌ها پیش سقوط کرده و لیانا روی بستر خونینش.

در رویا به مانند واقعیت، رفقایش در کنارش سوار اسب بودند. مارتین کسل مغرور، پدر جوری؛ تیو ول وفادار؛ اتان گلاور که ملازم برندون بوده؛ سر مارک رایزول، خوش‌سخن و رئوف؛ مرد مرداب، هاولند رید؛ لرد داستین روی اسب سرخ غول‌پیکرش. ند زمانی با قیافه‌های آن‌ها به اندازه‌ی قیافه‌ی خودش آشنایی داشت، اما گذشت سال‌ها خونِ حافظه‌ی شخص را می‌مکد، حتی از خاطره‌هایی که قسم خورده فراموششان نکند. در رویا آن‌ها تنها چند شبح خاکستری روی اسب‌هایی از مه بودند.

آن‌ها هفت در برابر سه بودند. در رویا نیز به مانند واقعیتی که رخ داده. اما این سه نفر اشخاص عادی نبودند. آن‌ها جلوی برج مدور منتظر بودند، کوهستان سرخ دورن در پشت سرشان دیده می‌شد، رداهای سفیدشان با باد موج برمی‌داشت. و آن‌ها سایه نبودند؛ قیافه‌هایشان اکنون نیز کاملاً واضح بود. سر آرتور دین، شمشیر صبح، لبخند اندوهگینی بر لب داشت. دسته‌ی شمشیرش، «سحر[۱۷۶]»، روی شانه‌ی راست دیده می‌شد. سر ازول ونت[۱۷۷] روی زانو بود و شمشیرش را روی سنگ تیز می‌کرد. روی کلاهخود سفیدش، خفاش سیاه خاندانش بال گشوده بود. بین آن دو، سر جرالد های‌تاورِ سرسختِ پیر، گاو سفید، فرمانده‌ی گارد شاهنشاهی، ایستاده بود.

ند به آن‌ها گفت: «انتظار داشتم شما رو در ترای‌دنت ببینم.»

سر جرالد پاسخ داد: «ما اونجا نبودیم.»

سر ازول گفت: «اگه بودیم، روزگار غاصب سیاه بود.»

«وقتی بارانداز پادشاه سقوط کرد، سر جیمی پادشاه‌تون رو با شمشیر طلایی کشت و من متحیر بودم که شما کجائید.»

---

[176] به علت تعصبی که روی کلمه‌ی «سحر» دارم، برخلاف همیشه اسم این شمشیر رو ترجمه کردم. ☺

[177] Oswell Whent

سر جرالد گفت: «یه جای دور، وگرنه ایریس هنوز روی تخت آهنین نشسته بود و برادر خائن ما در هفت جهنم می‌سوخت.»

«به *استورمز اند* رفتم تا به محاصره پایان ببخشم. لرد تایرل و لرد ردواین پرچم‌هاشون رو پایین آوردند و همه‌ی شوالیه‌هاشون زانو زدند تا به ما سوگند وفاداری بخورند. مطمئن بودم که شما رو بین اونا پیدا می‌کنم.»

سر آرتور دین گفت: «ما به این آسونی به زانو درنمی‌آییم.»

«سر ویلم دری با ملکه‌تون و پرنس ویسریس به درگون استون گریخته. فکر کردم که شاید شما همراهش سوار کشتی شده باشید.»

سر ازول گفت: «سر ویلم مرد شریف و وفاداریه.»

سر جرالد خاطر نشان کرد: «اما از گارد شاهنشاهی نیست. گارد شاهنشاهی فرار نمی‌کنه.»

سر آرتور گفت: «اون موقع یا حالا.» کلاهخودش را پوشید.

سر جرالد مسن توضیح داد: «ما سوگندی خوردیم.»

اشباح حامی ند، با شمشیرهایی از سایه به کنارش آمدند. هفت در برابر سه بودند.

سر آرتور دین، شمشیر صبح، گفت: «حالا شروع می‌شه.» سحر را از غلاف کشید و با دو دست نگه داشت. تیغ به شفافی شیشه بود، هر گوشه‌اش می‌درخشید.

ند با اندوه گفت: «نه، حالا تموم می‌شه.» موقعی که در تلاطمی از فولاد و سایه به هم یورش بردند، فریاد لیانا را می‌شنید: «ادارد!» آسمان به رنگ آبیِ چشمان مرگ بود با رگه‌هایی از سرخ، و طوفانی از گلبرگ‌های رز به هوا برخاست.

لیانا دوباره بلند گفت: «لرد ادارد.»

ند زمزمه کرد: «قول می‌دم، لیا، قول می‌دم.»

صدای مردی از تاریکی طنین انداخت: «لرد ادارد.»

ادارد استارک نالید و چشمانش را گشود. پنجره‌های بلند برج دست به روی مهتاب باز بودند.

سایه‌ای کنار تخت ایستاده بود. «لرد ادارد؟»

«چه... چه مدته؟» ملافه‌ها گره خورده بودند، ساقش آتل و گچ داشت. درد مبهمی به پهلویش تیر کشید.

«شش روز و هفت شب.» صدای ویون پول بود. پیشکار فنجانی را جلوی لب ند نگه داشت. «بنوشید، سرورم.»

«چیه...؟»

«آب خالی. استاد پایسل گفت که تشنه می‌شید.»

ند نوشید. لب‌هایش ترک و زخم داشتند. آب به نظرش به شیرینی عسل بود.

بعد خالی شدن فنجان، ویون پول گفت: «پادشاه دستوراتی داده. مایلند که با شما صحبت کنند، سرورم.»

«فردا، وقتی که تواناییم بیشتر شد.» اکنون نمی‌توانست با رابرت روبرو شود. رویا توانش را تا حد یک بچه گربه تحلیل برده بود.

«سرورم، ایشون دستور دادند که به محض گشودن چشم‌ها شما رو پیششون بفرستیم.» پیشکار خودش را با روشن کردن شمعی در کنار تخت مشغول کرد.

ند آهسته فحش داد. رابرت هیچ وقت به صبور بودن مشهور نبوده. «بهش بگو که من ضعیف‌تر از اونم که پیشش برم. اگه مایله با من صحبت کنه، خوشحال می‌شم که همین جا منو سرافراز کنه. امیدوارم که از خوابی عمیق بیدارش کنی. و...» می‌خواست اسم جوری را بگوید که یادش افتاد. «و فرمانده‌ی محافظین منو احضار کن.»

چند لحظه پس از خروج پیشکار، الن به اتاق خواب او وارد شد. «سرورم.»

«پول می‌گه که من شش روز بیهوش بودم. لازمه از وضعیت کنونی مطلع بشم.»

«شاه‌کش از شهر گریخته. می‌گن به کسترلی راک تاخته تا به پدرش ملحق بشه. داستان اسارت جن توسط لیدی کتلین، ورد زبان‌هاست. اگه راضی باشید، محافظت رو تشدید کردم.»

ند به او اطمینان داد: «راضیم. دخترهام؟»

«اونا هر روز کنارتون بودن، سرورم. سنسا آهسته براتون دعا می‌کرد، اما آریا...» مکث کرد. «از وقتی شما رو برگردوندن، یک کلمه هم شکایت نکرده. کوچولوی سرسختیه، سرورم. همچین درجه‌ای از خشم رو در یه دختربچه ندیده بودم.»

«هر اتفاقی بیفته، می‌خوام دخترام در امان باشن. می‌ترسم که ماجرا تازه شروع شده باشه.»

«هیچ گزندی به اونا نمی‌رسه، لرد ادارد. جان شخص من، وثیقه‌ی این موضوع.»

«جوری و سایرین...»

«اونا رو به خواهران صامت سپردم تا به وینترفل برگردن. جوری حتماً تمایل داشته که کنار پدربزرگش دفن بشه.»

البته که پدربزرگ می‌شد، چون پدر جوری در دوردست جنوب دفن شده بود. مارتین کسل همراه بقیه کشته شده بود. بعد خاتمه، ند برج را ویران کرده بود و با سنگ‌های به رنگ خون آن، هشت قبر ساخته بود. گفته می‌شد که ریگار اسم آنجا را برج شادی گذاشته، اما برای ند خاطره‌ای تلخ بود. آن‌ها هفت در برابر سه بودند، با این حال تنها دو نفرشان زنده ماندند؛ خود ادارد استارک و مرد کوچک مرداب، هاولند رید. فکر نمی‌کرد که دیدن دوباره‌ی آن رویا بعد این همه سال خوش‌یمن باشد.

ند می‌گفت: «کارت خوب بوده، الن.» که ویون پول برگشت. پیشکار تعظیم بلندی کرد. «اعلیحضرت بیرون هستند، سرورم، ملکه نیز همراهشونه.» ند خودش را روی تخت بالا کشید، قیافه‌اش از درد ساق در هم رفت. انتظار آمدن سرسی را نداشت. خبر خوبی نبود. «به داخل هدایتشون کن و تنهامون بگذارید. حرف‌هایی که برای گفتن داریم، نباید از این دیوارها خارج بشه.» پول بدون هیچ حرفی عقب‌عقب خارج شد.

رابرت برای لباس پوشیدن وقت صرف کرده بود. نیم‌تنه‌ی مخمل سیاه پوشیده بود که روی سینه‌اش گوزن تاجدار برتیون زردوزی شده بود، و شنلی شطرنجی به رنگ‌های سیاه و طلایی. تنگی از شراب در دست داشت، آن قدر نوشیده بود که صورتش برافروخته بود. سرسی لنیستر با نیم‌تاجی جواهرنشان روی موهایش، پشت سر او وارد شد.

ند گفت: «اعلیحضرت، عفو کنید. نمی‌تونم بلند شم.»

پادشاه با صدایی گرفته گفت: «ایرادی نداره. کمی شراب می‌خوای؟ محصول مرغوبی از آربره.»

«یه فنجان کوچولو. هنوز از شیره‌ی خشخاش سرم گیجه.»

ملکه گفت: «مردی در مقام تو باید خودش رو خوش‌شانس محسوب کنه که سرش هنوز روی شونه‌هاشه.»

رابرت با تشر گفت: «ساکت، زن.» برای ند فنجانی از شراب حاضر کرد. «ساق پات هنوز اذیتت می‌کنه؟»

«یه خرده.» سرش نوسان داشت، اما اقرار به ضعف در مقابل ملکه به صلاح نبود.

«پایسل قسم می‌خوره که خیلی تمیز خوب می‌شه.» رابرت اخم کرد. «فکر کنم از کاری که کتلین کرده خبر داری؟»

«خبر دارم.» جرعه کوچکی از شراب نوشید. «سرزنشی متوجه همسر والامقامم نیست، اعلیحضرت. هر چه کرده، به دستور من بوده.»

رابرت غرولند کرد. «من خشنود نیستم، ند.»

سرسی پرسید: «به چه حقی جرات می‌کنی که روی خانواده من دست بلند کنی؟ فکر می‌کنی چه کسی هستی؟»

ند با ادبی خشک گفت: «دست پادشاه. شخص اعلیحضرت شوهر شما، منو مسئول حفظ صلح سلطنتی و اجرای عدالت پادشاه کرده.»

سرسی شروع کرد: «تو دست بودی، اما حالا...»

پادشاه غرید: «ساکت! ازش سوالی پرسیدی و جوابش رو داد.» سرسی غرق خشمی سرد، چیزی نگفت و رابرت دوباره به ند رو کرد. «صلح سلطنتی، که این طور. این طوری از طرف من حفظ صلح می‌کنی، ند؟ هفت مرد مردن...»

ملکه تصحیح کرد: «هشت، ترگار بالاخره امروز صبح در اثر ضربه‌ای که لرد استارک بهش زده بود، مرد.»

پادشاه گفت: «آدم‌ربایی در جاده‌ی شاهی و کشتار مستانه در خیابان‌های من. برام قابل تحمل نیست، ند.»

«کتلین دلیل خوبی برای اسیر گرفتن جن داشت.»

«گفتم که تحملش نمی‌کنم! گور بابای دلایل کت. بهش دستور می‌دی که فوراً کوتوله رو آزاد کنه و با جیمی آشتی می‌کنی.»

«سه نفر از افرادم جلوی چشمم سلاخی شدن، تنها برای اینکه جیمی لنیستر می‌خواست تنبیهم کنه. چطور فراموشش کنم؟»

سرسی خطاب به پادشاه گفت: «برادر من شروع کننده‌ی درگیری نبوده. لرد استارک داشت مست از یه فاحشه‌خانه برمی‌گشت. افرادش بودند که به جیمی و محافظینش حمله کردند، همان طور که همسرش در جاده‌ی شاهی راه تیریون رو بست.»

ند گفت: «تو منو خوب می‌شناسی و می‌دونی اهل این کارا نیستم، رابرت. اگه بهم شک داری از لرد بیلیش بپرس. اونجا حضور داشت.»

رابرت گفت: «با لیتل‌فینگر صحبت کردم. ادعا می‌کنه که قبل شروع درگیری رفت تا ردا طلایی‌ها رو بیاره، اما تائید می‌کنه که تو داشتی از یه فاحشه‌خانه برمی‌گشتی.»

«یه فاحشه‌خانه؟ چشمات رو باز کن، رابرت، من رفته بودم تا به دختر تو سر بزنم! مادرش اسمش رو بارا گذاشته. به اولین دخترت شباهت داره که وقتی خودمون در ویل چند تا نوجوان بودیم، صاحب شدی.» حین صحبت به ملکه چشم دوخته بود؛ صورت او ثابت و رنگ‌پریده بود، چیزی بروز نمی‌داد.

رابرت سرخ شد. با غرولند گفت: «بارا. قراره که ازش خوشم بیاد؟ دختره‌ی عوضی. فکر می‌کردم یه خرده عقل داره.»

ند باورش نمی‌شد. «امکان نداره بیشتر از پانزده سالش باشه، اما فاحشه شده، اون وقت تو فکر می‌کنی عقل داره؟» درد ساقش داشت شدیدتر می‌شد. حفظ خونسردی دشوار شده بود. «دختره‌ی ابله عاشقت شده، رابرت.»

پادشاه نگاهی به سرسی انداخت. «این موضوع مناسب گوش ملکه نیست.»

«علیاحضرت از هیچ یک از سخنان من خوشش نخواهد اومد. بهم گفتن که شاه‌کش از شهر گریخته. بهم اجازه بده که اونو به محضر عدالت برگردونم.»

پادشاه متفکرانه شراب را در فنجان به دوران انداخت. جرعه‌ای نوشید و گفت: «نه، دیگه نمی‌خوام به این بحث ادامه بدی. جیمی سه تا از افراد تو رو کشته، تو پنج تا از افراد اون. موضوع تمومه.»

ند برآشفت. «اینه نظر تو در مورد عدالت؟ اگه این طوره، خوشحالم که دیگه دست تو نیستم.»

ملکه به شوهرش نگاه کرد. «اگه کسی جرات می‌کرد که این چنین با یه تارگرین صحبت کنه...»

رابرت به حرف او پرید: «منو با ایریس یکی تصور کردی؟»

«تو رو پادشاه تصور کردم. جیمی و تیریون طبق تمام قوانین ازدواج و پیوندِ من و تو، عین برادرهای خودت محسوب می‌شن. استارک‌ها یکی رو فراری دادن و یکی رو اسیر گرفتن. این مرد با هر نفس که می‌کشه، به شرافتت توهین می‌کنه، و تو سر به زیر می‌ایستی و می‌پرسی درد پاش چطوره و بهش شراب تعارف می‌کنی.»

رابرت از خشم تیره شده بود. «چند بار باید بگم که جلوی زبونت رو بگیر، زن؟»

صورت سرسی نمونه بی‌نقصی از تحقیر بود. «خدایان چه نمایش طعنه‌آمیزی از ما دو نفر ساختند. حقش این بود که تو دامن بپوشی و من زره.»

پادشاه که از شدت خشم ارغوانی شده بود با پشت دست ضربه‌ی سهمگینی به کنار صورت او زد. به میز خورد، تعادلش را از دست داد و محکم به روی زمین سقوط کرد، اما صدایی از سرسی لنیستر در نیامد. انگشتان ظریفش را روی گونه‌اش کشید، روی جایی که پوست لطیفش سرخ شده بود. تا فردا، خونمردگی نصف صورتش را خواهد پوشاند. اعلام کرد: «اینو مثل نشان افتخار حمل می‌کنم.»

رابرت قول داد: «در سکوت حملش کن، وگرنه باز هم مفتخرت می‌کنم.» با فریاد یکی از محافظینش را خواست. سر مرین ترنت بلند قامت، با وقار وارد اتاق شد. «ملکه خسته است. تا اتاق خوابش مشایعتش کن.» شوالیه بدون هیچ حرفی کمک کرد که ملکه برخیزد و او را به بیرون هدایت کرد.

رابرت دستش را به سمت تنگ دراز کرد و دوباره فنجانش را پر کرد. «می‌بینی که با من چکار می‌کنه، ند.» پادشاه در حالی که به دقت فنجانش را نگه داشته بود، نشست. «همسر مهربان من. مادر بچه‌هام.» اثری از خشم نمانده بود؛ ند در چشمانش اندوه و ترس را می‌دید. «نباید می‌زدمش. اون کار... اون کار شاهانه نبود.» به دست‌هایش طوری خیره شد که انگار مطمئن نبود چه هستند. «من همیشه قوی بودم... کسی نتونسته جلوم وایسته، هیچ کس. چطور با کسی می‌جنگی که زدنش درست نیست؟» شاه با بهت سرش را تکان داد. «ریگار... ریگار برنده شد، لعنت بهش. من کشتمش، ند، خار پتکم درست از زره‌ی سیاهش به قلب سیاهش فرو رفت و جلوی پام مرد. در این باره ترانه‌ها سرودند. اما به نوعی می‌شه گفت که اون برنده شد. حالا اون لیانا رو داره و من سرسی رو.» پادشاه فنجانش را سر کشید.

ند استارک گفت: «اعلی‌حضرت، ما باید حرف بزنیم.»

رابرت نوک انگشت‌هایش را روی شقیقه‌هایش فشرد. «دیگه از حرف زدن حالم بهم می‌خوره. فردا صبح برای شکار به جنگل سلطنتی می‌رم. حرفت هر چی هم که باشه، باید تا برگشتن من صبر کنی.»

«به لطف خدایان، وقتی برگردی من اینجا نیستم. دستور دادی به وینترفل برگردم، یادته؟»

رابرت یکی از پایه‌های تخت را گرفت و به کمک آن بلند شد. «خدایان ندرتاً به ما لطف دارن، ند. بگیر، این مال توئه.» گیره‌ی سنگین نقره‌ای به شکل دست را از جیب آستر شنلش درآورد و روی تخت انداخت. «دوست هم نداشته باشی، دست من هستی، عوضی. رفتنت رو قدغن می‌کنم.»

ند گیره‌ی نقره‌ای را برداشت. ظاهراً حق انتخاب نداشت. ساقش گزگز می‌کرد و مانند یک بچه احساس عجز می‌کرد. «دختر تارگرینی...»

پادشاه غرولند کرد: «به حق هفت جهنم، دوباره شروع نکن. اون مساله تمومه، تمایل به شنیدن هیچ حرف دیگه‌ای ندارم.»

«اگه حاضر نیستی که توصیه‌های منو حداقل بشنوی، چرا می‌خوای دستت باشم؟»

«چرا؟» رابرت خندید. «چرا که نه؟ یه کسی لازمه که به این مملکت لعنتی حکومت کنه. گیره‌ت رو بزن، ند. بهت میاد. و اگه یه بار دیگه به روی من پرتش کنی، قسم می‌خورم که به جیمی لنیستر سنجاقش کنم.»

۴۰- کتلین

آسمان شرق سرخ و طلایی شده بود که خورشید به روی دره‌ی ارن‌ها برخاست. کتلین استارک دست‌هایش را روی نرده‌های سنگی با تراشکاری ظریف گذاشته بود و گسترش نور را تماشا می‌کرد. زیر پایش دنیا از سیاه به بنفش و سپس با خزیدن سحر روی دشت‌ها و جنگل‌ها به سبز تبدیل شد. مه شفاف سفیدی از اشک‌های آلیسا برمی‌خاست، از جایی که آب از روی شانه‌ی کوه سرازیر می‌شد تا سقوط طولانی‌اش روی سطح نیزه‌ی غول را آغاز کند. کتلین برخورد قطراتی ظریف به روی صورتش را حس می‌کرد.

آلیسا ارن شاهد کشته شدن شوهرش، برادرش و همه‌ی بچه‌هایش بوده، اما با این وجود در زندگی یک قطره اشک هم نریخته بود. بنابراین خدایان حکم داده بودند که بعد مرگ تا زمانی که اشک‌هایش زمین سیاه ویل را که مردان محبوبش در آن مدفونند سیراب نکرده، آسایش نخواهد داشت. از مرگ آلیسا شش هزار سال می‌گذشت، ولی هنوز قطره‌ای از آن رود خروشان به کف دره در خیلی پایین‌تر نرسیده بود. کتلین متحیر بود که اشک‌های خودش بعد مرگ چه آبشار عظیمی خواهند ساخت.

سر رودریک از اتاق پشت سر پاسخ داد: «شاه‌کش داره در کسترلی راک قشون جمع می‌کنه. برادرتون نوشته که به راک نامه فرستاده و از لرد تایوین خواسته که قصدش رو اعلام کنه، اما پاسخی نگرفته. ادمور به لرد ونس و لرد پایپر دستور داده که از گذرگاه پایین گولدن توث محافظت کنند. قسم می‌خوره که یک قدم از سرزمین تالی‌ها رو تسلیم نمی‌کنه، مگه اینکه قبلش اونو با خون لنیسترها آبیاری کرده باشه.»

کتلین رویش را از طلوع خورشید برگرداند. قشنگی آن چندان سرحالش نکرده بود؛ ظالمانه بود که روزی با شروعی چنین زیبا، آن چنان افتضاح تمام شود که برنامه‌ریزی شده بود. «ادمور قاصد فرستاده و قسم خورده، اما ادمور فرمانروای ریورران نیست. چه خبر از پدرم؟»

«در پیغام ذکری از پدرتون نشده، بانوی من.» سر رودریک سبیلش را کشید. در مدتی که زخم‌هایش بهبود می‌یافت، سبیل‌هایش به سفیدی برف و زبری بوته‌ای خاردار روییده بودند؛ باز تقریباً خودش شده بود.

با نگرانی گفت: «پدرم دفاع از ریورران رو به ادمور نمی‌سپرد، مگه اینکه خیلی مریض باشه. باید به محض رسیدن پرنده بیدارم می‌کردن.»

«استاد کولمن گفت که خواهرتون به فکر شما بود و گذاشت بخوابید.»

کتلین اصرار داشت: «باید بیدارم می‌کردن.»

«استاد می‌گه که خواهرتون قصد داشت بعد مبارزه باهاتون صحبت کنه.»

«پس هنوز مصممه که به این نمایش تن بده؟» کتلین اخم کرد. «کوتوله اونو به ساز خودش رقصونده و لایسا اون قدر کره که آهنگش رو نمی‌شنوه. سر رودریک، هر اتفاقی هم امروز صبح بیفته، ما باید قبلاً از اینجا می‌رفتیم. جای من در وینترفله، کنار پسرهام. اگه توانایی کافی برای مسافرت دارید، از لایسا درخواست گروه محافظ تا گال‌تاون رو می‌کنم. اونجا می‌تونیم سوار کشتی بشیم.»

«باز هم کشتی؟» قیافه‌ی سر رودریک کمی سبز شده بود، اما جلوی لرزیدن را گرفت. «هر چی شما بگید، بانوی من.»

شوالیه‌ی پیر همچنان بیرون در منتظر ماند و کتلین خدمتکارهایی را احضار کرد که لایسا به خدمت او گماشته بود. موقعی که به او لباس می‌پوشاندند فکر کرد که اگر قبل مبارزه با خواهرش صحبت کند، شاید بتواند که نظر او را تغییر دهد. سیاست‌های لایسا وابسته به خلقش بود و خلقش دم به ساعت تغییر می‌کرد. دختر خجالتی که در ریورران می‌شناخته، به زنی تبدیل شده بود که همزمان مغرور، ترسو، ظالم، خیال‌پرداز، بی‌مهابا، خجالتی، کله‌شق، از خود راضی، یعنی مهمتر از همه، بی‌ثبات بود.

وقتی زندانبان رذل لایسا با این خبر آمد که تیریون لنیستر می‌خواهد اعتراف کند، کتلین به لایسا اصرار کرده بود که کوتوله در خلوت به نزدشان آورده شود، اما نه، هیچ چیز برای خواهرش قابل قبول نبود جز اینکه از آن نمایشی مقابل نصف ویل بسازد. و حالا این...

موقعی که از پله‌های برج پایین می‌رفتند تا به تالارهای سفید و سرد ایری برسند، به سر رودریک گفت: «لنیستر زندانی منه.» کتلین لباس پشمی ساده‌ی خاکستری با کمربندی نقره‌ای پوشیده بود. «به خواهرم باید گوشزد کنم.»

دم در اقامتگاه لایسا، به عمویش برخوردند که با شتاب داشت خارج می‌شد. سر بریندن با تندی گفت: «به جشنواره‌ی ابله‌ها دعوت دارید؟ اگه فکر می‌کردم فایده‌ای داره، سفارش می‌کردم که به زور کمی عقل به کله‌ی خواهرت فرو کنی، ولی فقط خودت رو خسته می‌کنی.»

کتلین شروع کرد: «پرنده‌ای از ریورران رسیده، نامه‌ای از ادمور...»

«می‌دونم، دخترم.» ماهی سیاهی که گیره‌ی ردایش بود، تنها تجمل مورد پذیرش بریندن بود. «باید از استاد کولمن می‌شنیدم. از خواهرت کسب اجازه کردم که هزار سرباز جنگ‌دیده بردارم و با تمام سرعت به ریورران بتازم. می‌دونی چی گفت؟ ویل نمی‌تونه حتی از یه شمشیر بگذره، چه برسه به هزار تا، عمو. شما شوالیه‌ی دروازه هستید. جاتون همین جاست.» از در باز صدای خنده‌های بچه‌گانه به گوش رسید و عمویش با اخم از روی شانه نگاهی به عقب انداخت. «خوب، من بهش گفتم که می‌تونه شوالیه‌ی دروازه‌ی جدیدی برای خوش پیدا کنه. ماهی سیاه هم باشم، هنوز یه تالیم. موقع غروب به قصد ریورران عزیمت می‌کنم.»

کتلین تظاهر نمی‌کرد که برایش غیرمنتظره بوده. «تنها؟ به خوبی من می‌دونید که امکان نداره از جاده‌ی مرتفع زنده بگذرید. سر رودریک و من به وینترفل برمی‌گردیم. با ما بیایید، عمو. من هزار سربازتون رو بهتون می‌دم. ریورران به تنهایی نمی‌جنگه.»

بریندن لحظه‌ای فکر کرد، سپس با تکان دادن سر موافقتش را نشان داد. «هر چی تو بگی. مسیر طولانی‌تری تا خونه است، اما بیشتر دوست دارم که حتماً به اونجا برسم. پایین منتظر شما می‌مونم.» با سرعت رفت، ردایش پشت سرش پیچ و تاب برداشت.

کتلین با سر رودریک نگاهی مبادله کرد. از در گذشتند، خنده‌های بلند مشتاقانه‌ی یک بچه از آن‌ها استقبال کرد.

اقامتگاه لایسا به باغ کوچکی باز می‌شد، محوطه‌ای گرد پوشیده از خاک و چمن و گل‌های آبی و در محاصره‌ی برج‌های بلند سفید. نیت معماران تبدیل آن به جنگل خدایان بوده، اما ایری روی سنگ خارای کوهستان بنا شده بود و هر چقدر خاک از دره به بالا می‌کشیدند حتی یک درخت هم اینجا ریشه نمی‌گرفت. بنابراین فرمانرواهای ایری چمن می‌کاشتند و بین بوته‌های گلدار کوتاه، مجسمه می‌پراکندند. در اینجا بود که دو مدافع با هم روبرو می‌شدند تا جان‌هایشان را، و در نتیجه مال تیریون لنیستر را، به قضاوت خدایان بسپارند.

لایسا، با موهای تازه برس خورده و در لباس مخمل کرمی با رشته‌ای از یاقوت و ماه‌سنگ دور گردنِ به سفیدی شیرش، روی ایوان مشرف به صحنه‌ی نبرد در محاصره‌ی شوالیه‌ها، خدمتکاران، و لردهای بزرگ و کوچک دربارش بود. بیشترشان هنوز امیدوار به ازدواج با او و حکومت بر ایری در کنار او بودند. با آنچه کتلین در مدت اقامتش در ایری آموخته بود، امیدشان عبث بود.

سکویی چوبی به منظور بالا بردن صندلی رابرت ساخته بودند؛ فرمانروای ایری آنجا نشسته بود، با تماشای حملات دو شوالیه‌ی چوبی به یکدیگر زیر دست عروسک‌گردانی گوژپشت با لباس رنگارنگ آبی و سفید، می‌خندید و کف می‌زد. پارچ‌های خامه‌ی غلیظ و سبدهای تمشک چیده شده بود و مهمانان در فنجان‌های پر نقش و نگار نقره‌ای، شراب شیرین با طعم لیمو می‌نوشیدند. بریندن این را جشنواره‌ی ابله‌ها نامیده بود، و تعجبی نداشت.

طرف دیگر ایوان، لایسا با شنیدن لطیفه‌ی لرد هانتر با سرزندگی خندید و با دندانش از نوک چاقوی سر لین کوربری تمشک چید. آن‌ها خواستگارانی بودند که بیشترین محبوبیت در نزد لایسا را داشتند... حداقل برای امروز. کتلین در انتخاب اینکه کدام یک نامناسب‌ترند مشکل داشت. ائون هانتر از جان ارن هم مسن‌تر بود، نقرس نیمه‌چلاقش کرده بود، با بلای سه پسر مشاجره‌جو نفرین شده بود که هر یک حریص‌تر از دیگری بود. سر لین نوع متفاوتی از حماقت بود؛ باریک‌اندام و خوش‌قیافه، وارث خاندانی باستانی که ثروتش بر باد رفته، اما از خود راضی، بی‌ملاحظه، بدون طاقت... و زمزمه‌ها رسوایش می‌کردند که مطلقاً به دلربایی‌های فریبنده‌ی زن‌ها علاقه‌ای ندارد.

وقتی لایسا چشمش به کتلین افتاد، با بغل کردنی خواهرانه و بوسه‌ای مرطوب روی گونه از او استقبال کرد. «صبح دل‌انگیزی نیست؟ خدایان به ما لبخند می‌زنند. خواهر عزیز، حتماً کمی از شراب بچش. لرد هانتر خیلی لطف داشته و از سرداب شخصی خودش آورده.»

«متشکرم، میل ندارم. لایسا، ما باید حرف بزنیم.»

خواهرش ضمن رو برگرداندن از او، وعده داد: «بعداً.»

«حالا.» کتلین از آنچه که قصد داشت بلندتر صحبت کرده بود. چند نفر به سمت آن‌ها برگشتند. «لایسا، نمی‌تونی که به این حماقت تن بدی. جن، زنده‌اش ارزشمنده. مرده، تنها فایده‌اش غذای کلاغ‌ها شدنه. و اگه قهرمانش پیروز بشه...»

لرد هانتر دستش را که به خاطر بیماری کبدی لکه‌دار بود، روی شانه‌ی او گذاشت تا اطمینان بدهد. «احتمالش کمه، بانوی من. سر واردیس جنگجوی دلیریه. خیلی سریع کار اون سرباز مزدور رو یکسره می‌کنه.»

کتلین به سردی گفت: «واقعاً، سرورم؟ مطمئن نیستم.» در جاده‌ی مرتفع شاهد جنگیدن بران بوده؛ تصادفی نبود که چندین مرد دیگر مرده بودند، در حالی که او زنده به انتهای سفر رسید. حرکاتش به پلنگ شباهت داشت و آن شمشیر زشتش جزئی از بدنش به نظر می‌رسید.

خواستگاران لایسا داشتند مثل زنبور دور گل، اطرافشان جمع می‌شدند. سر مورتون وینوود گفت: «زن‌ها چندان از این چیزا سر در نمیارن. سر واردیس شوالیه است، بانوی گرامی. اون یارو، خوب، امثال اون همه بزدل هستند. موقع جنگ، وقتی هزار تا از رفقاشون همراهشونه مفید هستند، اما کافیه تنها بشن تا اثری از مردانگی براشون باقی نمونه.»

«پس فرض کنیم که حق با شما باشه.» حفظ احترام برای دهانش دردناک شده بود. «چه چیزی از مرگ کوتوله عائد ما می‌شه؟ فکر می‌کنید که جیمی ذره‌ای اهمیت می‌ده که قبل پرتاب برادرش از کوه، حق محاکمه بهش دادیم؟»

سر لین کوربری پیشنهاد داد: «سرش رو قطع کنید. دریافت سر جن، هشداری می‌شه برای شاه‌کش.»

لایسا با بی‌صبری انبوه موی خرمایی‌اش را به جنبش انداخت. «لرد رابرت می‌خواد پرواز اونو ببینه.» با چنان لحنی گفت که انگار موضوع خاتمه یافته. «و تنها کسی که جن می‌تونه سرزنش کنه، خودشه. خودش بود که درخواست محاکمه با مبارزه رو کرد.»

لرد هانتر متفکرانه گفت: «لیدی لایسا حتی اگه تمایل داشتند، راه شرافتمندانه‌ای برای رد درخواست نداشتند.»

کتلین بی‌اعتنا به همه، تمام قوایش را روی خواهرش متمرکز کرد. «بهت یادآوری می‌کنم که تیریون لنیستر زندانی منه.»

«و من به تو یادآوری می‌کنم که کوتوله شوهر منو به قتل رسونده!» صدایش بلند شده بود. «اون دست پادشاه رو مسموم کرد و بچه‌ی عزیز منو یتیم کرد، و حالا من مصمم هستم که جزاش رو ببینه!» لایسا چرخید، دامنش دور او پیچ خورد، به سمت دیگر ایوان خرامید. سر لین و سر مورتون و سایر شیفتگان با احترامی خشک عذر خواستند و لایسا را دنبال کردند.

وقتی دوباره تنها شدند سر رودریک آهسته پرسید: «فکر می‌کنید کار اون بوده؟ منظورم، کشتن لرد جان؟ جن هنوز انکارش می‌کنه، و کاملاً با قاطعیت...»

«به باورم لنیسترها لرد ارن رو به قتل رسوندند، اما هیچ سرنخی ندارم که تیریون بوده، یا سر جیمی، یا ملکه، یا همه‌شون با هم.» لایسا در نامه‌ای که به وینترفل فرستاده بود سرسی را متهم کرده بود، اما اکنون ظاهراً مطمئن بود که قاتل تیریون است... شاید به این خاطر که کوتوله اینجا بود، اما ملکه صدها فرسنگ دورتر در جنوب، پشت دیوارهای قلعه‌ی سرخ جایش امن بود. کتلین اکنون آرزو می‌کرد که کاش نامه‌ی خواهرش را به جای خواندن سوزانده بود.

سر رودریک سبیلش را کشید. «سم، خوب... می‌تونه کار کوتوله باشه، بحثی نیست. یا سرسی. با عذرخواهی از شما، بانوی من، می‌گن که سم اسلحه‌ی زنانه است. حالا شاه‌کش... من چندان علاقه‌ای بهش ندارم، اما اون همچین مردی نیست. زیادی عاشق دیدن خون روی شمشیر طلاییشه. حالا سم بوده، بانوی من؟»

کتلین اخم کرد؛ نمی‌دانست چرا، اما احساس عدم آسایش می‌کرد. «به چه طریق دیگه‌ای می‌تونستند مرگ رو طبیعی جلوه بدن؟» پشت سرش، لرد رابرت با مشاهده نصف شدن یکی از شوالیه‌های عروسکی و پاشیده شدن خاک‌اره‌ی سرخ روی ایوان، با شوق داد کشید. به خواهرزاده‌اش نگاه کرد و آه کشید. «اون پسر به طور مطلق فاقد انضباطه. هیچ وقت برای فرمانروایی به حد کافی توانمند نمی‌شه، مگه اینکه برای مدتی از مادرش جدا بشه.»

صدایی از پشت آرنجش گفت: «پدر والامقامش با شما توافق داشت.» برگشت تا استاد کولمن را ببیند که جامی از شراب در دست داشت. «شاید بدونید که داشت نقشه می‌کشید تا پسره رو به درگون‌استون بفرسته... اوه، ببخشید که بی‌مقدمه به حرفتون پریدم.» سیب آدمش زیر زنجیر استادی گشادش با اضطراب بالا و پایین رفت. «متاسفانه از شراب اعلای لرد هانتر زیادی نوشیدم. انتظار برای خونریزی اعصابم رو به هم ریخته...»

کتلین گفت: «اشتباه می‌کنید، استاد. کسترلی راک بود، نه درگون‌استون، و اون مقدمات بعد مرگ دست بدون موافقت خواهرم چیده شده بود.»

استاد چنان با قاطعیت سرش را تکان داد که با آن گردن دراز بدقواره‌اش بی‌شباهت به نمایش عروسک خیمه‌شب بازی نبود. «نه، عفو کنید بانوی من، اما لرد جان بود که...»

زنگی در پایین با صدایی بلند به صدا درآمد. لردهای بلندمرتبه و دختران پیشخدمت، همه از کارشان دست کشیدند و به کنار نرده رفتند. در پایین، دو محافظ با ردای آبی آسمانی تیریون لنیستر را به جلو می‌راندند. سپتون خپل ایری، او را تا کنار مجسمه‌ی مرکز باغ مشایعت کرد. مجسمه، زن گریانی تراشیده شده از مرمر رگه‌دار سفید بود که بدون تردید مقصود این بوده که آلیسا باشد.

لرد رابرت با خنده گفت: «مرد بد کوچولو. مامان، می‌تونم پروازش بدم؟ می‌خوام پروازش رو ببینم.»

لیدی لایسا قول داد: «بعداً، پسر شیرینم.»

سر لین کوربری با لحنی کشدار گفت: «اول محاکمه، بعد اعدام.»

لحظه‌ای بعد، دو مبارز از دو سمت باغ وارد شدند. شوالیه همراه دو ملازم جوان بود، سرباز همراه فرمانده‌ی نظامی ایری.

سر واردیس ایگن سر تا پا زره‌پوش بود، محبوس در ورقه‌های سنگین روی زنجیر و نیم‌تنه‌ای نرمپوش دار. حلقه‌های گشاد گرد، با لعاب کرمی و آبی و نقش باز و ماه خاندان ارن، از نقاط آسیب‌پذیر اتصال بازو به سینه محافظت می‌کردند. دامنی فلزی شبیه به دم خرچنگ، کمر تا میان ران‌ها را می‌پوشاند، حلقه‌ی فلزی یکپارچه‌ای

دور گلو را می‌گرفت. بال‌های یک باز روی شقیقه‌های کلاهخود گشوده شده بودند و روبند منقاری شکل آن، شکاف‌های باریکی برای دید داشت.

زره‌ی بران چنان سبک بود که در مقایسه با شوالیه لخت به نظر می‌رسید. روی چرم تنها پیرهنی از زنجیر سیاه پوشیده بود، کلاهخود ناقصی با محافظ بینی به سر داشت. چکمه‌های چرمی بلند با صفحات فلزی، کمی از ساق‌هایش محافظت می‌کردند و روی انگشتان دستکش‌هایش، ورقه‌های فلزی دوخته شده بود. با این حال کتلین متوجه شد که بران به اندازه‌ی نصف طول دست بلندتر از حریفش است، با دست‌هایی درازتر... و تخمین می‌زد که تقریباً پانزده سال جوان‌تر است.

روی چمن زیر زن گریان در دو طرف لنیستر رو به هم زانو زدند. سپتون از انبان پارچه‌ای کمرش کریستالی تراش‌خورده را درآورد. بالای سرش برد و نور منکسر شد. رنگین‌کمان روی صورت جن به رقص درآمد. سپتون با صدایی بم، قاطع و آهنگین از خدایان خواست که بنگرند و شهادت دهند، حقیقت روح این مرد را بیابند، اگر بی‌گناه بود زندگی و آزادی ببخشند، وگرنه حکم مرگ صادر کنند. صدایش از برج‌های اطراف منعکس می‌شد.

وقتی آخرین انعکاس‌ها خاموش شد، سپتون کریستالش را پایین آورد و با شتاب دور شد. قبل اینکه محافظین دورش کنند، تیریون خم شد و چیزی در گوش بران زمزمه کرد. سرباز مزدور با خنده برخاست و شاخه‌های علف را از روی زانویش پاک کرد.

رابرت ارن، فرمانروای ایری و مدافع ویل، با بی‌صبری روی صندلی بلندش آرام و قرار نداشت. شکایت کرد: «کی قراره بجنگن؟»

یکی از ملازمین به سر واردیس در برخاستن کمک کرد. دیگری سپر سه‌گوش بلوط سنگینی با گلمیخ‌های آهنی را به دستش داد. آن را با بند به ساعد چپ او بستند. وقتی فرمانده‌ی نظامی لایسا سپر مشابهی را به بران تعارف کرد، سرباز مزدور تف کرد و ردش کرد. رویش سه روزه‌ی ریش سیاه زبری، آرواره و گونه‌هایش را پوشانده بود، اما علت اصلاح نکردن نداشتن تیغ نبود؛ لبه‌ی شمشیرش برق خطرناک فلزی را داشت که هر روز ساعت‌ها ساییده شده تا اینکه با کوچکترین تماس ببرد.

سر واردیس دستش را بلند کرد و ملازمش شمشیر دولبه‌ی زیبایی را در چنگش نهاد. روی تیغ، طرح نقره‌ای ظریفی از کوهستان حکاکی شده بود؛ دسته‌اش به شکل سرِ باز بود و محافظ دسته طرح بال‌های گشوده را داشت. وقتی سر واردیس ضربه‌ای را آزمایش کرد، لایسا با غرور به مهمانانش گفت: «شمشیر در بارانداز پادشاه برای جان ساخته شده. هر وقت به جای رابرت روی تخت آهنین می‌نشست، اونو به کمرش می‌بست. قشنگ نیست؟ خیلی مناسب دیدم که قهرمان ما انتقام جان رو با شمشیر خودش بگیره.»

تردیدی در زیبایی شمشیر نقره‌ای نبود، اما به نظر کتلین سر واردیس احتمالاً با شمشیر خودش راحت‌تر بود. با این حال حرفی نزد؛ از بحث‌های بیهوده با خواهرش خسته شده بود.

لرد رابرت داد زد: «کاری بکن که بجنگن!»

سر واردیس به فرمانروای ایری رو کرد و شمشیرش را برای ادای احترام بلند کرد. «به خاطر ایری و ویل!» به تیریون در ایوانی در سمت دیگر باغ در میان دو نگهبان جا داده شده بود. به سمت او بود که بران برای ادای احترامی سرسری چرخید.

لیدی لایسا به پسر والامقامش گفت: «منتظر دستور تو هستند.»

دست‌های پسرک که دسته‌های صندلی را گرفته بودند، می‌لرزیدند. داد کشید: «بجنگید!»

سر واردیس چرخید، سپر سنگینش را بالا آورد. بران به او رو کرد. شمشیرهایشان به هم خورد، یک بار، دو بار، داشتند آزمایش می‌کردند. سرباز یک قدم عقب رفت. شوالیه ضمن اینکه سپرش را بالا نگه داشته بود، او را دنبال کرد. ضربه‌ای را امتحان کرد، اما بران به عقب پرید، تنها آن قدر که دور از برد شمشیر باشد، و تیغ نقره‌ای تنها هوا را برید. بران به سمت راست رفت. سر واردیس چرخید، سپر را بین خودشان نگه داشت. شوالیه پیشروی کرد، هر قدم را با احتیاط روی زمین ناهموار می‌گذاشت. سرباز با لبخندی محو روی لب‌هایش، ایستاد. سر واردیس حمله کرد، اما بران با چابکی از روی یک سنگ پوشیده از خزه پرید و از او دور شد. این بار سرباز به چپ رفت، به دور از سپر، به سمت فاقد حفاظ شوالیه. سر واردیس سعی کرد که ضربه‌ای به پاهای او بزند، اما برد کافی نداشت. بران باز به چپ خرامید. سر واردیس نیز در جای خودش چرخید.

لرد هانتر اظهار نظر کرد: «چه مرد بزدلی. بایست و بجنگ، ترسو!» صداهای دیگری همین عقیده را تکرار کردند.

کتلین به سر رودریک نگاه کرد. مربی نظامی او با قاطعیت سر تکان داد. «قصدش اینه که سر واردیس رو وادار به تعقیب بکنه. وزن زره و سپر، قوی‌ترین مردها رو هم خسته می‌کنه.»

کتلین تقریباً هر روز عمرش تمرین شمشیرزنی مردها را دیده بود، نزدیک به پنجاه مسابقه‌ی بزرگ تماشا کرده بود، اما این چیزی متفاوت و مرگبارتر بود: رقصی که کوچکترین قدم اشتباهی به معنای مرگ بود. و حین تماشا، خاطره‌ی مبارزه‌ای دیگر در وقتی دیگر به خاطر کتلین استارک آمد، آن چنان واضح که انگار همین دیروز اتفاق افتاده.

آن‌ها در حیاط تحتانی ریورران با هم روبرو شدند. وقتی برندون دید که پتایر تنها کلاهخود و صفحه‌ی سینه و زنجیر پوشیده، بیشتر زره‌ی خودش را درآورد. پتایر از کتلین درخواست هدیه‌ای کرده بود تا بپوشد، اما جواب رد شنیده بود. پدر کتلین او را به برندون استارک قول داده بود، بنابراین برندون کسی بود که کتلین یادگاری‌اش را به او بخشید: دستمال آبی روشن که خود کتلین قزل‌آلای ریورران را روی آن گلدوزی کرده بود. وقتی دستمال را در دست برندون می‌گذاشت، التماس کرده بود: «اون تنها یه پسربچه‌ی احمقه، اما من مثل برادر دوستش داشتم. مشاهده‌ی مرگش به شدت غمگینم می‌کنه.» و نامزدش با آن چشم‌های سردِ خاکستریِ استارک‌ها به او نگاه کرد و قول داد که جان پسری که عاشق او بود را نمی‌گیرد.

آن نبرد تقریباً به محض شروع خاتمه یافت. برندون مرد بالغی بود و لیتل‌فینگر را در تمام طول حیاط و به پایین پله‌های منتهی به آب عقب راند، با هر قدم روی پسرک فلز نازل کرد، تا اینکه او تلو تلو می‌خورد و از چندین زخمش خون می‌ریخت. «تسلیم شو!» برندون بیش از یک بار این را فریاد کشید، اما پتایر مصمم سر تکان می‌داد و به جنگیدن ادامه می‌داد. وقتی رودخانه تا زانوهایشان رسیده بود، برندون سرانجام کار را یکسره کرد، با ضربه‌ای شدید که زنجیر و چرم را برید و به گوشت زیر دنده‌ها فرو رفت، چنان عمیق که کتلین مطمئن بود مرگبار است. پتایر موقع سقوط به او نگاه کرد و در حالی که خون از میان انگشتانش فوران می‌کرد، زمزمه کرد: «کت». فکر می‌کرد که این خاطره را فراموش کرده.

آخرین باری بود که صورت او را دیده بود... تا آن روز که در بارانداز پادشاه به حضور او کشانده شده بود.

دو هفته طول کشید تا لیتل‌فینگر برای ترک ریورران به اندازه‌ی کافی بهبود یافت، اما پدر کتلین برایش رفتن به عیادت پتایر در برج محل بستری شدن او را قدغن کرده بود. لایسا در پرستاری به استادشان کمک کرده بود؛ آن روزها او رئوف‌تر و خجالتی‌تر بود. ادمور نیز سر زده بود، اما پتایر از ملاقات با او امتناع کرده بود. ادمور در نبرد به عنوان ملازم برندون شرکت کرده بود و لیتل‌فینگر این را نمی‌بخشید. به محض اینکه پتایر بیلیش آن قدر توان داشت که حرکت را تحمل کند، لرد هاستر تالی او را با تخت‌روان فرستاده بود تا باقی دوره‌ی بهبودی را در فینگرز بگذراند؛ روی صخره‌های در معرض بادی که محل تولدش بود.

صدای برخورد فولاد به فولاد، کتلین را به زمان حال برگرداند. سر واردیس با تمام قوا به بران با شمشیر و سپر حمله می‌کرد. سرباز با قدم‌هایی سبک از روی سنگ و ریشه عقب عقب می‌رفت، مواظب هر ضربه بود، یک لحظه چشم از حریفش برنمی‌داشت. کتلین می‌دید که او چابک‌تر است؛ شمشیر نقره‌ای شوالیه هیچ گاه به نزدیکی او نمی‌رسید، اما شمشیر زشت خاکستری او روی صفحه‌ی شانه‌ی شوالیه دندانه انداخته بود.

این اوج گرفتن نبرد، به همان سرعت که شروع شده بود خاتمه یافت. بران به کنار پرید و به پشت مجسمه‌ی زن گریان رفت. سر واردیس به جایی ضربه زد که او چند لحظه پیش بوده، و از مرمر ران سفید آلیسا جرقه‌ای برخاست.

لرد ایری نق زد: «خوب نمی‌جنگند، مامان. می‌خوام که بجنگن.»

مادرش نوازشش کرد: «می‌جنگن، پسر خوشگلم. سربازه نمی‌تونه تمام روز فرار کنه.»

بعضی از لردهای روی ایوان لایسا حین پر کردن جام‌های شرابشان طعنه‌های تمسخرآمیزی می‌زدند، اما در سمت دیگر باغ، تیریون لنیستر با چشمان ناهمسانش چنان غرق تماشای رقص قهرمان‌ها شده بود که انگار هیچ چیز دیگری در دنیا وجود نداشت.

بران چابک و سریع از پشت مجسمه درآمد، همچنان که به چپ می‌رفت ضربه‌ای با دو دست به سمت راست بی‌دفاع شوالیه زد. سر واردیس با دستپاچگی سعی کرد که دفاع کند، اما شمشیر سرباز به سر او خورد. صدای

فلز بلند شد و یکی از بال‌های باز روی زمین افتاد. سر واردیس برای جمع و جور کردن خودش نیم قدم عقب رفت، سپرش را بلند کرد. شمشیر بران به دیوار چوبی ضربه زد و تراشه‌هایی از چوب بلوط به اطراف پخش شد. سرباز باز به چپ رفت، به دور از سپر، و این بار به شکم سر واردیس ضربه‌ای زد، لبه‌ی تیز شمشیرش بریدگی براقی روی زره‌ی شوالیه به جا گذاشت.

سر واردیس پای عقبش را به جلو پرت کرد، شمشیرش را در یک قوس فرود آورد. بران آن را دفع کرد و کنار کشید. شوالیه به زن گریان برخورد کرد، تعادل آن را روی سکو بهم زد. تلو تلو خوران عقب رفت، سرش به سرعت این طرف و آن طرف را دید می‌زد، انگار که به دنبال حریفش می‌گشت. شکاف‌های باریک روبند کلاهخود، دید او را محدود می‌کردند.

لرد هانتر داد کشید: «پشت سرتون، سِر!» اما خیلی دیر. بران با هر دو دست شمشیرش را روی آرنج دست شمشیر سر واردیس کوبید. لایه‌ی نازک فلزی که از مفصل محافظت می‌کرد، له شد. شوالیه نالید، دور زد، سلاحش را بالا آورد. این بار بران سر جایش ایستاد. شمشیرها به هم کوبیده شدند، نغمه‌ی فلزیشان در باغ طنین انداخت و از برج‌های سفید ایری منعکس شد.

سر رودریک با صدایی گرفته گفت: «سر واردیس زخمی شده.»

کتلین نیازی به گفتن نداشت؛ خودش چشم داشت، جریان خطوط خون روشن روی ساعد شوالیه و خیسی اطراف مفصل آرنج را می‌دید. اکنون هر حمله کمی آهسته‌تر و پایین‌تر از قبلی می‌شد. سر واردیس پهلویش را به سمت حریف چرخاند، سعی کرد با سپر دفاع کند، اما بران به چابکی یک گربه دوباره به مقابل او پرید. به نظر می‌رسید که سرباز دارد نیرومندتر می‌شود. اکنون جای ضرباتش می‌ماند. خراش‌های براق عمیقی هر گوشه‌ی زره‌ی شوالیه دیده می‌شد، روی ران راست، روبند منقاری شکل، یک ضربدر روی سینه، خطی دراز زیر گلو. نشان باز و ماه بالای بازوی راست سر واردیس، کنده شده بود و آویزان مانده بود. صدای تنفسی سنگین، از سوراخ‌های هوای روبند به گوش همه می‌رسید.

با وجودی که از شدت تکبر کور بودند، شوالیه‌ها و لردهای ویل دیگر متوجه بودند که روبرویشان چه اتفاقی دارد می‌افتد، اما خواهرش هنوز نمی‌دید. لیدی لایسا فریاد زد: «کافیه، سر واردیس، همین حالا کارش رو تموم کن، پسرم داره حوصله‌اش سر می‌ره.»

و باید در حق سر واردیس ایگن گفت که وفادارانه از دستورات بانویش پیروی می‌کرد، حتی تا لحظه‌ی آخر. یک لحظه پشت سپر خراش برداشته‌اش پناه گرفته بود و داشت عقب‌نشینی می‌کرد؛ لحظه‌ی بعد آن حمله کرد. حمله‌ی ناگهانیِ با تمام قوا، بران را غافلگیر کرد. سر واردیس با لبه‌ی سپر به صورت سرباز کوبید. بران تقریباً تعادلش را از دست داد، کم مانده بود... چند قدم عقب عقب رفت، پایش به سنگ خورد و برای حفظ تعادل زن گریان را گرفت. سر واردیس سپرش را کنار انداخت، شمشیرش را با دو دست بلند کرد و به قصد او یورش برد. دست راستش اکنون از آرنج تا انگشتان خونی بود، اما این ضربه‌ی بی‌مهابای آخر، بران را از گردن تا ناف می‌شکافت... اگر که سرباز سر جایش می‌ایستاد.

اما بران به عقب جهید. نوک شمشیر نقره‌ای زیبای جان ارن به آرنج مرمرین زن گریان خورد و یک سوم انتهای تیغه شکست. بران شانه‌اش را روی پشت مجسمه گذاشت. مجسمه‌ی فرسوده‌ی آلیسا ارن تلو تلو خورد و افتاد، سر واردیس ایگن را به همراه خودش سرنگون ساخت.

بران در یک چشم به هم زدن بالای سر او رسید، با لگد دست او را باز کرد تا نقطه‌ی ضعیف بین بازو و سینه آشکار شود. سر واردیس روی پهلو زیر بدن شکسته‌ی زن گریان گیر کرده بود. سرباز مزدور با دو دست شمشیرش را گرفت، وزنش را روی آن انداخت و از زیربغل به بین دنده‌ها فرو برد. کتلین ناله‌ی شوالیه را شنید، سر واردیس لرزید و بی‌حرکت افتاد.

سکوت بر ایری سایه انداخت. بران کلاهخودش را برداشت و رها کرد تا روی چمن‌ها بیفتد. جایی که سپر به او خورده بود، لبش کوفته و خونی بود، و موی به سیاهی زغالش غرق عرق بود. یک دندان شکسته را به بیرون تف کرد.

فرمانروای ایری پرسید: «تموم شد، مامان؟»

کتلین می‌خواست به او بگوید: نه، تازه شروع شده.

لایسا با صدایی سرد و به همان اندازه‌ی فرمانده‌ی محافظینش مرده، گفت: «بله.»

«حالا می‌تونم مرد کوچولو رو پرواز بدم؟»

طرف دیگر میدان، تیریون لنیستر به روی پاهایش برخاست. «این کوچولو رو نه. این کوچولو، ضمن تشکر از الطاف شما، با سبد شلغم پایین می‌ره.»

لایسا شروع کرد: «فکر می‌کنی...»

جن گفت: «فکر می‌کنم که خاندان ارن به شعارشون پایبند هستند: در اوج شرافت.»

فرمانروای ایری سر مادرش داد کشید: «تو قول دادی که می‌تونم پروازش بدم.» شروع کرد به لرزیدن.

صورت لیدی لایسا از خشم برافروخته شده بود. «خدایان تشخیص دادند که اونو بی‌گناه اعلام کنند، پسرم. ما چاره‌ای جز آزاد کردنش نداریم.» صدایش را بلند کرد. «نگهبان‌ها. جناب لنیستر و... این جونورش رو از جلوی چشمم دور کنید. اونا رو تا دروازه‌ی خونین مشایعت کنید و آزادشون کنید. ترتیبش رو بدید که اسب و آذوقه‌ی کافی برای رسیدن به ترای‌دنت داشته باشند و حتماً تجهیزات و اسلحه‌هاشون رو بهشون برگردونید. در جاده‌ی مرتفع بهشون نیاز خواهند داشت.»

تیریون لنیستر گفت: «جاده‌ی مرتفع.» لایسا گذاشت که لبخند محوی، از خود راضی بودنش را نشان دهد. کتلین متوجه شد که این در واقع نوع دیگری از صدور حکم مرگ است. تیریون لنیستر نیز حتماً می‌دانست. با این وجود، کوتوله لیدی ارن را با تعظیم طعنه‌آمیزی مفتخر ساخت و گفت: «هر طور که شما دستور بدید. فکر کنم که اون راه رو بلدم.»

۴۱- جان

بعد اینکه همه‌شان در حیاط جمع شدند، سر آلیسر تورن نطقش را شروع کرد: «شما به اندازه‌ی تمام پسربچه‌هایی که قبل از این آموزش دادم بی‌لیاقت هستید. دست‌هاتون برای گرفتن بیل خلق شده، نه شمشیر، و اگه با من بود همه‌تون رو به خوک‌چرانی می‌گماشتم. اما شب پیش بهم گفتند که گورن با پنج پسر تازه داره از جاده شاهی به اینجا میاد. شاید یکی دو تا از اونا از پهن با ارزش‌تر باشند. برای اینکه جا براشون باز بشه، تصمیم گرفتم هشت نفر از شما رو به فرمانده کل معرفی کنم تا هر چی که خواست با شما انجام بده.» یکی یکی با صدای بلند نام برد: «وزغ. کله سنگی. گاو. عاشق. جوش. میمون. خل.» آخر از همه به جان چشم دوخت. «و حرامزاده.»

پیپ هورا کشید و شمشیرش را بالای سرش تکان داد. سر آلیسر مثل افعی به او چشم دوخت. «حالا به شما عضوی از نگهبانان شب می‌گن، اما اگه باورش کنید از این میمون ابله‌ترید. شما هنوز پسربچه هستید و بوی تابستون می‌دید، وقتی زمستون برسه مثل مگس می‌میرید.» و بعد این حرف، آلیسر تورن از پیششان رفت.

پسرهای دیگر دور هشت نفر اسم برده شده جمع شدند، با خنده و دشنام تبریک گفتند. هالدر با پهنای شمشیرش به ته وزغ زد و با فریاد گفت: «وزغ نگهبانان شب!» پیپ داد کشید که یک برادر سیاه اسب لازم دارد و روی کول گرن پرید، هر دو به زمین سقوط کردند، غلت خوردند، به هم مشت زدند و هو کردند. درین سریع به داخل اسلحه‌خانه رفت و با مشک شراب تلخ برگشت. وقتی شراب را دست به دست می‌کردند و مثل ابله‌ها رفتار می‌کردند، جان چشمش به سمول تارلی افتاد که زیر درخت خشک مرده‌ای در گوشه‌ی حیاط تنها ایستاده بود. جان مشک را به او تعارف کرد. «یه جرعه شراب؟»

سم سرش را تکان داد. «نه، ممنون جان.»

«خوبی؟»

پسر چاق به دروغ گفت: «واقعاً خوبم. به خاطر همه‌تون خوشحالم.» لبخند به زور روی صورت گردش نشست. «تو یه روزی گشتی ارشد می‌شی، همون طور که عموت بوده.»

جان تصحیح کرد: «هنوز هست.» حاضر به پذیرش مرگ بنجن استارک نبود. قبل اینکه حرف دیگری بزند هالدر فریاد کشید: «بده به من، می‌خوای همش رو خودت بخوری؟» پیپ مشک را از دست جان کش رفت و با خنده دور شد. گرن بازوی پیپ را گرفت و مقداری از شراب سرخ به صورت جان پاشیده شد. هالدر به اتلاف شراب مرغوب معترض شد. جان بلند خندید و به رقابت سر شراب پیوست. ماتار[۱۷۸] و جرن بالای دیوار رفتند و شروع کردند به پرتاب گلوله‌برفی به همه.

وقتی با موهای خیس از برف و جلیقه‌ی خیس از شراب از بازی کنار کشید، سمول تارلی رفته بود.

آن شب هاب سه انگشتی به مناسبت این روز برای پسرها غذای خاص پخت. وقتی جان به تالار عمومی رسید، پیشکار ارشد خودش شخصاً او را به میز کنار آتش راهنمایی کرد. مردهای مسن‌تر موقعی که از کنارشان گذشت به روی بازویش زدند. هشت نفر به زودی برادر سیاه، کباب بره سرخ شده با سس سیر و سبزی، تزئین شده با شاخه‌های نعناع و شلغم پخته شده در کره، می‌خوردند که بوئن مارش گفت: «از میز شخص فرمانده‌اس». سالاد اسفناج و نخود و شلغم خام داشتند، و در کنارش کاسه‌هایی از فرنی شیرین به همراه تمشک یخ‌زده برایشان چیده شد.

با شادمانی شروع به پر کردن شکمشان کرده بودند که پیپ کنجکاوی کرد: «فکر می‌کنی ما رو پیش هم نگه دارند؟»

وزغ قیافه گرفت. «امیدوارم که نه. دیگه از تماشای اون گوش‌های تو حالم بهم می‌خوره.»

«هاه، کلاغ به زاغ می‌گه پرهات سیاه. تو رو مطمئناً گشتی می‌کنن، وزغ. می‌خوان تا جایی که می‌شه از قلعه دور نگهت دارن. اگه منس ریدر حمله کنه، کافیه تو کلاهخودت رو برداری و قیافه‌ات رو نشونش بدی، تا جیغ بکشه و فرار کنه.»

همه خندیدند، جز گرن. «من امیدوارم که گشتی بشم.»

ماتار گفت: «مثل همه.» هر مرد سیاهپوش روی دیوار کشیک می‌داد و از هر کدامشان انتظار می‌رفت که برای دفاع از آن سلاح به دست بگیرند، اما گشتی‌ها قلب رزمنده‌ی راستین نگهبانان شب بودند. آن‌ها بودند که

[178] Matthar

شهامت تاختن به ماورای دیوار، گشت زدن در جنگل اشباح و ارتفاعات منجمد غرب شدو تاور، و جنگیدن با وحشی‌ها و غول‌ها و خرس‌های برفی عظیم‌الجثه را داشتند.

هالدر گفت: «همه نه، من دوست دارم معمار بشم. اگه دیوار بریزه، گشتی‌ها به چه درد می‌خورن؟»

صنف معمارها تامین‌کننده سنگتراش و نجار برای تعمیر قلعه‌ها و برج‌ها، معدنچی برای کندن تونل و خرد کردن سنگ برای جاده‌ها و پیاده‌روها، و جنگلبان برای جلوگیری از رویش اضافی جنگل به سمت دیوار بود. گفته می‌شد که زمانی آن‌ها بلوک‌های عظیمی از یخ را از دریاچه‌های منجمد جنگل اشباح می‌بریدند و روی سورتمه به جنوب می‌آوردند تا دیوار بیشتر اوج بگیرد. اما از آن روزگار چند قرن گذشته بود؛ حال تنها کاری که در توانشان بود، سواری در امتداد دیوار از ایست‌واچ تا شدو تاور به دنبال ترک‌ها و نشانه‌های ذوب بود تا در حد توانشان آن را ترمیم کنند.

درین اظهار کرد: «خرس پیر احمق نیست. تو مطمئناً یه معمار می‌شی و جان مطمئناً یه گشتی. اون بهترین شمشیرزن و بهترین سوارکار در بین ماست و عموش گشتی ارشد بوده...» متوجه شد که چه دارد می‌گوید و با دستپاچگی ساکت شد.

جان اسنو در حالی که با کاسه‌ی تمشک ور می‌رفت، به او گفت: «بنجن استارک هنوز گشتی ارشده.» بقیه شاید دیگر از به سلامت برگشتن عمویش ناامید شده باشند، اما او مایوس نمی‌شد. تمشک‌ها را که خیلی کم خورده شده بودند، کنار زد و از روی نیمکت برخاست.

وزغ پرسید: «اونا رو نمی‌خوری؟»

«مال تو.» جان چندان مزه‌ی ضیافت بزرگ هاب را نچشیده بود. «دیگه یه لقمه هم جا ندارم.» ردایش را از قلاب کنار در برداشت و با شانه در را باز کرد.

پیپ دنبالش آمد. «جان، موضوع چیه؟»

اقرار کرد: «سم، امشب سر میز نبود.»

پیپ متفکرانه گفت: «ازش بعیده که یه وعده غذا رو از دست بده. فکر می‌کنی مریض شده؟»

«اون ترسیده. ما داریم تنهاش می‌گذاریم.» به یاد روزی افتاد که وینترفل را ترک کرده بود، با همه‌ی آن وداع‌های تلخ و شیرین؛ برن بیهوش با بدن شکسته، راب با برف در موهایش، باران بوسه‌های آریا بعد اینکه نیدل را به او داد. «بعد قسم خوردن، ما همه عهده‌دار وظایفی می‌شیم. بعضی‌هامون رو شاید به دور به ایست‌واچ یا شدو تاور بفرستند. سم همراه امثال رست و کوگر و این پسرهای جدید که دارند از جاده شاهی میان، در دوره‌ی آموزشی می‌مونه. خدا می‌دونه که تازه واردها چطور آدم‌هایی هستند، اما می‌شه شرط بست که سر آلیسر در اولین فرصت سم رو به مبارزه با اونا می‌فرسته.»

پیپ اخم کرد. «تو هر کاری که می‌تونستی کردی.»

«هر کار که می‌تونستیم، کافی نبود.»

موقع قدم زدن تا برج هاردین برای رها کردن گوست، دچار تشویش شدیدی بود. دایرولف کنار او تا اسطبل آمد. برخی از اسب‌های سرکش‌تر با ورود آن‌ها لگد پراندند و گوش خواباندند. جان روی مادیانش زین گذاشت، سوار شد و از کسل بلک به سمت جنوب خارج شد. گوست جلوتر از او دوید، در یک چشم بهم زدن ناپدید شد. جان گذاشت که او برود. یک گرگ محتاج شکار کردن است.

مقصدی در ذهن نداشت. تنها می‌خواست سواری کند. مدتی نهر را دنبال کرد و به صدای چکه کردن آب از روی سنگ‌ها گوش داد، سپس از میان دشت به سمت جاده شاهی رفت. جلویش کشیده شده بود، باریک و سنگفرش، شکاف برداشته توسط بوته‌های هرز، راهی بدون مقصدی مشخص، اما مشاهده‌اش اشتیاقی سوزان به دل جان اسنو انداخت. وینترفل در آن مسیر قرار داشت، و بعد آن ریورران و ایری و بارانداز پادشاه و خیلی جاهای دیگر؛ کسترلی راک، جزیره‌ی چهره‌ها، کوهستان سرخ دورن، صدها جزیره‌ی براووس در میان دریا، خرابه‌های سوخته‌ی والریای کهن. و سایر مکان‌هایی که جان هرگز نخواهد دید. دنیا در آن مسیر قرار داشت... و او اینجا مانده بود.

بعد سوگند خوردن، دیوار تا رسیدن به سن استاد ایمون خانه‌اش می‌شد. زیر لب گفت: «من هنوز سوگند نخوردم.» از مجرمان نبود که مجبور به انتخاب بین سیاه پوشیدن یا مجازات شدن باشد. آزادانه به اینجا آمده و حال می‌توانست آزادانه ترکش کند... تا زمانی که سوگند نخورده. کافی بود که همین طور به سواری ادامه دهد و

همه چیز اینجا را پشت سر بگذارد. تا زمان کامل شدن دوباره‌ی قرص ماه به وینترفل پیش برادرهایش می‌رسید.

صدایی در درونش یادآوری کرد: برادرهای ناتنی. و لیدی استارک که به تو خوشامد نخواهد گفت. جایی در وینترفل نداشت، در بارانداز پادشاه نیز همچنین. حتی مادرش نیز پیش خود جایی برای او نداشته. این فکر اندوهگینش کرد. نمی‌دانست که او چه کسی بوده، چه قیافه‌ای داشته، چرا پدرش او را ترک کرده. چون فاحشه یا خائن به شوهر بوده، ابله. چیزی قبیح و غیر شرافتمندانه، وگرنه چرا لرد ادارد از بردن اسم او شرم داشته باشد؟

جان از جاده شاهی چشم برداشت تا به پشت سرش نگاه کند. آتش‌های کسل بلک پشت یک تپه مخفی بودند، اما دیوار آنجا بود، درخشان زیر مهتاب، وسیع و سرد، کشیده شده از افقی تا افقی دیگر.

اسبش را چرخاند و به سمت خانه به راه افتاد.

به بالای بلندی رسیده بود و نور چراغ برج فرمانده کل را در دوردست می‌دید که گوست برگشت. پوزه‌ی دایرولف از خون سرخ بود. جان موقع بازگشت دید که باز دارد به سمول تارلی فکر می‌کند. تا رسیدن به اسطبل‌ها فهمیده بود که چه باید بکند.

اقامتگاه استاد ایمون در قلعه‌ی چوبی مستحکمی زیر پرنده‌خانه قرار داشت. استاد مسن و نحیف، اتاق‌هایش را با دو برادر جوان‌تر شریک بود که به احتیاجاتش رسیدگی و در اجرای وظایفش کمک می‌کردند. برادران به شوخی می‌گفتند که دو نفر از زشت‌ترین نگهبانان شب سهم استاد شده است؛ چون کور بود، از دیدن قیافه‌ی آن‌ها عذاب نمی‌کشید. کلایدس[۱۷۹] کوتاه و کچل بود، چانه‌ای کوچک و چشم‌های ریز مرطوب به مانند یک موش کور داشت. چت[۱۸۰] غده‌ای به بزرگی تخم کبوتر روی گردنش داشت و صورتی پر از تاول و جوش. شاید به این دلیل بود که همیشه خشمگین به نظر می‌رسید.

چت بود که جواب در زدن جان را داد. جان به او گفت: «لازمه با استاد ایمون حرف بزنم.»

---

[179] Clydas
[180] Chett

«حتماً می‌دونی که استاد در رختخوابه. فردا بیا تا شاید تو رو بپذیره.» شروع به بستن در کرد.

جان با چکمه‌اش در را به زور باز کرد. «لازمه که حالا باهاش صحبت کنم. فردا خیلی دیره.»

چت اخم کرد. «استاد به بیدار شدن در شب عادت نداره. می‌دونی چند سالشه؟»

«اون قدر بزرگ شده که با مهمان مودبانه‌تر از تو برخورد کنه. بهش بگو که خیلی عذر می‌خوام، اگه مهم نبود مزاحم استراحتش نمی‌شدم.»

«و اگه قبول نکنم؟»

جان چکمه‌اش را با استحکام کامل لای در گذاشته بود. «اگه لازم باشه تمام شب اینجا می‌ایستم.»

برادر سیاه با انزجار غرولند کرد و در را باز کرد تا او را به داخل راه دهد. «در کتابخونه منتظر بمون. هیزم داریم. آتش روشن کن. نمی‌خوام استاد به خاطر تو سرما بخوره.»

تا زمانی که استاد ایمون به کمک چت وارد شود، جان آواز الوارها را بلند کرده بود. پیرمرد جامه‌ی خوابش را به تن داشت، اما زنجیر نشانگر صنفش همچنان دور گردنش بود. استادها حتی موقع خواب آن را در نمی‌آوردند. وقتی گرما را روی صورتش حس کرد گفت: «صندلی کنار آتش، لطفاً.» وقتی راحت نشسته بود، چت بعد پوشاندن پاهای او با پوستین، رفت و کنار در ایستاد.

جان اسنو گفت: «ببخشید که بیدارتون کردم، استاد.»

استاد ایمون جواب داد: «بیدارم نکردی، هر چی پیرتر می‌شم نیازم به خواب کمتر می‌شه، و من زیادی پیر شدم. نصف شب رو با ارواح و خاطرات پنجاه سال گذشته می‌گذرونم، انگار که همین دیروز اتفاق افتادند. معمای ملاقاتی نصفه شب، برام انحراف توجه خوشایندیه. پس جان اسنو، بهم بگو که چرا در همچین ساعت عجیبی بهم سر زدی؟»

«تا بخوام که سمول تارلی از آموزش فارغ و به عنوان برادری از نگهبانان شب پذیرفته بشه.»

چت اعتراض کرد: «این به استاد ایمون مربوط نیست.»

استاد با ملایمت گفت: «فرمانده کل ما آموزش تازه‌واردها رو به سر آلیسر تورن سپرده. حتماً می‌دونی که تنها اون می‌تونه بگه یه پسر چه زمانی آماده‌ی سوگند خوردنه. پس چرا پیش من اومدی؟»

جان گفت: «فرمانده کل به حرف شما گوش می‌ده، و مسئولیت زخمی‌ها و مریض‌های نگهبانان شب با شماست.»

«و دوستت، سمول، زخمی یا مریضه؟»

جان اطمینان داد: «می‌شه، مگه شما کمک کنید.»

همه‌اش را به آن‌ها تعریف کرد، حتی قسمتی که گوست را روی سینه‌ی رست انداخته بود. چشم‌های کور استاد ایمون به آتش خیره بود و ساکت گوش می‌داد، اما قیافه‌ی چت با هر کلمه تیره‌تر می‌شد. جان حرف‌هایش را تمام کرد: «بدون تامین امنیت از طرف ما سم شانسی نداره. از استفاده از شمشیر عاجزه. خواهر من، آریا، می‌تونه اونو تکه پاره بکنه، در حالی که هنوز ده سالش نشده. اگه سر آلیسر به جنگیدن مجبورش کنه، زیاد طول نمی‌کشه که صدمه جدی ببینه یا کشته بشه.»

چت دیگر طاقت تحمل نداشت. «این پسر چاق رو در تالار غذاخوری دیدم. اون یه خوکه، اگه حرف‌هات درست باشه بزدلی علاج ناپذیر هم هست.»

استاد ایمون گفت: «شاید این طور باشه. اون وقت، چت بهم بگو که توصیه می‌کنی با همچین پسری چکار کنیم؟»

«در موقعیتی که هست رهاش کنید، دیوار جای ضعیف‌ها نیست. بگذارید اون قدر آموزش ببینه تا آماده بشه، هر چند سال هم که لازم باشه. سر آلیسر ازش یه مرد می‌سازه یا اونو می‌کشه، هر چی خدایان صلاح دیدند.»

جان گفت: «احمقانه است.» نفس عمیقی کشید تا به افکارش نظم ببخشد. «یادمه که یک بار از استاد لوین علت انداختن اون زنجیر به دور گردنش رو پرسیدم.»

استاد ایمون با انگشتان استخوانی چروکیده‌اش حلقه‌های فلزی سنگین گردنبند خودش را نوازش کرد. «ادامه بده.»

«بهم گفت که حلقه‌های گردنبند یک استاد برای به یاد داشتن اینه که سوگند خورده تا خدمت کنه. پرسیدم چرا هر حلقه از فلز متفاوتیه. حلقه‌های نقره‌ای روی لباس خاکستریش قشنگ‌تر دیده می‌شن. استاد لوین خندید و گفت که یک استاد حلقه‌هاش رو با مطالعه کسب می‌کنه. فلزهای متفاوت هر کدوم نشانه‌ی دانش متفاوتی هستند، طلا برای مطالعه‌ی حسابداری، نقره برای درمان کردن، آهن برای هنر جنگیدن. و گفت که معانی دیگه‌ای هم دارند. گردنبند برای اینه که استاد به یاد مملکتی که بهش خدمت می‌کنه باشه. لردها طلا هستند و شوالیه‌ها فولاد، اما با تنها دو حلقه نمی‌شه یه زنجیر ساخت. به نقره و آهن و سرب، قلع و مس و برنز و تمام فلزات دیگه نیاز هست، و اونا زارعین و آهنگران و تاجرین و غیره هستند. یک زنجیر به تمام انواع فلزات محتاجه و یک سرزمین به تمام انواع آدم‌ها.»

استاد ایمون لبخند زد. «و نتیجه؟»

«نگهبانی شب هم به انواع مختلف آدم‌ها محتاجه. وگرنه چرا به گشتی و تدارکاتی و معمار تقسیم می‌شیم؟ لرد رندل نتونست از سم یه جنگجو بسازه و سر آلیسر هم نمی‌تونه. هر چقدر هم محکم با چکش بکوبی، میخی از قلع به آهن فرو نمی‌ره، اما به این معنا نیست که قلع بی‌فایده است. چرا سم تدارکاتی نشه؟»

چت با خشم اخم کرد. «من از تدارکاتی‌ها هستم. فکر می‌کنی یه کار آسون و مناسب بزدل‌هاست؟ صنف تدارکات نگهبان‌ها رو زنده نگه می‌داره. ما شکار و زراعت می‌کنیم، به اسب‌ها می‌رسیم، گاوها رو می‌دوشیم، هیزم جمع می‌کنیم، غذا می‌پزیم. فکر می‌کنی چه کسی لباس‌هات رو می‌دوزه؟ چه کسی مایحتاجمون رو از جنوب میاره؟ تدارکاتی‌ها.»

برخورد استاد ایمون ملایم‌تر بود: «دوستت در شکار مهارت داره؟»

جان مجبور به اقرار بود: «از شکار متنفره.»

«می‌تونه زمین شخم بزنه؟ می‌تونه ارابه یا قایق هدایت کنه؟ می‌تونه سر یه گاو رو ببره؟»

«نه.»

چت خنده زننده‌ای کرد. «من دیدم که وقتی از این بچه اشرافی‌های لوس کار بکشی، چه بلایی سر دست‌هاشون میاد. بهشون بسپار که کره بگیرند، دست‌هاشون تاول می‌زنه و خونریزی می‌کنه. تبر به دستشون بده تا هیزم ببرن، پای خودشون رو قطع می‌کنن.»

«من کاری رو می‌شناسم که سم بهتر از هر کسی وارده.»

استاد ایمون تشویق کرد: «چه کاری؟»

جان با نگرانی نگاهی به چت در کنار در انداخت؛ تاول‌های صورتش نیز از خشم سرخ بودند. به سرعت گفت: «می‌تونه به شما کمک کنه. اون حساب و خوندن نوشتن بلده. می‌دونم که چت خوندن بلد نیست و کلایدس چشم‌هاش ضعیفه. سم همه‌ی کتاب‌های کتابخونه‌ی پدرش رو خونده. کارش با پرنده‌ها هم خوب می‌شه. ظاهراً حیوانات مجذوبش می‌شن. گوست خیلی سریع باهاش رفیق شد. جز جنگیدن خیلی کارهای دیگه وجود دارند که اون می‌تونه انجام بده. نگهبانی شب به هر نفر محتاجه. چرا یکی رو بدون برآورده شدن هیچ مقصودی بکشیم؟ بجاش ازش استفاده ببریم.»

استاد ایمون چشم‌هایش را بست، و چند لحظه‌ای جان نگران بود که مبادا او به خواب رفته باشد. سرانجام او گفت: «استاد لوین تو رو خوب تربیت کرده، جان اسنو. به نظر می‌رسه که ذهنت به اندازه‌ی شمشیرت تیزه.»

«این یعنی...»

استاد با قاطعیت گفت: «یعنی روی حرف‌های تو فکر می‌کنم. و حالا به نظرم برای خواب آماده‌م. چت، برادر جوانمون رو تا در مشایعت کن.»

۴۲- تیریون

زیر جنگل کم‌پشتی از سپیدارها درست در کنار جاده‌ی مرتفع پناه گرفته بودند. اسب‌هایشان از نهر کوهستان آب می‌نوشیدند و تیریون چوب خشک جمع می‌کرد. خم شد تا شاخه‌ی شکسته‌ای را بردارد و آن را با دقت بررسی کرد. «این مناسبه؟ من در روشن کردن آتش تجربه ندارم. مورک این کار رو برام می‌کرد.»

بران تف کرد و گفت: «آتش؟ این همه مشتاق مرگی، کوتوله؟ یا اینکه عقلت رو از دست دادی؟ آتش قبایل رو از چندین فرسنگی به سمت ما جلب می‌کنه. من قصد دارم که از این سفر جان سالم به در ببرم، لنیستر.»

«و چطور می‌خوای به این هدف برسی؟» شاخه را زیر بغلش ذخیره کرد و در میان بوته‌های کم‌پشت باز به دنبال هیزم گشت. از خم و راست شدن پشتش درد گرفته بود؛ از طلوع از زمانی که سر لین کوربری با قیافه‌ای سنگی آن‌ها را از دروازه‌ی خونین به خارج هدایت کرده بود و دستور داده بود که هرگز باز نگردند، بی‌وقفه تاخته بودند.

بران گفت: «ما شانسی برای باز کردن راهمون با جنگیدن نداریم، اما دو نفر می‌تونن با سرعت بیشتری از ده نفر سفر کنند و توجه کمتری جلب کنند. هر چقدر تعداد روزهایی که در این کوهستان می‌گذرونیم کمتر باشه، احتمال رسیدنمون به سرزمین رودخانه‌ها بیشتره. من می‌گم سریع و بی‌امان بتازیم. شب حرکت کنیم و روزها مخفی بشیم، تا جایی که می‌شه از جاده اجتناب کنیم، صدایی در نیاریم، آتش روشن نکنیم.»

تیریون لنیستر آه کشید. «نقشه تحسین برانگیزیه، بران. اگه دوست داشتی امتحانش کن... اما ببخش که برای دفن کردنت توقف نمی‌کنم.»

«فکر می‌کنی بیشتر از من عمر می‌کنی، کوتوله؟» تبسم کرد. جایی که لبه‌ی سپر سر واردیس ایگن یکی از دندان‌هایش را شکسته بود، لبخندش شکاف تیره‌ای داشت.

تیریون شانه بالا انداخت. «سریع و بی‌امان تاختن در شب، یه راه تضمین شده برای سقوط از کوه و شکستن کله است. من ترجیح می‌دم آهسته و بی‌شتاب از این مسیر رد بشم. می‌دونم که تو عاشق مزه‌ی گوشت اسبی بران، اما این بار اگه اسب زیر پامون بمیره، مجبوریم گربه‌های وحشی رو زین کنیم... و راستش رو بخوای، فکر کنم

که قبایل کوهستان هر کاری هم بکنیم ما رو به هر حال پیدا می‌کنند. چشم‌هاشون از هر طرف بر ما مسلطه.» با دستش به صخره‌های بلند فرسوده از باد که محاصره‌شان کرده بودند اشاره کرد.

قیافه بران در هم شد. «پس مرگمون حتمیه، لنیستر.»

«اگه این طور باشه، ترجیح می‌دم در حال آسایش بمیرم. ما آتش لازم داریم. شب‌ها این بالا سرده، و غذای گرم شکممون رو پر می‌کنه و روحیه‌مون رو بالا می‌بره. فکر می‌کنی امکان تهیه گوشت شکار داشته باشیم؟ لیدی لایسا با سخاوت امکان ضیافتی واقعی با گوشت دودی، پنیر سفت و نان بیات در اختیارمون گذاشته، اما هیچ دوست ندارم وقتی که از نزدیک‌ترین حکیم این همه دور هستیم دندونم بشکنه.»

«می‌تونم گوشت تهیه کنم.» چشمان تیره‌ی بران زیر چند تار موی سیاه با شک قیافه‌ی تیریون را برانداز کردند. «باید تو رو با آتش احمقانه‌ات تنها بگذارم. اگه اسب تو رو بردارم، شانس زنده موندنم دو برابر می‌شه. اون وقت چکار می‌کنی، کوتوله؟»

«به احتمال زیاد می‌میرم.» تیریون خم شد تا شاخه‌ی دیگری را بردارد.

«فکر نمی‌کنی این کار رو بکنم؟»

«اگه احتمالاً جون خودت رو نجات بده، بدون تامل انجامش می‌دی. وقتی دوستت چیگن تیر به شکمش خورد، خیلی راحت ساکتش کردی.» بران موی مرد را گرفته و سرش را عقب کشیده بود، نوک خنجرش را به زیر گوش فرو کرده بود، سپس به کتلین استارک گفته بود که سرباز دیگر از زخمی که برداشته بود، مرد.

بران گفت: «فرق چندانی با یه مرده نداشت و ناله‌هاش اونا رو به سمت ما جلب می‌کرد. چیگن همین کار رو با من می‌کرد... و اون دوست من نبود، تنها یه همسفر بود. اشتباه نکن، کوتوله. من به خاطرت جنگیدم، اما هیچ علاقه‌ای بهت ندارم.»

«شمشیرت بود که من نیاز داشتم، نه علاقه‌ات.» توده هیزم جمع شده در آغوشش را روی زمین ریخت.

بران با تبسم گفت: «تو به اندازه‌ی سربازهای مزدور گستاخی، اینو در موردت قبول دارم. چطور می‌دونستی که من حاضر می‌شم نماینده‌ات بشم؟»

«می‌دونستم؟» تیریون با زحمت روی پاهای لنگش چمباتمه زد تا آتش روشن کند. «من بخت‌آزمایی کردم. در مهمانخانه، تو و چیگن در به اسارت گرفتن من کمک کردید. چرا؟ بقیه به خاطر شرافت اربابشون وظیفه‌شون می‌دونستن، اما شما دو نفر نه. شما اربابی نداشتید، وظیفه‌ای نداشتید، و بهره‌تون از شرافت ناچیزه، پس چرا خودتون رو به زحمت انداختید؟» چاقویش را درآورد و چند تراشه کوچک از پوست شاخه‌ها تراشید تا برای شروع آتش استفاده کند. «خوب، دلیل هر کار سربازهای مزدور چیه؟ طلا. شما فکر می‌کردید لیدی کتلین در عوض کمکتون بهتون پاداش می‌ده، شاید حتی شما رو به خدمت خودش در بیاره. فکر کنم کافی باشه، سنگ چخماق داری؟»

بران دو انگشتش را به داخل کیسه روی کمرش فرو برد و سنگ چخماقی را به پایین انداخت. تیریون آن را در هوا قاپید.

«متشکرم. موضوع اینه که تو استارک‌ها رو نمی‌شناختی. لرد ادارد مرد مغرور، شرافتمند و باصداقتیه، و زنش بدتر از خودش. اوه، شکی نیست که بعد اتمام ماجرا یکی دو سکه برای تو پیدا می‌کرد و با تشکری مودبانه روی لبش و قیافه‌ای منزجر اونو کف دستت می‌گذاشت، اما این نهایت چیزی بود که می‌تونستی امیدوار باشی. استارک‌ها در افرادی که برای خدمت کردن انتخاب می‌کنند، دنبال شهامت و وفاداری و شرافت می‌گردند، و حقیقت اینه که امثال تو و چیگن لجن‌های پست‌فطرتی هستند.» تیریون سنگ چخماق را به خنجرش زد، اثری از جرقه ندید.

بران خرناس کشید. «زبون گستاخی داری، کوچولو. یه روزی احتمالاً یکی اونو می‌بره و مجبورت می‌کنه که بخوریش.»

«همه اینو بهم می‌گن.» تیریون به سرباز نگاه کرد. «بهت توهین کردم؟ عذر می‌خوام... اما تو لجنی بران، اشتباه نکن. وظیفه، شرف، دوستی، اینا چه معنایی برای تو دارن؟ نه، به خودت زحمت نده، هر دوی ما جواب رو می‌دونیم. اما تو احمق نیستی. وقتی به ویل رسیدیم، لیدی استارک دیگه نیازی به تو نداشت... اما من داشتم، و چیزی که لنیسترها هیچ وقت کمبودش رو نداشتند، طلاست. وقتی که زمان تاس ریختن رسید، روی باهوش بودن تو حساب می‌کردم که متوجه بشی منفعتت کجاست. خوشبختانه برای من، تو فهمیدی.» باز سنگ و فولاد را به هم زد، بی‌فایده بود.

بران چمباتمه زد و گفت: «بده به من، من روشنش می‌کنم.» چاقو و چخماق را از دست تیریون گرفت و با اولین امتحان، جرقه زد. تراشه‌ها شروع کردند به سوختن.

«آفرین. لجن شاید باشی، اما مفید بودنت غیر قابل انکاره، وقتی شمشیر به دست می‌گیری تقریباً به خوبی برادرم جیمی هستی. چی می‌خوای، بران؟ طلا؟ زمین؟ زن؟ منو زنده نگه دار تا بهش برسی.»

بران با ملایمت روی آتش فوت کرد و شعله‌ها بلندتر برخاستند. «و اگه مردی؟»

«خوب معلومه، اون وقت یه نفر دیگه دارم که عزاداریش واقعیه.» لبخند زد. «طلا با مرگ من از دست می‌ره.»

آتش به طرز رضایت‌بخشی شعله‌ور بود. بران ایستاد، چخماق را به کیسه‌اش فرو کرد، خنجر تیریون را به سمتش انداخت. «منصفانه است. پس شمشیر من در اختیار توست... اما انتظار نداشته باش که هر وقت می‌خوای بشاشی من زانو بزنم و بگم سرورم، رو سر من. من کاسه‌لیس کسی نیستم.»

«و دوست کسی نیستی. شک ندارم که اگه منفعتی دیدی، به همون سرعتی که به لیدی کتلین خیانت کردی به من هم می‌کنی. اگه روزی برسه که وسوسه شدی منو بفروشی، اینو به یاد داشته باش بران: هر چقدر که اونا پیشنهاد کنند، من بیشتر می‌دم. من زندگی رو دوست دارم. و حالا، فکر می‌کنی بتونی که برامون شام فراهم کنی؟»

بران خنجر دراز روی کمرش را از غلاف بیرون کشید و گفت: «مواظب اسب‌ها باش.» به میان درخت‌ها رفت.

ساعتی بعد، اسب‌ها برس کشیده شده بودند و سیر بودند، ترق تروق نشاط‌بخش آتش بلند بود و ران یک بزغاله روی شعله‌ها جلز ولز می‌کرد. تیریون گفت: «تنها چیزی که حالا لازم داریم کمی شراب خوب برای پایین فرستادن بزغاله‌مونه.»

بران گفت: «بعلاوه یه زن و چند جنگجو.» چهارزانو نشست، شروع کرد به کشیدن لبه شمشیرش روی سنگ چاقو تیزکن. صدایی که از کشیده شدن فولاد برمی‌خاست، به شکل عجیبی آرامش‌بخش بود. سرباز متذکر شد: «به زودی هوا کاملاً تاریک می‌شه. من نگهبانی اول رو وا می‌ایستم... با وجود بی‌فایده بودنش. شاید برامون بهتر باشه که بگذاریم موقع خواب ما رو بکشن.»

«اوه، گمان می‌کنم که خیلی قبل از وقت خواب اینجا باشن.» بوی گوشت در حال کباب شدن، دهانش را به آب انداخت.

بران او را در سمت دیگر آتش تماشا کرد. فولاد را روی سنگ کشید و با قاطعیت گفت: «تو یه نقشه داری.»

«امید اسم بهتریه. باز دارم تاس می‌ریزم.»

«مبلغ شرط جونمونه؟»

تیریون شانه بالا انداخت. «چاره دیگه‌ای داریم؟» تیریون به سمت آتش خم شد و از گوشت بزغاله برش نازکی برداشت. حین جویدن با رضایت گفت: «آآآآ» روغن به روی چانه‌اش سرازیر شد. «از چیزی که دوست دارم کمی سفت‌تره و ادویه می‌خواد، اما صدای شکایتم بلند نمی‌شه. اگه در ایری بودم، داشتم لب دره به امید خوردن لوبیای آبپز می‌رقصیدم.»

«و با این حال به زندانبان یه کیسه طلا دادی.»

«یه لنیستر همیشه قرضشو پرداخت می‌کنه.»

وقتی لنیستر کیسه چرمی را به مورد پرت کرد، حتی خود مورد نیز باورش نمی‌شد. زندانبان بند کیسه را گشود و با دیدن برق طلا، چشمانش به گشادی تخم‌مرغ آبپز شد. تیریون با لبخندی کج به او گفته بود: «نقره رو نگه داشتم، اما طلا رو به تو قول داده بودم و بهش رسیدی.» بیش از آن مقداری بود که مردی مانند مورد می‌توانست امیدوار باشد که با عمری آزار زندانیان کاسبی کند. «و یادت باشه چی گفتم، این تنها یه نمونه است. هر وقت از خدمت کردن به لیدی ارن خسته شدی، خودت رو در کسترلی راک معرفی کن و بقیه‌ی قرضم رو بهت می‌پردازم.» مورد در حالی که اژدهای طلایی از دو دستش می‌ریخت، زانو زده بود و قول داده بود که همین کار را می‌کند.

بران دشنه‌اش را درآورد و از روی آتش گوشت برداشت. تیریون لای دو تا از نان‌های بیات را خالی کرد و بران با چاقویش تکه‌های بزرگی از گوشت برشته جدا کرد. سرباز پرسید: «اگه تصادفاً به رودخونه رسیدیم، اون وقت قصد داری چکار کنی؟»

«اوه، اول یه فاحشه و تختی از پر و تنگی از شراب پیدا می‌کنم.» نانش را نگه داشت و بران آن را با گوشت پر کرد. «فکر کنم بعدش به کسترلی راک برم، شاید هم به بارانداز پادشاه. چند سوال در مورد خنجر به خصوصی دارم که طالب جوابشون هستم.»

سرباز بعد جویدن بلعید. «پس راستش رو می‌گفتی؟ چاقوی تو نبود؟»

تیریون لبخند محوی زد. «به نظرت دروغگو می‌رسم؟»

وقتی شکمشان پر شده بود، ستارگان درآمده بودند و ماه نیمه‌هلال از پشت کوه‌ها بالا می‌آمد. تیریون پوستین گربه‌ی وحشی خودش را روی زمین پهن کرد، زینش را بالش کرد و دراز کشید. «دوستان ما دارن از وقتشون لذت می‌برن.»

«اگه جای اونا بودم، نگرون یه تله بودم. چه دلیل دیگه‌ای برای این همه آشکار سفر کردن ممکنه داشته باشیم، جز کشوندن اونا به وسط تله؟»

تیریون خنده‌اش گرفت. «پس کافیه آواز بخونیم تا اونا از وحشت فرار کنند.» شروع کرد به زمزمه کردن یک ترانه با سوت زدن.

بران شروع کرد به پاک کردن روغن از زیر ناخن‌هایش و گفت: «تو دیوانه‌ای، کوتوله.»

«به موسیقی علاقه نداری، بران؟»

«اگه دنبال موسیقی بودی، باید اون مطرب رو مدافع خودت می‌کردی.»

تیریون تبسم کرد. «سرگرم‌کننده می‌شد. تصور کن که داره ضربات سر واردیس رو با چنگش دفع می‌کنه.» باز سوت زد و پرسید: «این آواز رو می‌شناسی؟»

«اینجا و اونجا در مهمانخانه‌ها و فاحشه‌خانه‌ها می‌خونند.»

«میری. فصول عشق من. دلنشین و پر از غصه، اگه متوجه بشی. اولین دختری که باهاش هم‌آغوش شدم، دوست داشت که اینو بخونه، و من نتونستم که فراموشش کنم.» تیریون به آسمان چشم دوخت. آسمان صاف و

سرد شب، با ستارگانی که روی کوهستان به روشنی و بی‌رحمی حقیقت می‌درخشیدند. بی‌اختیار شروع کرد به تعریف. «شبی شبیه به این بود که باهاش ملاقات کردم. جیمی و من از لنیسپورت برمی‌گشتیم که فریاد شنیدیم و اون به وسط جاده دوید، دو مرد تهدیدکنان دنبالش بودند. برادرم شمشیر کشید و به مردها حمله کرد، من برای محافظت از دختر از اسب پیاده شدم. یه سال هم بزرگتر از من نمی‌شد، موهاش تیره بود، باریک‌اندام، صورتش قلب آدمو می‌برد. مطمئناً مال من رو برد. بی‌اصل و نسب، قحطی کشیده، کثیف... با این وجود دوست داشتنی. نصف پشت لباس ژنده‌اش رو پاره کرده بودند، پس وقتی برادرم مردها رو به داخل جنگل تعقیب می‌کرد، ردام رو دور دختره انداختم. تا برگشت برادرم، اسم و داستانش رو بیرون کشیده بودم. دختر یه دهاتی، پدرش از بیماری مرده و یتیم شده، عازم... خوب، مقصد مشخصی نداشت.

جیمی برای تعقیب اون مردها بی‌قرار بود. زیاد اتفاق نمی‌افتاد که راهزن‌ها جرات کنند اون همه نزدیک به کسترلی راک به مسافرها حمله کنند، و جیمی این رو اهانت‌آمیز می‌دید. ولی دختره اون قدر ترسیده بود که نمی‌شد تنهاش گذاشت، پس من پیشنهاد کردم که اونو به نزدیک‌ترین مهمانخانه ببرم و در مدتی که برادرم برای کمک آوردن به راک می‌ره، بهش غذا بدم.

از چیزی که می‌تونستم باور کنم گرسنه‌تر بود. گرم صحبت، با هم دو مرغ کامل و نصف سومی رو به همراه یک تنگ شراب تموم کردیم. من تنها سیزده سالم بود و متاسفانه شراب عقلم رو ازم گرفت. بعدش دیدم که شریک رختخواب دختره شدم. اگه اون خجالتی بود، من خجالتی‌تر بودم. نمی‌دونم از کجا شهامتش رو یافتم. وقتی پرده بکارتش رو پاره کردم، گریه کرد، اما بعدش منو بوسید و آهنگ شیرینش رو خوند، و قبل سحر ما عاشق شده بودیم.»

«تو؟» ناباوری در صدای بران بارز بود.

«مضحکه، مگه نه؟» تیریون دوباره شروع کرد به سوت زدن. سرانجام اقرار کرد: «باهاش ازدواج کردم.»

«یه لنیستر کسترلی راکی با یه دختر دهاتی ازدواج کرد. چطور ترتیبش رو دادی؟»

«آه، مبهوت‌کننده است که یه پسر با چند دروغ و پنجاه سکه نقره و یه سپتون مست چه کارها می‌تونه بکنه. جرات نداشتم که عروسم رو به کسترلی راک بیارم، پس براش یه خونه فراهم کردم که مال خودش باشه و دو

هفته‌ای نقش زن و مرد رو بازی کردیم. بعدش سپتون سر عقل اومد و همه‌اش رو به پدرم اعتراف کرد.» تیریون متعجب بود که با تعریف ماجرا چقدر احساس درماندگی می‌کرد، حتی با گذشت این همه سال. شاید تنها به خاطر خستگی بود. «این پایان ازدواج من بود.» نشست، با دیدن نور پلک زد و به آتشِ در حال زوال چشم دوخت.

«دختره رو دک کرد.»

«کار بهتری کرد. اولش برادرم رو وادار کرد که حقیقت رو بهم بگه. آخه دختره فاحشه بود. جیمی تمام این قضیه رو طرح ریزی کرده بود، جاده، راهزن‌ها، تمامش. فکر می‌کرد وقت آشنایی من با زن‌ها رسیده. چون می‌دونست بار اولمه، برای یه دوشیزه دو برابر پرداخت کرده بود.

بعد اعتراف جیمی، لرد تایوین برای اینکه درس درست و حسابی جا بیفته، همسر منو به محافظینش داد. به همسرم بهای سخاوتمندانه‌ای دادند. یک سکه نقره برای هر مرد، کدوم فاحشه‌ای از همچین نرخ بالایی برخورداره؟ منو در گوشه‌ی سربازخونه نشوند و دستور داد که تماشا کنم. آخرش وقتی نقره‌ها از دست دختره سر می‌خوردند و روی کف اتاق می‌غلتیدند، اون...» دود چشم‌هایش را می‌سوزاند. تیریون گلویش را صاف کرد و نگاهش را از آتش به تاریکی برگرداند. با صدایی آهسته گفت: «لرد تایوین آخر از همه منو مجبور کرد. و بهم یه سکه طلا داد تا به دختره بدم، چون من یه لنیستر بودم و ارزشم بیشتر.»

بعد مدتی دوباره صدای ساییده شدن فولاد روی سنگ را شنید. «من که سیزده یا سی یا سه ساله باشم، کسی رو که این کار رو با من کرده می‌کشم.»

تیریون برگشت و به او رو کرد. «شاید روزی فرصتش رو داشته باشی. یادت باشه بهت چی گفتم. یه لنیستر همیشه قرضش رو پرداخت می‌کنه.» خمیازه کشید. «فکر کنم بهتر باشه شانسم رو برای خوابیدن آزمایش کنم. اگه کم مونده باشه که بمیریم، بیدارم کن.»

خودش را در پوستین پیچید و چشمانش را بست. زمین سخت و سرد بود، اما بعد مدتی تیریون لنیستر به خواب رفت. خواب سلول آسمانی را دید. این بار زندانبان بود، نه زندانی، قدرتمند با شلاقی در دست، و پدرش را می‌زد و به سمت دره می‌راند...

«تیریون.» اخطار بران آهسته و اضطراری بود.

تیریون در یک چشم بهم زدن بیدار شده بود. آتش خاموش شده و زغال‌های نیمسوز باقی مانده بود، و سایه‌ها از هر طرف به سمتشان می‌خزیدند. بران روی زانو نشسته بود، شمشیرش در یک دست و دشنه‌اش در آن یکی بود. تیریون با بلند کردن دست به او گفت که کاری نکند. سایه‌های خزنده را دعوت کرد: «بیایید و در آتش ما شریک بشید، شب سردیه، متاسفانه شراب برای تعارف کردن نداریم، اما می‌تونید از گوشت بز ما بخورید.»

همه حرکت‌ها متوقف شدند. تیریون برق مهتاب روی فلز را دید. صدای بم و خشن و غیردوستانه‌ای از پشت درختان گفت: «کوهستان ما، بز ما.»

تیریون موافقت کرد: «بز شما. شما کی هستید؟»

صدای متفاوتی پاسخ داد: «وقتی خدایانت رو ملاقات کردی، بهشون بگو غانتور پسر غرن[۱۸۱] از قبیله‌ی کلاغ سنگی‌ها بود که تو رو پیششون فرستاد.» شاخه‌ای زیر پایش شکست و او به معرض روشنایی وارد شد؛ مرد لاغری بود با کلاهخودی شاخدار، مسلح به چاقویی دراز.

«و شاغا پسر دلف[۱۸۲].» صدای اول بود، بم و پر از تهدید. صخره‌ای در سمت چپشان به چپ جابجا شد، سایه‌ای ایستاد و مردی جلوی چشمشان ظاهر شد. تنومند و آهسته و نیرومند به نظر می‌رسید، تماماً پوستین پوشیده بود، چماقی در دست راستش و تبری در دست چپش داشت. آن‌ها را به هم کوبید و جلوتر آمد.

صداهای دیگری اسامی دیگری را ذکر کردند، کان[۱۸۳] و تارک و جغت و غیره، که تیریون به محض شنیدن فراموششان کرد؛ حداقل ده نفر. برخی شمشیر و چاقو داشتند؛ بقیه چنگک و داس و نیزه‌ی چوبی در دستشان می‌جنباندند. صبر کرد تا همه‌شان اسمشان را داد بزنند، سپس پاسخشان را داد: «من تیریون پسر تایوین هستم، از قبیله‌ی لنیستر، شیرهای راک. ما با کمال رضایت بهای بزی که خوردیم رو می‌پردازیم.»

کسی که خودش را غانتور معرفی کرده بود و به نظر رئیس آن‌ها می‌رسید، پرسید: «تو چه چیز برای پرداختن به ما داری، تیریون پسر تایوین؟»

---

[181] Gunthor son of Gurn
[182] Shagga son of Dolf
[183] Conn

تیریون گفت: «تو کیفم نقره دارم. این زره که پوشیدم، برام بزرگه، اما به نظر اندازه‌ی تن کان باشه، و تبر جنگیم در دست توانای شاغا خیلی بهتر از اون تبر چوبی به نظر می‌رسه که الان تو دستشه.»

کان گفت: «نصفه مرد سکه‌های خودمون رو بهمون پیشنهاد می‌کنه.»

غانتور گفت: «حق با کانه. نقره‌ی تو مال ماست. اسب‌های تو مال ماست. زره و تبر و چاقوی کمرت، اینا همه مال ماست. شما چیزی برای پیشنهاد به ما ندارید، جز جونتون. دوست داری چطور بمیری، تیریون پسر تایوین؟»

«تو رختخواب خودم، با شکم پر از شراب و دهن یه دوشیزه دور کیرم، در سن هشتاد سالگی.»

شاغای تنومند اولین و بلندترین صدا بود که خندید. بقیه آن قدر هم خوششان نیامده بود. غانتور دستور داد: «کان، اسب‌هاشون رو بگیر. اون یکی رو بکش و نصفه مرد رو ببند. اون می‌تونه شیر بزها رو بدوشه و مادرها رو بخندونه.»

بران به روی پاهایش جهید. «کی می‌خواد اول بمیره؟»

تیریون با تحکم گفت: «نه! غانتور پسر غرن گوش کن. خاندان من ثروتمند و قدرتمنده. اگه کلاغ سنگی‌ها ما رو به سلامت از این کوهستان بگذرونند، پدرم شما رو غرق طلا می‌کنه.»

غانتور گفت: «طلای یه فرمانروای زمین‌های پست به اندازه‌های قول یه نصفه مرد بی‌ارزشه.»

«شاید نصفه مرد باشم، اما شهامت رویارویی با دشمنانم رو دارم. کلاغ سنگی‌ها وقتی شوالیه‌های ویل در کوهستانشون می‌تازند، چکار می‌کنند جز قایم شدن پشت صخره‌ها و از ترس لرزیدن؟»

شاغا با عصبانیت غرید و چماقش را روی تبرش کوبید. جغت نوک سخت شده با آتش نیزه‌ی چوبی درازی را به روی صورت تیریون گرفت. تیریون با تمام قوا تلاش کرد که ترس در قیافه‌اش بروز نکند. «این بهترین اسلحه‌هاییه که با دزدی گیرتون میاد؟ برای کشتن گوسفند شاید بد نباشن... اگه گوسفند مقابله به مثل نکنه. گه آهنگر پدر من استحکامش از اینا بیشتره.»

شاغا غرید: «بچه کوچولو، حالا می‌بینیم وقتی که مردانگیت رو بریدم و به بز خوروندمش، باز هم تبرم رو مسخره می‌کنی یا نه.»

اما غانتور دستش را بلند کرد. «نه. حرف‌هاش رو می‌شنوم. مادرها گشنه می‌مونن، فولاد بیشتر از طلا شکم‌ها رو پر می‌کنه. چی حاضری در عوض زندگیت بدی، تیریون پسر تایوین؟ شمشیر؟ نیزه؟ زره؟»

تیریون لنیستر خندان پاسخ داد: «همه‌ی اینا و بیشتر، غانتور پسر غرن. دره‌ی ارن‌ها رو بهتون می‌دم.»

۴۳- ادارد

از پنجره‌های باریک و بلند تالار بار عام قلعه‌ی سرخ، نور غروب روی کف اتاق پخش می‌شد و روی دیوارهایی که زمانی کله‌ی اژدها از آن‌ها آویزان بود رگه‌هایی از سرخ تیره می‌انداخت. اکنون سنگ‌ها با تابلوهای منظره‌ی شکار پوشیده شده بودند، زنده با سبز و قهوه‌ای و آبی، با این حال به نظر ند استارک چنین می‌رسید که تنها رنگ در تالار، رنگ سرخ خون است.

روی صندلی عظیم باستانی اگان فاتح نشسته بود؛ هیولای آهنینی متشکل از نیزه و لبه‌های ناهموار، و فلز با قالب‌گیری بدریخت. همان طور که رابرت هشدار داده بود، صندلی بسیار ناراحتی بود، و هیچ گاه بیش از حالا که سوزش ساق پایش دم به لحظه شدت بیشتری می‌یافت، اذیتش نکرده بود. فلز زیر نشیمنگاهش با گذشت هر ساعت سخت‌تر می‌شد و نیزه‌های فولادی پشت سرش تکیه دادن را غیرممکن می‌ساخت. اگان فاتح وقتی به اسلحه‌سازهایش دستور داده بود که از شمشیرهای تسلیم شده‌ی دشمنانش یک صندلی بزرگ بسازند، گفته بود که یک پادشاه نباید هرگز آسوده بنشیند. لعنت بر او به خاطر تکبرش و همچنین لعنت بر رابرت با شکار کردنش.

«شما کاملاً مطمئنید که اینا بیش از چند یاغی عادی بودند؟» واریس بود که با صدای آهسته‌اش از میز شورا در پایین پله‌های تخت این سوال را پرسید. استاد بزرگ پایسل با بی‌قراری در کنار او روی صندلی جابجا شد، در حالی که لیتل‌فینگر به بازی با قلمش مشغول بود. آن‌ها تنها مشاورین حاضر بودند. یک گوزن سفید در جنگل سلطنتی مشاهده شده بود و لرد رنلی و سر باریستان به همراه پرنس جافری، سندور کلگان، بیلان سوان و نصف دربار برای شکار آن به پادشاه ملحق شده بودند. بنابراین ند می‌بایست که در غیاب رابرت روی تخت آهنین بنشیند.

حداقل او اجازه‌ی نشستن داشت. جز شورا، بقیه باید با احترام می‌ایستادند یا زانو می‌زدند. شاکیان تجمع کرده در کنار درهای بلند، شوالیه‌ها و لردها و لیدی‌ها زیر تابلوفرش‌ها، مردم عادی در ایوان، نگهبانان با ردای طلایی یا خاکستری، همه سرپا بودند.

روستائیان زانو زده بودند: مرد، زن، بچه، همه خون‌آلود و لباس‌هایشان پاره پاره، قیافه‌ی همه‌شان پر از ترس. سه شوالیه‌ای که آن‌ها را برای شهادت به اینجا آورده بودند، پشت سرشان ایستاده بودند.

سر ریمون دری با صدایی لبریز از نکوهش گفت: «یاغی، لرد واریس؟ اوه، شکی نیست که یاغی بودند. یاغی‌های لنیستری.»

خدمتکاران به مانند لردهای بلند مرتبه برای شنیدن گوش تیز کردند؛ ند تنش حاکم بر فضای تالار را حس می‌کرد. نمی‌توانست تظاهر کند که برایش غیرمنتظره است. از زمانی که کتلین تیریون لنیستر را ربوده بود، غرب آماده‌ی اشتعال بود. ریورران و کسترلی راک هر دو پرچمدارهایشان را فراخوانده بودند و قشون‌ها در گذرگاه پایین گولدن توث انباشته می‌شدند. دیگر شروع خونریزی به بهانه‌ای بند بود. تنها سوال باقیمانده این بود که چگونه جلوی گسترش زخم را بگیرند.

سر کارل ونس[۱۸۴]، که اگر خال شرابی مادرزادی روی صورتش نبود فرد خوش‌قیافه‌ای بود، با چشمانی غمگین به روستائیان زانوزده اشاره کرد. «این کل بازماندگان دهکده‌ی شرره، لرد ادارد. بقیه مثل ساکنین وندیش تاون و مامرز فورد مرده‌اند.»

ند به روستائیان دستور داد: «برخیزید.» هیچ وقت به حرف‌های شخصی که جلویش زانو زده بود اعتماد نکرده بود. «همه شما، بلند شید.»

به تنهایی یا دو نفری، دهکده‌ی شرر به روی پا برخاست. به فردی مسن باید کمک می‌شد و دختری جوان با لباسی خونین روی زانو خیره به سرِ ایریس اوکهارت[۱۸۵] باقی ماند که در زره‌ی سفید گارد شاهنشاهی در کنار پله‌های تخت ایستاده بود و آماده‌ی دفاع از پادشاه بود... ند گمان می‌کرد که از دست پادشاه نیز همین طور.

سر ریمون دری به مرد چاق تاسی که پیشبند می‌فروش‌ها را داشت، گفت: «جاس، به حضرت دست بگو که در شرر چه اتفاقی افتاد.»

جاس سر تکان داد. «اگه اعلیحضرت تمایل...»

---

[184] Karyl Vance
[185] Arys Oakheart

ند گفت: «اعلیحضرت در کنار بلک‌واتر به شکار مشغوله.» چطور ممکن بود شخصی تمام عمرش را به فاصله چند روز سواری از قلعه‌ی سرخ گذرانده باشد و با این وجود هیچ ایده‌ای از ظاهر پادشاهش نداشته باشد. ند نیم‌تنه‌ی سفید با طرح دایرولف استارک‌ها روی سینه‌اش به تن داشت؛ شنل سیاه پشمی‌اش روی یقه گیره‌ی نقره‌ای نماینده‌ی مقامش را داشت. سیاه و سفید و خاکستری، رنگ‌های حقیقت. «من لرد ادارد استارک هستم، دست پادشاه. بهم بگو کی هستی و از این مهاجمین چی می‌دونی.»

«من در شرر کنار پل سنگی صاحب یه آبجوفروشی هستم... یعنی بودم. تعریف از خودم نمی‌کنم سرورم، همه می‌گفتن که بهترین آبجوی جنوب تنگه رو داشتم. حالا مثل هر چیز دیگه از بین رفته، سرورم. اونا اومدند و تا جایی که تونستند نوشیدند، بقیه‌اش رو ریختند و بعدش سقف رو به آتش کشیدند. اگه گرفته بودنم، خون منو هم می‌ریختند، سرورم.»

دهقان بغل دستی گفت: «اونا همه چیز ما رو سوزوندند. موقع تاریکی از جنوب یهو پیداشون شد، زمین‌ها و خونه‌ها رو سوزوندند و هر کی سعی کرد جلوشون رو بگیره کشتند. اما اونا سارق نبودند، سرورم. قصد دزدیدن محصول ما رو نداشتند، گاو شیرده منو درجا کشتند و جسدش رو برای مگس‌ها و کلاغ‌ها گذاشتند.»

مرد تنومندی که عضلات آهنگرها را داشت و دور سرش باند پیچیده بودند، گفت: «اونا شاگرد منو شکار کردند.» برای حضور در دربار بهترین لباس‌هایش را پوشیده بود، اما شلوارش وصله داشت و ردایش آلوده به گرد و غبار سفر بود. «اونو پشت اسب به این طرف و اون طرف حیاط دنبال کردند، با نوک نیزه وادارش می‌کردند که بدوه و طوری می‌خندیدند که انگار دارند بازی می‌کنند، پسره زمین می‌خورد و داد می‌کشید، تا اینکه اون گندهه نیزه‌اش رو مستقیم فرو کرد تو سینه‌اش.»

دختری که زانو زده بود، گردنش را بلند کرد تا به ند در آن بالا روی تختش نگاه کند. «اونا مادر منو هم کشتند، اعلیحضرت. و... و به من...» صدایش خاموش شد، انگار آنچه که می‌خواسته بگوید را فراموش کرده بود. شروع کرد به گریستن.

سر ریمون دری داستان را ادامه داد: «در وندیش تاون مردم در قلعه پناه گرفتند، اما دیوارها از الوار بود. مهاجمین کاه روی چوب انباشتند و همه‌ی اونا رو زنده زنده سوزوندند. وقتی اهالی وندیش برای فرار از

شعله‌ها دروازه‌ها رو گشودند، اونا هر کی رو که به بیرون دوید با تیر زدند، حتی زن‌هایی که بچه‌ی شیرخوار داشتند.»

واریس زمزمه کرد: «اوه، چه هولناک، انسان چقدر می‌تونه سنگدل باشه؟»

جاس گفت: «با ما هم همین کار رو می‌کردند، اما قلعه‌ی شرر از سنگ ساخته شده. بعضی‌هاشون می‌خواستند ما رو با دود مجبور به بیرون اومدن بکنند، اما گندهه گفت که بالای رودخونه لقمه‌های چرب‌تری گیر میاد و اونا به مامرز فورد رفتند.»

ند که به جلو خم شده بود، فلز سرد را بین انگشتانش حس می‌کرد. از بین هر کدام از انگشتانش، نوک شمشیری به مانند چنگال از دسته‌های تخت بیرون زده بود. تخت آهنین برای نامحتاطان پر از دام بود. بعضی از تیغه‌ها با وجود گذشت سه قرن هنوز می‌بریدند. ترانه‌ها می‌گفتند که یک هزار شمشیر در کوره‌ی نفس آتشین بلریون، رعب سیاه، گداخته شده و برای ساختن آن مصرف شده بودند. چکش‌کاری پنجاه و نه روز طول کشیده بود. نتیجه‌اش این هیولای گوژپشت سیاه با لبه‌ها و خارهای تیز و نوارهای فلزی برنده شده بود؛ صندلی که قادر به کشتن انسان بود، و اگر داستان‌ها را باور می‌کردی، مرتکب این عمل شده بود. در ظرفیت درک ادارد استارک نمی‌گنجید که اینجا نشسته بر روی آن چه کار می‌کنند، با این وجود جلوس کرده بود و این مردم از او توقع عدالت داشتند. سعی کرد خشمش را کنترل کند و پرسید: «چه مدرکی دارید که اونا لنیستری بودند؟ ردای ارغوانی یا پرچم شیر داشتند؟»

سر مارک پایپر[۱۸۶] با تندی گفت: «لنیسترها هم به اون اندازه احمق نیستند.» جوان زبل پرافاده‌ای بود؛ زیادی جوان و زیادی پرحرارت که به مذاق ند خوش بیاید، گرچه رفیق صمیمی برادر کتلین، ادمور تالی، بود.

سر کارل با خونسردی پاسخ داد: «هر کدوم از اونا سواره و زره‌پوش بوده، سرورم. مسلح به نیزه‌های نوک فولادی و شمشیر پهن، به همراه تبر جنگی برای سلاخی کردن.» به یکی از بازماندگان ژنده‌پوش اشاره کرد. «تو. بله، تو، کسی اذیتت نمی‌کنه. چیزی رو که به من گفتی، به حضرت دست هم تعریف کن.»

[186] Marq Piper

پیرمرد سرش را جنباند و گفت: «درباره‌ی اسب‌هاشون. اونا سوار اسب جنگی بودند. من چندین سال در اسطبل‌های سر ویلوم پیر کار کردم، برای همین تفاوت رو تشخیص می‌دم. هیچ کدوم از اونا به عمرشون زمین شخم نزدند، خدایان منو بکشند اگه اشتباه می‌کنم.»

لیتل‌فینگر نتیجه گرفت: «یاغی‌هایی سوار بر اسب‌هایی گرانبها. شاید از آخرین جایی که غارت کرده بودند دزدیدند.»

ند پرسید: «این گروه متجاوز چند نفر بودند؟»

جاس پاسخ داد: «صد نفر، حداقل.» همزمان آهنگر باندپیچی شده گفت: «پنجاه» و مادربزرگی که پشت سر او بود گفت: «صدها و صدها نفر، سرورم، یه ارتش بودند.»

لرد ادارد به او گفت: «بیشتر از چیزی که فکر می‌کنی حق با توست، خانم گرامی.» سپس ادامه داد: «می‌گید که هیچ پرچمی حمل نمی‌کردند. زره‌ای که پوشیده بودند چی؟ هیچ کدومتون متوجه نقش و نگاری، تجملاتی روی سپر یا کلاهخود نشدید؟»

جاسِ آبجوفروش سر تکان داد. «با کمال تاسف خیر، سرورم، زره‌ای که جلوی دید ما بود کاملاً ساده بود، فقط... شخصی که رهبر اونا بود، مثل بقیه زره پوشیده بود اما اشتباه گرفتنش غیرممکن بود. موضوع هیکلش بود، سرورم. کسانی که می‌گن غول‌ها منقرض شدن، قسم می‌خورم که این آدم رو ندیدن. به بزرگی گاو نر بود و صداش شبیه خرد شدن سنگ بود.»

سر مارک با صدای بلند گفت: «کوه! می‌شه شک کنیم؟ این کار گرگور کلگان بوده.»

ند صدای زمزمه‌ها را از زیر پنجره‌ها و انتهای دور تالار شنید. حتی روی ایوان نیز مضطربانه با هم حرف می‌زدند. مردم عامی به همان خوبی لردهای بلند مرتبه می‌دانستند که اثبات ادعای سر مارک به چه معنایی است. سر گرگور کلگان از پرچمداران لرد تایوین لنیستر بود.

قیافه‌های وحشت‌زده‌ی روستائیان را بررسی کرد. تعجبی نداشت که چنین می‌ترسیدند؛ فکرشان این بود که به اینجا آورده شده‌اند تا لرد تایوین را مقابل پادشاهی که دامادش بود قصابی جانی معرفی کنند. فکر نمی‌کرد که شوالیه‌ها به آن‌ها حق انتخاب داده باشند.

زنجیرهای گردن استاد بزرگ پایسل به صدا درآمدند و او به کندی از سر میز شورا برخاست. «سر مارک، با کمال احترام، شما ممکن نیست که اطمینان داشته باشید این یاغی سر گرگوره. مردهای درشت‌هیکل زیادی در مملکت وجود دارند.»

سر کارل گفت: «به بزرگی کوهی که می‌تازد؟ من که تا به حال ندیدم.»

سر ریمون با حرارت افزود: «هیچ کس حاضر در اینجا ندیده. حتی برادرش هم در برابرش مثل یه توله است. سروران من، چشم‌هاتون رو باز کنید. لازمه که مهرش رو روی اجساد ببینید؟ کار گرگور بوده.»

پایسل پرسید: «چرا سر گرگور یاغی بشه؟ با عنایت اربابشون، ایشون صاحب قلعه‌ای مستحکم و زمین هستند. شوالیه‌ی تقدیس شده هستند.»

سر مارک گفت: «شوالیه‌ای کاذب! سگ هار لرد تایوین.»

پایسل با لحنی خشک گفت: «حضرت دست، از شما مصرانه درخواست می‌کنم به این شوالیه‌ی شریف یادآوری کنید که لرد تایوین پدر ملکه‌ی بزرگوار ماست.»

ند گفت: «خیلی ممنون استاد بزرگ پایسل، می‌ترسم که اگه متذکر نمی‌شدید شاید فراموشش می‌کردیم.»

از مکان مسلط خود در بالای تخت، می‌دید که اشخاصی از در انتهای دور تالار آهسته به بیرون می‌خزند. خرگوش‌هایی که از ترس قایم می‌شدند... شاید هم موش‌هایی که می‌رفتند از دست ملکه پنیر بخورند. چشمش به سپتا موردان به همراه دخترش سنسا روی ایوان افتاد. لحظه‌ای خشمش شعله کشید؛ اینجا جای یک دختربچه نبود. اما سپتا موردان راهی برای اطلاع از این موضوع نداشت که بارِ عام امروز چیزی جز کار فرساینده‌ی معمولِ شنیدن شکایات، رفع اختلافات بین دو زمیندار رقیب و داوری در مورد مکان سنگ‌های مرزی خواهد بود.

سر میز شورا، پتایر بیلیش علاقه به قلمش را از دست داد و به جلو خم شد. «سر مارک، سر کارل، سر ریمون، می‌تونم سوالی ازتون بپرسم؟ این منطقه‌ها تحت حمایت شماها بودند. وقتی این قتل و سوزاندن‌ها در جریان بود، شما کجا بودید؟»

سر کارل ونس پاسخ داد: «من در محضر پدر والامقامم در گذرگاه پایین گولدن توث بودم، سر مارک هم همچنین. وقتی خبر این اعمال ننگین به سر ادمور تالی رسید، به ما پیام فرستادند که با عده‌ی کمی سرباز بریم و زنده مانده‌ها رو پیدا کنیم، به حضور پادشاه ببریم.»

سر ریمون دری گفت: «سر ادمور منو با تمام قوای خودم به ریورران احضار کرده بود. کنار رودخانه مقابل دیوارهای قلعه‌ی ایشون اردو زده بودم و منتظر دستوراتشون بودم که خبر به گوشم رسید. تا به زمین‌های خودم برسم، کلگان و اراذلش به سمت دیگه‌ی رد فورک برگشته بودند و به سمت تپه‌های لنیستر می‌تاختند.»

لیتل‌فینگر متفکرانه با نوک ریشش ور رفت. «و اگه اونا باز اومدند؟»

سر مارک پایپر با حرارت گفت: «اگه دوباره بیان، با خونشون زمین‌هایی رو که سوزوندند آبیاری می‌کنیم.»

سر کارل توضیح داد: «سر ادمور به هر روستا و قلعه در فاصله‌ی یک روز سواری از مرز سرباز فرستاده. مهاجمین بعدی کارشون به این راحتی نخواهد بود.»

و این دقیقاً چیزی بود که لرد تایوین می‌خواست، مکیدن قدرت ریورران، تحریک پسرک به پخش کردن قوای خودش. برادر همسرش جوان بود و بیش از خردمند بودن دلاور بود. سعی خواهد کرد که هر وجب از خاکش را حفظ کند، از هر مرد و زن و بچه که او را سرور خودشان می‌دانستند دفاع کند، و تایوین لنیستر آن قدر زیرک بود که این را متوجه شود.

لرد پتایر داشت می‌گفت: «اگه زمین‌ها و قلعه‌های شما حالا از آسیب در امانند، پس از دربار چه مطالبه‌ای دارید؟»

سر ریمون دری گفت: «حکمرانان ترای‌دنت به صلح سلطنتی پایبند هستند، لنیسترها اونو شکستند. ما از شما اجازه درخواست می‌کنیم تا جوابشون رو بدیم، فولاد در برابر فولاد. ما برای مردم عامی شرر و وندیش تاون و مامرز فورد خواستار اجرای عدالتیم.»

سر مارک اطلاع داد: «ادمور موافقه، ما باید از گرگور کلگان به روش خونین خودش تقاص پس بگیریم، اما لرد هاستر پیر به ما دستور داده که به اینجا بیاییم و قبل از حمله از پادشاه درخواست اجازه بکنیم.»

پس شکر خدایان که لرد هاستر پیر هنوز اعمال نفوذ می‌کرد. تایوین لنیستر به همان اندازه که شیر بود، روباه نیز بود. اگر به واقع او سر گرگور را برای سوزاندن و غارت فرستاده بود – و ند شک نداشت که این کار را کرده – احتیاط می‌کرد که آن‌ها در سایه‌ی شب، بدون پرچم، در پوشش یاغی‌های عادی بتازند. در صورت حمله‌ی متقابل ریورران، سرسی و پدرش اصرار خواهند کرد که کسی که صلح سلطنتی را شکسته تالی‌ها بودند، نه لنیسترها. تنها خدایان می‌دانستند که رابرت چه چیزی را باور خواهد کرد.

استاد بزرگ پایسل دوباره برخاسته بود. «حضرت دست، اگه این مردم شریف باور دارند که سر گرگور از سوگند مقدسش به خاطر غارت و تجاوز دست کشیده، بگذارید که در محضر سرور سر گرگور شکایتشون رو مطرح کنند. این جرائم به سلطنت مربوط نیست. بگذارید عدالت رو از لرد تایوین خواستار بشن.»

ند گفت: «تنها منشای عدالت پادشاهه. شمال، جنوب، شرق یا غرب، ما همه به اسم رابرت اجرای عدالت می‌کنیم.»

استاد بزرگ پایسل گفت: «پس عدالت پادشاه، بنابراین ما باید این موضوع رو به تعویق بندازیم تا پادشاه...»

«پادشاه در سمت دیگه‌ی رودخانه سرگرم شکاره و تا چندین روز احتمالاً برنگرده. رابرت به من سپرده که به نمایندگی ازش اینجا بنشینم، به جاش بشنوم، به جاش حرف بزنم. قصد دارم که همین کار رو بکنم... البته موافقم که باید مطلع بشه.» زیر تابلوفرش‌ها قیافه‌ی آشنایی را دید. «سر روبار.»

سر روبار رویس جلو آمد و تعظیم کرد. «سرورم.»

«پدر شما با پادشاه به شکار مشغوله. ممکنه بهشون گفته‌های امروز و تصمیمات گرفته شده در اینجا رو خبر بدید؟»

«فوراً انجامش می‌دم، سرورم.»

مارک پایپر از دربار پرسید: «پس اجازه‌ی شما رو برای انتقام گرفتن از سر گرگور داریم؟»

ند گفت: «انتقام؟ فکر کردم که داریم درباره‌ی عدالت بحث می‌کنیم. سوزوندن زمین‌های کلگان و قتل عام رعایاش باعث بازگشت صلح سلطنتی نمی‌شه، فقط غرور جریحه‌دار شده‌ی شما رو آروم می‌کنه.» قبل از اینکه صدای اعتراض شوالیه‌ی جوان با خشم بلند شود، به روستائیان رو کرد. «اهالی شرر، من قادر به پس دادن خونه‌ها و محصول شما نیستم، همچنین توانایی زنده کردن مرده‌های شما رو ندارم. اما شاید امکانش رو داشته باشم که به اسم پادشاهمون، رابرت، کمی عدالت رو در حقتون اجرا کنم.»

هر چشمی در تالار منتظر روی او دوخته شده بود. ند به کمک قدرت دست‌هایش به آرامی برخاست، ساق شکسته‌اش در گچ از درد می‌نالید. تا جایی که می‌شد به درد اعتنایی نکرد؛ لحظه‌ی مناسبی برای نشان دادن ضعف نبود. «نخستین انسان‌ها اعتقاد داشتند قاضی که حکم مرگ صادر می‌کنه خودش باید شمشیر رو فرود بیاره، و در شمال ما هنوز به این پایبند هستیم. دوست ندارم شخص دیگه‌ای رو به جای خودم برای کشتن بفرستم... با این حال به نظر می‌رسه که چاره‌ای ندارم.» به ساق شکسته‌اش اشاره کرد.

«لرد ادارد!» صدای فریاد از ضلع غربی تالار از نوجوان خوش‌قیافه‌ای بود که با جسارت تمام جلو آمد. بدون زره‌اش، سر لوراس تایرل از شانزده سالی که بود هم جوان‌تر می‌نمود. ابریشم آبی روشن پوشیده بود، کمربندش زنجیره‌ای از رزهای طلایی بود که نشان خاندانش بود. «از شما استدعا دارم که افتخار نمایندگی شما رو داشته باشم. این وظیفه رو به من بسپارید، سرورم، و قسم می‌خورم که سرافکنده‌تون نمی‌کنم.»

لیتل‌فینگر به خنده افتاد. «سر لوراس، اگه شما رو به تنهایی بفرستیم، سِر گرگور سَر شما رو با یه آلو تو دهن خوشگلتون پس می‌فرسته. کوه از آدم‌هایی نیست که گردنشون رو جلوی عدالت خم می‌کنند.»

سر لوراس با نخوت تمام گفت: «من ترسی از گرگور کلگان ندارم.»

ند به آهستگی خودش را روی صندلیِ سختِ بدریختِ اگان ولو کرد. چشم‌هایش قیافه‌های حاضرین در تالار را گشت. اسم برد: «لرد بریک. توروس میری. سر گلدن. لرد لوتار.» اشخاص نامبرده به نوبت یک قدم جلو آمدند. «هر کدوم از شما ماموره که بیست سرباز جمع کنه و فرمان منو به قلعه‌ی گرگور برسونه. بیست نفر از محافظین شخصی خودم با شما خواهند اومد. لرد بریک داندریون، همچنان که شایسته‌ی مقام شماست شما فرماندهی رو بر عهده خواهید داشت.» لرد جوان با موهای قرمز طلایی سرش را به احترام خم کرد. «اطاعت، لرد ادارد.»

ند صدایش را بلند کرد تا به انتهای دور تالار هم واضح برسد. «به نام رابرت از خاندان برتیون، نخستین با نام او، پادشاه اندل‌ها و راین‌ها و نخستین انسان‌ها، فرمانروای هفت پادشاهی و حافظ سرزمین، با حکم ادارد از خاندان استارک، دست ایشان، من شما را مامور می‌کنم که با سرعت تمام به قلمروی غربی بتازید، تحت پرچم پادشاه از شاخه‌ی سرخ ترای‌دنت بگذرید، و در آنجا عدالت پادشاه را در حق شوالیه‌ی خائن، گرگور کلگان، و تمام کسانی که در جرایمش شریک بودند اجرا کنید. من او را از تمام مقام‌ها و عناوینش خلع می‌کنم، تمام زمین‌ها و درآمدها و دارایی‌هایش را مصادره می‌کنم، و او را به مرگ محکوم می‌کنم. باشد که خدایان بر روحش ترحم کنند.»

وقتی پژواک کلماتش خاموش شد، شوالیه گل‌ها با بهت گفت: «لرد ادارد، پس من؟»

ند به او نگاه کرد. از آن بالا لوراس تایرل تقریباً به کوچکی راب به نظر می‌رسید. «کسی در دلاوری شما شک نداره، سر لوراس، اما هدف ما در اینجا اجرای عدالته و شما به دنبال انتقام هستید.» دوباره به لرد بریک رو کرد. «به محض روشن شدن هوا راه بیفتید. این کارها بهتره به سرعت انجام بشن.» دستش را بالا گرفت. «دربار امروز به شکایت دیگه‌ای رسیدگی نمی‌کنه.»

الن و پورتر از پله‌های آهنینِ لیز بالا رفتند تا در پایین آمدن کمکش کنند. موقع پایین آمدن، نگاه عبوس لوراس تایرل را حس می‌کرد، اما قبل از رسیدن ند به کف اتاق بار عام، پسرک رفته بود.

در پایین پله‌های تخت آهنین، واریس داشت از روی میز شورا کاغذ جمع می‌کرد. لیتل‌فینگر و استاد بزرگ پایسل صبر نکرده بودند. خواجه آهسته گفت: «شما از من جسورتر هستید، سرورم.»

ند با بی‌حوصلگی پرسید: «چطور مگه، لرد واریس؟» ساقش گز گز می‌کرد و حوصله‌ی بازی با کلمات را نداشت.

«اگه تصمیم‌گیری با من بود، حتماً سر لوراس رو می‌فرستادم، خیلی دلش می‌خواست که بره... کسی که لنیسترها دشمنش هستند به نفعشه که با تایرل‌ها دوست بشه.»

«سر لوراس جوانه، مطمئنم که بزرگ می‌شه و دلخوری فراموشش می‌شه.»

«و سر ایلن؟» خواجه روی گونه‌ی تپلِ پودر زده‌اش دست کشید. «به هر حال، اون مامور اجرای عدالت پادشاهه. فرستادن اشخاص دیگه‌ای برای انجام مسئولیتش... بعضی ممکنه اینو توهین شدیدی تلقی بکنند.»

«قصد اهانت نداشتم.» در واقع ند به شوالیه‌ی لال اعتماد نداشت؛ البته شاید تنها به این دلیل که از جلادها خوشش نمی‌آمد. «یادآوری می‌کنم که پین‌ها پرچمدار خاندان لنیستر هستند. فکر کردم بهتر باشه اشخاصی رو انتخاب کنم که تعهدی نسبت به لرد تایوین نداشته باشند.»

واریس گفت: «شکی نیست که انتخاب حساب شده‌ای بوده. با این حال من تصادفاً سر ایلن رو در انتهای تالار دیدم که با اون چشم‌های روشنش به ما خیره شده بود، و باید بگم که خشنود به نظر نمی‌رسید، گرچه در مورد شوالیه‌ی ساکت ما گفتنش مشکله. امیدوارم ایشون هم بزرگ بشه و دلخوری فراموشش بشه. ایشون واقعاً از شغلش لذت می‌بره...»

۴۴- سنسا

«حاضر نشد سر لوراس رو بفرسته.» سنسا و جین پول آن شب زیر نور چراغ شریک شام سردی بودند. «فکر کنم به خاطر پاش بود.»

لرد ادارد برای استراحت دادن به ساق شکسته‌اش شامش را در اتاق خوابش با الن، هاروین و ویون پول صرف کرده بود و سپتا موردان از درد پا به خاطر سرپا ایستادن در ایوان به مدت تمام روز شاکی بود. آریا قرار بود که به آن‌ها ملحق شود، اما بازگشتش از درس رقصش طول کشیده بود.

جین با تردید گفت: «پاش؟» دختر زیبای سیاه‌مویی بود، همسن و سال سنسا. «بلایی سر پای سر لوراس اومده؟»

سنسا در حالی که با ظرافت به ران جوجه گاز می‌زد، گفت: «پای اون نه، پای پدر، احمق. اون قدر اذیتش می‌کنه که اعصابش داغونه. وگرنه مطمئنم که سر لوراس رو می‌فرستاد.»

هنوز از تصمیم پدرش مبهوت بود. وقتی شوالیه‌ی گل‌ها داوطلب بودنش را اعلام کرده بود، سنسا مطمئن بود که شاهد زنده شدن یکی از قصه‌های ننه پیر در جلوی چشمانش خواهد بود. سر گرگور هیولا بود و سر لوراس قهرمانی راستین که هیولا را خواهد کشت. حتی ظاهرش نیز به قهرمانی راستین می‌مانست، چنان ظریف و زیبا، با رزهای طلایی دور کمر باریکش و موی قهوه‌ای خوش رنگش که روی چشمانش ریخته بود. و آن موقع پدرش به او جواب رد داده بود! بیش از هر چه که به ذهنش می‌رسید، سنسا را ناراحت کرده بود. موقع پایین آمدن از پله‌های ایوان همین را به سپتا موردان گفته بود، اما سپتا تنها جواب داده بود که مورد تردید قرار دادن تصمیمات پدر والامقامش در صلاحیت او نیست.

آن موقع بود که لرد بیلیش گفته بود: «اوه، من شک دارم سپتا. کمی مورد تردید قرار دادن تصمیمات پدر والامقامش به صلاحه. بانوی جوان به همان اندازه که زیباست خردمنده.» چنان تعظیم بلندی کرد که سنسا اطمینان نداشت که دارد مورد تحسین قرار می‌گیرد یا تمسخر.

سپتا موردان از فهمیدن اینکه لرد بیلیش حرف‌های آن‌ها را شنیده بسیار ناراحت شده بود. «دختره تنها حرف می‌زد، حرف‌های ابلهانه. ازشون منظوری نداشت.»

لرد بیلیش ریش کوتاه نوک‌تیزش را نوازش کرد و گفت: «هیچ منظوری؟ دخترم، بهم بگو که چرا تو سر لوراس رو می‌فرستادی؟»

سنسا چاره‌ای جز توضیح درباره‌ی قهرمانان و هیولاها نداشت. مشاور پادشاه لبخند زد. «خوب، این‌ها دلایلی نبودند که من ذکر می‌کردم، اما...» روی گونه‌ی سنسا دست کشیده بود، شستش خط استخوان گونه را دنبال کرده بود. «زندگی ترانه نیست، دختر شیرین. شاید روزی در کمال تاسف متوجه این موضوع بشی.»

اما سنسا تمایلی به تعریفش به جین حس نمی‌کرد؛ تنها به خاطر آوردنش مضطربش می‌کرد.

جین گفت: «سر ایلن مسئول عدالت پادشاهه، نه سر لوراس. لرد ادارد باید ایشون رو می‌فرستاد.»

لرز به اندام سنسا افتاد. هر بار که به سر ایلن پین نگاه می‌کرد، می‌لرزید. این احساس را در سنسا بر می‌انگیخت که چیز مرده‌ای دارد روی پوست برهنه‌اش می‌خزد. «سر ایلن خودش تقریباً یه هیولاست. خوشحالم که پدر انتخابش نکرد.»

«لرد بریک تقریباً به همون اندازه‌ی سر لوراس یه قهرمان محسوب می‌شه. خیلی شجاع و مودبه.»

سنسا با دودلی گفت: «فکر کنم.» بریک داندریون به اندازه‌ی کافی خوش‌قیافه بود، اما به شکل ضایعی سنش زیاد بود، تقریباً بیست و دو ساله؛ شوالیه‌ی گل‌ها انتخاب خیلی بهتری می‌شد. البته، جین از همان لحظه‌ی اول که چشمش در میدان به لرد بریک افتاد عاشق او شده بود. سنسا فکر می‌کرد که جین ابله است؛ به هر حال جین تنها دختر یک پیشکار بود و هر چقدر هم که در مورد لرد بریک رویابافی می‌کرد، او هرگز به کسی چنان پست‌تر از خودش توجه نمی‌کرد، حتی اگر دختر نصف سن خودش باشد.

ولی گفتن چنین حرفی ظالمانه بود، پس سنسا جرعه‌ای از شیر نوشید و موضوع را عوض کرد. «خواب دیدم که جافری کسیه که گوزن سفید رو شکار می‌کنه.» در واقع بیشتر آرزو بود، اما رویا نامیدنش زیباتر می‌نمود. هر

کسی می‌دانست که رویاها نگرشی به آینده هستند. گوزن‌های سفید خیلی نادر و جادویی محسوب می‌شدند و سنسا در قلبش می‌دانست که شاهزاده دلاورش از پدر همیشه مستش لایق‌تر است.

«خواب؟ واقعاً؟ اون وقت پرنس جافری جلو رفت و با دست خالی لمسش کرد و هیچ صدمه‌ای بهش نزد؟»

سنسا گفت: «نه، اونو با تیر طلایی زد و به من تقدیمش کرد.» در ترانه‌ها شوالیه‌ها هرگز جانوران جادویی را نمی‌کشتند، تنها جلو می‌رفتند و لمسشان می‌کردند و صدمه‌ای بهشان نمی‌زدند، اما می‌دانست که جافری شکار کردن را دوست دارد، مخصوصاً لحظه‌ی کشتن را. اما تنها حیوانات. سنسا مطمئن بود که شاهزاده‌اش هیچ نقشی در کشتن جوری و سایر آن بیچاره‌ها نداشته؛ کار عموی خبیثش بوده: شاه‌کش. می‌دانست که پدرش هنوز از این موضوع خشمگین است، اما سرزنش جاف منصفانه نبود. مثل این بود که خودش را به خاطر اعمال آریا سرزنش کنند.

انگار که جین افکارش را خواند و گفت: «خواهرت رو امروز بعد از ظهر دیدم، از وسط اسطبل روی دست‌هاش رد می‌شد. چرا همچین کاری می‌کنه؟»

«مطمئنم که هیچ وقت از کارهای آریا سر در نمیارم.» سنسا از اسطبل‌ها نفرت داشت؛ مکان‌های بد بوی پر از پهن و مگس. حتی وقتی به سواری می‌رفت، ترجیح می‌داد که مهتر اسب را زین کند و برایش به حیاط بیاورد.
«دوست داری ماجرای بار عام رو بشنوی؟»

«بله.»

«یکی از برادران سیاه تقاضای نیرو برای دیوار داشت، البته نسبتاً مسن بود و بوی بدی می‌داد.» اصلاً خوشش نیامده بود. همیشه نگهبانان شب را مردانی شبیه به عمو بنجن تصور کرده بود. در ترانه‌ها آن‌ها شوالیه‌های سیاه دیوار نام داشتند. اما این مرد گوژپشت و کریه بود، و به نظر می‌رسید که شپش داشته باشد. اگر نگهبانان شب واقعاً چنین مردانی بودند، برای برادر ناتنی حرامزاده‌اش، جان، احساس تاسف می‌کرد. «پدر پرسید که آیا شوالیه‌ای در تالار حضور داره که به مفتخر کردن خاندانش با سیاه پوشیدن تمایل داشته باشه، اما کسی حاضر نشد، پس پدر به یارن اجازه‌ی انتخاب از سیاهچال پادشاه رو داد و مرخصش کرد. و بعدش دو برادر به پیشگاه

پدر اومدند، سرباز مزدور از سرحد دورن بودند و استدعا داشتند که به خدمت پادشاه مفتخر بشن. پدر سوگندشون رو پذیرفت...»

جین خمیازه کشید. «کیک لیمو هست؟»

سنسا خوشش نمی‌آمد که حرفش را قطع کنند، اما باید اقرار می‌کرد که کیک لیمو از بیشتر وقایع آن روز تالار سلطنتی جالب‌تر است. «بذار ببینیم.»

از آشپزخانه کیک لیمو حاصل نشد، اما نصف پایِ سردِ توت‌فرنگی یافتند و تقریباً به همان خوبی بود. روی پله‌های برج خوردند و خندیدند و با یکدیگر شایعات و اسرار مبادله کردند، و آن شب سنسا به تختخواب با این احساس رفت که تا حدی مثل آریا شرور شده است.

صبح روز بعد، قبل طلوع از خواب برخاست و خواب‌آلود به کنار پنجره خزید تا لرد بریک را تماشا کند که بر تشکیل صف افرادش نظارت می‌کرد. موقع دمیدن سپیده بر شهر، از قلعه خارج شدند. سه پرچم پیشاپیش حرکت می‌کردند: گوزن تاجدار پادشاه روی میله‌ی بلندتر، دایرولف استارک و صاعقه‌ی شاخه‌دار خود لرد بریک روی کوتاه‌ترها. چه هیجان انگیز بود، تجلی یک ترانه بود؛ تلق تلق فلز، سو سو زدن مشعل‌ها، رقص پرچم‌ها با باد، خرناس و شیهه اسب‌ها، درخشش طلایی نور طلوع خورشید که اریب از میان کنگره‌ها می‌تابید. سربازان وینترفل با زره‌ی نقره‌ای و ردای دراز خاکستریشان خصوصاً زیبا می‌نمودند.

پرچم استارک‌ها دست الن بود. وقتی دید که او برای صحبت اسبش را به کنار لرد بریک کشاند، احساس غرور سنسا را گرفت. الن از جوری خوش‌قیافه‌تر بود؛ روزی شوالیه می‌شد.

بعد رفتن آن‌ها برج دست دیگر چنان متروکه به نظر می‌رسید که دیدن آریا سر میز صبحانه هم خوشحالش کرد. خواهرش وقتی که داشت پوست یک پرتقال خونی را می‌کند گفت: «پدر اونا رو به تعقیب جیمی لنیستر فرستاده؟»

سنسا آه کشید. «اونا با لرد بریک رفتند تا سَر گرگور کلگان رو قطع کنند.» به سپتا موردان رو کرد که داشت با قاشق چوبی فرنی می‌خورد. «سپتا، لرد بریک سَر سِر گرگور رو روی دروازه‌ی خودش می‌زنه یا به اینجا به حضور پادشاه میاره؟» او و جین پول دیشب را با بحث روی این موضوع گذرانده بودند.

نفس سپتا از وحشت بند آمده بود. «یه بانو موقع فرنی خوردن درباره‌ی همچین موضوعی بحث نمی‌کنه. ادبت کجا رفته، سنسا؟ قسم می‌خورم که تازگی‌ها تقریباً به اندازه‌ی خواهرت بد شدی.»

آریا پرسید: «گرگور چکار کرده؟»

«یه پناهگاه رو به آتش کشیده و عده‌ی زیادی آدم کشته، شامل زن‌ها و بچه‌ها.»

صورت آریا با اخم کردنش در هم رفت. «جیمی لنیستر جوری و هیوارد و ویل رو کشت و تازی مایکا رو. سر اونا رو باید قطع کنند.»

«شبیه به هم نیستند. تازی محافظ قسم خورده‌ی جافریه. پسر قصاب تو به شاهزاده حمله کرد.»

«دروغگو.» دست آریا چنان سفت پرتقال خونی را فشرد که شیره‌ی قرمز از میان انگشتانش بیرون زد.

«ادامه بده، هر چی به دهنت میاد به من بگو، وقتی با جافری ازدواج کردم دیگه جراتش رو نداری. مجبوری جلوی من تعظیم کنی و علیاحضرت صدام کنی.» جیغ کشید، چون آریا از سمت دیگر میز پرتقال را پرت کرد. مستقیم به وسط پیشانیش خورد و شالاپ روی دامنش افتاد.

آریا گفت: «صورتتون شیره‌ای شده، علیاحضرت.»

از دماغش می‌چکید و چشمانش را می‌سوزاند. سنسا با دستمال پاکش کرد. وقتی دید که میوه با دامن زیبای ابریشمی‌اش چه کرده، باز جیغ کشید. «تو وحشتناکی، باید تو رو جای لیدی می‌کشتند!»

سپتا موردان دفعتاً برخاست. «پدرتون از این مطلع می‌شه! فوراً برید به اتاقتون. فوراً.»

«من هم؟» اشک در چشمان سنسا جمع شد. «منصفانه نیست.»

«موضوع قابل بحث نیست. برید!»

سنسا با سر بالا به دور خرامید. او قرار بود ملکه بشود و ملکه‌ها گریه نمی‌کنند. حداقل نه در مقابل چشم دیگران. وقتی به اتاق خوابش رسید، در را بست و لباسش را درآورد. پرتقال خونی لکه‌ی سرخی روی ابریشم به جا گذاشته بود. داد کشید: «ازش متنفرم!» لباس را گلوله کرد و روی خاکسترهای آتش شب پیش انداخت. وقتی دید که لکه به زیردامنی‌اش تراوش کرده، برخلاف میلش شروع به گریستن کرد. با خشونت بقیه لباس‌هایش را کند، خودش را روی تخت ولو کرد و آن قدر گریه کرد تا خوابش برد.

سر ظهر بود که سپتا موردان در او را کوبید. «سنسا. پدرت می‌خواد همین حالا تو رو ببینه.»

سنسا نشست و زمزمه کرد: «لیدی» لحظه‌ای مثل این بود که دایرولف آنجا در اتاق بود و با آن چشمان طلایی غمگین و همدردش به او نگاه می‌کند. متوجه شد که خواب می‌دیده. لیدی با او بود و آن‌ها در کنار هم می‌دویدند و... و... تلاش برای به خاطر آوردن مانند تلاش برای گرفتن قطرات باران با انگشتانش بود. رویا محو شد و لیدی دوباره مرده بود.

صدای محکم کوبیدن باز بلند شد. «سنسا. صدام رو می‌شنوی؟»

«بله سپتا، لطفاً ممکنه بهم فرصت لباس پوشیدن بدید؟» چشمانش به خاطر گریستن سرخ بودند، اما حداکثر تلاشش را کرد تا زیبا به نظر برسد.

وقتی سپتا موردان او را به داخل اتاق هدایت کرد، لرد ادارد روی کتاب جلد چرمی کلفتی خم شده بود، پای گچ گرفته‌اش زیر میز دراز بود. بعد از اینکه سپتا به دنبال خواهر سنسا رفت، پدر با لحنی که بی‌محبت نبود گفت: «بیا اینجا سنسا، پیشم بشین.» کتاب را بست.

سپتا موردان با آریا برگشت که آرام و قرار نداشت. سنسا لباس حریر سبز روشنی را پوشیده و قیافه‌ای حاکی از ندامت گرفته بود، اما خواهرش هنوز همان لباس‌های چرمی و کتانی ژنده‌ی سر میز صبحانه را به تن داشت. سپتا موردان اعلام کرد: «این هم اون یکی.»

«از شما ممنونم، سپتا موردان. اگه لطف کنید، می‌خوام با دخترهام خصوصی صحبت کنم.» سپتا تعظیم کرد و رفت.

سنسا با بی‌تابی برای اینکه حرف اول را بزند سریعاً گفت: «آریا شروعش کرد. به من گفت دروغگو و پرتقال بهم پرت کرد و لباسم رو خراب کرد، لباس ابریشم کرمی که ملکه سرسی موقع مراسم نامزدی با پرنس جافری بهم داده بود. متنفره که من قراره با پرنس ازدواج کنم. سعی داره که همه چیز رو ضایع کنه پدر، طاقت نداره که چیزی زیبا یا خوب یا باشکوه باشه.»

«کافیه، سنسا.» بی‌صبری لحن لرد ادارد را تند کرده بود.

آریا چشمانش را بلند کرد. «متاسفم، پدر. من خطا کردم و از خواهر عزیزم تقاضای بخشش دارم.»

سنسا طوری غافلگیر شد که چند لحظه‌ای زبانش بند آمد. سرانجام صدایش برگشت. «لباسم چی؟»

آریا با تردید گفت: «شاید... می‌تونم بشورمش.»

«شستن هیچ فایده‌ای نداره، حتی اگه تمام مدت روز و شب بسابی. ابریشمش ضایع شده.»

«پس من... یکی تازه‌اش رو برات می‌دوزم.»

سنسا با تحقیر چانه‌اش را بالا گرفت. «تو؟ تو حتی نمی‌تونی یه دستمال بدوزی که به درد تمیز کردن خوکدونی بخوره.»

پدرشان آه کشید. «من شما رو به اینجا برای بحث درباره‌ی لباس صدا نکردم. قصد دارم شما رو به وینترفل بفرستم.»

برای بار دوم سنسا دید که از شدت بهت صدایش در نمی‌آید. احساس کرد که چشمانش دوباره خیس شدند.

آریا گفت: «نمی‌تونید»

سنسا سرانجام به هر زحمتی که بود گفت: «لطفاً پدر، لطفاً نکنید.»

ادارد استارک با خستگی به دخترهایش لبخند زد. «بالاخره یه چیز پیدا کردیم که شما روش توافق دارید.»

سنسا به او التماس کرد: «من کار خطایی نکردم، من برنمی‌گردم.» عاشق بارانداز پادشاه بود؛ زرق و برق دربار، لردها و لیدی‌های بلند مرتبه با مخمل و ابریشم و جواهراتشان، شهر بزرگ با تمام مردمش. مسابقه باشکوه‌ترین لحظه‌ی تمام عمرش بوده و هنوز خیلی چیزها را ندیده بود: جشن برداشت محصول و بال ماسکه و تئاتر. طاقت این فکر را نداشت که همه‌ی آن‌ها را از دست بدهد. «آریا رو بفرست، اون شروعش کرد، پدر، قسم می‌خورم. من رفتارم خوب می‌شه، می‌بینی، فقط اجازه بده که بمونم و قول می‌دم که به ظرافت و نجابت و نزاکت ملکه باشم.»

دهان پدرش به طرز عجیبی کج شد. «سنسا، من شما رو به خاطر دعوا کردن نیست که از اینجا می‌فرستم، گرچه خدایان شاهدند که چقدر از جر و بحث شما خسته‌ام. به خاطر امنیت خودتونه که می‌خوام به وینترفل برگردید. سه نفر از افراد منو در جایی به فاصله‌ی کمتر از یک فرسنگی اینجا مثل سگ کشتند، اون وقت رابرت چکار می‌کنه؟ می‌ره به شکار.»

آریا داشت لبش را طبق عادت چندش‌آورش می‌جوید. «می‌شه سیریو هم با ما برگرده؟»

سنسا برآشفت: «کی به مربی رقص کودن تو اهمیت می‌ده؟ پدر، تازه یادم افتاد، رفتن من ممکن نیست، قراره با پرنس جافری ازدواج کنم.» سعی کرد که با شجاعت جلوی پدرش لبخند بزند. «من دوستش دارم، پدر، واقعاً عاشقشم، به همون اندازه که ملکه نئریس عاشق پرنس ایمون، شوالیه اژدها، بود، به همون اندازه که جانکویل عاشق سر فلوریان بود. من می‌خوام ملکه‌اش باشم و بچه‌هاش رو به دنیا بیارم.»

پدرش با ملاطفت گفت: «عزیزم، بهم گوش بده. وقتی به اندازه‌ی کافی بزرگ شدی، ترتیب ازدواجت با لرد بلند مرتبه‌ای رو می‌دم که لیاقت تو رو داشته باشه، کسی که شجاع و مهربان و نیرومند باشه. این پیوند با جافری اشتباه بزرگی بوده. اون پسر پرنس ایمون نیست، باید حرفم رو باور کنی.»

سنسا اصرار داشت که: «هست! من یه آدم شجاع و مهربان نمی‌خوام، اونو می‌خوام. خیلی خوشبخت می‌شیم، درست مثل ترانه‌ها، می‌بینی. بهش پسری با موی طلایی می‌دم و یه روزی اون پسر پادشاه مملکت می‌شه، با عظمت‌ترین پادشاهی که داشتیم، به شجاعت گرگ و غرور شیر.»

آریا قیافه گرفت و گفت: «نه اگه جافری پدرش باشه، اون دروغگو و بزدله، تازه اون گوزنه نه شیر.»

سنسا احساس کرد که اشک در چشمانش جمع شد. از شدت ناراحتی اختیار خودش را از دست داد و سر خواهرش داد کشید: «این طور نیست! جافری کمترین شباهتی به اون پادشاه دائم الخمر نداره.»

پدر به طرز عجیبی به او نگاه کرد و آهسته گفت: «به حق خدایان، حقیقت رو از دهن بچه...» سپتا موردان را صدا زد. به دخترهایش گفت: «من دنبال کشتی تجاری سریع‌السیری هستم که شما رو به خونه برگردونه. این روزها دریا از جاده‌ی شاهی امن‌تره. به محض اینکه کشتی مناسبی پیدا کنم شما راه می‌افتید، به همراه سپتا موردان و دو محافظ... و بله، سیریو فورل هم اگه قبول کنه که به خدمت من در بیاد. اما از این موضوع چیزی نگید. بهتره که کسی از نقشه‌های ما خبردار نشه. فردا باز صحبت می‌کنیم.»

وقتی سپتا موردان آن‌ها را به پایین پله‌ها می‌برد، سنسا می‌گریست. قصد داشتند همه چیز را بگیرند؛ مسابقات و دربار و شاهزاده‌اش، همه چیز، قصد داشتند او را به میان دیوارهای سرد و خاکستری وینترفل برگردانند و تا ابد در آنجا حبسش کنند. زندگی‌اش پیش از آغاز خاتمه یافته بود.

سپتا موردان با قاطعیت گفت: «از گریه دست بردار دختر، مطمئنم که پدر والامقامتون صلاحتون رو بهتر می‌دونه.»

آریا گفت: «اون قدر هم بد نمی‌شه، قراره با کشتی سفر کنیم. برای خودش ماجراجویی محسوب می‌شه و بعدش دوباره پیش برن و راب هستیم، و ننه‌ی پیر و هودور و سایرین.» بازوی سنسا را گرفت.

سنسا داد کشید: «هودور! تو باید با هودور ازدواج کنی، بهش شباهت داری، کودن و پر مو و زشت!» خودش را از دست خواهرش بیرون کشید، با شتاب به اتاق خوابش رفت و کلون در را پشت سرش انداخت.

۴۵- ادارد

استاد بزرگ پایسل گفت: «درد هدیه‌ای از جانب خدایانه، لرد ادارد. به این معناست که استخون داره جوش می‌خوره، گوشت خودش رو ترمیم می‌کنه. شکرگزار باشید.»

«وقتی شکر می‌کنم که ساقم دیگه گز گز نکنه.»

پایسل بطری درپوش‌داری را روی میز کنار تخت گذاشت. «شیره‌ی خشخاش، برای وقتی که درد از تحمل خارج بشه.»

«بدون دوا هم بیش از اندازه می‌خوابم.»

«خواب شفادهنده‌ی اصلیه.»

«امیدم به شما بود.»

پایسل لبخند بی‌فروغی زد. «مشاهده‌ی همچین روحیه‌ی شوخ داغی در شما امیدوار کننده است، سرورم.» نزدیک‌تر خم شد و صدایش را پایین آورد. «امروز صبح یه زاغ نامه‌ای برای ملکه از پدر والامقامشون آورد. فکر کردم بهتره که شما مطلع بشید.»

ند با اخم گفت: «بال‌های تیره، خبر تیره، چی گفته؟»

استاد با او در میان گذاشت: «لرد تایوین به خاطر کسانی که به سراغ سر گرگور کلگان فرستادید خیلی خشمگینه، همون طور که من دلواپس بودم. یادتون هست که همین حرف رو در شورا زدم.»

«بذارید خشمگین باشه.» هر بار که ساقش می‌سوخت، به یاد لبخند جیمی لنیستر و جسد جوری در آغوش خودش می‌افتاد. «بذارید هر چقدر دلش می‌خواد به ملکه نامه بنویسه. لرد بریک تحت پرچم شخص پادشاه می‌تازه. اگه لرد تایوین سعی کنه که جلوی اجرای عدالت پادشاه رو بگیره، باید به رابرت پاسخ بده. تنها چیزی که اعلیحضرت از اون بیشتر از شکار لذت می‌بره، جنگیدن با لردهاییه که در برابرش گردنکشی می‌کنند.»

پایسل در حالی که زنجیرش جلنگ جلنگ می‌کرد عقب کشید. «هر چی شما بگید. فردا باز به ملاقتتون میام.» پیرمرد با شتاب وسایلش را جمع کرد و رفت. ند شک نداشت که او مستقیم عازم بخش سلطنتی است تا در گوش ملکه زمزمه کند. فکر کردم بهتره که شما مطلع بشید... واقعاً، انگار که سرسی او را موظف نکرده که تهدید پدرش را اطلاع دهد. امیدوار بود که پاسخش دندان‌های بی‌نقص سرسی را به لرز بیندازد. ند به هیچ وجه به عکس‌العمل رابرت به آن اندازه که تظاهر می‌کرد اطمینان نداشت، اما ضرورتی نداشت که سرسی فکر دیگری بکند.

بعد رفتن پایسل، ند فنجانی از شراب عسلی تقاضا کرد. آن هم ذهنش را مخدوش می‌کرد، اما نه به آن اندازه. لازم بود که توانایی تفکرش را حفظ کند. هزاران بار از خودش پرسیده بود که اگر جان ارن آن قدر زنده می‌ماند که بر اساس کشفیاتش اقدام کند، چه می‌کرد. یا شاید هم اقدام کرده و جانش را سر آن از دست داده.

چه حیرت انگیز بود که گاهی چشم بی‌آلایش یک بچه قادر به دیدن حقایقی است که اشخاص بالغ به آن کورند. روزی وقتی سنسا بزرگ شده باشد، به او خواهد گفت که چگونه همه چیز را برای پدرش آشکار ساخت. سنسا گرفتار خشم و بدون آنکه متوجه باشد اعلام کرده بود که او کمترین شباهتی به پدر دائم الخمرش ندارد، و سادگی این حقیقت مانند سرمای مرگ بدن ند را خشکانده بود. ند آن وقت به این نتیجه رسیده بود که این شمشیری است که جان ارن را کشته، و رابرت را هم خواهد کشت، آهسته‌تر اما به یقین. ساق‌های خرد شده امکان بهبود با گذشت زمان را دارند، اما برخی خیانت‌ها عفونت می‌کنند و روح را مسموم می‌سازند.

لیتل‌فینگر، ملبس به نیم‌تنه‌ای ارغوانی که روی سینه‌اش یک مرغ مقلد گلدوزی شده بود و ردای راه راه سیاه و سفید، یک ساعت بعد رفتن استاد بزرگ برای عیادت آمد. «نمی‌تونم زیاد پیشتون بمونم، سرورم. لیدی تاندا برای نهار منتظرمه. حتماً می‌خواد یه گوساله‌ی چاق برام کباب کنه. اگه نصف دخترش چاق باشه، من احتمالاً می‌ترکم و می‌میرم. پاتون چطوره؟»

«ملتهب و دردناک، و خارشش داره دیوانه‌ام می‌کنه.»

لیتل‌فینگر ابرو بالا برد. «در آینده نگذارید اسب روش بیفته. اصرار دارم که زود خوب بشید. مملکت داره ناآرام می‌شه. واریس زمزمه‌های تهدیدآمیزی از غرب می‌شنوه. سواران و پیاده‌های مزدور در کسترلی راک جمع می‌شدند، اون هم نه برای لذتِ کم‌ارزشِ همصحبتی با لرد تایوین.»

«خبری از پادشاه هست؟ حداقل اینکه چه مدتی قصد داره به شکار بگذرونه؟»

لرد پتایر با مختصری لبخند پاسخ داد: «اگه حق انتخاب داشته باشند، به باور من ترجیح می‌دند که اون قدر در جنگل بمونند تا شما و ملکه هر دو از پیری بمیرید. بدون این حق انتخاب، فکر کنم به محض اینکه یه چیزی بکشند. ظاهراً گوزن سفید رو پیدا کردند... یا در واقع چیزی که ازش باقی مونده. گرگ‌ها زودتر پیداش کردند و برای اعلیحضرت به جز سم و شاخ چندان چیزی نگذاشتند. رابرت از خشم آرامش نداشت، تا اینکه بهش گفتند

یه گراز غول‌پیکر در اعماق جنگل مشاهده شده. حالا دیگه آروم نمی‌گیره، مگه اینکه شکارش کنه. پرنس جافری امروز صبح با رویس‌ها، سر بیلان سوان و حدود بیست نفر دیگه از گروه برگشت. سایرین هنوز با شاهند.»

ند با اخم پرسید: «تازی؟» اکنون که سر جیمی برای پیوستن به پدرش از شهر گریخته بود، از بین تمام دار و دسته‌ی لنیسترها سندور کلگان شخصی بود که بیش از همه دلواپسش می‌ساخت.

لیتل‌فینگر لبخند زد. «اوه، با جافری برگشت و مستقیم پیش ملکه رفت. حاضر بودم صد گوزن نقره‌ای بدم تا موقعی که خبر اعزام لرد بریک برای بریدن سر برادرش رو می‌شنوه، یه سوسک روی حصیر باشم.»

«آدم کور هم می‌دید که تازی از برادرش متنفره.»

«آه، اما گرگور سهم اون از نفرت بود، نه مال شما برای کشتن. بعد اینکه داندریون قله‌ی کوه رو برید، زمین‌ها و عایدات کلگان‌ها به سندور می‌رسه، اما انتظار تشکر نداشته باشید، نه از این آدم. و دیگه باید عفوم کنید. لیدی تاندا با گوساله‌ی چاقش منتظرمه.»

سر راهش به در، لرد پتایر چشمش به کتاب ضخیم استاد بزرگ ملیون افتاد و ایستاد تا بی‌هدف ورق بزند. «نسب و تاریخچه‌ی خاندان‌های بزرگ هفت پادشاهی، حاوی توصیف چندین و چند لرد بلند مرتبه و بانوهای نجیب و فرزندانشان. چه چیز کسالت‌باری برای مطالعه. داروی خوابه، سرورم؟»

برای مدت کوتاهی در نظر داشت که همه چیز را به او بگوید، اما چیزی در شوخی‌های لیتل‌فینگر آزارش می‌داد. زیادی زیرک بود و لبخند تمسخر هرگز از لبش دور نمی‌شد. ند با لحنی محتاط جوابی داد تا عکس‌العمل او را ارزیابی کند: «جان ارن مشغول مطالعه‌ی این کتاب بود که بیمار شد.»

و او طبق عادت معمولش جواب طعنه‌آمیزی داد: «در این صورت مرگ حتماً براشون خلاصی آرامش‌بخشی بوده.» لرد پتایر بیلیش تعظیم کرد و مرخص شد.

ادارد استارک اجازه داد که فحشی زبانش را آلوده کند. جز مستخدمان خودش به زحمت شخصی در شهر پیدا می‌شد که به او اعتماد داشته باشد. لیتل‌فینگر کتلین را مخفی کرده و به ند در جست و جوهایش کمک کرده بود،

با این حال عجله‌ای که برای نجات جان خودش موقع گیر افتادن در کمین جیمی و افرادش نشان داده بود هنوز ند را می‌رنجاند. واریس بدتر بود. با همه تظاهرش به وفاداری، خواجه بسیار می‌دانست و خیلی کم عمل می‌کرد. استاد بزرگ پایسل با گذشت هر روز بیشتر به حیوان دست‌آموز سرسی شباهت پیدا می‌کرد، و سر باریستان پیر و انعطاف ناپذیر بود؛ به ند خواهد گفت که وظیفه‌اش را انجام دهد.

فرصت به شکل خطرناکی اندک بود. پادشاه به زودی از شکار برمی‌گشت و شرافت ایجاب می‌کرد که ند با تمام کشفیاتش به سراغ او برود. ویون پول جایی برای سنسا و آریا روی کشتی براووسی «ویند ویچ» فراهم کرده بود که سه روز دیگر بادبان می‌کشید. آن‌ها قبل برداشت محصول به وینترفل می‌رسیدند. ند دیگر نمی‌توانست به بهانه‌ی دلواپسی از امنیت آن‌ها در اقدام کردن تاخیر کند.

با این حال دیشب خواب بچه‌های ریگار را دیده بود. لرد تایوین اجساد را پایین تخت آهنین نهاده بود، پوشیده در ردای ارغوانی محافظین خانواده‌اش. زیرکانه بود؛ خون روی پارچه‌ی قرمز چندان هم کریه دیده نمی‌شد. پرنسس کوچک پا برهنه بود و هنوز لباس خواب به تن داشت، و پسر... پسر...

ند نمی‌توانست اجازه رخ دادن مجددش را بدهد. مملکت طاقت پادشاه دیوانه‌ی دومی را نداشت، از رقص دوباره‌ی خون و انتقام سالم بیرون نمی‌آمد. باید راهی برای نجات بچه‌ها پیدا می‌کرد.

رابرت می‌توانست بخشنده باشد. سر باریستان به هیچ وجه تنها شخصی نبود که مورد بخشش او قرار گرفته. استاد بزرگ پایسل، واریس عنکبوت، لرد بیلان گریجوی؛ همه زمانی دشمن رابرت محسوب می‌شدند، و همه در عوض سوگند وفاداری دست دوستی به سمتشان دراز شد و اجازه داده شد که افتخارات و مقامشان را حفظ کنند. تا زمانی که شخصی شجاع و صادق باشد، رابرت با او با شرافت و احترام در خور دشمنی دلاور رفتار خواهد کرد.

ماهیت این فرق داشت: زهر خوراندن در خفا، چاقو فرو کردن در روح. امکان نداشت این را ببخشد، همان طور که ریگار را نبخشیده بود. ند متوجه شد که رابرت همه‌ی آن‌ها را خواهد کشت.

و با این حال می‌دانست که نمی‌تواند ساکت بماند. وظیفه‌ای نسبت به رابرت، به مملکت و به سایه‌ی جان ارن داشت... و به برن که مطمئناً به شکل تصادفی با بخشی از حقیقت مواجه شده بود. وگرنه به چه دلیل سعی کنند که او را بکشند؟

دیر وقتِ آن بعد از ظهر تامارد را احضار کرد، محافظی فربه با سبیل زرد که بچه‌هایش او را تام چاق صدا می‌کردند. با مرگ جوری و رفتن الن، تام چاق فرماندهی محافظین خانواده‌ی او را در دست داشت. این فکر به شکل مبهمی خاطر ند را مشوش می‌کرد. تامارد مرد باثباتی بود؛ خونگرم، وفادار، خستگی ناپذیر، تا حد مشخصی آدمی قابل، اما نزدیک به پنجاه سالش بود و حتی در جوانی هم پر جنب و جوش نبوده. شاید بهتر بود که قبل فرستادن نصف محافظینش، آن هم از بین بهترین جنگجوهایش، بیشتر تعمق می‌کرد.

وقتی تامارد پیدایش شد، ند گفت: «به کمکت احتیاج دارم.» مانند همیشه که تامارد در برابر اربابش حاضر می‌شد، دلهره در قیافه‌اش مشهود بود. «منو به جنگل خدایان ببر.»

«عاقلانه است، لرد ادارد؟ با این وضع پای شما و شرایط موجود؟»

«شاید از احتیاط به دور باشه، اما ضروریه.»

تامارد وارلی را صدا کرد. ند با انداختن هر یک از دستانش روی شانه‌ی یکی از آن‌ها، به هر صورت که می‌شد از شیب تند پله‌های برج پایین آمد و از حیاط رد شد. به تام پیر گفت: «می‌خوام که نگهبانان دو برابر بشن، هیچ کس بدون اجازه‌ی من وارد برج دست نمی‌شه، یا خارج نمی‌شه.»

تام پلک زد. «سرورم، حالا که الن و بقیه نیستند، ما همین طوری هم تحت فشار هستیم...»

«تنها برای یه مدت کوتاهه. زمان هر کشیک رو طولانی‌تر کن.»

«اطاعت، سرورم. ممکنه علتش رو بپرسم...»

ند با قاطعیت پاسخ داد: «صلاح نیست.»

جنگل خدایان طبق معمول پناهگاه‌های خدایان جنوبی، خلوت بود. وقتی ند را روی علف کنار درخت مرکزی می‌نشاندند، فریاد پایش از درد بلند بود. «تشکر.» نامه‌ای از آستینش درآورد که با نشان خاندانش مهر شده بود. «لطف کن و اینو فوراً برسون.»

تامارد به اسمی که ند روی کاغذ نوشته بود نگاه کرد و با اضطراب لب‌هایش را لیسید. «سرورم...»

«طبق خواسته‌ی من عمل کن، تام.»

نمی‌توانست تخمین بزند که چه مدت در سکوت جنگل خدایان منتظر ماند. اینجا آرامش داشت. دیوارهای ضخیمْ غوغای قلعه را خفه می‌کردند، و نغمه‌سرایی پرندگان و آواز جیرجیرک‌ها و خش خش برگ‌ها با وزش باد را می‌شنید. درخت نیایش بلوط بود، قهوه‌ای و فاقد چهره، با این وجود ند هنوز حضور خدایانش را حس می‌کرد. ساقش دیگر چندان اذیت نمی‌کرد.

او موقع غروب پیشش آمد، وقتی که ابرها بالای دیوارها و برج‌ها سرخ شده بودند. طبق درخواست ند، تنها بود. اولین بار بود که او را در لباسی ساده می‌دید: چکمه‌های چرمی و لباس شکار سبز. وقتی کلاه ردای قهوه‌ایش را عقب کشید، ند خونمردگی محل ضربه‌ی پادشاه را دید. ارغوانی تند به زرد محو شده بود و تورم فروکش کرده بود، اما کسی شک نمی‌کرد که جای چه بوده.

سرسی لنیستر در حالی که بالای سر او ایستاده بود پرسید: «چرا اینجا؟»

«تا خدایان شاهد باشند.»

کنار او روی علف نشست. هر حرکتش توام با وقار بود. موی فردار بلوندش با باد می‌جنبید و چشمانش به سبزی برگ‌های تابستانی بودند. مدت‌ها بود که ند استارک به زیبایی او توجه نکرده بود، اما اکنون آن را می‌دید. «من از حقیقتی که باعث مرگ جان ارن شد اطلاع دارم.»

ملکه، محتاط مثل یک گربه، قیافه‌ی او را برانداز کرد. «واقعاً؟ به این علت منو به اینجا دعوت کردید، لرد استارک؟ تا معما برام طرح کنید؟ یا قصد دارید همون طور که همسرتون برادرم رو اسیر گرفت، منو به اسارت بگیرید؟»

«اگه واقعاً باورش داشتید، محال بود که بیایید.» با ملایمت به گونه‌ی او دست زد. «قبلاً هم این کار رو کرده؟»

«یکی دو بار.» خودش را از دست او کنار کشید. «هیچ وقت روی صورت نبوده. جیمی اونو می‌کشت، حتی اگه به قیمت جونش تموم می‌شد.» با گردنکشی به او نگاه کرد. «برادرم صد برابر دوست شما می‌ارزه.»

«برادر؟ یا معشوق؟»

«هر دو.» ابائی از بیان حقیقت نشان نداد. «از وقتی بچه بودیم. و چرا نه؟ تارگرین‌ها سیصد سال برای خالص نگه داشتن تبارشون برادر با خواهر ازدواج کردند. و جیمی و من بیش از برادر و خواهریم. ما یک شخص در دو بدنیم. ما در یک رحم شریک بودیم. استاد پیرمون می‌گه که جیمی موقع تولد پای منو گرفته بود. وقتی توی منه، احساس... کمال می‌کنم.» شبحی از یک لبخند از روی لبانش گذشت.

«پسرم، برن...»

سرسی با افتخار نگاهش را کنار نکشید. «اون ما رو دید. شما بچه‌هاتون رو دوست دارید، مگه نه؟»

رابرت عین همین سوال را صبح روز مسابقه‌ی آزاد پرسیده بود. ند همان جواب را به سرسی داد: «از ته دل.»

«عشق من به بچه‌های خودم کمتر نیست.»

ند با خودش فکر کرد که اگر در موقعیتی قرار بگیرد که باید بین زندگی بچه‌ای ناشناس در برابر زندگی راب و سنسا و آریا و برن و ریکان یکی را انتخاب کند، چه خواهد کرد؟ بغرنج‌تر، کتلین اگر در برابر انتخاب بین زندگی جان در برابر زندگی فرزندان تنی‌اش قرار بگیرد، چه خواهد کرد؟ نمی‌دانست. دعا کرد که هرگز پی نبرد.

«هر سه مال جیمی هستند.» سوال نبود.

«شکر خدایان.»

جان ارن در بستر مرگ پایداری تبار را اعلام کرده بود و این چنین بود. همه‌ی آن حرامزاده‌ها، همه صاحب مویی به سیاهی شب. استاد بزرگ ملیون نتیجه آخرین پیوند بین گوزن و شیر در حدود نود سال پیش را ثبت کرده بود، وقتی تیا لنیستر با سومین پسر فرمانروای آن موقع، گوئن برتیون، ازدواج کرده بود. تنها حاصل پیوند،

پسری با نامی فراموش شده که در کتاب ملیون بزرگ و خوش‌هیکل با سری پر از موی سیاه توصیف شده بود، در نوزادی مرد. سی سال قبل آن، لنیستری مذکر دوشیزه‌ای برتیونی را به همسری برگزیده بود. همسرش به او سه دختر و یک پسر داده بود، همه سیاه‌مو. هر چقدر که ند ورق‌های شکننده‌ی زرد را به عقب می‌گشت، همیشه می‌دید که طلا در برابر زغال تسلیم شده.

ند گفت: «دوازده سال، چطور شده که صاحب بچه‌ای از پادشاه نشدید؟»

چانه‌اش را با گردن‌کشی بالا برد. با لحنی آکنده از تحقیر گفت: «رابرت شما یک بار منو بچه‌دار کرد. برادرم زنی پیدا کرد تا تطهیرم کنه. رابرت اصلاً خبردار نشد، حقیقت اینه که از تماس با ایشون چندشم می‌شه و چندین ساله که بهش اجازه‌ی دخول به بدنم رو ندادم. وقتی از فاحشه‌هاش اون قدر دور می‌مونه که تلو تلو خوران به بستر من بیاد، راه‌های دیگه‌ای برای ارضاش بلدم. هر کار که بکنیم، پادشاه معمولاً اون قدر مسته که تا صبح فردا همه چیز رو فراموش کرده.»

چگونه همه‌شان این همه کور بودند؟ حقیقت در تمام این مدت جلوی چشمشان روی صورت بچه‌ها حک شده بود. ند چندشش شد. آهسته گفت: «من رابرتِ روز فتح سلطنت رو به خاطر میارم، هر وجب از بدنش شاهانه بود، هزاران زن دیگه از ته قلب عاشقش می‌شدند. چکار کرد که این همه ازش متنفر شدید؟»

چشمانش می‌سوختند، آتشی سبز در تاریکی غروب، مانند شیری که نشان خاندانش بود. «شب جشن عروسی ما، اولین بار که همبستر شدیم، اون منو با اسم خواهر شما صدا زد. روی من بود، توی من، بوی گند شراب خفه‌ام می‌کرد، و او زمزمه کرد: لیانا.»

ند به یاد رزهای آبی روشن افتاد و برای لحظه‌ای دلش می‌خواست که گریه کند. «نمی‌دونم برای کدومتون بیشتر متاسف باشم.»

این حرف ظاهراً برای ملکه مسخره بود. «تاسف رو برای خودتون نگه دارید، لرد استارک. من هیچ سهمی ازش نمی‌خوام.»

«می‌دونید که چکار باید بکنم.»

«باید؟» دستش را درست بالای زانو روی پای سالم ند گذاشت. «مرد واقعی کاری رو می‌کنه که دلش می‌خواد، نه کاری که موظفه.» انگشتانش به ملایمت روی ران کشیده شدند، کمترین حد قول. «مملکت دستی مقتدر نیاز داره. جاف تا چندین سال دیگه به بلوغ نمی‌رسه. هیچ کس طالب جنگ دوباره نیست، کمتر از همه من.» دستش را روی صورت و موی ند کشید. «اگه دوستان می‌تونند به دشمن تبدیل بشن، دشمنان نیز می‌تونن به دوست تبدیل بشن. همسرت از اینجا فرسنگ‌ها دوره، و برادر من گریخته. با من مهربان باش، ند. بهت قول می‌دم که هیچ وقت پشیمون نشی.»

«به جان ارن هم همین رو پیشنهاد کردید؟»

به ند سیلی زد.

ند با لحنی خشک گفت: «مثل نشانی از شرافت حملش می‌کنم.»

«شرافت» تف کرد. «چطور جرات می‌کنی نقش لرد نجیب رو در برابر من بازی کنی! فکر می‌کنی احمقم؟ خودت یه حرامزاده داری، من دیدمش. نمی‌دونم مادرش کی بود؟ یه دهقان دورنی که وقتی خونه‌اش می‌سوخت بهش تجاوز کردی؟ یه فاحشه؟ یا خواهر عزادار، لیدی آشارا؟ بهم گفتند که خودش رو به دریا انداخته. علتش چی بود؟ برادری که کشتی یا بچه‌ای که دزدیدی؟ بهم بگو، لرد ادارد شرافتمند، فرق تو با رابرت، یا من، یا جیمی چیه؟»

«برای شروع، من بچه‌ها رو نمی‌کشم. به نفعتونه که خوب گوش کنید، بانوی من. تنها یک بار می‌گم. وقتی پادشاه از شکار برگرده، قصد دارم حقیقت رو به اطلاعش برسونم. تا اون موقع باید رفته باشید. تو و بچه‌ها، هر سه، اون هم نه به کسترلی راک. اگه جای شما بودم، سوار کشتی می‌شدم و به شهرهای آزاد می‌رفتم، یا حتی دورتر، به جزایر تابستان یا بندر ایبن. تا جایی که باد می‌بره.»

«تبعید. جام تلخی برای نوشیدنه.»

«شیرین‌تر از جامی که پدرتون به بچه‌های ریگار تعارف کرد و رئوفانه‌تر از لیاقت شما. پدر و برادرهاتون هم به نفعشونه که با شما برن. طلای لرد تایوین زندگی راحتی براتون فراهم می‌کنه و سرباز برای امنیتتون استخدام

می‌کنه. بهش نیاز خواهید داشت. قول می‌دم به هر کجا که فرار کنید، غضب رابرت تعقیبتون می‌کنه، حتی تا دنیای دیگه.»

ملکه ایستاد. آهسته پرسید: «و در مورد غضب من چه قولی می‌دید، لرد استارک؟» چشمانش صورت ند را بررسی کردند. «باید مملکت رو برای خودتون بر می‌داشتید. جلوتون آماده چیدن بود. جیمی بهم تعریف کرده که چطور در روز سقوط بارانداز پادشاه، اونو نشسته روی تخت آهنین گیر انداختید و مجبورش کردید که تسلیمش کنه. فرصت در دست شما بود. کافی بود از اون پله‌ها بالا برید و بشینید. چه اشتباه تاسف‌باری.»

«من بیشتر از چیزی که شما تصور می‌کنید مرتکب اشتباهات مختلف شدم، اما این یکی از اونا نبوده.»

سرسی اصرار داشت: «اوه چرا، سرورم، در بازی شاهان یا می‌بری یا می‌میری. سرنوشت بینابینی وجود نداره.»

کلاهش را بالا کشید تا صورت متورمش را بپوشاند و ند را زیر سایه‌ی بلوط در میان سکوت جنگل خدایان زیر آسمانی که سیاه می‌شد تنها گذاشت. ستارگان داشتند در می‌آمدند.

از قلب در هوای خنک عصر بخار بر می‌خاست. کال دروگو که دست‌هایش تا آرنج سرخ بود، آن را خام و خونین جلوی دنی گذاشت. پشت سر کال، سواران همخونش با چاقوهایی سنگی در دستشان کنار جسد نریانی وحشی روی شن زانو زده بودند. زیر نور نارنجی لرزان مشعل‌هایی که دیوارهای گچی را احاطه کرده بودند، خون نریان سیاه دیده می‌شد.

دنی روی برجستگی نرم شکمش دست کشید. دانه‌های عرق روی پوستش جمع شد و از پیشانی به پایین چکه کرد. نگاه پیرزنان روی خودش را حس می‌کرد، نگاه عجوزه‌های کهنسال ویس داترک، با چشمانی که روی صورت‌های چروکیده‌شان برقی سیاه به مانند چخماق صیقل‌خورده داشتند. نباید چندشش می‌شد یا هراسان به نظر می‌رسید. به خودش گفت که از تبار اژدهاست، قلب نریان را با دو دست گرفت، به دهان برد و دندان‌هایش را به گوشتِ سفت فرو برد.

خون گرم دهانش را پر کرد و روی چانه‌اش جاری شد. کم مانده بود از مزه‌اش عق بزند، اما به هر زحمت که بود جوید و قورت داد. قلب نریان حداقل به باور داترک‌ها پسرش را نیرومند و چابک و بی‌باک می‌ساخت، اما تنها به شرط آنکه مادر از عهده خوردن تمام آن برمی‌آمد. اگر خون مانع خوردن می‌شد یا گوشت را بالا می‌آورد، شگون کمتر دلپذیر بود؛ امکان مرده‌زائی بود یا بچه ضعیف رشد می‌کرد، شاید هم معلول یا مونث به دنیا می‌آمد.

کنیزهایش در آماده‌سازی دنی برای مراسم به او کمک کرده بودند. با وجود معده‌ی حساسی که در این دو ماه اخیر مبتلا شده بود، دنی کاسه‌هایی از خون نیمه لخته شده صرف کرده بود تا خودش را به مزه عادت دهد و ایری او را وادار کرده بود که ورقه‌های گوشت خشک اسب را آن قدر بجود که فکش درد بگیرد. از یک روز و شب قبل از مراسم روزه گرفته بود به این امید که گرسنگی در پایین نگه داشتن گوشت خام موثر باشد.

قلب نریان وحشی عضله‌ی خالص بود و دنی مجبور بود آن را با دندان‌هایش پاره کند و هر لقمه را مدتی طولانی بجود. به همراه داشتن تیغ در محدوده‌ی مقدس ویس داترک، زیر سایه‌ی کوهستان مادر، مجاز نبود؛

مجبور بود قلب را با ناخن و دندان بدرد. معده‌اش دچار آشوب بود، با این وجود ادامه داد. صورتش پوشیده از خون شده بود، گاهی به نظرش می‌رسید که قلب روی لب‌هایش می‌ترکد.

کال دروگو با صورتی به ثبات سپری برنزی بالای سرش ایستاده بود. موی بافته‌ی درازش جلای روغنی داشت. روی سبیلش حلقه‌های طلایی و روی مویش زنگ‌های طلایی داشت و دور کمرش را حلقه‌ی سنگینی از مدالیون‌های طلای خالص گرفته بود، اما سینه‌اش باز بود. دنی هر وقت که فکر می‌کرد طاقتش رو به زوال است به او نگاه می‌کرد؛ به او نگاه می‌کرد و می‌جوید و می‌بلعید، می‌جوید و می‌بلعید، می‌جوید و می‌بلعید. نزدیک به انتها، دنی به گمانش یک لحظه برق غروری سهمگین را در چشمان تیره‌ی بادامی او دید، اما اطمینان نداشت. قیافه‌ی کال ندرتاً افکار درونیش را بروز می‌داد.

و سرانجام خاتمه یافت. موقعی که با زور آخرین تکه را پایین می‌داد گونه‌ها و انگشتانش چسبناک بودند. تنها آن زمان بود که دوباره به پیرزنان رو کرد، به عجوزه‌های دوش کالین.

با روان‌ترین داترکی که از عهده‌اش برمی‌آمد اعلام کرد: «کالاکا داترا مرانها!» درون من یک شاهزاده می‌تازد. چندین روز این عبارت را با کنیزش، ژیکوی، تمرین کرده بود.

مسن‌ترین عجوزه، زنی گوژپشت و تک‌چشم با قامتی به مانند شاخه‌ای چروکیده، دست‌هایش را تا جایی که می‌شد بلند کرد و جیغ کشید: «کالاکا داترا!» شاهزاده می‌تازد!

بقیه زنان پاسخ دادند: «او می‌تازد!» و اظهار کردند که: «راخ! راخ! راخ هاج!» پسر، پسر، پسری نیرومند.

زنگ‌ها به صدا درآمدند؛ آواز ناگهانی پرنده‌هایی برنزی. شیپور جنگی بمی نت طولانی خودش را نواخت. پیرزن‌ها شروع به دعا خواندن کردند. زیر جلیقه‌های چرمی نقش‌دارشان، پستان‌های پلاسیده‌ی براق از روغن و عرقشان به جلو عقب تاب برمی‌داشت. خواجه‌هایی که در خدمت آن‌ها بودند، توده‌های علف خشک را به منقل‌های بزرگ برنزی انداختند و ابری از دود معطر به سمت ماه و ستارگان برخاست. داترک‌ها اعتقاد داشتند که ستاره‌ها اسب‌هایی از جنس آتش هستند، گله‌ی عظیمی که چهارنعل در پهنه‌ی آسمان شب می‌تازد.

همزمان با صعود دود، نیایش خاموش شد و عجوزه‌ی کهنسال تنها چشمش را برای بهتر نگریستن به آینده بست. سکوت متعاقب آن مطلق بود. دنی صدای دوردست پرندگان شب، ترق تروق مشعل‌ها، موج برداشتن آرام آب دریاچه را می‌شنید. داترک‌ها صبورانه با چشم‌هایی به رنگ شب به او چشم دوخته بودند.

کال دروگو دستش را روی بازوی دنی گذاشت. اضطراب انگشتان او را حس می‌کرد. در برابر دوش کالین وقتی که به دود آینده چشم می‌دوخت، حتی کالی به اقتدار دروگو نیز ممکن بود ترس را تجربه کند. پشت سرش کنیزهایش آرام و قرار نداشتند.

عجوزه سرانجام چشمانش را گشود و دست‌هایش را بلند کرد. با صدایی لرزان و نازک اعلام کرد: «صورتش را دیده‌ام و غرش سم‌هایش را شنیده‌ام.»

بقیه یک صدا گفتند: «غرش سم‌هایش!»

«به چالاکی باد می‌تازد و کالاسارش، مردانی بی‌شمار با ارخ‌هایی براق به تیزی ساقه‌ی علف برنده، پشت سرش دنیا را می‌پوشاند. مثل توفان کوبنده خواهد بود، این شاهزاده. دشمنان در برابرش به لرز می‌افتند، و زن‌هایشان خون می‌گریند و جامه می‌درند. زنگ‌های مویش آمدنش را اعلام خواهد کرد، و مردان سفید در چادرهای سنگیشان از شنیدن اسمش خوف خواهند داشت.» پیرزن لرزید و به دنی طوری نگاه کرد که انگار دچار هراس شده. «شاهزاده می‌تازد و او نریانی خواهد بود که بر دنیا چیره خواهد شد.»

ناظرین تکرار کردند: «نریانی که بر دنیا چیره خواهد شد!» و شب از طنین صدای آن‌ها به آواز درآمد.

عجوزه‌ی تک‌چشم به دنی چشم دوخت. «نریانی که بر دنیا چیره می‌شود، چه نامیده خواهد شد؟»

دنی برای پاسخ دادن برخاست. با استفاده از کلماتی که ژیکوی به او آموخته بود گفت: «او ریگو نامیده خواهد شد.» وقتی فریاد «ریگو، ریگو، ریگو!» داترک‌ها بلند شد، حمایت‌گرانه دست‌هایش را روی برجستگی زیر سینه‌اش گذاشت.

وقتی کال دروگو او را به خارج چاله هدایت می‌کرد، طنین اسم را هنوز در گوش‌هایش می‌شنید. صفی آن‌ها را تا جاده‌ی خدایان دنبال کرد، جاده‌ی عریض پوشیده از علفی که از مرکز ویس داترک می‌گذشت و از دروازه‌ی

اسب تا کوهستان مادر امتداد داشت. عجوزه‌های دوش کالین با خواجه‌ها و برده‌هایشان جلوی همه می‌آمدند. برخی به عصاهای دراز تراشیده تکیه داشتند و روی پاهای کهنسال لرزانْ خودشان را به جلو می‌کشیدند، در حالی که برخی دیگر با غرور اسب‌سالارها قدم برمی‌داشتند. هر یک از پیرزن‌ها زمانی کالیسی بوده. با مرگ شوهرشان و جایگزین شدن کالی جدید در پیشاپیش سواران، با کالیسی جدیدی در کنار او، آن‌ها به اینجا فرستاده می‌شدند تا بر ملت وسیع داترکی حکومت کنند. حتی مقتدرترین کال‌ها نیز در برابر خرد و نفوذ دوش کالین سر خم می‌کردند. با این وجود، دنی از این فکر که شاید روزی علی‌رغم میل خودش به اینجا فرستاده شود تا به آن‌ها ملحق شود، تنش می‌لرزید.

دیگران پشت سر زنان خردمند می‌آمدند؛ کال اوگو و پسرش کالاکا فوگو، کال جومو و همسرانش، مردان بلند مرتبه‌ی کالاسار دروگو، کنیزان دنی، خدمتکاران و بردگان کال، و سایرین. ریتم موزون زنگ‌ها و طبل‌ها آن‌ها را در مسیر جاده‌ی خدایان همراهی می‌کرد. قهرمانان و خدایان مسروقه‌ی ملت‌های مرده در تاریکی بالای سر جاده نظاره‌شان می‌کردند. برده‌ها مشعل در دست در طول صف در میان علفزار با قدم‌های آهسته می‌دویدند و شعله‌های لرزان موجب می‌شد که مجسمه‌های عظیم زنده به نظر بیایند.

موقع قدم زدن کال دروگو به زبان مشترک هفت پادشاهی پرسید: «معنیش چیست، اسم ریگو؟» دنی هر وقت فرصت گیر می‌آورد به او تدریس می‌کرد. دروگو هر وقت ذهنش را روی یادگیری متمرکز می‌کرد خیلی تیزهوش بود، گرچه لهجه‌اش آن قدر خشن و بدوی بود که نه سر جورا نه ویسریس یک کلمه از حرف‌های او را متوجه نمی‌شدند.

«برادرم ریگار جنگجوی سرسختی بود، خورشید و ستارگانم. قبل تولد من مرد. سر جورا می‌گه که اون آخرین اژدها بود.»

کال دروگو رو به پایین به او چشم دوخت. صورتش نقابی مسی بود، با این وجود دنی فکر کرد که پشت سبیل دراز سیاه که زیر وزن حلقه‌های طلایی آویزان بود، سایه‌ای از لبخند را دید. «اسم خوبی است، همسرم دن ریس، ماه و ستارگانم.»

به کنار دریاچه‌ای در محاصره‌ی ردیفی از نی‌ها رفتند که داترک‌ها به آن زهدان جهان می‌گفتند. آبش آرام و ساکن بود. ژیکوی به او گفته بود که هزاران هزار سال پیش، نخستین انسان‌ها از اعماق آن سوار بر نخستین اسب‌ها خارج شده‌اند.

صف روی ساحل پوشیده از علف منتظر ماند و دنی لخت شد، لباس‌های کثیف شده‌اش را روی زمین انداخت. برهنه و محتاطانه به آب قدم گذاشت. ایری گفته بود که دریاچه ته ندارد، اما دنی وقتی از میان نی‌های دراز راهش را باز می‌کرد لجن نرم را بین انگشتانش حس می‌کرد. ماه روی آب ساکن سیاه شناور بود، همراه امواجی که صورتش را می‌شستند خرد می‌شد و دوباره شکل می‌گرفت. سرما روی رانش به بالا خزید و به لب‌های تحتانی او بوسه زد، پوست سفیدش گر گرفت. خون نریان روی دست‌ها و اطراف دهانش خشکیده بود. دنی فنجانی با انگشتانش ساخت و آب مقدس را روی سرش ریخت، در حالی که کال و سایرین تماشا می‌کردند خودش و بچه‌ی در درونش را تطهیر کرد. زمزمه‌های پیرزنان دوش کالین را می‌شنید، کنجکاو بود که به هم چه می‌گویند.

وقتی لرزان و قطره‌چکان از دریاچه خارج شد، کنیزش دوریا با جامه‌ی ابریشمی نقش‌داری به سمتش دوید، اما کال دروگو با تکان دستش او را عقب راند. کال با رضایت پستان‌های متورم و انحنای شکم او را تماشا می‌کرد و دنی زیر کمربند مدالیون‌های سنگین طلایی، فشار آلت مردانگی روی شلوار پوست اسب را می‌دید. به سمتش رفت و در باز کردن بندها کمک کرد. سپس کال درشت‌هیکلش، باسن‌های او را گرفت و به سادگی یک بچه بلندش کرد. زنگ‌های مویش آهسته صدا دادند.

دنی بازوانش را دور شانه‌های او انداخت و صورتش را روی گردن او فشرد، و او وارد دنی شد. سه ضربه‌ی سریع و طاقتش تمام شد. دروگو با صدایی خشن زمزمه کرد: «نریانی که بر دنیا چیره می‌شود.» دست‌هایش هنوز بوی خون اسب می‌داد. لحظه‌ی اوج، گردن دنی را محکم گاز گرفت و وقتی دنی را بلند کرد، آبش سرریز شد و روی سطح داخلی ران‌های دنی به پایین چکید. تنها بعد آن اجازه داده شد که دوریا دنی را با ابریشم معطر بپوشاند و ایری دمپایی‌های نرمش را به پاهایش فرو کند.

کال دروگو بندهایش را بست، دستوری داد و اسب‌ها را به ساحل دریاچه آوردند. افتخار کمک به کالیسی برای سوار شدن روی نقره‌ای نصیب کوهولو شد. دروگو به اسبش مهمیز زد و زیر ماه و ستاره‌ها در جاده‌ی خدایان به راه افتاد. دنی روی نقره‌ای به سادگی همپای او می‌رفت.

امشب چادر ابریشمی که سقف تالار کال دروگو را می‌پوشاند جمع شده بود و مهتاب به داخل همراهیشان کرد. از سه گودال عظیم که دیواره‌های سنگی داشتند شعله‌ها تا ده قدم به هوا برمی‌خاستند. هوا آکنده از بوی سرخ کردن گوشت و شیر ترشیده‌ی مادیان بود. وقتی وارد شدند تالار پر از جمعیت و صدای صحبت بود، کسانی که مقام و نامشان برای اجازه‌ی حضور در مراسم کفایت نمی‌کرد تشک‌ها را پر کرده بودند. وقتی دنی از زیر تاق ورودی گذشت و به بالای سکوی مرکزی رفت، همه چشم‌ها روی او بود. داترک‌ها درمورد شکم و پستان‌های او اظهار نظر می‌کردند، زندگی که در درونش شکل می‌گرفت را تحسین می‌کردند. همه‌ی فریادهای آن‌ها را متوجه نمی‌شد، اما یک عبارت که با هزاران صدای مختلف شنید برایش روشن بود: «نریانی که بر دنیا چیره می‌شود.»

صدای طبل‌ها و بوق‌ها در شب می‌پیچیدند. زنان نیمه‌برهنه روی میزهای پایین در میان شقه‌های گوشت و طبق‌های پر از آلو و خرما و انار دور خودشان می‌چرخیدند و می‌رقصیدند. خیلی از مردها از شیر تخمیرشده مست بودند، اما دنی می‌دانست که امشب خبری از چکاچک ارخ‌ها نخواهد بود، نه در اینجا در شهر مقدس که تیغ و خونریزی ممنوع بود.

کال دروگو از اسب پیاده شد و روی نیمکت بالا در جایش نشست. به کال جومو و کال اوگو که موقع ورود آن‌ها با کالاسارهای خودشان در ویس داترک بودند، مکان‌های با افتخار بالا در سمت راست و چپ دروگو داده شده بود. همخون‌های سه کال زیر آن‌ها نشستند و چهار همسر کال جومو در پایین‌تر.

دنی از نقره‌ای پایین آمد و افسار را به برده‌ها سپرد. موقعی که دوریا و ایری بالش‌های او را می‌چیدند، دنبال برادرش گشت. حتی در سمت دیگر تالار پر ازدحام، ویسریس حتماً با پوست روشن، موی نقره‌ای و لباس‌های ژنده‌اش راحت تشخیص داده می‌شد، اما هیچ کجا او را ندید. نگاهش میزهای شلوغ کنار دیوارها را زیر و رو کرد، جایی که مردانی با موهای کوتاه‌تر از آلتشان روی حصیر مندرس و بالش‌های صاف سر میزهای پست نشسته بودند، اما تمام صورت‌هایی که دید چشم‌های سیاه و پوست مسی داشتند. در مرکز تالار نزدیک به چاله

آتش میانی چشمش به سر جورا مورمونت افتاد. هر چند بلند مرتبه نبود، اما جایی محترمانه بود؛ داترک‌ها به مهارت شوالیه در شمشیرزنی احترام می‌گذاشتند. دنی ژیکوی را برای دعوت او به میز خودش فرستاد. مورمونت بلافاصله آمد و جلوی او زانو زد. «کالیسی، در خدمتم.»

روی تشک پوست اسب کنار خودش زد. «بشین و با من صحبت کن.»

«مفتخرم می‌کنید.» شوالیه چهار زانو روی تشک نشست. برده‌ای جلوی او زانو زد و طبقی چوبی پر از انجیرهای رسیده تعارف کرد. سر جورا یکی برداشت و با دندان نصف کرد.

دنی پرسید: «برادرم کجاست؟ دیگه باید برای ضیافت پیداش می‌شد.»

«اعلیحضرت رو امروز صبح دیدم، بهم گفت که دنبال شراب به بازار غربی می‌ره.»

دنی با دودلی گفت: «شراب؟» می‌دانست که ویسریس طاقت مزه‌ی شیر تخمیرشده‌ی مادیان را که داترک‌ها می‌نوشند ندارد، و این روزها وقتش را اغلب در بازار به نوشیدن با تاجرینی می‌گذراند که با کاروان‌های بزرگی از شرق و غرب می‌آمدند. ظاهراً همنشینی با آن‌ها را خوشایندتر از خواهرش می‌یافت.

سر جورا تائید کرد: «شراب، و به سرش زده که از بین محافظین کاروان‌ها برای ارتش خودش سرباز اجیر کنه.» دختر خدمتکاری پیراشکی خونی جلوی سر جورا گذاشت و او با هر دو دست به آن حمله کرد.

«عاقلانه است؟ طلا برای پرداخت به سربازها نداره. چطور اگه بهش خیانت کنند؟» محافظین کاروان ندرتاً دلواپسی‌های بی‌موردی نظیر شرافت داشتند و غاصب پاداش خوبی در عوض سر برادرش می‌پرداخت. «باید باهاش می‌رفتی تا امنیتش رو حفظ کنی. تو برای خدمت به برادرم قسم خوردی.»

سر جورا یادآوری کرد: «ما در ویس داترک هستیم. هیچ کس حق نداره که در اینجا تیغ همراه داشته باشه یا خون انسانی رو بریزه.»

«جاگو بهم گفته که هنوز کسانی می‌میرند. بعضی از تجار خواجه‌هایی درشت‌هیکل در خدمت دارند که دزدها رو با نوار ابریشمی خفه می‌کنند. با این روش، خونی ریخته نمی‌شه و خدایان خشمگین نمی‌شن.»

«پس دعا کنیم که برادرتون اون قدر عقل داشته باشه که چیزی ندزده.» سر جورا با پشت دستش روغن را از روی دهانش پاک کرد و روی میز بیشتر خم شد. «قصد داشت تخم اژدهاهای شما رو برداره، تا اینکه من بهش اخطار دادم کافیه لمسشون کنه تا دستش رو قطع کنم.»

از شدت بهت چند لحظه زبان دنی بند آمد. «تخم‌های من... اما اونا مال منن، وکیل ایلریو اونا رو به من داده، هدیه عروسی هستند، چرا ویسریس اونا رو بخواد... اونا تنها سنگ هستند...»

«همین حرف رو می‌شه درباره‌ی یاقوت و الماس و عقیق سرخ گفت، پرنسس... و تخم اژدها به مراتب کمیاب‌تره. اون تاجرین که برادرتون باهاشون شریک پیاله شده، حاضرند مردانگیشون رو در عوض تنها یکی از اون سنگ‌ها معامله کنند، و با هر سه تخم ویسریس می‌تونه هر چند تا سرباز که لازمش می‌شه اجیر کنه.»

دنی نمی‌دانست، حتی ظنین نشده بود. «پس... باید اونا رو برداره. لازم نیست که بدزده. کافیه بخواد. اون برادرمه... و پادشاه بحق من.»

سر جورا تائید کرد: «اون برادر شماست.»

«متوجه نیستی سِر، مادرم سر زایمان من مرد، و پدرم و برادرم از اون هم زودتر. اگه ویسریس نبود تا برام تعریف کنه، من حتی اسم اونا رو یاد نمی‌گرفتم. اون تنها کس باقیمانده بود. تنها کس. تمام چیزی که من دارم.»

«یه موقعی، دیگه نه، کالیسی. شما حالا به داترک‌ها تعلق دارید. در رحم شما نریانی می‌تازه که بر دنیا چیره خواهد شد.» سر جورا فنجانش را بالا گرفت و یک برده آن را با شیر تخمیر شده مادیان پر کرد که بوی تندی می‌داد و پر از دلمه بود.

دنی با تکان دادن دستش تعارف را رد کرد. بوی آن برای احساس تهوع کافی بود و حاضر به قبول این خطر نبود که شاید قلب اسبی را که به اجبار به او خورانده بودند بالا بیاورد. پرسید: «معناش چیه؟ این نریان؟ همه تو صورتم داد می‌زنند، اما من نمی‌فهمم.»

«نریان کال کال‌هائیه که در پیشگویی باستانی وعده داده شده، دخترم. اون داترک‌ها رو زیر یک کالاسار متحد می‌کنه و تا انتهای دنیا می‌تازه، حداقل این طور وعده دادند. تمام مردم دنیا گله‌ی اون می‌شن.»

دنی با صدایی ضعیف گفت:«اوه» با دستش چروک‌های لباسش روی برجستگی شکمش را صاف کرد. «من اسمش رو ریگو گذاشتم.»

«اسمی که خون غاصب رو منجمد می‌کنه.»

ناگهان دوریا بازویش را کشید و با اضطرار زمزمه کرد: «بانوی من، برادرتون...»

دنی به انتهای دیگر تالار درازِ فاقد سقف نگاه کرد و او را دید که داشت به سمت آن‌ها می‌آمد. دنی با توجه به عدم ثبات قدم‌های ویسریس فوراً فهمید که او شراب را... و چیزی بیش از شجاعت را یافته.

لباس قرمز ابریشمیش را پوشیده بود، کثیف و پر از لکه‌های مسافرت. ردا و دستکش‌هایش مخمل سیاه بودند، رنگ و رو رفته زیر آفتاب. چکمه‌هایش خشک و ترک برداشته بودند، موی بلوند روشنش درهم و ژولیده بود. شمشیری در غلافی چرمی از کمرش آویزان بود. داترک‌ها موقع عبور به شمشیر چشم می‌دوختند؛ دنی بلند شدن موج‌آسای فحش و تهدید و زمزمه‌های خشمگین از هر طرف را شنید. ریتم طبل‌ها آشفته شد و موسیقی به تدریج خاموش شد.

خوف قلب دنی را فشرد. به سر جورا دستور داد: «برو پیشش، متوقفش کن. بیارش اینجا. بگو اگه دلش می‌خواد، می‌تونه تخم‌های اژدها رو برداره.» شوالیه با شتاب برخاست.

ویسریس داد کشید: «خواهرم کجاست؟» مستی از صدایش می‌بارید. «به جشنش اومدم. چطور به خودتون اجازه می‌دید که بدون حضور من بخورید؟ هیچ کس قبل از پادشاه شروع نمی‌کنه. کجاست؟ جنده نمی‌تونه از اژدها قایم بشه.»

کنار بزرگترین از سه چاله‌ی آتش ایستاد، چهره‌های داترک‌ها در اطرافش را برانداز کرد. پنج هزار نفر در تالار حضور داشتند، اما تنها چند نفری زبان مشترک را می‌فهمیدند. اما حتی با وجود نامفهوم بودن جمله‌ها، کافی بود به او نگاهی بیندازند تا متوجه شوند که مست است.

سر جورا فوراً به سراغش رفت، چیزی در گوشش زمزمه کرد و بازویش را گرفت، اما ویسریس به زور خودش را رها کرد. «به من دست نزن! هیچ کس بدون اجازه به اژدها دست نمی‌زنه.»

دنی با اضطراب به نیمکت مرتفع نگاه کرد. کال دروگو داشت به سایر کال‌ها چیزهایی می‌گفت. کال جومو تبسم کرد و کال اوگو با صدای بلند قهقهه زد.

صدای خنده توجه ویسریس را جلب کرد. با لحنی گرفته و نسبتاً مودبانه گفت: «کال دروگو، برای شرکت در جشن اومدم.» تلو تلو خوران به قصد پیوستن به سه کال روی نیمکت بالا از سر جورا دور شد.

کال دروگو برخاست، چند کلمه‌ی داترکی سریع‌تر از آنچه دنی قادر به فهمیدن باشد از زبانش پرتاب شدند و با انگشت اشاره کرد. سر جورا برای برادر دنی ترجمه کرد: «کال دروگو می‌گن که جای شما روی نیمکت بالا نیست، کال دروگو می‌گن جاتون اونجاست.»

ویسریس به جایی که کال اشاره می‌کرد نگاهی انداخت. در انتهای تالار دراز، در گوشه‌ای کنار دیوار، در عمق سایه تا اشخاص برتر چشمشان تصادفی به آن‌ها نیفتد، پست‌ترین بین پست‌ها نشسته بودند؛ پسران خامی که دستشان به خون آلوده نشده، پیرمردان با چشمانی غبارگرفته و مفصل‌هایی سخت، خل‌ها و معلولین. دور از غذا و دور از افتخار. برادر دنی اعلام کرد: «اونجا درخور پادشاه نیست.»

کال دروگو با زبان مشترکی که دنی به او آموخته بود جواب داد: «هست جا، مال پادشاه پا زخمی.» کف دست‌هایش را به هم زد. «ارابه! برای کال راگات ارابه آورد!»

پنج هزار داترکی شروع کردند به خنده و تمسخر. سر جورا کنار ویسریس ایستاده بود و در گوش او داد می‌کشید، اما غوغای تالار آن چنان رعدآسا بود که دنی حرف‌های شوالیه را نمی‌شنید. برادرش متقابلاً داد کشید، دو مرد با هم گلاویز شدند و بعد آن مومورنت ویسریس را به زور روی زمین هل داد.

برادرش شمشیر کشید.

فولاد برهنه زیر نور چاله‌ی آتش به رنگ سرخ مخوفی درخشید. ویسریس با خشم گفت: «بهم نزدیک نشو!» سر جورا یک قدم به عقب برداشت و برادرش نامتوازن روی پاهایش برخاست. شمشیری را که وکیل ایلریو به او قرض داده بود تا جلوه‌ی شاهانه‌اش بیشتر باشد، بالای سرش چرخاند. داترک‌ها از هر طرف فحش‌های زننده‌ای نثارش می‌کردند.

دنی از ترس جیغ کشید. حتی اگر برادرش متوجه نبود، دنی می‌دانست که شمشیر کشیده در اینجا چه معنایی دارد.

صدایش باعث شد که ویسریس سرش را برگرداند و او برای اولین بار دنی را دید. با لبخند گفت: «اینجاست.» تلو تلو خوران به سمتش آمد، با شمشیر طوری ضربه می‌زد که انگار دارد از بین دیواری از دشمنان راهش را باز می‌کند، گرچه هیچ کس سعی نکرد که راهش را سد کند.

دنی استدعا کرد: «تیغ... تو نباید... لطفاً ویسریس. ممنوعه. شمشیر رو غلاف کن و بیا تشک منو شریک شو. نوشیدنی و غذا هست... تخم‌های اژدها چیزیه که می‌خوای؟ می‌تونی برشون داری، فقط شمشیر رو کنار بذار.»

سر جورا داد زد: «به حرفش گوش کن، ابله، قبل از اینکه همه‌مون رو به کشتن بدی.»

ویسریس خندید. «اونا نمی‌تونند ما رو بکشند. نمی‌تونند اینجا در شهر مقدس خون بریزند... اما من می‌تونم.» نوک شمشیر را بین پستان‌های دنریس گذاشت و روی انحنای شکم او به پایین سر داد. به دنی گفت: «من چیزی رو می‌خوام که به دنبالش اومدم، تاجی رو می‌خوام که بهم قول داده شده. اون تو رو خرید، اما هنوز بهای تو رو نپرداخته. بهش بگو من چیزی رو می‌خوام که توافق کردیم، وگرنه تو رو با خودم برمی‌گردونم. هم تو، هم تخم‌ها. می‌تونه توله‌ی پستش رو نگه داره. من شکمت رو می‌برم، اون حرامزاده رو در میارم و برای کال می‌ذارم.» نوک شمشیر از ابریشم گذشت و ناف دنی را خراشید. متوجه شد که ویسریس گریه می‌کند؛ این مرد که زمانی برادر او بوده، همزمان می‌گریست و می‌خندید.

از فاصله‌ای دور دنی به طور مبهم می‌شنید که کنیزش ژیکوی از ترس می‌نالد و التماس می‌کند که جرات ترجمه ندارد، اینکه کال دست و پایش را خواهد بست و پشت اسبش تا بالای کوهستان مادر او را روی زمین خواهد کشید. دنی دستش را دور دخترک انداخت و گفت: «نترس، خودم بهش می‌گم.»

نمی‌دانست که آیا به حد کافی از کلمات می‌داند، ولی وقتی تمام کرد کال دروگو چند جمله‌ی تند به داترکی گفت و دنی فهمید که منظورش را فهمیده. خورشید زندگیش از نیمکت به پایین آمد. مردی که برادرش بوده عقب کشید و پرسید: «چی گفت؟»

تالار چنان ساکت شده بود که دنی می‌توانست صدای ظریف زنگ‌های موی کال دروگو را با هر قدمی که برمی‌داشت بشنود. سواران همخونش مانند سایه‌هایی مسین پشت سرش می‌آمدند. کل وجود دنریس سرد شده بود. «می‌گه تو تاج طلایی باشکوهی خواهی داشت که بر سر گذاشتنش هر مردی رو به لرزه می‌اندازه.»

ویسریس لبخند زد و شمشیر را پایین آورد. طرز لبخند او... غم‌انگیزترین چیز بود، چیزی که خاطره‌اش بعداً قلب دنی را جریحه‌دار کرد. ویسریس گفت: «تنها همین رو می‌خواستم، چیزی که قول داده شده.»

وقتی خورشید زندگیش به کنارش رسید، دنی دستش را دور کمر او انداخت. کال چیزی گفت و همخون‌هایش بلافاصله اقدام کردند. کاتو دست‌های مردی را که برادر او بوده گرفت. هگو با ضربه‌ی محکم دست‌های بزرگش مچ ویسریس را شکست. کوهولو شمشیر را از انگشتان شل او بیرون کشید. ویسریس هنوز هم متوجه نبود. داد کشید: «نه، شما حق ندارید به من دست بزنید، من اژدها هستم، اژدها، و قراره تاجگذاری کنم!»

کال دروگو کمربندش را گشود. مدالیون‌ها طلای خالص بودند، درشت و پر نقش و نگار، هر کدام به بزرگی کف دست یک مرد. با فریاد دستوری داد. برده‌های آشپز دیگ آهنی سنگینی را از روی چاله‌ی آتش برداشتند، غذا را دور ریختند و دیگ را به میان شعله‌ها برگرداندند. دروگو کمربندش را به داخل انداخت و با قیافه‌ای عاری از احساس مدالیون‌ها را تماشا کرد که سرخ شدند و شروع به از دست دادن شکل کردند. دنی رقص آتش روی چشمان سیاه او را می‌دید. برده‌ای یک جفت دستکش ضخیم بافته شده از موی اسب را به کال تقدیم کرد و او بدون هیچ نگاهی به برده آن‌ها را پوشید.

ویسریس شروع کرد به داد کشیدن؛ جیغ بی‌کلام و بلند بزدل، هنگام رویارویی با مرگ. لگد زد و تقلا کرد، مثل بچه گریست و مثل سگ زوزه کشید، اما داترک‌ها او را بین خودشان محکم نگه داشتند. سر جورا خودش را به کنار دنی رسانده بود. دستش را روی شانه‌ی دنی گذاشت. «استدعا می‌کنم که صورتتون رو برگردونید، پرنسس.»

«نه.» دست‌هایش را حمایت‌گرانه دور برجستگی شکمش گرفت.

سرانجام ویسریس به او نگاه کرد. «خواهر، لطفاً... دنی، بهشون بگو... جلوشون رو بگیر... خواهر عزیز...»

وقتی طلا نیمه مذاب شد و شروع به فروریختن کرد، دروگو به شعله‌ها دست برد و دیگ را برداشت. غرید: «تاج! آماده. تاجی برای پادشاه ارابه سوار!» و دیگ را روی سر مردی وارونه ساخت که تا چند لحظه پیش برادر دنی بوده.

وقتی آن کلاه کریه آهنین صورت ویسریس تارگرین را پوشاند، صدای او شباهتی به فریاد انسان‌ها نداشت. پاهایش دیوانه‌وار روی خاک کوفتند، آرام شدند، ایستادند. قطرات درشت طلای مذاب روی سینه‌اش چکیدند، ابریشم قرمز را جزغاله کردند... با این وجود یک قطره خون هم ریخته نشد.

دنی به طرز غریبی با آرامش به این فکر می‌کرد که او اژدها نبود. آتش نمی‌تواند اژدها را بکشد.

۴۷- ادارد

از میان سرداب‌های زیر وینترفل می‌گذشت، همان طور که هزاران بار این راه را پیموده بود. پادشاهان زمستان با چشمانی از یخ عبورش را تماشا می‌کردند و دایرولف‌های زیر پایشان سرهای بزرگ سنگیشان را برمی‌گرداندند و می‌غریدند. آخر از همه، به مقبره‌ای رسید که آرامگاه پدرش بود و برندون و لیانا در دو طرفش خوابیده بودند. مجسمه‌ی لیانا زمزمه کرد: «بهم قول بده، ند.» تاجی از رزهای آبی روشن به سر داشت و چشمانش خون می‌گریستند.

ادارد استارک ناگهان راست نشست؛ قلبش شتاب گرفته بود، ملافه‌ها به اندامش گره خورده بودند. اتاق به سیاهی قبر بود و کسی روی در می‌کوبید. کسی بلند صدایش کرد: «لرد ادارد.»

«یه لحظه.» خواب‌آلود و برهنه خودش را به سمت دیگر اتاق تاریک کشید. وقتی در را گشود، دید که تامارد مشتش را بلند کرده و کین شمعی در دست دارد. پیشکار شخص پادشاه بینشان ایستاده بود.

صورت مرد می‌توانست از سنگ تراشیده شده باشد، آن قدر که چیزی بروز نمی‌داد. ابلاغ کرد: «حضرت دست، اعلیحضرت پادشاه دستور دادند که شرفیاب بشید. فوراً.»

پس رابرت از شکار برگشته بود. از موقعش خیلی گذشته بود. «چند لحظه برای لباس پوشیدن بهم وقت بدید.» ند مرد را در بیرون منتظر گذاشت. کین در لباس پوشیدن کمکش کرد؛ نیم‌تنه‌ی حریر سفید و شنل خاکستری، شلواری که ساقش به خاطر گچ پا بریده شده بود، نشان منصبش، آخر از همه کمربندی با حلقه‌های سنگین نقره‌ای. خنجر والریایی را روی کمرش غلاف کرد.

وقتی کین و تامارد او را در حیاط درونی مشایعت می‌کردند، قلعه‌ی سرخ تاریک و ساکت بود. ماه با فاصله‌ی کمی بالای دیوارها دیده می‌شد، به زودی قرصش کامل می‌شد. نگهبانی در ردای طلایی روی بارو کشیکش را می‌داد.

اقامتگاه سلطنتی در برج میگور بود، دژ عظیم مربع شکلی که در قلب قلعه‌ی سرخ پشت دیوارهایی به ضخامت دوازده وجب قرار داشت و خندق خشکش پر از ردیف نیزه‌های آهنین بود؛ قلعه‌ای در درون یک قلعه. سر

بارس بلانت، در زره‌ی سفیدش مانند شبحی زیر مهتاب، از انتهای دور پل محافظت می‌کرد. در آن طرف پل، ند از کنار دو شوالیه‌ی دیگر از گارد شاهنشاهی گذشت؛ سر پرستون گرینفیلد[۱۸۷] پایین پله‌ها ایستاده بود و سر باریستان سلمی کنار در اتاق خواب پادشاه انتظار می‌کشید. سه مرد با ردای سفید؛ ند به خاطر آورد و سرمای عجیبی به وجودش افتاد. صورت سر باریستان به سفیدی زره‌اش بود. ند کافی بود او را ببیند تا متوجه شود که به شکل وخیمی دچار مشکل شده‌اند. پیشکار سلطنتی در را باز کرد و اعلام کرد: «لرد ادارد استارک، دست پادشاه.»

«بیاریدش اینجا.» صدای رابرت به طرز عجیبی خشن بود.

آتش در شومینه‌های دوقلوی دو انتهای اتاق خواب می‌سوخت و به اتاق نور قرمز دلگیری می‌داد. گرمای داخل اتاق خفه‌کننده بود. رابرت روی تخت چتردار دراز کشیده بود. کنار تخت استاد بزرگ پایسل منتظر ایستاده بود، در حالی که لرد رنلی با بی‌قراری جلوی پنجره‌ها قدم می‌زد. خدمتکاران مرتب می‌آمدند و می‌رفتند، به آتش زیر شراب جوشان هیزم اضافه می‌کردند. سرسی لنیستر روی تخت کنار شوهرش نشسته بود. مویش بهم ریخته بود، انگار که تازه از خواب بیدار شده، اما اثری از خواب در چشمانش دیده نمی‌شد. چشم‌ها ند را دنبال کردند که به کمک تامارد و کین از عرض اتاق رد شد. به نظرش می‌رسید که دارد بسیار آهسته حرکت می‌کند، انگار هنوز خواب می‌بیند.

پادشاه هنوز چکمه به پا داشت. ند جایی که پاهای رابرت از زیر پتو بیرون بود، گل خشکیده و ساقه‌های علف را روی چرم می‌دید. جلیقه‌ی سبزی روی کف اتاق انداخته بودند که پاره شده بود و لکه‌های قرمز مایل به قهوه‌ای روی پارچه‌اش خشکیده بود. اتاق بوی دود و خون و مرگ می‌داد.

پادشاه وقتی او را دید زمزمه کرد: «ند» صورتش به سفیدی شیر بود. «بیا... جلوتر.»

افرادش او را نزدیک‌تر بردند. ند با گذاشتن دستش روی پایه‌ی تخت راست ایستاد. یک نگاه به رابرت کافی بود تا به وخامت وضع او پی ببرد. با گلویی گرفته شروع کرد: «چی...؟»

«یه گراز.» لرد رنلی هنوز لباس‌های سبز شکار تنش بود و خون روی ردایش پاشیده شده بود.

---

[187] Preston Greenfield

پادشاه پراند: «یه شیطان. تقصیر خودم بود. لعنت به جهنم، زیادی نوشیده بودم. ضربه‌ام خطا رفت.»

ند از لرد رنلی پرسید: «و شماها کجا بودید؟ سر باریستان و گارد شاهنشاهی کجا بود؟»

دهان رنلی سخت شد. «برادرم به ما دستور داد که کنار بایستیم و بذاریم که به تنهایی گراز رو شکار کنه.»

ادارد استارک پتو را بلند کرد.

تا جایی که می‌شد زخم‌های او را دوخته بودند، اما به هیچ وجه کافی نبود. گراز حتماً جانور مخوفی بوده. با عاجش پادشاه را از کشاله ران تا نوک پستان دریده بود. بانداژ آغشته به شراب که استاد بزرگ پایسل استفاده کرده بود، خیلی سریع با خون سیاه شده بود، و بوی زخم چندش‌آور بود. معده‌ی ند به تلاطم افتاد. پتو را رها کرد.

رابرت گفت: «بو می‌ده، بوی مرگ، فکر نکن که خودم حسش نمی‌کنم. حرومزاده کارم رو ساخت، نه؟ اما من... من هم خدمتش رسیدم، ند.» لبخند پادشاه با دندان‌هایی قرمز به هولناکی زخمش بود. «چاقو رو درست فرو کردم توی چشمش. ازشون بپرس که این کار رو کردم یا نه. ازشون بپرس.»

لرد رنلی آهسته گفت: «درسته، به دستور برادرم لاشه رو با خودمون آوردیم.»

رابرت زمزمه کرد: «برای ضیافت. حالا تنهامون بذارید. همه‌تون. باید با ند حرف بزنم.»

سرسی شروع کرد: «رابرت، همسر عزیزم...»

رابرت تا جایی که توان داشت با همان خشونت سابقش گفت: «گفتم تنهامون بذارید. کجای این حرف رو نمی‌فهمی، زن؟»

سرسی دامن و احترامش را جمع کرد و به سمت در به راه افتاد. لرد رنلی و سایرین تعقیبش کردند. استاد بزرگ پایسل ماند و با دست‌های لرزانش به پادشاه فنجانی از مایع غلیظ سفید تعارف کرد. «شیره‌ی خشخاش، اعلیحضرت. بنوشید. برای دردتون.»

رابرت با پشت دستش فنجان را رد کرد. «مزاحم نشو. من به وقتش می‌خوابم، پیر خرفت. برو بیرون.»

استاد بزرگ پایسل موقع خروج از اتاق با رنجش نگاهی به ند انداخت.

وقتی تنها شدند ند گفت: «لعنت به تو، رابرت.» سوزش پایش آن قدر شدید بود که از شدت درد کور شده بود. یا شاید غصه بود که چشمانش را تار می‌کرد. کنار دوستش روی تخت نشست. «چرا همیشه باید این همه کله‌شق باشی؟»

پادشاه با صدایی گرفته گفت: «اه، لعنت به تو ند، من که اون حرومزاده رو کشتم، نکشتم؟» نگاهش را به بالا متوجه ند کرد و حلقه‌ای از موی سیاه ژولیده روی چشمانش افتاد. «باید همین کار رو با تو می‌کردم. نمی‌تونی یه مرد رو موقع شکار راحت بگذاری. سِر روبار پیدام کرد. سَر گرگور. چه تصور زشتی. به تازی هیچی نگفتم. گذاشتم سرسی متعجبش کنه.» بلند شدن موج جدیدی از درد، خنده‌اش را به غرولند تبدیل کرد. «دختره. دنریس. تنها یه بچه، حق با تو بود... به این خاطره، دختره... خدایان گرازه رو فرستادند... برای مجازات من فرستادند...» پادشاه همراه سرفه خون بالا آورد. «درست نبود، خطا کردم... تنها یه دختربچه... واریس، لیتل‌فینگر، حتی برادرم... بی‌ارزشن... ند، غیر از تو هیچ کس بهم گوشزد نکرد... فقط تو...» دستش را بلند کرد، اشاره‌اش رنج‌بار و رقت‌انگیز بود. «کاغذ و جوهر. اونجا، روی میز. چیزهایی که می‌گم بنویس.»

ند کاغذ را روی زانویش صاف کرد و قلم را برداشت. «در خدمتم، اعلیحضرت.»

«این وصیت و سفارش رابرت از خاندان برتیون، نخستین با اسم او، پادشاه اندل‌ها و سایرین... القاب مسخره رو اضافه کن، خودت که بلدی. به این وسیله من به ادارد از خاندان استارک، فرمانروای وینترفل و دست پادشاه، فرمان می‌دهم که بعد... بعد مرگ من... در مقام لرد نایب سلطنه و محافظ سرزمین خدمت کند، به جانشینی از... از من حکومت کند، تا زمانی که پسرم جافری به سن بلوغ برسد...»

«رابرت، جافری پسر تو نیست.» حرفی بود که می‌خواست بگوید، اما کلمات به زبانش نمی‌آمدند. عذاب روی صورت رابرت به وضوح مشهود بود؛ نمی‌توانست موجب رنج بیشتر او شود. پس ند سرش را خم کرد و نوشت، اما وقتی پادشاه گفت: «پسرم جافری» به جایش نوشت: «وارثم». فریب باعث می‌شد که احساس آلودگی بکند. فکر کرد که چه دروغ‌هایی به خاطر عشق نمی‌گوییم. خدایان عفوم کنند. «می‌خوای دیگه چی بگم؟»

«بگو... هر چی لازمت می‌شه. محافظت و حمایت، خدایان قدیم و جدید، خودت که واردی. بنویس. من امضا می‌کنم. بعد مرگم اونو به شورا بده.»

ند با صدایی پر از غصه گفت: «رابرت، نباید این کار رو با من بکنی. تنهام نگذار. مملکت بهت نیاز داره.»

رابرت دست او را گرفت و با انگشتانش محکم فشرد. توام با درد کشیدن گفت: «تو... دروغگوی خیلی بدی هستی، ند استارک. مملکت... مملکت می‌دونه که چه پادشاه بی‌عرضه‌ای بودم. به بدی ایریس، خدایان بهم رحم کنند.»

ند به دوست در حال مرگش گفت: «نه، اصلاً به بدی ایریس نبودید، اعلیحضرت. به هیچ وجه نزدیک به بدی ایریس نشدید.»

رابرت هر طور که بود لبخند سرخی زد. «حداقل می‌گن که... این کار آخرم... اینو صحیح انجام دادم. تو منو سرافکنده نمی‌کنی. حالا تو فرمانروایی می‌کنی. ازش نفرت خواهی داشت، بدتر از من... اما شایسته انجامش می‌دی. نوشتنت تموم شد؟»

«بله، اعلیحضرت.» ند کاغذ را به رابرت تقدیم کرد. پادشاه بدون خواندن امضا کرد، ردی از خون روی نامه باقی گذاشت. «مهر کردن باید در حضور شاهدین باشه.»

رابرت با صدایی گرفته گفت: «گراز رو در مراسم عزاداری من سرو کنید. یه سیب تو دهنش، پوستش برشته و سوخته. از گوشت اون حرومزاده بخور. برام مهم نیست که خفه‌ات کنه. قول بده، ند.»

«قول می‌دم.» صدای لیانا در گوشش طنین انداخت: بهم قول بده، ند.

پادشاه گفت: «دختره، دنریس. بذارید زنده بمونه. اگه تونستی، اگه... خیلی دیر نشده باشه... باهاشون صحبت کن... واریس، لیتل‌فینگر... نذار اونو بکشن. و به پسرم کمک کن، ند. کاری کن که... از من بهتر بشه.» قیافه‌اش در هم شد. «خدایان رحم کنید.»

«رحم می‌کنند، دوست من، رحم می‌کنند.»

پادشاه چشمانش را بست و به نظر خیالش آسوده شد. زیر لب گفت: «کشته شده به دست یه خوک، حتماً بهم می‌خندی، اما خیلی منو می‌رنجونه.»

ند نمی‌خندید. «به اتاق صداشون کنم؟»

رابرت حرکت ضعیفی به سرش داد. «هر طور مایلی. خدایان، چرا اینجا این قدر سرده؟»

خدمتکاران با شتاب به داخل آمدند و با عجله روی آتش هیزم ریختند. ملکه رفته بود؛ حداقل کمی تسکین داشتند. اگر سرسی کمی عقل داشت، بچه‌هایش را برمی‌داشت و قبل سپیده فرار می‌کرد. تا همین حالا هم زیادی معطل کرده بود.

پادشاه به نظر نمی‌رسید که متوجه غیبت او باشد. از برادرش رنلی و استاد بزرگ پایسل خواست که شاهد باشند و مهرش را روی موم زرد داغی فشرد که ند روی نامه چکانده بود. «حالا یه چیزی برای درد بهم بدید و راحتم بذارید تا بمیرم.»

استاد بزرگ پایسل با شتاب مخلوط دیگری از شیره‌ی خشخاش آماده کرد. این بار پادشاه آن را سر کشید. وقتی فنجان را به کنار پرت کرد، روی ریش سیاهش قطرات سفید غلیظی نشسته بودند. «خواب هم می‌بینم؟»

ند پاسخ داد: «می‌بینید، سرورم.»

با لبخند گفت: «خوبه، به لیانا می‌گم که چقدر دوستش داری، ند. از عوض من مراقب بچه‌هام باش.»

این حرف مانند چاقویی به شکم ند فرو رفت. یک لحظه زبانش بند آمد. قدرت دروغ گفتن نداشت. سپس حرامزاده‌ها را به خاطر آورد: بارای کوچک در آغوش مادر، مایا در ویل، جندری سر کوره‌اش و سایرین. آهسته گفت: «من... از بچه‌های تو طوری محافظت می‌کنم که انگار مال خودمن.»

رابرت با رضایت سر تکان داد و چشمانش را بست. ند تماشا کرد که چطور با شسته شدن درد از صورت دوست قدیمی‌اش توسط شیره‌ی خشخاش، او به تدریج روی بالش وا رفت. خواب بر او چیره شد.

حلقه‌های سنگین زنجیر آهسته به صدا درآمدند و استاد بزرگ پایسل به کنار ند آمد. «من هر چه در توانم باشه انجام می‌دم، سرورم، اما زخم چرک کرده. دو روز طول کشید تا ایشون رو برگردونن. وقتی من دیدمشون، خیلی دیر شده بود. می‌تونم رنج اعلیحضرت رو تخفیف بدم، اما حالا دیگه تنها خدایان توانایی شفا دادنشون رو دارند.»

ند پرسید: «چه مدت؟»

«اصولاً تا حالا دیگه باید می‌مردند. هیچ وقت مردی رو ندیده بودم که این قدر سخت به زندگی چنگ بزنه.»

لرد رنلی گفت: «برادرم همیشه نیرومند بوده. شاید عاقل نبوده، اما نیرومند بوده.» در حرارت کلافه‌کننده‌ی اتاق، پیشانی او غرق عرق بود. آن طور که آنجا ایستاده بود، جوان و سبزه و خوش‌قیافه، می‌توانست روح رابرت باشد. «گراز رو کشت. روده‌هاش داشتند از شکمش می‌ریختند، اما با این حال گراز رو کشت.» صدایش پر از تحسین بود.

ند گفت: «رابرت مردی بود که هرگز تا وقتی که دشمنی سر پا مونده، پشت به میدان نبرد نمی‌کرد.»

سر باریستان سلمی هنوز بیرون در از پله‌های برج محافظت می‌کرد. ند به او گفت: «استاد پایسل به رابرت شیره‌ی خشخاش داده. نگذارید کسی بدون اجازه‌ی من مزاحم استراحتشون بشه.»

«طبق دستور شما عمل می‌شه، سرورم.» سر باریستان از عمرش هم پیرتر به نظر می‌رسید. «من در انجام وظیفه‌ی مقدسم شکست خوردم.»

«شایسته‌ترین شوالیه هم نمی‌تونه از یک پادشاه در برابر حماقتش دفاع کنه. رابرت عاشق شکار گراز بود. من به چشمم شکار شدن هزار تا گراز به دست رابرت رو دیدم.» او بدون خم به ابرو آوردن با نیزه‌ای بزرگ در دستش پاهایش را محکم دور اسب می‌گرفت، موقع یورش گراز اغلب به آن فحش می‌داد، تا آخرین لحظه‌ی ممکن صبر می‌کرد، آن قدر که گراز دیگر کم مانده به او برسد، سپس با یک ضربه‌ی قاطع و شدید آن را می‌کشت. «هیچ کس ممکن نبود حدس بزنه که این یکی عامل مرگش می‌شه.»

«همچین حرفی از سر لطف شماست، لرد ادارد.»

«شخص پادشاه تقریباً همین حرف رو زد. شراب رو مقصر می‌دونه.»

شوالیه‌ی سفید مو با بیزاری سر تکان داد. «وقتی گراز رو از لونه‌اش به بیرون روندیم، اعلیحضرت روی زین تعادل نداشت، با این حال به ما دستور داد که کنار بایستیم.»

واریس خیلی آهسته پرسید: «سر باریستان، کنجکاوم که چه کسی این شراب رو به پادشاه داد؟»

ند نزدیک آمدن خواجه را نشنیده بود، اما وقتی به کنار نگاه کرد او آنجا ایستاده بود. ردای مخمل سیاهی پوشیده بود که روی زمین کشیده می‌شد، و به صورتش به تازگی پودر مالیده بود.

سر باریستان گفت: «شراب از مشک خود پادشاه بوده.»

«تنها یک مشک؟ شکار کردن آدمو خیلی تشنه می‌کنه.»

«حساب نگه نداشتم. مطمئناً از یکی بیشتر بود. هر وقت لازم داشتند، ملازمشون مشک تازه فراهم می‌کرد.»

واریس گفت: «چه پسر وظیفه‌شناسی، نگذاشته اعلیحضرت کمبود نوشیدنی داشته باشه.»

ند مزه‌ی تلخی در دهانش حس کرد. دو پسر با موی روشن را که رابرت به دنبال گشاد کننده‌ی صفحه‌ی سینه فرستاده بود به خاطر آورد. پادشاه آن شب موقع ضیافت قصه را برای همه تعریف کرده بود و از شدت خنده لرزیده بود. «کدوم ملازم؟»

سر باریستان گفت: «بزرگتره، لنسل.»

واریس گفت: «پسره رو خوب می‌شناسم. یه پسر هیکلی، فرزند سر کوان لنیستر[188]، برادرزاده‌ی لرد تایوین و پسرعموی ملکه. امیدوارم که پسره‌ی عزیز خودش رو سرزنش نکنه. بچه‌ها به خاطر معصومیت جوانیشون خیلی آسیب‌پذیر هستند، اینو چه خوب یادمه.»

مطمئناً واریس زمانی جوان بوده. ند شک داشت که هیچ وقت معصوم بوده. «حرف بچه‌ها رو پیش کشیدید. رابرت در مورد دنریس تارگرین تغییر عقیده داده. می‌خوام هر چی که ترتیب داده شده لغو بشه. فوراً»

[188] Kevan

واریس گفت: «حیف، فوراً هم ممکنه خیلی دیر باشه. متاسفانه اون پرنده‌ها پریدن. اما هر چی از دستم بر بیاد انجام می‌دم، سرورم. اجازه‌ی مرخص شدن می‌خوام.» تعظیم کرد، دمپایی‌های با کف نرمش روی سنگ زمزمه کردند و پایین پله‌ها از نظر ناپدید شد.

کین و تامارد در عبور ند از روی پل کمک می‌کردند که لرد رنلی از برج میگور خارج شد و ند را صدا زد. «لرد ادارد، اگه لطف کنید یک لحظه از وقتتون رو به من بدید.»

ند ایستاد. «خواهش می‌کنم.»

رنلی به پیش او آمد. «افرادتون رو دور کنید.» در وسط پل به هم رسیدند. خندق خشک زیر پایشان بود، مهتاب لبه‌های خشن نیزه‌های بستر خندق را نقره‌ای می‌کرد.

ند علامت داد. تامارد و کین سر خم کردند و با احترام عقب عقب دور شدند. لرد رنلی با دلواپسی به سر بارس در انتهای دور پل و سر پرستون زیر تاق در پشت سرشان نگاهی انداخت. «اون نامه،» به سمت ند خم شد. «نیابت سلطنت بود؟ برادرم شما رو محافظ اعلام کرده؟» منتظر پاسخ نماند. «سرورم، من سی مرد در نگهبانان شخصی خودم دارم، همچنین دوست‌های دیگه‌ای از بین شوالیه‌ها و لردها. بهم یک ساعت فرصت بدید تا صد سرباز در اختیارتون بگذارم.»

«و با صد سرباز قراره چکار کنم، سرورم؟»

«حمله کنید! همین حالا که قلعه خوابه.» رنلی باز به سر بارس نگاه کرد، صدایش را تا حد زمزمه پایین آورد و مصرانه گفت: «ما باید جافری رو از مادرش دور کنیم و در اختیار خودمون نگهش داریم. محافظ باشید یا نباشید، کسی که پادشاه رو در اختیار داره صاحب اختیار مملکته. ما باید میرسلا و تامن رو هم اسیر بگیریم. وقتی بچه‌های سرسی رو داشته باشیم، جرات نمی‌کنه که با ما مقابله کنه. شورا مقام لرد محافظ شما رو تایید می‌کنه و سرپرستی جافری رو به شما می‌سپاره.»

ند به سردی او را برانداز کرد. «رابرت هنوز نمرده. خدایان شاید نجاتش بدن. اگه این طور نشد، من جلسه‌ی شورا برای شنیدن آخرین وصیت رابرت و بررسی موضوع جانشینش رو تشکیل می‌دم، اما با ریختن خون در

تالارهای قصرش و بیرون کشیدن بچه‌های وحشت‌زده از تختخواب، به آخرین ساعات زندگی رابرت در این دنیا اهانت نمی‌کنم.» لرد رنلی، با قامتی به سختی زه کمان، یک قدم به عقب برداشت. «هر لحظه‌ای که شما تعلل می‌کنید، به سرسی فرصت بیشتری برای تدارک می‌دید. تا زمان مرگ رابرت شاید خیلی دیر شده باشه... برای هر دوی ما.»

«پس باید دعا کنیم که رابرت نمیره.»

«احتمالش خیلی کمه.»

«گاهی خدایان ترحم می‌کنند.»

«لنیسترها رحم نمی‌کنند.» لرد رنلی برگشت، دوباره از خندق رد شد و به برجی رفت که برادرش در حال احتضار دراز کشیده بود.

ند وقتی به اتاقش برگشت احساس خستگی و افسردگی می‌کرد، با این حال بدون هیچ شکی امکان خواب دوباره وجود نداشت، نه حالا. سرسی لنیستر در جنگل خدایان به او گفته بود که در بازی شاهان یا می‌بری یا می‌میری. به شک افتاد که آیا نپذیرفتن پیشنهاد لرد رنلی کار صحیحی بوده. هیچ علاقه‌ای به این دسیسه‌ها نداشت و تهدید بچه‌ها شرافتمندانه نبود، با این حال... سرسی به جای گریختن، تصمیم به جنگیدن گرفته بود، شاید به صد سرباز رنلی، حتی بیشتر، جداً احتیاج پیدا کند.

به کین گفت: «لیتل‌فینگر رو می‌خوام. اگه در اقامتگاهش نباشه، هر چقدر نفرات که لازمه بردار و هر میکده و فاحشه‌خانه در بارانداز پادشاه رو بگرد، تا اینکه پیداش کنی. قبل از دمیدن سپیده پیش من بیارش.» کین تعظیم کرد و مرخص شد، ند به تامارد رو کرد. «ویند ویچ موقع مد عصرگاهی بادبان می‌کشه. گروه محافظین رو انتخاب کردی؟»

«ده مرد، پورتر فرماندهشون.»

«بیست و فرماندهی با تو.» پورتر مردی شجاع اما کله‌شق بود. برای مراقبت از دخترانش شخصی باثبات‌تر و خردمندتر می‌خواست.

«اطاعت، سرورم. نمی‌تونم بگم که از پشت کردن به این محل ناراحت می‌شم. دلم برای زنم تنگ شده.»

«سر راه به شمال از نزدیک درگون‌استون رد می‌شید. ازت می‌خوام که یه نامه از طرف من برسونی.»

تام مضطرب به نظر می‌رسید. «درگون‌استون، سرورم؟» جزیره‌ی دژ مانند خاندان تارگرین به بدشگونی مشهور بود.

«به کاپیتان کاس بگو که به محض رویت جزیره پرچم منو بالا ببره. اونا شاید از مهمان ناخوانده احتیاط داشته باشند. اگه مردد بود، هر چی خواست قبول کن. نامه‌ای بهت می‌دم که در دست لرد استنیس برتیون بگذاری. نه کس دیگه. نه پیشکارش، نه فرمانده‌ی محافظینش، نه همسرش، تنها شخص لرد استنیس.»

«اطاعت، سرورم.»

وقتی تامارد تنهایش گذاشت، لرد استارک نشست و به شعله‌ی شمعی که روی میز کنار دستش می‌سوخت خیره شد. یک لحظه مغلوب غم شد. هیچ چیز نمی‌خواست جز پناه بردن به جنگل خدایان، زانو زدن جلوی درخت نیایش و دعا برای زنده ماندن رابرت برتیون، کسی که برایش بیش از برادر بوده. بعداً زمزمه خواهند کرد که ادارد استارک به دوستیش با پادشاه خیانت کرده و پسرانش را از وراثت خلع کرده؛ تنها می‌توانست امیدوار باشد که خدایان آگاه‌تر باشند و رابرت در سرزمین آن سوی قبر از واقعیت مطلع شود.

ند آخرین نامه‌ی پادشاه را برداشت. طوماری از کاغذ سفید خشک، مهر شده با موم طلایی، چند جمله‌ی کوتاه و ردی از خون. چقدر فاصله‌ی بین پیروزی و شکست، بین زندگی و مرگ، ناچیز بود.

برگ کاغذ تازه‌ای بیرون آورد و قلمش را در جوهردان فرو برد. نوشت: به اعلیحضرت، استنیس از خاندان برتیون. وقتی این نامه به دست شما برسد، برادر شما، پادشاه ما در پانزده سال اخیر، مرده‌اند. موقع شکار در جنگل سلطنتی، مورد هجوم یک گراز...

حروف در نظرش روی کاغذ به رقص درآمدند و دستش ایستاد. لرد تایوین و سر جیمی مردانی نبودند که در برابر رسوایی به سادگی تسلیم شوند؛ جنگ را به گریز ترجیح خواهند داد. بدون شک لرد استنیس بعد قتل جان

ارن احتیاط می‌کرد، اما واجب بود که فوراً با تمام قوایش، قبل از اینکه لنیسترها به حرکت درآیند، به بارانداز پادشاه بیاید.

ند هر کلمه را با دقت انتخاب کرد. وقتی کارش تمام شد، نامه را چنین امضا کرد: ادارد استارک، فرمانروای وینترفل، دست پادشاه، محافظ مملکت. کاغذ را خشک کرد، دو بار تا کرد و موم مهر را روی شعله‌ی شمع ذوب کرد.

موقع نرم شدن موم به این فکر می‌کرد که نیابت سلطنتش کوتاه خواهد بود. پادشاه جدید دست خودش را انتخاب خواهد کرد. ند برای رفتن به خانه آزاد خواهد شد. فکر وینترفل لبخند ضعیفی به صورتش آورد. می‌خواست یک بار دیگر خنده‌ی برن را بشنود، با راب به شکار برود، بازی ریکان را تماشا بکند. می‌خواست در رختخواب خودش در حالی که دستش را سفت دور زنش کتلین انداخته، به خوابی بی‌رویا برود.

وقتی مهر دایرولف را روی موم سفید می‌فشرد، کین بازگشت. دسموند همراهش بود و لیتل‌فینگر بین آن دو وارد شد. ند از محافظینش تشکر کرد و آن‌ها را مرخص کرد.

لرد پتایر نیم‌تنه‌ی مخمل آبی با آستین‌های پف‌دار پوشیده بود، کلاه نقره‌ایش طرح مرغ‌های مقلد داشت. موقع نشستن گفت: «ظاهراً باید تبریک بگم.»

ند اخم کرد. «پادشاه زخمی دراز کشیده و دم مرگه.»

«می‌دونم. همچنین می‌دونم که رابرت شما رو محافظ مملکت اعلام کرده.»

چشمان ند بی‌اختیار به نامه‌ی پادشاه پرید که روی میز کنار دستش بود؛ مهرش نشکسته بود. «و شما چطور اینو می‌دونید، سرورم؟»

«واریس یه اشاره‌ای کرد و خودتون همین حالا تاییدش کردید.»

دهان ند از خشم سفت شد. «لعنت به واریس و پرنده‌های کوچکش. کتلین راست گفته، اون مرد جادوی سیاهی داره. بهش اعتماد ندارم.»

«عالیه، دارید یاد می‌گیرید.» لیتل‌فینگر به جلو خم شد. «ولی شرط می‌بندم که منو در ظلمات شب به خاطر بحث در مورد خواجه به اینجا نکشیدید.»

ند اقرار کرد: «نه، من رازی رو که جان ارن به خاطر محفوظ موندنش به قتل رسید می‌دونم. رابرت پشت سرش هیچ پسر شرعی باقی نمی‌گذاره. جافری و تامن حرامزاده‌های جیمی لنیستر هستند، حاصل زنای با محرم اون با ملکه.»

لیتل‌فینگر ابرو بالا برد. «چه مبهوت‌کننده.» اثری از بهت در لحنش مشهود نبود. «دختره هم؟ بدون شک. پس وقتی شاه بمیره...»

«سلطنت طبق حق به لرد استنیس می‌رسه که بین دو برادر رابرت بزرگتره.»

لرد بیلیش حین تعمق روی موضوع ریش نوک‌تیزش را نوازش کرد. «این طور به نظر می‌رسه. مگه اینکه...»

«مگه، سرورم؟ هیچ به نظر رسیدنی در کار نیست. استنیس وارثه. چیزی عوضش نمی‌کنه.»

«استنیس بدون کمک شما نمی‌تونه به سلطنت برسه. اگه عاقل باشید، اطمینان حاصل می‌کنید که جافری جانشین بشه.»

ند نگاهی به سختی سنگ به او انداخت. «یک ذره شرافت در وجودتون ندارید؟»

لیتل‌فینگر با بی‌توجهی پاسخ داد: «یه ذره چرا، حتماً. خوب گوش کنید. استنیس نه دوست شماست، نه دوست من. حتی برادرهاش طاقت تحملش رو ندارند. اون آدم مثل آهن سخت و انعطاف ناپذیره. مطمئناً دست جدید و شورای جدیدی بهمون تحمیل می‌کنه. شکی نیست که از شما به خاطر تحویل تاج تشکر می‌کنه، اما از شما خوشش نخواهد اومد. و به قدرت رسیدنش به معنای جنگه. استنیس تا وقتی سرسی و حرامزاده‌هاش نمرده باشند آرامش نخواهد داشت. فکر می‌کنید لرد تایوین بی‌کار می‌شینه و اندازه‌گیری نیزه برای سر دخترش رو تماشا می‌کنه؟ کسترلی راک طغیان می‌کنه و تنها نخواهد بود. رابرت در وجودش توانایی عفو خدمتگزاران پادشاه ایریس رو داشت، تنها با یه شرط که به خودش سوگند وفاداری بخورند. استنیس به این اندازه بخشنده نیست. هنوز محاصره‌ی استورمز اند رو فراموش نکرده، و لرد تایرل و ردواین شهامت تصوری جز این رو

ندارند. هر کسی که زیر پرچم اژدها جنگیده یا متحد بیلان گریجوی موقع شورش بوده، دلیلی برای واهمه داره. استنیس رو روی تخت آهنین بنشونید، بهتون قول می‌دم که خون در مملکت به راه میفته.

حالا به روی دیگه سکه توجه کنید. جافری تنها دوازده سالشه و رابرت نیابت سلطنت رو به شما سپرده، سرورم. شما دست پادشاه و محافظ مملکت هستید. قدرت در چنگ شماست، لرد استارک. کافیه دست دراز کنید و مال خودتون بکنید. با لنیسترها صلح کنید. جن رو آزاد کنید. جافری رو به ازدواج سنسا در بیارید. و دختر کوچکترتون با پرنس تامن و وارث خودتون با میرسلا. چهار سال طول می‌کشه تا جافری به سن بلوغ برسه. تا اون موقع به شما به چشم پدر دوم نگاه می‌کنه، و اگه این طور نشد، خوب... چهار سال فرصت خیلی مناسبیه، سرورم. اون قدر طولانی که از شر لرد استنیس خلاص شده باشیم. اون وقت اگه جافری مشکل‌ساز از آب در اومد، ما می‌تونیم راز کوچکش رو برملا کنیم و لرد رنلی رو به تخت بنشونیم.»

ند تکرار کرد: «ما؟»

لیتل‌فینگر شانه بالا انداخت. «شما محتاج شریک برای تحمل این بار هستید. بهتون اطمینان می‌دم که بهای من معقول خواهد بود.»

صدای ند به سردی یخ بود. «بهای شما. لرد بیلیش، چیزی که پیشنهاد می‌کنید خیانته.»

«تنها اگه ببازیم.»

«شما فراموش می‌کنید، جان ارن رو فراموش می‌کنید، جوری کسل رو فراموش می‌کنید. و اینو فراموش می‌کنید.» خنجر را کشید و روی میز گذاشت؛ یک تکه استخوان اژدها و فولاد والریایی، به تیزی تفاوت بین راست و خطا، بین صحیح و غلط، بین زندگی و مرگ. «اونا یکی رو برای بریدن گلوی پسر من فرستادند، لرد بیلیش.»

لیتل‌فینگر آه کشید. «متاسفانه واقعاً فراموش کردم، سرورم. لطفاً عفو کنید. یک لحظه یادم رفت که دارم با یک استارک صحبت می‌کنم.» دهانش کج شد. «پس شد استنیس و جنگ؟»

«انتخابی در کار نیست. استنیس وارثه.»

«من کی باشم که با لرد محافظ مخالفت کنم. پس چرا منو خواستید؟ مطمئناً به خاطر خردم نیست.»

ند با چندش گفت: «حداکثر تلاشم رو می‌کنم که به... خرد شما اعتنا نکنم. شما رو به خاطر کمکی که به کتلین قول دادید صدا کردم. لحظات خطرناکی برای همه ماست. رابرت منو محافظ نامیده، کاملاً صحیح، اما در چشم دنیا جافری هنوز پسر و وارثشه. ملکه یه دوجین شوالیه و صد سرباز داره که هر چی دستور بده انجام می‌دن... برای غلبه بر باقیمانده‌ی محافظین شخصی من کافیه. و تا اونجا که می‌دونم، شاید همین حالا که با هم صحبت می‌کنیم برادرش جیمی داره به بارانداز پادشاه می‌تازه، با یک لشکر لنیستری پشت سرش.»

«و شما فاقد ارتش هستید.» لیتل‌فینگر با انگشتانش خنجر روی میز را به آرامی چرخاند و با آن بازی کرد. «لرد رنلی و لنیسترها علاقه‌ی خیلی کمی به هم دارند. یان رویس برنزی، سر بیلان سوان، سر لوراس، لیدی تاندا، دوقلوهای ردواین... هر کدوم اینجا در دربار چند شوالیه و سرباز قسم‌خورده در خدمت دارند.»

«رنلی سی نفر محافظ شخصی داره، مال بقیه از اون هم کمتره. حتی اگه مطمئن باشم که همه طرفداری از منو انتخاب می‌کنند، باز هم کافی نیست. باید ردا طلایی‌ها رو داشته باشم. نگهبانان شهر دو هزار نفر نیرو دارند که قسم خوردند از قلعه و نظم پادشاه دفاع کنند.»

«آه، اما وقتی ملکه یک نفر و دست شخصی دیگه رو پادشاه اعلام می‌کنه، اونا از نظم چه کسی محافظت می‌کنند؟» لرد پتایر با انگشتانش خنجر را در جایش به چرخش انداخت. چرخید و چرخید و حین چرخش لرزید. وقتی سرانجام متوقف شد، نوکش به لیتل‌فینگر اشاره می‌کرد. او با لبخند گفت: «مشخصه، این هم جوابتون، اونا از کسی پیروی می‌کنند که بهشون پول می‌ده.» به پشت تکیه داد و مستقیم به ند خیره شد؛ چشمان سبز خاکستریش پر از تمسخر بودند. «تو شرافتت رو مثل زره به تن می‌کنی، استارک. فکر می‌کنی که در امان نگهت می‌داره، اما در واقع سنگینت می‌کنه و تحرک رو برات دشوار می‌کنه. حالا به خودت نگاه کن. می‌دونی چرا منو به اینجا احضار کردی. می‌دونی که از من می‌خوای چکار کنم. می‌دونی که انجامش لازمه... اما شرافتمندانه نیست، پس کلمات در گلوت گیر می‌کنند.»

گردن ند از شدت فشار سخت شده بود. یک لحظه آن قدر خشمگین بود که فکر نمی‌کرد صدایش در بیاید.

لیتل‌فینگر خندید. «باید مجبورت کنم که بگی، اما ظالمانه می‌شه... پس نگران نباش، سرور عزیزم. به خاطر عشقی که نسبت به کتلین دارم، همین ساعت پیش جینس اسلینت می‌رم و اطمینان حاصل می‌کنم که نگهبانان شهر طرفدار شما باشند. شش هزار سکه‌ی طلا باید کافی باشه. یک سوم مال فرمانده، یک سوم مال افسران، یک سوم مال سربازان. احتمالاً بتونیم با نصف این مبلغ اونا رو بخریم، اما ترجیح می‌دم که خطر نکنم.» با لبخند خنجر را برداشت و دسته‌اش را به ند تعارف کرد.

۴۸- جان

جان داشت برای صبحانه کیک سیب و سوسیس خونی می‌خورد که سمول تارلی روی نیمکت تالاپ نشست و با هیجان زمزمه کرد: «منو به سپت صدا کرده بودند. منو از آموزش ترخیص می‌کنند. قراره همراه بقیه‌ی شما به برادرها ملحق بشم. باورت می‌شه؟»

«نه، واقعاً؟»

«واقعاً. من به استاد ایمون در کتابخونه و رسیدگی به پرنده‌ها کمک می‌کنم. کسی لازم داره که بتونه نامه‌ها رو بخونه و بنویسه.»

جان با لبخند گفت: «خیلی خوب از عهده‌اش برمیای.»

سم با اضطراب اطراف را دید زد. «وقت رفتنه؟ نباید دیر کنم، ممکنه نظرشون عوض بشه.» موقع عبور از حیاط پوشیده از علف هرز، او از خوشحالی بالا پایین می‌پرید. روز گرم و آفتابی بود. جوی‌های آب روی سطح دیوار به پایین می‌چکیدند، برای همین به نظر می‌رسید که یخ می‌درخشد و برق می‌زند.

داخل سپت، کریستال بزرگ نور صبحگاهی را که از پنجره‌ی رو به جنوب وارد می‌شد، به دام می‌انداخت و در رنگین‌کمانی روی محراب پخش می‌کرد. وقتی چشمشان به سم افتاد، دهان پیپ باز ماند و وزغ به سینه‌ی گرن انگشت فرو برد، اما کسی شهامت حرف زدن نداشت. سپتون سلادار[۱۸۹] با تکان دادن مجمری، هوا را با بویی معطر می‌ساخت که جان را به یاد سپت کوچک لیدی استارک در وینترفل می‌انداخت. سپتون برای اولین بار مست به نظر نمی‌رسید.

افسران بلند پایه با هم در یک گروه رسیدند؛ استاد ایمون تکیه داده به کلایدس، سر آلیسر عبوس با چشمانی سرد، فرمانده‌ی کل مورمونت خیره‌کننده با نیم‌تنه‌ی سیاه پشمی که دکمه‌های نقره‌ای پنجه‌ی خرس داشت. پشت سرشان اعضای ارشد سه صنف آمدند: پیشکار کل بوئن مارش، معمار ارشد آتل یارویک[۱۹۰]، سر جارمی ریکار که در غیاب بنجن استارک گشتی‌ها را فرماندهی می‌کرد.

---

[189] Celladar
[190] Othell Yarwyck

مورمونت جلوی محراب ایستاد، رنگین کمان پیشانی پهن تاسش را به درخشش انداخت. نطقش را شروع کرد: «شما خلافکار پیش ما اومدید، قاچاقچی، متجاوز، بدهکار، قاتل و دزد. بچه پیش ما اومدید. تنها و در زنجیر اومدید، بدون هیچ دوست یا شرفی. ثروتمند اومدید و فقیر اومدید. روی بعضی‌هاتون اسم خاندان‌های مغروری هست. بعضی‌هاتون تنها اسم حرامزاده‌ها رو دارید، یا اصلاً فاقد اسم هستید. همه‌ی اینا مال گذشته است. کنار دیوار ما همه از یک خانواده هستیم.

هنگام غروب، موقعی که برای شب آماده می‌شیم، شما سوگند می‌خورید. از اون لحظه به بعد شما برادر قسم خورده‌ی شب محسوب می‌شید. گناه‌هاتون تطهیر و قرض‌هاتون بخشیده می‌شه. پس شما هم باید از دلبستگی‌های سابقتون دست بکشید، دشمنی‌ها رو کنار بگذارید، خطاها و عزیزهای سابقتون رو فراموش کنید. اینجا شما از نو شروع می‌کنید.

مردهای نگهبانی شب زندگیشون رو صرف مملکت می‌کنند. نه پادشاه، نه حکمران، نه شرافت این یا اون خاندان، نه به خاطر طلا، افتخار یا عشق به یک زن، بلکه مملکت و تمام ساکنینش. مردهای نگهبانی شب زن نمی‌گیرند و پدر هیچ پسری نمی‌شن. وظیفه همسر ماست. شرافت معشوقه‌ی ماست. و شما تنها پسرانی هستید که ما در عمرمون می‌پذیریم.

جملات سوگند رو یاد گرفتید. قبل به زبان آوردنشون خوب فکر کنید، چون وقتی سیاه پوشیدید، دیگه برگشتی نیست. مجازات ترک خدمت مرگه.» خرس پیر قبل ادامه یک لحظه مکث کرد. «کسی بین شما هست که تمایل به ترک جمع ما داشته باشه؟ اگه هست، حالا بره، هیچ کس حقیر فرضش نخواهد کرد.»

کسی تکان نخورد.

مورمونت گفت: «چه بهتر. موقع غروب می‌تونید اینجا در برابر سپتون سلادار و ارشد صنفتون سوگند بخورید. کسی بین شما هست که معتقد به خدایان قدیم باشه؟»

جان ایستاد. «من، سرورم.»

«انتظار دارم که مثل عموت خواهان اجرای مراسم مقابل یه درخت حیات باشی.»

«بله، سرورم.» خدایان سپت ربطی به او نداشتند؛ خون نخستین انسان‌ها در رگ‌های استارک‌ها جریان داشت.

زمزمه کردن گرن در پشت سرش را شنید. «اینجا جنگل خدایانی وجود نداره. هست؟ هیچ وقت ندیدم.»

پیپ به گرن زمزمه کرد: «تو یه گله گاو وحشی رو قبل از اینکه بین برف‌ها لهت نکرده باشند نمی‌بینی.»

گرن با اصرار گفت: «می‌بینمشون، از خیلی دور می‌بینمشون.»

مورمونت شخصاً شک گرن را تائید کرد. «کسل بلک نیازی به جنگل خدایان نداره. جنگل اشباح پشت دیوار به همون صورت باقیه که در سپیده قرون بود، از خیلی قبل از اینکه اندال‌ها هفت خدا رو از اون طرف دریای باریک بیارند. به فاصله‌ی نیم فرسنگی اینجا بیشه‌ای از درخت‌های نیایش پیدا می‌کنی، و شاید خدایانت رو.»

«سرورم.» شنیدن این صدا موجب شد که جان با حیرت به پشت نگاه کند. سمول تارلی روی پاهایش برخاسته بود. پسر چاق کف عرق کرده‌ی دست‌هایش را روی نیم‌تنه‌اش پاک کرد. «امکانش هست... امکانش هست که من هم برم؟ برم و جلوی این درخت حیات سوگند بخورم؟»

مورمونت پرسید: «خاندان تارلی هم اعتقاد به خدایان قدیم رو حفظ کرده؟»

ند با صدای ضعیف و مضطربی پاسخ داد: «نه، سرورم.» جان می‌دانست که او از افسران ارشد، خصوصاً خرس پیر، هراس دارد. «من تحت روشنایی هفت خدا در سپت هورن هیل نام‌گذاری شدم، مثل پدرم، و پدر پدرم، و تمام تارلی‌ها در چند هزار سال اخیر.»

سر جارمی ریکار کنجکاوی کرد: «پس چرا از خدایان پدرت و خاندانت دست می‌کشی؟»

«حالا خاندان من نگهبانان شبه. هفت خدا هیچ وقت دعاهای منو اجابت نکردند. شاید قدیمی‌ها بکنند.»

مورمونت گفت: «هر طور که مایلی، پسرم.» سم مثل جان دوباره نشست. «هر کدوم از شما رو مطابق نیاز خودمون و توانایی و مهارت خودتون در یک صنف قرار دادیم.» بوئن مارش جلو آمد و کاغذی را به دست او داد. فرمانده‌ی کل آن را باز کرد و شروع به خواندن کرد. «هالدر، معمار.» هالدر قاطعانه با تکان دادن سرش رضایتش را نشان داد. «گرن، گشتی. آلبت، معمار. پیپار، گشتی.» پیپ به جان رو کرد و گوش‌هایش را جنباند.

«سمول، تدارکات.» سم با آسودگی خیال در جایش ولو شد و پیشانیش را با دستمال ابریشمی پاک کرد.

«ماتار، گشتی. درین، تدارکات. تادر، گشتی. جان، تدارکات.»

تدارکات؟ جان باور نمی‌کرد که چه شنیده. مورمونت حتماً اشتباه خوانده. خواست که بلند شود، دهانش را باز کند، به آن‌ها بگوید که اشتباهی شده... و آن وقت دید که سر آلیسر با چشمانی به براقی دو سنگ سیاه براندازش می‌کند، و متوجه شد.

خرس پیر کاغذ را لوله کرد. «ارشدهای شما وظایفتون رو بهتون شرح خواهند داد. همه‌ی خدایان پشتیبان شما باشند، برادران.» فرمانده‌ی کل آن‌ها را با تعظیمی ناقص مفتخر ساخت و رفت. سر آلیسر با لبخندی محو دنبال او رفت. جان هیچ وقت مربی نظامی را این چنین شاد ندیده بود.

بعد رفتن آن‌ها سر جارمی ریکار صدا زد: «گشتی‌ها با من.» پیپ در حالی که به جان زل زده بود آهسته برخاست. گوش‌هایش سرخ بودند. گرن با تبسمی گشاد به نظر نمی‌رسید که متوجه هیچ ایرادی باشد. مت و وزغ به آن دو پیوستند و به دنبال سر جارمی از سپت خارج شدند.

آتل یارویک با چانه‌ی بیرون زده‌اش اعلام کرد: «معمارها.» هالدر و آلبت به بیرون تعقیبش کردند.

جان با ناباوری و انزجار به اطرافش نگاه کرد. استاد ایمون چشم‌هایش را به نوری بلند کرده بود که نمی‌توانست ببیند. سپتون داشت کریستال‌ها را روی محراب می‌چید. تنها سم و درین روی نیمکت مانده بودند. یک پسر چاق، یک مطرب... و او.

پیشکار کل بوئن مارش دست‌های تپلش را روی هم مالید. «سمول، تو در کار پرنده‌خونه و کتابخونه به استاد ایمون کمک می‌کنی. چت به سگدونی می‌ره تا در رسیدگی به تازی‌ها کمک کنه. اتاقش به تو می‌رسه تا شب و روز به استاد نزدیک باشی. بهت اعتماد می‌کنم که خوب ازش مراقبت کنی. اون خیلی پیره و وجودش برای ما خیلی ارزشمنده.

درین، بهم گفتن که تو سر میز اشرافی‌های بلندمرتبه‌ی زیادی آواز خوندی و شریک گوشت و شراب شدی. تو رو به ایست‌واچ می‌فرستیم. شاید وقتی کشتی‌ها برای معامله میان، حنجره‌ی تو کمکی برای کاتر پایک باشه.

پولی که برای گوشت گاو و ماهی دودی می‌دیم برامون سنگینه و کیفیت روغن زیتونی که بهمون می‌دن افتضاح بوده. وقتی رسیدی، خودت رو به بورکاس معرفی کن، در فواصل اومدن کشتی‌ها مشغول نگهت می‌داره.»

مارش لبخندش را متوجه جان کرد. «فرمانده‌ی کل مورمونت تو رو به عنوان آجودان شخصیش خواسته، جان. تو در برج فرمانده، زیر اقامتگاهش می‌خوابی.»

جان با تندی پرسید: «و وظایف من شامل چه چیزایی می‌شن؟ غذای فرمانده رو می‌کشم، کمک می‌کنم که دکمه‌هاش رو ببنده، آب داغ برای حمام گرفتنش میارم؟»

مارش به لحن جان اخم کرد. «قطعاً. و پیام‌هاش رو می‌رسونی، آتش اتاقش رو روشن نگه می‌داری، هر روز ملافه‌ها و تشک‌هاش رو عوض می‌کنی، و هر کار دیگه‌ای که فرمانده‌ی کل شاید ازت بخواد رو انجام می‌دی.»

«منو پیشخدمت فرض کردید؟»

از گوشه‌ی انتهای سپت استاد ایمون گفت: «نه.» کلایدس در بلند شدن کمکش کرد. «ما تو رو عضوی از نگهبانان شب فرض کردیم... اما شاید در این مورد اشتباه می‌کردیم.»

جان با تمام وجود تقلا کرد که رویش را برنگرداند و بیرون نرود. قرار بود که برای باقی عمرش کره بگیرد و مانند دخترها لباس بدوزد؟ به خشکی پرسید: «اجازه رفتن دارم؟»

بوئن مارش پاسخ داد: «راحت باش.»

درین و سم با او آمدند. در سکوت از پله‌ها به حیاط پایین رفتند. بیرون که رسیدند، جان به دیوار درخشان زیر آفتاب نگاه کرد که روی یخ آن صدها انگشت باریک ذوب می‌شدند و به پایین می‌خزیدند. خشم جان چنان شدت داشت که حاضر بود گور بابای دنیا بگوید و بی‌هیچ درنگی دیوار را خرد کند.

سمول تارلی با اشتیاق گفت: «جان، صبر کن. متوجه منظورشون نیستی؟»

جان با خشم به او رو کرد. «تنها چیزی که می‌بینم، دست کثیف سر آلیسره. می‌خواست منو تحقیر کنه و کرده.»

درین به او خیره شد. «سم، تدارکاتی بودن مناسب امثال تو و منه، اما برازنده‌ی لرد اسنو نیست.»

جان با تشر جواب داد: «من از هر کدوم شما شمشیرزن و سوارکار بهتری هستم. منصفانه نیست!»

«منصفانه؟» درین پوزخند زد. «دختره لخت مادرزاد منتظر من بود. منو از پنجره بالا کشید، اون وقت تو درباره‌ی منصفانه بودن با من بحث می‌کنی؟» دور شد.

سم گفت: «هیچ شرمی در تدارکاتی بودن نیست.»

«فکر می‌کنی انتظار من از بقیه‌ی عمرم اینه که لباس‌های زیر یه پیرمرد رو بشورم.»

سم گوشزد کرد: «پیرمرد فرمانده‌ی کل نگهبانان شبه. تو شب و روز باهاش می‌شی. بله، براش شراب می‌ریزی و به تازه بودن ملافه‌هاش رسیدگی می‌کنی، اما علاوه بر اون نامه‌هاش رو می‌رسونی، در ملاقات‌ها حضور داری، در جنگ ملازمشی. مثل سایه نزدیکش می‌شی. از همه چیز خبر داری، در همه چیز مشارکت داری... و پیشکار کل گفت که مورمونت شخصاً تو رو خواسته!

وقتی من کوچک بودم، پدرم اصرار داشت که موقع بار عام در تالار پذیرش پیشش حضور داشته باشم. هر وقت برای تعظیم در برابر لرد تایرل به های‌گاردن می‌رفت، منو هم وادار می‌کرد که بیام. البته بعدها دیکن رو می‌برد و منو در خونه تنها می‌گذاشت، و مادام که دیکن حضور داشت براش اهمیت نداشت که منم در بار عام حضور داشته باشم. وارثش رو در کنار خودش می‌خواست، متوجه نیستی؟ تا تماشا کنه و گوش بده و کارها رو یاد بگیره. شرط می‌بندم به این دلیله که مورمونت تو رو خواسته، جان. چه علت دیگه‌ای می‌تونه داشته باشه؟ می‌خواد تو رو برای فرماندهی آماده کنه!»

جان غافلگیر شده بود. صحیح بود، در وینترفل که بود لرد ادارد اغلب راب را در جلسات تصمیم‌گیری شرکت می‌داد. ممکن بود که حق با سم باشد؟ می‌گفتند که حتی یک حرامزاده نیز می‌تواند در نگهبانی شب به مقام بالا برسد. با کله‌شقی گفت: «من هیچ وقت اینو ازشون نخواستم.»

سم به او یادآوری کرد: «هیچ کدوم از ما در موقعیت مطالبه‌ی خواسته‌مون نیستیم.»

و ناگهان جان اسنو احساس شرمساری کرد.

سمول بزدل هم باشد در خودش شجاعت پذیرش سرنوشتش به مانند یک مرد را یافته بود. بنجن استارک در آخرین شبی که جان او را زنده دیده بود گفته بود که در دیوار یک مرد تنها چیزی را کسب می‌کند که شایستگیش را دارد. جان، تو گشتی نیستی، فقط پسربچه‌ی خامی هستی که هنوز بوی تابستون می‌ده. شنیده بود که حرامزاده‌ها زودتر از سایر بچه‌ها به بلوغ می‌رسند؛ در دیوار یا باید بزرگ شد یا مرد.

جان آه عمیقی بیرون داد. «حق با توئه. رفتارم بچگانه بود.»

«پس می‌مونی و با من سوگند می‌خوری؟»

«خدایان قدیم منتظر ما هستند.» هر طور که بود لبخند زد.

دیروقت بعد از ظهر راه افتادند. دیوار دروازه‌ی حقیقی نداشت، نه اینجا در کسل بلک، نه هیچ جا در طول سیصد فرسنگ درازایش. اسب‌هایشان را در تونل باریکی هدایت کردند که از میان یخ حفر شده بود. دیوارهای سرد تاریک از اطراف فشار می‌آوردند و راهشان پیچ و خم داشت. سه مرتبه میله‌هایی آهنین راهشان را سد کردند و مجبور به توقف شدند تا بوئن مارش کلیدهایش را در بیاورد و زنجیرهای عظیم محافظ را بگشاید. جان موقع انتظار در پشت سر پیشکار اعظم، فشار وزن عظیم یخ به پایین را حس می‌کرد. هوا سردتر از یک قبر بود، و بی‌حرکت‌تر. وقتی در سمت شمالی دیوار دوباره به نور عصر وارد شدند، به طرز غریبی احساس آسایش کرد.

سم به خاطر درخشش ناگهانی پلک زد و با دلهره به اطراف نگاه کرد. «وحشی‌ها... اونا... اونا هیچ وقت جرات نمی‌کنند که این همه به دیوار نزدیک بشن. جرات می‌کنند؟»

«هیچ وقت نکردند.» جان روی زینش سوار شد. وقتی بوئن مارش و گشتی‌های مشایعت‌کننده‌شان سوار اسب شدند، جان دو انگشتش را در دهانش گذاشت و سوت زد. گوست جست و خیز کنان از تونل خارج شد.

اسب پیشکار کل شیهه کشید و از دایرولف دور شد. «واقعاً می‌خوای اون هیولا رو بیاری؟»

«بله، سرورم.» گوست سرش را بلند کرد. ظاهراً هوا را می‌چشید. در یک چشم بهم زدن به راه افتاد، روی زمین پهناور پوشیده از علف هرز سرعت گرفت و بین درخت‌ها ناپدید شد.

به محض ورود به جنگل، در دنیای متفاوتی بودند. جان با پدرش و جوری و برادرش راب زیاد به شکار رفته بود. به مانند هر مردی جنگل گرگ‌ها در اطراف وینترفل را می‌شناخت. جنگل اشباح کاملاً مشابه بود، و در عین حال احساسی که به آدم دست می‌داد خیلی متفاوت بود.

شاید همه به علت شناخت بود. آن‌ها از انتهای دنیا گذشته بودند؛ به شکلی همه چیز را تغییر می‌داد. هر سایه‌ای تیره‌تر، هر صدایی شوم‌تر به نظر می‌رسید. درختان نزدیک به هم فشار می‌آوردند و راه نور خورشید در حال غروب را سد می‌کردند. لایه‌ی نازکی از برف زیر سم اسب‌هایشان با صدایی شبیه به شکستن استخوان خرد می‌شد. وقتی باد برگ‌ها را به خش خش می‌انداخت، مانند این بود که انگشت سردی روی فقرات جان به بالا کشیده می‌شود. دیوار پشت سرشان بود و تنها خدایان از آنچه در پیش بود اطلاع داشتند.

خورشید داشت از اوج درخت‌ها پایین‌تر می‌رفت که به مقصدشان رسیدند؛ محوطه‌ی بازی در عمق جنگل که نه درخت نیایش تقریباً به شکل یک دایره آن را احاطه کرده بودند. جان نفسی کشید و دید که سم تارلی خیره مانده است. حتی در جنگل گرگ‌ها نیز نمی‌شد بیش از دو یا سه تا از این درختان سفید را در کنار هم پیدا کرد، چه برسد به بیشه‌ای در محاصره‌ی نه تا از آن‌ها. کف جنگل با برگ‌های افتاده مفروش بود، سرخ خون در بالا، سیاه پوسیدن در زیر. تنه‌های عریض صاف به رنگ پریدگی استخوان بودند و نه صورت به داخل نگاه می‌کردند. شیره‌ی خشک شده در چشم‌ها قرمز و به سختی یاقوت بود. بوئن مارش دستور داد که اسب‌هایشان را بیرون از محوطه ببندند. «اینجا مکانی مقدسه، نباید آلوده‌اش کنیم.»

وارد بیشه که شدند، سمول تارلی آهسته چرخید، به نوبت به هر یک از چهره‌ها نگاه کرد. هیچ کدام شبیه دیگری نبود. زمزمه کرد: «خدایان باستان تماشامون می‌کنند.»

«بله.» جان زانو زد و سم کنار او زانو زد.

در حالی که نورِ از غرب محو می‌شد و روز نیمه‌روشن به شب سیاه تبدیل می‌شد، با هم جملات را بازگو کردند و صدایشان سکوت غروب بیشه را شکست.

«سخنانم را بشنوید و شاهد بر سوگندم باشید. شب فرا می‌رسد و نوبت نگهبانی من آغاز می‌شود. تا زمان مرگم خاتمه نخواهد یافت. من همسری اختیار نخواهم کرد، زمینی مالک نخواهم شد، پدر فرزندی نخواهم شد. من

تاج به سر نخواهم گذاشت و افتخار کسب نخواهم کرد. من در مکان انجام وظیفه‌ام زندگی خواهم کرد و خواهم مرد. من شمشیر در تاریکی هستم. من مراقب روی دیوار هستم. من آتشی هستم که در برابر سرما می‌سوزد، نوری که سحر می‌آورد، شیپوری که خفتگان را بیدار می‌کند، سپری که از قلمروی انسان‌ها محافظت می‌کند. من زندگی و شرفم را در گروی نگهبانان شب می‌گذارم، امشب و تمام شب‌هایی که می‌آیند.»

جنگل ساکت شد. بوئن مارش با لحنی جدی گفت: «شما مثل پسربچه زانو زدید. حالا مثل مردی از نگهبانان شب برخیزید.»

جان دستش را دراز کرد و سم را به روی پاهایش بلند کرد. گشتی‌ها برای عرض تبریک و لبخند احاطه‌شان کردند؛ همه جز جنگلبان پیر، دایون[191]، که به بوئن مارش گفت: «دیگه بهتره برگردیم، سرورم. تاریکی داره مسلط می‌شه و چیزی در بوی امشب هست که ازش خوشم نمیاد.»

و ناگهان گوست برگشته بود و به آرامی از بین دو درخت نیایش خارج می‌شد. جان متوجه شد و دلهره برش داشت: موی سفید و چشمان قرمز. مانند درختان...

گرگ چیزی بین آرواره‌هایش داشت. چیزی سیاه. بوئن مارش با اخم پرسید: «اون چیه که پیدا کرده؟»

جان زانو زد. «بیا پیش من، گوست. بیارش اینجا.»

دایرولف خرامان به پیشش آمد. جان صدای دم تیز سمول تارلی را شنید.

دایون زمزمه کرد: «خدایان رحم کنند. یه دسته.»

[191] Dywen

۴۹- ادارد

نیمه روشنایی سحر از پنجره‌ها نفوذ می‌کرد که صدای سم اسب‌ها ادارد استارک را از خواب مختصر ناشی از خستگی بلند کرد. سرش را برای نگاه کردن به حیاط از روی میز بلند کرد. در پایین، مردان زره‌پوش با ردای ارغوانی آرامش را از صبح با چکاچک شمشیر و تاختن از روی جنگجوهای قلابی پر شده از کاه گرفته بودند. ند تماشا کرد که سندور کلگان روی زمین سخت چهار نعل تاخت تا نیزه‌ای با نوک آهنین را به کله‌ی یک مترسک فرو کند. همراه با شوخی و فحش محافظین لنیستری، پارچه دریده شد و کاه به هر طرف پخش شد.

با خودش فکر کرد: این نمایش شجاعانه به افتخار منه؟ اگر چنین بود، سرسی ابله‌تر از آنچه بود که ند تصور می‌کرد. لعنت به اون زن، چرا فرار نکرده؟ بهش فرصت پشت فرصت دادم...

صبح ابری و دلگیر بود. ند صبحانه را با دخترهایش و سپتا موردان خورد. سنسا، همچنان افسرده، با اخم به غذایش زل زده بود و از خوردن امتناع می‌کرد، اما آریا هر چه را که جلویش چیدند با اشتهای تمام خورد. «سیریو می‌گه که قبل اینکه امروز عصر به کشتی سوار بشیم، وقت برای یه جلسه‌ی دیگه داریم. می‌تونم، پدر؟ همه‌ی وسایلم رو جمع کردم.»

«یه جلسه‌ی کوتاه، و حتماً طوری باشه که وقت حمام و تعویض لباس برات باقی بمونه. می‌خوام تا ظهر آماده شده باشی، فهمیدی؟»

آریا گفت: «تا ظهر.» سنسا نگاهش را از غذایش بلند کرد. «اگه اون می‌تونه کلاس رقص داشته باشه، چرا به من اجازه‌ی خداحافظی با پرنس جافری رو نمی‌دید؟»

سپتا موردان پیشنهاد کرد: «من با کمال میل همراهش می‌رم، لرد ادارد. به هیچ وجه نمی‌گذارم کشتی رو از دست بده.»

«سنسا، در حال حاضر رفتنت به پیش جافری عاقلانه نیست. متاسفم.»

چشمان سنسا از اشک پر شد. «اما چرا؟»

سپتا موردان گفت: «سنسا، پدرت صلاح رو بهتر تشخیص می‌ده. تو در مقام مورد تردید قرار دادن تصمیماتشون نیستی.»

«منصفانه نیست!» از میز عقب کشید، صندلیش را به زمین انداخت و گریان به خارج از اتاق دوید.

سپتا موردان برخاست، اما ند با دست اشاره کرد که دوباره بنشیند. «سپتا، بذارید که بره. وقتی همه به سلامت در وینترفل بودیم، سعی می‌کنم که بهش تفهیم کنم.» سپتا سرش را خم کرد و نشست تا صبحانه‌اش را تمام کند.

یک ساعت بعد آن بود که استاد بزرگ پایسل در اتاق ادارد استارک به ملاقاتش آمد. شانه‌هایش افتاده بودند، انگار وزن زنجیر حجیم استادی دور گردنش دیگر از تحملش خارج شده بود. «سرورم، پادشاه رابرت فوت کردند. خدایان بهشون آرامش ببخشند.»

ند پاسخ داد: «نه، اون از آرامش متنفر بود. خدایان بهش عشق و خنده و لذت نبرد بحق رو بدن.» عجیب بود که این همه احساس تهی بودن می‌کرد. منتظر این ملاقات بود، با این حال همراه این خبر چیزی در درونش مرد. حاضر بود تمام القابش را در عوض آزادی برای گریستن بدهد... اما او دست رابرت بود و لحظه‌ای که از آن واهمه داشت رسیده بود. «لطف کنید و اعضای شورا رو به اینجا دعوت کنید.» برج دست تا حداکثر مقداری که از عهده‌ی خودش و تامارد برمی‌آمد تحت محافظت بود؛ این را نمی‌شد در مورد تالار شورا گفت.

پایسل پلک زد. «سرورم؟ مطمئناً امور مملکت رو می‌شه تا فردا به تاخیر انداخت که غم ما این همه تازه نباشه.»

ند آرام اما قاطع گفت: «متاسفانه باید بلافاصله تشکیل جلسه بدیم.»

پایسل تعظیم کرد. «هر طور حضرت دست دستور بدن.» خدمتکارهایش را صدا زد و آن‌ها را شتابان به دنبال دستوراتش فرستاد، سپس با سپاس تعارف ند برای صندلی و فنجانی از شراب شیرین را پذیرفت.

سر باریستان سلمی اولین کسی بود که با زره و ردای یکدست سفیدش سر دعوت حاضر شد. «سروران من، جای من در کنار پادشاه جوانه. لطفاً اجازه‌ی مرخصی بدید تا در محضرشون حاضر باشم.»

ند به او گفت: «جای شما اینجاست، سر باریستان.»

لیتل‌فینگر نفر بعد بود، هنوز مخمل آبی و کلاه نقره‌ای شب پیش را به تن داشت و چکمه‌هایش از اسب‌سواری غبارآلود بود. بی‌هیچ دلیل خاصی لبخند زد و گفت: «سروران من» سپس به ند رو کرد. «اون کار کوچک که به من سپردید ترتیبش داده شده، لرد ادارد.»

واریس همراه عطر استوقدوس وارد شد، پوستش از حمام گل انداخته بود، صورت تپلش پودر تازه خورده بود، دمپایی‌های لطیفش کاملاً بی‌صدا بودند. موقع نشستن گفت: «پرنده‌های کوچک امروز آواز غم‌انگیزی دارند. مملکت سوگواره. می‌تونیم شروع کنیم؟»

ند گفت: «وقتی لرد رنلی تشریف آورد.»

واریس با تاسف به او نگاه کرد. «متاسفانه لرد رنلی شهر رو ترک کرده.»

«شهر رو ترک کرده؟» ند روی حمایت رنلی حساب کرده بود.

«یک ساعت قبل از سحر، به همراه سر لوراس و پنجاه محافظ از دروازه‌ی عقب خارج شدند. آخرین بار که دیده شدند، چهار نعل به جنوب می‌تاختند، حتماً به مقصد استورمز اند یا های‌گاردن.»

این هم از رنلی و صد سربازش. ند از ظاهرش خوشش نمی‌آمد، اما هیچ کاری نمی‌شد کرد. آخرین نامه‌ی رابرت را درآورد. «دیشب پادشاه منو به حضور خواندند و بهم دستور دادند که آخرین فرامینشون رو ثبت کنم. لرد رنلی و استاد بزرگ پایسل شاهد بودند که رابرت نامه رو مهر کرد تا بعد از مرگش گشوده بشه. سر باریستان، لطف می‌کنید؟»

فرمانده‌ی گارد شاهنشاهی کاغذ را معاینه کرد. «مهر پادشاه رابرته و شکسته نشده.» نامه را باز کرد و خواند. «طبق این سند، لرد ادارد استارک محافظ مملکت اعلام شده، در مقام نیابت سلطنت، تا زمان به سن بلوغ رسیدن وارث، فرمانروایی می‌کنند.»

ند با خودش گفت، و از قضا ایشون به سن بلوغ رسیده، اما این فکر را به زبان نیاورد. نه به پایسل، نه به واریس اعتماد نداشت و سر باریستان طبق شرف مقید به محافظت و دفاع از پسری بود که پادشاه جدید تصورش می‌کرد. شوالیه‌ی پیر به این سادگی جافری را رها نمی‌کرد. لزوم فریبکاری مزه‌ی تلخی در دهان ند

داشت، اما می‌دانست که باید با ظرافت قدم بردارد، باید شورا را حفظ کند و تا زمان مستحکم شدن نیابت سلطنتش به بازی ادامه دهد. وقتی آریا و سنسا جایشان در وینترفل امن باشد و لرد استنیس با تمام قوایش به بارانداز پادشاه برگشته باشد، فرصت کافی برای رسیدگی به موضوع جانشینی خواهد داشت.

ند قیافه‌هایشان را تماشا کرد، نمی‌دانست که پشت چشمان خمار پایسل، لبخند بی‌قید لیتل‌فینگر و انگشتان مضطرب واریس چه افکاری مخفی شده. «از این شورا تقاضا دارم که طبق خواسته‌ی رابرت، مقام لرد محافظ منو تایید کنه.»

در باز شد. تام چاق به اتاق قدم گذاشت. «سروران، عفو کنید، پیشکار سلطنتی اصرار داره...»

پیشکار سلطنتی وارد شد و تعظیم کرد. «سروران ارجمند، پادشاه خواستار حضور فوری شورای کوچک در تالار تخت سلطنت هستند.»

ند از سرسی انتظار حمله‌ی سریع را داشت؛ احضار شدن غافلگیرش نکرد. «پادشاه مرده، اما به هر حال با شما میاییم. تام، اگه ممکنه اسکورت تشکیل بده.»

لیتل‌فینگر برای کمک در پایین رفتن از پله‌ها بازویش را به ند داد. واریس، پایسل و سر باریستان با فاصله‌ای اندک دنبالشان آمدند. دو ردیف سرباز زره‌پوش، روی هم هشت نفر، بیرون برج منتظرشان بودند. رداهای خاکستریشان با باد جنبیدند و آن‌ها را به سمت دیگر حیاط مشایعت کردند. ارغوانی لنیسترها به چشم نمی‌خورد، اما ند از تعداد ردا طلایی‌های بالای باروها و دروازه‌ها خشنود بود.

جینس اسلینت، با زره‌ی نقش و نگار دار سیاه و طلایی، و کلاهخودی با تاجی بلند زیر بغلش، دم در تالار سلطنتی به آن‌ها رسید. فرمانده تعظیم خشکی کرد. افرادش درهای بزرگ بلوط را که بیست پا ارتفاع و بندهای برنزی داشتند، با هل دادن گشودند.

پیشکار سلطنتی به داخل هدایتشان کرد و با صدای بلند گفت: «همه به اعلیحضرت جافری از خاندان برتیون و لنیستر، اولین با اسم او، پادشاه اندال‌ها و راین‌ها و نخستین انسان‌ها، فرمانروای هفت پادشاهی و محافظ مملکت، احترام بگذارید.»

تا انتهای دیگر تالار، جایی که جافری روی تخت آهنین انتظار می‌کشید، راهی طولانی بود. به کمک لیتل‌فینگر، ند استارک به آهستگی به سمت پسری لنگ لنگان رفت که خودش را پادشاه می‌نامید. دیگران دنبالش کردند. اولین بار که این مسیر را پیموده بود، پشت اسب و شمشیر در دست بوده و اژدهاهای تارگرین‌ها از روی دیوارها شاهد بودند که چطور جیمی لنیستر را وادار به تسلیم تخت کرد. نمی‌دانست که آیا جافری نیز به همان آسانی تسلیم خواهد شد یا نه.

پنج شوالیه از گارد شاهنشاهی، همه جز سر جیمی و سر باریستان، به شکل هلال اطراف پله‌های تخت سلطنتی را گرفته بودند. زره‌ی کامل پوشیده بودند، فولاد لعابدار از کلاهخود تا پاشنه، ردای دراز سفید روی شانه، سپر براق سفید بند شده روی بازوی چپ. سرسی لنیستر و دو فرزند کوچکترش پشت سِر بارس و سر مرین ایستاده بودند. ملکه ابریشمی به سبزی دریا پوشیده بود و توری‌های میری حاشیه‌دوزی آن به سفیدی کف دریا بودند. روی انگشتش انگشتر طلا با یاقوتی به درشتی تخم کبوتر داشت و نیم‌تاج روی سرش با آن جفت بود.

بالای سر آن‌ها، پرنس جافری با نیم‌تنه‌ی زربافت و کلاه ساتن سرخ در میان خارها و نیزه‌ها نشسته بود. سندور کلگان در پایین پله‌های باریک تخت موضع گرفته بود. زره‌ی دودی و خاکستری و کلاهخود با سر تازی‌اش را پوشیده بود.

بیست نفر از محافظین لنیسترها شمشیر به کمر پشت تخت مراقب بودند. رداهای ارغوانی شانه‌هایشان را پوشانده بودند و شیرهای فولادی بر تاج کلاهخودشان نشسته بودند. اما لیتل‌فینگر به قولش عمل کرده بود؛ در تمام طول دیوارها، مقابل تابلوهای مناظر شکار و نبرد رابرت، نفرات ردا طلایی نگهبانان شهر خبردار ایستاده بودند، هر مرد دسته‌ی هشت پایی نیزه‌ای با نوک سیاه آهنین را در دست داشت. پنج به یک نسبت به لنیسترها برتری قوا داشتند.

وقتی ایستاد پایش از درد می‌سوخت. برای کمک در حفظ تعادل، دستش را روی شانه‌ی لیتل‌فینگر نگه داشت.

جافری ایستاد. روی کلاه ساتن قرمزش طرح‌هایی زردوزی شده بود؛ پنجاه شیر غرنده در یک سمت، پنجاه گوزن جهنده در سمت دیگر. پسرک اعلام کرد: «من به شورا فرمان می‌دهم که تمام تدارکات لازم برای

تاجگذاری مرا انجام بدهند. مایلم ظرف دو هفته تاجگذاری کنم. امروز پذیرای سوگند وفاداری اعضای شورایم هستم.»

ند نامه‌ی رابرت را درآورد. «لرد واریس، لطف کنید و اینو به لیدی لنیستر نشون بدید.»

خواجه نامه را به سرسی رساند. ملکه به جملات نگاهی انداخت. «محافظ مملکت. این قراره سپر شما باشه، سرورم؟ یه تکه کاغذ؟» نامه را از وسط پاره کرد، نصفه‌ها را به چهار تکه پاره کرد، ولشان کرد تا روی زمین بریزند.

سر باریستان با بهت گفت: «اونا وصیت‌های پادشاه بودند.»

سرسی لنیستر پاسخ داد: «ما حالا پادشاه جدیدی داریم. لرد ادارد، آخرین بار که صحبت کردیم به من توصیه‌ای کردید. بگذارید لطفتون رو جبران کنم. زانو بزنید، سرورم. زانو بزنید و به پسرم سوگند وفاداری بخورید، تا ما بهتون اجازه بدیم که از مقام دست استعفا بدید و باقی روزهای عمرتون رو در برهوت دلگیری که بهش خونه می‌گید بگذرونید.»

ند با جدیت گفت: «کاش می‌تونستم.» اگر او این چنین مصمم بود که همین جا و همین حالا موضوع را فیصله دهد، برای ند چاره‌ای باقی نمی‌گذاشت. «پسر تو حقی بر تختی که روش نشسته نداره. لرد استنیس وارث حقیقی رابرته.»

جافری صورتش سرخ شد و فریاد کشید: «دروغگو!»

پرنسس میرسلا با ساده‌دلی از ملکه پرسید: «مامان، منظورش چیه؟ مگه حالا جاف پادشاه نیست؟»

سرسی لنیستر گفت: «خودت رو با زبان خودت محکوم می‌کنی، لرد استارک. سر باریستان این خائن رو بازداشت کن.»

فرمانده‌ی کل گارد شاهنشاهی مردد بود. در یک چشم بهم زدن در محاصره‌ی محافظین استارکی بود که فولاد برهنه در مشتشان داشتند.

سرسی گفت: «و حالا خیانت از حرف به عمل تبدیل شد. فکر می‌کنید سر باریستان تنهاست، سرورم؟» صدای ناهنجار کشیده شدن فلز روی فلز بلند شد و تازی شمشیر در دست داشت. شوالیه‌های گارد شاهنشاهی و بیست محافظ لنیستری به حمایت از او به راه افتادند.

پسر بچه‌ی پادشاه از تخت آهنین داد کشید: «بکشیدش! همشون رو بکشید، من فرمان می‌دم!»

ند به سرسی لنیستر گفت: «چاره‌ای برام باقی نذاشتید.» خطاب به جینس اسلینت گفت: «فرمانده، ملکه و بچه‌هاش رو بازداشت کن. بهشون صدمه‌ای نرسه، فقط تحت محافظت به اقامتگاه سلطنتی مشایعتشون کن.»

جینس اسلینت موقع بر سر گذاشتن کلاهخودش داد کشید: «سربازان نگهبانی شهر!» صد ردا طلایی نیزه‌هایشان را پایین آوردند و جلو آمدند.

ند به ملکه گفت: «من نمی‌خوام خونی ریخته بشه. به افرادت بگو که شمشیرهاشون رو بندازند، لازم نیست کسی...»

با ضربه‌ای قاطع، نزدیک‌ترین ردا طلایی نیزه‌اش را به پشت تامارد فرو کرد. نوک سرخ مرطوب نیزه از دنده‌ها بیرون زد، چرم و زنجیر را پاره کرد، شمشیر تام چاق از انگشتان بی‌حسش افتاد. قبل از برخورد شمشیرش به زمین، مرده بود.

فریاد ند خیلی دیر بلند شد. جینس اسلینت شخصاً گلوی وارلی را برید. کین چرخید، فلز برق زد، با چند ضربه‌ی سریع نزدیک‌ترین نیزه‌دار را عقب راند؛ لحظه‌ای به نظر می‌رسید که شاید راه فرارش را باز کند. سپس تازی به او رسید. ضربه‌ی اول سندور کلگان مچ دست شمشیر کین را قطع کرد؛ ضربه دوم او را به زانو انداخت و از شانه تا جناغ درید.

در حالی که افرادش در اطرافش می‌مردند، لیتل‌فینگر خنجر ند را از غلاف درآورد و نوکش را زیر چانه‌ی او گرفت. لبخندش عذرخواهانه بود. «یادتون که هست، بهتون هشدار دادم که به من اعتماد نکنید.»

۵۰- آریا

سیریو فورل بلند گفت: «بالا» و سر او را هدف گرفت. آریا دفعش کرد و شمشیرهای چوبی صدا دادند.

داد زد: «چپ» و شمشیر صفیرکشان آمد. شمشیر آریا برای مقابله با آن جهید. صدای تلق باعث شد که سیریو نوک دندان‌هایش را به هم بزند.

«راست» و «پایین» و «چپ» و دوباره «چپ»، سریع‌تر و سریع‌تر، همراه با پیشروی به جلو. آریا هر ضربه را دفع می‌کرد و عقب می‌کشید.

اخطار داد: «حمله.» و وقتی او ضربه زد، آریا یک قدم به بغل گذاشت، شمشیر او را دفع کرد و به قصد شانه‌ی او ضربه زد. کم مانده بود به او بخورد، تقریباً، آن قدر فاصله کم بود که تبسم به لب آریا آورد. دسته‌ای از مویش، سنگین از عرق، جلوی چشمش افتاد. آریا با پشت دست آن را کنار زد.

سیریو می‌خواند: «چپ. پایین.» کلماتش محو می‌شدند و در تالار کوچک صدای تلق تلق تلق طنین می‌انداخت. «چپ. چپ. بالا. چپ. راست. چپ. پایین. چپ!»

تیغ چوبی به بالای سینه‌اش خورد، سوزش ناگهانی به خاطر اینکه از جهت اشتباه بلند شد بیشتر آزار دهنده بود. داد زد: «آآخ...» موقعی که جایی روی دریا به خواب برود، خونمردگی جدیدی خواهد داشت. به خودش گفت: هر خونمردگی یک درس است و هر درس مهارتش را افزایش می‌دهد.

سیریو عقب کشید. «حالا تو مُردی.»

آریا قیافه گرفت و با حرارت گفت: «تو تقلب کردی. گفتی چپ، اما از راست زدی.»

«کاملاً درسته. و حالا تو یه دختر مرده‌ای.»

«اما تو دروغ گفتی.»

«کلماتم دروغ گفتند. چشم‌ها و بازوم حقیقت رو فریاد کشیدند، اما تو نمی‌دیدی.»

«می‌دیدم، هر لحظه تو رو تماشا می‌کردم!»

«تماشا کردن به معنای دیدن نیست، دختر مرده. رقاص آب می‌بینه. بیا، شمشیر رو کنار بذار، حالا وقت گوش دادنه.»

آریا او را تا کنار دیوار دنبال کرد و او آنجا روی نیمکت نشست. «سیریو فورل شمشیرباز برتر دریاسالار براوس بود، اما آیا تو می‌دونی که چطور به این درجه رسید؟»

«تو بهترین شمشیرباز شهر بودی.»

«درسته، اما چرا؟ مردهای دیگه قوی‌تر، چابک‌تر، جوان‌تر بودند، چرا سیریو فورل بهترین بود؟ حالا بهت می‌گم.» نوک انگشت کوچکش را با ملایمت روی پلکش گذاشت. «دیدن، به واقع دیدن لب مطلبه. گوش بده. کشتی‌های براوسی تا جایی که باد می‌وزه می‌رن، به سرزمین‌های ناشناخته‌ی شگفت‌انگیز، و وقتی برمی‌گردن ناخداهاشون برای باغ وحش دریاسالار حیوانات عجیبی میارن. حیواناتی که نظیرشون رو ندیدی، اسب‌های راه راه، چیزهای خالدار گنده با گردن دراز، موش‌های پشمالو به بزرگی گاو، مانتیکورهای نیشدار، ببرهایی که بچه‌هاشون رو در کیسه حمل می‌کنند، سوسمارهای وحشتناکی که پنجه‌هاشون شبیه داسه. سیریو فورل این چیزها رو دیده.

روزی که می‌خوام خاطره‌اش رو تعریف کنم شمشیرباز برتر تازه مرده بود و دریاسالار سراغ من فرستاد. براوسی‌های زیادی به محضرش اومده بودند و به همون تعداد نامزد رو بدون ذکر دلیل رد کرده بود. وقتی به حضورش رسیدم، نشسته بود و در بغلش گربه‌ی زرد چاقی داشت. بهم گفت که یکی از ناخداها این حیوون رو براش از جزیره‌ی ماورای محل طلوع خورشید آورده. ازم پرسید: «مشابه این خانم رو به عمرت دیدی؟»

و من بهش گفتم: «هر شب در کوچه‌های براوس هزار تا مشابهش رو می‌بینم.» و دریاسالار خندید و همون روز من شمشیرباز برتر نامیده شدم.»

آریا قیافه‌اش در هم رفت. «متوجه نمی‌شم.»

سیریو دندان‌هایش را به هم زد. «گربهه یه گربه‌ی عادی بود، همین. بقیه انتظار داشتند که حیوون افسانه‌ای باشه، پس همینو می‌دیدند. می‌گفتند چقدر بزرگه. بزرگتر از گربه‌های دیگه نبود، فقط به خاطر تن‌پروری چاق

بود، دریاسالار از سفره‌ی خودش بهش غذا می‌داد. می‌گفتند چه گوش‌های کوچک نازی داره. گوش‌هاش در دعوای بین گربه‌ها جویده شده بود. و با وجود اینکه دریاسالار بهش خانم گفت به وضوح نر بود، و دیگران گربه‌ای ماده می‌دیدند. گوش می‌کنی؟»

آریا رویش فکر کرد. «تو چیزی رو دیدی که وجود داشت.»

«دقیقاً. تنها کاری که لازمه باز کردن چشم‌هاته. قلب دروغ می‌گه و مغز فریبمون می‌ده، اما چشم‌ها حقیقت رو می‌بینند. با چشم‌هات نگاه کن. با گوش‌هات بشنو. با دهنت بچش. با دماغت بو کن. با پوستت حس کن. بعدش نوبت به فکر کردن می‌رسه، و به این ترتیب حقیقت آشکار می‌شه.»

آریا با تبسم گفت: «کاملاً درسته.»

سیریو فورل به خودش اجازه‌ی لبخند زدن داد. «فکر می‌کنم وقتی به این وینترفل تو رسیدیم، موقعشه که این نیدل رو در دستت بذاریم.»

آریا با اشتیاق گفت: «بله! صبر کن تا به جان نشون بدم...»

پشت سرش درهای بزرگ چوبی تالار کوچک ناگهان با صدای بلند باز شدند. آریا برگشت.

شوالیه‌ای از گارد شاهنشاهی زیر تاق در ایستاده بود و پشت سرش پنج نفر از محافظین لنیستری صف کشیده بودند. او زره‌ی کامل داشت، اما روبندش بالا بود. آریا چشمان مغموم و سبیل‌های به رنگ زنگ او را از زمان ملاقات پادشاه از وینترفل به خاطر آورد: سر مرین ترنت. ردا سرخ‌ها پیرهن زنجیرباف روی چرم سخت و کلاه فلزی با تاج شیر داشتند. شوالیه گفت: «آریا استارک، با ما بیا دختر.»

آریا با دودلی لبش را جوید. «چی می‌خوای؟»

«پدرت می‌خواد تو رو ببینه.»

آریا یک قدم به جلو برداشت، اما سیریو فورل بازوی او را گرفت. «چی شده که لرد ادارد به جای افراد خودش لنیسترها رو فرستاده؟ متحیرم.»

سر مرین گفت: «از حد خودت تجاوز نکن، مربی رقص. این موضوع به تو مربوط نیست.»

آریا گفت: «پدرم تو رو نمی‌فرستاد.» شمشیر چوبیش را بالا گرفت. لنیسترها خندیدند.

سر مرین به او گفت: «اون چوب رو بنداز، دختر. من از شمشیرهای سفید، یکی از برادرهای قسم‌خورده‌ی گارد شاهنشاهی هستم.»

آریا گفت: «همین طور شاه‌کش، وقتی که پادشاه قبلی رو کشت. اگه نخوام مجبور نیستم با تو بیام.»

صبر سر مرین ترنت تمام شد. به افرادش گفت: «بگیرینش.» روبند کلاهخودش را پایین کشید.

سه نفر از آن‌ها جلو آمدند، با هر قدمشان زنجیر به آهستگی صدا می‌داد. آریا ناگهان ترسید. برای آرام کردن شتاب قلبش به خودش گفت: ترس عمیق‌تر از شمشیر می‌برد.

سیریو فورل در حالی که شمشیر چوبیش را با ملایمت روی چکمه‌اش می‌زد به میان آن‌ها آمد. «همون جا که هستید بایستید. شما مردید یا سگ که یه بچه رو تهدید می‌کنید؟»

یکی از ردا سرخ‌ها گفت: «از سر راه بکش کنار، پیرمرد.»

چوب سیریو صفیرکشان بالا آمد و به کلاهخود او خورد. «من سیریو فورل هستم و تو از این به بعد با احترام بیشتری با من حرف می‌زنی.»

«حرامزاده‌ی کچل.» مرد شمشیرش را از غلاف کشید. چوب دوباره با سرعتی مبهوت‌کننده ضربه زد. آریا صدای بلند شکستن شنید و شمشیر محکم روی کف سنگی تالار افتاد. محافظ در حالی که با احتیاط انگشتان شکسته‌اش را نگه داشته بود داد می‌کشید: «دستم!»

سر مرین گفت: «نسبت به یه مربی رقص فرزی.»

سیریو جواب داد: «تو نسبت به یه شوالیه کندی.»

شوالیه سفید دستور داد: «براوسی رو بکشید و دختره رو برام بیارید.»

چهار محافظ لنیستری شمشیرهایشان را کشیدند. پنجمیِ انگشت شکسته، تف کرد و با دست چپ خنجرش را درآورد.

سیریو فورل دندان‌هایش را به هم زد، بدنش حالت رقاص آب را گرفت که تنها پهلویش را به حریف عرضه می‌کرد. بدون اینکه لحظه‌ای از لنیسترها چشم بردارد، بدون نگاه به آریا گفت: «آریا دخترم، درس رقص امروز تموم شد. بهتره حالا دیگه بری. بدو پیش پدرت.»

آریا نمی‌خواست او را تنها بگذارد، اما او به آریا آموخته بود که به حرف‌هایش گوش کند. زمزمه کرد: «چابک مثل آهو.»

سیریو فورل در حالی که لنیسترها نزدیک می‌شدند گفت: «صحیح.»

آریا که شمشیر چوبی خودش را محکم در دستش گرفته بود، عقب کشید. اکنون که سیریو را تماشا می‌کرد، متوجه شد که موقع مبارزه‌هایشان، سیریو تنها ادای جنگیدن را در می‌آورده. ردا سرخ‌ها از سه جهت با شمشیر در دست‌هایشان به او یورش بردند. آن‌ها زره زنجیرباف روی سینه و بازو داشتند و قطعات فلزی به شلوارهایشان دوخته شده بود، اما ساق پایشان را تنها چرم می‌پوشاند. دست‌هایشان برهنه بود و کلاهشان محافظ دماغ داشت، اما چشم‌هایشان حفاظی نداشت.

سیریو منتظر رسیدن آن‌ها نماند، بلکه به چپ چرخید. آریا مردی را ندیده بود که چنین سریع حرکت کند. او یک شمشیر را با چوبش دفع کرد و از دومی کنار کشید. مرد دوم که تعادل درست نداشت، به آغوش اولی رفت. سیریو با چکمه به پشت او زد و دو ردا سرخ با هم به زمین افتادند. نگهبان سوم از روی آن‌ها پرید، سر رقاص آب را هدف گرفت. سیریو سرش را پایین کشید و به بالا ضربه زد. خون در سوراخ قرمزی که قبلاً محل چشم چپ نگهبان بود جمع شد و او با فریاد روی زمین افتاد.

افتاده‌ها بلند می‌شدند. سیریو با لگد به صورت یکی زد و کلاه فلزیش را از روی سرش قاپید. مرد خنجردار ضربه‌ای زد. سیریو آن را با کلاهخود دفع کرد و با چوبش کاسه‌ی زانوی مرد را خرد کرد. آخرین ردا قرمز با فریاد فحش داد و حمله کرد، با هر دو دست شمشیرش را پایین آورد. سیریو به راست چرخید و ضربه به میان گردن و شانه‌ی مرد بی‌کلاهخود فرود آمد که سعی می‌کرد برخیزد. شمشیر زنجیر و چرم و گوشت را برید. مرد

فریاد کشان به روی زانو افتاد. قبل از اینکه قاتلش فرصت آزاد کردن شمشیرش را داشته باشد، سیریو به روی سیب آدمش کوبید. نگهبان ناله‌ی خفه‌ای کرد و به عقب تلو تلو خورد، گلویش را گرفته بود و صورتش سیاه می‌شد. وقتی آریا به در عقب رسید که به آشپزخانه باز می‌شد، پنج مرد، مرده یا در حال مرگ، روی زمین بودند. شنید که سر مرین موقع بیرون کشیدن شمشیرش از غلاف فحش داد. «کودن‌های بی‌عرضه.»

سیریو فورل دوباره حالت گرفت و دندان‌هایش را بهم زد. بدون اینکه به آریا نگاهی بیندازد گفت: «آریا دخترم، فوراً برو.»

گفته بود که با چشم‌ها ببین. آریا می‌دید: شوالیه سر تا پا در زره‌ای سفید، ساق‌ها، گلو و دست‌ها پوشیده با فلز، چشم‌ها پنهان پشت کلاهخود بلند سفید، و فولاد برنده در دست. در مقابل آن: سیریو با جلیقه‌ی چرمی و شمشیر چوبی در دست. داد کشید: «سیریو، فرار کن.»

موقعی که سر مرین ضربه می‌زد سیریو گفت: «شمشیرباز برتر براوس فرار نمی‌کنه.» سیریو از جلوی شوالیه به کنار رقصید. در یک چشم بهم زدن، چند ضربه به شقیقه، آرنج و گلوی شوالیه زده بود، صدای برخورد چوب روی فلز کلاهخود و زره بلند شده بود. آریا خشکش زده بود. سر مرین پیشروی کرد؛ سیریو عقب رفت. جلوی ضربه‌ی بعدی را گرفت، از سر راه دومی کنار کشید، سومی را دفع کرد.

چهارمی چوب را شکست و از مغز سربی گذشت، چوب سیریو را دو نیم کرد.

آریا گریه‌کنان چرخید و دوید.

کور و هول از میان آشپزها و کمک‌های آشپزخانه و آبدارخانه گذشت. یک شاگرد نانوا که سینی چوبی در دست داشت، سر راهش سبز شد. آریا او را سرنگون کرد، قرص نان‌های معطر تازه‌پخت روی زمین پخش شدند. صدای فریاد از پشت سرش بلند شد و قصاب تنومندی را دور زد که با دهان باز و ساطور در دست به او خیره شده بود. دست‌های قصاب تا آرنج سرخ بودند.

همه چیزهایی که سیریو فورل به او آموخته بود به سرعت از ذهنش گذشتند. چابک مثل آهو. بی‌صدا مثل سایه. ترس عمیق‌تر از شمشیر می‌برد. فرز مثل مار. خونسرد مثل آب ساکن. ترس عمیق‌تر از شمشیر می‌برد. نیرومند

مثل خرس. درنده مثل گرگ. ترس عمیق‌تر از شمشیر می‌برد. کسی که اسیر ترس شود قبل از شروع باخته. ترس عمیق‌تر از شمشیر می‌برد. ترس عمیق‌تر از شمشیر می‌برد. ترس عمیق‌تر از شمشیر می‌برد. وقتی به پله‌های مارپیچ رسید، مشتش که شمشیر چوبی را گرفته بود از عرق لیز بود و نفس نفس می‌زد. برای یک لحظه خشکش زد. بالا یا پایین؟ بالا او را به پل سرپوشیده‌ای می‌رساند که تا برج دست از روی حیاط کوچک می‌گذشت، اما مطمئناً مسیری بود که آن‌ها انتخابش را از آریا انتظار داشتند. سیریو یک بار گفته بود که هیچ وقت کاری نکن که ازت انتظار دارند. آریا پایین رفت، چرخید و چرخید، هر بار از روی دو یا سه پله‌ی سنگی باریک پرید. به سرداب گنبددار غارمانندی وارد شد که در هر طرفش تا ارتفاع بیست پایی بشکه‌ی آبجو چیده بودند. تنها روشنایی از پنجره‌ی باریک مرتفعی وارد می‌شد.

سرداب بن‌بست بود. راه خروجی وجود نداشت جز همان راهی که از آن وارد شده بود. جرات برگشتن از آن پله‌ها را نداشت، اما اینجا هم نمی‌توانست بماند. باید پدرش را پیدا می‌کرد و می‌گفت که چه اتفاقی افتاده. پدرش از او محافظت می‌کرد.

آریا شمشیر چوبیش را به کمربندش فرو برد و با پریدن از روی بشکه‌ای به روی دیگری آن قدر بالا رفت که دستش به پنجره رسید. با هر دو دست سنگ را گرفت، خودش را بالا کشید. دیوار سه قدم ضخامت داشت، پنجره مانند تونلی بود که به بالا و خارج شیب داشت. آریا به سمت روشنایی روز به راه افتاد. وقتی سرش به سطح زمین رسید، به برج دست در سمت دیگر حیاط نگاهی انداخت.

در مستحکم چوبی باز بود، انگار آن را با تبر شکسته بودند. مردی به صورت روی پله‌ها افتاده بود، ردایش زیرش مانده بود و پشت نیم‌تنه‌ی زنجیربافش آغشته به خون بود. ناگهان با وحشت متوجه شد که ردای جسدْ پشم خاکستری با حاشیه‌دوزی ساتن سفید است. تشخیص نمی‌داد که چه کسی است.

زمزمه کرد: «نه.» چه اتفاقی داشت می‌افتاد؟ پدرش کجا بود؟ چرا ردا سرخ‌ها دنبالش آمده بودند؟ به یاد گفته‌های آن مرد ریش زرد افتاد، همان روزی که هیولاها را یافته بود. اگه یه دست ممکنه بمیره، چرا دومی نمیره؟ آریا اشک را در چشمانش حس کرد. نفسش را برای گوش دادن نگه داشت. موقع خروج از پنجره از سمت برج دست صدای جنگیدن، داد و فریاد، چکاچک فولاد را می‌شنید.

نمی‌توانست به آنجا برگردد. پدرش...

آریا چشمانش را بست. برای یک لحظه ترس قدرت حرکتش را گرفته بود. آن‌ها جوری و ویل و هیوارد را کشته بودند، و آن نگهبان روی پله‌ها را، هر کس که بوده. آن‌ها می‌توانستند پدرش را نیز بکشند، و او را در صورتی که به دامش بیندازند. بلند گفت: «ترس عمیق‌تر از شمشیر می‌بره.» اما تظاهر به رقاص آب بودن فایده‌ای نداشت، سیریو رقاص آب بود و شوالیه‌ی سفید احتمالاً او را کشته بود، و او تنها یک دختر کوچک با شمشیری چوبی بود، تنها و وحشت‌زده.

به حیاط خزید، موقعی که برمی‌خاست با احتیاط اطراف را دید زد. قلعه متروکه به نظر می‌رسید. قلعه‌ی سرخ هیچ وقت خالی از سکنه نبود. حتماً همه‌ی اهالی پشت درهای بسته‌شان مخفی شده بودند. آریا با حسرت به بالا به اتاق خوابش نگاه کرد، سپس از برج دست دور شد. چسبیده به دیوارها از سایه‌ای به سایه‌ی دیگر خزید. تظاهر می‌کرد که به دنبال گربه‌هاست... فقط اینکه حالا گربه خودش بود و اگر او را می‌گرفتند، او را می‌کشتند.

از بین ساختمان‌ها و روی دیوارها گذشت، هر جا که ممکن بود پشتش را به سنگ نگه می‌داشت تا کسی نتواند غافلگیرش بکند، و سرانجام بدون حادثه‌ی خاصی به اسطبل‌ها رسید. موقعی که یواشکی از حیاط داخلی می‌گذشت، چند ردا طلایی زره‌پوش از مقابلش دوان دوان گذشتند، اما چون نمی‌دانست که طرفدار چه کسی هستند در سایه نشست و گذاشت که بگذرند. هالن، استاد اسب وینترفل از زمانی که آریا به یاد داشت، کنار در اسطبل روی زمین افتاده بود. آن قدر چاقو خورده بود که انگار پیرهنش طرح گل‌های سرخ داشت. آریا از مرگ او مطمئن بود، اما وقتی جلوتر رفت، چشم‌های او باز شدند و زمزمه کرد: «آریا زیر پا، تو باید... به پدرت... اخطار بدی که...» حباب و کف سرخ از دهانش بیرون زد. استاد اسب دوباره چشمانش را بست و چیز دیگری نگفت.

اجساد بیشتری در داخل بود؛ نوکری که با او چند بار بازی کرده بود و سه تا از محافظین پدرش. ارابه‌ای پر از جعبه و صندوق کنار در اسطبل رها شده بود. مردهای مرده حتماً داشتند آن را برای حمل به اسکله بار می‌زدند که مورد هجوم قرار گرفتند. آریا با احتیاط نزدیک شد. یکی از اجساد، دسموند بود که شمشیرش را به آریا نشان داده بود و قول داده بود که از پدر او محافظت کند. به پشت افتاده بود، چشم‌هایش بدون دیدن به سقف

زل زده بودند و مگس‌ها روی چشم‌ها می‌لولیدند. نزدیک او مردی با ردای سرخ و کلاهخود شیر لنیسترها مرده افتاده بود. اما تنها یک نفر. دسموند به او گفته بود که هر شمالی به اندازه‌ی ده تا از این جنوبی‌ها می‌ارزد. آریا ناگهان با خشم به جسد لگد زد. «دروغگو!»

حیوان‌ها از بوی خون در جای خود بی‌قرار بودند، شیهه و خرناس می‌کشیدند. تنها نقشه‌ی آریا زین کردن اسب و گریختن از قلعه و شهر بود. کافی بود در جاده‌ی شاهی بماند و سرانجام به وینترفل هدایتش خواهد کرد. تسمه و دهنه را از روی دیوار برداشت.

وقتی از پشت ارابه می‌گذشت، یکی از صندوق‌های افتاده توجهش را جلب کرد. حتماً در جنگ پرت شده بود یا موقع بارگیری افتاده بود. چوب شکسته بود، در صندوق باز و محتویاتش روی زمین پخش بود. آریا ابریشم و ساتن و مخمل‌هایی را که هیچ وقت نمی‌پوشید شناخت. اما شاید در جاده‌ی شاهی لباس گرم نیاز داشته باشد... و در ضمن...

روی خاک در میان لباس‌های پخش شده زانو زد. ردای پشمی ضخیمی پیدا کرد، به همراه دامن مخمل و پیرهن ابریشم و چند تا لباس زیر، پیرهنی که مادرش برایش گلدوزی کرده بود، دستبند بچه‌ی نقره‌ای که شاید امکان فروشش را داشته باشد. در شکسته را از سر راه کنار زد و در داخل صندوق به دنبال نیدل گشت. آن را جایی در ته قایم کرده بود، زیر همه چیز، اما همه‌ی متعلقاتش موقع سقوط صندوق به هم ریخته بودند. مدتی آریا نگران بود که نکند کسی شمشیر را پیدا کرده و دزدیده باشد. سپس انگشتانش سختی فلز را زیر یک پیرهن ساتن حس کردند.

«اینجاست.» صدای نزدیکی از پشت سرش بود.

آریا سراسیمه برگشت. پسر مهتری پشت سرش با پوزخندی روی صورت ایستاده بود، زیرپیراهن سفید کثیفش از زیر جلیقه‌ی خاکیش بیرون زده بود. چکمه‌هایش پوشیده از پهن بودند و چنگکی در یک دست داشت. آریا پرسید: «تو کی هستی؟»

«منو نمی‌شناسه، اما من می‌شناسمش، اوه آره. دختر گرگ.»

آریا ملتمسانه گفت: «کمک کن که اسب زین کنم.» به دنبال نیدل به صندوق دست برد. «پدرم دست پادشاهه، بهت پاداش می‌ده.»

«پدر مرده.» پسرک به سمت او به راه افتاد. «ملکه است که به من پاداش می‌ده. بیا اینجا، دختر.»

«جلو نیا!» انگشتانش دسته‌ی نیدل را گرفتند.

بازوی آریا را سفت گرفت. «می‌گم بیا.»

هر چه سیریو فورل به او آموخته بود، در کمتر از یک ضربان قلب محو شد. در آن لحظه‌ی توام با وحشت، تنها چیزی که آریا به خاطر می‌آورد درسی بود که جان اسنو در همان اول به او داده بود.

با نوک تیز به او زد و سراسیمه و آشفته تیغ را به بالا فشرد.

نیدل جلیقه‌ی چرمی و پوست سفید شکم او را سوراخ کرد و از شانه‌اش بیرون زد. پسرک چنگک را انداخت و صدای ضعیفی شبیه به آه درآورد. دست‌هایش دور تیغ را گرفتند. نالید: «آه، درش بیار.»

وقتی بیرونش کشید، پسرک مرد.

اسب‌ها بلند شیهه می‌کشیدند. آریا روی جسد ایستاد، بی‌حرکت و وحشت‌زده در برابر ظاهر مرگ. موقع سقوط، خون از دهان پسر بیرون زده بود و از سوراخ روی شکمش مقدار بیشتری می‌ریخت و زیر جسدش جمع می‌شد. جایی که تیغ را گرفته بود کف دست‌هایش شکافته بودند. آهسته عقب رفت، نیدل سرخ در دستش بود. باید دور می‌شد، جایی دور از اینجا، دور از چشمان ملامت‌گر مهتر.

تسمه و دهنه را دوباره برداشت و به سمت مادیانش دوید، اما موقع بلند کردن زین به پشت اسب ناگهان خوف به دلش نشست؛ دروازه‌های قلعه بسته خواهند بود. حتی درهای پشتی نیز احتمالاً مراقبت می‌شوند. شاید نگهبان‌ها او را نشناسند. اگر فکر کنند که او پسر است شاید بگذارند که... نه، آن‌ها دستور خواهند داشت که کسی را به بیرون راه ندهند، اهمیت نخواهد داشت که او را بشناسند یا نه.

اما راه دیگری برای خروج از قلعه وجود داشت...

زین از انگشتانش سر خورد، تالاپ روی خاک افتاد و ابری از غبار بلند شد. می‌توانست اتاق هیولاها را دوباره پیدا کند؟ مطمئن نبود، با این حال می‌دانست که باید سعی کند.

لباس‌هایی که جمع کرده بود پیدا کرد، ردا را پوشید و نیدل را زیر چین‌های آن پنهان کرد. بقیه چیزها را در یک پارچه جمع و گره زد. با بقچه زیر بغلش محتاطانه به انتهای دیگر اسطبل رفت. در عقب را باز کرد، با اضطراب نگاهی به بیرون انداخت. صدای مبارزه با شمشیر در دوردست و ناله‌ی جانگداز مردی از روی درد در سمت دیگر حیاط را می‌شنید. باید از پله‌های مارپیچ پایین می‌رفت، از آشپزخانه کوچک و خوکدانی می‌گذشت؛ این راهی بود که دفعه‌ی پیش در تعقیب گربه‌ی سیاه پیموده بود... فقط مشکل این بود که باید درست از جلوی خوابگاه ردا طلایی‌ها می‌گذشت. نمی‌توانست از آن راه برود. آریا سعی کرد که راه دیگری بیندیشد. اگر به سمت دیگر قلعه می‌رفت، می‌توانست در امتداد دیوار کنار رودخانه و از میان جنگل خدایان بگذرد... اما اول مجبور بود که از حیاط در معرض دید واضح نگهبانان روی دیوار بگذرد.

هرگز این همه سرباز روی دیوارها ندیده بود. بیشترشان ردا طلایی و مسلح به نیزه بودند. برخی از روی قیافه او را می‌شناختند. اگر دویدن او در طول حیاط را می‌دیدند، چه می‌کردند؟ از آن بالا آن قدر کوچک به نظر می‌رسید که شاید قادر به تشخیصش نباشند. اهمیت خواهند داد؟

به خودش گفت که حالا باید بیرون برود، اما وقتی لحظه‌ی خروج رسید آن قدر ترسیده بود که قدرت حرکت نداشت.

صدای ضعیفی در گوشش زمزمه کرد: خونسرد مثل آب ساکن. آریا کم ماند که بقچه‌اش را بیندازد. آشفته به اطراف نگاه کرد، اما هیچ کس جز خودش و اسب‌ها و مردان مرده در اسطبل نبود.

بی‌صدا مثل سایه. صدای خودش بود یا سیریو؟ نمی‌توانست تشخیص بدهد، اما به نحوی ترس‌هایش آرامش یافتند.

از اسطبل به خارج قدم گذاشت.

ترسناک‌ترین کاری بود که به عمرش انجام داده بود. می‌خواست بدود و قایم شود، اما خودش را وادار کرد که آهسته حیاط را قدم بزند، چنان قدم بردارد که انگار تمام وقت دنیا را در اختیار دارد و دلیلی برای واهمه داشتن از کسی ندارد. در ذهنش نگاه‌های آن‌ها را به مانند خزیدن حشرات روی پوست زیر لباسش حس می‌کرد. آریا یک بار هم به بالا نگاه نکرد. اگر می‌دید که تماشایش می‌کنند، تمام شهامتش را از دست می‌داد و بقچه‌ی لباس را می‌انداخت و مثل یک بچه با گریه می‌گریخت، آن وقت آن‌ها دستگیرش می‌کردند. نگاهش را روی زمین نگه داشت. تا رسیدن به سایه‌ی سپت سلطنتی در گوشه‌ی دور حیاط، از شدت تعریق می‌لرزید، اما های و هوی به راه نیفتاده بود.

سپت باز و خالی بود. در داخل پنجاه شمع نیایش در سکوت معطری می‌سوختند. آریا گمان می‌کرد که خدایان کمبود دو تا را حس نخواهند کرد. آن‌ها را به آستین‌هایش فرو برد و از پنجره‌ای در پشت خارج شد. بی سر و صدا پیدا کردن کوچه‌ای که گربه‌ی تک‌گوش را به دام انداخته بود کاری نداشت، اما بعد آن گم شد. از پنجره‌ها به داخل خزید و خارج شد، از روی دیوارها پرید، در سرداب‌های تاریک راهش را کورمال پیدا کرد. یک بار صدای گریستن زنی را شنید. پیدا کردن پنجره‌ی باریک کم ارتفاعی که به کمینگاه هیولاها منتهی می‌شد بیش از یک ساعت طول کشید.

بقچه‌اش را به داخل انداخت و برای روشن کردن شمعش کمی از راه آمده را برگشت. مخاطره‌آمیز بود؛ آتشی که به یاد داشت، کم مانده بود خاموش شود و موقعی که روی چوب نیم‌سوز می‌دمید، صداهایی شنید. انگشتانش را دور شمع لرزان گرفت، درست موقعی که آن‌ها از در وارد می‌شدند از پنجره خارج شد، بدون اینکه نگاهی به آن‌ها بیندازد تا هویتشان را بفهمد.

هیولاها این بار او را نترساندند. تقریباً مثل دوستانی قدیمی بودند. آریا شمع را بالای سرش گرفت. با هر قدم که برمی‌داشت، سایه‌ها روی دیوارها طوری جابجا می‌شدند که انگار برای تماشای عبور او می‌چرخیدند. زمزمه کرد: «اژدها». نیدل را از زیر ردایش درآورد. تیغ باریک خیلی کوچک و اژدهاها در مقابل خیلی بزرگ بودند، اما با این وجود با گرفتن فولاد در دستش احساس بهتری داشت.

راهروی دراز فاقد پنجره‌ی پشت در به همان سیاهی بود که به خاطر داشت. نیدل را در دست چپش، دست شمشیرش، و شمع را در مشت راستش نگه داشت. موم داغ روی بند انگشتانش جاری شد. ورودی چاه در

سمت چپ بود، پس آریا به راست رفت. بخشی از وجودش تمایل به دویدن داشت، اما از خاموش شدن شمعش می‌ترسید. جیر جیر موش‌ها را می‌شنید و در حاشیه‌ی روشنایی یک لحظه یک جفت چشم ریز درخشان دید، اما موش‌ها او را نمی‌ترساندند. از چیزهای دیگری وحشت داشت. پنهان شدن در اینجا بسیار راحت بود، همان طور که خودش از جادوگر و مرد با ریش دو شاخه قایم شده بود. تصویر محوی از مهتر را می‌دید که کنار دیوار ایستاده، دست‌هایش مثل چنگال خم شده و خون هنوز از زخم‌های عمیق کف دست‌هایش می‌چکد. شاید منتظر بود که موقع عبور به او چنگ بندازد. او از خیلی دور می‌توانست شعله‌ی شمع آریا را ببیند. شاید به نفعش باشد که نور را خاموش کند...

صدای آهسته‌ی درونش زمزمه کرد: ترس عمیق‌تر از شمشیر می‌برد. ناگهان آریا به یاد سرداب‌های وینترفل افتاد. به خودش گفت که آن‌ها از این مکان خیلی ترسناک‌تر هستند. اولین بار که آن‌ها را دیده بود تنها یک دختر کوچک بود. برادرش راب آن‌ها را به آن پایین برده بود، آریا و سنسا، و برن کوچولو را که آن موقع بزرگتر از سن فعلی ریکان نبود. آن همه آدم تنها یک شمع داشتند و برن با چشمانی به درشتی نعلبکی صورت‌های سنگی پادشاهان زمستان به همراه گرگ‌های زیر پایشان و شمشیرهای آهنین روی زانویشان را تماشا می‌کرد.

راب آن‌ها را همه راه تا انتها برده بود، از پدربزرگ و برندون و لیانا گذشته بود تا مقبره‌های خودشان را به آن‌ها نشان دهد. سنسا چشمش روی شمع کوچک کوتاه بود، از ترس اینکه مبادا خاموش شود. ننه‌ی پیر به او گفته بود که این پایین عنکبوت و موش‌هایی به بزرگی سگ دارد. راب با شنیدنش لبخند زده بود و زمزمه کرده بود: «چیزهای بدتری از عنکبوت و موش پیدا می‌شن، اینجا جولانگاه مرده‌هاست.» آن وقت بود که صدا را شنیدند؛ آهسته و بم و لرزان. برن کوچولو محکم دست آریا را گرفته بود.

وقتی روح سفید از مقبره‌ی باز به بیرون قدم گذاشت و برای خون نالید، سنسا جیغ‌کشان تا پله‌ها دوید و برن گریان دور پای راب را گرفت. آریا سر جایش ماند و به روح مشت زد. تنها جان بود، سر تا پا پوشیده از آرد. آریا به او گفت: «توی احمق بچه رو ترسوندی.» اما جان و راب تنها خندیدند و خندیدند، و خیلی زود برن و آریا نیز می‌خندیدند.

خاطره لبخند به لب آریا آورد و بعد آن تاریکی دیگر عامل ترس نهفته‌ای برایش نداشت. مهتر مرده بود، خودش او را کشته بود، اگر دوباره از گوشه‌ای بیرون می‌پرید باز او را می‌کشت. به خانه می‌رفت. وقتی به خانه رسیده باشد و پشت دیوارهای گرانیتی خاکستری وینترفل در امان باشد، همه چیز بهتر خواهد شد.

صدای قدم‌هایش پیشاپیش انعکاس‌های آهسته‌ای می‌فرستاد و آریا عمیق‌تر در تاریکی فرو رفت.

۵۱- سنسا

روز سوم سراغ سنسا آمدند.

لباس پشمی خاکستری تیره‌ی ساده‌ای انتخاب کرد که دوخت ساده‌ای داشت، اما اطراف یقه و آستین‌ها به شکل فاخری گلدوزی شده بود. بدون کمک خدمتکار، وقتی با دکمه‌های نقره‌ای ور می‌رفت انگشتانش خیلی زمخت و ناشی بودند. جین پول را پیش او حبس کرده بودند، اما جین بی‌مصرف بود. آن قدر گریسته بود که صورتش پف کرده بود و به نظر نمی‌رسید که می‌خواهد از گریه و زاری برای پدرش دست بردارد.

وقتی سرانجام موفق شد که دکمه‌های لباس را به شکل شایسته‌ای ببندد، به او گفت: «مطمئنم که حال پدرت خوبه، از ملکه می‌خوام که بهت اجازه‌ی ملاقات با اونو بده.» فکر می‌کرد که محبت شاید روحیه‌ی جین را بهبود ببخشد، اما دخترک تنها با چشمان قرمز و متورم به او نگاه کرد و گریه‌اش شدت بیشتری یافت. چقدر بچه بود.

سنسا هم روز اول گریسته بود. با شروع کشتار، حتی در پشت دیوارهای مستحکم دژ میگور با درهای بسته و چفت شده، نمی‌شد که نترسید. او در کنار صدای فولاد از سمت حیاط بزرگ شده بود و خیلی به ندرت روزی از عمرش بدون شنیدن چکاچک شمشیرها گذشته بود، با این وجود اطلاع داشتن از واقعی بودن مبارزه همه چیز را تغییر می‌داد. روی صدا طوری تمرکز می‌کرد که هرگز تجربه نکرده بود و صداهای دیگری هم بودند: ناله‌های درد، فحش‌های خشمگین، فریادهای کمک، زاری زخمی‌ها و در حال مرگ‌ها. در ترانه‌ها، شوالیه‌ها هرگز داد نمی‌کشیدند یا برای ترحم التماس نمی‌کردند. بنابراین او گریست و از پشت در تمنا کرد که به او بگویند چه خبر است، پدرش را صدا کنند، سپتا موردان، پادشاه، شاهزاده‌ی دلاورش را صدا کنند. اگر سربازان محافظ او خواهش‌هایش را شنیدند، جوابی ندادند. تنها دفعه‌ای که در گشوده شد، دیر وقت شب بود و جین پول را لرزان و زخمی به داخل هل دادند. دختر پیشکار داد کشیده بود: «دارند همه رو می‌کشند.» ادامه داد و ادامه داد. تازی در او را با پتک جنگی شکسته بود. برج دست پر از جسد بود و پله‌ها از خون لیز بودند. سنسا اشک‌های خودش را پاک می‌کرد و سعی داشت دوستش را آرام کند. در یک تختخواب مثل دو خواهر در آغوش هم به خواب رفته بودند.

روز دوم از آن هم بدتر بود. اتاقی که سنسا در آن محبوس بود در بالای مرتفع‌ترین برج دژ میگور قرار داشت. از پنجره‌ی آن می‌توانست ببیند که در آهنین سنگین دروازه را پایین کشیده‌اند و پل متحرکی را که از روی خندق خشک جدا کننده‌ی دژ درون دژ از قلعه‌ی اطرافش می‌گذشت، بالا کشیده‌اند. محافظین لنیستری نیزه و کمان در دست روی دیوارها می‌گشتند. نبرد خاتمه یافته بود و سکوت قبرستان قلعه‌ی سرخ را تسخیر کرده بود. تنها صدا، صدای گریه و زاری بی‌پایان جین پول بود.

بهشان غذا می‌دادند، پنیر سفت و نان تازه‌پخت و شیر برای صبحانه، جوجه کباب و سبزیجات موقع ظهر و شام دیر وقت شامل سوپ گوشت گاو و جو، اما خدمتکارهایی که غذا را می‌آوردند حاضر نبودند که به سوالات سنسا پاسخ بدهند. چند زن آن روز عصر لباس‌هایش را از برج دست آوردند، همین طور برخی از چیزهای جین را، اما تقریباً به اندازه‌ی جین وحشت‌زده بودند و وقتی سعی کرد که با آن‌ها حرف بزند، چنان از او فرار کردند که انگار طاعون خاکستری دارد. محافظین پشت در هنوز به آن‌ها اجازه‌ی خروج از اتاق نمی‌دادند.

سنسا مثل هر کس که آن روز دیده بود به آن‌ها گفت: «لطفاً، لازمه با ملکه دوباره صحبت کنم. حتماً مایلند که با من صحبت کنند، می‌دونم که قبول می‌کنند. بهشون بگید که می‌خوام ببینمشون، لطفاً. اگه ملکه امکان نداره، پس لطف کنید به پرنس جافری بگید. قراره وقتی بزرگتر شدیم با هم ازدواج کنیم.»

موقع غروب روز دوم، زنگ بزرگی شروع کرد به نواختن. صدایش بم و طنین افکن بود، و صدای کشدار طولانی، خوف به دل سنسا انداخت. نواختن ادامه یافت و ادامه یافت، و بعد مدتی صدای زنگ‌های دیگری را شنیدند که از سپت اعظم روی تپه‌ی ویسنا پاسخ می‌دادند. صدا مانند رعد روی شهر می‌غرید و از طوفان پیش رو خبر می‌داد.

جین گوش‌هایش را پوشاند و پرسید: «چه خبره؟ چرا زنگ‌ها رو می‌زنند؟»

«پادشاه مرده.» سنسا متوجه نبود که چطور فهمیده، اما به هر حال می‌دانست. دلنگ دلنگ کشدار بی‌پایان، به سوزناکی آهنگ عزا، اتاقشان را پر کرد. آیا دشمنی به قلعه پاتک زده و پادشاه رابرت را کشته بود؟ آیا معنای مبارزه‌ای که شنیده بودند این بود؟

حیران و بی‌قرار و دلواپس به خواب رفت. آیا جافری زیبایش اکنون پادشاه بود؟ یا او را هم کشته بودند؟ نگران او و پدرش بود. تنها اگر می‌گفتند که ماجرا چه بوده...

آن شب سنسا خواب جافری نشسته روی تخت سلطنتی را دید، خودش کنار او نشسته بود و لباسش زربافت بود. تاج به سر داشت و تمام کسانی را که می‌شناخت، به مقابلش می‌آمدند و برای ادای احترام زانو می‌زدند.

صبح روز بعد، صبح روز سوم، سر بلانت از گارد شاهنشاهی آمد تا او را به حضور ملکه مشایعت کند.

سر بارس مرد زشتی بود، با سینه‌ای پهن و پاهایی کج. دماغش تخت، گونه‌هایش فربه به همراه غبغب، مویش خاکستری و کم پشت. امروز جلیقه‌ی سفید پوشیده بود و ردای برفیش با گیره‌ی شیر بسته شده بود. حیوان برق با ظرافت طلا و چشمان ریزی از جنس یاقوت داشت. سنسا به او گفت: «امروز خیلی زیبا و باشکوه شدید، سر بارس.» یک بانو همیشه آداب معاشرت را به یاد دارد و سنسا مصمم بود که تحت هر شرایطی یک بانو بماند.

سر بارس با لحن یکنواختی گفت: «شما هم همین طور، بانوی من. علیاحضرت منتظر هستند. با من بیایید.»

سربازان لنیستری با ردای ارغوانی و تاج شیر جلوی در اتاق سنسا نگهبانی می‌دادند. سنسا خودش را واداشت که موقع عبور به آن‌ها لبخند خوشایندی بزند و صبح بخیر بگوید. از زمانی که دو روز پیش سر اریس اکهارت او را به این اتاق هدایت کرده بود، اولین بار بود که به او اجازه‌ی خروج می‌دادند. ملکه سرسی گفته بود: «برای در امان نگه داشتن خودته، عزیزم. جافری اگه اتفاقی برای جواهرش بیفته، منو نمی‌بخشه.»

سنسا انتظار داشت که سر بارس او را به اقامتگاه سلطنتی مشایعت کند، اما به جایش او را به بیرون از دژ میگور هدایت کرد. پل دوباره پایین کشیده شده بود. چند کارگر مردی را با طناب به عمق خندق خشک می‌فرستادند. وقتی سنسا نگاهی به پایین انداخت، جسدی را روی یکی از نیزه‌های عظیم آهنین دید. به سرعت نگاهش را برگرداند، از سوال کردن می‌ترسید، از زیاد نگاه کردن می‌ترسید، می‌ترسید که شاید جسد کسی باشد که می‌شناخت.

ملکه سرسی را در تالار شورا یافتند، سر میز درازی پوشیده از کاغذ و شمع و موم نشسته بود. اتاق مثل خیلی از تالارهای دیگری که سنسا دیده بود باشکوه بود. با تحسین به تابلوی حکاکی شده روی چوب و ابوالهول‌های دوقلوی دو طرف در خیره شد.

سر بارس گفت: «علیاحضرت، دختره رو آوردم.»

سنسا امیدوار بود که جافری پیش ملکه باشد. شاهزاده‌اش حاضر نبود، اما سه نفر از شورای سلطنتی حضور داشتند. لرد پتایر بیلیش دست چپ ملکه و استاد بزرگ پایسل در انتهای میز نشسته بودند، اما لرد واریس که عطر گل می‌داد بالای سر آن‌ها ایستاده بود. سنسا متوجه شد که همه‌شان سیاه پوشیده‌اند و خوف به دلش نشست. لباس عزا...

ملکه لباس سیاه ابریشمی یقه بلند پوشیده بود که چند صد یاقوت سرخ تیره گردن تا سینه‌اش را می‌پوشاند. برش آن‌ها به شکل قطره بود، انگار که ملکه خون می‌گریست. سرسی با دیدن او لبخند زد و سنسا فکر کرد که ملیح‌ترین و غم انگیزترین لبخندی است که به عمرش دیده. «سنسا، دختر عزیزم، می‌دونم که می‌خواستی منو ببینی. متاسفم که زودتر از این امکانش نبود. اوضاع خیلی بهم ریخته بود و من یک لحظه هم فرصت نداشتم. امیدوارم که گماشته‌های من از تو خوب مراقبت کرده باشند.»

سنسا مودبانه گفت: «همه خیلی بامحبت و خوش‌رفتار بودند علیاحضرت، متشکرم که به فکرم هستید. تنها، خب، هیچ کس با ما حرف نمی‌زنه یا بهمون نمی‌گه که چی شده...»

«ما؟» ملکه به نظر غافلگیر شده بود.

سر بارس گفت: «دختر پیشکار رو پیش ایشون جا دادیم. کار دیگه‌ای برای دختره به نظرمون نرسید.»

ملکه اخم کرد. با لحن تندی گفت: «دفعه‌ی بعد می‌پرسید. تنها خدایان خبر دارند که ذهن سنسا رو با چه جور داستان‌هایی پر می‌کرده.»

سنسا گفت: «جین ترسیده. از گریه دست برنمی‌داره. بهش قول دادم که بپرسم می‌تونه پدرش رو ببینه یا نه.»

استاد بزرگ پایسل پیر چشم‌هایش را به پایین دوخت.

سنسا با دلواپسی پرسید: «حال پدرش که خوبه؟» می‌دانست که جنگی رخ داده، اما مطمئناً کسی به یک پیشکار آسیبی نمی‌رساند. ویون پول حتی شمشیر نمی‌بست.

ملکه سرسی به نوبت به هر یک از مشاورین نگاه کرد. «برام قابل قبول نیست که سنسا نگرانی بی‌مورد داشته باشه. با این دوست کوچکش چکار باید بکنیم، سروران من؟»

لرد پتایر به جلو خم شد. «من براش یه جا پیدا می‌کنم.»

ملکه گفت: «در شهر نباشه.»

«منو ابله فرض کردید؟»

ملکه به حرف آخر او اعتنا نکرد. «سر بارس، این دختر رو به اقامتگاه لرد پتایر مشایعت کنید و به خدمتکارهاشون دستور بدید که دختره رو نگه دارند تا لرد پتایر به سراغش بیاد. به دختره بگید که لیتل‌فینگر اونو به ملاقات پدرش می‌بره، حتماً آرومش می‌کنه. می‌خوام قبل بازگشت سنسا به اتاقش رفته باشه.»

سر بارس گفت: «طبق دستور شما، علیاحضرت.» تعظیم بلندی کرد، روی پاشنه چرخید و در حالی که ردای دراز سفیدش هوا را در پشت سرش به تلاطم می‌انداخت خارج شد.

سنسا سردرگم بود. «متوجه نمی‌شم. پدر جین کجاست؟ چرا به جای اینکه لرد پتایر مجبور باشه، سر بارس نمی‌تونه جین رو پیش پدرش ببره؟» به خودش قول داده بود که یک بانو باشد، به مهربانی ملکه و استحکام مادرش لیدی کتلین، اما ناگهان دوباره اسیر ترس شده بود. یک لحظه فکر می‌کرد که حتماً گریه‌اش می‌گیرد. «اونو کجا می‌فرستید؟ اون هیچ کار بدی نکرده، دختر خوبیه.»

ملکه با مهربانی گفت: «اون تو رو ناراحت کرده، قابل قبول نیست. دیگه در این باره حرفی نباشه. بهت قول می‌دم که لرد بیلیش ترتیب مراقبت شایسته از جین رو می‌ده.» روی صندلی کنار خودش زد. «بشین، سنسا. می‌خوام باهات صحبت کنم.»

سنسا کنار ملکه نشست. سرسی باز لبخند زد، اما از اضطراب سنسا نکاست. واریس دست‌های لطیفش را روی هم می‌مالید، استاد بزرگ پایسل چشم‌های خمارش را روی کاغذهای روبرویش دوخته بود، اما سنسا نگاه

لیتل‌فینگر را می‌توانست حس کند. چیزی در طرز نگاه آن مرد کوچک بود که باعث این تصور در سنسا می‌شد که لباس به تن ندارد. پوستش مور مور شد.

ملکه دست ظریفش را روی مچ سنسا گذاشت. «سنسای عزیز، چه بچه‌ی خوشگلی. امیدوارم که از میزان علاقه‌ی جافری و من نسبت به خودت مطلع باشی.»

سنسا یک نفس گفت: «شما منو دوست دارید؟» لیتل‌فینگر فراموش شده بود. شاهزاده‌اش او را دوست داشت. هر چیز دیگری بی‌اهمیت بود.

ملکه لبخند زد. «من تو رو تقریباً مثل دختر خودم می‌دونم. و از عشقت به جافری خبر دارم.» با بیزاری سرش را تکان داد. «متاسفانه خبرهای تاسف‌باری در مورد پدرت داریم. باید شجاع باشی، دخترم.»

جملات آهسته‌ی او لرز به بدن سنسا انداخت. «چه خبری؟»

لرد واریس گفت: «پدرت خیانتکاره، عزیزم.»

استاد بزرگ پایسل سر کهنسالش را بلند کرد. «با گوش‌های خودم سوگند خوردن لرد ادارد به پادشاه رابرت محبوبمون رو شنیدم که از پرنس‌های جوان طوری محافظت می‌کنه که انگار پسرهای خودش هستند. و با این وجود، به محض مرگ پادشاه شورای کوچک رو برای دزدیدن مقام بحق پرنس جافری تشکیل داد.»

از دهان سنسا پرید: «نه، اون همچین کاری نمی‌کنه. امکان نداره!»

ملکه نامه‌ای را برداشت. کاغذ پاره بود و خون سختش کرده بود، اما مهر شکسته، دایرولف روی موم سفید، مال پدرش بود. «این رو از فرمانده‌ی محافظین خانواده‌ی تو پیدا کردیم، سنسا. نامه خطاب به استنیس، برادر شوهر مرحوم منه و دعوتش می‌کنه که تاج رو تصاحب کنه.»

«لطفاً علیاحضرت، حتماً اشتباهی شده.» هجوم وحشت، سنسا را گیج و ضعیف کرد. «لطفاً، پدرم رو احضار کنید، بهتون می‌گه که هرگز همچین نامه‌ای نمی‌نویسه، پادشاه دوستش بود.»

ملکه گفت: «رابرت این طور تصور می‌کرد. این خیانت قلبش رو می‌شکست. خدایان مهربان بودند که عمرش برای دیدن وفا نکرد.» آه کشید. «سنسا، عزیزم، باید متوجه باشی که ما رو در چه موقعیت وخیمی می‌گذاره. تو بی‌گناه از هر گونه خطایی، ما می‌دونیم، اما تو دختر یک خائنی. چطور می‌تونم به تو اجازه‌ی ازدواج با پسرم رو بدم؟»

سنسا گیج و هراسان برآشفت. «اما من عاشقش هستم.» می‌خواستند با او چکار کنند؟ با پدرش چه کرده بودند؟ قرار نبود که سیر وقایع این چنین باشد. باید با جافری ازدواج می‌کرد، آن‌ها نامزد بودند، به سنسا قول داده شده بود، حتی رویایش را دیده بود. منصفانه نبود که از او بگیرند، حالا جرم پدرش هر چه باشد.

سرسی با صدایی شیرین و با محبت گفت: «خیلی خوب می‌دونم، دخترم. به چه علت دیگه‌ای جز عشق ممکن بود که پیش من بیای و نقشه‌ی پدرت برای دور کردنت از ما رو خبر بدی؟»

سنسا به سرعت گفت: «به خاطر عشق بود. پدر حتی اجازه‌ی وداع بهم نمی‌داد.» او دختر خوب بود، دختر مطیع، اما آن روز صبح، با خروج از برج بدون اطلاع سپتا موردان و سرپیچی از خواست پدرش، احساس می‌کرد که به اندازه‌ی آریا شرور شده. قبلاً هرگز تا این حد سرخود عمل نکرده بود و اگر تا این حد عاشق جافری نبود امکان نداشت که همچین کاری بکند. «می‌خواست منو به وینترفل برگردونه و به ازدواج یه شوالیه‌ی آواره دربیاره، علی‌رغم اینکه جاف کسیه که من می‌خوام. بهش گفتم، اما گوش نمی‌کرد.» پادشاه آخرین امیدش بود. پادشاه می‌توانست به پدر فرمان بدهد که به او اجازه‌ی ماندن در بارانداز پادشاه و ازدواج با جافری را بدهد، سنسا می‌دانست که پادشاه می‌تواند، اما پادشاه همیشه او را می‌ترساند. اکثر مواقع مست بود و بلند و خشن صحبت می‌کرد، و احتمالاً او را به پیش لرد ادارد پس می‌فرستاد، شاید هم اصلاً اجازه‌ی ملاقات به او نمی‌دادند. پس به جایش نزد ملکه رفت و حرف دلش را بیرون ریخت، سرسی گوش داده بود و با کمال لطف تشکر کرده بود... تنها اینکه بعد آن سر اریس او را به اتاق مرتفع در دژ میگور هدایت کرده بود و برایش محافظ گذاشته بود، و چند ساعت بعد در بیرون مبارزه آغاز شده بود. «لطفاً، باید اجازه بدید که با جافری ازدواج کنم، براش همسر خیلی خوبی می‌شم، می‌بینید. ملکه‌ای درست مثل خودتون می‌شم، قول می‌دم.»

ملکه سرسی به دیگران نگاه کرد. «بزرگان شورا، چه جوابی برای خواهشش دارید؟»

واریس زمزمه کرد: «بچه‌ی طفلکی، چه عشق صادقانه و بی‌آلایشی. علیاحضرت، دریغ کردنش ظالمانه می‌شه... ولی، چکار می‌تونیم بکنیم؟ پدرش محکومه.» دست‌های لطیفش را در نمایشی از اضطراب عاجزانه روی هم مالید.

استاد بزرگ پایسل گفت: «بچه‌ی متولد شده از تخم یک خائن، خیانت رو امری طبیعی خواهد یافت. فعلاً شاید دختر شیرینی باشه، اما چه کسی می‌تونه بگه که بعد ده سال چه خیانتی ازش برمیاد؟»

سنسا با وحشت گفت: «نه، من نه، من هرگز... من به جافری خیانت نمی‌کنم، من دوستش دارم، قسم می‌خورم که دوستش دارم.»

واریس گفت: «آه چه ترحم‌انگیز، اما راست گفتند که نسب نیرومندتر از سوگنده.»

لرد پتایر بیلیش آهسته گفت: «منو به یاد مادر می‌ندازه، نه پدر. بهش نگاه کنید. موها، چشم‌ها. تصویر بی‌نقصی از کت در این سنه.»

ملکه با نگرانی به او نگاه کرد، اما با این حال سنسا مهربانی را در چشمان سبز روشنش می‌دید. «دخترم، اگه واقعاً باور کنم که مثل پدرت نیستی، البته که هیچ چیز بیشتر از ازدواجت با جافری منو خوشحال نمی‌کنه. می‌دونم که از ته قلب دوستش داری.» آه کشید. «ولی نگرانم که حق با لرد واریس و استاد بزرگ باشه. خون بروز می‌کنه. کافیه یادم بیفته که خواهرت چطور گرگش رو روی پسرم رها کرد.»

سنسا با عجله گفت: «من مثل آریا نیستم. اون خون خیانتکار رو داره، نه من. من خوبم، از سپتا موردان بپرسید، بهتون می‌گه، تنهای خواسته‌ی من اینه که همسری وفادار و عاشق برای جافری باشم.»

سنسا سنگینی نگاه ارزیابی کننده‌ی ملکه سرسی را حس می‌کرد. «جدی بودن حرفت رو باور می‌کنم، دخترم.» برگشت تا به دیگران رو کند. «سروران، به نظر من اگه در این دوران حساس بقیه‌ی خانواده‌اش وفادار باقی بمونند، تا حد زیادی نگرانی‌های ما رو تسکین می‌ده.»

استاد بزرگ پایسل روی ریش انبوه لطیفش دست کشید. پیشانی عریضش متفکرانه چین برداشته بود. «لرد ادارد سه پسر داره.»

لرد پتایر همراه با شانه بالا انداختن گفت: «پسربچه هستند، من باشم بیشتر نگران لیدی کتلین و تالی‌ها می‌شم.»

ملکه دست سنسا را با هر دو دست خودش گرفت. «دخترم، نوشتن بلدی؟»

سنسا با اضطراب با سرش تایید کرد. بهتر از هر کدام از برادرهایش خواندن و نوشتن بلد بود، گرچه در درس حساب مایوسانه ضعیف بود.

«خوشحالم که اینو می‌شنوم. شاید هنوز برای تو و جافری امیدی باشه...»

«ازم می‌خوایید چکار کنم؟»

«باید برای مادر والامقامت نامه بنویسی، و برای برادر بزرگترت... اسمش چی بود؟»

«راب.»

«خبر خیانت پدر والامقامت بدون شک خیلی زود به گوش اونا می‌رسه. بهتره که از جانب تو باشه. باید بهشون بگی که لرد ادارد چطور به پادشاه خیانت کرده.»

سنسا با تمام وجود جافری را می‌خواست، اما گمان نمی‌کرد که شهامت اجرای خواسته‌ی ملکه را داشته باشد.

«اما اون هرگز، من هیچ وقت... علیاحضرت، من نمی‌دونم چی باید بگم...»

ملکه دست او را نوازش کرد. «ما بهت می‌گیم که چی باید بنویسی، دخترم. مساله مهم اینه که تو مصرانه از لیدی کتلین و برادرت بخوای که صلح پادشاه رو زیر پا نگذارند.»

استاد بزرگ پایسل گفت: «اگه نپذیرند براشون گرون تموم می‌شه. به خاطر عشقی که به اونا داری، باید اصرار کنی که از مسیر خرد منحرف نشن.»

ملکه گفت: «مادر والامقامت حتماً به شدت نگرانته. باید بهش بگی که حالت خوبه و ما ازت مراقبت می‌کنیم، با محبت با تو رفتار می‌کنیم و به هر خواسته‌ات رسیدگی می‌کنیم. ازشون درخواست کن که به بارانداز پادشاه بیان و موقع تاجگذاری به جافری سوگند وفاداری بخورن. اگه این کار رو بکنند... چرا که نه، وقتی ما فهمیدیم که

خون تو لکه‌دار نیست و بعد اینکه زنانگیت شکفت، در سپت اعظم بیلور، مقابل چشمان خدایان و انسان‌ها، با پادشاه ازدواج می‌کنی.»

... ازدواج با پادشاه... نفسش به شتاب افتاد، اما هنوز دودل بود. «شاید... اگه امکانش باشه پدرم رو ببینم، باهاش حرف بزنم... در مورد...»

لرد واریس پیشنهاد کرد: «خیانت؟»

چشم‌های ملکه به سختی سنگ شده بودند. «ناامیدم می‌کنی، سنسا. ما گناه‌های پدرت رو بهت گفتیم. اگه واقعاً به اندازه‌ای که می‌گی وفاداری، چرا باید بخوای که اونو ببینی؟»

«من... منظورم تنها این بود که...» احساس کرد که چشم‌هایش خیس شدند. «اون... لطفاً بگید که... زخمی نشده، یا... یا...»

ملکه گفت: «به لرد ادارد صدمه‌ای نرسیده، اما... عاقبتش چی می‌شه؟»

استاد بزرگ پایسل متفکرانه اعلام کرد: «تصمیم‌گیری در این مورد در صلاحیت پادشاهه.»

پادشاه! سنسا با پلک زدن اشک‌هایش را پاک کرد. اکنون جافری پادشاه بود. شاهزاده‌ی دلیرش هرگز به پدر او آسیبی نمی‌رساند، جرمش هر چه باشد. اگر پیش جافری می‌رفت و برای ترحم التماس می‌کرد، او مطمئنا گوش می‌داد. باید گوش می‌داد، جاف عاشقش بود، این را ملکه هم می‌گفت. جاف مجبور بود که پدرش را تنبیه کند، لردها چنین انتظاری خواهند داشت، اما شاید امکانش باشد که او را به وینترفل برگرداند یا به یکی از شهرهای آزاد در آن طرف دریای باریک تبعید کند. تنها چند سال کافی بود. بعدش با جافری ازدواج می‌کرد. وقتی که ملکه باشد، می‌تواند جاف را راضی کند که پدرش را عفو کند و اجازه بازگشت به او بدهد. تنها... اگر از مادر یا راب کار خائنانه‌ای سر می‌زد، بسیج قشون یا امتناع از سوگند وفاداری، از این قبیل، همه چیز بهم می‌خورد. ته قلبش می‌دانست که جافری نجیب و مهربان است، اما یک پادشاه باید در برابر یاغی‌ها قاطع باشد. سنسا باید کاری می‌کرد که آن‌ها متوجه بشوند، مجبور بود!

سنسا به آن‌ها گفت: «من... من نامه‌ها رو می‌نویسم.»

با لبخندی به گرمی طلوع خورشید، سرسی لنیستر خم شد و به ملایمت گونه‌اش را بوسید. «می‌دونستم که انجامش می‌دی. وقتی به جافری تعریف کنم که امروز چقدر شجاعت و دانایی نشون دادی، خیلی باعث افتخارش می‌شه.»

در نهایت چهار نامه نوشت. به مادرش لیدی کتلین استارک، برادرهایش در وینترفل، همچنین به خاله و پدربزرگش، لیدی لایسا ارن در ایری و لرد هاستر تالی در ریورران. وقتی تمام کرد، انگشتانش خشک شده و درد می‌کردند و تماماً به جوهر آلوده بودند. واریس مهر پدرش را داشت. سنسا موم سفید زنبور را روی شمع گرم کرد و با احتیاط چکاند، سپس خواجه را تماشا کرد که هر نامه را با دایرولف خاندان استارک مهر کرد.

وقتی سر مندون مور[۱۹۲] سنسا را به برج مرتفع میگور برگرداند، جین پول با تمام وسایلش رفته بود. با خرسندی فکر کرد که دیگر خبری از گریه نخواهد بود. با این حال با رفتن جین بیشتر سرما را احساس می‌کرد، حتی بعد اینکه آتش روشن کرد. صندلی را نزدیک شعله‌ها کشید، یکی از کتاب‌های مورد علاقه‌اش را درآورد و در داستان‌های فلوریان و جانکویل، لیدی شلا و شوالیه‌ی رنگین کمان، پرنس ایمون دلاور و عشق بد فرجامش نسبت به ملکه‌ی برادرش، خودش را غرق کرد.

دیر وقت شب وقتی آهسته آهسته خوابش می‌برد بود که سنسا متوجه شد یادش رفته که از خواهرش خبر بگیرد.

[192] Mandon Moore

۵۲- جان

سر جارمی ریکار اعلام کرد: «شکی نیست که آتره. و این یکی جیفر فلاورزه.» با پایش جسد را برگرداند و صورت مرده‌ی سفیدی با چشمان آبیِ آبی به آسمان ابری زل زد. «اونا از افراد بن استارک بودند، هر دوشون.»

جان کرخت فکر کرد که افراد عموی من. به یاد می‌آورد که چطور برای همراهی با آن‌ها التماس می‌کرد. خدایان، چه بچه‌ی خامی بودم. اگه منو با خودشون می‌بردند، شاید من اینجا دراز افتاده بودم...

مچ راست جیفر به ویرانه‌ای از گوشت پاره و استخوان شکسته ختم می‌شد که آرواره‌های گوست بجا گذاشته بود. دست راستش در برج استاد ایمون درون شیشه‌ای پر از سرکه غوطه‌ور بود. دست چپش که هنوز در انتهای مچ بود، به سیاهی ردایش بود.

خرس پیر زمزمه کرد: «خدایان رحم کنند.» از اسبش پایین پرید، افسارش را به جان داد. صبح به طرزی غیرعادی گرم بود؛ قطرات عرق به مانند شبنم روی خربزه، پیشانی پهن فرمانده‌ی کل را دانه دانه کرده بودند. اسب بی‌تاب بود، چشم‌هایش را بالا چرخاند و از اجساد تا جایی که افسار اجازه می‌داد فاصله گرفت. جان گذاشت که چند قدم عقب برود تا رم نکند. اسب‌ها از فضای این مکان خوششان نمی‌آمد. البته خود جان نیز همچنین.

سگ‌ها کمتر از همه دوستش داشتند. گوست گروه را به اینجا هدایت کرده بود؛ دسته‌ی تازی‌ها بی‌فایده بودند. وقتی مربی سگ‌ها، باس، خواست آن‌ها را وادار کند که دست قطع شده را بو کنند، همه وحشی شدند، زوزه کشیدند و پارس کردند، برای گریختن جنجال راه انداختند. حتی حالا هم که چت افسارشان را می‌کشید و سگ هرزه صدایشان می‌کرد، به نوبت دندان نشان می‌دادند و می‌غریدند.

جان به خودش گفت که اینجا تنها یک جنگل است و این‌ها تنها دو انسان مرده هستند. قبلاً مرده دیده...

شب پیش دوباره رویای وینترفل را دیده بود. در قلعه‌ی خالی پرسه می‌زد، در جستجوی پدرش به سرداب‌ها رفت. فقط این بار رویا بیش از همیشه پیش رفت. در تاریکی کشیده شدن سنگ روی سنگ را شنیده بود. وقتی برگشت، دید که تاق‌ها یکی بعد از دیگری باز می‌شوند. وقتی پادشاهان مرده از قبرهای سرد تاریکشان

بیرون می‌آمدند، جان در ظلمات شب از خواب پریده بود. قلبش می‌کوبید و حتی وقتی گوست برای لیسیدن صورت او روی تخت پرید، از حس عمیق وحشت رهایی نیافت. جرات نداشت که دوباره به خواب برود. به جایش از دیوار بالا رفت و بی‌قرار آن قدر قدم زد که چشمش به نور سحر در شرق افتاد. تنها یه رویا بود. من الان برادری از نگهبانان شب هستم، نه یه پسر ترسو.

سمول تارلی زیر درختان کز کرده بود، نصف بدنش پشت اسب‌ها پنهان بود. صورت گرد فربه‌اش به رنگ شیر ترشیده بود. هنوز به درون جنگل کنار نکشیده بود تا بالا بیاورد، اما هنوز به مرده‌ها نگاه نکرده بود. رقت‌انگیز زمزمه کرد: «نمی‌تونم نگاه کنم.»

جان صدایش را پایین آورد تا دیگران نشنوند. «مجبوری نگاه کنی. مگه استاد ایمون تو رو نفرستاده که چشم‌هاش باشی؟ چشم اگه بسته باشه چه فایده‌ای داره؟»

«بله، اما... من خیلی بزدلم، جان.»

جان دستش را دور شانه‌ی سم انداخت. «ما یه دوجین گشتی همراهمون داریم، گوست هم هست. کسی به تو گزند نمی‌رسونه، سم. برو جلو و نگاه کن. اولین نگاه، سخت‌ترینه.»

سم با سر لرزانش تائید کرد، شهامتش را با زحمتی قابل مشاهده جمع کرد. آهسته سرش را چرخاند. چشمانش گشاد شدند، اما جان او را طوری نگه داشت که نتواند رویش را برگرداند.

خرس پیر با صدایی خشن پرسید: «سر جارمی، بن استارک موقع عزیمت از دیوار شش مرد به همراه داشت. بقیه کجان؟»

سر جارمی سرش را تکان داد. «کاش می‌دونستم.»

مورمونت به وضوح از آن جواب راضی نبود. «دو تا از برادرهای ما تقریباً در دیدرس دیوار سلاخی می‌شن، اما گشتی‌های تو چیزی نشنیدند، چیزی ندیدند. نگهبانی شب این همه افت کرده؟ هنوز در این جنگل‌ها گشت می‌زنیم؟»

«بله سرورم، اما...»

«هنوز دیده‌بان می‌گماریم؟»

«بله، اما...»

«این مرد یه بوق شکار به کمر داره.» مورمونت به آتر اشاره کرد. «باید قبول کنم که بدون به صدا درآوردنش مرده؟ یا گشتی‌ها تو علاوه بر کور بودن، کر هم شدند؟»

سر جارمی که عضلات صورتش از خشم سخت شده بودند، از خودش دفاع کرد: «بوقی به صدا درنیومده سرورم، وگرنه گشتی‌های من می‌شنیدند. نفرات کافی برای گماشتن دیده‌بان به تعداد دلخواهم ندارم... و از زمان گم شدن بنجن، طبق دستور خود شما ما کمتر از عادت سابقمون از دیوار فاصله می‌گیریم.»

خرس پیر غرولند کرد: «خیله خب، فرض کنیم که راست می‌گی.» با بی‌صبری اشاره‌ای کرد. «بهم بگو چطور مردند.»

سر جارمی کنار مرده‌ای که به اسم جیفر فلاورز تشخیص داده بود، چمباتمه زد و به کله‌ی آن چنگ انداخت. مو به شکنندگی کاه کنده شد و بین انگشتانش ماند. شوالیه فحش داد و با کف دست، صورت را کنار زد. بریدگی بزرگی روی گردن جسد مانند دهانی پر از خون خشک باز شد. تنها چند رشته‌ی رنگ‌پریده از زردپی‌ها سر را به گردن متصل نگه داشته بودند. «این کار یه تبره.»

جنگلبان پیر، دایون، زمزمه کرد: «بله، شاید همون تبری که آتر با خودش داشت، سرورم.»

جان تلاطم صبحانه‌اش را در شکمش حس می‌کرد، اما لب‌هایش را روی هم فشرد و خودش را واداشت که به جسد دوم نگاه کند. آتر مرد تنومند زشتی بود و جسد تنومند زشتی شده بود. اثری از تبر دیده نمی‌شد. جان آتر را به خاطر آورد؛ همان شخصی بود که موقع عزیمت گشتی‌ها آواز هرزه‌ای را می‌خواند. دوران آوازخوانیش به انتها رسیده بود. همه جای پوستش جز دست‌ها به سفیدی شیر بود. دست‌هایش به مانند جیفر سیاه بودند. شکوفه‌هایی از خون خشک ترک‌دار، زخم‌های مرگباری را تزئین کرده بودند که بدون نظم سینه و پایین‌تنه و گلویش را پوشانده بودند. با این حال چشم‌هایش باز بودند. مانند یاقوت‌هایی آبی به آسمان زل زده بودند.

سر جارمی ایستاد. «وحشی‌ها هم تبر دارند.»

مورمونت به سمت او برگشت. «پس اعتقاد داری که کار منس ریدره؟ این همه نزدیک به دیوار؟»

«چه کس دیگه‌ای، سرورم؟»

جان می‌توانست پاسخش را بدهد. می‌دانست، همه‌شان می‌دانستند، با این وجود هیچ کدام از این مردان حاضر نبودند که آن اسم را به زبان بیاورند. آدرها تنها یک افسانه بودند، قصه‌ای برای ترساندن بچه‌ها. اگر هم زمانی وجود داشتند، هشت هزار سال بود که خبری ازشان نبود. حتی صرف فکر کردن به آن‌ها نیز موجب احساس حماقت می‌شد؛ او اکنون مرد بالغی بود، یکی از برادران سیاه نگهبانی شب، نه پسری که زمانی همراه برن و راب و آریا زیر پای ننه‌ی پیر می‌نشست.

با این وجود، فرمانده‌ی کل مورمونت باد به دماغش انداخت. «اگه بن استارک به فاصله‌ی نیم روز سواری از کسل بلک مورد هجوم وحشی‌ها قرار می‌گرفت، برمی‌گشت تا افراد بیشتری با خودش برداره و تا هفت جهنم هم از تعقیب قاتلین دست برنمی‌داشت و سرشون رو برای من می‌آورد.»

سر جارمی سر حرفش بود: «مگه اینکه خودش هم کشته شده باشه.»

این حرف حالا هم می‌سوزاند. خیلی گذشته بود، چنگ زدن به این امید که بن استارک هنوز زنده است احمقانه به نظر می‌رسید، اما جان اسنو در کله‌شقی چیزی کم نداشت.

سر جارمی ادامه داد: «کم مونده از زمان عزیمت بنجن نیم سال بگذره، سرورم. جنگل وسیعه. وحشی‌ها هر جایی ممکنه بهش شبیخون زده باشند. شرط می‌بندم این دو تا آخرین بازمانده‌های گروهش بودند که پیش ما میومدند... اما قبل رسیدن به امنیت دیوار، دشمن به اونا رسید. اجساد هنوز تازه هستند، این مردها حداکثر یه روزه که مردن.»

«نه.»

جان جا خورد. صدای نازک و مضطرب سم آخرین صدایی بود که انتظار شنیدنش را داشت. پسر چاق از افسرها هراس داشت و سر جارمی به صبور بودن شهره نبود.

رایکار به سردی گفت: «از تو نظر نخواستم، پسر.»

جان از دهانش پرید: «بذارید حرف بزنه، قربان.»

چشم‌های مورمونت از سم به جان پریدند و دوباره متوجه سم شدند. «اگه پسره حرفی برای گفتن داشته باشه می‌شنوم. جلوتر بیا، پسر. پشت اون اسب‌ها درست نمی‌بینیمت.»

سم که به شدت عرق می‌ریخت، با تانی از کنار جان و اسب‌ها گذشت. «سرورم، نمی‌تونه... نمی‌تونه یک روز باشه... نگاه کنید... خون...»

مورمونت با بی‌صبری غرولند کرد: «خب؟ خون، که چی؟»

چت داد زد: «با دیدنش شلوارش رو کثیف می‌کنه.» و گشتی‌ها خندیدند.

سم عرق پیشانیش را پاک کرد. «جایی... جایی که گوست... دایرولف جان... جایی که دست اون مرد رو دریده می‌بینید، اما... از جای زخم خون نریخته، ببینید...» با دست اشاره کرد. «پدرم... ل-لرد رندل منو وادار می‌کرد که گاهی پوست کندن حیوانات رو تماشا کنم، وقتی... بعد...» سم سرش را تکان داد، غبغبش به جنبش افتاد. حالا که اجساد را دیده بود، ظاهراً نمی‌توانست از آن‌ها چشم بردارد. «وقتی شکار تازه است... خون هنوز می‌ریزه، سرورم. بعدش... بعدش لخته زده، شده مثل... مثل ژله، غلیظ و... و...» انگار کم مانده بود بالا بیاورد. «این مرد... به مچ نگاه کنید، کاملاً... خشکه... مثل...»

جان بلافاصله متوجه منظور سم شد. رگ‌های پاره‌ی مچ دست مرد را می‌دید؛ کرم‌هایی سخت در میان گوشت رنگ‌پریده. خونش خاکستر سیاه. با این حال جارمی ریکار قانع نشده بود. «اگه بیش از یک روز از مرگشون گذشته بود، دیگه فساد مشخص بود، پسر. اونا حتی بو نمی‌دن.»

دایون، جنگلبان پیر بدعنقی که همیشه لاف می‌زد می‌تواند بارش برف را با استفاده از دماغش پیش‌بینی کند، به اجساد نزدیک شد و بو کشید. «خب، اونا گل بنفشه نیستند، اما... حق با سرورمه. اثری از بوی گند اجساد نیست.»

«اونا... اونا نمی‌پوسند.» سم اشاره کرد؛ انگشت فربه‌اش تنها کمی لرزش داشت. «ببینید، اثری از حشرات یا... یا کرم‌ها... یا هیچ چیز دیگه نیست... اینجا در جنگل افتاده بودند، اما... حیوانات اونا رو نخوردند یا نجویدند... تنها گوست... غیر از این، اونا... اونا...»

جان آهسته گفت: «دست نخورده هستند. و گوست فرق می‌کنه. سگ‌ها و اسب‌ها بهشون نزدیک نمی‌شن.»

گشتی‌ها به هم نگاه کردند؛ صحت داشتنش را می‌دیدند، همه‌شان. مورمونت با اخم نگاهش را از اجساد متوجه سگ‌ها کرد. «چت، تازی‌ها رو جلوتر بیار.»

چت همراه با فحش سعیش را کرد، قلاده‌ها را کشید، به یکی از حیوانات با چکمه‌اش لگد زد. اکثر سگ‌ها تنها نالیدند و پایشان را روی زمین کاشتند. سعی کرد که یکی را بکشد. ماده سگ غرید و مقاومت کرد، حتی سعی کرد که از قلاده‌اش بگریزد. سرانجام به چت حمله کرد. چت بند قلاده را انداخت و به پشت افتاد. سگ از رویش پرید و به میان درختان گریخت.

سم تارلی با جدیت ادامه داد: «همه‌اش... همه‌اش ایراد داره. خون... لکه‌های خون روی لباس‌ها و... و بدنشون هست، خشک و سخت شده، اما... اثری روی زمین یا... هیچ جای دیگه به چشم نمی‌خوره. با اون... اون... اون...» سم به هر زحمتی بود قورت داد و نفس عمیقی کشید. «با اون زخم‌ها... زخم‌های وحشتناکی که برداشتند... همه‌جا باید خون پاشیده باشه. مگه نه؟»

دایون از بین دندان‌های چوبیش هوا مکید. «شاید اینجا نمرده باشند. شاید کسی اونا رو آورده و برای ما گذاشته. فرضاً به عنوان اخطار.» جنگلبان پیر با شک به پایین زل زد. «شاید هم من خرفت شدم، اما تا اونجا که یادمه آتر چشم‌های آبی نداشت.»

سر جارمی ظاهراً جا خورده بود. موقعی که به سمت جسد برمی‌گشت گفت: «فلاورز هم همین طور.»

سکوت بر جنگل مسلط شد. برای مدتی، تنها چیزی که می‌شنیدند نفس‌های سنگین سم و مکیدن مرطوب دایون از بین دندان‌هایش بود. جان کنار گوست چمباتمه زد.

شخصی زمزمه کرد: «بسوزونیدشون.» یکی از گشتی‌ها بود؛ جان متوجه نشد که کدام یکی. صدای دومی مصرانه گفت: «بله، بسوزونیدشون.»

خرس پیر با سرسختی سرش را تکان داد. «هنوز نه. می‌خوام استاد ایمون بهشون نگاهی بندازه. اونا رو به دیوار برمی‌گردونیم.»

صدور بعضی دستورات راحت‌تر از اطاعت کردنشان بود. مرده‌ها را با چند ردا پوشاندند، اما وقتی هیک و دایون خواستند که یکی از اجساد را روی اسب گره بزنند، حیوان برآشفت، شیهه کشید و عقب رفت، روی زمین سم کشید، حتی وقتی کتر برای کمک به سمتشان دوید سعی کرد که او را گاز بگیرد. گشتی‌ها با اسب‌های دیگر خوش شانس‌تر نبودند؛ سر به راه‌ترین حیوان نیز هیچ سهمی از آن بار نمی‌خواست. در نهایت مجبور شدند که چند شاخه قطع کنند و سورتمه‌های ابتدایی بسازند تا پیاده اجساد را خودشان حمل کنند. وقتی بازگشتشان را شروع کردند، کاملاً از ظهر گذشته بود.

موقعی که راه می‌افتادند، مورمونت به سر جارمی فرمان داد: «می‌خوام این جنگل زیر و رو بشه، هر درخت، هر صخره، هر بوته، هر وجب از زمین گلی به فاصله‌ی ده فرسنگ از اینجا. همه‌ی نفراتی که در اختیارته استفاده کن و اگه کافی نیست، شکارچی‌ها و جنگلبان‌ها رو از تدارکاتی‌ها قرض بگیر. اگه بن و سایرین مرده یا زنده یه جایی این اطراف هستند، می‌خوام پیداشون کنی. و اگه شخص دیگه‌ای در این جنگل باشه، باید مطلع بشم. تو موظفی که ردشون رو بگیری و اگه امکانش باشه زنده دستگیرشون کنی. مفهومه؟»

سر جارمی گفت: «بله، قربان. انجام می‌شه.»

مورمونت بعد آن در سکوت و غرق در تفکر اسب راند. جان با فاصله‌ای اندک تعقیبش می‌کرد؛ جایگاهش در مقام آجودان فرمانده‌ی کل. روز دلگیر، مرطوب و ابری بود، نوعی از روز که موجب آرزوی باران می‌شد. باد جنگل را به جنبش نمی‌انداخت؛ هوای سنگین و شرجی سنگینی می‌کرد و لباس‌های جان به پوستش چسبیده بودند. گرم بود. خیلی گرم. دیوار شدید گریه می‌کرد، چند روز بود که گریه می‌کرد و گاهی جان تصور می‌کرد که حتی از اندازه‌اش کاسته می‌شود.

پیرمردها به این هوا شبح تابستان می‌گفتند و گفته می‌شد که به معنای آن است که فصل سرانجام روحش را تسلیم می‌کند. هشدار می‌دادند که بعد آن سرما می‌آید و تابستانی طولانی همیشه به معنای زمستانی طولانی است. این تابستان ده سال طول کشیده بود. موقع شروعش جان بچه‌ای در آغوش دایه‌اش بوده.

گوست مدتی در کنارشان دوید و سپس بین درختان ناپدید شد. بدون حضور دایرولف، جان احساس برهنگی می‌کرد. با اضطراب به هر سایه دقیق می‌شد. فکرش ناخواسته به قصه‌هایی معطوف شد که موقع بچگیشان ننه‌ی پیر عادت داشت به آن‌ها تعریف کند. صدای گنگ او و کلیک کلیک کلیک سوزن‌هایش را می‌شنید. می‌گفت، در ظلمات آدرها پیدا شدند، و صدایش آهسته‌تر می‌شد. سرد و مرده بودند و از آهن و آتش و نوازش خورشید و هر موجود زنده‌ای که خون گرم در رگ‌هایش جریان داشت نفرت داشتند. قلعه‌ها و شهرها و پادشاهی‌های انسان‌ها همه در مقابلشان سقوط کردند، و آن‌ها سوار بر اسب‌های مرده‌ی سفیدشان، در راس لشکری از مرده‌ها به جنوب پیشروی کردند. به خدمتگزاران مرده‌شان گوشت فرزندان انسان را می‌خوراندند...

وقتی در بالاتر از اوج بلوطی کهنسال و پر پیچ و گره، اولین نگاهش به دیوار افتاد، احساس آسودگی کل وجودش را فراگرفت. مورمونت ناگهان افسار کشید و روی زین چرخید. «تارلی، بیا اینجا.»

جان در قیافه‌ی سم که روی مادیانش آهسته جلو می‌آمد اولین نشانه‌های وحشت‌زدگی را می‌دید؛ بدون تردید فکر می‌کرد که به دردسر افتاده. خرس پیر با بی‌حوصلگی گفت: «تو چاقی اما احمق نیستی، پسر. امروز کارت خوب بود. تو هم همین طور، اسنو.»

صورت سم سرخ داغی شد و وقتی برای تشکر کردن تقلا کرد، زبانش به لکنت افتاد. جان نتوانست جلوی لبخند را بگیرد.

وقتی از زیر درختان درآمدند، مورمونت اسب کوچک پرطاقتش را با مهمیز به یورتمه واداشت. گوست مثل باد از جنگل خارج شد و به آن‌ها پیوست. پوزه‌اش از خون شکار سرخ بود و لبش را می‌لیسید. در آن بالا، نگهبانان روی دیوار نزدیک شدن صف را دیدند. جان صدای بم و خشن سرنای شخص کشیک را شنید که تا فرسنگ‌ها پخش شد؛ یک بار دمیدن طولانی که به میان درختان نفوذ می‌کرد و از یخ‌ها منعکس می‌شد.

ووووووووووووووووووووووووووووووووووو

صدا به آهستگی به سکوت محو شد. یک مرتبه دمیدن، به معنای بازگشت گشتی‌ها بود و جان با خودش فکر کرد که حداقل یک روز گشتی بوده. هر اتفاقی هم بیفتد، نمی‌توانند این را از او بگیرند.

وقتی اسب‌هایشان را از تونل یخی می‌گذراندند، بوئن مارش دم اولین دروازه منتظر بود. پیشکار ارشد برافروخته و مضطرب بود. وقتی میله‌های آهنی را می‌گشود، تند تند به مورمونت گفت: «سرورم، یه پرنده رسیده، باید فوراً بیایید.»

مورمونت به تندی گفت: «خبر چی بوده، مرد؟»

مارش قبل از پاسخ دادن نگاه عجیبی به جان انداخت. «نامه دست استاد ایمونه. در اتاقتون منتظر شماست.»

«خیله خب. جان به اسب من برس و به سر جارمی بگو که مرده‌ها رو به انباری ببره، بمونند تا استاد براشون وقت پیدا کنه.» مورمونت غرولند کنان دور شد.

وقتی اسب‌ها را به اسطبل می‌برد، به طرز ناخوشایندی آگاه بود که دیگران تماشایش می‌کنند. سر آلیسر تورن در حیاط به پسرها تمرین می‌داد، اما از کارش دست برداشت و با لبخندی محو به جان زل زد. دانل نوی تک‌دست که دم در اسلحه‌خانه ایستاده بود، داد زد: «خدایان همراهت باشند، اسنو.»

جان با خودش فکر کرد که اتفاقی افتاده، اتفاق خیلی بد.

مرده‌ها به یکی از انبارهای زیر دیوار برده شدند که اتاقک تاریک سردی، تراشیده شده در درون یخ بود و برای نگهداری گوشت و غله و گاهاً شراب استفاده می‌شد. جان به اسب مورمونت آب و غذا داد و قشویش کشید، سپس به اسب خودش رسیدگی کرد. بعد آن دنبال دوستانش گشت. گرن و وزغ کشیک بودند، اما پیپ در اتاق نشیمن بود. از او پرسید: «چی شده؟»

پیپ صدایش را پایین آورد: «شاه مرده.»

جان خشکش زد. موقع ملاقاتش از وینترفل، دیده بود که رابرت برتیون پیر و فربه است، اما به ظاهر از سلامت کامل برخوردار بود و حرفی از بیماری نبود. «تو چطور خبردار شدی؟»

«یکی از نگهبان‌ها موقعی که کلایدس نامه رو برای استاد ایمون می‌خوند شنیده.» پیپ به جلو خم شد. «جان، متاسفم. دوست پدرت بود، مگه نه؟»

«یه زمانی مثل دو برادر به هم نزدیک بودند.» نمی‌دانست که آیا جافری پدرش را در مقام دست پادشاه حفظ خواهد کرد یا نه. محتمل به نظر نمی‌رسید. شاید به معنای بازگشت لرد ادارد به وینترفل باشد، و خواهرهایش نیز هم چنین. شاید حتی لرد مورمونت به او اجازه‌ی ملاقات با آن‌ها را بدهد. فرصت دیدن دوباره‌ی تبسم آریا و صحبت با پدرش محشر می‌شد. با جدیت تصمیم گرفت که از پدر درباره‌ی مادرش خواهد پرسید. من حالا مرد شدم، خیلی قبل از این باید بهم می‌گفت. حتی اگه اون یه فاحشه بوده، اهمیت نمی‌دم، می‌خوام بدونم.

پیپ گفت: «هیک می‌گفت که مرده‌ها از همراه‌های عموت بودند.»

«بله، دو تا از شش نفری که با خودش برد. خیلی وقته که مردن، فقط... اجساد مشکوکند.»

«مشکوک؟» کنجکاوی پیپ کاملاً برانگیخته شده بود. «یعنی چی، مشکوک؟»

«سم بهت تعریف می‌کنه.» نمی‌خواست در این باره حرف بزند. «باید برم و ببینم که خرس پیر باهام کاری نداشته باشه.»

به تنهایی، همراه با حس غریبی از دلواپسی، به سمت برج فرمانده‌ی کل قدم زد. برادرهایی که نگهبان ایستاده بودند، با قیافه‌ای عبوس نزدیک شدنش را تماشا کردند. یکیشان خبر داد: «خرس پیر تو اتاقشه. تو رو می‌خواست.»

جان سر تکان داد. باید مستقیم از اسطبل به اینجا می‌آمد. با شتاب از پله‌های برج بالا رفت. به خودش گفت: شراب می‌خواد یا می‌خواد آتش روشن کنم، فقط همین.

وقتی به اتاق وارد شد، زاغ مورمونت سرش داد کشید: «ذرت! ذرت! ذرت! ذرت!»

خرس پیر غرولند کرد: «گوش نکن، همین حالا بهش غذا دادم.» کنار پنجره نشسته بود، نامه‌ای را می‌خواند. «یه فنجان شراب برام بیار و برای خودت هم بریز.»

«برای خودم، سرورم؟»

مورمونت از نامه چشم برداشت و به جان خیره شد. دلسوزی در آن نگاه مشهود بود؛ جان حسش می‌کرد.

«شنیدی که چی گفتم.»

جان با دقتی اغراق‌آمیز شراب ریخت. وقتی فنجان‌ها پر شوند، چاره‌ای جز مواجه شدن با خبرهای آن نامه نخواهد داشت. با این حال آن‌ها خیلی زود پر شدند. مورمونت دستور داد: «بشین پسر، بنوش.»

جان سر پا ماند. «درباره‌ی پدرمه، مگه نه؟»

خرس پیر با انگشتش به نامه زد و غرید: «پدرت و پادشاه. بهت دروغ نمی‌گم، خبرهای شومی هستند. با این سنم فکر نمی‌کردم پادشاه دیگه‌ای ببینم، رابرت نصف من سن داشت و به اندازه‌ی یه گاو وحشی زور داشت.» جرعه‌ای شراب نوشید. «می‌گن پادشاه عاشق شکار بود. چیزهایی که عاشقشون هستیم ما رو همیشه نابود می‌کنند، پسر. یادت باشه. پسر من عاشق اون زن جوانش بود. زن کودن. اگه به خاطر اون نبود، پسرم هرگز به فکر فروش اون قاچاقچی‌ها نمی‌افتاد.»

جان چندان از حرف‌های او سر در نمی‌آورد. «سرورم، متوجه نمی‌شم. چه اتفاقی برای پدرم افتاده؟»

مورمونت غرولند کرد: «گفتم بشین...»

زاغ جیغ کشید: «بشین»

«... و یه خورده بنوش، عوضی. این یه دستوره، اسنو.»

جان نشست و جرعه‌ای از شراب نوشید.

«لرد ادارد زندانی شده. به خیانت متهم شده. می‌گن که به همراه برادرهای رابرت توطئه چیده تا پرنس جافری رو از مقامش محروم کنه.»

جان فوراً گفت: «نه، امکان نداره. پدرم هرگز به پادشاه خیانت نمی‌کنه!»

«شاید این طور باشه، قضاوت با من نیست. با تو هم نیست.»

جان اصرار داشت: «اما دروغه.» چطور ممکن بود که پدرش را خائن تصور کنند، همه‌شان دیوانه شده‌اند؟ لرد ادارد محال بود که شرافتش را لکه‌دار کند... امکان داشت؟

صدای ضعیفی در درونش زمزمه کرد: اون صاحب یه حرامزاده شده. کجای این عمل شرافتمندانه بود؟ و مادرش چطور؟ پدر حتی نام او را نمی‌گفت.

«سرورم، باهاش چکار می‌کنند؟ می‌کشنش؟»

«از این یکی خبر ندارم، پسرم. می‌خوام نامه‌ای بفرستم. در جوانی با بعضی از مشاورین پادشاه آشنایی داشتم. پایسل پیر، لرد استنیس، سر باریستان... پدرت هر کار کرده، یا نکرده، لرد بلند مرتبه‌ایه. باید بهش اجازه‌ی انتخاب لباس سیاه و پیوستن به ما داده بشه. خدایان آگاهند که چقدر به اشخاصی با قابلیت‌های لرد ادارد محتاجیم.»

جان می‌دانست که در گذشته متهمان به خیانت دیگری اجازه یافته‌اند که شرافتشان را با خدمت در دیوار پس بگیرند. چرا لرد ادارد نتواند؟ پدرش در اینجا. فکر عجیبی بود، و به طرز عجیبی ناراحت کننده. خلع او از فرمانروایی وینترفل و واداشتنش به سیاه پوشیدن، بی‌عدالتی عظیمی می‌شد، با این وجود اگر به معنای زنده ماندنش بود...

و آیا جافری اجازه‌اش را می‌داد؟ شاهزاده را در وینترفل به خاطر می‌آورد، آن طور که راب و سر رودریک را در حیاط مسخره کرد. به خود جان زحمت توجه کردن نداد؛ حرامزاده‌ها حتی لایق تحقیر او نبودند. «سرورم، پادشاه به حرفتون توجه می‌کنه؟»

خرس پیر شانه بالا انداخت. «یه پادشاه نوجوان... تصور می‌کنم به حرف مادرش گوش بده. حیف که کوتوله پیششون نیست. اون دایی پسره است و موقع ملاقاتش از اینجا دید که ما چقدر محتاجیم. خیلی بد شد که مادر والامقامت اونو اسیر گرفته...»

جان به تندی یادآوری کرد: «لیدی استارک مادر من نیست.» تیریون لنیستر با او دوست شده بود. اگر لرد استارک کشته شود، لیدی استارک به اندازه‌ی ملکه مقصر است. «سرورم، چه خبر از خواهرهام؟ آریا و سنسا، می‌دونید که پیش پدرم بودند...»

«پایسل ذکری ازشون نکرده، اما شکی نیست که با محبت باهاشون رفتار می‌شه. توی نامه‌ام جویای حالشون می‌شم.» مورمونت سر تکان داد. «امکان نداشت در زمان وخیم‌تری اتفاق بیفته. اگه مملکت هیچ وقت نیازمند پادشاه مقتدری بوده... روزگار تیره و شب‌های سردی در پیشه، در عمق استخون‌هام حسش می‌کنم...» نگاه برنده‌ای به جان انداخت. «امیدوارم که به فکر کار ابلهانه‌ای نباشی، پسر.»

جان می‌خواست بگوید که اون پدر منه، اما می‌دانست که مورمونت از شنیدنش خوشش نخواهد آمد. گلویش خشک بود. خودش را وادار به نوشیدن جرعه‌ای دیگری از شراب کرد.

فرمانده‌ی کل به او یادآوری کرد: «حالا محل انجام وظیفه‌ی تو اینجاست. وقتی سیاه پوشیدی، زندگی سابقت به انتها رسید.» پرنده‌اش با صدای ناهنجاری تکرار کرد: «سیاه.» مورمونت اعتنا نکرد. «هر کاری در بارانداز پادشاه بکنند، به تو مربوط نیست.» وقتی جان پاسخ نداد، پیرمرد شرابش را تمام کرد و گفت: «اجازه داری که بری. امروز دیگه بهت احتیاج ندارم. فردا می‌تونی در نوشتن اون نامه کمکم کنی.»

جان ایستادن و بیرون رفتن از اتاق را به خاطر نداشت. چیزی که بعد آن متوجه شد، این بود که دارد از پله‌های برج پایین می‌رود و به این فکر می‌کند که اونا پدر و خواهرهای من هستند، چطور به من مربوط نیست؟

بیرون، یکی از نگهبان‌ها به او نگاه کرد و گفت: «قوی باش، پسر. خدایان ظالمند.»

جان متوجه شد که آن‌ها می‌دانند. با صدای گرفته گفت: «پدرم خائن نیست.» کلمات هم در گلویش گیر کردند، انگار می‌خواستند خفه‌اش کنند. باد داشت برمی‌خاست و حیاط از زمان ورودش سردتر به نظر می‌رسید. شبح تابستان داشت نفس‌های آخرش را می‌کشید.

بقیه‌ی بعد از ظهر مانند یک رویا گذشت. جان متوجه نبود که به کجا قدم می‌زند، چه می‌کند، با چه کسی صحبت می‌کند. گوست همراهش بود، تا این حد را می‌فهمید. حضور بی‌صدای دایرولف قوت قلب می‌داد.

دخترها همین قدر را هم نداشتند. گرگ‌هایشان شاید در امان نگهشان می‌داشتند، اما لیدی مرده بود و نایمریا گم شده بود، آن‌ها کاملاً تنها بودند.

بعد غروب خورشید باد شمالی شروع به وزیدن کرده بود. جان وقتی برای خوردن عصرانه به تالار عمومی می‌رفت، صدای تیز برخورد باد به دیوار و وزیدنش از روی باروهای یخی را می‌شنید. هاب خورش آهو پخته بود که پر بود از جو، پیاز و هویج. وقتی با ملاقه سهمی اضافه به بشقاب جان ریخت و انتهای برشته‌ی نان را به او داد، جان معنایش را می‌دانست. هاب می‌دانست. به سراسر تالار نگاه کرد، سرها به سرعت برگشتند، نگاه‌ها مودبانه کنار کشیدند. همه می‌دانستند.

دوستانش دورش را گرفتند. ماتار گفت: «از سپتون خواستیم که برای پدرت شمع روشن کنه...» پیپ وسط حرف پرید: «دروغه، ما همه می‌دونیم که دروغه، حتی گرن هم می‌دونه که دروغه.» گرن تائید کرد، و سم دست جان را گرفت و گفت: «حالا تو برادر منی، پس ایشون پدر منم هست. اگه می‌خوای به جنگل بری و جلوی خدایان باستان دعا کنی، باهات میام.»

جنگل نیایش آن طرف دیوار بود، با این وجود می‌دانست که حرف سم جدی است. اونا برادرهای من هستند، درست به اندازه‌ی راب و برن و ریکان...

و آن وقت صدای خنده‌ای تیز و بی‌رحم به مانند شلاق را شنید و سپس صدای سر آلیسر تورن بلند شد که به مردهای اطرافش می‌گفت: «تنها حرامزاده نیست، حرامزاده‌ی یه خائنه.»

در یک چشم بهم زدن، جان خنجر در دست به روی میز پرید. پیپ سعی کرد که جلویش را بگیرد، اما پایش را از چنگ او آزاد کرد، و بعد روی میز دوید و با لگد کاسه را از دست سر آلیسر پرت کرد. خورش به هر طرف پاشید و برادران را کثیف کرد. تورن عقب کشید. جماعت داد می‌کشیدند، اما جان اسنو چیزی نمی‌شنید. با خنجر آن چشم‌های سیاه سرد را هدف گرفت و به صورت سر آلیسر ضربه زد، اما سم خودش را به مابین آن دو انداخت و قبل از اینکه جان بتواند او را دور بزند، پیپ مانند یک میمون روی پشتش سوار شد، گرن بازویش را گرفت و وزغ خنجر را از انگشتانش بیرون کشید.

بعد، خیلی بعد، بعد از اینکه او را به اتاق خوابش هدایت کرده بودند، مورمونت به همراه زاغ روی شانه‌اش برای ملاقتش به پایین آمد. خرس پیر گفت: «بهت گفتم کار ابلهانه‌ای ازت سر نزنه، پسر.» پرنده هم‌آوایی کرد: «پسر.» مورمونت با عدم رضایت سر تکان داد. «اون وقت من چه انتظارات بلند پروازانه‌ای ازت داشتم.»

خنجر و شمشیرش را گرفتند و گفتند تا زمان تشکیل جلسه‌ی افسران بلند مرتبه برای تصمیم‌گیری در مورد مجازات او، حق ندارد اتاقش را ترک کند. و برای اطمینان از اینکه از دستور اطاعت می‌کند، پشت در برایش نگهبان گذاشتند. دوستانش اجازه‌ی ملاقات با او را نداشتند، اما خرس پیر کمی کوتاه آمد و اجازه داد گوست پیشش بماند تا کاملاً تنها نباشد.

وقتی سایرین رفتند به دایرولف گفت: «پدرم خائن نیست.» گوست در سکوت به او چشم دوخت. جان پشت به دیوار ولو شد، دست‌هایش را دور زانوهایش گرفت، به شمعی که روی میز کنار تختخواب باریک می‌سوخت خیره شد. شلعه می‌لرزید و سو سو می‌زد، سایه‌های اطراف حرکت داشتند، اتاق در نظرش هر لحظه تاریک‌تر و سردتر می‌شد. جان با خودش فکر کرد: امشب خوابم نمی‌بره.

با این حال مطمئناً چرت زده بود. وقتی بیدار شد، پاهایش گرفته بودند و درد می‌کردند، و شمع خیلی وقت بود که خاموش شده بود. گوست روی پاهای عقبش ایستاده بود، در را می‌خراشید. چقدر قد کشیده بود. آهسته صدایش کرد: «گوست، چی شده؟» دایرولف سرش را برگرداند، رو به پایین به او نگاه کرد، بدون غرش دندان‌هایش را نشان داد. هار که نشده؟ زمزمه کرد: «منم، گوست.» سعی داشت که وحشت‌زده به نظر نرسد. با این وجود به شدت می‌لرزید. هوا کی این همه سرد شده بود؟

گوست از در عقب کشید. جایی که چوب را شخم زده بود، شیارهای عمیقی به چشم می‌خورد. جان با تشویش افزایش یابنده‌ای او را تماشا کرد. زمزمه کرد: «کسی بیرونه، درسته؟» دایرولف سرش را پایین انداخت، موهای سفید روی گردنش سیخ شدند، از در به عقب خزید. نگهبان، اونا یکی رو برای محافظت از در گذاشتند، گوست بوی اونو از پشت در حس می‌کنه، فقط همین.

جان آهسته به روی پاهایش برخاست. غیر قابل کنترل می‌لرزید، آرزو می‌کرد که هنوز شمشیرش را داشت. با سه قدم سریع به در رسید. دسته را گرفت و به داخل کشید. صدای لولاها او را از جا پراند.

نگهبانش با بدنی شل روی پله‌های باریک دراز بود و به او نگاه می‌کرد. به بالا نگاه می‌کرد، هر چند روی شکمش افتاده بود. سرش کاملاً به پشت چرخانده شده بود.

امکان نداشت، اینجا برج فرمانده‌ی کل بود، شب و روز محافظت می‌شد، امکان نداشت که واقعیت داشته باشد، رویا بود، کابوس می‌دید.

گوست از در گذشت، از کنارش رد شد. گرگ شروع به بالا رفتن از پله‌ها کرد، ایستاد، به جان در پشت سرش نگاه کرد. آن وقت بود که شنید؛ کشیده شدن آهسته‌ی چکمه روی سنگ، صدای برداشتن چفت در. صداها از بالا می‌آمدند. از اتاق‌های فرمانده‌ی کل.

شاید کابوس بود، اما رویا نبود.

شمشیر نگهبان هنوز در غلاف بود. جان زانو زد و آن را بیرون کشید. سنگینی فولاد در دستش به او جسارت بخشید. از پله‌ها بالا رفت، گوست آهسته جلوی او قدم برمی‌داشت. سایه‌ها در هر گوشه‌ی راه‌پله کمین کرده بودند. جان با احتیاط در حالی که سیاهی‌های مشکوک را با نوک شمشیر می‌آزمود، بالا رفت.

ناگهان جیغ زاغ مورمونت را شنید. «ذرت، ذرت، ذرت، ذرت، ذرت، ذرت، ذرت.» گوست از جلو جهید و رفت، جان پشت سرش بالا رفت. در اتاق مورمونت کاملاً باز بود. دایرولف از میانش با شتاب گذشت. جان شمشیر در دست کنار در ایستاد، به چشمانش فرصت تطابق داد. پرده‌های ضخیمی روی پنجره‌ها کشیده شده بودند و تاریکی به سیاهی جوهر بود. داد زد: «کی اونجاست؟»

سپس آن را دید، سایه‌ای بین سایه‌ها، به سمت در داخلی می‌لغزید که به اتاق خواب مورمونت منتهی می‌شد؛ هیکلی شبیه به انسان، تماماً سیاه، کلاه ردایش بالا... اما زیر کلاه، چشم‌هایش با برق آبی سردی می‌درخشیدند...

گوست پرید. مرد و گرگ بدون فریاد یا غرش با هم افتادند، غلتیدند، به یک صندلی خوردند و میزی پوشیده از کاغذ را واژگون ساختند. زاغ مورمونت بالای سرشان بال بال زد و جیغ کشید: «ذرت، ذرت، ذرت، ذرت.» جان به اندازه‌ی استاد ایمون احساس کوری می‌کرد. پشتش را به دیوار نگه داشت، به سمت پنجره خزید، پرده

را پایین کشید و پاره کرد. مهتاب به اتاق سرازیر شد. دست‌های سیاهی را مدفون در موی سفید دید، انگشتان سیاه متورمی دور گلوی دایرولفش تنگ می‌شدند. گوست تقلا می‌کرد و قاپ می‌زد، با پاهایش لگد می‌انداخت، اما نمی‌توانست خودش را رها کند.

جان فرصتی برای ترسیدن نداشت. فریاد کشان به جلو پرید، شمشیر را با تمام وزنش پایین آورد. فولاد از پارچه و پوست و استخوان گذشت، اما حالت صدا به نحوی نادرست بود. بویی که احاطه‌اش کرد، چنان غریب و سرد بود که کم ماند بالا بیاورد. بازو و دست را روی کف اتاق دید، انگشتان سیاه زیر دریایی از مهتاب وول می‌خوردند. گوست خودش را از دست دیگر آزاد کرد و در حالی که زبان قرمزش از دهانش بیرون افتاده بود، عقب کشید.

مرد کلاه به سر، صورت گرد رنگ‌پریده‌اش را بلند کرد و جان بدون معطلی ضربه زد. شمشیر مهاجم را تا استخوان درید، نصف دماغ را برداشت و زیر آن چشم‌ها از یک گونه تا گونه‌ی دیگر زخمی عمیق گشود؛ چشم‌ها، چشم‌هایی به مانند ستارگان سوزان آبی. جان آن صورت را می‌شناخت. پس رفت؛ آتره، خدایان، اون که مرده، مرده، خودم جسدش رو دیدم.

احساس کرد که چیزی مچ پایش را می‌خراشد. انگشتان سیاهی روی ساقش چنگ می‌کشیدند. بازو داشت خودش را بالا می‌کشید و پشم و پوست را پاره می‌کرد. با انزجار داد کشید و با نوک شمشیرش انگشت‌ها را از ساقش جدا و آن چیز را به دور پرتاب کرد. روی زمین افتاد، انگشتان باز و بسته شدند و وول خورد.

جسد به جلو یورش آورد. اثری از خون نبود. تک‌دست شده بود و صورتش به دو نیم شکاف برداشته بود، اما ظاهراً چیزی حالی نبود. جان شمشیر را در جلویش نگه داشت. با صدایی لرزان دستور داد: «نزدیک نشو!» زاغ جیغ کشید: «ذرت، ذرت، ذرت.» بازوی قطع‌شده، مثل ماری سفید با پنج سر سیاه، داشت خودش را از آستین بیرون می‌کشید. گوست پرید و با دندان‌هایش آن را گرفت. استخوان‌های انگشت‌ها له شدند. جان به گردن جسد ضربه زد، حس کرد که فولاد عمیق و سخت برید.

آتر مرده به رویش پرید، او را انداخت.

پشتش به میز واژگون‌شده خورد و نفسش برید. شمشیر، شمشیر کجا افتاده بود؟ شمشیر لعنتی را گم کرده بود! وقتی دهانش را برای فریاد کشیدن گشود، وایت[۱۹۳] انگشتان مرده‌ی سیاهش را به دهانش فرو کرد. آروغ زد و سعی کرد که آن را بیرون براند، اما مرد مرده زیادی سنگین بود. دست به سردی یخش در گلوی جان پایین‌تر رفت، راه تنفس او را بست. صورتش مقابل صورت جان بود، دنیا را پر کرده بود. برفک چشم‌هایش را پوشانده بود، درخشش آبی داشت. جان با ناخن‌هایش پوست سرد این موجود را خراشید و به پایش لگد زد. سعی کرد که گازش بگیرد، مشت بزند، نفس بگیرد...

و ناگهان وزن جسد برداشته شد و انگشتانش از گلوی جان بیرون کشیده شد. جان تنها توانست که بغلتد، آروغ بزند و بلرزد. گوست دوباره روی آن بود. تماشا کرد که چطور دایرولف دندان‌هایش را در شکم وایت فرو کرد و شروع کرد به دریدن و پاره کردن. مدتی طولانی تنها نیمه‌هوشیار تماشا کرد و بعد سرانجام به یادش افتاد که دنبال شمشیرش بگردد...

... و لرد مورمونت را برهنه دید که خواب‌آلود در چارچوب در با چراغ نفتی ایستاده. بازوی جویده شده و فاقد انگشت، روی کف اتاق خودش را به سمت او می‌کشید.

جان سعی کرد که داد بکشد، اما صدایش گرفته بود. لنگ لنگان برخاست، بازو را با لگد به دور پرت کرد و چراغ را از دست خرس پیر قاپید. شعله لرزید و کم مانده بود که خاموش شود. زاغ قار قار کرد: «بسوزون! بسوزون، بسوزون، بسوزون!»

جان برگشت و چشمش به پرده‌هایی افتاد که از جلوی پنجره پاره کرده بود. با هر دو دست چراغ را روی پارچه‌ی کثیف کوبید. فلز له شد، شیشه شکست، نفت پاشید، پرده با صدای ووش بلندی مشتعل شد. گرمای آن روی صورتش از هر بوسه‌ای که به عمرش تجربه کرده بود شیرین‌تر بود. داد کشید: «گوست!»

گوست کنار کشید و پیشش آمد، وایت که مارهای سیاهی از زخم گشاد روی شکمش بیرون می‌ریختند سعی کرد که برخیزد. جان به میان شعله‌ها دست برد، پرده‌ی مشتعل را در چنگش گرفت، با ضربه‌ای شلاقی آن را روی مرد مرده پرت کرد. وقتی پارچه جسد را می‌سوزاند، جان دعا می‌کرد که بسوزه، خدایان لطفاً، لطفاً، بسوزه.

[193] Wight

۵۳- برن

کاراستارک‌ها[۱۹۴] در صبحی رسیدند که باد سردی می‌وزید و با خودشان سیصد سوار و نزدیک به دو هزار پیاده از قلعه‌شان در کارهولد[۱۹۵] آوردند. نوک فولادی نیزه‌هایشان زیر آفتاب کم‌رمق چشمک می‌زد. مردی جلوتر از همه می‌رفت و با طبلی که بزرگتر از خودش بود، مارش بم رژه را می‌نواخت؛ بوم، بوم، بوم.

برن در یکی از برجک‌های نگهبانی دیوار خارجی، روی دوش هودور سوار بود و با دوربین برنزی استاد لوین، آمدن آن‌ها را تماشا می‌کرد. لرد ریکارد شخصاً در راسشان بود، پسرهایش هریون و ادارد و تارن، زیر پرچم‌هایی به سیاهی شب و مزین به نشان خورشید سفید خاندانشان، در کنارش اسب می‌راندند. ننه‌ی پیر می‌گفت که اگر چند صد سال عقب بروند، نسبشان به استارک‌ها می‌رسد، اما به نظر برن شباهتی به استارک‌ها نداشتند. مردانی تنومند و خشن بودند، ریش ضخیمی صورتشان را می‌پوشاند، مویشان که به حال خود رها شده بود از شانه‌هایشان می‌گذشت. رداهایشان از پوست خرس و فوک و گرگ بود.

می‌دانست که آن‌ها آخرین هستند. لردهای دیگر با قشون‌هایشان قبلاً رسیده بودند. برن حسرت سواری با آن‌ها و خروج از قلعه را داشت، برای تماشای خانه‌های زمستانی که دیگر گنجایش نداشتند، ازدحام هر روز صبح جمعیت در میدان بازار، زیر و رو شدن خیابان‌ها با چرخ و سم. اما راب قدغنش کرده بود. توضیح داده بود: «نفر اضافی برای محافظت از تو نداریم.»

برن مشاجره کرد: «سامر رو با خودم می‌برم.» راب گفت: «برام ادای بچه‌ها رو در نیار، برن. وضعیت رو خوب می‌دونی. همین دو روز پیش یکی از افراد لرد بولتون با چاقو یکی از افراد لرد سروین[۱۹۶] رو در اسموکینگ لوگ زد. اگه اجازه بدم که جونت رو به خطر بندازی، مادر زنده زنده پوستم رو می‌کنه.» لحن راب فرمانروا را به کار برد؛ برن می‌دانست که جای بحث نیست.

می‌دانست که به خاطر واقعه‌ی جنگل گرگ‌ها است. خاطره‌اش هنوز موجب خواب‌های بد می‌شد. آن موقع به اندازه‌ی یک بچه عاجز بود، بیش از ریکان قدرت دفاع از خودش را نداشت. حتی کمتر... ریکان حداقل به

---

[194] Karstark
[195] Karhold
[196] Cerwyn

آن‌ها لگد می‌زد. شرمسارش می‌کرد. تنها چند سال از راب کوچکتر بود؛ اگر برادرش تقریباً مرد شده بود، او نیز مرد محسوب می‌شد. باید می‌توانست که از خودش دفاع کند.

یک سال پیش، قبلاً، حتی اگر به معنای بالا رفتن از دیوارها بود از شهر دیدن می‌کرد. در آن روزها می‌توانست از پله‌ها به پایین بدود، خودش سوار اسب شود و پایین بیاید، آن قدر در استفاده از شمشیر چوبی مهارت داشت که پرنس تامن را به روی خاک بیندازد. حالا تنها می‌توانست از میان لوله‌ی عدسی‌دار استاد لوین تماشا کند. استاد تمام پرچم‌ها را به او آموخته بود: مشت زره‌پوش گلاورها، نقره‌ای روی سرخ؛ خرس سیاه لیدی مورمونت؛ مردی که پوستش را کنده بودند، نقش کریهی بود که جلوتر از روس بولتون دردفورتی می‌رفت؛ گوزن نر هورن‌وودها[۱۹۷]؛ تبر جنگی سروین‌ها؛ سه درخت تالهارت‌ها؛ و نقش ترسناک خاندان آمبر[۱۹۸]، غول غرانی با زنجیرهای پاره.

و خیلی زود، بعد آمدن لردها به همراه پسرها و شوالیه‌های در خدمتشان به وینترفل برای شرکت در مهمانی، قیافه‌ها را نیز یاد گرفت. حتی تالار بزرگ گنجایش کافی برای نشستن همزمان همه را نداشت، پس راب به نوبت میزبان هر یک از پرچمداران اصلی می‌شد. به برن همیشه مکانی پرافتخار در دست راست برادرش داده می‌شد. وقتی آنجا می‌نشست، بعضی از لردها نگاه‌های عجیبی به او می‌انداختند، انگار می‌پرسیدند که به چه حقی یک پسر خام، آن هم پسری چلاق، بالاتر از آن‌ها نشانده شده.

وقتی لرد کاراستارک و پسرهایش از دروازه‌های دیوار خارجی وارد می‌شدند، برن از استاد لوین پرسید: «حالا چند نفر شدن؟»

«دوازده هزار نفر، یا حداقل اون قدر نزدیک به این رقم که اهمیت نداشته باشه.»

«چند شوالیه؟»

«چند تایی.» بی‌حوصلگی کمی در صدای استاد مشهود بود. «برای شوالیه شدن، باید در یه سپت شب زنده‌داری کرد و با هفت روغن تقدیس شد تا سوگند تبرک بیابه. در شمال تنها چند تا از خاندان‌های بزرگ هفت خدا رو می‌پرستند. بقیه به خدایان باستان احترام می‌گذارند و اسم شوالیه روی کسی نمی‌گذارند... اما اون لردها و

[197] Hornwood
[198] Umber

پسرهاشون و سربازهای قسم خورده‌شون در سرسختی و وفاداری و شرافت چیزی کم ندارند. ارزش مرد با یه لقب سر جلوی اسمش مشخص نمی‌شه. اینا رو صد بار بهت گفتم.»

«با این حال، چند شوالیه؟»

استاد لوین آه کشید. «سیصد، شاید چهارصد... بین سه هزار نیزه‌دار که شوالیه نیستند.»

برن متفکرانه گفت: «لرد کاراستارک آخرین بود. راب امشب میزبانش می‌شه.»

«حتماً می‌شه.»

«چقدر مونده که... که حرکت کنند؟»

«راب یا باید خیلی زود به راه بیفته، یا اصلاً نره. شهر زمستانی دیگه ظرفیت نداره و این ارتش اگه بیش از این اینجا اردو بزنه، هیچ چیز برای خوردن در حومه‌ی شهر باقی نمی‌گذاره. گروه‌های دیگه‌ای در سراسر جاده‌ی شاهی منتظرند تا به راب ملحق بشن، مثل شوالیه‌های تپه‌ها و اهالی مرداب و لرد مندرلی و لرد فلینت. نبرد در سرزمین رودخانه‌ها شروع شده و برادرت چندین فرسنگ راه در پیش داره.»

«می‌دونم.» احوالش به اندازه‌ی صدایش رقت‌بار بود. لوله‌ی برنزی را به استاد پس داد و متوجه شد که موی لوین در بالای سرش چقدر ریخته. از بین موها صورتیِ پوست سر را می‌دید. تمام عمرش رو به بالا به استاد نگاه کرده بود و این چنین از بالا به او نگاه کردن حس غریبی داشت، اما کسی که پشت هودور می‌نشیند به هر کس رو به پایین نگاه می‌کند. «دیگه نمی‌خوام تماشا کنم. هودور، منو به قلعه برگردون.»

هودور گفت: «هودور».

استاد لوین لوله را به آستینش فرو کرد. «برن، برادر والامقامت حالا دیگه وقت نمی‌کنه که تو رو ببینه. باید از لرد کاراستارک و پسرهاش استقبال کنه و کاری کنه که احساس راحتی کنند.»

«مزاحم راب نمی‌شم. می‌خوام به جنگل خدایان سر بزنم.» دستش را روی شانه‌ی هودور گذاشت. «هودور.»

ردیفی از جای دست‌های کنده شده با اسکنه، پلکانی روی دیوار گرانیتی برج می‌ساخت. هودور موقعی که دست زیر دست می‌گذاشت و پایین می‌رفت، آهنگ بی‌کلامی را زمزمه می‌کرد و روی پشتش، برن در صندلی حصیری که استاد لوین طراحی کرده بود چپ و راست می‌شد. لوین ایده را از سبدهایی که زنان برای حمل هیزم روی پشتشان استفاده می‌کردند کسب کرده بود؛ بعد آن تنها چیزی که لازم بود، بریدن سوراخ‌های پا و اتصال چند بند برای توزیع متوازن‌تر وزن برن بود. به خوبی راندن دنسر نبود، اما جاهایی بودند که دنسر نمی‌توانست برود و این روش به اندازه‌ی حمل شدن به مانند یک بچه در آغوش هودور، برن را شرمسار نمی‌ساخت. هودور نیز ظاهراً از آن خوشش می‌آمد، هر چند در مورد هودور گفتنش مشکل بود. تنها بخش مستلزم دقت درها بودند. گاهی هودور فراموش می‌کرد که برن روی پشتش است و گذشتن از در می‌توانست دردناک باشد.

نزدیک به دو هفته آن قدر رفت و آمد زیاد شده بود که راب دستور داده بود حتی در ظلمات شب هر دو در آهنین بالا باشند و پل متحرک مابینشان پایین بماند. وقتی برن از برج خارج شد، ستون درازی از نیزه‌داران زره‌پوش از خندق بین دو دیوار می‌گذشتند؛ سربازان کاراستارک بودند که اربابانشان را به داخل قلعه دنبال می‌کردند. کلاهخود ناقص سیاه به سر داشتند و ردای پشمی سیاه با طرح اشعه‌ی خورشید روی دوششان بود. هودور لبخندزنان در کنارشان قدم زد و چکمه‌هایش روی چوب پل متحرک صدا دادند. موقعی که از کنار سواران رد می‌شدند، آن‌ها نگاه‌های عجیبی می‌انداختند و یک بار برن شنید که کسی خنده‌اش را خفه کرد. نگذاشت که خاطرش مکدر شود. استاد لوین بار اولی که سبد حصیری را دور سینه هودور می‌بست، هشدار داده بود: «آدم‌ها بهت نگاه می‌کنند. نگاه می‌کنند و بین خودشون حرف می‌زنند و بعضی‌هاشون مسخره‌ات می‌کنند.» بگذار مسخره کنند. هیچ کس در اتاق خوابش مسخره‌اش نمی‌کرد، اما حاضر نبود که عمرش را در تختخواب بگذراند.

موقعی که از زیر در آهنین دروازه می‌گذشتند، برن دو انگشتش را در دهانش گذاشت و سوت زد. سامر جست و خیز کنان از سمت دیگر حیاط آمد. ناگهان نیزه‌داران کاراستارک‌ها برای روی زین ماندن تقلا می‌کردند و اسب‌هایشان با نگرانی شیهه می‌کشیدند. یک مادیان عقب کشید، سوارش فحش داد و افسار را سخت کشید.

بوی دایرولف‌ها اسب‌هایی را که عادت نداشتند وحشت‌زده می‌کرد، اما این اسب‌ها به محض دور شدن سامر آرام شدند. برن به هودور یادآوری کرد: «جنگل خدایان.»

حتی خود وینترفل شلوغ بود. حیاط پر بود از صدای شمشیر و تبر، غژ غژ ارابه‌ها و پارس سگ‌ها. درهای اسلحه‌سازی باز بودند و برن چشمش به میکن سر کوره افتاد که عرق از سینه‌ی برهنه‌اش می‌چکید و پتکش می‌نواخت. برن در تمام مدت عمرش این همه غریبه ندیده بود، نه حتی وقتی که پادشاه رابرت برای ملاقات با پدرش آمد.

وقتی هودور برای رد شدن از یک در کوتاه خم شد، برن سعی کرد که بی‌خودی اخم‌هایش در هم نرود. از راهروی دراز نیمه‌تاریکی گذشتند، سامر بی‌خیال در کنارشان قدم می‌زد. گرگ گاهاً با چشمان سوزان به مانند طلای مذابش به بالا نگاه می‌کرد. برن دلش می‌خواست که نوازشش کند، اما ارتفاع بلندتر از آن بود که دستش برسد.

جنگل خدایان جزیره‌ای از آرامش در دریای آشوب‌زده‌ی وینترفل بود. هودور از میان بیشه‌ی انبوه بلوط و درخت آهن و کاج، راهش را به برکه‌ی ساکن کنار درخت حیات پیدا کرد. زیر شاخه‌های پر پیچ و خم درخت نیایش توقف کرد. برن دست بالا برد و خودش را بالا کشید، وزن مرده‌ی پاهایش را از سوراخ‌های سبد حصیری بیرون کشید. مدتی آویزان باقی ماند، برگ‌های سرخ تیره روی صورتش کشیده شدند، تا سرانجام هودور او را گرفت و روی سنگ صافی در کنار آب گذاشت. «می‌خوام یه مدت با خودم تنها باشم. برو آب‌تنی کن. به چشمه‌ها برو.»

«هودور.» هودور بین درختان ناپدید شد. سمت دیگر جنگل خدایان، زیر پنجره‌ی اقامتگاه مهمان‌ها، چشمه‌ی زیرزمینی جوشانی سه برکه‌ی کوچک را تغذیه می‌کرد. بخار شب و روز از آب برمی‌خاست و دیوار بالای آن پوشیده از خزه بود. هودور از آب سرد بدش می‌آمد و مثل گربه‌ی وحشی به دام افتاده در برابر تهدید صابون مقاومت می‌کرد، اما با شادمانی در داغ‌ترین برکه فرو می‌رفت و ساعت‌ها می‌نشست، هر وقت حبابی از اعماق سبز تیره اوج می‌گرفت تا روی سطح آب بترکد، همزمان آروغ بلندی می‌زد.

سامر به آب زد و کنار برن نشست. زیر آرواره‌ی گرگ را خاراند و برای مدتی پسر و حیوان هر دو در آرامش بودند. برن همیشه از جنگل خدایان خوشش می‌آمد، حتی قبلاً، اما اخیراً روز به روز بیشتر مجذوبش می‌شد. حتی دیگر درخت حیات به اندازه‌ی سابق او را نمی‌ترساند. چشمان سرخ گود که به عمق تنه‌ی سفید کنده شده بودند هنوز تماشایش می‌کردند، اما حالا از آن نگاه به نحوی آسایش کسب می‌کرد. خدایان مراقبش بودند؛ خدایان باستان، خدایان استارک‌ها و نخستین انسان‌ها و فرزندان جنگل، خدایان پدرش. زیر نگاهشان احساس امنیت می‌کرد و سکوت ژرف درختان به تفکراتش کمک می‌کرد. برن از زمان سقوطش زیاد می‌اندیشید؛ فکر می‌کرد و خواب می‌دید و با خدایان حرف می‌زد.

آهسته دعا کرد: «لطفاً کاری کنید که راب نره.» با تکان دادن دستش روی آب سرد برکه موج انداخت. «لطفاً کاری کنید که بمونه. یا اگه مجبوره که بره، به سلامت همراه با مادر و پدر و دخترها برش گردونید. و کاری کنید... کاری کنید که ریکان بفهمه.»

برادر خردسالش وقتی فهمیده بود که راب عازم جنگ است، مثل توفان زمستانی وحشی شد و به نوبت گریه کرد و خشمش را خالی کرد. از خوردن امتناع کرد، بیشتر مدت شب گریست و داد زد، حتی وقتی ننه‌ی پیر سعی کرد که برایش لالایی بخواند او را با مشت زد، و روز بعد ناپدید شد. راب نصف قلعه را به جستجوی او گماشت و وقتی سرانجام ریکان را در سرداب‌ها پیدا کردند، با شمشیر زنگ‌زده‌ای که از دست یکی از پادشاهان مرده کش رفته بود به آن‌ها حمله کرد و شگی‌داگ از تاریکی مانند شیطانی سبز چشم بر سرشان نازل شد. گرگ در توحش دست کمی از ریکان نداشت؛ بازوی گیج را گاز گرفته و تکه‌ای از گوشت ران میکن را کنده بود. برای تسلیم کردنش خود راب و گری ویند لازم شدند. اکنون فارلن گرگ سیاه را در سگدانی زنجیر کرده بود و گریه‌های ریکان به خاطر نبود او شدت بیشتری یافته بود.

استاد لوین به راب توصیه کرده بود که در وینترفل بماند و برن نیز به خاطر ریکان و خود راب التماس کرده بود، اما برادرش با کله‌شقی سر تکان داده و گفته بود: «من نمی‌خوام برم. مجبورم برم.» تنها تا حدی دروغ بود. کسی باید برای حفظ تنگه و کمک به تالی‌ها در برابر لنیسترها می‌رفت، برن این را می‌فهمید، اما لازم نبود که راب باشد. برادرش می‌توانست فرماندهی را به هال مولن یا تیان گریجوی یا یکی از حکمرانان پرچمدارش بدهد. استاد لوین اصرار کرده بود که همین کار را بکند، اما راب حاضر به قبولش نمی‌شد. کاملاً شایسته‌ی راب

فرمانروا می‌گفت: «پدرم هرگز حاضر نمی‌شد که مثل بزدل‌ها پشت دیوارهای وینترفل قایم بشه و دیگران رو بفرسته تا به جاش بمیرند.»

اکنون راب برای برن تا حد زیادی شخصی غریبه شده بود، تغییر کرده بود، فرمانروایی به معنای واقعی، هر چند هنوز شانزدهمین سالگرد نامگذاریش نگذشته بود. حتی پرچمداران پدرش نیز ظاهراً حسش می‌کردند. خیلی‌ها سعی کردند او را بیازمایند، هر کدام به روش خاص خود. روس بولتون و رابت گلاور[۱۹۹] هر دو افتخار فرماندهی جنگ را درخواست کردند، اولی با لحنی تند، دومی با لبخند و طعنه. میج مورمونت تنومند مو خاکستری که مثل مردها زره پوشیده بود، رک به راب گفته بود آن قدر جوان است که جای نوه‌اش است و در جایگاه دستور دادن به او نیست... اما از قضا نوه‌ای داشت که حاضر بود به عقد راب در بیاورد. لرد سروین چرب‌زبان دخترش را در واقع همراهش آورده بود، دوشیزه‌ی ساده لوح سی ساله‌ای که سمت چپ پدرش می‌نشست و هرگز نگاهش را از بشقاب بر نمی‌داشت. لرد هورن‌وود بشاش دختر نداشت، اما هدایایی آورده بود، یک روز اسب، روز بعد ران آهو، روز بعد آن بوق شکار نقره‌کاری شده، و در عوض چیزی نمی‌خواست... هیچ جز قلعه‌ی خاصی که از پدر بزرگش گرفته بودند و حق شکار در شمال تپه‌ای خاص و اجازه‌ی سد زدن روی وایت نایف، اگر لرد راب صلاح بدانند.

راب با نزاکت خونسردانه‌ای به همه پاسخ می‌داد، درست شبیه رفتار احتمالی پدرشان، و آن‌ها را تا حدودی به میل خودش می‌رقصاند.

و وقتی لرد آمبر، که افرادش جان گنده صدایش می‌کردند و قدش به اندازه‌ی هودور و عرض شانه‌هایش دو برابر او بود، تهدید کرد که اگر در صف پشت سر هورن‌وودها یا سروین‌ها قرار بگیرد قشونش را به خانه برمی‌گرداند، راب به او گفت که مختار است هر چه می‌خواهد انجام بدهد. سپس در حالی که پشت گوش گری ویند را می‌خاراند قول داد که: «و وقتی کارمون با لنیسترها تموم شد، به شمال لشکر می‌کشیم، تو رو از قلعه‌ات بیرون می‌کشیم و به عنوان سوگندشکن دار می‌زنیم.» جان گنده فحش داد، تنگ آبجو را به آتش انداخت و داد کشید: راب آن قدر بچه است که دهنش بوی شیر می‌دهد. وقتی هالیس مولن رفت تا جلویش را بگیرد، او را هل داد و به زمین انداخت، با لگد میزی را واژگون ساخت، و بزرگترین و زشت‌ترین شمشیری را که برن به

[199] Robett Glover

عمرش دیده بود از غلاف کشید. در تمام نیمکت‌ها، پسران و برادران و سربازان قسم‌خورده‌اش دست به شمشیر برخاستند.

اما راب تنها به آرامی حرفی زد و بعد از یک غرش و چشم بر هم زدن، لرد آمبر به پشت افتاده بود و شمشیرش سه قدم دورتر روی زمین چرخ می‌زد و از جایی که گری ویند دو انگشت را با دندان کنده بود، خون می‌ریخت. راب گفت: «پدرم بهم یاد داده که مجازات کسی که روی اربابش شمشیر بکشه مرگه، اما شک ندارم که تو تنها می‌خواستی برام گوشت ببری.» جان گنده انتهاهای خونی انگشتانش را مکید و به زحمت برخاست. دل برن ریخت... اما در کمال تعجب، مرد گنده خندید و بلند گفت: «غذاتون خیلی سفته.»

و چنان شد که بعد آن جان گنده دست راست راب شد، وفادارترین مدافع او که بلند به عالم و آدم می‌گفت که لرد نوجوان در واقع یک استارک است و اگر نمی‌خواهند که زانوهایشان دریده شود، به نفع خودشان است که جلویش به زانو بیفتند.

ولی آن شب بعد سوختن و خاموش شدن آتش‌ها در تالار بزرگ، برادر برن رنگ‌پریده و لرزان به اتاق خوابش آمد. راب اعتراف کرد: «فکر کردم که منو می‌کشه. دیدی چطور هال رو انداخت، انگار که بزرگتر از ریکان نیست؟ خدایان می‌دونند که چقدر ترسیده بودم. و جان گنده بدترینشون نیست، فقط بلندتر از همه داد می‌کشه. لرد روس هیچ وقت حرفی نمی‌زنه، تنها بهم نگاه می‌کنه و تنها چیزی که فکرم رو مشغول می‌کنه، اتاقیه که بولتون‌ها در دردفورت دارند، جایی که پوست دشمنانشون رو آویزان می‌کنند.»

برن گفت: «اون فقط یکی از قصه‌های ننه‌ی پیره.» شک به صدایش نفوذ کرد. «مگه نه؟»

«نمی‌دونم.» خسته سرش را تکان داد. «لرد سروین مصممه که دخترش رو به جنوب بیاره. می‌گه برای آشپزی. تیان مطمئنه که یه شب دختره رو در رختخوابم پیدا می‌کنم. کاش... کاش پدر اینجا بود...»

از موارد اندکی بود که برن و ریکان و راب فرمانروا رویش توافق داشتند؛ همه آرزو داشتند که پدر اینجا بود. اما لرد ادارد هزاران فرسنگ دور بود، زندانی در سیاهچال، فراری تحت تعقیب که از ترس جانش می‌گریخت، شاید هم مرده بود. ظاهراً کسی به یقین نمی‌دانست؛ هر مسافری داستان متفاوتی تعریف می‌کرد، هر کدام از قبلی ترسناک‌تر. سرهای محافظین پدر روی دیوارهای قلعه‌ی سرخ می‌پوسیدند. پدر با دست خودش پادشاه رابرت

را کشته. برتیون‌ها بارانداز پادشاه را محاصره کرده‌اند. لرد ادارد همراه برادر خبیث پادشاه، رنلی، به جنوب گریخته. آریا و سنسا را تازی به قتل رسانده. مادر، تیریون جن را کشته و جسدش را از دیوار ریورران آویزان کرده. لرد تایوین لنیستر به ایری می‌تاخت و سر راهش غارت می‌کرد و می‌سوزاند. حتی یک قصه‌گو که بوی شراب می‌داد، ادعا داشت که ریگار تارگرین از میان مرده‌ها برخاسته و در راس قشونی از قهرمانان باستان به درگون‌استون می‌تاخت تا سلطنت پدرش را پس بگیرد.

وقتی زاغ حامل نامه‌ای با مهر شخصی پدر و به دستخط سنسا آمد، حقیقت بی‌رحم هم چندان باورکردنی نبود. برن هرگز قیافه‌ی راب را که به کلمات خواهرشان خیره مانده بود، از یاد نخواهد برد. «می‌گه که پدر همدست برادرهای پادشاه در توطئه‌ی خیانت بوده. پادشاه رابرت مرده، و مادر و من برای سوگند وفاداری خوردن به جافری به قلعه‌ی سرخ احضار شدیم. می‌گه باید وفادار بمونیم و وقتی با جافری ازدواج کرد، ازش خواهش می‌کنه که جان پدرمون رو ببخشه.» انگشتانش مشت شدند و نامه‌ی سنسا را مچاله کردند. «و حرفی از آریا نمی‌زنه، هیچی، دریغ از یه کلمه. لعنت بهش! چی تو فکرش می‌گذره؟»

سرما وجود برن را گرفت. با صدایی آهسته گفت: «اون گرگش رو از دست داده.» روزی به یادش افتاد که چهار نفر از محافظین پدر به همراه استخوان‌های لیدی از جنوب رسیدند. سامر و گری ویند و شگی‌داگ قبل عبور آن‌ها از پل متحرک با صدایی کشیده و محزون شروع به زوزه کشیدن کردند. زیر سایه‌ی برج اول، حیاطی قدیمی با سنگ قبرهای پوشیده از گلسنگ وجود داشت که پادشاهان قدیم زمستان خدمتکاران وفادارشان را در آنجا دفن کرده بودند. موقعی که لیدی را دفن می‌کردند، برادرهایش مثل سایه‌هایی بی‌قرار بین آن قبرها قدم می‌زدند. او به جنوب رفت و تنها استخوان‌هایش بازگشت.

پدربزرگشان، لرد ریکارد پیر نیز به همراه پسرش برندون و دویست نفر از بهترین افرادش رفته بود. هیچ کدام هرگز بازنگشتند. و پدر به همراه آریا و سنسا و جوری و هالن و تام چاق و سایرین به جنوب رفته بود، و بعد آن‌ها مادر و سر رودریک رفتند و آن‌ها هم برنگشته بودند. و حالا راب قصد عزیمت داشت. نه به بارانداز پادشاه و نه برای سوگند وفاداری خوردن، بلکه شمشیر به دست به ریورران. و اگر پدرشان به واقع زندانی بود، این عمل مطمئناً منجر به مرگ او می‌شد. برن را بیش از هر چیزی که به ذهنش می‌رسید می‌ترساند.

برن از خدایانی که با چشمان سرخ درخت حیات تماشایش می‌کردند، استدعا کرد: «اگه راب باید بره، مراقبش باشید و مراقب افرادش باشید، هال و کوونت و بقیه، لرد آمبر و لیدی مورمونت و سایر لردها. و فکر کنم تیان هم همین طور. اگه زحمت نداره، مواظبشون باشید و از گزند حفظشون کنید. کمکشون کنید که لنیسترها رو شکست بدند و پدر رو نجات بدند و به خونه برگردونند.»

باد خفیفی در جنگل آه کشید و برگ‌های سرخ به جنبش افتادند و زمزمه کردند. سامر دندان نشان داد. صدایی پرسید: «می‌شنوی چی می‌گن، پسر؟»

برن سرش را بلند کرد. آشا زیر بلوطی کهنسال در سمت دیگر برکه ایستاده بود، برگ‌ها روی صورتش سایه انداخته بودند. حتی با غل و زنجیر نیز زن وحشی به آهستگی گربه حرکت می‌کرد. سامر برکه را دور زد، او را بو کرد. زن بلندقد خودش را جمع کرد.

برن صدا زد: «سامر، بیا پیش من.» دایرولف برای آخرین بار بو کشید، دور زد و برگشت. برن دست‌هایش را دور او انداخت. «اینجا چکار می‌کنی؟» از زمانی که آشا را در جنگل گرگ‌ها اسیر گرفته بودند، او را ندیده بود، هر چند خبر داشت که به کار در آشپزخانه گماشته شده.

آشا گفت: «اونا خدایان من هم هستند. پشت دیوار اونا تنها خدای حاضر هستند.» موهایش قهوه‌ای و ژولیده رشد کرده بودند. ظاهرش را زنانه‌تر می‌ساخت، همچنین لباس کتانی ساده‌ی قهوه‌ای که بعد گرفتن زره و چرم به او داده بودند. «گیج اجازه می‌ده که وقتی احساس نیاز می‌کنم گاهاً برای دعا کردن بیام و من بهش اجازه می‌دم که وقتی نیاز داره هر کار می‌خواد زیر دامنم بکنه. برام مهم نیست. بوی آرد دست‌هاش رو دوست دارم و از استیو ملایم‌تره.» تعظیم ناشیانه‌ای کرد. «تنهاتون می‌ذارم. چند دیگ هست که یکی باید بسابه.»

برن دستور داد: «نه، بمون. بهم بگو منظورت چی بود که گفتی خدایان گوش می‌کنند.»

آشا او را ارزیابی کرد. «تو ازشون درخواست کردی و اونا دارن جواب می‌دن. گوش‌هات رو باز کن، می‌شنوی.»

برن گوش داد. بعد مدتی با تردید گفت: «تنها باده. برگ‌ها خش خش می‌کنند.»

«اگه کار خدایان نیست، پس فکر می‌کنی چه کسی باد رو می‌فرسته؟» سمت دیگر برکه مقابل او نشست. هنگام حرکت صدای جلنگ جلنگ آهسته‌ای می‌داد، میکن غل‌های آهنی به مچ پاهایش زده بود که زنجیر سنگینی بهم وصلشان می‌کرد؛ تا وقتی قدم‌هایش را کوتاه نگه می‌داشت قادر به راه رفتن بود، اما دویدن یا بالا رفتن یا سوار اسب شدن امکان‌پذیر نبود. «اونا تو رو می‌بینند، پسر. حرف‌هاتو می‌شنوند. اون خش خش جوابشونه.»

«چی می‌گن؟»

«غمگینند. برادر والامقامت جایی که می‌ره کمکی از جانب اونا دریافت نمی‌کنه. خدایان باستان در جنوب فاقد قدرتند. جنگل‌های نیایش همه هزاران سال پیش بریده شدند. چطور می‌تونند مراقب برادرت باشند، وقتی که چشم ندارند؟»

برن به این موضوع فکر نکرده بود. او را ترساند. اگر حتی خدایان توانایی یاری رساندن به برادرش را نداشتند، چه امیدی می‌ماند؟ شاید آشا حرفشان را درست نشنیده بود. سرش را به یک سمت خم کرد و دوباره خوب گوش داد. به نظرش حالا غم را می‌شنید، اما نه بیشتر از آن.

خش خش بلندتر شد. برن صدای گنگ قدم‌ها و سوت زدن آهسته‌ای را شنید، و هودور لخت و خندان از میان درخت‌ها خارج شد. «هودور!»

برن گفت: «حتماً صدامون رو شنیده. هودور، لباس‌هات رو فراموش کردی.»

هودور تائید کرد: «هودور.» از گردن به پایین قطرات آب از بدنش می‌ریختند و در هوای سرد بخار می‌شدند. بدنش مثل موی ضخیم حیوانات پوشیده از موی قهوه‌ای بود. مردانگیش، سنگین و دراز، بین پاهایش آویزان بود.

آشا با لبخند تلخی براندازش کرد. «اینم مردی که می‌شه بهش گنده گفت. حتماً نسبش به غول‌ها می‌رسه، وگرنه من ملکه هستم.»

«استاد لوین می‌گه که دیگه غولی وجود نداره. می‌گه همه‌شون مثل فرزندان جنگل مردن. تنها چیزی که ازشون مونده، استخون‌های قدیمیه که گاهی موقع شخم زدن کشف می‌شن.»

«استاد لوین کافیه که بره اون طرف دیوار. اون وقت غول‌ها رو پیدا می‌کنه، یا اونا پیداش می‌کنند. برادرم یکی رو کشته. ده قدم قد داشت، تازه مردنی بود. می‌دونیم که تا دوازده و سیزده قدم رشد می‌کنند. درنده‌خو هم هستند، پشمالو هستند و دندون‌های تیزی دارند، و همسرها مثل شوهرهاشون ریش دارند، برای همین نمی‌شه از هم تشخیصشون داد. زن‌ها از بین انسان‌ها معشوق می‌گیرند و منشای دو رگه‌ها از اینجاست. به زن‌هایی که گیر می‌ندازند سخت می‌گذره. غول مرد اون قدر بزرگه که دختر رو قبل از بچه‌دار کردن، پاره می‌کنه.» به برن لبخند زد. «اما تو منظورم رو متوجه نمی‌شی، مگه نه پسر؟»

برن با تاکید گفت: «چرا، می‌دونم.» جفت‌گیری را درک می‌کرد؛ سگ‌ها را در حیاط دیده بود و سوار شدن نریان روی مادیان را تماشا کرده بود. اما صحبت در این مورد دست پاچه‌اش می‌کرد. به هودور نگاه کرد. «برو و لباس‌هات رو بیار، هوردور. برو لباس بپوش.»

«هودور.» سرش را برای گذشتن از زیر شاخه‌ی درخت خم کرد و از راهی که آمده بود برگشت.

برن موقع تماشای دور شدن هودور با خودش فکر کرد که او چقدر بزرگ است. با تردید از آشا پرسید: «پشت دیوار واقعاً غول وجود داره؟»

«غول‌ها و بدتر از غول‌ها، ارباب‌زاده. سعی کردم موقع بازجویی به برادرت بگم، به اون و استادتون و اون پسر همیشه خندان، گریجوی. بادهای سرد می‌وزند و آدم‌ها از آتش فاصله می‌گیرند و هرگز برنمی‌گردند... یا اگه برگردند، دیگه انسان نیستند، تنها وایت هستند، با چشمانی آبی و دستانی سیاه. فکر می‌کنی چرا همراه استیو و هالی و بقیه‌ی اون احمق‌ها به جنوب فرار می‌کردم؟ منس فکر می‌کنه که می‌تونه باهاشون بجنگه، مرد کله‌شق و جسوریه، اما چی می‌دونه، انگار رنگ‌پریده‌ها مثل گشتی‌ها هستند. می‌تونه هر چقدر که می‌خواد به خودش پادشاه پشت دیوار بگه، اما هنوز یه کلاغ سیاه دیگه است که از شدو تاور فرار کرده. هیچ وقت طعم زمستان رو نچشیده. من اونجا به دنیا اومدم پسر، مثل مادرم و مادر اون و مادر اون، بین مردم آزاد. ما به خاطر داریم.»

زنجیرهای آشا صدا دادند و ایستاد. «سعی کردم به برادر اشرافزاده‌ات بگم. همین دیروز، وقتی در حیاط دیدمش. با احترام صداش زدم: لرد استارک ممکنه وقتتون رو بگیرم، اما بهم اعتنا نکرد و اون گاو بو گندو، جان آمبر گنده، منو از سر راه به کنار هل داد. پس چاره چیه. من زنجیر به پا دارم و جلوی زبونم رو می‌گیرم. کسی که گوش نمی‌ده، نمی‌شنوه.»

«به من بگو. راب به من گوش می‌ده، می‌دونم که می‌ده.»

«واقعاً؟ می‌بینیم. بهش اینو بگو، سرورم. بهش بگو که عازم جهت اشتباهیه. به شماله که باید سربازهاش رو ببره. شمال، نه جنوب. متوجه شدی؟»

برن سر تکان داد. «بهش می‌گم.»

اما آن شب موقع ضیافت تالار بزرگ، راب به آن‌ها نپیوست. به جایش غذا را در اتاق به همراه لرد ریکارد و جان گنده و سایر لردهای پرچمدار خورد تا نقشه‌های نهایی برای راهپیمایی طولانی پیش رویشان را برنامه‌ریزی کنند. اشغال جایگاه او در راس میز و ایفای نقش میزبان پسرهای کاراستارک و دوستان افتخاریشان به گردن برن افتاد. وقتی هودور برن را روی پشتش به تالار حمل کرد و کنار صندلی بالا زانو زد، مهمان‌ها قبلاً نشسته بودند. دو مرد خدمتکار در برداشتنش از سبد کمک کردند. برن چشم‌های هر یک از غریبه‌های حاضر در تالار را حس می‌کرد. سکوت همه جا را گرفته بود. هالیس مولن اعلام کرد: «سروران من، برندون استارک وینترفلی.»

برن به خشکی گفت: «به کنار آتش ما خوش آمدید. به افتخار دوستیمون به شما گوشت و شراب تعارف می‌کنم.»

پسر بزرگ لرد ریکارد، هریون کاراستارک، و برادرهای او به دنبالش تعظیم کردند، اما وقتی دوباره سر جایشان نشستند برن در میان تلق‌تلق جام‌های شراب، صحبت‌های آهسته‌ی دو برادر کوچکتر را شنید. آن یکی که هم اسم پدرش بود زمزمه کرد: «من... ترجیح می‌دم بمیرم تا اینکه اون طوری زندگی کنم.» برادرش تارن گفت: «احتمالاً پسره در درونش هم مثل ظاهرش شکسته، بزدل‌تر از اونه که به عمرش پایان ببخشه.»

برن چاقو را در دستش فشرد و به تلخی فکر کرد که: شکسته. اینه چیزی که حالا هستم؟ برن شکسته؟ با حرارت به استاد لوین که دست راستش نشسته بود زمزمه کرد: «من نمی‌خوام شکسته باشم. می‌خوام شوالیه باشم.»

«بعضی‌ها به صنف من شوالیه‌های ذهن می‌گن. تو وقتی فکرت رو به کار می‌ندازی از سطح یه پسر زرنگ بالاتری، برن. هیچ به این فکر کردی که می‌تونی زنجیر استادی به گردن بندازی؟ مرزی برای چیزهایی که می‌تونی یاد بگیری وجود نداره.»

«من می‌خوام جادو یاد بگیرم. کلاغ قول داد که من پرواز می‌کنم.»

استاد لوین آه کشید. «من می‌تونم بهت تاریخ، درمان و گیاه‌شناسی یاد بدم. می‌تونم آموزش صحبت به زاغ‌ها و طرز ساختن قلعه و هدایت کشتی از روی ستارگان رو یادت بدم. می‌تونم سنجش طول روزها و تشخیص فصول رو یادت بدم و در دژ اولدتاون بهت هزاران چیز متفاوت دیگه یاد می‌دن. اما برن، هیچ انسانی قادر به آموزش جادو به تو نیست.»

برن گفت: «فرزندان می‌تونند. فرزندان جنگل.» با این حرف به یاد قولی افتاد که در جنگل خدایان به آشا داده بود، پس به لوین گفته‌های او را تعریف کرد.

استاد مودبانه گوش کرد. وقتی حرف‌های برن تمام شد گفت: «ظاهراً زن وحشی می‌تونه به ننه‌ی پیر درس قصه‌گویی بده. اگه دوست داری باهاش دوباره حرف می‌زنم، اما بهتره که برادرت رو درگیر این اراجیف نکنی. بدون این دلواپسی بی‌مورد در مورد غول‌ها و مرده‌های جنگلی، مشغله‌های ذهنی کافی داره. برن، لنیسترها کسایی هستند که پدرت رو اسیر گرفتند، نه فرزندان جنگل.» دستش را با مهربانی روی بازوی برن گذاشت. «روی حرفای من فکر کن، پسرم.»

و دو روز بعد، موقع دمیدن سپیده‌ای سرخ بر آسمانی باد خورده، برن روی دنسر بسته شده بود و کنار دروازه در حیاط بود تا با برادرش وداع کند.

راب به او گفت: «تو حالا فرمانروای وینترفلی.» سوار اسب نر خاکستری پشمالویی بود. سپرش از پهلوی اسب آویزان بود؛ چوب با بندهای آهنی، سفید و خاکستری، با نقش صورت دایرولفی غران. برادرش روی چرم سفید زنجیر خاکستری پوشیده بود، شمشیر و خنجر به کمر داشت، شنلی با حاشیه‌های خزدوزی روی شانه‌هایش بود. «تو باید جای منو بگیری، مثل من که جای پدر رو گرفتم. تا وقتی که ما برگردیم.»

برن رقت‌بار پاسخ داد: «می‌دونم.» هیچ وقت چنین احساس بچگی یا تنهایی نکرده بود. نمی‌دانست چطور یک فرمانروا باشد.

«به توصیه‌های استاد لوین گوش کن و مراقب ریکان باش. بهش بگو که من به محض اتمام جنگ برمی‌گردم.»

ریکان از پایین آمدن امتناع کرده بود. با چشمانی سرخ و سرکش در اتاقش مانده بود. وقتی برن پرسید که نمی‌خواهد با راب وداع کند، او داد کشیده بود: «نه! وداع نه!»

برن گفت: «بهش گفتم. می‌گه هیچ کس برنمی‌گرده.»

«نمی‌تونه تا ابد بچه بمونه. اون یه استارکه و تقریباً چهار سالشه.» آه کشید. «خوب، مادر به زودی به خونه می‌رسه. و من پدر رو برمی‌گردونم، قول می‌دم.»

اسبش را چرخاند و با یورتمه دور شد. گری ویند چابک و سریع کنار اسب جنگی به راه افتاد. هالیس مولن جلوتر از آن دو از دروازه رد شد، در دستش میله‌ی بلندی از زبان گنجشک خاکستری را گرفته بود که بر فرازش پرچم سفید خاندان استارک تکان می‌خورد. تیان گریجوی و جان گنده دو طرف راب را گرفتند و شوالیه‌هایشان با نیزه‌های نوک فولادی براق، دو ستون پشت سرشان تشکیل دادند.

با دلهره به یاد حرف‌های آشا افتاد. او داشت به جهت اشتباه می‌رفت. یک لحظه می‌خواست که به دنبال او بتازد و با فریاد هشدار بدهد، اما راب زیر در آهنین از دیدش خارج شد؛ لحظه سپری شد.

پشت دیوارهای قلعه هیاهویی بلند شد. برن می‌دانست که سربازان پیاده و ساکنین شهر دارند راب را تشویق می‌کنند؛ فریاد به افتخار لرد استارک، فرمانروای وینترفل روی اسب غول‌پیکرش با شنل مواجش و گری ویند که در کنارش می‌دوید. همراه با دردی گنگ متوجه شد که آن‌ها هرگز به این شکل او را تشویق نخواهند کرد. او شاید در غیاب برادر و پدر فرمانروای وینترفل باشد، اما هنوز برن شکسته بود. حتی نمی‌توانست از اسبش پایین بیاید، مگر با انداختن خودش.

وقتی فریادها در دوردست خاموش شدند و حیاط سرانجام خالی بود، وینترفل مرده و متروکه به نظرش رسید.

برن در اطراف صورت‌های اشخاص باقیمانده را تماشا کرد، زن‌ها و بچه‌ها و پیرمردها... و هودور. مهتر غول‌پیکر قیافه‌ی سردرگم و وحشت‌زده‌ای گرفته بود. با حزن گفت: «هودور؟»

برن با این فکر که معنایش چیست، موافقت کرد: «هودور.»

۵۴- دنریس

کال دروگو بعد از ارضا از روی رختخوابشان بلند شد و روی او قد کشید. زیر نور سرخ مشعل، پوستش به تیرگی برنز می‌درخشید، خطوط محو زخم‌های قدیمی روی سینه‌ی پهنش آشکار بودند. موی به سیاهی جوهرش، باز و آزاد روی شانه‌هایش و پشتش ریخته بود، از کمرش می‌گذشت. مردانگیش درخشش مرطوبی داشت. زیر سبیل‌های بلندش، دهانش اخم کرد. «نریانی که بر دنیا چیره می‌شود احتیاجی به تخت‌های آهنی نداره.»

دنی برای تماشای او روی آرنجش بلند شد؛ چه قدی، چه شکوهی. خصوصاً موهای او را دوست داشت. هرگز بریده نشده؛ او هرگز طعم شکست را نچشیده. «پیشگویی شده که نریان تا انتهای زمین می‌تازه.»

دروگو بی‌درنگ پاسخ داد: «زمین در ساحل دریای شور سیاه به انتها می‌رسه.» برای پاک کردن عرق و روغن از پوستش، پارچه‌ای را در تشت آب گرم خیس کرد. «هیچ اسبی نمی‌تونه از آب مسموم بگذره.»

دنی همچنان که قبلاً هم گفته بود به او گفت: «در شهرهای آزاد هزاران کشتی وجود دارند. اسب‌های چوبی با صدها پا که با بال‌هایی پر از باد از روی دریا پرواز می‌کنند.»

کال دروگو تمایلی به شنیدن نداشت. «ما دیگه حرفی از اسب‌های چوبی و تخت آهنی نمی‌زنیم.» پارچه را انداخت و شروع به لباس پوشیدن کرد. موقعی که جلیقه‌ای نقشدار می‌پوشید و کمربند پهنی با مدالیون‌های سنگین نقره، طلا و برنز می‌بست، اعلام کرد: «امروز به چمنزار می‌رم و شکار می‌کنم، همسرم.»

«بله، خورشید و ستارگانم.» دروگو همخون‌هایش را برمی‌داشت و به جستجوی راکار، شیر سفید بزرگ این دشت‌ها، می‌رفتند. اگر موفق باز می‌گشتند، شوهر والامقامش بسیار شاد می‌شد و شاید به شنیدن حرف‌های او رغبت نشان می‌داد.

از هیچ حیوان وحشی یا هیچ بشری که در این دنیا می‌زیست ترس نداشت، اما دریا فرق داشت. برای داترک‌ها، آبی که اسب نمی‌توانست بنوشد چیزی پلید بود؛ دشت‌های مواج خاکستری-سبز اقیانوس در دلشان نفرتی

آمیخته با خرافات می‌کاشت. دنی متوجه شده بود که دروگو در صدها مورد از سایر خان‌ها جسورتر است... اما نه در این مورد. تنها اگر می‌شد او را سوار کشتی کند...

بعد از اینکه کال و سواران همخونش با کمان‌هایشان به دور تاختند، دنی کنیزهایش را احضار کرد. بدنش اکنون چنان فربه و نامتعادل شده بود که از کمک بازوان نیرومند و دست‌های ماهر آن‌ها استقبال می‌کرد، در حالی که سابقاً تملق‌ها و نگرانی‌های بی‌موردشان آزارش می‌داد. او را سابیدند و تمیزش کردند، لباس ابریشمی گشاد و درازی به او پوشاندند. موقعی که دوریا مویش را شانه می‌زد، ژیکوی را به دنبال سر جورا مورمونت فرستاد.

شوالیه فوراً حاضر شد. مانند یک سوارکار، شلوار موی اسب و جلیقه‌ی نقش‌دار پوشیده بود. موی زبر سیاه سینه‌ی پهن و بازوان عضلانیش را می‌پوشاند. «پرنسس من. چه خدمتی ازم برمیاد؟»

دنی گفت: «باید با شوهرم حرف بزنی. دروگو می‌گه نریانی که بر دنیا چیره خواهد شد، برای فرمانروایی تمام سرزمین‌های دنیا رو در اختیار داره و احتیاجی به گذشتن از آب‌های مسموم نیست. نظرش اینه که کالاسارش رو بعد تولد ریگو به شرق برای چپاول سرزمین‌های کناره‌ی دریای یشمین ببره.»

شوالیه به فکر فرو رفت. «کال هیچ وقت هفت پادشاهی رو ندیده. براش اهمیتی نداره. اگه بهش فکر هم بکنه، بی‌تردید چند جزیره تصورش می‌کنه با شهرهای پراکنده‌ی کوچک روی صخره‌های ساحل در محاصره‌ی دریای توفانی، مشابه لوراث و لایس. ثروت‌های شرق حتماً دورنمای وسوسه برانگیزتری داره.»

دنی نومیدانه گفت: «اما اون باید به غرب بتازه. لطفاً، کمک کن تا حالیش کنیم.» او هم بیش از دروگو هفت پادشاهی را ندیده بود، با این حال احساسش این بود که از قصه‌هایی که برادرش تعریف کرده، آنجا را می‌شناسد. ویسریس هزاران بار قول داده بود که روزی او را برمی‌گرداند، اما اکنون مرده بود و وعده‌ها با او مرده بودند.

شوالیه پاسخ داد: «داترک‌ها هر کاری رو به دلایل خودشون به وقت خودش انجام می‌دن. صبر داشته باشید، پرنسس. مرتکب اشتباه برادرتون نشید. ما به خونه برمی‌گردیم، بهتون قول می‌دم.»

خانه؟ این کلمه محزونش می‌کرد. سر جورا جزیره‌ی خرسش را داشت، اما خانه برای دنریس چه مفهومی داشت؟ چند قصه و اسم، که خیلی خشک مانند کلمات دعا بازگو شده، خاطره‌ی گنگ دری قرمز... آیا وییس داترک وطن دایمش می‌شد؟ وقتی به عجوزه‌های دوش کالین نگاه می‌کرد، آینده‌ی خودش را می‌دید؟

سر جورا حتماً غصه را در قیافه‌اش دیده بود. «دیشب کاروان بزرگی رسیده، کالیسی. چهارصد اسب از پنتاس از راه نوروس و کوهور، زیر نظر رئیس کاروان، بایان وتایریس. ایلریو شاید نامه‌ای فرستاده باشه. مایلید از بازار غربی بازدید کنید؟»

دنی به خودش تکان داد. «بله، مایلم.» وقتی کاروانی می‌رسید، بازار زنده می‌شد. نمی‌شد حدس زد که این بار تاجرین چه گنجینه‌ای آورده‌اند و شنیدن گفتگو به لهجه‌ی والریایی شهرهای آزاد خوشایند بود. «ایری، بگو تخت‌روان آماده کنند.»

سر جورا عقب عقب رفت. «به محافظینتون می‌گم.»

اگر کال دروگو با او بود، سوار نقره‌ای می‌شد. بین داترک‌ها مادرها تا لحظه‌ی نزدیک زایمان پشت اسب می‌ماندند و دنی نمی‌خواست در چشم شوهرش ضعیف به نظر برسد. اما کال مشغول شکار بود، لم دادن روی تشک‌های نرم و حمل شدن در میان وییس داترک در حالی که پرده‌های ابریشمی سرخ از آفتاب حفظش می‌کردند دلپذیر بود. سر جورا زین روی اسب گذاشت و در کنار دنی همراه با چهار محافظ جوانش و کنیزهایش آمد.

روزی گرم و صاف بود با آسمانی آبی و روشن. وقتی باد می‌وزید، عطر تند علف و خاک را حس می‌کرد. تخت‌روانش از زیر مجسمه‌های مسروقه می‌گذشت و او از آفتاب به سایه می‌رفت و باز به زیر آفتاب بازمی‌گشت. دنی چپ و راست می‌شد، صورت‌های قهرمانان مرده و پادشاهان فراموش‌شده را برانداز می‌کرد. نمی‌دانست که آیا خدایان شهرهای سوخته هنوز دعاها را مستجاب می‌کنند یا نه.

با اندوه فکرکرد که اگر از تبار اژدها نبود، اینجا می‌توانست خانه‌اش باشد. او کالیسی بود، شوهری نیرومند و اسبی تیزپا داشت، کنیزانی که در خدمتش بودند، جنگجویانی که در امان نگهش می‌داشتند، وقتی پیر می‌شد جایگاهی محترمانه در دوش کالین داشت... و در رحمش پسری رشد می‌یافت که روزی دنیا را مطیع خودش

می‌ساخت. این‌ها برای هر زنی حتماً کافی بودند... اما نه برای اژدها. با رفتن ویسریس او آخرین بود، آخرین مطلق. او از نسل پادشاهان و فاتحین بود و بچه‌ای که در درونش بود نیز همچنین. نباید فراموش می‌کرد.

بازار غربی میدان بزرگی از خاک کوبیده‌شده در محاصره‌ی بناهایی از خشت، آغل حیوانات و میخانه‌های گچکاری‌شده بود. تپه‌هایی مثل پشت حیوان عظیم‌الجثه‌ی زیرزمینی، سطح خاک را می‌شکافتند و دهان سیاهشان را می‌گشودند که به انبارهایی خنک و غار مانند در پایین راه داشت. فضای داخلی میدان، هزارتویی از غرفه‌ها و حجره‌های کج و معوج بود که سایبان‌های بافته شده از علف بر آن‌ها سایه می‌انداخت.

صدها بازرگان و تاجر مشغول تخلیه‌ی اجناسشان و چیدن آن‌ها در غرفه‌ها بودند، با این وجود بازار بزرگ در مقایسه با بازارهای پر از غوغایی که دنی از پنتاس و سایر شهرهای آزاد به خاطر می‌آورد، ساکت و متروکه به نظر می‌رسید. سر جورا توضیح داده بود که کاروان‌ها از شرق و غرب این راه را تا وییس داترک بیشتر برای معامله با هم می‌آیند تا برای فروش به داترک‌ها. تا زمانی که عدم خونریزی در شهر مقدس را رعایت می‌کردند و به کوهستان مادر و زهدان جهان بی‌احترامی نمی‌کردند و حرمت عجوزه‌های دوش کالین را با هدایای سنتی نمک و نقره و غله نگه می‌داشتند، سوارکاران می‌گذاشتند که آن‌ها بی‌هیچ گزندی بیایند و بروند. داترک‌ها درک درستی از این خرید و فروش‌ها نداشتند.

دنی از عجایب بازار شرقی با همه‌ی مناظر و صداها و بوهای غریبش خوشش می‌آمد. خیلی وقت‌ها صبح را در آنجا با خوردن تخم درخت‌ها، پیراشکی ملخ و رشته‌های سبز می‌گذراند، به وردخوانی ناله مانند ساحرین گوش می‌سپرد، مبهوت مانتیکورها در قفس‌های نقره‌ای و فیل‌های عظیم خاکستری و اسب‌های راه‌راه سیاه و سفید جوگوس نائی می‌شد. از تماشای مردم نیز لذت می‌برد: آشائی‌های عبوس سبزه و کارتی‌های قدبلند رنگ‌پریده، مردمان چشم روشن یی‌تی با کلاه‌هایی که دم میمون داشت، دخترهای جنگجوی بایاس آباد، شمیریانا و کایاکایانایا با حلقه‌های آهنی در نوک پستانشان و یاقوت روی گونه‌هایشان، حتی مردان سایه ترسناک و اخمو که بازوها و ساق‌ها و سینه‌هایشان پوشیده از خالکوبی بود و صورتشان را پشت نقاب مخفی می‌کردند. بازار شرقی برای دنی مکان شگفتی‌ها و جادو بود.

اما بازار غربی بوی خانه را می‌داد.

موقعی که ایری و ژیکوی در پایین آمدن از تخت‌روان کمکش می‌کردند، بو کشید و عطر تند سیر و فلفل را تشخیص داد که او را به یاد روزهای گذرانده در کوچه‌های تایروش و میر می‌انداخت و لبخند پرشوری به صورتش نشاند. زیر آن بوها عطرهای سرمست‌کننده‌ی لایس را تشخیص داد. برده‌هایی را دید که قواره‌هایی از توری‌های ظریف میری و نخ پشمی مرغوب در چندین رنگ را حمل می‌کردند. محافظین کاروان با کلاهخودهای مسی و شلوارک‌های کتانی زرد، بین مغازه‌ها گشت می‌زدند و غلاف‌های خالیشان روی کمربندهای چرمی تاب می‌خورد. پشت یکی از دکه‌ها اسلحه‌فروشی صفحات سینه‌ای با نقش‌های طلایی و نقره‌ای و کلاهخودهایی ساخته شده به شکل جانوران تخیلی به نمایش گذاشته بود. کنار او زن جوان زیبایی اجناس طلایی لنیسپورت را می‌فروخت: حلقه و گل سینه و نیم‌تاج و مدالیون‌های نفیسی که شایسته‌ی کمربند بودند. خواجه‌ی درشت‌هیکل بی‌مو و لالی در لباس مخمل آغشته به عرق از دکه‌ی زن محافظت می‌کرد و به هر کس که نزدیک می‌شد اخم می‌کرد. سمت دیگر پیاده‌رو، تاجر پارچه‌ی چاقی از یی‌تی سر قیمت نوعی رنگ سبز با یک پنتاشی چانه می‌زد؛ دم میمون کلاهش با جنباندن سرش تاب برمی‌داشت.

از راهروی تحت سایه‌ی بین غرفه‌ها می‌گذشتند که دنی به سر جورا گفت: «وقتی بچه بودم، عاشق بازی در بازار بودم. پر از زندگی بود، همه داد می‌زدند و می‌خندیدند، یه عالمه چیزهای شگفت‌انگیز برای تماشا وجود داشت... البته ما ندرتاً سکه‌ی کافی برای خرید چیزی داشتیم... خب، جز گاهی یه سوسیس یا انگشت عسلی... در هفت پادشاهی انگشت عسلی دارند؟ از نوعی که در تایروش می‌پزند؟»

«یه جور کیکه؟ اطلاع ندارم، پرنسس.» شوالیه تعظیم کرد. «اگه چند لحظه به من اجازه مرخصی بدید، دنبال رئیس کاروان می‌گردم تا ببینم نامه‌ای داریم یا نه.»

«خیله خب. کمک می‌کنم تا پیداش کنید.»

«لازم نیست خودتون رو به زحمت بندازید.» سر جورا با بی‌صبری به اطراف نگاه کرد. «از بازار لذت ببرید. وقتی کارم تموم شد به شما ملحق می‌شم.»

دنی با تعجب دور شدن او در میان جمعیت را تماشا کرد. نمی‌دانست که چرا نباید همراهی‌اش می‌کرد. شاید سر جورا بعد ملاقات با رئیس کاروان قصد داشت زنی پیدا کند. می‌دانست که اغلب همراه کاروان‌ها چندین فاحشه

سفر می‌کنند و برخی مردها به شکل عجیبی نسبت به موضوع هم‌آغوشی شرم داشتند. شانه بالا انداخت. به بقیه گفت: «بیایید.»

دنی دوباره در میان بازار قدم برداشت و کنیزهایش دنبالش کردند. ناگهان با شوق به دوریا گفت: «آه ببین، اونا سوسیس‌هایی هستند که می‌گفتم.» به مغازه‌ای اشاره کرد که پیرزن چروکیده‌ای در آن روی سنگ داغ گوشت و پیاز سرخ می‌کرد. «با یه عالمه سیر و فلفل تند درستش می‌کنند.» دنی مشعوف از این کشف به سایرین اصرار کرد که همراهش یک سوسیس بخورند. کنیزهایش خندان و با اشتهای تمام خوردند، اما مردهای محافظش با شک گوشت برشته را بو کشیدند. دنی بعد چند گاز گفت: «مزه‌شون از اونی که به خاطر دارم متفاوته.»

پیرزن گفت: «در پنتاس با گوشت خوک درستشون می‌کنم، اما همه‌ی خوک‌های من در دریای داترک‌ها مردند. اینا با گوشت اسب درست شدند، اما به همون شکل ادویه می‌زنم، کالیسی.»

«آه.» دنی دلسرد شد، اما کارو آن قدر از سوسیس خوشش آمد که تصمیم گرفت یکی دیگر بخورد. راکارو باید از او سبقت می‌گرفت و همراه آروغ‌های بلند سه تای دیگر خورد. دنی به خنده افتاد.

ایری گفت: «از زمان تاجگذاری برادرتون، کال راگات، نخندیده بودید. دلگرم کننده است، کالیسی.»

دنی با خجالت لبخند زد. خندیدن لذت‌بخش بود. تا حدودی مثل این بود که دوباره دختربچه شده.

نصف مدت صبح گشتند. ردای پردار زیبایی از جزایر تابستان به چشمش خورد و به عنوان هدیه برداشت. در عوض به بازرگان یکی از مدالیون‌های نقره‌ای کمربندش را داد. این روش انجامش نزد داترک‌ها بود. یک پرنده‌فروش به طوطی سبز و سرخی نام او را یاد داد و دنی باز خندید، اما از قبولش خودداری کرد. یک طوطی سبز و سرخ چه جایی در کالاسار داشت؟ اما چند بطری روغن معطر برداشت؛ عطرهای کودکیش بودند، کافی بود چشمانش را ببندد و بو بکشد تا خانه‌ی بزرگ با در قرمز را دوباره ببیند. وقتی دوریا در غرفه‌ی یک ساحر با حسرت چشمش به طلسم باروری ماند، دنی آن را نیز برداشت و به کنیز داد، با این فکر که حالا باید چیزی برای ایری و ژیکوی پیدا کند.

وقتی از گوشه‌ای پیچیدند، به تاجر شرابی برخوردند که در فنجان‌هایی به اندازه‌ی انگشتانه از اجناسش به عابرین تعارف می‌کرد. با داترکی روانی داد زد: «سرخ شیرین، سرخ شیرین از لایس و ولنتیس و آربر دارم. سفید از لایس، براندی گلابی از تایروش، شراب آتشین، فلفلی، میوه‌ای سبز از میر. تلخ قهوه‌ای و اندالی، من دارم، من دارم.» مرد ریزی بود، باریک و خوش‌قیافه که موهای بورش را به سبک لایس فر داده و معطر کرده بود. وقتی دنی جلوی دکه‌اش ایستاد، او تعظیم بلندی کرد. «یه جرعه می‌چشید، کالیسی؟ سرخ شیرین از دورن دارم که بوی آلو و گیلاس و کاجش مستتون می‌کنه. یه خمره، یه فنجان، یه جرعه؟ یه جرعه کافیه که اسم منو روی بچه‌تون بذارید.»

دنی لبخند زد. به زبان والریایی گفت: «پسر من اسم خودش رو داره، اما شراب تابستانی تو رو امتحان می‌کنم.» والریایی، به شکلی که در شهرهای آزاد صحبت می‌شد؛ بعد این همه مدت، کلمات حس غریبی روی زبانش داشتند. «تنها یه جرعه، اگه لطف کنید.»

بازرگان حتماً او را به خاطر لباس‌ها و موی روغن‌زده و پوست آفتاب‌سوخته، داترک تصور کرده بود. وقتی دنی حرف زد، با دهن باز خیره ماند. «بانوی من، شما... تایروشی هستید؟ امکان داره؟»

«لهجه‌ام شاید تایروشی باشه و لباسم داترکی، اما من وستروسی هستم، از پادشاهی‌های مغرب زمین.»

دوریا به کنارش آمد. «افتخار صحبت با دنریس از خاندان تارگرین رو دارید، دنریس استورم‌بورن، کالیسی سوارکاران و پرنسس هفت پادشاهی.»

تاجر شراب به زانو افتاد. سرش را خم کرد و گفت: «پرنسس.»

دنی دستور داد: «بلند شو. همچنان مایلم اون شراب تابستانی که توصیفش می‌کردی بچشم.»

مرد با شتاب برخاست. «اون؟ آشغال دورنی. سزاوار یه پرنسس نیست. شراب سرخ محصول آربر دارم، گوارا و نشاط‌آور. لطفاً بهم اجازه بدید که یه بشکه تقدیمتون کنم.»

بازدیدهای کال دروگو از شهرهای آزاد اشتهایش برای شراب مرغوب را برانگیخته بود و دنی می‌دانست که چنین محصول اعلایی خشنودش می‌سازد. با ملاحت زمزمه کرد: «مفتخرم می‌کنید، قربان.»

«افتخار از منه.» تاجر پشت دکه‌اش را زیر و رو کرد و بشکه‌ی بلوط کوچکی را درآورد. روی چوب نقش خوشه‌ی انگور سوزانده بودند. تاجر اشاره کرد و گفت: «نشان ردواین‌ها، از آربر. نوشیدنی مرغوب‌تری پیدا نمی‌کنید.»

«کال دروگو و من با هم شریک می‌شیم. آگو، لطف کن و تا تخت‌روان من بیارش.» باده‌فروش وقتی دید که داترکی بشکه را بلند کرد، تبسم به صورتش نشست.

دنی تا وقتی که صدای شوالیه را نشنید، متوجه نبود که سر جورا برگشته است. «نه.» صدایش به شکل عجیبی خشونت داشت. «آگو، اون بشکه رو زمین بذار.»

آگو به دنی نگاه کرد. دنی با دودلی با سر گفت که انجامش بدهد. «سر جورا، مشکلی پیش اومده؟»

«عطشم. بازش کن، باده‌فروش.»

تاجر اخم کرد. «شراب برای کالیسیه، نه امثال شما، سر.»

سر جورا به دکه نزدیک شد. «اگه بازش نکنی، با سرت خردش می‌کنم.» در شهر مقدس اسلحه‌ای جز دستانش نداشت، با این وجود آن دست‌های بزرگ و سخت و خطرناک، با موهای تیره‌ی زبر روی بند انگشتان، کفایت می‌کردند. شراب‌فروش لحظه‌ای درنگ کرد، سپس پتکش را برداشت و درب بشکه را باز کرد.

سر جورا دستور داد: «بریز.» چهار جنگجوی محافظ دنی با اخم دور سر جورا را گرفتند، با چشمان تیره‌ی بادامیشان دقیق شدند.

«نوشیدن همچین شراب گوارایی بدون هوا دادن گناهه.» شراب‌فروش پتک را کنار نگذاشته بود.

جاگو به شلاقی که روی کمربندش پیچ خورده بود دست برد، اما دنی به ملایمت جلویش را گرفت و به شراب‌فروش گفت: «طبق گفته‌های سر جورا عمل کن.» مردم داشتند برای تماشا جمع می‌شدند.

مرد نگاه عبوس سریعی به دنی انداخت. «هر چی پرنسس بگن.» برای بلند کردن بشکه، پتکش را کنار گذاشت. دو فنجان ریز مخصوص چشیدن را چنان با مهارت پر کرد که یک قطره هم نریخت.

سر جورا فنجان را بلند کرد و با اخم بو کشید.

باده‌فروش با لبخند گفت: «شیرینه، مگه نه؟ بوی میوه رو حس می‌کنید، سر؟ عطر آربر. سرورم، بچشید و بگید که مرغوب‌ترین و گواراترین شرابیه که زبونتون چشیده.»

سر جورا فنجان را به او تعارف کرد. «تو اول بچش.»

«من؟» مرد خندید. «من لایق این شراب نیستم، سرورم. و تاجر شرابی که کالای خودش رو می‌نوشه ورشکست می‌شه.» لبخندش دوستانه بود، با این وجود لایه‌ی عرق را روی پیشانیش می‌دید. دنی با صدایی به سردی یخ گفت: «تو می‌نوشی. فنجان رو خالی کن، وگرنه بهشون می‌گم تو رو نگه دارند تا سر جورا تمام بشکه رو تو حلقت بریزه.»

باده‌فروش شانه بالا انداخت، به فنجان دست برد... و به جایش بشکه را برداشت، با هر دو دست به سمت دنی پرت کرد. سر جورا با شانه به دنی زد و او را به کنار هل داد. بشکه به شانه‌ی شوالیه خورد، به زمین افتاد و شکست. دنی تلو تلو خورد و تعادلش را از دست داد. داد کشید: «نه» دست‌هایش را برای گرفتن سرعت سقوط در جلویش گرفت... و دوریا بازوی او را گرفت و به عقب کشید، طوری که به جای شکم روی ساقش فرود آمد.

تاجر از روی دکه پرید، به سرعت از بین اگو و راکارو گذشت. کارو به ارخی دست برد که وجود نداشت و مرد بور او را به کنار هل داد. در پیاده‌رو شروع به دویدن کرد. دنی شترق شلاق جاگو را شنید، دید که زبان چرمی دراز شد و دور پاهای باده‌فروش پیچ خورد. مرد با صورت به خاک افتاد. یک دوجین از محافظین کاروان دوان دوان آمدند. خود رئیس، فرمانده بایان وتایریس، همراهشان بود که نوروسی ریزنقشی با پوستی مشابه چرم کهنه بود و سبیل آبی پرپشتش به بناگوش می‌رسید. ظاهراً بدون هیچ تعریفی متوجه شد که چه رخ داده. با اشاره به مرد روی زمین، دستور داد: «این یکی رو ببرید تا منتظر شرفیابی کال بمونه.» دو نفر از محافظین باده‌فروش را به روی پاهایش بلند کردند. رئیس کاروان ادامه داد: «اجناسش رو هم به شما پیشکش می‌کنم، پرنسس. نشان ناچیزی از شرمساری که یکی از همراهان من همچین کاری کرده.»

دوریا و ژیکوی به دنی در برخاستن کمک کردند. شراب مسموم از بشکه‌ی شکسته به خاک نشت می‌کرد. لرزان از سر جورا پرسید: «از کجا می‌دونستید؟ چطور؟»

«نمی‌دونستم، کالیسی، نه تا وقتی که از نوشیدن امتناع کرد، اما وقتی نامه‌ی وکیل ایلیریو رو خوندم خوف به دلم نشست.» چشمان تیره‌اش قیافه‌های غریبه‌ی حاضر در بازار را دید زد. «بیایید. بهتره اینجا در موردش حرف نزنیم.»

وقتی حملش می‌کردند کم مانده بود گریه کند. مزه‌ی دهانش چیزی بود که تجربه‌اش را داشت: ترس. چون سال‌ها با وحشت از ویسریس زندگی کرده بود، ترس از بیدار کردن اژدها. این حتی بدتر بود. ترس حالا تنها به خاطر خودش نبود، به خاطر بچه‌اش نیز بود. حتماً وحشت مادرش را حس کرده بود، چون داخل شکم او بی‌قرار بود. دنی با محبت برآمدگی شکمش را نوازش کرد، با این آرزو که کاش دستش به او می‌رسید و با نوازش آرامش می‌کرد. پرده‌های تخت روان محکم کشیده شده بودند و چپ و راست می‌شد. زمزمه کرد: «تو از تبار اژدهایی، کوچولو. تو از تبار اژدهایی و اژدها ترس رو نمی‌شناسه.»

زیر تپه‌ی خاکی توخالی که خانه‌ی دنی در وییس داترک بود، دستور داد که همه از پیشش بروند؛ همه جز سر جورا. وقتی روی تشکش می‌نشست دستور داد: «حرف بزن. کار غاصب بود؟»

«بله.» شوالیه تومار تاخورده‌ای را درآورد. «نامه‌ای به ویسریس، از طرف وکیل ایلریو. رابرت برتیون برای مرگ شما یا برادرتون، پاداش زمین و لقب لرد گذاشته.»

«برادرم؟» ناله‌اش نیمی خنده شد. «هنوز نمی‌دونه، مگه نه؟ غاصب به دروگو مقام لردی مدیونه.» این بار خنده‌اش نیمی ناله بود. خودش را حمایتگرانه بغل کرد. «گفتی من. تنها من؟»

سر جورا با اخم گفت: «شما و بچه.»

«نه. حق نداره پسرم رو بگیره.» تصمیم گرفت که نباید گریه کند. از ترس به خودش نخواهد لرزید. به خودش گفت که غاصب حالا اژدها را بیدار کرده... و نگاهش به تخم‌هایی رفت که در آشیانه‌شان روی مخمل تیره قرار

داشتند. نور لرزان چراغ روی پوسته‌های سنگی می‌تابید و جرقه‌های سبز و سرخ و طلایی دور آن‌ها در آسمان به مانند درباریان یک پادشاه می‌رقصیدند.

آیا در آن لحظه دچار جنون آنی ناشی از ترس شد؟ یا نوعی دانش عجیب نهفته در خونش؟ دنی جوابی نداشت. صدای خودش را شنید: «سر جورا، منقل رو روشن کن.»

شوالیه نگاه عجیبی به او انداخت. «کالیسی؟ خیلی گرمه. مطمئنید؟»

هیچ وقت این همه مطمئن نبوده. «بله. من... من سرما خوردم. منقل رو روشن کن.»

تعظیم کرد. «اطاعت.»

وقتی زغال‌ها آتش گرفتند، سر جورا را مرخص کرد. برای این کار لازم بود که تنها باشد. وقتی تخم سیاه و سرخ را از روی مخمل برمی‌داشت با خودش می‌گفت: دیوانگیه. تنها ترک برمی‌داره و می‌سوزه. خیلی قشنگه و اگه خرابش کنم سر جورا بهم می‌گه احمقم، اما، اما...

تخم را با هر دو دست بغل کرد، به کنار آتش حمل کرد و به میان زغال‌های سوزان هل داد. پوسته‌های سیاه ظاهراً با نوشیدن حرارت به درخشش افتادند. شعله‌ها با زبان‌های کوچک سرخ سنگ را لیسیدند. دنی دو تخم دیگر را در کنار اولی در آتش نهاد. وقتی از منقل عقب می‌کشید، نفس در گلویش می‌لرزید.

آن قدر زغال‌ها را تماشا کرد که خاکستر شدند. جرقه‌ها معلق در هوا بالا رفتند و از سوراخ دود خارج شدند. گرما در امواجی تخم‌های اژدها را احاطه کرده بود. و این تمام چیزی بود که اتفاق افتاد.

سر جورا گفته بود: برادرتون، ریگار، آخرین اژدها بوده. دنی با غصه به تخم‌ها خیره شد. چه انتظاری داشت؟ هزاران هزار سال پیش آن‌ها زنده بودند، اما اکنون تنها سنگ‌هایی خوشگل بودند. نمی‌توانستند اژدها بسازند. اژدها از جنس هوا و آتش بود، نه سنگ مرده.

تا زمان برگشت کال دروگو منقل دوباره سرد شده بود. کوهولو در پیشاپیش اسبی بارکش می‌آمد که روی پشت آن جسد شیر سفید عظیمی آویزان بود. در بالا ستارگان درمی‌آمدند. کال با خنده از اسبش پایین آمد و

زخم‌های روی پایش را به دنی نشان داد؛ راکار شلوار را دریده و روی بدن او چنگ کشیده بود. وعده داد: «از پوستش برات یه ردا درست می‌کنم، ماه زندگی من.»

وقتی دنی اتفاق بازار را تعریف کرد، همه‌ی خنده‌ها قطع شد و کال دروگو کاملاً ساکت شد.

سر جورا مورمونت هشدار داد: «سم‌فروش اولیه، اما آخری نمی‌شه. مردم به خاطر لرد شدن حاضرند خطر زیادی رو بپذیرند.»

دروگو مدتی ساکت ماند. سرانجام گفت: «این سم‌فروش از ماه زندگی من فرار کرد. بهتره که دنبالش بدوه. پس همین کار رو می‌کنه. جاگو، جورای اندال، هر کدومتون اجازه دارید که هر اسبی خواستید از گله‌ی من انتخاب کنید و مال شما می‌شه. هر اسبی جز سرخ من و نقره‌ای که هدیه‌ی عروسی من به ماه زندگیم بوده. این هدیه‌ایه به سپاس کاری که کردید.

و به ریگو پسر دروگو، نریانی که به دنیا چیره می‌شه، به اون هم هدیه‌ای مدیونم. به اون تخت آهنینی رو پیشکش می‌کنم که پدر مادرش روش می‌نشست. بهش هفت پادشاهی رو می‌دم. من، دروگو، کال، این کار رو خواهم کرد.» صدایش بلند شد و مشتش را به آسمان گرفت. «من کالاسارم رو به غرب می‌برم، به جایی که دنیا خاتمه می‌یابه، و با اسب‌های چوبی از آب شور سیاه رد می‌شم، کاری که هیچ کالی تا به حال نکرده. من مردان با لباس آهنین رو می‌کشم و خونه‌های سنگی‌شون رو روی سرشون خراب می‌کنم. به زن‌هاشون تجاوز می‌کنم، بچه‌هاشون رو برده می‌گیرم و خدایان شکسته‌شون رو به وییس داترک میارم تا جلوی کوهستان مادر تعظیم کنند. من قسم می‌خورم، من، دروگو پسر باربو. این قسم رو در برابر کوهستان مادر می‌خورم، ستارگان شاهد باشند.»

کالاسارش دو روز بعد وییس داترک را ترک کرد و برای عبور از دشت‌ها به سمت جنوب غربی رفت. کال دروگو روی اسب بزرگ سرخش هدایتشان می‌کرد، دنریس روی نقره‌ای در کنارش بود. شراب‌فروش، برهنه و پیاده، پشت سرشان با عجله می‌آمد، گلو و مچ‌هایش در زنجیر بودند. زنجیر را به زین دنی بسته بودند. مادام که دنی می‌رفت، او پا برهنه دنبالش می‌دوید. صدمه‌ای نمی‌دید... تا وقتی که دوام می‌آورد.

۵۵- کتلین

دورتر از آن بود که پرچم‌ها به وضوح تشخیص داده شوند، اما حتی از میان مه تشخیص می‌داد که سفید با لکه‌ای تیره در مرکز هستند؛ تنها می‌توانست دایرولف خاکستری استارک‌ها روی زمینه‌ی یخ‌زده باشد. کتلین وقتی با چشم خودش دید، افسار اسبش را کشید و سرش را به نشانه‌ی تشکر خم کرد. خدایان لطف داشتند. زیاد تاخیر نکرده بود.

سر ویلیس مندرلی[۲۰۰] گفت: «اونا طبق قول پدرم، منتظر رسیدن ما هستند، بانوی من.»

«پس بیشتر از این منتظرشون نذاریم، سر.» سر بریندن تالی به اسبش مهمیز زد و به شتاب به سمت پرچم‌ها رفت. کتلین کنار او تاخت.

سر ویلیس و برادرش، سر وندل[۲۰۱]، به دنبالشان می‌آمدند و آن‌ها نیز در راس سربازان خودشان بودند: نزدیک به هزار و پانصد مرد، بیست و چند تا شوالیه و به همان تعداد ملازم، دویست سوار نیزه‌دار یا شمشیرزن یا مزدور، بقیه پیادگان مسلح به نیزه و زوبین. لرد وایمن[۲۰۲] برای نظارت بر مواضع دفاعی وایت هاربر باقی مانده بود. نزدیک شصت سالش بود و آن قدر چاق شده بود که نمی‌توانست روی اسب سوار شود. موقعی که به استقبال کتلین روی عرشه‌ی کشتی آمده بود، با هر دو دست روی شکم عظیمش زده بود و گفته بود: «اگه فکر می‌کردم باز در عمرم جنگ می‌بینم، حتماً کمتر مارماهی می‌خوردم.» انگشت‌هایش به ضخامت سوسیس بودند. «اما نگران نباشید، پسرهای من شما رو به سلامت پیش پسرتون می‌رسونند.»

پسرهایش هر دو سنشان از کتلین بیشتر بود و کتلین آرزو داشت که این قدر خوب پدرشان را سرمشق قرار نداده بودند. سر ویلیس تنها چند مارماهی کم داشت که دیگر نتواند سوار اسبش شود؛ کتلین دلش برای حیوان بیچاره می‌سوخت. اگر فراموش می‌کرد که پدر و برادر سر وندل را دیده است، پسر کوچکتر چاق‌ترین مردی می‌شد که به عمرش دیده بود. ویلیس کم‌حرف و رسمی بود، وندل وراج و سرزنده؛ هر دو سبیل‌های آویخته‌ی فاخری داشتند و سرشان به لختی کون بچه بود؛ هیچ کدام به نظر نمی‌رسید لباسی داشته باشند که لکه‌ی غذا

---

[200] Wylis Manderly
[201] Wendel
[202] Wyman

نداشته باشد. با این حال از آن‌ها خوشش می‌آمد؛ همان طور که پدرشان قول داده بود، او را به راب رسانده بودند و هیچ چیز دیگر اهمیت نداشت.

از مشاهده‌ی اینکه پسرش به شرق هم دیده‌بان فرستاده خرسند بود. لنیسترها در صورت آمدن از جنوب می‌آمدند، اما خوب بود که راب محتاط بود. پسرم داره یه لشکر به میدان جنگ هدایت می‌کنه؛ هنوز کاملاً باورش نمی‌شد. سخت نگران او و وینترفل بود، با این وجود نمی‌توانست انکار کند که کمی احساس غرور می‌کند. یک سال پیش، او پسربچه بوده. حالا چه؟ نمی‌دانست.

سواران دیده‌بان چشمشان به پرچم مندرلی‌ها افتاد – پری دریایی سفید با نیزه‌ای سه شاخه در دست که از دریای آبی–سبز برخاسته – و به گرمی خوشامد گفتند. به زمین مرتفعی هدایت شدند که زمین برای اتراق به حد کافی خشک بود. سر ویلیس در آنجا فرمان توقف داد و برای نظارت بر افرادش برای روشن کردن آتش و رسیدگی به اسب‌ها باقی ماند؛ برادر او به منظور ادای احترام به سرور پدرشان با کتلین و عمویش آمد.

زمین زیر پایشان نرم و مرطوب بود. از کنار توده‌های برگ خشک مشتعل، صفوف اسب‌ها، گاری‌های مملو از نان سخت و گوشت دودی گذشتند. روی زمین سنگلاخ مرتفع‌تر از محیط اطراف، از کنار چادر یک لرد گذشتند که از ابریشم ضخیم بود. کتلین پرچم را شناخت: گوزن نر قهوه‌ای هورن‌وودها، روی زمینه‌ی نارنجی تیره.

بعد عبور، از میان مه نگاهش به دیوارها و برج‌های موت کیلن افتاد... یا آنچه از آن‌ها باقی بود. قطعات عظیم بازالت سیاه، هر کدام به بزرگی کلبه‌ای روستایی، مثل اسباب‌بازی‌های چوبی یک بچه پخش و پلا بودند، نصفشان در خاک نرم باتلاقی فرو رفته بود. هیچ چیز دیگر از دیواری باقی نمانده بود که زمانی ارتفاعش به بلندی مال وینترفل بود. قلعه‌ی چوبی هزاران سال پیش پوسیده بود و حتی یک الوار هم باقی نمانده بود تا محل سابق آن را نشان دهد. تمام چیزی که از دژ بزرگ نخستین انسان‌ها باقی مانده بود، سه برج بود... سه تایی که اگر حرف قصه‌گوها را باور می‌کردی، زمانی بیست تا بودند.

برج دروازه به اندازه‌ی کافی سالم به نظر می‌رسید و حتی به چند قدم دیوار باقیمانده در دو طرفش می‌نازید. برج مست‌ها در دوردست در میان باتلاق در محل تلاقی سابق دیوارهای جنوبی و غربی قرار داشت و به مردی می‌مانست که کم مانده یک شکم پر شراب بالا بیاورد. و برج فرزندان دراز و باریک، جایی که طبق افسانه‌ها

زمانی فرزندان جنگل برای سیل راه انداختن در آنجا خدایان بی‌نامشان را فرا می‌خواندند، نصف تاجش را از دست داده بود. مثل این بود که انگار جانوری عظیم گاز بزرگی به کنگره‌ها زده و خرده‌سنگ‌ها را روی باتلاق تف کرده. هر سه برج، پوشیده از خزه‌ی سبز بودند. در میان سنگ‌های سمت شمالی برج دروازه، درختی روئیده بود که دور شاخه‌هایش پرده‌هایی از قارچی به نام پوست شبح حلقه زده بود.

سر بریندن وقتی چشمش به آنچه در پیش رویشان بود افتاد، گفت: «خدایان رحم کنند، موت کیلن اینه؟ چیزی نیست جز...»

کتلین کامل کرد: «دام مرگ. می‌دونم ظاهرش چطوره، عمو. من هم اولین بار که دیدمش همین فکر رو داشتم، اما ند بهم اطمینان داد که این ویرانه از اونی که به نظر می‌رسه ترسناک‌تره. سه برج باقیمانده از هر طرف به راه عبور اشراف دارند و هر دشمنی مجبوره که از بینشون بگذره. باتلاق‌های اطراف غیر قابل نفوذند، پر از سوراخ‌های مکنده و مملو از مار هستند. برای حمله به هر کدوم از برج‌ها، لشکر باید از منجلابی به عمق کمر بگذره، از خندقی پر از سوسمار رد بشه و از دیوار لیزی پوشیده از خزه بالا بره و تمام این مدت در معرض تیراندازی کماندارهای دو برج دیگه است.» لبخند شومی به عمویش زد. «و می‌گن موقع شب، ارواح انتقامجویی بیرون میان که تشنه‌ی خون جنوبی‌ها هستند.»

سر بریندن به خنده افتاد. «یادم بنداز که اینجا معطل نکنم. آخرین بار که به خودم نگاه کردم، جنوبی بودم.»

پرچم‌ها بالای هر سه برج افراشته شده بودند. اشعه‌ی خورشید کاراستارک‌ها زیر دایرولف از برج مست‌ها آویزان بود؛ روی برج فرزندان، غول زنجیر پاره کرده‌ی جان گنده به چشم می‌خورد. اما روی برج دروازه، پرچم استارک‌ها به تنهایی در اهتزاز بود. جایی بود که راب اقامت کرده بود. کتلین به سمت آن عازم شد، سر بریندن و سر وندل به دنبالش، اسب‌هایشان به آرامی روی الوارهایی قدم می‌گذاشتند که روی لجنزار سبز–سیاه نهاده بودند.

پسرش را در محاصره‌ی پرچمداران شوهرش در تالاری یافت که در آن زیر دودکشی سیاه، برگ‌های خشک می‌سوختند و دود می‌کردند. او کنار میز عظیم سنگی نشسته بود، توده‌ای از نقشه‌ها و کاغذها جلویش بود، با جدیت مشغول صحبت با روس بولتون و جان گنده بود. ابتدا متوجه مادرش نشد... اما گرگش شد. جانور عظیم

خاکستری کنار آتش دراز کشیده بود، اما وقتی کتلین وارد شد سرش را بلند کرد و چشم‌های طلایی‌اش را به چشم‌های کتلین دوخت. لردها یکی یکی ساکت شدند، راب به خاطر سکوت ناگهانی سر بلند کرد و او را دید. با صدایی سرشار از عاطفه گفت: «مادر؟»

کتلین می‌خواست به سمتش بدود، پیشانی ماهش را ببوسد، دست‌هایش را دور او بندازد و آن قدر سفت نگهش دارد که هرگز هیچ گزندی نبیند... اما او در برابر لردهایش بود، کتلین جسارت نمی‌کرد. او اکنون داشت نقش مردها را بازی می‌کرد و کتلین این را از او نمی‌گرفت. پس در انتهای دور قطعه بازالتی که به جای میز استفاده می‌کردند، خودش را نگه داشت. دایرولف برخاست و عرض اتاق را تا رسیدن به محل ایستادن او پیمود. از اندازه‌ی عادی گرگ‌ها بزرگتر به نظر می‌رسید. موقعی که گری ویند دستش را بو می‌کشید، به راب گفت: «ریش گذاشتی.»

او ناگهان ته ریش آرواره‌اش را با دستپاچگی خاراند. موهای چانه‌اش از سرش سرخ‌تر بودند. «بله.»

«ازش خوشم میاد.» کتلین با ملایمت سر گرگ را خاراند. «به برادرم ادمور شباهت پیدا می‌کنی.» گری ویند با بازیگوشی انگشت‌هایش را گاز گرفت، سپس به جایش در کنار آتش برگشت.

سر هلمن تالهارت اولین کسی بود که به تبعیت از گرگ برای ادای احترام جلو آمد، جلوی او زانو زد و پیشانیش را روی دست او فشرد. «لیدی کتلین، شما به اندازه‌ی همیشه زیبا هستید، منظره‌ای دلپذیر در این دوران دشوار.» گلاورها، گالبارت و رابت به دنبال او آمدند، و جان گنده و بقیه، یکی یکی. تیان گریجوی آخرین بود. موقعی که زانو می‌زد گفت: «انتظار دیدن شما در اینجا رو نداشتم، بانوی من.»

«قصد اومدن به اینجا رو نداشتم، تا اینکه در ساحل وایت هاربر پیاده شدم و لرد وایمن بهم گفت که راب قشون بسیج کرده. پسرشون رو می‌شناسید: سر وندل» وندل مندرلی جلو آمد و تا آنجا که دور کمرش اجازه می‌داد، تعظیم کرد. «و عموی من، سر بریندن تالی، که خدمت خواهرم رو برای پیوستن به من ترک کرده.»

راب گفت: «ماهی سیاه. از شما به خاطر پیوستن به ما تشکر می‌کنم، سر. به مردانی با شهامت شما احتیاج داریم. و شما، سر وندل، خوشحالم که اینجا در کنار ما هستید. سر رودریک هم با شماست، مادر؟ دلم براش تنگ شده.»

«سر رودریک از وایت هاربر به شمال رفته. من اونو حاکم قلعه اعلام کردم و بهش فرمان دادم که تا بازگشت ما از وینترفل محافظت کنه. استاد لوین مشاور خردمندیه، اما در فن جنگ مهارت نداره.»

جان گنده با صدای بم غرش‌مانندش گفت: «نگران اون موضوع نباشید، لیدی استارک. وینترفل در امانه. ما خیلی زود شمشیرهامون رو به سوراخ عقب تایوین لنیستر فرو می‌کنیم، عفوم کنید، بعدش در راه قلعه‌ی سرخ برای آزاد کردن ند هستیم.»

«بانوی من، اگه لطف کنید سوالی داشتم.» روس بولتون، فرمانروای دردفورت، صدای ضعیفی داشت، اما وقتی حرف می‌زد مردهای قوی‌تر برای شنیدن ساکت می‌شدند. چشم‌هایش به شکل غیرعادی روشن بودند، تقریباً رنگ نداشتند، و نگاهش آدم را مضطرب می‌کرد. «می‌گن پسر کوتوله‌ی لرد تایوین در اسارت شماست. پیش ما آوردینش؟ باید از چنین گروگانی به خوبی استفاده کنیم.»

کتلین چاره‌ای جز اقرار نداشت. «من تیریون لنیستر رو به واقع اسیر داشتم، اما دیگه نه.» همهمه‌ای از حیرت از این خبر استقبال کرد. «بیشتر از شما خرسند نیستم، سروران من. خدایان صلاح دیدند که آزادش کنند، با کمی کمک از طرف خواهر ابله من.» می‌دانست که نباید بیزاریش را چنین آشکار نشان دهد، اما جدایی در ایری خوشایند نبوده. پیشنهاد کرده بود که لرد رابرت را با خودش ببرد تا چند سالی در وینترفل تحت سرپرستیش باشد. جرات کرده بود که مطرح کند همنشینی با پسرهای دیگر برای رابرت مفید خواهد بود. مشاهده‌ی خشم لایسا هولناک بود. «مهم نیست که خواهرمی، اگه سعی کنی که پسرم رو بدزدی، از در ماه بیرون می‌ری.» بعد آن دیگر حرفی نداشتند.

لردها برای سوال‌پیچ کردنش بی‌قرار بودند، اما کتلین دست بلند کرد. «بعداً بدون شک برای تمام این‌ها فرصت خواهیم داشت، اما سفر منو از پا انداخته. مایلم با پسرم به تنهایی صحبت کنم. می‌دونم که منو عفو می‌کنید، سروران من.» چاره‌ای برایشان باقی نگذاشت؛ به دنبال لرد هورن‌وودِ همواره مطیع، پرچمدارها تعظیم کردند و مرخص شدند. وقتی گریجوی درنگ کرد، کتلین اضافه کرد: «تو هم، تیان.» او لبخند زد و تنهایشان گذاشت.

روی میز آبجو و پنیر بود. کتلین جامی را پر کرد، نشست، مزه مزه کرد و پسرش را برانداز کرد. از زمانی که ترکش کرده بود بلندتر به نظر می‌رسید و تارهای ریش به واقع مسن‌تر نشانش می‌داد. «ادمور وقتی برای اولین بار سبیل گذاشت شونزده سالش بود.»

«خیلی زود من هم شونزده سالم می‌شه.»

«و حالا پونزده سالته. پونزده؛ و یه لشکر رو برای نبرد فرماندهی می‌کنی. متوجه نیستی که چرا حق دارم نگران باشم، راب؟»

نگاهش کله‌شق شد. «کس دیگه‌ای نبود.»

«هیچ کس؟ لطفاً بهم بگو اون مردهایی که چند لحظه پیش اینجا دیدم کی بودند؟ روس بولتون، ریکارد کاراستارک، گالبارت و رابت گلاور، جان گنده، هلمن تالهارت... می‌شد فرماندهی رو به هر کدومشون بدی. به حق خدایان، حتی می‌شد تیان رو بفرستی، گرچه شخصاً همچین انتخابی نمی‌کردم.»

«اونا استارک نیستند.»

«اونا مرد هستند، راب، در نبرد آبدیده شدند. تو کمتر از یه سال پیش با شمشیر چوبی مبارزه می‌کردی.»

به دنبال این حرف خشم را در چشمان او دید، اما به همان سرعت آمدن رفت و ناگهان او دوباره یک پسربچه بود. با شرمساری گفت: «می‌دونم. می‌خواید منو... می‌خواید منو به وینترفل برگردونید؟»

کتلین آه کشید. «باید این کار رو بکنم. نباید اصلاً ترکش می‌کردی. اما جرات نمی‌کنم، نه حالا. زیادی جلو اومدی. یه روزی این لردها به تو به عنوان سرورشون نگاه می‌کنند. اگه امروز مثل بچه‌ای که بدون شام به تختخواب فرستاده می‌شه، تو رو برگردونم، اونا یادشون می‌مونه و موقع نوشیدن بهت می‌خندند. روزی می‌رسه که تو احتیاج داری اونا بهت احترام بگذارند، حتی کمی ازت بترسند. خنده برای ترس زهره. این کار رو با تو نمی‌کنم، هر چقدر هم که تمایل به در امان نگه داشتنت داشته باشم.»

«از شما ممنونم، مادر.» آسودگی خیال زیر لحن رسمی مشهود بود.

از طرف دیگر میز دست دراز کرد و موهای او را نوازش کرد. «تو اولین بچه‌ی منی، راب. کافیه بهت نگاه کنم تا روزی که سرخ و نالان به این دنیا اومدی به یادم بیفته.»

برخاست، به وضوح نوازش مشوشش می‌کرد، به سمت آتش قدم زد. گری ویند سرش را روی ساق او مالید. «خبر داری... موضوع پدر؟»

«بله.» گزارش مرگ ناگهانی رابرت و سقوط ند آن قدر کتلین را ترسانده بود که قابل وصف نبود، اما نمی‌گذاشت که پسرش ترسش را ببیند. «لرد مندرلی وقتی در وایت هاربر پیاده شدم بهم گفت. هیچ خبری از خواهرهات داری؟»

راب در حالی که زیر آرواره‌ی دایرولفش را می‌خاراند گفت: «یه نامه داشتم. یکی هم برای شما بود، اما همراه مال من به وینترفل اومد.» به کنار میز رفت، بین چند نقشه و کاغذ گشت و با کاغذ مچاله شده‌ای برگشت. «این برای من نوشته شده، هیچ به فکرم نرسید مال شما رو بیارم.»

چیزی در لحن راب به دلش دلهره انداخت. کاغذ را صاف کرد و خواند. نگرانی جایش را به ناباوری، سپس به خشم و در نهایت به ترس داد. وقتی خواندن تمام شد گفت: «این نامه‌ی سرسیه، نه خواهرت. پیام واقعی در چیزیه که سنسا نمی‌گه. همه‌ی این تعریف‌ها از رفتار محبت‌آمیز و الطاف لنیسترها... من صدای تهدیدآمیز رو تشخیص می‌دم، حتی در زمزمه‌ها. اونا سنسا رو گروگان دارند و قصد نگه داشتنش رو دارند.»

راب با محنت گفت: «از آریا اسمی برده نشده.»

«نه.» کتلین نمی‌خواست روی این موضوع فکر کند که چه معنایی می‌تواند داشته باشد؛ نه حالا، نه اینجا.

«امیدوار بودم... اگه شما هنوز جن رو داشتید، مبادله گروگان...» نامه‌ی سنسا را گرفت و در مشتش مچاله کرد؛ از قدرت مشت، کتلین متوجه شد که اولین بار نیست. «خبری از ایری نبوده؟ من به خاله لایسا درخواست کمک فرستادم. می‌دونید که آیا پرچمدارهای لرد ارن رو فراخونده؟ شوالیه‌های ویل برای ملحق شدن به ما میان؟»

«فقط یکی، بهترینشون، عموی من... اما بریندن بلک‌فیش اول یه تالی بوده. خواهرم از پشت دروازه‌ی خونین جنب نمی‌خوره.»

خبر سنگینی برای راب بود. «مادر، حالا چکار باید بکنیم؟ من تمام این ارتش رو جمع کردم، هجده هزار سرباز، اما نمی‌دونم... مطمئن نیستم...» با چشم‌هایی براق به کتلین نگاه کرد، فرمانروای جوان مغرور در یک لحظه محو شده بود و به همان سرعت، او دوباره پسربچه‌ای پانزده ساله شده بود که برای پاسخ به مادرش چشم دوخته بود.

فایده نداشت. با مهربانی پرسید: «از چی این همه می‌ترسی، راب؟»

«من...» صورتش را برای مخفی کردن اولین اشک برگرداند. «اگه پیشروی کنیم... حتی اگه پیروز بشیم... لنیسترها سنسا و پدر رو در اختیار دارند. اونا رو می‌کشند، مگه نه؟»

«می‌خوان که همچین فکر کنیم.»

«منظورتون اینه که دروغ می‌گن؟»

«نمی‌دونم، راب. چیزی که قطعاً می‌دونم اینه که تو چاره‌ای نداری. اگه به بارانداز پادشاه بری و سوگند وفاداری بخوری، هرگز اجازه‌ی ترک اونجا رو بهت نمی‌دن. اگه دمت رو بذاری رو کولت و به وینترفل عقب‌نشینی کنی، همه‌ی احترامت در دید لردهای تحت فرمانت رو از دست می‌دی. بعضی‌هاشون شاید حتی به لنیسترها ملحق بشن. اون وقت ملکه با کم شدن نگرانی‌هاش می‌تونه هر کار که خواست با اسیرهاش بکنه. بهترین امید ما، تنها امید واقعی ما، اینه که تو دشمن رو در میدان شکست بدی. اگه بخت یار باشه و لرد تایوین یا شاه‌کش رو اسیر گرفتی، اون وقت شانس زیادی برای مبادله هست، اما موضوع اصلی چیز دیگه‌ایه. تا وقتی که اون قدر قدرت داری که ازت بترسند، ند و خواهرت حتماً در امان هستند. سرسی اون قدر عاقله که متوجه باشه شاید نبرد به ضررش پیش بره و برای پیشنهاد صلح محتاج اونا باشه.»

«چطور اگه نبرد به ضررش پیش نره؟ چطور اگه به ضرر ما پیش بره؟»

کتلین دست او را گرفت. «راب، حقیقت رو برات ملایم نمی‌کنم. اگه شکست بخوری، امیدی برای هیچ کدوممون نیست. می‌گن در قلب کسترلی راک چیزی جز سنگ نیست. عاقبت بچه‌های ریگار رو به یاد داشته باش.»

آن وقت ترس را در چشمان جوان او دید، اما قدرت نیز دیده می‌شد. او قسم خورد: «پس شکست نمی‌خورم.»

«بهم بگو از جنگ در سرزمین رودخانه‌ها چه خبرهایی داری؟» باید می‌فهمید که آیا پسرش واقعاً آمادگی دارد.

«کمتر از دو هفته پیش، در تپه‌های زیر گولدن توث با هم جنگیدند. دایی ادمور لرد ونس و لرد پایپر رو برای حفظ گذرگاه فرستاده بود، اما شاه‌کش رو سرشون نازل شد و متواری‌شون کرد. لرد ونس کشته شد. آخرین خبری که داشتیم این بود که لرد پایپر برای ملحق شدن به برادر شما و سایر پرچمدارها به ریورران عقب‌نشینی می‌کنه و جیمی لنیستر درست پشت سرشه. اما بدترین خبر نبود. تمام مدتی که در گذرگاه مشغول جنگیدن بودیم، لرد تایوین داشت قشون دوم لنیسترها رو با دور زدن از جنوب می‌آورد. می‌گن از لشکر جیمی هم بزرگتره.

پدر حتماً از این موضوع خبر داشت، چون چند نفر رو تحت پرچم شخص شاه فرستاده بود تا جلوی اونا رو بگیره. فرماندهی رو به یه اشرافی جنوبی داده بود، لرد اریک یا دریک یا همچین چیزی، اما سر ریمون دری با اونا بود و نامه می‌گه که چند شوالیه‌ی دیگه و یه نیرو از محافظین شخصی پدر هم بودند. تنها مشکل این که، یه تله بود. لرد دریک تازه از رد فورک گذشته بود که لنیسترها بهش هجوم آوردند؛ گور بابای پرچم پادشاه؛ و گرگور کلگان موقعی که سعی داشتند از مامرز فورد عقب‌نشینی کنند، راهشون رو بست. این لرد دریک و چند نفر دیگه شاید فرار کرده باشند، کسی مطمئن نیست، اما سر ریمون و بیشتر وینترفلی‌ها کشته شدن. می‌گن لرد تایوین جاده‌ی شاهی رو مسدود کرده و حالا داره به شمال به سمت هارن‌هال پیشروی می‌کنه، بین راه همه چیز رو می‌سوزونه.»

شوم‌تر و شوم‌تر. از آنچه تصور کرده بود وخیم‌تر بود. «قصد داری باهاش روبرو بشی.»

راب گفت: «اگه تا اینجا بیاد، اما هیچ کس فکر نمی‌کنه که بیاد. به هاولند رید، دوست قدیمی پدر در گری‌واتر واچ، پیام فرستادم. اگه لنیسترها در تنگه پیشروی کنند، اهالی مرداب در هر قدم بهشون زخم می‌زنند، اما گالبرت گلاور می‌گه که لرد تایوین زیرک‌تر از این حرفاست و روس بولتون موافقه. به باورشون، اون نزدیک

ترای‌دنت می‌مونه، قلعه‌های لردهای حاشیه‌ی رودخانه رو یکی یکی تسخیر می‌کنه، تا زمانی که ریورران تنها بمونه. ما مجبوریم برای رویارویی به جنوب پیشروی کنیم.»

تصورش هم کتلین را تا مغز استخوان می‌لرزاند. پسری پانزده ساله چه شانسی علیه فرماندهان جنگی باتجربه‌ای نظیر جیمی و تایوین لنیستر داشت؟ «عاقلانه است؟ تو اینجا جایگاه مستحکمی داری. می‌گن پادشاهان قدیم شمال در موت کیلن با موفقیت لشکرهایی ده برابر نیرومندتر رو عقب روندند.»

«بله، اما غذا و تدارکات در حال اتمامه و اینجا سرزمینی نیست که بتونیم به راحتی احتیاجاتمون رو تامین کنیم. منتظر لرد مندرلی بودیم، اما حالا که پسرهاش به ما پیوستند، لازمه که حرکت کنیم.»

متوجه شد که دارد صحبت‌های پرچمداران را از زبان پسرش می‌شنود. در طی سالیان دراز، میزبان تعداد زیادی از آن‌ها در وینترفل شده بود و همراه ند به آن‌ها سر میز در کنار آتش خوشامد گفته بود. می‌دانست که هر کدامشان چه نوع مردی هستند. نمی‌دانست که آیا راب می‌داند.

با این حال، حرفشان منطقی بود. نیرویی که پسرش جمع کرده بود، ارتش ثابت به شیوه‌ی مرسوم شهرهای آزاد نبود، همچنین گروهی از محافظین که حقوق می‌گرفتند نبود. بیشترشان مردم عامی بودند: روستایی، کارگر مزرعه، ماهیگیر، چوپان، پسران مهمانخانه‌دارها و تاجرین و میخانه‌دارها، با چاشنی تندی از سربازان مزدور سواره و پیاده‌ی تشنه‌ی چپاول. وقتی اربابشان صدا می‌کرد می‌آمدند... اما نه برای همیشه.

به پسرش گفت: «حرکت خیلی هم خوبه، اما به کجا و با چه هدفی؟ چه قصدی داری؟»

راب مردد بود. «جان گنده فکر می‌کنه که باید جنگ رو به سراغ لرد تایوین ببریم و غافلگیرش کنیم، اما گلاورها و کاراستارک‌ها احساس می‌کنند عاقلانه است که ارتش اونو دور بزنیم و به دایی سر ادمور برای مقابله با شاه‌کش ملحق بشیم.» انگشتانش را به درون موهای پرپشت خرمایی‌اش برد؛ راضی به نظر نمی‌رسید. «گرچه تا ما به ریورران برسیم... مطمئن نیستم...»

کتلین به پسرش گفت: «مطمئن باش، یا برو به خونه و دوباره شمشیر چوبی بردار. مردد بودن در برابر مردانی مثل روس بولتون و ریکارد کاراستارک عاقبت خوشی برات نداره. اشتباه نکن راب، اینا پرچمدارهای تو هستند، نه دوستانت. تو اسم خودت رو فرمانده‌ی جنگی گذاشتی. فرماندهی کن.»

پسرش با بهت به او نگاه کرد، انگار باور نمی‌کرد که چه می‌شنود. «هر چی شما بگید، مادر.»

«دوباره می‌پرسم. چه قصدی داری؟»

راب نقشه‌ای را روی میز پهن کرد؛ تکه چرم کهنه‌ی پاره پاره‌ای بود، با رنگ‌های محو شده. یک انتها به خاطر لوله شدن تاب برداشت؛ راب خنجرش را وزنه کرد. «هر دو نقشه حسن‌هایی دارند، اما... نگاه کن، اگه ما سعی کنیم که قوای لرد تایوین رو دور بزنیم، خطرش هست که بین اون و شاه‌کش گیر بیفتیم، و اگه بهش حمله کنیم... طبق تمام گزارشات، تعداد نفراتش بیشتر از منه و سوار زره‌پوش خیلی بیشتر داره. جان گنده می‌گه که اگه وقتی شلوارش رو پایین کشیده گیرش بندازیم، نفرات اهمیت نداره، اما به نظرم مردی مثل تایوین لنیستر که این همه جنگیده به این آسونی غافلگیر نمی‌شه.»

«خوبه.» آن طور که متفکرانه روی نقشه خم شده بود، بازتابی از ند را در صدای او می‌شنید. «باز هم بگو.»

«من نیروی کوچکی، بیشترشون کماندار، برای حفظ موت کیلن در اینجا باقی می‌گذارم، بقیه رو از مسیر پایین می‌برم، اما وقتی از تنگه گذشتیم، قوامون رو دو قسمت می‌کنم. پیاده‌ها از جاده‌ی شاهی به پایین رفتن ادامه می‌دن، در حالی که سواره‌ها در برج‌های دوقلو از گرین فورک رد می‌شن.» اشاره کرد. «وقتی لرد تایوین خبردار بشه که ما به جنوب اومدیم، برای درگیر شدن با نیروی اصلی ما به سمت شمال پیشروی می‌کنه، سواره نظام ما آزاد می‌مونه که به سرعت از ساحل غربی به ریورران بره.» راب نشست، جرات لبخند زدن نداشت، اما از خودش راضی بود و تشنه‌ی تحسین کتلین بود.

کتلین به نقشه اخم کرد. «یه رودخانه بین دو قسمت ارتشمون قرار می‌دی.»

مشتاقانه گفت: «و بین جیمی و لرد تایوین.» لبخند بالاخره آمد. «بالاتر از گدار یاقوت، جایی که رابرت سلطنتش رو فتح کرد، هیچ راهی برای عبور از گرین فورک نیست. نه تا رسیدن به دوقلوها، تمام راه تا این بالا، و کنترل پل در دست لرد فریه. اون پرچمدار پدر شماست، این طور نیست؟»

لرد فری متاخر. کتلین اقرار کرد: «هست، اما پدرم هرگز بهش اعتماد نکرده. تو هم نباید اعتماد بکنی.»

راب قول داد: «نمی‌کنم. نظرتون چیه؟»

برخلاف احساسش تحت تاثیر قرار گرفته بود. با خودش فکر کرد که راب به تالی‌ها شباهت دارد، اما هنوز فرزند پدرش است و ند او را خوب آموزش داده. «فرماندهی کدوم قشون رو به عهده می‌گیری؟»

فوراً پاسخ داد: «سواره نظام.» باز مشابه پدرش؛ ند همواره وظیفه‌ی خطرناک‌تر را به عهده می‌گیرد.

«و اون یکی؟»

«جان گنده همش می‌گه که ما باید لرد تایوین رو له کنیم. در نظر داشتم که این افتخار رو بهش بدم.»

اولین لغزش او بود، اما چطور بدون خدشه‌دار کردن اعتماد به نفس در حال بلوغش به او حالی می‌کرد؟ «پدرت یه بار بهم گفت که جان گنده بی‌پرواترین مردیه که می‌شناسه.»

راب تبسم کرد. «گری‌ویند دو انگشتش رو خورد و اون تنها خندید. پس موافقید؟»

کتلین متذکر شد: «پدرت بی‌پروا نیست. شجاعه، اما با هم خیلی فرق دارند.»

پسرش مدتی روی موضوع تعمق کرد. «قشون شرقی تنها نیروی مابین لرد تایوین و وینترفل می‌شه. خوب، اونا و چند کماندار که اینجا در موت باقی می‌گذارم. پس شخصی بی‌پروا نیست که احتیاج دارم، درسته؟»

«نه. فکر کنم به حیله‌گریِ سرد محتاجی، نه شجاعت.»

راب فوراً گفت: «روس بولتون. اون مرد منو می‌ترسونه.»

«پس دعا کنیم که لرد تایوین رو هم بترسونه.»

راب سر تکان داد و نقشه را لوله کرد. «دستورات رو می‌دم و اسکورتی برای رسوندن شما به وینترفل تشکیل می‌دم.»

کتلین به خاطر ند و پسر دلیر سرسختشان با خودش جنگیده بود تا نیرومند باقی بماند. یاس و ترس را مانند جامه‌هایی که تمایل به پوشیدن نداشت کنار گذاشته بود... اما اکنون می‌دید که به هر حال آن‌ها را پوشیده.

صدای خودش را شنید که می‌گفت: «من به وینترفل نمی‌رم.» هجوم ناگهانی اشک غافلگیرش کرد و دیدش را تار کرد. «پدرم احتمالاً پشت دیوارهای ریورران در حال مرگه. برادرم در محاصره‌ی دشمنه. باید پیششون برم.»

۵۶- تیریون

چلا دختر چیک[۲۰۳] از قبیله‌ی گوش سیاه‌ها، برای دید زدن رفته بود و او کسی بود که خبر ارتش اردو زده در تقاطع را آورد. «از روی آتش‌ها می‌گم که تعدادشون بیست هزار نفره. پرچم‌هاشون قرمزه، با یه شیر طلایی.»

بران پرسید: «پدرت؟»

تیریون گفت: «یا برادرم، جیمی. خیلی زود می‌فهمیم.» یاغیان ژنده‌پوش را برانداز کرد: نزدیک سیصد نفر کلاغ سنگی، برادران ماه، گوش سیاه، مردان سوخته، و این تنها بذر ارتشی بود که امید داشت برویاند. غانتور پسر غرن، همین حالا داشت سایر قبایل را می‌شوراند. متحیر بود که پدرش با دیدن آن‌ها با پوستین‌هایشان و اندک سلاح‌های مسروقه‌شان چه تصوری خواهد داشت. آیا فرمانده‌شان بود یا اسیرشان؟ بیشتر اوقات، مثل این بود که مخلوطی از هر دو مورد است. پیشنهاد کرد: «شاید بهتر باشه که تنها پایین برم.»

اولف[۲۰۴] که نماینده‌ی برادران ماه بود گفت: «بهتر برای تیریون پسر تایوین.»

شاغا چشم‌غره رفت؛ منظره‌ی هولناکی بود. «شاغا پسر دلف از این خوشش نمیاد. شاغا با مرد کوچولو می‌ره و اگه مرد کوچولو دروغ بگه، شاغا مردانگیش رو می‌بره...»

تیریون با خستگی گفت: «... و به بزها می‌ده، بله. شاغا، من به عنوان یه لنیستر بهت قول می‌دم که برمی‌گردم.»

«چرا به حرف تو اعتماد کنیم؟» چلا زن ریز قاطعی بود، با سینه‌ای به صافی یک پسر، و احمق نبود. «فرمانرواهای زمین‌های پست، سابقه‌ی دروغ گفتن به قبیله‌ها رو دارند.»

«احساساتم رو جریحه‌دار می‌کنی، چلا. فکر می‌کردم چه دوست‌های خوبی شدیم. اما هر طور شما مایلید. تو با من میای، و شاغا و کان از جانب کلاغ سنگی‌ها، اولف از جانب برادران ماه، و تیمت[۲۰۵] پسر تیمت از جانب مردان سوخته.» وقتی اسم می‌برد، کوه‌نشین‌ها با احتیاط به هم نگاه می‌کردند. «بقیه اینجا منتظر می‌مونید تا دنبالتون بفرستم. سعی کنید در غیاب من، هم دیگه رو نکشید و ناقص نکنید.»

---

[203] Chella daughter of Cheyk
[204] Ulf
[205] Timett

با پاشنه به اسبش زد و بدون اینکه به آن‌ها فرصت انتخاب بین آمدن یا منتظر ماندن را بدهد، با یورتمه دور شد. هر کدام را که برمی‌گزیدند فرقی برایش نداشت، به شرط آنکه یک شب و یک روز برای بحث کردن زمین نمی‌نشستند. این مشکلش با قبیله‌ها بود؛ آن‌ها عقیده‌ای بی‌معنی داشتند که نظر هر شخصی را باید در شورا شنید، بنابراین بدون پایان در هر موردی بحث می‌کردند. حتی زن‌هایشان اجازه‌ی صحبت داشتند. چندان تعجبی نداشت که از آخرین بار که ویل را با چیزی بیش از شبیخون‌های گاه به گاه تهدید کرده بودند صدها سال می‌گذشت. تیریون مصمم بود که تغییرش دهد.

بران کنار او آمد. پشت سرش، بعد مقداری غرولند کوتاه مدت، پنج کوه‌نشین روی اسب‌های نحیفشان تعقیبش کردند؛ اسب‌های نحیفشان بیشتر به بزهایی شباهت داشت که از صخره‌ها بالا و پایین می‌رفتند.

کلاغ سنگی‌ها با هم می‌تاختند، همچنان که چلا و اولف نزدیک هم ماندند، چون برادران ماه و گوش سیاه‌ها پیوندهای عمیقی با هم داشتند. تیمت پسر تیمت به تنهایی سواری می‌کرد. هر قبیله در کوهستان ماه از مردان سوخته وحشت داشت که برای اثبات شجاعتشان، بدنشان را با آتش می‌سوزاندند و (طبق گفته‌های دیگران) در مهمانی‌ها نوزادها را برای خوردن کباب می‌کردند. و حتی مردان سوخته‌ی دیگر از تیمت وحشت داشتند؛ او وقتی به سن بلوغ رسیده بود، چشم چپش را با چاقوی داغ کور کرده بود. تیریون اطلاع کسب کرده بود که برای پسرها بیشتر مرسوم است که نوک پستانشان یا یک انگشت یا (اگر واقعاً شجاع یا واقعاً خل باشند) یک گوششان را بسوزانند. تیمت با انتخاب یک چشم چنان احترامی نزد هم‌قبیله‌ای‌هایش کسب کرد که آن‌ها بلافاصله او را دست سرخ، ظاهراً نوعی فرمانده‌ی جنگی، اعلام کردند.

بعد شنیدن این داستان، تیریون از بران پرسیده بود: «نمی‌دونم پادشاهشون چه چیزی رو سوزونده.» سرباز مزدور با لبخند خشتکش را پایین کشیده بود... اما بران هم پیش تیمت احترام زبانش را نگه می‌داشت. اگر مردی آن قدر دیوانه باشد که چشم خودش را کور کند، ممکن نیست که با دشمنانش مهربان باشد.

موقعی که از دامنه‌ی تپه پایین می‌آمدند، دیده‌بانان دوردست از برج‌های سنگی برافراشته شده بدون ملات، تماشایشان می‌کردند و تیریون یک بار دید که زاغی بال گشود. جایی که جاده‌ی مرتفع بین دو صخره می‌پیچید، به اولین پست نگهبانی رسیدند. دیوار خاکی کوتاهی به ارتفاع چهار قدم، جاده را می‌بست و یک دوجین

کماندار روی ارتفاعات بودند. تیریون همراهانش را دور از تیررس متوقف کرد و به تنهایی به دیوار نزدیک شد. داد زد: «فرمانده‌ی اینجا کیه؟»

فرمانده به سرعت ظاهر شد و وقتی پسر اربابش را شناخت، خیلی سریع‌تر اسکورتی در اختیارشان گذاشت. یورتمه کنان از زمین‌های زغال‌شده و پناهگاه‌های سوخته گذشتند، به سرزمین رودخانه‌ها و گرین فورک ترای‌دنت رسیدند. تیریون جسدی ندید، اما آسمان پر از زاغ و کلاغ لاشخور بود؛ اینجا جنگی رخ داده بود و در همین اواخر.

نیم فرسنگ مانده به تقاطع، سدی از الوارهای تیز برافراشته بودند که توسط نیزه‌دارها و کماندارها محافظت می‌شد. پشت خط، اردوگاه تا دوردست امتداد داشت. رشته‌های باریک دود از صدها آتش طباخی بلند می‌شد، مردان زره‌پوش زیر درخت‌ها نشسته بودند و شمشیرهایشان را تیز می‌کردند، پرچم‌های آشنا از پایه‌های فرو رفته به زمین گل‌آلود در اهتزاز بودند.

وقتی به الوارها نزدیک شدند، گروهی از سواران به جلو تاختند تا از هویتشان خبردار شوند. شوالیه‌ای که فرمانده‌شان بود، زره نقره‌ای با یاقوت‌های ارغوانی داشت و ردایش ارغوانی و نقره‌ای راه راه بود. تیریون برای احوال پرسی افسار کشید و توقف کرد. «سر فلمنت[۲۰۶].»

سر فلمنت برکس روبندش را بلند کرد و با حیرت گفت: «تیریون، سرورم، ما همه می‌ترسیدیم که شما مرده باشید، یا...» با شک به کوه‌نشین‌ها نگاه کرد. «این... همراهان شما...»

«رفقای صمیمی و سربازان وفادار. پدرم رو کجا می‌تونم پیدا کنم؟»

«مهمانخانه‌ی سر تقاطع رو مقر خودشون کرده.»

تیریون خندید. مهمانخانه‌ی سر تقاطع! معلوم شد که خدایان عادل هستند. «فوراً به ملاقاتشون می‌رم.»

«هر چی شما بگید، سرورم.» سر فلمنت اسبش را برگرداند و دستوراتی داد زد. سه ردیف از الوارها از زمین بیرون کشیده شدند و شکافی در سد ایجاد شد. تیریون گروهش را از میان آن گذراند.

---

[206] Flement Brax

اردوگاه لرد تایوین روی چند فرسخ پخش بود. تخمین بیست هزار نفری چلا چندان دور از واقعیت نبود. سربازان عادی در فضای آزاد اردو زده بودند، اما شوالیه‌ها چادر افراشته بودند و مال برخی از لردهای بلند مرتبه به بزرگی یک خانه بود. گاو سرخ پرسترها[۲۰۷]، گراز خاکستری لرد کرک‌هال[۲۰۸]، درخت مشتعل ماربرندها[۲۰۹]، گورکن لیدن‌ها[۲۱۰] به چشمش خورد. موقعی که می‌گذشت، شوالیه‌ها به او خوشامد می‌گفتند و سربازان با دهان باز به کوه‌نشین‌ها خیره می‌شدند.

شاغا متقابلاً خیره بود؛ بدون تردید در تمام عمرش این همه مرد، اسب و اسلحه ندیده بود. بقیه‌ی یاغی‌های کوهستان در حفظ ظاهرشان موفق‌تر بودند، اما تیریون شک نداشت که آن‌ها نیز به همان میزان شگفت‌زده بودند. بهتر و بهتر. هر چه بیشتر مبهوت قدرت لنیسترها باشند، هدایتشان راحت‌تر خواهد شد.

مهمانخانه و اسطبل‌ها تقریباً همان طور بودند که به یاد داشت، گرچه در جایی که سابقاً محل دهکده بود، بیش از سنگ‌های واژگون و بقایای سوخته چندان چیزی نمانده بود. چوبه‌ی داری در حیاط افراشته بودند و زاغ‌ها جسدی را که از آن آویزان بود پوشانده بودند. با نزدیک شدن تیریون، آن‌ها قار قار کنان بال‌های سیاهشان را کوبیدند و به هوا پریدند. پیاده شد و به باقیمانده‌ی جسد نگاه کرد. پرنده‌ها لب‌ها و چشم‌ها و بیشتر گونه‌اش را خورده بودند، لبخند کریه دندان‌های سرخش را آشکار کرده بودند. با ملامت به زن یادآوری کرد: «یه اتاق، غذا و یه خمره شراب، همه‌ی چیزی بود که من می‌خواستم.»

پسرها با تردید از اسطبل‌ها برای رسیدگی به اسب‌ها خارج شدند. شاغا نمی‌خواست از مال خودش دست بردارد. تیریون به او اطمینان داد: «پسره مادیانت رو نمی‌دزده. فقط می‌خواد بهش کمی جو و آب بده، و موهاش رو برس بکشه.» موهای بدن شاغا نیز از برس کشیدن فایده‌ی زیادی می‌بردند، اما به زبان آوردنش دور از سیاست بود. «بهت قول می‌دم که اسب صدمه‌ای نمی‌بینه.»

شاغا با چشم‌غره افسار را رها کرد. سر مهتر غرید: «این اسب شاغا پسر دلفه.»

تیریون قول داد: «اگه پس نداد، مردانگیش رو ببر و به بزها بده؛ البته اگه بزی پیدا کردی.»

---

[207] Prester
[208] Crakehall
[209] Marbrand
[210] Lydden

یک جفت از محافظین خاندانشان با ردای ارغوانی و کلاهخود با تاج شیر، زیر تابلوی مهمانخانه در دو طرف ورودی ایستاده بودند. تیریون فرمانده‌شان را شناخت. «پدرم؟»

«اتاق نشیمن، سرورم.»

«افرادم خوردنی و نوشیدنی می‌خوان. ببین که بهشون برسه.» وارد مهمانخانه شد و پدرش آنجا بود.

تایوین لنیستر، فرمانروای کسترلی راک و مدافع غرب، در اواسط دهه ششم عمرش بود، با این حال به نیرومندی مردی بیست ساله بود. حتی موقع نشستن، بلندقد بود، پاهایی دراز و شانه‌های پهن و شکمی صاف داشت. رشته‌های عضله از بازوانش بیرون زده بودند. وقتی موهای طلاییش که زمانی پرپشت بودند شروع به پسرفت کردند، به آرایشگرش دستور داد که سرش را بتراشد؛ لرد تایوین به اقدامی نصفه کاره اعتقادی نداشت. لب و چانه‌اش را نیز می‌تراشید، اما دو طرف را باقی می‌گذاشت و انبوهی از موی زبر طلایی، بیشتر گونه‌هایش را از گوش تا آرواره می‌پوشاند. چشمانش سبز بودند با رگه‌های طلایی. دلقکی احمق‌تر از بیشتر دلقک‌ها یک بار به شوخی گفته بود که در مدفوع لرد تایوین هم رگه‌های طلا پیدا می‌شود. بعضی‌ها می‌گفتند که آن مرد هنوز در اعماق کسترلی راک زنده است.

وقتی تیریون وارد اتاق نشیمن شد، سر کوان لنیستر، تنها برادر زنده‌ی پدرش، هم‌پیاله‌ی لرد تایوین در یک خمره آبجو شده بود. عمویش فربه و تاس بود، ریش زردش اصلاح کوتاهی داشت که خط آرواره‌ی بزرگش را دنبال می‌کرد. ابتدا سر کوان او را دید و با حیرت گفت: «تیریون.»

تیریون همراه با تعظیم گفت: «عمو. و پدر والامقام من. چقدر از پیدا کردنتون خوشحالم.»

لرد تایوین از صندلیش جنب نخورد، اما نگاه طولانی و جستجوگرانه‌ای به پسر کوتوله‌اش انداخت. «می‌بینم که شایعات مرگ تو بی‌اساس بودند.»

«می‌بخشید که ناامیدتون کردم، پدر. لازم نیست که از جا بپرید و بغلم کنید، نمی‌خوام خودتون رو به زحمت بندازید.» به سمت میز رفت، کاملاً آگاه از اینکه پاهای نامیزانش موجب لنگیدنش در هر قدم می‌شوند. هر وقت چشم‌های پدر رویش بود، به شکل آزار دهنده‌ای از تمام نقص‌ها و معلولیت‌هایش آگاه می‌شد. روی صندلی

نشست و خودش را به فنجانی از آبجوی پدر مهمان کرد. «خیلی لطف کردید که به خاطر من جنگ راه انداختید.»

لرد تایوین پاسخ داد: «طبق فهم من، تو کسی بودی که این جنگ رو راه انداخت. برادرت جیمی هیچ وقت با بی‌عرضگی تسلیم یه زن نمی‌شد.»

«این یکی از تفاوت‌های جیمی و منه. اگه توجه کرده باشید، اون بلندتر هم هست.»

پدرش به متلک اعتنایی نکرد. «شرافت خاندان ما مطرح بود. چاره‌ای جز حرکت نداشتم. هیچ کسی خون لنیسترها رو بدون کیفر نمی‌ریزه.»

تیریون با تبسم گفت: «غرش من را بشنو.» شعار لنیسترها. «راستش رو بخواید، واقعاً هیچ قطره خونی از من نریخت، گرچه یکی دو بار کم مونده بود. مورک و جیک کشته شدند.»

«فکر کنم به چند آدم تازه احتیاج داری.»

«خودتون رو به زحمت نندازید، پدر. خودم چند نفری گیر آوردم.» جرعه‌ای از آبجو امتحان کرد. قهوه‌ای و کف‌دار بود، آن قدر غلیظ که می‌شد جوید. به واقع مرغوب بود. حیف که پدرش صاحب مهمانخانه را دار زده. «جنگ چطور پیش می‌ره؟»

عمویش پاسخ داد: «فعلاً خوب پیش می‌ره. سر ادمور گروه‌های کوچکی از سربازهاش رو در امتداد مرزها برای جلوگیری از چپاول‌های ما پراکنده کرده بود. پدرت و من قبل از اینکه فرصت ملحق شدن دوباره رو داشته باشند مثل آب خوردن نابودشون کردیم.»

پدرش گفت: «برادرت خودش رو غرق افتخار کرده. لرد ونس و پایپر رو در گولدن توث له کرده و کنار دیوارهای ریورران به مقابله با قوای تجمع یافته‌ی تالی‌ها رفته. لردهای ترای‌دنت تارومار شدند. سر ادمور تالی همراه تعداد زیادی از شوالیه‌ها و پرچمدارهاش اسیر شده. لرد بلک‌وود کمی از نفرات باقیمانده رو به ریورران برگردونده، و جیمی محاصره‌شون کرده. بقیه به قلعه‌های خودشون فرار کردند.»

سر کوان گفت: «من و پدرت به نوبت پیشروی می‌کردیم. در نبود لرد بلک‌وود، ریون‌تری فوراً سقوط کرد و لیدی ونت به خاطر نبود نیرو برای دفاع، هارن‌هال رو تسلیم کرد. سر گرگور پایپرها و برکن‌ها رو از پا درآورد...»

تیریون گفت: «هیچ حریفی براتون باقی نمونده؟»

سر کوان گفت: «نه کاملاً. ملیسترها هنوز سیگارد رو در دست دارند و والدر فری در برج‌های دوقلو داره به سربازهاش نظم می‌ده.»

لرد تایوین گفت: «مهم نیست. فری تنها وقتی به میدان قدم می‌گذاره که بوی پیروزی به مشام همه می‌رسه، و الان تنها بویی که به مشام می‌رسه ویرانیه. و جیسون ملیستر به تنهایی قدرت مبارزه نداره. وقتی جیمی ریورران رو تسخیر کرد، هر دوشون به سرعت در برابرمون تعظیم می‌کنند. می‌تونیم خودمون رو پیروز این جنگ حساب کنیم، مگه اینکه استارک‌ها و ارن‌ها برای رویارویی با ما جلو بیان.»

تیریون گفت: «اگه جای شما بودم، زیاد از طرف ارن‌ها نگرانی نداشتم. استارک‌ها موضوع متفاوتی هستند. لرد ادارد...»

پدرش گفت: «... گروگان ماست. مادام که در یه سیاهچال زیر قلعه‌ی سرخ می‌پوسه، ارتشی رو هدایت نمی‌کنه.»

سر کوان موافقت کرد: «نه، اما پسرش قشون بسیج کرده و در محاصره‌ی لشکری نیرومند در موت کیلن نشسته.»

لرد تایوین اظهار کرد: «هیچ شمشیری تا سرد و گرم نچشه بُرنده نیست. پسر استارک یه بچه است. شکی نیست که از صدای شیپورهای جنگی و منظره‌ی پرچم‌هایی که با باد تکون می‌خورند لذت می‌بره، اما آخر کار نوبت به قصابی می‌رسه. شک دارم تحملش رو داشته باشه.»

تیریون با خودش فکر کرد در مدتی که نبوده پیشرفت امور خیلی جالب بوده. کنجکاو بود: «و در مدت انجام این قصابی، پادشاه بی‌باک ما چکار می‌کنه؟ چطور خواهر دوست‌داشتنی و مجاب‌گر من کاری کرده که رابرت با زندانی شدن دوست عزیزش، ند، موافقت کنه؟»

پدرش گفت: «رابرت برتیون مرده. خواهرزاده‌ات در بارانداز پادشاه سلطنت می‌کنه.»

این یکی تیریون را کاملاً غافلگیر کرد. «منظورتون، خواهرم.» جرعه‌ای دیگر از آبجو بلعید. با حکمرانی سرسی به جای شوهرش، مملکت مکان بسیار متفاوتی می‌شد.

پدرش گفت: «اگه بدت نمیاد که مفید باشی، بهت ماموریتی می‌دم. مارک پایپر و کارل ونس در پشت سر ما آزاد هستند و زمین‌های ما رو در حاشیه‌ی رد فورک چپاول می‌کنند.»

تیریون نچ نچ کرد. «چقدر گستاختند که مقابله به مثل می‌کنند. در شرایط عادی من با کمال میل حاضرم که همچین بی‌ادبی‌هایی رو مجازات کنم، اما پدر، واقعیت اینه که من کار خیلی عاجلی در جائی دیگه دارم.»

لرد تایوین مجذوب به نظر نمی‌رسید. «واقعاً؟ ما همچنین از آخرین نقشه‌ی ند استارک یه جفت مزاحم رو دستمون مونده که نیروهای تدارکاتی ما رو آزار می‌دن. بریک دندریون، یه اشرافی جوان با رویای دلاوری. اون راهب چاق مسخره همراهشه، اونی که دوست داره شمشیرش رو آتش بزنه. فکر می‌کنی بتونی سر راهت به خونه حساب اونا رو برسی؟ بدون اینکه زیادی گند بزنی؟»

تیریون با پشت دست دهانش را پاک کرد و لبخند زد. «پدر، باعث دلگرمیه که شما به من اعتماد می‌کنید و ... چند نفر؟ بیست؟ پنجاه؟ در اختیارم می‌گذارید. مطمئنید که می‌تونید این همه سرباز لطف کنید؟ خوب، مهم نیست. اگه تصادفاً به توروس و لرد بریک برخورد کردم، هر دوشون رو گوشمالی می‌دم.» از صندلیش پایین آمد و به سراغ قفسه‌ها رفت که در آنجا در میان میوه‌ها قالبی از پنیر سفید وجود داشت. موقع بریدن یک تکه، گفت: «اما اولش من باید به قول‌های خودم عمل کنم. من سه هزار کلاهخود و به همون تعداد زره لازم دارم، بعلاوه شمشیر، نیزه، نوک تیر فولادی، گرز، تبر جنگی، دستکش، ساق‌پوش، صفحه سینه، ارابه برای حمل همه‌ی این‌ها...»

پشت سرش، در چنان با خشونت باز شد که کم ماند پنیر را بیندازد. فرمانده‌ی محافظین به میان اتاق پرت شد و سرش محکم به شومینه خورد، سر کوان ناسزاگویان بلند شد. موقعی که فرمانده با کلاهخود کجش به میان خاکسترهای سرد فرو می‌رفت، شاغا شمشیر او را روی زانویی به کلفتی تنه درخت شکست و به اتاق نشیمن انداخت. قبل از شاغا، بوی بدنش وارد شد که تندتر از پنیر بود و فضای بسته را پر کرد. او غرید: «قرمزپوش کوچولو، اگه یه بار دیگه روی شاغا پسر دلف شمشیر بکشی، مردانگیت رو می‌برم و روی آتش سرخ می‌کنم.»

تیریون به پنیر گاز زد و گفت: «چی، پس بز چی شد؟»

به دنبال شاغا، کوه‌نشین‌های دیگر و بران همراه آن‌ها، وارد اتاق نشیمن شدند. سرباز مزدور با تاسف برای تیریون شانه بالا انداخت.

لرد تایوین، خونسرد مثل یخ، پرسید: «شما دیگه کی هستید؟»

تیریون توضیح داد: «اونا منو تا اینجا دنبال کردند، پدر. ممکنه نگهشون دارم؟ غذای زیادی نمی‌خورند.»

کسی لبخند نمی‌زد. «به چه حقی شما وحشی‌ها جلسه‌ی مشورتی ما رو بهم می‌زنید؟»

«وحشی، ما، اهل زمین پست؟» اگر کان را می‌شستی، احتمالاً خوش‌قیافه می‌شد. «ما مردم آزادی هستیم و مردم آزاد حق دارند که در تمام شوراهای جنگی شرکت کنند.»

چلا پرسید: «کدومتون شیر فرمانرواست؟»

تیمت پسر تیمت که هنوز بیست سالش نشده بود اظهار کرد: «هر دوشون پیرند.»

دست سر کوان به شمشیرش رفت، اما برادرش دو انگشت روی مچ او گذاشت و سریع جلویش را گرفت. اثری از اضطراب در لرد تایوین مشهود نبود. «تیریون، نزاکت یادت رفته؟ لطف کن و ما رو به... مهمانان محترممون معرفی کن.»

تیریون انگشتانش را لیسید و گفت: «با کمال میل. این دوشیزه‌ی زیبا، چلا دختر چیک از گوش سیاه‌هاست.»

چلا معترض شد: «من دوشیزه نیستم. پسرهام در مجموع پنجاه گوش جمع کردند.»

«امیدوارم پنجاه تای دیگه نصیبشون بشه.» تیریون لنگ لنگان از چلا دور شد. «این کان پسر کارات. شاغا پسر دلف اونیه که شبیه یه کسترلی راک پشمالوئه. اونا از کلاغ سنگی‌ها هستند. این اولف پسر اومار از برادران ماه؛ و این تیمت پسر تیمت یه دست سرخ قبیله‌ی مردان سوخته. و این بران، سربازی بدون بیعت خاص. اون در مدت کوتاهی که باهاش آشنایی دارم تا به حال دو بار جناح عوض کرده، شما و اون حتماً با هم صمیمی می‌شید، پدر.» به بران و کوه‌نشین‌ها گفت: «اجازه بدید پدر والامقامم رو به شما معرفی کنم، تایوین پسر تایتوس، از خاندان لنیستر، فرمانروای کسترلی راک، مدافع غرب، سپر لنیسپورت، دست سابق و آتی پادشاه.»

لرد تایوین راست و مغرور ایستاد. «حتی در غرب، ما از دلاوری جنگجویان کوهستان ماه آگاهیم. چه چیزی شما رو از سنگرتون پایین آورده، سروران من؟»

شاغا گفت: «اسب.»

تیمت پسر تیمت گفت: «قول ابریشم و فولاد.»

تیریون می‌خواست به پدرش نقشه‌اش برای تبدیل دره‌ی ارن‌ها به برهوتی سوخته را تعریف کند، اما هرگز فرصتش را نیافت. در دوباره با صدای بلند باز شد. قاصد موقع زانو زدن در برابر لرد تایوین، به کوه‌نشین‌های تیریون نگاه سریع مشکوکی انداخت. «سرورم، سر آدام به من دستور داده به شما اطلاع بدم که قشون استارک در حال پایین اومدن از جاده است.»

لرد تایوین لنیستر لبخند نزد. لرد تایوین هرگز لبخند نمی‌زد، اما تیریون یاد گرفته بود که خشنودی پدرش را به هر حال بخواند و همان چیزی بود که اکنون در قیافه‌ی او می‌دید. با لحن رضایت مطلق گفت: «پس بچه گرگ داره برای بازی با شیرها از آشیانه‌اش بیرون میاد. چه عالی. پیش سر آدام برگرد و بهش بگو که عقب‌نشینی کنه. تا ما نرسیدیم، نباید با شمالی‌ها درگیر بشه، اما می‌خوام جناحینشون رو آزار بده و اونا رو بیشتر به سمت جنوب بکشه.»

«هر چی شما دستور بدید.» سوار مرخص شد.

سر کوان متذکر شد: «ما اینجا به خوبی موضع گرفتیم. نزدیک گدار و در محاصره‌ی نیزه‌ها و گودال‌ها هستیم. اگه اونا دارند به جنوب میان، من می‌گم که اجازه بدیم جلو بیان و با برخورد به خودمون، اونا رو بشکنیم.»

لرد تایوین پاسخ داد: «پسره شاید معطل کنه یا با دیدن تعداد ما شهامتش رو از دست بده. هر چه زودتر استارک‌ها بشکنند، زودتر برای معامله با استنیس برتیون آزاد می‌شم. به طبال‌ها بگو که آهنگ تجمع بزنند و به جیمی خبر بفرست که من به سمت راب استارک پیشروی می‌کنم.»

سر کوان گفت: «اطاعت.»

تیریون جذب تماشای پدرش شد که به کوه‌نشین‌های نیمه‌وحشی رو کرد و گفت: «می‌گن که مردان کوهستان جنگجویانی بی‌باک هستند.»

کانِ کلاغ‌های سنگی جواب داد: «راست می‌گن.»

چلا اضافه کرد: «و زن‌ها.»

«با من به مقابله با دشمنانم بتازید تا بیشتر از چیزی که پسرم بهتون قول داده نصیبتون بشه.»

اولف پسر اومار گفت: «سکه‌های خودمون رو بهمون می‌پردازی؟ وقتی قول پسر رو داریم، چه احتیاجی به قول پدر داریم؟»

«حرفی از احتیاج نزدم. حرف‌های من تعارف صرف بود، نه بیشتر. شما مجبور نیستید به من ملحق بشید. اهالی سرزمین‌های زمستانی از جنس آهن و یخ هستند و جسورترین شوالیه‌ها هم از مقابله با اونا هراس دارند.»

تیریون با لبخند فکر کرد: اوه، چه اجرای ماهرانه‌ای.

«مردان سوخته از هیچ چیز نمی‌ترسند. تیمت پسر تیمت با شیرها میاد.»

کان با حرارت اعلام کرد: «هر جا مردان سوخته رفتند، کلاغ سنگی‌ها پیشقدم بودند. ما هم هستیم.»

«شاغا پسر دلف مردانگی اونا رو قطع می‌کنه و به کلاغ‌ها می‌ده.»

چلا دختر چیک موافقت کرد: «ما با شما می‌تازیم، فرمانروای شیر، اما به این شرط که پسر نصفه‌مرد تو پیش ما باشه. اون جونش را با قول‌هایی خریده. تا فولادی که به ما وعده نداده در دستمون نباشه، جونش مال ماست.»

لرد تایوین چشم‌های با رگه‌های طلایی خودش را متوجه پسرش کرد.

تیریون با لبخند تسلیم‌آمیزی گفت: «با کمال میل.»

۵۷- سنسا

دیوارهای تالار بار عام لخت بودند؛ تابلوهای مناظر شکاری را که پادشاه رابرت دوست داشت، برداشته بودند و در یک گوشه در توده‌ی نامرتبی روی هم چیده بودند.

سر مندون مور رفت که در کنار دو تا از یاران گارد شاهنشاهی در پایین سکوی تخت سلطنتی بایستد. سنسا که برای اولین بار مراقب نداشت، کنار در منتظر ماند. ملکه به عنوان پاداش رفتار خوبش به او آزادی در قلعه را داده بود، با این حال هر جا که می‌رفت کسی همراهش بود. ملکه به آن‌ها «گارد افتخاری برای عروس آینده‌ام» می‌گفت، اما سنسا احساس افتخار نمی‌کرد.

«آزادی در قلعه» به این معنا بود که آزاد است در محدوده‌ی قلعه‌ی سرخ هر جا که خواست برود، تا زمانی که از دیوارها خارج نشود؛ قولی بود که سنسا با کمال میل حاضر بود بدهد. به هر حال نمی‌توانست به پشت دیوارها برود. ردا طلایی‌های جینوس اسلینت شب و روز از دروازه‌ها مراقبت می‌کردند و محافظین خاندان لنیستر نیز همیشه در کنارشان بودند. بعلاوه، حتی اگر می‌توانست قلعه را ترک کند، کجا را داشت که برود؟ کفایت می‌کرد که اجازه‌ی قدم زدن در حیاط، گل چیدن از باغ میرسلا و سر زدن به سپت برای دعا برای پدرش را داشت. گاهی در جنگل خدایان نیز دعا می‌کرد، چون استارک‌ها به خدایان باستان پایبند بودند.

این اولین جلسه‌ی دربار در دوران سلطنت جافری بود، پس سنسا با نگرانی اطراف را دید می‌زد. صفی از محافظین خاندان لنیستر زیر پنجره‌های غربی و صفی از ردا طلایی‌های نگهبانان شهر در سمت شرق ایستاده بودند. اثری از مردم عامی ندید، اما زیر ایوان جمعی از لردهای بزرگ و کوچک با بی‌قراری قدم می‌زدند. بیش از بیست نفر نبودند، در حالی که به طور معمول حداقل صد نفر در محضر پادشاه رابرت می‌ایستادند.

سنسا به میانشان وارد شد، زیر لب احوال‌پرسی کرد و راهش را به جلو باز کرد. جالابار زو سیاه پوست، سر اران سنتاگار عبوس، دوقلوهای هارر و اسلابر ردواین را شناخت... فقط اینکه ظاهراً آن‌ها او را نمی‌شناختند. اگر هم می‌شناختند، طوری کنار می‌کشیدند که انگار طاعون خاکستری دارد. لرد جیلس بیمار وقتی سنسا نزدیک می‌شد صورتش را پوشاند و تظاهر کرد که سرفه می‌کند، و وقتی سر دانتوس مضحک خواست که به او سلام بگوید، سر بیلان سوان در گوشش زمزمه کرد و او رویش را برگرداند.

و چقدر غایب زیاد بود. بقیه‌ی آن‌ها کجا بودند؟ بیهوده دنبال قیافه‌ای آشنا گشت. هیچ کس به چشم‌های او نگاه نمی‌کرد. مثل اینکه سنسا شبح بود، قبل از موعد مرده بود.

استاد بزرگ پایسل سر میز شورا به تنهایی نشسته بود، دست‌هایش را روی ریشش در هم فرو برده و ظاهراً خواب بود. دید که لرد واریس با شتاب وارد تالار شد، بدون اینکه صدایی از پاهایش بلند شود. چند لحظه بعد، لرد بیلیش لبخند به لب از در دراز عقبی وارد شد. وقتی راهش را به جلو باز می‌کرد، صمیمانه چند کلمه‌ای با سر بیلان و سر دانتوس حرف زد. دل سنسا از دلهره آرام نداشت. به خودش گفت: من نباید بترسم. چیزی نیست که نگرانش باشم، همه چیز درست می‌شه، جاف منو دوست داره و ملکه هم دوستم داره، خودش گفت.

صدای جارچی بلند شد: «همه به اعلیحضرت جافری از خاندان برتیون و لنیستر، نخستین با نام او، پادشاه اندال‌ها و راین‌ها و نخستین انسان‌ها، فرمانروای هفت پادشاهی احترام بگذارید. همه به مادر ایشان، سرسی از خاندان لنیستر، نایب ملکه، نور غرب و حافظ مملکت احترام بگذارید.»

سر باریستان سلمی، پرشکوه در زره‌ی سفید، پیشاپیش آن‌ها وارد شد. سر اریس اکهارت ملکه را مشایعت می‌کرد و سر بارس بلانت در کنار جافری قدم می‌زد، بنابراین شش نفر از گارد شاهنشاهی اکنون در تالار بودند، همه‌ی شمشیرهای سفید، جز جیمی لنیستر. شاهزاده‌اش – نه، دیگر پادشاهش – از پله‌های تخت آهنین بالا رفت، مادرش در شورا جلوس کرد. جافری مخمل سیاه نرم با لکه‌های ارغوانی پوشیده بود، به همراه شنل زرباف براق با یقه‌ای بلند، و تاجی طلایی روی سرش که مزین به یاقوت و الماس سیاه بود.

وقتی جافری برگشت تا نگاهی به تالار بیندازد، چشمش به سنسا افتاد. لبخند زد، نشست و گفت: «پادشاه وظیفه داره که خائنین رو مجازات کنه و به کسانی که صداقت دارند پاداش بده. استاد بزرگ پایسل، دستور می‌دم که فرامین منو بخونید.» پایسل به روی پاهایش برخاست. مخمل سرخ باشکوهی با یقه‌ی خزدوزی و دکمه‌های براق طلایی پوشیده بود. از آستین گشادش که پر از نوشته‌های طلایی بود، طوماری بیرون کشید، باز کرد و شروع به خواندن فهرستی طولانی از اسامی کرد که هر کدام دستور داشتند در برابر پادشاه و شورا حاضر شوند و به جافری سوگند وفاداری بخورند. در صورت امتناع، خائن شناخته شده و زمین‌ها و عناوینشان به نفع سلطنت مصادره می‌شد.

اسم‌هایی که خواند نفس سنسا را بند آورد. لرد استنیس برتیون، همسرش، دخترش. لرد رنلی برتیون. هر دو لرد رویس و پسرانشان. سر لوراس تایرل. لرد میس تایرل، برادران، عموها و پسرانش. راهب سرخ، توروس میری. لرد بریک دندریون. لیدی لایسا ارن و پسرش، لرد رابرت خردسال. لرد هاستر تالی، برادرش بریندن، پسرش سر ادمور. لرد جیسون ملیستر. لرد برایس کرون از مارچز. لرد تایتوس بلک‌وود. لرد والدر فری و وارثش، سر استورون. لرد کارل ونس. لرد جونوس برکن. لیدی شیلا ونت. دوران مارتل، شاهزاده‌ی دورن و تمام پسرانش. همچنان که پایسل می‌خواند سنسا با خودش فکر کرد: چقدر زیاد، گله گله زاغ برای فرستادن این دستورات لازمه.

و سرانجام، نزدیک به انتها نوبت به اسامی رسید که سنسا خوف داشت. لیدی کتلین استارک. راب استارک. برندون استارک، ریکان استارک، آریا استارک. سنسا صدای حیرتش را خفه کرد. آریا. آن‌ها از آریا می‌خواستند که خودش را تسلیم کند و سوگند بخورد... حتماً به این معنا بود که خواهرش با کشتی گریخته، حتماً اکنون در وینترفل در امان بود...

استاد پایسل فهرست را لوله کرد، در آستین چپش فرو برد و کاغذ دیگری را از سمت راست بیرون کشید. گلویش را صاف کرد و ادامه داد: «در عوض ادارد استارک خائن، اراده‌ی اعلیحضرت این است که تایوین لنیستر، فرمانروای کسترلی راک و مدافع غرب، به سمت دست پادشاه منصوب شوند، تا با صدای ایشان صحبت کنند، ارتش‌هایشان را در برابر دشمنان رهبری کنند و خواست همایونی ایشان را اجرا کنند. پادشاه چنین فرموده. شورای کوچک گردن می‌نهد.

در عوض استنیس برتیون خائن، اراده‌ی اعلیحضرت این است که مادرشان، نایب ملکه، سرسی لنیستر، که همواره وفادارترین حامی ایشان بوده، در شورای کوچک بنشینند تا در سلطنتی خردمندانه و عادلانه به ایشان یاری برسانند. پادشاه چنین فرموده. شورای کوچک گردن می‌نهد.»

سنسا زمزمه‌های آهسته‌ای را از لردهای اطرافش شنید، اما به سرعت ساکت شدند. پایسل ادامه داد.

«همچنین اراده‌ی اعلیحضرت است که خادم وفادارشان، جینس اسلینت، فرمانده‌ی نگهبانان بارانداز پادشاه، در جا به مقام لرد ارتقا یابند و مقر باستانی هارن‌هال با تمام زمین‌ها و عواید مربوطه به ایشان اعطا شود، و

فرزندان و نوه‌هایشان تا انتهای زمان صاحب این افتخار خواهند بود. همچنین دستور می‌دهند که لرد اسلینت بی‌درنگ در شورای کوچک بنشینند تا در حکومت به مملکت یاری کنند. پادشاه چنین فرموده. شورای کوچک گردن می‌نهد.»

سنسا از گوشه‌ی چشمش متوجه‌ی ورود جینس اسلینت شد. این بار زمزمه‌ها بلندتر و خشمگین‌تر بودند. لردهای مغروری که خاندانشان هزاران سال سابقه داشت، با اکراه به فرمانده‌ی تاس با صورتی شبیه قورباغه راه می‌دادند. ورقه‌های طلایی به مخمل سیاه نیم‌تنه‌ی او دوخته شده بود که در هر قدم با برخورد به هم صدای آرامی می‌دادند. شنلش ساتن شطرنجی سیاه و طلایی بود. دو پسر زشت که لابد فرزندانش بودند، پیشاپیشش قدم برمی‌داشتند، به هر زحمتی بود سپرهای سنگین فلزی به بلندی خودشان را حمل می‌کردند. نیزه‌ی طلایی خونین روی زمینه‌ی به سیاهی شب را به عنوان نشان خاندانش برگزیده بود. با مشاهده‌اش، پوست دست‌های سنسا تا بالا مور مور شد.

وقتی لرد اسلینت سر جایش می‌نشست، استاد بزرگ پایسل ادامه داد: «در آخر، در این دوران خیانت و آشوب، با توجه به مرگ اخیر رابرت عزیزمان، نظر شورا این است که امنیت و زندگی پادشاه جافری از بالاترین درجه اهمیت برخوردار است.» به ملکه نگاه کرد.

سرسی ایستاد. «سر باریستان سلمی، بیایید جلو.»

سر باریستان در پایین پله‌های تخت آهنین مثل یک مجسمه بی‌حرکت ایستاده بود، اما اکنون روی یک زانو تعظیم کرد و سرش را خم کرد. «علیاحضرت، در خدمتم.»

سرسی لنیستر گفت: «بلند شید، سر باریستان. می‌تونید کلاهخودتون رو بردارید.»

«بانوی من؟» شوالیه‌ی پیر وقتی بلند می‌شد کلاهخود سفیدش را برداشت، گرچه به نظر نمی‌رسید که علتش را متوجه باشد.

«شوالیه شریف، شما به مدت طولانی و وفادارانه به مملکت خدمت کردید و هر مرد و زنی در هفت پادشاهی به شما مدیونه. با این حال متاسفانه حالا دوران خدمت شما به انتها رسیده. خواست پادشاه و شورا اینه که شما بار سنگینتون رو زمین بگذارید.»

«بار...؟ متاسفانه... متوجه...»

جینس اسلینت به تازگی لرد شده، با صدای رک و سنگینش به صحبت درآمد: «علیاحضرت سعی دارند بهت بفهمونند که از فرماندهی گارد شاهنشاهی خلاص شدی.»

شوالیه سفیدموی بلندقد ظاهراً آب رفت؛ نفسش در نمی‌آمد. سرانجام گفت: «علیاحضرت، گارد شاهنشاهی یه گروه از برادران قسم خورده است. سوگند ما برای تمام عمره. تنها مرگ فرمانده رو از وظیفه‌ی مقدسش خلاص می‌کنه.»

«مرگ کی، سر باریستان؟» صدای ملکه به لطافت ابریشم بود، اما صدایش تا ته تالار می‌رسید. «شما یا پادشاهتون؟»

جافری سرزنش‌آمیز روی تخت آهنین گفت: «تو گذاشتی پدرم بمیره. پیرتر از اونی که از کسی محافظت کنی.»

سنسا شوالیه را تماشا کرد که به پادشاه جدیدش خیره مانده بود. هیچ وقت ندیده بود که مثل حالا گذشت عمر در قیافه‌اش مشهود باشد. «اعلیحضرت، من در بیست و سه سالگی برای عضویت در شمشیرهای سفید انتخاب شدم. تنها رویای زندگی من بود، از اولین لحظه‌ای که شمشیر به دست گرفتم. از هر ادعایی نسبت به قلعه‌ی خاندانم دست کشیدم. دختری که نامزدم بود با پسرعموم ازدواج کرد، احتیاجی به زمین و بچه نداشتم، زندگی من وقف مملکت می‌شد. سر جرالد های‌تاور شخصاً شاهد سوگند من بود... سوگند برای محافظت از پادشاه با تمام توانم... فدا کردن زندگیم برای ایشون... من در کنار گاو سفید و پرنس لوین دورنی جنگیدم... در کنار سر آرتور دین، شمشیر صبح. قبل از اینکه به خدمت پدرتون در بیام، در خدمتِ محافظت از پادشاه ایریس و قبلش، پدر ایشون جهریس بودم... سه پادشاه...»

لیتل‌فینگر متذکر شد: «و همه‌شون الان مرده‌اند.»

سرسی لنیستر اظهار داشت: «دوران شما به سر رسیده. جافری در اطرافش به مردانی احتیاج داره که جوان و قوی باشند. شورا تصمیم گرفته که سر جیمی لنیستر جای شما در مقام فرمانده‌ی برادران قسم خورده‌ی شمشیرهای سفید رو بگیره.»

سر باریستان با لحنی سرشار از تحقیر گفت: «شاه‌کش. شوالیه‌ی دروغینی که شمشیرش رو به خون پادشاهی آلود که سوگند خورده بود ازش دفاع می‌کنه.»

ملکه هشدار داد: «مواظب حرف‌هاتون باشید، سر. دارید درباره‌ی برادر عزیز ما صحبت می‌کنید، همخون پادشاه‌تون.»

لرد واریس محبت‌آمیزتر از دیگران گفت: «ما نسبت به خدمات شما ناسپاس نیستیم، شوالیه‌ی گرامی. لرد تایوین لنیستر سخاوتمندانه موافقت کرده که قطعه زمین حاصلخیزی در شمال لنیسپورت در کنار دریا به شما ببخشه، به همراه طلا و کارگر کافی برای ساختن قلعه‌ای مستحکم، و خدمتکارانی که به تمام احتیاجات شما رسیدگی بکنند.»

سر باریستان نگاه تندی به آن‌ها انداخت. «تالاری برای مرگ و مردانی برای دفن کردنم. متشکرم سروران من... اما من روی ترحم شما تف می‌کنم.» دست برد و گیره‌هایی که شنلش را نگه می‌داشتند باز کرد، پارچه‌ی سفید سنگین از روی شانه‌هایش سر خورد و روی زمین افتاد. کلاهخودش با صدای بلند به زمین خورد. «من شوالیه هستم.» بندهای صفحه سینه‌اش را باز کرد و گذاشت که آن هم سقوط کند. «مثل یه شوالیه می‌میرم.»

لیتل‌فینگر طعنه زد: «به نظر می‌رسه که شوالیه‌ای برهنه هستید.»

آن وقت همه خندیدند، جافری روی تختش و لردهای حاضر، جینس اسلینت و ملکه سرسی و سندور کلگان و حتی سایر اعضای گارد شاهنشاهی، پنج نفری که تا چند لحظه پیش برادرهایش بودند. سنسا با خودش فکر کرد که حتماً بیش از هر چیز درد داشت. دلش برای پیرمرد دلاوری سوخت که شرمگین و سرخ ایستاده بود و از شدت خشم قادر به صحبت نبود. سرانجام او شمشیرش را کشید.

سنسا شنید که نفس کسی بند آمد. سر بارس و سر مرین برای مقابله قدم پیش نهادند، اما سر باریستان با نگاهی لبریز از تحقیر آن‌ها را در جایشان خشکاند. «نترسید سروران، پادشاه شما در امانه... بدون سپاس از شما. حالا هم می‌تونم به راحتی بریدن پنیر با خنجر شما پنج نفر رو بکشم. اگه حاضرید تحت فرمان شاه‌کش خدمت کنید، هیچ کدومتون لیاقت سفید پوشیدن ندارید.» شمشیرش را در برابر تخت آهنین روی زمین انداخت. «بگیرش، پسر. اگه دوست داری، ذوبش کن و به بقیه اضافه کن. بیشتر از شمشیرهایی که در دست این پنج نفره کمکت نمی‌کنه. شاید لرد استنیس بعد از اینکه سلطنت رو ازت گرفت، از قضا روی اون نشست.»

راه طولانی خروج را در پیش گرفت، صدای بلند قدم‌هایش از کف تالار بلند می‌شد و از دیوارهای لخت سنگی منعکس می‌شد. لردها و لیدی‌ها کنار کشیدند و راه را برایش باز کردند. تنها بعد اینکه پیشخدمت‌ها درهای بزرگ بلوط و برنزی را پشت سر او بستند، سنسا دوباره صداها را شنید: صحبت‌های آهسته، تکان خوردن‌های بی‌قرار، صدای کاغذ از سمت میز شورا. جافری با اوقات تلخی گفت: «به من گفت پسر.» از سنش کوچکتر به نظر می‌رسید. «از عمو استنیس هم حرف زد.»

خواجه واریس گفت: «چرند و پرند، حرف‌های بی‌معنی.»

«شاید داره با عموی من توطئه‌چینی می‌کنه. می‌خوام بازداشت و بازجویی بشه.» هیچ کس تکان نخورد. جافری صدایش را بلند کرد. «می‌خوام بازداشت بشه.»

جینس اسلینت از میز شورا برخاست. «ردا طلایی‌های من ترتیبش رو می‌دن، اعلیحضرت.»

پادشاه جافری گفت: «خوبه.» لرد جینس به خارج از تالار راهی شد، پسرهای زشتش که سپرهای فلزی بزرگ با طرح خاندان اسلینت را می‌کشیدند برای جا نماندن قدم‌های سریع برداشتند.

لیتل‌فینگر به پادشاه یادآوری کرد: «اعلیحضرت، بهتره که ادامه بدیم، هفت نفر حالا شش تا شدند. ما به شمشیر جدیدی در خدمت گارد شما محتاجیم.»

جافری لبخند زد. «مادر، بهشون بگو.»

«پادشاه و شورا به این نتیجه رسیدند که برای پاسداری و محافظت از اعلیحضرت هیچ کس در هفت پادشاهی مناسب‌تر از محافظ قسم خورده‌شون، سندور کلگان، نیست.»

پادشاه جافری گفت: «ازش خوشت میاد، سگ؟»

خواندن افکار تازی از روی قیافه‌ی سوخته‌اش سخت بود. او مدتی فکر کرد. «چرا که نه؟ من زمین یا همسری ندارم که اجباراً ترکشون کنم و اگه داشتم کی اهمیت می‌داد؟» دهانش به سمت سوخته کج شد. «اما بهتون بگم، حاضر نیستم سوگند شوالیه شدن بخورم.»

سر بارس قاطعانه گفت: «برادران قسم خورده‌ی گارد شاهنشاهی همیشه از شوالیه‌ها بودند.»

تازی با صدای خشدار بمش گفت: «تا حالا.» و سر بارس ساکت شد.

وقتی جارچی سلطنتی جلو آمد، سنسا متوجه شد که وقتش رسیده. پارچه‌ی دامنش را با اضطراب صاف کرد. به نشانه‌ی احترام برای پادشاه مرده، لباس عزا پوشیده بود، اما توجه ویژه کرده بود که خودش را زیبا کند. لباس ابریشمی‌اش را ملکه به او داده بود، همان که آریا خراب کرده بود، اما داده بود که سیاه رنگش کنند و لکه اصلاً دیده نمی‌شد. چندین ساعت روی انتخاب جواهراتش فکر کرده بود و سرانجام برازندگی زنجیر نقره‌ای ساده‌ای را برگزیده بود.

صدای جارچی بلند شد: «اگه کسی در این تالار موضوع دیگه‌ای برای مطرح شدن در محضر اعلیحضرت داره، همین حالا صحبت کنه یا ساکت بمونه و مرخص بشه.»

سنسا خودش را باخت. با خودش گفت، حالا، باید حالا انجامش بدم. خدایان به من شهامت بدید. قدمی به جلو برداشت، سپس یکی دیگر. لردها و شوالیه‌ها ساکت کنار کشیدند تا راه را برایش باز کنند، سنگینی نگاهشان را حس می‌کرد. باید به اندازه‌ی مادرم شجاع باشم. با صدای لرزان آرامی گفت: «اعلیحضرت.»

ارتفاع تخت آهنین به جافری نقطه‌ی دید بهتری از هر کس دیگر در تالار می‌داد. اولین کسی بود که سنسا را دید. با لبخند گفت: «بیا جلو، بانوی من.»

لبخندش به سنسا جرات داد، باعث شد که احساس زیبایی و قدرت کند. منو دوست داره، دوستم داره. سنسا سرش را بالا گرفت و به سمت او رفت؛ نه چندان آهسته، نه چندان سریع. نباید متوجه‌ی اضطرابش می‌شدند.

جارچی داد زد: «لیدی سنسا از خاندان استارک.»

پایین تخت در جایی که ردای سفید سر باریستان در کنار کلاهخود و صفحه سینه، مچاله روی زمین افتاده بود ایستاد. ملکه از میز شورا پرسید: «خواسته‌ای از پادشاه و شورا داری، سنسا؟»

«بله.» روی ردا زانو زد تا لباسش خراب نشود و به شاهزاده‌اش روی تخت ترسناک سیاه چشم دوخت. «اگه اعلیحضرت لطف داشته باشند، برای پدرم، لرد ادارد استارک، کسی که دست پادشاه بوده، خواستار ترحم هستم.» کلمات را صدها بار تمرین کرده بود.

ملکه آه کشید. «سنسا، ناامیدم می‌کنی. بهت درباره‌ی خون خیانت‌پیشه‌ها چی گفتم؟»

استاد بزرگ پایسل گفت: «پدر شما مرتکب جرایم وخیم و سنگینی شده، بانوی من.»

واریس آه کشید. «آه طفلک، چه غم‌انگیز. سروران من، اون تنها یه بچه است، نمی‌دونه که چه چیزی درخواست می‌کنه.»

سنسا تنها به جافری چشم داشت. اون باید به حرفم گوش بده، باید. پادشاه روی تختش جابجا شد. دستور داد: «بذارید حرف بزنه. می‌خوام حرف‌هاش رو بشنوم.»

«ممنونم، اعلیحضرت.» لبخند زد، لبخندی سری و خجالتی، تنها برای او. او گوش می‌داد. می‌دانست که این کار را خواهد کرد.

پایسل با جدیت اعلام کرد: «خیانت علف زهرآگینیه. باید کندش، ریشه و ساقه و بذر، تا مبادا در هر گوشه خیانتکار جدیدی جوانه بزنه.»

لرد بیلیش پرسید: «جرم پدرت رو انکار می‌کنی؟»

«نه، سروران من.» سنسا عاقل‌تر از آن بود. «می‌دونم که باید تنبیه بشه. تنها چیزی که درخواست دارم، ترحمه. می‌دونم که پدر والامقامم حتماً از کاری که کرده پشیمونه. اون دوست پادشاه رابرت بود و ایشون رو دوست داشت، همه می‌دونید که دوستشون داشت. تا پادشاه درخواست نکرد هرگز خواستار مقام دست نبود. حتماً بهش دروغ گفتند. لرد رنلی یا لرد استنیس یا... یا یه کسی، حتماً بهش دروغ گفتند، وگرنه...»

پادشاه جافری در حالی که دسته‌های تخت را گرفته بود، به جلو خم شد. نوک شکسته‌ی شمشیرها از بین انگشتانش پخش بودند. «اون گفت که من پادشاه نیستم. چرا اینو گفت؟»

سنسا مشتاقانه گفت: «ساقش شکسته بود. خیلی درد داشت، استاد پایسل بهش شیره‌ی خشخاش می‌داد و می‌گن که شیره‌ی خشخاش ذهن آدم رو مخدوش می‌کنه. وگرنه محال بود که همچین حرفی بزنه.»

واریس گفت: «ایمان یه بچه... چه معصومیت شیرینی... با این حال، می‌گن که خیلی وقت‌ها حرف درست رو باید از دهن بچه شنید.»

پایسل فوراً جواب داد: «خیانت خیانته.»

جافری با بی‌قراری روی تخت جابجا شد. «مادر؟»

سرسی لنیستر متفکرانه سنسا را برانداز کرد. سرانجام گفت: «اگه لرد ادارد به گناهش اعتراف می‌کرد، ما متوجه می‌شدیم که از حماقتش پشیمان شده.»

جافری به روی پاهایش برخاست. سنسا در فکرش گفت: لطفاً، لطفاً، لطفاً، پادشاهی باش که می‌دونم هستی، خوب و مهربان و نجیب، لطفاً. جافری پرسید: «حرف دیگه‌ای نداری؟»

«فقط... اگه دوستم دارید، این لطف رو در حقم بکنید، شاهزاده‌ی من.»

جافری سر تا پای او را برانداز کرد. سرانجام با بزرگواری گفت: «سخنان شیرینت منو تحت تاثیر قرار داد.» سر تکان داد، انگار که می‌گفت همه چیز روبراه خواهد شد. «درخواستت رو اجابت می‌کنم... اما اول پدرت باید اعتراف کنه. باید اعتراف کنه و بگه که من پادشاهم، وگرنه ترحمی در حقش نخواهد بود.»

سنسا با قلبی مسرور گفت: «می‌کنه، اوه، می‌دونم که می‌کنه.»

۵۸- ادارد

حصیر کف سلول بوی ادرار می‌داد. پنجره‌ای نبود، تختی نبود، حتی سطلی برای اضافات نبود. دیوارهای سنگی سرخ روشن با لکه‌هایی تیره و در خاکستری چوبی به ضخامت شش سانت با گلمیخ‌های آهنی را به یاد می‌آورد. یک لحظه آن‌ها را دیده بود، یک نگاه مختصر، وقتی که او را به داخل هل دادند. وقتی در محکم بسته شد، دیگر چیزی ندید. تاریکی مطلق بود. فرقی با کور بودن نداشت.

یا مردن. دفن شده به همراه پادشاهش. زمزمه کرد: «اوه، رابرت.» دستش که اطراف را می‌گشت، به دیوار سنگی سردی خورد؛ ساقش با هر حرکتی گز گز می‌کرد. به یاد متلکی افتاد که پادشاه زیر نگاه سرد پادشاهان زمستان در سرداب‌های وینترفل تعریف کرده بود. رابرت گفته بود پادشاه می‌خوره، گه نصیب دست می‌شه. چقدر خندیده بود. اما رابرت اشتباه می‌کرد. پادشاه می‌میرد، دست دفن می‌شود.

سیاهچال زیر قلعه‌ی سرخ بود، عمیق‌تر از آنچه جرات تصورش را داشت. قصه‌های قدیمی در مورد میگور ظالم را به خاطر می‌آورد که دستور داده بود همه‌ی سنگتراش‌هایی را که روی قلعه‌اش کار کرده‌اند بکشند، تا هرگز اسرار آن فاش نشود.

به همه‌شان لعنت فرستاد: لیتل‌فینگر، جینس اسلینت و ردا طلایی‌هایش، ملکه، شاه‌کش، پایسل و واریس و سر باریستان؛ حتی لرد رنلی، همخون رابرت، کسی که وقتی بیش از همیشه حضورش لازم بود گریخته بود. با این حال در آخر خودش را سرزنش کرد. در تاریکی داد کشید: «ابله. ابله کور ملعون.»

قیافه‌ی سرسی لنیستر در تاریکی به مقابلش آمد. مویش از آفتاب می‌درخشید، اما لبخندش مسخره می‌کرد. «در بازی شاهان یا می‌بری یا می‌میری.» ند در بازی شرکت کرده و باخته بود، و افرادش بهای حماقت او را با جانشان داده بودند.

وقتی به دخترهایش فکر می‌کرد، با کمال میل حاضر بود که گریه کند، اما اشک‌ها نمی‌ریختند. حتی حالا، او یک استارک وینترفلی بود و غصه و خشم در درونش منجمد شده بود.

وقتی کاملاً بی‌حرکت می‌ماند، ساقش آن قدر اذیت نمی‌کرد، پس حداکثر تلاشش را کرد که بی‌حرکت دراز بکشد. چقدر طول کشید، نمی‌توانست بگوید. خورشید و ماه نبودند. آن قدر نمی‌دید که روی دیوارها علامت بگذارد. چشم‌هایش را بست و باز کرد؛ فرقی نمی‌کرد. خوابید و بیدار شد و دوباره خوابید. نمی‌دانست کدام دردناک‌تر است، بیداری یا خوابیدن. وقتی می‌خوابید، رویا می‌دید: خواب‌های منقلب‌کننده‌ای از خون و قول‌های شکسته. وقتی بیدار می‌شد، کاری نداشت جز فکر کردن، و افکار بیداریش از کابوس‌ها بدتر بودند. فکر کت به دردناکی بستری پر از گزنه بود. نمی‌دانست که او کجاست و چکار دارد می‌کند. نمی‌دانست که آیا هرگز دوباره او را خواهد دید.

ساعت‌ها تبدیل به روز شدند، حداقل چنین تصور می‌کرد. درد گنگی در ساق خرد شده‌اش حس می‌کرد، سوزشی زیر گچ. وقتی روی رانش دست می‌گذاشت، پوست زیر انگشتانش داغ بود. تنها صدا صدای تنفسش بود. بعد مدتی شروع کرد به بلند حرف زدن، تنها برای اینکه صدایی بشنود. نقشه‌هایی برای دیوانه نشدن می‌کشید، قلعه‌هایی از امید در تاریکی بنا می‌کرد. برادرهای رابرت در دنیای خارج آزاد بودند، در درگون‌استون و استورمز اند لشکر جمع می‌کردند. الن و هاروین با باقی محافظین خانواده‌اش، بعد اینکه کار گرگور را ساختند به وینترفل باز خواهند گشت. کتلین وقتی خبردار شود، شمال را خواهد شوراند و لردهای رودخانه و کوهستان و دره به او ملحق خواهند شد.

دید که بیشتر و بیشتر به رابرت فکر می‌کند. پادشاه را آن طور که در اوج جوانی بود می‌دید، بلندقد و خوش‌قیافه، کلاهخود شاخدار روی سرش، پتک جنگی در دستش، نشسته پشت اسب به مانند خدایی شاخدار. در تاریکی صدای خنده‌ی او را می‌شنید، چشمان آبی و به زلالی دریاچه‌های کوهستانی او را می‌دید. رابرت گفت: «ما رو ببین ند، چطور دچار این عاقبت شدیم؟ تو اینجا و من کشته شده به دست یه خوک. ما با هم یه تاج فتح کردیم...»

نمی‌توانست بلند بگوید. با خودش فکر کرد: من در قبال تو قصور کردم، رابرت. بهت دروغ گفتم، حقیقت رو مخفی کردم. گذاشتم تو رو بکشند.

پادشاه حرف‌هایش را شنید. زمزمه کرد: «تو کله‌شق احمق، مغرورتر از اون بودی که گوش بدی. نمی‌تونی غرورتون رو قورت بدی، استارک؟ آیا شرافت از بچه‌هات محافظت می‌کنه؟» صورت او ترک خورد،

شکاف‌هایی روی پوست باز شدند و دست برد و نقابش را پاره کرد. او رابرت نبود؛ لیتل‌فینگر بود که با لبخند مسخره‌اش می‌کرد. وقتی دهانش را برای صحبت باز کرد، دروغ‌هایش به شکل بیدهایی خاکستری بال گشودند.

ند نیمه‌خواب بود که صدای قدم‌ها از راهرو به گوشش رسید. ابتدا فکر کرد که خواب می‌بیند؛ خیلی وقت بود که چیزی جز صدای خودش نشنیده بود. تب داشت، ساقش عذاب می‌داد، لب‌هایش خشکیده و ترک برداشته بودند. وقتی در چوبی سنگین باز شد، چشم‌هایش از نور ناگهانی به درد افتادند.

زندانبان پارچی را در دستش گذاشت. رس خنک بود و نم داشت. ند با هر دو دست گرفت و با ولع نوشید. آب از دهانش بیرون ریخت و از ریشش چکید. آن قدر نوشید که حالش به هم خورد. وقتی دیگر نمی‌توانست بنوشد با صدای ضعیفی پرسید: «چه مدته...؟»

زندانبان مردی فربه با صورتی شبیه موش و ریشی ژولیده بود که زره‌ی زنجیرباف و نیم‌تنه‌ی چرمی به تن داشت. وقتی پارچ را از دست ند بیرون می‌کشید گفت: «حرف نباشه.»

«لطفاً، دخترهام...» در محکم بسته شد. با محو شدن نور چند بار پلک زد، چانه‌اش را روی سینه‌اش گذاشت، روی حصیر ولو شد. حصیر دیگر بوی ادرار و مدفوع نمی‌داد. هیچ بویی نمی‌داد.

دیگر نمی‌توانست فرق بین خواب و بیداری را تشخیص دهد. خاطره در تاریکی با وضوح یک رویا به ذهنش خزید. سال بهار کاذب بود، او دوباره هجده سالش بود و از ایری به هارن‌هال برای شرکت در مسابقه آمده بود. سبز تیره‌ی چمن‌ها را می‌دید و بوی گرده‌هایی که باد با خودش می‌برد حس می‌کرد. روزهای گرم و شب‌های خنک و شیرینی شراب. خنده‌ی برندون، تهور دیوانه‌وار رابرت در مسابقه‌ی آزاد و خنده‌اش موقعی که چپ و راست حریف‌هایش را از اسب می‌انداخت. جیمی لنیستر، جوانی طلایی با زره‌ی سفید، زانو زده روی چمن در برابر ایوان پادشاه، سوگند خوردنش برای محافظت و دفاع از پادشاه ایریس. بعد آن، سر ازول ونت به جیمی در برخاستن کمک کرد و شخص فرمانده، گاو سفید، سر جرالد های‌تاور، ردای برفی گارد شاهنشاهی را روی شانه‌های او بست. همه‌ی شش شمشیر سفید برای خوشامدگویی به جدیدترین برادرشان حضور داشتند.

اما وقتی مسابقه‌ی نیزه شروع شد، روز به ریگار تارگرین تعلق داشت. ولیعهد زره‌ای را پوشیده بود که در آن مرد: صفحات سیاه براق که یاقوت‌ها روی سینه‌اش نقش اژدهای سه سر خاندانش را تشکیل داده بودند. وقتی

می‌تاخت، ابریشم سرخ پشت سرش موج برمی‌داشت و به نظر نمی‌رسید هیچ نیزه‌ای به او برسد. برندون، یان رویس برنزی، حتی سر آرتور دین، شمشیر صبح شکوهمند، از او شکست خوردند. وقتی شاهزاده، بعد از سرنگون کردن سر باریستان از اسب در دور نهایی، به منظور دریافت تاج قهرمانی دور افتخارش را می‌زد، رابرت مشغول بذله‌گویی با جان و لرد هانتر پیر بود. ند به خاطر داشت که وقتی پرنس ریگار تارگرین اسبش را مقابل زن خودش، پرنسس الیای دورنی، نگه نداشت و تاج ملکه‌ی زیبایی را در دامان لیانا نهاد، همه‌ی خنده‌ها خشکید. هنوز آن را به یاد داشت: تاجی از رزهای زمستانی، آبی به رنگ یخ.

ند استارک دست دراز کرد تا تاج گل را بردارد، اما زیر گلبرگ‌های آبی خارها پنهان بودند. فرو رفتنشان به پوستش را حس کرد، تیز و دردناک؛ قطره خونی روی انگشتش آهسته به پایین جاری شد و لرزان در تاریکی از خواب پرید.

خواهرش در بستر خونینش زمزمه کرده بود: بهم قول بده، ند. لیانا بوی رزهای زمستانی را دوست داشت.

ند گریست: «خدایان رحم کنید، دارم دیوونه می‌شم.»

خدایان لطف پاسخ دادن را از او دریغ داشتند.

هر بار که زندانبان برایش آب می‌آورد، به خودش می‌گفت که روز دیگری گذشته. اوایل به مرد التماس می‌کرد که خبری از دخترهایش و دنیای خارج از سلول بشنود. غرولند و لگد تنها پاسخش بود. بعدها که شکم پیچه‌ها شروع شدند، برای غذا التماس می‌کرد. فرقی نکرد؛ به او غذا نمی‌دادند. شاید لنیسترها می‌خواستند از گرسنگی بمیرد. با خودش گفت: «نه.» اگر سرسی مرده‌ی او را می‌خواست، در تالار سلطنتی همراه افرادش کشته شده بود. او را زنده می‌خواست. ضعیف، درمانده، اما زنده. کتلین برادر ملکه را داشت؛ جرات کشتنش را نداشتند، وگرنه جن نیز جانش را از دست می‌داد.

از بیرون سلول، صدای به هم خوردن زنجیرهای آهنین آمد. وقتی در باز شد، ند دستش را روی دیوار نمور گذاشت و خودش را به سمت نور کشید. درخشش مشعل باعث شد که چشمش را ببندد. نالید: «غذا.»

صدایی پاسخ داد: «شراب.» همان مرد نبود که صورتی شبیه موش داشت؛ زندانبان فربه‌تر و کوتاه‌تر بود، البته این مرد همان نیم‌تنه‌ی چرمی و کلاه فلزی خاردار را پوشیده بود. «بنوشید، لرد ادارد.» مشکی را به دست ند انداخت.

صدا به شکل عجیبی آشنا بود، اما برای ند استارک مدتی طول کشید که تشخیصش بدهد. با بی‌حالی گفت: «واریس؟» صورت مرد را لمس کرد. «خواب... خواب نیستم. تو اینجائی.» گونه‌های درشت خواجه پوشیده از ته‌ریشی تیره بود. ند زیر انگشتانش موی زبر را حس می‌کرد. واریس خودش را به زندانبان موسفیدی تبدیل کرده بود که بوی عرق و شراب تلخش آدم را خفه می‌کرد. «چطور این کار رو... چه جور جادوگری هستی؟»

«یه جادوگر تشنه. بنوشید، سرورم.» دست‌های ند با مشک ور رفتند.

«همون زهریه که به رابرت دادند؟»

واریس با غصه گفت: «در حقم کم‌لطفی می‌کنید، واقعاً هیچ کس از یه خواجه خوشش نمیاد. مشک رو بدید.» خواجه نوشید. کمی از مایع سرخ از گوشه‌ی لب گوشتالویش بیرون ریخت. موقع پاک کردن لب‌هایش نتیجه گرفت: «در سطح شرابی نیست که شما در شب مسابقه به من تعارف کردید، اما از بیشتر نوشیدنی‌ها مسموم‌تر نیست. بفرمایید.»

ند سعی کرد که بنوشد. «تفاله است.» احساس کرد که کم مانده شراب را بالا بیاورد.

«همه انسان‌ها ناگزیر تلخی رو علاوه بر شیرینی می‌چشند. لرد بلند مرتبه یا خواجه. نوبت شما رسیده، سرورم.»

«دخترهای من...»

«دختر کوچکتر از دست سر مرین در رفت و گریخت. من نتونستم پیداش کنم. لنیسترها هم نتونستند. یه لطف در حقتون. پادشاه جدید ما ازش خوشش نمیاد. دختر بزرگترتون هنوز نامزد جافریه. سرسی اونو نزدیک خودش نگه می‌داره. چند روز پیش به محضر دربار اومد تا خواهش کنه که شما بخشیده بشید. چه حیف که نمی‌تونستید اونجا حاضر باشید، تحت تاثیر قرارتون می‌داد.» با جدیت به جلو خم شد. «مطمئناً خبر دارید که مرده حساب می‌شید، لرد ادارد؟»

«ملکه منو نمی‌کشه.» سرش نوسان داشت؛ شراب قوی بود و خیلی وقت بود که چیزی نخورده بود. «کت... کت برادرش رو اسیر گرفته...»

«برادر اشتباه.» واریس آه کشید. «و به هر حال از دستش داده. گذاشته که جن از انگشت‌هاش سر بخوره. فکر کنم تا حالا یه جایی در کوهستان ماه مرده باشه.»

«اگه راست می‌گی، پس گلوی منو ببر و خلاصم کن.» از شراب سرگیجه گرفته بود، خسته و درمانده بود.

«خون شما آخرین چیزیه که من خواستارم.»

ند اخم کرد. «وقتی محافظینم رو سلاخی می‌کردند، تو کنار ملکه ایستاده بودی و تماشا می‌کردی، یه کلمه هم نگفتی.»

«و باز هم همین کار رو می‌کنم. اگه درست یادم باشه، من غیر مسلح بودم، زره نداشتم، در محاصره‌ی سربازان لنیستری بودم.» خواجه سرش را خم کرد و با کنجکاوی به او نگاه کرد. «وقتی پسربچه بودم، قبل از اینکه بریده بشم، با یه گروه بازیگر دوره‌گرد در شهرهای آزاد سفر می‌کردم. اونا به من یاد دادند که هر کس درست مثل یه نمایش در زندگی نقشی داره. دربار هم همین طوره. جلاد پادشاه باید مخوف باشه، خزانه‌دار باید مقتصد باشه، فرمانده گارد شاهنشاهی باید دلاور باشه... و رئیس زمزمه‌گرها باید حیله‌گر و چاپلوس و بی‌توجه به ندای وجدان باشه. خبرچین دلیر به اندازه‌ی شوالیه‌ی بزدل بی‌مصرفه.» مشک را پس گرفت و نوشید.

ند صورت خواجه را برانداز کرد، زیر زخم‌های گریم و ته‌ریش دروغین دنبال حقیقت گشت. باز هم کمی شراب نوشید. این بار راحت‌تر پایین رفت. «می‌تونی منو از این دخمه آزاد کنی؟»

«می‌تونم... اما انجامش می‌دم؟ نه. سوالات پرسیده می‌شه و جواب‌ها به من اشاره می‌کنه.»

ند انتظار دیگری نداشت. «رک هستی.»

«خواجه‌ها شرافت ندارند و عنکبوت‌ها از نعمت وجدان برخوردار نیستند، سرورم.»

«حداقل موافقت می‌کنی که یه پیغام از طرف من برسونی؟»

«بستگی به پیغام داره. اگه مایل باشید، با کمال میل کاغذ و جوهر در اختیارتون می‌ذارم. و وقتی چیزی رو که می‌خواید نوشتید، نامه رو برمی‌دارم و می‌خونم، اما رسوندن یا نرسوندنش بستگی داره که به نفع اهداف خودم باشه یا نباشه.»

«اهداف شما. اونا چه اهدافی هستند، لرد واریس؟»

واریس بی‌درنگ پاسخ داد: «صلح. اگه یه شخص در بارانداز پادشاه باشه که عاجزانه خواستار زنده نگه داشتن رابرت بود، من اون کسم.» آه کشید. «پانزده سال ازش در برابر دشمنانش محافظت کردم، اما نمی‌تونستم در برابر دوستانش ازش محافظت کنم. چه جنون عجیبی شما رو واداشت که به ملکه بگید از واقعیت تولد جافری باخبر شدید؟»

ند اقرار کرد: «جنون ترحم.»

«آه، مطمئناً. شما مرد صادق و شریفی هستید، لرد ادارد. خیلی وقت‌ها فراموشش می‌کنم، اون قدر که در زندگیم کم دیدم.» به گوشه کنار سلول نگاه کرد. «وقتی می‌بینم صداقت و شرافت چه چیزی نصیبتون کرده، متوجه می‌شم که چرا.»

ند استارک سرش را روی دیوار نمور سنگی گذاشت و چشمانش را بست. ساقش گز گز می‌کرد. «شراب پادشاه... از لنسل بازجویی کردی؟»

«بله، البته. سرسی مشک‌ها رو بهش داد و گفت معجون مورد علاقه‌ی رابرته.» خواجه شانه بالا انداخت. «یه شکارچی زندگی خطرناکی داره. اگه گراز کار رابرت رو نساخته بود، افتادن از اسب می‌شد، یا مار درختی، یا تیر سرگردان... جنگل کشتارگاه خدایانه. شراب نبود که پادشاه رو کشت. ترحم شما بود.»

ند از همین می‌ترسید. «خدایان عفوم کنند.»

«اگه خدایی باشه، انتظار دارم که بگذره. ملکه به هر حال زیاد صبر نمی‌کرد. رابرت داشت سرکش می‌شد و ملکه مجبور بود از دستش خلاص بشه تا دستش برای معامله با برادرهای اون آزاد بشه. زوج جالبی هستند،

استنیس و رنلی. دستکش آهنین و ابریشمی.» با پشت دست دهانش را پاک کرد. «شما ابلهانه رفتار کردید، سرورم. باید وقتی لیتل‌فینگر اصرار داشت که از به قدرت رسیدن جافری حمایت کنید، می‌پذیرفتید.»

«چطور... چطور ممکنه که ازش باخبر باشی؟»

واریس لبخند زد. «من می‌دونم، فقط همینش به شما مربوطه. من همچنین می‌دونم که ملکه فردا به ملاقات شما میاد.»

ند آهسته چشمانش را بلند کرد. «چرا؟»

«سرسی از شما می‌ترسه، سرورم... اما دشمنان دیگه‌ای داره که ترسش از اونا شدیدتره. جیمی محبوبش همین حالا داره با حکمرانان حاشیه‌ی رودخانه می‌جنگه. لایسا ارن در محاصره‌ی سنگ و فولاد در ایری نشسته و اون و ملکه کوچکترین علاقه‌ای به هم ندارند. در دورن، مارتل‌ها هنوز از قتل پرنسس الیا و بچه‌هاش به تلخی یاد می‌کنند. و حالا، پسر شما با یک لشکر شمالی در پشتش داره از تنگه عبور می‌کنه.»

ند با بهت گفت: «راب تنها یه پسربچه است.»

واریس گفت: «پسری صاحب یک ارتش، اما همون طور که می‌گید تنها یه پسربچه است. برادرهای پادشاه، اشخاصی هستند که خواب سرسی رو آشفته کردند... خصوصاً لرد استنیس. ادعای اون ادعای بحقه، مهارتش در فرماندهی جنگ اثبات‌شده است، و مطلقاً گذشت نداره. هیچ جانداری روی زمین، مخوف‌تر از انسان مجری عدالت واقعی نیست. هیچ کس خبر نداره که در درگون‌استون چکار می‌کرده، اما شرط می‌بندم که بیشتر از صدف، شمشیر جمع کرده. پس اینه کابوس سرسی: موقعی که توان رزمی پدر و برادرش در مقابله با استارک‌ها و تالی‌ها فرسایش می‌یابه، لرد استنیس در خشکی پیاده بشه، خودش رو پادشاه اعلام کنه و سر بلوند پسر سرسی رو قطع کنه... و در این بین سر خود سرسی، هر چند واقعاً باور دارم که ملکه به پسرش بیشتر از خودش علاقه داره.»

«استنیس وارث بحق رابرته. سلطنت حق ایشونه. من از به قدرت نشستنشون استقبال می‌کنم.»

واریس نچ‌نچ کرد. «بهتون قول می‌دم که سرسی علاقه‌ای به شنیدن این حرف نداره. استنیس شاید سلطنت رو فتح کنه، اما اگه جلوی زبونتون رو نگیرید، تنها چیزی که برای خوشامدگویی باقی می‌مونه کله‌ی در حال پوسیدنتونه. سنسا چقدر با ملاحت خواهش کرد، خیلی باعث شرمساری می‌شه که شما ضایعش کنید. اگه خودتون حاضر باشید، زندگیتون به شما پس داده می‌شه. سرسی ابله نیست. می‌دونه که یه گرگ رام بیشتر از یه گرگ مرده براش فایده داره.»

«ازم می‌خواید به زنی خدمت کنم که پادشاهم رو کشت، افرادم رو سلاخی کرد و پسرم رو علیل کرد؟» صدای ند سرشار از ناباوری بود.

«ازتون می‌خوام به مملکت خدمت کنید. به ملکه بگید که به خیانت خبیثانه‌تون اعتراف می‌کنید، به پسرتون فرمان بدید که سلاحش رو زمین بذاره و جافری رو وارث بحق اعلام کنه. پیشنهاد بدید که استنیس و رنلی رو به عنوان غاصبینی کافر محکوم می‌کنید. شیر چشم‌سبز ما می‌دونه که شما مردی شرافتمند هستید. اگه صلحی که لازم داره و فرصت معامله با استنیس رو در اختیارش بذارید، و قسم بخورید که رازش رو با خودتون به گور می‌برید، مطمئنم که اجازه می‌ده سیاه بپوشید و بقیه‌ی روزهای عمرتون رو کنار برادر و پسر غیرشرعی‌تون در دیوار بگذرونید.»

فکر جان احساس شرم را در ند برانگیخت و اندوهی توصیف ناپذیر بر او مستولی شد. تنها اگر می‌توانست آن پسر را دوباره ببیند، بنشینند و با هم حرف بزنند... زیر گچ خاکستری کثیف، درد از پای شکسته‌اش بلند شد. چهره‌اش در هم رفت و عاجزانه انگشتانش را باز و بسته کرد. بریده بریده به واریس گفت: «نقشه‌ی خودته، یا با لیتل‌فینگر همدستی؟»

این حرف ظاهراً برای خواجه بامزه بود. «ترجیح می‌دم با بز سیاه کوهور ازدواج کنم. لیتل‌فینگر دومین شخص مزور در تمام هفت پادشاهیه. آه، زمزمه‌های انتخابی رو به گوشش می‌رسونم، اون قدر که فکر کنه طرفدارشم... همون طور که می‌گذارم سرسی فکر کنه طرفدارشم.»

«و درست همون طور که گذاشتی من باور کنم طرفدار منی. لرد واریس، بهم بگو واقعاً در خدمت چه کسی هستی؟»

واریس لبخند باریکی زد. «البته که مملکت، سرورم، چطور به این موضوع شک دارید؟ سر مردانگی از دست رفته‌م قسم. من به مملکت خدمت می‌کنم و مملکت محتاج صلحه.» آخرین جرعه‌ی شراب را تمام کرد و مشک خالی را به کنار انداخت. «پس جوابتون چیه، لرد ادارد؟ قول می‌دید وقتی که ملکه سر زد، حرف‌هایی رو بهش می‌گید که دلش می‌خواد بشنوه؟»

«اگه همچین قولی بدم، به اندازه‌ی یه زره توخالیه. زندگیم اون قدر برام باارزش نیست.»

«حیف.» خواجه برخاست. «و زندگی دخترتون، سرورم؟ اون چقدر باارزشه؟»

سرما قلب ند را سوراخ کرد. «دخترم...»

«مطمئناً فکر نمی‌کردید که دختر معصوم شیرینتون رو فراموش کردم؟ ملکه قطعاً فراموشش نکرده.»

ند التماس کرد: «نه.» صدایش شکست. «خدایان رحم کنید، واریس، با من هر کار می‌خواید بکنید، اما دخترم رو به نقشه‌هاتون راه ندید. سنسا تنها یه بچه است.»

«رینیس هم یه بچه بود. دختر پرنس ریگار. موجود کوچک شکستنی، کوچکتر از دخترهای شما. می‌دونستید که یه بچه‌گربه‌ی سیاه داشت که بلریون صداش می‌کرد؟ همیشه کنجکاو بودم که چه اتفاقی برای گربه افتاد. رینیس دوست داشت تظاهر کنه که اون بلریون اصلی، رعب سیاه زمان قدیمه؛ اما فکر کنم لنیسترها روزی که درش رو شکستند، خیلی زود فرق بین یه بچه گربه و یه اژدها رو بهش نشون دادند.» واریس آه کشیده‌ی خسته‌ای بیرون داد؛ آه مردی که بار تمام غصه‌های جهان را به دوش کشیده. «سپتون اعظم یه بار بهم گفت که ما به اندازه‌ی گناه‌هامون رنج می‌کشیم. لرد ادارد، اگه این حرف صحت داره بهم بگید که... چرا همیشه در بازی سلطنتی شما لردهای بلندمرتبه، معصوم‌ها هستند که بیشترین زجر رو می‌کشند؟ اگه دوست داشتید، در مدت انتظار برای ملکه روی این موضوع فکر کنید. یه مقدار از افکارتون رو به این هم اختصاص بدید: ملاقاتی بعدی که بهتون سر می‌زنه، می‌تونه براتون نون و پنیر، و برای دردتون شیره‌ی خشخاش بیاره... یا می‌تونه سر سنسا رو براتون بیاره.

حضرت دست گرامی، انتخاب کاملاً در دست خودتونه.»

۵۹- کتلین

هر قدر قشونشان از مسیر مابین مرداب‌های سیاه تنگه می‌گذشت و بیشتر در سرزمین رودخانه‌ها پخش می‌شد، دلهره‌ی کتلین افزایش می‌یافت. نگرانیش را پشت قیافه‌ی جدی و ثابتش پنهان می‌ساخت، با این حال نگرانی‌ها وجود داشتند و با گذشت هر فرسنگ افزایش می‌یافتند. روزها با اضطراب می‌گذشت، شب‌ها بی‌قرار بود، هر وقت زاغی را بالای سرشان می‌دید دندان‌هایش را روی هم می‌فشرد.

نگران پدرش بود و سکوت شوم دلواپسیش را تشدید می‌کرد. نگران برادرش ادمور بود و خدایان را دعا می‌کرد که در صورت مواجهه با شاه‌کش در میدان نبرد، مراقب او باشند. نگران ند و دخترهایش بود، و پسرهای شیرینی که در وینترفل جا گذاشته بود. با این حال، برای آن‌ها هیچ کاری در توانش نبود، پس خودش را وادار می‌ساخت که فکرشان را از سر بیرون کند. به خودش می‌گفت: باید قدرتت رو برای راب حفظ کنی، تنها کسیه که می‌تونی بهش کمک کنی. باید به سرسختی و قاطعیت شمال باشی، کتلین تالی. حالا باید مثل پسرت یه استارک باشی.

راب تحت پرچم سفید وینترفل در جلوی ستون اسب می‌راند. هر روز از یکی از لردهایش می‌خواست که به او ملحق شود تا حین پیشروی تبادل نظر کنند؛ به هر کدام به نوبت افتخار می‌داد، تبعیض قائل نمی‌شد، مثل پدرش به دقت گوش می‌داد و نظرها را سبک و سنگین می‌کرد. موقع تماشای او فکر می‌کرد که خیلی چیزها از ند یاد گرفته، اما آیا کافی بوده؟

بلک‌فیش صد نیزه‌دار و صد اسب تیز پا برداشته بود و از جلو می‌تاخت تا مراقب تحرکات باشد و مسیر را دید بزند. گزارش‌های سواران سر بریدن چندان قوت قلب نمی‌داد. نیروی لرد تایوین هنوز به فاصله‌ی چندین روز در جنوب بود... اما والدر فری، فرمانروای پل، نیرویی نزدیک به چهار هزار نفر کنار گرین فورک در قلعه‌هایش جمع کرده بود.

کتلین وقتی که شنید زمزمه کرد: «دوباره با تاخیر.» همان داستان ترای‌دنت، لعنت به آن مرد. برادرش ادمور پرچمدارها را فراخوانده؛ حقش بود که لرد فری تا حالا برای پیوستن به قشون ریورران حرکت کرده باشد، با این وجود هنوز اینجا نشسته بود.

راب بیشتر با بهت تکرار کرد: «چهار هزار سرباز. لرد فری نمی‌تونه امیدوار باشه که به تنهایی با لنیسترها بجنگه. مطمئناً قصد داره به ما ملحق بشه.»

کتلین پرسید: «واقعاً؟» برای پیوستن به راب و همراه امروزش، رابت گلابت، به جلو آمده بود. طلایه‌داران پشت سرشان در یک صف می‌آمدند؛ جنگلی از نیزه و شمشیر و سپر با حرکتی آهسته. «شک دارم. چیزی از والدر فری انتظار نداشته باش، تا غافلگیر نشی.»

«اون پرچمدار پدر شماست.»

«بعضی اشخاص سوگندشون رو از دیگران جدی‌تر می‌گیرند، راب. و لرد والدر همیشه رابطه‌ش با کسترلی راک دوستانه‌تر از دلخواه پدرم بوده. یکی از پسرهاش با خواهر تایوین لنیستر ازدواج کرده. البته به تنهایی معنای چندانی نداره. لرد والدر طی سال‌های دراز صاحب تعداد زیادی بچه شده و اونا به هر حال باید با یکی ازدواج کنند. اما...»

رابت گلاور با اخم پرسید: «فکر می‌کنید قصد داره ما رو به لنیسترها بفروشه، بانوی من؟»

کتلین آه کشید. «راستش شک دارم که حتی خود لرد فری بدونه که لرد فری چه قصدی داره. احتیاط پیرها و جاه‌طلبی جوان‌ها رو داره و هیچ وقت در حیله‌گری کم نیاورده.»

راب با حرارت گفت: «باید دوقلوها رو داشته باشیم، مادر. راه دیگه‌ای برای عبور از رودخانه نیست. می‌دونی که.»

«بله. و والدر فری هم می‌دونه، شک نداشته باش.»

آن شب در حاشیه‌ی جنوبی باتلاق‌ها، در بین جاده‌ی شاهی و رودخانه اردو زدند. در آنجا بود که تیان گریجوی اخبار تازه‌ای از عموی کتلین آورد. «سر بریندن می‌گه بهتون اطلاع بدم که با لنیسترها درگیر شده. چند گشتی به این زودی‌ها، یا هیچ وقت، چیزی به لرد تایوین گزارش نمی‌دن.» لبخند زد. «سر آدام ماربرند پیش‌قراول‌های اونا رو فرماندهی می‌کنه. الان داره به جنوب عقب‌نشینی می‌کنه و هر چی سر راهشه می‌سوزونه. از مکان تقریبی ما خبر داره، اما بلک‌فیش قسم می‌خوره که وقتی تقسیم شدیم، اون متوجه نشه.»

کتلین به تندی جواب داد: «مگه لرد فری بهش خبر بده. تیان، وقتی پیش عموم برگشتی، بهش بگو که شب و روز، بهترین تیراندازهاش رو اطراف دوقلوها مستقر کنه، با این دستور که هر وقت دیدند زاغی از باروها بلند شد، اونو بزنند. نمی‌خوام هیچ پرنده‌ای خبر تحرکات پسرم رو به لرد تایوین برسونه.»

تیان با لبخند مغرورانه‌ای گفت: «سر بریندن قبلاً ترتیبش رو داده، بانوی من. اگه چند تا پرنده سیاه دیگه می‌زدیم، به همه‌مون کتلت می‌رسید. پرهاشون رو نگه می‌دارم تا باهاش کلاه درست کنید.»

باید می‌دانست که بریندن بلک‌فیش زودتر از او فکر این چیزها را می‌کند. «وقتی لنیسترها زمین‌های فری‌ها رو می‌سوزوندند و قلعه‌هاشون رو غارت می‌کردند، فری‌ها چکار می‌کردند؟»

تیان پاسخ داد: «چند درگیری بین سر آدام و لرد فری رخ داده. به فاصله‌ی یک روز سواری از اینجا، ما دو دیده‌بان لنیستری پیدا کردیم که فری‌ها برای کلاغ‌ها دار زده بودند. ولی بیشتر قوای لرد والدر در دوقلوها انباشته شدند.»

کتلین به تلخی فکر کرد که این کار بی‌هیچ شکی مهر والدر فری را خورده؛ عقب کشیدن، صبر کردن، تماشا کردن، خطر نکردن مگر به هنگام اجبار.

راب گفت: «اگه با لنیسترها می‌جنگیده، شاید قصد داره به سوگندش پایبند بمونه.»

کتلین آن قدر خوش‌بین نبود. «دفاع از زمین‌های خودش یه چیزه، جنگ علنی با لرد تایوین چیز دیگه.»

راب به تیان گریجوی رو کرد. «بلک‌فیش راه دیگه‌ای برای گذشتن از گرین فورک پیدا نکرده؟»

تیان سرش را تکان داد. «رودخانه عمیق و خروشانه. سر بریندن می‌گه در این فاصله در شمال، قابل عبور نیست.»

راب داشت از کوره درمی‌رفت. «باید پل رو در اختیار داشته باشیم. آه، فکر کنم اسب‌هامون بتونند با شنا از آب بگذرند، اما نه با مردهای زره‌پوش روی پشتشون. مجبور می‌شیم برای رد کردن کلاه‌خودها و زره‌ها و نیزه‌هامون کلک بسازیم، اما درخت کافی برای این کار نداریم. یا وقت کافی. لرد تایوین داره به شمال پیشروی می‌کنه.» دستش را مشت کرد.

تیان با اطمینان سهل‌گیرانه‌ی معمولش گفت: «لرد فری حماقت می‌کنه اگه راه ما رو سد کنه. ما پنج برابر اون قوا داریم. اگه لازم بشه می‌تونی دوقلوها رو بگیری، راب.»

کتلین به آن‌ها هشدار داد: «نه به آسونی و نه به موقع. وقتی دارید ترتیب محاصره رو می‌دید، تایوین لنیستر قشونش رو به شمال میاره و از پشت بهتون حمله می‌کنه.»

راب به دنبال پاسخ به گریجوی نگاه کرد و چیزی عایدش نشد. مدتی علی‌رغم زره و شمشیر و ته‌ریش، حتی از پانزده سالی که داشت هم کوچکتر به نظر می‌رسید. از کتلین پرسید: «پدرم چکار می‌کرد؟»

«یه راه برای عبور پیدا می‌کرد. به هر قیمتی.» صبح روز بعد، سر بریندن تالی شخصاً پیششان آمد. به جای صفحات و کلاه‌خود سنگینی که در مقام شوالیه‌ی دروازه می‌پوشید، زنجیر و چرم سبک یک گشتی را به تن داشت، اما ماهی سیاهش هنوز گیره‌ی ردایش بود.

عمویش وقتی که از اسب پیاده می‌شد قیافه‌اش گرفته بود. «جلوی دیوارهای ریورران، جنگی درگرفته. خبرش رو از یه گشتی لنیستری گرفتیم که اسیرش کردیم. شاه‌کش قشون ادمور رو نابود کرده و حکمرانان ترای‌دنت رو متواری کرده.»

دست سردی روی قلب کتلین چنگ انداخت. «و برادرم؟»

سر بریندن گفت: «زخمی و اسیر شده. لرد بلک‌وود و سایر بازمانده‌ها در ریورران تحت محاصره‌ی قوای جیمی هستند.»

راب بی‌تاب بود. «اگه قراره امیدی برای خلاص کردن به موقعِ اونا داشته باشیم، باید از این رودخونه‌ی نفرین‌شده بگذریم.»

عمویش هشدار داد: «کار ساده‌ای نیست. لرد فری تمام نیروی خودش رو داخل قلعه‌ها حبس کرده و دروازه‌ها مسدود هستند.»

راب فحش داد: «لعنت به اون مرد. اگه اون پیر خرفت تسلیم نشه و به من اجازه‌ی عبور نده، برام چاره‌ای جز یورش به دیوارهاش باقی نمی‌ذاره. اگه مجبور بشم، دوقلوها رو جلوی چشمش ویران می‌کنم تا ببینیم چقدر خوشش میاد!»

کتلین به تندی گفت: «مثل یه بچه‌ی بهانه‌گیر حرف می‌زنی، راب. وقتی یه بچه مانعی می‌بینه، اولین فکرش اینه که دورش بزنه یا خرابش کنه. یه فرمانروا باید یاد بگیره که گاهی با کلمات چیزی حاصل می‌شه که با شمشیر نمی‌شه.»

گردن راب به خاطر این سرزنش سرخ شد. با خجالت گفت: «منظورت چیه، مادر.»

«فری‌ها پل رو ششصد ساله که تحت سلطه دارند و در این ششصد سال حتی یک بار هم نشده که از اخذ باجشون گذشته باشند.»

«چه باجی؟ چی می‌خواد؟»

لبخند زد. «چیزیه که باید کشف کنیم.»

«و اگه تصمیم بگیریم که این باج رو نپردازیم؟»

«اون وقت بهترین کار اینه که به موت کیلن برگردی، برای رویارویی با لرد تایوین در میدان نبرد موضع بگیری... یا بال دربیاری. چاره‌ی دیگه‌ای به نظرم نمی‌رسه.» کتلین به پهلوی اسبش زد و پسرش را برای تفکر روی حرف‌هایش تنها گذاشت. اگر این احساس را در او برمی‌انگیخت که دارد جایگاهش را اشغال می‌کند، عاقبت خوشی نداشت. ند، علاوه بر دلاوری، خردمند بودن رو هم بهش یاد دادی؟ بهش یاد دادی که چه زمانی زانو بزنه؟ گورستان‌های هفت پادشاهی پر از مردان شجاعی بودند که در زندگی این درس را نیاموخته بودند. نزدیک ظهر بود که پیش‌قراول‌هایشان برج‌های دوقلو را دیدند؛ جایی که مکان جلوس حکمرانان پل بود.

«گرین فورک» در اینجا عمیق و خروشان بود، اما فری‌ها چند قرن پیش روی آن پل زده بودند و با پولی که دیگران برای عبور می‌پرداختند، ثروت اندوخته بودند. پلشان قوس عظیمی از سنگ صاف خاکستری بود و آن قدر عرض داشت که به دو ارابه در کنار هم اجازه‌ی عبور بدهد؛ برج آب که از وسط قوس برمی‌خاست، با

شکاف‌های تیر و سوراخ‌های مرگ و درهای آویزانش بر رودخانه و جاده اشراف داشت. برای فری‌ها سه نسل طول کشیده بود که پلشان را کامل کنند؛ بعد اتمام، قلعه‌های مستحکمی از الوار در دو ساحل بنا کردند تا کسی بدون اجازه‌ی آن‌ها رد نشود.

چوب خیلی وقت بود که جایش را به سنگ داده بود. دوقلوها، دو قلعه‌ی بدریخت تسخیر ناپذیر، نظیر هم در هر مشخصه، در دو طرف پل، چند قرن بود که از گذرگاه محافظت کرده بودند. دیوارهای راست مرتفع، خندق‌های عمیق، دروازه‌های سنگینی از بلوط و آهن، راه ورود را سد می‌کردند، پایه‌های پل در داخل قسمت‌های درونی بود، برج آب از خود قوس پل محافظت می‌کرد.

یک نگاه کافی بود تا کتلین متوجه شود که قلعه با زور تسخیر نخواهد شد. باروها از نیزه و شمشیر برق می‌زدند، یک کماندار سر هر دندانه‌ی دیوار و سوراخ تیر حاضر بود، پل متحرک بالا بود، در آهنی پایین بود، دروازه‌ها مسدود بودند.

جان گنده به محض اینکه آنچه در انتظارشان بود به چشمش خورد، شروع کرد به فحش دادن. لرد ریکارد کاراستارک ساکت اخم کرده بود. روس بولتون اعلام کرد: «نمی‌شه بهش یورش برد، سرورم.»

هلمن تالهارت با دلخوری گفت: «بدون گرفتن اون یکی ساحل با یه لشکر دیگه، با محاصره هم نمی‌شه تسخیرش کرد.» آن طرف آب‌های عمیق سبز، برج غربی مانند انعکاسی از برادر شرقی‌اش ایستاده بود. «حتی اگه وقتش رو داشتیم. که مطمئناً نداریم.»

وقتی حکمرانان شمالی قلعه را برانداز می‌کردند، یک در فرعی باز شد، پلی از الوار روی خندق نهاده شد و یک دوجین شوالیه به رهبری چهار نفر از پسرهای متعدد لرد والدر به استقبال آن‌ها آمدند. پرچمشان طرح برج‌های دوقلوی آبی تیره روی زمینه‌ی خاکستری روشن بود. سر استورون فری، وارث لرد والدر، به نمایندگی صحبت کرد. فری‌ها همه به راسو شباهت داشتند؛ سر استورون که از شصت سالگی گذشته بود و نوه‌های خودش را داشت، راسوی خصوصاً فرسوده و پیری به نظر می‌رسید، با این حال به اندازه‌ی کافی مودب بود. «پدرم منو فرستاده تا به شما خوشامد بگم و سوال کنم که رهبری این قوای نیرومند با چه کسیه.»

«من.» راب به اسبش مهمیز زد و جلو رفت. زره پوشیده بود و سپر دایرولف وینترفل از زینش آویزان بود، گری ویند در کنارش قدم برمی‌داشت.

شوالیه‌ی پیر با چشمان نمور خاکستریش به پسر کتلین نگاهی توام با مختصری تحقیر انداخت، هر چند اسبش با اضطراب شیهه کشید و از دایرولف فاصله گرفت. «اگه غذا و شراب ما رو در قلعه شریک بشید و مقصود از حضورتون رو شرح بدید، بسیار موجب سرافرازی پدرم می‌شید.»

این حرف مانند فرود سنگ عظیم یک منجنیق در میان پرچمدارها ولوله انداخت. هیچ کدام تایید نمی‌کردند. فحش دادند، بحث کردند، سر هم داد زدند.

گالبرت گلاور به راب تمنا کرد: «نباید همچین کاری کنید، سرورم. لرد والدر قابل اعتماد نیست.»

روس بولتون با سر تایید کرد. «کافیه که تنها وارد بشید تا اسیرش بشید. ممکنه شما رو به لنیسترها بفروشه، به سیاهچال بندازه، یا گلوتون رو ببره، هر چی دلش خواست.»

سر وندل مندرلی اظهار داشت: «اگه می‌خواد با ما صحبت کنه، پس دروازه‌هاش رو باز کنه و ما همه شریک غذا و شراب می‌شیم.»

برادرش سر ویلیس پیشنهاد داد: «یا بیرون بیاد و با راب همین جا جلوی چشم افراد خودش و ما مذاکره کنه.»

کتلین در تمام این شک‌ها شریک بود، اما یک نگاه به سر استورون کافی بود تا بفهمد که از آنچه می‌شنود راضی نیست. چند کلمه‌ی دیگر برای از دست رفتن فرصت کافی بود. باید سریع اقدام می‌کرد. بلند گفت: «من می‌رم.»

جان گنده چین به ابرو انداخت. «شما، بانوی من؟»

«مادر، مطمئنی؟» واضح بود که راب مطمئن نبود.

کتلین به سلاست دروغ گفت: «هیچ وقت این قدر مطمئن نبودم. لرد والدر پرچمدار پدرمه. از وقتی دختر بودم اونو می‌شناسم. به من صدمه‌ای نمی‌رسونه.» در دلش افزود: مگه نفعی ببینه. اما به زبان آوردن برخی از واقعیت‌ها به صلاح نبود و برخی دروغ‌ها ضروری هستند.

سر استورون گفت: «مطمئنم که پدرم از صحبت با شما خوشحال می‌شه. به نشانه‌ی نیت خوبمون، برادرم سر پِروین تا بازگشت لیدی اینجا پیش شما می‌مونه.»

راب گفت: «ایشون مهمان افتخاری ماست.» سر پروین، جوان‌ترین بین چهار فری حاضر، از اسب پیاده شد و افسارش را به دست یکی از برادرهایش داد. راب ادامه داد: «انتظار دارم که مادرم تا غروب برگرده، سر استورون. قصد ندارم اینجا زیاد معطل بشم.»

سر استورون مودبانه سر خم کرد. «هر طور شما مایل باشید، سرورم.» کتلین به اسبش مهمیز زد و به پشت نگاه نکرد. پسرهای لرد والدر و پیک‌ها اطرافش را گرفتند.

پدرش یک بار گفته بود که والدر فری تنها حکمران در هفت پادشاهی است که می‌تواند از بین پاهایش یک لشکر به میدان بیاورد. وقتی حکمران پل در تالار بزرگ قلعه‌ی شرقی از کتلین استقبال کرد، در محاصره‌ی بیست پسر زنده (جز سر پروین، که در صورت حضور بیست و یک نفر می‌شدند)، سی و شش نوه‌ی پسر، نوزده نتیجه‌ی پسر، تعداد بی‌شماری دختر، نوه‌ی دختر، حرامزاده و نوه از حرامزاده بود. کتلین آن وقت متوجه منظور پدرش شد.

لرد والدر نود ساله، پیرمرد صورتی چروکیده‌ای بود با کله‌ی تاس لکه‌دار، که نقرس توانایی به تنهایی ایستادن را از او گرفته بود. جدیدترین همسرش، دختر ظریف شانزده ساله‌ی رنگ‌پریده‌ای بود و در کنار تخت روان او وارد شد. او هشتمین لیدی فری بود.

کتلین گفت: «ملاقات دوباره با شما بعد این همه سال، افتخار بزرگیه، سرورم.»

پیرمرد با شک به او اخم کرد. «این طوره؟ شک دارم. حرف‌های شیرینتون مال خودتون، لیدی کتلین، من زیادی پیرم. چرا شما اینجائید؟ پسرتون مغرورتر از اونه که شخصاً به محضر من بیاد؟ با شما قراره چکار کنم؟»

آخرین بار که از دوقلوها بازدید کرده بود دختربچه بود، اما آن موقع هم لرد والدر فری تندخو و صاحب زبانی تند و گستاخ بود. ظاهراً گذشت سن از همیشه بدترش کرده بود. باید کلمات را با احتیاط انتخاب می‌کرد و خیلی مواظب می‌شد که او را نرنجاند.

سر استورون ملامت کرد: «پدر، ادب رو فراموش می‌کنید. لیدی استارک به دعوت شما اینجا اومده.»

«از تو پرسیدم؟ تو هنوز لرد فری نیستی، نه تا وقتی من نمردم. به نظرت مرده‌م؟ از تو دستور نمی‌گیرم.»

یکی از جوان‌ترین پسرهایش گفت: «این طرز صحبت در برابر مهمان گرامی‌مون نیست، پدر.»

«حالا حرامزاده‌هام به خودشون جرات می‌دن که بهم ادب یاد بدن. من هر طور خوشم بیاد حرف می‌زنم، لعنتی. من در عمرم میزبان سه پادشاه بودم، ملکه هم بوده، فکر می‌کنی احتیاجی به درس گرفتن از امثال تو دارم، رایگر؟ مادرت اولین بار که تخمم رو تو بدنش ریختم، داشت بزها رو می‌دوشید.» با تکان انگشت‌هایش، جوان را که سرخ شده بود ساکت کرد و به دو تا از پسرهای دیگرش اشاره کرد. «دنول، والن، کمک کنید روی صندلی بشینم.»

آن‌ها لرد والدر را از تخت روانش بلند کردند و تا جایگاه بلند فری‌ها حمل کردند که صندلی بلوط سیاهی بود و پشتش به شکل دو برج با یک پل در میانشان کنده‌کاری شده بود. همسر جوانش با کمرویی بالا رفت و روی پاهایش پتو انداخت. بعد استقرار، پیرمرد کتلین را به جلو فراخواند و بوسه‌ی سطحی خشکی به دستش زد. «بفرما بانوی من، حالا که ادب رو مراعات کردم، شاید پسرهام با بستن دهن‌شون منو سرافراز کنند. چرا اینجائید؟»

کتلین مودبانه پاسخ داد: «تا درخواست کنم دروازه‌ها رو باز کنید، سرورم. پسرم و پرچمدارهاش بی‌تاب هستند که از رودخونه بگذرند و راهشون رو ادامه بدن.»

«به ریورران؟» نیشخند زد. «اوه، لازم نیست بگی، لازم نیست. هنوز کور نشدم. این پیرمرد هنوز می‌تونه نقشه رو بخونه.»

کتلین دلیلی برای انکار نمی‌دید. «به ریورران. جایی که انتظار داشتم شما رو اونجا پیدا کنم، سرورم. شما هنوز پرچمدار پدر من هستید، صحیح نیست؟»

لرد والدر با صدایی بین خنده و غرولند گفت: «هه، من سربازهام رو بسیج کردم، بله، اینجا هستند، اونا رو بالای دیوارها دیدی. قصد داشتم به محض اینکه تمام قوای من جمع شدند راه بیفتم. خوب، پسرهام رو می‌فرستادم. از

سن لشکرکشی من خیلی گذشته، لیدی کتلین.» برای تایید احتمالی به اطراف نگاه کرد و به مرد بلند پنجاه ساله‌ی قوز کرده‌ای اشاره کرد. «بهش بگو، جرد. بگو که این قصد رو داشتیم.»

سر جرد فری، یکی از پسرهایش از زن دوم، گفت: «قصدمون این بود، بانوی من. سر شرفم قسم.»

«تقصیر منه که قبل از اینکه ما امکان حرکت داشته باشیم، برادر احمقت شکست خورد؟» روی بالش‌ها لم داد و اخم کرد، انگار می‌گفت که اگر جرات داری، دید من از وقایع را به چالش بکش. «بهم گفتند که شاه‌کش مثل تبری که پنیر رو می‌بره، اونو متلاشی کرد. چرا پسرهای من باید با عجله به جنوب برن؟ همه‌ی اونایی که به جنوب رفتند، دارند به شمال می‌دوند.»

کتلین با مسرت روی پیرمرد غرغرو تف می‌کرد و او را روی آتش کباب می‌کرد، اما برای گشودن پل تنها تا غروب وقت داشت. با خونسردی گفت: «پس خیلی ضروری‌تره که ما به ریورران برسیم، و خیلی زود. کجا می‌تونیم با هم حرف بزنیم، سرورم؟»

لرد فری غر زد. «داریم حرف می‌زنیم.» کله‌ی صورتی لکه‌دارش به کنار برگشت و سر خانواده‌اش داد زد: «به چی نگاه می‌کنید؟ از اینجا برید. لیدی استارک می‌خواد با من خصوصی صحبت کنه. شاید نقشه کشیده که پاکدامنی منو امتحان کنه، هه. برید، همه‌تون، یه کار مفید پیدا کنید. بله، تو هم، زن. بیرون، بیرون، بیرون.» وقتی پسرها و نوه‌ها و دخترها و حرامزاده‌ها و برادرزاده‌ها و خواهرزاده‌ها از تالار بیرون می‌رفتند، به سمت کتلین خم شد و اعتراف کرد: «اونا همه منتظر مرگ من هستند. استورون پنجاه ساله که منتظره، اما من مرتب ناامیدش می‌کنم. هه. چرا تنها به این خاطر بمیرم که اون لرد بشه؟ ازت جواب می‌خوام. همچین کاری نمی‌کنم.»

«امیدوارم که از صد سالگی بگذرید.»

«مطمئناً کفرشون رو درمیاره. مطمئناً. حالا شما چه حرفی دارید؟»

«می‌خوایم رد بشیم.»

«همچین چیزی می‌خواید؟ چه رک. چرا بهتون اجازه بدم؟»

یک لحظه خشمش شعله کشید. «لرد فری، اگه اون قدر زور داشتید که خوتون رو به بالای کنگره‌هاتون بکشید، می‌دیدید که پسرم بیست هزار سرباز بیرون دیوارهاتون داره.»

پیرمرد متقابلاً به تندی گفت: «وقتی لرد تایوین به اینجا برسه، بیست هزار جسد تازه می‌شن. سعی نکن منو بترسونی، بانوی من. شوهرت در سیاهچال خیانتکارها زیر قلعه‌ی سرخه، پدرت مریضه، شاید داره می‌میره، جیمی لنیستر برادرت رو اسیر گرفته. چی داری که ازش بترسم؟ اون پسرت؟ در ازای هر پسرت یه پسر به میدان میارم، بعدش هجده تا اضافه میارم.»

کتلین یادآوری کرد: «شما به پدر من سوگند خوردید.»

با لبخند سرش را جنباند. «اوه بله، چند کلمه به زبان آوردم، اما ظاهراً به سلطنت هم سوگند خوردم. حالا جافری پادشاهه و با این حساب، تو و پسرت و تمام اون احمق‌های بیرون، بیشتر از چند تا یاغی نیستید. اگه به اندازه‌ی یه ماهی عقل داشتم، به لنیسترها کمک می‌کردم که شما رو تارومار کنند.»

«پس چرا نمی‌کنید؟»

لرد والدر با انزجار باد به دماغ انداخت. «لرد تایوین مغرور و پرشکوه، مدافع غرب، دست پادشاه، اوه چه مرد بزرگی، اون و طلاش این کار رو کرد، طلاش اون کار رو کرد، شیر اینجا، شیر اونجا. شرط می‌بندم که وقتی لوبیا می‌خوره، به اندازه‌ی من می‌گوزه، اما هیچ وقت حاضر نمی‌شه که اقرار کنه، اوه، محاله. به هر حال چی داره که این همه بهش می‌نازه؟ تنها دو پسر، و یکیشون یه هیولای کوچولوی علیله. در ازای هر پسرش یه پسر دارم، و نوزده و نصفی اضافه میارم!» به خنده افتاد. «اگه لرد تایوین خواستار کمک منه، می‌تونه تقاضا کنه.»

تمام چیزی بود که کتلین نیاز داشت بشنود. متواضعانه گفت: «من ازتون تقاضای کمک می‌کنم، سرورم. و پدرم، برادرم، شوهرم و پسرهام به واسطه‌ی من درخواست می‌کنند.»

لرد والدر انگشت استخوانیش را جلوی صورت او گرفت. «حرف‌های قشنگت رو واسه خودت نگه دار، بانوی من. حرف‌های قشنگ رو از زنم می‌شنوم. اونو دیدی؟ شونزده سالشه، یه گله، و عسلش تنها مال منه. شرط می‌بندم تا سال بعد همین موقع بهم یه پسر داده باشه. شاید اونو وارث اعلام کنم، بقیه‌شون کفری نمی‌شن؟»

«مطمئنم که پسرهای زیادی به شما می‌ده.»

سرش به بالا و پایین جنبید. «پدرت به جشن عروسی نیومد. توهین محسوبش می‌کنم. حتی اگه در حال احتضاره. به جشن عروسی قبلی هم نیومد. می‌دونی که به من می‌گه لرد فری متاخر. فکر می‌کنه که من مردم؟ من نمردم و بهت قول می‌دم که بیشتر از اون عمر می‌کنم، همون طور که از پدرش بیشتر عمر کردم. خانواده‌ات همیشه منو تحقیر کرده، انکار نکن، دروغ نگو، می‌دونی که درسته. سال‌ها قبل، پیش پدرت رفتم و پیشنهاد کردم که پسرش و یکی از دخترهام به عقد هم در بیان. چرا که نه؟ دختر ملیحی در نظر داشتم، تنها چند سال از ادمور بزرگتر بود، اما اگه برادرت با اون گرم نمی‌گرفت، دخترهای دیگه‌ای داشتم که شاید خوشش میومد، جوان، پیر، باکره، بیوه، هر چی بخواد. نه، لرد هانتر حاضر نبود که حرفم رو بشنوه. حرف‌های شیرینی در جوابم گفت، بهانه‌ها، اما چیزی که من می‌خواستم خلاصی از دست یه دختر بود.

و خواهرت، اون هم از غرور چیزی کم نداره. کِی بود، اوه، همین یه سال پیش، نه بیشتر، جان ارن هنوز دست پادشاه بود و من برای تماشای نمایش پسرهام در مسابقه رفتم. استورون و جرد پیرتر از اون هستند که شرکت کنند، اما دنول و هاستین مبارزه کردند، پروین هم همین طور، چند تا از حرامزاده‌هام شانسشون رو در مسابقه‌ی آزاد امتحان کردند. اگه می‌دونستم چقدر مایه‌ی شرمساری من می‌شن، هرگز خودم رو برای سفر به زحمت نمی‌نداختم. چرا باید این همه راه برم تا ببینم که هاستین به دست توله‌ی تایرل از اسب سرنگون شد؟ ازت جواب می‌خوام. پسره نصف سن هاستینه، بهش سِر گل مینا می‌گن، یا یه همچین چیزی. و دنول رو یه شوالیه‌ی خانه به دوش از اسب انداخت! بعضی وقت‌ها انگشت به دهن می‌مونم که آیا اون دو تا واقعاً مال من هستند. زن سوم من کریک‌هال بود، همه‌ی کریک‌هال‌ها هرزه هستند. خوب، بی‌خیال، اون قبل از تولد تو مرده، چرا برات اهمیت داشته باشه؟

از خواهرت می‌گفتم. پیشنهاد دادم که لرد و لیدی ارن سرپرستی دو تا از نوه‌های منو در دربار به عهده بگیرند و پیشنهاد کردم که پسر اونا رو به اینجا بیارم. آیا نوه‌های من لیاقت ندارند که در دربار پادشاه دیده بشن؟ پسرهای شیرینی هستند، ساکت و با نزاکت. والدر پسر مِرته، اسم منو روش گذاشتند، و اون یکی... هه، یادم نمیاد... شاید یه والدر دیگه بود، اسمشون رو والدر می‌ذارن که شاید عنایت منو کسب کنند، اما پدرش... پدرش کدوم یکی بود؟» صورتش چروک برداشت. «خوب، حالا هر کی بوده. لرد ارن حاضر به قبولش نبود یا هر

کدوم دیگه، و من خواهرت رو مقصر می‌دونم. طوری جبهه گرفت که انگار می‌خوام پسرش رو به دوره‌گردها بفروشم یا اختاش کنم، و وقتی لرد ارن گفت که بچه‌اش قراره پیش استنیس برتیون در درگون‌استون بره، خواهرت بدون هیچ بهانه‌ای با عصبانیت از اتاق خارج شد و تنها چیزی که دست برای من داشت، عذرخواهی بود. عذرخواهی چه دردی از من دوا می‌کنه؟ ازت جواب می‌خوام.»

کتلین با بی‌قراری اخم کرد. «فکر می‌کردم که پسر لایسا قرار بود به لرد تایوین در کسترلی راک سپرده بشه.»

والدر فری با رنجش گفت: «نه، لرد استنیس بود. فکر می‌کنی لرد استنیس رو از لرد تایوین تشخیص نمی‌دم؟ هر دو عوضی‌هایی هستند که به خیالشون گه کردن در شان‌شون نیست، اما به این موضوع هرگز اهمیت ندادم، فرقشون رو تشخیص می‌دم. یا فکر می‌کنی که اون قدر پیرم که یادم نمی‌مونه؟ نود سالمه و به خوبی یادمه. یادمه که با یه زن چکار می‌کنند. شرط می‌بندم که همسرم تا سال دیگه همین موقع بهم یه پسر بده. یا دختر، نمی‌شه کاریش کرد. پسر یا دختر، سرخ و چروکیده می‌ناله، و زنم حتماً می‌خواد که اسمش رو والدر یا والدا بذاره.»

کتلین اهمیت نمی‌داد که لیدی فری چه اسمی برای بچه‌اش انتخاب می‌کند. «جان ارن می‌خواست پسرش رو به سرپرستی لرد استنیس بسپاره، کاملاً مطمئنید؟»

«بله، بله، بله، اما مرد، پس چه اهمیتی داره؟ می‌گی که می‌خواید از رودخونه رد بشید؟»

«بله.»

لرد والدر با حرارت گفت: «خوب، نمی‌تونید! نه تا وقتی من اجازه‌اش رو بدم، و چرا اجازه بدم؟ تالی‌ها و استارک‌ها هیچ وقت رفیق من نبودند.» خودش را روی صندلی بالا کشید، با پوزخند بازوهایش را گره زد و منتظر جواب او ماند.

بقیه چانه زدن بود.

وقتی دروازه‌های قلعه گشوده شد، خورشید متورم سرخی بالای تپه‌های غربی به چشم می‌خورد. پل متحرک جیر جیر کنان پایین آمد، در آهنین بالا کشیده شد و لیدی کتلین استارک بیرون آمد تا به پسرش و

پرچمدارهای او ملحق شود. پشت سرش سر جرد فری، سر هاستین فری، سر دنول فری و پسر حرامزاده‌ی لرد والدر، رانل ریورز، در راس ستون درازی از نیزه‌دارها آمدند؛ ردیف پشت ردیف سرباز با زره‌ی زنجیرباف آبی و ردای خاکستری نقره‌ای.

راب به استقبال مادرش تاخت، گری ویند پشت اسب او دوید. به راب گفت: «حل شد، لرد والدر به تو اجازه‌ی عبور می‌ده. سربازانش هم در اختیارت هستند، قصد داره کمتر از چهارصد نفر رو برای محافظت از دوقلوها نگه داره. پیشنهاد می‌کنم تو هم چهارصد نفر از افراد خودت رو باقی بذاری، مخلوطی از کماندار و شمشیرزن. نمی‌تونه پیشنهاد تقویت سربازخونه‌اش رو رد کنه... اما مطمئن باش که فرماندهی رو به شخص مورد اعتمادی بسپاری. لرد والدر برای حفظ وفاداری شاید احتیاج به یادآوری داشته باشه.»

«هر چی شما بگید، مادر.» راب به ستون نیزه‌دارها چشم دوخت. «شاید... سر هلمن تالهارت، موافقید؟»

«انتخاب مناسبیه.»

«از ما... از ما چی خواست؟»

«لطف کن و چند سرباز در اختیارم بذار، به چند نفر برای مشایعت دو تا از نوه‌های لرد فری تا وینترفل محتاجم. موافقت کردم که سرپرستیشون رو بپذیریم. پسربچه‌های هشت و هفت ساله هستند. ظاهراً اسم هر دو رو والدر گذاشتند. فکر کنم که برادرت، برن، از همنشینی با بچه‌هایی همسن خودش استقبال بکنه.»

«همین؟ سرپرستی دو بچه؟ بهای رد شدن این همه اندکه...»

«پسر لرد فری، الیوار[۲۱۱]، با ما میاد. ملازم شخصی خود تو می‌شه. پدرش مایله که در فرصت مناسب شوالیه بشه.»

«یه ملازم.» شانه بالا انداخت. «اشکال نداره، اگه اون...»

«همچنین اگه خواهرت، آریا، به سلامت پیشمون برگرده، توافق شده که با کوچک‌ترین پسر لرد والدر، المار، وقتی هر دو به سن بلوغ رسیدند ازدواج کنه.»

---

[211] Olyvar

راب مبهوت ماند. «آریا هیچ خوشش نخواهد اومد.»

«و وقتی که جنگ تموم شد، تو با یکی از دخترهاش ازدواج می‌کنی. حضرت لرد سخاوتمندانه قبول کرده که خودت دختر مورد علاقه‌ات رو انتخاب کنی. چند تایی داره که به نظرش مناسب هستند.»

تغییری در قیافه‌ی راب ندید. «که این طور.»

«موافقت می‌کنی؟»

«می‌تونم قبول نکنم؟»

«نه اگه می‌خوای رد بشی.»

راب مصمم گفت: «موافقت می‌کنم.» هیچ وقت بیش از این لحظه، او را به چشم مرد ندیده بود. پسرها شاید شمشیر به دست بگیرند، اما پذیرفتن قرار ازدواج با آگاهی از مفهوم آن، کار یک فرمانروا بود.

موقع غروب، وقتی که ماه شاخدار بالای رودخانه بود، عبور کردند. ستون دو نفره مانند مار فلزی عظیم به دروازه‌ی شرقی وارد شد، از حیاط به قلعه رفت و سپس روی پل خزید، یک بار دیگر به قلعه‌ی ساحل غربی نفوذ کرد.

کتلین در کنار پسر و عمویش سر بریدن و سر استورون فری در راس مار بود. پشت سرشان نه دهم سواره‌نظامشان می‌آمد؛ شوالیه‌ها، نیزه‌دارها، مزدورها، کماندارهای سواره. چندین ساعت طول کشید که همه‌شان عبور کنند. بعد آن، صدای سم‌های بی‌شمار روی پل متحرک، قیافه‌ی لرد والدر فری که روی تخت روانش عبور آن‌ها را تماشا می‌کرد، چشم‌هایی که از سوراخ‌های مرگ روی سقف برج آب تماشایشان می‌کردند، در یاد کتلین ماند.

بخش بزرگتر لشکر شمالی، شامل نیزه‌دارها و کمانداران و گروه عظیمی از سربازان پیاده، در ساحل شرقی تحت فرمان روس بولتون باقی ماند. راب به او دستور داده بود که پیشروی به جنوب را ادامه دهد و به مقابله با ارتش عظیمی برود که تحت فرمان لرد تایوین به شمال می‌آمد.

با عاقبتی نامعلوم، پسرش تاس ریخته بود.

۶- جان.

«حالت خوبه، اسنو؟» لرد مورمونت بود که با اخم جویای حالش بود. زاغش به صدا درآمد: «خوب، خوب.»

«بله، قربان.» دروغ گفت... بلند، انگار که به آن حقیقت می‌بخشید. «و شما؟»

مورمونت اخم کرد. «یه مرده سعی داشت منو بکشه. حالم چقدر خوب می‌تونه باشه؟» زیر چانه‌اش را خاراند. ریش خاکستری زبرش در آتش کز برداشته بود و او آن را از ته تراشیده بود. ته‌ریش کم‌رنگ جدیدش، او را پیر، ژولیده و بهانه‌گیر نشان می‌داد. «قیافه‌ات که جالب نیست. دستت چطوره؟»

«داره خوب می‌شه.» انگشتان پانسمان شده‌ی خودش را بست تا به او نشان بدهد. موقعی که پرده‌های مشتعل را پرت می‌کرد، از آنچه متوجه بود بدتر سوخته بود. دست راستش را تا آرنج با ابریشم پوشانده بودند. اولش چیزی حس نمی‌کرد؛ عذاب بعداً آمد. از ترک‌های پوست سرخش مایع تراوش می‌کرد و تاول‌های خونی ترسناکی به بزرگی سوسک بین انگشتانش برخاستند. «استاد می‌گه که جاش می‌مونه، اما غیر از اون، دست به خوبی اولش می‌شه.»

«جای زخم روی دست مهم نیست. کنار دیوار بیشتر مواقع دستکش می‌پوشی.»

«حق با شماست، قربان.» فکر زخم‌ها نبود که جان را دلواپس می‌کرد؛ بلکه نگران نتیجه‌اش بود. استاد ایمون به او شیره‌ی خشخاش داده بود، اما درد همچنان طاقت‌فرسا بود. ابتدا مثل این بود که انگار دستش هنوز در میان شعله‌ها است، شب و روز می‌سوخت. تنها فرو بردنش به داخل تشتی پر از برف و تراشه‌های یخ کمی تسکینش می‌داد. جان از خدایان سپاسگزار بود که هیچ کس جز گوست شاهد پیچ و تاب خوردنش روی تخت و نالیدنش از درد نبود. و وقتی سرانجام خوابش می‌برد، رویا می‌دید و آن حتی بدتر بود. در خواب، جسدی که با آن می‌جنگید، چشمان آبی و دست‌های سیاه و صورت پدرش را داشت، اما جرات نداشت این را به مورمونت تعریف کند.

خرس پیر گفت: «دایون و هیک شب پیش برگشتند. اثری از عموت پیدا نکردند، هیچی بیشتر از سایرین.»

«می‌دونم.» جان با بی‌میلی به تالار عمومی رفته بود تا با دوستانش غذا بخورد و شکست جستجوی گشتی‌ها تنها موضوع صحبت دیگران بود.

مورمونت غرولند کرد. «می‌دونی. چطوره که این اطراف همه همه چیز رو می‌دونند؟» به نظر نمی‌رسید که انتظار پاسخ داشته باشد. «ظاهراً تنها دو تا از... از اون جونورها، هر چی که بودند، بهشون انسان نمی‌گم، وجود داشتند. و به این خاطر از خدایان سپاسگزارم. یکی دیگه و... خوب، خوش ندارم بهش فکر کنم. منتهی باز هم میان. در عمق این استخون‌های پیر حس می‌کنم و استاد ایمون موافقه. بادهای سرد بلند می‌شن. تابستون رو به اتمامه و زمستونی داره می‌رسه که نظیرش رو این دنیا هرگز ندیده.»

زمستان دارد می‌رسد. شعار استارک‌ها هرگز به اندازه‌ی این لحظه به نظر جان شوم و تیره نرسیده بود. با دودلی پرسید: «سرورم، می‌گن دیشب یه پرنده رسیده...»

«رسیده. خوب که چی؟»

«چشم انتظار خبری از پدرم بودم.»

«پدر.» زاغ پیر کله‌اش را جنباند و روی شانه‌ی مورمونت قدم زد. «پدر.»

فرمانده کل دست برد تا نوک آن را ببندد، اما زاغ به روی سرش پرید، بال‌هایش را گشود، در اتاق پرواز کرد و بالای پنجره فرود آمد. مورمونت غرولند کرد: «غصه و سر و صدا. تنها فایده‌ی زاغ‌ها. نمی‌دونم چرا با اون پرنده‌ی مزاحم سر می‌کنم... اگه خبری از لرد ادارد بود، فکر نمی‌کنی سراغت می‌فرستادم؟ حرامزاده هم باشی، هنوز همخونشی. پیام در مورد سر باریستان سلمی بود. ظاهراً از گارد شاهنشاهی خلع شده. جاش رو به اون سگ سیاه، کلگان، دادند و حالا سلمی به جرم خیانت تحت تعقیبه. احمق‌ها چند نگهبان رو برای دستگیر کردنش فرستادند، اما اون دو تاشون رو کشت و فرار کرد.» مورمونت باد به دماغ انداخت و در مورد شخصی که چند ردا طلایی را به سراغ شوالیه‌ای با شهرت باریستان بی‌باک می‌فرستد، جای شکی باقی نگذاشت. با انزجار گفت: «سایه‌های سفیدی در جنگل می‌پلکند و مرده‌هایی که آرامش ندارند در راهروهای ما کمین کردند، اون وقت یه پسر روی تخت آهنین نشسته.»

زاغ با صدایی گوشخراش خندید. «پسر، پسر، پسر، پسر.»

جان به یاد آورد که سر باریستان بهترین امید خرس پیر بوده؛ اگر او سقوط کرده بود، چه شانسی وجود داشت که به نامه‌ی مورمونت توجه شود؟ مشتش را جمع کرد. درد از انگشتان سوخته‌اش بلند شد. «خواهرهام چی؟»

«پیغام هیچ ذکری از لرد ادارد یا دخترها نکرده.» با رنجش شانه بالا انداخت. «شاید نامه‌ام به دستشون نرسیده. ایمون دو نسخه با بهترین پرنده‌ها فرستاد، اما از کجا معلوم؟ بیشتر احتمال داره که پایسل زحمت جواب دادن رو دریغ کرده. اولین بار نیست و آخری نمی‌شه. متاسفانه در بارانداز پادشاه به ما از هیچ هم کمتر ارزش قائلند. به ما چیزی رو می‌گن که می‌خوان بدونیم، و مقدارش خیلی کمه.»

جان با دلخوری فکر کرد: و تو به من چیزی رو می‌گی که می‌خوای بدونم، و مقدارش کمتره. برادرش راب پرچمدارها را فراخوانده و برای جنگیدن به جنوب تاخته بود، با این حال یک کلمه هم به گوش او نرسیده بود... جز توسط سمول تارلی که نامه را به استاد ایمون خوانده بود و آن شب، محتوایش را مخفیانه به جان زمزمه کرده بود، در حالی که مدام می‌گفت نباید این کار را بکند. بدون شک آن‌ها فکر می‌کردند که جنگ برادرش به او مربوط نیست. بیش از آنکه تصورش را بکنند نگران بود. راب در حال حرکت بود، اما او ساکن بود. هر قدر به خودش می‌گفت که حالا جایش اینجا پیش برادران جدیدش در کنار دیوارست، هنوز احساس بزدل بودن می‌کرد.

زاغ داد زد: «ذرت، ذرت، ذرت.»

خرس پیر گفت: «اوه، ساکت باش. اسنو، به نظر استاد ایمون چقدر طول می‌کشه که کارایی دستت برگرده؟»

«زود.»

«خوبه.» لرد مورمونت شمشیر بزرگی را روی میز بینشان گذاشت که غلاف سیاه فلزی با بندهای نقره‌ای داشت. «بیا. پس برای قبول این آمادگی داری.»

زاغ بال‌زنان پایین آمد و روی میز نشست، سرش را با کنجکاوی به یک سمت خم کرد و به سمت شمشیر رفت. جان مردد بود. هیچ ایده‌ای نداشت که این چه معنایی دارد. «قربان؟»

«آتش نقره‌ی قبه رو ذوب کرد و محافظ دسته رو سوزوند. خوب، چرم خشک و چوب کهنه بود، چه انتظاری داری؟ اما تیغه... برای صدمه رسوندن به تیغه، آتشی صدها بار داغ‌تر لازمه.» مورمونت غلاف را روی الوار بلوط زبر به سمت دیگر هل داد. «بقیه‌اش رو دادم تعمیر کردند. برش دار.»

زاغ که داشت پرهایش را تمیز می‌کرد، تکرار کرد: «برش دار، برش دار، برش دار.»

جان شمشیر را در دست گرفت. دست چپ؛ دست راست پانسمان شده هنوز زیادی متورم و دردناک بود. با احتیاط آن را از غلاف کشید و هم سطح با چشمانش گرفت.

قبه‌ی آن تکه سنگ سفیدی بود با مغز سربی برای توازن بخشیدن به تیغه‌ی دراز. به شکل سر گرگی غران تراشیده شده بود و در چشمانش دو لعل نهاده بودند. دسته با چرم تازه‌ی نرم و سیاهی پوشیده شده بود که هنوز با عرق یا خون لکه‌دار نشده بود. خود تیغ از آنچه جان عادت داشت نیم قدم درازتر بود، نوکش به تدریج باریک می‌شد تا علاوه بر ضربه زدن سوراخ هم بکند، سه شیار روی فلز خط انداخته بودند. در حالی که آیس یک شمشیر دو دم راستین بود، این تیغ یکی و نصفی بود که برخی به این نوع شمشیر حرامزاده می‌گفتند. اما شمشیر گرگ‌نشان از تیغ‌هایی که تا به حال به کار برده بود سبک‌تر به نظر می‌رسید. وقتی چپ و راستش می‌کرد، قوس‌های درون فولاد تیره را می‌دید که حاصل تا خوردن‌های مکرر فلز بود. با شگفتی گفت: «این فولاد والریاییه، قربان.» پدرش به حد کافی آیس را به دستش داده بود؛ با ظاهر و احساس آشنایی داشت.

خرس پیر گفت: «بله. شمشیر پدرم بوده و قبل از اون مال پدرش. مورمونت‌ها پنج قرنه که صاحبش بودند. در روزگار خودم اونو به کمر داشتم و وقتی سیاه پوشیدم، اونو به پسرم دادم.»

شمشیر پسرش رو به من می‌ده. جان باورش نمی‌شد. تیغ توازن بی‌نظیری داشت. لبه‌اش وقتی نور را می‌بوسید درخشش محوی داشت. «پسرتون...»

«پسرم موجب سرافکندگی خاندان مورمونت شد، اما حداقل اون قدر ملاحظه داشت که موقع فرار شمشیر رو باقی بذاره. خواهرم اونو به من برگردوند، اما دیدنش کافیه که به یاد ننگ جورا بیفتم، پس کنار گذاشتمش و بهش فکر نکردم تا اینکه بین خاکسترهای اتاق خوابم پیداش کردیم. دسته‌ی اصلی به شکل سر خرس و نقره‌ای

بود، اما اون قدر رنگ و رو رفته بود که نمی‌شد تشخیص داد چیه. فکر کردم برای تو یه گرگ سفید مناسب‌تره. یکی از معمارهای ما سنگ‌تراش قابلیه.»

وقتی جان به سن برن بود، مثل همه‌ی پسرها خیال‌بافی می‌کرد که کارهای بزرگی انجام خواهد داد. جزئیات هر یک از فتوحاتش هر بار تغییر می‌کرد، اما اغلب در خیالاتش زندگی پدرش را نجات می‌داد. بعدش لرد ادارد اعلام می‌کرد که جان ثابت کرده که یک استارک واقعی است و آیس را در دستش می‌نهاد. حتی آن موقع هم می‌دانست که تنها یک رویای بچگانه است؛ هیچ حرامزاده‌ای هرگز نمی‌توانست امیدوار باشد که شمشیر پدرش را استفاده کند. خاطره‌اش نیز شرمسارش می‌ساخت. چه نوع مردی حق مادرزادی برادر خودش را می‌دزدد؟ با خودش فکر کرد: من درست مثل آیس حقی نسبت به این یکی ندارم. انگشتان سوخته‌اش را فشرد، درد را در عمق پوستش احساس کرد. «سرورم، خیلی به من لطف دارید، اما...»

لرد مورمونت حرفش را قطع کرد. «اما برام نیار، پسر. اگه تو و اون حیوونت نبودید، من اینجا ننشسته بودم. دلاورانه جنگیدی... و مهم‌تر اینکه سریع فکرت رو به کار انداختی. آتش! بله، درسته. باید می‌دونستیم. باید به خاطر داشتیم. شب طولانی قبلاً هم اومده. اوه، مطمئناً هشت هزار سال خیلی وقت پیشه... اما اگه نگهبانان شب به یاد نیارند، کی میاره؟»

زاغ وراج همنوایی کرد: «کی میاره، کی میاره.»

خدایان آن شب به راستی دعای جان را اجابت کردند؛ آتش به لباس مرد مرده سرایت کرده و گوشتش را مثل موم شمع و استخوان‌هایش را مثل هیزم خشک مصرف کرده بود. کافی بود جان چشم‌هایش را ببندد تا تلو تلو خوردن آن چیز در اتاق، برخوردش به مبلمان و دست تکان دادنش در میان شعله‌ها را به یاد آورد. آزار دهنده‌ترین خاطره، صورتش بود؛ در میان هاله‌ای از آتش، سوختن موها مثل کاه، ذوب شدن گوشت مرده و جدا شدنش از جمجمه، آشکار شدن درخشش استخوان در زیر.

نیروی اهریمنیِ محرک آتر، هر چه که بوده توسط شعله‌ها مکیده شد؛ توده‌ی بی‌شکلی که در میان خاکسترها یافتند، چیزی بیش از گوشت پخته و استخوان سوخته نبود. با این وجود در رویاهایش باز با آن روبرو می‌شد... و این بار جسد مشتعل قیافه‌ی لرد ادارد را داشت. پوست پدرش بود که می‌ترکید و سیاه می‌شد، چشمان پدرش

بود که ذوب می‌شد و مثل اشک‌هایی از ژله روی گونه‌هایش می‌ریخت. جان درک نمی‌کرد که چرا باید این چنین باشد و معنایش چیست، اما بیش از هر چیز که به ذهنش می‌رسید او را می‌ترساند.

مورمونت در خاتمه افزود: «شمشیر بهای ناچیزی در ازای زندگیه. برش دار، دیگه اعتراض نشنوم، مفهومه؟»

«بله قربان.» چرم نرم زیر انگشتان جان فرو رفت، انگار که شمشیر داشت خودش را با چنگ او هماهنگ می‌کرد. می‌دانست که باید افتخار کند و افتخار داشت، ولی...

افکار ناخواسته به ذهنش پریدند. اون پدرم نیست. لرد ادارد پدر منه. فراموشش نمی‌کنم، هر چند تا شمشیر هم بهم بدن فرقی نمی‌کنه.

با این حال نمی‌شد به لرد مورمونت بگوید که رویای تصاحب شمشیر مرد دیگری را دارد...

مورمونت گفت: «به ادب هم احتیاجی ندارم، پس تشکر نکن. شمشیر رو با عمل مفتخر کن، نه با حرف.»

جان سر تکان داد. «اسم هم داره، قربان؟»

«داشت؛ یه موقع. بهش لانگ‌کلو[۲۱۲] می‌گفتند.»

زاغ داد زد: «کلو، کلو.»

«لانگ‌کلو اسم مناسبیه.» جان ضربه‌ای را امتحان کرد. با دست چپ راحت نبود، با این حال به نظر می‌رسید که شمشیر چنان در هوا حرکت می‌کند که انگار از خودش صاحب اراده است. «گرگ‌ها مثل خرس‌ها چنگال دارند.»

خرس پیر ظاهراً از این نظر خشنود بود. «به نظرم بله. فکر کنم ترجیح می‌دی روی شانه ببندی. درازتر از اونه که به کمر ببندی، حداقل تا وقتی که چند وجب دیگه قد بکشی. و باید روی ضربه با دو دست تمرین کنی. وقتی سوختگی‌هات خوب شدند، سر اندریو[۲۱۳] می‌تونه بهت چند حرکت نشون بده.»

«سر اندریو؟» این اسم برای جان ناآشنا بود.

---

[212] دراز چنگول یا بلند پنجه یا از این چیزا
[213] Endrew Tarth

«سر اندریو تارت؛ مرد خوبیه. داره از شدو تاور میاد تا وظایف مربی نظامی رو به عهده بگیره. سر آلیسر تورن دیروز صبح اینجا رو به مقصد ایست‌واچ کنار ساحل ترک کرده.»

جان شمشیر را پایین آورد. ابلهانه پرسید: «چرا؟»

مورمونت باد به دماغ انداخت. «چون من فرستادمش، به خیالت چرا؟ دستی رو که گوستِ تو از مچ جیفر فلاورز کنده، همراهشه. بهش دستور دادم سوار کشتی به مقصد بارانداز پادشاه بشه و اونو جلوی پسربچه‌ی پادشاه بذاره. باید توجه جافری جوان رو جلب کنه، این طور فکر می‌کنم... و سر آلیسر شوالیه است، اشرافزاده و تقدیس شده، با دوستان قدیمی در دربار، روی هم رفته بی‌اعتنایی به اون نسبت به یه کلاغ مشکل‌تره.»

«کلاغ.» به نظر جان رسید که زاغ کمی رنجیده.

فرمانده‌ی کل با بی‌اعتنایی به اعتراض پرنده ادامه داد: «همچنین بین تو و اون هزاران فرسنگ فاصله می‌ندازه، بدون اینکه به نظر برسه داریم اونو توبیخ می‌کنیم.» انگشتش را جلوی صورت جان گرفت. «و فکر نکن به این معناست که اون مسخره‌بازی در غذاخوری رو تایید می‌کنم. شهامت داشتن تا حد زیادی بلاهت رو جبران می‌کنه، اما تو دیگه یه پسربچه نیستی، با وجود تعداد سالیان کمی که تجربه کردی. این شمشیر یه مرده که در دستته و برای به کار بردنش یه مرد لازمه. انتظار دارم از این به بعد این نقش رو ایفا کنی.»

«بله، قربان.» شمشیر را به غلاف نقره‌نشانش برگرداند. هر چند شمشیر منتخب خودش نبود، اما هدیه‌ای اعلا بود و رها شدن از خباثت‌های آلیسر تورن از آن هم باارزش‌تر بود.

خرس پیر چانه‌اش را خاراند. «فراموش کرده بودم که ریش تازه چقدر می‌خاره. خوب، چاره‌ای نیست. دستت اون قدر خوب شده که سر وظایفت برگردی؟»

«بله، قربان.»

«خوبه. شب سرد می‌شه، شراب تند ادویه‌دار می‌خوام. یه خمره از سرخش برام پیدا کن، زیاد تلخ نباشه و در مصرف ادویه خساست به خرج نده. و به هاب بگو که اگه باز گوشت آبپز برام بفرسته، شاید خودش رو بپزم.

گوشت ران آخری خیلی سفت بود. پرنده هم حاضر نبود بهش نوک بزنه.» با شستش سر زاغ را نوازش کرد و پرنده صدایی حاکی از رضایت درآورد. «مرخصی. کار دارم.»

موقعی که از پله‌های برجک پایین آمد، محافظین از جای دنجشان به او لبخند زدند. شمشیر در دست سالمش بود. یکی از مردها گفت: «سلاح نازیه.» یکی دیگر گفت: «شایستگیش رو داری، اسنو.» جان زورکی به آن‌ها لبخند زد، اما از ته قلب نبود. می‌دانست که باید خوشحال باشد، اما چنین حسی نداشت. دستش درد می‌کرد و مزه‌ی خشم در دهانش بود، هر چند نمی‌دانست از دست چه کسی و چرا خشمگین است.

وقتی برج پادشاه را که مکان سکونت فرمانده‌ی کل شده بود ترک کرد، نیم دوجین از دوستانش کمین کرده بودند. هدفی را از در انبار غله آویزان کرده بودند تا به نظر برسد که دارند مهارتشان را در تیراندازی تقویت می‌کنند، اما جان کمین‌کننده‌ها را وقتی می‌دید تشخیص می‌داد. تازه از برج درآمده بود که پیپ صدایش کرد: «خب، بیا پیش ما، بذار نگاهش کنیم.»

جان گفت: «چی رو؟»

وزغ از پهلو به او نزدیک شد. «معلومه دیگه، کون سرخت.»

گرن گفت: «شمشیر. می‌خوایم شمشیر رو ببینیم.» جان نگاه سرزنش‌گرانه‌ای به همه‌شان انداخت.

پیپ لبخند زد. «ما همه به کودنی گرن نیستیم.»

گرن مصرانه گفت: «هستید. شما کودن‌ترید.»

هالدر با شانه بالا انداختن عذرخواهی کرد. «من به پیت در تراشیدن دسته کمک کردم و دوستت سم لعل‌ها رو از مولز تاون تهیه کرد.»

گرن گفت: «ولی ما قبل از اونم می‌دونستیم. راج سر کوره به دانل نوی کمک می‌کرد. وقتی خرس پیر شمشیر سوخته رو آورد حضور داشت.»

مت اصرار کرد: «شمشیر!» بقیه شعار را تقلید کردند. «شمشیر، شمشیر، شمشیر.»

جان لانگ‌کلو را از غلاف کشید و به آن‌ها نشان داد، چپ و راستش کرد تا تحسینش کنند. شمشیر حرامزاده زیر نور ضعیف خورشید، درخشش تیره و مرگباری داشت. سعی کرد که به اندازه‌ی مورد انتظار خشنود و مغرور به نظر برسد و با ابهت اعلام کرد: «فولاد والریایی.»

وزغ اظهار داشت: «شنیدم یه مردی تیغی از جنس فولاد والریایی داشت. موقعی که داشت اصلاح می‌کرد، سر خودش رو برید.»

پیپ لبخند زد. «نگهبانی شب هزار سال قدمت داره، اما شرط می‌بندم لرد اسنو اولین برادریه که افتخار سوزوندن برج فرمانده‌ی کل نصیبش شده.»

بقیه خندیدند و حتی جان مجبور شد که لبخند بزند. آتشی که او آغاز کرده بود، در واقع آن برج سنگی مستحکم را نسوزانده بود، اما با موفقیت هر چه در دو طبقه‌ی فوقانی، که محل اقامت خرس پیر بود، را از میان برده بود. ظاهراً کسی چندان اهمیت نمی‌داد، چون در این میان جسد آدمکش آتر را نیز نابود کرده بود.

وایت دیگر، چیز یک دستی که زمانی یک گشتی به نام جیفر فلاورز بوده، نیز نابود شده بود؛ توسط چندین شمشیر تکه تکه شده بود... اما قبل از آن سر جارمی ریکار و چهار نفر دیگر را کشته بود. سر جارمی ضربه‌ای را زده بود که سرانجام سر آن را قطع کرده بود، اما جسد بی‌سر به هر حال خنجر خود او را از غلاف کشیده و در شکمش فرو برده بود. در برابر دشمنی که از پا نمی‌افتاد چون مرده بود، قدرت و شجاعت چندان به درد نمی‌خورد؛ حتی سلاح و زره هم محافظت چندانی ارائه نمی‌کرد.

این فکر تیره، خلق شکننده‌ی جان را تلخ کرد. وقتی لانگ‌کلو را غلاف می‌کرد، گفت: «باید هاب رو به خاطر شام خرس پیر ببینم.» نیت دوستانش خیر بود، اما درک نمی‌کردند. تقصیری نداشتند؛ مجبور نشده بودند که با آتر روبرو شوند، درخشش محو آن چشمان مرده‌ی آبی را ندیده بودند، سرمای آن انگشتان سیاه مرده را حس نکرده بودند. همچنین از جنگ در سرزمین رودخانه‌ها خبر نداشتند. چه امیدی بود که درک کنند؟ به سرعت از آن‌ها رو برگرداند و دور شد. پیپ از پشت صدایش کرد، اما جان توجهی نکرد. بعد آتش‌سوزی، او را به اتاق قدیمی‌اش در برج مخروبه‌ی هاردین برگردانده بودند و به آنجا بود که بازگشت. گوست کنار در چنبر زده و خوابیده بود، اما با شنیدن صدای چکمه‌های جان سرش را بلند کرد. چشم‌های سرخ دایرولف تیره‌تر از لعل‌ها و

خردمندتر از انسان‌ها بودند. جان کنارش زانو زد، گوشش را خاراند و قبه‌ی شمشیر را به او نشان داد. «ببین. این توئی.»

گوست سنگ تراشیده شده را بو کرد و برای امتحان لیس زد. جان لبخند زد. به گرگ گفت: «افتخارش شایسته‌ی تو بود»... و ناگهان به یادش افتاد که چطور در آن روز او را در میان برف اواخر تابستان یافته بود. با توله‌های دیگر داشتند دور می‌شدند، اما جان صدایی را شنیده بود و برگشته بود، و آنجا بود، گلوله‌ی موی سفیدی که در میان انبوه برف تقریباً نامرئی بود. تنهای تنها بود، جدا افتاده از سایرین. متفاوت بود، برای همین او را از خودشان رانده بودند.

«جان؟» به بالا نگاه کرد. سمول تارلی مضطربانه ایستاده بود و آرامش نداشت. گونه‌هایش سرخ بودند و شنل ضخیم خزی را چنان دور خودش گرفته بود که ظاهراً آماده رفتن به خواب زمستانی شده بود.

جان ایستاد. «سم. موضوع چیه؟ می‌خوای شمشیر رو ببینی؟» اگر دیگران می‌دانستند، سم نیز بی‌تردید می‌دانست.

پسر چاق با سرش جواب منفی داد و با غم گفت: «من یه موقع وارث شمشیر پدرم بودم. هارتزبین. لرد رندل چند بار گذاشت که نگهش دارم، اما همیشه منو ترسونده. فولاد والریایی، زیبا اما اون قدر تیز که می‌ترسیدم یکی از خواهرهام رو ببرم. حالا به دیکن می‌رسه.» دست‌های عرق کرده‌اش را روی شنل پاک کرد. «من، آه... استاد ایمون می‌خواد تو رو ببینه.»

وقت تعویض پانسمانش نبود. جان با شک اخم کرد. «چرا؟» قیافه‌ی سم رقت‌انگیز بود. جوابش را گرفت. با عصبانیت گفت: «تو بهش گفتی، مگه نه؟ بهش گفتی که به من گفتی.»

«من... اون... جان، نمی‌خواستم... اون پرسید... منظورم اینه که ظاهراً می‌دونست، چیزهایی رو می‌بینه که هیچ کس دیگه نمی‌بینه...»

جان با خشونت متذکر شد: «اون کوره. خودم راهو پیدا می‌کنم.» سم را لرزان و با دهان باز تنها گذاشت.

استاد را مشغول غذا دادن به زاغ‌ها در پرنده‌خانه پیدا کرد. کلایدس همراهش بود، سطلی پر از قطعات گوشت را از قفسی به قفس دیگر حمل می‌کرد. «سم گفت که با من کار دارید؟»

استاد سر تکان داد. «بله. کلایدس، سطل رو به جان بده. حتماً اون قدر لطف داره که به من کمک کنه.» برادر گوژپشتِ چشم صورتی، سطل را به جان داد و از نردبان پایین رفت. ایمون دستور داد: «گوشت رو به داخل قفس‌ها بنداز. بقیه‌اش با پرنده‌هاست.»

جان سطل را به راست داد و دست چپش را به تکه‌های خونی فرو برد. زاغ‌ها سر و صدا راه انداختند و به سمت میله‌ها پریدند، بال‌های به سیاهی شبشان به فلز برخورد کرد. گوشت به تکه‌هایی بریده شده بود که بزرگ‌تر از بند انگشت نبودند. مشتش را پر کرد و لقمه‌های خام سرخ را به داخل قفس پرت کرد و جیغ و دادها شدت گرفت. دو تا از پرنده‌های بزرگ‌تر سر تکه‌ای منتخب دعوایشان شد و پرها به هوا بلند شد. جان به سرعت مشت دیگری برداشت و به دنبال اولی پرت کرد. «زاغ لرد مورمونت میوه و ذرت دوست داره.»

استاد گفت: «اون پرنده‌ی نادریه. بیشتر زاغ‌ها غله می‌خورند، اما گوشت رو ترجیح می‌دن. نیرومندشون می‌کنه و متاسفانه از طعم خون لذت می‌برند. در این مورد شبیه انسان‌ها هستند... و مثل انسان‌ها، همه‌ی زاغ‌ها به هم شباهت ندارند.»

جان جوابی برای این حرف نداشت. با این فکر که چرا احضار شده، گوشت انداخت. بدون شک، پیرمرد هر وقت که مناسب بود به او می‌گفت. استاد ایمون مردی نبود که به عجله انداخته شود.

استاد ادامه داد: «کبوتر و قمری هم می‌شه تربیت کرد که پیام برسونند، هر چند زاغ پرنده‌ی قوی‌تر، بزرگ‌تر، جسورتر و خیلی باهوش‌تریه و از خودش در برابر بازها بهتر دفاع می‌کنه... با این حال زاغ‌ها سیاه هستند و مردار می‌خورند، برای همین بعضی از مذهبیون ازشون منزجر هستند. می‌دونستی که بیلور قدیس سعی داشت زاغ رو با کبوتر جایگزین کنه؟» استاد ایمون لبخندزنان چشم‌های سفیدش را متوجه جان کرد. «نگهبانان شب زاغ‌ها رو ترجیح می‌دن.»

دست جان در سطل بود و تا مچ خونی شده بود. با دودلی گفت: «دایون می‌گه وحشی‌ها به ما کلاغ می‌گن.»

«کلاغ پسرعموی مظلوم زاغه. اونا هر دو گداهای منفوری در لباس سیاه هستند که کسی درست درکشون نمی‌کنه.»

جان آرزو داشت که متوجه می‌شد استاد درباره‌ی چه چیزی صحبت می‌کند و به چه علت. زاغ‌ها و کبوترها برایش چه اهمیتی داشتند؟ اگر پیرمرد حرفی برای گفتن داشت، چرا رک نمی‌گفت؟

استاد ایمون پرسید: «جان، هیچ وقت از خودت پرسیدی که چرا مردان نگهبانی شب همسر اختیار نمی‌کنند و پدر بچه‌ای نمی‌شن؟»

جان شانه بالا انداخت. «نه.» گوشت بیشتری پخش کرد. انگشتان دست چپش از خون لزج بودند و انگشتان راستش از وزن سطل به گز گز افتاده بودند.

پیرمرد پاسخ داد: «تا عشق نورزیم، چون عشق هلاک‌کننده‌ی شرف و قاتل وظیفه است.»

به نظر جان صحیح نمی‌رسید، اما چیزی نگفت. استاد صد سال داشت و از افسران ارشد نگهبانی شب بود؛ در مقام مخالفت با او نبود.

پیرمرد ظاهراً شک‌های او را حس کرد. «جان، بهم بگو اگه روزی برسه که پدر والامقامت مجبور به انتخاب بین شرافت در یک طرف و عزیزانش در طرف دیگه باشه، چکار می‌کنه؟»

جان مردد بود. می‌خواست بگوید که لرد ادارد محال است که شرافتش را زیر پا بگذارد، نه حتی به خاطر عشق، اما در درونش صدای ضعیف رندی زمزمه کرد که اون صاحب حرامزاده شده، کجاش شرافتمندانه است؟ و مادرت چی، وظیفه‌اش نسبت به اون چی، حاضر نیست حتی اسمش رو بگه. برای جبران تردیدش در جواب دادن، بلند گفت: «هر کار که صحیح باشه انجام می‌ده. هر چی که باشه.»

«پس لرد ادارد شخصی بین ده هزار نفره. بیشتر ما اون قدر نیرومند نیستیم. شرف در مقایسه با عشق به یه زن چه ارزشی داره؟ وظیفه در برابر احساس نوزاد در آغوشت... یا خاطره‌ی لبخند برادر؟ همه باد هواست. ما تنها انسانیم و خدایان ما رو برای عشق ورزیدن خلق کردند. اینه شکوه ما و تراژدی عظیم ما.

بنیان‌گزاران نگهبانی شب آگاه بودند که تنها سد مملکت در برابر ظلمات شمال، شجاعت اوناست. می‌دونستند که نباید وفاداری دوگانه داشته باشند که اراده‌شون رو سست بکنه. پس سوگند خوردند که همسر و بچه نخواهند داشت.

با این حال برادر و خواهر داشتند. مادری که بهشون زندگی داده، پدری که بهشون اسم داده. از صدها قلمروی متخاصم میومدند و می‌دونستند که شرایط شاید تغییر بکنه، اما انسان‌ها ثابت می‌مونند. پس همچنین قسم خوردند که نگهبانی شب در دعواهای قلمرویی که ازش محافظت می‌کنه، جانب کسی رو نمی‌گیره.

اونا به قسمشون پایبند موندند. وقتی اگان، هارن سیاه رو کشت و مملکتش رو برای خودش برداشت، برادر هارن فرمانده‌ی کل نگهبانان شب بود، با ده هزار سرباز تحت فرمان. اون حرکت نکرد. در روزگاری که هفت پادشاهی، هفت پادشاهی جدا بود، هیچ نسلی نبود که سه یا چهار تا از اونا با هم در جنگ نباشند. نگهبانان جانبداری نکردند. وقتی اندال‌ها از دریای باریک گذشتند و پادشاهی‌های نخستین انسان‌ها رو درو کردند، پسرهای شاه‌های سرنگون شده به قسمشون پایبند موندند و محل خدمتشون رو ترک نکردند. پس همیشه این طور بوده، سالیانی خارج از شمارش. اینه بهای شرف.

وقتی چیزی برای ترسیدن وجود نداره، کلاغ به اندازه‌ی هر انسانی شجاعه. و ما همگی وقتی که بهایی نداره، وظیفه‌مون رو انجام می‌دیم. پس قدم برداشتن در جاده‌ی شرافت چقدر آسون به نظر می‌رسه. با این حال، دیر یا زود در زندگی هر انسان روزی فرا می‌رسه که آسون نیست، روزی که باید انتخاب بکنه.»

بعضی از زاغ‌ها هنوز می‌خوردند، از منقارشان رشته‌های درازی از گوشت آویزان بود. بقیه به نظرش می‌رسید که دارند تماشایش می‌کنند. جان سنگینی تمام آن چشمان ریز سیاه را حس می‌کرد. «و نوبت من رسیده... اینه چیزی که می‌خواید بگید؟»

استاد ایمون سرش را برگرداند و با آن چشم‌های سیاه مرده به او نگاه کرد. انگار درست داشت قلبش را بررسی می‌کرد. جان احساس برهنگی و رسوایی کرد. سطل را با هر دو دست گرفت و باقیمانده‌ی غذا را به میان میله‌ها پاشید. قطعات گوشت و خون به هر طرف پخش شدند، زاغ‌ها را پراکنده کردند. آن‌ها سراسیمه جیغ کشیدند و

به هوا پریدند. پرنده‌های فرزتر در هوا لقمه‌ها را کش رفتند و با ولع بلعیدند. جان سطل خالی را رها کرد تا با صدا روی زمین بیفتد.

پیرمرد دست چروکیده‌ی پر از لکه‌اش را روی شانه‌ی او گذاشت. آهسته گفت: «درد داره، پسر. اوه، بله. انتخاب... همیشه دردناکه. و همیشه این طور باقی می‌مونه. من می‌دونم.»

جان به تلخی گفت: «نمی‌دونید. هیچ کس نمی‌دونه. حتی اگه حرامزاده باشم، اون هنوز پدرمه...»

استاد ایمون آه کشید. «به حرفام گوش نمی‌کردی، جان؟ فکر می‌کنی اولین نفری؟» سر پیرش را تکان داد؛ حرکتی که خستگی را بیش از هر حرفی نشان می‌داد. «خدایان سه بار صلاح دونستند که قسم منو امتحان کنند. یک بار وقتی پسربچه بودم، یک بار در اوج جوانی، یک بار وقتی پیر شده بودم. اون موقع، توانم تحلیل رفته بود، چشم‌هام کم‌سو شده بودند، با این حال امتحان به اندازه‌ی بار اول ظالمانه بود. زاغ‌های من از جنوب خبر می‌آوردند، اخباری تیره‌تر از بال‌هاشون، نابودی خاندانم، مرگ خویشاوندانم، رسوایی و ویرانی. من کور پیر چکار می‌تونستم بکنم؟ به اندازه‌ی یه شیرخوار عاجز بودم، اما چه اندوهی داشت فراموش شده در اینجا نشستن، وقتی که نوه‌ی بیچاره‌ی برادرم و پسرش رو می‌کشتند، و حتی بچه‌های کوچک رو...»

جان با مشاهده‌ی برق اشک در چشمان پیرمرد مبهوت ماند. آهسته، کمی همراه با ترس، پرسید: «شما کی هستید؟»

لبخند بی‌دندانی روی لب‌هایش لرزید. «تنها یکی از اساتید دژ، موظف به خدمت کردن در کسل بلک و نگهبانی شب. در صنف ما، وقتی سوگند می‌خوریم و گردنبند می‌پوشیم، اسم خاندانمون رو کنار می‌گذاریم.» پیرمرد روی زنجیر استادی که از گردن باریک بی‌گوشتش شل آویزان بود دست کشید. «پدرم میکر، نخستین با نام او، بود و برادرم، اگان، بعدش به جای من سلطنت کرد. پدر بزرگم اسم پرنس ایمون، شوالیه اژدها، رو روی من گذاشت، که عموش بود یا پدرش، بستگی داره که چه قصه‌ای رو باور کنی. اون بود که اسمم رو ایمون گذاشت...»

جان باورش نمی‌شد. «ایمون... تارگرین؟»

«یه زمانی، یه زمانی. پس می‌بینی جان، من می‌دونم... و به خاطر آگاهی داشتن، بهت نمی‌گم که بمونی یا بری. چیزیه که خودت باید تصمیم بگیری و بقیه‌ی عمرت باهاش کنار بیای. مثل من.» صدایش تا حد زمزمه پایین آمد. «مثل من...»

۶۱- دنریس

وقتی جنگ دیگر تمام شد، دنی نقره‌ای را به میان مرده‌ها راند. کنیزها و مردهایی که محافظین مخصوصش بودند، لبخند زنان به دنبالش می‌آمدند و با هم شوخی می‌کردند.

سم‌های داترک‌ها زمین را زیر و رو کرده بود و جوانه‌های چاودار و جو را له کرده بود، به جایشان ارخ‌ها و تیرها محصول جدیدی کاشته و با خون آبیاری کرده بودند. موقعی که از کنار اسب‌های در حال جان کندن می‌گذشت، آن‌ها سرشان را بلند می‌کردند و شیهه می‌کشیدند. زخمی‌ها می‌نالیدند و دعایشان را می‌خواندند. «جاکا ران» در بین آن‌ها در حرکت بود، مردهایی با تبر سنگین که محصولی از سر جمع می‌کردند و مرده یا زنده برایشان فرقی نداشت. به دنبال آن‌ها گروهی از دختربچه‌ها تیرها را از اجساد بیرون می‌کشیدند و سبدهایشان را پر می‌کردند. آخر از همه سگ‌های لاغر و گرسنه‌ای می‌آمدند که گله‌ی وحشی آن‌ها هیچ وقت از کالاسار زیاد عقب نمی‌ماند.

گوسفندها قبل همه مرده بودند. به نظر هزاران جسد بودند، هر یک پوشیده با ابر سیاهی از مگس و تعداد زیادی تیر. دنی می‌دانست که کار سوارکاران کال اوگو بوده؛ هیچ یک از افراد کالاسار دروگو آن قدر ابله نبودند که وقتی چوپان هنوز زنده است تیر را برای کشتن گوسفند تلف کنند.

شهر غرق آتش بود، ستون‌های سیاه دود، غلتان و خروشان به آسمان آبیِ گرفته بلند می‌شدند. زیر دیوارهای شکسته‌ی خشتی، سواران به اطراف می‌تاختند و با شلاق‌های بلندشان، زنده‌مانده‌ها را از ویرانه به خارج هدایت می‌کردند. زن‌ها و بچه‌های کالاسار اوگو، با وجود اینکه شکست خورده و در بند بودند، با غروری مصمم قدم برمی‌داشتند. اکنون برده بودند، اما به نظر نمی‌رسید که ترسیده باشند. سرنوشت اهالی شهر فرق داشت. دنی دلش به حالشان می‌سوخت؛ به یاد داشت که ترس چه احساسی دارد. مادرها با قیافه‌هایی تهی و مرده، دست بچه‌های گریان را گرفته بودند و به دنبالشان می‌کشیدند. تنها چند مرد بینشان دیده می‌شد؛ معلولین و بزدل‌ها و پدربزرگ‌ها.

سر جورا گفته بود که اهالی این سرزمین به خودشان لازاری می‌گویند، اما داترک‌ها به آن‌ها هیش راکی می‌گفتند، یعنی قوم بره. زمانی دنی آن‌ها را با داترک‌ها اشتباه می‌گرفت، چون همان پوست مسی و چشم‌های

بادامی را داشتند. اما حالا با صورت‌های تختشان و موهای سیاهی که به شکل عجیبی خیلی کوتاه بود، به نظرش بیگانه می‌رسیدند. آن‌ها پرورش دهنده‌ی گوسفند و گیاهخوار بودند. کال دروگو می‌گفت که به جنوب خم رودخانه تعلق دارند. شایسته نبود که علف دریای داترک‌ها سهم گوسفندها شود.

دنی پسری را دید که شتاب گرفت و به سمت رودخانه دوید. سوارکاری مسیرش را قطع کرد و او را برگرداند، دیگران او را احاطه کردند، با شلاق به صورتش کوبیدند و به این طرف و آن طرف راندند. یکی پشت سرش به راه افتاد، آن قدر باسنش را شلاق زد که ران‌هایش از خون سرخ شدند. دیگری با یک ضربه مچ پایش را گیر انداخت و او را نقش زمین کرد. سرانجام، وقتی که پسر تنها توانایی خزیدن را داشت، از بازی خسته شدند و تیری به پشتش زدند.

سر جورا بیرون دروازه‌ی شکسته با او ملاقات کرد. جلیقه‌ی سبز تیره‌ای روی زنجیر پوشیده بود. دستکش و ساق‌بند و کلاهخودش از فولاد خاکستری تیره بودند. وقتی زره به تن کرد، داترک‌ها مسخره‌اش کردند و بزدل خواندند، اما شوالیه توهین به صورتشان تف کرد، خشم شعله کشید، چکاچک برخورد شمشیر دراز با ارخ بلند شد و سوارکاری که بلندتر از همه مسخره کرده بود، روی زمین باقی ماند تا جان بکند.

سر جورا وقتی که به او نزدیک شد، روبند کلاهخودش را بالا برد. «شوهر والامقامتون در شهر منتظر شماست.»

«دروگو که صدمه‌ای ندیده؟»

«چند زخم، چیزی نبود که اهمیت داشته باشه. امروز دو کال کشت. اول کال اوگو و بعد پسرش فوگو که بعد کشته شدن اوگو کال شد. همخون‌ها زنگ‌ها رو از موهای اونا بریدند و حالا صدای هر قدم کال دروگو بلندتر از قبله.»

اوگو و پسرش در ضیافت نامگذاری، همان روز تاجگذاری ویسریس، نیمکت بالا را با شوهرش شریک بودند، اما آن در وییس داترک بود، زیر کوهستان مادر، جایی که همه‌ی سواران برادر بودند و تمام اختلاف‌ها کنار گذاشته می‌شد. اینجا در علفزار موضوع فرق می‌کرد. کالاسار اوگو به شهر یورش می‌برد که کال دروگو غافلگیرش کرد. دنی متحیر بود که قوم بره وقتی برای اولین بار از روی دیوارهای خشتی خود غبار اسب‌های

آن‌ها را دیدند پیش خودشان چه فکری کرده بودند. شاید چند نفرشان، جوان‌ترها و احمق‌هایی که هنوز باور داشتند که خدایان دعاهای مردم درمانده را اجابت می‌کنند، خیال کردند که امداد غیبی رسیده.

سمت دیگر جاده، دختری که از دنی بزرگ‌تر نبود با صدای ظریف بلندی گریه می‌کرد. سوارکاری او را به صورت روی توده‌ای از اجساد پرت کرد و به بدنش وارد شد. چند سوارکار دیگر از اسب پایین آمدند و نوبت گرفتند. این امداد غیبی بود که داترک‌ها برای قوم بره آورده بودند.

دنی موقعی که صورتش را برمی‌گرداند به خودش یادآوری کرد: من از تبار اژدها هستم. لب‌هایش را محکم روی هم فشرد و قلبش را سخت کرد، راهش را به سمت دروازه ادامه داد.

سر جورا داشت می‌گفت: «بیشتر سوارهای اوگو فرار کردند. با این وجود، شاید ده هزار اسیر گرفته باشیم.»

برده. کال دروگو آن‌ها را در امتداد رودخانه به یکی از شهرهای حاشیه‌ی خلیج برده‌دارها خواهد برد. می‌خواست گریه کند، اما به خودش گفت که باید قوی باشد. این جنگ بود، واقعیتش این بود، بهای تخت آهنین بود.

سر جورا گفت: «به کال گفتم که بهتره به میرین بره. از یه کاروان برده، پول بهتری می‌پردازند. ایلیریو نوشته که سال پیش اونجا طاعون اومده، برای همین فاحشه‌خانه‌ها برای دخترهای جوان سالم دو برابر و برای پسرهای زیر ده سال سه برابر پول می‌پردازند. اگه بچه‌ها به تعداد کافی این سفر رو طاقت بیارند، طلای حاصل برای تهیه‌ی تمام کشتی‌ها و خدمه‌ی مورد نیاز ما کافی می‌شه.»

پشت سرشان، دختری که داشت به او تجاوز می‌شد، صدای سوزناکی درمی‌آورد؛ ناله‌ی کشیده‌ای که ادامه داشت و ادامه داشت. دست دنی دور افسار سفت شد و سر نقره‌ای را برگرداند. به سر جورا دستور داد: «بگو دست بردارند.»

«کالیسی؟» شوالیه مبهوت به نظر می‌رسید.

«شنیدی چی گفتم. جلوشون رو بگیر.» به محافظینش با لهجه‌ی خشن داترکی گفت: «جاگو، کارو، شما به سر جورا کمک می‌کنید. نمی‌خوام تجاوزی صورت بگیره.»

جنگجوها با سردرگمی به هم نگاه کردند.

جورا مورمونت اسبش را با مهمیز به کنار دنی هدایت کرد و گفت: «پرنسس، شما قلب مهربانی دارید، اما متوجه نیستید. این رسمیه که همیشه بوده. اون مردها برای کال خون ریختند. حالا پاداششون رو طلب می‌کنند.»

سمت دیگر جاده، دختر هنوز به زبان یکنواختی که به گوش دنی ناآشنا بود می‌نالید. اولین مرد کارش با او تمام شده بود و دومی جایش را گرفته بود.

کارو به داترکی گفت: «اون یه دختر بره است. ارزشی نداره، کالیسی. سوارها مفتخرش می‌کنند. مردهای بره با گوسفندها می‌خوابند، همه می‌دونند.»

کنیزش ایری تکرار کرد: «همه می‌دونند.» جاگو که روی نریان خاکستری بلندی سوار بود که دروگو به او داده بود، موافقت کرد: «همه می‌دونند. اگه ناله‌هاش گوش‌هاتون رو آزار می‌ده، جاگو زبونش رو براتون میاره، کالیسی.» ارخش را کشید.

دنی گفت: «نمی‌خوام هیچ صدمه‌ای بهش برسه. من مدعی مالکیتش می‌شم. به دستورم عمل کنید، وگرنه به کال دروگو باید توضیح بدید که چرا سرپیچی می‌کنید.»

جاگو موقعی که به پهلوی اسبش می‌زد گفت: «اطاعت، کالیسی.» صدای زنگ‌های موها بلند شد و کارو و سایرین دنبال او راه افتادند.

به سر جورا فرمان داد: «باهاشون برو.»

«هر چی شما دستور بدید.» نگاه عجیبی به دنی انداخت. «واقعاً که خواهر برادرتون هستید.»

«ویسریس؟» دنی متوجه نمی‌شد.

«نه، ریگار.» چهار نعل دور شد.

دنی فریاد جاگو را شنید. متجاوزین به او خندیدند. یکی‌شان متقابلاً داد کشید. ارخ جاگو برق زد و سر مرد از شانه‌هایش به پایین غلتید. خنده‌ها به فحش تبدیل شدند و سوارکارها به سلاح دست بردند، اما تا آن زمان کارو

و آگو و راکارو رسیده بودند. دنی دید که آگو به او سوار بر نقره‌ای اشاره کرد. سوارکاران با چشمان تیره‌ی سرد به او نگاه کردند. یکی‌شان تف کرد. بقیه زمزمه‌کنان پراکنده شدند و سراغ اسب‌هایشان رفتند.

تمام این مدت مردی که روی دختر بود همچنان فرو می‌برد و درمی‌آورد؛ چنان غرق در لذت خودش بود که ظاهراً از اطرافش بی‌خبر بود. سر جورا پیاده شد و او را به کنار هل داد. داترکی میان گل‌ها غلت خورد، چاقو به دست به روی پاهایش پرید، تیر آگو به گلویش فرو رفت و مرد. مورمونت دختر را از روی توده‌ی اجساد بلند کرد و ردای خون‌آلود خودش را دور او انداخت. به پیش دنی در سمت دیگر جاده هدایتش کرد. «می‌خواید باهاش چکار کنید؟»

دخترک می‌لرزید، چشمانش گشاد و خیره بودند. مویش پوشیده از خون بود. «دوریا، به زخم‌هاش برس. تو قیافه‌ی سوارکارها رو نداری، شاید ازت نترسه. بقیه با من بیایید.» نقره‌ای را به میان دروازه‌ی چوبی شکسته راند.

داخل شهر بدتر بود. خیلی از خانه‌ها می‌سوختند و «جاکا ران» کار چندش‌آور خودش را انجام داده بود. کوچه‌های باریک پیچ در پیچ، پر از اجساد بی‌سر بودند. به زنان دیگری برخوردند که قربانی مردها بودند. هر بار دنی افسار می‌کشید، محافظینش را می‌فرستاد تا به آن پایان بخشند و ادعای مالکیت برده را می‌کرد. یکی از آن‌ها، زن چهل ساله‌ای با دماغی تخت و هیکلی درشت، به زبان مشترک شکسته بسته‌ای دنی را دعا کرد، اما از بقیه تنها نگاه‌هایی تهی نصیبش شد. با غصه متوجه شد که به او مشکوک هستند؛ می‌ترسیدند که دنی به نفع سرنوشتی شوم‌تر نجاتشان داده باشد.

چهارمین بار که ایستادند، وقتی که محافظینش برده‌های جدیدش را به پشت سرش هدایت می‌کردند سر جورا گفت: «نمی‌تونی مدعی همه‌شون بشی، دخترم.»

دنی به او یادآوری کرد: «من کالیسی هستم، وارث هفت پادشاهی، از تبار اژدها. در صلاحیت شما نیست که بهم بگید چکار نمی‌تونم بکنم.» در گوشه‌ای از شهر، ساختمانی با صدایی بلند در میان آتش و دود فرو ریخت و دنی صدای دوردست گریه و زاری بچه‌های وحشت‌زده را شنید.

کال دروگو را نشسته در مقابل معبدی مربع شکل یافتند که پنجره نداشت، دیوارهای ضخیم خشتی داشت و گنبدی که به پیاز قهوه‌ای عظیمی شباهت داشت. پشت سر او توده‌ای از سر به ارتفاعی بلندتر از قدش به چشم می‌خورد. یکی از تیرهای کوتاه قوم بره به بالای بازویش فرو رفته بود و سمت چپ سینه‌ی لختش پوشیده از خون بود. سه همخونش در کنارش بودند.

ژیکوی در پایین آمدن کمکش کرد؛ شکم بزرگ و سنگینش دست و پا گیر شده بود. جلوی کال زانو زد. «خورشید و ستارگان من زخمی شده.» زخم ارخ وسیع اما کم‌عمق بود؛ نوک پستان چپش بریده شده و تکه‌ای از گوشت و پوست خونی مثل یک قالی خیس از سینه‌اش آویزان بود.

کال دروگو به زبان مشترک گفت: «یک خراش، ماه زندگی، از ارخ همخون کال اوگو. به خاطرش اونو کشتم، اوگو هم.» سرش را چرخاند، زنگ‌های مویش آهسته به صدا درآمدند. «صدای اوگو رو می‌شنوی و فوگو، کالاکای اون، که وقتی کشتم کال بود.»

«هیچ کس نمی‌تونه در برابر پدر نریانی که بر دنیا چیره می‌شه، در برابر خورشید زندگی من، ایستادگی کنه.»

جنگجویی سوار بر اسب آمد و از روی زین پایین پرید. با سلسله کلمات خشمگینی که برای گوش دنی زیادی سریع بود، حرف‌هایی به هگو زد. همخون درشت‌هیکل نگاه سنگینی به دنی انداخت و به کال رو کرد. «این مغو از محافظین کو ژاکوست. می‌گه که کالیسی غنیمتش رو گرفته، یه دختر بره که مال اون بوده.»

کال دروگو به دنی رو کرد. قیافه‌اش ثابت و عبوس بود، اما کنجکاوی در چشمان سیاهش مشهود بود. به داترکی دستور داد: «واقعیت رو بهم بگو، ماه زندگی من.»

دنی به او گفت که چه کرده؛ با کلمات ساده و رک، به زبان خود کال تا او بهتر متوجه شود.

وقتی تمام شد، دروگو اخم کرده بود. «این سنت جنگه. این زن‌ها حالا برده‌های ما هستند، هر طور که دلمون می‌خواد باهاشون رفتار می‌کنیم.»

دنی با این فکر که نکند از حدش تجاوز کرده باشد گفت: «من دلم می‌خواد که اونا رو از گزند حفظ کنم. اگه جنگجوهای شما لازمه که با این زن‌ها جفتگیری کنند، بگو که با ملاطفت باهاشون رفتار کنند و مثل همسر نگهشون دارند. بهشون در کالاسار جا بدید و بذارید براتون پسر به دنیا بیارن.»

کاتو همواره بین همخون‌ها بی‌رحم‌ترین بوده. او بود که خندید. «مگه اسب با گوسفند جفتگیری می‌کنه؟»

چیزی در لحن او، دنی را به یاد ویسریس انداخت. دنی با عصبانیت به او رو کرد. «اژدها هم اسب شکار می‌کنه هم گوسفند.»

کال دروگو لبخند زد. «ببین مزاجش چقدر داره آتشین می‌شه! به خاطر وجود پسرم در درونشه، نریانی که بر دنیا چیره می‌شه، اونه که مادرش رو گرما می‌بخشه. آهسته برون، کاتو... اگه مادر تو رو همون جا که نشستی آتش نزنه، پسر حتماً تو رو بین گل‌ها زیر سم له می‌کنه. و تو، مغو، جلوی زبونت رو بگیر و بره‌ی دیگه‌ای برای سواری پیدا کن. اینا به کالیسی من تعلق دارند.» می‌خواست دستش را به سمت دنریس دراز کند، اما وقتی بازویش را بلند کرد، ناگهان قیافه‌اش از درد در هم رفت و سرش را برگرداند.

دنی می‌توانست شدت زجر او را احساس کند. زخم‌ها بدتر از آن بودند که سر جورا به او قبولانده بود. «درمان‌کننده‌ها کجا هستند؟» کالاسار دو نوع از آن‌ها را داشت: زن‌های عقیم و خواجه‌های برده. زن‌ها علف و معجون و طلسم به کار می‌بردند، خواجه‌ها چاقو و سوزن و آتش. «چرا مشغول رسیدگی به کال نیستند؟»

کوهولوی پیر به او اطمینان داد: «کال خودشون مردهای بی‌مو رو مرخص کرد.» دنی دید که سوار همخون خودش زخمی برداشته؛ یک بریدگی عمیق روی شانه‌ی چپ.

کال دروگو با کله‌شقی گفت: «سوارکارهای من زخمی شدند. بذار اول اونا درمان بشن. این تیر بیشتر از نیش مگس نیست، این زخم کوچک هم فقط یه جای زخم جدید می‌شه که با افتخار به پسرم نشون می‌دم.»

دنی روی سینه‌ی او، جایی که پوست کنده شده بود، عضلات را می‌دید. از محلی که تیر بازویش را سوراخ کرده بود، قطره خونی داشت می‌چکید. «شایسته نیست که کال دروگو منتظر بمونه. جاگو، برو دنبال این خواجه‌ها و فوراً بیارشون اینجا.»

صدای زنی از پشت سرش گفت: «بانوی نقره‌ای، من می‌تونم به زخم‌های سوارکار بزرگ رسیدگی کنم.»

دنی سرش را برگرداند. یکی از برده‌هایی بود که مدعی شده بود، همان زن درشت‌هیکل با دماغ تخت که در حقش دعا کرده بود.

کاتو داد زد: «کال به کمک یه زن که با گوسفندها می‌خوابه احتیاجی نداره. آگو، زبونش رو ببر.»

آگو موی او را گرفت و چاقویی را روی گلویش گذاشت.

دنی دستش را بلند کرد. «نه. اون مال منه. بذار حرف بزنه.»

آگو نگاهی به کاتو انداخت. چاقویش را پایین آورد.

«قصد جسارت نداشتم، جنگجوی دلیر.» زن خیلی خوب داترکی صحبت می‌کرد. لباسی که به تن داشت، زمانی اعلاترین و نازک‌ترین پشم محسوب می‌شد که همه جایش گلدوزی داشت، اما حالا گلی و خونی و پاره بود. پیراهن پاره‌اش را با دست گرفته بود تا پستان‌های درشتش را بپوشاند. «من کمی در هنر درمان مهارت دارم.»

دنی از او پرسید: «تو کی هستی؟»

«اسمم میری ماز دوره[۲۱۴]. من همسر خدای این معبد هستم.»

هگو غرولند کرد. «مغ.» نگاهش تیره بود. دنی داستان هولناکی را به خاطر آورد که یک شب ژیکوی جلوی آتش به او تعریف کرده بود. مغ زنی بود که با شیاطین همبستر می‌شد و از سیاه‌ترین جادوها بهره می‌برد؛ چیزی خبیث، شیطانی و فاقد روح، که در ظلمات شب سراغ انسان‌ها می‌آمد و زندگی و توان را از بدنشان می‌مکید.

میری ماز دور گفت: «من یه درمانگر هستم.»

کاتو پوزخند زد. «درمانگر گوسفندها. همخون من، می‌گم این مغ رو بکشیم و منتظر مردهای بی‌مو بمونیم.»

دنی به اظهارات سوار همخون اعتنا نکرد. به نظرش این پیرزن درشت‌استخوان بی‌ریا، شباهتی به یک مغ نداشت. «کجا درمان کردن رو یاد گرفتی، میری ماز دور؟»

---

[214] Mirri Maz Duur

«مادرم قبل من همسر خدا بود و به من تمام آوازها و افسون‌های خوشایند چوپان بزرگ رو آموخت، و طرز درست کردن دود و روغن مقدس از برگ و ریشه و میوه. وقتی جوان‌تر و زیباتر بودم، با کاروانی به آشائی رفتم تا از ساحرهای اونجا بیاموزم. کشتی‌ها از سرزمین‌های زیادی به آشائی میان، پس اون قدر موندم که هنر مداوای مردم دوردست رو مطالعه کنم. یه نغمه‌سرای ماه از جوگوس نائی، آوازهای زایمانش رو به من هدیه داد، زنی از خود شما مردمان سوارکار به من جادوی علف و ذرت و اسب رو آموخت و استادی از مغرب زمین پیش روی من یه جسد رو باز کرد و تمام اسرار نهفته در زیر پوست رو نشونم داد.»

سر جورا گفت: «یه استاد؟»

زن به زبان مشترک پاسخ داد: «خودش رو ماروین معرفی کرد. از دریا. اهل اون طرف دریا. سرزمین‌های هفتگانه. مغرب زمین. جایی که مردها آهن می‌پوشند و اژدهاها فرمانروایی می‌کنند. اون بهم این زبون رو یاد داد.»

سر جورا متفکرانه گفت: «یه استاد در آشائی. همسر خدا، بهم بگو این ماروین دور گردنش چی داشت؟»

«یه زنجیر چنان سفت که می‌تونست خفه‌اش کنه، با زنجیرهایی از چندین نوع فلز، سرور آهن‌پوش.»

شوالیه به دنی نگاه کرد. «تنها یه مرد که در دژ اولدتاون آموزش دیده، همچین گردنبندی داره و همچین مردهایی در درمان خیلی وارد هستند.»

«چرا می‌خوای به کال من کمک کنی؟»

میری ماز دور پاسخ داد: «به ما آموختند که همه‌ی انسان‌ها از یک گله هستند. چوپان بزرگ منو به زمین فرستاده تا بره‌هاش رو هر جا که پیدا کردم مداوا کنم.»

کاتو سیلی نیشداری به او زد. «ما گوسفند نیستیم، مغ.»

دنی با عصبانیت گفت: «نکن، اون مال منه. اجازه نمی‌دم آسیبی ببینه.»

کال دروگو غرولند کرد: «تیر باید درآورده بشه، کاتو.»

میری ماز دور که دست روی صورت سرخ شده‌اش گذاشته بود گفت: «بله، سوارکار بزرگ. و سینه‌تون باید تمیز و دوخته بشه تا زخم چرک نکنه.»

کال دروگو دستور داد: «پس انجامش بده.»

زن گفت: «سوارکار بزرگ، وسایل و مرهم‌های من داخل خانه‌ی خدا هستند، جایی که نیروی شفابخشی بیشترین قوت رو داره.»

هگو پیشنهاد کرد: «من حملت می‌کنم، همخون من.»

کال دروگو او را کنار راند. با صدایی مغرور و خشن گفت: «من به کمک هیچ مردی احتیاج ندارم.» بدون کمک ایستاد، روی همه‌شان قد کشید. از جایی که ارخ اوگو نوک پستانش را بریده بود، موج تازه‌ای از خون بیرون زد. دنی به سرعت به کنارش شتافت. زمزمه کرد: «من مرد نیستم، پس می‌تونی به من تکیه کنی.» دروگو دست بزرگش را روی شانه‌ی او نهاد. وقتی به سمت معبد بزرگ گلی قدم برمی‌داشتند، دنی مقداری از وزن او را به دوش کشید. سه همخون تعقیبشان کردند. دنی به سر جورا و محافظین خاصش دستور داد که مراقب ورودی باشند و مواظب باشند که وقتی در داخل هستند، کسی بنا را به آتش نکشد.

از چند اتاق انتظار گذشتند و به تالار مرکزی زیر پیاز مرتفع رسیدند. نور ضعیفی از پنجره‌های مخفی در بالا اتاق را روشن می‌کرد. چند مشعل روی دیوار دود می‌کردند. پوستین‌های گوسفند روی کف ساخته شده از خشت پخش بودند. میری ماز دور به محراب اشاره کرد که سنگ بزرگی با رگه‌های آبی بود و رویش چوپان‌ها و گله‌هایشان کنده‌کاری شده بود. «اونجا.» کال دروگو روی آن دراز کشید. پیرزن مشتی برگ خشک به یک منقل ریخت و اتاق با دودی معطر پر شد. به سایرین گفت: «بهتره بیرون منتظر باشید.»

کوهولو گفت: «ما همخون‌های کال هستیم. همین جا انتظار می‌کشیم.»

کاتو به میری ماز دور نزدیک شد. «همسر خدای بره‌ها، اینو بدون. صدمه‌ای به کال برسه، همون بلا سر خودت میاد.» چاقویی را که با آن پوست می‌کند درآورد و تیغ را به زن نشان داد.

«اون آسیبی نمی‌رسونه.» دنی احساس می‌کرد که می‌تواند به این پیرزن با آن قیافه‌ی بی‌ریا و دماغ تختش اعتماد کند؛ به هر حال او را از دست متجاوزین نجات داده بود.

میری به همخون‌ها گفت: «اگه باید بمونید، پس کمک کنید. سوارکار بزرگ خیلی زورش نسبت به من زیاده. موقعی که تیر رو از گوشتش بیرون می‌کشم، بی‌حرکت نگهش دارید.» گذاشت که لباس پاره‌اش تا کمرش پایین بیفتد و صندوقچه‌ی کنده‌کاری شده‌ای را باز کرد، خودش را با بطری‌ها و جعبه‌ها و چاقوها و سوزن‌ها مشغول کرد. وقتی آماده شد، به زبان لازارینی شروع کرد به ورد خواندن، و بدنه‌ی تیر را شکست و سر خاردار آن را بیرون کشید. خمره‌ای از شراب را روی منقل جوشاند و روی زخم‌ها ریخت. کال دروگو به او فحش داد، اما تکان نخورد. زن زخم تیر را با برگ‌های خیس بست و توجه‌اش را به سینه معطوف کرد. خمیر سبزی را روی بریدگی مالید، سپس گوشه‌های پوست را به جایشان پس کشید. کال دندان‌هایش را روی هم فشرد و فریادش را خفه کرد. همسر خدا سوزنی نقره‌ای و قرقره‌ای از نخ ابریشم درآورد و شروع کرد به بستن پوست. وقتی کارش تمام شد، روی پوست مرهم سرخی مالید، باز برگ رویش گذاشت و سینه را با تکه‌ای از پوست بره بست. «باید ده روز و ده شب دعاهایی که بهت می‌دم بخونی و پوست بره رو برنداری. تب می‌کنی و خارش داره و بعد خوب شدن، یه جای بزرگ زخم باقی می‌مونه.»

زنگ‌های کال دروگو به صدا درآمدند و او نشست. «من به افتخار زخم‌هام آواز می‌خونم، زن گوسفند.» بازویش را خم کرد و اخم کرد.

زن به او هشدار داد: «شراب ننوش، شیره‌ی خشخاش هم ننوش. درد می‌کشی، اما باید برای مبارزه با اشباح عفونتزا بدنت رو قوی نگه داری.»

دروگو گفت: «من کال هستم، روی درد تف می‌کنم و هر چی خوشم بیاد می‌نوشم. کوهولو، جلیقه‌ام رو بیار.» پیرمرد با عجله بیرون رفت.

دنی به لازارینی زشت گفت: «چند لحظه پیش، شنیدم که از آوازهای زایمان حرف زدی...»

میری ماز دور پاسخ داد: «من از هر راز بستر خونین آگاهم، هیچ وقت نوزادی رو از دست ندادم، بانوی نقره‌ای.»

«وقت من نزدیکه، اگه مایلی دوست دارم که تو موقعش حاضر باشی.»

کال دروگو خندید. «ماه زندگی من، از برده درخواست نمی‌کنند، بهش می‌گن. اون به دستورت عمل می‌کنه.» از روی محراب پایین پرید. «بیاید همخون‌های من. اسب‌ها صدامون می‌کنند، این محل خاکستر شده. وقت تاختن رسیده.»

هگو کال را به خارج معبد هدایت کرد، اما کاتو معطل کرد تا میری ماز دور را به چشم‌غره مفتخر کند. «یادت باشه مغ، هر بلایی سر کال بیاد، سر تو هم میاد.»

زن که داشت خمره‌ها و شیشه‌هایش را جمع می‌کرد پاسخ داد: «حق با توئه، سوارکار. چوپان بزرگ مراقب گله‌ست.»

۶۲- تیریون

روی تپه‌ای مشرف به جاده‌ی شاهی، میز کاج درازی زیر یک درخت نارون برافراشته بودند و رویش سفره‌ای طلایی کشیده بودند. لرد تایوین آنجا در کنار چادر مجللش، شامش را در حضور شوالیه‌های بلند مرتبه و لردهای پرچمدارش صرف می‌کرد. بالای سرش پرچم بزرگ ارغوانی و طلایی‌اش روی نیزه‌ای رفیع در اهتزاز بود.

تیریون دیر کرده بود، زخم زین داشت و بدنش درد می‌کرد و موقعی که لنگ لنگان از شیب منتهی به جایگاه پدرش بالا می‌رفت، کاملاً آگاه بود که چه منظره‌ی مسخره‌ای است. راه‌پیمایی روز، طولانی و خسته‌کننده بود. فکر کرد که امشب خیلی سریع مست خواهد کرد. دم غروب بود و هوا جولانگاه شب‌تاب‌ها بود.

آشپزها گوشت سرو می‌کردند: پنج بچه خوک، پوستشان برشته و داغ، میوه‌ای متفاوت در دهن هر کدام. بو دهنش را آب انداخت. «عذر می‌خوام» گفت و جایش را روی نیمکت در کنار عمویش اشغال کرد.

لرد تایوین گفت: «شاید بهتر باشه تو رو مسئول دفن مرده‌ها بکنم. اگه به میدان جنگ هم مثل اومدن سر میز تاخیر داشته باشی، تا رسیدنت جنگ دیگه تموم شده.»

«اوه، حتماً امکانش هست که یکی دو تا رعیت به من بسپارید، پدر. زیاد لازم نیست، دوست ندارم طمعکار باشم.» فنجان شرابش را پر کرد و خدمتکاری را که خوک را می‌برید تماشا کرد. پوست برشته زیر چاقو جلز ولز کرد و شیره‌ی داغ از گوشت بیرون ریخت. دلنشین‌ترین منظره‌ای بود که تیریون بعد مدت‌ها می‌دید.

وقتی سینی با برش‌های گوشت خوک پر می‌شد، پدرش گزارش داد: «گشتی‌های سر آدام می‌گن که قشون استارک از دوقلوها به سمت جنوب حرکت کرده، قوای لرد فری بهشون ملحق شده. احتمالاً بیش از یک روز راه‌پیمایی به شمال از ما فاصله ندارند.»

تیریون گفت: «پدر لطفاً، می‌خوام غذا بخورم.»

«فکر روبرو شدن با پسر استارک ترس به دلت می‌ندازه، تیریون؟ اگه برادرت جیمی اینجا بود، برای پنجه به پنجه شدن با اون آرام و قرار نداشت.»

«من ترجیح می‌دم با اون خوک دست به پنجه بشم. پسر استارک اصلاً به اون اندازه ترد نیست و هیچ وقت همچین بوی خوبی نمی‌ده.»

لرد لفورد، مرد بد عنقی که مسئول تجهیزات و تدارکات آن‌ها بود، به جلو خم شد. «امیدوارم که وحشی‌هاتون به اندازه‌ی شما بی‌میل نباشند، وگرنه سلاح‌های اعلایی رو حروم اونا کردیم.»

تیریون پاسخ داد: «وحشی‌های من از فولاد شما به نحو شایسته‌ای بهره می‌برند، سرورم.» وقتی به لفورد گفته بود که برای تجهیز سیصد نفری که اولف از کوه‌ها پایین آورده، سلاح و زره احتیاج دارد، او چنان قیافه‌ای گرفته بود که انگار خواسته شده که دخترهای باکره‌اش را تسلیم آن‌ها کند.

لرد لفورد اخم کرد. «امروز اون لندهور پشمالو رو دیدم، اونی که اصرار داشت دو تا تبر جنگی بهش بدن، تبرهای سنگین با دو لبه‌ی هلالیِ دوقلوی سیاه.»

وقتی سینی گوشت داغ را جلوی تیریون می‌گذاشتند گفت: «شاغا دوست داره که با هر دو دست بکشه.»

«هنوز اون تبر چوبیش از پشتش آویزون بود.»

«شاغا معتقده که سه تبر از دو تا هم بهتره.» انگشت شست و اشاره‌اش را به ظرف نمک فرو برد و مقدار کافی از نمک روی گوشتش ریخت.

سر کوان به جلو خم شد. «به نظرمون رسیده که بد نیست موقع درگیر شدن، تو و وحشی‌هات رو در پیش‌قراول بذاریم.»

سر کوان ندرتاً فکری داشت که قبلش به ذهن لرد تایوین نرسیده بود. تیریون نوک خنجرش را به تکه‌ای از گوشت فرو برده بود و آن را به سمت دهانش می‌برد. حالا پایینش آورد. با شک تکرار کرد: «پیش‌قراول؟» یا پدرش با دید احترام جدیدی به قابلیت‌های او می‌نگریست، یا تصمیم گرفته بود که خودش را برای همیشه از وجود تحقیر کننده‌ی او خلاص کند. تیریون احساس شومی داشت که می‌گفت کدام مورد صحیح است.

سر کوان گفت: «به نظر من که خیلی درنده هستند.»

«درنده؟» تیریون متوجه شد که دارد حرف‌های عمویش را مثل پرنده‌ای تعلیم‌یافته تکرار می‌کند. پدرش تماشا می‌کرد، ارزیابی‌اش می‌کرد، هر کلمه را سبک سنگین می‌کرد. «بذار بهتون بگم چقدر درنده هستند. شب قبل، یکی از برادران ماه یه کلاغ سنگی رو سر یه سوسیس چاقو زد. برای همین امروز وقتی اردو می‌زدیم، سه کلاغ سنگی اون مرد رو گرفتند و گلوش رو بریدند. شاید می‌خواستند سوسیس رو پس بگیرند، نمی‌دونم. بران به هر زحمت که بود نذاشت که شاغا کیر مرد مرده رو ببره، که خوش‌شانسی بود، اما اولف به هر حال خون‌بها می‌خواد، که کان و شاغا از پرداختش امتناع می‌کنند.»

پدرش گفت: «وقتی سربازها انضباط ندارند، گناهش گردن فرمانده‌ی مستقیمشونه.»

برادرش جیمی همیشه این توانایی را داشته که کاری کند که افرادش مشتاقانه از دستوراتش پیروی کنند و در صورت لزوم برایش بمیرند. تیریون از این نعمت محروم بود. وفاداری را با طلا می‌خرید و با اسمش دیگران را وادار به اطاعت می‌کرد. «سرورم، می‌خواید بگید که یه مرد بزرگتر می‌تونست ترس به دلشون بندازه؟»

لرد تایوین لنیستر به برادرش رو کرد. «اگه افراد پسرم ازش تبعیت نمی‌کنند، شاید پیش قراول مکان مناسبی نباشه. بدون شک براش راحت‌تره که در عقب مواظب گاری‌های تدارکاتی ما باشه.»

با عصبانیت گفت: «بهم لطف نکن، پدر. اگه پست فرماندهی دیگه‌ای نداری که در اختیارم بذاری، پیش قراولت رو هدایت می‌کنم.»

لرد تایوین پسر کوتوله‌اش را برانداز کرد. «حرفی درباره‌ی فرماندهی نزدم. تو زیر دست سر گرگور خدمت می‌کنی.»

تیریون به خوک گاز زد، مدتی جوید و سپس با عصبانیت تف کرد. موقعی که به زحمت از روی نیمکت برمی‌خاست گفت: «متوجه شدم که گشنه نیستم. لطفاً عفوم کنید، سروران من.»

لرد تایوین سر جنباند و به او اجازه‌ی مرخص شدن داد. تیریون برگشت و دور شد. نگاه‌های آن‌ها را روی پشتش حس می‌کرد و لنگ لنگان از تپه پایین می‌رفت. پشت سرش ناگهان صدای خنده بلند شد، اما به عقب نگاه نکرد. آرزو داشت که گوشت خوک در گلویشان گیر کند و خفه شوند.

تاریکی چیره شده بود و همه‌ی پرچم‌ها را تیره کرده بود. اردوگاه لنیسترها در چندین فرسنگ بین رودخانه و جاده‌ی شاهی گسترده شده بود. بین این همه انسان و اسب و درخت، پنهان شدن ساده بود و تیریون خودش را در آن غرق کرد. از جلوی چندین خیمه‌ی بزرگ و چند صد آتش گذشت. شب‌تاب‌ها مانند ستارگان آواره بین چادرها چرخ می‌زدند. بوی سوسیس سیردار لذیذ به مشامش خورد؛ آن چنان وسوسه برانگیز بود که شکم خالیش به غرولند افتاد. در دوردست، صدای آواز هرزه‌ای بلند شد. زن خندانی که زیر ردایی تیره لخت بود، شتابان از کنارش گذشت، تعقیب‌کننده‌ی مستش روی ریشه‌ی درخت‌ها واژگون شد. کمی دورتر، دو نیزه‌دار با سینه‌های برهنه و آغشته از عرق، روبروی هم در دو طرف نهری باریک ایستاده بودند، زیر نوری که محو می‌شد حمله و دفاع تمرین می‌کردند.

هیچ کس به او نگاه نکرد. هیچ کس با او حرف نزد. هیچ کس به او اهمیت نداد. در محاصره‌ی مردانی بود که برای خدمت به خاندان لنیستر سوگند خورده بودند، قشونی با قدرت بیست هزار نفر، با این وجود تنها بود.

وقتی غرش خنده‌ی بم شاغا را از میان تاریکی شنید، مسیر صدا را تا سهم کوچک کلاغ سنگی‌ها از فضای شب دنبال کرد. کان پسر کارات با تکان دادن پارچ آبجو صدایش کرد. «تیریون نصفه‌مرد! بیا؛ کنار آتش بشین، با کلاغ سنگی‌ها گوشت شریک شو. ما یه گاو نر داریم.»

«خودم می‌بینم، کان پسر کارات.» لاشه‌ی عظیم سرخ روی آتش غرانی آویزان بود؛ سیخی که به میانش فرو رفته بود به بزرگی درختی کوچک بود. لابد واقعاً درختی کوچک بود. دو کلاغ سنگی گوشت را می‌چرخاندند و خون و روغن روی شعله‌ها می‌چکید. «ازت ممنونم. وقتی پخت صدام کن.» از ظاهرش چنین به نظر می‌رسید که شاید قبل از شروع نبرد بپزد. راهش را ادامه داد.

هر قبیله برای خودش آتش طبخ جدایی داشت؛ گوش سیاه‌ها با کلاغ سنگی‌ها غذا نمی‌خوردند، کلاغ سنگی‌ها با برادران ماه غذا نمی‌خوردند و هیچ کس با مردان سوخته غذا نمی‌خورد. چادر محقرانه‌ای که از انبار لرد لفورد کش رفته بود، در مرکز چهار آتش برافراشته شده بود. تیریون دید که بران مشکی از شراب را با خدمتکاران جدید شریک شده است. لرد تایوین برایش مهتر و کارگری را فرستاده بود و حتی اصرار کرده بود که ملازم بپذیرد. آن‌ها دور زغال‌هایِ آتش کوچکی نشسته بودند. دختری در کنارشان بود؛ باریک‌اندام، سیه‌مو، از روی

قیافه به نظر نمی‌رسید که بیش از هجده سال داشته باشد. تیریون مدتی قیافه‌ی او را برانداز کرد، سپس در میان خاکسترها چشمش به استخوان ماهی افتاد. «چی خوردید؟»

مهتر گفت: «قزل‌آلا سرورم. بران صیدشون کرد.»

قزل‌آلا. بچه خوک. لعنت به پدرش. با اندوه به استخوان‌ها نگاه کرد، شکمش به قار و قور افتاد.

ملازمش که پسری با اسم بدشگون پادریک پین[۲۱۵] بود، بقیه‌ی حرفش را قورت داد. پسرک خویشاوند دور جلاد پادشاه، سر ایلن پین، بود... و به همان اندازه کم‌حرف بود، هر چند به خاطر نیاز به زبان نبود. تیریون برای اینکه مطمئن شود، یک بار از او خواست که زبانش را دراز کند و اضافه کرده بود: «شکی نیست که یه زبونه. یه روزی باید طرز استفاده‌اش رو یاد بگیری.»

در این لحظه، حوصله‌ی تلاش برای بیرون کشیدن فکر از این پسر را نداشت؛ کسی که فکر می‌کرد به منظور طعنه‌ای ظالمانه به او تحمیل کرده‌اند. تیریون توجه‌اش را دوباره به دختر معطوف کرد. از بران پرسید: «خودشه؟»

دختر با وقار برخاست و از اوج افتخارآمیز پنج پا یا بیشتر به تیریون چشم دوخت. «خودشه، سرورم، و اگه دوست داشته باشید، خودش زبون داره.»

سرش را به یک سمت خم کرد. «من تیریون هستم، از خاندان لنیستر. مردم معمولاً بهم می‌گن جن.»

«مادرم اسمم رو شِی[۲۱۶] گذاشته. مردم معولاً بهم می‌گن....»

بران خندید و تیریون چاره‌ای جز لبخند زدن نداشت. «لطف کن و برو توی چادر، شی.» تیریون پرده را بلند کرد و برای او نگه داشت. در داخل برای روشن کردن شمع زانو زد. زندگی سربازی بدون مزایای خاص خودش نبود. هر جا اردو زده می‌شد، مطمئناً گروهی پشت سرشان می‌آمدند. در پایان رژه‌ی روز، تیریون بران را فرستاده بود تا برایش فاحشه‌ای شایسته بیابد. به او گفته بود: «من کسی رو ترجیح می‌دهم که به اندازه‌ی معقولی جوان باشه و خوشگل‌ترین قیافه‌ای باشه که پیدا می‌کنی. خوشحال می‌شم که امسال یک بار خودش رو

[215] Podrick Payne
[216] Shae

شسته باشه، وگرنه بشورش. حتماً بهش بگی که من کی هستم و بهش هشدار بده که چی هستم.» جیک همیشه این زحمت را به خودش نمی‌داد. گاهاً وقتی دخترها برای اولین بار چشمشان به اشرافزاده‌ای می‌افتاد که برای ارضا کردنش پول گرفته بودند... نگاهی به صورتشان می‌نشست که تیریون لنیستر اشتیاقی برای مشاهده‌ی دوباره‌اش نداشت.

شمع را بلند کرد و او را از سر تا پا برانداز کرد. بران کار را به خوبی انجام داده بود؛ چشم‌های غزال را داشت و باریک‌اندام بود، با پستان‌های کوچک و سفت و لبخندی که همزمان خجالتی، گستاخ و وقیح بود. خوشش می‌آمد. دختر پرسید: «لباسم رو در بیارم، سرورم؟»

«به وقتش. تو باکره هستی، شی؟»

با ناز گفت: «اگه خوشتون بیاد، سرورم.»

«چیزی که دوست دارم اینه که حقیقت رو بگی، دختر.»

«بله، اما براتون دو برابر تموم می‌شه.»

تیریون به این نتیجه رسید که کاملاً عالی با هم کنار می‌آیند. «من یه لنیسترم. طلا به وفور دارم و متوجه می‌شی که سخاوتمند هستم... اما ازت بیش از چیزی که بین پاهات داری انتظار دارم، هر چند اونو هم می‌خوام. تو شریک چادرم می‌شی، برام شراب می‌ریزی، به شوخی‌هام می‌خندی، بعد یه روز سواری پاهای کوفته‌م رو مالش می‌دی... و تا وقتی که نگهت می‌دارم، چه یه روز بشه چه یه سال، هیچ مرد دیگه‌ای رو به بسترت راه نمی‌دی.»

«منصفانه است.» به لبه‌ی جامه‌ی نازکش دست برد و با یک حرکت روان، آن را از روی سرش کشید و کنار انداخت. در زیر چیزی جز شی نبود. «اگه اون شمع رو زمین نذارید، انگشتتون می‌سوزه، سرورم.»

تیریون شمع را زمین نهاد، دست او را در دست خودش گرفت و با ملایمت او را به سمت خودش کشید. دهانش طعم عسل و میخک می‌داد و انگشتانش با مهارت تمام دکمه‌های لباس تیریون را می‌یافتند.

وقتی وارد شد، دخترک با زمزمه‌های عاشقانه و ناله‌های ضعیفِ لذت از او استقبال کرد. تیریون ظنین بود که لذت بردن او تظاهر است، اما چنان ماهرانه انجامش می‌داد که اهمیت نداشت. تیریون به آن درجه از واقعیت نیاز نداشت.

بعد که شی ساکت در آغوشش دراز کشیده بود، تیریون متوجه شد که محتاج او بوده. او یا کسی نظیر او. نزدیک یک سال از آخرین باری که با یک زن خوابیده بود می‌گذشت، قبل از شروع عزیمتش به وینترفل به همراه برادرش و پادشاه رابرت بوده. کاملاً ممکن بود که همین فردا یا روز بعد آن بمیرد و اگر چنین می‌شد ترجیح می‌داد که به جای پدرش یا لایسا ارن یا لیدی کتلین استارک، با یاد شی زیر خاک برود.

لطافت پستان‌های او را که به روی دستش فشرده می‌شدند حس می‌کرد. احساس خوبی بود. آوازی ذهنش را پر کرد. آهسته، آرام، شروع کرد به سوت زدن.

شی در بغلش زمزمه کرد: «چیه، سرورم؟»

«هیچی، یه آوازه که موقع نوجوانی یاد گرفتم، همین. بگیر بخواب، عزیزم.»

وقتی چشمانش بسته بودند و تنفسش عمیق و یکنواخت شد، تیریون از زیر او به ملایمت خارج شد، طوری که او از خواب نپرد. برهنه به خارج خزید، از روی ملازمش رد شد، برای راحت شدن به پشت چادرش رفت.

بران، نزدیک به جایی که اسبش را بسته بود، زیر یک درخت شاه بلوط چهار زانو نشسته بود. شمشیرش را روی سنگ تیز می‌کرد و کاملاً بیدار بود؛ سرباز مزدور ظاهراً خوابش مثل دیگران نبود. تیریون موقعی که می‌شاشید پرسید: «از کجا پیداش کردی؟»

«از یه شوالیه گرفتم. مردک خوش نداشت که ازش دست بکشه، اما اسم تو نظرش رو کمی تغییر داد... اون و خنجر من که روی گلوش بود.»

تیریون آخرین قطره‌ها را تکاند و با لحن خشک گفت: «چه عالی. یادمه که بهت سپردم یه فاحشه برام پیدا کنی، نه اینکه یه دشمن برام بسازی.»

«همه‌ی خوشگل‌ها رو برداشته بودند. اگه یه عفریته‌ی بی‌دندون رو ترجیح می‌دی، این یکی رو با کمال میل پس می‌دم.»

تیریون لنگ لنگان به جایی که او نشسته بود نزدیک شد. «پدرم اسم حاضر جوابیت رو گستاخی می‌ذاشت و به معدن می‌فرستادت.»

«شانس آوردم که تو مثل پدرت نیستی. یکی دیدم که روی دماغش تاول داشت. اونو ترجیح می‌دی؟»

«که قلبت رو بشکنم؟ شی رو نگه می‌دارم. از قضا به اسم این شوالیه که شی رو ازش گرفتی توجه کردی؟ ترجیح می‌دم که در میدان نبرد در کنارم نباشه.»

بران به چابکی و وقار گربه برخاست و شمشیرش را در دستش چرخاند. «در میدان نبرد منو در کنارت داری، کوتوله.»

تیریون با سر تایید کرد. هوای شب را روی پوست لختش، گرم احساس می‌کرد. «کاری کن که در این جنگ زنده بمونم تا اجازه داشته باشی پاداشی انتخاب کنی.»

بران شمشیر را از دست راست به چپ انداخت و ضربه‌ای آزمود. «کی امثال تو رو می‌کشه؟»

«پدرم، به عنوان مثال. منو در پیش قراول گذاشته.»

«من هم همین کار رو می‌کردم. یه مرد کوچولو با سپری بزرگ. کماندارها دیوانه می‌شن.»

«حتماً خل شدم که از خوشمزگی تو لذت می‌برم.»

بران شمشیرش را غلاف کرد. «بدون شک.»

وقتی تیریون به چادرش برگشت، شی روی آرنجش برخاست و خواب‌آلود زمزمه کرد: «بیدار شدم و دیدم که سرورم رفته.»

«حالا سرور برگشته.» به کنار او خزید.

دست شی به میان پاهای چلاق او رفت و دید که سفت است. شی نوازش کنان زمزمه کرد: «بله، برگشته.»

در مورد مردی که بران او را از چنگش درآورده بود پرسید و دخترک شوالیه‌ی اشرافزاده‌ی کم‌اهمیتی را اسم برد. همان طور که انگشتانش با کیر تیریون مشغول بودند، گفت: «لازم نیست نگران امثال اون باشید، سرورم. مرد کوچکیه.»

«و به نظرت من چی هستم؟ یه غول؟»

زمزمه کرد: «اوه، بله. غول لنیستر من.» روی تیریون سوار شد و کاری کرد که مدتی تیریون باورش شود. تیریون با لبخند به خواب رفت...

... و با صدای ترومپت‌ها در میان تاریکی بیدار شد. شی شانه‌اش را تکان می‌داد و زمزمه می‌کرد: «سرورم، بلند شید، می‌ترسم.»

خواب‌آلود نشست و پتو را کنار انداخت. شیپورها با صدای آشفته و اضطراری در تاریکی صدا می‌کردند، ناله‌ای که می‌گفت: عجله عجله عجله. فریاد و تلق تلق نیزه‌ها و شیهه اسب می‌شنید، اما هیچ چیز هنوز نشان نمی‌داد که جنگی درگرفته. گفت: «ترومپت‌های پدرم. آرایش جنگی. فکر می‌کردم هنوز یک روز با استارک فاصله داریم.»

شی سردرگم سر تکان داد. چشمانش آشفته و سفید بودند.

تیریون خواب‌آلود به روی پاهایش بلند شد و بیرون رفت، ملازمش را با فریاد صدا زد. مه شفاف با انگشتان دراز سفید از روی رودخانه به میان شب نفوذ کرده بود. مردها و اسب‌ها در سرمای قبل از سحر در تحرک بودند؛ زین‌ها بسته می‌شدند، ارابه‌ها پر می‌شدند، آتش‌ها خاموش می‌شدند. ترومپت‌ها باز صدا کردند: عجله عجله عجله. شوالیه‌ها روی اسب‌هایشان پریدند، سربازان شمشیر به کمر بستند و دویدند. وقتی پاد را یافت، پسرک آهسته خر و پف می‌کرد. تیریون با شست پایش محکم به سینه‌ی او زد و گفت: «زره‌ی من، عجله کن.» بران در میان مه ظاهر شد، کاملاً آماده و سوار بر اسب؛ کلاهخود جنگ‌دیده‌اش را به سر داشت. تیریون پرسید: «خبر داری که چی شده؟»

بران گفت: «پسر استارک یه روز راهپیمایی از ما دزدید. شب از جاده شاهی پایین اومده و قشونش حالا کمتر از یک فرسنگی ما در شمال، داره آرایش جنگی می‌گیره.»

عجله کنید، ترومپت‌ها صدا می‌کردند، عجله کنید، عجله، عجله.

«به کوه‌نشین‌ها برس که آماده حرکت باشند.» تیریون به چادرش برگشت. سر شی داد کشید: «لباس‌هام کجاست؟ اینه. نه، لعنت، لباس چرم. بله. چکمه‌هام رو بیار.»

تا لباسش را بپوشد، ملازمش زره‌اش را آماده چیده بود؛ آن که در دسترس بود. تیریون زره‌ای اعلا داشت که با مهارت، مناسب بدن نامتناسبش ساخته شده بود. متاسفانه جای آن در کسترلی راک امن بود، اما خودش امنیت نداشت. باید با آنچه از ارابه‌های لرد لفورد گیر می‌آمد می‌ساخت: زره زنجیرباف، دستکش و ساقپوش فلزی، چکمه‌های نوک تیز فولادی. برخی ساده بودند، برخی تزئینات داشتند، هیچ قطعه با دیگری جور نبود، یا آن طور که باید سفت نمی‌شد. صفحه‌ی سینه‌اش برای مرد بزرگتری ساخته شده بود؛ برای کله‌ی گنده‌اش، کلاهخود بزرگی به شکل سطل یافته بودند که بالایش خاری مثلثی شکل به ارتفاع یک قدم داشت.

شی به پاد در بستن سگک‌ها و قلاب‌ها کمک کرد. تیریون به روسپی گفت: «اگه مردم، برام گریه کن.»

«بعد مردن از کجا می‌فهمی؟»

«می‌فهمم.»

«باور می‌کنم.» شی کلاهخود را روی سر او گذاشت و پاد قلاب‌های گردن را بست. تیریون کمربندش را بست که با وزن شمشیر کوتاه و خنجر سنگین شده بود. تا آن موقع، مهتر مرکب او را آورده بود که اسب جنگی مخوفی بود و مثل خودش پوشیده از زره بود. برای سوار شدن محتاج کمک بود؛ احساس می‌کرد که هزار سنگ وزن دارد. پاد سپرش را به دستش داد؛ قطعه سنگینی از چوب آهن که نوارهای فولادی داشت. سرانجام تبرش را داد. شی عقب رفت و براندازش کرد. «سرورم خوفناک شده.»

تیریون به تلخی پاسخ داد: «سرور یه کوتوله در زره‌ای بی‌تناسب شده، اما از لطفت متشکرم. پادریک، اگه جنگ به ضرر ما پیش رفت، بانو رو به سلامت به خونه‌اش برسون.» با تبر سلام داد، اسبش را چرخاند و با یورتمه

دور شد. شکمش چنان پیچ خورده بود که درد می‌کرد. پشت سرش، خدمتکارهایش با شتاب مشغول جمع کردن چادرش شدند. در شرق که خورشید داشت از افق بالا می‌آمد، اولین اشعه‌ها به شکل انگشت‌های ارغوانی روشن باز شده بودند. آسمان غرب بنفش تیره با خال‌های درخشانی از ستارگان بود. تیریون به این فکر می‌کرد که آیا آخرین طلوع خورشیدی است که می‌بیند... و آیا دلواپس بودن نشانه‌ی بزدلی است. آیا برادرش جیمی قبل نبرد هیچ به مرگ فکر می‌کرد؟

یک شیپور جنگی در دور دست به صدا درآمد، نتی بم و غم‌انگیز که روح را منجمد می‌کرد. کوه‌نشین‌ها روی اسب‌های مردنی خودشان سوار شده بودند، فحش داد می‌زدند و جک‌های وقیح تعریف می‌کردند. خیلی از آن‌ها مست به نظر می‌رسیدند. موقعی که تیریون آن‌ها را به حرکت دعوت می‌کرد، خورشید بازوهای مه را می‌سوزاند. علف‌هایی که اسب‌ها باقی گذاشته بودند، از شبنم سنگین بودند و مثل این بود که خدایی موقع عبور، یک گونی الماس روی زمین خالی کرده. کوه‌نشین‌ها پشت سر تیریون راه افتادند، هر قبیله پشت سر رهبر خودش جمع شده بود.

ارتش لرد تایوین لنیستر زیر نور سحر می‌شکفت، خارهایش برق می‌زدند.

عمویش مرکز را فرماندهی می‌کرد. سر کوان پرچم‌هایش را روی جاده‌ی شاهی برافراشته بود. کمانداران پیاده که تیردان‌هایشان از کمرشان آویزان بود، سه صف دراز در شرق و غرب جاده تشکیل داده بودند و با خونسردی زه به کمان می‌انداختند. در میان آن‌ها، نیزه‌دارها آرایش مربع شکل گرفته بودند؛ پشت سرشان ردیف پشت ردیف سرباز مسلح به تبر و نیزه‌ی کوتاه و شمشیر ایستاده بودند. سیصد سواره‌نظام سنگین، سر کوان و لرد لفورد، لایدن و سرت را با تمام ملازمین قسم‌خورده‌شان احاطه کرده بودند.

جناح راست تماماً سواره بود، حدود چهار هزار نفر که زره کاملاً سنگینشان کرده بود. بیش از سه چهارم شوالیه‌ها آنجا مثل مشت عظیم فولادی تجمع کرده بودند. سر آدام ماربرند فرماندهی را به عهده داشت. تیریون دید که پرچمدار او بیرق را گشود و تکان داد که باز شود؛ درختی سوزان، نارنجی به همراه دود. پشت سر او تک شاخ بنفش سر فلمنت، گراز قهوه‌ای کریک‌هال، خروس سویفت و تعداد زیادی پرچم دیگر در اهتزاز بودند.

پدرش همان تپه‌ای را اشغال کرد که رویش خوابیده بود. در اطرافش قوای ذخیره تجمع کردند؛ نیرویی عظیم، نیمی سواره، نیمی پیاده، در کل پنج هزار نفر. لرد تایوین تقریباً همیشه فرماندهی ذخیره را انتخاب می‌کرد؛ روی زمین مرتفع می‌رفت و پیشرفت نبرد در زیر پایش را تماشا می‌کرد، وقتی و جایی که به نیرویش بیشترین احتیاج پیدا می‌شد، وارد میدان می‌شد.

پدر والامقامش حتی از دور باشکوه بود. زره‌ی رزم تایوین لنیستر، زره‌ی طلاکاری شده‌ی پسرش جیمی را شرمسار می‌ساخت. شنل درازش از لایه‌های بی‌شمار پارچه‌ی زربافت دوخته شده بود، آن قدر سنگین بود که موقع یورش چندان تکان نمی‌خورد، چنان وسیع بود که بعد نشستن روی زین، بخش عمده‌ای از پاهای عقب نریان را می‌پوشاند. گیره‌ی عادی برای نگه داشتن چنان وزنی کافی نبود، برای همین شنل با یک جفت مجسمه‌ی شیر ماده که روی شانه‌ها آماده‌ی جهش نشسته بودند، در جایش ثابت نگه داشته می‌شد. جفت آن‌ها، شیر نری با یالی شکوهمند، روی کلاه‌خود لرد تایوین لمیده بود، می‌غرید و با پنجه‌اش هوا را شخم می‌زد. هر سه شیر روکش طلا و چشمانی از یاقوت داشتند. زره متشکل از صفحات فولادی سنگین با لعاب ارغوانی تیره و تزئینات ساخته شده از طلا بود. دور گردنش اشعه‌ی خورشید طلایی بود، تمام گیره‌ها روکش طلا داشتند و فولاد سرخ آن قدر صیقل خورده بود که زیر نور خورشید مثل آتش می‌درخشید.

تیریون اکنون صدای طبل‌های دشمن را می‌شنید. راب استارک را آن طور که آخرین بار دیده بود به خاطر آورد، روی تخت رفیع پدرش در تالار مرکزی وینترفل، شمشیر کشیده و براق در دستش. به یاد آورد که دایرولف‌ها چگونه از سایه به او یورش آوردند و ناگهان دندان نشان دادن و غرش آن‌ها در مقابل صورتش را می‌توانست دوباره ببیند. آیا پسرک گرگ‌هایش را با خود به جنگ می‌آورد؟ این فکر مضطربش کرد.

شمالی‌ها بعد پیاده‌روی طولانی بدون خوابشان حتماً خسته بودند. تیریون متحیر بود که پسرک چه می‌اندیشیده. به این فکر بوده که موقع خواب غافلگیرشان کند؟ احتماش ضعیف بود؛ در مورد تایوین لنیستر هر چه هم بگویند، نمی‌شد گفت که ابله است.

پیش قراول داشت در جناح چپ تجمع می‌کرد. در مقابل صف، چشمش به پرچم افتاد؛ سه سگ سیاه روی زمینه‌ای زرد. سر گرگور زیر آن روی بزرگترین اسبی نشسته بود که تیریون به عمرش دیده بود. بران نگاهی به او انداخت و تبسم به لبش نشست. «همیشه در میدان جنگ یه مرد بزرگ رو دنبال کن.»

تیریون نگاه تندی به او انداخت. «و به چه دلیل؟»

«هدف‌های چشمگیری می‌سازند. این یکی، نگاه هر کمانداری رو در میدان نبرد به خودش جلب می‌کنه.»

تیریون که کوه را با نظر تازه‌ای می‌دید، خندید و گفت: «تصدیق می‌کنم، از این دید بهش توجه نکرده بودم.»

کلگان شکوهی با خود نداشت؛ زره‌اش از صفحات فولادی خاکستری مات بود که بر اثر استفاده‌ی زیاد خش برداشته بودند و هیچ زینت یا نشانی نداشتند. سربازانش را با شمشیرش به مواضع خودشان هدایت می‌کرد و چنان آن شمشیر دو دم بزرگ را تکان می‌داد که انگار خنجری بود در دست مردی کوچکتر. داشت می‌غرید: «هر کی فرار کنه، خودم می‌کشمش» که چشمش به تیریون افتاد. «جن! چپ رو بگیر. رودخونه رو حفظ کن. اگه می‌تونی.»

سمت چپِ چپ. برای دور زدن آن‌ها، استارک به اسب‌هایی محتاج بود که بتوانند روی آب بدوند. تیریون افرادش را به سمت ساحل رودخانه هدایت کرد. با تبرش اشاره کرد و داد زد: «نگاه کنید، رودخونه.» هنوز فرشی از مه شفاف به سطح جریان سبز گل‌آلود آب چسبیده بود. نی‌ها فضای نواحی کم‌عمق را خفه می‌کردند. «رودخونه مال ماست. هر اتفاقی بیفته، نزدیک آب بمونید. هیچ وقت از دیدتون دور نشه. به دشمن اجازه ندید بین ما و رودخونه بیاد. اگه آب‌های ما رو کثیف کردند، کیرشون رو ببرید و به ماهی‌ها بخورونید.»

شاغا در هر دستش تبری داشت. آن‌ها را به هم کوبید و داد زد: «نصفه مرد!» باقی کلاغ سنگی‌ها و همچنین گوش سیاه‌ها و برادران ماه، فریاد را تکرار کردند. مردان سوخته داد نزدند، اما شمشیرها و نیزه‌هایشان را به هم کوبیدند. «نصفه مرد! نصفه مرد! نصفه مرد!»

تیریون با اسبش یک دور چرخید تا میدان نبرد را دید بزند. زمین ناهموار و پر از پستی و بلندی بود؛ نزدیک رودخانه نرم و گل‌آلود بود، به سمت جاده‌ی شاهی با شیبی مختصر اوج می‌گرفت، آن طرف جاده در شرق سنگلاخ بود. چند درخت، دامنه‌ی تپه‌ها را لکه‌دار کرده بودند، اما بیشتر زمین به منظور کشت پاک شده بود. قلبش در سینه همگام با طبل‌ها می‌زد و زیر لایه‌های چرم و فولاد، پیشانیش از عرق سرد بود. سر گرگور را تماشا کرد که به بالا و پایین صف می‌تاخت و دستور می‌داد و اشاره می‌کرد. این جناح هم کاملاً سواره‌نظام بود، اما برخلاف راست که مشتی فلزی از شوالیه و نیزه‌دار سنگین بود، پیش‌قراول از تفاله‌های غرب تشکیل یافته

بود: کماندار سواره با جلیقه‌های چرمی، انبوهی از سواران مزدور بی‌انضباط، زارعین روی اسب‌های شخم زمین و مسلح به داس و شمشیرهای زنگ‌زده‌ی پدرشان، پسرهایی از کوچه‌های لنیسپورت بدون تعلیم کافی، تیریون و کوه‌نشین‌های او.

در کنارش آنچه را که به زبان نیاورده بود، بران زمزمه کرد: «غذای کلاغ‌ها». فقط می‌توانست با سر تایید کند. آیا پدرش عقلش را از دست داده بود؟ هیچ نیزه‌داری، تعداد قلیلی کماندار، تعداد انگشت‌شماری شوالیه، با سلاح و زره‌ی نامرغوب، زیر دست قلدری بی‌عقل که تابع خشم بود... پدرش چطور انتظار داشت که این گروه مضحک، جناح چپش را حفظ کند؟

فرصت تعمق پیدا نکرد. طبل‌ها چنان نزدیک بودند که ضربه‌ها به زیر پوستش می‌خزید و دست‌هایش را می‌لرزاند. بران شمشیرش را کشید و ناگهان دشمن در مقابلشان بود؛ از بالای تپه‌ها پایین می‌ریخت، پشت دیواری از سپر و نیزه با قدم‌های حساب‌شده پیشروی می‌کرد.

تیریون با وجود اینکه می‌دانست در میدان، تعداد نفرات پدرش بیشتر است با خود اندیشید: لعنت به خدایان، ببین چقدر زیادند. فرماندهانشان روی اسب‌های زره‌پوش در راس بودند و پرچمدارشان درست در کنارشان بود. گوزن هورن‌وودها، اشعه‌ی خورشید کاراستارک‌ها، تبر جنگی لرد سروین، مشت زره‌پوش گلاورزها... و برج‌های دوقلوی فری‌ها، آبی روی خاکستری. این هم از اطمینان پدرش که لرد والدر نخواهد جنبید. سفید خاندان استارک همه جا دیده می‌شد، دایرولف‌های خاکستری انگار همگام با تکان‌های پرچم‌ها بالای میله‌های دراز می‌دویدند و می‌جهیدند. پسرک کجا بود؟ تیریون کشف نکرد.

شیپوری دمیده شد. هاروووووووووو؛ مثل باد سرد شمالی، صدایش کشیده و زیر بود و لرز به اندام می‌انداخت. ترومپت‌های لنیسترها پاسخ دادند، دا–دا دا–دا دا–داااااا، گستاخ و سرکش، با این حال چنین به نظر تیریون رسید که ضعیف‌تر و آشفته‌تر هستند. در شکمش آشوب احساس می‌کرد، نوعی بی‌قراری مرطوب؛ امیدوار بود که بیمار از دنیا نرود.

شیپورها خاموش شدند، از سمت راستش از جایی که کماندارها در دو طرف جاده ایستاده بودند، تعداد زیادی تیر به آسمان قوس برداشتند. شمالی‌ها شروع به دویدن کرده بودند و داد می‌کشیدند، اما تیرهای لنیسترها مانند

تگرگ رویشان ریخت؛ صدها تیر، هزاران، و فریادها به ناله تبدیل شد و عده‌ای سکندری خوردند و به زمین افتادند. تا آن موقع، سری دوم در هوا بود و کماندارها تیر سومشان را روی زه می‌گذاشتند.

ترومپت‌ها باز به صدا درآمدند، دا–دااا دا–دااا دا–دا دا–دا دااااااا. سر گرگور شمشیر بزرگش را تکان داد و با فریاد دستوری داد، هزاران صدا به او پاسخ دادند. تیریون به اسبش مهمیز زد و صدایش را به هیاهو افزود، پیش‌قراول به جلو شتاب گرفت. به کوه‌نشین‌ها داد زد: «یادتون باشه، به رودخونه بچسبید.» در شروعِ چهار نعل، هنوز جلوی آن‌ها بود، تا اینکه چلا فریادی کشید که خون را منجمد می‌کرد و به تاخت از کنارش رد شد، شاغا نعره‌کشان تعقیبش کرد. کوه‌نشین‌ها به دنبال آن دو یورش بردند، تیریون را در میان غبار سم‌هایشان تنها گذاشتند.

هلالی از نیزه‌داران دشمن در مقابلشان شکل گرفته بود، یک جوجه تیغی دو لایه که برق فلزش کور می‌کرد و پشت سپرهای بلوط با نشان اشعه‌ی خورشید کاراستارک منتظر بود. گرگور کلگان اولین کسی بود که در راس چند سوار باتجربه به آن‌ها رسید. نیمی از اسب‌ها در آخرین لحظه جا زدند و قبل رسیدن به صف نیزه‌ها تاختشان متوقف شد. بقیه مردند؛ نوک‌های تیز فولادی سینه‌هایشان را درید. تیریون دید که چندین مرد سرنگون شدند. نریان کوه که روی پاهای عقبش بلند شده بود، نوک نیزه گردنش را خراشید و با سم آهنینش به جلو ضربه زد. حیوان که برآشفته بود، به میان صف پرید. از هر طرف نیزه در بدنش فرو رفت، اما دیوار سپرها زیر وزن او شکافته شد. شمالی‌ها از غوغای مرگ حیوان کنار کشیدند. اسب کوه با شیهه‌های خونین سقوط کرد و آخرین نفس‌های سرخش را کشید، اما خود کوه سالم برخاست و با شمشیرش به اطراف ضربه زد.

شاغا قبل فرصت بسته شدن از شکاف ایجاد شده بین سپرها با سرعت تمام گذشت، سایر کلاغ سنگی‌ها درست پشت سرش رد شدند. تیریون داد کشید: «مردان سوخته! برادران ماه! دنبال من!» اما بیشتر آن‌ها جلوی او بودند. نگاهش به تیمت پسر تیمت افتاد که اسبش موقع تاختِ با تمام سرعت مرد و موقع سقوط حیوان، او از رویش پرید. فرو رفتن نیزه‌ی کاراستارک به بدن یکی از برادران ماه را دید، ترکیدن سینه‌ی یک مرد با لگد اسب کان را تماشا کرد. مشتی تیر روی سرشان فرود آمد؛ نمی‌دانست از کدام سمت آمدند، اما بین استارک و لنیستر فرقی قائل نشدند، با برخورد به زره دفع شدند یا به گوشت فرو رفتند. تیریون سپرش را بلند کرد و زیر آن قایم شد.

جوجه تیغی داشت از هم می‌گسست، شمالی‌ها زیر قدرت ضربه‌ی سوارها داشتند عقب می‌کشیدند. تیریون دید که ابلهی با سرعت به سمت شاغا دوید و تبر روی سینه‌ی نیزه‌دار فرود آمد، زنجیر و چرم و عضله و ریه را برید. مرد سر پا مرده بود، سر تبر در سینه‌اش گیر کرده بود، اما شاغا به تاختن ادامه داد و در حالی که جسد در سمت راستش روی زمین کشیده می‌شد، با تبر دست چپش سپری را دو نیم کرد. سرانجام مرده رها شد. شاغا دو تبرش را به هم کوبید و غرید.

تا آن زمان دشمن به او رسیده بود و برای تیریون میدان نبرد به چند قدم زمین اطرافش کاهش یافت. سربازی سینه‌ی او را هدف گرفت و تبر او نیزه را کنار زد. مرد برای ضربه‌ای دیگر عقب کشید، اما تیریون به اسبش مهمیز زد و مستقیم از روی مرد تاخت. بران را سه حریف دوره کرده بودند، اما او سر صاحب اولین نیزه را که به سمتش آمد قطع کرد و با پشت شمشیر به روی صورت مرد دیگر زد. یک نیزه، صفیر کشان از چپ به سمت تیریون آمد و با برخورد به سپرش صدای برخورد با چوب بلند شد. دور زد و به سمت پرتاب‌کننده تاخت، اما او سپر خودش را بالای سرش گرفت. تیریون دور او چرخ زد، روی چوب ضربات تبر فرود آورد. تکه‌های بلوط به اطراف پراکنده شدند، تا اینکه شمالی تعادلش را از دست داد و سر خورد، در حالی که سپرش را همچنان بالا گرفته بود، به پشت دراز شد. زیر برد تبر تیریون بود و پیاده شدن به دردسرش نمی‌ارزید، بنابراین او را همانجا رها کرد و سراغ مرد دیگری رفت، از پشت سر ضربه‌ای به او زد که موج برخورد به بالای بازویش تیر کشید. فرصت گیر آورده بود. افسار کشید و دنبال رودخانه گشت. آنجا در سمت راستش بود. به نحوی دور خودش چرخیده بود.

یکی از مردان سوخته از کنارش گذشت که روی اسب قوز کرده بود. نیزه‌ای به شکمش فرو رفته و از پشتش خارج شده بود. دیگر کمکی نمی‌شد به او کرد، اما دید که یکی از شمالی‌ها به سمت او دوید و افسار اسب را گرفت. تیریون یورش برد.

حریفش شمشیر در دست به مقابله با او برخاست. قد بلند و لاغر بود، زره‌ی زنجیرباف دراز و دستکش‌های فلزی داشت، اما کلاه‌خودش را از دست داده بود و خون از زخمی رو پیشانی به چشم‌هایش می‌ریخت. تیریون با ضربه‌ای صورت او را هدف گرفت، اما مرد قد بلند آن را دفع کرد و داد کشید: «کوتوله، بمیر.» تیریون دور او چرخید و ضربه پشت ضربه روی سر و شانه‌ی او فرود آورد، مرد دور خودش چرخ زد. طنین برخورد فلز روی

فلز برخاست و تیریون به زودی متوجه شد که مرد چابک‌تر و نیرومندتر از اوست. بران کدام گوری بود؟ مرد غرید: «بمیر» و ضربه‌ی وحشیانه‌ای به سمت تیریون روانه ساخت. تیریون در آخرین لحظه سپرش را بالا آورد و چوب زیر نیروی ضربه به داخل ترکید. تکه‌های خرد شده از روی بازویش پایین ریختند. شمشیرزن نعره کشید: «بمیر!»، قدم به جلو انداخت و چنان محکم روی شقیقه‌ی تیریون زد که سرش به نوسان افتاد. موقعی که تیغ روی فولاد عقب کشیده می‌شد، صدای خراشیده شدن مشمئزش کرد. مرد بلند قد لبخند زد... تا اینکه اسب جنگی تیریون به سرعت یک مار قاپ زد، گونه‌ی مرد را تا استخوان لخت کرد. آن وقت فریاد مرد بلند شد. تیریون تبرش را در سر او دفن کرد. به او گفت: «خودت بمیر» و او مرد.

موقعی که سلاحش را آزاد می‌کرد، صدای فریاد شنید: «ادارد! به خاطر ادارد و وینترفل!» شوالیه‌ای که توپ خاردار گرزی را بالای سرش می‌چرخاند، با شتاب به سمتش یورش آورد. قبل از اینکه تیریون فرصت کند که دهانش را باز کند و با فریاد بران را صدا بزند، اسب‌های جنگیشان محکم به هم خوردند. خار گرز، لایه‌ی فلز نازک دور آرنج راستش را به داخل فرو برد و مفصلش از درد ترکید. تبرش به همان سرعت از دست رفته بود. به شمشیر دست برد، اما گرز دوباره داشت می‌چرخید و این بار به سمت صورتش آمد. صدایی انزجارآور و سپس داشت سقوط می‌کرد. به زمین خوردن را به یاد نمی‌آورد، اما وقتی نگاه کرد، آسمان تنها چیز بالای سرش بود. به پهلو چرخ زد و سعی کرد که به روی پا بلند شود، اما درد بدنش را به لرزه انداخت و دنیا تار شد. شوالیه‌ای که او را سرنگون ساخته بود، بالای سرش آمد. «تیریون جن، تو مال منی. تسلیم می‌شی، لنیستر؟»

تیریون فکر کرد که بله، اما کلمه در گلویش گیر کرد. صدای خفه‌ای درآورد و به هر زحمتی که بود روی زانوها نشست؛ دنبال سلاح می‌گشت، شمشیرش، دشنه‌اش، هر چیزی...

«تسلیم می‌شی؟» شوالیه روی اسب جنگی زره‌پوشش مانند کوه روی او سایه افکنده بود. مرد و اسب هر دو عظیم به نظر می‌رسیدند. توپ خاردار با بی‌قیدی دور یک دایره می‌چرخید. دست‌های تیریون کرخت بودند، دیدش تار بود، غلافش خالی بود. شوالیه هشدار داد: «تسلیم شو یا بمیر» چرخش دستش سرعت بیشتری می‌گرفت.

تیریون ناگهان به روی پاهایش بلند شد، سرش را به شکم اسب زد. حیوان شیهه کریهی کشید و روی پاهای عقبش بلند شد؛ سعی داشت از درد بگریزد. بارانی از خون و احشا روی صورت تیریون ریخت و اسب مانند

بهمن سرنگون شد. تیریون بعد آن متوجه شد که روبندش را گل گرفته و چیزی دارد پایش را له می‌کند. پایش را آزاد کرد، گلویش چنان خشک بود که به زحمت صدایش درمی‌آمد.

هر طور که بود با صدایی ضعیف گفت: «... تسلیم...»

ناله‌ای پر از درد پاسخ داد: «بله.»

تیریون گل را از کلاه‌خودش پاک کرد تا دوباره ببیند. اسب دور از او روی سوارش سرنگون شده بود. ساق شوالیه گیر کرده بود، دستی که برای گرفتن سرعت سقوط استفاده کرده بود، زاویه‌ی مشمئزکننده‌ای گرفته بود. «تسلیم می‌شم.» با دست سالمش با کمربندش ور رفت، شمشیرش را کشید و جلوی پای تیریون انداخت. «تسلیم می‌شم، سرورم.»

کوتوله با بهت خم شد و شمشیر را برداشت. وقتی دستش را تکان داد، درد از آرنجش برخاست. جنگ ظاهراً او را پشت سر گذاشته بود. در این قسمت از میدان جز تعداد بی‌شماری جسد کسی نمانده بود. زاغ‌ها هیچی نشده چرخ می‌زدند و برای غذا خوردن می‌نشستند. دید که سر کوان مرکز را به حمایت از پیش‌قراول آورده؛ توده‌ی انبوه نیزه‌ها، شمالی‌ها را به بالای تپه‌ها عقب رانده بود. روی شیب‌ها درگیر بودند، نیزه‌ها روی دیواری دیگر از سپرها فشار می‌آوردند که این بار بیضوی و گلمیخ‌دار بودند. آسمان دوباره پر از تیر شد و مردان پشت دیوارهای بلوط، زیر رگبار مرگبار از پا درآمدند. به شوالیه‌ی گیر افتاده زیر اسب گفت: «فکر می‌کنم که دارید شکست می‌خورید، سر.» مرد پاسخی نداد.

صدای سم اسب از پشت سر، موجب شد که بچرخد، هر چند به خاطر عذاب آرنجش به زحمت شمشیر را نگه داشته بود. بران افسار کشید و رو به پایین به او نگاه کرد.

تیریون به او گفت: «خیلی بی‌مصرف از آب دراومدی.»

بران پاسخ داد: «به نظر می‌رسه که خودت خوب از عهده براومدی. ولی خار کلاهخودت رو گم کردی.» تیریون به بالای کلاهخودش دست کشید. خار کنده شده بود. «گمش نکردم. دقیقاً می‌دونم کجاست. اسب منو نمی‌بینی؟»

وقتی می‌گشتند، ترومپت‌ها دوباره به صدا درآمده بودند و ذخیره‌ی لرد تایوین از کنار رودخانه به تاخت گذشته بود. تیریون عبور پرشتاب پدرش را تماشا کرده بود؛ پرچم ارغوانی و طلایی لنیسترها بالای سرش تکان می‌خورد و پانصد شوالیه احاطه‌اش کرده بودند که نور خورشید روی نوک نیزه‌هایشان برق می‌زد. باقیمانده‌ی صفوف استارک، زیر ضربه‌ی یورش آن‌ها مانند شیشه خرد شد.

تیریون با بازوی متورمش که زیر زره گز گز می‌کرد، سعی نکرد که به کشتار ملحق شود. او و بران به دنبال افرادش رفتند. خیلی از آن‌ها را بین کشته‌ها یافتند. اولف پسر اومار در میان حوضی از خون لخته شده، دراز کشیده بود، دستش از آرنج قطع شده بود، یک دوجین از برادران ماه در اطرافش ولو بودند. زیر یک درخت، شاغا که بدنش را چندین تیر سوراخ سوراخ کرده بود، نشسته بود و سر کان روی دامانش بود. تیریون گمان کرد که هر دوی آن‌ها مرده‌اند، اما وقتی از اسب پیاده می‌شد، شاغا چشم گشود و گفت: «اونا کان پسر کارات رو کشتند.» کان خوش‌قیافه، جز سرخیِ ضربه‌ی نیزه روی سینه‌اش، هیچ نشانه‌ای از علت مرگ نداشت. وقتی بران شاغا را به روی پاهایش بلند کرد، مرد بزرگ ظاهراً برای اولین بار متوجه تیرها شد. یکی یکی آن‌ها را بیرون کشید، به خاطر سوراخ‌هایی که روی زنجیر و چرم به جا می‌ماند فحش داد، موقع بیرون کشیدن چند تایی که به گوشتش فرو رفته بودند مثل بچه نالید. موقعی که مشغول درآوردن تیرها بودند، چلا دختر چیک سوار بر اسب پیدایش شد و چهار گوش که تصاحب کرده بود به آن‌ها نشان داد. تیمت را همراه یاران سوخته‌اش سرگرم چپاول اجساد یافتند. از سیصد کوه‌نشین که به دنبال تیریون به میدان نبرد تاخته بودند، شاید نصفشان زنده بودند.

مرده‌ها را به زنده‌ها سپرد، بران را فرستاد که به شوالیه‌ی اسیر گرفته شده‌اش رسیدگی کند و به تنهایی به جستجوی پدرش رفت. لرد تایوین کنار رودخانه نشسته بود و در حالی که ملازمش گیره‌های صفحه‌ی سینه‌اش را باز می‌کرد، از فنجانی جواهرنشان شراب می‌نوشید. سر کوان وقتی تیریون را دید گفت: «پیروزی خوبی بود، وحشی‌های تو خوب جنگیدند.»

چشمان پدرش روی او بود؛ سبز روشن با رگه‌های طلایی، چنان سرد که لرز به بدن تیریون انداخت. «متعجبتون کرد، پدر؟ نقشه‌هاتون بهم ریخت؟ ما قرار بود که سلاخی بشیم، مگه نه؟»

لرد تایوین با قیافه‌ای عاری از احساس فنجانش را سر کشید. «من کم انضباط‌ترین سربازهام رو در چپ قرار دادم، بله. پیش‌بینی می‌کردم که صفشون بشکنه. راب استارک پسری خامه، بیشتر از خردمند بودن احتمال داره که متهور باشه. امیدوار بودم که اگه سقوط جناح چپ ما رو مشاهده کنه، به هوای تار و مار کردن اونا به شکاف یورش ببره. به محض اینکه کاملاً درگیر می‌شد، نیزه‌دارهای سر کوان چرخ می‌زدند و از پهلو بهش حمله می‌کردند، وقتی من ذخیره رو می‌آوردم اونو به سمت رودخونه می‌روندند.»

«و صلاح تشخیص دادید که منو در وسط اون قتل عام قرار بدید و کاملاً از نقشه‌تون بی‌خبر باشم.»

«متلاشی شدن کاذب، کمتر قانع کننده است و میل ندارم نقشه‌هام رو با کسی در میان بذارم که با مزدورها و وحشی‌ها معاشرت می‌کنه.»

«حیف که وحشی‌های من رقص شما را بهم ریختند.» تیریون دستکش فلزی‌اش را درآورد، درد به بالای بازویش تیر کشید و دستکش را به زمین انداخت.

لرد تایوین اقرار کرد: «معلوم شد که پسر استارک از حد انتظارم برای کسی به اون سن محتاط‌تره، اما پیروزی پیروزیه. مثل اینکه زخمی شدی.»

دست راست تیریون آغشته به خون بود. با دندان‌های بر هم فشرده گفت: «خوب شد که متوجه شدید، پدر. می‌تونم بهتون زحمت بدم که سراغ استادتون بفرستید؟ مگه از این فکر لذت ببرید که یه کوتوله‌ی تک‌دست پسرتون باشه...»

قبل از فرصت پاسخ، فریاد اضطراریِ «لرد تایوین» موجب شد که پدرش سرش را برگرداند. وقتی سر آدام ماربرند از روی اسبش پایین می‌پرید، تایوین لنیستر برخاست. دهان اسب کف کرده بود و از گوشه‌اش خون می‌ریخت. سر آدام روی یک زانو تعظیم کرد. مرد درازی بود با موهای تیره‌ی مسی که روی شانه‌هایش ریخته بود، زره‌اش جلای برنزی داشت و روی صفحه‌ی سینه، درخت سوزان خاندانش به رنگ سیاه نقش بسته بود. «سرورم، ما چند تا از افسرهای اونا رو اسیر گرفتیم. لرد سروین، سر ویلیس مندرلی، هریون کاراستارک، چهار فری. لرد هورن‌وود مرده و روس بولتون متاسفانه از چنگمون گریخته.»

لرد تایوین پرسید: «و پسره؟»

سر آدام مکث کرد. «پسر استارک باهاشون نبود، سرورم. می‌گن که با بخش عمده‌ی سواره‌نظامشون در دوقلوها از رودخونه گذشته و داره به سرعت به ریورران می‌تازه.»

تیریون به یادش افتاد: پسری خام که بیشتر از خردمند بودن احتمال داره که متهور باشه. اگر بدنش آن همه درد نمی‌کرد، می‌خندید.

۶۳- کتلین

جنگل پر از زمزمه بود.

در پایین، نهر مسیر سنگلاخش را روی کف دره می‌پیمود و مهتاب روی آب‌های بی‌قرار آن چشمک می‌زد. زیر درختان، اسب‌های جنگی آهسته شیهه می‌کشیدند و روی زمین مرطوبِ پوشیده از برگ سم می‌کشیدند، سوارهای مضطربشان با صدایی گرفته با هم مزاح می‌کردند. گاهاً صدای برخورد نیزه‌ها و خش خش فلزی خفیف زنجیرها را می‌شنید، اما حتی آن صداها هم خفه بودند.

هالیس مولن گفت: «دیگه نباید زیاد طول بکشه، بانوی من.» درخواست کرده بود که موقع نبرد، افتخار محافظت از کتلین را داشته باشد؛ به عنوان فرمانده‌ی محافظین وینترفل حق او بود و راب از او دریغ نکرده بود. سی نفر اطراف کتلین را گرفته بودند، با این ماموریت که نگذارند گزندی ببیند و در صورتی که نبرد به ضررشان پیش رفت، او را به سلامت به وینترفل برسانند. راب می‌خواست پنجاه نفر باشند؛ کتلین اصرار داشت که ده نفر کافی است و راب برای نبرد محتاج تمام شمشیرهاست. سر سی نفر توافق کرده بودند، اما هیچ کدام راضی نبودند.

کتلین گفت: «به وقتش شروع می‌شه.» می‌دانست که شروعش به معنای مرگ است. مرگ هال، شاید... یا خودش، یا راب. هیچ کس امنیت نداشت. سلامت هیچ جانی تضمین نداشت. کتلین قانع بود که صبر کند، به زمزمه‌های جنگل و موسیقی گنگ نهر گوش کند، گرمای باد را در موهایش حس کند.

انتظار کشیدن به هیچ وجه برایش تازگی نداشت. مردها همیشه او را در انتظار گذاشته بودند. پدرش همیشه وقتی به دربار یا جشن یا نبرد می‌رفت به او می‌گفت: «منتظرم باش، کت کوچولو.» و همچنان که آب‌های ردفورک و تامبل‌استون در کنار جریان داشتند، او روی کنگره‌های ریورران صبورانه منتظر می‌ایستاد. همیشه همان موقع که وعده می‌داد برنمی‌گشت، و اغلب کتلین چندین روز مراقب می‌ایستاد و از بین دندانه‌های برج‌ها و شکاف تیراندازها چشم به راه می‌ماند تا اینکه چشمش به لرد هاستر تالی روی اسب پیر قهوه‌ایش می‌افتاد که داشت از ساحل رودخانه به سمت بارانداز می‌آمد. وقتی برای به آغوش گرفتن او خم می‌شد، می‌پرسید: «منتظرم بودی، کت کوچولو؟»

برندون استارک هم از او خواسته بود که منتظر بماند. قول داده بود: «زیاد طول نمی‌کشه، بانوی من. وقتی برگشتم، با هم ازدواج می‌کنیم.» با این وجود، وقتی موعدش رسید، کسی که در سپت در کنار کتلین ایستاد، برادرش ادارد بود.

ند به زحمت دو هفته در کنار تازه عروسش ماند و سپس او نیز با قول‌هایی روی زبانش برای جنگیدن تاخت. او حداقل کتلین را با چیزی بیش از وعده تنها گذاشته بود؛ به او پسری بخشیده بود. نه ماه پر فراز و نشیب گذشت و راب در ریورران وقتی متولد شد که پدرش هنوز در جنوب می‌جنگید. در میان درد و خون او را به دنیا آورده بود، بدون اینکه بداند آیا ند هرگز او را خواهد دید. چه کوچک بود...

و اکنون برای راب بود که انتظار می‌کشید... راب و جیمی لنیستر، شوالیه‌ی طلاکاری شده‌ای که می‌گفتند هیچ وقت صبور بودن را نیاموخته. عمویش بریندن به راب گفته بود: «شاه‌کش آدم بی‌قراریه و زود عصبانی می‌شه.» و او زندگیشان و بهترین امید به پیروزی را روی صحت داشتن این موضوع به گرو گذاشته بود.

اگر راب می‌ترسید، در ظاهرش چیزی مشهود نبود. کتلین پسرش را تماشا کرد که بین سربازان می‌گشت، دست روی شانه‌ی یکی می‌گذاشت، با دیگری شوخی می‌کرد، به سومی کمک می‌کرد که اسب مضطربش را آرام کند. زره‌اش موقع حرکت به آهستگی صدا می‌داد. تنها سرش برهنه بود. کتلین مشاهده کرد که نسیم موی خرمایی پسرش را که شبیه موی خودش بود می‌جنباند و مبهوت بود که پسرش کی این همه بزرگ شده. پانزده و تقریباً همقد با کتلین.

از خدایان خواست که: اجازه بدید بیشتر قد بکشه. اجازه بدید که شانزده سالگی و بیست و پنجاه رو تجربه کنه. اجازه بدید همقد پدرش بشه و پسر خودش رو در آغوش نگه داره. لطفاً، لطفاً، لطفاً. وقتی او را تماشا می‌کرد، آن پسر جوان را که ریشش تازه روییده بود و دایرولفی در کنارش قدم برمی‌داشت، تنها چیزی که به ذهنش می‌رسید نوزادی بود که خیلی وقت پیش در ریورران در آغوشش نهادند.

شب گرم بود، اما تنها فکر ریورران برای به لرزه انداختن کتلین کافی بود. کجا بودند؟ دلواپس بود. آیا احتمال داشت که عمویش اشتباه کرده باشد؟ چقدر نقشه‌شان به صحت گفته‌های او وابسته بود. راب سیصد نیزه‌دار به بلک‌فیش داده بود و آن‌ها را از جلو فرستاده بود تا مراقب پیشروی آن‌ها باشند. سر بریندن بعد بازگشت گفته

بود: «جیمی نمی‌دونه، سر جونم قسم. هیچ پرنده‌ای بهش نرسیده، کماندارهای من اجازه ندادند. ما چند گشتی دیدیم، اما اونایی که ما رو دیدند، زنده نموندند که خبر بدن. باید نفرات بیشتری به اطراف می‌فرستاد. خبر نداره.»

پسرش پرسیده بود: «تعداد نفراتش چقدره؟»

عمویش با لبخند بدقواره‌ای که کتلین خیلی خوب به یاد داشت گفت: «دوازده هزار پیاده که در سه اردوگاه جداگانه اطراف قلعه پخش شدند و بینشون رودخونه فاصله انداخته. روش دیگه‌ای برای محاصره کردن ریورران وجود نداره، اما این کار عامل شکستشون می‌شه. دو یا سه هزار سواره.»

گالبرت گلاور گفت: «شاه‌کش سه برابر ما نیرو داره.»

سر بریندن گفت: «کاملاً درسته، با این حال، یه چیز هست که سر جیمی فاقد اونه.»

راب پرسید: «چی؟»

«صبر.»

لشکرشان بزرگتر از آنچه بود که موقع ترک دوقلوها داشتند. لرد جیسون ملیستر نیرویش را از سیگارد بیرون آورده بود تا موقع گذر از کنار سرچشمه‌ی بلوفورک به آن‌ها بپیوندد و سایرین نیز بیرون خزیدند، شوالیه‌های خانه به دوش، لردهای کم‌اهمیت و سربازان فاقد رهبر که بعد از در هم شکسته شدن ارتش ادمور در کنار دیوارهای ریورران، به شمال گریخته بودند. تا آنجا که جرات داشتند اسب‌هایشان را به شتاب انداخته بودند تا قبل از اینکه جیمی از آمدنشان مطلع شود به این مکان برسند، و سرانجام موعدش نزدیک بود.

کتلین پسر را تماشا کرد که سوار اسب می‌شد. اولیوار فری اسب را برایش نگه داشته بود. پسر لرد والدر دو سال بزرگتر، اما ده سال کم‌تجربه‌تر و مضطرب‌تر از راب بود. قلاب‌های سپر راب را در محلشان بست و کلاهخودش را به دستش داد. وقتی پسرش آن را روی صورتش پایین آورد، چقدر خوشش آمد؛ به جای پسرش، شوالیه‌ای بلند بالا روی نریان خاکستری نشسته بود. بین درختان که دور از دسترس ماه بود، تاریک بود. وقتی راب

سرش را برگرداند و به او نگاه کرد، پشت روبند تنها سیاهی می‌دید. «مادر، من باید به جلوی صف برم. پدر بهم گفته که سربازها باید قبل از نبرد منو ببینند.»

«پس برو و بذار تو رو ببینند.»

«بهشون شهامت می‌ده.»

با خودش فکر کرد: و کی به من شهامت می‌ده؟ اما سکوت را حفظ کرد و خودش را وادار کرد که به راب لبخند بزند. راب اسب بزرگ خاکستریش را برگرداند و آهسته از او دور شد، گری ویند همقدم با او می‌رفت. پشت سر راب، محافظینش شکل گرفتند. وقتی راب کتلین را وادار ساخت که این تعداد محافظ بپذیرد، کتلین اصرار کرده بود که از او نیز محافظت شود و پرچمدارها موافق بودند. تعداد زیادی از پسرهای آن‌ها برای افتخار همراهی با گرگ جوان هیاهو راه انداخته بودند. گرگ جوان لقبی بود که برای راب برگزیده بودند. تارن کاراستارک و برادرش ادارد در میان سی نفر بودند، و پاتریک ملیستر، جان کوچولو آمبر، درین هورن‌وود، تیان گریجوی، حداقل پنج نفر از نسل والدر فری، به همراه مردان مسن‌تری چون سر وندل مندرلی و رابین فلینت. حتی یکی از همراهانش یک زن بود: دیسی مورمونت، دختر بزرگ لیدی میج و وارث جزیره‌ی خرس، با شش قدم قد و هیکلی لاغر، کسی که در سن عروسک بغل کردن سایر دخترها گرز به دستش داده بودند. برخی از سایر لردها به خاطر این موضوع غرولندشان درآمده بود، اما کتلین حاضر به پذیرش شکایت آن‌ها نبود. «مساله‌ی افتخار خاندان‌های شما مطرح نیست، مهم زنده و سالم نگه داشتن پسر منه.»

و اگر کار به آنجا می‌کشید، سی نفر کافی بود؟ شش هزار نفر چطور؟

صدای گنگ پرنده‌ای در دوردست بلند شد، ناله‌ای تیز که کتلین به مانند دستی منجمد روی گلویش حس کرد. پرنده‌ی دیگری پاسخ داد؛ سومی، چهارمی. این صدا را از سالیانی که در وینترفل گذرانده بود، به خوبی می‌شناخت. قرقی برفی. جانوری که در اوج زمستان مشاهده می‌شد، وقتی که جنگل خدایان سفید و ساکن بود. آن‌ها پرنده‌های شمالی بودند.

آن‌ها داشتند می‌آمدند.

هال مولن زمزمه کرد: «اونا دارن میان، بانوی من.» او همیشه از کسانی بوده که عادت دارند بدیهیات را به زبان آورند. «خدایان با ما باشند.»

در حالی که جنگل اطرافش ساکت می‌شد، سر تکان داد. در سکوت صدای آن‌ها را می‌توانست بشنود، دور بودند ولی نزدیک می‌شدند؛ حرکت تعداد زیادی اسب، صدای شمشیر و سپر و زره، زمزمه‌ی انسان‌ها همراه با خنده‌ها و فحش دادن گاه و بی‌گاه.

به نظر چندین قرن گذشت. صداها بلندتر شدند. باز صدای خنده‌ها و داد زدن دستور، و سپس رد شدنشان از نهر کوچک را شنید. اسبی خرناس کشید. مردی فحش داد. و سرانجام او را دید... تنها برای یک لحظه از میان شاخه‌های درختان، وقتی که به کف دره نگاه می‌کرد، اما با این حال تشخیص داد که خود اوست. حتی از این فاصله، نمی‌شد سر جیمی لنیستر را اشتباه گرفت. ماه زره‌اش و طلای مویش را نقره‌ای و شنل ارغوانیش را سیاه کرده بود. کلاهخود به سر نداشت.

آنجا بود و دوباره غیب شد، درختان باز زره‌ی نقره‌ای او را پنهان ساختند. عده‌ی دیگری پشت او می‌آمدند، ستونی دراز از شوالیه‌ها و سربازان قسم خورده و مزدور، سه چهارم سواره نظام لنیستر.

سر بریندن قول داده بود: «اون مردی نیست که وقتی نجارهاش برج فتح دیوار می‌سازند، در چادرش بشینه. برای تعقیب شبیخون زننده‌ها یا تسخیر یه پست نگهبانی سرسخت، تا به حال سه بار با شوالیه‌هاش به اطراف تاخته.»

راب نقشه‌ای را که عموی کتلین رسم کرده بود مطالعه می‌کرد. ند خواندن نقشه را به او آموخته بود. سر جنبانده و با انگشت اشاره کرده بود: «اینجا بهش حمله کن. با چند صد نفر، نه بیشتر. با پرچم تالی‌ها. وقتی تعقیبتون کرد، ما منتظرشون هستیم.» انگشتش کمی به چپ رفته بود. «اینجا.»

حالا شب، مهتاب و سایه‌ها آرامش داشتند، فرش ضخیمی از برگ‌ها زیر پایشان بود، تپه پوشیده از درخت با زاویه‌ی ملایمی به بستر نهر می‌رسید، هر چه پایین‌تر می‌رفت از تراکم بوته‌ها کاسته می‌شد.

و حالا پسرش روی اسب برای آخرین بار به او نگاهی انداخت و شمشیرش را به نشانه‌ی احترام بالا برد.

و حالا صدای شیپور جنگی میج مورمونت بلند شد، یک دم کشیده که در دره تا شرق منعکس شد تا به آن‌ها اطلاع دهد که آخرین سوار جیمی وارد دام شده است.

و گری ویند سرش را بالا برد و زوزه کشید.

صدا به نظر رسید که مستقیم به کتلین استارک نفوذ کرد و او را به لرزه انداخت. صدای هولناکی بود، صدایی ترسناک، با این حال آهنگ خودش را داشت. برای لحظه‌ای نسبت به لنیسترهای پایین احساسی مثل ترحم داشت. پس مرگ چنین صدایی داشت.

هاروووووووووو پاسخ جان گنده بود که از تپه‌ی مقابل آمد. شرق و غرب، ترومپت‌های لنیستر و فری آهنگ انتقام نواختند. در شمال، جایی که دره به مانند آرنج خم شده‌ای باریک می‌شد، شیپورهای لرد کاراستارک صدای بم و حزن‌انگیز خود را به آواز شوم افزودند. مردان داد می‌کشیدند و اسب‌ها در نهر پایین عقب می‌کشیدند.

جنگل نفس نگه داشته‌ی خود را ناگهان رها کرد؛ تیراندازهایی که راب بین شاخه‌های درختان پنهان کرده بود، تیرهایشان را رها کردند و صدای فریادهای انسان‌ها و اسب‌ها ناگهان فضای شب را پر کرد. در هر طرف، سواران نیزه‌هایشان را بلند کردند و خاک و برگ‌هایی که درخشش بی‌رحم نوک آن‌ها را مخفی کرده بودند کنار ریختند تا برق فولاد تیز نمایان شود. همراه با آه دوباره‌ی تیرها، صدای فریاد راب را شنید: «وینترفل!» پسرش از او دور شد و افرادش را به پایین تپه هدایت کرد.

کتلین روی اسب بی‌حرکت نشسته بود، هال مولن و محافظینش احاطه‌اش کرده بودند و منتظر بود، همان طور که قبلاً برای برندون و ند و پدرش انتظار کشیده بود. بالای تپه بود و درختان بیشتر اتفاقات پایین را مخفی می‌کردند. یک ضربان قلب، دو تا، چهار تا و ناگهان مثل این بود که او و محافظینش در جنگل تنها شدند. سایرین در میان گیاهان ذوب شدند.

با این حال وقتی به سمت دیگر دره نگاه کرد، دید که سواران جان گنده از میان تاریکی درختان بیرون آمدند. صف درازی تشکیل داده بودند، صفی بی‌انتها، و وقتی ناگهان از جنگل خارج شدند، به مدت یک لحظه، کوتاه‌تر از یک ضربان قلب، کتلین انعکاس مهتاب را از نوک نیزه‌ها دید و مثل این بود که هزاران شعله‌ی نقره‌ای از تپه

پایین می‌ریخت. آن وقت پلک زد و آن‌ها تنها مردانی بودند که برای کشتن یا کشته شدن با شتاب پایین می‌رفتند.

بعد آن نمی‌توانست ادعا کند که نبرد را دیده. با این حال می‌شنید و دره صداها را منعکس می‌کرد. شکستن نیزه، چکاچک شمشیر، فریاد «لنیستر» و «وینترفل» و «تالی! ریورران و تالی!» وقتی متوجه شد که دیگر چیزی برای مشاهده وجود ندارد، چشمانش را بست و گوش داد. جنگ در هر طرفش زنده شد. صدای سم‌ها، قدم‌های چکمه‌های آهنین در آب کم‌عمق، برخورد شمشیر به سپر بلوط و کشیده شدن فولاد روی فولاد، صفیر تیر، کوبش طبل، شیهه‌ی وحشت‌زده‌ی هزاران اسب. مردها فحش می‌دادند و برای ترحم التماس می‌کردند، و نصیبشان می‌شد (یا نمی‌شد) و زنده می‌ماندند (یا نمی‌ماندند). صخره‌ها بازی‌های عجیبی با صدا می‌کردند. یک بار صدای راب را آن چنان واضح شنید که انگار کنارش ایستاده است و داد می‌زند: «به دنبال من! به دنبال من!» و غریدن دایرولف او را شنید، صدای گاز گرفتن آن دندان‌های دراز تیز را شنید، صدای دریده شدن گوشت و فریاد وحشت و ترس انسان و اسب. تنها یک گرگ در میدان بود؟ اطمینان داشتن سخت بود.

صداها اندک اندک محو شدند و مردند، تا اینکه تنها صدای گرگ باقی بود. سحر سرخی در شرق دمید، گری وینند باز زوزه کشید.

راب روی اسب دیگری پیشش برگشت، روی خواجه‌ی ابلقی به جای نریان خاکستری که با خود به دره برده بود. سر گرگ روی سپرش دو نیم شده بود، زخم عمیقی روی بلوط نشسته بود، اما خود راب ظاهراً آسیبی ندیده بود. اما وقتی نزدیک شد، کتلین دید که دستکش آهنین و آستین شنلش را خون سیاه کرده. گفت: «زخمی شدی.»

راب سرش را بلند کرد، انگشتانش را باز و بسته کرد. «نه، این... خون تارنه، یا شاید...» سرش را تکان داد. «نمی‌دونم.»

گروهی از مردان، خاکی و زخم خورده و لبخند به لب به دنبال راب از شیب بالا آمدند. تیان و جان گنده پیشاپیشان بودند و بین خودشان سر جیمی لنیستر را می‌کشیدند. او را جلوی اسب کتلین انداختند. هال بدون اینکه ضرورتی داشته باشد اعلام کرد: «شاه‌کش.»

لنیستر سر بلند کرد و روی زانوها گفت: «لیدی استارک.» از یک بریدگی روی فرق سرش، خون روی یکی از گونه‌هایش می‌ریخت، اما نور کم‌فروغ سحر، برق طلا را به موهایش پس داده بود. «شمشیرم رو بهتون تقدیم می‌کردم، اما ظاهراً اونو جا گذاشتم.»

«شمشیرتون چیزی نیست که من می‌خوام، سِر. پدرم و برادرم ادمور رو بهم بدید. دخترهام رو بهم بدید. شوهر والامقامم رو بهم بدید.»

«متاسفانه، اونا رو هم جا گذاشتم.»

کتلین به سردی گفت: «چه حیف.»

تیان گریجوی اصرار داشت: «بکشش، راب. سرش رو قطع کن.»

پسرش موقعی که دستکش‌های خونینش را درمی‌آورد پاسخ داد: «نه، زنده‌اش بیش از مرده ارزش داره. و پدرم محاله که قتل اسیر، بعد از نبرد رو ببخشه.»

جیمی گفت: «مرد خردمندیه و شرافتمند.»

کتلین گفت: «از چشمم دورش کنید و به زنجیر بکشیدش.»

راب دستور داد: «طبق گفته‌ی مادرم عمل کنید و حتماً به شدت ازش محافظت بشه. لرد کاراستارک حتماً تمایل داره که سرش رو روی نیزه بزنه.»

جان گنده موافق بود: «حتماً می‌خواد.» و با دست علامت داد. لنیستر را بردند تا پانسمان شود و به زنجیر کشیده شود.

کتلین گفت: «چرا لرد کاراستارک مرگش رو می‌خواد؟»

راب به جنگل چشم دوخت، همان نگاه متفکرانه که اغلب به صورت ند می‌نشست. «اون... اونا رو کشت...»

گالبرت گلاور توضیح داد: «پسرهای لرد کاراستارک رو.»

راب گفت: «هر دوشون، تارن و ادارد. و همین طور درین هورن‌وود.»

گلاور گفت: «هیچ کس نمی‌تونه از شجاعت لنیستر ایراد بگیره. وقتی دید که شکست خورده، محافظینش رو تجدید آرایش داد و راهش رو تا بالای دره باز کرد، با این هدف که به لرد راب برسه و ایشون رو بکشه. و کم مونده بود که موفق بشه.»

راب گفت: «شمشیرش رو در گردن ادارد کاراستارک جا گذاشت، بعد از اینکه سر تارن رو قطع کرده بود و جمجمه‌ی درین هورن‌وود رو شکافته بود. تمام مدت منو صدا می‌زد. اگه اونا سعی نکرده بودند که جلوش رو بگیرند...»

کتلین گفت: «... به جای لرد کاراستارک، من باید عزاداری می‌کردم. افراد تو کاری رو انجام دادند که سوگند خورده بودند، راب. موقع دفاع از سرورشون کشته شدند. براشون گریه کن. دلاوریشون رو تمجید کن. اما نه حالا. فرصت عزاداری نداری. شاید سر مار رو قطع کرده باشی، اما سه چهارم بدنش هنوز دور قلعه‌ی پدرم حلقه زده. ما یه درگیری رو بردیم، نه جنگ رو.»

تیان گریجوی با شوق گفت: «اما چه درگیری بود! بانوی من، مملکت از زمان میدان آتش همچین پیروزی ندیده. قسم می‌خورم که در ازای هر کشته‌ی ما، لنیسترها ده نفر از دست دادند. نزدیک به صد شوالیه و یه دوجین لرد پرچمدار اسیر گرفتیم. لرد وسترلینگ، لرد بینفورت، سر گارت گرینفیلد، لرد استرن، سر تایتوس برکس، میلور از دورن... و سه لنیستر علاوه بر جیمی، خویشاوندهای نزدیک خود لرد تایوین، دو خواهرزاده‌اش و پسر یکی از برادرهای مرده‌اش...»

کتلین وسط حرف او پرید: «و لرد تایوین؟ از قضا لرد تایوین رو هم گرفتید، تیان؟»

گریجوی پاسخی نداشت جز: «نه.»

«تا اون موقع، جنگ به هیچ وجه خاتمه نیافته.»

راب سرش را بلند کرد و موهایش را از روی چشم‌هایش کنار زد. «حق با مادرمه. هنوز ریورران مونده.»

۶۴- دنریس

مگس‌ها آهسته دور کال دروگو چرخ می‌زدند، از بال‌هایشان صدایی در آستانه‌ی شنوایی بلند می‌شد که به دل دنی خوف می‌انداخت.

خورشید در اوج و بی‌رحم بود. امواج گرما از تپه‌های سنگلاخ برمی‌خاستند. خط نازکی از عرق، به آهستگی از میان پستان‌های متورم دنی می‌چکید. تنها صدا، صدای یکنواخت سم اسب‌هایشان، آهنگ موزون زنگ‌های موی دروگو و صداهای گنگ پشت سرشان بود.

دنی مگس‌ها را تماشا می‌کرد.

درشت و براق و ارغوانی و به بزرگی زنبور بودند. داترک‌ها به آن‌ها مگس خون می‌گفتند. در مرداب‌ها و برکه‌های راکد زندگی می‌کردند، در مکیدن خون بین انسان و اسب تبعیض قائل نمی‌شدند و تخمشان را در بدن مرده یا در حال مرگ می‌ریختند. دروگو از آن‌ها متنفر بود. هر وقت یکی به او نزدیک می‌شد، دستش به چابکی مار می‌پرید و دور آن بسته می‌شد. دنی ندیده بود که یک مگس هم از دست او در برود. مدتی طولانی مگس را در مشت عظیمش نگه می‌داشت و به وز وز سراسیمه‌ی آن گوش می‌داد. سپس انگشت‌هایش سفت‌تر می‌شدند و وقتی دستش را دوباره می‌گشود، لکه‌ی سرخی روی کف دستش دیده می‌شد.

حالا یکی از آن‌ها روی کپل نریان دروگو نشست و اسب با ضربه‌ی خشمگین دمش آن را راند. چند تای دیگر اطراف دروگو پرواز می‌کردند، نزدیک و نزدیک‌تر می‌شدند. کال واکنش نشان نداد. چشم‌هایش به تپه‌های قهوه‌ای دوردست خیره بود، افسار در دستش شل بود. زیر جلیقه‌ی نقش و نگار دارش، مرهمی از برگ‌های انجیر و گل پخته‌ی آبی، زخم سینه‌اش را می‌پوشاند. زن‌های علفی آن را برایش فراهم کرده بودند. مرهم میری ماز دور خارش داشت و می‌سوزاند و دروگو شش روز پیش، همراه با نفرین کردن مغ، آن را کنده و دور انداخته بود. گل تسکین‌بخش بود و زن‌های علفی برایش شراب خشخاش هم تدارک می‌دیدند. این سه روز اخیر خیلی زیاد نوشیده بود؛ وقتی شراب خشخاش دم دست نبود، شیر تخمیر شده‌ی مادیان یا آبجوی ادویه‌دار می‌نوشید.

با این حال، خیلی کم به غذا دست زده بود و شب‌ها می‌نالید و به خود می‌پیچید. دنی می‌دید که چقدر قیافه‌ی او عبوس شده. ریگو در شکمش بی‌قرار بود و مثل اسب لگد می‌انداخت، با این وجود برخلاف سابق توجه دروگو را جلب نکرده بود. هر روز صبح که دروگو از خواب آشفته‌اش برمی‌خاست، چشم‌های دنی خطوط جدیدی از درد را در صورتش می‌یافتند. و حالا این سکوت. دنی را می‌ترساند. از سحر که سوار اسب شده بودند، دروگو یک کلمه حرف نزده بود. وقتی دنی صحبت می‌کرد، پاسخی جز غرولند نمی‌گرفت و با رسیدن ظهر، دیگر از آن هم خبری نبود.

یکی از مگس‌ها روی پوست برهنه‌ی شانه‌ی کال نشست. دیگری چرخ زد، روی گردنش نشست و به سمت دهانش خزید. نریان با سرعت ثابتی به جلو گام برمی‌داشت و کال دروگو روی زین چپ و راست می‌شد و زنگ‌هایش صدا می‌دادند.

دنی به پهلوی نقره‌ای زد و به او نزدیک شد. آهسته گفت: «سرورم. دروگو. خورشید و ستارگانم.»

ظاهراً نمی‌شنید. مگس خون به زیر سبیل آویزان او خزید و روی گونه‌اش در شیار بغل دماغ نشست. نفس دنی بند آمد. «دروگو.» با دستپاچگی به بازوی او دست زد.

کال دروگو روی زین تلو تلو خورد، آهسته به یک سمت خم شد، با کله از روی اسب سقوط کرد. مگس‌ها یک لحظه پراکنده شدند، سپس دوباره دوره کردند و روی او جمع شدند.

دنی افسار کشید و گفت: «نه.» یک بار هم شده بی‌توجه به شکمش، از نقره‌ای پایین آمد و به سمت او دوید.

علف زیر دروگو قهوه‌ای و خشک بود. وقتی دنی کنارش زانو زد، از درد نالید. نفسش با خشونت از گلویش در می‌آمد و بدون اینکه دنی را بشناسد به او چشم دوخت. «اسبم.» دنی مگس‌ها را از روی سینه‌اش پراند و یکی را به مانند او له کرد. پوست دروگو انگشتان دنی را می‌سوزاند.

همخون‌های کال درست پشت سرشان بودند. دنی صدای سرعت گرفتن و فریاد هگو را شنید. کوهولو از اسبش پایین پرید. موقعی که زانو می‌زد گفت: «همخون من.» دو نفر دیگر روی اسب‌هایشان ماندند.

کال دروگو نالید: «نه» و در آغوش دنی تقلا کرد. «باید بتازیم. بتازیم. نه.»

هگو خیره به پایین گفت: «از اسب افتاد.» صورت پهنش چیزی بروز نمی‌داد، اما صدایش محزون بود. دنی به او گفت: «نباید این حرف رو بزنی. امروز به حد کافی حرکت کردیم. اینجا اردو می‌زنیم.»

«اینجا؟» هگو به اطراف نگاه کرد. زمین خشک و قهوه‌ای بود، مناسب سکونت نبود. «زمین مناسب اردو زدن نیست.»

کاتو گفت: «درست نیست که یه زن به ما دستور توقف بده، حتی اگه کالیسی باشه.»

دنی تکرار کرد: «ما اینجا اردو می‌زنیم. هگو بهشون بگو که کال دروگو دستور توقف داده. اگه پرسیدند چرا، بگو که وقت زایمان من نزدیکه و دیگه نمی‌تونم ادامه بدم. کوهولو، برده‌ها رو بیار، باید فوراً چادر کال رو بر پا کنند. کاتو...»

کاتو گفت: «از تو دستور نمی‌گیرم، کالیسی.»

«میری ماز دور رو پیدا کن.» همسر خدا در ستون دراز برده‌ها بین سایر مردمان بره پای پیاده می‌آمد. «با صندوقچه‌اش پیش من بیارش.»

با چشم‌هایی به سختی سنگ به دنی چشم‌غره رفت. «مغ. انجامش نمی‌دم.»

«انجام می‌دی، وگرنه وقتی دروگو بیدار شد، بهش جواب پس می‌دی که چرا از من سرپیچی کردی.»

کاتو غرق خشم نریانش را برگرداند و چهار نعل دور شد... اما دنی می‌دانست هر چقدر هم که بدش بیاید، با میری ماز دور بر خواهد گشت. برده‌ها کنار تکه صخره‌ی ناهمواری که سایه‌اش مختصری از گرمای خورشید بعد از ظهر می‌کاست، چادر کال دروگو را برافراشتند. با این حال، وقتی دنی به کمک ایری و دوریا کال دروگو را به زیر ابریشم برد، گرمای هوا خفه می‌کرد. فرش‌های ضخیم پر نقش و نگار روی زمین انداخته بودند و در هر گوشه متکا به چشم می‌خورد. اریا، دختر خجالتی که دنی بیرون دیوارهای شهر قوم بره نجات داده بود، منقل روشن کرد. دروگو را روی حصیر دراز کردند. او به زبان مشترک زمزمه کرد: «نه، نه، نه.» ظاهراً تمام چیزی بود که توانایی گفتنش را داشت.

ژیکوی جلوی پای دروگو نشست تا بندهای کفش‌های سواری او را بگشاید و دوریا کمربند مدالیون‌های او را باز کرد و جلیقه و شلوارش را درآورد. ایری می‌خواست پرده‌های چادر را باز بگذارد تا نسیم به داخل بوزد، اما دنی اجازه نداد. نمی‌گذاشت که کسی دروگو را در این وضعیت ضعف و هذیان‌گویی ببیند. وقتی محافظینش رسیدند، آن‌ها را در بیرون گماشت و به جاگو گفت: «هیچ کس رو بدون اجازه‌ی من راه ندید. هیچ کس.»

اریا با ترس به دروگو خیره شد. زمزمه کرد: «اون می‌میره.»

دنی به او سیلی زد. «کال نمی‌میره. اون پدر نریانیه که بر دنیا چیره می‌شه. موش هیچ وقت بریده نشده. هنوز زنگ‌هایی رو که پدرش بهش داده به موهاش می‌بنده.»

ژیکوی لرزان گفت: «کالیسی، اون از اسب افتاد.» چشمانش ناگهان پر از اشک شد. دنی از آن‌ها رو برگرداند. او از اسب افتاد! چنین بود، خودش و همخون‌ها دیده بودند و بدون شک کنیزها و محافظینش نیز دیده بودند. و چند نفر دیگر؟ نمی‌توانستند سری نگهش دارند و دنی می‌دانست که به چه معناست. کالی که نمی‌توانست سواری کند، نمی‌توانست فرمانروایی کند، و دروگو از اسب سقوط کرده بود.

با کله شقی گفت: «باید بشوریمش.» نباید تسلیم ناامیدی می‌شد. «ایری، تشت رو فوراً بیار. دوریا، اریا، آب پیدا کنید، آب خنک، بدنش خیلی داغه.» کوره‌ای بود در پوست انسان.

برده‌ها تشت مسی سنگین را در گوشه‌ی چادر گذاشتند. وقتی دوریا اولین خمره‌ی آب را آورد، دنی تکه‌ای از ابریشم را خیس کرد تا روی پوست داغ پیشانی دروگو بگذارد. چشم‌هایش به دنی نگاه می‌کردند، اما او را نمی‌دیدند. وقتی لبانش را گشود، کلمه‌ای خارج نشد، فقط نالید. دنی پرسید: «میری ماز دور کجاست؟» ترس طاقتش را به سر آورده بود.

ایری گفت: «کاتو پیداش می‌کنه.»

کنیزهایش تشت را با آب ولرم پر کردند که بوی سولفور می‌داد و با چند شیشه روغن تند و مشتی از برگ خرد شده‌ی نعناع مطبوعش کردند. تا حمام آماده می‌شد، دنی کنار شوهرش زانو زد. شکم بزرگش که بچه‌شان در درونش بود، نشستن را برایش دشوار می‌ساخت. با انگشتانی مضطرب، موی او را باز کرد، درست همان طور که

شب اول عروسیشان زیر ستارگان انجام داده بود. به دقت زنگ‌ها را یکی یکی کنار گذاشت. شوهرش وقتی خوب می‌شد، دوباره به آن‌ها احتیاج پیدا می‌کرد.

جریان هوا به چادر وارد شد و آگو سرش را از میان ابریشم وارد کرد. «کالیسی، اندال اومده و اجازه‌ی ورود می‌خواد.»

«اندال» اسم داترک‌ها برای سر جورا بود. موقعی که به زحمت برمی‌خاست گفت: «بله، بفرستش تو.» به شوالیه اعتماد داشت. اگر کسی می‌دانست که چه باید کرد، او آن شخص بود.

سر جورا با سر خم شده از زیر پرده‌ی ورودی داخل شد و مدتی برای عادت کردن چشمانش به تاریکی مکث کرد. در گرمای مهیب جنوب، شلوار گشاد ابریشمی و دمپایی‌های رو بازِ سواری پوشیده بود که بندشان تا زانو می‌رسید. غلافش از کمربند بافته شده از موی اسب آویزان بود. زیر جلیقه‌ای سفید رنگ، سینه‌اش برهنه بود و پوستش را خورشید سوزانده بود. «صحبتش دهن به دهن در تمام کالاسار پیچیده. می‌گن که کال دروگو از اسبش افتاده.»

دنی التماس کرد: «بهش کمک کن. به خاطر عشقی که می‌گی به من داری بهش کمک کن.»

شوالیه کنار او زانو زد. مدتی طولانی و به دقت به دروگو نگاه کرد و سپس به دنی رو کرد. «کنیزهات رو بیرون بفرست.»

گلویش اسیر ترس بود؛ دنی بدون حرف، اشاره‌ای کرد. ایری بقیه دخترها را از چادر به بیرون راند. وقتی تنها شدند، سر جورا خنجرش را کشید. با مهارت، با ظرافتی که برای چنین مرد درشت هیکلی بعید بود، شروع به خراشیدن برگ‌های سیاه و گل خشک آبی از روی سینه‌ی دروگو کرد. مرهم پخته بود و به سختی دیوارهای خشتی قوم بره شده بود، و به همان آسانی ترک برمی‌داشت. سر جورا با چاقویش گل خشک را شکست و تکه‌ها را از روی پوست کند، برگ‌ها را یکی یکی برداشت. بوی زننده‌ای از زخم برخاست، آن قدر تند که کم ماند دنی بالا بیاورد. برگ‌ها آغشته به خون و چرک بودند، سینه‌ی دروگو به خاطر فساد، سیاه و براق بود.

اشک به گونه‌های دنی ریخت و زمزمه کرد: «نه، نه، لطفاً، خدایان صدای منو بشنوید، نه.»

کال دروگو به خودش پیچید؛ با دشمنی نامرئی می‌جنگید. خون سیاه، آهسته و غلیظ از زخم باز تراوش می‌کرد.

«کال شما مرده محسوب می‌شه، پرنسس.»

«نه، اجازه نداره بمیره، نباید، فقط یه زخم بود.» دنی دست بزرگ پینه بسته‌ی او را با دست‌های کوچک خودش گرفت و محکم نگه داشت. «بهش اجازه نمی‌دم که بمیره...»

سر جورا به تلخی خندید. «کالیسی باشید یا ملکه، اون دستور خارج از توان شماست. اشک‌هات رو نگه دار، دخترم. فردا یا یه سال دیگه براش گریه کن. فرصت عزاداری نداریم. باید بریم و فوراً، قبل از اینکه اون بمیره.»

دنی مبهوت ماند. «بریم؟ کجا باید بریم؟»

«به نظرم به آشائی. خیلی دور در جنوبه، در انتهای دنیای شناخته شده، با این حال می‌گن که بندر بزرگیه. یه کشتی برای برگشت به پنتاس پیدا می‌کنیم. سفر سختی می‌شه، فکر دیگه‌ای نکنید. به محافظینتون اعتماد دارید؟ با ما میان؟»

دنی با تردید پاسخ داد: «کال دروگو بهشون دستور داده که امنیت منو تضمین کنند، اما اگه اون بمیره...» روی برجستگی شکمش دست کشید. «متوجه نمی‌شم. چرا باید فرار کنیم؟ من کالیسی هستم. وارث دروگو رو حامله هستم. اون بعد دروگو کال می‌شه...»

سر جورا اخم کرد. «پرنسس، به من گوش کنید. داترک‌ها از یه نوزاد شیرخوار تبعیت نمی‌کنند. قدرت دروگو چیزی بود که اونا در برابرش سر خم می‌کردند، فقط و فقط همین. وقتی دیگه نباشه، ژاکو و پونو و سایر کاس‌ها سر مقامش با هم می‌جنگند و این کالاسار به جون خودش میفته. برنده تمایل نداره که رقیب دیگه‌ای داشته باشه. اون پسر به محض تولد از سینه‌ی شما گرفته می‌شه. اونو به سگ‌ها می‌دن...»

دنی با حزن گفت: «اما چرا؟ چرا یه بچه‌ی کوچولو رو می‌کشند؟»

«اون پسر دروگوست و عجوزه‌ها می‌گن که نریانی می‌شه که بر دنیا چیره می‌شه. پیشگویی شده. بهتره که بچه رو بکشند تا اینکه این خطر رو بپذیرند که بعد مرد شدن دچار خشمش بشن.»

بچه در شکمش لگد انداخت، انگار می‌شنید. دنی داستانی را به خاطر آورد که ویسریس تعریف کرده بود، داستان بلایی که سگ‌های غاصب سر بچه‌های ریگار آورده بودند. پسر او نیز نوزاد بوده، با این حال از آغوش مادر به زور گرفته بودند و سرش را به دیوار کوبیده بودند. این رسم مردها بود. نالید: «اونا نباید به پسرم صدمه‌ای برسونند! به محافظینم دستور می‌دم که ازش محافظت کنند و همخون‌های دروگو...»

سر جورا دست روی شانه‌های او گذاشت. «همخون با مرگ کالش می‌میره. اینو می‌دونی، دخترم. اونا تو رو به وییس داترک پیش عجوزه‌ها می‌برند، این آخرین وظیفه‌ایه که نسبت به کال در زندگی دارند... وقتی انجامش دادند، در سرزمین شب به دروگو ملحق می‌شن.»

دنی نمی‌خواست به وییس داترک برگردد و باقی عمرش را با آن پیرزن‌های هولناک بگذراند، ولی می‌دانست که شوالیه حقیقت را می‌گوید. دروگو بیش از خورشید و ستارگانش بوده؛ او سپری بود که ضامن امنیتش بود. با کله شقی و عاجزانه گفت: «من ولش نمی‌کنم.» دست دروگو را دوباره گرفت. «نمی‌کنم.»

حرکت پرده‌ی ورودی چادر باعث شد که سرش را برگرداند. میری ماز دور وارد شد و تعظیم بلندی کرد. روزها راهپیمایی پشت سر کالاسار، نحیف و لنگش کرده بود، پاهایش تاول زده و از آن‌ها خون می‌ریخت و زیر چشم‌هایش گود افتاده بود. پشت سر او کاتو و هگو با صندوقچه‌ی همسر خدا وارد شدند. وقتی چشم همخون‌ها به منظره‌ی زخم دروگو افتاد، صندوقچه از انگشتان هگو لغزید و محکم روی کف چادر افتاد و کاتو فحش چنان تندی داد که هوا را سوزاند.

میری ماز دور صورت بی‌حالت و مرده‌ی دروگو را برانداز کرد. «زخم چرک کرده.»

کاتو گفت: «تقصیر توئه، مغ.» هگو با مشت چنان ضربه‌ی محکمی به گونه‌ی میری زد که او را به زمین انداخت. سپس همان جا که افتاده بود، به او لگد زد.

دنی فریاد زد: «بس کنید!»

کاتو هگو را عقب کشید و گفت: «لگد برای یه مغ زیادی ترحم آمیزه. ببرش بیرون. روی زمین به چهار میخ می‌کشیمش تا هر مردی که می‌گذره سوارش بشه. و وقتی کارشون تموم شد، سگ‌ها هم ازش استفاده می‌کنند.

راسو شکمش رو پاره می‌کنه و چشم‌هاش به کلاغ‌های لاشخور می‌رسه. مگس‌های رودخونه توی رحمش تخم می‌ریزند و چرک سینه‌اش رو می‌نوشند...» انگشت‌های به سختی آهن خودش را به گوشت نرم زیر بغل همسر خدا فرو برد و او را به زور بلند کرد.

دنی گفت: «نه، اجازه نمی‌دم بهش صدمه بزنید.»

لب‌های کاتو از روی دندان‌های قهوه‌ای پوسیده‌اش کنار کشیدند و تقلید هولناکی از لبخند را به نمایش گذاشتند. «نه؟ به من می‌گی نه؟ بهتره دعا کنی که تو رو کنار مغت نبندیم. به اندازه‌ی این زن مقصری.» سر جورا به میان آن‌ها قدم گذاشت و شمشیرش را در غلاف شل کرد. «زبونت رو مهار کن، سوارکار. پرنسس هنوز کالیسی توئه.»

کاتو به شوالیه گفت: «فقط تا وقتی که همخون من هنوز زنده است. وقتی اون بمیره، دختره دیگه چیزی نیست.»

چیزی به قلب دنی چنگ انداخت. «قبل کالیسی شدن، من از تبار اژدها بودم. سر جورا، محافظینم رو صدا کن.»

کاتو گفت: «نه، ما می‌ریم. فعلاً... کالیسی.» هگو با اخم به دنبال او از چادر خارج شد.

مورمونت گفت: «این آدم نیت خیر نسبت به شما نداره، پرنسس. داترک‌ها می‌گن یه مرد و همخون‌هاش در زندگی واحدی شریک هستند و به نظر کاتو، این زندگی به انتها رسیده. یه مرده ترس نمی‌شناسه.»

دنی گفت: «کسی نمرده. سر جورا، شاید به شمشیر شما احتیاج داشته باشم. برید و زره‌تون رو بپوشید.» بیش از آن ترسیده بود که شهامت اقرارش را حتی به خودش داشته باشد.

شوالیه تعظیم کرد. «هر چی شما بگید.» از چادر خارج شد.

دنی به میری ماز دور رو کرد. چشمان زن پر از احتیاط بود. «پس یه بار دیگه منو نجات دادید.»

دنی گفت: «و حالا تو باید کال رو نجات بدی، لطفاً.»

میری به تندی پاسخ داد: «از برده درخواست نمی‌کنند، بهش می‌گن.» به سراغ دروگو رفت که روی حصیر می‌سوخت و مدتی طولانی به زخم خیره شد. «خواهش یا دستور، فرقی نمی‌کنه. از حد مهارت یه شفادهنده

خارجه.» چشم‌های کال بسته بودند. یکی از آن‌ها را با انگشتش گشود. «درد رو با شیره‌ی خشخاش تسکین می‌داد.»

دنی اقرار کرد: «بله.»

«من با گزنه و بهم-دست-نزن براش مرهم ساختم و با پوست بره بستم.»

«گفت که می‌سوزونه. کندش. زن‌های علفی براش یه مرهم مرطوب و تسکین‌دهنده ساختند.»

«می‌سوزوند، بله. آتش قدرت شفای زیادی داره، اینو مردهای بی‌موی شما هم می‌دونند.»

دنی التماس کرد: «یکی دیگه براش درست کن. این بار مجبورش می‌کنم که نگهش داره.»

«وقتش گذشته، بانوی من. حالا تنها کاری که از دست من ساخته است اینه که راه تاریک پیشِ رو رو براش آسون‌تر کنم تا بدون احساس درد به سرزمین شب وارد بشه. تا صبح از پیش ما رفته.»

سخنانش مانند چاقو به سینه‌ی دنی فرو رفتند. چکار کرده بود که خدایان چنین ظالم بودند؟ سرانجام جای امنی پیدا کرده بود و سرانجام مزه‌ی عشق و امید را چشیده بود. سرانجام عازم خانه بود. و حالا همه‌اش داشت از دست می‌رفت... التماس کرد: «نه، نجاتش بده تا آزادت کنم، قسم می‌خورم. حتماً یه راهی بلدی... یه جور جادو، یه جور...»

میری ماز دور راست ایستاد و با چشمانی به سیاهی شب، دنریس را برانداز کرد. «سحری وجود داره.» صدایش آهسته بود، به زحمت بلندتر از حد زمزمه. «اما مشکله، بانوی من، و تاریک. بعضی‌ها می‌گن که مرگ تمیزتره. من راهش رو در آشائی یاد گرفتم و بهای گرانبهایی برای این درس پرداختم. معلم من یه ساحر خون از سرزمین سایه بود.»

سرما به وجود دنی نشست. «پس تو واقعاً یه مغی!»

«خوشتون نمیاد؟» میری ماز دور لبخند زد. «دیگه فقط یه مغ توانایی نجات دادن سوارکار شما رو داره، بانوی نقره‌ای.»

«راه دیگه‌ای نداره؟»

«هیچی.»

کال دروگو نفس بلندی کشید و بدنش به لرز افتاد.

دنی بدون تامل گفت: «انجامش بده.» نباید به دلش واهمه می‌نشست؛ او از تبار اژدها بود. «نجاتش بده.»

همسر خدا هشدار داد: «بهایی داره.»

«بهت طلا و اسب می‌دیم، هر چی که خواستی.»

«موضوع طلا و اسب نیست. این جادوی خونه، بانو. تنها مرگ می‌تونه زندگی رو جبران کنه.»

«مرگ؟» دنی حمایتگرانه خودش را بغل کرد و روی پاشنه‌ی پاهایش به جلو و عقب تاب خورد. «مرگ من؟» به خودش گفت که اگر ضروری است، حاضر است که به خاطر دروگو بمیرد. او از تبار اژدها بود، واهمه‌ای نخواهد داشت. برادرش ریگار به خاطر زنی که دوست داشت مرده بود.

میری ماز دور اطمینان داد: «نه، مرگ شما نه، کالیسی.»

دنی با آسودگی خیال لرزید. «انجامش بده.»

مغ با قیافه‌ای مصمم سر تکان داد. «شما دستور دادید، پس انجام می‌شه. خدمتکارهاتون رو صدا بزنید.»

وقتی راکارو و کارو، کال دروگو را در تشت می‌گذاشتند، او به خودش می‌پیچید و ضعیف زمزمه می‌کرد: «نه، نه، باید بتازیم.» با فرو رفتن در آب، ظاهراً تمام توانش از بدنش مکیده شد.

میری ماز دور دستور داد: «اسبش رو بیارید.» پس انجامش دادند. جاگو نریان عظیم سرخ را به درون چادر هدایت کرد. وقتی بوی مرگ به مشام حیوان خورد، چشم‌هایش را به بالا چرخاند و شیهه کشید و پس رفت. برای نگه داشتنش، سه مرد لازم شدند.

دنی پرسید: «چکار می‌خوای کنی؟»

میری پاسخ داد: «خون لازم داریم. راهش اینه.»

جاگو دست روی ارخ عقب کشید. جوانی شانزده ساله بود، به باریکی شلاق، بی‌باک، زود به خنده می‌افتاد، سایه‌ی آغاز رشد سبیل روی لب بالایش دیده می‌شد. جلوی دنی به زانو افتاد و تمنا کرد: «کالیسی، شما نباید این کار رو بکنید. بذارید این مغ رو بکشم.»

دنی گفت: «اونو بکشی، کالت رو کشتی.»

«این جادوی خونه، قدغنه.»

«من کالیسی هستم و می‌گم قدغن نیست. در وییس داترک، کال دروگو یه نریان کشت و من قلبش رو خوردم، تا به پسرم قدرت و شهامت ببخشه. این همونه. فرقی نداره.»

راکارو، کارو و آگو نریان را به سمت تشت کشیدند، حیوان لگد می‌انداخت و مقاومت می‌کرد. کال به مانند یک مرده در آب غوطه‌ور بود و خون و چرک از زخمش به آب تراوش می‌کرد. میری ماز دور کلماتی از زبانی را زمزمه کرد که دنی نمی‌دانست و چاقویی در دستش ظاهر شد. دنی هیچ متوجه نشد که از کجا آمد. باستانی به نظر می‌رسید؛ ساخته شده از برنز سرخ، به شکل برگ، تیغه‌اش پوشیده از نشان‌های کهن. مغ آن را زیر سر باشکوه حیوان، روی گلو کشید و اسب شیهه زد، لرزید، فوران سرخی از خون از او بیرون ریخت. سرنگون می‌شد، اما محافظین دنی سرپا نگهش داشتند. همچنان که خون اسب به حمام دروگو می‌ریخت، میری می‌خواند: «قدرت مرکب به سوارکار منتقل شو، قدرت حیوان به انسان منتقل شو.»

جاگو که برای نگه داشتن وزن نریان تقلا می‌کرد، انگار ترسیده بود؛ از دست زدن به گوشت مرده هراس داشت، اما همچنین می‌ترسید که رهایش کند. دنی با خودش اندیشید: فقط یک اسب. اگر می‌توانست زندگی دروگو را با مرگ یک اسب بخرد، حاضر بود بهایی هزار برابرش را بپردازد.

وقتی گذاشتند که نریان بیفتد، آب سرخ تیره‌ای شده بود و جز صورت، چیزی از دروگو معلوم نبود. میری ماز دور استفاده‌ای برای لاشه نداشت. دنی به آن‌ها گفت: «بسوزونیدش.» می‌دانست که این کار را می‌کنند. وقتی یک مرد می‌مرد، مرکبش را می‌کشتند و زیر توده هیزم او می‌گذاشتند تا برای رسیدن به سرزمین‌های شب

سوارش شود. محافظینش لاشه را به بیرون چادر کشیدند. خون به همه جا پاشیده بود. حتی ابریشم‌های دیواره، لکه‌های سرخ داشتند و قالی‌های زیر پا، سیاه و خیس بودند.

منقل‌ها روشن بودند. میری ماز دور گرد سرخی روی زغال‌ها ریخت. دودی با عطر تند برخاست، بویش نسبتاً خوشایند بود، اما اریا با گریه گریخت و ترس به وجود دنی نشست. اما دیگر بیش از آن پیش رفته بود که جا بزند. کنیزهایش را به بیرون فرستاد. میری ماز دور به او گفت: «باهاشون برو، بانوی نقره‌ای.»

دنی گفت: «من می‌مونم. این مرد منو به زیر ستارگان برد و به بچه‌ای که در درونمه حیات بخشید. تنهاش نمی‌ذارم.»

«مجبورید. وقتی شروع به آواز خوندن کردم، هیچ کس نباید به این چادر وارد بشه. آواز من نیروهای باستانی و تیره‌ای رو تحریک می‌کنه. امشب مرده‌ها اینجا می‌رقصند. چشم هیچ انسان زنده‌ای نباید به اونا بیفته.»

دنی ناگزیر سر خم کرد. «هیچ کس وارد نمی‌شه.» روی تشت خم شد، روی حمام خون دروگو، و بوسه‌ی ملایمی به پیشانی او زد. قبل خروج، به میری ماز دور زمزمه کرد: «اونو به من برگردون.»

بیرون، خورشید نزدیک به افق بود و آسمان سرخ تندی بود. کالاسار اردو زده بود. تا جایی که چشم می‌دید، چادرها و حصیرهای خواب پخش بودند. باد داغی می‌وزید. جاگو و آگو چاله‌ای برای سوزاندن نریان مرده می‌کندند. جمعیتی جمع شده بود که با صورت‌هایی به مانند نقابی برنزی و چشمانی سیاه به دنی زل زده بودند. چشمش به سر جورا مورمونت افتاد که حالا زنجیر و چرم پوشیده بود و دانه‌های عرق روی پیشانی پهنش نشسته بودند. راهش را از میان داترک‌ها به پیش دنی باز کرد. وقتی جا پاهای سرخی را دید که چکمه‌های دنی روی زمین بجا گذاشته بودند، رنگ به چهره‌اش نماند. با صدایی خشک پرسید: «احمق کوچولو، چکار کردی؟»

«باید نجاتش می‌دادم.»

«می‌تونستیم فرار کنیم. شما رو به سلامت به آشائی می‌رسوندم، پرنسس. احتیاجی نبود...»

«واقعاً پرنسس تو هستم؟»

«می‌دونید که هستید. خدایان به ما رحم کنند.»

«پس حالا بهم کمک کن.»

سر جورا اخم کرد. «کاش می‌دونستم که چطوری.»

صدای میری ماز دور به صدای بم موزونی بلند شد که لرز به فقرات دنی انداخت. برخی از داترک‌ها چیزهایی زمزمه کردند و عقب کشیدند. چادر با نور منقل‌های داخلش می‌درخشید. روی ابریشمی که لکه‌های خون داشت، چشمش به سایه‌های متحرکی افتاد.

میری ماز دور داشت می‌رقصید و تنها نبود.

دنی وحشت محض را روی صورت‌های داترک‌ها دید. کاتو غرید: «این کار نباید انجام بشه.»

بازگشت سوار همخون را ندیده بود. هگو و کوهولو با او بودند. مردهای بی‌مو را با خودشان آورده بودند؛ خواجه‌هایی که با چاقو و سوزن و آتش درمان می‌کردند.

دنی پاسخ داد: «این کار انجام می‌شه.»

هگو غرولند کرد: «مغ.» و کوهولو، کوهولوئی که روز تولد دروگو زندگیش به او وابسته شده بود، کوهولوئی که همیشه با دنی مهربان بود، روی صورتش تف کرد.

کاتو وعده داد: «تو می‌میری مغ، اما اول اون یکی باید بمیره.» ارخش را کشید و به سمت چادر به راه افتاد.

دنی داد زد: «نه، تو نباید این کار رو بکنی.» شانه او را گرفت، اما کاتو او را به کنار هل داد. دنی به روی زانوها افتاد، دست‌هایش را روی شکم گرفت تا از بچه‌اش محافظت کند. به محافظین خودش دستور داد: «جلوش رو بگیرید. بکشیدش.»

راکارو و کارو کنار ورودی چادر ایستاده بودند. کارو به دسته‌ی شلاقش دست برد و به جلو قدم برداشت، اما کاتو با وقار یک رقاص چرخید و ارخش برخاست. به زیر بغل کارو خورد، فولاد تیز براق، چرم و پوست را پاره کرد و از میان ماهیچه و استخوان‌های سینه گذشت. خون فواره زد، سوارکار جوان که نفسش گرفته بود

عقب کشید. کاتو شمشیرش را آزاد کرد. سر جورا مورمونت داد زد: «حضرت سوارکار، منو امتحان کن.» شمشیر بلندش از غلاف کشیده شد.

کاتو فحش بر لب برگشت. ارخ چنان سریع به حرکت افتاد که خون کارو مثل فواره‌ای ظریف به اطراف پاشید. شمشیر دراز یک قدم مانده به صورتِ سر جورا جلوی آن را گرفت، مدتی ثابت و لرزان نگه داشت و کاتو از خشم غرید. شوالیه پیرهن زنجیرباف پوشیده بود، دستکش و ساقپوش فلزی داشت و حلقه‌ای سنگین دور گلویش را گرفته بود، اما کلاهخودش را نپوشیده بود.

کاتو به عقب جهید، ارخ دور سرش چرخید و مانند صاعقه روی شوالیه فرود آمد. سر جورا حداکثر تلاشش را برای دفع ضربات می‌کرد، اما آن چنان سریع می‌آمدند که انگار کاتو چهار ارخ و به همان تعداد دست داشت. صدای برخورد شمشیر به زنجیر را می‌شنید، با برخورد تیغ به دستکش، پریدن جرقه‌ها را می‌دید. ناگهان مورمونت عقب عقب می‌رفت و حملات کاتو شدت گرفت. سمت چپ صورت شوالیه از خون سرخ شد و ضربه‌ای روی باسن، زنجیر را شکافت و او را به لنگش انداخت. کاتو مسخره‌اش کرد و او را بزدل و بچه ننه و خواجه‌ای زره‌پوش نامید. «وقت مرگت رسیده!» ارخ زیر نور سرخ غروب برق زد. داخل رحم دنی، پسرش وحشیانه لگد می‌زد. تیغ خمیده از کنار تیغ راست گذشت و به جایی از باسن شوالیه که زنجیر بریده شده بود فرو رفت.

مورمونت نالید و سکندری خورد. دنی درد تیزی در شکمش احساس کرد و ران‌هایش خیس شدند. کاتو فریاد پیروزی کشید، اما ارخ به استخوان خورده بود و لحظه‌ای گیر کرد.

کافی بود. سر جورا با تمام نیروی باقیمانده‌اش شمشیرش را فرود آورد، پوست و گوشت و استخوان را برید و ساعد کاتو از رشته‌ای پوست و کمی گوشت آویزان ماند. ضربه بعدی شوالیه روی گوش داترک بود و آن چنان شدید بود که صورت کاتو به نظر ترکید.

داترک‌ها داد می‌زدند، ناله‌های میری ماز دور در داخل چادر به صدای انسان شباهتی نداشت، کارو در حال جان کندن، برای آب التماس می‌کرد. دنی با فریاد کمک خواست، اما کسی نشنید. راکارو با هگو می‌جنگید، ارخ با ارخ، تا اینکه شلاق جاگو مثل رعد صدا داد و دور گلوی هگو پیچید. شلاق عقب کشیده شد و سوار همخون

تعادل و شمشیرش را از دست داد. راکارو فریاد کشان به جلو پرید و ارخش را با هر دو دست روی سر هگو فرود آورد. تیغ بین دو چشم گیر کرد و سرخ و لرزان باقی ماند. کسی سنگی انداخت و وقتی دنی نگاه کرد، شانه‌اش خونی شده بود. نالید: «نه، نه، لطفاً بس کنید، زیادی سنگین شده، بها زیادی سنگین شده.» سنگ‌های بیشتری به سمتش پرت شدند. سعی کرد به سمت چادر بخزد، اما کوهولو او را گرفت. انگشت‌هایش به موهای او فرو رفتند و سر دنی را عقب کشید. دنی چاقوی سرد را روی گلویش حس کرد و فریاد کشید: «بچه‌ام.» و شاید خدایان شنیدند؛ کوهولو در همان لحظه مرد. تیر آگو به زیر بغلش فرو رفته بود و ریه و قلب را سوراخ کرده بود.

وقتی سرانجام دنریس قدرت بلند کردن سرش را یافت، دید که جمعیت پراکنده می‌شوند؛ داترک‌ها بی‌صدا به چادرها و حصیرهای خوابشان برمی‌گشتند. برخی اسب زین می‌کردند و به دور می‌تاختند. خورشید غروب کرده بود. آتش‌ها در سراسر کالاسار روشن شده بودند، شعله‌های عظیم نارنجی با خشم به آسمان جرقه تف می‌کردند. سعی کرد که برخیزد و درد مانند مشت یک غول او را فشرد. نفسش برید؛ هر چه توان داشت برای بلعیدن هوا لازم بود. صدای میری ماز دور به مانند سرود عزا بود. داخل چادر، سایه‌ها چرخ می‌زدند.

دستی دور کمرش را گرفت و سپس سر جورا او را به روی پا بلند کرد. صورتش را خون لزج کرده بود و دنی دید که نیمی از گوشش را از دست داده است. درد دوباره تیر کشید و در آغوش او لرزید. شنید که شوالیه با فریاد کنیزهایش را برای کمک صدا می‌زند. این همه می‌ترسیدند؟ جواب را می‌دانست. موج دیگری از درد بلند شد و دنی فریادش را خفه کرد. مثل این بود که پسرش در هر دست چاقویی داشت و راهش را به خارج می‌برید. سر جورا غرید: «دوریا، لعنت به تو، بیا اینجا. قابله‌ها رو بیار.»

«حاضر نیستند که بیان. می‌گن کالیسی نفرین شده.»

«یا میان یا سرشون رو قطع می‌کنم.»

دوریا به گریه افتاد. «اونا رفتند، سرورم.»

شخص دیگری گفت: «مغ.» آگو بود؟ «ببرینش پیش مغ!»

نه، دنی می‌خواست بگوید که نه، آن‌ها نباید این کار را بکنند، اما وقتی دهانش را باز کرد، ناله‌ی کشیده‌ای از درد از آن گریخت و عرق به تمام بدنش نشست. مشکلشان چه بود، نمی‌دیدند؟ داخل چادر اشکال می‌رقصیدند و دور منقل و حمام خون چرخ می‌زدند. سایه‌ی تیره‌ی برخی روی ابریشم شباهتی به انسان نداشت. گرگ بزرگی را دید و دیگری شبیه انسانی در میان شعله‌های آتش بود.

ایری گفت: «زن بره به اسرار بستر زایمان آشناست. خودش گفت، من شنیدم.»

دوریا موافق بود. «بله، منم شنیدم.»

نه؛ فریاد زد، شاید هم تنها این طور فکر کرد، چون هیچ زمزمه‌ای از صدا از لب‌هایش خارج نشد. حملش می‌کردند. چشمانش به آسمان مرده‌ی تهی دوخته شده بود، سیاه و سرد و بی‌ستاره. لطفاً نه. صدای میری ماز دور بلندتر می‌شد تا اینکه دنیا را پر کرد. داد کشید: اشکال! رقاص‌ها!

سر جورا او را به داخل چادر برد.

۶۵- آریا

بوی نان داغ که از مغازه‌ها در سرتاسر خیابان آرد می‌پیچید، مطبوع‌تر از هر عطری بود که آریا استشمام کرده بود. نفس عمیقی کشید و یک قدم به کبوتر نزدیک شد. تپل بود، با خال‌هایی قهوه‌ای، و سرگرم نوک زدن به خرده نان‌های ریخته شده در بین سنگفرش‌ها بود، اما سایه‌ی آریا رویش افتاد و به هوا پرید.

شمشیر چوبی صفیر کشید و آن را دو قدم بالاتر از زمین زد، و توده‌ای از پر قهوه‌ای به پایین سقوط کرد. در یک چشم بهم زدن بالای سرش بود، بال کبوتر را گرفت و کبوتر به دستش نوک زد. گردن آن را گرفت و آن قدر چرخاند که در رفتن استخوان را حس کرد.

در قیاس با گرفتن گربه، کبوترها آسان بودند.

سپتونی که رد می‌شد چپ چپ به او نگاه کرد. آریا گفت: «اینجا بهترین جا برای پیدا کردن کبوتره.» خاک را از روی خودش پاک کرد و شمشیر چوبیش را برداشت. «برای خرده‌های نون جمع می‌شن.» سپتون با شتاب دور شد.

کبوتر را به کمربندش بست و به سمت انتهای خیابان به راه افتاد. مردی روی یک گاری دو چرخه، باری از شیرینی مربایی حمل می‌کرد؛ بوی تمشک و لیمو و زردآلو می‌داد. شکم خالیش به غرولند افتاد. صدای خودش را شنید که می‌گفت: «می‌تونم یکی بردارم؟ یه لیمویی، یا... یا هر چی.»

مردی که گاری را هل می‌داد، به سر تا پای او نگاهی انداخت. به وضوح از آنچه دید خوشش نیامد. «سه سکه مسی.» آریا شمشیر چوبیش را به کنار چکمه‌اش کوبید. «عوضش یه کبوتر چاق بهت می‌دم.»

مرد گفت: «آدرها کبوترت رو بگیرند.»

شیرینی‌ها هنوز گرمای کوره را داشتند. بو دهنش را آب می‌انداخت، اما سه سکه مسی نداشت... یا حتی یکی. حرف‌های سیریو درباره‌ی دیدن یادش آمد و نگاهی به گاریچی انداخت. کوتاه قد و شکم گنده بود، وقتی راه می‌رفت ظاهراً تمایل داشت که وزنش را بیشتر روی پای چپ بیندازد. داشت به این فکر می‌کرد که اگر یک

شیرینی کش برود و بدود، گاریچی هرگز به او نخواهد رسید که مرد گفت: «دست‌های کثیفت رو پیش خودت نگه دار. ردا طلایی‌ها می‌دونند که با موش‌های دزد کوچولو چکار کنند، مطمئن باش.»

آریا با احتیاط به پشت سرش نگاهی انداخت. دو تا از نگهبانان شهر، اول کوچه ایستاده بودند. ردایشان که پشم ضخیم و به رنگ طلایی خوشرنگی بود تا نزدیک زمین می‌رسید؛ زره و چکمه و دستکششان سیاه بود. یکی شمشیر و دیگری چماقی فلزی به کمر داشت. نگاه پرحسرت دیگری به شیرینی‌ها انداخت، از گاری فاصله گرفت و دوید. ردا طلایی‌ها توجه خاصی به او نداشتند، اما با دیدنشان دلپیچه می‌گرفت. تا آنجا که می‌توانست از قلعه اجتناب کرده بود، مع هذا حتی از این فاصله، سرهای در حال پوسیدن را روی دیوارهای مرتفع سرخ می‌دید. روی هر سر، انبوهی از کلاغ‌ها مثل مگس با صدای بلند با هم نزاع می‌کردند. در چاله کک شایع بود که ردا طلایی‌ها با لنیسترها همدست شده‌اند، فرمانده‌شان همراه زمین‌هایی در ترای‌دنت و جایگاهی در شورای پادشاه، به مقام لردی رسیده.

چیزهای دیگری هم شنیده بود، چیزهای هولناک، چیزهایی که مفهومی برایش نداشتند. برخی می‌گفتند پدرش پادشاه رابرت را کشته و در عوض خودش هم به دست لرد رنلی به قتل رسیده. دیگران اصرار داشتند که رنلی سر یک مشاجره‌ی مستانه بین دو برادر، پادشاه را کشته. وگرنه فرارش در شب به مانند دزدی عادی، چه دلیل دیگری می‌توانست داشته باشد؟ قصه‌ی دیگری می‌گفت که پادشاه را یک گراز موقع شکار کشته، دیگری می‌گفت که موقع خوردن گراز مرده؛ آن قدر شکمش را پر کرده که سر میز ترکیده. برخی دیگر می‌گفتند که نه، پادشاه سر میز مرده، اما به این دلیل که واریس عنکبوت مسمومش کرده. نه، ملکه کسی بود که مسمومش کرد. نه، او از آبله مرد. نه، استخوان ماهی خفه‌اش کرد.

همه‌ی تعریف‌ها سر یک چیز توافق داشتند: پادشاه رابرت مرده. زنگ‌های هفت برج سپت اعظم بیلور، یک روز و یک شب نواخته بودند و موج برنزی عزا شهر را شسته بود. یک شاگرد دباغ به آریا گفته بود که زنگ‌ها را تنها به خاطر مرگ یک پادشاه این چنین می‌نوازند.

تمام خواسته‌اش رفتن به خانه بود، اما ترک کردن بارانداز پادشاه آن قدر که امید داشت آسان نبود. صحبت جنگ سر هر زبانی بود و ردا طلایی‌ها روی دیوارهای شهر به انبوهی کک روی... خب، به عنوان مثال به

فراوانی روی بدن خود آریا بودند. در چاله کک می‌خوابید؛ روی سقف‌ها و داخل اسطبل‌ها، هر جایی که جایی برای دراز کشیدن می‌یافت، و خیلی زود فهمیده بود که محله اسم با مسمایی دارد.

از زمان گریزش از قلعه‌ی سرخ، هر روز به نوبت به هر یک از هفت دروازه‌ی شهر سر زده بود. دروازه اژدها، دروازه شیر، دروازه‌ی کهن بسته و مسدود بودند. دروازه لجن و دروازه‌ی خدایان باز بودند، اما تنها برای کسانی که می‌خواستند وارد شهر شوند؛ نگهبان‌ها کسی را به خارج راه نمی‌دادند. کسانی که اجازه‌ی خروج داشتند از دروازه‌ی پادشاه یا دروازه آهن خارج می‌شدند، اما سربازان لنیستری با ردای زرشکی و کلاهخود شیر در آنجاها به نگهبانی گماشته شده بودند. با نگاه محتاطانه از روی سقف یک مسافرخانه در جوار دروازه‌ی پادشاه، آریا دیده بود که آن‌ها ارابه‌ها و گاری‌ها را می‌گردند، سواران را مجبور به گشودن کیسه‌های زین می‌کنند و هر پیاده‌ای را که قصد خروج داشت بازجویی می‌کنند.

گاهی به گذشتن از رودخانه با شنا می‌اندیشید، اما بلک‌واتر راش عریض و عمیق بود و همه توافق داشتند که جریان‌هایش گول زننده و خطرناک هستند. برای گذشتن روی یک قایق، سکه برای پرداخت به مالکین نداشت.

پدر والامقامش به او آموخته بود که هرگز چیزی ندزدد، اما به یاد داشتن علتش دشوار و دشوارتر می‌شد. اگر به زودی خارج نمی‌شد، بختش را در برابر ردا طلایی‌ها می‌آزمود. از وقتی که صید پرنده با شمشیر چوبی را یاد گرفته بود زیاد گرسنه نمی‌ماند، اما نگران بود که این همه کبوتر دارد بیمارش می‌کند. چند تایی را خام خورده بود، تا اینکه چاله کک را پیدا کرده بود.

در چاله کک، می‌فروشی‌هایی در امتداد کوچه بودند که در آن‌ها دیگ‌های عظیمی از خورش، سال‌ها بود که از جوشیدن نیفتاده بودند. می‌شد نصف پرنده را با ته مانده‌ی نان دیروز و کاسه‌ای از قهوه‌ای معاوضه کرد و حتی نیمه‌ی دیگر را برایت در آتش فرو و سرخ می‌کردند، به شرط آنکه خودت پرها را بکنی. در ازای یک فنجان شیر و کیک لیمو حاضر بود هر چیزی بدهد، اما قهوه‌ای آن قدر هم بد نبود. اغلب داخلش جو داشت و تکه‌های هویج و پیاز و شلغم و حتی گاهی سیب، با لایه‌ی شناوری از روغن روی همه. اغلب سعی داشت که به گوشت فکر نکند. یک بار تکه‌ای ماهی گیرش آمده بود.

تنها مساله این بود که می‌فروشی‌ها هیچ گاه خالی نبودند و وقتی با شتاب غذایش را پایین می‌داد، حس می‌کرد که تماشایش می‌کنند. برخی به چکمه‌ها و ردایش خیره می‌شدند و می‌دانست که به چه می‌اندیشند. سایرینی بودند که خزیدن نگاهشان را در زیر چرم لباس‌هایش احساس می‌کرد؛ نمی‌دانست که این‌ها به چه می‌اندیشند و این بیشتر می‌ترساند. چند بار به داخل کوچه‌ها تعقیب شده بود، اما تا به حال کسی نتوانسته بود او را بگیرد.

دستبند نقره‌ای را که امیدوار به فروشش بود، همان شب اول خارج قلعه در محله‌ی خوکدونی دزدیده بودند؛ به همراه لباس‌های مرغوب داخل بقچه‌ای که موقع خواب در خانه‌ای سوخته کش رفته بودند. تمام چیزی که برایش مانده بود شامل ردایی بود که دور خودش پیچیده بود، لباس‌های چرمی که پوشیده بود، شمشیر تمرین چوبی... و نیدل. روی نیدل دراز کشیده بود، وگرنه آن هم از دست رفته بود؛ بیش از مجموع سایر مایملکش ارزش داشت. از آن پس، آریا عادت کرده بود که موقع پرسه زدن، ردایش را روی دست راستش بکشد تا شمشیر روی کمرش را پنهان نگه دارد. شمشیر چوبی را در دست چپ حمل می‌کرد، طوری که همه ببینند و دزدها را بترساند، اما مردانی در می‌فروشی‌ها وجود داشتند که به همراه داشتنِ تبر جنگی هم آن‌ها را نمی‌ترساند. برای کور کردن اشتهایش نسبت به کبوتر و نان بیات کافی بود. خیلی وقت‌ها، گرسنه به خواب رفتن را به تحمل آن نگاه‌ها ترجیح می‌داد.

اگر از شهر خارج می‌شد، توت برای چیدن پیدا می‌کرد، یا باغ‌هایی که می‌توانست دزدکی سیب و گیلاس از آن‌ها بردارد. به یاد داشت که موقع سفر به جنوب، آن‌ها را دیده. و می‌توانست در جنگل ریشه‌ها را بکند، یا حتی خرگوش شکار کند. در شهر تنها چیز برای صید کردن، موش‌ها و گربه‌ها و سگ‌های نحیف بودند. شنیده بود که در می‌فروشی‌ها به ازای یک دسته توله سگ تازه متولد شده، مشتی سکه‌ی مسی می‌دهند، اما تصورش را خوش نداشت.

پایین‌تر از خیابان آرد به هزارتویی از کوچه‌های پیچ در پیچ و تقاطع‌ها می‌رسیدی. آریا راهش را از میان جمعیت باز می‌کرد و سعی داشت که فاصله‌اش را از ردا طلایی‌ها حفظ کند. یاد گرفته بود که بهتر است در وسط خیابان بماند. گاهی باید از سر راه گاری‌ها و اسب‌ها کنار می‌کشید، اما حداقل نزدیک شدنشان را می‌دید. اگر نزدیک ساختمان‌ها راه می‌رفت، مردم به زور او را کنار می‌زدند. در برخی کوچه‌ها چاره‌ای جز فشرده شدن به دیوارها نبود؛ ساختمان‌ها طوری به وسط خم می‌شدند که کم مانده بود به هم برسند.

گروهی از بچه‌های خردسال با صدای بلند به دنبال یک حلقه که روی زمین غلت می‌خورد از کنارش گذشتند. آریا با دلخوری به آن‌ها خیره شد؛ به یاد وقتی افتاد که با برن و جان و برادر خردسالشان ریکان با حلقه بازی می‌کردند. نمی‌دانست که ریکان چقدر بزرگ شده و آیا برن افسرده است. هر چیزی می‌داد تنها برای اینکه جان اینجا باشد و او را «خواهر کوچولو» صدا بزند و موهایش را بهم بریزد. نه اینکه احتیاجی به بهم ریختن داشت. قیافه‌اش را در چاله‌های آب دیده بود و فکر نمی‌کرد هیچ مویی ژولیده‌تر از مال او پیدا شود.

سعی کرده بود با بچه‌هایی که در خیابان می‌بیند سر صحبت را باز کند، با این امید که دوستی پیدا کند و جایی برای خواب گیرش بیاید، اما لابد درست حرف نمی‌زد، یا مشکل دیگری وجود داشت. کوچک‌ترها تنها با چشم‌های بی‌قرارشان نگاه‌های نگرانی به او می‌انداختند و اگر زیادی نزدیک می‌شد می‌گریختند. برادرها و خواهرهای بزرگشان سوال‌هایی می‌پرسیدند که آریا نمی‌توانست پاسخ بدهد، به او توهین می‌کردند و سعی می‌کردند که از او بدزدند. همین دیروز، دختر پا برهنه‌ی نحیفی که دو برابر او سن داشت، او را به زمین هل داده بود و سعی کرده بود چکمه‌هایش را از پایش دربیاورد، اما آریا با شمشیر چوبی، محکم روی گوشش زده بود که او را خونین و نالان فراری داده بود. وقتی برای رسیدن به چاله کک از تپه‌ای پایین می‌رفت، یک مرغ دریایی بالای سرش چرخ می‌زد. آریا متفکرانه به آن نگاه کرد، اما فاصله‌اش از چوب او امن بود. آریا را به فکر دریا انداخت. شاید راه خروج، آن بود. ننه پیر بارها داستان‌های پسرهایی را تعریف کرده بود که پنهانی سوار کشتی‌های تجاری شده و انواع ماجراجویی‌ها را تجربه کرده بودند. شاید آریا نیز می‌توانست همین کار را بکند. تصمیم گرفت که به ساحل رودخانه سر بزند. به هر حال، سر راهش به دروازه لجن بود و امروز به آن یکی سر نزده بود.

وقتی به اسکله‌ها رسید، آن‌ها به طرز عجیبی خلوت بودند. چشمش به یک جفت ردا طلایی دیگر افتاد که در کنار هم از بازار ماهی‌فروشان می‌گذشتند، اما به آریا نگاه هم نکردند. نیمی از مغازه‌ها خالی بود و به نظرش تعداد کشتی‌های لنگر انداخته از آنچه به یاد داشت کمتر بود. در میان آب‌های بلک‌واتر، سه تا از کشتی‌های جنگی پادشاه با آرایش منظم حرکت می‌کردند و بدنه‌ی به رنگ طلاییشان با بالا و پایین رفتن پاروها آب را می‌شکافت. آریا مدتی تماشایشان کرد، سپس مسیرش را در امتداد رودخانه ادامه داد.

وقتی چشمش به نگهبانان روی اسکله‌ی سوم افتاد، قلبش کم ماند از تپش بایستد؛ ردای پشمی خاکستری با حاشیه‌ی ساتن سفید داشتند. منظره‌ی رنگ‌های وینترفل، اشک به چشمانش آورد. پشت سر آن‌ها، کشتی تجاری شیک سه طبقه‌ای به اسکله مهار شده بود. آریا نمی‌توانست اسم رنگ شده روی بدنه را بخواند؛ کلمات بیگانه بودند، میری، براوسی، حتی شاید والریایی کهن. آستین حمالی را که رد می‌شد گرفت. «لطفاً، اسم این کشتی چیه؟»

«ویند ویچ از میر.»

از دهانش پرید: «هنوز اینجاست.» حمال نگاه عجیبی به او انداخت، شانه بالا انداخت، راهش را گرفت و رفت. آریا به سمت اسکله دوید. ویند ویچ کشتی‌ای بود که پدرش برای رساندن او به خانه کرایه کرده بود... هنوز منتظر بود! تصور می‌کرد که مدت‌ها پیش بادبان گشوده.

دو نفر از محافظین تاس بازی می‌کردند، در حالی که سومی دست بر شمشیر گشت می‌زد. شرمگین از اینکه آن‌ها شاید گریستنش به مانند یک بچه را ببینند، ایستاد تا چشم‌هایش را بمالد. چشم‌هایش، چشم‌هایش، چشم‌هایش، چرا...

با چشم‌هات نگاه کن؛ زمزمه‌ی سیریو را شنید.

آریا نگاه کرد. او همه‌ی محافظین پدرش را می‌شناخت. سه خاکستری‌پوش، غریبه بودند. آن یکی که گشت می‌زد صدا کرد: «تو. اینجا چکار داری، پسر؟» دو نفر دیگر از تاس‌ها چشم برداشتند و به بالا نگاه کردند.

برای خودداری از گریز، تمام توانش ضروری بود، اما می‌دانست که اگر پا به فرار بگذارد، آن‌ها فوراً دنبالش خواهند کرد. خودش را وادار ساخت که جلوتر برود. آن‌ها دنبال یک دختر می‌گشتند، اما یکی‌شان او را پسر فرض کرده بود. پس یک پسر می‌شد. «یه کبوتر می‌خرید؟» پرنده‌ی مرده را به آن‌ها نشان داد.

نگهبان گفت: «گورت رو گم کن.» آریا طبق حرف او عمل کرد. احتیاجی به تظاهر نبود که ترسیده. پشت سرش، مردها باز تاس ریختند.

به یاد نداشت که چطور به چاله کک رسید، اما وقتی به کوچه‌های سنگفرش نشده‌ی باریک بین تپه‌ها رسید، نفسش سنگین شده بود. چاله بویی داشت که از آن جدا نمی‌شد، بوی اصطبل و خوکدانی و آلونک‌های دباغی، آمیخته با بوی تند شراب و فاحشه خانه‌های ارزان. وقتی دم در یکی از می‌فروشی‌ها بوی جوشیدن قهوه‌ای به مشامش خورد، تازه متوجه شد که کبوتر نیست. حتماً موقع دویدن از کمربندش لیز خورده بود، یا کسی آن را دزدیده بود و ابداً متوجه نشده بود. یک لحظه باز دلش می‌خواست که گریه کند. برای پیدا کردن کبوتری به آن چاقی، مجبور بود این همه راه را تا خیابان آرد برگردد.

در گوشه‌ی دوری از شهر زنگ‌ها به صدا درآمدند.

آریا سر بلند کرد، حیران از اینکه این بار نواختن آن‌ها چه معنایی می‌تواند داشته باشد.

مرد چاقی از داخل می‌فروشی صدایش بلند شد. «این بار دیگه چی شده؟»

پیرزنی با صدای ضعیف گفت: «باز هم زنگ‌ها، خدایان رحم کنند.»

فاحشه‌ی مو سرخی با اندک لباس‌های ابریشمی رنگارنگی، پنجره‌ای را در طبقه‌ی دوم ساختمانی باز کرد. به سمت خیابان خم شد و داد زد: «حالا پسره‌ی پادشاه مرده؟ آه، پسرها همینن، هیچ وقت زیاد نمی‌مونن.» خندید و مرد برهنه‌ای از پشت دست‌هایش را دور او انداخت، گردنش را گاز گرفت و شروع کرد به مالش دادن پستان‌های درشت سفیدی که زیر پیراهنِ گشاد آویزان بودند.

مرد چاق به بالا داد زد: «هرزه‌ی احمق، پادشاه نمرده، این فقط زنگ دعوت به تجمعه. یکی از برج‌ها به صدا دراومده. وقتی پادشاه می‌میره، همه‌ی زنگ‌های شهر رو می‌زنند.»

زن مرد پشت سرش را با آرنج هل داد و به او گفت: «اگه از گاز گرفتن دست برنداری، زنگ‌هات رو به صدا درمیارم. پس اگه پادشاه نیست، کی مرده؟»

مرد چاق تکرار کرد: «احضار می‌کنند.»

دو پسر تقریباً همسن آریا، به دو از کنارش گذشتند، آب یک چاله را به اطراف پاشیدند. پیرزن به آن‌ها فحش داد، اما آن‌ها به راهشان ادامه دادند. سایر مردم نیز به بالای تپه عازم بودند تا علت صدا را کشف کنند. آریا دنبال پسرِ کندتر دوید. وقتی به پشت سر او رسید داد زد: «کجا می‌ری؟ موضوع چیه؟»

او بدون کاستن از سرعتش به پشت نگاه کرد. «ردا طلایی‌ها دارند اونو به سپت می‌برند؟»

«کی؟»

«دست! بوو می‌گه که می‌خوان سرش رو قطع کنند.»

یک گاری شیار عمیقی در خیابان بجا گذاشته بود. پسر از رویش پرید، اما آریا ابداً متوجه آن نشد. سر خورد و به صورت افتاد، زانویش روی سنگ خراشیده شد و دستش محکم به زمین سفت خاکی خورد. نیدل بین پاهایش مانده بود. اشک ریخت و به روی زانوهایش بلند شد. شست چپش را خون پوشانده بود. بعد مکیدن، دید که نیمی از ناخنش نیست. دست‌هایش می‌لرزیدند و زانویش نیز خونی بود.

«راه رو باز کنید!» کسی از سمت دیگر خیابان داد می‌زد. «راه رو برای حضرات ردواین باز کنید!» چهار محافظ روی اسب‌هایی غول پیکر، چهار نعل آمدند و آریا به هر زحمتی که بود درست به موقع از مسیر کنار کشید. رداهایشان شطرنجی آبی و شرابی بود. پشت سرشان، دو لردزاده‌ی جوان، مثل سیبی که از وسط نصف کرده باشند، در کنار هم روی دو مادیان قهوه‌ای می‌تاختند. آریا آن‌ها را صدها بار در حیاط دیده بود؛ دوقلوهای ردواین، سر هارس و سر هابر، جوان‌های خودمانی با صورت کک و مک‌دارِ مربع شکل و موهای نارنجی. سنسا و جین هر وقت چشمشان به آن‌ها می‌افتاد، عادت داشتند که یواشکی بخندند و بهشان سر هارر و سر اسلابر[۲۱۷] بگویند. اکنون چندان مضحک به نظر نمی‌رسیدند.

همه در یک جهت حرکت می‌کردند، همه عجله داشتند که علت به صدا درآمدن زنگ‌ها را کشف کنند. حالا صدای دعوت‌کننده‌ی زنگ‌ها بلندتر شده بود. آریا به جریان جمعیت پیوست. جایی که ناخنش شکسته بود چنان درد می‌کرد که به زحمت جلوی گریستن را می‌گرفت. لبش را گاز گرفت، لنگ لنگان جلو رفت و به صداهای هیجان‌زده‌ی اطرافش گوش داد.

[217] Ser Horror and Ser Slobber

«... دست پادشاه، لرد استارک. اونو دارند به سپت بیلور می‌برند.»

«شنیده بودم که اون مرده.»

«به زودی، به زودی. بیا، یه سکه نقره شرط می‌بندم که می‌خوان سرش رو قطع کنند.»

«وقتش بود، خائن.» مرد تف کرد.

آریا سعی کرد که صدایش را به گوش برساند. شروع کرد: «اون هیچ وقت...» اما او تنها یک بچه بود و اونا بی‌توجه به او حرفشان را ادامه دادند.

«ابله! اونا نمی‌خوان که سرش رو قطع کنند. از کی تا حالا خائنین رو روی پله‌های سپت اعظم گردن می‌زنن؟»

«خب، قصدشون مطمئناً این نیست که اونو به مقام شوالیه متبرک کنند. شنیدم که استارک پادشاه قبلی، رابرت، رو کشته. گلوش رو در جنگل بریده و وقتی پیداش کردند، با کمال خونسردی بالای سرش ایستاده بود و گفت که یه گراز پیر کار اعلیحضرت رو ساخت.»

«اوه، درست نیست، برادر خودش کارش رو ساخت، اون رنلی با شاخ‌های طلایی.»

«دهن دروغگوت رو ببند، زن. سر در نمیاری که چی می‌گی، حضرت لرد انسان شریفیه.»

تا رسیدنش به خیابان خواهران، آنجا شانه به شانه پر شده بود. آریا گذاشت که جریان انسان‌ها او را به بالای تپه‌ی ویسنیا حمل کند. میدان مرمر سفید پر از جمعیت بود که همه با هیجان بلند بلند با هم حرف می‌زدند و سعی داشتند که به سپت بیلور نزدیک‌تر شوند. اینجا زنگ‌ها خیلی بلند بودند.

آریا از بین جمعیت به زور جلو می‌رفت، از زیر پاهای اسب‌ها می‌گذشت، شمشیر چوبیش را محکم در دست گرفته بود. وسط جمعیت تنها چیزی که می‌دید دست‌ها و پاها و شکم‌ها بود و هفت برج باریک سپت که بالای سرش قد کشیده بودند. گاری چوبی به چشمش خورد و به فکرش رسید که سوار آن شود تا دید بهتری داشته باشد، اما سایرین نیز همین فکر به نظرشان رسیده بود. گاری‌چی فحش داد و آن‌ها را با ضربه‌ی شلاقش پیاده کرد.

آریا داشت سراسیمه می‌شد. وقتی می‌خواست با زور راهی به جلوی جمعیت باز کند، شانه‌اش به ستون سنگی خورد. به بالا نگاه کرد و بیلور مقدس، سپتون پادشاه، را دید. شمشیر چوبی را به کمربندش فرو کرد و شروع کرد به بالا رفتن. ناخن شکسته‌اش ردی از خون روی مرمر رنگین بجا می‌گذاشت، اما خودش را به بالا رساند و به میان پاهای پادشاه رفت.

آن وقت بود که پدرش را دید.

لرد ادارد بیرون درهای سپت، روی منبر سپتون اعظم، به کمک دو ردا طلایی ایستاده بود. نیم تنه‌ی مخمل خاکستری روشن پوشیده بود که در جلویش دایرولف سفیدی مروارید دوزی شده بود و شنل پشمی خاکستری با حاشیه‌ی خز روی شانه‌هایش بود، اما از آنچه آریا به یاد داشت لاغرتر بود و درد در صورت کشیده‌اش مشهود بود. به جای ایستادن، باید گفته می‌شد که سرپا نگهش داشته بودند؛ گچ ساق شکسته‌اش خاکستری و متعفن بود.

شخص سپتون اعظم پشت او ایستاده بود؛ مردی کوتاه که گذر عمر خاکستریش کرده بود و سنگین وزن بود، جامه‌ی سفید درازی پوشیده بود و هر وقت حرکت می‌کرد، تاج عظیمش که از طلا و کریستال بود حلقه‌ای از رنگین کمان دور سرش می‌انداخت.

اطراف درهای سپت، مقابل منبر مرمر مرتفع، شوالیه‌ها و لردهای بلند مرتبه تجمع کرده بودند. جافری در بینشان چشمگیر بود، جامه‌ی ابریشمی و ساتنش تماماً ارغوانی بود و طرح گوزن‌های جهنده و شیرهای غران داشت، تاجی از طلا روی سرش بود. مادرش در لباس سیاه عزا با اشک‌های سرخ در کنارش ایستاده بود و ردیفی از الماس‌های سیاه بین موهایش بود. آریا تازی را شناخت، روی زره‌ی خاکستری تیره‌اش ردای سفیدی انداخته بود و چهار نفر از اعضای گارد شاهنشاهی در کنارش بودند. خواجه واریس را دید که با دمپایی‌های ظریف و جامه‌ی حریر بین لردها می‌گشت و به نظرش رسید که مرد کوتاه با ریش نوک تیز و کلاه نقره‌ای، احتمالاً همان شخصی است که یک بار به خاطر مادر مبارزه کرده.

و سنسا در میان آن‌ها بود، با لباس ابریشمی آبی آسمانی، موی خرمایی دراز که شسته شده و فر داده شده بود و دستبندهای نقره روی مچ دست‌ها. آریا اخم کرد؛ نمی‌دانست که خواهرش اینجا چکار می‌کند و چرا این همه شادمان به نظر می‌رسد.

صف درازی از نیزه‌داران ردا طلایی جمعیت را عقب نگه داشته بودند. فرمانده‌شان مرد کوتاهی با زره‌ای پر نقش و نگار بود، با لاک سیاه و ملیله‌دوزی طلایی. شنلش درخشش فلزی پارچه‌ی زربافت حقیقی را داشت.

وقتی تمام زنگ‌ها از نواختن ایستادند، سکوت به آهستگی بر تمام میدان مستولی شد، و پدرش سرش را بلند کرد و شروع به صحبت کرد. صدایش آن قدر ضعیف بود که آریا به زحمت چیزی متوجه می‌شد. جمعیت پشت سرش شروع کردند به فریاد کشیدن، «چی؟» و «بلندتر!» مرد با زره‌ی سیاه و طلایی به پشت پدرش رفت و ضربه‌ی تیزی به او زد. باهاش کاری نداشته باش! آریا می‌خواست داد بزند، اما می‌دانست که هیچ کس اعتنا نخواهد کرد. لبش را جوید.

پدر صدایش را بلند کرد و دوباره شروع کرد. صدایش تا آخر میدان می‌رسید. «من ادارد استارک هستم، فرمانروای وینترفل و دست پادشاه. اینجا در محضر شما حاضر شدم تا در برابر چشم خدایان و انسان‌ها به خیانتم اعتراف کنم.»

آریا نالید: «نه.» در زیر پایش، جمعیت شروع کرد به داد و فریاد. تمسخر و توهین فضا را پر کرد. سنسا صورتش را با دست‌هایش پوشاند.

پدرش که زور می‌زد تا صدایش به گوش همه برسد، باز صدایش را بلند کرد. «من به بیعت پادشاهم و اعتماد دوستم، رابرت، خیانت کردم. قسم خوردم که از فرزندانش محافظت کنم، ولی قبل از خشک شدن خونش، توطئه چیدم که پسرش رو خلع کنم و به قتل برسونم و تاج و تخت رو برای خودم بردارم. سپتون اعظم و هفت خدای گرامی بر حقانیت سخنم شاهد باشند: جافری برتیون وارث بحق تخت آهنین، و با عنایت تمام خدایان، فرمانروای هفت پادشاهی و محافظ سرزمین است.»

سنگی از میان جمعیت پرت شد. آریا با دیدن برخوردش به پدر نالید. ردا طلایی‌ها نگذاشتند که پدر بیفتد. خون از زخم عمیقی روی پیشانی به روی صورت او ریخت. سنگ‌های بیشتری به دنبالش آمدند. یکی به نگهبان

سمت چپ خورد. دیگری از صفحه سینه‌ی شوالیه‌ی سیاه و طلایی کمانه کرد. دو نفر از گارد شاهنشاهی به مقابل جافری و ملکه گام برداشتند و آن‌ها را با سپرهایشان محافظت کردند.

دستش به زیر ردایش رفت و نیدل را در غلاف پیدا کرد. انگشتانش دور دسته سفت شدند، سفت‌تر از هر چه که در تمام عمرش فشرده بود. دعا کرد: خدایان لطفاً، ازش حمایت کنید. نذارید صدمه‌ای به پدرم برسونند.

سپتون اعظم جلوی جافری و مادرش زانو زد. با صدای بمی که خیلی از صدای پدر بلندتر بود گفت: «ما به خاطر گناه‌هامون عذاب می‌کشیم. این مرد، اینجا در این مکان مقدس در مقابل چشم خدایان و انسان‌ها به گناه‌هاش اعتراف کرده.» به حالت تمنا دست‌هایش را بلند کرد و رنگین کمان دور سرش به رقص افتاد. «خدایان عادلند، با این وجود بیلور مقدس به ما آموخت که اونا بخشنده هم هستند. با این خائن چه باید کرد، اعلیحضرت؟»

هزاران صدا داد می‌کشیدند، اما آریا آن‌ها را نمی‌شنید. پرنس جافری... نه، پادشاه جافری... از پشت سپرهای گارد شاهنشاهی به جلو قدم گذاشت. «مادرم از من خواسته که بذارم لرد ادارد سیاه بپوشه و لیدی سنسا تقاضای ترحم برای پدرش کرده.» آن وقت به سنسا نگاه کرد و لبخند زد، و برای یک لحظه آریا فکر کرد که خدایان دعاهایش را شنیده‌اند، اما جافری به جماعت رو کرد و گفت: «اما اونا دل نازک زن‌ها رو دارند. مادام که من پادشاهم، خیانت هیچ وقت بی‌مجازات نمی‌مونه. سِر ایلن، سرش رو برای من بیار!»

هوار جمعیت بلند شد و با هجومشان به جلو، آریا احساس کرد که مجسمه‌ی بیلور تکان خورد. سپتون اعظم به شنل پادشاه چنگ انداخت و واریس در حالی که دست تکان می‌داد با شتاب به روبروی پادشاه آمد، حتی ملکه داشت چیزهایی می‌گفت، اما جافری با سرش نه گفت. لردها و شوالیه‌ها کنار کشیدند و عدالت پادشاه، اسکلتی زره‌پوش، دراز و نحیف، از میانشان گذشت. آریا فریاد ضعیف خواهرش را می‌شنید، طوری که انگار از خیلی دور می‌آمد. سنسا به زانو افتاده بود، دیوانه‌وار می‌گریست. سر ایلن از پله‌های منبر بالا رفت.

آریا از میان پاهای بیلور رد شد، نیدل را کشید و خودش را به میان جمعیت انداخت. روی مردی با روپوش قصابی فرود آمد و او را سرنگون ساخت. بلافاصله کسی ضربه‌ی محکمی به پشتش زد و کم مانده بود که

خودش هم بیفتد. از هر طرف احاطه‌اش کرده بودند، تنه می‌زدند و هل می‌دادند، روی قصاب بیچاره پا می‌گذاشتند. آریا با نیدل به آن‌ها ضربه زد.

در اوج منبر، سر ایلن اشاره‌ای کرد و شوالیه‌ی سیاه و طلایی دستوری داد. ردا طلایی‌ها، لرد استارک را به روی مرمر هل دادند، سر و سینه‌اش از روی لبه آویزان ماند.

صدای خشمگینی سر آریا داد زد: «هی، تو!» اما او به سرعت دور شد. مردم را هل داد، از میانشان گذشت، به هر کس که سر راهش بود تنه زد. دستی سعی کرد قلم پایش را بگیرد، به آن ضربه زد، به ساق‌ها لگد زد. زنی سکندری خورد و آریا از رویش رد شد. به دو طرف ضربه می‌زد، اما بی‌فایده بود، بی‌فایده، عده‌ی مردم خیلی زیاد بود، هر روزنه که می‌گشود به همان سرعت بسته می‌شد. کسی با مشت او را کنار زد. هنوز جیغ‌های سنسا را می‌شنید.

سر ایلن شمشیر دو دمی را از غلاف پشت سرش بیرون آورد. موقعی که تیغ را به بالای سرش بلند کرد، آفتاب روی فلز تیره به رقص افتاد و از لبه‌ای تیزتر از هر تیغ منعکس شد. آیس! آیس در دست او بود! اشک‌ها به صورتش ریختند، کورش کردند.

و آن وقت ناگهان دستی از میان جمعیت، مانند تله‌ی گرگ دور بازویش بسته شد، آن چنان محکم که نیدل از دستش در رفت. آریا تعادلش را از دست داد. اگر مرد او را نگه نمی‌داشت، به سادگی یک عروسک روی زمین افتاده بود. صورتی با موهای دراز سیاه و ریش انبوه و دندان‌های فاسد به فاصله‌ی اندکی از مقابل صورتش آمد. صدای خشنی گفت: «نگاه نکن!»

آریا با ناله گفت: «من... من... من...»

پیرمرد چنان شدید تکانش داد که دندان‌هایش به لرز افتاد. «دهن و چشم‌هات رو ببند، پسر.» خیلی گنگ، انگار از فاصله‌ای دور، صدایی شنید... صدایی نظیر آه، انگار میلیون‌ها نفر با هم نفسشان را بیرون دادند. انگشتان مرد به سختی آهن در بازویش فرو رفتند. «به من نگاه کن. بله، این درسته، به من.» شراب تلخ، عطر نفسش بود. «یادت میاد، پسر؟»

بو بود که به یادش آورد. آریا موی چرب ژولیده، ردای وصله‌دار خاکی که شانه‌های کجش را می‌پوشاند، چشم‌های سیاهی که روی او دقیق شده بودند را دید. و برادر سیاهی را به یاد آورد که به ملاقات پدرش آمده بود.

«حالا منو شناختی؟ چه پسر زرنگی.» تف کرد. «کارشون اینجا تموم شد. با من میای و دهنت رو بسته نگه می‌داری.» وقتی خواست پاسخ بدهد، مرد شدیدتر از قبل تکانش داد. «گفتم بسته نگهش دار.»

میدان داشت خالی می‌شد. مردم به سر زندگیشان برمی‌گشتند و از فشار اطرافشان کاسته می‌شد. اما زندگی از آریا محو شده بود. کرخت قدم برمی‌داشت، در کنار... یارن، بله، اسمش یارن بود. به یاد نیدل نبود تا اینکه یارن آن را در دستش گذاشت. «کاش به دردت بخوره، پسر.»

شروع کرد: «من پ...»

یارن از میان یک در هلش داد، انگشت‌های کثیفش را به میان موهای او برد، محکم پیچاند و سرش را به پشت خم کرد. «پسر زرنگی نیستی. اینو می‌خواستی بگی؟»

چاقویی در دست دیگرش داشت.

برق زد و به سمت صورت آریا آمد. خودش را به عقب پرت کرد، سراسیمه لگد انداخت، سرش را از یک سمت به سمت دیگر پیچاند، اما او موهایش را چنان محکم گرفته بود که کنده شدن پوست سرش را حس می‌کرد و روی لب‌هایش مزه‌ی شور اشک را می‌چشید.

۶۶- برن

بزرگترهایشان مردهایی با گذر هفده یا هجده سال از روز نامگذاریشان بودند. یکی از بیست گذشته بود. اکثرشان جوان‌تر بودند، شانزده یا کمتر.

برن آن‌ها را از روی ایوان استاد لوین تماشا می‌کرد، زور زدن و غرولند و فحش دادنشان را به هنگام ضربه زدن با شاخه‌ها و شمشیرهای چوبی می‌شنید. حیاط از صدای برخورد چوب روی چوب پر شده بود که مکرراً با فریادها و ناله‌های درد قطع می‌شد. سر رودریک بین پسرها قدم می‌زد، صورتش زیر سبیل‌های سفیدش برافروخته بود و سر همه‌شان غر می‌زد. برن هرگز شوالیه‌ی پیر را چنین خشمگین ندیده بود. مدام می‌گفت: «نه. نه. نه. نه.»

برن با بدبینی گفت: «چندان خوب نمی‌جنگند.» پشت گوش سامر را خاراند. دایرولف به گوشت ران گاز زد، استخوان بین دندان‌هایش شکست.

استاد لوین همراه با آهی عمیق موافقت کرد. «قطعاً.» استاد داشت از میان لوله‌ی با عدسی بزرگ میری خود نگاه می‌کرد، سایه‌ها را اندازه می‌گرفت و موقعیت ستاره دنباله‌داری را که در پایین افق آسمان صبحگاهی قرار داشت ثبت می‌کرد. «با این حال اگه بهشون فرصت بدیم... حق با سر رودریکه، ما به مردانی برای قدم زدن روی دیوارها احتیاج داریم. پدرت زبده‌ترین محافظین خودش رو به بارانداز پادشاه برد و برادرت باقی رو برد، به همراه هر پسری تا چندین فرسنگ در اطراف که احتمالاً می‌تونست محافظ بشه. خیلی‌هاشون پیش ما برنمی‌گردن و مطمئناً به مردانی برای جایگزین کردن احتیاج خواهیم داشت.»

برن با دلخوری به پسرهایی که در پایین عرق می‌ریختند نگاه کرد. «اگه هنوز پا داشتم، می‌تونستم همه‌شون رو شکست بدم.» آخرین باری را که شمشیر در دست گرفته بود به خاطر آورد، وقتی که پادشاه به وینترفل آمده بود. تنها یک شمشیر چوبی بود، با این حال پرنس تامن را حداقل پنجاه بار سرنگون ساخته بود. «سر رودریک باید بهم جنگیدن با تبر دراز رو یاد بده. اگه یه تبر با دسته‌ی دراز داشته باشم، هودور می‌تونه پاهای من بشه. می‌تونیم با هم شوالیه بشیم.»

استاد لوین گفت: «به نظرم... بعیده. برن، وقتی آدم می‌جنگه دست و پا و فکرش باید متحد باشند.»

پایین در حیاط سر رودریک داد می‌زد: «تو مثل غاز می‌جنگی. حریف بهت نوک می‌زنه و تو محکم‌تر نوک می‌زنی. دفاع کن! جلوی ضربه رو بگیر. جنگ غازها به درد نمی‌خوره. اگه اونا شمشیر واقعی بودند، اولین نوک زدن دستت رو قطع می‌کرد!» یکی از پسرها خندید و شوالیه پیر به سمت او چرخید. «تو می‌خندی. تو. چقدر گستاخی. تو مثل جوجه تیغی می‌جنگی...»

برن با کله‌شقی گفت: «یه شوالیه‌ای بود که نمی‌تونست ببینه، ننه‌ی پیر قصه‌اش رو برام تعریف کرده. چوب درازی داشت که دو طرفش تیغ داشت و وقتی دستش رو می‌چرخوند، دو نفر رو با هم می‌کشت.»

لوین همان طور که اعدادی را در کتابش یادداشت می‌کرد گفت: «سایمون استار–آیز. وقتی چشم‌هایش رو از دست داد، یاقوت در حدقه‌های چشمش گذاشت، البته ترانه‌سراها همچین ادعا می‌کنند. برن، اون فقط یه قصه است، مثل داستان‌های فلوریان دلقک. یه قصه از عصر قهرمانان.» استاد نچ نچ کرد. «باید این رویاها رو بذاری کنار، تنها باعث سرخوردگیت می‌شن.»

ذکر رویا به یادش انداخت. «دیشب باز خواب کلاغ رو دیدم. اونی که سه چشم داره. پرواز کنان به اتاق خوابم اومد و بهم گفت که همراهش برم، پس رفتم. به سرداب‌ها رفتیم. پدر اونجا بود و با هم حرف زدیم. اون غمگین بود.»

لوین از میان لوله‌اش نگاه کرد. «و دلیلش چی بود؟»

«یه چیزی در ارتباط با جان، فکر کنم.» رویا عمیقاً منقلب کننده بود، بیش از هر یک از سایر رویاهای در ارتباط با کلاغ. «هودور حاضر نبود به سرداب‌ها بره.»

برن می‌توانست بگوید که استاد حواسش به او نبوده. چشمش را از لوله برداشت و پلک زنان پرسید: «هودور حاضر نبود که...؟»

«به سرداب‌ها بره. وقتی بیدار شدم، بهش گفتم منو پایین ببره تا ببینم پدرم واقعاً اونجاست یا نه. اولش نمی‌دونست که منظورم چیه، اما اون قدر بهش گفتم از این طرف و از اون طرف تا به پله‌ها رسیدیم، فقط اون

موقع حاضر نبود پایین بره. بالای پله‌ها ایستاده بود و می‌گفت هودور، انگار از تاریکی وحشت داشت، اما من مشعل داشتم. اون قدر عصبانیم کرد که کم مونده بود مثل عادت ننه‌ی پیر بزنم به سرش.» دید که استاد چطور اخم کرده و فوراً اضافه کرد: «البته نزدمش.»

«خوبه. هودور یه انسانه، نه یه قاطر که بزنی.»

برن شرح داد: «در رویا من همراه کلاغ به پایین پرواز می‌کنم، اما نمی‌تونم اون کار رو وقتی بیدارم انجام بدم.»

«چرا می‌خوای به سرداب‌ها بری؟»

«گفتم. تا دنبال پدر بگردم.»

استاد طبق عادتش در مواقع اضطراب، زنجیر دور گردنش را کشید. «برن، پسر عزیزم، یه روزی لرد ادارد اون پایین محبوس در سنگ، در کنار پدرش و پدر پدرش و تمام استارک‌ها به عقب تا زمان پادشاهان کهن زمستان، می‌شینه... اما به لطف خدایان نه تا چندین سال دیگه. پدرت اسیر ملکه در بارانداز پادشاهه. اونو در سرداب پیدا نمی‌کنی.»

«دیشب اونجا بود. باهاش حرف زدم.»

«بچه‌ی لجباز.» استاد آه کشید، کتابش را کنار گذاشت. «می‌خوای بریم و ببینیم؟»

«نمی‌تونم. هودور حاضر نیست بره و پله‌ها برای دنسر زیادی باریک و پر پیچ و خم هستند.»

«فکر کنم بتونم این مشکل رو حل کنم.»

به جای هودور، زن وحشی آشا احضار شد. او بلند و قوی بود و شکایت نمی‌کرد، به هر کجا که دستور می‌دادند می‌رفت. «من تمام عمرم پشت دیوار زندگی کردم، یه چاله زیر زمین منو نگرون نمی‌کنه، سروران من.»

وقتی آشا او را با بازوان پرمو و مستحکمش بلند می‌کرد برن صدا زد: «سامر، بیا.» دایرولف استخوانش را رها کرد و آشا را در عرض حیاط و به پایین پله‌های مارپیچ تا رسیدن به تاق سرد زیر زمین دنبال کرد. استاد لوین با مشعل در جلو می‌رفت. برن حتی اهمیت نمی‌داد که به جای پشت در آغوش آشا حمل می‌شود؛ نه چندان.

سر رودریک دستور داده بود که زنجیرهای آشا را ببرند، چون از زمانی که در وینترفل بوده وفادارانه و به خوبی خدمت کرده بود. مچ بندهای آهنین هنوز روی پاهایش باقی بودند، به نشانه‌ی آنکه هنوز کاملاً مورد اعتماد نبود، اما آن‌ها زحمتی برای قدم‌های استوارش به پایین پله‌ها ایجاد نمی‌کردند.

برن آخرین باری را که در سرداب‌ها بوده به خاطر نمی‌توانست بیاورد. مطمئناً قبل بوده. وقتی که کوچک بود، عادت داشت که با راب و جان و خواهرهایش در این پایین بازی کند.

آرزو کرد که کاش الان اینجا بودند؛ تاق آن وقت شاید این همه تاریک و ترسناک به نظر نمی‌رسید. سامر به ظلمات بی‌انتها قدم گذاشت، سپس ایستاد، سرش را بالا برد و هوای ساکن خنک را بو کشید. دندان لخت کرد و به عقب خزید. چشمانش زیر نور مشعل استاد درخشش طلایی داشتند. حتی آشا که به سرسختی آهن بود، مضطرب به نظر می‌رسید. به ردیف دراز استارک‌های گرانیتی روی تخت‌های سنگیشان نگاهی انداخت و گفت: «از قیافه‌شون معلومه که مردم عبوسی بودند.»

برن زمزمه کرد: «اونا پادشاهان زمستان بودند.» همیشه اینجا این احساس را داشت که بلند صحبت کردن خطاست.

آشا لبخند زد. «زمستان پادشاه نداره. اگه دیده بودیش، می‌دونستی، پسر تابستان.»

استاد لوین گفت: «اونا به مدت هزاران سال پادشاه شمال بودند.» مشعل را بلند کرد تا نور روی صورت‌های سنگی بیفتد. برخی پر مو و ریشو بودند، مردان ژولیده‌ای که به درنده خویی گرگ‌های لمیده در زیر پاهایشان بودند. برخی اصلاح صاف داشتند و زوایای صورت لاغرشان به تیزی شمشیرِ روی زانویشان بود. «مردانی خشن برای زمانه‌ای خشن. بیایید.» با شتاب گام برداشت و شروع به گذشتن از جلوی ردیف بی‌انتهای ستون‌های سنگی و مجسمه‌ها کرد. زبانه‌ای ازشعله‌ی مشعل که بالا نگه داشته بود به عقب تاب برداشت.

تاق غار مانند، درازتر از خود وینترفل بود و یک بار جان به او گفته بود که طبقه‌های دیگری در زیر وجود دارند، عمیق‌تر و تاریک‌تر، که پادشاهان قدیمی‌تر در آن‌ها مدفون بودند. از دست دادن روشنایی به صلاح نبود. سامر از دور شدن از پله‌ها امتناع کرد، حتی وقتی که آشا همراه برن در بغلش مشعل را تعقیب کرد.

همین طور که راه می‌رفتند استاد لوین گفت: «درس تاریخ یادته، برن؟ اگه می‌تونی، به آشا بگو اونا کی بودند و چکار کردند.»

به چهره‌های گذرا نگاه کرد و قصه‌ها به یادش آمدند. استاد لوین داستان‌ها را تعریف کرده بود و ننه‌ی پیر به آن‌ها جان بخشیده بود. «این یکی جان استارکه. وقتی دزدهای دریایی در شرق پیاده شدند، اونا رو بیرون ریخت و قلعه‌ی وایت هاربر رو ساخت. پسرش ریکارد استارک بود، پدر پدر من نه، یه ریکارد دیگه، اون تنگه رو از پادشاه مرداب گرفت و با دخترش ازدواج کرد. تیان استارک، اونیه که واقعاً لاغره و موی دراز و ریش کم‌پشت داره. بهش گرگ گرسنه می‌گفتند چون همیشه در جنگ بود. قد بلنده با قیافه‌ی خمار یه برندونه، اون برندون کشتی‌ساز بود چون عاشق دریا بود. قبرش خالیه. خیال داشت از دریای مغرب بگذره و به غرب رفت و هیچ وقت دوباره پیداش نشد. پسرش برندون سوزاننده بود، چون از غصه تمام کشتی‌های پدرش رو سوزوند. این هم رودریک استارک، کسی که در یه مسابقه‌ی کشتی، جزیره‌ی خرس رو برد و به مورمونت‌ها داد. و اون هم تارن استارک، پادشاهی که زانو زد. اون آخرین پادشاه شمال بود و بعد تسلیم شدن به اگان فاتح، اولین لرد وینترفل شد. اوه، این هم کرگان استارک. اون یه بار با پرنس ایمون مبارزه کرد و شوالیه‌ی اژدها گفت که هرگز با همچین شمشیرزن قابلی روبرو نشده بود.» دیگر تقریباً به آخر رسیده بودند و برن احساس کرد که غم دارد کم کم بر او مسلط می‌شود. «و این هم پدربزرگم، لرد ریکارد، که به دستور پادشاه دیوانه ایریس گردن زده شد. دخترش لیانا و پسرش برندون در مقبره‌های دو طرفش هستند. من نه، یه برندون دیگه، برادر پدرم.

اونا اصولاً نباید تندیس داشته باشند، اون فقط مخصوص لردها و پادشاه‌هاست، اما پدرم اون قدر دوستشون داشت که دستور داد بسازند.»

آشا گفت: «دختره خوشگله.»

برن شرح داد: «رابرت نامزدش بود، اما پرنس ریگار اونو دزدید و بهش تجاوز کرد. رابرت برای پس گرفتنش یه جنگ راه انداخت. ریگار رو در ترای‌دنت با پتکش کشت، اما لیانا مرد و رابرت هیچ وقت پسش نگرفت.»

آشا گفت: «داستان غم‌انگیزیه، اما اون سوراخ‌های خالی غم‌انگیزتر هستند.»

استاد لوین گفت: «قبر لرد ادارد، وقتی که موقعش برسه. اینجا بود که در رویا پدرت رو دیدی، برن؟»

«بله.» خاطره لرز به بدنش انداخت. با اضطراب اطراف را دید زد، موی پشت گردنش سیخ شده بود. صدایی شنید؟ کسی اینجا بود؟

استاد لوین مشعل در دست به سمت قبر گشوده قدم برداشت. «خودت که می‌بینی، اون اینجا نیست. و تا چندین سال نخواهد بود. رویاها تنها رویا هستند، پسرم.» دستش را به درون ظلمات قبر فرو برد، مثل فرو بردن در دهان جانوری عظیم. «می‌بینی؟ کاملاً خا...»

تاریکی غرش کنان به رویش پرید.

برن چشمانی به مانند آتش سبز، برق دندان و مویی به سیاهی دخمه‌ی اطرافشان دید. استاد لوین داد کشید و دست‌هایش را بالا انداخت. مشعل از انگشتانش پرید، به صورت سنگی برندون استارک خورد و جلوی پای مجسمه افتاد، شعله‌ها شروع کردند به لیسیدن پاها. زیر نور مشعل که به مانند مست‌ها تلو تلو می‌خورد، دیدند که لوین با دایرولف درگیر شده است. روی پوزه می‌کوبید و آرواره‌ها دور دست دیگرش بسته شده بودند.

برن داد کشید: «سامر!»

و سایه‌ای از نیمه روشنایی پشت سرش جهید و سامر وارد میدان شد. به شگی‌داگ تنه زد و او را به زمین انداخت، دو دایرولف در میان توده‌ی انبوهی از موی خاکستری و سیاه، روی زمین غلتیدند و سعی داشتند یکدیگر را گاز بگیرند. استاد لوین به روی زانوهایش بلند شد، دستش پاره و خونین بود. آشا برن را به گرگ سنگیِ لرد ریکارد تکیه داد و به کمک استاد شتافت. زیر نور مشعل، سایه‌هایی به درازی بیست پا روی دیوار و سقف می‌جنگیدند.

صدای ضعیفی گفت: «شگی.» وقتی برن به بالا نگاه کرد، برادر کوچکش در دهانه‌ی مقبره‌ی پدر ایستاده بود. شگی‌داگ برای آخرین بار سعی کرد صورت سامر را گاز بگیرد، سپس کنار کشید و به سمت ریکان دوید. ریکان به لوین اخطار داد: «کاری با پدرم نداشته باش، راحتش بذار.»

برن آهسته گفت: «ریکان، پدر اینجا نیست.»

«بله، هست. دیدمش.» اشک‌ها روی صورت ریکان می‌درخشیدند. «دیشب دیدمش.»

«در خواب...؟»

ریکان با سر تایید کرد. «کاری باهاش نداشته باشید. راحتش بذارید. حالا داره به خونه برمی‌گرده، همون طور که قول داده. داره به خونه میاد.»

برن هرگز قیافه‌ی استاد لوین را این چنین مردد ندیده بود. از جایی که شگی‌داگ پشم آستین و گوشت زیر آن را دریده بود خون چکه می‌کرد. با تحمل درد، گفت: «آشا، مشعل.» و آشا به سرعت آن را قبل از خاموش شدن برداشت. دوده پاهای مجسمه‌ی عموی برن را سیاه کرده بود. لوین ادامه داد: «اون... اون حیوون، مثلاً قرار بود در سگخونه به زنجیر باشه.»

ریکان پوزه‌ی شگی‌داگ را که خون مرطوبش کرده بود، نوازش کرد. «من آزادش کردم. زنجیر رو دوست نداره.» انگشتانش را لیسید.

برن گفت: «ریکان، دوست داری با من بیای؟»

«نه. اینجا رو دوست دارم.»

«اینجا تاریکه و سرده.»

«من نمی‌ترسم. باید منتظر پدر بمونم.»

«می‌تونی همراه من منتظر بمونی. با هم انتظار می‌کشیم، تو و من و گرگ‌هامون.» اکنون هر دو دایرولف داشتند زخم می‌لیسیدند و عاقلانه بود که دقیقاً تحت نظر باشند.

استاد قاطعانه گفت: «برن، می‌دونم که نیتت خیره، اما شگی‌داگ وحشی‌تر از اونه که بگذاریم آزاد بگرده. من سومین کسی هستم که زخمی کرده. اگه بهش آزادی در قلعه بدی، دیر یا زود یکی رو می‌کشه. حقیقت تلخه، اما گرگ باید به زنجیر کشیده بشه، یا...» مکث کرد.

برن در فکرش گفت یا کشته بشه، اما چیز دیگری گفت: «لیاقتش زنجیر نیست. ما در برج منتظر می‌مونیم، همه‌مون.»

استاد لوین گفت: «اصلاً امکانش نیست.»

آشا لبخند زد. «تا جایی که یادمه، پسره لرد اینجاست.» مشعل را به لوین پس داد و برن را دوباره با دست‌هایش بلند کرد. «پس مقصد برج استاد.»

«میای، ریکان؟»

برادرش با سر موافقتش را نشان داد. «اگه شگی هم بیاد.» دنبال آشا و برن دوید و استاد لوین چاره‌ای جز تعقیب آن‌ها و به دقت زیر نظر داشتن گرگ‌ها نداشت.

برج استاد لوین آن قدر در هم بر هم بود که به نظر برن یافتن چیزی در آن از عجایب روزگار بود. ستون‌های متزلزلی از کتاب، میزها و صندلی‌ها را می‌پوشاندند، ردیف‌های بطری‌های درب‌دار روی تاقچه‌ها صف کشیده بودند، ته شمع‌ها و موم ذوب‌شده اثاثیه را لکه‌دار کرده بودند، لوله‌ی با عدسی میری روی یک سه پایه در کنار ورودی ایوان بود، نقشه‌های ستارگان از دیوارها آویزان بودند، نقشه‌های رنگ و رو رفته بین حصیرها پخش بودند، قلم و کاغذ و دوات در هر گوشه‌ای به چشم می‌خورد و روی همه‌ی این‌ها فضولات زاغ‌هایی ریخته بود که روی تیرک‌های سقف قار قارشان بلند بود. تحت دستورات مختصر و مفید لوین، آشا زخم‌های استاد را تمیز و پانسمان کرد. موقعی که آشا روی گاز گرفتگی‌های گرگ، مرهم گزنده‌ای می‌مالید، مرد مو خاکستری گفت: «ابلهانه است. موافقم که عجیبه شما دو نفر خواب مشابهی دیدید، با این حال اگه روش تعمق کنیم، می‌بینیم که طبیعیه. شما دلتنگ پدرتون هستید و می‌دونید که اسیره. ترس می‌تونه ذهن انسان رو مخدوش کنه و افکار عجیبی بهش ببخشه. ریکان کوچک‌تر از اونه که بفهمه...»

ریکان گفت: «من حالا چهار سالمه.» با لوله‌ی عدسی‌دار به گارگویل‌های برج اول نگاه می‌کرد. دایرولف‌ها در دو سمت مخالف اتاق مدور بزرگ نشسته بودند، زخم‌هایشان را می‌لیسیدند و استخوان می‌جویدند.

«خیلی کوچکه، و... اوه، لعنت هفت جهنم، می‌سوزونه، نه، کافی نیست، بیشتر. می‌گفتم که خیلی کوچکه، اما تو، برن، تو اون قدر بزرگ شدی که بدونی رویاها فقط رویا هستند.»

«بعضیا هستند، بعضیا نیستند.» آشا شیره‌ی قرمز روشن آتشین روی زخم دراز ریخت. نفس لوین بند آمد. «فرزندان جنگل می‌تونن در مورد رویاها چند تا درس به شما بدن.»

اشک آزادانه روی صورت استاد می‌ریخت، با این وجود، سرسختانه سر تکان داد. «فرزندان... اونا تنها در رویاها زنده هستند. حالا دیگه مردند و نیستند. کافیه، دیگه کافیه. حالا پانسمان. روش گاز بذار و محکم دورش بپیچ، از زخم خون می‌ره.»

برن گفت: «ننه‌ی پیر می‌گه فرزندان آوازهای درختان رو بلد بودند، می‌تونستند مانند پرنده‌ها بپرن و مثل ماهی شنا کنند و با حیوانات صحبت کنند. می‌گه موسیقی می‌ساختند که از شدت زیبایی آدم رو مثل بچه به گریه می‌انداخت.»

استاد لوین با آشفتگی گفت: «و همه‌ی این کارها رو با جادو انجام می‌دادند. کاش الان اینجا بودند. یه افسون دست منو با درد کمتری خوب می‌کرد و می‌تونستند با شگی‌داگ حرف بزنند که گاز نگیره.» از گوشه‌ی چشم نگاه خشمگینی به گرگ گنده‌ی سیاه انداخت. «این درس رو یاد بگیر، برن. کسی که به سحر اتکا می‌کنه، مثل کسیه که با شمشیر شیشه‌ای می‌جنگه. مثل فرزندان. بیا، بذار چیزی نشونت بدم.» فوراً بلند شد، عرض اتاق را پیمود، با ظرف سبز رنگی در دست سالمش برگشت. موقعی که درب را باز می‌کرد گفت: «به اینا نگاه کن.» تکان داد و مشتی نوک تیر سیاه براق روی کف دستش ریخت.

برن یکی را برداشت. «از شیشه ساخته شده.» ریکان با کنجکاوی به میز نزدیک شد.

آشا که وسایل پانسمان در دست داشت، موقع نشستن در کنار استاد لوین، شناسایی‌شان کرد: «شیشه‌ی اژدها.»

استاد دست زخمیش را جلوی آشا نگه داشت و مصرانه گفت: «ابسیدین. گداخته شده در آتش خدایان، در اعماق زمین. هزاران سال پیش، فرزندان جنگل با اونا شکار می‌کردند. فرزندان کار با فلز بلد نبودند. به جای زنجیر، لباس‌های درازی از برگ می‌پوشیدند و پاهاشون رو با پوست درخت محافظت می‌کردند، برای همین به نظر می‌رسید که به درون جنگل ذوب می‌شن. به جای شمشیر، تیغ‌هایی از ابسیدین به همراه داشتند.»

«و هنوز هم دارند.» آشا ورقه‌های نرمی روی گاز گرفتگی‌های ساعد استاد گذاشت و آن‌ها را با نوارهای درازی از کتان بست.

برن نوک تیر را جلوی چشمش گرفت. شیشه‌ی سیاه، صاف و براق بود. به نظرش زیبا رسید. «می‌تونم یکی رو نگه دارم.»

استاد گفت: «البته.»

ریکان گفت: «منم یکی می‌خوام. من چهار تا می‌خوام. من چهار سالمه.»

لوین از او خواست که آن‌ها را بشمارد. «مواظب باش، هنوز تیز هستند. خودتو نبری.»

برن گفت: «بهم درباره‌ی فرزندان تعریف کن.» مهم بود.

«چی می‌خوای بدونی؟»

«همه چیز؟»

استاد لوین زنجیرش را از جایی که گردنش را می‌خراشید کنار کشید. «اونا اهالی سپیده‌ی قرون بودند، اولین اولین‌ها، قبل از پادشاه‌ها و پادشاهی‌ها. در اون دوران قلعه و دژی وجود نداشت، شهری نبود، از اینجا تا دریای دورن حتی یه بازار کوچک پیدا نمی‌شد. انسانی وجود نداشت. تنها ساکنین زمین‌هایی که الان بهشون هفت پادشاهی می‌گیم فرزندان جنگل بودند.

اونا کوچک جثه، سبزه و زیبا بودند، حتی بعد بلوغ بلندتر از بچه‌ها نمی‌شدند. در اعماق جنگل در غارها و دریاچه‌ها و شهرهای درختی سری زندگی می‌کردند. با وجود کوچکی، چابک و فرز بودند. زن و مرد با هم شکار می‌کردند، با نیزه‌هایی از چوب سخت و تله‌های پرتابی. خدایانشون خدایان جنگل بودند، نهر و سنگ، خدایان باستان که اسمشون سریه. خردمندهاشون غیبگوی سبز نام داشتند و قیافه‌های عجیبی روی درخت‌های نیایش حک می‌کردند تا مراقب جنگل باشند. چه مدت فرزندان بر اینجا حاکم بودند و از کجا اومدند، هیچ بشری نمی‌دونه.

اما حدود دوازده هزار سال پیش، نخستین انسان‌ها از شرق پیداشون شد که از بازوی شکسته‌ی دورن قبل از شکستنش گذشتند. اونا با شمشیر برنزی و سپرهای چرمی بزرگ، سوار بر اسب اومدند. قبلش هیچ اسبی در این سمت دریای باریک دیده نشده بود. حتماً همون اندازه که نخستین انسان‌ها از دیدن چهره‌های روی درخت‌ها وحشت کردند، فرزندان از اسب وحشت کردند. نخستین انسان‌ها چهره‌ها رو بریدند و به آتش دادند، برای پناهگاه و مزرعه زمین صاف کردند. فرزندان وحشت‌زده به جنگ برخاستند. ترانه‌های قدیمی می‌گن که غیبگوهای سبز با استفاده از جادوی سیاه کاری کردند که دریا بلند بشه و بازو رو بشکنه، اما برای بستن در دیگه خیلی دیر شده بود. جنگ اون قدر ادامه پیدا کرد که زمین از خون انسان و فرزندان سرخ شد، اما بیشتر از خون فرزندان تا انسان‌ها، چون انسان‌ها بزرگ و نیرومند بودند و چوب و سنگ و ابسیدین، حریف ضعیفی در برابر برنزه. سرانجام هر دو نژاد به عقل گوش دادند و روسا و قهرمانان نخستین انسان‌ها، در میان درختان جزیره‌ای کوچک در دریاچه‌ای که بهش چشم خدایان می‌گن، با پیشگوهای سبز و رقاص‌های جنگل ملاقات کردند.

اونا پیمانی رو پایه ریزی کردند. سواحل، دشت‌های مرتفع، مراتع سبز، کوه‌ها و باتلاق‌ها به نخستین انسان‌ها داده شد، اما جنگل‌های انبوه برای همیشه سهم فرزندان بودند و در هیچ کجای مملکت دیگه درخت نیایشی قربانی تبر نمی‌شد. برای اینکه خدایان شاهد این قرار باشند، به هر درخت در جزیره چهره‌ای داده شد و از آن موقع، صنف مقدسی برای مراقبت از جزیره‌ی چهره‌ها تشکیل شد.

پیمان آغازی بود بر چهار هزار سال دوستی بین انسان‌ها و فرزندان. با گذشت زمان، نخستین انسان‌ها حتی خدایانی رو که با خودشان آورده بودند رها کردند و به پرستش خدایان سری جنگل رو آوردند. امضای پیمان، پایان سپیده‌ی قرون و آغاز عصر قهرمانان بود.»

مشت برن دور تیر براق سیاه بسته شد. «اما تو گفتی که دیگه فرزندان جنگل وجود ندارند.»

آشا که داشت آخر بانداژ را با دندان پاره می‌کرد گفت: «اینجا بله. شمال دیوار وضع فرق می‌کنه. اونجا جاییه که فرزندان و غول‌ها و سایر نژادهای باستانی رفتند.»

استاد لوین آه کشید. «زن، حقش بود که تو مرده باشی یا در زنجیر باشی. استارک‌ها نسب به تو رئوف‌تر از لیاقتت بودند. قدر نشناسیه که تو در عوض مخ پسرهاشون رو با این چرندیات پر کنی.»

برن گفت: «بگو اونا چی شدند. می‌خوام بدونم.»

ریکان تقلید کرد: «من هم.»

لوین زیر لب گفت: «اوه، خیله خب.» و ادامه داد: «تا وقتی که قدرت در دست نخستین انسان‌ها بود، پیمان پا برجا موند، در تمام مدت عصر قهرمانان و شب طولانی و تولد هفت پادشاهی، با این وجود چندین قرن بعد، سرانجام انسان‌های دیگه‌ای از دریای باریک گذشتند.

اندال‌ها اولین بودند، نژادی قد بلند، جنگجویانی بلوند که به همراه فولاد و آتش و نقش ستاره‌ی هفت پر خدایان جدید روی سینه‌شون اومدند. جنگ صدها سال طول کشید، اما در انتها شش پادشاهی جنوب همه مغلوب اونا شدند. تنها در اینجا بود که پادشاهان شمال هر ارتشی رو که سعی کرد از تنگه عبور کنه عقب روندند و حکومت نخستین انسان‌ها دوام آورد. اندال‌ها درخت‌های نیایش رو سوزوندند، چهره‌ها رو قطع کردند، هر جا فرزندان رو پیدا کردند قتل عام کردند، و همه جا مدعی غلبه‌ی هفت بر خدایان باستان شدند. بنابراین فرزندان به شمال گریختند...»

سامر شروع کرد به زوزه کشیدن.

استاد لوین که جا خورده بود، ساکت شد. وقتی شگی‌داگ به روی پاهایش جهید و صدایش را به برادرش افزود، خوف به سینه‌ی برن نشست. با قطعیت یاس، زمزمه کرد: «داره میاد.» متوجه شد که از دیشب می‌دانسته، از وقتی که کلاغ او را برای وداع به سرداب‌ها برده بود. می‌دانسته، اما باور نکرده بود. می‌خواسته که حق با استاد لوین باشد. کلاغ، کلاغ سه چشم...

زوزه همان قدر ناگهانی که شروع شده بود قطع شد. سامر عرض برج را به سمت شگی‌داگ پیمود و شروع به لیسیدن توده موی خون‌آلود پشت گردن برادرش کرد. از پنجره صدای بال زدن آمد.

زاغی روی تاق سنگی نشست، منقارش را گشود و قار قار تشویش‌زای گوشخراشی را شروع کرد.

ریکان شروع به گریستن کرد. تیرها یکی یکی از دستش افتادند و روی کف اتاق صدا دادند. برن او را جلو کشید و بغل کرد.

استاد لوین طوری به پرنده‌ی سیاه خیره شد که انگار عقربی پَردار بود. مانند کسی که در خواب راه می‌رود، آهسته برخاست و به سمت پنجره رفت. وقتی سوت زد، زاغ روی ساعد بانداژ شده‌ی او پرید. روی بال‌هایش خون خشکیده بود. لوین زمزمه کرد: «یه باز، شاید هم جغد. طفلکی، عجیبه که زنده مونده.» نامه را از ساقش برداشت.

وقتی استاد تومار را می‌گشود، برن ناخودآگاه می‌لرزید. برادرش را سفت‌تر نگه داشت و گفت: «چی می‌گه؟»

آشا با لحنی که دور از عطوفت نبود گفت: «می‌دونی که چه خبریه، پسر.» دستش را روی سر برن گذاشت.

استاد لوین کرخت به بالا نگاه کرد؛ مرد ریز جو گندمی، با خون روی آستین و اشک در چشمان خاکستری براقش، به پسرها گفت: «سروران من.» صدایش خشن و ضعیف شده بود. «ما... لازمه یه سنگتراش پیدا کنیم که خوب با قیافه‌ی ایشون آشنا باشه...»

۶۷- سنسا

در اتاق برج مرکزی دژ میگور، سنسا خودش را به ظلمات تسلیم کرد.

پرده‌های دور تختش را کشید، خوابید، دوباره همراه با گریه بیدار شد، دوباره خوابید. وقتی خوابش نمی‌برد، زیر ملافه‌هایش دراز می‌کشید و از غصه می‌لرزید. خدمتکاران می‌آمدند و می‌رفتند، غذایش را می‌آوردند، اما تحمل منظره‌ی غذا را نداشت. بشقاب‌ها روی میز کنار پنجره، روی هم تلنبار می‌شدند، بدون اینکه دست بخورند فاسد می‌شدند، تا اینکه خدمتکارها دوباره آن‌ها را می‌بردند.

خوابیدنش گاهی کرخت و بی‌رویا بود و وقتی بیدار می‌شد، از موقع بستن چشم‌هایش نیز بیشتر احساس خستگی می‌کرد. لیکن، آن‌ها بهترین اوقات بودند، چون وقتی خواب می‌دید، خواب پدرش بود. بیدار یا خواب، او را می‌دید، می‌دید که ردا طلایی‌ها او را به زمین پرت می‌کنند، می‌دید که سر ایلن جلو می‌آید و آیس را از غلاف پشتش درمی‌آورد، لحظه‌ای را می‌دید که... لحظه‌ای که... می‌خواست که نگاهش را کنار بکشد، می‌خواست، قدرت از پاهایش رفته بود و به روی زانوهایش افتاده بود، اما نمی‌توانست سرش را برگرداند و تمام مردم داد می‌زدند و فریاد می‌کشیدند و شاهزاده‌اش به او لبخند زده بود، لبخند زده بود و سنسا احساس امنیت کرده بود، اما تنها برای یک لحظه، تا وقتی که او آن کلمات را گفت و پاهای پدرش... چیزی که به خاطر می‌آورد پاها بود، پرش پاها، وقتی که سر ایلن... وقتی که شمشیر...

با خودش فکر می‌کرد شاید من هم بمیرم، و این فکر چندان هم هولناک به نظرش نمی‌رسید. می‌توانست با پرت کردن خودش از پنجره به رنج کشیدنش پایان ببخشد و در سالیان آتی، ترانه‌سراها آوازهایی در وصف سوگ او خواهند سرود. بدنش روی سنگ‌های پایین ولو خواهد ماند، شکسته و معصوم، رسوا کننده‌ی همه‌ی کسانی که به او خیانت کرده بودند. سنسا تا حد پیمودن عرض اتاق و گشودن کرکره‌ها پیش رفت... اما آن وقت شهامتش گریخت و نالان به تخت خوابش دوید.

دخترهای خدمتکار وقتی غذایش را می‌آوردند سعی می‌کردند که سر صحبت را باز کنند، اما هیچ وقت به آن‌ها پاسخ نمی‌داد. یک بار استاد بزرگ پایسل با جعبه‌ای پر از شیشه و بطری آمد تا ببیند که مریض نیست. دست روی پیشانی سنسا گذاشت، وادارش ساخت که لباس‌هایش را دربیاورد و به همه جای بدنش دست کشید. موقع

رفتن، معجونی از آب و عسل و داروی علفی به او داد و سپرد که هر شب یک جرعه بنوشد. سنسا همه‌ی آن را درست بعد رفتن استاد سر کشید و دوباره به خواب رفت.

خواب صدای پا از پله‌های برج را دید، کشیده شدن چرم روی سنگ، مردی آهسته به سمت اتاق خواب او می‌آمد، قدم به قدم. تنها کاری که از دستش برمی‌آمد، کز کردن پشت در و گوش دادن و لرزیدن بود. می‌دانست که سر ایلن است، آیس در دست به دنبال سر او می‌آید. جایی برای فرار نبود، جایی برای مخفی شدن نبود، راهی برای سد کردن در نداشت. سرانجام قدم‌ها ایستادند و دانست که او درست دم در است، با صورت آبله‌رو و چشمان مرده‌اش ساکت ایستاده. آن وقت تازه متوجه شد که لخت است. دراز کشید و سعی کرد که خودش را با دست‌هایش بپوشاند. در صدا داد و شروع کرد به باز شدن. نوک شمشیر از میان در وارد شد...

زمزمه کنان بیدار شد. «لطفاً، لطفاً، درست رفتار می‌کنم، لطفاً نه.» اما کسی نبود که بشنود.

وقتی سرانجام به واقع سراغش آمدند، سنسا اصلاً صدای پایشان را نشنید. جافری بود که در را باز کرد، سر ایلن نه، بلکه پسری که شاهزاده‌اش بود. در تختخواب پناه گرفته بود، پرده‌ها کشیده شده بودند، نمی‌توانست بگوید که ظهر است یا نیمه شب. اولین چیزی که شنید بسته شدن در بود. سپس پرده‌های تختخواب با خشونت کنار زده شدند و سنسا ناگهان دستش را مقابل نور ناگهانی آورد و دید که آن‌ها بالای سرش ایستاده‌اند.

جافری گفت: «تو امروز بعد از ظهر در دربار من حاضر می‌شی. حتماً حموم کن و اون طور که شایسته‌ی نامزد منه لباس بپوش.» سندور کلگان که نیم‌تنه‌ی ساده‌ی قهوه‌ای و شنل سبز پوشیده بود، کنار جافری ایستاده بود، صورت سوخته‌اش زیر نور صبح به شکل کریهی مشخص بود. پشت سر آن‌ها، دو نفر از شوالیه‌های گارد شاهنشاهی با رداهای دراز ساتن سفید بودند.

سنسا ملافه را تا چانه‌اش بالا کشید. نالید: «نه، لطفاً... راحتم بذارید.»

جافری گفت: «اگه بلند نشی و لباس نپوشی، سگم این کار رو برات می‌کنه.»

«التماس می‌کنم، شاهزاده‌ی من...»

«من حالا پادشاهم. سگ، از تخت بیارش پایین.»

سندور کلگان دور کمرش را گرفت و با وجود مقاومت رقت‌انگیزش، از روی تشک پر بلندش کرد. ملافه روی زمین افتاد. بعد آن، تنها یک جامه‌ی خواب نازک برهنگی‌اش را می‌پوشاند. کلگان گفت: «هر چی می‌خواد گوش کن دختر، لباس بپوش.» او را نه چندان محکم به سمت کمد لباس‌هایش هل داد.

سنسا از آن‌ها فاصله گرفت. «من طبق خواسته‌ی ملکه عمل کردم، چیزی که به من گفت نوشتم. شما قول دادید که رحم می‌کنید. لطفاً، بذارید برم خونه. من مرتکب خیانت نمی‌شم، خوب رفتار می‌کنم، قسم می‌خورم، من خون خیانتکار ندارم، ندارم. تنها می‌خوام برم خونه.» آداب نزاکت را به یاد آورد و سرش را پایین انداخت. با صدای ضعیفی گفت: «اگه مایل باشید.»

جافری گفت: «مایل نیستم. مادرم می‌گه که هنوز با تو ازدواج می‌کنم، پس اینجا می‌مونی و اطاعت می‌کنی.»

سنسا نالید: «من نمی‌خوام با تو ازدواج کنم. تو سر پدرم رو قطع کردی!»

«اون خائن بود. هیچ وقت قول ندادم که از جونش می‌گذرم، فقط گفتم که رحم می‌کنم و کردم. اگه پدر تو نبود، می‌گفتم پوستش رو بکنند یا دست و پاهاش رو بکنند، اما بهش یه مرگ تمیز دادم.»

سنسا به او خیره شد، برای اولین بار او را دید. جلیقه‌ی ارغوانی با طرح شیر و شنلی زرباف پوشیده بود و یقه‌ی بلندش دور صورتش را می‌گرفت. نمی‌دانست که چطور او را خوش‌قیافه دیده. لب‌هایش به نرمی و سرخی کرم‌هایی بودند که بعد باران پیدا می‌شدند و چشم‌هایش گستاخ و سنگدل بودند. زمزمه کرد: «ازت متنفرم.»

صورت پادشاه جافری سخت شد. «مادرم می‌گه که شایسته نیست پادشاه زنش رو بزنه. سر مرین.»

قبل اینکه فرصت فکر کردن داشته باشد، شوالیه جلویش بود و دست سنسا را که برای پوشاندن صورتش به بالا رفته بود با زور کنار زد و با پشت دست به روی گوشش زد. سنسا افتادن را یادش نبود، با این حال بعد آن متوجه شد که در میان حصیرها روی زانوهایش می‌خزد. سرش زنگ می‌زد. سر مرین ترنت بالای سرش ایستاده بود، روی دستکش سفید ابریشمی‌اش خون دیده می‌شد.

«حالا اطاعت می‌کنی یا باز هم باید بهش بگم که ادبت کنه.»

گوش سنسا کرخت شده بود. به آن دست زد و وقتی برداشت، نوک انگشتانش خیس و قرمز بود. «من... هر چی شما بگید، سرورم.»

جافری تصحیح کرد: «اعلیحضرت. انتظار دارم در دربار حاضر بشی.» برگشت و رفت.

سر مرین و سر ایریس به دنبال او خارج شدند، اما سندور کلگان ماند و او را به زور به روی پاهایش بلند کرد. «چیزی رو که ازت می‌خواد بهش بده و خودت رو یه خرده از درد نجات بده، دختر.»

«چی... از من چی می‌خواد؟ لطفاً بهم بگو.»

«ازت می‌خواد که لبخند بزنی و بوی خوب بدی و بانوی محبوبش باشی. می‌خواد تمام حرف‌های قشنگت رو اون طور که سپتا یادت داده براش تکرار کنی. می‌خواد دوستش داشته باشی... و ازش بترسی.»

بعد رفتن او، سنسا روی حصیرها ولو شد و آن قدر به دیوار خیره ماند که دو نفر از کنیزهایش با کمرویی وارد اتاق شدند. به آن‌ها گفت: «لطفاً، من آب داغ برای حمام کردن احتیاج دارم و عطر و کمی پودر برای مخفی کردن این خونمردگی.» سمت راست صورتش باد کرده بود و درد شروع شده بود، اما می‌دانست جافری انتظار دارد که او زیبا باشد.

آب داغ باعث شد که به یاد وینترفل بیفتد و از این فکر نیرو گرفت. از روز مرگ پدر، خودش را نشسته بود و جا خورد که آب چقدر کثیف شد. کنیزها خون را از صورتش پاک کردند، پشتش را کیسه کشیدند، مویش را شستند و آن قدر شانه زدند که زلف‌های پرپشت خرمایی‌اش بازگشتند. سنسا جز برای دستور دادن، با آن‌ها حرف نمی‌زد؛ آن‌ها خدمتکارهای لنیستری بودند، نه مال خودش، و بهشان اعتماد نداشت. وقتی نوبت لباس پوشیدن رسید، لباس ابریشمی سبزی را انتخاب کرد که موقع مسابقه پوشیده بود. به یاد آورد که در ضیافت آن شب، جافری چقدر مودب بوده. شاید جافری نیز به یاد آن شب بیفتد و با او با ملاطفت رفتار کند.

موقع انتظار، برای آرام کردن معده‌اش یک لیوان شیر چرب نوشید و چند بیسکویت شیرین خورد. ظهر بود که سر مرین برگشت. زره‌ی سفیدش را پوشیده بود؛ صفحات لعابدار با شیارهای طلایی، کلاهخود دراز با تاج اشعه‌ی خورشید طلایی، ساقبند و دستکش و پوتین‌های براق، شنل پشمی ضخیم با گیره‌ی شیر طلایی. روبند از

کلاهخود برداشته شده بود و صورت عبوسش بهتر دیده می‌شد؛ زیر چشم‌هایش پف کرده بود، دهان گشاد زننده‌ای داشت، بین موهای به رنگ زنگ آهنش، رشته‌های خاکستری پراکنده بودند. تعظیم کرد و گفت: «بانوی من.» انگار نه انگار که همین سه ساعت پیش سنسا را خونین به زمین انداخته بود. «اعلیحضرت دستور دادند که شما رو به تالار بار عام مشایعت کنم.»

«بهتون دستور داده که اگه از اومدن امتناع کردم، منو بزنید؟»

«از اومدن امتناع می‌کنید، بانوی من؟» صورتش هیچ احساسی نشان نمی‌داد. هیچ توجهی به خونمردگی که روی صورت سنسا بجا گذاشته بود نداشت.

سنسا متوجه شد که سر مرین از او متنفر نیست؛ همچنین او را دوست نداشت. هیچ احساسی نسبت به سنسا نداشت. او برایش تنها... تنها یک شی بود. موقع برخاستن گفت: «نه». دلش می‌خواست که بخروشد، سر مرین را بزند، همان طور که از او خورده بود، به او هشدار دهد که وقتی ملکه شد اگر باز جسارت کند او را تبعید خواهد کرد... اما به یاد حرف تازی افتاد، پس تنها گفت که: «هر چی اعلیحضرت فرمودند انجام می‌دم.»

«مثل من.»

«بله... اما شما شوالیه‌ی واقعی نیستید، سر مرین.»

سنسا می‌دانست که سندور کلگان به این حرف خواهد خندید. مردهای دیگر شاید به او فحش دهند، هشدار دهند که مواظب زبانش باشد، حتی شاید از او طلب بخشش کنند. سر مرین ترنت هیچ یک از این کارها را نکرد. سر مرین ترنت، خیلی ساده، برایش اهمیتی نداشت.

در ایوان جز سنسا کسی نبود. با سر افتاده ایستاده بود و با ریزش اشک‌هایش مبارزه می‌کرد. جافری در پایین روی تخت آهنینش نشسته بود و هر چه میلش می‌کشید به نام عدالت اجرا می‌کرد. نه مورد از هر ده تا ظاهراً حوصله‌اش را سر می‌برد؛ می‌گذاشت که شورا به آن رسیدگی کند و در مدتی که لرد بیلیش یا استاد بزرگ پایسل یا ملکه سرسی مشکل را رفع می‌کردند، روی تخت آرام و قرار نداشت. اما وقتی تصمیم می‌گرفت که حکمی صادر کند، حتی مادرش نیز نمی‌توانست در تصمیمش تاثیرگذار باشد.

دزدی را به حضورش آوردند و او دستور داد که سر ایلن همان جا در محضر دربار دستش را قطع کند. دو شوالیه بر سر زمینی اختلاف داشتند و او حکم داد که فردا باید با هم مبارزه کنند. همچنین اضافه کرد: «تا سر حد مرگ». زنی در مقابلش به زانو افتاد و التماس کرد که سر یک مرد را که به جرم خیانت اعدام شده به او بدهند. گفت که او را دوست داشته و می‌خواهد ترتیب دفن آبرومندانه‌ای را بدهد. جافری گفت: «اگه یه خائن رو دوست داشتی، پس خودت هم حتماً خائنی.» دو ردا طلایی زن را به سمت سیاهچال‌ها کشیدند.

لرد اسلینت که صورتش به قورباغه شباهت داشت، در انتهای میز شورا نشسته بود، نیم‌تنه‌ی مخمل سیاه پوشیده بود و شنل زرباف به دوش داشت، هر وقت پادشاه حکمی صادر می‌کرد سرش را به نشانه‌ی تایید تکان می‌داد. سنسا به صورت زشت او خیره شد و به یاد آورد که چگونه پدر را جلوی سر ایلن انداخت. آرزو کرد که می‌توانست به او صدمه بزند، آرزو کرد که قهرمانی او را به زمین می‌انداخت و سرش را می‌برید. اما صدایی در درونش زمزمه کرد که قهرمانی وجود ندارد و حرفی را که لرد پتایر همین جا در همین تالار گفته بود به خاطر آورد. «زندگی ترانه نیست، شاید یه روزی در کمال تاسف متوجه بشی.» به خودش گفت که در زندگی، هیولاها برنده می‌شوند و این بار صدای سرد تازی را مثل کشیده شدن فلز روی سنگ شنید. « چیزی رو که ازت می‌خواد بهش بده و خودت رو یه خرده از درد نجات بده.»

آخرین مورد، مطرب چاق میخانه‌ای بود، متهم به سرودن ترانه‌ای که پادشاه رابرت مرحوم را مسخره می‌کرد. جاف دستور داد که چنگ چوبی‌اش را بیاورند و به او دستور داد که ترانه را برای دربار اجرا کند. مطرب نالان سوگند خورد که هرگز آن ترانه را دوباره نخواهد خواند، اما پادشاه اصرار کرد. می‌شد گفت که ترانه‌ی مضحکی بود، در مورد جنگ رابرت با یک خوک. سنسا می‌دانست که خوک همان گرازی است که او را کشته، اما در بعضی ابیات به نظر می‌رسید که منظور ملکه است. وقتی ترانه تمام شد، جافری اعلام کرد که تصمیم گرفته ترحم کند. مطرب می‌توانست یا انگشتانش را حفظ کند یا زبانش را. یک روز برای تصمیم فرصت داشت. جینس اسلینت با سر تکان دادن تایید کرد.

سنسا وقتی دید که این آخرین مورد بعد از ظهر بوده خیالش راحت شد، اما مشقتش هنوز به انتها نرسیده بود. وقتی صدای جارچی، دربار را مرخص کرد، با شتاب ایوان را ترک کرد، اما دید که جافری در پایین پله‌های

مدور منتظرش ایستاده. تازی همراهش بود و همچنین سر مرین. پادشاه جوان او را از سر تا پا منتقدانه برانداز کرد. «ظاهرت از اونی که بود خیلی بهتر شده.»

سنسا گفت: «متشکرم، اعلیحضرت.» کلمات توخالی؛ اما موجب می‌شد جافری از روی رضایت سر تکان بدهد و لبخند بزند.

جافری دستور داد: «با من قدم بزن.» دستش را به او تعارف کرد. چاره‌ای جز قبول نداشت. زمانی گرفتن دست جافری بزرگترین آرزویش بود؛ حالا مور مورش می‌ساخت. موقع خروج از در عقب اتاق بار عام، جافری گفت: «ضیافت بزرگی تدارک دیده شده و قراره هدایا اعطا بشن. قصد داری چی به من بدی؟»

«من... فکرش رو نکردم، سرورم.»

جافری با تشر گفت: «اعلیحضرت، واقعاً دختر خنگی هستی، مگه نه؟ مادرم اینو می‌گه.»

«همچین چیزی می‌گه؟» بعد همه‌ی این اتفاقات، حرف‌های او باید قدرت رنجاندن را از دست داده باشند، با این وجود هنوز به شکلی می‌توانستند که برنجانند. ملکه همیشه خیلی نسبت به او مهربان بوده.

«اوه، بله. نگران بچه‌هامونه که مبادا مثل تو خنگ بشن، اما بهش گفتم دلواپس نباشه.» پادشاه اشاره کرد و سر مرین دری را برایشان گشود.

سنسا زمزمه کرد: «متشکرم، اعلیحضرت.» با خودش فکر کرد که حق با تازی بوده، من تنها یه پرنده کوچک هستم که حرف‌هایی که بهم یاد دادند تکرار می‌کنم. خورشید به زیر دیوار غربی رسیده بود و سنگ‌های قلعه‌ی سرخ به تاریکی خون می‌درخشیدند.

جافری هنگام مشایعت او به سمت دیگر میدان تمرین گفت: «به محض اینکه تو تواناییش رو داشته باشی، بچه‌دارت می‌کنم. اگه اولی خنگ بود، سرت رو می‌برم و یه همسر باهوش پیدا می‌کنم. فکر می‌کنی کی توانایی باردار شدن رو پیدا می‌کنی؟»

سنسا نمی‌توانست به او نگاه کند؛ جافری این قدر خجالتش می‌داد. «سپتا موردان می‌گه بیشتر... بیشتر دخترهای اشرافزاده در دوازده یا سیزده سالگی برای اولین بار خون می‌بینند.»

جافری سر تکان داد. «از این طرف.» به دروازه‌ای رسیدند که به پله‌های منتهی به کنگره‌ها ختم می‌شد.

سنسا ناگهان از او فاصله گرفت. لرز به بدنش افتاده بود. فهمیده بود که مقصدشان کجاست. با صدایی وحشتزده گفت: «نه، لطفاً نه، نه، مجبورم نکن، التماس می‌کنم...»

جافری لب‌هایش را روی هم فشرد. «می‌خوام بهت نشون بدم که چه بلایی سر خائنین میاد.»

سنسا سراسیمه سر تکان داد. «نمیام. نمیام.»

«می‌تونم به سر مرین بگم که تو رو به بالا بکشه. ازش خوشت نمیاد. به نفعته به حرفم گوش کنی.» جافری دستش را به سمت او دراز کرد و سنسا از او فاصله گرفت، پشتش به تازی خورد.

سندور کلگان به او گفت: «گوش کن، دختر.» و او را به سمت پادشاه هل داد. دهان او به سمت سوخته‌ی صورتش کج شده بود و سنسا می‌توانست بقیه حرف او را حدس بزند. به هر حال کاری می‌کنه که تو به اون بالا برسی، پس چیزی که می‌خواد بهش بده.

سنسا خودش را وادار ساخت که دست پادشاه جافری را بگیرد. بالا رفتن کابوس بود؛ هر قدم همراه با تقلا بود، انگار پایش را که تا مچ در گل فرو رفته بود بیرون می‌کشید، و تعداد پله‌ها از آنچه باور می‌کرد بیشتر بود، هزاران هزار پله، تازه وحشت در انتظار بود.

از اوج باروی دروازه، کل دنیا زیر پایشان گسترده شده بود. سنسا سپت اعظم بیلور را روی تپه‌ی ویسنا می‌دید، جایی که پدرش مرده بود. در انتهای دیگر خیابان خواهران، ویرانه‌های سیاه شده‌ی چاله اژدها به چشم می‌خورد. در غرب، خورشید قرمز متورمی پشت دروازه‌ی خدایان نیمه پنهان بود. شوری دریا در پشتش بود و در جنوب بازار ماهی و اسکله‌ها و جریان خروشان بلک‌واتر راش. و در شمال...

به آن سمت برگشت و تنها شهر را دید، خیابان‌ها و کوچه‌ها و تپه‌ها و گودی‌ها و باز هم خیابان و کوچه و در دوردست دیوارهای سنگی. با این وجود می‌دانست که پشت دیوارها، زمین باز و مزارع و مراتع و جنگل‌ها وجود دارند و بعد آن‌ها، به سمت شمال و شمال و باز هم شمال، وینترفل قرار داشت.

جافری گفت: «به چی نگاه می‌کنی؟ چیزی که می‌خوام ببینی همین جاست.»

دیواره‌ی ضخیم سنگی که تا چانه‌ی سنسا می‌رسید، از لبه‌ی خارجی بارو محافظت می‌کرد، هر پنج قدم دندانه‌ای برای استقرار کماندارها داشت. سرها در امتداد دیوار، وسط این دندانه‌ها روی نیزه‌های آهنی زده شده بودند، طوری که صورتشان به سمت شهر بود. سنسا به محض قدم گذاشتن روی راهرو متوجه آن‌ها شده بود، اما رودخانه و شهر زنده و خورشید در حال غروب، خیلی زیباتر بودند. به خودش گفت: می‌تونه منو مجبور کنه که به سرها نگاه کنم، اما نمی‌تونه مجبورم کنه که اونا رو ببینم.

«این پدر توئه. اون یکی. سگ، بچرخونش تا ببینه.»

سندور موهای کله را گرفت و آن را چرخاند. سر بریده شده را در قیر فرو کرده بودند تا فسادش به تاخیر بیفتد. سنسا با خونسردی به آن نگاه کرد؛ آن را اصلاً نمی‌دید. اصلاً شباهتی به لرد ادارد نداشت؛ حتی واقعی به نظر نمی‌رسید. «چقدر باید نگاه کنم؟»

جافری ظاهراً ناامید شده بود. «می‌خوای بقیه رو ببینی؟» ردیف درازی از آن‌ها موجود بود.

«اگه اعلیحضرت مایل باشند.»

جافری او را به سمت انتهای دیوار برد، از مقابل چند دوجین سر دیگر گذشتند و دو نیزه خالی بود. به سنسا توضیح داد: «اونا رو برای عمو استنیس و عمو رنلی نگه داشتم.» سرهای دیگر نسبت به پدرش خیلی وقت بود که مرده و زده شده بودند. با وجود قیر، بیشترشان دیگر قابل شناسایی نبودند. پادشاه به یکی اشاره کرد و گفت: «اون سپتای توئه.» اما سنسا حتی نمی‌توانست تشخیص بدهد که یک زن بوده. آرواره از صورت افتاده بود و پرندگان یک گوش و بیشتر یکی از گونه‌ها را خورده بودند.

سنسا از خودش می‌پرسیده که چه اتفاقی برای سپتا موردان افتاده، هر چند حالا به نظرش رسید که جواب را از اول می‌دانسته. پرسید: «چرا اونو کشتی؟ اون سوگند خورده‌ی خدایان بود...»

«اون یه خائن بود.» جافری قیافه‌ی بچه‌های لجباز را داشت؛ به شکلی سنسا را غصه‌دار می‌کرد. «نگفتی برای روز نامگذاری من چی می‌خوای بهم بدی. شاید بهتر باشه که به جاش من چیزی به تو بدم، خوشت میاد؟»

سنسا گفت: «لطف می‌کنید، سرورم.»

وقتی لبخند زد، سنسا متوجه بود که دارد مسخره‌اش می‌کند. «می‌دونی که برادرت هم خائنه.» سر سپتا موردان را چرخاند. «از وینترفل، برادرت یادمه. سگم بهش لقب استاد شمشیر چوبی رو داد. مگه نه، سگ؟»

تازی پاسخ داد: «واقعاً؟ یادم نمیاد.»

جافری با بدخلقی شانه بالا انداخت. «برادرت دایی جیمی منو مغلوب کرده. مادرم می‌گه که خیانت و حقه‌بازی بوده. وقتی شنید گریه کرد. زن‌ها همه ضعیفند، حتی اون، هر چند تظاهر می‌کنه که نیست. می‌گه که لازمه در بارانداز پادشاه بمونیم تا مبادا عموهای من حمله کنند، اما من اهمیت نمی‌دم. بعد مهمانی روز نامگذاریِ من، قشون بسیج می‌کنم و خودم برادرت رو می‌کشم. اینه چیزی که به تو خواهم داد، لیدی سنسا. سر برادرت.»

غفلتاً نوعی جنون بر او مستولی شد و صدای خودش را شنید که می‌گفت: «شاید هم برادرم سر شما رو به من هدیه داد.»

جافری اخم کرد. «تو نباید هیچ وقت منو این طور مسخره کنی. یه همسر شایسته هیچ وقت سرورش رو مسخره نمی‌کنه. سر مرین، بهش یاد بده.»

این بار شوالیه زیر چانه‌ی او را گرفت و سرش را ثابت نگه داشت. دو بار او را زد، چپ به راست، و محکم‌تر، راست به چپ. لبش شکافت و خون روی چانه ریخت، با نمک اشک‌ها مخلوط شد.

جافری گفت: «نباید همش گریه کنی. وقتی لبخند داری و می‌خندی، خوشگل‌تری.»

سنسا که می‌ترسید باز از سر مرین کتک بخورد، خودش را واداشت که لبخند بزند، اما کافی نبود. پادشاه هنوز با تکان دادن سر ناخشنودی‌اش را نشان داد. «خون رو پاک کن، چقدر شلخته هستی.»

دیواره‌ی خارجی تا چانه‌ی سنسا می‌رسید، اما در امتداد لبه‌ی داخلی پیاده‌رو چیزی نبود، هیچ چیز جز سقوط طولانی هفتاد یا هشتاد قدمی به حیاط. تنها باید هل می‌داد. او درست آنجا ایستاده بود، آنجا ایستاده بود و با آن لب‌های کرم‌وارش به سنسا پوزخند می‌زد. به خودش گفت: تو می‌تونی، می‌تونی. همین حالا انجامش بده. اگر خودش هم با او پایین می‌رفت مهم نبود. اصلاً مهم نبود.

«اجازه بده، دختر.» سندور کلگان جلوی او زانو زد؛ بین او و جافری. با ظرافتی که از چنان مرد بزرگی بعید بود، خونی را که از لب پاره شده‌ی سنسا بیرون می‌زد پاک کرد.

فرصت از دست رفته بود. سنسا نگاهش را پایین انداخت. وقتی تازی کارش را تمام کرد، سنسا گفت: «متشکرم». او دختر خوبی بود و هیچ وقت نزاکت را از یاد نمی‌برد.

۶۸- دنریس

بال‌ها بر خواب تب‌آلودش سایه افکندند. «نمی‌خوای که اژدها رو بیدار کنی، می‌خوای؟»

زیر تاق‌های سنگی رفیع در راهرویی دراز قدم برمی‌داشت. نمی‌توانست به پشت سر نگاه کند، نباید به پشت نگاه می‌کرد. دری در مقابلش بود که به خاطر فاصله خیلی ریز بود، اما حتی از دور نیز می‌دید که رنگش سرخ است. تندتر قدم برداشت و پاهای برهنه‌اش روی سنگ رد خونی بجا گذاشتند.

«نمی‌خوای که اژدها رو بیدار کنی، می‌خوای؟»

تابش آفتاب را بر دریای داترک‌ها می‌دید، دشت بکر، آکنده از بوی خاک و مرگ. باد علف‌ها را به جنبش وامی‌داشت و آن‌ها مثل آب موج برمی‌داشتند. دروگو او را در آغوش نیرومندش گرفت، دستش آنجا را مالش داد و باز کرد و رطوبت لذت‌بخشی را که تنها و تنها مال او بود بیدار کرد. ستارگان در آسمانی به روشنی روز به آن‌ها لبخند زدند و وقتی دروگو وارد شد و بدن او را پر کرد، زمزمه کرد: «خونه»، اما ناگهان ستارگان دیده نمی‌شدند و بال‌های عظیمی آسمان آبی را پوشاندند و دنیا شعله‌ور شد.

«... نمی‌خوای که اژدها رو بیدار کنی، می‌خوای؟»

چهره‌ی سر جورا مغموم و گرفته بود. «ریگار آخرین اژدها بود.» دست‌های شفافش را روی منقلی گرم می‌کرد که روی آن، تخم‌های سنگی به مانند زغال سرخ شده بودند. لحظه‌ای آنجا بود و سپس محو می‌شد، پوستش بی‌رنگ شد، کم جرم‌تر از باد. شوالیه به مانند نسیم زمزمه کرد: «آخرین اژدها» و اثری ازش نماند. ظلمات را در پشت سرش احساس کرد و درِ سرخ از قبل هم دورتر به نظر می‌رسید.

«... نمی‌خوای اژدها رو بیدار کنی، می‌خوای؟»

ویسریس مقابلش ایستاده بود و داد می‌کشید: «اژدها التماس نمی‌کنه، هرزه. تو به اژدها دستور نمی‌دی. من اژدها هستم و تاجگذاری می‌کنم.» طلای مذاب مثل موم روی صورتش ریخت، شیارهای عمیقی را روی پوستش سوزاند. «من اژدها هستم و تاجگذاری می‌کنم!» انگشتانش مانند مار جهیدند و نوک پستانش را نیش

زدند، نیشگون گرفتند و پیچاندند، حتی با وجود ترکیدن چشم‌ها و ریختنشان به مانند ژله به روی گونه‌های سیاه شده.

«... نمی‌خوای اژدها رو بیدار کنی...»

در قرمز خیلی دور بود و نفس سردی را حس می‌کرد که از پشت به او نزدیک می‌شد. اگر به او می‌رسید، به مرگی می‌مرد که بدتر از مرگ بود، تا ابد در ظلمات از تنهایی می‌نالید. شروع کرد به دویدن.

«... نمی‌خوای اژدها رو بیدار کنی...»

گرمایی را در درونش احساس می‌کرد، سوزشی وحشتناک در رحمش. پسرش بلند و مغرور بود، پوست مسی دروگو و موی نقره‌ای دنی را داشت، با چشمان سرخ بادامی. لبخند زد، شروع کرد به بلند کردن دستش به سمت دنی، اما وقتی دهانش را گشود آتش بیرون ریخت. دنی دید که قلبش سینه‌اش را سوزاند و در یک چشم بهم زدن اثری ازش نماند؛ مثل بیدی که به شمع خورده باشد خاکستر شد. برای فرزندش گریست، به خاطر وعده‌ای که برای دهان گذاشتن روی سینه‌اش می‌داد، اما اشک‌هایش با برخورد به پوستش بخار می‌شدند.

«... می‌خوای اژدها رو بیدار کنی...»

اشباح ملبس به جامه‌های مندرس پادشاهان، در راهرو صف کشیده بودند. در دست شمشیرهایی از آتش کم رمق داشتند. موهایی از نقره و موهایی از طلا و موهایی به سفیدی پلاتین داشتند و چشم‌هایشان یاقوت و لعل و یشم و الماس بود. داد می‌زدند: «سریع‌تر، سریع‌تر، سریع‌تر.» دوید، هر جا که روی سنگ پا می‌گذاشت کف پایش به سنگ ذوب می‌شد. اشباح همصدا داد می‌زدند و او جیغ کشید و خودش را به جلو پرت کرد. چاقوی بزرگی پشتش را برید و دریده شدن پوستش را حس کرد، بوی خون جوشان به مشامش رسید و سایه‌ی بال‌ها را دید. و دنریس تارگرین پرواز کرد.

«... بیدار شدن اژدها ...»

در جلویش نمایان شد، در سرخ، خیلی نزدیک، خیلی نزدیک، راهروی اطراف محو شده بود، سرمای پشت سرش عقب می‌نشست. و حالا سنگ رفته بود و بر فراز دریای داترک‌ها پرواز می‌کرد، بالا و بالاتر، سبز زیر

پایش موج برمی‌داشت، و هر چیز که زنده بود و نفس می‌کشید از خوف سایه‌ی بال‌های او پا به فرار می‌گذاشت. بوی خانه به مشامش می‌خورد، می‌توانست آن را ببیند، آنجا، درست پشت در، زمین‌های سبز و خانه‌های بزرگ سنگی و آغوش گرم، آنجا. در را گشود.

«... اژدها...»

و برادرش ریگار را سوار بر اسبی به سیاهی زره‌اش دید. آتش از میان شیارهای چشم باریک کلاهخود، سرخ می‌درخشید. صدای گنگ سر جورا زمزمه کرد: «آخرین اژدها، آخرین، آخرین.» دنی روبند سیاه او را بلند کرد. صورت خودش بود.

بعد آن به مدت طولانی تنها درد بود و آتش درونش و زمزمه‌های ستارگان.

با مزه‌ی خاکستر در دهانش بیدار شد.

نالید: «نه، نه، لطفاً.»

«کالیسی؟» ژیکوی بود که به مانند غزالی هراسان روی او خم شده بود.

چادر در سایه غرق بود، ساکت و خفه. ذرات خاکستر از منقل به هوا بلند می‌شدند و دنی آن‌ها را تا خروجشان از سوراخ سقف، با چشم‌هایش تعقیب کرد. پرواز می‌کردم. بال داشتم، من پرواز می‌کردم. اما تنها یک رویا بود. زمزمه کرد: «کمکم کن.» سعی کرد که بلند شود. «برام...» صدایش به خشونت زخم تازه بود و به فکرش نمی‌رسید که چه می‌خواهد. چرا بدنش این همه درد می‌کرد؟ مثل این بود که بدنش تکه تکه شده بود و دوباره از اول ساخته شده بود. «من...»

«بله، کالیسی.» ژیکوی به همان سرعت رفت و فریادکشان از چادر خارج شد. دنی محتاج بود... چیزی... کسی... چی؟ می‌دانست که مهم است. تنها چیز دارای اهمیت در این دنیا بود. به پهلو غلتید، ملافه‌ای را که بین پاهایش گیر کرده بود کنار زد و روی آرنج نشست. تکان خوردن چه سخت بود. دنیا سرش را به نوسان می‌انداخت. من باید...

وقتی آمدند دیدند که روی قالی به سمت تخم‌های اژدها می‌خزد. سر جورا او را در آغوش بلند کرد و با وجود مقاومت‌های ضعیفش، به ملافه‌های ابریشمی‌اش برگرداند. از روی شانه‌ی شوالیه، سه کنیزش را و ژاگو را با سبیل باریکش می‌دید، و همچنین صورت تخت میری ماز دور را. سعی کرد به آن‌ها بگوید: «من باید، من باید...»

سر جورا گفت: «... بخوابید، پرنسس.»

«نه، لطفاً. لطفاً.»

«بله.» با وجودی که بدنش می‌سوخت، او را با ابریشم پوشاند. «بخوابید و دوباره نیرومند بشید، کالیسی. پیش ما برگردید.» و آن وقت، میری ماز مغ آنجا بود و فنجانی را به لب او می‌فشرد. مزه‌ی شیر ترشیده می‌داد، و چیزی دیگر، چیزی تند و تلخ. مایع گرم روی چانه‌اش ریخت. هر طور بود بلعید. چادر تاریک‌تر شد و خواب دوباره بر او چیره شد. این بار خواب ندید. در خلسه و با آرامش روی دریای سیاهی غوطه‌ور بود که ساحلی نمی‌شناخت.

بعد مدتی، یک شب، یک روز، یک سال، نمی‌توانست تشخیص دهد، دوباره بیدار شد. چادر تاریک بود، وقتی باد بیرون می‌وزید، دیواره‌های ابریشمی مثل بال تکان می‌خوردند. این بار دنی سعی نکرد که برخیزد. صدا زد: «ایری، ژیکوی، دوریا.» همه فوراً حاضر شدند. «گلوم خشکه، خیلی خشک.» و برایش آب آوردند. گرم بود و بی‌طعم، اما دنی با ولع نوشید و ژیکوی را فرستاد تا باز بیاورد. ایری دستمالی را خیس کرد و پیشانیش را مالش داد. دنی گفت: «مریض بودم.» دختر داترک با سر تایید کرد. «چه مدت؟» دستمال تسکینش می‌داد، با این حال ایری آن قدر غمگین به نظر می‌رسید که دنی را می‌ترساند. «خیلی.» وقتی ژیکوی با آب برگشت، میری ماز دور با چشمانی سنگین از خواب، همراهش آمد. «بنوشید.» باز سر دنی را به فنجان بلند کرد، اما این بار تنها شراب بود. شیرین، شراب شیرین. دنی نوشید و دراز کشید، به صدای آرام تنفس خودش گوش سپرد. وقتی خواب یک بار دیگر به بدنش می‌خزید، سنگینی اندام‌هایش را حس می‌کرد. زمزمه کرد: «برام...» صدایش خواب آلود بود. «برام بیارش... می‌خوام نگهش دارم...»

مغ پرسید: «بله؟ چی می‌خواید کالیسی؟»

«بیارش... تخم... تخم اژدها... لطفاً...» پلک‌هایش سرب شدند و خسته‌تر از آن بود که باز نگهشان دارد.

وقتی برای بار سوم بیدار شد، ستون طلایی آفتاب از سوراخ دود چادر به پایین می‌ریخت و بازوانش دور یکی از تخم‌های اژدها را گرفته بودند. آن یکی که روشن بود، با فلس‌هایی به رنگ خامه، رگه‌های طلایی و برنزی، و حرارتش را حس می‌کرد. زیر ابریشم ملافه‌اش، لایه‌ی نازکی از عرق پوست برهنه‌اش را می‌پوشاند. شبنم اژدها. با نوک انگشتش سطح پوسته را دنبال کرد، در امتداد خطوط طلایی، و حس کرد که چیزی در عمق سنگ با پیچ و تاب خوردن به او پاسخ داد. او را نترساند. همه‌ی هراسش رفت، سوخت و نابود شد.

دنی روی پیشانی‌اش دست گذاشت. زیر لایه‌ی عرق، پوستش سرد بود و تب برطرف شده بود. خودش را وادار به نشستن کرد. لحظه‌ای سرش گیج رفت و بین ران‌هایش دردی عمقی احساس کرد. کنیزهایش با شنیدن صدای او به دو آمدند. «آب، یه پارچ آب، هر چی می‌شه سرد باشه. و میوه، فکر کنم خرما.»

«هر چی شما بگید، کالیسی.»

موقع برخاستن گفت: «سر جورا رو می‌خوام.» ژیکوی ردای ابریشمی آورد و روی شانه‌هایش انداخت. «و حمام داغ و میری ماز دور و...» حافظه‌اش ناگهانی برگشت و حرفش برید. به هر زحمتی گفت: «کال دروگو» صورت‌های آن‌ها را با وحشت برانداز کرد. «اون...؟»

ایری آهسته پاسخ داد: «کال زنده است»... اما دنی غم را در چشمانش دید و او به محض گفتن این حرف با عجله برای آوردن آب رفت.

به دوریا رو کرد: «بهم بگو.»

«من... من سر جورا رو میارم.» دختر لایسی سرش را خم کرد و از چادر گریخت.

ژیکوی نیز می‌گریخت، اما دنی مچش را گرفت و اسیر نگهش داشت. «موضوع چیه؟ باید بدونم. دروگو... و بچه‌ام.» چرا تا حالا به یاد بچه نیفتاده بود؟ «پسرم... ریگو... کجاست؟ می‌خوامش.»

کنیز چشم‌هایش را پایین انداخت. «پسر... زنده نموند، کالیسی.» صدایش زمزمه‌ی وحشت‌زده‌ای بود.

دنی مچ او را رها کرد. موقعی که ژیکوی چادر را ترک می‌کرد، با خودش اندیشید که پسرم مرده. می‌دانسته. از همان لحظه‌ی اول بیدار شدن و دیدن اشک‌های ژیکوی می‌دانسته. نه، قبل از بیدار شدن می‌دانسته. رویایش را به خاطر آورد، ناگهانی و واضح، و مرد بلند با پوست مسی و موی نقره‌ای را به یاد آورد که ناگهان مشتعل شد.

باید می‌گریست، می‌دانست، اما چشم‌هایش به خشکی خاکستر بودند. در رویایش گریسته بود و اشک‌ها روی گونه‌هایش بخار شده بودند. تمام غصه از وجود من رفته. احساس غم می‌کرد، با این وجود... احساس می‌کرد که ریگو دارد فراموش می‌شود، انگار هیچ وقت وجود نداشته.

سر جورا و میری ماز دور چند لحظه بعد وارد شدند و دنی را ایستاده بالای تخم‌های اژدها یافتند؛ دو تا هنوز در صندوقشان بودند. به نظر دنی چنین می‌رسید که به اندازه‌ی همانی که با آن خوابیده بود داغ هستند، خیلی عجیب بود. «سر جورا، بیا اینجا.» دست او را گرفت و روی تخم سیاه با موج‌های سرخ گذاشت. «چی حس می‌کنی؟»

«پوسته، به سختی سنگ.» شوالیه احتیاط می‌کرد. «فلس.»

«گرما؟»

«نه. سنگ سرد.» دستش را برداشت. «پرنسس، حالتون خوبه؟ درسته با ضعفی که دارید سرپا باشید؟»

«ضعف؟ من قوی هستم، جورا.» برای راضی کردن او روی توده‌ای از تشک نشست. «بهم بگو بچه‌ام چطور مرد.»

«اون هیچ زندگی نکرد، پرنسس من. زن‌ها می‌گن...» حرفش برید و دنی دید که چقدر گوشتش آب شده و چطور موقع راه رفتن می‌لنگد.

«بهم بگو. بگو زن‌ها چی می‌گن.»

شوالیه صورتش را برگرداند. نگاهش شبح‌زده بود. «می‌گن که بچه...»

دنی منتظر ماند، اما سر جورا توانایی گفتن را نداشت. قیافه‌اش از شرم گرفته شد. چقدر به جسد شباهت داشت.

«هیولا بود.» میری ماز دور به عوض او تمام کرد. شوالیه مرد نیرومندی بود، اما در آن لحظه دنی متوجه شد که مغ نیرومندتر و ظالم‌تر و بی‌نهایت خطرناک‌تر است. «عجیب الخلقه. من خودم بیرون کشیدمش. مثل سوسمار فلس داشت، کور بود، دم داشت مثل یه دنبه، و بال‌های کوچک چرمی مثل خفاش. وقتی بهش دست زدم، گوشت از استخون کنده شد و داخل بدنش پر از کرم‌های قبر بود و بوی فساد بلند شد. خیلی وقت بود که مرده بود.»

ظلمات. ظلمات هولناک در پشتش برمی‌خاست تا او را ببلعد. اگر به پشت نگاه می‌کرد از دست می‌رفت. «وقتی سر جورا منو به داخل چادر برد پسرم زنده و قوی بود. لگدهاش رو حس می‌کردم، جنگیدنش برای متولد شدن رو.»

میری ماز دور گفت: «شاید این طور بوده، اما موجودی که از رحم شما خارج شد به همون شکل بود که گفتم. مرگ در اون چادر حضور داشت، کالیسی.»

سر جورا با صدایی خشن گفت: «تنها سایه بودند.» اما دنی شک را در صدای او می‌شنید. «من دیدم، مغ. تو رو دیدم، تنها با سایه‌ها می‌رقصیدی.»

میری گفت: «سرور آهنپوش، قبر سایه‌های درازی می‌ندازه، دراز و تاریک، و در انتها هیچ نوری نمی‌تونه جلوش رو بگیره.»

سر جورا پسر او را کشته بود، دنی می‌دانست. او تنها از روی عشق و وفاداری کاری را که می‌توانست انجام داده بود، لیکن دنی را به مکانی برده بود که هیچ زنده‌ای نباید می‌رفت و بچه‌ی او را به ظلمات خورانده بود. شوالیه نیز می‌دانست؛ قیافه‌ی گرفته، چشم‌های گود افتاده، لنگش. به او گفت: «سایه‌ها تو رو هم لمس کردند، سر جورا.» شوالیه پاسخی نداد. دنی به همسر خدا رو کرد. «تو بهم هشدار دادی که تنها مرگ می‌تونه بهای زندگی باشه. فکر کردم منظورت اسبه.»

میری ماز دور گفت: «نه، این دروغیه که به خودتون گفتید. شما از بها اطلاع داشتید.»

می‌دانسته؟ می‌دانسته؟ اگه به عقب نگاه کنم از دست رفتم. «بها پرداخت شد. اسب، بچه‌ام، کارو و کاتو، هگو و کوهولو. بها پرداخت شد و پرداخت شد و پرداخت شد.» از روی تشک‌ها برخاست. «کال دروگو کجاست؟ بهم نشونش بده، همسر خدا، مغ، ساحره‌ی خون، هر چی که هستی. کال دروگو رو بهم نشون بده. بهم نشون بده که در عوض زندگی پسرم چی خریدم.»

پیرزن گفت: «هر چی شما دستور بدید، کالیسی. بیایید، شما رو پیشش می‌برم.»

دنی از آنچه متوجه بود ضعیف‌تر بود. سر جورا دستش را دور او انداخت و در برخاستن به او کمک کرد. آهسته گفت: «بعداً برای این کار وقت هست، پرنسس من.»

«می‌خوام حالا ببینمش، سر جورا.»

در مقایسه با تاریکی چادر، دنیای بیرون کور کننده بود. خورشید مثل طلای مذاب می‌سوخت و زمین داغ و برهوت بود. کنیزهایش با میوه و شراب و آب منتظرش بودند و ژاگو برای کمک به سر جورا جلو آمد. آگو و راکارو سر جایشان ماندند. تابش خورشید روی شن، نگاه دقیق‌تر را دشوار می‌ساخت، تا اینکه دنی دستش را بلند کرد و روی چشم‌هایش سایه انداخت. خاکسترهای آتش را می‌دید، چند گروه اسب با بی‌حالی سرگردان بودند و دنبال یک لقمه علف می‌گشتند، اینجا و آنجا چند چادر و رختخواب به چشم می‌خورد. گروه کوچکی از بچه‌ها برای تماشای او جمع شده بودند و پشت سر آن‌ها، چند زن را دید که به کار خود مشغول بودند و چند پیرمرد چروکیده با چشمان خسته به آسمان صاف آبی خیره بودند و به سستی مگس‌های خون را از خودشان می‌راندند. شمارش تقریبی صد نفر نشان می‌داد، نه بیشتر. جایی که چهل هزار نفر اردو زده بودند، اکنون تنها باد و خاک زندگی می‌کرد.

گفت: «کالاسار دروگو رفته.»

جاگو گفت: «کالی که نمی‌تونه سواری کنه کال نیست.»

سر جورا گفت: «داترک‌ها تنها از قدرتمند تبعیت می‌کنند. متاسفم، پرنسس. راهی برای حفظشون نبود. کو پونو اولین کسی بود که به خودش کال پونو گفت و رفت، خیلی‌ها بهش پیوستند. زیاد طول نکشید که ژاکو هم همین

کار رو کرد. بقیه با استفاده از تاریکی شب در گروه‌های بزرگ و کوچک رفتند. الان در دریای داترکی به جای یه کالاسار که مال دروگو بود چند کالاسار جدید وجود داره.»

آگو گفت: «پیرها موندند و ترسوها، ضعیف‌ها و مریض‌ها. و ما که قسم خوردیم. ما می‌مونیم.»

راکارو گفت: «اونا گله‌های کال دروگو رو بردند، کالیسی. عده‌ی ما کمتر از اون بود که جلوشون رو بگیریم. حق قوی‌تره که مال ضعیف رو بگیره. خیلی از برده‌ها رو هم برداشتند، مال کال و مال شما رو، اما چند تایی مونده.»

دنی به یاد بچه‌ی وحشت‌زده‌ای افتاد که بیرون دیوارهای قوم بره نجات داده بود. «اریا؟»

جاگو گفت: «مغو که حالا همخون ژاکوئه، اونو گرفت. جلو و عقب ازش سواری گرفت و اونو به کالش تقدیم کرد، ژاکو هم اونو به بقیه‌ی همخون‌هاش داد. شش نفر بودند. وقتی کارشون تموم شد، گلوش رو بریدند.»

آگو گفت: «قسمتش بود، کالیسی.»

اگه به عقب نگاه کنم از دست رفتم. «سرنوشت ظالمانه‌ای بود، اما نه به اندازه‌ی مال مغو. بهتون قول می‌دم، قسم به خدایان قدیم و جدید، خدای بره و اسب و هر خدایی که زنده است. به کوهستان مادر و زهدان جهان سوگند می‌خورم. قبل از اینکه کار من با مغو و کو ژاکو تموم بشه، اونا برای ترحمی التماس می‌کنند که به اریا نشون دادند.»

داترک‌ها با دودلی به هم نگاه کردند. ایری طوری شرح داد که انگار با بچه طرف است: «کالیسی، ژاکو حالا یه کاله، با بیست هزار سوارکار در پشت سرش.»

سرش را بلند کرد. «و من دنریس استورم‌بورن از خاندان تارگرین، از نسل اگان فاتح و میگور ظالم و قبل اونا والریای کهن هستم. من دختر اژدها هستم و بهت قسم می‌خورم که این مردها موقع مرگ از درد داد بکشند. حالا منو پیش کال دروگو ببرید.»

او روی خاکِ لختِ سرخ دراز کشیده بود و به خورشید خیره بود.

چندین مگس خون روی بدنش نشسته بودند، هر چند به نظر نمی‌رسید متوجه‌شان باشد. دنی آن‌ها را راند و کنار او زانو زد. چشم‌هایش کاملاً باز بودند اما نمی‌دیدند و دنی بلافاصله فهمید که او نابینا است. وقتی اسمش را زمزمه کرد، به نظر نرسید که می‌شنود. زخم روی سینه‌اش دیگر بهتر از این خوب نمی‌شد و جای زخم خاکستری و قرمز و کریه بود.

از آن‌ها پرسید: «چرا این بیرون زیر آفتاب تنهاست؟»

سر جورا گفت: «به نظر از گرما خوشش میاد، پرنسس. چشم‌هاش خورشید رو دنبال می‌کنند، هر چند اونو نمی‌بینه. تا حدی می‌تونه راه بره. هر جا هدایتش کنیم می‌ره، اما نه بیشتر. اگه غذا در دهنش بذاریم می‌خوره، اگه آب روی لب‌هاش بریزیم می‌نوشه.»

دنی بوسه‌ی آرامی به پیشانی خورشید و ستارگانش زد و مقابل میری ماز دور برخاست. «افسون‌های تو گرون هستند، مغ.»

میری ماز دور گفت: «اون زنده است. شما زندگی درخواست کردید. بهای زندگی رو پرداختید.»

«این برای کسی که مثل دروگو بوده زندگی محسوب نمی‌شه. زندگی اون خنده و برشته شدن گوشت روی آتش و اسب بین پاهاش بود. زندگی اون داشتن ارخ در دست و به صدا دراومدن زنگ‌هاش موقع تاختن برای رویارویی با دشمن بود. زندگی اون همخون‌هاش و من بودم و پسری که قرار بود بهش تقدیم کنم.»

میری ماز دور پاسخی نداد.

دنی مطالبه کرد: «کی مثل سابقش می‌شه؟»

میری ماز دور گفت: «وقتی خورشید از غرب طلوع و در شرق غروب کنه، وقتی دریاها خشک بشن و کوه‌ها مثل برگ با باد پراکنده بشن. وقتی رحم شما دوباره باردار بشه و بچه‌ی زنده‌ای به دنیا بیارید. اون وقت و نه زودتر.»

دنی به سر جورا و سایرین اشاره کرد. «ما رو تنها بذارید. با این مغ خصوصی صحبت می‌کنم.» مورمونت و سایرین عقب کشیدند. وقتی رفتند دنی گفت: «تو می‌دونستی.» درون و بیرونش درد می‌کرد، اما خشم به او نیرو می‌داد. «می‌دونستی که چی دارم می‌خرم و بهاش رو می‌دونستی، با این حال گذاشتی که بپردازم.»

زن سنگین وزن با خونسردی گفت: «سوزوندن معبد من خطا بود. اونا چوپان بزرگ رو خشمگین کردند.»

دنی به سردی گفت: «این کار خدا نیست. اگه به عقب نگاه کنیم، من باختم. تو بهم کلک زدی. بچه‌ای که در شکمم بود کشتی.»

«نریانی که بر دنیا چیره می‌شود حالا دیگه شهری رو نمی‌سوزونه. کالاسارش هیچ ملتی رو لگدمال نمی‌کنه.»

با اندوه گفت: «من ازت دفاع کردم. نجاتت دادم.»

«نجاتم دادی؟» زن لازارینی تف کرد. «سه سوار با من آمیزش کرده بودند، نه مثل مرد با زن، بلکه از پشت مثل سگ‌ها. وقتی می‌گذشتی، چهارمی توی بدنم بود. چطور اسم اینو نجات دادن می‌ذاری؟ من سوختن خانه‌ی خدام رو مشاهده کردم، جایی که اون قدر انسان‌های نیکوکار رو درمان کردم که نمی‌شه شمردشون. خونه‌م هم سوزوندند و در کوچه‌ها تل‌هایی از سر دیدم. سر نانوایی رو دیدم که برام نون می‌پخت. سر پسری رو دیدم که همین سه ماه پیش نذاشتم از خناق بمیره. گریه‌های بچه‌هایی رو شنیدم که سوارکارها با شلاق دنبالشون بودند. باز هم بگو چی رو نجات دادی.»

«زندگیت.»

میری ماز دور با سنگدلی خندید. «به کالت نگاه کن و ببین وقتی همه چیز دیگه از دست رفته باشه، زندگی چه ارزشی داره.»

دنی محافظینش را صدا زد و دستور داد که دست و پای میری ماز دور را ببندند، اما وقتی مغ را بیرون می‌بردند به دنی طوری لبخند زد که انگار شریک رازی هستند. کافی بود یک کلمه بگوید و دنی می‌گفت که سرش را قطع کنند... اما چه چیزی به دست می‌آورد؟ یک سر؟ اگر زندگی ارزشی نداشت، مرگ چقدر ارزشمند بود؟

کال دروگو را به چادرش برگرداندند و دنی دستور داد که تشتش را پر کنند و این بار، آب خون نداشت. خودش او را شست، گرد و خاک را از دست و سینه شست، صورتش را با پارچه‌ی نرم تمیز کرد، موی دراز سیاهش را صابون زد و با شانه گره خوردگی‌ها را باز کرد تا اینکه دوباره همان طور که دنی به یاد می‌آورد می‌درخشید. وقتی کارش تمام شد از غروب خیلی گذشته بود و دنی خسته شده بود. برای خوردن و آشامیدن به خودش استراحت داد، اما تنها توانست که گازی به یک انجیر بزند و یک جرعه آب بنوشد. خواب آسوده‌اش می‌کرد، اما به حد کافی خوابیده بود... در واقع خیلی زیاد. این شب را به دروگو مدیون بود، به خاطر تمام شب‌هایی که با هم بودند و شاید هنوز می‌توانستند با هم باشند.

وقتی او را به میان تاریکی هدایت می‌کرد خاطره اولین سواری‌شان به یادش بود؛ داترک‌ها معتقد بودند که همه‌ی امور مهم زندگی یک مرد باید زیر آسمان باز انجام گیرد. به خودش می‌گفت که نیروهای قدرتمندتری از نفرت وجود دارند، افسون‌های باستانی‌تر و شایسته‌تر از آنچه مغ در آشائی آموخته. شب سیاه و بی‌مهتاب بود، اما بالای سرشان میلیون‌ها ستاره خیلی روشن می‌سوختند. آن را شگون فرض کرد.

اینجا فرش نرم علف از آن‌ها استقبال نکرد، فقط زمین سخت خاکی لخت که سنگ رویش پاشیده بودند. درختی با باد نمی‌جنبید و نهری با موسیقی دلنشین آب، ترس‌هایش را تسکین نمی‌داد. دنی به خودش گفت که ستارگان کافی هستند. زمزمه کرد: «یادت میاد دروگو، اولین سواریمون با هم یادت هست، روزی که ازدواج کردیم. شبی که ریگو رو ساختیم یادت هست، کالاسار هر طرفمون رو گرفته بود و چشم‌های تو روی صورت من بود. یادته آب زهدان جهان چقدر خنک و زلال بود. یادته خورشید و ستارگان من. به خاطر بیار و پیش من برگرد.»

زایمان او را متورم‌تر و زخمی‌تر از آن باقی گذاشته بود که بتواند او را مطابق میلش در درونش بپذیرد، اما دوریا راه‌های دیگری را به او آموخته بود. دنی دست‌هایش، دهانش، پستان‌هایش را استفاده کرد. با ناخن خراشید و غرق بوسه‌اش کرد و زمزمه کرد و دعا خواند و سرگذشتشان را تعریف کرد، و در نهایت او را با اشک‌هایش شسته بود. با این وجود، دروگو احساس نداشت، حرف نمی‌زد، سفت نمی‌شد.

و وقتی سپیده‌ی دلگیر از افقی تهی دمید، دنی دانست که او را به واقع از دست داده است. با غصه گفت: «وقتی خورشید از غرب طلوع و در شرق غروب کنه، وقتی دریاها خشک بشن و کوه‌ها مثل برگ با باد پراکنده بشن.

وقتی رحم من دوباره باردار بشه و بچه‌ی زنده‌ای به دنیا بیارم. اون وقت تو برمی‌گردی، خورشید و ستارگان من، و نه زودتر.»

ظلمات داد کشید: هرگز، هرگز، هرگز.

دنی داخل چادر بالشی از ابریشم نرم پیدا کرد که با پَر پُر شده بود. آن را به سینه‌اش فشرد و پیش دروگو بازگشت، پیش خورشید و ستارگانش. اگه به عقب نگاه کنم از دست رفتم. راه رفتن هم درد داشت و می‌خواست بخوابد، بخوابد و رویا نبیند.

زانو زد، لب‌های دروگو را بوسید، بالش را روی صورت او فشرد.

۶۹- تیریون

تایوین لنیستر گفت: «پسر من دست اوناست.»

«بله، سرورم.» صدای قاصد از خستگی، سست شده بود. روی سینه‌ی نیم تنه‌ی پاره‌اش، خون خشک نیمی از گراز کریک‌هال‌ها را پوشانده بود.

یکی از پسرهات. تیریون جرعه‌ای نوشید و با فکر جیمی چیزی نگفت. وقتی دستش را بلند کرد، درد از آرنجش تیر کشید و او را باز به یاد تجربه‌ی مختصر خودش از جنگ انداخت. برادرش را دوست داشت، اما در عوض تمام طلای کسترلی راک نیز حاضر نمی‌شد که در ویسپرینگ وود همراه او باشد.

فرماندهان و پرچمداران تجمع یافته‌ی پدرش با شنیدن داستان قاصد ساکت شده بودند. تنها صدا، ترق تروق الواری بود که در انتهای اتاق دراز می‌سوخت.

بعد مشقات راهپیمایی بی‌وقفه‌ی طولانی به جنوب، مژده‌ی حتی یک شب خوابیدن در مهمانخانه، تیریون را به شدت سرحال آورده بود... هر چند ترجیح می‌داد که دوباره این مهمانخانه با تمام خاطراتش نباشد. پدرش سرعت طاقت فرسایی تعیین کرده بود و خسارتش را تحمل کرده بود. زخمی‌های جنگ با سرعتی که می‌توانستند تعقیبشان می‌کردند یا به حال خود رها شده بودند. هر روز صبح عده‌ی دیگری را رها می‌کردند، مردهایی که دیگر از خواب برنمی‌خاستند. هر بعد از ظهر، عده‌ی بیشتری بین راه از پا درمی‌آمدند. و هر روز عصر، عده‌ی بیشتری با استفاده از تاریکی غروب می‌گریختند. تیریون چندان بی‌میل نبود که همراه آن‌ها برود.

در طبقه‌ی بالا از آسایش تشک پر و گرمای بدن شی لذت می‌برد که ملازمش بیدارش کرد و گفت که سوارکاری با اخبار شوم از ریورران رسیده. پس همه‌اش بیهوده بوده. شتاب به جنوب، راهپیمایی بی‌انتهای اجباری، اجساد رها شده در مسیر... همه به خاطر هیچ. راب استارک چندین روز پیش به ریورران رسیده.

سر هریس سویفت نق زد: «چطور ممکنه همچین اتفاقی بیفته؟ چطور؟ حتی با وجود شکست ویسپرینگ وود، شما ریورران رو با قشونی نیرومند در یه حلقه‌ی آهنین محاصره کرده بودید... چه نوع جنونی باعث شد که سر جیمی افرادش رو به سه اردوی جدا تقسیم کنه؟ مطمئناً می‌دونست که چقدر آسیب پذیر می‌شن؟»

تیریون در دلش گفت خیلی بهتر از تو، بزدل بی‌چونه. شاید که جیمی ریورران را از دست داده بود، اما شنیدن تحقیر شدن برادرش به دست امثال سویفت، خشمگینش می‌ساخت؛ کاسه لیسی که بزرگترین موفقیتش این بوده که دخترش را به ازدواج سر کوان در بیاورد و در نتیجه خودش را به لنیسترها وصل کند.

عمویش خیلی خونسردانه‌تر از جواب احتمالی تیریون پاسخ داد: «منم بودم همین کار رو می‌کردم. شما ریورران رو ندیدید سر هریس، وگرنه می‌دونستید که چقدر انتخاب‌های جیمی کم بودند. قلعه درست در راس محل ریزش تامبل‌استون به رد فورک قرار داره. رودخونه‌ها دو ضلع یک مثلث رو می‌سازند و موقع تهدید، تالی‌ها دریچه‌ی سدشون رو باز می‌کنند، خندق عریضی در ضلع سوم می‌سازند و ریورران رو به جزیره تبدیل می‌کنند. دیوارها از وسط آب بلند می‌شن و مدافعین از روی برج‌ها تا چندین فرسنگ به ساحل مقابل اشراف دارند. کسی که قصد محاصره داره، برای قطع تمام مسیرهای ورود، باید یه اردو در شمال تامبل‌استون بذاره، یکی در جنوب رد فورک، و یکی بین دو رودخونه در غرب خندق. راه دیگه‌ای نداره، هیچی.»

قاصد گفت: «سر کوان واقعیت رو می‌گن، سروران من. ما حصارهایی از الوار نوک تیز دور اردوها کشیده بودیم، اما کافی نبود، چون غافلگیر شدیم و رودخونه‌ها ما رو از هم جدا کرده بودند. اونا اول به اردوی شمالی یورش آوردند. هیچ کس انتظار حمله نداشت. مارک پایپر به خطوط تدارکاتی ما شبیخون می‌زد، اما بیشتر از پنجاه نفر نداشت. سر جیمی رفته بود که تکلیفش رو یکسره کنه... خب، فکر می‌کردیم که اونا بودند. به ما گفته بودند که پسر استارک در شرق گرین فورک داره به جنوب پیشروی می‌کنه...»

«و گشتی‌هاتون؟» صورت سر گرگور کلگان می‌توانست از سنگ تراشیده شده باشد. آتش ته‌رنگِ نارنجی تیره‌ای به پوستش می‌داد و سایه‌های عمیقی زیر چشمانش می‌انداخت. «چیزی ندیدند؟ اخطار ندادند؟»

قاصدِ خون‌آلود سرش را تکان داد. «گشتی‌های ما ناپدید می‌شدند. فکر می‌کردیم کار مارک پایپره. اونایی که برمی‌گشتند چیزی ندیده بودند.»

کوه اظهار کرد: «مردی که چیزی نمی‌بینه چشم‌هاش استفاده‌ای ندارند. بکنیدشون و به گشتی بعدی بدید. بهش بگید که امیدوارید چهار چشم بهتر از دو تا ببینه... و اگه ندید، اون وقت نفر بعدی شش تا داره.»

لرد تایوین لنیستر صورتش را برای برانداز کردن سر گرگور برگرداند. تیریون برق طلا را در انعکاس نور از مردمک پدرش دید، اما تشخیص نمی‌داد که نگاه از روی تایید است یا انزجار. در جلسه‌های مشورتی، لرد تایوین اغلب ساکت بود و ترجیح می‌داد قبل از صحبت گوش کند، عادتی که تیریون سعی در تقلید داشت. با این وجود، این درجه از سکوت برای پدرش غیرعادی بود و شرابش دست نخورده بود.

سر کوان پرسید: «گفتید موقع شب اومدن.»

مرد با خستگی سرش را تکان داد. «بله. بلک‌فیش رهبر پیش قراول بود، دیده‌بان‌های ما رو کشت و حصار رو برای نیروی اصلی پاک کرد. تا افراد ما بفهمند که چی شده، سوارها به ساحل گود می‌ریختند و شمشیر و مشعل در دست، بین اردو می‌تاختند. من در اردوی غربی بین دو رودخونه خوابیده بودم. وقتی صدای جنگ رو شنیدیم و دیدیم که چادرها به آتش کشیده می‌شن، لرد برکس ما رو به سمت کلک‌ها هدایت کرد و سعی کردیم با پارو رد بشیم، اما جریان آب ما رو به پایین رودخونه کشید و تالی‌ها از دیوارها با منجنیق روی ما سنگ ریختند. دیدم که یه کلک چندین تکه شد و سه تای دیگه واژگون شدند. افراد به رودخونه ریختند و غرق شدند... و اونایی که موفق به گذشتن شدند، دیدند که استارک‌ها در ساحل منتظرشون هستند.»

سر فلمنت برکس که شنل نقره‌ای و ارغوانی پوشیده بود، قیافه‌ای کسی را داشت که آنچه را می‌شنید باور نمی‌کرد. «پدرم...»

قاصد گفت: «متاسفم سرورم، لرد برکس وقتی کلکش واژگون شد زره پوشیده بود. خیلی دلاور بودند.»

تیریون در دلش گفت که اون یه احمق بود. فنجان را تکان داد و به اعماق شراب خیره شد. گذشتن در شب از رودخانه روی کلکی که با عجله ساخته شده، زره‌پوش و با وجود دشمن در ساحل مقابل... اگر این رشادت بود، تیریون همیشه بزدلی را انتخاب می‌کرد. نمی‌دانست که وقتی وزن فولاد، لرد برکس را به زیر آب‌های سیاه می‌کشیده، او چقدر احساس دلاوری می‌کرده.

قاصد داشت می‌گفت: «اردوی بین دو رودخونه هم متلاشی شد. وقتی سعی داشتیم که از آب رد بشیم، استارک‌های بیشتری از غرب وارد میدان شدند، دو ستون سواره نظام زره‌پوش بودند و من غول در زنجیر آمبر و عقاب ملیستر رو دیدم، اما کسی که رهبری‌شون می‌کرد پسره بود، به همراه یه گرگ غول پیکر که در کنارش

می‌دوید. من اونجا حاضر نبودم، اما می‌گن که اون حیوون چهار مرد رو کشت و یه دوجین اسب رو درید. نیزه‌دارهای ما دیواری از سپر تشکیل دادند و مقابل اولین یورش پایداری کردند، اما وقتی تالی‌ها درگیری رو دیدند، دروازه‌های ریورران رو گشودند و گروهی به رهبری تایتوس بلک‌وود از پل متحرک گذشتند و به پشت نیزه‌دارها حمله کردند.»

لرد لفورد با خشم گفت: «خدایان رحم کنند.»

«جان آمبر برج‌های تسخیری که می‌ساختیم سوزوند، لرد بلک‌وود سِر ادمور تالی رو در زنجیر بین سایر اسیرها پیدا کرد و همه رو آزاد کرد. اردوی جنوبی ما تحت فرماندهی سر فورلی پرستر بود. اون وقتی دید که اردوهای دیگه از دست رفتند، به همراه دو هزار نیزه‌دار و به همون تعداد کماندار با نظم عقب نشینی کرد، اما تایروشی که فرمانده‌ی سوارهای مزدورش بود پرچم‌های اونو انداخت و به دشمن پیوست.»

«لعنت به اون مرد.» عمو کوان ظاهراً بیشتر عصبانی بود تا متحیر. «به جیمی هشدار دادم که بهش اعتماد نکنه. مردی که برای سکه می‌جنگه، تنها به کیسه‌ی پول وفاداره.»

لرد تایوین انگشتانش را زیر چانه‌اش در هم فرو برد. موقع گوش دادن، تنها چشم‌هایش حرکت می‌کردند. صورتش چنان ثابت بود که انگار نقابی به چهره داشت، اما تیریون دانه‌های ریز عرق را روی سر تراشیده‌ی پدرش می‌دید.

سر هریس سویفت دوباره نق زد: «چطور ممکنه اتفاق افتاده باشه؟ سر جیمی اسیر بشه، محاصره بشکنه... این فاجعه است!»

سر آدام ماربرند گفت: «مطمئناً همه‌ی ما از شما به خاطر متذکر شدن بدیهیات سپاسگزاریم، سر هریس. سوال اینه که، چکار باید بکنیم؟»

«چکار می‌تونیم بکنیم؟ همه‌ی قشون جیمی یا کشته شده یا اسیر گرفته شده یا متواری شده، و استارک‌ها و تالی‌ها درست در مسیر تدارکاتی ما نشستند. راه ما به غرب قطع شده! اونا اگه بخوان می‌تونن به کسترلی راک پیشروی کنند و چه چیزی جلوشون رو می‌گیره؟ سروران من، ما شکست خوردیم. باید درخواست صلح کنیم.»

«صلح؟» تیریون متفکرانه شرابش را تکان داد، تمامش را سرکشید و فنجان خالی را روی زمین انداخت. فنجان به چندین تکه خرد شد. «این هم صلح شما، سر هریس. خواهرزاده‌ی عزیز من، وقتی تصمیم گرفت که قلعه‌ی سرخ رو با سر لرد ادارد تزئین کنه، هر امیدی رو از بین برده. حالا نوشیدن شراب با اون فنجان، راحت‌تر از متقاعد کردن راب استارک به صلحه. اون داره پیروزی کسب می‌کنه... مگه متوجه نشدید؟»

سر آدام مصرانه گفت: «دو درگیری نتیجه‌ی یه جنگ رو مشخص نمی‌کنه. ما هنوز به هیچ وجه شکست نخوردیم. من از فرصت آزمایش سلاح خودم در برابر پسر استارک استقبال می‌کنم.»

لرد لفورد پیشنهاد کرد: «شاید به آتش بس و مبادله‌ی اسرا راضی بشن.»

تیریون به تلخی گفت: «مگه سه در برابر یک مبادله کنیم، باز هم در برابر اونا کم میاریم. و در ازای برادرم چی برای پیشنهاد داریم؟ سر متعفن لرد ادارد؟»

لفورد امیدوارانه گفت: «شنیدم که ملکه سرسی دخترهای دست رو در اختیار داره. اگه به پسره خواهرهاش رو پس بدیم...»

سر آدام با تمسخر باد به دماغ انداخت. «باید الاغ محض باشه که زندگی جیمی لنیستر رو با دو دختر مبادله کنه.»

لرد لفورد گفت: «پس باید برای سر جیمی پول بپردازیم، هر چقدر که بشه.»

تیریون چشم به بالا غلتاند. «اگه استارک احساس کنه که طلا لازم داره، می‌تونه زره‌ی جیمی رو ذوب کنه.»

سر آدام دلیل آورد: «اگه درخواست آتش بس کنیم، فکر می‌کنند که ضعیف هستیم. باید فوراً بهشون حمله کنیم.»

سر هریس گفت: «مطمئناً می‌تونیم دوستانمون در دربار رو قانع کنیم که با نیروی تازه نفس به ما ملحق بشن و امکانش هست که کسی برای بسیج یه قشون جدید به کسترلی راک برگرده.»

لرد تایوین لنیستر برخاست. باز گفت: «پسر من دست اوناست.» صدایش مانند شمشیری که دنبه را می‌برد جر و بحث‌ها را قطع کرد. «تنهام بذارید. همه‌تون.»

تیریون مانند همیشه در فرمانبرداری سرمشق بود، اما وقتی برای بیرون رفتن برخاست پدرش به او نگاه کرد. «تو نه، تیریون. بمون. تو هم همین طور، کوان. بقیه‌ی شما، بیرون.»

تیریون که زبانش بند آمده بود، باز روی نیمکت نشست. سر کوان به سمت خم‌های شراب در سمت دیگر اتاق رفت. تیریون صدایش کرد: «عمو، لطف کنید...»

«بفرما.» پدرش فنجان خودش را به او تعارف کرد. به شراب لب نزده بود.

تیریون دیگر واقعاً مبهوت مانده بود. نوشید.

لرد تایون نشست. «تو در مورد استارک حق داری. اگه لرد ادارد زنده بود، شاید می‌شد ازش برای پیمان صلح با وینترفل و ریورران استفاده کرد، صلحی که به ما فرصت تعیین تکلیف با برادرهای رابرت رو می‌داد. مرده‌اش...» دستش مشت شد. «جنون. جنون محض.»

تیریون متذکر شد: «جاف تنها یه پسربچه است. در سن اون، من هم مرتکب چند بلاهت شدم.»

پدرش نگاه تندی به او انداخت. «ظاهراً باید ممنون باشیم که هنوز با یه بدکاره ازدواج نکرده.»

تیریون شرابش را چشید و به این فکر کرد که اگر فنجان را به روی لرد تایوین بپاشد چه قیافه‌ای خواهد داشت.

پدرش ادامه داد: «موقعیت ما وخیم‌تر از اونیه که شما خبر دارید. از قرار معلوم ما یه پادشاه جدید داریم.»

سر کوان مبهوت ماند. «چی تازه؟ چه بلایی سر جافری آوردند؟»

نشانه‌ی اندکی از انزجار روی لب‌های لرد تایوین نشست. «هیچی... هنوز. نوه‌ی من هنوز روی تخت آهنین نشسته، اما خواجه زمزمه‌هایی از جنوب شنیده. رنلی برتیون دو هفته پیش با مارجری تایرل در های‌گاردن ازدواج کرده و حالا مدعی سلطنته. پدر و برادرهای عروس زانو زدند و سوگند خوردند که شمشیرشون در خدمتش باشه.»

«خبر شومیه.» وقتی سر کوان اخم می‌کرد، چین‌های پیشانیش به ژرفای دره‌ها می‌شد.

«دخترم به ما دستور داده که فوراً برای دفاع از قلعه‌ی سرخ در برابر پادشاه رنلی و شوالیه‌ی گل‌ها به بارانداز پادشاه بتازیم.» دهانش سفت شد. «توجه که می‌کنید، به ما دستور می‌ده. به نام پادشاه و شورا.»

تیریون با نوعی لذت تلخ پرسید: «عکس العمل پادشاه جافری در برابر این خبر چیه؟»

لرد تایوین گفت: «سرسی هنوز مناسب تشخیص نداده که بهش بگه. می‌ترسه جافری اصرار کنه که خودش برای مقابله با رنلی حرکت کنه.»

تیریون پرسید: «با کدوم ارتش؟ امیدوارم که قصد نداشته باشید این یکی رو بهش بدید؟»

«نقشه‌اش رهبری محافظین شهره.»

سر کوان گفت: «اگه محافظین رو ببره، شهر رو بی‌دفاع می‌ذاره. و با حضور لرد استنیس در درگون‌استون...»

«بله.» لرد تایوین رو به پایین به پسرش نگاه کرد. «فکر می‌کردم وصله‌ی ناجورمون تو هستی، تیریون، اما ظاهراً اشتباه می‌کردم.»

«چه عجب پدر، ظاهراً دارید ازم تعریف می‌کنید.» با توجه کامل به جلو خم شد. «چه خبر از استنیس؟ اون بزرگتره، نه رنلی. چه احساسی از ادعای برادرش داره؟»

پدرش اخم کرد. «از اول این احساس رو داشتم که استنیس نسبت به مجموع همه‌ی رقیب‌های دیگه خطر بزرگتریه. با این حال هیچ اقدامی نمی‌کنه. اوه، واریس زمزمه‌هاش رو می‌شنوه. استنیس کشتی می‌سازه، استنیس سرباز اجیر می‌کنه، استنیس قصد داره یه ساحر اشباح رو از آشائی بیاره. چه معنایی داره؟ چقدرش درسته؟» با دلخوری شانه بالا انداخت. «کوان، نقشه رو بیار.»

سر کوان درخواست او را انجام داد. لرد تایوین چرم را گشود و پهنش کرد. «جیمی ما رو در بد وضعی گذاشته. روس بولتون و باقیمانده‌ی نیروهاش در شمال ما هستند. دشمنانمون دوقلوها و موت کیلن رو در اختیار دارند. راب استارک به غرب ما مسلطه، برای همین نمی‌تونیم به لنیسپورت و راک عقب‌نشینی کنیم، مگه جنگ رو

انتخاب کنیم. جیمی اسیره و ارتشش از هر نظر عملی دیگه وجود نداره. توروس میری و بریک داندریون به آزار نیروهای تدارکاتی ما ادامه می‌دن. در شرق ارن‌ها رو داریم و استنیس برتیون در درگون‌استون نشسته. در جنوب های‌گاردن و استورمز اند پرچمدارهاشون رو احضار کردند.»

تیریون لبخند کجی زد. «شجاع باش، پدر. حداقل ریگار تارگرین هنوز جز مرده‌هاست.»

لرد تایوین لنیستر گفت: «امیدوار بودم برامون چیز بهتری از تمسخر داشته باشی.»

سر کوان به نقشه اخم کرد. «راب استارک حالا ادمور تالی و فرمانرواهای ترای‌دنت رو خواهد داشت. مجموع قوای اونا از مال ما ممکنه بیشتر بشه. و با وجود روس بولتون در پشت سرمون... تایوین، اگه اینجا بمونیم، می‌ترسم که بین سه ارتش گیر بیفتیم.»

«قصد اینجا موندن رو ندارم. باید قبل از اینکه رنلی برتیون امکان پیشروی از های‌گاردن رو داشته باشه، تکلیفمون رو با لرد استارک جوان مشخص کنیم. بولتون نگرانم نمی‌کنه. مرد محتاطیه و در گرین فورک کاری کردیم که احتیاطش تشدید بشه. در تعقیب ما کند عمل می‌کنه. پس... فردا ما به هارن‌هال حرکت می‌کنیم. کوان، می‌خوام گشتی‌های سر آدام مراقب تحرک ما باشن. هر چقدر نیرو لازم داره در اختیارش بذار و در گروه‌های چهار نفره به ماموریت برن. غیب شدن برام قابل قبول نیست.»

«هر چی شما بگید، سرورم، اما... چرا هارن‌هال؟ جای دلگیر و بد شگونیه. بعضی‌ها می‌گن نفرین شده است.»

«بذار بگن. سر گرگور رو رها کن و با راهزن‌هاش از جلو بفرست. وارگو هوت و سوارهای مزدورش رو هم بفرست و همین طور سر آموری لورچ رو. سیصد سوار در اختیار هر کدومشون بذار. بگو که من می‌خوام سرزمین رودخانه‌ها از چشم خدایان تا رد فورک بسوزه.»

سر کوان موقع برخاستن گفت: «می‌سوزه، سرورم. دستورات رو می‌دم.» تعظیم کرد و به سمت در رفت.

وقتی تنها شدند، لرد تایوین به تیریون نگاه کرد. «وحشی‌های تو شاید از یه کمی چپاول بدشون نیاد. بهشون بگو که می‌تونن با وارگو هوت برن و هر چقدر خواستند غارت کنند، کالا، آذوقه، زن، هر چی می‌خوان بردارن و بقیه رو بسوزونن.»

تیریون نقل قول کرد: «به شاغا و تیمت راه چپاول رو یاد دادن، مثل آموزش قوقولی قوقو به خروسه. اما ترجیح می‌دم اونا رو پیش خودم نگه دارم.» شاید سرکش و بی‌فرهنگ بودند، اما وحشی‌های او بودند و بیش از افراد پدرش به آن‌ها اعتماد داشت. قصد نداشت که آن‌ها را تحویل بدهد.

«پس به نفعته اختیارشون رو در دست بگیری. غارت شهر برام قابل قبول نیست.»

«شهر؟» تیریون سردرگم بود. «منظور کدوم شهره؟»

«بارانداز پادشاه. دارم تو رو به دربار می‌فرستم.»

آخرین چیزی بود که تیریون لنیستر پیش‌بینی می‌کرد.

به شراب دست برد و موقع مزه مزه کردن روی موضوع فکر کرد. «و اونجا قراره چکار کنم؟»

پدرش رک گفت: «حکومت.»

تیریون قهقهه زد. «خواهر عزیزم احتمالاً اعتراض خواهد کرد.»

«بذار هر چقدر می‌خواد اعتراض کنه. باید پسرش قبل از اینکه همه‌ی ما رو نابود کنه مهار بشه. من اون آدم‌های از خود راضی شورا رو مقصر می‌دونم؛ دوستمون پتایر، استاد بزرگ ارجمند و اون عجیب الخلقه‌ی بی‌خایه، لرد واریس. این چه جور توصیه دادن به جافریه که پشت سر هم مرتکب حماقت می‌شه؟ ایده‌ی کی بود که این جینس اسلینت رو لرد کنند؟ پدرش یه قصاب بوده و اونا هارن‌هال رو بهش اعطا کردند. هارن‌هال که پایتخت پادشاه‌ها بوده! تا من قدرت دارم، محاله پاش رو به اونجا بذاره. بهم گفتند که یه نیزه‌ی خونی رو نشان خاندانش کرده. اگه با من بود، ساطور خونی رو براش انتخاب می‌کردم.» پدرش صدایش را بلند نکرده بود، با این وجود تیریون خشم را در طلای چشم‌هایش می‌دید. «و عزل سلمی، چه منطقی داشت؟ بله، پیر بود، اما اسم باریستان بی‌باک هنوز در مملکت معنایی داره. به هر کس خدمت کنه باعث افتخارشه. کی می‌تونه همچین حرفی در مورد تازی بزنه؟ به سگت زیر میز استخون می‌دی، اونو کنار خودت روی نیمکت نمی‌شونی.» انگشتش را جلوی صورت تیریون گرفت. «اگه سرسی نمی‌تونه پسره رو مهار کنه، تو باید این کار رو بکنی. و اگه این اعضای شورا دارند به ما نارو می‌زنند...»

تیریون می‌دانست. آه کشید. «نیزه، سر، دیوار.»

«می‌بینم از من چند تا درس یاد گرفتی.»

تیریون آهسته پاسخ داد: «بیشتر از چیزی که خبر داری، پدر.» شرابش را تمام کرد و فنجان را کنار گذاشت. بخشی از وجودش مسرورتر از آنچه بود که حاضر به اقرار بود. بخش دیگر، جنگ بالای رودخانه را به خاطر می‌آورد و متحیر بود که نکند دارد باز برای حفظ جناح چپ فرستاده می‌شود. «چرا من؟» سرش را به یک سمت خم کرد. «چرا عمو نه؟ چرا سر آدام یا سر فلمنت یا لرد سرت نه؟ چرا... یه مرد بزرگتر نه؟»

لرد تایوین سریع برخاست. «تو پسر منی.»

آن وقت بود که متوجه شد. تو اونو از دست رفته فرض می‌کنی. تو حرامزاده‌ی پست فطرت، فکر می‌کنی که جیمی دیگه فرقی با یه مرده نداره، پس من تمام چیزی هستم که برای تو باقی مونده. تیریون می‌خواست به او سیلی بزند، به صورتش تف کند، خنجرش را بکشد و قلبش را از بدنش در بیاورد تا ببیند که آیا همان طور که عوام می‌گویند از طلای سخت ساخته شده یا نه. با این وجود، ساکت و بی‌حرکت باقی ماند.

خرده‌های فنجان شکسته زیر پای پدرش که به سمت دیگر اتاق می‌رفت خرد شدند. کنار در گفت: «یه چیز دیگه. فاحشه‌ات رو به دربار نمی‌بری.»

تیریون بعد رفتن پدرش به مدت طولانی در اتاق نشیمن نشست. سرانجام از پله‌ها به پستوی خودش زیر برج زنگ رفت. سقف کوتاه بود، اما برای کوتوله‌ها مشکل محسوب نمی‌شد. از پنجره، چوبه‌ی داری را که پدرش برافراشته بود می‌دید. جسد صاحب مهمانخانه با وزش باد به آهستگی می‌چرخید. بدن او به اندازه‌ی امیدهای لنیستر، نحیف و پاره پاره شده بود.

وقتی روی لبه‌ی تشک پر نشست، شی خواب آلود زمزمه کرد و به سمت او چرخید. تیریون دستش را به زیر پتو برد و روی پستان نرم او گذاشت. چشمانش باز شدند و با لبخند خماری گفت: «سرورم.»

وقتی نوک پستان سفت شد، او را بوسید. در گوشش گفت: «تصمیم گرفتم تو رو به بارانداز پادشاه ببرم.»

۷- جان

مادیان با شیهه‌ای آهسته به سفت شدن تسمه‌ی زین پاسخ داد. جان رویش دست کشید و آرامش کرد. «آروم، خانمم.» باد در اسطبل می‌وزید و مثل نفس سرد مرگ به صورتش می‌خورد، اما جان اعتنا نمی‌کرد. با انگشت‌های سفت و زخمی‌اش رختخوابش را روی زین بست. آهسته صدا زد: «گوست، بیا پیشم.» و گرگ با چشم‌هایی مثل زغال حاضر شد.

«جان، لطفاً. نباید این کار رو بکنی.»

سوار شد، افسار را گرفت و اسب را برای رویارویی با شب چرخاند. سمول تارلی جلوی در اسطبل ایستاده بود، ماه کامل از روی شانه‌اش دزدکی نگاه می‌کرد. سایه‌ی یک غول را روی زمین انداخته بود، عظیم و سیاه. «از سر راهم بکش کنار، سم.»

«جان، تو نمی‌تونی، بهت اجازه نمی‌دم.»

«ترجیح می‌دم که بهت صدمه نزنم. بکش کنار سم، وگرنه از روت رد می‌شم.»

«این کار رو نمی‌کنی. به من گوش می‌دی. لطفاً...»

جان به بدن اسب مهمیز زد و مادیان به سمت در سرعت گرفت. سم با صورتی به گردی و رنگ پریدگی ماه و دهانی باز مانده از بهت، لحظه‌ای سر جایش ماند. در آخرین لحظه که دیگر کم مانده بود اسب به او بزند، طبق انتظار جان به کنار پرید، سکندری خورد و افتاد. مادیان از روی او به میان شب پرید.

جان باشلق ردای ضخیمش را عقب زد و سرش را به کنار سر اسب آورد.

موقع خروجش کسل بلک ساکت و بی‌تحرک بود. گوست در کنارش می‌دوید، مردها روی دیوار پشت سرش نگهبانی می‌دادند، اما نگاه آن‌ها به شمال بود، نه جنوب. هیچ کس رفتنش را نمی‌دید، هیچ کس جز سم تارلی که به زحمت از میان خاک‌های اسطبل به روی پاهایش برمی‌خاست. امیدوار بود که سم با آن افتادنش به خودش صدمه نزده باشد. آن قدر سنگین وزن و دست و پا چلفتی بود که ممکن بود مچ دست یا پایش بشکند یا رگ به

رگ شود. بلند گفت: «بهش اخطار دادم، به هر حال نباید دخالت می‌کرد.» دست سوخته‌اش را خم کرد، انگشت‌هایش را باز و بسته کرد. هنوز اذیتش می‌کردند، ولی خوشبختانه پانسمان برداشته شده بود.

مهتاب تپه‌ها را نقره‌ای کرده بود و او پیچ و خم‌های جاده‌ی شاهی را تعقیب می‌کرد. باید تا جایی که می‌شد قبل از اینکه متوجه گریزش شوند از دیوار فاصله بگیرد. فردا از جاده خارج می‌شد و برای گمراه کردن تعقیب‌کننده‌ها از میان دشت‌ها و مراتع و نهرها می‌رفت، اما فعلاً سرعت مهم‌تر از فریب دادن بود. به هر حال، حدس زدن مقصد جان برایشان چندان دشوار نبود.

خرس پیر به سحرخیزی عادت داشت، بنابراین جان تا صبح وقت داشت که تا حد امکان بین خودش و دیوار فاصله بیندازد... به شرطی که سم به او خیانت نمی‌کرد. پسر چاق وظیفه شناس بود و راحت به وحشت می‌افتاد، اما جان را مثل برادر دوست داشت. سم در صورت بازجویی شدن، بدون شک حقیقت را می‌گفت، اما جان نمی‌توانست آن قدر شهامت را در او تصور کند که از محافظین جلوی برج پادشاه بخواهد که مورمونت را از خواب بیدار کنند.

وقتی جان برای تحویل گرفتن صبحانه‌ی خرس پیر از آشپزخانه پیدایش نمی‌شد، به اتاقش سر می‌زدند و لانگ‌کلو را روی تختخواب می‌یافتند. دل کندن از آن سخت بود، اما جان آن قدر از شرف دور نشده بود که آن را با خودش ببرد. جورا مورمونت هم موقع گریز ننگینش آن کار را نکرده بود. لرد مورمونت بدون شک کسی را با لیاقت بیشتر برای شمشیر پیدا می‌کرد. جان وقتی به پیرمرد فکر می‌کرد احساس بدی داشت. می‌دانست که گریز از خدمتش، نمک ریختن است روی زخم هنوز تازه‌ی رسوایی پسر او. راه بدی برای جبران اعتماد او بود، اما چاره‌ای نبود. جان هر کار که می‌کرد، احساسش این می‌شد که به کسی خیانت کرده.

هنوز نمی‌دانست که آیا دارد کار شرافتمندانه را انجام می‌دهد یا نه. جنوبی‌ها راحت بودند. سپتون‌هایشان را برای مشورت داشتند، کسی که خواست خدایان را به آن‌ها می‌گفت و در افتراق بین صواب و خطا کمکشان می‌کرد. اما استارک‌ها خدایان بی‌نام کهن را می‌پرستیدند و درختان نیایش حتی اگر می‌شنیدند، صحبت نمی‌کردند.

وقتی آخرین نورهای کسل بلک در پشت سرش ناپدید شدند، جان سرعت مادیانش را به قدم زدن آهسته کرد. مسافرت طولانی در پیش داشت و تنها یک اسب برای پیمودن آن مسیر در اختیار داشت. در کنار جاده‌ی جنوب، پناهگاه‌ها و دهکده‌های زارعین وجود داشتند که شاید می‌توانست مادیانش را در صورت لزوم با اسب تازه نفسی مبادله کند، اما در صورتی که زخمی نشده باشد یا از خستگی در حال مرگ نباشد.

لازم می‌شد که خیلی زود لباس‌های تازه پیدا کند؛ بیشتر احتمال داشت که مجبور به دزدیدنشان شود. از سر تا پا سیاه پوشیده بود؛ چکمه‌های بلند چرمی، شلوار و پیرهن کتانی، جلیقه‌ی آستین کوتاه چرمی و ردای ضخیم پشمی. شمشیر و خنجرش با پوست موش‌کور سیاه پوشیده بودند و زره‌اش در جیب زین، از زنجیر سیاه بود. هر تکه از این‌ها در صورت پیدا شدن می‌توانست به معنای مرگ او باشد. از هر غریبه‌ی سیاهپوشی در هر دهکده یا قلعه‌ای در شمال تنگه، با شک سرد استقبال می‌شد و به زودی تحت تعقیب قرار خواهد گرفت. وقتی زاغ‌های استاد ایمون به پرواز درآیند، می‌دانست که هیچ گوشه‌ی امنی پیدا نخواهد کرد. نه حتی در وینترفل. برن شاید دلش بخواهد که به او پناه بدهد، اما استاد لوین عاقل‌تر از آن است. طبق انتظار، دروازه را خواهد بست و جان را دک خواهد کرد. بهتر بود که به آنجا اصلاً سر نزند.

با این حال قلعه را با چشم ذهنش به روشنی می‌دید، انگار همین دیروز بود؛ دیوارهای مرتفع گرانیتی، تالار مرکزی با بوها و دود و سگ و کباب، اتاق پدرش، اتاق خواب خودش در یکی از برجک‌ها. بخشی از وجودش چیزی بیش از شنیدن دوباره‌ی خنده‌های برن، چشیدن پیراشکی‌های گوشت گاو و خوک گیج و گوش دادن به قصه‌های ننه‌ی پیر در مورد فرزندان جنگل و فلوریان دلقک نمی‌خواست.

اما به آن خاطر نبود که دیوار را ترک کرده بود؛ ترکش کرده بود چون به هر حال پسر پدرش و برادر راب بود. دریافت یک شمشیر، حتی شمشیری اعلا به مانند لانگ‌کلو، او را یک مورمونت نمی‌ساخت. ایمون تارگرین هم نبود. پیرمرد سه مرتبه انتخاب کرده بود و سه مرتبه شرافت را برگزیده بود، اما انتخاب او بود. جان حالا هم نمی‌توانست نتیجه بگیرد که علت باقی ماندن استاد، ضعف و بزدلی بوده یا قدرت و صداقت. با این وجود، منظور پیرمرد را در مورد رنج انتخاب درک می‌کرد؛ خیلی خوب درک می‌کرد.

تیریون لنیستر ادعا کرده بود که بیشتر انسان‌ها ترجیح می‌دهند واقعیت‌های تلخ را انکار کنند تا با آن روبرو شوند، اما جان از حد انکار گذشته بود. او کسی بود که بود؛ جان اسنو، حرامزاده و سوگند شکن، بی‌مادر،

بی‌دوست، ملعون. برای باقی عمرش، هر چقدر که طول بکشد، محکوم بود که یک غریبه باشد، مرد ساکتی ایستاده در سایه که جرات نداشت نام واقعی‌اش را به زبان بیاورد. هر کجای هفت پادشاهی برود، باید با دروغ زندگی می‌کرد که مبادا دست هر کسی بر علیه‌اش دراز شود. اما مهم نبود، به شرط آنکه آن قدر زنده می‌ماند که جایش را در کنار برادرش بگیرد و در گرفتن انتقام پدر کمک کند.

راب را به آن شکل که آخرین بار دیده بود به خاطر می‌آورد، ایستاده در حیاط و ذوب شدن برف در موهای خرمایی‌اش. جان در خفا به پیش او می‌رفت، با قیافه‌ی مبدل. سعی کرد قیافه‌ی راب را موقعی که هویتش را فاش می‌ساخت تصور کند. برادرش سر تکان خواهد داد و لبخند خواهد زد و خواهد گفت... خواهد گفت...

در ذهنش آن لبخند را نمی‌دید. هر چقدر سعی می‌کرد، نمی‌توانست آن لبخند را تصور کند. دید که به آن ترک خدمت کرده‌ای فکر می‌کند که پدر روز پیدا کردن دایرولف‌ها گردن زده بود. لرد ادارد به او گفته بود: «تو سوگند خوردی، جلوی برادرهات، در پیشگاه خدایان قدیم و جدید قسم خوردی.» دسموند و تام چاق مرد را به روی کنده کشیده بودند. چشم‌های برن به گشادی نعلبکی بود و جان یادآوری کرده بود که مواظب اختیار اسبش باشد. قیافه‌ی پدر را وقتی تیان گریجوی آیس را در دستش گذاشت به خاطر می‌آورد، پاشیدن خون روی برف، غلتیدن کله به سمت تیان و لگدی که او زد.

نمی‌دانست که اگر ترک خدمتی به جای آن غریبه‌ی ژنده‌پوش، برادر لرد ادارد بود او چکار می‌کرد. تفاوتی می‌کرد؟ باید، حتماً، مطمئناً... و راب به او قطعاً خوشامد خواهد گفت. وگرنه...

طاقت فکر کردن در این باره را نداشت. افسار را که گرفته بود، درد در عمق انگشتانش آزارش می‌داد. با پاشنه به اسب زد و چهار نعل در جاده‌ی شاهی تاخت، انگار می‌خواست از شک‌هایش سبقت بگیرد. جان از مرگ نمی‌ترسید، اما چنان مرگی را نمی‌خواست، دست و پا بسته و اسیر و اعدام مثل یک یاغی. اگر باید می‌مرد، بهتر بود شمشیر در دست و موقع جنگیدن با قاتلین پدرش باشد. او استارک واقعی نبود، هیچ وقت نبوده... اما می‌توانست مثل یکی بمیرد. بگذار بگویند که ادارد استارک چهار پسر داشته، نه سه تا.

گوست له له زنان، تقریباً تا نیم فرسنگ همپای آن‌ها آمد. وقتی جان از مادیان سرعت بیشتری خواست، پسر و اسب سرهایشان را پایین گرفتند. گرگ از سرعتش کاست، ایستاد، با چشمان براق سرخ تماشا کرد. پشت سر ناپدید شد، اما جان می‌دانست که با سرعت خودش دنبال خواهد کرد.

نورهای پراکنده از میان درختان در دو طرف جاده سو سو می‌زدند: مولز تاون. موقعی که می‌گذشت، سگی واق واق کرد و نعره‌ی نکره‌ی قاطری را از اسطبل شنید، اما غیر از آن اثری از فعالیت در دهکده نبود. اینجا و آنجا درخشش شعله‌های آتش از بین کرکره‌های چوبی پنجره‌ها به چشم می‌خورد، ولی خیلی کم.

مولز تاون بزرگتر از آن بود که به چشم می‌آمد، سه چهارمش زیر زمین بود، به صورت اتاق‌های عمیق گرم که با هزارتویی از تونل‌ها به هم متصل بودند. اصل فاحشه‌خانه هم آن پایین بود، در سطح چیزی نبود جز آلونکی به بزرگی مستراح که فانوس سرخی از درش آویزان بود. در دیوار شنیده بود که مردها به فاحشه‌ها گنج‌های مدفون می‌گویند. نمی‌دانست که آیا امشب هیچ کدام از برادران سیاهش آن پایین به دنبال گنج هستند یا نه. آن هم شکستن سوگند بود، اما ظاهراً کسی اهمیت نمی‌داد.

تا وقتی که خوب از دهکده فاصله نگرفته بود از سرعتش نکاست. تا آن موقع، هم خودش هم مادیان خیس عرق شده بودند. لرزان پیاده شد، دست سوخته‌اش درد می‌کرد. توده‌ای از برف زیر درختان، مهتاب را منعکس می‌کرد، آب از آن چکه می‌کرد و برکه‌های کم عمق کوچکی را پر می‌کرد. جان چمباتمه زد و دست‌هایش را کنار هم کاسه کرد و آب را بین انگشتانش جمع کرد. مثل یخ سرد بود. نوشید و کمی را روی صورتش پاشید، گونه‌هایش از سرما سوختند. انگشتانش بدتر از چند روز اخیر گز گز می‌کردند و چیزی در سرش می‌کوبید. به خودش گفت که دارد کار صحیح را انجام می‌دهد، پس چرا این قدر احساس بدی دارد؟

اسب حسابی عرق کرده بود، برای همین افسار را گرفت و مدتی راهش برد. جاده به زحمت برای عبور دو سوار در کنار هم جا داشت، سطحش را نهرهای باریک خراش می‌دادند و پوشیده از سنگ بود. با تمام سرعت تاختن واقعاً ابلهانه و استقبال از شکسته شدن گردن بود. جان متحیر بود که چه چیزی به جلدش رفته. این همه برای مردن عجله داشت؟

جیغ حیوان وحشت‌زده‌ای از اعماق جنگل باعث شد که به اطراف نگاه کند. مادیانش با اضطراب شیهه کشید. آیا گرگش طعمه‌ای یافته بود؟ دستش را دور دهانش گذاشت و فریاد کشید: «گوست! گوست، بیا پیش من.» تنها جواب، صدای پر کشیدن عجولانه‌ی یک جغد از پشت سرش بود.

جان با اخم راهش را ادامه داد. به مادیانش نیم ساعت برای خشک شدن فرصت داد. گوست پیدا نشد. جان می‌خواست سوار شود و دوباره بتازد، اما مفقود شدن گرگش نگرانش می‌کرد. دوباره صدا زد: «گوست، کجایی؟ بیا پیش من! گوست!» هیچ چیز در جنگل نمی‌توانست مشکلی برای یک دایرولف ایجاد کند، حتی دایرولفی که هنوز به رشد نهایی نرسیده، مگر اینکه... نه، گوست زیرک‌تر از آن بود که به یک خرس حمله کند و اگر گله گرگی در این نزدیکی بود، جان مطمئناً زوزه‌هایشان را شنیده بود.

تصمیم گرفت که چیزی باید بخورد. غذا شکمش را آرام می‌کرد و به گوست فرصت رسیدن می‌داد. هنوز خطری در کار نبود؛ کسل بلک هنوز خفته بود. در جیب زینش بیسکویت، تکه‌ای پنیر و سیب قهوه‌ای کوچکی را یافت. گوشت خشک هم آورده بود و یک ورقه گوشت خوک از آشپزخانه بلند کرده بود، اما گوشت را برای فردا می‌گذاشت. بعد تمام شدنش مجبور می‌شد که شکار کند که سرعتش را کند می‌کرد.

جان زیر درختان نشست و موقعی که مادیانش در کنار جاده‌ی شاهی می‌چرید، بیسکویت و پنیر خورد. سیب را برای آخر نگه داشت. کمی نرم شده بود، اما هنوز خوش طعم و آبدار بود. به هسته رسیده بود که صداها را شنید: چند اسب، آن هم از شمال. به سرعت بلند شد و به سمت مادیانش رفت. می‌توانست با آن‌ها فاصله بیندازد؟ نه، زیادی نزدیک بودند، صدایش را مطمئناً می‌شنیدند و اگر از کسل بلک بودند...

مادیانش را به بیرون از جاده و به پشت تنه‌های ضخیم چند کاج خاکستری-سبز هدایت کرد. آهسته گفت: «حالا ساکت.» و نیم خیز شد تا از زیر شاخه‌ها نگاه کند. اگر خدایان لطف داشتند، سوارها می‌گذشتند. بیشتر احتمال داشت که از اهالی مولز تاون باشند، زارعینی که به مزرعه‌هایشان می‌رفتند؛ هر چند در این وقت شب چکار ممکن بود داشته باشند...

به صدای سم اسب‌ها که مرتب بلندتر می‌شد گوش داد. از روی صدا می‌شد گفت که حداقل پنج یا شش نفر هستند. صدایشان از میان درختان به گوش رسید.

«... مطمئنید از این راه اومده؟»

«نمی‌تونیم مطمئن باشیم.»

«تا اونجا که می‌دونیم، ممکنه به شرق رفته باشه. یا از جاده به چپ زده باشه تا از بین جنگل رد بشه. کاریه که من می‌کردم.»

«وقتی تاریکه؟ احمق. حتی اگه از اسب نمی‌افتادی و گردنت نمی‌شکست، گم می‌شدی و وقتی خورشید درمی‌اومد می‌دیدی که دیوار جلوته.»

«گم نمی‌شدم.» ظاهراً اوقات گرن تلخ بود. «کافیه به جنوب برم، از روی ستاره‌ها می‌شه جنوب رو تشخیص داد.»

پیپ پرسید: «اگه آسمون ابری باشه چی؟»

«اون وقت راه نمی‌افتادم.»

صدای دیگری بلند شد. «می‌دونید اگه من بودم الان کجا بودم؟ در مولز تاون دنبال گنج‌های مدفون می‌گشتم.» صدای بم خنده‌ی وزغ در میان درخت‌ها منعکس شد. مادیان جان خرناس کشید.

هالدر گفت: «همه ساکت. فکر کنم صدا شنیدم.»

«از کجا؟ من چیزی نشنیدم.» اسب‌ها ایستادند.

«تو گوز خودتو نمی‌شنوی.»

گرن مصرانه پاسخ داد: «اونم می‌شنوم.»

«ساکت!»

همه ساکت شدند و گوش تیز کردند. جان متوجه شد که نفسش را نگه داشته. سم. او پیش خرس پیر نرفته بود، اما به بستر نیز نرفته بود، سایر پسرها را بیدار کرده بود. لعنت به همه‌شان. موقع سحر اگر در تختخواب‌هایشان نباشند آن‌ها نیز ترک خدمتی شناخته خواهند شد. به خیالشان چکار می‌کردند؟

سکوت به نظر ادامه داشت و ادامه داشت. جان از آنجا که نیم‌خیز شده بود، پاهای اسب‌هایشان را از میان شاخه‌ها می‌دید. سرانجام صدای پیپ بلند شد. «چی شنیدی؟»

هالدر اقرار کرد: «نمی‌دونم، یه صدا، فکر کردم شاید اسب باشه اما...»

«اینجا چیزی نیست.»

جان از گوشه‌ی چشم هیکل سفیدی را دید که از میان درختان می‌آمد. برگ‌ها خش خش کردند و گوست از میان سایه‌ها آن قدر ناگهانی ظاهر شد که مادیان جان جا خورد و شیهه کشید. هالدر داد زد: «اون طرف!»

«من هم شنیدم.»

جان موقعی که روی زین می‌پرید به دایرولف گفت: «خائن.» با این قصد که یواشکی از میان درخت‌ها دور شود سر مادیان را چرخاند، اما ده قدم نرفته بود که آن‌ها رسیدند.

پیپ پشت سرش داد زد: «جان!»

گرن گفت: «بایست، نمی‌تونی همه‌ی ما رو پشت سر بذاری.»

جان شمشیر کشید و برگشت تا با آن‌ها روبرو شود.

«یک علیه هفت؟» هالدر علامت داد. پسرها پخش شدند و محاصره‌اش کردند.

«چی از جونم می‌خواید؟»

پیپ گفت: «می‌خوایم تو رو به جایی برگردونیم که بهش تعلق داری.»

«جای من پیش برادرمه.»

گرن گفت: «حالا ما برادرهای تو هستیم.»

وزغ همراه با خنده‌ای مضطرب گفت: «می‌دونی که حالا اگه بگیرنت سرت رو جدا می‌کنند. این کار خیلی احمقانه‌ایه، کاریه که شاید یه گاو بکنه.»

گرن گفت: «من نمی‌کنم، من سوگند شکن نیستم. قسم خوردم و کاملاً جدی.»

جان گفت: «من هم سوگند خوردم. متوجه نیستید؟ اونا پدرم رو کشتند. جنگه، برادرم راب داره در سرزمین رودخانه‌ها می‌جنگه...»

پیپ با اخم گفت: «می‌دونیم، سم همه چیز رو به ما گفته.»

گرن گفت: «به خاطر پدرت متاسفیم، اما موضوع این نیست. وقتی قسم خوردیم، نمی‌تونیم ترک خدمت کنیم، هر اتفاقی هم بیفته.»

جان با حرارت گفت: «مجبورم.»

پیپ یادآوری کرد: «تو قسم خوردی. نوبت نگهبانی من آغاز می‌شود. تا زمان مرگم خاتمه نخواهد یافت.»

گرن افزود: «من در مکان انجام وظیفه‌ام زندگی خواهم کرد و خواهم مرد.»

«لازم نیست اینا رو بهم بگید، خودم به خوبی شما بلدم.» حالا خشمگین بود. چرا نمی‌گذاشتند که با آرامش راهش را برود؟ تنها سخت‌ترش می‌کردند.

هالدر خواند: «من شمشیر در تاریکی هستم.»

وزغ گفت: «مراقب روی دیوار هستم.»

جان جلوی رویشان فحششان داد. اعتنایی نکردند. پیپ با مهمیز زدن اسبش را نزدیکتر آورد و خواند: «من آتشی هستم که در برابر سرما می‌سوزد، نوری که سحر می‌آورد، شیپوری که خفتگان را بیدار می‌کند، سپری که از قلمروی انسان‌ها محافظت می‌کند.»

جان شمشیرش را تکان داد و به او هشدار داد: «جلو نیا، جدی می‌گم، پیپ.» آن‌ها حتی زره نداشتند، اگر مجبور می‌شد می‌توانست تکه تکه‌شان کند.

ماتار از پشت نزدیک شده بود. به آواز پیوست. «من زندگی و شرفم را در گروی نگهبانان شب می‌گذارم.»

جان مادیانش را حول یک دایره چرخاند. اکنون پسرها هر طرفش را گرفته بودند و نزدیک می‌شدند. هالدر از چپ آمد. «امشب.»

پیپ تمام کرد: «... و تمام شب‌هایی که می‌آیند.» به افسار جان دست برد. «حالا انتخاب کن. منو بکش یا با من برگرد.»

جان شمشیرش را بلند کرد... و مستاصل پایینش آورد. «لعنت به شما، لعنت به همتون.»

هالدر پرسید: «لازمه دست‌هات رو ببندیم یا قول می‌دی که بدون دردسر برمی‌گردی؟»

«فرار نمی‌کنم، اگه منظورت اینه.» گوست از زیر درختان خارج شد و جان به او چشم غره رفت. «چقدر کمک کردی.» چشم‌های سرخ با آگاهی به او نگاه کردند.

پیپ گفت: «بهتره عجله کنیم. اگه قبل روشن شدن هوا برنگشته باشیم، خرس پیر سر همه‌مون رو جدا می‌کنه.»

جان اسنو از بازگشت چندان چیزی به خاطرش نماند. از سفر به جنوب کوتاه‌تر به نظر رسید، شاید به این خاطر که ذهنش جای دیگری بود. سرعت دست پیپ بود، چهار نعل، قدم، یورتمه، سپس دوباره چهار نعل تاختند. مولز تاون آمد و گذشت، فانوس سرخ فاحشه‌خانه مدت‌ها پیش خاموش شده بود. وقت خوبی رسیدند. تا سپیده هنوز یک ساعت مانده بود که چشم جان به برج‌های تیره‌ی کسل بلک در زمینه‌ی عظیم دیوار افتاد. این بار احساس خانه را نداشت.

می‌توانستند او را برگردانند، اما نمی‌توانستند وادارش کنند که بماند. جنگ فردا تمام نمی‌شد، یا روز بعد آن، و دوستانش نمی‌توانستند روز و شب مراقبش باشند. منتظر فرصت می‌ماند، کاری می‌کرد که فکر کنند می‌خواهد اینجا بماند... و سپس وقتی که مراقبتشان از او سست شد، دوباره خواهد گریخت. دفعه‌ی بعد از جاده‌ی شاهی اجتناب خواهد کرد. می‌توانست دیوار را به شرق دنبال کند، شاید تمام راه تا دریا. مسیر طولانی‌تر اما ایمن‌تری

بود. یا حتی به غرب، به سمت کوه‌ها و سپس از گذرگاه‌های مرتفع به سمت جنوب. آن مسیر وحشی‌ها بود، دشوار و پر از خطر، اما حداقل کسی دنبالش نمی‌کرد. به صد فرسنگی وینترفل یا جاده‌ی شاهی نزدیک نمی‌شد.

سمول تارلی در اسطبل‌های قدیمی روی زمین نشسته بود و به توده‌ای از کاه تکیه داده بود. منتظر آن‌ها بود و مضطرب‌تر از آن بود که خوابش ببرد. برخاست و خودش را تمیز کرد. «من... خوشحالم که پیدات کردند، جان.»

جان موقع پیاده شدن گفت: «من نیستم.»

پیپ از اسب پایین پرید و با دلخوری به آسمان که داشت روشن می‌شد نگاه کرد. «سم، بهمون در رسیدگی به اسب‌ها کمک کن. یه روز طولانی در پیشه و به لطف لرد اسنو، قرار نیست تا تموم شدنش بخوابیم.»

با دمیدن سپیده، جان مطابق کاری که هر سحر انجام می‌داد به آشپزخانه رفت. هاب سه انگشتی وقتی صبحانه‌ی خرس پیر را به او می‌داد چیزی نگفت. صبحانه‌ی امروز سه تخم مرغ قهوه‌ای آبپز به همراه نان برشته و استیک ژامبون و کاسه‌ای از آلوهای خشکیده بود. جان غذا را به برج پادشاه برد. مورمونت را مشغول نوشتن و نشسته روی صندلی کنار پنجره یافت. زاغ روی شانه‌اش چپ و راست می‌رفت و آهسته می‌خواند: «ذرت، ذرت، ذرت.» پرنده با ورود جان جیغ کشید. خرس پیر به بالا نگاهی انداخت و گفت: «غذا رو روی میز بذار. کمی شراب می‌خوام.»

جان کرکره‌ی پنجره‌ای را گشود، خمره‌ی شراب را از روی تاق بیرونی برداشت و جامی را پر کرد. هاب به او لیمو داده بود که هنوز سرمای دیوار را داشت. جان آن را با مشتش له کرد. عصاره‌اش از بین انگشت‌هایش چکید. مورمونت هر روز همراه شراب لیمو می‌نوشید و ادعا می‌کرد که به همین خاطر هنوز دندان‌هایش نریخته‌اند.

وقتی جان جام را به دستش داد، مورمونت گفت: «شکی نیست که پدرت رو دوست داشتی. چیزهایی که دوست داریم، همیشه اسباب نابودی ما می‌شن، پسر. یادته که بهت گفتم؟»

جان با اخم گفت: «یادمه.» علاقه‌ای به صحبت درباره‌ی پدرش نداشت، حتی با مورمونت.

«کاری کن که هیچ وقت فراموشت نشه. حقایق تلخ چیزایی هستند که همیشه باید در ذهنت باشن. بشقابم رو بیار. باز هم ژامبونه؟ چاره‌ای نیست. خسته به نظر می‌رسی. سواری زیر مهتاب این همه خسته کننده بود؟»

گلوی جان خشک بود. «شما اطلاع دارید؟»

زاغ از روی شانه‌ی مورمونت تکرار کرد: «اطلاع، اطلاع.»

خرس پیر باد به دماغ انداخت. «فکر می‌کنی منو فرمانده‌ی کل نگهبانان شب انتخاب کردند چون از دم یه هالو هستم؟ ایمون بهم گفت که تو می‌ری. بهش گفتم که تو رو برمی‌گردونم. من افرادم رو می‌شناسم... و پسرهام رو. شرف تو رو به مسیر جاده‌ی شاهی کشوند... و شرف تو رو برگردوند.»

«دوستام منو برگردوندند.»

«گفتم شرف خودت؟» مورمونت بشقابش را معاینه کرد.

«اونا پدرم رو کشتند. انتظار داشتید کاری نکنم؟»

«راستش رو بخوای ما درست همچین انتظاری داشتیم.» مورمونت مزه‌ی آلویی را امتحان کرد، هسته را تف کرد. «دستور داده بودم تحت نظر باشی. موقع خروج دیدنت. اگه برادرهات تو رو برنمی‌گردوندند، بین راه اسیر می‌شدی، اون هم نه به دست دوست. مگه اسبی داشته باشی که مثل زاغ بال داشته باشه. داری؟»

«نه.» جان احساس حماقت کرد.

«حیف، همچین اسبی به دردمون می‌خورد.»

جان راست ایستاد. به خودش گفت که حداقل می‌تواند با سربلندی بمیرد؛ تا این حد از عهده‌اش برمی‌آمد. «مجازات ترک خدمت رو می‌دونم، سرورم. از مرگ نمی‌ترسم.»

زاغ نالید: «مرگ!»

مورمونت گفت: «امیدوارم از زندگی هم نترسی.» تکه‌ای از ژامبون را برید و به پرنده خوراند. «تو ترک خدمت نکردی... هنوز. اینجا ایستادی. اگه هر پسری رو که شب به مولز تاون می‌ره اعدام می‌کردیم، الان تنها اشباح از

دیوار محافظت می‌کردند. با این حال، شاید قصد داشته باشی که فردا یا دو هفته دیگه باز فرار کنی. مگه نه؟ همچین امیدی نداری، پسر؟»

جان ساکت ماند.

«فکرش رو می‌کردم.» مورمونت یکی از تخم مرغ‌های آبپز را پوست گرفت. «پدرت مرده، پسر. فکر می‌کنی می‌تونی برش گردونی.»

با حزن پاسخ داد: «نه.»

«خوبه، ما بازگشت مرده‌ها رو دیدیم، تو و من، و چیزی نیست که علاقه به دیدن دوباره‌اش داشته باشم.» با دو گاز تخم مرغ را خورد و تکه‌ای از پوست را از بین دندان‌هایش بیرون انداخت. «برادرت با پشتیبانی تمام قدرت شمال در میدان جنگه. هر کدوم از پرچمدارهاش بیشتر از کل چیزی که در نگهبانی شب پیدا می‌شه سرباز تحت فرمان دارند. چرا خیال می‌کنی که به کمک تو احتیاج داره؟ این همه جنگجوی تهمتنی هستی یا سحری تو جیبت قایم کردی که قدرت جادویی به شمشیرت می‌بخشه؟»

جان پاسخی برای او نداشت. زاغ به یکی از تخم مرغ‌ها نوک زد، پوسته را شکست. منقارش را از سوراخ وارد کرد و لقمه‌های سفید و زرد بیرون کشید.

خرس پیر آه کشید. «تو تنها کسی نیستی که از این جنگ صدمه دیده. خوشم بیاد یا نیاد، خواهرم همراه قشون برادرت رفته به جنگ، اون و دخترهاش که مثل مردها زره پوشیدند. میج یه عجوزه‌ی کله‌شق خودسر لجبازه. راستش رو بخوای، هیچ تحمل همنشینی با اون زن لعنتی رو ندارم، اما به این معنا نیست که عشق من نسبت به اون، کمتر از عشقیه که تو به خواهرهای ناتنی خودت داری.» مورمونت همراه با اخم، آخرین تخم مرغ را برداشت و در مشتش آن قدر فشرد که پوسته‌اش ترکید. «شاید هم کمتر باشه. شاید این طور باشه، ولی هنوز اگه کشته بشه من سوگوار می‌شم، با این وجود، محاله که از خدمت فرار کنم. من مثل تو سوگند خوردم. جای من اینجاست... جای تو کجاست، پسر؟»

من جایی ندارم، من یه حرامزاده هستم، نه حقی، نه اسمی، نه مادری و حالا نه حتی پدری. کلمات از گلویش خارج نمی‌شدند. «نمی‌دونم.»

فرمانده‌ی کل مورمونت گفت: «من می‌دونم. بادهای سرد دارند برمی‌خیزند، اسنو. پشت دیوار، سایه‌ها قد کشیدند. کاتر پایک می‌نویسه که گله‌های بزرگی از گوزن دارند به جنوب و شرق به سمت دریا مهاجرت می‌کنند، ماموت‌ها هم همین طور. می‌گه که یکی از افرادش جای پای بدریخت بزرگی در سه فرسخی ایست‌واچ کشف کرده. گشتی‌های شدو تاور دهکده‌های کاملاً متروکه پیدا کردند و سر دنیس می‌گه که شب‌ها روی کوه‌ها آتش می‌بینه، شعله‌های عظیمی که از غروب تا سحر روشن نگهشون می‌دارند. کورین هفهند در اعماق گورج یه اسیر گرفته که قسم می‌خوره منس ریدر داره افرادش رو در یه پناهگاه سری جدید جمع می‌کنه، حالا هدفش چیه فقط خدایان می‌دونند. فکر می‌کنی عمو بنجن تو تنها گشتیه که در سال گذشته از دست دادیم؟»

زاغ قار قار کرد: «بن جن.» سرش را جنباند، تکه‌های تخم مرغ از نوکش ریخت. «بن جن. بن جن.»

جان گفت: «نه.» دیگران هم بودند. زیاد از حد.

«فکر می‌کنی جنگ برادرت مهم‌تر از مال ماست؟»

جان لبش را جوید. زاغ بال زد و خواند: «جنگ، جنگ، جنگ.»

مورمونت گفت: «نیست. خدایان بهمون رحم کنند، پسر، تو کور نیستی و احمق هم نیستی. وقتی مرده‌ها در شب به شکارمون میان، فکر می‌کنی اهمیتی داره که چه کسی روی تخت آهنین نشسته؟»

«نه.» جان از این دید روی قضیه فکر نکرده بود.

«پدر والامقامت تو رو پیش ما فرستاد، جان. چرا؟ کسی چه می‌دونه.»

زاغ داد زد: «چرا؟ چرا؟ چرا؟»

«تنها چیزی که من می‌دونم اینه که خون نخستین انسان‌ها در رگ‌های استارک‌ها جریان داره. نخستین انسان‌ها دیوار رو ساختند و می‌گن که اونا چیزایی رو به خاطر دارن که دیگران فراموش کردند. و اون جونور تو... اون

ما رو به محل وایت‌ها هدایت کرد، حضور مرده روی پله‌ها رو به تو هشدار داد. سر جارمی بدون شک می‌گفت که تصادفی بوده، اما سر جارمی مرده و من زنده‌م.» لرد مورمونت نوک خنجرش را به تکه‌ای از ژامبون فرو کرد. «فکر کنم تقدیر بوده که تو اینجا باشی و می‌خوام وقتی به پشت دیوار می‌ریم، تو و اون گرگت با ما باشید.»

حرف‌هایش موجی از هیجان به فقرات جان انداخت. «پشت دیوار؟»

«شنیدی چی گفتم. قصد دارم بن استارک رو پیدا کنم، مرده یا زنده.» جوید و بلعید. «اینجا سر به زیر منتظر برف و باد نمی‌شینم. ما باید خبردار بشیم که چه اتفاقی داره میفته. این بار نگهبانی شب علیه‌ی پادشاه پشت دیوار و آدرها و هر چیز دیگه که شاید اون بیرون باشه با قدرت می‌تازه. قصد دارم خودم فرماندهی کنم.» با خنجر به سینه‌ی جان اشاره کرد. «طبق رسوم، آجودان فرمانده‌ی کل ملازمش هم هست... اما دوست ندارم هر روز صبح با این نگرانی بیدار بشم که شاید تو باز فرار کرده باشی. پس ازت جواب می‌خوام لرد اسنو، و همین حالا. تو یکی از برادران شب هستی... یا تنها یه حرامزاده‌ای که دوست داره بازی جنگ کنه؟»

جان اسنو راست ایستاد و نفس عمیقی کشید. منو ببخش پدر. راب، آریا، برن... منو ببخشید، نمی‌تونم بهتون کمک کنم. حق با اونه. جای من اینجاست. «من... در خدمت شما هستم، قربان. سرباز شما. قسم می‌خورم. دوباره فرار نمی‌کنم.»

خرس پیر خرناس کشید. «خوبه. حالا برو و شمشیرت رو ببند.»

۷۱- کتلین

به نظر هزار سال پیش بود که کتلین استارک به همراه پسر نوزادش از ریوران در قایقی کوچک خارج شده و با گذشتن از تامبل‌استون سفرش را به وینترفل آغاز کرده بود. و اکنون با گذشتن از عرض تامبل‌استون به خانه برمی‌گشت، هر چند پسر اکنون به جای قنداق، زره پوشیده بود.

راب در سینه‌ی قایق به همراه گری ویند نشسته بود و وقتی کسان دیگری پارو می‌زدند، دستش روی سر دایرولفش بود. تیان گریجوی همراهش بود. عمو بریندن قرار بود به همراه جان گنده و لرد کاراستارک با قایق دیگری پشت سرشان بیایند.

کتلین جایی نزدیک عقب نشسته بود. قایق را در تامبل‌استون رها کردند و گذاشتند که جریان نیرومند آب، آن‌ها را از برج آسیاب بگذراند. غریدن چرخ عظیم داخل برج، از صداهای آشنای بچگی بود و لبخند محزونی به صورت کتلین نشاند. از روی دیوارهای قلعه، سربازان و خدمتکارها اسم او و راب و «وینترفل!» را فریاد می‌زدند. روی هر بارو پرچم خاندان تالی می‌جنبید: قزل‌آلای نقره‌ای در زمینه‌ی مواج آبی و سرخ. منظره‌ی مهیجی بود، اما دلش را شاد نمی‌کرد. فکر نمی‌کرد که قلبش هیچ وقت دوباره اوج بگیرد. اوه، ند...

بعد گذشتن از برج آسیاب، پیچ تندی زدند و عمود از آب خروشان گذشتند. مردها تمام قدرتشان را روی این کار گذاشتند. تاق عریض برج آب به جلوی دید آمد و صدای زنجیرهای سنگین را شنید که در آهنی عظیم را بالا می‌کشیدند. با نزدیک شدنشان، در آهسته بالا رفت و کتلین دید که نیمه‌ی تحتانی آن از زنگ زدگی سرخ شده. وقتی از زیرش می‌گذشتند، میله‌های نوک تیز تنها چند وجب از آن‌ها فاصله داشتند و گل سرخ روی سرشان چکید. کتلین به بالا نگاه کرد و با خودش فکر کرد که زنگ زدگی چقدر پیشرفت کرده و در صورت حمله با دژکوب، چقدر مقاومت خواهد کرد و آیا وقتش نرسیده که تعویض شود. این روزها افکار این چنینی به ندرت از ذهنش دور می‌شدند.

از زیر تاق و کنار دیوارها گذشتند، از آفتاب به سایه رفتند و باز زیر آفتاب بازگشتند. قایق‌های بزرگ و کوچک در هر طرف به حلقه‌های آهنین دیوارهای سنگی بسته شده بودند. محافظین پدرش به همراه برادرش

روی پله‌های آب منتظرش بودند. سر ادمور تالی، جوان خپل با موی پرپشت خرمایی و ریشی سرخ بود. صفحه‌ی سینه‌اش از جنگ خراش و دندانه برداشته بود، شنل آبی و سرخش لکه‌های خون و دود داشت. لرد تایتوس بلک‌وود، مردی دراز و باریک با بینی عقابی و سبیل‌های کوتاه جوگندمی، کنار او ایستاده بود. زره‌ی زرد روشن لرد تایتوس، طرح‌های سیاه باشکوهی از پیچک‌ها و برگ داشت و شنلی بافته شده از پر زاغ، شانه‌هایش را می‌پوشاند. لرد تایتوس فرمانده‌ی هجومی بود که برادرش را از اردوی لنیسترها نجات داد.

سر ادمور دستور داد: «جلو بیاریدشون.» سه مرد از پله‌ها پایین رفتند و تا زانو در آب فرو رفتند، قایق را به کنار قلاب‌های درازی کشیدند. وقتی گری ویند بیرون پرید، یکی از مردها چوبش را انداخت و به عقب پرید، سر خورد و ناگهان در رودخانه نشسته بود. سایرین خندیدند و شرمساری به صورت مرد نشست. تیان گریجوی از روی لبه قایق پرید و کمر کتلین را گرفت، بلندش کرد و روی پله‌های خشک بالاتر گذاشت.

ادمور برای در آغوش گرفتن او از پله‌ها پایین آمد. با صدایی گرفته زمزمه کرد: «خواهر عزیزم.» چشم‌های آبی پررنگ و دهانی خلق شده برای لبخند داشت، اما اکنون لبخند نمی‌زد. خسته و از پا افتاده به نظر می‌رسید، کوفته از جنگ و پریشان از اضطراب. زخمی که روی گردن داشت پانسمان شده بود. کتلین محکم بغلش کرد.

وقتی جدا شدند، او گفت: «در غمت شریکم، کت. وقتی خبر لرد ادارد رو شنیدم... لنیسترها جزاش رو می‌بینند، قسم می‌خورم، تو انتقام می‌گیری.»

به تندی گفت: «ند رو بهم برمی‌گردونه؟» برای کلمات ملایم‌تر، زخم زیادی تازه بود. الان نمی‌توانست به ند فکر کند. نمی‌کرد. صلاح نبود. باید استوار باشد. «برای همه‌ی اینا وقت هست. باید پدر رو ببینم.»

ادمور گفت: «در اتاقش منتظرته.»

پیشکار پدر کتلین توضیح داد: «لرد هاستر به بستر افتاده، بانوی من.» این مرد نجیب، کی این همه پیر و خاکستری شده بود؟ «بهم دستور داده که شما رو بلافاصله پیشش ببرم.»

«من می‌برم.» ادمور او را به بالای پله‌های آب و به سمت دیگر حیاط بیرونی هدایت کرد. در اینجا بود که پتایر بیلیش و برندون استارک به خاطر او مبارزه کرده بودند. مقابلشان دیوارهای عظیم ماسه سنگی قلعه، سر به

فلک کشیده بودند. وقتی از میان دو نگهبان با کلاهخود دارای تاج ماهی می‌گذشتند، پرسید: «حالش چقدر بده؟» کلمات که روی زبانش بودند، از پاسخ احتمالی خوف به دلش نشست.

ادمور محزون به نظر می‌رسید. «استاد می‌گه زیاد با ما نمی‌مونه. درد... دایمی و طاقت‌فرساست.»

خشم کتلین را کور کرد، خشم نسبت به تمام دنیا؛ نسبت به برادرش ادمور و خواهرش لایسا، نسبت به لنیسترها، نسبت به استادها، نسبت به ند و پدرش و خدایان هیولا صفتی که هر دوی آن‌ها را از او می‌گرفتند. «باید بهم می‌گفتی. باید به محض اطلاع خودت، به من خبر می‌دادی.»

«قدغنش کرد. نمی‌خواست دشمن‌ها بفهمند که داره می‌میره. با آشوبی که مملکت دچار شده، می‌ترسید اگه لنیسترها شک ببرند که چقدر وضعش وخیمه...»

کتلین با لحن تند کاملش کرد: «... شاید حمله کنند؟» صدایی در درونش زمزمه کرد: تقصیر تو بود، تو. اگه به سرت نزده بود که کوتوله رو اسیر بگیری...

در سکوت از پله‌های مارپیچ بالا رفتند.

برج مثل خود ریورران سه ضلعی بود و اتاق لرد هاستر نیز مثلثی بود، با ایوانی سنگی رو به شرق که مثل دماغه‌ی کشتی بیرون زده بود. از آنجا ارباب قلعه می‌توانست به دیوارها و کنگره‌هایش، و آن طرف‌تر به محل تلاقی آب‌ها نگاه کند. تخت پدرش را به بیرون روی ایوان برده بودند. ادمور توضیح داد: «دوست داره زیر آفتاب بشینه و رودخونه‌ها رو تماشا کنه. پدر، ببین کی رو آوردم. کت برای دیدنت اومده...»

هاستر تالی همیشه مرد بزرگی بوده؛ بلند و چهار شانه در جوانی، درشت هیکل با گذشت زمان. اکنون چروکیده به نظر می‌رسید. عضلات و گوشت از روی استخوان‌هایش آب شده بودند. حتی صورتش افتاده بود. آخرین بار که کتلین او را دیده بود، مو و ریشش قهوه‌ای و پر از تارهای خاکستری بودند. حالا به سفیدی برف شده بودند.

با شنیدن صدای ادمور چشم گشود. با صدایی ضعیف و پر از درد زمزمه کرد: «کت کوچولوی من.» لبخند لرزانی به صورتش نشست و دستش دنبال دست او گشت. «منتظرت بودم...»

برادرش گفت: «شما رو برای صحبت تنها می‌ذارم.» قبل خروج، پیشانی پدرش را با ملایمت بوسید.

کتلین زانو زد و دست پدرش را گرفت. دست بزرگی بود، اما دیگر گوشت نداشت، استخوان‌ها زیر پوست به سستی تکان می‌خوردند، قدرتی در آن‌ها نمانده بود. کتلین گفت: «باید بهم می‌گفتید. یه زاغ، سوار...»

«سوارها اسیر و بازجویی می‌شن. زاغ‌ها شکار می‌شن...» حمله‌ای از درد شروع شد و انگشتان او را محکم فشرد. «خرچنگ‌ها تو شکمم هستند... گاز می‌گیرند، مدام گاز می‌گیرند. روز و شب. چنگال‌های مهیبی دارند خرچنگ‌ها. استاد وایمن برام شراب خواب‌آور، شیره‌ی خشخاش می‌سازه... زیاد می‌خوابم... اما می‌خواستم وقتی میای برای دیدنت بیدار باشم. نگران بودم... وقتی لنیسترها برادرت رو گرفتند، اردوگاه‌ها از هر طرف محاصره‌مون کردند... می‌ترسیدم که قبل دیدن تو برم... می‌ترسیدم...»

«من اینجام پدر، همراه پسرم راب. اونم می‌خواد تو رو ببینه.»

زمزمه کرد: «پسر تو. چشم‌های منو داشت، یادمه...»

«داشت و داره. و جیمی لنیستر رو در زنجیر براتون آوردیم. ریورران دوباره آزاده، پدر.»

لرد هاستر لبخند زد. «دیدم. شب قبل وقتی شروع شد، بهشون گفتم... باید ببینم. منو به دروازه بردند... از روی دیوار تماشا کردم. آه، قشنگ بود... مشعل‌ها در یه موج اومدند، صدای فریادها رو از سمت دیگه‌ی رودخونه می‌شنیدم... فریادهای دلنشین... وقتی برج‌های تسخیر بالا رفتند... حاضر بودم که خدایان منو همون موقع بکشند و تنها خواسته‌م این بود که قبلش بچه‌های تو رو ببینم. پسرت بود که این کار رو کرد؟ راب تو بود؟»

کتلین با غرور تمام گفت: «بله، کار راب بود... و بریندن. برادرتون هم اینجاست، سرورم.»

«اون.» صدای پدرش به ضعیفی زمزمه بود. «بلک‌فیش... برگشته؟ از ویل؟»

«بله.»

«و لایسا؟» باد خنکی موهای سفید کم‌پشتش را بلند کرد. «خدایان لطف دارند، خواهرت... اون هم اومده.»

پدرش چنان پر از امید و اشتیاق بود که گفتن حقیقت دشوار بود. «نه. متاسفم...»

«اوه.» صورتش وا رفت و کمی از نور چشم‌هایش رفت. «امیدوار بودم که به ملاقات باهاش علاقمند باشم، قبلاً...»

«اون پیش پسرش در ایریه.»

لرد هاستر با خستگی سر جنباند. «حالا دیگه لرد رابرت، ارن بی‌نوا رفته... یادم میاد... چرا لایسا با تو نیومد؟»

«اون می‌ترسه، سرورم. در ایری احساس امنیت می‌کنه.» پیشانی چروکیده‌ی او را بوسید. «راب حتماً منتظره. می‌بینیدش؟ و بریندن؟»

زمزمه کرد: «پسرت. بله. بچه‌ی کت... یادمه که چشم‌های منو داشت. وقتی متولد شد. بیارش... بله.»

«و برادرتون؟»

پدرش به رودخانه‌ها در بیرون نگاه کرد. «بلک‌فیش. هنوز ازدواج نکرده؟ دختری، همسری...؟»

کتلین با غصه فکر کرد که حتی در بستر مرگ نیز دست بردار نیست. «ازدواج نکرده. اینو می‌دونید، پدر. هیچ وقت هم نمی‌کنه.»

«بهش گفتم... دستور دادم. ازدواج کن! من سرورش بودم. می‌دونست. حقم بود که براش زوجی پیدا کنم. یه زوج مناسب. یه ردواین. خاندانی اصیل. دختری ملیح، خوشگل... کک مک... بتانی، بله. دختر بیچاره. هنوز منتظره. بله. هنوز...»

کتلین یادآوری کرد: «بتانی ردواین سال‌ها پیش با لرد روون ازدواج کرده. ازش سه بچه داره.»

«به هر حال، به هر حال. تف به دختره. ردواین‌ها. تف به من. سرورش بودم، برادرش... اون بلک‌فیش. گزینه‌های دیگه‌ای براش داشتم. دختر لرد برکن. والدر فری... گفت که هر کدوم از سه تا... ازدواج کرده؟ حالا با هر کسی؟ با هر کسی؟»

«هیچ کس. با این حال این همه راه اومده تا شما رو ببینه، با جنگیدن راهش رو تا ریورران باز کرده. اگه سر بریندن به ما کمک نکرده بود، من حالا اینجا نبودم.»

«اون همیشه یه جنگجو بوده، این کار ازش برمیاد. شوالیه‌ی دروازه، بله.» تکیه داد و برای تحمل خستگی، چشمانش را بست. «بفرستش. بعداً. حالا می‌خوابم. برای دعوا زیادی مریضم. بعداً بلک‌فیش رو بفرست...»

کتلین با ملایمت او را بوسید، مویش را صاف کرد و در خلوتش تنها گذاشت. قبل خروج کتلین، به خواب رفته بود.

وقتی به حیاط پایین رسید، سر بریندن تالی که مشغول صحبت با فرمانده‌ی محافظین ریورران بود، با چکمه‌های خیس روی پله‌های منتهی به آب ایستاده بود. فوراً به سمت کتلین آمد. «اون داره...؟»

«داره می‌میره، همون طور که نگران بودیم.»

صورت زمخت عمویش آشکارا رنج را نشان داد. انگشتانش به موی پرپشت خاکستریش رفتند. «منو می‌پذیره.»

«بله. می‌گه برای دعوا زیادی مریضه.»

بریندن بلک‌فیش به خنده افتاد. «من کار کشته‌تر از اونم که باور کنم. هاستر حتی وقتی داریم هیزم‌های مراسم تدفینش رو روشن می‌کنیم، منو به خاطر اون دختر ردواینی سرزنش می‌کنه.»

کتلین که می‌دانست این حرف صحیح است لبخند زد. «راب رو نمی‌بینم.»

«فکر کنم، با گریجوی به تالار رفت.»

تیان در تالار مرکزی ریورران روی نیمکتی نشسته بود، از جام آبجو لذت می‌برد و عده‌ای از محافظین پدرش را با تعریف کشتار ویسپرینگ وود سرگرم می‌ساخت. «بعضی‌ها سعی داشتند که فرار کنند، اما ما دو طرف دره رو بسته بودیم و از تاریکی با شمشیر و نیزه بهشون حمله کردیم. لنیسترها وقتی اون گرگ راب بینشون زد، لابد فکر کردند که آدرها بهشون حمله کردند. دیدم که بازوی یکی رو از شونه کند و اسبش از بوی گرگ رم کرد. نمی‌تونم تخمین بزنم که چند نفر...»

کتلین به میان حرفش پرید: «تیان، کجا می‌تونم پسرم رو پیدا کنم؟»

«لرد راب برای بازدید از جنگل خدایان رفته، بانوی من.»

کاری بود که ند می‌کرد. باید یادم باشه که به اندازه‌ی من، پسر ند هم هست. اوه خدایان، ند...

راب را زیر فرش سبز برگ‌ها در میان صنوبرها و نارون‌های عظیم پیر، زانو زده‌ی جلوی درخت نیایشی یافت که صورتش بیشتر مغموم بود تا سهمگین. شمشیر راب جلویش بود، نوک آن در خاک بود و دست‌هایش دور دسته را گرفته بودند. عده‌ای در کنارش زانو زده بودند: جان گنده آمبر، ریکارد کاراستارک، میج مورمونت، گالبرت گلاور و سایرین. حتی تایتوس بلک‌وود در میانشان بود، با شنل پهن مشکی که پشت سرش باز شده بود. متوجه شد که این‌ها کسانی هستند که به خدایان باستان پایبند هستند. از خودش پرسید که خودش این روزها به کدام خدا معتقد است و پاسخی نمی‌توانست بیابد.

مزاحم عبادتشان شدن، درست نبود. خدایان سهم خود را از توجه لازم داشتند... حتی خدایان سنگدلی که ند را و همچنین پدرش را از او می‌گرفتند. پس کتلین منتظر ماند. باد رودخانه از میان شاخه‌های بلند رد می‌شد و برج آسیاب را در سمت راستش می‌دید که پیچک‌ها یک سمتش را پوشانده بودند. همچنان که آنجا ایستاده بود، تمام خاطرات با شتاب به ذهنش بازگشتند. پدرش به او سواری در میان درختان را آموخته بود و آن نارونی بود که ادمور از رویش افتاده و بازویش شکسته بود و آن طرف، زیر آلاچیق، جایی بود که او و لایسا با پتایر بازی بوسیدن را کردند.

سال‌ها بود که به این فکر نکرده بود. چقدر همه‌شان بچه بودند، خودش بزرگتر از سنسا نبود، لایسا از آریا کوچکتر بود و پتایر از آن هم کوچکتر و با این وجود مشتاق‌تر بود. دخترها او را به نوبت معاوضه می‌کردند، گاهی جدی و گاهی خندان. چنان واضح به خاطرش آمد که انگشتان عرق کرده‌ی پتایر را روی شانه‌هایش و بوی نعناع را در نفسش حس می‌کرد. نعناع همیشه در جنگل خدایان پیدا می‌شد و پتایر به جویدنش علاقه داشت. پسر کوچک جسوری بود و همیشه به دردسر می‌افتاد. بعد که تنها شدند، به خواهرش اعتراف کرده بود: «می‌خواست زبونش رو تو دهنم فرو کنه.» لایسا با کمرویی زمزمه کرده بود: «با من هم. خوشم اومد.»

راب آهسته برخاست و شمشیرش را غلاف کرد، کتلین دید که از خودش این سوال را می‌پرسد که آیا پسرش دختری را در جنگل خدایان بوسیده. مطمئناً. دیده بود که جین پول با چشمانی خیس به او نگاه می‌کند و

همچنین برخی از دختران خدمتکار که برخی حتی هجده ساله بودند... او در نبرد شرکت کرده و با شمشیر آدم کشته بود، مطمئناً طعم بوسه را چشیده بود. چشمانش اشک داشتند. با عصبانیت پاکشان کرد.

رابرت وقتی دید که او آنجا ایستاده گفت: «مادر، ما باید شورا تشکیل بدیم. مسایلی هست که باید در موردشون تصمیم بگیریم.»

«پدر بزرگت دوست داره تو رو ببینه، راب. اون خیلی مریضه.»

«سر ادمور بهم گفت. متاسفم، مادر... به خاطر لرد هاستر و به خاطر شما. با این حال، اول باید جلسه تشکیل بدیم. از جنوب خبر رسیده. رنلی برتیون مدعی تاج برادرش شده.»

با بهت گفت: «رنلی؟ فکر می‌کردم که مطمئناً لرد استنیس می‌شه...»

گالبرت گلاور گفت: «همه‌ی ما هم همین طور، بانوی من.»

شورای جنگ در تالار بزرگ سر چهار میز دراز تشکیل شد که به شکل تقریبی مربع چیده شده بودند. لرد هاستر در ایوانش خواب انعکاس خورشید از رودخانه‌ها در زمان جوانیش را می‌دید و ضعیف‌تر از آن بود که حضور یابد. ادمور در جایگاه بلند تالی‌ها نشسته بود، بریندن بلک‌فیش در کنارش بود و پرچمدارهای پدرش چپ و راست و دو میز کناری را اشغال کرده بودند. خبر پیروزی ریورران بین لردهای فراری ترای‌دنت پیچیده بود و آن‌ها را به برگشت ترغیب کرده بود. کارل ونس اکنون لرد بود، پدرش در گذرگاه گولدن توث مرده بود. سر مارک پایپر همراهش بود و با خودشان یک دری آورده بودند: پسر سر ریمون که از برن بزرگتر نبود. لرد جونوس برکن با اخم و غرغر کنان از ویرانه‌های استون هج رسید و تا جایی که میز اجازه می‌داد دور از تایتوس بلک‌وود نشست.

لردهای شمالی در مقابل نشسته بودند، طوری که کتلین و راب روبروی برادرش بودند. تعدادشان کمتر بود. جان گنده دست چپ راب نشسته بود و تیان گریجوی کنارش بود؛ گالبرت گلاور و لیدی مورمونت در سمت راست کتلین بودند. لرد ریکارد کاراستارک، با چشمانی گود افتاده از غصه و ریشی ژولیده و نشُسته، مانند مردی که در

کابوس راه می‌رفت روی صندلیش نشست. دو پسر مرده در ویسپرینگ وود به جا گذاشته بود و خبری از پسر ارشدش نبود که فرمانده‌ی نیزه‌داران کاراستارک در برابر تایوین لنیستر در گرین فورک بوده.

بحث تا دیر وقت شب طول کشید. هر لردی اجازه‌ی صحبت داشت و همه صحبت می‌کردند... و داد می‌کشیدند و فحش می‌دادند و دلیل می‌آوردند و تمسخر و طعنه و توافق، و پیاله‌ها را روی میز می‌کوبیدند و تهدید می‌کردند و بیرون می‌رفتند، و با اخم یا تبسم برمی‌گشتند. کتلین نشسته بود و به همه‌ی این‌ها گوش می‌داد.

روس بولتون به باقیمانده‌ی ارتش ضربه‌ی خورده‌ی دیگرشان نظم داده بود. سر هلمن تالهارت و والدر فری هنوز دوقلوها را در اختیار داشتند. ارتش لرد تایوین از ترای‌دنت گذشته بود و عازم هارن‌هال بود. و مملکت دو پادشاه داشت. دو پادشاه، بدون هیچ توافقی.

تعداد زیادی از پرچمداران خواستار یورش فوری به هارن‌هال، برای مقابله با لرد تایوین و پایان بخشیدن به قدرت لنیسترها برای همیشه بودند. مارک پایپر جوان و تندخو اصرار داشت که به جایش به کسترلی راک در غرب حمله کنند. عده‌ی دیگری هم بودند که صلاح را در صبر می‌دانستند. جیسون ملیستر گوشزد ساخت که ریوررران بر خطوط تدارکاتی لنیستر مسلط است؛ بهتر است منتظر فرصت بمانند، نیروی تازه‌نفس و تجهیزات را از لرد تایوین دریغ کنند، مواضع دفاعی خود را تقویت کنند و به نیروهای خسته‌شان استراحت دهند. لرد بلک‌وود حاضر نبود بپذیرد. آن‌ها باید کاری را که در ویسپرینگ وود شروع کرده بودند تمام کنند. به هارن‌هال پیشروی کنند و ارتش روس بولتون را نیز به جنوب بیاورند. طبق معمول، آنچه بلک‌وود خواستارش بود، برکن مخالفش بود؛ لرد جونوس برکن با این اصرار برخاست که آن‌ها باید به پادشاه رنلی سوگند وفاداری بخورند و برای ملحق شدن به نیروی او به جنوب بروند.

راب گفت: «رنلی پادشاه نیست.» اولین بار بود که پسرش صحبت کرده بود. مانند پدرش می‌دانست که چطور به حرف‌های دیگران گوش بدهد.

گالبرت گلاور گفت: «مطمئناً قصد ندارید به جافری وفادار بمونید، سرورم. اون پدرتون رو کشت.»

راب پاسخ داد: «این ازش انسان شریری می‌سازه، نمی‌دونم چطور رنلی رو پادشاه می‌کنه. جافری هنوز بزرگترین پسر شرعی رابرته، پس سلطنت بنا به حق تمام قوانین مملکت مال اونه. اگه بمیره و من قصد دارم که ترتیبش رو بدم، هنوز یه برادر کوچکتر داره. بعد از جافری نوبت به تامن می‌رسه.»

سر مارک پایپر به تندی گفت: «تامن کمتر از اون لنیستر نیست.»

راب مشوش گفت: «همین طوره که می‌گید. با این حال اگه هیچ کدوم پادشاه نباشه، باز هم چطور ممکنه لرد رنلی باشه؟ اون برادر کوچک‌تر رابرته. برن نمی‌تونه قبل من لرد وینترفل بشه و رنلی نمی‌تونه قبل از لرد استنیس پادشاه بشه.»

لیدی مورمونت موافقت کرد: «لرد استنیس ادعای محکم‌تر رو داره.»

مارک پایپر گفت: «رنلی تاجگذاری کرده. های‌گاردن و استورمز اند از ادعاش پشتیبانی می‌کنند و دورنی‌ها عقب نمی‌مونند. اگه وینترفل و ریوررن نیروشون رو به اونا اضافه کنند، رنلی پشتیبانی پنج تا از هفت خاندان بزرگ رو خواهد داشت. شش، اگه ارن‌ها بجنبند! شش بر علیه راک! سروران من، در کمتر از یک سال ما سر همه‌شون رو به نیزه زدیم، ملکه و پسر پادشاه، لرد تایوین، جن، شاه‌کش، سر کوان، همه‌شون! اینه چیزی که ما با پیوستن به پادشاه رنلی به دست میاریم. لرد استنیس در مقابل چی داره که از همه‌ی اینا صرف نظر کنیم؟»

راب با کله شقی گفت: «حق.» وقتی این را گفت، کتلین فکر کرد که او به شکل مضطرب کننده‌ای به پدرش شباهت پیدا کرده است.

ادمور پرسید: «پس منظورتون اینه که استنیس رو پادشاه اعلام کنیم؟»

راب گفت: «نمی‌دونم. برای جواب دعا کردم، اما خدایان پاسخی ندادند. لنیسترها پدرم رو به عنوان خیانتکار کشتند و ما می‌دونیم که دروغ بوده، اما جافری پادشاه قانونیه و اگه ما باهاش بجنگیم، خائن محسوب می‌شیم.»

سر استورون مسن با لبخند راسو صفتانه‌ی یک فری گفت: «پدر والامقام من اصرار می‌کرد که محتاط باشیم. صبر کنید، بذارید دو پادشاه بازی سلطنتی‌شون رو بکنند. وقتی جنگشون تموم شد، می‌تونیم جلوی برنده زانو بزنیم، یا اگه ترجیح دادیم باهاش مقابله کنیم. با توجه به لشکر جمع کردن رنلی، لرد تایوین احتمالاً از ترک

مخاصمه استقبال می‌کنه... و از بازگشت به سلامت پسرش. لردهای شریف، به من اجازه بدید که به حضورش در هارن‌هال برم و شرایط و خون‌بهای مناسبی رو ترتیب بدم...»

غریو خشم، صدای او را خفه کرد. جان گنده غرید: «بزدل!» لیدی مورمونت اظهار داشت: «التماس برای آتش بس باعث می‌شه که ضعیف به نظر برسیم.» ریکارد کاراستارک داد زد: «گور بابای خون‌بها، ما نباید شاه‌کش رو تسلیم کنیم.»

کتلین پرسید: «چرا صلح نکنیم؟»

لردها به او نگاه کردند، اما تنها چشم‌های راب را احساس می‌کرد، فقط و فقط مال او. «بانوی من، اونا پدر من و شوهر شما رو کشتند.» راب شمشیرش را کشید و روی میز جلوی خودش نهاد، فلز براق روی چوب زبر. «این تنها صلحیه که من برای لنیسترها دارم.»

جان گنده نعره زنان موافقت کرد و دیگران با فریاد و کشیدن شمشیر و مشت کوبیدن روی میز تایید کردند. کتلین آن قدر منتظر ماند تا ساکت شدند. سپس گفت: «سروران من، لرد ادارد سرور شما بود، اما من شریک بسترش بودم و بچه‌هاش رو به دنیا آوردم. فکر می‌کنید علاقه‌ام نسبت بهش کمتر از شماست؟» صدایش کم ماند که از شدت غصه بشکند، اما نفس عمیقی کشید و خودش را مستحکم کرد. «راب، اگه اون شمشیر می‌تونست پدرت رو برگردونه، بهت اجازه نمی‌دادم تا وقتی که ند یه بار دیگه در کنارم ایستاده باشه غلافش کنی... اما اون رفته و صدها پیروزی دیگه مثل ویسپرینگ وود تغییرش نمی‌ده. ند رفته، و درین هورن‌وود و پسرهای دلیر لرد کاراستارک و خیلی مردهای خوب دیگه، و هیچ کدوم پیش ما برنخواهند گشت. لازمه مرگ‌های بیشتری رو بپذیریم؟»

جان گنده با صدای بمش گفت: «شما یه زنید، بانوی من، زن‌ها از این چیزا سر درنمیارن.»

لرد کاراستارک به همراه خطوط تازه‌ای از غصه روی صورتش، گفت: «شما جنس لطیف هستید. یه مرد محتاج انتقامه.»

کتلین پاسخ داد: «سرسی لنیستر رو به من بدید لرد کاراستارک، تا بهتون نشون بدم یه زن چقدر لطیف می‌تونه باشه. شاید از تاکتیک و استراتژی سر درنیارم... اما متوجه بیهودگی می‌شم. ما وقتی به جنگ رفتیم که ارتش‌های لنیستر سرزمین رودخانه‌ها رو غارت می‌کردند و ند به اتهام دروغِ خیانت، زندانی بود. ما برای دفاع از خودمون و آزاد کردن شوهرم جنگیدیم.

خب، یکی انجام شد و اون یکی برای همیشه غیر قابل حصول شده. تا آخر عمرم برای ند سوگواری می‌کنم، اما باید به فکر زنده‌ها باشم. من دخترهام رو می‌خوام و ملکه هنوز اونا رو در اسارت داره. اگه مجبور باشم که چهار لنیسترمون رو با دو استارک اونا معاوضه کنم، قبولش می‌کنم و خدایان رو شکر می‌کنم. می‌خوام تو در امان باشی راب، به جای پدرت در وینترفل حکمرانی کنی. می‌خوام زندگیت رو بکنی، دختری رو ببوسی و با زنی ازدواج کنی و پدر پسری بشی. می‌خوام به این کشتار خاتمه بدم. می‌خوام به خونه برگردم سروران من، و برای شوهرم گریه کنم.»

وقتی صحبت کتلین تمام شد، تالار کاملاً ساکت شده بود.

عمو بریندن گفت: «صلح. صلح شیرینه، بانوی من... اما تحت چه شرایطی؟ فایده نداره از شمشیرت خیش بسازی، اگه مجبور باشی صبح فردا دوباره اونو بسازی.»

ریچارد کاراستارک پرسید: «اگه قراره به کارهولد فقط با استخون‌های تارن و ادارد برگردم، اونا برای چی مردن؟»

لرد برکن گفت: «بله، گرگور کلگان زمین‌های منو سوزوند، رعایای منو قتل عام کرد، استون هج رو به ویرانه تبدیل کرد. حالا باید جلوی کسی که اونو فرستاده زانو بزنم؟ اگه برای برگردوندن همه چیز به شکل سابق نبوده، برای چی جنگیدیم؟»

در کمال تعجب و دلسردی کتلین، لرد بلک‌وود موافقت کرد: «و اگه با پادشاه جافری صلح کنیم، اون وقت به پادشاه رنلی خیانت نمی‌کنیم؟ اگه گوزن بر شیر پیروز بشه، ما رو در چه موقعیتی می‌ذاره؟»

مارک پایپر اعلام کرد: «شما هر تصمیمی بگیرید، من محاله یه لنیستر رو پادشاه خودم بنامم.»

پسر جوان دری داد زد: «من هم. محاله!»

دوباره داد و بیداد شروع شد. کتلین با ناامیدی نشست. خیلی نزدیک شده بود. تقریباً به حرفش گوش کرده بودند، کم مانده بود... اما فرصت از دست رفت. صلحی نخواهد بود، فرصت بهبودی نخواهد بود، امنیت نخواهد بود.

به پسرش نگاه کرد، تماشا کرد که چگونه بحث‌های لردهایش را گوش می‌کند، با اخم و نگرانی، اما دلبسته به جنگ. او قول داده بود که با یکی از دخترهای والدر فری ازدواج خواهد کرد، اما کتلین به وضوح عروس واقعیش را می‌دید: شمشیری که جلویش روی میز نهاده بود.

نمی‌دانست که آیا دوباره دخترهایش را خواهد دید. کتلین به آن‌ها فکر می‌کرد که جان گنده برخاست و داد زد. صدایش از تیرک‌های سقف منعکس شد.

«سروران من! اینه جواب من به این دو پادشاه!» تف کرد. «رنلی برتیون برای من هیچه، استنیس هم همین طور. چرا باید بر من و املاکم از یه جای پر از گل در های‌گاردن یا دورن حکومت کنند؟ از دیوار و جنگل گرگ‌ها و قبرستان‌های نخستین انسان‌ها چی می‌دونند؟ حتی خدایانشون کاذبه. آدرها لنیسترها رو بگیرند، من یکی که دیگه تحملشون رو ندارم.» دست به شانه برد و شمشیر دو دم عظیمش را کشید. «چرا نباید دوباره خودمون به خودمون حکومت کنیم؟ ما با اژدها ازدواج کردیم و اژدهاها همه مردند!» با شمشیر به راب اشاره کرد. «سروران من، اینجا تنها پادشاهی نشسته که من حاضرم جلوش زانو بزنم. پادشاه شمال!»

و او زانو زد و شمشیرش را جلوی پای پسر کتلین نهاد.

لرد کاراستارک گفت: «من با این شرط حاضرم که صلح رو بپذیرم. قلعه‌ی سرخ و تخت آهنینشون مال خودشون.» شمشیرش را از غلاف کشید. «پادشاه شمال!» کنار جان گنده زانو زد.

میج مورمونت ایستاد. «پادشاه شمال!» گرز خاردارش را کنار شمشیرها گذاشت.

و فرمانروایان رودخانه نیز برمی‌خاستند، بلک‌وود و برکن و ملیستر، خاندان‌هایی که هرگز از وینترفل بر آن‌ها حکومت نشده بود، با این حال کتلین تماشا کرد که برخاستند و شمشیر کشیدند، زانو زدند و آن کلمات کهن را

داد زدند که بیش از سیصد سال بود در مملکت شنیده نشده بود، از زمانی که اگان فاتح آمده بود تا هفت پادشاهی را یکی کند... با این حال اکنون دوباره شنیده می‌شد و از الوارهای تالار پدر کتلین منعکس می‌شد:

«پادشاه شمال!»

«پادشاه شمال!»

«پادشاه شمال!»

۷۲- دنریس

زمین سرخ و مرده و ترک خورده بود و پیدا کردن هیزم خوب دشوار بود. جستجوگران او با چوبِ پنبه و بوته‌های ارغوانی و دسته‌های علف قهوه‌ای بازگشتند. دو درخت که راست‌تر از بقیه بودند انتخاب کردند، شاخه‌ها را قطع کردند، پوست را کندند و بریدند و الوارها را به شکل مربع چیدند. وسط را با کاه و بوته و پوست درخت و دسته‌های علف خشک پر کردند. راکارو از گله‌ی کوچکی که برایشان مانده بود نریانی را برگزید؛ هم‌تراز با سرخ کال دروگو محسوب نمی‌شد، ولی کمتر اسبی چنان بود. آگو در مرکز مربع به آن سیب خشکی خوراند و با ضربه‌ی تبر به میان چشم‌هایش سریع کشت.

میری ماز دور که اضطراب در چشمان سیاهش مشهود بود، دست و پا بسته از میان خاک تماشا می‌کرد. «کشتن یه اسب کافی نیست. خون به تنهایی هیچه. تو کلمات اجرای طلسم رو بلد نیستی، برای یاد گرفتنش هم به حد کافی خردمند نیستی. فکر می‌کنی جادوی خون، بازی بچه‌هاست؟ طوری به من مغ می‌گی که انگار فحشه، اما معنای واقعیش شخص خردمنده. تو یه بچه‌ای و به اندازه‌ی بچه‌ها جاهلی. هر چی که قصد انجامش رو داری، نتیجه نمی‌ده. منو از این بندها رها کن تا کمکت کنم.»

دنی به جاگو گفت: «از عرعر مغ خسته شدم.» داترک به زن شلاق زد و بعد آن همسر خدا ساکت ماند.

روی لاشه‌ی اسب، سکویی از الوار ساختند؛ تنه‌ی درختان کوچکتر و شاخه‌ی بزرگترها، ضخیم‌ترین و راست‌ترین‌هایی که گیرشان می‌آمد. چوب را شرق به غرب گذاشتند، از جهت طلوع به غروب. روی سکو گنجینه‌ی دروگو را انباشتند: خیمه‌ی عظیمش، جلیقه‌های نقش و نگاردارش، ارخی که با آن کال اوگو و پسرش را کشته بود، کمان شکوهمندی از استخوان اژدها. آگو می‌خواست سلاح‌هایی را که همخون‌های دروگو موقع عروسی هدیه داده بودند نیز اضافه کند، اما دنی نگذاشت. «اونا مال منه و قصد دارم نگهشون دارم.» لایه‌ی دیگری از بوته‌ها کنار گنجینه‌ی کال چیده شد و توده‌هایی از علف خشک روی آن‌ها پاشیده شد.

خورشید به اوجش نزدیک می‌شد که سر جورا مورمونت او را به کناری کشید. «پرنسس...»

دنی حرف او را به چالش کشید: «چرا این لقب رو برای من به کار می‌بری؟ مگه برادرم ویسریس پادشاهت نبود؟»

«بود، بانوی من.»

«ویسریس مرده. من وارثش هستم، آخرین از نسل خاندان تارگرین. هر چی که مال اون بوده حالا به من رسیده.»

سر جورا روی یک زانو تعظیم کرد و گفت: «ملکه‌ی من، شمشیر من در خدمت شماست، دنریس. و همین طور قلبم که هیچ وقت به برادرتون تعلق نداشته. من تنها یه شوالیه هستم و چیزی جز تبعیدی بودن برای تقدیم ندارم، اما ازتون تمنا دارم که به حرفم گوش بدید. بذارید کال دروگو فراموش بشه. تنها نخواهید بود. بهتون قول می‌دم که شما رو به وییس داترک نمی‌برم، مگه خودتون بخواید. نیازی نیست به دوش کالین ملحق بشین. با من به شرق بیاید. یی تی، دریای یشمی، آشائی کنار سرزمین سایه. ما شگفتی‌هایی رو می‌بینیم که کسی ندیده، شرابی می‌نوشیم که خدایان شایسته‌ی ما می‌دونند. لطفاً کالیسی. می‌دونم چه قصدی دارید. نکنید. نکنید.»

دنی به او گفت: «مجبورم.» با محبت و غصه روی صورت او دست کشید. «شما نمی‌فهمید.»

سر جورا با صدایی سرشار از یاس گفت: «می‌فهمم که شما دوستش داشتید. من یه موقع زنم رو دوست داشتم، اما باهاش نمردم. شما ملکه‌ی من هستید، شمشیرم در اختیار شماست، اما ازم نخواید که وقتی روی تل دروگو می‌رید ساکت بمونم. حاضر نیستم سوختن شما رو تماشا کنم.»

«اینه چیزی که ازش می‌ترسید؟» دنی بوسه‌ی آرامی به پیشانی پهن او زد. «من به اون اندازه بچه نیستم، شوالیه‌ی عزیز.»

«شما قصد ندارید با ایشون بمیرید؟ قسم می‌خورید، ملکه‌ی من؟»

به زبان مشترک هفت پادشاهی که طبق حق مال اوست گفت: «قسم می‌خورم.»

سومین طبقه‌ی سکو از شاخه‌های به هم بافته‌ای تشکیل می‌شد که از انگشت ضخیم‌تر نبودند و با برگ و شاخه‌ی خشک پوشیده شد. آن را در جهت شمال به جنوب، از یخ به آتش، نهادند و به ارتفاع زیادی رویش

بالش نرم و ملافه‌های ابریشمی چیدند. وقتی کارشان تمام شد خورشید نزولش به غرب را شروع کرده بود. دنی داترک‌ها به اطرافش فراخواند. کمتر از صد نفر مانده بودند. اگان با چند نفر شروع کرده بود؟ نمی‌دانست. اهمیت نداشت.

به آن‌ها گفت: «شما کالاسار من می‌شید. قیافه‌های برده‌ها رو می‌بینم. شما رو آزاد می‌کنم. گردنبند رو بردارید. اگه مایلید برید، هیچ کس باهاتون کاری نداره. اگه می‌مونید، مثل برادر و خواهر، شوهر و همسر می‌شه.» چشم‌های سیاه با احتیاط یا بی‌تفاوتی تماشایش می‌کردند. «بچه‌ها، زن‌ها، صورت چروکیده‌ی مسن‌ها رو می‌بینم. من دیروز بچه بودم. امروز یه زنم. فردا پیر می‌شم. به هر کدومتون می‌گم دست و قلبتون رو به من بدید و همیشه جایی برای شما هست.» به سه جنگجوی محافظش رو کرد. «جاگو، به تو شلاق دسته نقره‌ای رو می‌دم که هدیه‌ی عروسیم بوده و تو رو کو می‌نامم و ازت می‌خوام قسم بخوری که به عنوان همخون من زندگی کنی و بمیری، کنار من بتازی و منو از گزند حفظ کنی.»

جاگو شلاق را از دستش گرفت، اما قیافه‌اش سردرگم بود. با دودلی گفت: «کالیسی، این نشدنیه. همخون یه زن بودن، منو شرمسار می‌کنه.»

اگه به عقب نگاه کنم از دست رفتم. دنی بی‌توجه به حرف جاگو گفت: «آگو، به تو کمان استخوان اژدهایی رو می‌دم که هدیه‌ی عروسیم بود.» کمان کم‌نظیرِ سیاه براقی بود، بلندتر از دنی. «تو رو کو می‌نامم و ازت می‌خوام قسم بخوری که به عنوان همخون من زندگی کنی و بمیری، کنار من بتازی و منو از گزند حفظ کنی.»

آگو با نگاه پایین، کمان را پذیرفت. «من نمی‌تونم همچین حرفی بزنم. تنها یه مرد می‌تونه کالاسار رو رهبری کنه یا کو تعیین کنه.»

دنی بی‌اعتنا به امتناع، به نفر بعدی رو کرد. «راکارو، تو ارخ اعلا با دسته و تیغه‌ی زرکوبی شده‌ای رو خواهی داشت که هدیه‌ی عروسی من بود. و من تو رو هم کو می‌نامم و ازت می‌خوام به عنوان همخون من زندگی کنی و بمیری، کنار من بتازی و منو از گزند حفظ کنی.»

راکارو با قبول ارخ گفت: «شما کالیسی هستید. من کنار شما تا وییس داترک تحت سایه‌ی کوه مادر می‌تازم و تا وقتی جای خودتون رو بین عجوزه‌های دوش کالین اشغال کنید شما رو از گزند حفظ می‌کنم. بیش از این نمی‌تونم قولی بدم.»

با آرامش از روی رضایت سر تکان داد، انگار پاسخ را نشنیده بود، و به آخرین مدافعش رو کرد. «سر جورا مورمونت، اولین و برترین شوالیه‌ی من، چیزی از هدایای عروسیم ندارم که به تو بدم، اما بهتون قول می‌دم که یه روزی از من شمشیری دریافت کنید که نظیرش رو دنیا ندیده، ساخته شده با دَم اژدها و فولاد والریایی. و ازتون می‌خوام که شما هم سوگند بخورید.»

سر جورا زانو زد و شمشیرش را جلوی پای او گذاشت. «در اختیار شما هستم، ملکه‌ی من. سوگند می‌خورم به شما خدمت کنم، از شما اطاعت کنم، اگه لازم شد به خاطر شما بمیرم.»

«هر چی پیش اومد؟»

«هر چی.»

«شما رو پایبند به این سوگند نگه می‌دارم. امیدوارم هیچ وقت افسوسش رو نخورید.» دنی او را به روی پا بلند کرد. روی پنجه پا بلند شد تا به لب او برسد و به ملایمت شوالیه را بوسید. «شما اولین نفر از گارد ملکه‌ی من هستید.»

موقع ورود به چادر، چشم‌های کالاسار را روی پشتش احساس می‌کرد. داترک‌ها زمزمه می‌کردند و از گوشه‌ی چشم بادامی‌شان نگاه‌های عجیبی به او می‌انداختند. دنی متوجه شد که او را دیوانه می‌پندارند. شاید دیوانه بود. به زودی می‌فهمید. اگه به عقب نگاه کنم از دست رفتم.

ایری کمک کرد که وارد تشت شود. آب می‌سوزاند، اما دنی بلند داد نکشید، اخم هم نکرد. از حرارت خوشش می‌آمد. باعث می‌شد احساس تمیزی کند. ژیکوی آب را با روغن‌هایی که در وییس داترک پیدا کرده بود معطر ساخته بود؛ بخار مرطوب و خوشبو برمی‌خاست. دوریا موهایش را شست و شانه زد، گره‌ها و به هم ریختگی‌ها را صاف کرد. ایری پشتش را کیسه کشید. دنی چشم‌هایش را بست و گذاشت که بو و حرارت احاطه‌اش کند.

خزیدن گرما را به میان زخم میان پاهایش احساس می‌کرد. وقتی وارد بدنش شد لرزید و درد و سفتی برطرف شد. خودش را در آب رها کرد.

وقتی تمیز شد، کنیزهایش در خروج از آب کمکش کردند. ایری و ژیکوی با باد زدن خشکش کردند و در این حین، دوریا آن قدر مویش را شانه زد که پشت سرش مثل رودی از نقره جاری شد. با عطر گل و دارچین معطرش ساختند؛ کمی روی هر مچ، پشت گوش، روی نوک پستان‌های سنگین از شیر. آخرین برای بین پاهایش بود. دست ایری به سردی و لطافت بوسه‌ی معشوق بین آن لب‌هایش کشیده شد.

بعد آن، دنی همه را بیرون فرستاد تا کال دروگو را برای سفر آخرش به سرزمین شب مهیا سازد. بدنش را تمیز شست و مویش را شانه کشید و روغن زد. آخرین بار بود که انگشتانش را در میان آن می‌کشید و با حس کردن وزنش به یاد سواری اولین شب عروسیشان افتاد. این مو هرگز کوتاه نشده بود. چند مرد بدون کوتاه شدن موهایشان می‌مردند؟ صورتش را به میان آن فرو برد و بوی تند روغن را استشمام کرد. بوی علف و زمین گرم می‌داد، بوی دود و منی و اسب. بوی دروگو را می‌داد. منو ببخش، خورشید زندگانیم. به خاطر همه‌ی کارهایی که کردم و همه‌ی کارهایی که باید بکنم. بهاش رو پرداختم ستاره‌ی من، اما خیلی سنگین بود، خیلی سنگین...

دنی موی او را بافت و حلقه‌ی نقره‌ای به سبیلش انداخت و زنگ‌ها را یکی یکی آویخت. این همه زنگ. طلایی و نقره‌ای و برنزی. زنگ‌هایی به این منظور که دشمنان صدای نزدیک شدنش را بشنوند و از ترس سست شوند. شلوار موی اسب و پوتین‌های بلند به او پوشاند، کمربندی سنگین از مدالیون‌های طلا و نقره را دور کمرش بست. روی سینه‌ی زخم برداشته‌اش، جلیقه‌ی کهنه‌ی رنگ و رو رفته‌ای را کشید که دروگو بیش از بقیه دوست داشت. برای خودش شلوار گشاد ابریشمی، دمپایی‌هایی که بندشان به وسط ساقش می‌رسید و جلیقه‌ای مشابه دروگو انتخاب کرد.

خورشید غروب می‌کرد که برای حمل جسد به روی سکو صدایشان زد. داترک‌ها در سکوت تماشا کردند که جاگو و آگو، دروگو را از چادر درآوردند. دنی پشت سرشان آمد. او را روی بالش‌ها و ابریشم‌ها، رو به کوهستان مادر در دوردست شمال شرق نهادند.

دستور داد: «روغن.» و خمره‌ها را آوردند و روی هیزم‌ها ریختند. ابریشم و بوته و توده‌ی علف خشک آن را جذب کردند و در نهایت به زیر الوارها چکید و بوی تندش به هوا برخاست. دنی به کنیزهایش دستور داد: «تخم‌های منو بیارید.» چیزی در لحنش موجب شد که بدوند.

سر جورا بازوی او را گرفت. «ملکه‌ی من، دروگو استفاده‌ای برای تخم اژدها در سرزمین شب نداره. بهتره اونا رو در آشایی بفروشید. کافیه یکی رو بفروشید تا کشتی بخریم و به شهرهای آزاد برگردیم. اگه هر سه رو بفروشید، برای تمام عمر زن ثروتمندی می‌شید.»

«برای فروش به من داده نشدند.»

برای چیدن تخم‌ها خودش به بالای تل هیزم رفت. سیاه در کنار قلب خورشید و ستارگانش، زیر بغل. سبز کنار سر، مو حلقه‌زده دور آن. کرمی و طلایی بین پاها. وقتی او را برای آخرین بار بوسید، طعم شیرین روغن را روی لب‌هایش چشید.

موقع پایین آمدن از روی تل هیزم، متوجه شد که چشم میری ماز دور به اوست. همسر خدا با صدایی گرفته گفت: «تو دیوانه‌ای.»

دنی پرسید: «فاصله‌ای بین عقل و جنون هست؟ سر جورا، این مغ رو ببر و به سکو ببند.»

«به... ملکه‌ی من، نه، گوش کنید...»

«کاری که می‌گم بکن.» او هنوز اکراه داشت و خشم دنی شعله کشید. «تو قسم خوردی که از من اطاعت می‌کنی، هر چی که شد. راکارو، بهش کمک کن.»

همسر خدا را بدون هیچ مقاومتی از سوی او، به سکوی کال دروگو کشیدند و در میان گنجینه بستند. دنی خودش روغن روی سر زن ریخت. «متشکرم میری ماز دور، به خاطر درس‌هایی که به من یاد دادی.»

میری ماز دور که روغن از مو و پیراهنش می‌چکید پاسخ داد: «جیغ کشیدن منو نمی‌شنوی.»

«می‌شنوم، اما جیغ‌هات چیزی نیست که می‌خوام، فقط زندگیت. یادمه که چی بهم گفتی. تنها مرگ می‌تونه بهای زندگی باشه.» میری ماز دور دهانش را گشود، اما پاسخی نداد. دنی موقع عقب کشیدن دید که تحقیر از چشم‌های سیاه مطلق مغ رفته است؛ جایش را چیزی گرفته بود که می‌توانست ترس باشد. آن وقت کاری نبود جز تماشای خورشید و منتظر ماندن برای طلوع اولین ستاره.

وقتی خان سوارکاری می‌مرد، اسبش در کنارش کشته می‌شد تا با سربلندی به سرزمین شب بتازد. اجساد زیر آسمان باز سوزانده می‌شد و کال برای گرفتن جایگاهش در میان ستاره‌ها سوار مرکب آتشینش برمی‌خاست. مرد هر چه با شدت بیشتری در زندگی سوخته باشد، ستاره‌اش در تاریکی روشن‌تر می‌درخشد.

جاگو اولین کس بود که آن را دید. با صدایی آهسته گفت: «اونجا.» دنی نگاه کرد و نزدیک به افق شرق، آن را دید. اولین ستاره یک ذوذنب بود که سرخ می‌سوخت. به سرخی خون؛ سرخی آتش؛ دم اژدها. نمی‌توانست انتظار نشانه‌ی قوی‌تری را داشته باشد.

دنی مشعل را از دست آگو گرفت و بین الوارها انداخت. روغن فورا شعله گرفت و علف خشک و بوته چندان عقب نماندند. شعله‌های ریز مثل موش‌های چابک سرخی از چوب بالا رفتند، روی روغن سر خوردند و از تنه به شاخه و از آن به برگ پریدند. گرما مثل نفس معشوق، دفعتاً و به ملایمت به صورتش تف برداشت، اما خیلی زود آن قدر داغ شد که قابل تحمل نبود. دنی عقب رفت. چوب بلند و بلندتر جلز جلز کرد. میری ماز دور با صدایی مرتعش شروع به آواز خواندن کرد. شعله‌ها چرخیدند و دور برداشتند، از یکدیگر در رسیدن به روی سکو سبقت گرفتند. غروب به درخشش افتاد و به نظر رسید که هوا هم از شدت حرارت می‌سوزد. دنی ترک برداشتن الوارها را شنید. شعله‌ها میری ماز دور را احاطه کردند. آواز او بلندتر و مرتعش‌تر شد... سپس صدایش بند آمد، دوباره و دوباره، و آوازش به جیغ زیر و بلند و پر از عذاب تبدیل شد.

و حالا شعله‌ها به دروگویش رسیدند و حالا هر طرفش بودند. لباسش آتش گرفت و کال برای یک لحظه لباسی از ابریشم نارنجی با شاخک‌هایی از دود خاکستری پوشیده بود. لب‌های دنی باز شد و متوجه شد که نفسش را نگه داشته. بخشی از وجودش می‌خواست که طبق هراس‌های سر جورا، به میان شعله‌ها بدود و از دروگو طلب بخشش کند و وقتی آتش گوشت را از استخوان‌هایشان ذوب می‌کند، برای آخرین بار او را در درونش بپذیرد و تا ابد یکی شوند.

بوی گوشت سوخته به مشامش فرقی با کباب شدن اسب روی چاله‌ی آتش نداشت. سکو مانند هیولایی عظیم در میان تاریکی که عمیق‌تر می‌شد عربده کشید، جیغ‌های میری ماز دور را که ضعیف‌تر می‌شدند خفه کرد، شعله‌ها را به آسمان برای لیسیدن شکم شب فرستاد. با غلیظ‌تر شدن دود، داترک‌ها سرفه‌کنان عقب کشیدند. باد جهنمیِ شعله‌های عظیم نارنجی، پرچم‌هایشان را گشود، براده‌های درخشانی با دود برخاستند و مثل تعداد زیادی شبتاب تازه متولد شده، در تاریکی پخش شدند. حرارت با بال‌های سرخ عظیمش داترک‌ها را عقب راند، حتی مورمونت را نیز فراری داد، اما دنی سر جایش ماند. او از تبار اژدها بود و آتش جز وجودش بود.

دنی به حریق یک قدم دیگر نزدیک شد و با خودش فکر کرد که حقیقتش را مدت‌ها پیش احساس می‌کرده، اما منقل به اندازه‌ی کافی داغ نبوده. شعله‌ها مانند زن‌هایی که در عروسیش رقصیده بودند در مقابلش به خود می‌پیچیدند، چرخ می‌زدند و آواز می‌خواندند و حجاب زرد و نارنجی و سرخشان را به رخ می‌کشیدند؛ دست زدن به آن‌ها مخوف بود، اما دوست داشتنی بودند، خیلی دوست داشتنی، زنده از حرارت. دنی با پوستی برافروخته و براق برایشان آغوش گشود. این هم عروسی بود. میری ماز دور ساکت شده بود. همسر خدا او را بچه می‌پنداشت، لیکن بچه‌ها بزرگ می‌شدند و بچه‌ها می‌آموختند.

قدمی دیگر، و دنی با وجود دمپایی‌هایش حرارت شن را روی پاشنه‌ی پاهایش حس می‌کرد. عرق از ران‌ها و بین پستان‌هایش پایین می‌ریخت و همچنین مثل ریزش آزاد اشک روی گونه‌هایش جاری بود. پشت سرش سر جورا داد می‌کشید، ولی او دیگر اهمیتی نداشت، تنها آتش مهم بود. شعله‌ها چه زیبا بودند، دوست داشتنی‌ترین چیزی که به عمرش دیده بود، هر کدام مشابه ساحری با جامه‌ی زرد و نارنجی و سرخ بود که ردای مواجی از دود به تن داشت. شیرهای سرخ و مارهای عظیم زرد و تک شاخ‌هایی از جنس شعله‌ی آبی کم رنگ را دید؛ ماهی و روباه و هیولا، گرگ و پرنده‌های روشن و درخت‌های پر شکوفه، هر یک زیباتر از قبلی. اسبی را دید، نریان عظیم خاکستری ترسیم شده با دود، یال پرپشتش هاله‌ای از شعله‌ی آبی. بله، خورشید و ستارگان من، بله، حالا سوار شو، حالا اوج بگیر.

جلیقه‌اش شروع به سوختن کرد، پس آن را درآورد و گذاشت که روی زمین بیفتند. چرم ناگهان مشتعل شد و او با پستان‌هایی برهنه در برابر حرارت، که از نوک سرخ و متورمشان شیر می‌ریخت، به آتش نزدیک شد. در

دلش گفت حالا، حالا، و یک لحظه کال دروگو را در برابرش با شلاقی مشتعل در دست، سوار بر نریان دید. او لبخند زد و شلاق را به روی هیزم‌ها کوبید.

صدایی شنید، صدای شکستن سنگ. سکوی چوب و بوته و علف، شروع کرد به جابجایی و ریختن روی خودش. تکه‌هایی از چوب مشتعل روی او ریخت و بارانی از خاکستر و براده‌های داغ او را شست. و چیز دیگری هم غلت خورد و جلوی پایش فرود آمد؛ تکه‌ای از سنگ قوسدار، روشن و با رگه‌های طلایی، شکسته و دودکنان. غرشی دنیا را فراگرفت، با این حال دنی صدای گنگ فریاد زن‌ها و بچه‌ها از شدت بهت را می‌شنوید.

تنها مرگ می‌تواند بهای زندگی باشد.

و صدای دومی بلند شد، به تیزی رعد. دود دورش می‌چرخید و سکو جابجا می‌شد و الوارها با رسیدن شعله به قلبشان می‌ترکیدند. شیهه‌ی وحشت‌زده‌ی اسب‌ها و بلند شدن فریاد داترک‌ها از ترس و وحشت را می‌شنید و سر جورا نام او را صدا می‌زد و فحش می‌داد. می‌خواست برایش داد بزند که نه، نه، شوالیه‌ی شریف من، برای من نگران نباش. آتش مال منه. من دنریس استورم‌بورن هستم، دختر اژدها، عروس اژدها، مادر اژدها، نمی‌بینی؟ نمی‌بینی؟ همراه با آروغی از شعله و دود که سی قدم به آسمان برخاست، توده‌ی هیزم متلاشی شد و در اطرافش پخش شد. دنی بدون هراس به میان طوفان آتش قدم گذاشت، بچه‌هایش را صدا زد.

سومین صدا به بلندی و تیزی صدای شکستن دنیا بود.

وقتی آتش سرانجام فروکش کرد و زمین آن قدر سرد شد که رویش قدم بگذارند، سر جورا او را در میان خاکسترها و در محاصره‌ی الوارهای سیاه شده و زغال‌های داغ و استخوان‌های سوخته‌ی مرد و زن و اسب پیدا کرد. لخت و پوشیده از دوده بود، لباس‌هایش خاکستر شده بودند، همه‌ی موی زیبایش سوخته بود... با این حال صدمه‌ای ندیده بود.

اژدهای کرمی-طلایی از پستان چپش و سبز-برنزی از راستش می‌مکید. دست‌هایش آن‌ها را محکم‌تر بغل کرد. جانور سیاه و سرخ، روی شانه‌هایش بال گشوده بود، گردن درازش را زیر چانه‌ی او حلقه زده بود. وقتی جورا را دید، سرش را بلند کرد و با چشمانی به سرخی زغال به او نگاه کرد.

شوالیه‌ی مبهوت به روی زانو تعظیم کرد. محافظین دنی به دنبال او جلو آمدند. ژاگو اولین کسی بود که ارخش را جلوی پای دنی نهاد، صورتش را روی زمین گذاشت و زمزمه کرد: «همخون من.» شنید که آگو تکرار کرد: «همخون من.» راکارو داد زد: «همخون من.»

و بعد آن‌ها کنیزهایش آمدند و سپس سایرین، تمام داترک‌ها، مرد و زن و بچه، دنی کافی بود نگاهی به چشم‌هایشان بندازد تا متوجه شود که حالا مال او هستند، امروز و فردا و برای همیشه، مال او به شکلی که هیچ وقت در اختیار دروگو نبودند.

وقتی دنریس تارگرین به روی پاهایش برمی‌خاست، سیاهش فیس کرد، دود روشن از دهان و سوراخ‌های دماغش بیرون زد. دو تای دیگر سر از پستان‌های او برداشتند، بال‌های شفافشان را گشودند و هوا را به جنبش انداختند، صدایشان را به دعوت افزودند، و برای اولین بار در چند صد سال، شب با موسیقی اژدهاها جان گرفت.